UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228949
UNIVERSAL
LIBRARY

به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق مین ن جل شانه

کتاب فیض انتساب مشتمل بر اولی الالباب مشتمل بر ذکر حضرات انبیاء علیهم السلام و تذکره سلاطین ظام یعنی جلده جهانه

تاریخ طبری

که مسمی است بتاریخ ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری مسمی ابو علی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده و بندری از ذوائد افزوده

در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور بزیور طبع مزین مقبول جهان گردید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدای کامکار و کامران و آفریننده زمین و آسمان و آنکس نه هستا و نه انباز و نه دستور و نه یار و نه زن و نه فرزند همیشه بود و همیشه باشد و بر هستی او نشانهای آفرینش پیداست و آسمان و زمین و روز و انچه بدو اندر است و چون بخود نگاه کنی بدانی که آفرینش او بر هستی او گواست و عبادت وی بر بندگان وی واجب و پیداست و نعمتهای او بر بندگان گسترده است سپاس داریم مر خدای را بر این نکوئیها که با بندگان خویش کرده است و درود باد بر محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم پیغامبر که بهترین جهانیان و گزیده پیغامبران و نازش و ناز همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان روز بزرگ و درود و باز درود باد بروی و بر خاندان وی که آن گزیدگان و پسندیدگان این تاریخ نامه بزرگ ست که گرد آورده **ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری** رحمت اللہ که شهریار خراسان **ابو صالح بن منصور بن نوح** فرمان داد و دستور خود را **ابو علی محمد بن محمد البلعمی** را که این نامه تاریخ پارسی گردان هر چه نیکوتر چنانکه اندروی نقصانی نیفتد پس گوید چون اندروی نگاه کردم و بدیدم و علمها دیدم اندروی فائده بسیار دیدم پس رنج بردم و بهمه دستم بر خویش نهادم و پارسی گردانیدم - نیروی خدای عز و جل دما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندروی یاد کنیم انچه هر کسے را گفته است از اهل نجوم و از اهل هر گروهے گفته اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان هر گروهی انچه گفته یاد کنیم اندرین کتاب بتوفیق ایزد عز و جل و باللہ التوفیق که از روزگار آدم علیہ السلام تا گاه رستخیز چند بود

دانرین کتاب محمد بن جریر این حدیث و ما نیز نمودیم تا هر که اندروی نگرد زود اندر یابد و آسان بود بدانکه
اهل نجوم چنین گویند که ارسطاطالیس و بقراط و آن استادان که بودند از خداوندان علم نجوم که چون
ایزد عزوجل ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید هریکی برجای خویش ایستاده بودند تا فرمان آمد چنانکه زحل
ایستاده بود بر جایگاه مشرف به بست و یک درجه میزان و مشتری ایستاده بود بپانزده درجه و سرطان
و مریخ ایستاده بود به بست و هشت درجه جدی و آفتاب ایستاده بود به نوزده درجه حمل و زهره ایستاده بود به
بست و هفت درجه حوت و عطارد ایستاده بود بپانزده درجه سنبله و ماه ایستاده بود بسه درجه ثور گویند
چون فرمان آید این هریکی برفتن ایستاده اند که ابتدای عالم ازین بود و ازان گاه باز دیگر گونه نیامدند
و دیگر از قول ادریس پیغمبر علیه السلام از طریق نجوم چنین گویند که خدای عزوجل دو تن را بیافرید اندر آسمان
بی اندوه و آفت و این اندر خانهای حمل و ثور و جوزا بود پس بزمین آمدند و سه هزار سال بزمین بودند بی
آفت و اندوه و بیماری و این بسالهای سرطان و اسد و سنبله بود پس چون بسال میزان رسید یکبارگی
اندوه و بیماری پدید آمد پس گیومرث پدید آمد گویند که او آدم بود پادشاه شد برزمین آب و گیاه بر رستند
و باز دیگر چیز بنود و اندرین روزگار نخستین سی سال خورشید و مهر مر دو اندر بره بودند و ماه اندر عقرب
و زحل در میزان و مریخ در حمل و زهره و عطارد در حوت بود از اول هریکی از شرف خویشتن بیرون چنانکه
گفتیم و کس نداند یکی باز ایستند و باز جای خویش روند و جز خدای عزوجل کس نداند و اندر شاهنامه
بزرگ ایدون گویند پس مقنع که آنگاه بیرون آمدند آدم علیه السلام تا بروزگار پیغامبر ما صلی الله علیه وآله و
وسلم شش هزار و سیزده سال بود و پنج هزار و نصد سال نیز گویند که نخستین کسی که برزمین آمد آدم علیه السلام
بود که او را کیومرث خواند و محمد بن البرز می همچنین گوید و داودی ساهوی همچنین گوید و اندر نامهٔ بهرام مهران
صپاهانی همچنین گوید و اندر نامهٔ مردانشاه صپاهانی و قاسم و هاشم اصفهانی همچنین گویند و اندر نامهٔ
ساسانیان و موسی دین عیسی الخسروی و پارسیان پارس هم ایدون زدادی و فرخان موبد موبدان
کور دکر آگاهی کند از و این آگاهی دهند همچنین در فرودین ایشان یاد کنند که از گاه آدم باز چند است
و ایشان هم برین گفتار گرد آمدند که ما یاد کردن و این گذارش که کنیم این پادشاهی او بدست ایشان
بود و کم و بیش سالها ایشان دانستند زیرا که روزگار و مان پس جانگیر نبود او هرگاه که از پیغامبری
افتد یا از پادشاهی در روزگار و مدت برآید و آئین پیش فراموش کند و هرکه از پس آید رسم آن پیشین
بگرداند چنانکه از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم و از ابراهیم تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا پیغامبر ما
صلوات الله علیهم اجمعین هرکس رسم پیشین بگرداند و این تاریخ از بهر آن باید تا بروزگار هرکسی پیدا

بود و گویند زمینی بوده است مردم نبوده و مردم بوده پادشاه نبوده و از پس کیامرث صد و هفتاد سال هیچ پادشاه اندر جهان نبود ندبے شبان و نخستین و جهان پیشداد یان بودند ولیکن چهار نوبت پادشاہے از دست ایشان برفت و کس بدیشان نداند و دیگر گویند کبران و سر نشینان که ایزد تعالے اندر جهان نخستین چیزے مردے و گاوی آفرید و آن مرد را کیامرث خوانند و معنی کیومرث زندۂ گویا و میرا بود پس او را گر شاه خوانند که جهان ویران بود و اندر شگاف کوہے بودی تنها و باوے مردم نبودی و معنی کرکوه است و پادشاه کوه خوانند و او سی سال تنها بزیست بلکس پس بمرد و آن آب که از پشت او بیامد اندر شگاف زمین شد و چهل سال اندر زمین شد و از پس چهل سال درین پیکر از زمین بر آمدند و همے رستند و از جائی همی گشتند تا پنجاه سال بر آمد پس دو درخت نمود بر شان مردم یکے نر و یکے ماده پس ایشان حرکت کردند و از ایشان فرزندان آمدند و ایشان را سے و سه سایه خواندند و اسلامیان آدم و حوا گویند و این همه خلق از ایشان آمدند و چنین گویند که مدت این جهان تا رستخیز که یزدان کرده است نه هزار سال بود گویند که آدم با جفت خویش اندر بهشت بود سه هزار سال پس بزمین آمد با جفت خویش و سه هزار سال بگذشت بی آفت و بے تاره پس اهرمن و بتیاره پدید آمد و در نبی آدم کار کرد و جهودان از توریت چنین گویند که از گاه آدم تا آن روز که محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم از مکه برفت چهار هزار و چهل سال و سه ماه بود و قرسایان از انجیل گویند که از گاه تا آنگاه که محمد بیرون آمد پنج هزار و صد و هفتاد و دو سال بود و از عبد اللہ بن عباس روایت کنند که از گاه آدم تا آمدن نوح دو هزار و دو بست و پنجاه و شش سال بود و از گاه طوفان نوح تا وقت ابراهیم علیه السلام هزار و هفتاد و نه سال بود و از گاه ابراهیم تا موسی علیه السلام پانصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسی تا هنگام سلیمان علیه السلام که بیت المقدس را بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از وقت سلیمان بن داؤد علیهما السلام تا هنگام ذوالقرنین رومی هفتصد و هفتده سال بود و از گاه ذوالقرنین روی تا هنگام عیسی بن مریم سی صد و شصت سال بود و مردم عالم گویند که از گاه عیسی تا هنگام پیغامبر ما صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم هیچ پیغامبر نبود و نه چنان بست که این راست تر است که خدائے عزوجل اِذْ اَرْسَلْنَآ اِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوْهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوْٓا اِنَّآ اِلَيْكُمْ مُّرْسَلُوْنَ گفت من این پیغامبران بفرستادم از پس عیسی چون حزقیس و چون یونس و قصهٔ ایشان بجائے خویش بگویم و آن مدت که پیغامبر نبود تا آمدن پیغامبر ما علیه السلام که از فترت خوانند چهار صد و سی و چهار سال بود و خدائے تعالے عزوجل مدت جهان هفت هزار سال آفریده است و خلاف درین بسیار است چنین گوید وهب ابن منبه که ازین

از پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم شنیدم کہ گفت زود تر از خلقان دیوان را آفرید و هفت هزار سال ایشان این جهان داشتند ایشان را ناچیز کردو این جهان پریان را داد کہ پنج هزار سال ایشان داشتند پس ایشان را عزل کرد و این جهان فرشتگان را داد کہ هزار سال ایشان داشتند و مهتر ایشان جان بود پس ابلیس را فرستاد و بر سر ایشان مهتر کرد و جان را برانند تا ایشان را بهلد کہ فساد کنند و از فساد بازدارشان و ابلیس چون جان را براند و بخویشتن اندر عجب گرفت و گفت چون من کیست کہ اگر خواهم بر آسمان پرم و اگر خواهم بر زمین و این خلق اندر فرمان من ست خدای عزوجل از دل ابلیس آگاه بود آدم علیہ السلام را بیافرید و این جهان را بآدم داد و بفرزندانش و ابلیس را لعنت کرد و همچنین وهب بن منبه گوید و خبر و هم از داؤد پیغامبر علیہ السلام و چنین گوید کہ اورا پرسیدند کہ ما را از رستخیز خبر ده کہ کی بود گفت خدا داند و بجز از خدا کس نداند جهود آن بروے الحاج کردند او گفت خدای عزوجل مدت این جهان را و رستخیز را نگاه دارد کہ خدای عزوجل شمار ستانی آفریده است دوازده فرسنگ اندر دوازده هزار کوشک ست و اندر هر کوشکے دوازده هزار خانه است کہ همه پر سپندانه کرده است و این همه روزی مرغے کرده است کہ هر روزے از ان یک دانه میخورد چون آن سپندانه بسری شود رستخیز بود و این بجز از خدای عزوجل کس نداند و اگر کسے دانستی جز از پیغامبر ما صلے اللہ علیہ وسلم بنودے و این سخنها از بهر آن در پیش یاد کردم تا مردمان بدانند کہ جز از خدای تعالے کسے نداند تا آنگه پسر جریر گوید از بس یاد کنیم پیدا کردن آنکه خدای تعالے این خلق را از پی چه آفرید ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمۃ اللہ علیہ بر اول این کتاب چنین گوید اما بعد خدای عزوجل این خلق را بیافرید بی آنکه با آفرینش ایشان بود از بهر آن آفرید تا بیازماید شان و پرستش فرماید شان تا کیست از ایشان کہ اورا پرستند و کیست کہ نه پرستند کہ فرمان برود کہ بنرد دانا بود بعلم قدیم خویش کہ کند و کہ نه کند و لیکن از حکمت چنین واجب آمد کہ بیافرید شان تا از ایشان هم آن آمد کہ بعلم قدیم او بود و بقرآن یاد کرد و گفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ وَمَا أُرِيدُ مِنْهُمْ مِنْ رِزْقٍ وَمَا أُرِيدُ أَنْ يُطْعِمُونِ إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ چنین همی گوید این آدمیان و پریان را از بهر آن آفریدم کہ تا مرا پرستند و آن کنند کہ من فرمایم شان و از ایشان روزی نخواهم کہ روزے ده ایشان منم و از کار کردن ایشان مرا افزونے نیست و مزد اگر ایشان را نیافریدے مرا زیانی نداشتی و اکنون کہ بیافریدم اگر کار من نکنند و فرمان من نبرند مرا زیانی ندارد و اگر فرمان برند مرا افزونی نیست از هیچ روے پس گفت إِنْ تَكْفُرُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنْكُمْ وَلَا يَرْضَىٰ لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ وَإِنْ تَشْكُرُوا يَرْضَهُ لَكُمْ و گفت اگر بی فرمانی کنند و نعمت مرا ناسپاسی کنند و او از شما بے نیاز است و او را زیان ندارد لیکن اگر بندگان وے ناسپاسی کنند

بجای فرمانی کنند و نعمت او را شکر نه کنند نه پسندد و اگر فرمان کنند و نعمت او را شکر کنند پسندد پس اگر خدای عزوجل این جهان و خلق این جهان نیافریدی او را هیچ زیان بنودی و اکنون بیافرید او را از ایشان هیچ سودی نیست و در ملک او اندر افزونی نیست نخست جهان آفرید پس خلق و ایشان را چشم داد تا عزتها و قدرتهای او بوی بینند و گوش داد تا علم و حکمت او شنوند و دل داد تا اندر بیابند و بدل اندر عقل نهاد تا حق از باطل بدانند و منفعت از مضرت بشناسند و زمین را بساطی کرد تا بر و مقام گیرند و آسمان از زیر ایشان برکشید و ابر اندر زیر او تا از و باران بارد از زمین نباتات روید تا ایشان بخورند و بدانند که ایشان را آفریدگاری است جزا و را نپرستند أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَّكُمْ فَلَا تَجْعَلُوا لِلَّهِ أَندَادًا وَأَنتُمْ تَعْلَمُونَ و جای دیگر گفت۔ أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا و یک جای این زمین را بساط خواند و یک جای دیگر خواند و دیگر جای گهواره خواند و روی این زمین خلق را چون بساطی ست چونکه خواهند بروی همی روند و شب همچون بستر ست گهواره که بر و بخسپند و ایدون بر آسمان آفتاب آفریدم و ماهتاب زیرا که این جهان را تاریک آفریدم و اگر آفتاب و ماهتاب نبودی بدین جهان اندر روشنائی نبودی و هر دو یکی بود اندخت که این جهان را آفریدم و اگر همچنان بماندی کس شب از روز ندانستی و شمار روز و سال و ماه نشناختی و نماز را کس وقت ندانستی پس خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا پر بروی ماه مالید تا روشنائی ماه کمتر شد و شب از روز کمتر شد و سال و ماه پدید آمد و این نعمتی بزرگ است و نه بینی اندر قرآن یاد کرد وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِّتَبْتَغُوا فَضْلًا مِّن رَّبِّكُمْ وَلِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ وَكُلَّ شَيْءٍ فَصَّلْنَاهُ تَفْصِيلًا ایدون همی گوید که این شب او روز را دو آیت آفریدم آیت روز آفتاب ست و آیت شب ماهتاب است پس آیت شب ماه را بستردم تا شب از روز پدید آید تا شما کسب این جهان را بروز طلب کنید و عدد سالها بدانید و هر چیز را پیدا تا بر من حجت بود باز آیت دیگر ایدون گفت هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا این آفتاب را روشن کرد و ماه را بر آسمان منازل ساخت و تقدیر کرد و بست و هشت شب تا هر شبی بمنزلی بود چون بهمه منزلها شود سر ماه بود تا شمار ماه بدانند پس گفت مَا خَلَقَ اللَّهُ ذَٰلِكَ إِلَّا بِالْحَقِّ يُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ فرمود که آنها پیدا کردم آن کسان را که این بدانست که هر من کسی نتواند آفریدن پس این نعمتها بیافرید آنکه خلق را بیافرید و نعمتها بر ایشان یاد کرد و شکر فرمود وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ و معنی تأذن تفضل باشد و چنین فرمود که اگر مرا شکر کنید بر نعمتهای من نعمتها بر شما افزون کنم و اگر ناسپاسی کنید عذاب من سخت است بر ناسپاسان پس هر که سپاسدار ست کردهٔ خدای عزوجل نعمت این جهانش افزون کرد و چون اندین جهان

بسیرون شد نعمت آن جهان پیوسته کردو ناسپاسی کردن ازو وکرده بود وگردهی را در نعمت بدارد تا روز رستخیز آنگه بعذاب جاودان فرستد وگروهی را هم بدین جهان نعمت بازستاند و بعذاب جاودانه فرستد بدان و من درین کتاب یاد کردم آفریدن این جهان که خدای تعالے اول چیزے درین جهان چه آفرید واز خلق نخست کرا آفرید واز گاه آدم پیغمبر پیغامبر دامت ترا یاد کنم وملک به ملک وزمانه وروزگار هر کسے وکردار هر کسے بگویم کرا ازایشان که خدای تعالے را سپاس داری کرد وکه بود ناسپاسے کرد وخدای عزوجل با هر کسی چه کرد وچگونه هلاک کرد ناسپاسان را وچه پاداش داد سپاس داران را تا بدانی که هرچه خدای تعالے کرد همه عدل کرد واین جهان وخلق را از بهر آن آفرید تا نیک کردار از بدکردار پیدا شود وهریکے را پاداش او بدهد نیکی را نیکی وبدی را بدی چنانکه در نبی یاد کرد تبارک وتعالی تصدیق این سخن را لِيَجْزِيَ الَّذِينَ أَسَاءُوا بِمَا عَمِلُوا وَيَجْزِيَ الَّذِينَ أَحْسَنُوا بِالْحُسْنَى این جهان نخست بدانکه خدای تعالے مدت روزگار بهفت هزار سال نهاد ازان روزکه جهان تمام شد وآسمان وزمین وآفتاب وماهتاب وستارگان بیافرید وین فلک را بگرداند تا آن روزکه این جهان را ویران کند ورستخیز برانگیزاند واین روزگار بهفت هزار سال بود وچون حضرت الرحمن علیه برون آمد ازین جهان شش هزار سال کم چیزے شده بود وکسے حقیقت نتواند دانست که چند شده بود وچند مانده است هرگروهی چیزے گویند ودرست ندانند آن وقت که محمد برون آمد ازین جهان شش هزار ودویست سال گذشته بود وحکیمان یونان چون ارسطاطالیس وافلاطون اندرو گویند که آنگاه گردش فلک تا آنگاه که ایشان بودند پنج هزار ویانصد سال بود وکس بدرست ندانند که چند سال گذشته بود وچند مانده است چنانکه خدای تعالے فرماید يَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ أَيَّانَ مُرْسَاهَا فِيمَ أَنْتَ مِنْ ذِكْرَاهَا إِلَى رَبِّكَ مُنْتَهَاهَا إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرُ مَنْ يَخْشَاهَا که یا محمد ترا می پرسند از روز رستخیز که کے برخیزد بچه دری تو ازین خبر دادن وخبر داری علم رستخیز که آن نزد خدای است عزوجل او داند که مر تمامے اینجهان چند است وکی ویران شود وقت رستخیز کی باشد وجهود آن گرد آمدند واز توریت مسائلها برون کردند واز پیغامبر ما صلے الله علیه وسلم پرسیدند تا از وجواب دادن واندیشه یا پدید آید که پیغامبر است یا نه واز آنها یکی حدیث اصحاب الکهف بود ودیگر خبر روح بود آن فرشتهٔ بزرگ سوم خبر رستخیز که کی بود پس رسولان برون کردند بمدینه فرستادند وگفتند که هرچه او ازین اخبار بگوید بنویسید تا بنگریم راست آید یا نه واز روح بزرگ نیز بنویس اگر دگرگون صفت کند بدانیم که نه پیغمبر است که خدای عزوجل در توریت یاد کرد این روح بزرگ وصفت نکرد وایدون گفت که راست و نه گفت که چگونه است واز رستخیز بپرس که کے بود که اگر اینها بداند یا از علم رستخیز گوید او نه پیغامبر باشد که خدایتعالے از علم رستخیز هیچکس را خبر نداده است رسولان بمدینه آمدند واین اخبار از پیغامبر صلے الله علیه وسلم

پرسید نه درین باب اما حدیث اصحاب الکهف خدای عزوجل سورة الکهف بفرستاد ازین آیت که اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيْمِ كَانُوْا مِنْ اٰيَاتِنَا عَجَبًا تا بآخر قصه وآن همه موافق آمد با آنکه در توریت بود و اما حدیث روح گفت که روح هست و نه گفت که چگونه است و هم موافق آمد و حدیث روح چنین گفت چنانکه خدای عزوجل میفرماید وَيَسْئَلُوْنَكَ عَنِ الرُّوْحِ قُلِ الرُّوْحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّيْ و حدیث رستخیز ایدون گفت يَسْئَلُوْنَكَ عَنِ السَّاعَةِ اَيَّانَ مُرْسٰهَا قُلْ اِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّيْ فرمود که اگر رستخیز ترا می پرسند بگو که این علم نزد خدای من ست جز او نداند و آن وقت جزوی کس پیدا نه کند علم آن بر خلق آسمان و زمین پوشیده است لَا تَاْتِيْكُمْ اِلَّا بَغْتَةً و گفت کس نداند و نیابد الا ناگاه يَسْئَلُوْنَكَ كَاَنَّكَ حَفِيٌّ عَنْهَا ترا پرسند چنانکه تو پرسیدی قُلْ اِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ اللّٰهِ وَلٰكِنَّ اَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُوْنَ بگوی که این علم نزدیک خدایست چه اگر مردم بدانند که رستخیز کی باشد پس بدانستندی که عمر هر یک نیز چندست و این جز خدای تعالی کس نداند و پیغامبر علیه السلام نشان داده است و این مقدار فرموده - بعثت والساعة كهاتين واشار بالسبابة والوسطى گفت مر خدای تعالی را نزدیک رستخیز چنان فرستاد که دو انگشت باهم و در خبر دیگر آمده است که پیغامبر روزی در مسجد نشسته بود و نماز دیگر گزارده یاران در خدمت وی ایستاده بودند آفتاب زرد شد سید انبیا صلوات الله وسلامه علیه از یاران پرسید که از روز چه قدر مانده است گفتند یا رسول الله بسی نمانده است گفت عمر شما با عمر آن امتان گذشته چنین است که از روز گذشته است و باقیمانده و حدیث دیگر روایت کنند که مردی از یاران نزد پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب در مرغزاری بودم منبری دیدم نهاده و آن را هفت پایه عمر این جهان هفت هزار سال است و من در هزار سال باز پسین آدمم پس هر چیزی نشانی پدید همین آمد که عمر این جهان نمانده است بسیار و رستخیز نزدیک است و لیکن حقیقت این جز خدای تعالی کس نداند بدانکه خداوند تبارک وتعالی جهان را بشش روز آفرید چنانکه فرمود وَهُوَ الَّذِيْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِيْ سِتَّةِ اَيَّامٍ گفتند آن شش روز بروز آن جهانی بود روزی هزار سال چنانکه خدای تعالی فرمود وَاِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَاَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّوْنَ پس نخست چیزی حق سبحانه وتعالی آفرید قلم بود چنانکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که اول ما خلق الله اللوح والقلم و نیز همچنین در کتب احادیث شریف وارد شده یعنی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرموده پس لوح آفرید و قلم را بفرمود که بر لوح بگردد بنویس تا قیامت خواهد پس هر چه خواست آفریدن قلم نبشت با مر خدای عزوجل و در خبر چنین آمده است که روز قیامت صحائف اعمال را با آنکه بر لوح نوشته است بعرضه باید کرد بمقابله کنند یک ذره زیادت و نقصان نباشد و این از بهر آن فرمان کنند

تا آن مردمانے کہ تقدیر ایزد تعالےٰ وحدہ فرا نپذیرفتند کہ حق تعالےٰ دروغ گفتند کہ ہیچ بنودی کہ ایزد
تعالیٰ آن ندانستی وچون ندانستی چون خود تقدیر کرد و آفرید چنانکہ گفت لَا یَعْلَمُ مَنْ خَلَقَ پس درین لوح
وقلم چندین نوع سخن گفتند نزدیک رافضیان چنان ست کہ دو فرشتہ اند و بنزدیک و باطنیان آنرا اول و ثانی
گویند و نزدیک ایشان چنان ست کہ ایزد تعالےٰ یک فعل کرد و دیگر ہیچ فعل نکرد تَعَالَی اللّٰہُ عَمَّا یَقُوْلُ
الظَّالِمُوْنَ عُلُوًّا کَبِیْرًا پس ازان روز باز کہ قلم بر لوح بگردید تا آن روز کہ آفرینش تمام کرد
با آفرینش آدم علیہ السلام شش ہزار سال بود و این معنی شش روز است و اگر خواستی بیک دم زدن بیافریدے
کہ او را بر روزگار حاجت نیست ولیکن کار نمود کہ تانی باید کرد کہ عجلت کار شیطان است و پیغامبر صلی اللہ علیہ
وسلم فرمود کہ اَلْعَجَلَۃُ مِنَ الشَّیْطَانِ وَالتَّأَنِّیْ مِنَ الرَّحْمٰنِ معنی آن ست عجلت کار شیطان آفرید و تانی
رحمن کہ این مذہب گبران ست ولیکن معنی آنست کہ خداوند تعالیٰ و تقدس تانی دوست دارد و عجلت شیطان
و چنانکہ در قصہ موسیٰ علیہ السلام یاد کرد کہ آن قبطی را کشت پس گفت ہذا من عمل الشیطان و آن عمل او بود
ولیکن معنیش آن بود کہ از انجملہ است کہ شیطان بدان خرم شود تا گمان نبری کہ دیو چیزے تواند آفرید
و پیغامبر ما صلوات الرحمن علیہ فرموده است کہ عجلت مباح نیست مگر در سہ کار یکے آنکہ دختر بہ شوہر زود
دہند دوم آنکہ میت را زود دفن کنند سیوم آنکہ طعام زود پیش مہمان برند و ابتدائے آفریدن از روز یکشنبہ
کرد تا آخر ساعت روز شنبہ جمعہ و روز شنبہ ہیچ خبر نیافریدی و جماعتی از جہود آن بیامدند و از پیغامبر ما صلے
اللہ علیہ وآلہ وسلم پرسیدند کہ ایزد تعالےٰ این جہان را بچند روز آفرید و بخست از کدام روز آغاز کرد گفت
بشش روز از روز یکشنبہ تا روز جمعہ آفرینش ہمہ خلق و جہانیان تمام شد گفتند ہر روزے چہ آفرید و آن
چنان بود گفت روز یکشنبہ و دوشنبہ زمین آفرید و انچہ در دست از منفعتہا و مضرتہا و روز سہ شنبہ کوہہا
آفرید و ہر چہ در دست از منفعتہا و مضرتہا و روز چہار شنبہ درختان آفرید و انچہ در دست از آب و انچہ
بندگان را باید درین چہار روز زمین و انچہ در دست تمام شد دو روز دیگر ہمہ چیزہاے دیگر و در آیتی چنین
فرموده کہ قُلْ اَئِنَّکُمْ لَتَکْفُرُوْنَ بِالَّذِیْ خَلَقَ الْاَرْضَ فِیْ یَوْمَیْنِ شما کافر شوید بخداے کہ این زمین
را بدو روز آفرید وَتَجْعَلُوْنَ لَہٗ اَنْدَادًا و او را انباز گوئید ذٰلِکَ رَبُّ الْعٰلَمِیْنَ آن خداے خلق
است و آن انباز کہ شما گفتید چیزے نتواند آفرید وَجَعَلَ فِیْہَا رَوَاسِیَ مِنْ فَوْقِہَا وَبٰرَکَ فِیْہَا وَقَدَّرَ
فِیْہَا اَقْوَاتَہَا و گفت بر زمین کوہہاے بلند آفرید تا زمین را استوار کند و اندر و برکہ نہاد تا ازان سبب بناہا
خیزد کہ خلق را منفعت باشد و قوت باشد پس فرمود کہ این آفرینش و این قوت بچہار روز آفریدم فِیْ اَرْبَعَۃِ اَیَّامٍ
پس فرمود کہ سَوَاءً لِّلسَّائِلِیْنَ آنرا کہ از ما روزے خواہد و آنکہ نخواہد روزی زیادت و نقصان نباشد و در خبر آمده

است که مقاتل بن سلیمان در تفسیر این آیت که ایزد تعالی میفرماید یَمْحُوا اللّٰهُ مَا یَشَآءُ اللا اربعة اشیا الرزق والاجل والشقاوة والسعادة که ازین پرداخته است پس جهودان گفتند یا محمد در توریت همچنین نوشته است و لیکن بروز پنجشنبه وآدینه چه آفرید پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود که روز پنجشنبه آسمان ها و عرش و کرسی آفرید و روز آدینه ستارگان و ماه و آفتاب آفرید و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت که ساعت چهارم و پنجم چیزی نیافرید و در ساعت ششم تا آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام را آفرید و فرشتگان را فرمود که او را سجده کنند و او را به بهشت بنشاند و چون ساعت آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد بدان گناه که ازوے در وجود آمد جهودان گفتند همچنین است گفتند پس روز شنبه چه کرد گفت روز شنبه چیزے نیافرید که همه آفرینش تمام شده بود گفتند در توریت همچنین است که روز شنبه خداے بیاسود سید عالم علیه السلام خشم گرفت و گفت دروغ گفت که خداے تعالے را بآسودن حاجت نیست و آسودن کسی را باید که او را ماندگی باشد و خدا یتعالی آیت فرستاد و فرمود وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ وَّمَا مَسَّنَا مِنْ لُّغُوْبٍ که آسمانها و زمین و هرچه در میان آنست بشش روز آفریدم و مرا ماندگی نرسید و جاے دیگر چنین فرمود کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ هر روز خداے تعالی کاری همی کند یکے را بیافریند و از شکم مادر در زمین آورد و یکے را ببرد و ازین جهان بشکم زمین برد یکی را عزیز کند و یکے را ذلیل کند و یکے را توانگر کند و یکے را درویش دارد و هر گز او را بآسایش حاجت نباشد و ماندگی نباشد و علما اختلاف کردند در علم آفرینش آسمان و زمین گروهی گویند نخست زمین آفرید آنگه آسمان چنانکه یاد کردیم و گروهی گفتند که خدا یتعالی اول آسمان آفرید چنانکه در حدیث است که اول آسمان آفرید و ستارگان و ماه و آفتاب و آنگاه زمین و این قول درست است چنانکه فرمود ءَاَنْتُمْ اَشَدُّ خَلْقًا اَمِ السَّمَآءُ بَنٰهَا رَفَعَ سَمْكَهَا فَسَوّٰىهَا وَاَغْطَشَ لَیْلَهَا وَاَخْرَجَ ضُحٰهَا وَالْاَرْضَ بَعْدَ ذٰلِكَ دَحٰهَا این آیت دلیلیست بر آن گفت آفریدن شما دشوار تر یا آسمان که او را از زیر خلق بنا کرد چون آسمان برداشت و راست کرد که اگر از مشرق تا مغرب بنگری از همه آسمانها افرازی نیست و شب بار دیگر بر این آسمان او آفرید و ازان شب تاریک سپیده روشن پدید آورد و از پس این زمین را باز کشید زیر آسمان اندر پس آنگه آسمان آفرید بود این آیت دلیلیست بر قول گروهے که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین آفریده است و خدا یتعالی گفت دیگر آنکه خداے تعالے اول قلم آفرید پس لوح و پس عرش پس کرسی و خداے تعالی را نه بعرش حاجت بود و نه بکرسی و نه بهیچ مخلوقات پس عالم یک یک آب بود آنگه یک نظر بهیبت بآب کرد آب از هیبت برجوشید و دودی از میان آب برآمد ازان دو آسمانها بیافرید چنانکه گفت ثُمَّ اسْتَوٰۤى اِلَى السَّمَآءِ وَهِیَ دُخَانٌ و همچنانکه اول آن آسمانها را از دود آفرید آخر روز رستخیز چون ریزان شود هم دود گردد چنانکه فرمود فَارْتَقِبْ یَوْمَ تَاْتِی السَّمَآءُ بِدُخَانٍ

مبین و این هفت آسمان و زمین چون بیافرید آسمانها همه یک لخت بود پس فرمان داد تا هفت پاره شد چنانکه اگر بسنجید یکی بیک ذره کمابیش نباشد چون آسمانها راست شد و ماه و ستارگان را بیافرید فرشتگانرا نیز بیافرید هریکی را جای پیدا کرد و هرگروه بکدام آسمان باشند فرمود که زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ وَحِفْظًا ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ ستارگان را با آسمان فرودترین کردم نازیت و آرایش آسمان و دنیا باشد تا شب که بخلق آسمان نگرند ملول نگردند چون کار آسمان تمام شد آن آب پارهٔ دیگر از هیئت حق تعالی برجوشید و کف برآورد و آن کف بسیان جهان کرد آنجا که امروز خانهٔ کعبه است ایزد تعالی از آن کف زمین بیافرید و این زمینها همه لخت بود پس آنرا هفت پاره کرد همچون آسمان ها چنانکه فرمود اَوَلَمْ يَرَ الَّذِينَ كَفَرُوا اَنَّ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ كَانَتَا رَتْقًا فَفَتَقْنٰهُمَا وَجَعَلْنَا گفت مگر ندیدند کافران و معنی ندیدند این جا ندانستن بود یعنی ندانستند کافران که آسمانها یک لخت بود من آسمانها را هفت لخت کردم و زمین را همچنان چنانکه فرمود که چون زمین را هفت پاره کرد بر روی آب نهاد و از هر زمینی چشمهای آب برآورد چنانکه فرمود اَللّٰهُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوَاتٍ وَمِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ اَخْرَجَ مِنْهَا مَاءَهَا وَمَرْعَاهَا گفت آب از زمین برآورد و گیاه نیز برآورد و این زمینها بر روی آب برپشت ماهی نهاد و آن ماهی بآب اندرست و آن آب بر سنگی و آن سنگ بر کف فرشته بهوا و آویخته پای بر هیچ جای نانهاده تا ماهی بداند که اگر زمین بر پشت اوست آزانه او میدارد آنکس میداند که پای فرشته را در هوا پس چون آن ماهی برخود بجنبیدی زمین بلرزیدی ایزد تعالی و تقدس دانست که مردم زندگانی نتوانند کرد پس کوهها را بیافرید و بر زمین نهاد چنانکه فرمود اَلْجِبَالَ اَوْتَادًا کوهها را میخ زمین کرد تا نلرزد و خلق برپشت بتوانند بود پس این هفت را بکشتن گرفت و سیارگان در روشن آمدند و هفت عمر نهاد که درین جهان پیش ازین نباشد و باز همه ویران کند پس ازان که قلم آفرید تا روز رستخیز چهارده هزار سال بود هفت هزار سال آفریدون و هفت سال نگاهداشتن و فرمود هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا گفت من آفتاب و ماه را ضیا و نور دادم و نور از ضیا کمتر بود و ضوء عام بود و بیشتر و نور خاص بود و کمتر و جای دیگر فرمود وَجَعَلَ الْقَمَرَ فِيهِنَّ نُورًا وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجًا آفتاب را گاهی ضوء و ضیا خوانده و گاهی چراغ خوانده ماه را هرکجا یاد کرد نور خوانده پدید آمده پس علما اختلاف کرده اند در آفتاب و ماه که خدای تعالی ایشانرا از چه چیز آفرید گروهی گفتند از آتش آفرید و با خریز آتش شوند گروهی گفتند که از نور عرش آفرید و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما روایت کرد از پیغامبر صلے الله علیه و آله وسلم که آفتاب و ماه نخست چه چیز بوده اند و هر روز یکه برآیند از کجا برآیند و چون فرو شوند بکجا فرو شوند ابوذر غفاری رضی الله عنه روایت کند که یک روز بخدمت پیغمبر

صلوات اللہ وسلامہ علیہ نشستہ بودم وقت آفتاب زرد بود چون فرو خواست شدن من گفتم یا رسول اللہ
این آفتاب ہر شب یک جا فرو شود و ہر روز از کجا بر آید پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم گفت یا ابا در بگوشہ آسمان
بچشمہ آب گرم چنانکہ فرمود وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ گفتم یا رسول اللہ از انجا کجا شود گفت آسمان
بآسمان ہمیرود تا زیر عرش آنجا خدائے تعالے را سجدہ کند تا وقت سپیدہ دم باشد پس دستوری خواہد
و گوید بار خدایا از کدام سو برآیم از مشرق یا از مغرب پس خدائے عزوجل جبرئیل را فرمان دہد تا یک
حلہ از نور عرش بروی افگند و آن فرشتگان بروی موکل اند او را بیارند تا مشرق تا از انجا برآید ہمچنین
تا آنکہ حق سبحانہ تعالیٰ خواہد کہ از سوے مغرب برآید و جہان ویران شود و آن چنان باشد کہ چون وقت
سپیدہ دم آن روز بود آفتاب دستوری خواہد دستوری نیاید سہ روز ہمچنان بماند روز سوم او را فرماید
کہ از آن طرف کہ فرو شدی برآے و آن حلہ از نور عرش بر و بیفگنند و او را نور و ضیا نبود پس سوے مغرب
برآید روز چہارم سیاہ گشتہ تا میان آسمان بیاید تا ہمہ خلق او را بہ بینند پس باز گردد و ہم بمغرب فرو شود
و در توبہ بر خلق ببندند و توبہ کس قبول نیفتد و از انگاہ تا رستخیز پس روزگارے نماندہ باشد
ابو ذر غفاری رضی اللہ عنہ گفت یا رسول اللہ خبر ماہ چیست بکجا فرو شود گفت ہم بدین چشمہ و ہمچنین
آسمان بآسمان میرود تا زیر عرش و احدایر تبارک وتعالے سجدہ کند و چون وقت برآمدنش باشد
او را دستوری دہند تا از مشرق برآید جبرئیل علیہ السلام یک حلہ از نور کرسی بیاورد و بروی بیفگنند ابوذر
غفاری گفت بلال بانگ نماز کرد پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم در مسجد شد و نماز گذارد حدیث عبد اللہ
ابن عباس کہ از پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم شنید در باب ماہ و آفتاب تا آن
حدیث کہ عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما روایت کند مقاتل بن جبان روایت کند از عکرمہ از مولای
عبد اللہ عباس رضی اللہ عنہما گفت روزی نشستہ بودم پیش وی مروی بیامد گفت من امروز از کعب الاحبار
سخن شنیدم در باب آفتاب ماہ و کعب الاخبار حبود بود و علم بسیار دانستی و توریت و کتب بسیار خواندہ بود
و بوقت خلافت عمر رضی اللہ عنہ مسلمان شدہ و مردم را در مسجد آوردہ از کتب پیش حدیثہا گفتی پس این مرد
گفت کعب الاحبار گفت کہ روز رستخیز آفتاب و ماہ را بیارند تاریک شدہ و ہر دو را بیارند و بر سر خلق
بدارند چون دوگاؤ سیاہ تا ہمہ خلق ایشان را بہ بینند و باز بدوزخ شان برند تا آتش شوند کہ خدائے تعالے
ایشان را از آتش آفرید عبد اللہ عباس را خشم آمد گفت دروغ گوید این جہود و او از کتب جہودان
سخن خدائے عزوجل چنین میفرماید وَجُمِعَ الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ دَائِبَيْنِ ایشان ہر دو بفرمان خدائے
عزوجل بر زمین آسمان میروند ایشان را چہ گناہ باشد کہ تا بدوزخ برند پس گفت من شما را حدیث

بماه و آفتاب می گویم چنانکه از پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم شنیدم که گفت خدای تعالے ماه آفتاب را از نور عرش آفرید و هر دو بر وشنائی یکے بود ند آفتاب پهنا بمقدار این جهان است و ماه را کمتر ست و از بهر آن چنین خوردے نماید که از چشم و دیدار دور است و اگر خدائے تعالے ماه را چنانکه بود بگذاشتی روز از شب پیدا نبودی و وقت آسودن و وقت کار کردن ندانستندے و همچنین حساب سال و ماه را خدائے عزوجل الطف خود جبرئیل را فرمود تا پر خود بروی بمالید چنانکه یاد کردیم پس پیغامبر گفت خدائے تعالے آفتاب و ماه را بیافرید و اورا گردونے و جائے اورا بران گردون کرد آن گردون را سی صد و شصت گوشه بیافرید و بر هر گوشه فرشته را از فرشتهائے دنیا مؤکل کرد تا آفتاب را بر گردون کرده از مشرق بمغرب می برند و ے آرند و هر روز از مشرق از چشمه آب برمی آید و بمغرب از چشمه آب فرو می شود آن صد و شصت و چشمه مغرب و مشرق سیر نه شود و دو صد و هشتاد که سی صد و شصت روز تمام باشد و هر باری که برگردد روز یکا دهد و می فزاید و آن شهر قها و مغربها را خدائے تعالے یاد کرده است فَلَآ اُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشَارِقِ وَالْمَغَارِبِ و خدائے تعالے در زیر آسمان بر روے هوا دریائے آفریده است از مشرق تا مغرب آبے ایستاده در هوا و آفتاب و ماه درمیان آن آب همی روند و آن پنج ستارهٔ سیاره نیز خدائے تعالے فرمود که فَلَآ اُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوَارِ الْكُنَّسِ و همچنین ماه و ستارگان هر یک را گردونی است که از مشرق برآیند و بمغرب فرو شوند پس پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت بدان خدائی که جان محمد در امر اوست که اگر آفتاب راه گذر بمیان آن آب نبودی بر هیچ چیز نه گذشتی از انسان و حیوان و نبات و هر چه در دنیا است تا همه از تابش او نه سوختندے و اگر ماه را نه بر آن آب گذر بودی همه خلق او را سجود کردندے از نیکوے و دیگر ستارگان بجز این ستاره که خدائے تعالے یاد کرده همه برجائے ایستاده اند بهوا پس پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت چون خدائے عزوجل خواهد که بر بندگان عتاب کند و ایشان را آیت خویش نماید آفتاب را فرماید تا از گردون بریزد آید و بدان آب فرو شود و آن فرشتگان همه متحیر شوند و آن آن وقت باشد که آفتاب بگیرد و عالم تاریک شود و یک دو ساعت بماند چندانکه خدائے تعالے خواهد پس خدائے فرشتگان را بفرماید تا او را ازان برکشند و باز بگردون برند و جهان روشن شود پس پیغامبر گفت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم که خدائے عزوجل بسیار عجائب آفریده است یکے از عجائب آنکه دو شهرستان آفریده است یکے بمشرق و یکے بمغرب و آنکه بمشرق ست جابلقا و آنکه بمغرب است جابلسا و در هر شهرستان دوازده هزار درست از درے تا درے دیگر یک فرسنگ دران شهرستان چندان خلق اند و هر درے را ده هزار کس پاسبان بود و نیز هرگز نوبت بدیشان نرسد و اگر چندین خلق بمشرق و مغرب بود ندی هر شبے که آفتاب بدان چشمه فرو شدے و بامداد که برآمدے و همه خلق عالم

بشنیدندے ولیکن بانگ وغلغلہ خلق آن شہرستان بانگ برآمدن نشنوندد آن خلائق ہمہ مومن اند کہ در شہرستان مشرقند از بقیت قوم عاد ند کہ بر ہود پیغمبر علیہ السلام گردیدہ بودند وانکہ بمغرب اند از قوم ثمود ند کہ بصالح صلوات الرحمن علیہ گردیدہ بودند و در پس آن شہرستان کہ سلامت است یکے راخسک خوانند ویکے راتاقیل وسیم راتارش وپس ازایشان یاجوج است رسول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت آن شب کہ مرا جبرئیل بآسمان برد از مسجد سوی یاجوج وماجوج بردمن ایشان را دعوت کردم اجابت نکردند وازانجا بآن شہرستانہا بردا اجابت کردند روز رستخیز ایشان ازاست باشند پس مراسوے آن سہ است بردبخدا شان خواندم اجابت نکردند وایشان نزد یاجوج وماجوج اند خدائے تعالے بمشرق حجابے آفریدہ است از تاریکی وفرشتہ برآن موکل کردہ است ہر شبے کہ آفتاب فرو شود آن فرشتہ یک مشت ازان وتاریکی بگیرد و آن تاریکی ازمیان انگشتان او بیرون میرود ودر جہان می پراکند تا شفق بنشیند پس ہر دو دست خود باز کند وآن تاریکی را بپرہیزند وخود بمغرب آید وآن تاریکی تمام در دست گیرد وبمغرب نہد آنجا کہ دریاہیہتم است وہمچنین ہر شب ازان تاریکی کہ بمشرق است یکمشت بمغرب می آورد وچون آن ہمہ تاریکی ازمشرق بمغرب آید آن گاہ رستخیز برخیزد پس گفت کہ ہر شب کہ آفتاب در زیر عرش خدائے تعالے راسجدہ کند وباو امداد دستوری خواہد چنانکہ یاد کردیم وماہ ہمچنین تا رستخیز نزدیک آید ومردمان معصیت بسیار کنند وامر معروف ونہی منکر نکنند وخدائے تعالے بر خلق ببیند وآفتاب از مغرب برآید امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ گفت یارسول اللہ در توبہ چہ باشد گفت خدائیتعالے ازان سوی مغرب دری آفریدہ است بدو طبق ہر دو طبق از مروارید وگوہر ومیان ہر دو طبق چہل سال راہ ہر بندۂ خدائے کہ توبہ بنصوح بکند فرشتگان آن توبہ رابدان دربیرون آرند پس بحضرت خدائے عزوجل برند مغاذ جبل گفت یارسول اللہ توبہ بنصوح چہ باشد گفت آنکہ از گناہ پشیمان شوے ودردل کنے ہرگز باسر گناہ نشوی چنانکہ آن شیر کہ از پستان برآمد ہرگز باپستان نرود گفت آن در توبہ کشادہ است بر خلق تا آن شب کہ جبرئیل علیہ السلام آفتاب وماہ رابدان در فرود وابند وبفرمان خدائے عزوجل ودیگر از ہیچکس توبہ نہ پذیرد ودیگر از ہیچ کافر ایمان نہ پذیرد واین آیت برخواند یَوْمَ یَاْتِیْ بَعْضُ اٰیٰتِ رَبِّكَ لَا یَنْفَعُ نَفْسًا اِیْمَانُهَا لَمْ تَكُنْ اٰمَنَتْ مِنْ قَبْلُ اَوْ كَسَبَتْ فِیْۤ اِیْمَانِهَا خَیْرًا پس ابی کعب گفت یارسول اللہ از بس ہمان چگونہ خواہد بود آفتاب وماہ رارو شنی باز پس دہند وہر بار از مشرق برآیند وبمغرب فرو شوند بران عادت کہ بودند لیکن تا رستخیز بسی نازرہ باشد چندانی ماندہ باشد کہ اسپے بزاید پیش از انکہ کرہ بزمین رسد رستخیز برخیزد واسرافیل علیہ السلام صور در دمد نخستین ہمہ خلق بمیرند چنانکہ خدائے عزوجل فرمود لَا یَتَمَسُّهُمُ الْمَوْتُ اِلَّا الْمَوْتَةَ الْاُوْلٰى ودر آیت دیگر فرمود کہ مَا یَنْظُرُوْنَ اِلَّا صَیْحَةً وَّاحِدَةً تَاْخُذُهُمْ وَهُمْ یَخِصِّمُوْنَ وجائے دیگر فرمود

که وَکَیَاتِیَنَّهُمْ بَغْتَةً وَهُمْ لَا یَشْعُرُونَ خلق را چنان مفاجا گیرد که دو تن یکدیگر نشسته سخن گویند یکی ازین
و یکی ازان طرف جان بدهند و آنگاه جهان چهل سال خالی بماند و آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان همچنین
برایند و فرو شوند و از زمین نبات روید و از درختان میوه برآید خشک شود و بریزد نه آدمی بود نه مرغ و نه سباع خدای
تعالی فرشتگان را بمیراند و در آسمان و زمین کس نماند بجز جبرئیل و ملک الموت و ابلیس پس خدای عزوجل جبرئیل
را الفرماید که بزمین شو تا چه بینی جبرئیل علیه السلام بزمین آید جهان را بیند آبادان و از نوع خلق و جانور نه بیند و طعامها
و بناها و میوه ها بر جای و آنکه آبهای روان و بوستانهای با نزهت بیند و زر و سیم چون سنگ و خاک و کسی
نه که از هیچ کدام تمتع گیرد جبرئیل علیه السلام باز پس گردد خدایتعالی فرماید که یا جبرئیل چه دیدی گوید باز خدایا تو دانی
که دانای خلقی دیدم مرده و جهانی آراسته و مانده حق تعالی فرماید که من ایشان را گفتم اِنَّا نَحْنُ نَرِثُ الْاَرْضَ
وَمَنْ عَلَیْهَا وَاِلَیْنَا یُرْجَعُونَ وَاذْکُرْ فِی الْکِتَابِ این زمین و هرچه در دست من آفریدم و باز مرا
میراث ماند و خلق را همه باز گشت بمن باشد از بهر دنیا زرند و معصیت و گناه کردند و خونها ریختند و فسادها
کردند و امروز دنیا با من آمد و ایشان برگ ناچیز شدند پس ابلیس را بمیراند و جبرئیل و ملک الموت را بمیراند
خدای تبارک و تعالی ماند که آفریننده مرگ و زندگانی ست پس آنگاه بعظمت و بزرگی خود را جواب دهد فرماید
لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ ملک خدای راست واحد قهار که او را انباز نیست و یار نیست آنکه همه کس را بمرگ قهر کند
پس چون چهل سال سپری شود و این جهان بدینسان بماند خدای عزوجل اسرافیل را زنده کند تا صور بدمد و همه
خلق زنده شود و بشمار گاه حاضر آیند پیش از آنکه خدایتعالی یا خلق شمار کند آفتاب و ماه را بهیبت خویش
بخواند ایشان زرد کردند و سیار زند از هیبت خدایتعالی چنانکه فرمود وَاِذَا الشَّمْسُ کُوِّرَتْ پس هر دو در زیر عرش
سجود کنند و گویند یارب ز نهار بگناه خلق ما را مگیر تو دانائی که اگر خلق بر دو شنائی ما گناه کردند و هداستان نبودیم
و ایشان را از معصیت نتوانستیم بازداشتن خدایتعالی فرماید که راست می گویید شما هردو مراد و بندهٔ مطیع بودید
و من شما را از نور عرش آفریدم و باز هم بدان باز برم پس ایشانرا بار و شنائی عرش برند و نیست شوند حکرمه
گوید که چون عبدالله بن عباس این حدیث سپری کرد با آن مرد سوی کعب الاخبار شدم و او را گفت این مرد
از تو یا عبدالله چنین گفت از حدیث آفتاب و او خشم گرفت و از رسول صلے الله علیه وآله وسلم چنین
روایت کرد از آفرینش ایشان تا آخر کعب الاخبار برخاست و نزدیک عبدالله آمد و از وے عذر خواست
و گفت من این حدیث از کتابے کهن شنده بودم گزیدم و شاید که جهودان دران تصرف کرده باشند و اینک
درست تر و صواب تر پیش من باز گوی تا از تو بشنوم و یاد گیرم حکرمه گفت عبدالله این حدیث باز گفت
چنانکه یک حرف بیش و کم نشد اکنون با بتدائے خلق باز شویم یاد کردن اولین خلقی که خدائے

تبارک وتعالیٰ بخلافت زمین بنشاندپس خدای تبارک وتعالیٰ آفرینش آسمانها وزمینها تمام کرد و آفتاب وماه وستارگان بیافرید همه از نور ورو شنائی پس یک گروه فرشته بیافرید از آتش ایشان را جان خواند چنانکه فرمود وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَّارِجٍ مِّنْ نَّارٍ ومارج زبانهٔ آتش بود وابلیس را هم از ایشان کرد ونام او عزازیل بود وخدای عزوجل این گروه فرشته را برزمین بنشاند تا اورا پرستند ابلیس برایشان مهتر بود وجای او برآسمان نخستین بود تا با آن فرشتگان که از نور آفریده بود وعبادت بسیار کردند واورا دربان وخازن بهشت کرد وبسی صد سال همچنین بود پس این جان بخدای عاصی شدند وفساد وخون ریختن کرد خدای تعالیٰ بیرون کردند وآنکه بدریاها وخیره فرستادند وآن فرشتگان را فرمود تا با ابلیس برزمین باشند وخدای را پرستند وبیرون کردند وآنکه بدریاها وجزیرها فرستادند وآن فرشتگان را فرمود تا با ابلیس برزمین باشند وخدای را پرستند وملک زمین کیسر اورا داد وایشان را در فرمان او کرد وتحسین کسی که برروی زمین پادشاهی کرد ابلیس بود ومیان همچنین بود پس ابلیس بنالید که چون من کیست پرستیدنی گاهے برآسمان وگاهے برآسمان وگاهے برزمین تا هزار سال همچنین بود پس ابلیس بنالید که چون من کیست که برچندین هزار فرشته فرماندهم وملک زمینم واین کین کردم که تواند که چندین هزار جا مرا از زمین برانداند وآواره کردم وزمین وهمه آبادانیها از ایشان بستدم وخدای تعالیٰ راز دل اوی دانست وخلق نداست پس خواست که خلق را آگاه کند تا بدانند که بعنایت فرلیفته نباید شد پس ابلیس را خدای تبارک وتعالیٰ آن قوت بداد که برروی زمین چندان پرستش وعبادت کرد وبرآسمان هم که همه فرشتگان درتعجب بماندند وخدای تعالیٰ خواست که برفرشتگان ظاهر گردد تا فرشتگان برعبادت وطاعت بسیار عجب نیازند پس وحی فرستاد برزمین نزد ابلیس وآن فرشتگان که زیردست او بودند که من خلقی خواهم آفریدن بجز از شما وبرشما مهتر خواهم گردانید وخلیفه خواهم کردن برزمین واین زمین از شما بستانم واورا وهم وفرزندان اورا چنانکه فرمود وَاِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِنِّيْ جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيْفَةً وقالوا چون فرشتگان این بشنیدند که ملک زمین از ایشان بشود گفتند اَتَجْعَلُ فِيْهَا مَنْ يُّفْسِدُ فِيْهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَآءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ یارب برزمین کسی رانشانی که فساد کنند وخون ریزد چنانکه پیش از ما کردند وما تسبیح کنیم وطاعت داریم قال انی اعلم مالا تعلمون گفت من آن دانم وشما ندانید ایشان فساد کنند وخون ریزند واما درمیان ایشان انبیا اند واولیا وعلما وصلحا وزهاد وعباد وپرهیزگاران ومن دانم که ابلیس ازبهر وے کافرشود ایشان چون بدانستند که خدای تبارک وتعالیٰ هرآئینه خلقی را خواهد آفریدن که این زمین ایشان را باشد پنداشتند که آن خلقے باشد نورانی از فرشتگان وسپاه او باشند واگر برخلاف باشند وخدای تعالیٰ این زمین ایشان را بدهد واز فرمان بیرون برود من این زمین از

از ایشان بستانم و با ایشان حرب کنم و ایشان را برانم چنانکه جانها و خدای عزوجل از درون او آگاه بود خواست که بر خلق هم ظاهر شود دیگر باره وحی فرستاد و فرمود که اِنِّی خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ طِیْنٍ من بشری خواهم آفرید از گل این زمین او را و هم ابلیس با خود اندیشید که او این زمین از من تواند ستدن که من از آتشم و او از گل و گل از آتش فاضل تر که مقر آتش زیر افلاک ست و مرکز گل زیر زمین پس آنچه بالاتر بود بزرگوارتر گفتار در آفرینش آدم علیه السلام پس چون خدای تعالی خواست که آدم علیه السلام را بیافریند جبرئیل علیه السلام را بزمین فرستاد و فرمود که از زمین یک قبضه گل برگیر چنانکه از هر نوع باشد سیاه و سفید و سرخ و زرد و شور و شیرین تا این خلق را از آن گل بیافریم جبرئیل علیه السلام بر زمین آمد آنجا که امروز خانه کعبه است گفت که از زمین گل بردار و زمین درزیا و بلرزید و گفت چه خواهی کرد گفت از تو یک قبضه خاک برگیرم و بحضرت عزت برم تا از آن خلقی بیافریند و بر تو نشاند زمین گفت یا جبرئیل این خلق که از زمین آفریند ندانم که او فرمان بردار و دیانه بحق خدای تعالی بر تو که بازگردی و از من نگیری جبرئیل از بیم آن سوگند عظیم بازگشت و بحضرت باری تعالی شد و گفت یارب تو دانی که زمین مرا بحق تو سوگند داد که از من خاک برنگیری نیارستم برداشتن پس خدای تعالی میکائیل علیه السلام را بفرستاد همچنین گفت اسرافیل علیه السلام را بفرستاد همچنین گفت پس عزرائیل علیه السلام را بفرستاد چون بزمین آمد و همچنین سوگند داد گفت من فرمان حق تعالی را بسوگند تو بازندارم یک قبضه از روی زمین از هر نوع بگرفت چنانکه فرمان بود زرد و سفید و سیاه و سرخ سنگریزه و گل و خشک و شور و شیرین و کبود از بهر آن ست که فرزندان هر یکی از وضعی آید بخوی و شکل و قد و سرشت و خدای تعالی این همه در نبی یاد کرده است جای فرمود که خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِیْنٍ لَازِبٍ و لازب گل سفید و پاکیزه باشد و جای دیگر فرمود مِنْ حَمَاٍ مَسْنُوْنٍ و حمار آن گل بود که زیر آب سیاه بود و جای دیگر فرمود مِنْ صَلْصَالٍ و صلصال گلی باشد که آفتاب بر روی تافته باشد و آب از وی شده و ترکیده و چون پای بروی نهی بانگ از وی برخیزد چون زنگله و جای دیگر فرمود مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِیْنٍ و سلاله گلی باشد نرم و سفید و چون بدست اندر فشاری از غایت نازکی از میان انگشتان بیرون شود و گروهی گفتند نخست خود خاکی از زمین الوانها چنانکه فرمود اَنَا خَلَقْنَاکُمْ مِنْ تُرَابٍ پس آن خاک را ترکر د طین لازم گشت پس آن را روزگاری بگذاشت سیاه حمأ مسنون شد پس آفتاب بر آن بتافت و خشک شد و تبرکید صلصال گشت فَخَلَقَ اللّٰهُ الْاٰدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهٖ یعنی صورت آدم و آن صورت این ست که امروز صورت فرزندان آدم است و این صورت هرگز هیچ کس ندیده بود از فرشته و جن و وحوش و طیور هرچه بود و هرگز بدین نیکوئی نه نموده بود چهل سال کالبد آدم بر زمین افتاده بود آنجا که کعبه است و هر که بر وی بگذشتی از فرشته و غیره عجب

بماندی پس ابلیس بدیدن وی آمد و پای بر روے زد از وے بانگی آمد ابلیس عجب بماند و چون بدید که میانش تهی است بدهان وے شد و بسیاری در شکم وی بگشت و از بینی بیرون آمد و لبسرش باز شد و بمغز اندرش بگشت دیر بیرون آمد و آن فرشتگان همه با ابلیس بودند آنجا ابلیس گفت این خلق چیزے نیست نیرو ندارد روزیرا که میان تهے است و هر خلق که میان تهے باشد ضعیف و بے نیرو باشد اگر خداے تعالے این زمین او را دهد ما بوے نستیم و او را از زمین بیرون کنیم چنانکه جان را ایشان گفتند ما آنچه با جان کردیم بفرمان خداے تعالے کردیم نه بفرمان تو و این زمین خداے راست هر کرا خواهد دهد چون از ایشان یاے ندید از ان کفت و آن سخن باز گشت و طاعت می کرد آشکارا و کفر پنهان می داشت و ایشان را گفت راست می گویید که زمین خداے راست آن را دهد که خواهد و من هم بر نیم و در دل اندیشه کرد که اگر خداے تعالے این خلق را بر من مسلط کند من او را فرمان نکنم و اگر بروے مسلط کند هلاکش کنم پس خداے تبارک و تعالے خواست که این همه اندیشه هاے او آشکارا کند جانرا الفرستاد تا در آدم شد از راه دهان بگلوے او فرو شد و بسرش بر شد از سر وے و بینی و چشم و دهان راست بشکمش رسید و تا ناخن پاے او بشد و هر کجا جان میرسد بجاے گل استخوان میگشت و رگ و پے پدید آمده گوشت و دست پیدا مے شود و در هر چیزے آمده است که چون جان در سر و چشم و بینی و دهان برسید جبرئیل علیه السلام بر بالاے سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگوے اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ چون بگفت خداے عزوجل گفت که یرحمك الله پس آدم چشم باز کرد و بهشت بدید پر میوه هاے باز آورده چون جان بر سرش فرو شد بمعده رسیده گرسنه شد و چون بناخنش رسید خواست که برخیزد و آن میوه بهشت باز کند نیرو کرد هنوز نیمه زیرین گل بود نتوانست برخواستن جبرئیل گفت با آدم شتاب مکن خداے عزوجل فرمود که خُلِقَ الْاِنْسَانُ عَجُوْلًا جاے دیگر فرمود خُلِقَ الْاِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ گفتار در سجود کردن فرشتگان آدم علیه الصلوات والسلام را پس چون بناخن رسید خلقتش تمام شد خداے تعالے از بهشت حله فرستادش تا بپوشد و بر تخت کرامتش بنشاند فرشتگان را فرمود اُسْجُدُوْا لِاٰدَمَ سجده کنید آدم را گروهے گفتند آن فرشتگان را فرمود که بر زمین بودند و ز بردست ابلیس بودند این مخاطبه با آن فرشتگان بود همچنانکه در اول خطاب اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً هم با ایشان بود گروهے گفتند همه فرشتگان از آسمان و زمین بودند دلیل کردند قول خداے عزوجل را فَسَجَدَ الْمَلٰٓئِكَةُ كُلُّهُمْ اَجْمَعُوْنَ اِلَّآ اِبْلِیْسَ همه فرشتگان را نام برد که سجود کردند او را آدم نام کرد از بهر آنکه او را آزادیم زمین آفرید پس آن سجود که فرشتگان کردند سجود تعظیم و کرامت بود آدم را نه سجود عبادت که آن خاص خداے را باشد همچنانکه ما را فرمود که سجود کنید و روے سوے کعبه کنید سجود ایزد تعالے را بود و شرف و خلعت خانه کعبه را تا فضل او پدید کرد بر همه

زمین همچنانکه آدم را قبلهٔ ملائکه ساخت تا شرف و فضل او پدید شد پس چون فرشتگان سجود کردند و ابلیس نکرد
او را خدای تعالی فرمود مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ وجای دیگر فرمود مَا مَنَعَكَ اَنْ لَا
تَسْجُدَ اِذْ اَمَرْتُكَ گفت چه باز داشت ترا از سجود کردن مر آدم علیه السلام را گفت من بهتر از ویم و مرا از آتش آفریدی
و او را از گل و اصل من برتر و بهتر و گوهر من روشن تر است و پاک تر و هر چیزی فضل باصل و گوهر گیرد و ابلیس
بدین سخن حجت بر خویشتن گرفت و ندانست گفت خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ نتوانست گفتن که مرا
کسی دیگر آفریده است گفت مرا تو آفریدی از آتش و او را از گل چون مقر شد که آفریدگار خدای است تبارک
و تعالی حجت بر وی گشت که فضل آن را که خدای تعالی فضل کند پس چون ابلیس این بگفت همه فرشتگان را
کافر ی او معلوم شد پس خدای تعالی او را لعنت کرد و از حد و صورت فرشتگی بیرون آورده و بصورت ابلیس
بردو معنی ابلیس نومید بود چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود اَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً فَاِذَا هُمْ مُبْلِسُونَ
یعنی آلسون من رحمة الله پس خدای تعالی گفت اُخْرُجْ مِنْهَا فَاِنَّكَ رَجِيمٌ وَاِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي
اِلَى يَوْمِ الدِّينِ نگفت از زمین یا از آسمان یا از این جهان بیرون رو لیکن گفت از صورت فرشتگی بصورت
ابلیسی گرد و نومید شو پس خدای تعالی که پدید کند بر فرشتگان آدم را نه بگزاف فضل داد از آدم علمی پیدا
کرد که فرشتگان ندانستند و آدم دانست تا بدانند که فضل او بر ایشان بعلم است نه باصل و گوهر در
نبی یاد کرد و فرمود وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ و فرمود که بر روی زمین
است و در چیزیست که او را نام است از زمین و گوهرها و آب و دریاها و چهارپای و ریگ بیابان و دد و دام و جنبنده
و چرنده و هوام و انچه در هواست از مرغان و درختان و میوه ها و ماه و آفتاب و ستارگان و رعد و برق و آسمان
و جمله این نامها او را بیاموخت و هیچ یک از فرشتگان او را ندانستند پس خدای تعالی فرشتگان را فرمود که
نامهای این چیزها را شما اگر گویید چنانکه فرمود فَقَالَ اَنْبِئُونِي بِاَسْمَاءِ هٰؤُلَاءِ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ ایشان
گفتند سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا اِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا اِنَّكَ اَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ پس خدای عزوجل نامهای این جمله
از آدم باز جست آدم بگفت تمامت فرشتگان متحیر ماندند بدانستند که فضل بعلم و حکمت بود نه باصل و گوهر پس خدای
عزوجل فرمود اَلَمْ اَقُلْ لَكُمْ اِنِّي اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ فرمود که نگفتم شما را که من آن غیب دانم که بدانید شما
گفتند که او خون ریزد و فساد کند و من گفتم که از وی علم و حکمت وَاَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ پس خدای
عزوجل آدم را در این جهان حله بهشت پوشاند و میوه های بهشت فرستاد تا بخورد و بر تخت بنشاندش و قبلهٔ
فرشتگانش کرد تا چون فرشتگان خواستندی که خدای عزوجل را سجود کنند روی سوی آدم کردندی پس
چون میوهٔ بهشت بخورد و بر تخت بنشست خوابش ببرد خدای تعالی از پهلوی چپ وی حوا را بیافرید خلقی

بصورت همچون او آماده و او را حلهای بهشت بپوشانیدند چون آدم چشم باز کرد او را دید بر تخت بر بالین خود نشسته
گفت تو کیستی گفت من حبقت توام که خدای تعالی مرا از بهر تو آفرید تا دل بمن بیارامد پس فرشتگان خواستند
که آدم را بیازمایند گفتند او را نام چیست گفت حوا گفتند حوا چه بود و این مسئله با چند مسئله دیگر جهود آن از پیغامبر
علیه الصلوة والسلام بپرسید نداول گفتند حوا را از آدم یا آدم را از گفت حوا را از آدم گفتند اگر آدم را از حوا آفریدی
چه بودی گفت طلاق بدست زنان بودی گفتند آدم تمام خفته بود یا نیم خفته یا بیدار گفت نیم خفته گفتند اگر بیدار
بودی یا به تمام خفته بودی گفت مرد را از زن هیچ آگاهی نبودی و اگر بیدار بودی زن پرده نتوانستی نمودن
پس خدای تعالی آدم را با حوا به بهشت فرستاد و گروهی از علما گفتند که حوا را در بهشت آفرید و اما درست زیرا که
فرمود اُسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ و پیش از آنکه به بهشت فرستاد با آدم عهد کرد از بهر ابلیس فرمود که إِنَّ
هٰذَا عَدُوٌّ لَّكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقٰى گفت این دشمن تو و حواست مگر تا شما
را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوی چون به بهشت فرستاد فرمود فَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا هر چه خواهید
می خورید وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ تو فرا پیش این درخت مشوید پس آدم در بهشت همی بود ببقدار پانصد
سال انکه نیم روز آن جهان بود و در خبر آمده است که نیم روز آدینه بشمار روزهای آن جهان گذشته بود که در
بهشت شد و نیم روز دیگر در بهشت بود بوقت آفتاب فرو شدن بیرون آمد گروهی گویند نماز دیگر بیرون آمد و بزمین
در بیست سال مگر بیستا پس خدای تعالی توبه او بپذیرفت **بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت سبب**
بیرون آمدن آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون گشت و از رحمت نومید شد و حق تعالی صورت و نامش و
خازنی و دربانی بهشت برضوان داد ابلیس از هر سوی همیگردید تا در بهشت رودی تو انست که فرمان بدست رضوان
افتاده بود او را منع کردی و نگذاشتی پس تاریکی بود از دربانان بهشت همنشینان او میان ابلیس دوستی بود
و ابلیس هرگاه که بدر بهشت شدی و با وی سخن گفتی و خبر آدم بپرسیدی که ازان درخت او را منع کردند
می خورد و مار گفتی نه پس چنین گویند که ابلیس مار را بفریفت و خواهش کرد که مرا در ده که تا در بهشت شوم
و با دم سخنی گویم مار گفت نیارم که فرشتگان به بینند ابلیس گفت دهن باز کن تا در دهن تو شوم تا بر ایشان
نگذرم گویند که مار را صورتی بود که از ان نیکوتر نباشد و چهار دست و پای داشت پس ابلیس او را در دهن
گرفت در بهشت برد چنانکه او را کسی ندید تا پیش آدم شد آدم پیش حوا نشسته بود بر تخت ابلیس نیز
پیش ایشان بنشست و از حال شان بپرسید آدم شکر آزادی کرد و تسبیح گفت ابلیس گفت مرا عصمت
شما است که خدای تعالی شما را از بهشت بیرون نگفت تو چه دانی گفت این درخت منع درخت
جاودانه است هر که درین درخت بخورد جاودانه این جا بماند و خدای این سخن او را وسوسه

سیخواند فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ گفت ابلیس نیارزو سوسه کرد ازان لباس که برایشان بود عریان شدند وجاے دیگر فرمود یٰاٰدَمُ هَلْ اَدُلُّكَ عَلٰى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَّا يَبْلٰى گفت یا آدم ترا رہنمایم بدرختی که چون ازان بخورے جاودانہ بمانی بسیار بگفت دآدم میگفت من از فرمان خدائتعالی دست باز ندارم و فرمان تو نہ کنم چون از آدم نومید شد چہ فریب نزدیک حوا شده چہ فریب برزنان زودتر رواشد پس چون حوا را گفت فریفته شد وازان درخت یکے بخورد و بخورد او ورا زیان نداشت زیراکه عهد با آدم رفته بود نه با حوا هرچند که مخاطبه نهی با هر دو رفته بود که وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ وعهد با آدم بود که فرمود وَلَقَدْ عَهِدْنَا اِلٰى اٰدَمَ مِنْ قَبْلُ فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهٗ عَزْمًا گفت من با آدم عهد گرفتم واو عهد مرا فراموش کرد وعهد آن بود که فرموده بود که اِنَّ هٰذَا عَدُوٌّ لَّكَ وَلِزَوْجِكَ آدم آن دشمنی او را فراموش کرد پس چون حوا بخورد او ازیان نداشت با آدم آورد گفت من بخوردم مرا زیان نداشت تو نیز بخور آدم گفت نخورم ابلیس ببزرگی خدا سوگند خورد که من شما را نصیحت میکنم آدم نهی فراموش کرد و سخن او نصیحت پنداشت و بسوگند دروغ فریفته شد چنانکه خدائیتعالے فرمود فَدَلّٰهُمَا بِغُرُوْرٍ پس چون آدم بگشت و دردهان نهاد و چون بگلو فروشد هر دو را جاے ازین بپرید و عورتشان برهنه شد و همه اندام شان بشفافے ناخن بود چون راه بنافتی حق آن پوست ازایشان بازکشید چون بسر انگشتان رسید بماند تا هرگاه آدم بدان ناخن نگریدے ازان پوست یاد آوردے وگریستن بروی افتادی چون برهنه شدند هر دو از یک دیگر شرم داشتند هر یکے برگی ازان درخت بار کردند و بر عورت خود نهادند چنانکه خداے تعالے فرمود طَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَّرَقِ الْجَنَّةِ پس خداے تعالی فرمود اَلَمْ اَنْهَكُمَا عَنْ تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ وَاَقُلْ لَّكُمَا اِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُّبِيْنٌ گفت نه شما را نهی کردم ازین درخت و گفتم که این دیو شما را دشمن است پس خداے تعالی مارا لعنت کرد از براے آنکه ابلیس را در بهشت بردبے امر او دصورت او بگردانید و پایهایش بستد و رفتنش برشکم کرد و خوردا و خاک کرد آدم و حوا را ابلیس و مار را هر یک دشمن یک دیگر گردانید و چهار را از بهشت نیم بیرون کرد و در نهی یاد کرد وَاهْبِطُوْا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ گفت شما هر چهار بزمین شوید و آنجا قرار گیرید و دشمن دارید یک دیگر را پس چون بزمین آمدند هر یکے بجاے افتاد آدم بهندوستان بسراندیب و حوا بجده ابلیس بسمنان و مار باصفهان گفتار اندر آمدن آدم علیه السلام بزمین در خبر چنین آمده است که آدم علیه السلام در ماه نیسان بزمین آمده و نیسان بشمار روم است و روز آدینه بود و هفت ساعت از روز گذشته و آفریدن او و بهشت بودن و بیرون آمدن و بزمین آمدن همه بیک روز آن جهانی بوده پس آدم بسراندیپ افتاد بسر کوهے که نام او طور بود و حوا بجده افتاد بر لب دریا بهفت فرسنگے مکه و ابلیس شهرے افتاد نام آن میان بزمین ستد و درست تر سمنانست

و مار با صفهان و کوهی بلند تر از سراندیب نیست پس آدم بر آن کوه بنشست و تسبیح فرشتگان آسمان اول بشنیدی و از درد گناه میگریستی و چون شبانه روز چیزے نخورد و گرسنه می بود و خدائے عزوجل نخواست که او بمیرد ازان درخت گندم که به سبب آن در عصیان افتاده بود یک خوشه بر دست جبرئیل علیه السلام بوے فرستاد و گفت خورد تو فرزندان همه تو ازین باشند این را بکار و بدرود و دست آس کن و آرد ما بخمیر کرد بر دست و بر سید آدم بخورد تا جان باو بماند پس جبرئیل علیه السلام او را بنمود تا دست آس بنهاد و گندم آرد و خمیر کرد و گفت چاهے بکن و آتش در وے افگن و خمیر در وے افگن تا بپزد و انگاه بخورد و هوا هر گاه گرسنه شدی دست بدریا کردی و ماهے بر آوردی و بسنگے بر آفتاب تافته برافگندی و بخوردی پس آدم صد سال بر سر آن میگریست و بهر آبی که از چشم او فرود آمدی درختان و نبات رستی چون بلیله و بلیله و آمله و دیگر چیزها که فرزندان او را ازان منفعت باشد و سالها درین همی گشت کرد و جبرئیل از بهر او کاوی دشتے بگرفت خدائے تعالے ازان کوه از بهر او آهن برون آورد جبرئیل علیه السلام او را کشت کردن بیاموخت و جبرئیل علیه السلام او را گفتنی بوا سطه دانه خود را ازان تخم بیرون افگندی و بدین مشقت گرفتار کردی این چنین نبایستی کرد چه انگه خدائے تعالے فرمود فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقٰى چون صد سال بر آمد خدائے تعالے خواست که او را عفو کند و آن سخنان بیاموخت تا همی گفت فَتَلَقّٰى اٰدَمُ مِنْ رَّبِّهٖ كَلِمٰتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم خدائے تعالے میفرماید که صد توبه بید خود آفریدم نه بدیگر جا یا آلت بلکه بید قدرت و آنگاه روح در تو دمیدم تا زنده گشتے و بهشت جاے تو کردم و فرشتگان را امر نمودم تا ترا سجود کنند ایچه گریستن است گفت ای جبرئیل چون نگریم که فرمانے کرده ام و از همسایگی خدائے تعالے که نعیم بهشت بود بیرون افتادم جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم اندوه مبر و این کلمات بگوے تا خدائے تعالے توبه تو قبول کند سُبْحَانَكَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ عَمِلْتُ سُوْٓءًا وَّظَلَمْتُ نَفْسِيْ فَاغْفِرْ لِيْ وَاَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِيْنَ دوم سُبْحَانَكَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ عَمِلْتُ سُوْٓءًا وَّظَلَمْتُ نَفْسِيْ فَارْحَمْنِيْ وَاَنْتَ خَيْرُ الرّٰحِمِيْنَ سیوم سُبْحَانَكَ وَرَبِّ عَمِلْتُ سُوْٓءًا وَّظَلَمْتُ نَفْسِيْ تُبْ عَلَيَّ وَاَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيْمُ چون این کلمات میگفت خدائے تعالے و تبارک توبه او پذیرفت از شادی گریستن بر آدم افتاد صد سال از خرمی تنکر همی گریست و از آب چشم او که از سر توبه آمد همه گل و اسپرغمها و بوتهای خوش برست و گویند آدم در گفت بار خدایا که مرا که آفرید گفت من جان در تن من که نهاد گفت من گفت چون از من گناه آمد اگر تو عفو نکنی که کند و که آمرزد و تو فرمودی سَبَقَتْ رَحْمَتِيْ غَضَبِيْ رحمت من پیش از غضب من ست چون اینها بگفت جبرئیل علیه السلام بیامد و بشارت توبه آورد **در توبه پذیری آدم علیه السلام و صفت**

بیت المعمور چنین آورده اند که آدم علیه السلام بالاسخت دراز بود چون برفتی سر او بر آسمان بودے و با فرشتگان آسمان اول سخن کردی و از روی هیبت از دل وی نشدی و بدین جهان نیارامیدے خدائے عزوجل بالای او را کمتر کرد بمقدار شصت گز بیش آورد آنگاه دیگر تسبیح فرشتگان نشنید و دل تنگ شد تجدد تعالے بنالید و گفت بارخدایا بیک گناه چنین کردم مرا از بهشت بیرون کردے و نعمتهایش را از من باز گرفتی و مرا بچندین بلا مبتلا کردے و نام عصیان بر من نهادے و از بالائے من کردے تا تسبیح فرشتگان نشنوم یارب بفضل و منت خود بر من رحمت کن و ببخشائے و درین جهان آرام ده خدائے تعالے او را مستجاب کرد و خانه پدید کرد از یاقوت سرخ تا آن دل تنگے از وے ببرد و آن خانه را بیت المعمور نام کرد امیر المومنین علی کرم الله وجهه آن را بیت الضراح نام کرد آنجا بنهاد که امروز خانه کعبه و حجر الاسود را نیز از بهشت بفرستاد که بیک رکن خانه در نهاد و آن حجر سفید بود چون ماه تابانی و خانه از یاقوت بود چون آفتاب تابانی شعاع آفتاب و ماه به یک جا گرد آمده پس خدائے عزوجل جبرئیل علیه السلام را بآدم فرستاد و گفت خدائے تبارک و تعالے میفرماید که خانه را طواف کن که این خانه من ست تا دل تو سکونت گیرد همچنانکه فرشتگان گرد عرش طواف کنند تو گرد این خانه طواف کن پس همه مناسک حج او را بیاموخت و بعرفات بیرون فرستاد آدم را از عصیائے خود حوا یاد نبود پس حوا از جده ملول شد تا میان کوهها میگشت و روی سوے مکه کرد ندانست که به کجائے رود و چون بکوهپائے عرفات رسید آدم را بدید یکدیگر را به شناختند و آنجا شان معرفت افتاد و از انجهت خدائے تعالے آن کوه را عرفات نام کرد پس چون آدم حج تمام کرد نتوانست بمکه بودن بیامد گرد بیت المعمور طواف کرد و خانه را بدرود کرد و بهندوستان باز گشت هم بدان کوه که از آسمان فرود آمده بود و حوا را با خویش ببرد و چون دیگر سال همانوقت که شد آدم را آرزوے خانه خواست از هندوستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و مناسک حج تمام کرد و بهندوستان باز آمد تا چهل سال همچنین بدان وقت آمدے و زیارت و طواف خانه بکردے و باز گشتی و هر کجا پائے نهاد آنجا شهراست و آبادانی و هر جا که میان دو قدم او بوده است بیابان است و میان دو قدم او سه روزه راه بودے و آنخانه تا وقت نوح علیه السلام همچنان بر جائے بود تا طوفان آمد خدائے عزوجل آنخانه را باز بآسمان برد کوهے را فرمان آمد تا بر جائے خانه بنشست تا آب عذاب بر جائے خانه نیاید و آن کوه همچنان بود که جائے خانه ندانست تا وقت ابراهیم علیه الصلوٰة والسلام پس خدائے سبحانه و تعالے آن کوه را از انجا برداشت و بجائے خود برد و جائے خانه پیدا شد و ابراهیم را بفرمود تا آنجا خانه کعبه بنا کرد از سنگ چنانکه فرمود وَاِذْ بَوَّاْنَا لِاِبْرَاهِيْمَ مَكَانَ الْبَيْتِ گروهے گویند از یاقوت سرخ

بودند بآسمان بود آدم بناکرده بود بفرمان خدای عز و جل و توبهٔ آدم پذیرفت و دل او بدین جهان نیارامید
و ایزد تعالی از بهشت او را میوه‌ها می گوناگون و اسپ عنبای بفرستاد و مورد با درنگ و ترنج و نارنج و آدم
آن مورد و ران کوه بنشاند و درختی بزرگ شد گویند عصای موسی علیه السلام از شاخ آن بود از این نوع میوه
فرستاد و آن همه در زمین بنشاند وه گونه با پوست و وه گونه بی پوست و دانه و وه نوع بی پوست و بی دانه
و انچه با پوست ست جوز و بادام و پسته و فندق و کنار و بلوط و شاه بلوط و نارو جوز هندی و مویز
و انچه او را پوست نیست و میان بباید انداخت زرد آلو شفتالو و آلو و خرما و سنجد و پستک و بنق و
مقل و شاهلوک و انچه او را نه پوست و نه دانه است سیب و امرود و بهی و انگور و توت و انجیر و خربزه و
خیار و بادرنگ و آدم علیه السلام این جمله بزمین هندوستان بکشت و ازانجا در جهان بپراگنده و خدای
تبارک و تعالی که را بر عرش نهاد و آنرا از حرمت عرش حرم خواند و گروهی گفتند که آدم علیه السلام را بفرمود
که بزمین مکه رود آنجا خانه از سنگ بناکن جبرئیل علیه السلام را فرمود که با او برفت و خانه را با او نمود و بنا
نهادن بیاموخت و حجر الاسود با خود بهر دو آن خانه را از سنگ کوه حرا بنا نهاد و دیوارش از سنگ کوه
طور سینا و کوه انبار و کوه جودی و این کوهها را بر همه کوههای جهان فضل کرد و چون خانه تمام کرد حجر
الاسود را در یک رکن خانه نهاد و آن چون ماه همی تافتی از بسکه کافران دست مالیدن سیاه گشت پس
جبرئیل علیه السلام فرمود که این خانه طواف کن و مناسک حج او را بیاموخت و آدم حوا را برگرفت و باز
بهندوستان برد و از انجا تا وقت وفات هر سال بحج آمدی و قبر او بهمان کوه سراندیب است پس اول
چیزی که بآدم داد آهن بود و جبرئیل علیه السلام همه آلات زرگری او را بیاموخت و هم از ان آهن تنور
کرد تا وقت نوح علیه السلام بماند و آن طوفان از ان تنور بیرون آمد قوله تعالی وَفَارَ التَّنُّورُ
و امیر المومنین علی کرم الله وجهه گوید و فار التنور وقت صبح است آنگاه جبرئیل علیه السلام گفت ای مردمان
خدای تبارک و تعالی شما را خانه بناکرد و شما را همی خواند تا حج این خانه کنند خدای تعالی آزاد او را
بهر خلق برساند تا هر که امروز خدای تعالی شما را خانه بناکرد و شما را همی خواند تا حج این خانه پاسخ داد ندکه
لبیک اللهم لبیک لا شریک لک ان الحمد والنعمة لک لبیک لا شریک لک پس آنکه جبرئیل صلوات الله علیه
او را بیاموخت تلبیه گویند گرفت و پشم بچید و حوا برشت و بتافت و آدم ازانجا خویشتن را یکی
پیراهن کرد و حوا را یکی پیراهنی و رکوهی چندانی که تا سروتن را بپوشانید پس نخستین خانه که درین جهان
بناکردند آن خانه کعبه بود و خدای تعالی بعد آن اندرچنین یاد کرد وَإِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ
لَلَّذِي بِبَكَّةَ مُبَارَكًا گفت نخستین خانه که درین جهان بناکردند خانهٔ کعبه بود که کس پیش ازان خانه

خانه ندیده بود و ندانسته و لکه امیر بکه خواند و بکه تازی آن بود که مردمان آنجا گرد آیند و انبوهی کنند بسیار
چون آدم آن خانه را بنا کرد و بهندوستان باز شد و خویشتن را نیز آنجا خانه بنا کرد و خدای عزوجل آدم را
گرامی کرد و ملک همه زمین او را داد و هر چه بر زمین خلق بود از چهارپای و نخجیر و مرغان و همه جانوران همه را
فرمانبردار او کرد و هر چه اندر زمین بود همه را مسخر او کرد تا هر کدام که خواهد خورد و هر کدام که خواهد کار فرماید و بر
آدم بایستادند و ملک زمین یکسر او را شد و خدای عزوجل ابلیس را از بهر او لعنت کرد پس چون آن کارها بکرد ابلیس
را از صورت و مرتبت فرشتگی بگرداند و مهتری فرشتگان را از وی بازستد و دوزخ وعده کردش و از رحمتش نومید
و نامش بگرداند ابلیس باخدای تعالی مناجات کرد و گفت یارب هیچکس بود که خدمت ترا کرد نه که ویرا
پاداش دادی و من چندین هزار سال خدمت کردم همه آسمانها و زمینها و هیچ فرشته بود که چندان خدمت
توانست کردن و مرا لعنت کردی و ملک زمین از من بازستدی و مر دشمن مرا دادی و مرا بدان خدمت
هیچ پاداش ندهی خدای تعالی او را گفت اے ملعون چه خواهی ابلیس گفت اَنْظِرْنِیْ اِلٰی یَوْمِ
یُبْعَثُوْنَ مرا زندگانی ده تا آنکه همه خلق بمیرند جز من کسے زنده نماند اندر میان دو دمیدن صور گفت دادم
گفت یارب مرا تا آن روز زندگانی من این را که بر من فضل کردی فرزندان آدم همه را از راه ببرم و گمراهشان
بگیرم چنانکه خدای ازابلیس همی یاد کند اَرَاَیْتَکَ هٰذَا الَّذِیْ کَرَّمْتَ عَلَیَّ لَئِنْ اَخَّرْتَنِ اِلٰی یَوْمِ
الْقِیٰمَةِ لَاَحْتَنِکَنَّ ذُرِّیَّتَهٗ اِلَّا قَلِیْلًا یارب بدین که آدم بر من فضل کردی و از من گرامی تر گردانیدی و
اگر مرا زمان دهی و مرگ ندهی تا روز قیامت من انیمه ذریت و فرزندی را هلاک کنم و از راه ببرم و
گمراهشان بگیرم الا اندک کسانرا که تو ایشان را نگاه داری و اَحْتَنِکَنَّ معنی خنک گرفتن ست و خنک گلو بود
خدای عزوجل گفت اِذْهَبْ فَمَنْ تَبِعَکَ مِنْهُمْ فَاِنَّ جَهَنَّمَ جَزَآؤُکُمْ جَزَآءً مَّوْفُوْرًا گفت شوا زایشان
هر کرا متابع شود و فرمانبرداری تو کند ایشان تو حقیر و تو با ایشان و مرا اندر میان ایشان پنجاهبران باشند
و کتابها باشد که ایشان را نگاه دارد و توبه ایشان هیچ نتوانی کرد جز آنکه بدیشان وسوسه افگنی و تزیین المنکرات
کنی پس گفت وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِکَ وَاَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِکَ وَرَجِلِکَ وَ
شَارِکْهُمْ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ وَعِدْهُمْ گفت شو هر چه بتوانی کردن بکن و هر چه از ایشان بخویشتن
توانی خواندن بخوان و هر سواری و پیاده که داری بر ایشان گمار و با ایشان بخواسته و فرزندان انبازی
کن و انبازی درین آنست که هر چه خواسته حرام بود بهره تست و هر چه حلال بود و زکوة ازوے بدهند آن
بهره من ست و هر فرزندی حرام بود بهر تست و هر چه بتوانی ایشانرا وعده کن وَمَا یَعِدُهُمُ الشَّیْطٰنُ اِلَّا غُرُوْرًا
گفت وعده شریف بنود الا فریب و دروغ و وعده خدای عزوجل همه راست بود چنانکه جای دیگر گفت

الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ ایدون گوید که ابلیس شمارا وعدهٔ درویشی کند که مدت زکوة و خیر کس را مکن که خواسته تو کم گردد و تو درویش شوی و ایدون فرماید که زنا کن و معصیت کن تا تن تو شاد ے یابد و خدائے عزوجل گفت وَاللّٰهُ يَعِدُكُمْ مَّغْفِرَةً مِّنْهُ وَفَضْلًا خدائیتعالیٰ همه فضل خویش وعده همی کند و ایدون گوید که خواستهٔ خویش نفقه کنی و بخشی و زکوة بدهی ترا از فضل خویش دیگر بدهم و اگر گناه کنے و توبه کنی ترا عفو کنم پس هر که وعدهٔ ابلیس را بگیرد وعدهٔ خدارا دست بازدارد و با ابلیس حق تردد بدوزخ مستقر و این سخن خدائے عزوجل گفت وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُم بِصَوْتِكَ نه اورا بفرمود که این خلق را هلاک کن واز راه ببر و چون نشاید اندیشیدن بر خدای عزوجل ولیکن راوعید خوانند صورت این سخن ظاهر است ولیکن معنے وعید است نه فرمان معنی این چنان بود که شوبر چه توانی کردن بکن و معنے این چنین بود که تو خود چیزے نتوانی کردن بنی که مر بندگان را گفت اِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ اِنَّهٗ بِمَا تَعْمَلُوْنَ بَصِيْرٌ هر چه خواهید بکنید که خدائے تعالےٰ داند این نه امر رضا بود ولیکن این را امر وعید خوانند و امر و نهی خوانند و معنی ایدون بود که بکنید واگر بکنید نه پسندم و شمارا عقوبت کنم همچنین گفت خدائے تعالےٰ ابلیس را که وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُم بِصَوْتِكَ نه اورا گفت که بندگان مرا بخوان و از راه ببر گفت شوبر چه توانی کردن بکن که تو خود چیزے نتوانی کردن چنانکه ایدون گفت هر چه مرا سوار و پیاده بود بدین کار اندر افگن و نه اورا سوار بود و نه پیاده ولیکن معنی اش آن بود که تو خود چیزی نتوانی کردن اندرین کار که همی ظن بری پس پیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس راست کردن بود که در معاشه و مکاسره نهار از ایشان توان برآمدن زیرا که او کمتر بود پس آیا دگر دو گفت وَلَقَدْ صَدَّقَ عَلَيْهِمْ اِبْلِيْسُ ظَنَّهٗ فَاتَّبَعُوْهُ اِلَّا فَرِيْقًا مِّنَ الْمُؤْمِنِيْنَ ابلیس گفت ظن بکردیا این خلق که ایشان متابع او شوند بیشتر ازان ظن او راست کردن و او را متابع شدند اِلَّا فَرِيْقًا مِّنَ الْمُؤْمِنِيْنَ مگر گروهے که ایشان مسلمان بودند که ظن ابلیس را دروغ گوار ندوا و را متابع نه شدند و نه فرمان خدائیتعالےٰ کردند و خدائے عزوجل گفت وَمَا كَانَ لَهٗ عَلَيْهِمْ مِّنْ سُلْطَانٍ اِلَّا لِنَعْلَمَ مَنْ يُّؤْمِنُ بِالْاٰخِرَةِ مِمَّنْ هُوَ مِنْهَا فِيْ شَكٍّ ابلیس بر آن خلق سلطانی نبود و نه چنان ست که کسی را وے بستم جائے تواند کردن تا این کس را خاطر خواهد من او را بر ایشان مسلط نه کردم بدانچه خواهد اگر ایشان نخواهند آنکه ایدون گفتم او را هر چه خواهے بکن از هر آن گفته تا پدید آن کس که بر ستیز نکو خیزد کدام است ابلیس را متابع شد و علما و مفسران و حکما تاویل این آیتها چنین گفته اند و من یاد این کردم که کسے نپندارد که خدائے عزوجل ابلیس را مسلط کرد بر خلق تا او را بفرمود که بندگان مرا از راه ببر کزین اندیشه در توحید نقصان آید ذکر پاداش خواستن ابلیس عمل خویش را از خدای تعالےٰ پس چون ابلیس علیه اللعنة با خدائے تعالےٰ

این مناجات کرد و خدای تعالے او را زندگانی بداد و برایستاد برآنکه دفرزندانش را از راه ببرد و نخست برآدم
آمد با او دوستی گرفت و او را گفت اے آدم خدای عزوجل مرا از بهر تو از رحمت نومید کرد و ملک از من بستد
و تو را دشمن اکنون با تو دوستی کردم و ترا خدمت کنم و با آدم به یکجاے همی بود و بزمین هندوستان آدم گفت
یک راه که مرا بزمین باوے زندگانی باید کرد باے باوے مدارا کنم بهتر باشد پس نخست چیزے که آدم را
بفریفت آن بود که آدم را از حوا فرزندے آمدے و یک سال بزیستے و بمردے چون حوا بچهارم فرزند باز
گرفت ابلیس آدم را گفت اے آدم من سخت غمگینم از بهرهٔ فرزندان تو هیچ همے نماند آدم گفت حکم خدای
راست و مرگ و زندگانی بر خدای عزوجل است ابلیس گفت مرا بدل همے آید و چنین فال همیزنم که این فرزند
که بشکم حوا اندرست نکوروی آید درست دست و درست پاے و زندگانی وی دراز بود آدم گفت امیدوارم
از خدای ابلیس گفت اگر چنین پسرے آید مرا بخشے گفت بخشم گفت بندهٔ من خوانی گفت خوانم و گفتند ابلیس
را نام الحرث بود گفت او را نام عبدالحرث کنی گفت بکنم پس چون حوا پسرے بزاد نیکوروے درست اندام
ابلیس گفت نه بینی که این فال من راست آمد و پسر آمد بچنانکه گفتم انچه گفتی وفا کن این بنده را بندهٔ من
خوان تا مرا نیز از و بهره بود و هم ترا آدم آن پسر را عبدالحرث نام کرد خدای عزوجل در قرآن یاد
کرد هُوَ الَّذِی خَلَقَکُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَجَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِیَسْکُنَ إِلَیْهَا گفت بدین بسبب
که هستند از یک تن آفریدم و جفت او را هم از و آفریدم تا زنش با و بیارامید فَلَمَّا تَغَشَّاهَا
حَمَلَتْ حَمْلًا خَفِیفًا فَمَرَّتْ بِهِ گفت آدم با جفت خویش گرد آمد و باز گرفت سبک بس روزگار
بگذشت و بار در شکم او گران شد فَلَمَّا أَثْقَلَتْ دَعَوَا اللَّهَ رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَیْتَنَا صَالِحًا لَنَکُونَنَّ مِنَ
الشَّاکِرِینَ چون بارش گران شد هر روز بخداے دعا میکردند هم آدم و هم حوا که اگر این فرزند ما را راست
دهی بدست و پاے ترا شکر کنیم فَلَمَّا آتَاهُمَا صَالِحًا جَعَلَا لَهُ شُرَکَاءَ فِیمَا آتَاهُمَا گفت فرزند درست بزاد
با ابلیس انبازی کردند ان فرزند یعنی که وے را به بندگی ابلیس دادند عبدالحرث نام کردند پس نخستین
چیزے که ابلیس آدم را بفریفت بدین جهان اندرین بود و این نه انباز گرفتن بود بخدای بکفر چه یعنے
چنان باشد که دوست باشد که با دوست خویش گوید این فرزند من زهے تست این به حقیقت نه
زهے بود نه بنده ولیکن خدای عزوجل از آدم پسندید بهر چند معنے آن سخن خرد بود خدای عزوجل
ترا از آدم بزرگ انگاشت و گناه انگاشت زیرا که از پیغامبران صغار و کبار بود ازان مرتبت که ایشان
راست و گروهے گفتند که این از بهر آن بود که چون فرزندشان بمرد آدم حوا را گفت باک مدار که ما هنوز
برنائیم و دیگر جفت دختر کنیم دیگر با فرزند باشد خدای عزوجل گفت فرزند از جفت دختر

می بینی واین سخن را شرک خواند پس آن پسر بر د خدائیتعالے آدم را پسرے داد اورا شیث نام کردند واز آدم پیغامبر بود و خلیفت او بود بر ملک زمین او دار پس شیث فرزندان آمدند و همه پرستند تا بزرگ شدند

قصهٔ هابیل و قابیل که چگونه بود پس از شیث علیه السلام آدم را علیه السلام فرزندان نذر پیوست و هر بار که فرزند آمدی دو بیامدی بیک شکم یکے نر و یکی ماده و هر دختر ے که با آن پسر بودی بدو دادند که بشکم دیگر آمدی پس دختر ے با قابیل بیک شکم بیامد نیکو روے آدم خواست که اورا با هابیل دهد قابیل گفت من همداستان نباشم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم بسالے درمعلوم کرده بود از روزوی که بدان روز قربان کردی و دعا و سجود کردی واز آسمان چیزے مرغ بیامدی و گونه آتش اورا دو پر بودی سبز و بران قربان نشستی که ایزد تعالے پذیرفته بود و کردآن قربان و خدائے تبارک و تعالے همچنان بماندی و هیچ نسوختی و خدا و ند آن قربان سیاه روے و شرم زده گشتی و این تا بوقت بنی اسرائیل بودی خدائے تعالے بفضل خویش این برداشت تا اگر پذیرتا برستخیز خبر او کس نداند پس چون قابیل الحاح کرد آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر که قربان او بپذیرد این دختر اورا دهم ایشان برفتند و قربان کردند هابیل شبان بود گوسفندے که بهتر بود بیاورد بدان جایگاه قربان دست و پائے ببست و بنهاد قابیل بزرگ تر بود یک دسته گندم بیاورد ازان مدبرترین و کمترین و آدم هر فرزند را پیشه آموخته بود پس آتش بیامد برگونه مرغے و قربان هابیل ابسوخت و ناپدید گشت گرد گندم هیچ نگشت قابیل هابیل را گفت من ترا بکشم هابیل گفت خدائے تعالے از ترس کاران بپذیرد و اگر دست دراز کنے بکشتن من دراز نکنم بکشتن تو که من از خدائے تعالے پروردگار عالم ترسم پس هابیل را خفته یافت سنگے برگرفت و بر سرش زد و بکشت و هلاک کرد و نخستین خونی که در زمین ریختند از فرزندان آدم این بود و خدائے عزوجل بقرآن یاد و گفت وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ گفت برادر بکشت دزیانکار گشت و هر که از فرزندان آدم خون بناحق بریخت اورا چندین بزه بود که آنکس نخستین خون ریخت چون قابیل هابیل را بکشت ترسید که پدرش بیند اورا برپشت گرفت و گرد جهان میگرداند و ندانست که چگونه نهان کند خدائے عزوجل دو کلاغ را بفرستاد تا یکے دیگر را بکشت پس بنقار منقار بکند و آن کشته را دران منقار نهان کرد قابیل چون آن بدید بدید

پوشانیدند و آدم علیہ السلام بحج رفتہ بود و ہمہ فرزندان را بقابیل سپردہ بود چون باز آمد ہابیل را نیافت بدانست کہ او را گم کردہ است بروے لعنت کرد و سخن چند گفت کہ مردم آن را شعر کردہ اند شعر تغیرت البلاد و من علیہا فوجہ الارض بغیر قبیح ۔ تغیر کل ذی لون طعم ۔ وقل بشاشتہ الوجہ الملیح ۔ فوا اسفی علی ہابیل انی ۔ قتیل قد تضمنہ صریح وجاوز ناعد ولیس یفتی ۔ عدوۃ الموت فتستریح ۔ پس قابیل بہ نفرین او بدبخت شد و ابلیس بروے چیرہ شد پیش پدر نیارست بودن خواہر را برگرفت و بر زمین شد و آنجا ببرد

گفتار اندر بیرون آوردن ذریت از پشت آدم علیہ السلام

پس آدم ہر سال از ہندوستان بمکہ آمدے و حج بکردے و باز شدے و یک سال بعرفات بیرون نشد و بموقف بایستاد چون حج تمام کرد در پس کوہ عرفات وادی است آن را وادی نعمان خوانند دران وادی خوابش ببرد خدائے تعالے از پشت او ہر ذریت کہ خواہد آفرید ندہمہ باوے نبود از اصلاب پدران بیرون آورد بوے بنمود چنانکہ ہر کہ تا روز رستخیز پدید آید ہمہ را بدید آید او را از حوا صد و بیست فرزند بود و در ہر شکمے یک پسر و یک دختر بود و آن ذریات را بوے نمودند چنانکہ در بنی یاد کرد وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِن بَنِي آدَمَ مِن ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ و فرمود کہ با ایشان عہد گرفت و گفت أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ من نہ خدا شما ام بمعنے استفہام ہمہ مقران آمدند و گفتند بلے خدائے تبارک و تعالے شَهِدْنَا أَن تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَٰذَا غَافِلِينَ روز رستخیز بگویند کہ شما ازین غافل بودیدو ندانستید پس ہمہ را بدو بخش کرد و یک بخش از دست راست و یک بخش از دست چپ پس آنہا کہ بر دست راست بودند فرمود کہ هَٰؤُلَاءِ فِي الْجَنَّةِ وَلَا أُبَالِي این گروہ را بہ بہشت فرستم و باک ندارم و آنرا کہ بر دست چپ بودند گفت هَٰؤُلَاءِ فِي النَّارِ وَلَا أُبَالِي این گروہ را در دوزخ کنم و باک ندارم و پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم روزے این سخن میگفت چنین گفت کہ کس ہست کار بہشتیان کند و طاعت کند تا میان او بہشت چند انے ماند کہ شراک نعلینی پس بآخر ازوے معصیتے آید کہ آن ہمہ باطل کند و جاودانہ در دوزخ بماند و کسی باشد کہ معصیت کند تا چند انے کہ میان او و دوزخ شراک نعلینی ماند پس بآخر ازوے طاعتے آید کہ آن ہمہ باطل کند و او بہ بہشت جاودانہ باشد امیر المومنین عمر خطاب رضی اللہ عنہ نشستہ بودند گفت یا رسول اللہ پس این کار کردن چہ سود گفت اعملوا فکل میسر لما خلق لہ گفت کار کنید کہ از ہر کسے آن آید کہ او را از بہر آن آفریدہ اند آن را کہ از بہر بہشت آفریدہ اند کار بہشتیان آید و آنرا کہ از بہر دوزخ آفریدہ اند کار دوزخیان آید

گفتار اندر نبوت آدم پسر شیث علیہما السلام

آوردہ اند کہ خدائے عز و جل در صد و بست سال بر آدم شصت صحف فرو فرستاد و گروہے بست گفتہ اند و جبرئیل صلوات اللہ الرحمن علیہ بیامد و بر روے خواند حروف

حروف عجم اورا بیاموخت وچون از عمر آدم ازسر توبہ صد وسی سال بگذشت پنج سال بود کہ قابیل ہابیل کشتہ بود وخدائے تعالے آدم را پسرے داد کہ بے خواہر وبرادر تنہا جبرئیل علیہ السلام بیامد وگفت این ہبل ہابیل است این را شیث نام کن وشیث بعبرانی است وبتازی ہبتہ اللہ بود وچون شیث بزرگ شد آدم اورا بر ہمہ فرزندان فضل دولیعہد کرد وخلیفۂ خود کرد وبرزمین چون آدم علیہ السلام بمرد خدائے تعالے شیث را پیغامبری داد ہمہ فرزندان فرستاد واورا بسیار فرزندان آمدند تا ہمہ فرزندان آدم را امروز نسبت بشیث کنند زیرا کہ آن فرزندان دیگر را نسل نماند وابوذر غفاری رضی اللہ عنہ از پیغامبر صلے اللہ وآلہ وسلم پرسید کہ خدائے تعالے را بر زمین چند پیغامبر بود گفت صد ولست وچہار ہزار پیغامبر اول آدم وآخر محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وازایشان سی وصد وسیزدہ مرسل بودند کہ جبرئیل علیہ السلام بدیشان وحی آوردہ بشافہ ابوذر گوید کہ پرسیدم کہ یارسول اللہ خدائے تعالے چند کتاب فرستاد گفت صد وچہار دہ کتاب فرستاد ازان پنجاہ بر آدم فرستاد وسی بر شیث ونوح فرستاد ولست بر ابراہیم فرستاد وبر دیگر پیغامبران دہ فرستاد واین چہار کتاب یکے توریت موسی وزبور داؤد دیگر انجیل عیسے وچہارم فرقان محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم اجمعین **خبر وفات آدم نبی علیہ السلام** علما خلاف کردہ اند در عمر آدم کہ چند بود بیشتر ایدون گویند کہ ہزار سال بزیست وگفتند آن روز خدائے تعالے ذریت اورا از پشت او بیرون آورد وہر گروہے را فوج فوج بروے میگذرانیدند چون فوج پیغامبران بیامدند اندر میان ایشان یکے بود کہ برگناہ میگریست چنانکہ آدم مے گریست آدم حال خویش وآن گریستن بر سر کوہ یاد آمد کہ بر سر کوہ سراندیپ کردہ بود گفت این کیست گفت این پیغامبری ست کہ از فرزندان تو نام او داؤد واز وہمچنان ذلت آید کہ از تو وہمچنان بگرید کہ تو میگریستی آدم را بروے رحمت آمد گفت عمر او چند باشد گفت چہل سال گفت از عمر من شصت سال اورا بدہ تا اورا صد سال راست شود خدائے تعالے اورا بدان اجابت کرد وآدم را وعدہ کردہ بود کہ عمر تو ہزار سال باشد پس آدم عمر خود ہمی شمرد چون نہصد وسی سال پیری شد ملک الموت بیامد کہ جانش بستاند آدم گفت اے ملک الموت غلط کردۂ از عمر من ہنوز شصت سال ماندہ است گفت من غلط نکردہ ام کہ تو از عمر خود شصت سال داؤد را دادہ فرزند خویش را آدم منکر شد خدائے تعالے ملک الموت را فرمود کہ باز گرد تا عمر او ہزار سال تمام شود پس خدائے تعالے آدم را ہزار سال عمر تمام کرد وداؤد را صد سال عمر تمام کرد چون آدم بمرد خدائے تعالے شیث را فرمود کہ اندر کتبہا کہ با و فرستادہ بود چون فرزندان آدم شرطے بکنند بگوے تا گواہ بر گیرند تا فراموش نکنند چنانکہ آدم فراموش کرد عہد تا ابلیس اورا بفریفت واز بہشت بدین جہان

افگند و در خبر چنین آورده اند که چون آدم بیمار شد از بس بهشت و یک برد خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد پیش از مرگ او به یک روز و الهام نمود که وصیت کن و شیث را وصی و خلیفه کن پس آدم علیه السلام شیث را بخواند و از همه فرزندان و شیث فاضلتر و عالم تر بود خدای تعالی خواست که او را پیغمبری دهد و ملک زمین بود و وصیت کردن آدم شیث راست شود اندر رسند زندان او پس آدم وصیت بکرد شیث را آنچه بایست بفهمود و آدم بمرد پس خدای تعالی جبرئیل را بشیث فرستاد و او را الهام نمود که آدم را بشوی و کفن کن و بگور کن تا این سنت در میان فرزندان آدم بماند و جبرئیل آدم را بهشت تا شیث بدانست و خدای تعالی از بهشت کفنش فرستاد و جبرئیل او را دران پیچید و نهاد و شیث را الهام نمود که او را نماز کند شیث گفت تو نماز کن جبرئیل گفت خلیفه پدر توی ترا باید کردن شیث بر و نماز کرد و بسی تکبیر کرد آن چهار است که سنت مانده است دیگر تکبیر با فضل آدم را بود پس شیث را الهام نمود که گور بکن و او را درمیان خاک پنهان کن و علما خلاف کرده اند اندر گور آدم گروهی گفتند بزمین هندوستان ست بر کوه سراندیپ که از آسمان آنجا فرود آمد گروهی گفتند بزمین مکه است بر کوه ابوقبیس و چنین گویند که حوا از پس آدم یک سال بزیست پس بمرد شیث او را به یکجا با آدم گور کرد چنین گویند که چون طوفان نوح را خدای تعالی فرستاد نوح گور آدم و حوا را باز کرد و استخوانهای ایشان را برگرفت و با خویشتن در کشتی نهاد چون از کشتی بیرون آمد باز هر دو را به بیت المقدس گور کرد و گور ایشان آنجاست **حدیث پیغمبری شیث علیه السلام** پس شیث به خلیفتی پدر بنشست. بملک زمین و چنین گویند که چون آدم بمرد فرزندانش چهل هزار گشته بودند و شیث بر همه مهتر بود و نشست بلکه کرد و همه عمر آنجا بود و هر سال حج کردی و جهان آبادان داشت و خانه را آبادانی همی کرد چون از عمر او شش صد و پنجاه سال بگذشت او را پسری آمد انوش نام کرد ش و او را وصی خویش کرد و خلیفه زمین شد و شیث بمرد و انوش او را با آدم بیکجا گور کرد و گویند عمر او نهصد و دوازده سال رسیده که انوش بخلفتی پدر بنشست و او را فرزندان بسیار شدند و اندر میان ایشان فرزندی بود عالمترین همه انوش او را قینان نام کرد و انوش نهصد و پنجاه سال بزیست پس بمرد قینان را فرزندان بسیار آمدند و او را پسری بود نام او مهلائیل و قینان بودند و لیکن پیغامبر نبودند و قینان را فرزندان بسیار آمدند و او را پسری نام او مهلائیل و قینان او را وصی و خلیفه کرد و قینان هشت صد و چهل سال بزیست و مهلائیل بخلفتی پدر بنشست و او را پسری بود نام او برد مهلائیل نهصد و بست و شش سال بزیست و بمرد و برد بخلفتی بنشست و او را دختران بسیار آمدند اندر میان ایشان پسری بود نام او اخ نوخ و آن اوست پیغمبر بود که خدای تعالی

قصه او اندر آیتے یاد کرد و گفت وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا و اخنوخ بزبان عبرانی است و ادریس بتازی ست و از شیث تا ادریس هیچ پیغمبر نبود و او را از بهر آن ادریس گفتند که درس بسیار کردے گفتار اندر نخستین کسی که آتش پرستید از پسر آدم که قابیل نام وے بود که برادر خویش را بکشت از بهر آنکه قربان برادرش را آتش خورد و از آن او نخورد چون وقت ادریس آمد هنوز زنده بود و او را چندان فرزندان آمده بود که عدد ایشان پدید نبود و اندر کوههاے شام بود با فرزندانش چون سخت پیر شد ابلیس بیامد و او را گفت دانی که آتش قربان بردارت هابیل را چرا خورد و از آن تو نخورد گفت ندانم گفت زیرا که هابیل آتش مے پرستید از و خشنو تو نیز آتش بپرست تا از تو خشنو د شود این ملک زمین از تو شده است با تو و فرزندان تو آید قابیل آتش را سجده کرد او را مے پرستید و همه فرزندان را بفرمود تا آتش پرستیدند و اندر عدن آتشخانه بنا کردند و همه فرزندانش در آتش پرستی بمردند فرزندی بود او را نویال نام و سخت شادکام بود و لهو و طرب دوست داشتی ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا انگور شیره کردے و بخوردے و همه فرزندانش را بدادو مست گشتند پس ابلیس در و دها بساخت از بهر ایشان و کار ایشان آتش پرستی بود و زن بے نکاح داشتندے دیگر گروهے از فرزندان آدم علیه السلام چون خبر ایشان شنیدند و عیش ایشان دیدندے و نزدیک ایشان شدندے و مادر و خواهر هر کدام خواستندی برداشتند هم با ایشان بماندندے و آتش پرستیدندے و زنا کردندے و لهو و طرب کردندے تا به کمتر از صد سال همه فرزندان آدم علیه السلام آتش پرست شدندے و زنا کردند پس خداے عزوجل ادریس علیه السلام سوے ایشان فرستاد **واقعات قصه ادریس پیغمبر علیه السلام** تا ایشان بخداے خواندی و از ان فعل نهی کردی چون بدیشان دعوت کرد اندکے بگرویدند و از آتش پرستی دست بازداشتند و به بت پرستی مشغول شدند و بیشتر برین بماندند و ادریس را ملک و پادشاهی بود نتوانست با ایشان حرب کردن و لیکن بزبان همے خواندشان و سی صد و شصت و پنج سال بزیست و جبرئیل علیه السلام از آسمان سی صحیفه بوے آورد و ادریس همه بنوشت و نخستین کسیکه اجابت کرد دعوت او را یکے بود که همه روز بذهرو دزغ مشغول بود با ایشان بیامیخت و نخستین کسیکه جامه دوخت بعد ادریس علیه السلام او بود و پیش ادریس جامهاشان از پشم شتر بودے یا گوسفند یا پوست او را دباغت دادندے و برخود افگندندے پس ادریس جامه ببرید و بدوخت و خود را پیراهنے و شلوارے دوخت و مردم از وے بیاموختندی پس ساز عرد کرد و از فرزندان قابیل پرده آورد و پیش خود برپاے کرد پس خداے عزوجل او را بآسمان برد چنانکه در آیتے یاد کرد وَرَفَعْنَاهُ

مکانا علیا و ادریس را پسرے بود نام او متوشلخ هفت صد سال بزیست و او را فرزندان آمدند بے عدد و در آخر عمر او را پسرے آمد نام ملک و از پس آنکه ملک آمد و بست و نوزده سال بزیست او بمرد و او مسلمان شد و خلق را بخداے خواندے و بسیار کس بسخن او از آتش پرستی باز گشتند و این ملک را فرزندے آمد نوح نام کرد و ملک هشت صد و هفتاد سال بزیست و خداے عزوجل نوح را پیغمبرے داد و خلق دران وقت بر دو نهاد بسیار بودند گروهے آتش پرست بودند و گروهے بت پرست و گروهے ماه پرست و گروهے آفتاب پرست و از ادریس تا نوح پنج پیغمبر بنود و لیکن همه بودند بعضے همه جهان داشتند و بعضے بهرے و گروهے بر دین راست بودند و خداے راے پرستیدند و خلق را بخداے خواندند

پادشاهی کیومرث

مردم را خلاف ست در کار کیومرث دهر کسے چیزے می گویند گروهے گویند او آدم ست او را کل شاه خوانند که از کل آفریده شده است و بر کل پادشاهی کرده است و معنے کیومرث زنده گویا بود و این قول عجم است و گروهے از علماے اخبار چنین گویند که او نبیره آدم بود گروهے از عجم گویند او و جنش از گروه شے و شانه بودند گیا بودند از زمین بر صورت مردم برآمدند از پس خداے تعالے جان در تن شان کرد از بهر تمیز کردن اهرمن فے الجمله چنین است از پس آدم خلیفه شیث بود پس قینان بن انوش کیومرث او بود و نخستین پادشاه جهان بود ابن مقفع گوید چون قینان بپادشاهے نشست مردم سپاه بگرد کرد و بحرب جنیان شده مهلائیل او شهنگ بوده است و علماے اسلام گویند که او یکے از فرزندان آدم بود چون شیث بمرد میان برادران ناسازگارے افتاد برخواست با فرزندان خود بکوه و ماوند شد و آنجا قرار گرفت و بسیار شدند و کیومرث را کیومرث نیز خوانند و آنجا شهرها و بناها بساختند و مردے نیکو راے و نیکو روی و نیکو نیت بود و در آن حدود و دیوان بودند همه را بفرمان دزدی از آنجا بیرون کرد و سلاح او چوبی دو شاخے بود و نام بزرگ خداے بر آن بود و هر کجا دیوی و پری بودے بقوت نام خداے تعالے او را بزیر دست کردندی و همه از وے بترسیدندی و رسیدی و کیومرث را بچهار پسر مردانه بود نام او شهنگ و هوشنگ بر کوهها بودے و خداے را پرستیدی و هرگاه که پدر نزد او آمدی او پدر تر رسیدی که از کارها چه بهتر پدر گفتی بے آزاری مردمان و پرستش یزدان پس او گفتی بے آزاری مردمان نتوان کردن مگر خداے تعالے و طاعت نتها نتوان کردن پس گروهی دیوان که از دست پدرش بهزیمت شده بودند آن پسر را دران کوه تنها بدیدند تدبیر هلاک کردند بنا بر آنکه تا دل پدرش شکسته شود با ما نتواند کوشید فرصت نگاه داشتند در حال که بسر سر بسجده نهاد یکبارگی کوه بر گرفتند و بر سر او زدند و هلاک کردند و کس آگاه نبود و پدرش از فرازیدی که داشت دلش غمگین شد بے سبب آنکه داند که سبب آن چیست و هرگاه که دل او غمناک شدی نزد آن پسر رفتے دلش

آدام گرفتی هرگاه که پسران از بهر او خورش آوردندی او از بهران پسر برگرفتی و سوی او بردی و آن پسر قدری
خوردی دیگر نهادی تا مرغان بخوردندی با او انس گرفته و خو کرده بودند کیومرث این نوبت چیزها پیشتر داشت
برخواست که پیش پسر رود و در راه چندی را دید که پیش او آمدند و چند بانگ کردند که بهیبت بکرد چون کیومرث در رو
رسید بپریدند و دور ترنشست و متحیر و شید کیومرث با خود گفت که این غم من و خروش این مرغ نه از گزاف است
گفت ای مرغ خبر چیست تا جهان ماند از تو فال حسبته ما نا و فرزندان آدم را و اگر بدست فال تو تا جهان باشد
شوم باد چون بر سر کوهی شد پسر را هلاک کرده دید و چند را نفرین کرد و بر اندیدن سبب بانگ او را فال شوم
دارند پس کیومرث دانست که آن فرزند را چه کند پس خدای تعالی بران کوه چاهی
پدید آورد او فرزند را بجای گوردان چاه فرو هشت و مغان اندرین گفتار باگویند کیومرث لکدی بزد کوه را
تا آب سورانخ کرد و پسر را در آنجا نهاد و آتش آورد و بر سر چاه تا آتش در آنجا افتاد و از آن روز تا امروز هر
روز ده بار آتش بهوا در شود و باز بدان چاه فرو شد مغان گویند که آن آتش جهت آن کرد که دیوان را از سر او
باز میدارد پس چون کیومرث پسر را گور کرد تا سه روز بر سر آنجا بود و میگریست و دعا همیکرد که یارب مرا راهی نما
که فرزند مرا که کشته است چون شب دیگر بود بخواب دید که پیری و گفت خدای تعالی نزد فرزند بسیار داد
است و دیگر خواهد داد و ترا همه جهان پادشاهی دهد و همه خلق را فرمانبردار تو دهد تو بر قضای خدای تعالی
چندین ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با قضای خدای تعالی کار نیست و راضی ام که او آن کند که خواهد بخواهم
که بدانم فرزند مرا که کشته گفت گروهی در فلان جای و جای ایشان را بنمود چون از خواب بیدار شد خدای
تعالی عز و جل را شکر کرد و ازان تنگدلی عذر خواست و دران حوالی مرغان دید که مونس پسرش بودند هر
چه از بهر پسر آورده بود بدیشان داد و ازانجا برخاست سخت باهیبت چنانکه هر که در و نگریدی هیبتش در دل
آمدی و او نیکوترین و بلقوت ترین و دلیرترین فرزندان آدم بود و موحد و با خرد بود و بران کوه دوان بودند
چون شیر و پلنگ و گرگ و انچه بدین ماند همه از هیبت او بگریختند و او را پسری بود از همه خردتر و کمتر و با خرد و تر و
نیکوروی تر و او را بر همه فرزندان خود سالار کرد و گفت هرچه کیند بفرمان که برادر شمار او دیوان بکشتند و مرا نبود
که آن دیوان کجا اند خواهم رفتن مگر کین فرزندان خود از ایشان بخواهم تا دیگر پریان و دیوان حذر کنند چه اگر
من خاموش باشم شما یک کس زنده نمانید فرزندان گفتند ما با تو بپاییم و خدمت تو کنیم و بر دشمنان یاری دهیم گفت
مرا یاری ده خدای تعالی بسنده است شما همچنین باشید تا آمدن من پس کیومرث از صد فرزندان خود بیرون آمد وقت
نماز پیشین بود خروسی سفید دید بر سر راه ایستاده و مکیانی در پی و مارسی آهنگ خروس میکرد و خروس بروی
حمله بردی و او را میزدی هر بار که خروس او را یزدی و بانگ خوش بکردی کیومرث را خوش آمد گفت این عجب مرغی

که چنین برجفت خود نهاد باید که او را از دور بهیدارد و او را حرب همیکند با دشمن فرزند آدم طبع او با طبع مردم نزدیک است
پس کیومرث سنگی برمارزد و او را بکشت خروس بآن قدر الهام که او را بود بانگ خوش بنشاط بکرد کیومرث را سخت
خوش آمد ازان طعامی که داشت اندکی پیش خروس نهاد خروس سر سوی زمین میکرد و باشارت جفت را میخواند و ازان
قبیح مخورد تا جفت او فراز و قدری بخورد کیومرث گفت با این هنر نیز سخاوت دارد و بفال نیک ست که من بطلب
دشمن میروم و مار دشمن فرزند آدم ست او ما حرب کند و اشتن او واجب است چون ازان کار که میرفت خروس
و ماکیان را بمیان فرزندان برد و گفت ایشان را نیکو دارید که طبع او با طبع آدمی نیک ست و بفال نیکو و عجم خروس
را و بانگ او را نیکو بجسته دارند خاصه سفید و گویند در خانه که او باشد دیو در نیاید و آنکه بانگ خروس را در نماز شام
بفال بدارند از انست که کیومرث را کار با آخر رسید نالان شد آن خروس که او را بود نماز شام بانگ کرد هرگز دران
وقت بانگ نکرده گفتند که بدین هنگام این بانگ او عجب است ببینم تا چه باشد چون بنگریدند کیومرث مرده بود بعد از آن
بانگ بدان وقت بفال بگرفتند تا خداوندان رجز گویند که هر خروس که بدان وقت بانگ کند باید کشتن تا فال
از خداوندش در گذرد پس کیومرث روی بنهاد بدان نشان که نموده بودند و آن آنجاست که امروز شهر بلخست آن
قوم برلب دریا ماوا داشتند ناگاه بدیشان رسید دی زوشان تا بسیارے را هلاک کرد دیگران بگریختند سه تن
را ازایشان بگرفت و نام خدای تعالے هر سه را به نسبت چنانکه نتوانستندی از فرمان او بیرون آمد و دلش بمان
کین خواستند شاد شد آرزو کرد که آنجا شهرے سازد و ماوا گاه خود کند آن سه پری را فرمود که شهر یرا کشیدند بدین
میان درکه درو داشت آن پریان شهرے رسم برزدند و بجایگاه پدید کردند دیگر را ازایشان گفت برو و فرزندان
مرا خبر کن تا هر که قوای اند بیایند و هر چه ضعیف اند و خورد آنجا باشند تا ما ازین کار بپردازیم دیوان را گفت تا بنا
می آورد روز بروز خجسته و آن پری بشد و آن فرزندان را آگاه کرد و هر او بنمود آنرا که توانائے بود بنزدیک پدر
آمدند و بروے آفرین کردند و آنجا ماوا ے گرفتند و زنان و فرزندان را آنجا آوردند و گروهے آنجا بماوندند و
طبرستان بماندند و کیومرث آن شهر را تمام کرد و هنوز نام نهاده دو برادری بود که با او بیک شکم آمده بود هر دو
یکدیگر را سخت دوست داشتندی گاه این نزدیک او شدی و گاه او برین آمدی و کیومرث گرد جهان همی گشتی و
آبادانی میکردے و آنجا آبادان کردی در آنجا فرزندان را بنشاندی و سباح بود گاه سوے فرزندان آمدی گاه
سوے فرزندان قینان شدی و آن گروه که قینان بن انوش بهتر ایشان بود که برادر کیومرث را ندیده بود دید
ماوند آمد و پرسید که کیومرث کجاست پیشش گفتند که بطرف مشرق شهرے می سازد و دیرست که باگروهے از فرزندان
آنجا است برادرش تا بدان حدود و برفت کیومرث باز پرداخته بود و از عمارت آن فارغ شده بود و بر سر بالاے
بود شخصی را دید که مے آید با فرزندان گفت که از شما کسے غایب است گفتند نه گفت آن شخص که باشد یکے گفت

شخصے مگر ازین پریان باشد کہ بخیلتی آمدہ است کیومرث سلاح خود برگرفت در وی بوے نہاد و چون پارہ راہ
برفت برادر را بشناخت کہ پسرے در پی او بود پرسید کہ دشمن است کیومرث گفت نہ برادر ست بسر یا نے
تہمتازی نزدیک ست گفتہ بل آخ یعنی بلی برادر ست آن شہر را بلخ نام نہادند و ابو یزید حکیم در فضائل بلخ چنین گوید
کہ قدیم ترین شہرہاے جہان بلخ است گروہے گویند کہ اہرمن بنا کردہ و پدید است کہ او چہ کرد در اخبار او پیدا ست
کہ کیومرث کردہ است بعد ازان ہر پادشاہی چیزے افزودہ اند در شہر و دستپا اصل آن کیومرث کردہ چون کیومرث
برادر را دیدہ و شادی و جشن گرفتند کیومرث گفت ازین شہر را طالعی عجب افتادہ است کہ مردمے کہ در وے باشند
شادی و دوست و تمام کار باشند کہ امروز کہ این شہر تمام شد چنین شادی خدایتعالے ما را کرامت کرد و اکنون ہمچنانست
کہ او گفت و ہر کہ از ایشان کارے داند تمام و نیکو داند کیومرث را دخترے بود نام او ہم نام ہم آن روز او را بدان پسر
داد کہ خلیفہ او بود و چند کس دیگر را عروسی کرد و ایشان را آنجا بنشاند و با برادر بجرب گرد ہے دیوان شدند کہ در میان
کوہ بلخ درہ ایست آزادرہ کزگوہ بند درودی در میان وے می آید پسرش با گروہے از فرزندان بریک سوی رود
برفتند و برادرش بدگیر سوی بحرب پریان و طبرستان و ہر آنند کہ دران تاریخ دیو پری آشکارا بودہ اند و آدمی ایشان را
دیدی و دوستی و دشمنی و حرب و آشتی شان خلاہر بودی چون کیومرث بمیان درہ رسید دست بحرب کردن
بردند و دیوان آتش افروختند برادر کیومرث را آتش اندر گرفت کیومرث گفت خود را در آب انداز در آب
انداخت تا بہ ست پس سیکے در میان باد انداخت چون شورے بگردانید تا در میان رود افتاد چنانکہ ازان
سو در آید و بدیگر سو بر آید و عامۂ بلخ گویند کہ زنی بود نام است کہ پادشاہی ملایکے ہر شب مروی آوردی و در پاے او
بکشتی پس مروی دعا کرد نام خداے تعالے او را سنگ گردانید و بدان آب اندر افگند اکنون آب بدہان وے
شود و ارفرج او بیرون شود چون آب کمتر شود پدید آید و آن دیوان انداختند بر برادر کیومرث عمدا چنان کردند تا
برادر کیومرث دران میان بگریزد و بیرون نتواند آمدن مگر در آب بماند و بمیرد پس کیومرث دعا کرد و بر پاے خواست
و حملہ بر وہمہ ازوی بتر سیدند و ہزیمت شدند و فرزندان از ایشان بسیاری بکشتند و بسیاری اسیر کردند و کیومرث
ہمہ را بنام خداے تعالے بہ ست و ایشان را کار بافرمودند و ہر کجا کہ شدند پریشان گشتندی و ایشان
نتوانستندی گرفتن و نگرفتند و نگرفتند از بزرگی نام خداے تعالے پس کیومرث بفیروزی بلخ آمد یکے را ازان
دیوان برنشست برادر کہ او را مدد تا او را برگرفت و بخانہ باز پرچون بجاے خود رسید حکایت برادر خود کرد و آن
فرد پیروزی او پس دیگر فرزندان او آدم نزد کیومرث آمدند و در آن شہر ہا کہ او کرد بود مقام کردند و بسیار شدند
و کیومرث بہمہ عالم و ہر شہری خطبہ کرد و گفت مرا خداے تعالے بر شما پادشاہ کردہ است اکنون گناہ مکنید کہ اگر
خداے تعالے گناہ در گذاشتی از آدم علیہ السلام در گذاشتے و خطبہ در میان فرزندان آدم او کرد و

وقنیان راگفت توخلیفه پدری برین گروه که درمیان ایشانی وهرکرا خواهی خلیفت کن ومرا باد شاه شناس
که مراخدائیتعالی برشما پادشاه کرده است هرکه گناه کند ازوی بنشنوم وسرخطبه بود این که ما بتازی با فتیم
ندانیم که او بتازی گفت است یا سریانی الحمد لله الذی من علینا بکرامته وسلمنا بعافیته واصطفا بالدیه احمد
علی الایة واشکرکا علی نعمائه الذی من انبیایرا فتنه وقبول معذرته فکرنوا لله عابدین همه گفتند نیکو گفتی
وما ازتواین پذیرفتیم وهرکه ما را چنین فرمایند پریم کیومرث سخن حکمت وپند را ازهرکه گوید بپذیرد وبسخن نگرید وبگوینده نگرید
وحق راهرجا باشید حق دانید تا خدای تعالی شما را نگهدار باشد از آفتها چون مردم قبول کردند آنروز بادشاهی
بروی افتاد تا آنروز صد و دوسال از عمرش گذشته بود وسی سال پس ازان بزیست چون بالغ آمد آن روز ماریه از
ماری اسپرے بزاد نیکوروی کیومرث اوراسیامک نام کرد واین سیامک پدر ملوک بوده است چون اورا پیش پدر
آوردند از غایت نیکوی او ماریه گفت این راست نیکو دارکه در وے نیکوی بزرگست ودر آنخانه که اورا دارے خروس
سفید باما کمانے بدار تا دیوان اورا گزند نتوانند کردن مادرش شاد شد وآن سخنان قبول کرد ودر سیر عجم چنین گویند
دیوان آگاه شدند که پدر همه بادشاهان خواهد بودن تدبیر هلاکش کردند مارے را گرفتند ودر آنخانه افگندند که سیامک
بود چون خروس سفید مار را بدید بانگ میکرد نیاسود تا درغلام آگاه شد گفت این بوقت بانگ میکند چیزے باشد
چراغ آورد چون بنگریست مار سهمناک پدید مار را بکشتند کیومرث آگاه شد ایشان را بنگ کرد که چرا همه شب چراغ
بربالین ندارید واز نیها تاریکی نگذارکه هرفرزندی که روشنی بسیار بود بیند زیرک بود چون در تاریکی بدارند
آبله بود وبیخرد واین از بهر تربیت هر فرزندے که روشنی بسیار بیند زیرک بود واز کیومرث شنفت است پس چون
سیامک را بدین گونه تربیت کردن بزرگ شد جوانی شد نیکو وبیدار دل مردانگی همچون کیومرث ودانشے ملازم پدر بود
وهرچه ازپدر شنیدی یاد گرفتے روزی پیش کیومرث نشسته بود چون بیرون شد گفت مرا آرزو دست که از
بهروے زن خواهم گفت بنگرید ورخوراوتا کیست باتفاق گفتند درخوراو دختر فرابه بنیرهٔ شاه
پس کیومرث برخاست وبرخانه فرابه شد دختر را بدید بادی سخن گفت پسندش آمد بفرمود تا اورا بسیامک
دادند واز ایشان فرزندی آمد که ازان نیکوتر نباشد اورا اوشهنگ نام کردند فی الجمله روزے سیامک از
جاے سی آمد پریان ودیوان بر راه او آمدند با ایشان حرب کرد وهمه هزیمت کرد ودران میانه او نیز خسته
شد بخانه آمد ونالان شد چون کیومرث را آگاه کردند نزد او آمد واورا بدان گونه دید غمناک شد گفت دریغ
آیدم از جوانی تو وگرنه از مرگ چاره نیست سیامک چشم باز کرد پدر را دید که میگریست او نیز بگریست گفت اے
پدر این پسر را بز نهار خدای تعالی برتو سپردم واورا از دشمنان وکین من از ایشان بخواه کیومرث
گفت پندارے که همه دلها بریک نسق آفریده اند بحبت فرزندان مراغم او دارد اغم فرزند است پس

پس سیامک نوشت یافت پدر او را بر کوه بلخ بر دو بران کنار رهنر که مروزی گویند مقبره بکنند و آنجا بنهادش و خود همانجا بنشست و نگاه میداشتند تا آن گروه را که او را هلاک کرده بودند همه بیامدند تا کالبد او را کیومرث با او شهنگ سپاهی بزیر کوه آوه کرده بودند شهنگ بانگ و اشتلم کیومرث بشنید که خدای تعالی راخواند او شهنگ آگه شد که پدر او را بچه حال کشته بودند و آهن بگداخت بیرون آورده بود و هم بخردی ازان سلاح کرده سهگین سپری کرده بود و برگونه کار دی کرده و آن بالهام ایزدی کرده نه ازدیده و نه شنیده پس چون آن دوران سپاه او را او شهنگ نیاورند خواندند یعنی تمام اقرار و سلاح و آن لقب تا امروز بماند و گروهی گویند این لقب طهمورث را بود و پسر او شهنگ هرامن کوه نشست بود که بانگ و اشتلم کیومرث را شنید و خدای راخواند و فرزندانش آگه شدند که دشمن را دیدار کرده است برکوه شدند و حربه بسخت کردند و همه را ازان حوالی برهانیدند و بسیار را هلاک کردند و بسیار را اسیر کردند و او شهنگ از آهن بندها کرد و حلقه های آهن آن را در آنجا کرد با بند و سپر او را استوار کرد و زندان ازان وقت باز پیدا شد و کیومرث بدان هنرها که از او شهنگ دید بسخت شاد شد و او را فرمود که کارهای من همیران و بزرگانی خویش خلیفت کردش و باز با پدر خدای نامه کرد بهر اعلویه چنین گوید که پدرش مشی بود و مادرش مشیانه چون او شهنگ پای تک بود کیومرث مدام او را با خود بگردانیدی هر جا که شدی ازدوستی که او را داشتی گویند که هفت سال بود که همراه کیومرث بکوه بلخ همی شد و شیری بدید آهنگ او شهنگ کرد ازان فرایزدی که داشت هر دو گوش او بگرفت و سر او را بر سنگ همی زد تا همه دندانها و لب شیر خورد شد آن گاه او را از کوه فرود انداخت و دست شیر بگرفت و بشکست در راه افتاد و او شهنگ بشتافت در پی کیومرث رسید کیومرث او را گفت چرا تنها می آئی ترسی ازان دشمنان که پدرت را هلاک کردند گفت ترس قضای خدای را باز ندارد کیومرث را خوش آمد آن سخن و عجب داشت ازان خرد او چون باز گشتند کیومرث آن شیر را دید بر راه افتاده و جان همیکند کیومرث گفت این چیست او شهنگ قصه او را گفت کیومرث بیگمان بهتر و خردا و را پسندید پس او را گفت دانی که این چیست گفت این شیر قوی تر از همه سباع است او شهنگ گفت پس ازین همه گشتند پس ازان کیومرث از و عجایبها بسیار دید و ازین است که پارسایان گویند او پیغامبر بود که پیش داد خوانندش و گروهی گویند کیومرث آدم و دانایان عجم گویند کیومرث از فرزندان مهلائیل بن قینان بود و داد گر بود و ازان ملکان که همه جهان داشتند یکی این کیومرث بود که جهان آبادان داشتی و نیکوروی بود و او را سیاح خواندندی و ماوای نشست او اندر کوه بود و با مردم کمتر آمیختی و با هیبت و بالا به دکه هر که او را بدیدی بترسیدی و بسم پشم ریشتن و موی ریشتن او آورد تا ازان جامها کردندی و ازادریس علیه السلام جامه دوختن آموخته گویند مقصد سال بزیست و بمرد خبر پادشاهی او شهنگ و آن پس پادشاهی او شهنگ بگرفت چنین گویند که نه

پسر کیومرث بود او پسر نهلائیل بود و پس این اوشهنگ پادشاهی همه زمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را بخدای تعالی خواند و بر دین سلمانی بود نخستین که در خان ببرید و تخته کرا زبهر خانها او بود و کانهای زر و سیم و نقره و آهن او بیرون کرد و شهر کوفه او بنا کرد و سوس گونیدا و کرد و آبها در جوی او براند و آبادانی و فرش فرمود نداو کرد از هر زمین تا درخشند و پوستها که در پوشند او پدید کرد و بران روباه و سنجاب و هر کسی بود دعوی کند از فضلش که بود و سگ را شکار آموخت و دیوان را آبادانیها او براند و جهان آبادان کرد و داد کرد میان خلق اندر و هر کسی بفضل او مقر اند و سکان پیش داد خواندش گونید پانصد سال پادشاهی کرد پس بمرد و اندر عمر او شهنگ خلاف بسیار است ولیکن انیکه من یاد کردم انچه پسر حمزه گوید خبر پادشاهی طهمورث الملقب و احوال بعد از و از پس او طهمورث بپادشاهی نشست سکان گویند که او بت پرستیدی خلاف گونیدا و خدای تعالی پرستیدی و بر دین ادریس بود خدای عز و جل و را چنان نیرو داده بود که ابلیس را و دیوان را فرمانبردار خود کرده بود و ایشان را فرموده بود که از میان خلق بیرون شوید و همه را آبادانی بیرون کرد بیابانها و دریاها فرستاد و شان و زینت ملوک و اسپ نشستن و زین بر نهادن او آورد و داشتر بجهان او آورد که نر بر اسپ او افگند تا اشتر آمد و اشتر را بار بر نهاد دیوز را شکار او آموخت و پارسی را او افگند و خط او نوشت و پادشاهش چهار سال بود و کمتر گویند و خلاف بسیار کرده اند اندرین پادشاهی پادشاهی جمشید و از پس او جمشید بود و گروهی گویند برادر طهمورث بود و گروهی گویند خویش او و نخستین کسیکه سلاح کرد او بود و سلاح مردان از چوب و سنگ بود او شمشیر و خنجر و کارد و کرپاس کرد و ابریشم و قز نیه و نگارهای الوان و دیوان را فرمود که گریبانها دندو غواصی کردند که هر انها دریا برآورد ندو مردمان را آموختند و راه نمادند از شهری بشهری و این زر و سیم پیداب و نگها و اسپر غمها چون عود و مشک و کافور و انبه رهم آورد و همه مردمان را بر سه گروه کرد ازین گروه و پیران و دانایان اند گروهی شکریان و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه وران و هر گروه را گفت که مبادا که بجز کار خود هیچ کار کنند پس ملها را گرد کرد که چیست این پادشاهی بر من باقی و پاینده دار و گفتند و او گستریان خلق خدای پس داد بگستر د و علما را گفت که روز مظالم کرد من بنشینم شما همه نزد من باشید تا هر چه در و داده باشد مرا بنمایند تا من آن کنم و نخستین روز مظالم نشست روز هرمز بود از ماه فروردین پس آن روز را نوروز کردند تا اکنون سنت جمشید گشت و هفت صد سال بزیست و روزی در دسرش نخاست و دشمن بروی بنامد و رنجی و غمی ندید پس روزی او تنها نشسته بود آگهی نداشت که ابلیس بروزن فرو شد و پیش او بایستاد و جمشید بترسید و او را گفت مرا بگوی تو چه گفت من یکی ام از فرشتگان آسمان آمدم تا ترا نصیحت کنم جم گفت گو نصیحت داری گفت مرا بگوی تو چه کسی جم گفت من یکی از فرزندان آدم ابلیس گفت نیستی که تا تو بزمین چند آدمی بیارشید مر اگر فرزند آدم بوی

ترا نیز مرگ و بیماری بودی تو خدا یتعالے آسمان و زمینے و خویشتن را نشناسی تو آسمان بودی و این همه خلق را تو آفریدی و آسمان کار آسمان راست کردی و بزمین آمدی تا کار زمین راست کنی دار گستردی و باز آسمان رودی اکنون خویشتن را فراموش کردی و من از فرشتگان تو یکے ام و ترا بر من حق بسیار است بیامدم که ترا آگاه کنم که تو این داد بر خلق زمین بگستردی ایشان را بفرماے تا ترا پرستند هر که فرمان کند او را پاداش نیکوے کن و هر که فرمان نکند پاداش او را بسوزجم گفت چه حجت است بر آنکه من خدایم ابلیس گفت من فرشته ام و آدمی فرشته را نه بیند تو سر ما عنه همی بینی و باز ابلیس ناپدید شد و جم را ازان گفتار اندر دل کار کرد و خلق را گرد کرد و گفت من خداے آسمان و زمینم بزمین آمدم تا کار شما راست کردم و چندین نعمتها شما را دادم درد مندی و مرگ از شما برداشتم اکنون همین بآسمان خواهم شدن مرا بخداے پرستید و مقر شوید که من خدایم هر که بگرود پاداش نیکو بدهم و هر که نگرود بآتش بسوزم پس همه شهر ها بدین گونه نامها نشست و باطراف جهان طلیعتان فرستاد و بسیار کس را که باو میل نکردند بآتش بسوخت هفت صد سال تا جهان بر پرستش او راست شد بانجام و ناکام گفتار بیور اسب و مدت پادشاهی او چون از پادشاهی جمشید هفت سال بگذشت از کناره پادشاهی از حد مشرق مروی برخاست نام او بیور اسب سپاه بزرگ گرد و بهی آمد و پادشاهی گرفت و لشکر جمشید را هزیمت کرد تا آنجا رسید که او بود و جم بطبرستان بود و ماوند چون جمشید آگاه شد ازو بگریخت و متواری شد یک سال و بیور اسب خبر او یافت و بگرفتش و بکشتش و پادشاهی بر بیور اسب راست گشت و کشتن جمشید چنان بود که آره بر سرش نهاد و تا پاے او بدو نیم گردش و پارسیان گویند بیرون از کتاب که بگریخت بزاولستان شد بجاے که دراز گویند دختر پادشاه زاولستان بزن او شد و پدر مذاشت و پرستش امر پرست او کرده بود پس چون دست بدو نمی رسید از کرد پسرے آمدش نام کردش داد بگریخت بهندوستان شد و آنجا هلاک شد و این پسر را پسر هندوستان نام کردند و پسرے بود عظیم او را نیز پسرے آمد که او را طوارک نام کرد و او را نیز پسرے فرامرز نام کرد و حدیث او اخبار بلے ایشان بسیار گوید ابو المؤید بلخی بشاهنامه بزرگ

ذکر نوح پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام پس خداے عزوجل نوح پیغمبر را علیه السلام به پیغامبری نزدیک بیور اسب فرستاد بقوم وے همه گفت قَالَ نُوحٌ رَّبِّ إِنَّهُمْ عَصَوْنِي وَاتَّبَعُوا مَن لَّمْ يَزِدْهُ مَالُهُ وَوَلَدُهُ إِلَّا خَسَارًا وَمَكَرُوا مَكْرًا كُبَّارًا وَقَالُوا لَا تَذَرُنَّ آلِهَتَكُمْ وَلَا تَذَرُنَّ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَلَا يَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْرًا وَقَدْ أَضَلُّوا كَثِيرًا این دو وسوع و یغوث و یعوق و نسر نام این بتان است که قوم نوح علیه السلام ایشان را پرستیدندی و نوح را فزون از نهصد سال زندگانی بود چون هزار کم پنجاه سال بگذشت خداے تعالے او را پیغامبری داد به پیغمبری داد و نهصد و پنجاه سال خلق را بخدائی بخواند کس بدو نگروید مگر اندکے و آن روز که از آسمان طوفان شد او با سومنان گزیدگان بکشتی اندر نشست و همه هشتاد کس بودند نوح را پیغمبر بر همه خلق

زمین بود از مشرق تا مغرب و بر نوح از آسمان صحف نیامد ولیکن او خلق را بران صفها خواند که بر آدم شیث فرود آمده بود و بدین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن بدین اندر جهان بگشت و هیچ کس بد و نگروید و چون کودکی از ادریس بزاد و بزرگ شدی و پدر را دیدی که با وی نگروید و نشناختی پس گفتی ای پسر این مرد جادو دست و دروغ گوی است از من بپرهیز مگر که با وی نگروی و اگر ترا فرزند بود او را همچنین وصیت کن همچنین قرن بقرن تا زمانه بفرزندان وصیت همی کردند و نوح گاه بشهر اندر شدی و خلق را بخدای خواندی او را بر و ندای و از انجا برا ندندی و او همچنان همی کرد بدین مقدار اندر و نوح را زنده بود کافر و نوح نگرویدی و خدای عز و جل اندر قرآن یاد کرد ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا لِّلَّذِيْنَ كَفَرُوا امْرَاَتَ نُوْحٍ الایه و نوح را از ان زن جبار پسر بود یکی سام و دیگی حام و دیگر یافث و چهارم کنعان از ین پسران سه پسر نوح بگرویدند و کنعان نگرویدی و کافر بود و این فرزندان از نوح بزادند و روزگار برآمد و دراز شد و نوح بسیار کشید و بر دل نمانده ماکه بر قوم نوشیش سبب هلاک گفت رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْاَرْضِ مِنَ الْكٰفِرِيْنَ دَيَّارًا خدای عز و جل دعای نوح را اجابت کرد و گفت من این خلق را هلاک کنم نوح را هلاک این قوم معلوم بشد که بچه هلاک شوند خدای عز و جل نوح را بامر مود که درخت ساج بکار چون بزرگ شود درخت من ایشان را هلاک کنم و درخت ساج چهل سال تمام شود و نوح درخت را بکاشت و چهل سال هلاک نیامد درخت بنشاند و چهل سال خلق ریشخند او همی کردند و درخت بر سید و بزرگ شد و خدای تعالی وحی فرستاد نوح را که مرین خلق را بآب هلاک کنم و نوح بزمین کوفه بود خدای تعالی گفت کرانه تنور بر گیر و بر آب روان آسمان عذاب فرستم و بخانه نوح اندر یکی تنوری بود از آهن که زنش اندرو نان پختی دکوفه که آن تنور آدم بود خدای تعالی فرمود که علامت عذاب آن بود که آن تنور بر آتش باشد و زنت نان پزد از میان او آب بر جوشد نوح تبر بر کرد و نیز هلاک شود و گفت يٰبُنَيَّ وَمَنْ مَّعِيَ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ مرا بر بان و این مومنان را که با من باشند خدای تعالی او را وعده فرمود که ترا و اهل ترا بر بانم پس خدای تعالی فرمود که آن درخت ساج را بیفگن و ازو سه تخته کن و ازان کشتی ساز نوح ندانست که کشتی چگونه است خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا او را بیاموخت چنانکه در نبی یاد کردوَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِاَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا نوح کشتی بوحی خدای عز و جل کرد خدای عز و جل او را بیاموخت تا آن تخته ها ببرید و میخها بدوخت و کشتی کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود عَلٰى ذَاتِ اَلْوَاحٍ وَّدُسُرٍ پس نوح کشتی میکرد و مردم برو میگذشتند و میگفتند که ای نوح چه میکنی گفت خدای تعالی از آسمان آب فرستد و این همه خلق هلاک شوند و من و دامت من در کشتی نشینم و بر زوی آب می رویم تا نجات یابیم آن قوم بروی خندیدند و افسوس کردند نوح گفت شما بر ما افسوس میکنید فردا ما بر شما افسوس کنیم خدای تعالی فرمود وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَاٌ مِّنْ قَوْمِهٖ سَخِرُوْا مِنْهُ قَالَ

اِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَاِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُوْنَ چنین گویند که نوح آن کشتی را بچهل سال تمام کرد دراز ے
کشتی هزار و دویست گز بود و پهنا شصت ارش و آن کشتی سه طبقه بود در طبقهٔ زیرین چهار پایان بود ند و در طبقهٔ میانه
آمیان بود ند و طبقهٔ بالا مرغان بود ند و ایزد تعالے فرمود قُلْنَا احْمِلْ فِيْهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ که از هر جنسے
جفتے بگیرد با خود در کشتی بر که خلق باقی هلاک خواهد شد نوح گفت یارب من این خلق را کجا یابم در بیابانها و مراخدا ے تعالے فرمود
که من همه را سوے تو آورم پس چون وقت طوفان شد خدا ئیتعالے خانهٔ کعبه را از جای برگرفت و بر هوا برد با حجر الاسود
و گروهے را بفرمود تا بر جاے کعبه بنشست تا بر جاے خانه آب عذاب نیاید و نوح را بفرمود که استخوان آدم و حوا را
از قبر ایشان برآورد و در کشتی نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد چون بیرون آمد بارا ستخوانها را دفن کرد پس نوح
روز طوفان فرزندان را و مومنان را نزدیک خود خواند و زنشان می نبشت و تنور تابنده از میان تنور آب برآمد زنش
نوح را خبر کرد نوح دانست که وعده خدائیتعالی در رسید پس در کشتی شد و مومنان را در نشاند جمله هشتاد کس بودند
همه ذریت وامت نوح بودند و گروهے از علما گفتند نوح را سه پسر بود و آن هشتاد تن از گروه دیگر بودند و خدای
تعالیٰ چنین فرمود وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُمُ الْبَاقِيْنَ گفت انچه در جهان بماندند همه ذریت نوح بودند و دیگر همه هلاک
شدند و نسل تمامت بنوح باز کرد و پس چهل شبانه روز آب از زمین برآمد پس کشتی از زمین برگرفت پس پسر نوح
آنکه کافر بود دید که کشتی برخواست در آب بماند آب او را تا میان بود نوح گفت يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَّعَنَا وَلَا تَكُنْ
مَّعَ الْكَافِرِيْنَ گفت اے فرزند من در کشتی آی و مسلمان شو تا با کافران غرق نشوی سَاٰوِيْ اِلٰى جَبَلٍ
يَّعْصِمُنِيْ مِنَ الْمَآءِ و این پسر شبان بود هرگاه سیلی آمدی گوسفندان را بر کوه بردی و از آب ایمن شدی
چنان دانست که این نیز چنان باشد گفت بر سر کوه روم تا مرا از آب نگاه دارد گفت لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ اَمْرِ
اللّٰهِ اِلَّا مَنْ رَّحِمَ فرمان خدا ے را باز شوان داشت پس با وحدیث میکرد تا آب موج زد و او را ببرد وَنَادٰى نُوْحٌ رَّبَّهٗ
مِنْ اَهْلِيْ وَاِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَاَنْتَ اَحْكَمُ الْحٰكِمِيْنَ گفت یارب این پسر از اهلبیت منست تو وعده
کرده که مراد اهل وبیت مرا برهانے خدا ے تعالے گفت يَا نُوْحُ اِنَّهٗ لَيْسَ مِنْ اَهْلِكَ اِنَّهٗ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ
از اهل بیت تو نیست که نگردیده است پس آب بزمین بسیار شد و خلق زمین همه بر سر آب شدند خدا ئیتعالی
با و را بفرمود تا همه را سوی نوح جمع کرد تا نوح از هر نوعی جفتی برگرفت و در کشتی نشاند و دیگران غرق شدند
و چنین گویند که خبر در کشتی نمی در آمد که ابلیس دم او را گرفته باز میکشید نوح گفت اے ملعون اندر آی نوح
این خر را گفت ابلیس با او اندر شد نوح گفت ابلیس را چرا در آمدی گفت بفرمان تو که گفتی اے ملعون در آی
در آمدم پس جمله مرغان هوا گرد کشتی در آمدند نوح علیه السلام از هر یکی جفتی تا دیگران هلاک شدند آب از آسمان
و زمین گشاده شد چنانکه خدا ئیتعالی فرموده فَفَتَحْنَآ اَبْوَابَ السَّمَآءِ بِمَآءٍ مُّنْهَمِرٍ وَّفَجَّرْنَا الْاَرْضَ عُيُوْنًا

فَالْتَقَى الْمَاءُ عَلَى أَمْرٍ قَدْ قُدِرَ وکشتی برسر آب رفت ونوح گفت بِسْمِ اللَّهِ مَجْرِيهَا وَمُرْسَاهَا بنام خدائے تعالی بادر رفتن وایستادن چندان آب برآمد که برسر هر کوهی که ازان بلندتر نیست چهل ارش برآمد بود نوح شش ماه در کشتی بماند و زمین شش ماه آب عذاب از آسمان نگشست واز زمین همچنان ونوح اول که در کشتی نشست ازکوذ نشست پس بمکه آمد وگرد حوالی حرم طواف کرد پس سوی مغرب شد واز انجا سوی مشرق شد تا بزمین شام آمد چون کشتی چنان دید مردم پنداشتند که غرقه خواهند شدن خدائیتعالے بنوح وحی کرد که مرا باین ناها بخوان یا اهیا شراهیا اذوئی اصباوث ال چون نوح این ناها بخواند کشتے قرار گرفت چون شش ماه کشتی برسر جودی قرار گرفت ونشست که خدائیتعالی فرمود وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ ایزد تعالی که انچه آب آسمان بود بآسمان رفت وانچه آب زمین بود بزمین فرو شد چنانکه خدائیتعالی فرمود وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي پس گفت وَقُضِيَ الْأَمْرُ فرمان برفت بهلاک خلق چون آب از سر کوه فرو نشست نوح از کشتی فرود آمد ونگاه کرد همه جهان پر آب دید وبر سر کوه بنشست وآنروز کوه نوح بیرون آمد روز عاشوره بود ودر همه رجب در کشتی درآمده بود چون آن مومنان روز عاشوره داشتند و همه بسلامت از کشتی بیرون آمدند وخلق آمدند یکے خوک و دیگری گربه واین دو جنس بر روی زمین نبودند خدائیتعالی الیشانرا در کشتی آفرید وسبب آن بود که سرگین چهارپایان وغائط آدمیان بسیار شد ونوح را ازان اندوه آمد که مردم برنج بودند نوح دعا کرد خدائیتعالی بفرمود که دست بر سر فیل مال چون بمالید خوکے ازو براید بیفتاد وآن همه پلید یها را بخورد ودیگر آنکه موش در کشتی بسیار شد وطعام مردم را مے خوردند هم که کشتی را سوراخ کنند خدائیتعالی نوح را فرمود که دست بر سر شیر ومال فرو مالید شیرے عطسه زد گربه از بینی شیر بیفتاد وآن همه موشان را بخورد پس چون بر سر آن کوه چهل روز بماند تا خشک شد چون زمین بهر آبے که داده بود فرو خورد وآبیله از آسمان آمده بود نتوانست فرو بردن چرا که آب عذاب بود تلخ وشور بود اکنون آب دریاها شور وتلخ ازان ست که بوقت طوفان از آسمان آمده بود چون نوح خواست که زکوه بزیر آید گفت زاغ را بفرستم که بزمین شود بنشیند وببیند که آب چند مانده است زاغ برفت وبر روی زمین مردار یافتاده دید آنجا بنشست وی خورد وسوی نوح نیامد برو لعنت کرد وگفت ترا روزی مردار باد پس کبوتر را بفرستاد کبوتر بیامد وبر روی زمین بنشست وپای اندر آب نهاد سوی از پاے او بشد از شوری آب پایش تر شد آب بر روی زمین آنقدر ماند بود که پای او سرخ شده بود پس چون کبوتر بیامد خبر طوفان بگفت نوح کبوتر را دعا کرد وگفت خدائے ترا بر دل خلق شیرین کناد چون آب از روی زمین تمام خشک شد نوح بآن مردم از سر کوه بزیر آمدند درین آن کوه دیهی بنا کردند وهمه هشتاد کس بودند چهل مرد وچهل زن پس هشتاد خانه بنا کردن وآن دیه امروز بادانست

آنرا سوق الثمانین خوانند و بعد از طوفان نوح سی صد سال بزیست و ازان گاه که آدم بزمین آمد تا وقت طوفان
هزار و دو بست سال بود و بقول دیگر سه هزار سال و پانصد سال بود خدائیتعالی چندین خلق از پشت آن هشت
کس بیرون آورد همچنانکه از پشت آدم بیرون آورد و همه خلق جهان جهود و ترسا و بت پرست و هندوان درو
میان از پشت سه پسر نوح بیرون آمدند و همه علما بالطوفان مقر اند الا مغان که ایشان نوح و طوفان نشناسند
و در اخبار ایشان خبر اینها نیست گویند که این جهان تا بود آتش پرست بودند و همه ملکان آتش پرست بودند تا گاه
یزدگرد شاه که ملک از وی بشد و با مسلمانان افتاد و هر صحف که از آسمان آمد از پس طوفان بر پیغمبران آمده است
چون صحف ابراهیم و تورات و موسی و زبور داود و انجیل عیسی و فرقان محمد صلوات الرحمن علیهم اجمعین دران جمله
طوفان پیداست و گروهی گویند که طوفان بود ولی همه جهان نبود و نوح را پیغمبری بر همه جهان نبود بر زمین بابل
بود و عراق و شام و طوفان بدان مردمان آمد که آنجا بودند و کسان دیگر را خبر نبود و در نبی فرموده است که خلق
هلاک شدند جز نوح و آن مومنان که با او بودند قوله تعالی اِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمَ سَوْءٍ فَاَغْرَقْنَاهُمْ اَجْمَعِيْنَ و
میفرماید وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِيْنَ پس هشتاد کس همه بمردند و از هیچ کس نسل نماند مگر از سه پسر نوح سام و حام
و یافث و از سام عرب و عجم آمدند و پیغامبران هم و از حام سیاهان حبشه و زنگبار هندوان و کافران و فرعونان
و ستمگاران و از یافث ترک و سقلاب و یاجوج و ماجوج و کسانیکه در ایشان خبر نیست و نوح علیه السلام بمرد و این
همه خلق از نسل سه پسر او در جهان بپراگندند و هر گروهی در جهان گوشه بگرفتند پس از طوفان هزار سال بگذشت در
جهان هیچ پادشاه نبود و بعد از هزار سال پادشاهی پدید آمد از نسل حام ضحاک نام داد جادوی دانستی و همه
جهان بگرفت و او را بپارسی اژدها خواندندی قصهٔ پادشاهی ضحاک و این ضحاک را از قبل آن اژدها گفتند
که بر دو کتف او مار بزرگ سته بود دراز و سر او بر کردار سر مار و آنرا در زیر جامه داشتی و هر گاه که جامه از دوش باز
کردی خلق را بجادوی چنان نمودی که این دو اژدها از دو بر سیدندی و عرب او را ضحاک خواندند و مغان گویند که
او بیوراسب بود و ملکی ستمگاره بود و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را به بت پرستی خواند و همیکشت و در سیح ایام
چندان خون ناحق بریختند و در ایام او تازیانه زدن و بردار کردن او پیدا کرد و هزار سال پادشاهی راند و
خلق از دور ستوه شدند چون خدای خواست که پادشاهی از وی بستاند چون از پادشاه هشت صد سال
شد آن گوشت پاره که بر دوش او بود در ریش کشت و از درد بیقرار شد و هیچ خلق علاج آن ندانست گویند شبی
بخواب دید که این ریش خود را علاج از سر مردم کن قولی دیگر آنست که شیطان بر شکل پزشکی بروی شد گفت علاج
این معنه سر مردم است دیگر روز بفرمود که دو کس را بکشتند و مغز سر او را بکار بردن تا دویست سال
برین بگذشت و بسیار مردم را بکشت پس از دیگر که بیرون بودن بهر مدتی ایلچی بشهرها و بقعها فرستادی تا روز

دو کس را بهر کوئی و محلتی حکم کردندی که بدهند پس همه خلق ازوی بستوه شدند چون اورا هزار سال تمام شد و کارش
باخر رسید بروستای مرد کشادرزبود و پسر داشت بکمال رسید بود قاصد ضحاک باصفهان بود ایشان را بگرفت و سوی
ضحاک فرستاد ضحاک هر دو را بکشت تمام پدر ایشان کاوه بود چون ازان کشتن فرزندان خبر یافت صبرش نماند
و بشهر درآمد و بجوشید و فریاد خواست و آن پوست که آهنگران بران بندند آن را بر سر چوبی کرد چون مردم از
ضحاک بستوه شده بودند و حال آنکه او را دو مهان سالار بودند ارمائیل و کرمائیل نام دل ایشان بر مردم سوخت
ازان دو کس یکی را گشتنی و یکی آزاد کردن و پنهان کردند و مغز سر گوسفند بآن یار کردندی چون پانزده روز
برآمد آن مردم که گرد آمده بودند شب از شهر بیرون کردی و گفتی بآبادانی مباشید و بیابان و کوهها شوید تا کسی
شمار انه بیند گویند اصل کردان از ایشان است و چون کاوه برخواست و فریاد کرد و گفت ما این جور تا کی بریم
کیست تا با یار کند تا این خلق را از جور و ستم برهانیم پس خلق بروی گرد آمدند و اجابت کردند او را پس کاوه آن خلیفه
را که باصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و با میری نشست و خزینه و سلاح برداشت و بمردم بخشید و او را تبع بسیار پیدا
گشت و مردی را باصفهان خلیفت کرد و خود با هوا زآمد و کسی که از قبل ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت و آنجا نیز
خلیفتی بنشاند و همچنین شهر بشهر میرفت و میگرفت و از هر جا خواسته بسیار برگرفتی و ضحاک بدماوند و طبرستان بود چون
ازین آگاه شد لشکرا بنوه بفرستاد گاوه ظفر یافت و بسیاری ایشان بکشت و همچنین میرفت چون بری رسید مردم
را گفت اکنون مانزدیک ضحاک رسیدیم اگر او ما را بکشد ملک اوراست اگر ما او را بکشیم باید که پادشاهی را تا ما همان
روز بپادشاهی بنشانیم تا جهان باشد و هر کس بجای خود بیارامد گفتند ما را تو بسی که این جهان بردست تو برحمت
افتاد هم تو سزاواری بملکی گاوه گفت من این کار را نشائیم برای آنکه نه پادشاهم نه از تخم ملک کسی باید از
خاندان پادشاه من مردی آهنگرم مراد من نه ملک گرفتن بود مراد من آنست که خلق را از بند ضحاک برهانم چه
من اگر دعوی پادشاهی بکنم جهان بکشورد و بر من نماند کسی طلب کنند تا بنشانیم و من پیش او بایستم و فرمان او
کنم پس مدت دو ماه طلب میکردند مردی بود از فرزندان جمشید برنا و باخرد و نیکو منظر و بنوح علیه السلام ایمان آورده
و با او در کشتی بوده چون از کشتی بیرون آمدند او را فرزندان آمدند و ازان نسل جوانی مانده بود ضحاک را گفتند
بودند که از فرزندان جم مانده است او را فریدون گویند که تو بردست او هلاک خواهی شد او طلب افریدون میکرد
و افریدون گرنخته بطبرستان شده و ضحاک بر اثر او بدان حدود آمد چون کاوه بری آمد افریدون آمده بود چون
کاوه خبر افریدون بشنید شاد شد لشکر مودتا او را طلب کردند و بیرون آوردند لشکر و پادشاهی و خزینه جمله بوی
سپردند و پیش او بایستادند و افریدون را گفت که با ضحاک حرب کن تا او را بگیرم و جهان بر تو راست کنم افریدون
بضحاک کرد و کاوه سپاه سالار بود و همه کار بردست او بود و ضحاک نیز روی بدیشان نهاد و حرب کرد افریدون ظفر

یافت وضحاک را بگرفت وبکشت وهمان روز کار تاج برسر افریدون نهاده وجهان بروے سپرد وآن مهر روز بود از مهر ماه وآنرا مهرگان نام کردند وعید کردن وافریدون بملک بنشست **قصه افریدون بن ابلس بن اقینا** پس جهان برافریدون راست شد کاوه هر مال وخزینه که حاصل کرده بود تمام بروے سپرد ولشکر برداشت وگرد جهان برآمد وهمه جهان از مخالف واز ظالم پاک کردی آن علم خود پیش داشتی فیروزیافتی مدت بیست سال کاوه گرد جهان میگشت پس افریدون اصفهان وان ناحیت تمام بکاوه داد باصفهان شد وده سال بر ولایت نماید پس بمرد واورا فرزندان بماندند وافریدون همیخواستا ولیفرزندانش واو مگر آن علم که بفال مبارک بود در خزینه نهاد وبهر حربی که رفتی آنرا پیش داشتی ظفر یافتی وبعد ازوے پادشاه بپادشاه می آمد وعزیزش میداشتند وهر یکے پیرایه وجواهری چند بران می بستند تا وقت یزدگرد شاه چون مسلمانان خزینه او غارت کردند اورا پیش امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آوردند وامیرالمؤمنین بفرمودند تا آن گوهرها برداشتند وآن پوست را بسوختن وچنین گویند که افریدون ازپس کاوه دویست سال بزیست وجهان بر عدل وداد کرد مغان گویند آتش پرست بود وهندوان گویند بت پرست بود ولیکن این دو قول درست نیست درست آنست که بر دین نوح بود وداد گر بود وعلما وحکما را بزرگ داشتی ونخست پادشاهی که در نجوم نگریست او بود ودر علم طب نیز رنج ببرد وتریاق او ساخت واول پادشاهے که بر پیل نشست او بود پیل را حرب فرمود واورا سه پسر مهترین تور نام ومیانین سلم وکهترین ایرج پس افریدون هم بزندگانی خود جهان بر فرزندان قسمت کرد ناحیت ترک وخزر وچین وماچین ومشرق تور را داد واورا افغفور نام کرد وزمین روم وروس واللان ومغرب سلم را داد واورا قیصر نام کرد واقلیم میان راکه آنرا ایران زمین خوانند عراقین وآذربایجان وپارس وخراسان وحجاز تا حد یمن بایرج داد افریدون اورا دوست داشتی وولایت شهر ایران تمام اوخوانند پس نوبتے آنست که چون افریدون وسلم عهد پدر بشکستند وبر برادر حربر دند که اورا از ما برگزیده وفضیلت نهاد ما اورا بگشیم وملک همه جهان ما را باشد پس اورا بحرب خواندند وبا ایشان حرب نکرد وبی سپاه پیش ایشان شد اورا بگرفتند وبکشتند وجهان بدو قسم کردند وا نتوانستند داشتند واز هر جا پادشاهی پدید شد وبدست ایشان بجز از اقلیم بابل نماند وهر دو برادر پادشاه بودند از فرزندان ایشان بشد وبملکی افتاد کوس نام از فرزندان حام بن نوح واز ایران زمین همه بدست او افتاد او بت پرستیدی وچهل سال پادشاهی کرد وبمرد وملک بپسر او افتاد نمرود ونمرود دیگر آنکه چون برادران ایرج را کشتند پدر شان هنوز زنده مانده بود این درست نیست بنالید وگفت یارب مرا چندان امان ده که از نسل کسی را بینم که کین ایرج ازین برادران باز خواهد پس افریدون را پسری بود وایرج را دختران دختر را بپسر خود داد نام این دختر کوشک بود واز ایشان دخترے آمد رو شنگ نام دختر را دختری آمد فرو شنگ نام واورا دختری آمد فریک نام واورا پسرے آمد آن پسر خواهر خود را خواست از ایشان منوچهر آمد پادشاهی نمرود

بن کنعان واین نمرود بن کنعان بن کوس بن حام بن نوح ست وبت پرست بود وستم گرد تبخانه ها بنا کرد و همه مملکت را تا اقلیم بابل بت پرستیدن فرمودند و او را سرهنگی بود به پهلوتابغ نام وتبازی او را گفتند واز فرزندان سام بن نوح بود پس آذر را سوی خود خواند و بخود نزدیک گردانید و آن تبخانها بدست او نهاد و او را بران استوار گردانید و خزینه داری و وزارت همه بدو داد و گروهی گویند وزیر نبود اما خزینه دار بود و او تاخور بن سارو غ بن ارغون بن فالغ بن عامر بن شالخ بن قینان بن ارفخشد بن نوح بود و سی سال تبخانها او را داشت پس او را پسری آمد ابراهیم نام خلیل الرحمان صلوات الله علیه واز عهد نوح تا عهد ابراهیم علیهما السلام هزار و دویست سال بود و درین ایام هیچ پیغامبری نبود مگر هود و صالح و ما حدیث ایشان هر دو فرا پیش داریم تا بعد ازان حدیث نمرود با ابراهیم یاد کنیم **قصه هود پیغامبر علیه السلام** گویند که دو ملک بود نزدیک دو قبیله بیادیه حجاز و یمک دیگر نزدیک و زمین عاد یمک نزدیک تر بود از آنکه زمین حجر و این حجر بر کناره بادیه بود براه شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند و خدایتعالی میفرماید وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و قوم عاد و ثمود عمزادگان بودند و میان شان دویست سال بوده است و خدایتعالی راست سخن عاد فرمود و عادیان پیش بودند و ایشانرا عاد الاولی گویند و ثمود را عاد الثانی گویند و هر کجا یاد فرمود عاد است نخست حدیث عاد فرموده است و در جهان از ایشان قوی تر کس نبوده است و بالا بلند تر و پرزور تر و هر مردی دوازده ارش بود بارش خویشتن و گویند چندان نیرو داشتند که اگر پای بر زمین خشک زدند تا زانو بر زمین فرو شدی و در زمینهای خود بناهای عظیم کردند چنانکه خداوند تبارک وتعالی فرموده است اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ یعنی الم تر الم تسمع است میفرماید نشنیدی ای محمد که خدای عزوجل چه کرد بقوم عاد ذات العماد خداوندان ستونها یعنی بالاشان و در جای دیگر نخلهای بزرگ شان تشبیه کرد كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ و ایشان بت پرست بودند و جباری کردند پس خدای عزوجل هود را به پیغامبری بدیشان فرستاد و هود تبازی است و بعربانی ارفخشد بن نوح ست و هود را به دیبار ایشان خواند و فرمود که وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا برادری دو نوع است یکی نسبت و قرابت و یکی بدین و این برادر قرابت ست پس هود ایشانرا گفت اُعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ پیش ایشان بقوت خویش فریفته شدند و گفتند مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً پس ایزد سبحانه و تعالی فرمود أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً گفتند ندانستند که آن خدا ایشانرا بدین قوت آفرید از ایشان قوی ست و معنی الم و لم یروا و لم تعلموا باشد و عدد این قوم هود فزونتر از پنجاه هزار مرد بود پس هود علیه السلام با ایشان عتاب کرد أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ گفت بهر جا خانها بنا میکنید علامتی است آنکه دیگر باره نمی پسندید و باز ویران میکنید چنانکه بازی کنند وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ و کوشکها بنا می کنید بحکمی و استواری چنانکه بدین جهان جاوید خواهند بود وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ

وچون بر کسی چشم گیرند چنانکه جباران و آنچنان بود که هیچ رحمت نبود در وی اتقوا الله و اطیعون از ابلیس بپرهیزند و مرا فرمان برید پس نعمتهای خدائیتعالے بر ایشان عرضه کرد و گفت واتقوا الذی امدکم بما تعلمون امدکم بانعام وبنین وجنات وعیون انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم گفت بپرهیزید از آن خدای که شما را از زمین جهان آن داد که شما دانید و شمارا چهارپایان داد و فرزندان داد و بوستانها و چشمهای آب داد و از بهر آن چهارپایان یاد کرد که مردمان بیابان را چهارپاے بود و گوسفند و گاو و شتر و این گرامی تر بر ایشان و در ین یک حکمت است که نخست چهارپایا و کرد پس فرزندان و معنی آنست که خواسته بر مردم دوستر بود از فرزند نمی بینی که مردم نخست خواسته کسب کنند و آرزو کنند پس فرزند که سید اند که فرزند و بال بود هر چند که از وے شادی بود و چون بسته بنود نه خویشتن را توان نگه داشتن و نه فرزند و لتصدیق این سخن جاے دیگر یاد کرد و زینی فرمود والمال والبنون زینة الحیوة الدنیا نخست مال یاد کرد پس فرزند پنجاه سال ایشانرا می خواند و پند میداد او را گفتند سواء علینا اوعظت ام لم تکن من الواعظین خواهی پند ده ما را و خواهی مده بر ما یکیست است که بتو نخواهیم گردید چنانکه خدائیتعالے از ایشان با نوح حیات کرد قال یا نوح ما جئتنا ببینة وما نحن بتارکی الهتنا عن قولک وما نحن لک بمؤمنین گفتند ای نوح ما را تو امیگوئی که این خدایان شما نه خدایانند بر ین حجتی درست نیاوردی و ما بگفتار تو خدایانرا دست باز نداریم و بتو نخواهیم گردید ان نقول الا اعتراک بعض الهتنا بسوء گوئیم که تو دیوانه و این خدایان که تو ایشانرا می پرستی ترا دیوانه کرده اند فی الجمله پس کسی نگردید آنکه نگرویدند چنان پنداشتند چون روزگار دراز برآمد هود انه ایشان نومید شد و خدائیتعالے که پیش ازان نگردند خواست که ایشانرا عذاب فرستد چشمهای آب ایشان خشک شد و سه سال از آسمان باران نیامد و چهارپایان همه بمردند و قحط بر ایشان افتاد و آن مردم که بزمین حجاز بودند هرگاه که باران ایستادی بزمین مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای تبارک و تعالی آنجا ندی هر چند که کافر بودند و اثر خانه پیدا نمود تا وقت ابراهیم علیه السلام ولیکن کافران می دانستند که این زمین حرم است و شنیده بودند که آنجا خانهٔ خداایست همه کس آن حرم را بزرگ داشتندی و آن ساکنان مکه را همچنین و هر کرا حاجت بودی دانستی که جز خداے تعالے کسی نتواند روا کردند پس بیامدندی بر سر آن کوه که جاے قربانست و عا کردندی و خدائیتعالے حاجتها روا کردی علما و متکلمان چنین گویند که این از بهر آن بود که خدائیتعالی هرگز این زمین بی حجت ندارد و خلق را در غفلت نپسندد و در آن زمان بعد از نوح تا هود پیغمبر نبود که خلق را بخدائیتعالے خواندی آن حرم را حجت خود کرد بر زمین و حاجتهای ایشان روا میکرد چون آن علامتها بدیدند دانستند که ایشان را خدائے که اینها میکند و آن حجت خداے بر ایشان از انحجت بود تا هر که نگردد بوی او را حجت نبود و نتواند گفتن که من خدائیتعالی را نشناختم و یا نام او نشنیدم بلکه حجت خدائیتعالے را بود بر وے تا او را بپرستد و یا بحجت در دوزخ کند چون کار

بر قوم عاد سخت شد هیچ چاره ندانستند گفتند یا رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کند و ما را از آسمان باران آید پس آن سه را که یاد کردیم لقمان بن لقیم و مرثد بن سعد که مسلمان بودند سیم قیل بن عمرو که کافر بود و کافر مرد و بباد هلاک شد و از خدای ازبهر ما باران خواهید و میان ایشان و مکه سه روزه راه بود هود ایشان را گفت بمن بگروید تا شما را باران دهد چنانکه در نبی گفت اِسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيَزِدْكُمْ قُوَّةً إِلَىٰ قُوَّتِكُمْ سخن هود بهیچ وجه نشنودند پس این سه کس را از جهت آن فرستادند و ایشان را آنجا خویشان بودند هم از قبیله عاد ایشانرا فرود آوردند و گفتند که سه روز مهمان باشید آنگاه بکار خود مشغول شوید پس بنشستند و کنیزکان مغنی آوردند و ایشان را یک ماه بخوردن مشغول کردند و قوم را یاد نکردند و ایشان را از ان عشرت پروای دعا و فرمان نبود و از ان وقت باز در عرب مثل شد که هر کجا که رسول فرستند و آن رسول بکار خود مشغول نگردد او را گویند چون مه و ماه شد و مهمان دار دانست که ایشان قوم خود را فراموش کردند و غمگین می بود بجهت قرابتی و شرم داشت ایشان را از خانه بیرون کند و آن کنیزکان مغنی بتی چند بیاموخت تا در مجلس بتنها برایشان بخواندند شعر

الایام قیل ویحک قم فینا ۔ لعل اللہ یصبحنا غماما ۔ وقد کانت نساؤہم بخیرا ۔ وقد امست نساء ہم عاما ۔ وان الوحش تاتیہم جہارا ۔ ولا تخشی لبعاری سہاما ۔ وانتم ہہنا فیما اشتہیتم ۔ نہارکم ولیلکم تماما ۔ پس ایشان چون این بیتها بشنیدند صفت سختی و تشنگی که بقوم رسیده بود باخود گفتند که ما خطا کردیم که قوم را فراموش کردیم برخواستند که بهود بگروند و قربانها کنند لقمان و مرثد که یهود گرویده بودند و از و پنهان خدای را پرستش می کردند دین خود را آشکارا کردند و قیل را گفتند اگر قوم ما هود را گرویده بودندی ایشان را باران آمدی و قربانها بنا لیستی کردند و رنج آمدن ما هم اینجا بنا لیستی قیل دانست که ایشان گرویدگانند و از هلاک قوم پاک، ندارند ایشان را دست بازداشت و خود تنها بزمین مکه آمد ایشان نیز در پیش برفتند تا بجای کعبه رسیدند مرثد دست برداشت بتازی سخنهائی گفت مانند بشعر و تفسیرش این بود که ای خدای دهنده و بزرگوار و یگانه پسر عمر یعنی قیل بدرگاه تو آمد نزدیک قوم ما کافران باران خواهند یارب حاجت او را و ممکن و لقمان هم بتازی بسمع گفت یارب من مومنم و تو دانی و رسول ترا براستی دارم منت کن برمن که باران از قوم عاد بازوارسی پس بانگی بشنیدند که دعای شما را اجابت کردم پس ایشان بکناره بازو اشدند که نخواستند که قیل داند که ایشان پیش از وی بدرگاه دعا کردند شد برخلاف چون بکرمان بود قیل می آمد از انجا که قربان کرده بود از کوه منا تا بجای کعبه و هم بسمع گفت ای خدای آسمان تو دانی که من اینجا بحاجت آمده ام و حاجت من تو نه بیماری ست که آن را عافیت خواهم ولیکن مبتلا شدیم بدانچه بما رسید هم از قحط و کم بودند چهار پایان و بهیچ کس باز نتوانیم گریخت الا بتو ما را بازانی ارزانی دار

نشیب و فراز ما را تر کن و ما را سیراب گردان پس در ساعت سه ابر بر آمد یکے سرخ دیگے سفید و یکے سیاه از هوا بانگے آمد که ازین سه ابر کدام خواهید بگزینید تا بقوم شما شود قبیل با خود اندیشید و گفت این سفید دانم که تهی بود و این سرخ ندانم که در وی چه بود و این سیاه را بیشک در میان باران بود که چون نارا باران آمدی ابر سیاه آمدی پس آن ابر سیاه را برانند و بزمین قوم عاد ند قبیل بسوی آن دو یار خود آمد گفت این ابر سیاه بر باران را بقوم خود فرستادم و ایشان نبشست و می همی خورد و آن ابر برفت بقوم عاد شد چون ابر نزدیک ایشان رسید شادی کردند گفتند باد آمد و ابر آمد چنانکه خدای تعالے از ایشان حکایت کرد فَلَمَّا رَأَوْهُ عَارِضًا مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ قَالُوا هَٰذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا هود علیه السلام دانست که آن عذابست که خدای تعالے او را خبر داده ایشان را گفت بَلْ هُوَ مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ چون ابر بدیشان برسید بر سر ایشان بایستاد بامر خدای تعالی عقیم از انجا بیرون آمد چنانکه خدا تعالی فرمود وَفِي عَادٍ إِذْ أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الرِّيحَ الْعَقِيمَ و عقیم آن بود که در وے هیچ منفعت نبود و در باو منفعتها بسیار است درختان را بر بزد و آبستن کند و بویهاے خوش آورد و میوه ها بر گیرد و کشتیها بدریا براند و علتهاے سخت بزمین خشک کند و شفاے بیماران بود و در آن باران آورد و این منفعتها هیچ نبود خدا تعالے آنرا عقیم خواند و جاے دیگر گفت وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ و صرصر سرد عاتیه بے فرمان بود آنکه خویشتن را نگاه نتواند داشتن و ازین باد مردم را نگاه ندارند در خانها و منفعتها پس آن باد چون بر سر ایشان بایستاد هر چه ایشانرا چارپایان بود از زمین برگرفت و بر هوا برد و بر زمین زد پاره پاره کرد چنانکه خداے عزوجل فرمود مَا تَذَرُ مِنْ شَيْءٍ أَتَتْ عَلَيْهِ إِلَّا جَعَلَتْهُ كَالرَّمِيمِ در سیم آن استخوانها باشد که سالها بسیار بر و بر آید و آفتاب و باران بر و بگذرد و دست شود چون در دست بمالی خاک گردد پس چون ایشان هول باد بدیدند بایک دیگر گفتند که در پی باد باران بود همه از خانها بیرون آمدند و پاے بر زمین زدند تا ساق بر زمین فرو شدندی و بمردے بایستادند هود پنداشت که سوی او آیند و لابه و اهش کنند و بخداے تعالے بگردند نیامدند و نگریدند و باد در آمد و هر ایک را از زمین میگرفت و بهوا می برد و بر زمین میزد و میکشت و هر مردے از ایشان چند درخت خرما بود چنانکه خداے تعالی گفت فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَىٰ كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ چون بیخهای نخل بودند که از زمین برکنی و بیفگنی و جاے دیگر فرمود كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ پس آن باد استِ روز و هفت شب همچنان می آمد تا آن همه مردم را بر زمین زد و بکشت و زنان در خانها رفتند و باد در پے ایشان در میشد و ایشان را در میگرفت ازین دیوار بآن دیوار میزد تا همه را بکشت و درین هشت روز و هفت شب که خدا تعالی بمادر افزوده است سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا یعنے دایمة تا از ایشان هیچ کس نماند مگر هود پیغمبر علیه السلام و آنکسانیکه ایمان آورده اند که ایشان را هیچ گزندی نکرد چنانکه خدا تعالے

ی فرماید وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا هُودًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا وَنَجَّيْنَاهُمْ مِنْ عَذَابٍ غَلِيظٍ
آن وقت ان بکه نشسته بودند خبر ندانستند تا آگاهی شان رسید برخاستند و بر سر کوه رفتند لقمان و مرشد
قیل را گفتند که مسلمان شو تا برهی گفت مرا از پس قوم خود زندگانی بچه کار آید روی سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا
اگر خبر راست است و تو قوم مرا هلاک کردی قیل را نیز هلاک کن هنوز تمام نگفته بود که خدای تعالی ازان باد لختی را بفرمود
تا او را برگرفت و ازان سوی کوه انداخت که پاره پاره کرد و آن دو کس مومن بیامدند و قربان بگشتند آواز آمد که شما
هریکی حاجت خود بخواهید تا روا شود مرشد گفت خواهم که مرا گندم بدهی تا چندگاه بزیم نان گندم بخورم اجابت آمدش
او برفت آنجا شد و بکه آنجا می بود خدای تعالی چندان گندم بوی داد که تا زنده بود تمام نبودش لقمان گفت مرا عم
همت کرگس بدهی آوازی آمد که هر چند بزیی باید مردن لقمان گفت رواست اجابت آمدش و گویند هفت بچه کرگس نگاه
داشت تا شش ماه بمرد هفتم را نام السید بود و عرب بشل گویند اَكَلَ الْاَمَدُ عَلَى السِّيدِ پس چون السید بمرد لقمان در زمان بمرد
ابن عباس رضی الله عنه چنین گوید هرگز کسی هشتاد سال نزیست و در خبرها دیگر هرگز کسی پانصد سال نزیست پس عود
علیه السلام با آن جماعت گردیدگان پنجاه سال آنجا بماند پس بمرد و عمر هود صد و پنجاه سال بود و بعد از هود تا صد
برست تا آن وقت صالح و همه ملکان بودند و گروهی بت پرست بودند و گروهی آتش پرست و گروهی آفتاب پرست
تا آن وقت که خدای تعالی صالح پیغمبر را بتمود فرستاد ابن عباس رضی الله عنه گوید ایزد تعالی با دو صرصر را بمقدار
انگشتی فرستاد اگر فزون بودی همه خلق جهان هلاک شدندی و عقیل چنین گوید که با امیر المومنین علی کرم الله وجهه
بجائی همی رفتیم پیری کهن فراز آمد و پرسید که امیر المومنین کدام است ما امیر المومنین علی را کرم الله وجهه بوی نمودیم
روی بوی کرد و گفت شعرا سمع کلام الله هلاک الله من حادی ۔ ففرج بعلک عن ذی العلة الصادی ۔ سمعت بدین
الحق جبار به محمد ۔ وهو خیر الحفر والبادی ۔ قارون علی القصر واجل الزبیر من ۔ حلدی بصرعت ذلک الصلح
دان استادی ۔ ان الهدیة الایمان تامیته ۔ علی العماد البعائن خیروان دادی ۔ پارسی این ابیات چنین است
که اے راهنمای راست دلیل باش برحق تا شک از دل من برداری دین حق دین محمد مصطفی صلوات الرحمن علیه
است مرا راهنمای باش و زنگ از دلم بزدای دین محمد صلے الله علیه وسلم زاویست چون امیر المومنین علی
رضی الله عنه این بشنید از فصاحت شعر او عجب بماند پس گفت تو از کجائی گفت از حضرموت نزدیک تو رغبت
کردم بسلمانی مرا راه نمای امیر المومنین علی گفت خدای تعالی ترا توفیق دهاد هر چه خواهی تو از من بیا بے
پس او را پرسید که دانش تو چیست که بدین جایها ی احقاف که رسیدی گفت مگر خواهی که از قبر هود علیه السلام بپرسی
علی گفت بلی گفت من بوقت بزمانی با یکے از اهل بیت خود رسیدم بقبر هود علیه السلام که بشکافی در یا لیست شدن
ان سخت تنگ در میان کوه چون آنجا رسیدم خانه دیدم چهار سو کنده چهل ارش اندرش در پنجگاه خانه تخمی دیدم

از رخام نهاده دراز و فراخ و هود علیه السلام را بر آن تخت خوابانیده دوست تخت او کردم تازه ایستاده بود بر مثال زندهٔ و بر سر لوحی نهاده از رخام سفید و بر آنجا نبشته که بِاسْمِكَ اللّٰهُمَّ الْعَلِيِّ وَاَنَا هُوْدُ النَّبِيُّ رَسُوْلُ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ اِلَى الْمَلَاءِ مِنْ عَادٍ وَدَعَوْتُهُمْ اِلَى الْاِيْمَانِ وَخَلَعَ الْاَنْدَادَ وَالْاَوْثَانَ هَلَكُوْا بِالرِّيْحِ الْعَقِيْمِ فَاَصْبَحُوْا كَالرَّمِيْمِ پارسی چنانست که بنام تو خدای بزرگوار و من پیغمبرم بقوم عاد برانچه ایشان را بایمان خواندم و از بت پرستی بازداشتم فرمان من نبردند هلاک شدند بباد عقیم علی گفت رضی الله عنه راست گفتی همچنین است بفرمود تا او را سورهٔ چند از قرآن بیاموختند و بسیارے هدیه داد و جعفر چنین گوید که قوم عاد را هلاک رسید بمن یعرب بن قحطان بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بود و برادران خود را گرد کرد که همه از یک مادر بودند و مادر ایشان از قوم عاد بود و از آنجا همه ایشان تازی بودند و مهتر ایشان یعرب بود پس جرهم و نعمان و متلمس و عاصم و وطامی و غاصب و حمیر و صباع و حضین گفتند قوم عاد هلاک شدند و بجایگاه ایشان سزاوار ترا از ما کیست همه برادران و خویشان ایشان برفتند و خانهاے قوم عاد را بدست فرو گرفتند و پیش از همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید و پس ازین قصه شدید گوئیم و آن برادرش شداد بن عاد **قصه شدید و برادرش شداد بن عاد** پس چون قوم هلاک شدند گروهے دیگر بودند بزمین شام و ایشان را مهتری بود شدید نام پسر عاد بن عملاق و داد گر بود و سی صد سال پادشاهی کرد و داد آن بود که قاضی که قاضی را قضا داده بود و از بیت المال مشاهره پدید کرد مدت یک سال قاضی بنشست و جرمی سیکرد و هیچ کس برادری پیش او نیامد پس قاضی نزدیک شدید آمد گفت مرا این مشاهره حلال نیست که هیچکاری نمی کنم شدید گفت بنشین و جرمی میگیر یک چند دیگر بنشست دو مرد برادری پیش او شدند که یکے از دیگرے یعنی زمین خریده بود و کنجے در آن زمین پدید آمد خلاف شان افتاد فرو شنده گفت من زمین با هر چه اندر و بود فروختم و خریدار گفت من زمین خریدم گنج نخریدم پس قاضی از فرزندان ایشان پرسید که هر یک را چیست گفتند یکے را پسر و دیگرے را دختر پس قاضی دختر آنرا بپسر این داد و گنج میان هر دو قسمت کرد و هود علیه السلام نزدیک شدید بسیار شده بود او را بخدا خوانده و لیکن نگرویده با هم بدان کافرے بمرد پس برادر شداد بن عاد بن عملاق بر جاے او بنشست و بت پرستید و هود نزدیک او شد چنانکه نزدیک برادرش شده بود و او را بخداے خواند و از بت پرستی منع کرد گفت من اگر فرمان تو کنم خداے تو مرا چه دهد گفت بهشت جاودانه وصفت آن باد کرد شداد گفت من خود یک بهشت چنین بکنم درین جهان و بر آن اصرار نمود و عزم کرد و این شداد عمر اورا ضحاک بود و پادشاه ری و طبرستان و گرگان و خراسان تا بهندوستان او را بود و دو بست مکست ملک در زیر فرمان او بودند پس این شداد نامه کرد تا آنچه آزاد و زیردستان آنرا بود جواهر و زر و سیم و مروارید و زبرجد و مرجان و بویهای خوش مثل عنبر و کافور و مشک و انچه بدین مانند جمع کنند چندانکه توانند دید و فرستد و مردمانرا فرمود تا از دریا مروارید آورند بفرمودند تا هر گز ان جمع کردند و خواسته جهان همه گرد کرد و زیر آنرا بخواند و

ازایشان شانزده مرد بگزید بمهار سوی جبان فرستاده و با ایشان زیرکان و ستاره شناسان بفرستاد تا جای بنگرند
در دشت و کوه هوای خوش و با فرخ باشد این مردمان بگشتند تا در نواح شام جای چنین بدست آوردند پس یک مرده
از زیر زمین برآوردند و چون بمرده نخستین رسیدند حصنی از زر و سیم بکردند خشتی از زر و خشتی از سیم و ستونها از بلور نهادند
و سقف زرین کردند و گوهای سرخ و زرد و کبود در و نشاندند و چنان استوار کردند که کسی بر نتوانستی کندن و منظرها
و کوشکها کردند و جوئهای آب در وی براندند و در کنارهٔ آب درختان زرین و سیمین بنشاندند بارش از یاقوت ملون و مروارید
کرد و بران درختان مجوف کردند میان ایشان پر مشک و کافور و عبیر گوسپند دوازده هزار کنگره کرد اندر زر و سیم چنانکه نشان ندهند
چنانکه چون آفتاب بران تافتی چشم خیره گشتی و او را دولت وزیر بود پس گرد بر گرد آن دولت کوشک از زر و سیم از
وزیر آن بنا کرد و هزار کوشک دیگر از بهر هزار سر هنگ بفرمود ساختن و اندرین پانصد سال روزگار شد و زر و سیم این بسری
شد جمله جواهر و طیب آنجا بکار شد و شداد خود بحضرموت بود پس او را خبر کردند تمام شد بر خواست با آن دولت و زیر و هزار سر هنگ
و سی هزار مرد از حشم بگرفت و برفت چون بیک منزلی رسید آهوی پیش آمد بر مثال آهو از سیم و سرو دمانش از زبرجد پیش
از یاقوت و پاهایش از فیروزه چنان بخشش آمد که از ان نیکوتر هرگز چیزی ندیده بود شداد اسب برانگیخت و در پی او شد
از سپاه جدا شد و آهو ناپدید شد سواری دید که بر آمد روی بدو نهاده چون نزدیک رسید گفت ای بنده ضعیف چه می
اندیشی و چه گمان می بری بدین که کردی از مرگ امان یافتی جهان بر چشم شداد تاریک بگشت گفت که تو کیستی گفت من ملک
الموتم گفت چه خواهی گفت جان تو گفت زنهار مرا چندانی امان ده که این جای که راست کرده ام یکبار بینم گفت فرمان
نیست گفت چندانی بمل که نزدیک لشکر خود روم و بگویم که از جهان سیر شدم گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت شداد
رو بگرداند چون باو نگریست ملک الموت خود را بدو نمود و چنان بتر سید که جان از تن او جدا شد و اسب اندر گشت و
بیفتاد و بمرد و آن سپاه وی همه آنجا رسیده بودند یک بانگ از آسمان بیامد و آن همه لشکر را جان از تن جدا شد هیچکس
از ان هرگز آنجا نرسیدند و هلاک شدند و هود علیه السلام پیش ازان بچهار صد سال مرده بود و او عزاوگان ایشان
بود بنسب و نسب شداد بدون بود شداد بن عاد بن عملاق بود و هود بن خالد بن خارد بن خانم بن عملاق بود و چنین
گویند که هیچکس از مردم میان شارستان نرسید تا بروزگار معاویه بن ابی سفیان مروی را بشانم مشترک شده بود
تمام او عیدالله در بیابان همی گشت بدانجا رسید چیزی دید که هرگز چشم او ندیده بود پس در آنجا شد و خواست از ان
جواهر که در و بود بر نشاند و چیزی بکند نتوانست پس از ان مروارید و مشک گرفت و بدمشق آمد نزدیک معاویه
او را از ان آگاه کرد معاویه را عجب آمد از کعب الاحبار بپرسید کعب گفت راست است مردی او را بینند
سرخ موی و سرخ روی دگر به چشم پس آن مرد را پیش کعب آوردند کعب گفت این ست معاویه بسیار کس
با آن مرد بفرستاد تا بیافتند مرد گفت یا امیر المومنین من چون از انجا بیرون آمدم پارهٔ را بیامدم در دلم افتاد

باز گشتم هر چند طلب کردم نیافتم معاویه رضی الله عنه دانست که خدائیتعالی آنرا از چشم خلق پوشیده است پس عبد الله بن فلانه را بخواند و با ابن سوی امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرستاد نامه نبشت و این خبر ها را خواست که بر اندافتاد باز گشتم هر چند طلب کردم نیافتم معاویه رضی الله عنه دانست که خدائیتعالی آنرا از چشم خلق پوشیده است پس گفتن از پیغامبر صلے الله علیه وآله وسلم شنیدم صفت آن مرد و گفت که کس آنجا نرسد **قصه ثمود و صالح پیغامبر علیهما السلام** و اما ثمود هم از فرزندان سیام بن نوح است و نسب او چنان بود که ثمود خاترین آدم بن سام بن نوح و آن گروه از فرزندان او بودند و ایشان بزمین حجر بودند و زمین حجر میان حجاز است و میان جداول شام و خدای عز و جل فرمود وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ و زمین حجر امروز پیداست و پیغامبر ما صلے الله علیه وآله وسلم چون غزو تبوک میشد از انجا برگذشت و یاران را گفت که این جای ثمود است و ایشان بادیه بودند نزدیک کوههای شام و آن کوهها پیشتر سنگ بود و قوم ایشان مردمانی بودند بزور و بقوت همچون قوم عاد در ان کوه از سنگ خانها کردند چنانکه خدای تعالے فرمود وَتَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا فَارِهِينَ و ایشان را چشمه آبی بزرگ این همه گروه ازان چشمه آب خوردندی و همه را بس بودی و همه بت پرست بودند پس خدای عز و جل صالح را سوی ایشان فرستاد چنانکه فرمود وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا و صالح بن عبید بن آسف بن نوح بود پس ایشان را گفتند يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ هُوَ أَنْشَأَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ وَاسْتَعْمَرَكُمْ فِيهَا فَاسْتَغْفِرُوهُ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي قَرِيبٌ مُجِيبٌ ایشان گفتند يَا صَالِحُ قَدْ كُنْتَ فِينَا مَرْجُوًّا قَبْلَ هَٰذَا أَتَنْهَانَا أَنْ نَعْبُدَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا وَإِنَّنَا لَفِي شَكٍّ مِمَّا تَدْعُونَنَا إِلَيْهِ مُرِيبٍ و صالح در میان ایشان بکودکی بت پرستیدی ایشان گفتندی که چون بزرگ شود بپرستد چون بزرگ شد ایشان را بخدای خواند ایشان گفتند که ما گفتیم تو بزرگ شوی ان تبان ما را بپرستی اکنون ما را نیز از پرستش انچه پدران ما را بر ستیده اند باز مدار و ما ازین چه دعوی میکنی و میگوئی بر تکن و صالح پیغامبر بسیار روزگار در میان ایشان بماند و کس بدو نگرویدند گفتند اے صالح ما را برهانی بنمای تا ما بدانیم که پیغمبری صالح گفت چه خواهید گفتند خواهیم که ازین سنگ شتری بیرون آری با بچه سرخ موی که ما را شیر دهد تا بگوئیم صالح علیه السلام گفت این بر خدای آسانست پس جبرئیل علیه السلام سوے صالح آمد و گفت یا صالح خدائیتعالی پیش ازانکه ترا بیافریند بهزار سال تقدیر کرده دعا کن که وقت اظهار قدرت است از دعای صالح علیه السلام کوه نالیدن گرفت و بشگافت و از میان سنگ شتری بدان گونه که ایشان خواستند با بچه بقدرت حق تعالے بیرون آمد ایشان چون بدیدند گفتند که جادوی کرد و گروهی ملحدان گویند نشاید بودن شتر از سنگ چگونه بیرون آید و ایشان این عادت شناسند و خلاف عادت بینند و بدانند که معجزه های پیغامبران صاف عادت باید تا معجزه بود و اگر هیچ فائده نبود و فضیحت مذاهب ایشان بسیار است اگر شرح آن گوئیم آن قدر

که شنیده ایم کتاب از قانون بیرون شود و خدای تعالی جمع مسلمانان را بسیار کناد و عدو ایشان کم کناد پس چون آن شتر از میان سنگ بقدرت خدای تعالی بیرون آمد بچه در زمان بانگی بکرد و بعلف خوردن بایستاد ایشان گفتند این جادوئی ست پس شتر بچشمه آب آمد و آن آب ایشان همه بخورد و ایشان روز آب نیافتند سوی صالح آمدند و گفتند که ما را آب می باید صالح گفت یک روز شما را و یکروز شتر را و آن همه بهانهٔ عذاب و هلاک ایشان بود پس بدین بایستادند چنانکه خدای تعالی میفرماید قَالَ هٰذِهٖ نَاقَةٌ لَّهَا شِرْبٌ وَّلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَّعْلُومٍ صالح گفت ایشان را که زنهار این شتر را بیازارید و مکشید چون چیزی بودنی بخواهد بود اول نهی در پیش آرد و مردم را حرص بر خلاف نهی بیشتر شود چنانکه اول ابلیس را گفت آدم را سجود کن مخالفت کرد و آدم را نهی کرد که از این گندم مخور مخالفت پیش آورد و قابیل را گفت که هابیل را میازار مخالفت پیش آورد و هاروت و ماروت را گفت راستی کنید و معصیت مکنید مخالفت پیش گرفتند یوسف را علیه السلام پدر گفت خواب پیش برادران مگوی خلاف کردو گفت برادرانش را یوسف را نکو دارید مخالفت کردند و گفت که از گرگ نگاهدارید خلاف کردند و گفتند که گرگش بخورد پیغامبر ما صلوات الرحمن علیه گفت اِتَّقُوا اٰدَمَ حَرِيْصٌ عَلٰى مَا مُنِعَ پس چون ایشان را گفت که مکشید این شتر را ایشان ملح کشتن کردند آن شتر سی سال در میان ایشان بماند پس صالح ایشان را گفت شما این شتر را بخواهید کشتن گفتند که کشد گفت یکی از میان شما گفتند نام آنکس ما را بگوی تا هم اکنون او را بکشیم گفت او را سرخ رود گر چشم کبود و هنوز از مادر نزاده است ایشان دو ز تا بزمانیکه باز داشتند بگماشتند که هر که بدین نشانه پسری زاید ما را آگه کنید تا بکشیم آن زنان نگاه همیداشتند چون بدان نشان پسر دندیدی قوم را آگاه کردندی آن پسر را بکشتندی و همچنین سخنی نیارستندی گفتن ولیکن بر صالح دشمن شدند و نیت کردند که صالح بکشند پس برین که پسران ایشان را کشته بودند و مادر و پدر ایشان با صالح در نهان دشمنی میکردند و میگفتند که ما او را بکشیم و اما از بیم قوم هیچ نگفتندی خدای عزوجل فرمود وَكَانَ فِي الْمَدِيْنَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُّفْسِدُوْنَ فِي الْاَرْضِ وَلَا يُصْلِحُوْنَ وفساد ایشان بزمین آن نیت بد بود پس وی از مهتران ایشان بدین صفت فرزندی خواستند که او را بکشند بعضی گفتن که سخن صالح را اصلی نیست او می خواهد که باین بهانه همه فرزندان ما کشته شوند و از دور برما فسوس میکند و کس آن شتر را نخواهد گشت پس دست از ان فرزند باز داشتند و او آن بود که صالح گفته بود پس آن پسر بزرگ شد و آن شتر بر دست او کشته شد و قوم ثمود ازان جهت هلاک شدند و بر زمین شوم تر ازوی فرزندی مادر نزاد بر قوم خویش و تا امروز در عرب و عجم مثل زنند و گویند عاقر الناقة و آن پسر را نام قدار بود و عرب شمل گویند اشام من قیدار و آن پسر بیست ساله شد و بجای مروی رسید و آن نه کس که پسران ایشان کشته بودند هر گاه که دران پسر نگریستندی با یک دیگر گفتندی که صالح پسران ما را بکشتن نفرمودی امروز همچنین بودند پس آن نه کس جمع شدند و عهد بستند و

سوگند خورد و ندا از پنهان صالح را بکشیم عوض فرزندان خود پس تدبیر کردند که ما که هستیم بهانهٔ سفر بیرون می نمائیم و در پس کوه بنشینیم چون شب در آید باز بشهر در آئیم و روز استوار باشیم تا مردم پندارند که ما بسفریم پس شب بیرون آئیم و صالح را بکشیم بعد از روزے چند ظاهر شویم و گوئیم که اکنون آمدیم تا کس ما را تهمت نکند چنانکه خدائے تعالے فرماید وَمَكَرُوا مَكْرًا وَمَكَرْنَا مَكْرًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ گفت ایشان مرد صالح را مکر کردند من پاداش ایشان بدادم پس آن تدبیر کردند و از شهر بیرون شدند و در زیر سنگے بزرگ پنهان شدند بران اتفاق خدائے آن سنگ را بر ایشان بگردانید و همه در زیر سنگ بمردند چنانکه خدائے تعالے فرمود فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ مَكْرِهِمْ أَنَّا دَمَّرْنَاهُمْ وَقَوْمَهُمْ أَجْمَعِينَ پس روز چند برآمد مردے از ان قوم بران راه بگذشت ایشان را همه در زیر آن سنگ مانده و مرده دید بیامد و قوم را آگاه کرد بیرون آمدند و ایشان را بدیدند و بیرون آوردند و بشهر آمدند و صالح را گفتند پس خود که ما را افسوس فرا کردی تا فرزندان این مردم را بکشتیم اکنون پدران ایشان را نیز بکشتی ما را این شتر بکار نیست ما او را بکشیم جمع آمدند و کسی را می جستند که آن شتر را بکشد هر کرا گفتندی کس اجابت نکرد آن غلام مهتر زاده اجابت کرد بر خاست آن روز که نوبت آب شتر بر آمد و بر سر چشمه بایستاد با یاران خود شمشیر بر کشید و بر پاے شتر زد و بیفکندش و آهنگ بچاو کردند بچه شتر بگریخت و بر آن کوه شد که با مادرش از آنجا بیرون آمده پس صالح را خبر کردند که شتر را کشتند صالح بیرون آمد گفت ای قوم عذاب را بیارائید که عذاب آمد ایشان پشیمان شدند و از عذاب ترسیدند و صالح را گفتند که ما نفرمودیم و نه پسندیدیم بر این غلام کشتن اکنون چاره چیست گفت بنگرید مگر بچه او را در یابید که او میان شما باشد عذاب نیاید پس بران کوه شدند که بچه را در یابند بچه چون صالح را بدید با آن قوم بایستاد روی سوی آسمان کرد و سه بانگ کرد دران کوه که بیرون آمده بود صالح گفت بدانید که این شتر بچه سه بانگ کرد شمار اسه روز زمان است اول روز رویهاے شما زرد شود دوم روز سرخ شود سیوم روز رویهاتان سیاه گردد و روز چهارم عذاب آید چنانکه خدائے تعالے فرمود وَتَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ پس هر سه روز همچنان شد که گفته و دانستند که عذاب آمد و ندانستند که از کدام سو آید پس بانگے از آسمان بیامد کاز سهم آن همه را جان از تن جدا شد وَأَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ و کس از ایشان زنده نماند مگر صالح و آنکس که با صالح ایمان آورده بودند چنانکه فرمود فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا صَالِحًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا و از ایشان یک کس بمکه بود کیست ابو رغال چون آن خبر بشنید ما نجا بمرد پس خدائے تعالے فرمود كَأَنْ لَمْ يَغْنَوْا فِيهَا چنان شدند گویا که هرگز درین جهان نبودند أَلَا إِنَّ ثَمُودَ كَفَرُوا رَبَّهُمْ أَلَا بُعْدًا لِثَمُودَ و صالح با آن مومنان همی بودند تا بمردند و بعد از صالح تا وقت ابراهیم هیچ پیغمبری نبود حدیث ابراهیم که بصفحے گفته بودیم که جهان

بی ملک بود ملک بملک تازند و بین کنعان قصهٔ ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه و علی آله وسلم
چنین گویند که زمین بابل تا آنجا که بغداد است و عراق که آبادان ترین جهان بوده است بدست نمرود بن کنعان و
جدش کوش بن نوح و ایشان هم بزمین بابل ملک بودند و هر سه بت پرست بودند و بتنگار و نمرود هم بتنگار بود و بتان
زرین و بتجانهاے زرین داشت و ایشان پیراهنها پوشیده بودند و گوهر و سرهنگی بود و بازی آذر نام بود بلسان
تاریخ بن ناخورین سارورغ بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح و این آذر بر بتجانهاے
نمرود بر آن خواستها بر آنجا او و لشکریان و استوار بود گروه گویند نمرود بر همه جهان ملک بود ادرست آن ست
نه ملک بابل بود گروهی گویند که بهمه این جهان هر کسے راست نشد مگر بر چهار کس دو مسلمان و دو کافر از مسلمانان
سلیمان و ذوالقرنین و از کافران نمرود بخت النصر پس چون وقت ابراهیم بود منجمان نمرود را گفتند که درین سال در بادی
تو پسرے آید که هم جهان ترا بشکند و دین دیگر آرد و هلاک ترا سبب باشد نمرود زنان بر خانها نگماشت تا هر کجا پسرے
آمدی او را آگه کردندی او را بکشتی پس مادر ابراهیم باز گرفت چون شکمش بزرگ شد پدر ابراهیم او را گفت کاشکے دختر باشد
تا ملک او را نرسد چون وقت بار نهادن پسرے آمد مادر او را از پدر پنهان کرد و گفت پسرے مرده آمد بگورش کردیم پدر
گفت نیک کردی پس او را بنهارست در خانه داشتن برگرفت و بکوهی برد و بشکافے در نهاد و سنگی بر در آن شکاف
نهاد و گفت آن به که این پسر را شیری یا گرگی بخورد تا او را پیش من نکشند و گاه گاه مادرش نزد او آمدی و شیر همیداد
و سهرفتی و هر بار که آمدی گمان بردی که او مرده باشد یا دیدی او را بخورده باشد چون بدیدی که او زنده است و نگشته
یکشنبه و خدایتوانی او را از ان انگشتان روزے بیرون می آوردی و هر روز چندان بسالیدی که کودکی دیگر بماهے
تا پانزده ماه درین بماند چون کودکے پانزده ساله شد پس مادر را گفت مرا از نجا بیرون بر مادرش چون شنید فرو شد
او را از ان غار بیرون آورد چون بیرون آمد و بر سر کوه ستارگان آسمان را دید گفت اینها آفریدگارے هست و در طبع او
توحید و معرفت که خداے تبارک و تعالے در وی سرشته بود پدید آمد بے آنکه او را کسی بیاموخت و مکان گفته بود که مثل
ابراهیم دران وقت چنان بود که مثل زیتون را طبع آنست که چون بفشاری روغن از وی بیرون آید و هم بر درخت
پیش از انکه بفشاری از وی روغن بود و همچنین معرفت خداے تعالے بے حجتی از وی بیرون آمد پیش از انکه او را پیغمبری
داد تا کسے او را نیاموخت پس بر سوی آسمان کوکب ستاره روشن دید و گفت نه اربی این سخن بمنے افهام است نه بمنے
ایجاب چنانکه کسی را خانه باشد کسی را از دور بیند گوید این فلان ست یا از روی پرسیدن نه از روے حکم کردن
و اینهمه او را ابراهیم ستاره یا ماه و یا آفتاب را خداے خواند و لیکن بمنے خداے طلب کردن است بر سه جاے
پس مادرش او را بردا غار نیشاند و خود در شهر شد چون زمانی بود آن ستاره روشن ناپدید شد و بمغرب فرو شد گفت لا احب الآفلین
دانست که آنچه فرو شود خداے خود گفت آنرا که فرو شود ناپدید شود نخواهم پس زمانی بود

که ماه برآمد گفت این خدای بود که روشن تر است چون فرو شد دانست که آن نیز خدای را نشاید پس چون روز شد آفتاب برآمد باز گفت انیست که این بزرگتر است و روشن تر است چون آفتاب نیز فرو شد گفت اینها که من می بینم هیچ چیز خدای نیست دین همه را خدائی است که بری فروی آرد پس گفت اِنِّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ حَنِیْفًا وَّمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ من روی ازین همه گردانیدم و سوی آن کس نهادم که زمین و آسمان آفرید طاهرا بدین پاک بگردیدم و با او انبار نگیرم و هم دران ساعت درخت تو در دل او برست دیگر روز مادر او را پیش پدر برد و گفت که این فرزند ماست و نگفت که من او چه کردم و کجا یش داشتم تا اکنون خدای تعالی نمرود را در دل پدر افگند مادرش را گفت نیک آوردی و ابراهیم را پدری بود بزرگ میشد پس خدای تعالی بدو وحی کرد و فرمود که نمرود را با قومش بخوان و مسلمانی بر ایشان عرض کن ابراهیم تدبیر کرد که چگونه کنم تا این سخن در دل ایشان پیدا کنم پس ایشان را عیدی پیش آمد و رسم چنان بود که روز عید همه از شهر بیرون شدندی و هیچکس در شهری نماندی مگر کسیکه بیمار بودی پس پدر ابراهیم گفت تو نیز ما با بعیدگاه بیرون آی گفت من بیمارم بیرون نتوانم شد که خدای تعالی فرمود فَنَظَرَ نَظْرَةً فِی النُّجُوْمِ فَقَالَ اِنِّی سَقِیْمٌ دران زمان علم نجوم بسیار بود که هر کسی علم ندانستی ایشان بروی فسوس کردندی پس او گفت من بیمارم از حکم علم نجوم چنانکه منجمان حکم کنند برین دروغ گفت عرض او بهانه بود تا ایشان او را با خود بیرون نبرند پس در تبخانه ایستاده بود و رسم ایشان آن بود که روز عید نشتبان آمدندی بتان تبخانه را سجود کردندی و آن طعام که خواستندی خوردن پیش بت نهادندی و چون از عید آمدندی باز به تبخانه آمدندی و بتان را سجود کردندی و طعام را پیش بت برداشتندی و گفتندی که برکت بتان در این طعام آمد و ببردندی و بخوردندی ابراهیم ایستاده بود دید چون ایشان بیرون آمدند و بعیدگاه شدندی ابراهیم تبر اللّٰه لَاَکِیْدَنَّ اَصْنَامَکُمْ بَعْدَ اَنْ تُوَلُّوْا مُدْبِرِیْنَ گفت نه بینید که من با این بتان که من با این بتان شما چه کنم تا شما را باز گشتن یلد و کس از وی سخن شنیدند و خوار داشتند چون همه از شهر بیرون شدند پدر را ابراهیم که خازن تبخانه بود را ابراهیم را گفت که تو بعیدگاه نمی روی این تبخانه را نگهدار و خود با مردم دیگر بیرون شد و ابراهیم تبری آورد و در تبخانه شد و همه بتان را دست ها ببرید الا آن بت بزرگ را چنانکه خدای تعالی فرمود فَجَعَلَهُمْ جُذٰذًا اِلَّا کَبِیْرًا لَّهُمْ لَعَلَّهُمْ اِلَیْهِ یَرْجِعُوْنَ و در ان خانه یک بت بزرگ و را بجنبانیدند و چون در تبخانه آمدند و آن طعامها دیدند بدیشان فسوس میکرد و گفت الا تاکلون این طعامها بخورید مَا لَکُمْ لَا تَنْطِقُوْنَ چه بوده است که سخن نگوئید پس چون آن بتان را دستها ببرید تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد تا حجت خود بدیشان درست کند اگر گویند که کرده است گوئید بت بزرگ کرد اگر گویند نتواند چرا چیزی که از وی سود و زیان نیاید و چیزی نتواند کرد می پرستید پس چون ایشان از عیدگاه آمدند در تبخانه شدند بتان را بآن حال بدیدند همه گرد آمدند و گفتند مَنْ فَعَلَ هٰذَا بِاٰلِهَتِنَا اِنَّهٗ لَمِنَ الظّٰلِمِیْنَ این کرد با این بتان ما که بخود زیان کرد آن دو سر کس که از ابراهیم شنیده بودند که او گفته بود

کر تا اللہ لاکیدن اصنامکم سوی نمرود آمدند و گفتند سمعنا فتی یذکرھم یقال لہ ابراھیم و گفتند
کہ شنیدیم از جوانمردی کہ نام ابراہیم است کہ ایشان را بدگفت مگر او این کردہ است نمرود گفت من کس را عقوبت
نکنم تا درست نشود کہ این حرکت او کردہ است چنانکہ خدایتعالے فرمودہ قالوا فاتوا بہ علی اعین الناس لعلھم
یشھدون اورا پیش مردمان آرید تا مقرر شود و ایشان بر وی گواہ شوند و ابراہیم را بیاوردند و گفتند
ءانت فعلت ھذا بالھتنا یا ابراھیم کہ تو کردی خدایان ما را اینچنین ابراہیم گفت بل فعلہ کبیرھم
ھذا فسئلوھم ان کانوا ینطقون بلی مہتر ایشان اینکہ پیر سیدش تا سخن گوید کہ این با ایشان کردہ
است و این سخن ظاہرش بدروغ ماند زینہار کہ ابراہیم دروغ گفتن بیندیشی کہ دروغ از گناہان کبیرہ است و
پیغامبران از دروغ دور باشند و آن این نجوم اگرچہ محمد جریر نگاشتہ است معنی این سخن علما چنانست بل فعلہ
کنی پس ابتدا کنی کبیر ہم ھذا فسالوہم چنانست کہ گوید کردا نیک از مہتر ایشان بپرسید اگر سخن گوید ابراہیم وقت کردن
بر ایشان پوشیدہ کرد تا ایشان پنداشتند کہ گوید بہتر ایشان پس ایشان گفتند لقد علمت ما ھؤلاء ینطقون تو دانی
کہ ایشان سخن نگویند ابراہیم حجت درست کرد و گفت کہ آرمیدا نید ایشان سخن نگویند منفعت و مضرت نرسانند این شما
می پرستید چنانکہ خدایتعالے فرمود و ازوی حکایت کرد قال اتعبدون من دون اللہ ما لا ینفعکم
شیئا و لا یضرکم می پرستید چیزے را کہ شما را منفعت و مضرت نکند چون ابراہیم این سخن گفت ایشان را درست شد
کہ ابراہیم کردہ است آنگاہ تدبیر عقوبت ابراہیم کردند و ابراہیم پیغمبری آشکارا کرد و خلق را بخدای خواند و از بت نہی
کرد و قوم نمرود او را گفتند ما را نہی میکنی از دینی کہ پدران ما بران بودہ اند ابراہیم گفت پدران شما خطا کردند چیزے
پرستیدند کہ از وے منفعت و مضرت نیاید و آن حجت بر ایشان غلبہ کرد چنانکہ خدائے عز و جل فرمود و تلک حجتنا
اتیناھا ابراھیم علی قومہ نرفع درجات من نشاء دیگر فرمود و حاجہ قومہ قال اتحاجونی
فی اللہ و قد ھدانی پس نمرود روزی ابراہیم را پیش خود خواند و گفت خدای تو ملک آسمان دارد کہ چندگہ من نتوانم
کرد چنانکہ فرمود الم تر الی الذی حاج ابراھیم فی ربہ ابراہیم گفت ربی الذی یحیی و یمیت گفت
خدائے من مردہ را زندہ کند نمرود گفت من نیز مردہ را زندہ کنم بفرمود تا دو کس را از زندان بیاوردند یکے را بکشت
و دیگرے را آزاد کرد گفت اینک زندہ را میرانیدم و مردہ را زندہ کردم چون ابراہیم این سخن بشنید رہا کرد و بدیگر سخن
شد نہ از بہر آنکہ او و ابراہیم بحجت غلبہ کرد و لیکن ابراہیم دید کہ او افسوس میکند از بہر آنکہ آن را کہ او زندہ رہا کرد نگشت
او زندہ نکرد و زندہ کردن آن باشد کہ پس از مرگ زندہ شود نہ آنکہ از زندہ دست بازدارد پس ابراہیم بدیگر حجت شد و
آنست کہ دران ہیچ افسوس نبود غلبہ کرد و این بابی بزرگ ست در مناظرہ کہ چون خصم در یک حجت جدل کند و آن را شکنند
کند و ترا حجتی دیگر باشد پیدا تر ابآن حجت باید شد تا خصم زار و دغلبہ کنی پس ابراہیم گفت ان اللہ یاتی بالشمس

مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ خدای تعالی آفتاب را هر روز از مشرق برمی آورد و بمغرب فرو می برد
اگر تو نیز ملکی هر چه او بکند تو نیز بکنی یکروز آفتاب را از سوی مغرب برآر نمرود بدین سخن درماند و هیچ جواب نتوانست کرد
خدایتعالی فرمود فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ پس نمرود بدین سخن درماند و متحیر شد
و ابراهیم خلق را بخدا میخواند و کس از بیم نمرود یارای گرویدن پس ابراهیم پدر را گفت يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا
يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا چرا پرستی نمی را که نشنود و نه بیند و نه ترا سود دارد پس پدر او را گفت چون از پرستش
نمرود بیزاری نمی نگردم ابراهیم وعده را چشم میداشت پدر را دعا میکرد و از خدایتعالی همی خواست که پدر
او را مسلمانی دهد و میگفت وَاغْفِرْ لِأَبِي إِنَّهُ كَانَ مِنَ الضَّالِّينَ که گناهان او را بیامرزد پس پدرش همی بکافری بمرد
ابراهیم دانست که گناه کافر را نیامرزد پس از وی بیزار شد و بگذارد و دعا نکرد و استغفار نکرد از بهر او و در اخبار آمده است بجز
از انچه درین کتابست روز قیامت که پیغامبر علیه السلام با یاران بکنه در شد یاران او بر تربت مادر شدند و دعا و استغفار کردند
ایشان را از خدای میخواستند چون پیغامبر صلوات الرحمن علیه بشنیدند فرمود که این کافرانرا استغفار مکنید که دشمن خدا
اند که خدایتعالی ایشانرا نیامرزد امیر المومنین عمر خطاب گفت رضی الله عنه که یا رسول الله نه خدای عزوجل در نبی خود
فرماید که ابراهیم علیه السلام پدر خود را استغفار کرد و از خدایتعالی بخواست و او کافر بود هم در باره آیت فرستاد
که وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَهَا إِيَّاهُ گفت استغفار ابراهیم پدر را که او تا از
زنده بود از بهر آنکه وعده کرده بود بدین فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ یعنی چون بر کافری
پدر ابراهیم را پیدا شد که خدایتعالی او را نیامرزد از بیزار شد چون پدر ابراهیم بمرد و ندیر عزوجل حکایت ابراهیم کرد چنین
گفت حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا آلِهَتَكُمْ پس او را بسوزید بآتش تا خدایان خویش را نصرت کنید بفرمود تا هیزمها
کردند و هفت زمین و گرد بگرد او دیواری کردند و هیزم پر کردند چنانکه عزوجل حکایت کرد از وَقَالُوا ابْنُوا لَهُ
بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ پس نمرود کسان خود را بتمامت هیزم جمع کردن مشغول کرد و ایشان را گفت که من
از شما هیچ خدمتی نخواهم جز آنکه هیزم جمع کنید پس دو سال هیزم جمع کردند و آن چهار دیوار پر کردند و بنا نهاشتند و از
بیرون چهار دیوار نیز هیزم نهادند و چنان شد که اگر کسی را نذری یا حاجتی بودی نذر کردی که اگر این حاجت من روا
شود من چندین خروار هیزم بیاورم پس چون دو سال سپری شد آتش در هیزم زدند و ده روزی سوخت تا آتش بالا
گرفت چنانکه مرغ در هوا نتوانستی گذشتن و درین چند روز نمرود ابراهیم را در خانه بازداشته بود چون آتش تفت
گرفت بفرمود که ابراهیم را در آتش افگنند هیچکس نزدیک آتش نتوانستی شدند دیو را استند که چه چاره کنند پس نمرود علیه اللعنة
را جمع کرد و گفت که میخواهم که ابراهیم را درین آتش افگنم و گرد آتش نمی توانند شد مگر بمنجنیق پس کار آسان شود
حکیمان فکر کردند و منجنیق بنیاد نهادند و پیش ازان منجنیق نساخته بودند و گران بیامدند منجنیق ساختند و سنگی بزرگ

نهادند و بیفتاد راست در میان آتش افتاد پس بفرمود که ابراهیم را بر منجنیق نهادند و نمرود بر منظر فرو شد
می نگریست چون خواستند که منجنیق بکشند و بیندازند آسمانها و زمینها و کوهها و هرچه در میان اینها است تمامت بر خدای
تعالی بنالیدند و فرشتگان آسمانها می نگریستند خدای عزوجل جبرئیل علیه السلام فرمان داد که سوی ابراهیم شود و
اگر از تو یاری خواهد یاریش کن چون ابراهیم را بیفکندند جبرئیل علیه السلام در هوا با او برابر شد و گفت یا ابراهیم اگر حاجتی
هست روا کنم جبرئیل گفت اَمَّا اِلَیْکَ فَلَا گفت حاجت نیست اما نزدیک تو نیست حَسْبِیَ اللّٰهُ وَنِعْمَ الْوَکِیْلُ
خدایتعالی مرا بسنده است پس خدایتعالی آواز ابراهیم علیه السلام بگوش فرشتگان هفت آسمان برسانید تا بشنیدند و عجب
بماندند از ان قوت یقین او و خدایتعالی در آن ساعت ابراهیم را بدوستی خود گرفت و او را خلیل خویش خواند و گفت
بردی گواهی داد و فرشتگان را گواه گرفت چون ابراهیم صلوات الله علیه از جبرئیل درگذشت چون بآتش رسید خدای
بآتش وحی کرد و گفت که یا آتش این خلیل من است اگر از وی تا بموی بیازاری ترا بآتش سوزانم بآتش کبری و آتش گفته
است که چون مومن بر صراط می گذرد آتش گوید ای مومن زود بگذر که نور ایمان زبانهای من بکشت و خدایتعالی عزوجل
فرمود نَارُ اللّٰهِ الْمُوْقَدَةُ الَّتِیْ تَطَّلِعُ عَلَی الْاَفْئِدَةِ پس خدای عزوجل گفت یا نار کونی برداً و سلاماً
عَلٰی اِبْرَاهِیْمَ ای آتش این هم دوست من است بعصمت نگاهدار و بدین حال سختی و از همه خلق دل ببرید و بجبرئیل حاجت
نداشت من او را از قدرت چیزی بنمایم جبرئیل و همه خلق دران عاجز بمانند و متحیر شوند از ان قدرت، دیدن اسه آتش
سرد باش و با ابراهیم سردی میش گیر بسلامت اگر نه گفتی وسلاماً بآتش چنان شدی که تا روز رستخیز از و لفت نماندی
چون ابراهیم بآتش رسید آتش همه سلسلها بترکانید و یکباره موی او را نسوخت و ابراهیم بمیان آتش بنماز ایستاد
و چهل شبانه روز فروغ آن آتش بنشست و آن همه هیزمها انگشت شد و فروغ همی داد کس نیارست بنزدیک آمدن
پس نمرود بران منظره بزرگ خویش برشد تا بنگرد که آن آتش را چنان و مقدار چه پایه است بنگرید ابراهیم را دید که
بمیان آتش اندر نشسته خواست که از هوش بشود و بانگ کرد که یا ابراهیم این آتش ترا نسوخت این را چه بود؟ گفت
از تو ابراهیم جواب داد که آنکس باز داشت که آتش آفرید گفت از انجا بیرون آی که ترا بنیم ابراهیم برخاست و بر میان
آتش همی رفت هر پاره ده هم چندکوه بیرون آمد نمرود متحیر بماند پس گفت یا ابراهیم خدای بزرگ داری سزاست که
او را می پرستی نمرود در منظر فراز کرد تا ده روز کس را بار نداد تدبیر میکرد بخدای ابراهیم بگردد باز دلش ندادی پس ابراهیم
را بخواند و گفت یا ابراهیم این خدای تو بزرگ پادشاهی است و قادر است و مرا آرزوست که از بهر او قربانی کنم ابراهیم
گفت قربان تو نپذیرد تا تو بمن نگردی و از بتان دست باز نداری نمرود گفت از ایشان باز نتوانم داشت ولیکن این
قربانی بکنم بفرمود تا چهار هزار گاو بیاوردند همه را قربان کردند و خدای تعالی از وی نپذیرفت و محمد ابن جریر دین
کتاب چنین روایت میکند که خدای تعالی فرشته را بفرمود که در آتش مونس ابراهیم بود تا دلتنگ نشود و ابراهیم سرد

کنار او نهاد و این نقل درست نیست و نزد یک علما و اهل حکمت سخت منکر است زیرا که ابراهیم آنکس بود که دل با خدای بسته بود چنانکه در چنان حالت که بود به جبرئیل میل نکرد بدان چنان جای گاه پس اندر معرفت مکاوت معرفت خدای نه پس بود و شادی خلعت و شوق محبت که فرشته می بایستش تا او را مونس باشد و آنجا که عارف را معرفت بود آتش خلوت و شادی و صلت آنجا فرشته را چه خطر بود با آسمان و زمین و بهشت و همه خلق را که دون از خدای عزوجل است بچشم عارف چه مقدار بود **خبر هجرت ابراهیم علیه السلام** خدای عزوجل ابراهیم را مبتلا کرد به هجرت و او را از خانه و شهر دور کرد و بغربتی برد چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم از مکه بیرون کرد و بمدینه هجرت کرد و آنجا از دنیا بیرون رفت پس چون ابراهیم از آتش بیرون آمد و خلق را بخدای عزوجل خواند و مردمان لختی بگرویدند از پنهان نمرود و نمرود میدانست و خاموش می بود از شرم پدرش ممرد نمرود ابراهیم را بخواند و گفت پادشاهی بر من تباه میکنی برخیز و از حد من بیرون شو که خدای تو هر جا که شوی ترا نگاه دارد پس ابراهیم ساز رفتن کرد و او را برادری بود هاران نام مرده بود و او را پسری بود لوط نام و ابراهیم لوط را بخواند و بدین خود خواند و لوط بدو بگروید چنانکه خدای تعالی فرمود فَآمَنَ لَهُ لُوطٌ پس ابراهیم لوط را آگاه کرد که من ازین شهر نخواهم رفتن لوط گفت کجا روی گفت زی خدای تعالی چنان که اروی حکایت کرد اِنِّی مُهَاجِرٌ اِلَی رَبِّی و جای دیگر گفت اِنِّی ذَاهِبٌ اِلَی رَبِّی لوط او را اجابت کرد که با تو بیایم و ابراهیم را عمی بود مرده دو او را دختری بود نامش سارهٔ دوران زمان نیکوتر از وکس نبود ابراهیم او را زن کرد و بدین خود خواند اجابت کرد ابراهیم او را گفت ترا با من نباید آمدن سارهٔ قبول کرد ابراهیم آن مردمان را که بدو گرویده بودند آگاه کرد که من زی خدای تعالی میروم جای که این دین توانم در زیدن اجابت کردند و هر کسی را از ایشان زن و فرزند و خویشان بودند ایشان را خواهش کردند که مرو بدو ما را دست باز مدار ایشان از همه بیزار شدند و گفتند که ما از شما بیزاریم مگر که بخدای تعالی بگروید و خدای تعالی در نبی یاد کرد چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مکه بهجرت کرد و بمدینه آمد و یاران با او آمدند هر کسی را زن و فرزند و خویش بنو بود آرزوی ایشان کردند و دل شمان در غریب تنگ شد خدای عزوجل این آیت بفرستاد لَقَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ أَبَدًا حَتَّى تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَحْدَهُ گفت شما را اقتدا نیکوست یا ابراهیم و آن مومنان که با او بهجرت کردند و بعیسی شدند چون آرزوی زنان و فرزندان و خویشان کردند ایشان را گفتند که ما از شما بیزاریم و میان ما و شما خویشی نیست بلکه دشمنی است تا شما بخدای عزوجل بگروید بهی آزمود یاران پیغمبر را علیه السلام که شما نیز زنان و فرزندان خود را چنین گویند پس ابراهیم از شهر بابل برفت با لوط و سارهٔ و آن گروه که بدو گرویده بودند از پادشاهی نمرود بیرون شدند و بزمین شام آمدند شهری که نام آن شهر حران در روزگار ما آنجا بودند و آنجا ملکی

داشت بت پرست ابراهیم علیه السلام از دست بهلکه که اگر آگه شود او را برنجاند برخاست و با ساره تنها بزمین مصر شد ولوط
برمنی شد که او را موتفکات میگفتند پیغمبر و یه بود بیک جاے بحد فلسطین و ان وبها آبادان بود میان هرو بهی یک بانگ
زمین بود و در هرو بهی صد هزار مرد بیش بودند موتفکات یعنی مکذبات که پیغمبر خود را دروغ زن داشتند و سخن ایشان
در قصه تمامی بیاید پس ابراهیم با ساره بمصر شد و بجاے فرود آمد که کس او را نشناخت و روے ساره همی تافتی بروز
همچون ماهتاب شب پس بمصر خبر پراگنده شد که مردی عربی آمده است و با او زنی است که در جهان از و نیکوتر نیست و
مردمان بنظاره او می آمدند خبر بملک مصر شد ملک ابراهیم را بخواند و پرسید از تو کجائی از زمین بابل گفت اینجا بچه کار آمده گفت
خبر عدل و داد تو شنیدم خواستم که در پادشاهی ملک باشم گفت این زن که با تست کیست ابراهیم فکر کرد که اگر گویم زن منست
مرا باشد و ساره را بگیرد گفت او خواهر منست و این معنے گفت که همه مومنان برادر و خواهر یک دیگرند و دروغ نگفت از
قول خدای عزوجل چنانکه فرمود اِنَّمَا الْمُؤْمِنُوْنَ اِخْوَةٌ و محمد جریر گوید که ابراهیم این دروغ از بهر گفت و خدای
عزوجل او را عفو کرد و ابو هریره رضی الله عنه روایت کرد از پیغمبر صلے الله علیه وسلم که فرمود که ابراهیم سه دروغ گفت دو
از بهر خدای عزوجل گفت یکے از برای خود و آن دو دروغ که از بهر خدای گفت آن روز که مردم بعید هیرون میرفتند
او گفت اِنِّیْ سَقِیْمٌ من بیمارم نتوانم بیرون آمدند و دم خواب او را پرسیدند که این بیان مرا که دست و پاے بریده گفت
مهترشان بریده و آن یکے که از بهر خود گفت آن بود که ساره را خواهر خود خواند و این سخن بنا بایستی که روایت کردندی که
سخن پیغمبران با بعضے درست نیکو باشد یعنے نادرست نباید گفتن که ایشان علیهم السلام معصوم اند از کبایر و صغایره از
بهر آن این سخن بیان کردم تا نا کسے برابر ابراهیم دروغ ننهند پس ملک ابراهیم را گفت این زن را بمن فرست تا بمنم
و مرد خود با ابراهیم بفرستاد چون ابراهیم بخانه رفت ساره گفت این ملک تر از من می ستاند من او را گفتم که تو خواهر
منی اگر از تو پرسد تو نیز همچنین گوے و ابراهیم ساره را بخداے سپرد و خود نماز ایستاد پس آنکس که ساره را نزدیک ملک
برد ملک بدو اندر نگریدن روے دید که هرگز ندیده بود چنان روی او گفت این مرد که تو با او ئی تر اچه گفت باشد برادر
منست ملک گفت من تر ا بهتر برادرم و خواست که آهنگ او کند ساره خدای تعالے را خواند خداے عزوجل هر دو دست
ملک خشک کرد تا هیچ حال دست نتوانست جنبانید ساره را گفت اے زن دست من چه کردی ساده گفت من چیزے
نکردم خداے من کرد گفت خداے تو کیست بخوان تا دست تن درست کند که مرا با تو کاری نیست ساره خدای را دعا
کرد دستهاے ملک کشاده شد ملک دیگر باره آهنگ او کرد باز ساره دعا کرد خداے عزوجل و سب ملک خشک کرد
و نیز نتوانست جنبانیدن و بار ملک سه باره را خواهش کرد ساره دعا کرد هر دو دست بکشاد تا سه بار همچنین کرد ملک
گفت مرا باین زن پیش کار نیست و ساره را کنیزکے بخشید نام او هاجر قبطی بود و از قبط مصر ساره را با با هاجر همراه خانبی
از آن خویش بدو فرستاد گفت شو و این عورت را با برادرش سپار و او را گوے برخیز و از پادشاهی من بیرون شو

این زن آنجا چون از ابراهیم آمد سارهٔ ابراهیم را یافت نماز ایستاده پس ابراهیم سلام باز داد سارهٔ گفت کیست این
عزوجل از من باز داشت دوستش از من کوتاه کرد و قصه چنانکه بود با ابراهیم بگفت که چگونه بود ابراهیم صلوات الله
و سلامه علیه خدای را شکر کرد و دیگر روز برخاست با سارهٔ و هاجر و از مصر بیرون آمد و بشام باز آمد هم بزمین فلسطین
جائیست نام او سبع بمیان بادیه شام آنجا مردم بود و سارهٔ و هاجر را آنجا بنشاند و بدانجایگاه آب بنود ابراهیم چاهی بلند
برآمد و زمین برفت و ابراهیم لختی طعام بود آن طعام سپری شد و از آنجا باشهر لختی راه بود و ابراهیم جوانی برگرفت و مادر
گفت شما اینجا باشید تا من شما را طعام کنم و با او سیم بنود بسیچ فرسنگ بشد متحیر شد ندانست که چکند آن جوان را زر
کرد و باز سوی سارهٔ آمد دل او بدیدار آن جوان خوش کرد از و در تا مگر خدای عزوجل او را فریاد رسد پس
آن جوان را بیاورد و پیش سارهٔ بیفگند و با وی سخن نگفت و نخفت سارهٔ هاجر را گفت برخیز د بنگر تا ابراهیم علیه السلام
چه آورده است هاجر بنگرید جوال پر از گندم دید سارهٔ را گفت جوال پر از گندم است پس سارهٔ با هاجر ان گندم را
آس کردند و پختند و ابراهیم علیه السلام را بیدار کردند و گفتند برخیز تا چیزی بخوری گفتا چه خورم که چیزی نیست گفت
ازان گندم که آوردی دست آس کردیم و پختیم ابراهیم علیه السلام برخاست و فراز جوال شد پر از گندم دید دانست که
صنع خدای عزوجل است و لطف وی سارهٔ را خبر نگفت و آن طعام بخورد و دیگر ازان گندم بگشت برآب چاه و آن گشت
برآمد و خدای عزوجل برآن برکت داد و اصل خواسته ابراهیم بود علیه السلام و او را بسیار گندم کرد و مردمان از بیابان
می آمدند و آن گندم از وی می خریدند گویند بنده و پرستار که ابراهیم علیه السلام توانگر شد پس مردمان بیابان
علیه السلام آنجا مسجدی بنا کردند بزرگ و مردمان آنجا کرد آمدند و با اینها کردند و آن دیه چون شهری گشت پس
بزرگ و آب آن بیا وردان شد بر روزمین و چند رودی بزرگ و سالی چند ابراهیم آنجا بود و از وی تا دیهای
که جای لوط بود یک شبانه روز راه بود و ابراهیم علیه السلام خبر او یافتی و لوط نیز خبر از ابراهیم یافتی پس آن مردمان
برابراهیم ستم کردند ابراهیم از آنجا برفت و عیال خویش و گوسفندان و چارپایان از آنجا بپرود و فرود آمد بشام بر حد فلسطین
نام قطوا آنجا بنشست پس این مردمان پشیمان شدند و از پی ابراهیم بشدند او را خواهش کردند و گفتند این دیه تر
است و این آب تو پیدا کرده باید که بدینجا شوی ابراهیم اجابت نکرد و گفت یک ره که آنجا برفتم و دل برداشتم دیگر
ماره باز نتوانم آمدن گفتند که آب کمتر شود چه کنیم گفت هفت بز از بزیان من ببرید و بر سر آن چاه بدارید تا آب کم نشود
نگهدارند که تا زن حایض و جنب فراز آن چاه نشود پس زن حایضی فراز آن چاه شد آب آن کم شد و از وی زمین بجاه
فرو شد چنانکه بدو در سن امتیان شد و امروز آن چاه و آن مسجد و آن دیه بجاست و آنجا مردمان بسیارند و آنرا دیهٔ
ابراهیم خوانند و ابراهیم دیه قطوا باز گرفت و خواسته او فزون شد و آن دیه نیز میان بیابان اندرست و هر که بر ابراهیم گذشتی
سوی وی فرود آمدی و ابراهیم او را مهمان داشتی تا چنان شد که ابراهیم بی مهمانان نخوردی و بوی که روز نخوردی دگاه گرسنه

بماندی و هرگاه که وقت نان خوردن او بودی میان را بر پاسبان نشاندی تا بدان بیابان اندر نگشتندی هرگز بیابانی
از رهگذریان بیاوردندی تا طعام خوردندی و لوط بدیهای موتفکات نشستی و آنجا کرده بود و هم از گروه ایشان و همریت
پرست بودند و لوط آنجا همی بود و گاه گاه بسلام ابراهیم آمدی و باز گشتی و باز پس شدی **هلاک شدن نمرود علیه اللعنة**
چون ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه از شهر نمرود بیرون رفت نمرود آن آیات و عجائب که از ابراهیم علیه السلام دیده
بود بوقت آتش اندر دلش بود و هر روز کفر و کبر او افزون میشد پس چنین گفت که مرا آرزوست که بر آسمان سوم و خدای
عزوجل را ببینم و بنگرم که چیست و چه قدرت دارد و وزیران او را گفتند نتوانی بر آسمان شدن پس او خود تدبیر کرد و یکی
مناره ساخت و آن مناره را قاعده نهاد و بزرگ و یک نیزه بالا بزمین فرمود بردند و از آنجا برآورد بسنگ و خشت پخته تا
دو مرد بالا و گرد برگرد آن صدارش بود پس آن مناره را یکسان دست بازداشت تا خشک شد و سخت گشت پس بفرمود
تا منارهٔ بنا کردند بر این اساس تا مبادا نجار رسید که همه استادان بماندند و گفتند از این برتر بنا نتوان کرد پس دیگر صبر کرد تا نمرود
تا دیگر خشک شد پس بر سر آن مناره شد و با آسمان نگاه کرد همچنان از منارهٔ که از زمین برتر یک تر ندیدند متحیر شدند از آنست
که چکید از آنجا فرود آمد آن مناره دیگر روز در افتاد و همه خلق تبر سیدند و هوش از مردمان بشد و زبان خویش را فراموش
کردند و زبان ایشان سُریانی بود چون بهوش آمدند هر کسی نعتی میگفت از فرغ و سهم تا بهفتاد و دو زبان مختلف سخن گفتند
که هیچکس زبان یکدیگر ندانست و از آن روز باز بانهای مختلف بجهان شد و خدایتعالی بقرآن اندر یاد کرد قَدْ مَكَرَ
الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ پس چون آن مناره فرود آمد نمرود متحیر شد و سوگند خورد من از خدای آسمان برنگردم تا خدای
آسمان را نه بینم و بر آسمان نشوم بفرمود تا چهار کرگس بچه بیاورند و ایشان را ببیرورد تا بزرگ شدند بفرمود تا قفسی کردند چهار
سوچنانکه دو مرد اندر آنجا توانستن نشستن و آن قفس را دو در کردیکی زیر و یکی بالا و بچهار گوشهٔ قفس چهار چوب باریک
دراز در بست و بر سر هر یکی پارهٔ گوشت نهاد و آن گرسنهٔ را سه روز گرسنه داشت پس بیرون آورد شان و خود باریک
تر از خاصان خویش بدان قفس در نشست و در زیرین برگرفتند و بفرمود تا آن چهار کرگس ابر چهار گوشهٔ قفس نشستند زیرچوبها
گوشت بدیدند گوشت بگیرند قفس را از زمین برگرفتند و بر هوا ببردند و یک شبانه نشدند و نمرود آن مرد را که با او بود در قفس گفت
سر سوی آسمان کن تا چه بینی سر بالا کرد و بنگریست نمرود را گفت آسمان بر جای خویش است نمرود نیز نگاه کرد همچنان دید
که از زمین دیده بود در بالا را به پست بفرمود تا در زیرین یکسان تا چه بینی در بکشاد و بنگرید و نمرود را گفت نگاه کن نمرود
نگاه کرد زمین را همه آب دید و دریاها پس بفرمود نگاه کرد آسمان را دید هم دیگر صبر کرد و کرگسان همچنان بهوا بر میشدند پس
نمرود گفت بالا بکشای چون یکتا دیگر نمرود نگاه کرد آسمان را دید هم بر حال خویش و زیرین نیز یکسان نه آب دید و نه خاها
چند کوهی خورد و بارها به پست یکشبانه روز دیگر صبر کرد پس در آسمان بکشاد آسمان را همچنان دید که در زمین دیدی دور زمین
بکشاد هیچ ندید مگر تاریکی نمرود بترسید و در زیرین پست و خود با یار خویش بر خاست و آن چوبها که گوشت در آنجا کرده بود ا

بگردانیدند و آنکه بالا بود زیر کرد و کرگسان آهنگ زیر کردند و آن نفس از هوا بزمین آمد و هوا بانگی آمد از هیبت خدای تعالی زیرا که کرگسان و هر خلقی که بر زمین بود جزم مردم چنین شنیدند از آسمان امرے آمد از امرهاے خدای تعالے بلرزید که همه حیوانات از هاے برخیزد چنانکه خدای عزوجل فرمود وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللّٰهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ چون نمرود باز بزمین آمد مجمل شد ازان کار که کرد پس چون از مملکت نمرود چهار صد سال برآمد خدای تعالی فرشته را فرستاد بر صورت آدمی و او را پند داد و گفت ای بنده ممکن بخدای مکر و چندین دلیری مکن پیغامبر خدای ابراهیم را بآتش افگندی و از شهر بیرون کردی و بغربت افگندی و باین هر کردار ے خدای تعالے ترا چهار صد سال ملک زمین داد و تو آهنگ آسمان کردی و از خدای تعالے بترس که ملک او از تو پیشتر است اگر خواهد ترا هلاک کند ترا بضعیف ترین چیزے نمرود گفت جز خویشتن من همچکس را ملک نشناسم اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگوے تا بیارد من نیز سپاه خویش بیارم و با او حرب کنم فرشته گفت تو سپاه خویش بیار نمرود گفت سپاه مرا زمان باید تا گرد کنم فرشته گفت ترا سه روز و چهار روز زمان است پس نمرود تا سه روز همه سپاه خویش گرد کرد از مملکت تمامی روز چهارم همه را برنشاند خلقی بے اندازه از شهر بیرون آورد و بایستاد و چشم همی داشت که خدای آسمان سپاه را از کدام سوے فرستد و خدای عزوجل آن فرشته را سوے او باز فرستاد و گفت ای بنده ضعیف کمن که تو با خدای و با سپاه او برنیائی پس نمرود چندین رفت خدای عزوجل پشه را بفرستاد تا از بر سپاه او گرد در آمد و برابر آمد چندانکه روی آفتاب را از ایشان بپوشید از بسیاری که بود و ببر دو روی آن خلق افتادند و گریدن گرفتند و هر کسے مشغول بخویشتن شدند و روی باز پس نهادند و بهزیمت برفتند نمرود در تعجب ماند و باز نجانه آمد خدای عزوجل همان فرستاده را بفرستاد سوی نمرود او را گفت ای بنده ضعیف دیدی که خدای تعالے سپاه ترا بضعیف ترین خلقی بهزیمت کرد از خدای تعالے بترس و بگرو پس اگر نگردی ترا هلاک کند چنانکه نگردید خدای عزوجل یک پشه ضعیف را که از و ضعیف تر نبود بفرمود تا بر لب نمرود گذشت و بگزید لب بینی او را و بر لب زیرین نشست و بگزید تا هر دو لبش درد بگرفت و بیامد و دیگر روز باز آمد و بینی بر شد و بسرش اندر شد و آنجا همی بود و مغز سر همی خورد و هر گاه که چیزے بر سرش زدندی آن پشه خاموش شدی و آن خارش ازوی کم نشدی و چندان دست از زخم بار داشتندی آن پشه بار بخوردن در آمدی پس خالیکها ے آهنین کردند و در پیش او بهیختند و هر که سوی او اندر آمدی پیش از انکه بر زمین بوسه دادی تحیت آن بردی که ازان خالیکها بر گرفتی و هر چند که توانستی بر سر او زدی بروے گرامی تر بودی تا چهار صد سال اندرین عذاب بماند چنانکه ملک هم بر کار فرو بمرد و جاودانه دوزخے گشت و آن ملک وے بیکی شد و از گروه وی نبط نه فرزند نمرود و لیکن از خویشان وے بود و آن ملک بردی صد سال بماند پس از نمرود بادشاهی به پسروی شد دویست سال بادشاهے کرد و باز به پسرش شد بیست سال و از پس نمرود پادشاهی باهل و بیت او اندر بماند و از دست ایشان بشد بدست مکان عجم افتاد که آتش پرست بودند قصه ابراهیم علیه السلام و

و اسماعیل علیهم السلام چون ابراهیم صلوات الله علیه بدان دیه شد که نام او قبط بود بزمین فلسطین اندر بیابانی شام آنجا بنشست با سارّه و با هاجر کنیزک سارّه خواسته اش بسیار شد و گوسفندان و چهارپایان و رمیان و کشت و زمین و آب پس ابراهیم و سارّه را از روآمد که ایشانرا پسری آید نیامد و سال بسیار بر بن برآمد ابراهیم با خدای عزوجل نذر کرد که مرا پسری آید او را خدای عزوجل قربان کنم پس ابراهیم را سارّه گفت ترا از من فرزندی نیآید اگر خواهی هاجر را بتو بخشم و ابراهیم دست فرا هاجر کرد و با او نیکو بود و بود جوان او را اسماعیل علیه السلام بیامد و اسماعیل تازی و بعبرانی اسمعیل است پس چون یکسال برآمد سارّه را از هاجر رشک آمد و نیز صبر نتوانست کرد و سوگند خورد که من بگذارم هاجر بر هم نهی خواست که دست پا یا گوش یا بینی بهتر باز از خدایتعالی بترسید و از نیشه کرد و گفت که این گناه من کردم که هاجر را بدو بخشیدم اکنون بزه بود که اگر من دست یا پای بهر هم پاره نمود که سوگند خورده بود پس تقدیر کرد خدایتعالی که دروا و انگذد که لختی از فرج او بهر هم او آرزوی مردان کمتر باشد پس لختی از فرجش ببرید تا شهوت از و کمتر شد و هنوز که از اندام آن بریده باشد او را آرزوی جماع بیش از آنرا که ببریده باشند کمتر شود و ختنه بر زنان واجب نشد که آرزوی شهوت ده چندان مرد است پس از اندام وی بهر آرزوی مردانش کمتر باشد پس ختنه کردن بر مردان از بهر آن باشد که تا پاک باشند چون از جنابت بشویند و طهور کنند آن پلیدی آنجا نماند گفته شود و همچنین ناخن بریدن سنت شد از بهر آن که از زیر ناخن نماند که سیاه گردد و پلید شود و فتنه و نان از بهر این نماند گفتم دلیل بر این قول پیغامبر است صلی الله علیه وسلم که یک زنی بود که زنانرا ختنه کردی هر چند محمد جریر روایت نکرده است و این حدیثی است مشهور که در وقت بودن بمدینه فرمود که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بر در مسجد نشسته بود مذاین زن بگذشت و بجائی همی شد نخته کردن پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که یا امعضیکة اسمی ولا تنهکی فانه اضوی للوجه واحظی عند الزوج گفت چون زنانرا ختنه کنی از اندام او بسیار مهر لختی بهتر تا روی او روشن تر شود چون کمتر بری نزد شوهر دوست تر بود از بهر آنکه چون بسیار بری او را جماع آرزو نشود پس سارّه از بهر این بود که از اندام هاجر ببرید لختی تا او را آرزوی مردان نبود پس خدای تبارک و تعالی هم بر ابراهیم و هم بر هاجر ختنه کردن واجب و ایشان را بدان مبتلا کرد و ایشان نیز ختنه کردند و این بر هم سنت بماند نشان دین حنیفی دین ابراهیم صلوات الله وسلامه علیه پس سارّه و هاجر و ابراهیم صبر نتوانست کردن ابراهیم را گفت این زن و این کودک را ببر گیر و از پیش من بجائی ریگ بر که من ایشانرا نتوانم دید و اندام ازین ببریدم و خدای عزوجل مارا نیز بدین مبتلا کرد تر سم که از دست من کاری آید که خدای عزوجل مارا بیازاد و ابراهیم هاجر و اسماعیل را بر خری نشاند و خود با ایشان برفت و از رهیانان ابراهیم چندین با او برفتند و لختی طعام و مشکی آب بر ستوران نهادند و ندانست که ایشانرا کجا برد جبرئیل صلوات الله علیه فرود آمد و او را گفت ای ابراهیم این زن و این کودک را می بری بجای تعالی سپار که خدای عزوجل ایشان را نگاه دارد و تو از غم بر هی گفت کجا برم شان گفت بحرم خدای بر زمین مکه و آنجا

شان را بنه بخدائے عزوجل سپارد و خود باز گردد ابراہیم علیہ السلام روی بزمین حجاز نہاد چون بجرم مکہ رسید بمکہ اندر
آمد ہمہ کوہہا و زمین خشک دید نہ نباتی دید نہ مردم و نہ نبات و نہ آب و نہ طعام گفتا چگونہ کنم این زن را و این کودک را اینجا
چگونہ دست باز دارم و بکہ سپارم پس دل بخدائے سپرد و گفت خدای خود ایشان را نگاہ می دارد و ہاجر را از خرفرد و آورد
آنجا کہ خانہ کعبہ است و چاہ زمزم بنشاند و اسماعیلؑ را بکنار روی اندر نشاند و اسماعیل علیہ السلام دو سالہ بود ازان طعام
نخستی ماندہ و ازان آب یک مشت نہادہ بود برایشان و خود باز گشت چون آہنگ باز گشتن کرد ہاجر بر پای خواست و دامن
ابراہیم بگرفت و گفت ای ابراہیم از خدائے عزوجل بترس و یکے نی ضعیف را و کودکی را دست باز داری بدین جائگاہ ما را کہ
نگاہدار و نترا این کہ فرمود ابراہیم گفت خدائے عزوجل فرمودہ است ہاجر گفت پس ما را خدای نگاہدار و ابراہیم باز گشت
و ہاجر را با اسماعیلؑ آنجا بماند چون آب کہ داشتند سپری شد ہاجر تشنہ برخاست دیر کوہ صفا شد و چپ و راست بنگریست
کہ کسی را بیند ہیچکس را ندید بر کوہ صفا فرود آمد دیگر کوہ مروہ شد و بنگریست کسی ندید فرود آمد و دیگر بارہ بکوہ صفا بر شد
ہم ہیچکس را ندید و ہفت بار بدان گونہ بران کوہہا بر شد چیزے ندید و اسماعیل ہمیگریست و از تشنگی پای بر زمین ہمی زد
چنانکہ کودک خرد کند و پاشنہ بر زمین می مالید چون اسماعیلؑ پاشنہ بر زمین زد چشمۂ آب بر جوشید این آب کہ امروز زمزم است
و آن آب بر روی زمین آب بسیار ہاجرہ چون بانگ گریستن اسماعیلؑ شنید و کس را ندید و آب نیافت از کوہ
فرود آمد و سوی کودک آمد تا او را خاموش کند چون بر اسماعیل آمد آبے دید کہ بر روی میرفت شاد شد پس ترسید کہ آن آب
ضائع نشود خاک گرد کرد و پیش آن بنگر کرد تا بر جاے بایستاد و بر سر آن چشمہ و پیغامبر ما صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود کہ اگر ہاجرہ
آن آب را دست باز داشتی تا بر قی آکنون این چاہ زمزم چون رودے بودی بزرگ کہ اندر مکہ برنتی چون یکدو روز ہاجر آنجا بود
آب ہمی افزون شد و مرغان بران آب گرد آمدند و ہر کجا کہ آب بود مرغان گرد آیند و از زمین کہ تا یگر دزہ راہ مردمانی بود
نشستہ بر سر آبی ایشان را قبیلۂ جرہم خواندی و ایشان از پدران چاہ خویش آب کم شد و گروہے ز مردمان ایشان ہمیگشتند
اندران بیابان و بمیان کوہہا تا چاہے آب یابند یا چشمۂ یابند کہ آنجا اقامت کنند چون بمکہ رسیدند میان کوہہا مرغان
دیدند بہوا اندر گرد آمدہ گفتند اگر اینجا آب نیستی مرغان اینجا چہ کردندی مگر ازین کوہہا چشمہ برآمدہ است چون آنجا رسیدند
آن چشمۂ آب دیدند و زنی را دیدند با کودکی خرد آنجا نشستہ و گفتند اینجا تو زنی تنہائی و ترا اینجا نہا دل تنگ شود ما مردمانیم
اینجا بر سر چاہے از اینجا یک روزہ راہ آب ما کم شدہ است و ما برین بیابان آب ہمی جوئیم دستوری دہ تا یک گروہ اینجا آئیم
و بر سر این آب ترا مونس باشیم تا تو دلتنگ نشوی و ترا و کودک ترا بدار یم حاجت روا باشد و ازان مردمان آنجا آمدند با
ہاجرہ ہمی بودند و اسمٰعیل بزرگ ہمیشد چون سہ سال بر آمد ابراہیم علیہ السلام مر جبرئیل را صلوات اللہ وسلامہ علیہ خیر
اسماعیل پرسید گفتا خدائے تعالےٰ او را چاہ آب پدید آورد و مردمان بر سر آن آمدند و با او ہمی باشند ابراہیم را علیہ السلام
آرزوی اسماعیل آمد از سارہ دستوری خواست کہ بمکہ شود و یک بُت آن کودک را بہ بیند سارہ دانستہ کہ اگر او را از آرزوے

فرزند باز دار دا و را بزه بود خدائیتعالے نه پسند ابراهیم را دستور داد که برود و ایشان را به بیند و فرود نیاید و شب
آنجا نباشد و ابراهیم را براین سوگند داد و ابراهیم برفت و از آنجا که بود از زمین فلسطین تا بمکه پنج روزه راه بود خدای عزوجل
براقی بفرستاد از آسمان چنانکه شب معراج سوی پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم فرستاد که او را بیک شب از مکه به بیت المقدس
برد و هم آن براق را سوی ابراهیم فرستاد تا ابراهیم بر آن براق نشست و بمکه شد بامداد ببر نشست نیمروز بمکه آمد پنج
روزه راه را و اسماعیل و هاجره را بدید و بهمانجا باز گشت و فرود نیامد و شبانگاه باز نبرد سارة رفت بیک براق ده
روزه راه برفت و ابراهیم همچنین یکروز بمکه و ایشانرا بدیدی و فرود نیامدے بامداد بشدی و شب باز آمدی بنزد سارة
تا اسمعیل پنجساله شدی و خدائے عزوجل جبرئیل را صلوات الله وسلامه علیه سوی قوم لوط فرستاد تا ایشانرا هلاک
کند جبرئیل بیامد و گذر بر ابراهیم کرد و او را باسحٰق بشارت داد که او را از سارة فرزندی بود و نام او اسحق و برفت قوم
لوط را هلاک کرد و این قصهٔ خود بیاید بدین کتاب اندر پس چون آنجا پنجساله شد اسحق از مادر بزاد و اسمعیل آنجا بزرگ
همی شد و اسحٰق آنجا ده ساله شد اسماعیل آنجا پانزده ساله شد پس هاجر بمرد و اسمعیل او را بگور کرد در مکه و خواست که از مکه آنجا
برود مهتران و مردمان قبیلهٔ جرهم او را گفتند که این چاه تراست و ما را اینجا مادر تو آورد و ما همه فرمانبردار تو ئیم و پرورده
نعمت تو ئیم از اینجا مرو پس مردمان گفتند که این از این مرد است و خدای آسمان پدید آورده اگر مرد از اینجا برود ترسیم که
آب خشک شود پس حیلتی کنیم که این از این مرد است و خدائے آسمان پدید آورده اگر این مرد آن مهتر ایشان گفتند
مادختر خویش را بزنی باو ے دهیم گفت نیک آید پس آن مهتر دختر خویش را بزنی باسمعیل داد اسمعیل آنجا با ایشان بماند
و ایشان را کار رصید کردن بوی بدان کوهها و بادیه اندر صید کردندی پیوسته **وفات هاجر و آمدن ابراهیم**
بدیدن اسمعیل پیغامبر علیهما السلام پس ابراهیم صلوات الله وسلامه علیه آن سال بدید اسمعیل آمد بر
براق و آن سال هاجر را مرده یافت و اسمعیل در خانه نبود ابراهیم فرا رسید و اسمعیل را طلب کرد زنش بیرون آمد که
ابراهیم او را نشناخت و نه او ابراهیم را پس ابراهیم گفت تو کیستی گفت من زن اسماعیلم گفت شوی تو کجا است گفت
بصید رفته است گفتا ترا کے زن کرد گفتا امسال که مادرش بمرد او مرا بزنی کرد ابراهیم خواست که این زن را بیازماید
گفت مهمان خواهی چیزے داری از خوردنی گفتا هیچ خوردنی ندارم و آن زن مهترزاده بود و ابراهیم را نشناخت
و چیزے براو نبرد و گفت که فرود آئی و سخن نیکو نگفت پس ابراهیم باز گشت و زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوے
که این آستانه بر در خانه تو نه نیکوست این را بگرداں و بدیگرے بدل کن و باز بنزدیک سارة آمد چون اسمعیل باز آمد
از صید زن او را گفت مروی آمد چنین گفت اسمعیل گفت اے زن آن پدر من بود و ابراهیم صلوات الرحمٰن وسلامه علیه
این آستانه در تو مرا همی فرماید تا ترا دست باز دارم و زنی دیگر کنم زن گفت بدانی اسمعیل آن زن را دست باز داشت
و زنی دیگر کرد هم از آن قوم جرهم و ایشان همه بت پرست بودند و اسمعیل خدائے را پرستیدی پس چون مال

برآمد ابراهیم بدیدن اسماعیل آمد و از نیز بخانه نیافت زنش را گفت تو کیستی زنش گفت من زن اسمعیل ام و او را نشناخت
گفت ترا کی بزنی کرد گفت امسال و آن زن را که داشت دست باز داشت ابراهیم گفت چیزے داری خوردنی گفت
دارم فرود آی گفتا نیایم سبک زن اندر خانه شد و گوشت بچه اندر آورد و شیر و خرما و او را بزبان بهم بنواخت و عذر
خواست و گفت ما مردمان بیابانیم ما را گندم نبود و طعام ما این شیر و خرما بود و گوشت صید ابراهیم گفت خدائے تعالے
برین شیر و خرما و گوشت برکت کناد پیغمبر گفت صلی الله علیه وآله وسلم اگر آن گندم جو یا گندم پیش ابراهیم آوردی تا ابراهیم بر آن
دعا کردی برکت آن همچنانکه بگوشت شیر و خرما فراخ ست جو و گندم نیز فراخ بودی تا از انجا جائے دیگر بایستی برفت
گفت آن زن ابراهیم را بسیار عذر خواست و گفت فرود آی نیامدی و از ان طعام نخوردی بارے بباش تا سر و
ریست بشویم که سخت باگرد و خاکست ابراهیم پائے راست از براق بگردانید و سنگی بود بر در سرائے اسماعیل بگرفت
و بلند و پائے راست بر آن سنگ نهاد و پائے چپ همچنان در رکاب بداشت زن آب بیاورد و سر و روی ابراهیم
را بشست و ابراهیم پائے از سنگ برگرفت و بر براق نشست و نشان انگشتان ابراهیم در ان سنگ بماند و این
آن سنگ است که امروز مقام ابراهیم است بمکه پس چون ابراهیم باز گشت سوئے ساره آمد پس اسماعیل صلوات
الله علیه سوی خانه باز آمد زنش او را این خبر بگفت و آن پیغام بداد اسماعیل شاد شد و گفت اے زن آن مرد
پدر من بود ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله وسلامه علیه و آن آشیانه تو ئی با آن زن دل بنهاد و او را ازان زن
فرزندان آدم تا بزیست با او بود **خبر هلاک شدن قوم لوط علیه السلام** و آن وقت که ابراهیم و اسماعیل
و هاجر را بمکه برد و سوی ساره باز آمد و هر سال یکروزی بدیدن اسماعیل آمدی و هم اندر روز باز گشتے چنانکه گفتیم و یک
دو سال برین برآمد ساره و ابراهیم را آرزو بود که یک فرزندے بود دعا همی کردند خدائے عزوجل دعا ایشان مستجاب
کرد جبرئیل و میکائیل علیهما السلام برایشان فرستاد تا ایشان را خبر دادند و بر فتند قوم لوط را هلاک کردند و لوط پیغمبر
علیه السلام بزمین موتفکات از خداوزن هم بزمین شام بود و برادر زاده ابراهیم بود و آن وقت که ابراهیم بفلسطین آمد
لوط با وے بود و ابراهیم بفلسطین بنشست و لوط بزمین موتفکات آمد از ابراهیم تا لوط یک روزه راه بود و موتفکات
پنج دیه بود یکے نام صعده و دیگر را عمره و سه دیگر را حمار راد و ماه و پنجم را سدوم و اندر هر دیهی صد صد هزار مرد
کم و بیش و ازین دیها سدوم بزرگتر بود و این دیها را همه بنام خدانند و گروهے گویند که چهارده بود و بدان صد هزار
مردم بود ند و بت پرست بود ند و همه آن زمینی است میان حجاز و شام چون از مکه و مدینه بشام روی بدانجا باید گذشت
چنانکه خدائے عزوجل فرمود وانکم لتمرون علیهم مصبحین و گفت این جایگاه قوم لوط بر شاه راه بود و
مردمان که راگفت چون بشام شوید بانجا که گذر کنید چرا عبرت نگیرید پس لوط بمیان ایشان اندر همی بود سالی چند و
از ایشان زنی گرفت هم برین ایشان بود و او را ازان فرزندان آمد پس لوط گاه گاه بزیارت ابراهیم آمدی و از قوم لوط گله کردی

ابراہیم گفتی صبر داین قوم لوط یا بت پرستی فساد کردندی فسادی که هرگز پیش از ایشان کس نکرده بود که غلامان جمع شدندی و با غلامان بر دیش چنانکه خدایتعالے گفت اَتَاْتُوْنَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ اَحَدٍ مِّنَ الْعٰلَمِيْنَ وجای دیگر گفت اَتَاْتُوْنَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعٰلَمِيْنَ وَتَذَرُوْنَ مَا خَلَقَ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِّنْ اَزْوَاجِكُمْ بَلْ اَنْتُمْ قَوْمٌ عَادُوْنَ وجای دیگر گفت اَتَاْتُوْنَ الْفَاحِشَةَ وَاَنْتُمْ تُبْصِرُوْنَ وبا این گناه نیز راه زدندے هر که بدان بیابان بگذشتی قوم لوط راه بر ایشان بگرفتندی پس با مرد مانش پیوندیدندی چنانکه خدای عزوجل فرمود عز اِنَّكُمْ لَتَاْتُوْنَ الرِّجَالَ وَتَقْطَعُوْنَ السَّبِيْلَ وَتَاْتُوْنَ فِيْ نَادِيْكُمُ الْمُنْكَرَ گفتا شما با مردمان باشید وراه ببرید وخواسته بستانید وبیان اندر نشسته باشید کار منکر کنید تفسیر کار منکر چنین آمده است بخبر اندر که ایشان نشسته بودندی بر اسهاو کوهها دون کسی ایشان بگذشتی بر دنبوکی زدندی و سنگ انداختندی و قمار و ندی و مجلسها اندر پیش مردمان با یکدیگر تیز دادندی و بر دایت دیگر چنانست که مجلس اندر پیش مردمان یکدیگر بیفگندندی و باوے فساد کردندی و خدای عزوجل این همه را منکر خواند پس چون فساد ایشان بسیار شد و سالها بر آمد خدای عزوجل لوط را با ایشان فرستاد به پیغامبری و پیش از لوط هیچ پیغمبر نفرستاده بود سوی ایشان و معنے انیکه خدای عزوجل گفت وَالْمُؤْتَفِكَاتِ اَتَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَيِّنٰتِ لوط را خواست تنها پس لوط علیه السلام ایشانرا بداد و پیغام خدایتعالے ایشان بروے فسوس کردند و گفتند اگر خدای تعالی مارا عذاب خواهد کرد بدست تو گو بکن و شو عذاب خدا بر ما بیار چنانکه همی گوئی و خدایتعالی حکایت کرد از ایشان گفت فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهٖٓ اِلَّآ اَنْ قَالُوْا ائْتِنَا بِعَذَابِ اللّٰهِ اِنْ كُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِيْنَ ولوط همچنین از قرابت ایشان بود و ایشان هم از فرزندان سام بن نوح بودند از بهر آن گفت است كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوْطِنِ الْمُرْسَلِيْنَ اِذْ قَالَ لَهُمْ اَخُوْهُمْ یعنے فی النسب چنانکه گفت اِذْ قَالَ لَهُمْ اَخُوْهُمْ نُوْحٌ این همه برادری نسب خواست نه برادری دین كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوْطِنِ الْمُرْسَلِيْنَ یعنی مرسلین نوح را خواست تنها و پیش از نوح ایشان را هیچ پیغمبری نبود هم اندر قوم شعیب را اید ون گفت كَذَّبَ اَصْحٰبُ الْاَيْكَةِ الْمُرْسَلِيْنَ شعیب را خواست كَذَّبَتْ ثَمُوْدُ الْمُرْسَلِيْنَ صالح را خواست تنها كَذَّبَتْ عَادُنِ الْمُرْسَلِيْنَ هود را خواست تنها و اندر لغت عرب بسیار آید که لفظ یکے بود یاد و جماعت مراد خواهد فما لفظ جماعت که معنی یک تن را خواهد کم آید بکلام اندر و شعر اندر و این باب جز بقرآن اندر نیاید زیرا که لفظ جماعت گوید و یک تن را خواهد و این لغت عامهٔ عرب نیست این لغت قریش است خاصه که قرآن بلغت قریش آمده است و ازین است که این معنی جز بقرآن اندر نیاید و این بابی است از لغت عرب سخت نیکو پس قوم لوط مر لوط را چنین گفتند لَئِنْ لَّمْ تَنْتَهِ لَتَكُوْنَنَّ مِنَ الْمُخْرَجِيْنَ یا لوط تو اگر از سخن که همی گوئی و ما را همی جوانی و دعوت پیغمبری که همی کنی و باز نیائی ترا از خویش بیرون کنیم و لوط را چهار دختر با زن کافره بود و دو دختران مسلمان بودند و بر دین لوط بودند و مادرشان بر دین قوم

خویش بر کفر و لوط را نیز خواسته و چهارپای بود و نیز مهمان آوردی از غریبان ایشان مهمانان او را بگرفتندی و با او فساد کردندی و لوط را نیز گفتندی که کس را مهمان مکن پس لوط علیه السلام کس را مهمان نیارستی کردن و چون سالی چند برآمد پیغمبر دیگر آن شهر را و آنکسانی که در خانه بودند ایشان را اهل او خواند چنانکه گفت رَبِّ نَجِّنِي وَأَهْلِي مِمَّا يَعْمَلُونَ خدای تعالی گفت فَنَجَّيْنَاهُ وَأَهْلَهُ أَجْمَعِينَ إِلَّا عَجُوزًا فِي الْغَابِرِينَ آن همه کسان که در خانهٔ لوط بودند از فرزند و فرزند فرزند و از بیرون خانه از بیگانگان کس بد و نگرویده بود و لوط صبر همی کرد بر بلای ایشان و هرگاه که سوی ابراهیم آمدی گله کردی از قوم خویش و ابراهیم او را صبر کردندی فرمودی تا سالها برآمد و لوط را نیز صبر و دعای او اجابت کرد و گفت رَبِّ انْصُرْنِي عَلَى الْقَوْمِ الْمُفْسِدِينَ خدای تعالی دعای او را اجابت کرد و هلاک ایشان پیش آمد جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را صلوات الله علیهم اجمعین بفرستاد تا بقوم لوط را هلاک کنند و بفرمودشان که گذر بر ابراهیم کنید و او را بشارت دهید باسحق ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از ان نیکوتر نباشد و ابراهیم آن روز بمهمان نان نخورده بود چون ایشان را بیافت شاد شد و بخانه اندر شد و ندانست که ایشان کیستند و مر ساره را گفت که ما را مهمانان آمدند گوئی فرشتگانند از بس نیکوی پس ایشان بر ابراهیم سلام کردند و ابراهیم ایشان را بنشاند و بر ایشان تحیت کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَى قَالُوا سَلَامًا قَالَ سَلَامٌ پس ابراهیم علیه السلام اندیشه کرد که ایشان را چه برگ سازد بطعام یک گوساله بود دش فربه و مادرش نجا بود و گوساله بخواند مانده بود چنانکه خدای تعالی گفت فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ پس ابراهیم علیه السلام آن گوساله را بکشت و بریان کرد و بجز اندر عنین گفته اند نخته کرد و خدای تعالی گفت فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ و حنیذ آن بود که نیکو پخته باشد پس چون پیش ایشان نهاد ایشان را بکار نبود که فرشته بودند و فرشته را طعام بکار نیاید پس ایشان بدان طعام نگر نیستند و ابراهیم با ایشان نشسته بود و ساره بر سر ایشان ایستاده بود و خدمت همی کرد جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه گفت که ما این طعام بی بها نخوریم ابراهیم گفت روا باشد بهایش بدهید گفتند بهای این چیست گفت این طعام خدایست و ما بندگان خدائیم چون بخوردن گیرید بگوئید بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ و چون سیری شود بگوئید الْحَمْدُ لِلَّهِ تا بهای نعمت خدای تعالی داده باشید پس جبرئیل میکائیل را گفت ابراهیم گفت نه بگذاف دوستی خدای تعالی یافتست و خدا یتعالی او را خلیل خویش خواند پس چون ساعتی برآمد ابراهیم گفت بخورید ایشان دست فراز نکردند ابراهیم خود آغاز کرد پس چون دید که ایشان همی نخورند ایشان را شکوه آمدش و ترس بدلش اندر آمد چنانکه خدای عزوجل گفت فَلَمَّا رَأَىٰ أَيْدِيَهُمْ لَا تَصِلُ إِلَيْهِ نَكِرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً و سبب پرسیدن ابراهیم آن بود که دران وقت چون کسی بر کسی بدخواستی کردن طعام او نخوردی چون ابراهیم از ایشان بترسید ساره بخندید و از ترسیدن ابراهیم شگفت آمدش

که ابراهیم با چندین کس که وی دارد چاکران در مهمانان ازین سه کس بترسید خویشتن را بدو نمود و او گفتند لَا تَخَفْ اِنَّا اُرْسِلْنَا اِلٰی قَوْمِ لُوْطٍ مترس که ما رسولان خدای عزوجل ایم بقوم لوط همی شویم تا ایشانرا هلاک کنیم آنگاه ابراهیم علیه السلام جبرئیل علیه السلام را بشناخت و جبرئیل او را بشارت داد و گفت ترا ازین پسری آید نام او اسحق و از پس پسری آید نام او یعقوب و از پشت ایشان پیغمبران بسیار بلمشد ساره را شگفت آمد که هشتاد ساله بود و حیض از وی گسسته بود و پشت گردیده بود چنانک خدای تعالی فرمود وَقَالَتْ عَجُوْزٌ عَقِيْمٌ و ابراهیم از ساره بده سال مهتر بود ساره گفت از زنی کنده پیر و مرد پیر فرزند چون آید چنانکه خدای عزوجل از وحکایت کرد و گفت قَالَتْ يٰوَيْلَتٰى ءَاَلِدُ وَاَنَا عَجُوْزٌ وَّهٰذَا بَعْلِيْ شَيْخًا اِنَّ هٰذَا لَشَيْءٌ عَجِيْبٌ جبرئیل گفت كَذٰلِكِ قَالَ رَبُّكِ اِنَّهٗ هُوَ الْحَكِيْمُ الْعَلِيْمُ چنین گفت خدای و چنین گفت جای دیگر اَتَعْجَبِيْنَ مِنْ اَمْرِ اللّٰهِ رَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهٗ عَلَيْكُمْ اَهْلَ الْبَيْتِ اِنَّهٗ حَمِيْدٌ مَّجِيْدٌ و ابراهیم را گفت نُبَشِّرُكَ بِالْحَقِّ فَلَا تَكُنْ مِّنَ الْقٰنِطِيْنَ پس چون ابراهیم فارغ شد از ایشان بار غم لوط خورد چنانکه گفت فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ اِبْرٰهِيْمَ الرَّوْعُ وَجَاءَتْهُ الْبُشْرٰى يُجَادِلُنَا فِيْ قَوْمِ لُوْطٍ و مجادلهٔ او آن بود که خدای عزوجل از وحکایت کرد قَالَ اِنَّ فِيْهَا لُوْطًا بمیان ایشان گفت یا جبرئیل شما همی روید که آن قوم را هلاک کنید و لوط بمیان اندر است نَحْنُ اَعْلَمُ بِمَنْ فِيْهَا لَنُنَجِّيَنَّهٗ وَاَهْلَهٗ گفتند ما به دانیم که اندر آنجا کیست که او را و ابرهانیم و اهل او را و ابراهیم گفت مومنان گفت هر که مومن است او را و ابرهانیم و اهل او را نرهانیم گفت خدای تعالی فرمود فَاَخْرَجْنَا مَنْ كَانَ فِيْهَا مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ فَمَا وَجَدْنَا فِيْهَا غَيْرَ بَيْتٍ مِّنَ الْمُسْلِمِيْنَ و هیچ کس مومن نبود که بدان همه خلق اندر مگر اهل بیت لوط از خویش و فرزندان پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل صلوات الله علیهم اجمعین از ابراهیم برفتند و بشهر لوط شدند چون بکنارهٔ شهر لوط رسیدند هم بران صورت که دختر لوط را دیدند دانستند که دختر لوط است ولیکن از و پرسیدند که خانهٔ لوط کدام است گفت شما چه کسانید و چه میکنید گفتند که ما غریبانیم بمهمانی لوط آمده آمده ایم گفتا از پس من بیایید تا شما را بخانهٔ لوط برم و دختر می رفت و ایشان از پس او همی رفتند چون دختر لوط بخانه اندر شد پدر را گفت مارا مهمان آمدند که اندر جهان از ایشان نیکوروی تر نیست چون اندر آمدند بر لوط سلام کردند چون لوط ایشانرا بدید اندوه آمدش و دلش تنگ شد از بهر آنکه بس نیکوروی بودند گفت اکنون این قوم ما بیایند و با ایشان رسوائی کنند و مرا از ایشان فضیحت کنند چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا جَآءَتْ رُسُلُنَا لُوْطًا سِيْٓءَ بِهِمْ وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعًا قَالَ هٰذَا يَوْمٌ عَصِيْبٌ گفت مرا امروز روز دشوار است که این مهمانان آمده اند و ایشانرا نهان می باید کردن تا قوم من ایشان را نه بینند پس ایشانرا بخانه اندر پنهان کرد و زنش بشد و قوم را آگاه کرد که لوط را مهمانان آمدند روی نباشد از روی ایشان نیکوتر قوم وی گرد آمدند و وی را سوی لوط فرستادند و گفتند لوط را بگوی که نگفتیم که کس را مهمانان مکن چون بیامدند

سخن گفتند لوط در آن میان بیچاره شد چنین گفت یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله ولا تخزون فی ضیفی الیس منکم رجل رشید گفت اینک دختران خویش را بزنی و هم بشما هر که از شما بخواهید دارا خدا یتعالے تبرسید و مرا رسوا نکنید بدین مهمانان رسولان باز پس شدند و پیغام بدند ایشان آن رسولان باز نرستاد ند و گفتند لوط را اگر بنا لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق و انک لتعلم ما نرید تو دانی که مارا دختران تو رغبتی نیست و بار سولان گفتند اگر مهمانان را از خانه بیرون کند و اگر نه دست شان بگیرید و از خانه بیرون آورید رسولان باز آمدند و پیغام و گفتند ما این مهمانان را از خانه بیرون برد لوط گفت او آوی الی رکن شدید اگر مرا با شما نیرو بودی و یا مرا کسی بودی که نیرو دادی بر شما یون خواستند که دست جبرئیل علیه السلام پر بر چشمهای ایشان زدگویند باوی بر چشمهای ایشان در دمید که بر وی تن کور شدند بفرمان خدای تعالے نابینا باشد چنانکه خدای عزوجل گفت ولقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم پس رسولان باز پس شدند و قوم را گفتند این مردان که در خانه لوط اند جادو اند که ما را نابینا کردند ایشان لوط را کس فرستادند و گفتند نه پس بود تا اکنون هر چه خواستے کردی اکنون جادوان را بخانه آوردی تا مردمانرا چشم کور کنند برخیز و از شهر ما بیرون رو و اگر امشب نروی فردا بیایم ترا و هر که در خانه تست همه را چشمها کور کنیم لوط از سخن ایشان بترسید و پنداشت که ایشان جادو اند ایشان را گفت انکم قوم منکرون شما مردم منکر مردم اید که همه خلق را بنیامی کنید خویشتن را پیدا کردند انا ارسل ربک لن یصلوا الیک گفتند ما رسولان خداییم بترس که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن گفتا بچه آمده اید گفتند جئناک بما کانوا فیه یمترون آمده ایم بدان که بایشان بیاوریم و ایشان را بدان عذاب آورده ایم پس چرا عذاب ایشان نکنید ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب آن وعده بعد وقت پسیده وم است پس چون شب نیمی بگذشت او گفتند اسر بأهلک بقطع من اللیل و اتبع ادبارهم چون از شب نیمی مانده بود گفتند همه اهل خویش را بر که مؤمن است بشب بفرست تا بروند چنانکه چون بامداد شود از حد این زمین بیرون شده باشند و اتبع ادبارهم و تو نیز از پس ایشان بیرون برو پس لوط همه اهل خویش را گرد کرد و خود کسی نبود جز آنکه در خانه لوط بودند و ایشان را گفت که این خلق را خدای تعالے عذاب فرستاد و این مهمانان رسولان خدا اند که عذاب آورند و ما را از میان ایشان بیرون باید رفت و آن زن پیر خویش را گفت و او را با اهل بیت از میان بیرون بر چون صبح شد لوط با اهلبیت خویش از زمین اردن از حد موتفکات بیرون آمده بود چنانکه خدای عزوجل فرمود که الا آل لوط انا لمنجوهم بسحر پس چون روز بود و سفیده دم روشن شد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد با عذاب چنانکه حق تعالے سبحانه گفت ولقد صبحهم بکرة عذاب مستقر و گفت انهم موعدهم الصبح و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل صلوات الله علیهم اجمعین از آبادانی بیرون آمدند جبرئیل علیه السلام پر بزمین فرود برد و آن همه زمین موتفکات را از زیر

برد و آسمان برد و بس برگردانید و نگونسار کرد و روی زمین گرد بر گرد و هر شهرستان اندر صد هزار مرد مقابل نوزده
حرزان و کودک تا همه در قعر دوزخ همیشه اند چنانکه خدای عز و جل گفت فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا
و بسیار کس از ایشان که از ان زمین بیرون شده بودند و بشهرها و حاجتها و هر یکی را از آسمان سنگی تافته بر سر آمد و
ایشانرا بر جای بسوخت چنانکه خدای عز و جل گفت وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ پس چون روز شد
لوط همیشه با همه اهلبیت خویش روی سوی ابراهیم نهاد و آن زن لوط از میان پس میدید تا کسی بیندارد ان شهر که از
پس ایشان می آیند بر سد که کار ایشان بچه رسید از ان سنگی تافته از آسمان فرود آمد که بر سر وی که او نیز هلاک شد
چنانکه خدای عز و جل فرمود وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ جای دیگر گفت
إِلَّا امْرَأَتَكَ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ لوط چون دید که سنگ بر سر زن وی آمد هلاک تا با ابراهیم رسید و میان
ایشان یک روز راه بود چون ابراهیم او را بسلامت یافت سخت شاد شد و او را نزد خویشتن آورد و او هم آنجا بود
ابراهیم تا بود قربان کردن ابراهیم صلوات الله علیه پسر خویش اسمعیل را علیه السلام
و فرح یافتن او پس چون ابراهیم را اسحاق آمد و بزرگ شد و اسمعیل آنجایگه بزرگ شد قریب بیست سال
شد و اسحاق پنجسال ابراهیم نذر کرده بود که اگر مرا فرزندی آید که پسر بود او را از برای خدای قربان کنم پس چون پسران
بزرگ شدند خدایتعالی بر ابراهیم آن نذر را بیاد آورده و او را بخواب نمود نذر خویش وفا کن و بدین خواب
اندر یک حکمت است هر چند محمد بن جریر گفته است بدین کتاب زیرا که پیغامبر خدایتعالی بر انواع بود بعضی را جبرئیل
سوی ایشان وحی آورده مشافهه و آن پیغمبر مرسل بود چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم چون موسی و عیسی و ابراهیم
و نوح علیهم السلام و بعضی آن بود که جبرئیل علیه السلام خویشتن را بدو نمود و لیکن چنانکه فرمان بود وی را کردند و بعضی آن
بود که خواب دیدندی و هر چه ایشانرا از آسمان بامر خدایتعالی آمدندی آن کردندی ایشانرا انبیاء مرسل بخواندند و
قرآن از آسمان بدیشان نیامد و ایشانرا نفرمودند که شریعت نهند همه آن صحفها خواندندی که پیغامبران پیشین را آمدی و آن
بکار همیکردندی و آنکه مرسلان بودند که بر هر کسی صحفهای پیشین خواندندی و بر آن کار همیکردندی و آنکه مرسلان بودند که
بر هر کسی از آسمان صحفها آمد و قرآن شریعت آمد و خدایتعالی پیغامبران را بر یکدیگر فضیلت بسیار کرد چنانکه گفت وَلَقَدْ
فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَىٰ بَعْضٍ آنگاه جبرئیل علیه الصلوٰة والسلام سوی ایشان آمد بمشافهه او را پیغام داد از خدای
عز و جل پس فرمان در رفت که پسر را ذبح کن در خواب و جبرئیل را بفرستاد که بمشافهه بگفتی بدین اندر و علت است که
آنست پیغمبر بر انواع است چنانکه گفتیم یکی مشافهه دیگر خواب و مرسل را همه تو عها نبوت کرد آیدو آنکه مرسل نبود او را
پیغمبری یک نوع بود یا آواز بود یا خواب و مرسل را پیغام بود و هم آواز دهم خواب پس ابراهیم را علیه السلام مشافهه
جبرئیل آمد خدایتعالی او را مشافهه خواست تا همه انواع نبوت او را جامع شود بینی که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم مرسل بود جبرئیل

علیه السلام اورا مشافهه پیغام آورد واز حدا و قرآن آورد و بسیار چیز ها بخواب بنمود او را چنانکه روز حدیبیه بمکه آمد با یاران از مدینه آمد بر آنکه بمکه اندر شود و حج کند و هفتاد اشتر آورده بود که در مکه بکشد و قربان کند و باز گردد چنانکه مردمان یمن و شام و هر گروهی که آمدندی حج کردندی و باز گشتندی و کس ایشانرا باز نداشت و او نیز پنداشت که کس اورا باز ندارد چون بحدیبیه فرود آمد مردمان مکه کس بیرون فرستادند و اورا بمکه اندر نگذاشتند و عثمان بن عفان را بمکه اندر فرستاد تا با ایشان صلح کند بران شرط که تا دیگر سال باز آید و ایشان مکه را خالی کنند تا او با یاران خویش اندر شود و حج کند و سه روز باشد پس باز گردد و صلحنامه بنبشتند بحدیبیه چنانکه باخبار مغازی که قبول نکردند و روایت کنند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آن اشتران همه بحدیبیه قربان کرد و باز گشت و یاران پیغمبر همه سخت شکسته دل شدند مژده باز گشتند و این کتاب بجایگاه پیش گفته شود بشرح و بسط پس پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم براه بخواب اندر گرویدرا و با همه یاران بمکه شدی ایمن و حج کردی و سر بستری که خدای تعالی تو انست که او را به بیداری ازین آگاه کردی و جبرئیل را بفرستادی تا او را بمشافهه بگفتی یا آیتی فرستادی اندرین باب ولیکن خواست که او را از نبوت بهره باشد تا همه انواع و اصناف پیغمبری او را جامع شود پس پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم روز دیگر بر خواست و یاران را بشارت داد گفت که من دوش چنین خوابی دیده ام و دل شان خوش کرد و بدان سیان اندر منافقان بودند با یک دیگر گفتند نه بینند که محمد برین مردمان چه افسوس همیکند او را بمکه اندر نگذاشتند و از انجاش براندند به بیداری با ایشان سخن نتوانست گفتن اکنون میگوید که من بخواب دیدم که بمکه شدیم خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد با این آیت که لَقَدْ صَدَقَ اللّٰهُ رَسُوْلَهُ الرُّءْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ اٰمِنِيْنَ مُحَلِّقِيْنَ رُءُوْسَكُمْ وَمُقَصِّرِيْنَ لَا تَخَافُوْنَ پس پیغمبر بگفت صلی الله علیه وسلم الرویا الصالحه یراه العبد الصالح او یری جزء امن ستة واربعین جزءا من النبوة خواب نیک که مرد نیک بیند یا کسی او را بیند یک جزء است از چهل و شش جزء پیغامبری خدای عزوجل پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بحدیث فتح مکه بخواب بنمود و جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا مشافهه گفت که خواب تو جزوی است از چهل و شش جزو نبوت و خواب تو جزوی است از پیغامبری خواست تا اجزای پیغمبر او را گرداند تا چنان نبود که او را از پیغمبری یکی بود دیگر نبود همچنین بانگ نماز و همه چیز ها که بدین شریعت ما مست است خدای تعالی آن همه پیغامبران را است که وحی فرستاد بمشافهه و بقرآن اندر یاد کرده فرموده است مگر بانگ نماز و این تالیف بانگ نماز بخواب نموده است و با دل اسلام چنانکه بانگ کردندی تا مردمان مسجد گرد آمدندی پیغمبر علیه الصلوة والسلام بلال را بفرموده بود تا بر مناره برشدی و بانگ کردی الصلوة الجامعة بلال حبشی را بانگش سخت ور و شن و نیز دبودی و بلند دجون بانگ کردی مدینه بشنیدی پس از مردمان انصار که نام وی عبد الله بن الانصاری بود بشبی بخواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی او را گفتی بگوی الله اکبر الله اکبر و این بانگ نماز که امروز تالیف است او را بیاموختی پس چون بگفتی الله اکبر سر کردی عبد الله سر را گفتی چون بانگ کنند چنین کنند پس عبد الله بن زید دیگر روز سوی پیغامبر علیه الصلوة

و السلام آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب چنین دیدم و گفت یا رسول الله چه فرمائی پیغمبر فرمود که آن فرشته
که خدایتعالی فرستاده بود تا شمارا از کار دین در آموزد و گفت این سخنان بلال بیاموزگار او را آواز تیز است و این سنت
بماند بدین شریعت اندر تا رستخیز و اگر خدایتعالی خواستی بزبان جبرئیل سوی پیغامبر فرستادی یا بقرآن اندر بگفتی چنانکه
دیگر کارهای دین ولیکن بخواب نمود تا امر این شریعت لختی بخواب بود و لختی بوحی بود تا این را از همه چیزها خط بود و زینهار
و اگر خدایتعالی خواستی ابراهیم را وحی کردی بزبان جبرئیل علیه السلام و فرمودی که پسر را ذبح کن ولیکن از بهر آن بخواب نمود
تا ابراهیم را از همه اجزای نبوت نصیب بود و معنی دیگر اندرین آنست که ذبح فرزند نه امر از خدا بر ابراهیم که او را هر آئینه باید
کرد ولیکن نذری بود که ابراهیم صلوات الله علیه باخدایتعالی کرده بود او را بیاموخت تا او آن نذر او فا کند یا نه خدای
تعالی دانست که او دل خوش بود فا نذر کردن و او را فداد هر و او را دل نهادن طلب همی کرد و بران کردن نذر را
بهر آن وحی نفرستاد و بخواب نمودش پس ابراهیم صلوات الله علیه چون بخواب دید که پسر را ذبح کن هر آئینه دل بنهاد
برین و پسر را بر دبذبح و همه بر برین قولند و همه عجم از فرزندان اسحق اند زیرا که علما اخبار را بدین خلاف است که آن
پسر کدام است و بعضی گفتند اسحق است الا جرم عجم گفتند اسحق و عرب گویند اسمعیل بود و بخبر اندر است که از پیغامبر صلی الله
علیه وسلم روایت آنند است هم اسحق را دهم اسمعیل را ولیکن از پیغامبر صلی الله علیه وسلم یک خبر درست روایت کنند که آن
دلیل است دران چه اسمعیل قربیح بود و آن آنست که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت انا ابن الذابحین من پسر و ذبیح دوم
مرا از بهر خدا ذبیح خواستند کردند و دیگر پدر خویش را عبدالمطلب بن عبدمناف که مهتر همه مکه بود که چاه زمزم ویران شده
بود و که آب برنی آمد چشمه خشک شده بود و عبدالمطلب را ده پسر بود و خود با پسران بایستاد و آن چاه را بکندند و چندانکه بکندند
آب برنی آمد عبدالمطلب باخدا نذر کرد که اگر این آب بر دست او یا بر دست فرزند او یا بدست فرزندانش بیرون آید
یک فرزند خویش قربان کند مر خدایرا پس آب برآمد و چاه آبادان شد عبدالمطلب فرزندان را گرد کرد و گفت چه گویند
اندرین نذر که من کرده ام گفتند ای پدر نذر خویش را وفا کن هر که را خواهی قربان کن عبدالمطلب گفت قرعه زنم تا هر که را که
قرعه بادبر آید میان شما او را قربان کنم پس عبدالمطلب قرعه زد میان دو فرزند قرعه عبدالله بر آمد در خبر چنین آمده است
که عبدالمطلب عبدالله را از همه فرزندان دوست تر داشتی که او کهتر بود از همه بسال پس چون قرعه خواست زدن گفت
اللهم لک تجعله عبدا الله ای بار خدایا این قرعه را بنام عبدالله میساز چون قرعه زدن بنام عبدالله نیامد خواست که
عبدالله قربان کند عبدالله هنوز بخیبالگی بود و مادرش از بنی زهره بود و بنو زهره مردمانی بودند بمکه اندر غلبه ایشان را شتری
چون آگه شدند بدو بدند سوی برادران و کسهای خویش و فریاد خواستند و ایشان بیامدند و عبدالمطلب را گفتند ما نه پسندیم که از اولاد
فرزند خویش را بدین خواری بکشی گفتا پس چه کنم که نذر کردم و قرعه بر وی آمد او را فدا کن بدل او گوسفند بکش چنانکه اسمعیل را گوسفند
فدا کرد گفتار راست پس عبدالمطلب اشتری آورد و پیش عبدالله بپاکرد و قرعه زد میان اشتر و عبدالله گفت اگر خدایتعالی

پسند قرعه بر شتر آید من این شتر از بدل عبدالله بکشم و اگر نه پسند بر عبدالله آید خود چاره نباشد که عبدالله را ذبح باید کردن چون قرعه زدند بر عبدالله برآمد ایشان گفتند نه پسندیم و شتر را زیاده کن عبدالله پنج کرد پس قرعه زدند بر عبدالله آمد پنج پنج می افزود قرعه همی بر عبدالله می آمد تا شتر بصد رسید قرعه زد با شتر برآمد گفتند اکنون پدید آمد خدای تعالی این صد شتر را فدای به پسندید و این سنت گشت بعرب که هر که مردی بکشتی صد شتر بدیت بدادی بوالیان او همچنین تا روزگار پیغامبر ما نیز همی داد اما آیت قربان هم دلیل اسمعیل است و هم دلیل اسحق دلیل اسحق آنست که خدای تعالی گفت فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ گفت ابراهیم را بشارت دادیم بغلامی حلیم پس گفتا فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ این پسر چون بزرگ شد که توانست که پهلو بود قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ ای پسر ترا دیدم که ذبح میکنم يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ انچه ترا فرمودای پدر بکن این همه مخاطبه با پسر کرد که بوی بشارت داده بود و همه مفسران بر آنند که بشارت باسحق بود نه باسمعیل خدای عزوجل گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ وگفت بَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ پس لفظ قرآن و حکم آیت نبی دلیل میکند که ذبح آن پسر بود که بشارت بدو بود و آن اسحق بود علیه السلام و اما آن آیت که دلیل کنند که ذبح اسمعیل است آنست که چون خدای عزوجل قصه ذبح گفت بدین آیت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ این همه گفت که او دل بخدای تعالی نهاد و دل برگشتن پسر نهاد و من گشتی فداداد مرا این از بهر او بکش بدل و وخدای تعالی این از و پسندید و برو ثنا خواند و او را از محسنان و نیکوکاران خواند پس آنگه گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ چنانکه او فرزند را بجای قربان آورد و نیذر و فا کرد و خدای تعالی این از و پسندید و برو ثنا کرد و آنکه او را باسحاق بشارت داد چون آن نیکوئی کرد و او را سارة فرزندی داد چنانکه او را آرزو بود و آنکه اسحق آمد که حدیث ذبح گذشته بود پس آن آیت دلیل آنست که ذبح اسمعیل بود خدای تعالی فرمود بَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ خدای عزوجل ابراهیم را و سارة را بشارت داده بود که شما را فرزندی بود نام او اسحق و او پیغمبر بود و اسحاق را پسری بود نام او یعقوب و او پیغمبر بود و پدر پیغمبران بود پس خدای عزوجل ابراهیم را گفت بود که اسحق را پسری بود اگر از پس آن گفتی که اسحق را بکش و آن پسر اسحاق هنوز نیامده است ابراهیم را خود دستور نیامدی و یا بشارت یعقوب باطل شدی با این قربان ذبح باطل بودی پس این دلیل است لطیف که ذبح اسماعیل بود نه اسحق پس خدای ما جل جلاله قصه ذبح یاد کرد که ابراهیم مر پسر را گفت هر که بود یا اسمعیل یا اسحاق يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ و این آنگه گفت که پسر را جای ذبح برده بود و بخبر اندر آمده است که خود ابراهیم این خواب ندیده بود دل نهاد که مبادا که مبشر خویش فاکند مر آنرا فرزند را ذبح کند مادران فرزند را گفت که این پسر که بزرگ باشد یا من بفرست تا کار کند و پسر را گفت ای پسر سنی بزرگ بر گیر تا باین گوه برشویم و هیزم گرد کنیم و من با تو بیاییم پسر رسنی برگر

و ابراهیم کارد بزرگ تیز برگرفت و برفتند و همه خلق آسمان و فرشتگان بگریستن در افتادند و گفتند یارب چه بزرگ بنده است ابراهیم که او را از بهر تو در آتش افگندند و باک نداشت اکنون پسرش بفرزند کشتن مبتلا کردی او راضی است بکشتن فرزند و قربان کردن و باک همی ندارد چون بکوه بلرزید که گفت چه زور که پیغمبری پسر خویش را همی بکشد برمن چون کوه بلرزید پس ابراهیم ترسید گفت ای پدر این کوه چرا میلرزد و ابراهیم گفت ای پسر خدای عزوجل قادر است هر چه خواهد کند پس ابلیس در غم نشست که پیغمبری پسر خویش را میکشد مبادا که ابراهیم پشیمان شود و از صدق ابراهیم بیخبر بود ندانست که چکند برفت سوی مادر این پسر شد گفت با ساره هاجر و خود را بدو نمود بر صورت پیری و او را گفت ابراهیم پسرت را کجا می برد و گفت به بیزم برد گفت ترا بفریفت و کارد بر خویشتن برد که پسرت را بخواهد کشتن زن گفت هما تا تو ابلیسی که تو گوئی که پیغمبر خدای فرزند خویش را بکشد گفت میگوید که خدای فرموده است گفت اگر خدای فرمود من نیز خدای را فرمانبردارم چون از مادرش نومید شد سوی اسماعیل آمد که او را بفریبد که دل کودکان ضعیف تر بود پس پدر میرفت پس ابلیس گفت اے پسر این پدر ترا بخواهد کشتن پسر گفت مگر تو ابلیسی پیغمبر خدای فرزند خویش را بکشد ابلیس گفت خدایتعالی فرموده است پسر گفت اگر خدای فرموده است فرمانبردارم چون از پسر نومید شد سوی ابراهیم آمد و گفت کای ابراهیم این پسر را همی بری که بکشتی همانا که ترا ابلیس بخواب اندر نموده است که این پسر را بکشی اگر چنین کنی نزد خدای عاصی شوی ابراهیم دانست که او ابلیس ست ای عدو الله ازین راست تر نشوکه من بگفتار تو فریان حق را دست باز ندارم پس ابلیس نومید باز گشت و ابراهیم بران کوه برشد و بنشست و پسر را پیش خود بنشاند و کارد راستین برآورد و سر پسر در کنار گرفت و بگریست پس پسر پرسید که ای پدر چه بوده است و این کارد چیست گفت یا بُنَیَّ اِنِّی اَرٰی فِی الْمَنَامِ اَنِّی اَذْبَحُكَ فَانْظُرْ مَاذَا تَرٰی گفت ای پسر من بخواب چنان دیدم که بباید کشتن تو اکنون چه می بینی پسر یا اَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِی اِنْ شَاءَ اللّٰهُ مِنَ الصّٰبِرِیْنَ ای پدر آنچه ترا فرموده اند بکن گفت اندرین کار صبر چگونه کنی گفت مرا ازین صابران یابی اگر خدایتعالی خواهد پس بگریست گفت ای پدر اگر مرا در خانه می گفتی مادر و مرا مزن پدر دو گردی ابراهیم سر پسر در کنار گرفت و بگریست و آسمانها و زمینها همه گریستند و کوهها و فرشتها همچنین با ایشان بگریستند و اندرین یک سخن هست نه از کتاب محمد جریر طبری نکرتا بیندازی که ابراهیم را جزع گریه آمد یا از کراهیت امر خدایتعالی و البکر از طبع بشریت و رحم مردمی از معارفت فرزندانش بچشم اندر گریه آمد پس چون پسر آنچنان دید گفت ای پدر بر خیز و فرمان پروردگار بر تا من و نو خدای عاصی نباشیم ابراهیم گفت ای پسر چگونه گفت بدین ریسمان دست و پای من به بند ترسم که چون تیغ کارد بر من رسید بخنبم و بطپم و جامهٔ تو بخون بیالاید و مادرم بداند ابراهیم برخاست دو دست پای پسر را استوار بربست و پسر را بر دست راست بخوابانید و بدل تسلیم شد و خواست که کارد بر گلوی پسر نهد آب از چشمش بیرون آمد و دستش بلرزید و پشت چشم بر هم نهاده بود و خویشتن را بخدای تعالی تسلیم کرده چون دید که بر گلوی او همی نبرد چشم باز کرد دید که میگریست اے پدر تا تو روی من نبینی دست تو بگلو بر بدین من نرود و من و تو نخدای عاصی شویم مرا بر روی افگن و کارد بر قفای من نه پس گلوی

ببر فرشتگان هفت آسمان و زمین بر ایشان نظاره میکرد و شگفت میداشتند از دل پدر و پسر ابراهیم دل بخدائیتعالی
داد و حوا حسین را بدوش پدر و پسر را بروی افگند و از سوی قفا کارد بردی نهاد چنانکه خدائیتعالی گفت فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ
لِلْجَبِينِ چون کارد بر قفای سر نهاد و نیرو کرد کارد برگشت و روی تیزی کارد بزیر برآمد و کندی بر قفای پسر ابراهیم را
عجب آمد و داشت از ان پسر چون تیزی کارد نیافت گفت ای پدر چرا چندین تاخیر کنی گفت اے عجب همی بینم از قضائے خدائے
که این کارد برگشت و روی تیزی بر بالا آمد و کندی سوی تو آمد گفت ای پدر غلطی همی کنی و غلط کارد بر نهادی تو احتیاط
کن بخت کارد بر قفای من نه و فرو بر بجلوی من و تاخیر مکن ابراهیم سر کارد بر قفای پسر نهاد اندر زمان خدای عزوجل
جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا کبشی از بهشت آورد سفند سپید و چشمهای او سیاه و چهار دست و پای او سیاه و بزرگ و جبرئیل
همی آمد گوش کبش گرفته و بجوه برآمد و نزدیک ابراهیم علیه السلام بایستاد و نگاه میکرد تا ابراهیم چه میکند پس ابراهیم کارد
بر گلوی پسر نهاد و نیرو کرد و کارد برگردید ابراهیم در تعجب بماند و بایستاد گفت ای پدر چه بوده است که این کارد برگردید ابراهیم
گفت همانا که خدائیتعالی را در ین کار کمن تو لدانیم این کارد و تاه شد گفت ای پدر دست تو همی لرزد و ترسم که تو در فرمان
خدای همی تاخیر کنی کارد راست و طبعنه کن پس پسر و ابراهیم کارد راست کرد و بر گلوی پسر نهاد و خواست که ببرد خدای
عزوجل و را ندا کرد گفت يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا ابراهیم آن خواب که دیدی که راست کردی ابراهیم چون
این سخن بشنید از هیبت خدائیتعالی بلرزید کارد از دستش بیفتاد جبرئیل علیه السلام بانگ کرد گفت الله اکبر الله اکبر ابراهیم
سر بر کرد جبرئیل را دید علیه السلام گوش کبش گرفته همی آورد و دانست که خدای عزوجل فرج داد پسر بر خواست جبرئیل علیه السلام
را دید با آن کبش گفت لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ وَاللهُ أَكْبَرُ پس پسر را گفت سر بر گیر که خدای عزوجل فرج داد پس بر خاست
و جبرئیل را دید که با آن کبش گفت اللهُ أَكْبَرُ وَلِلهِ الْحَمْدُ و بجبر چنین آمده است که این بروزگار گوسفند کشان
بگویند که این سخن تالیف کرده اند جبرئیل امین و ابراهیم خلیل و پسر ابراهیم ذبیح صلوات الله علیهم اجمعین و هر که این تکبیران
روزگار بسیار روز ستجیز این هر سه تن شفیع او باشند پیش خدای عزوجل از خدائیتعالی سوی ابراهیم وحی آمد که این پسر را
بگو که از من حاجتی بخواهد تا روا کنم ابراهیم پسر را گفت پسر روی سوی آسمان کرد و گفت یارب هر که از منان تو آمد
با گناه بسیار و با یمان وی نقصان بود تو آن گناهان و پرا بخش جبرئیل علیه السلام آن کبش سوی ابراهیم علیه السلام
آورد تا قربان کند بجبت و بجوه منا شد آنجا که امروز جای قربان است و حجاج قربان کنند آنجا و سنگ انداز مذ و خدائے
تعالی فرا است که چنان جای قربان آن کوه منا باشد پسر ابراهیم از پی کبش بدوید آنجا بایستاد که نخستین سنگ انداز
ابراهیم برفت سنگ برفت و بینداخت کبش برگرفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ انداز ابراهیم هفت سنگ دیگر بر
گرفت و انداخت بشد برفت و از پیش وی بایستاد ابراهیم فراز شد و او را بگرفت قربان کرد آنجا که امروز جای قربان است
و خدائیتعالی فرمود وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ خدای عزوجل آن کبش از بزرگ نه بزرگی کبش خواست بزرگی ان فداخواست

آن سنت از ابراهیم خلیل صلوات اللہ علیہ وسلامہ بماند تا امروز و این گوسفند کشتن و قربان کردن گفت بزرگی خدائی بود که ابراهیم را دادم که سنت آن تا رستخیز بماند نافرزندان آدم پس خدای عزوجل بر ابراهیم صلوات اللہ وسلامہ علیہ ثنا گفت اِنَّ هٰذَا لَهُوَ الْبَلٰٓؤُا الْمُبِيْنُ وَفَدَيْنٰهُ بِذِبْحٍ عَظِيْمٍ این پسر بزرگ آزمایشی بود که ابراهیم را بدان مبتلا کرد و ابراهیم نیکو کار کرد دل خود را نگاه داشت و فرزند من پسر و نذر من وفا کرد و من که خدائیتعالی جزای او بدادم تا در پسر نپالیست کشتن و کشتن کیش از وی پسندیدم پس فرمود اَنَّا كَذٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِيْنَ چنین یاداش و پسر نیکو کار انداو خبرهای مختلف آمده است در حدیث گروهی گفتند آن گوسفندی بود گوئی خدای عزوجل حکم فرمود که جبرئیل علیہ السلام بگرفت و نزد ابراهیم آورد و گروهی گویند از علما که آن گوسفند که بود آدم قربان کرده بود که نام او هابیل بود و خدای تعالے از وے بپذیرفته بود که اندر بهشت چرا میکرد پس وحی کرد خدای عزوجل بفرمود تا آن را از بهشت برآوردند و وے ابراهیم آوردند تا او را قربان کرد و از وی بپذیرفت قصه پیدا کردن ابراهیم و اسماعیل علیہما السلام خانه کعبه را قال اللہ تعالے وَاِذْ بَوَّاْنَا لِاِبْرٰهِيْمَ مَكَانَ الْبَيْتِ گفت پیدا کردیم ابراهیم را بجای خانه کعبه و در خبر هست که که بنا کن و خدای عزوجل مر آدم را علیہ الصلوات والسلام بیت المعمور داده بود و آدم با فرزندان آنجا طواف کردند پس طوفان نوح علیہ السلام چون طوفان آمدی خدائیتعالی آن خانه را از زمین برداشت و جای وی خالی بماند چون قرنها سپری شد خدائیتعالے جل جلاله خواست که مخر بنا کردن آن خانه را با ابراهیم دهد و را بفرمود تا بمکه شود با پسرش اسماعیل آن خانه را بنا کنند و اسماعیل بزرگ شده بود و زن کرده بود و فرزندان آورده بمکه نشسته بود و هر سال یکبار ابراهیم بدیدن وے آمدی آن بار که شهر اسمعیل را یافت بین کوئی نشسته بوده تیری تراشید تا صید کنند ابراهیم او را گفت ای پسر خدائیتعالے مرا فرموده که یاری کنی با من گفت فرمانبردارم آنچنانکه یک خانه بنا کن اسماعیل گفت اے پدر هرچه خدائیتعالے فرمود که چنان کن ترا فرمود که یاری کن با من گفت فرمانبرم ابراهیم گفت بیاد اسماعیل هر دو بایستادند به بنا کردن خانه و نمی دانستند که کجا بنا باید نهاد و بخبر اندر چنین روایت کنند که خدائیتعالے بوقت طوفان آن خانه را که بیت المعمور است برداشته بود از زمین دکوهی را فرموده که تا بر سر اساس خانه کعبه بنشیند چون ابراهیم بیامد آن کوه برخاست تا اساس خانه پدید آمد و گروهی گویند اساس خانه کشاده بود و لیکن ابراهیم ندانست که کجا است و چند است خدای عزوجل بادی بفرستاد و ندتا چندان مقدار که جای خانه بود چنانکه امروز است از زمین تا ابراهیم بدانست که چونست و بدان مقدار خانه بنا کرد و گروهی گفتند که ماری را بفرمود تا گرد اساس خانه برفت و ابراهیم اثر آن را پدید آورده گروهی گفتند که مار نبود ابری بود بیامد و بارانی ببارید و آب بر زمین بایستاد و بدان مقدار خانه و ابراهیم علیہ السلام بر مقدار آن آب بنا کرد و گروهی گفتند که خدائیتعالی جبرئیل را بفرستاد تا آن مقدار که خانه بود او را پدید آورد و پس ابراهیم و اسماعیل علیہما السلام ایستادند و اساس آن مقدار که بالای مردی فرو کنند و از آنجا سنگ برآورند تا روی زمین پس از آن کعبه

سنگ ببریدند تا دیوار خانه بنا کردند چنانکه خدای عزوجل فرمود وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ سنگ همیداد و ابراهیم بدست خویش بنا همیکرد چون دیوار بلند شد و ابراهیم را دستش بر دیوار نمیرسید سنگی در زیر پای نهاد و بر زیر روی بایستاد و بر سنگ نیرو کرد تا دستش بر دیوار رسید و نشان پای ابراهیم بر آن سنگ تا امروز هم گفتند که این سنگ که مقام ابراهیم خوانند امروز آن سنگ است پس چون خانه تمام بکردند گفتند رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ایزد و پروردگار ما تو این از ما بپذیر رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمَيْنِ لَكَ یعنی مخلصین لک گفت یارب این چه کردم باخلاص روی ترا کردم وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُسْلِمَةً لَكَ واز فرزندان همچنین کسها کن ترا مخلص باشد هر کاری کنند خالص ترا کنند وَأَرِنَا مَنَاسِكَنَا واین جمع کردن تمامی که چگونه باید کرد ما را بنمای وَتُبْ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ توبه ما را توبه ده یعنی که تو توبه پذیرنده و بخشاینده رَبَّنَا وَابْعَثْ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِكَ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَيُزَكِّيهِمْ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ای پروردگار ما از فرزندان ایشان فرست به پیغمبری که ایشان آیتهای تو بر خوانند و کتاب و حکمت تو بیاموزند و ایشانرا از گناه پاک کنند و پیغامبر گفت صلی الله علیه وآله وسلم انا دعوة ابی ابراهیم علیه السلام گفت آنکه پدر من ابراهیم علیه السلام دعا کرد و از خدای عزوجل پیغمبری خواست که بفرست بمکه از فرزندان ابراهیم خدایتعالی مرا بفرستاد بدعای ابراهیم علیه السلام و خدای تعالی همچنین آیت فرستاد بر پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم گفت لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ خدای بر مسلمانان رحمت کرد خاصه بر اهل این مکه که ایشانرا پیغمبری فرستاد هم از نژاد ایشان و ایشانرا مادر خدای خواند و ایشانرا از گناهان پاک کند چنانکه ابراهیم را بیاموخت بدین خانه طواف چگونه کنند و گفت او را بنا و عرفات شو و سنگ انداز و احرام گیر و قربان کند و از حرم بیرون آی پس ابراهیم صلوات الله علیه آن سال حج کرد و قربان کرد و خانه را باسماعیل سپرد و گفت ای پسر این جای تست و فرزندان تو تا رستخیز و باز پس بسر کوه سر برآمد گاه روی سوی شام کرد ی دگاه سوی مکه ذگاه کرد آن وادی بود پر سنگ و کوهها آب و بیگیاه و بی گشت و بی بهری و آنجا ابراهیم بود بشام همه زمین بهر بود و خرم بود و دلش اسمعیل بسوخت و بر فرزندانش گفت چگونه باشند بیابان آن کوههای آب بی گیاه و دور از آبادانی و از مردم پس خدایتعالی را دعا کرد رَبِّ اجْعَلْ هَذَا بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ گفت ای پروردگار تو این زمین مکه را ایمن دار از همه بیمی و اهل این را روزی کن از همه چیزها که بر روی زمین است هر چند اید ون نیست مَنْ آمَنَ مِنْهُمْ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ آنکه از ایشان بخدای بگرود و بروز رستخیز پس خدایتعالی گفت فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَى عَذَابِ النَّارِ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ گفت آنکه کافر بود اندرین زمین مکه از فرزندان تو او را هم چنین روزی چند برسن زندگانی اند کی اندرین جهان است پس بدان جهان بدوزخ

جاودانه فرستم شان عذابی که پیش ازان بنود ابراهیم دانست که از فرزندان او نیز کافر باشند اندرین مکه چنین گفت
وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ مراد فرزندان مرا از بت پرستیدن دور دار دپس چون دانست که از فرزندان
او بت پرستند گفت رَبِّ إِنَّهُنَّ أَضْلَلْنَ كَثِيرًا مِّنَ النَّاسِ بتان بسیار کس را از راه ببرند فَمَن تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي
هر که از فرزندان من متابع من باشند وی خود از فرزندان من ست و بدین جهان امین است وَمَنْ عَصَانِي
فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ و گفت هر که عاصی شود او را هلاک کن تا نگوید که بر فرزندان خویش دعای بد کردی گفت
هر که مرا عاصی شود از فرزندان من وراه مرا دست باز دارد تو بخشنده مر عاصیان را پس گفت رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنتُ
مِن ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِندَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ یارب من اسماعیل و فرزندان او را بدین وادی بنشاندم
بدین جای بی کشت و بی گیاه بر دین خانه تو رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ از بهر آن تا ترا پرستند فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً
مِّنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُم مِّنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ و دلهای مردمان سوی ایشان
خواهان کن تا از کشتها و میوه ها و نعمتها که بشهرهای دیگر بود سوی ایشان کشند باز گانان تا ایشان ترا شکر گویند
خدای عزوجل دعای او را اجابت کرد اکنون بگه کشت نیست از شهرهای دیگر گرد کنند از شرین و مصر آورند و از
جاهای دیگر همه آنجا کشند تا از هر میوه بگه پیش است ازان که بدان شهرها خیزد پس چون ابراهیم صلوات الله علیه دعا بپای
کرد خدایتعالی گفت وَطَهِّرْ بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ خانه مرا پاک کن ازان کسانیکه از
گرد جهان آیند و طواف کنند و نماز کنند پس گفت وَأَذِّن فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا وآگاه کن خلق را
ازین خانه بنا کردی تا بیایند و حج کنند وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِن كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ تا بیایند سوار از هر فج
بج و زیارت کنند پس جبرئیل علیه السلام مر ابراهیم را گفت آواز کن خلق را بج این خانه گفت گر اخوانم کاندرین جهان
کس نیست گفتا تو بخوان همچنانکه فخر بنا کردن این خانه ترا بود فخر خواندگان نیز ترا بود ابراهیم صلوات الله وسلامه
علیه بر سر کوه مکه آواز داد و گفت أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّ اللَّهَ كَلَّمَ فَنَادَانَا كُلَّمَ بِنَا وَدَعَا كُلَّمَ إِلَى حَجِّهِ فَأَجِيبُوا دَعْوَةَ
مردمان خدایتعالی شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند تا این خانه را حج کنید خدای عزوجل آن آواز را بهمه خلق شنوانید
بپشتها پدران اندر هر کسی که امروز او را خدایتعالی روزی حج کرده است آن روز پاسخ شنید و بانگ کرد لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ
لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَكَ وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ خدایتعالی آواز ها چهار گوشهای جهان بحق قرآن
رسانید پس هر که آن روز لبیک گفت امروز حج کرد و هر که آن روز لبیک نگفت امروز حج نتواند کرد پس ابراهیم علیه السلام
خانه مکه با اسماعیل علیه السلام راست کرد و خود بشام باز گشت سی سال راه و اسحق و هر سال وقت حج بمکه آمدی و اسحاق بگذاردی
اسماعیل را بدیدی و نزدیک سارّه باز آمدی تا سالها برین برآمد چون سارّه را صد و سی سال تمام شد و ولادت چنین
گویند که چون اسحاق هفتاد ساله بود گردهی گویند نود ساله بود و ابراهیم علیه السلام از سارّه بده سال مهتر بود پس چون

چند سال برآمد اسحاق بزرگ شد و او را یعقوب بیامد بزندگانی سارّه و ابراهیم چنانست خدای تعالی فرمود وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحٰقَ وَيَعْقُوبَ نَافِلَةً گفت ابراهیم را اسحق بدادم و یعقوب نافله یعنی نافله زیادت بود یعنی گفت او یک پسر خواست از سارّه من او را اسحاق بدادم و هم یعقوب اسحاق زنی خواست رفقا بنت بتوئیل بن الیاس و او را از وی دو فرزند زاد عیص گویند و یکی را یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند نخست عیص آنگه یعقوب و خدای تعالی در نبی یاد کرد یعقوب او عیص را یاد نکرد زیرا که یعقوب پیغمبر بود و عیص بنبود از فرزندان عیص پیغامبر نیامد و فرزندان او و بر و بوم و حزر اندر زمین بزندگانی سارّه اسحق بیشتر بشام بشد دگر وقت گویند که یعقوب بولد ابراهیم و سارّه آمد و این درست نیست و قول خدای درست است که فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحٰقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحٰقَ يَعْقُوبَ یعنی بشارت دادیم سارّه را باسحاق و یعقوب پس چون سارّه در صد و سی سال بیمار شد و بمرد بزمین شام ابراهیم آنجا زمینی بخرید و او را دفن کرد و تا سارّه زنده بود از حرمت او ابراهیم زن نخواست چون سارّه بمرد ابراهیم زنی بخواست از زمین کنعان نام قطورا بنت یقطره و ابراهیم را ازوی شش پسر آمد نام ایشان بنادر و زمران و مدین و اسبق و رسوم و سحری و ابراهیم هشت پسر تمام شد با اسماعیل و اسحاق پس این همه فرزندان از فرزندان آمدند و نسل ابراهیم در جهان پراگنده و بسیار شد چنانکه و کان عَلَيْهِ وَعَلٰى إِسْحٰقَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِهِمَا مُحْسِنٌ وَظَالِمٌ لِنَفْسِهِ مُبِينٌ خیر و فاست ابراهیم علیه الصلوٰة والسلام پس خدای عزوجل نعمتهای خود ابراهیم علیه السلام را تمام کرد و عمر او بسر آمد و تمامی نعمت دین و دنیا او را بداد و خواست بسیار و فرزندان و عمر دراز تا سفیدی در محاسنش آمد خدای را گفت یارب این چیست فرمود ذَاكَ وَقَارٌ گفت این آهستگی و هشیاری است و گفت اَللّٰهُمَّ زِدْنِي وَقَارًا یارب این وقار مرا زیادت کن و خدای عزوجل همه کارون و پیغامبری او تمام کرد و خلعت خویش بداد و از پشت او فرزندان بیرون آورد و ایشان را پیغمبر داد و خانه خود بروست او آبادان کرد فخر او را داد مناسک با موخت تا کار حج تمام کرد و هر چیزی که دران فخر خود از کارها و جهانی همه او را داد و او را ده سنت از سنتها، و این بفطرة و پنج در سر یکی مضمضه و دوم استنشاق سیوم سبت چیدن چهارم مسواک کردن و دندان ساکنه داشتن و پنجم فرق سر راست داشتن هر کرا موی بسیار بود چنانکه ابراهیم را و پیغمبر را علیهما السلام بود و آن پنج دیگر که در همه تن است یکی ختنه کردن دوم ناخن چیدن سوم موی بغل پاک کردن چهارم موی زهار پاک کردن پنجم جای حدث و بول استن این ده سنت را ابراهیم وفا کرد آنکه سی خصلت دیگر دروی نهاد و او همه بجای آورد آنکه خدای تعالی در سورة نبی یاد کرد و فرمود اَلتَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللّٰهِ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ ابراهیم همه را وفا کرد و ده خصلت در سورة الاحزاب یاد کرد و فرمود اِنَّ الْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْقَانِتِينَ وَالْقَانِتَاتِ وَالصَّادِقِينَ وَالصَّادِقَاتِ وَالصَّابِرِينَ وَالصَّابِرَاتِ

وَالْخَاشِعِينَ وَالْخَاشِعَاتِ وَالْمُتَصَدِّقِينَ وَالْمُتَصَدِّقَاتِ وَالصَّائِمِينَ وَالصَّائِمَاتِ وَالْحَافِظِينَ فُرُوجَهُمْ وَالْحَافِظَاتِ وَالذَّاكِرِينَ اللَّهَ كَثِيرًا وَالذَّاكِرَاتِ ابراهیم این ده خصلت را نیز وفا کرد و دشش خصلت دیگر در سوره المومن یاد کرد و فرمود قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ وَالَّذِينَ هُمْ عَنِ اللَّغْوِ مُعْرِضُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِلزَّكَاةِ فَاعِلُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِفُرُوجِهِمْ حَافِظُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ وَالَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَوَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ و چهار آن ست که در سؤال سائل یاد فرمود است إِلَّا الْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ وَالَّذِينَ فِي أَمْوَالِهِمْ حَقٌّ مَعْلُومٌ لِلسَّائِلِ وَالْمَحْرُومِ وَالَّذِينَ يُصَدِّقُونَ بِيَوْمِ الدِّينِ وَالَّذِينَ هُمْ مِنْ عَذَابِ رَبِّهِمْ مُشْفِقُونَ این خصلتها آنست که ارکان اسلام است و ادب دین ابراهیم بدین همه وفا کرد خدای عزوجل بروی ثنا گفت وَإِبْرَاهِيمَ الَّذِي وَفَّى پس خدای تعالی این همه چیز با ابراهیم را تمام کرد و همه را داد و در شرائع دین بنمود و مالفرد پس گفت مِلَّةَ أَبِيكُمْ این دین که شما را دادم دین پدرتان ابراهیم است شما هم بدین دین وفا کنید پیغامبر علیه السلام گفت لَهَا وَحَنَّا لَكَ أَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا گفت بتو وحی کردم که ملت ابراهیم را متابع باش بدین دین پاک خدای تعالی این دین ابراهیم تمام کرد و از آسمان بروی وصحف فرستاد و ابوذر غفاری رضی الله عنه گفت که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسیدم که در صحف ابراهیم چه چیز بود گفت همه عظتها و پندها بود و از ان عظتها آن بود که گفت ایها الملک المسلط المبتلی المغرور انی لم ابعثك لتجمع الدنیا بعضها الی بعض ولکن بعثتك لترد عنی دعوة المظلوم فانی لا اردها ولو من کافر فانی گفت ای بنده من من ترا ملک دادم و پادشاه و فرمان روائی در خلق مسلط کردم ترا این ملکت بدان داد تا ستم کنی و بدان دادم که تا ستمکاران دست کوتاه کنی و دعای ستم رسیده را از من باز داری که من رد نکنم آنرا اگر چه خود کافر است و از مثلها و پندها که اندر و بود آنست که وعلی العاقل ما لم یکن مغلوبا بالغفلة ان یکون له اربع ساعات ساعة یناجی فیها ربه وساعة یتفکر فیها صنع الله ونعمته عنده وساعة یحاسب فیها نفسه فیما تقدم وتاخر وساعة یخلی فیها الحاجة من الحلال فی المطعم والشرب خردمندان را باید که از چهار ساعت بهره بود ساعتی آنکه با خدای تعالی مناجات کند و حاجتها از خود از وی بخواهد ساعت دیگر نعمتهای خدای تعالی بر خود یاد کند و شکر کند و تفکر کند و ساعتی دیگر با تن خود شمار کند و گناهان خود را یاد کند ساعت دیگر بحلال دنیا مشغول و از طعام و شراب که تن او را بدان وعلی العاقل ان یکون طاعته فی ثلث توده لمعاده او مرمته لمعاشه او لذته من غیر محرم گفت هر کسی عاقل است باید که حرکت او بنود مگر بسه چیز یا زاد بر گیرد آن جهانرا یا مرمت کند عیش این جهان را یا لذت از مباحات خویش کزین جهان بستاند از حلال وعلی العاقل ان یکون بصیرا بالزمانه مقبلا علی شانه حافظا للسانه گفت هر که خردمند است باید که زمانه خویش را بداند و کار خویش کند و زبان خویش نگاهدارد

قال ومن حسب کلامه من عمله قل کلامه الا ما یعنیه گفت هر که گفتار خویش نگاه دارد و بر خویشتن بشمرد
از کردار باد دارد سخن کمتر گوید الا بدان چیزی که ازوی چاره نبود پس این همه آنست که پیغامبر صلی الله علیه وسلم
گفت که در صحف ابراهیم بود و ابراهیم همه او بهارا وفا کردی و حقای خدای را تمامی بگذاردی و خدای تبارک
وتعالی در نبی فرمود وَاِذِ ابْتَلٰٓی اِبْرٰهٖمَ رَبُّهٗ بِکَلِمٰتٍ فَاَتَمَّهُنَّ گفت خدایتعالی ابراهیم را ابتلا کرد بسخنانی
و آن سخنها را ابراهیم همه تمام کرد و خدایتعالی ازوی بپسندید گفت اِنِّیْ جَاعِلُکَ لِلنَّاسِ اِمَامًا قَالَ وَمِنْ
ذُرِّیَّتِیْ گفت یا ابراهیم من ترا امام خلق کردم تا همه کس بعد از تو اقتدا بتو کنند و ابراهیم خود را کرد و گفت رَبِّ هَبْ لِیْ
حُکْمًا وَّاَلْحِقْنِیْ بِالصّٰلِحِیْنَ مراد ازین جهان حکم دهست یعنی حکم انبیا بنوت است یعنی پیغامبری ده و به نیکان جهان
رسانم ازین دو این جهان بود و پس گفت وَاجْعَلْ لِّیْ لِسَانَ صِدْقٍ فِی الْاٰخِرِیْنَ گفت از پس من مرا
نیکو ده خلق بر من ثنای نیکو گویند درین فخر مسلمان و گفت محمد است صلی الله علیه وآله وسلم زیرا که هر کسی که
این درخواهد گویند که دوستان تو بر من ثنا گویند نگویند که خواهم که دشمنان تو مرا یاد کنند پس این مثال دلیل است بر
آنکه امت محمد دوستان خواهند و آن ثنا این ست که در تشهد نماز گویند اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّعَلٰٓی اٰلِ
مُحَمَّدٍ پس نام ابراهیم برد و گفت وَاجْعَلْنِیْ مِنْ وَّرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِیْمِ مرا یدان جهان بهشت ده خدایتعالی گفت
وَاٰتَیْنٰهُ اَجْرَهٗ فِی الدُّنْیَا وَاِنَّهٗ فِی الْاٰخِرَةِ لَمِنَ الصّٰلِحِیْنَ بدین جهان اورا مزدی زادم و او را ثنای نیکو
نهادم بر زبان همه خلق تا در هر جهان خلق است بابراهیم گردیده است بر هر دینی که هستند و دعوی کنند که او امام
ایشان است و بر دین او بند و هر پیغمبری را در جهان گرد هی نه پذیرند و هر چه در گیتی است همه بدو گردیده اند و ابراهیم
را خدای عزوجل از ایشان بیزار کرد چنانکه در نبی یاد کرد مَا کَانَ اِبْرٰهِیْمُ یَهُوْدِیًّا وَّلَا نَصْرَانِیًّا وَّلٰکِنْ کَانَ
حَنِیْفًا مُّسْلِمًا وَمَا کَانَ مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ گفت ابراهیم نه جهود بود و نه ترسا ولیکن مسلمان پاک بود نه مشرک
بود پس همه خلق را ازوی بیزار کرد مگر این امت را و آنهارا که بر دست او مسلمان شدند و بر دین او بودند و گفت
اِنَّ اَوْلَی النَّاسِ بِاِبْرٰهِیْمَ لَلَّذِیْنَ اتَّبَعُوْهُ وَهٰذَا النَّبِیُّ یعنی محمد علیه السلام گفت او همه خلق را بابراهیم
حق تر است که او را متابع باشد و این مومنان ولی ابراهیم و خدایتعالی وی مومنان است وَاللّٰهُ وَلِیُّ الْمُؤْمِنِیْنَ
پس چون این همه فضیلتها و مخرها و بزرگیها در ابراهیم جمع آمده بود و همه چیزها و فاکرد او در جهان برآگند و در زندان
افگند زندان آمد و دویست سال بزیست خدای عزوجل ملک الموت را سوی او فرستاد و بفرمودش
که جان ابراهیم بستان بفرمان جان ابراهیم بستاند و آنگاه که سفیدی در محاسن او آمده بود خدایتعالی او را گفته
بود که این وقار است ابراهیم گفته از پس این چه باشد گفت از پس این مرگ گفت مرا یارب مرتی بده تا من کارهای
این جهان و آن جهان تمام بکنم پس دعا کنم و مرگ بخواهم خدایتعالی او را اجابت کرد پس چون وقت وفاتش

رسید ملک الموت را سوی او فرستاد و گفت اگر خواهد جانش بستان ملک الموت بر صورت پیر مردی دست و پایش
همی لرزید بیامد ابراهیم پنداشت که مهمان است سبک طعام پیش آورد ابراهیم دویست ساله بود و در بعضی اخبار گویند
صد و هفتاد و پنج ساله بود چون ملک الموت دست بطعام فراز کرد و چون لقمه برداشتی دستش بلرزیدی گاه لقمه سوی گوش
بردی گاه سوی بینی و گاه از دستش بیفتادی ابراهیم گفت تو را چه شده است گفت مرا سال بسیار شده است گفت
تو را چند سال است او سال خود گفت از سال ابراهیم بدو سه فزون تر ابراهیم گفت تا بدو سه سال دیگر من چنین شوم
ابراهیم گفت یارب مرگ وه پیش در حیران مانده ملک الموت، ناگاه جان وی بستد و اسحاق اورا پشت و برای
نماز کرد و ابراهیم را بسازه دران زمین بگور کرد قال اللہ تعالیٰ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِ الْمَوْتَىٰ قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ
بَلَىٰ این یک چیز است که محمد بن جریر یاد نکرده است و من بگویم که اندر وهم حلم است و هم عبرت تا کسی که این کتاب
خوانده باشد و این آیت بخواند معنی آن بداند قَالَ اللہ تعالیٰ وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِ
الْمَوْتَىٰ و این حدیث بآخر عمر ابراهیم بود چنانکه در اخبار و کتب پیشتر روایت کنند که این دعا بمکه کرد سال بسین
کرج بگذارد در میان کوهها دعا کرد و گفت یارب مرا بنمای که روز رستخیز مردگان را چگونه کنی قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ
بَلَىٰ وَلَٰكِن لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِي گفت یا ابراهیم نگردیدی که من مرده زنده کنم گفت بلی ولیکن خواهم که به بینم قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً
مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِّنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا و ابراهیم در میان
چهار کوه بود گفت چهار مرغ بگیر و بر سر این چهار کوه هر و پاره پاره بر سر کوهی پاره بنه ابراهیم علیه السلام یک عقاب و یک
گلنگ و یک کرکس و یک حواصل بگرفت و هر چهار را بکشت و اندام شان پاره کرد و بر هم آمیخته و بچهار قسمت بکرد و
سر کوهی نهاد و بازایشان را بخواند و نگاه میکرد و آن پارها در هوا میشد این بدان آن بدین تا هر مرغی را اندام
دموی و پر جمع آمد پس بر پای خواستند با مر خدای پس گفت من آواز اسرافیل همه خلق را زندگانی چنانکه این چهار مرغ
را ازین چهار کوه پس فرمود وَاعْلَمْ أَنَّ اللہ عَزِيزٌ حَكِيمٌ بدانکه خدای تعالیٰ علیم است و هر چه خواهد کند والسلام

حدیث اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام پس چون ابراهیم برحمت خدای رفت و اسحق او را دفن
کرد بزمین شام و اسماعیل بمکه بیامد و تربت پدر را زیارت کرد و اسحاق را بدید پس خدای تعالیٰ اسماعیل را پیغمبری
داد و هر سال بزیارت تربت پدر آمدی و اسماعیل را دوازده پسر آمد از ان زن که بمکه خواسته بود دختر قبیله جرهم مضاض
بن عمرو نام آن پسران ثابت و قیدار و ادبل و مسامع و ماس و ادر فطور اقیس لماقهان بزمین یمن ازان سوی
مغرب فرعونان بودند از عمالیق و بزمین حضرت بت پرستان بودند خدای عزوجل اسماعیل را سوی ایشان فرستاد پیغمبری
ایشان را بخدای بخواند گرویدند و اسماعیل نیجاه سال در میان ایشان بودند و خدای تعالیٰ را می پرستیدند و خدای
تبارک و تعالیٰ در بنی بروی ثنا گفت وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ

رَسُولًا نَبِيًّا فرمود که اسمعیل را یاد کن که او راست گوی بود و پیغامبر مرسل و کان یأمر أهله بالصلوة والزکوة وکان عند ربه مرضیًا و قوم خویش را بنماز و زکوة فرمود و بشریعت ابراهیم خواند و نزدیک خدای عزوجل پسندیده بود و اسمعیل صد و سی سال بزیست باخر عمر بمکه باز آمد و او را دختری بود نام او ادلیسه و آن دختر را بزنی بعیص داد و بدو فرستاد و خود بمکه نشست و دیگر سال بمرد و فرزندان او را همان جا بمکه دفن کردند در پهلوی مادرش هاجر پس فرزندان او در جهان پراگندند بشام و یمن و مصر و مغرب و نسل او بسیار شد و دو پسرش بمکه نشست یکی ثابت و یکی قیدر و ایشانرا فرزندان آمدند عرب و زمین حجاز از جمله فرزندان ایشانند خبر اسحق بن ابراهیم علیهما السلام اسحق را از پس اسمعیل خدای عزوجل پیغمبری داد و سوی شام فرستاد و بکنعان فرستادش که جای دیگر مردگان نابینا بود و نتوانست رفتن و زنی داشت نام او نقاهم از زمین کنعان و دختر مهتر کنعان بود و او را ازان زن دو پسر آمدند یکی عیص و دیگری یعقوب هر دو بزرگ شدند عیص دختر اسمعیل را بخواست و اسحق یعقوب را گفت بنگرای پسر از فرزندان کنعان در زمین شام زن بخواهی که برادرت دختر عم را بخواست تو دختر خال را بخواه و او را یعقوب را برادری بود نام او لبان بن بتوئیل از زمین کنعان رفت بزمین شام و آنجا مقام کرد و خواسته بسیار جمع کرد و فرزندان از پسر و دختر آمدند و یعقوب پیش اسحاق بود تا اسحاق زنده بود زن نخواست و عیص صید کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب گوسفندان داشتی و یکروز اسحاق عیص را گفت مرا گوشت صید می باید و بزغاله کوهی صید کن و بریان کن پیش من بیار تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی پیغمبری دهد ترا عیص تیر و کمان برگرفت و بصید شد و مادر روز سوی یعقوب آمد و گفت بزغاله و یا بره بریان کن و پیش پدر بر تا ترا دعا کند یعقوب یک بره بریان کرده و پیش پدر آورد و اسحق چون بوی آن بیافت گفت این کیست یعقوب با هیچ نگفت مادرش گفت عیص انچه خواستی آورده است اسحق گفت پیش آر مادرش آن بره پیش آورد و اسحق آن بخورد و خوش آمدش مادر گفت دعا کن این پسر را که این آورده است اسحق دعا کرد و گفت یارب این پسر را که این بریان آورده است پیغامبری ده و زمانی بنود که عیص بیامد و آن طعام صید پیش پدر بنهاده گفت ای پدر انچه خواستی آوردم اسحاق دانست که مادر حیلت کرد تا دعا یعقوب را بود و عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا از تو ببرد عیص را خشم آمد و گفت من یعقوب را بکشتم اسحاق گفت آی پسر ترا نیز دعائی کنم او را دعا کرد و گفت یارب نسل همه بشیر کن تا عیص را نسل بسیار شد و همه زمین کنعان بر لب دریا از فرزندان عیص پر شد و تمامت زمین اسکندریه و مغرب بگرفتند او را پسری آمد نام او روم و آن آنجا شد که اکنون روم است او را آنجا فرزندان آمدند و آن زمین و سفی تمام دارد و آن پسر زرد روی بود از ان است که عرب رومیان را اصفر گویند و اسحق صد و شصت سال بزیست پس برحمت خدای تعالی رفت و عیص او را پیش ساره و ابراهیم دفن کرد حدیث یعقوب پیغمبر علیه السلام و عیص چون اسحق علیه السلام وفات یافت یعقوب با عیص بر سد که ابوالبشر

بروز پنهان شدی و بشب بیرون آمدی تا سالی برآمد پس آنجا نتوانست بودن مادر او را گفت برادرم مسمی لبان بشام است و خواسته بسیار دارد دختر است پدر نوشته است که دختر او را بخواه اگر دهد و گر ندهد بیا نجا باش تا باجان خویش ایمن باشی یعقوب برخاست و بشب از انجا بیرون آمد و پنهانی برادر میرفت یعقوب را از انجهت اسرائیل خوانند لانه اسری الی الله زیرا که او بشب هجرت از بیم برادر و در خدای گریخت و شب رفتن را بتازی اسری خوانند در رفتن روز راسیر چون یعقوب سوی خال خویش آمد او را دو دختر بود یکی را نام لیا و نام دوم را حیل و راحیل کهتر و نیکوروی تر یعقوب راحیل را بخواست و گفت پدر مرا وصیت کرده است که دختر ترا بخواهم خال گفت ای پسر مرا چندین خواسته نماند من دختر بتو چون دهم یعقوب گفت ای خال مرا بخواسته درخواست نی و لیکن من شبانی و مزدوری تو بکنم تا مزد من برتو گرد آید تا کابین دختر تو باشد گفت روا است خال گفت کدام دختر خواهی گفت راحیل اجابت کرد و برین شرط بنهاد و یعقوب هفت سال برآمد و دختر بشب بخانه یعقوب آمد یعقوب نگه کرد راحیل نبود پیش خال آمد گفت نه این دختر خواستم خال گفت ای پسر من ننگ دارم که اول کهتر بشوی و هم نیز مردم مرا عیب کنند پس اگر خواهی سال دیگر شبانی کن تا دختر کهتر را نیز بتو دهم و در دین ابراهیم علیه السلام دو ان زنان حلال بود و دو خواهر تا وقت موسی علیه السلام پس خدای تعالی در توریت حرام کرد و در انجیل نیز حرام کرد و در قرآن نیز چنین فرمود و ان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد و خال دانست که هر دو دختر یعقوب را شد مال خود یعقوب را خراج کرد و او را گوسفندان بخشید و خواسته بسیار داد و هر دو دختر بخانه یعقوب آمدند و خواسته یعقوب از خواسته او بیشتر شد و هفت سال دیگر آنجا بود و او را از لیا که دختر مهین بود شش پسر آمد روبیل شمعون یهودا لاوی یساخر زبولون بعد ازین سالها برآمد و از راحیل هیچ نیامد و راحیل را کنیزکی بود و نیکوروی زلفه نام او را به یعقوب علیه السلام داد که ترا از من فرزند نمی آید این کنیزک بتو بخشیدم تا ترا از وی فرزند آید یعقوب را از وی دو پسر آمد و کنیزکی دیگر یعقوب ازان خود داشت از وی نیز دو پسر آمد نامهای ایشان رهاذارم نفتالی اشر و یعقوب را ده پسر تمام شد و پسری در آخر از راحیل آمد یوسف نام کرد تا یازده پسر شد و از همه کهتر یوسف نیکوروی تر و بر پدر گرامی تر پس چون بیست و یک سال بزمین شام بود خواست اش ایشا شد آرزو کرد که خانه خود و بزمین کنعان بر د بفلسطین آنجا که مادرش بود تا او را بیند و برادر را نیز بیند و عیص را نیز آرزو کرد یعقوب بود پس یعقوب از خال خود دستوری خواست خال او را دستوری داد و خواسته داد و ش پس یعقوب بر حالت در و بخانه نهاد با دو زن و یازده فرزند و خواسته و زر و سیم بسیار و گوسفندان و چاکران و از عیص هیچ نشنید چون قبر مادر بزمین کنعان رسید دو روزه فرود آمد و عیص بشکار آمده بود چون از در گوسفند دید فراشد تا بپرسید که از آن کیست چون یعقوب او را دید بشناخت خویشتن در پس مردم پنهان کرد و رهی را گفت که اگر آن مرد فرا آید و بپرسید که این گوسفندان از ان کیست تو بگو که از آن عیص او را رهی بود نام او یعقوب از شام باز همی آید این گوسفندان

از آن وی است چون عیص فراز آمد شبان را از آن سخن بسیار پنهان بگفت عیص چون نام یعقوب بشنید آب از دیدش دوان شد از آرزوی یعقوب گفت یعقوب ربی عیص نیست برادر عیص است و نزد عیص گرامی است و یعقوب چون از عیص چنان بشنید بیرون آمد و یکدیگر را در کنار گرفتند و بگریستند و آن روز آنجا فرود آمدند و روز دیگر برفتند و بشهر آمدند چون یکسال برآمد یعقوب را از راحیل پسری آمد که او را ابن یامین نام کرد و راحیل چون بزاد بمرد و ابن یامین برکنار خال بماند و خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد و خلق بر و بگرویدند چون عیص چنان بدید و دگرگونه دانست با دل بودن آورگفت ای یعقوب بسیار رسالها من اینجا بودم و در غربت بودی اکنون من این نیز در خور شوم تو آنجا باش که پیغامبر ایشانی پس یعقوب را بدرود کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراگنده در جهان و با او یک پسر بود نام او روم او را با خود برد و بزرگ شد که او را امروز روم خوانند و آنجا بنشست و بها آنجا بمرد و آن پسر روم آنجا بماند و او را فرزندان آمدند و در همه نسل او هیچ پیغامبر نبود مگر ایوب و دیگر پیغامبران همه از نسل یعقوب اندر یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیهم السلام این حدیثها که در قدیم بوده است هیچ سخن بنود از ان پیغمبران و ملکان زمین عجب تر و آیتهای شگفتها و روی پیشتر از این حدیث یوسف و هیچ حدیثی را خدای تعالی در هیچ تمام تر از حدیث یوسف نگفته است سوره تمام صد و یازده آیت و در و لفرستاد و اول سورة لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِلسَّائِلِينَ گفت در سورهٔ یوسف و برادرانش و کارهای میان ایشان رفته است آنها است آیتها تا تراکه از آیتهای خدای بپرسند و خواهند که جواب کارهای خدای تعالی بدانند و در آخر سورة لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ گفت در قصه ایشان عبرتی است خداوندان خرد را که ایشان را کارها و حدیثها چون بنگرند و عبرت گیرند و این سخن را در هیچ قصه نیکو خواند و فرمود نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ گفت یا محمد من قصهای پیشینگان با تو بگویم و نیکوتر این قصه است پس گفت آلا ای من بود که با یعقوب کردم که صبرش دادم و لام لطف من بود که با یوسف کردم که در این چاه کدا و را گفتم که با تو چه خواهم کردن تا بهر چه بدو میرسید چشم بران عاقبت نهاده داشت تا بلای بروی آسان شد دری الفت و رحمت من بود که با برادران یوسف کردم که خونشان کرد از انچه بجای یوسف کردند پس بخشت یوسف را بخواب بمونا پدار او گفت را زنگاهدار که در پادشاهی هیچ چیز نیست عظیم تر از راز نگاهداشتن چون راز آشکارا شد بنمود که از راز آشکارا شدن چه بلا خیزد پس زلیخا برو پدید کرد بدانکه در پادشاهی حال حرف و حرفت چگونه باشد پس حال چاه بنمود بدانکه حال مطموره و چاه معاینه بچشت تا بدان پادشاه شود و داند که گیست سزای چاه و مطموره و این لفظها یاد نکرده است ما یاد کردیم اکنون بران حدیث شویم که یعقوب بکنعان آمد و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده تمام شدند و از همه یوسف نیکوتر بود و مادر او مرده بود و او پنجساله شده بود و این با ابن شیر خواره بود خاله او را می پرورد و یعقوب را خواهری بود از همه فرزندان اسحق

بستر و یک روز بخانه یعقوب آمده بود و فرزندان او را بدید بر یوسف او را مهر افتاد یعقوب را گفت ای برادر ترا چندین
فرزند است و یک زن است و فرزندی خرد است این زن همه را نتوانند داشتن این فرزندان یکی مرا دهد که مرا فرزند
نیست تا من بدارم گفت هر کدام که خواهی ببر زن یوسف را ببرد و میداشت و هرگاه که یعقوب را آرزوی یوسف
آمدی بخانه خواهر او را بدیدی چون دو سال برآمد یعقوب را بر یوسف مهر بفزود و خواهر را گفت آن فرزند را باز فرست
که من از وی جدائی تو انم بودن یعقوب گفت چاره نیست والحاح بسیار کرد پس خواهر گفت یک هفته دیگر او را پیش
من بگذار انگه بتو دهم اجابت کرد و باز گشت و خواهر یعقوب را الیا نام بود چون روز وعده بود و در شریعت یعقوب
تا وقت موسی چنان بود که هر که دزدی کردی خداوند خواسته دزد را بگرفتی و او را دو سال رهی خود کردی پس الیا
با یعقوب حیلت کرد اسحاق را کمری بود و البن نام و از آن ابراهیم بود و فرزندان اسحاق چنین کو بنا که ذبیح اسحق بود
در آن روز که پدر او را بند بخ برد کمر با خود داشتی اسحق گفت دست و پای من به بند و با ابراهیم بجز آن کمر چیزی نبود
و آن بنال گرفته بود چون ابراهیم وفات یافت اسحق آن کمر بزرگ داشتی و هر فرزندی بزرگ بودی آن کمر او
داشتی از همه فرزندان اسحق آن دختر بزرگ تر بود و آن کمر او داشت و در صندوق نهاده بود نگاه میداشت روزی عم
بود یوسف را بخانه برد الیا آن کمر بیاورد و بر میان یوسف در زیر جامه بست و گفت بکس مگوی من این در میان تو
بستم و الیا پیش یعقوب آمد گریان آن یادگار پدر آن کمر را بدزدیدند یعقوب تافته شد و فرمود که هر کرا که در خانه است
بجویند همه را بجستند نیافتند یوسف را بجستند زن گفت کودکی است چه داند یعقوب سوگند خورد که او را نیز بجویند مگر در میان
او یافتند یعقوب خجل شد الیا گفت اکنون آن پسر بزدی کرد چاره نیست تا دو سال مرا بندگی بکند یعقوب گفت فرمان
ترا است پس یوسف دو سال نزد یکر با الیا بماند چون دو سال بگذشت الیا بمرد یعقوب یوسف را بخانه ببرد و از همه
فرزندان گرامی تر داشتی و برادران را ترا بردی حمد آمدی یک روز یوسف پدر را گفت من دوش بخواب دیدم یازده ستاره
از آسمان آمدند و آفتاب و ماه با ایشان مرا سجود میکردند چنانکه خدای عزوجل فرمود اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی
رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین یعقوب دانست که تاویل چیست یوسف را گفت یا
بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا گفت ای پسر با برادران این سخن مگوی که ایشان با تو بدی
کنند پس یعقوب آن خواب او را تعبیر گفت وکذالک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث گفت خدای تعالی ترا بر
ایشان برگزیند و ترا علم خواب تعبیر بیاموزد ویتم نعمته علیک وعلی ال یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل
ابراهیم واسحق و نعمت خویش بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب پس چون برادران این سخن از من بدین شنیدند خبر آن بخواب
برانستند که یعقوب چگونه گذارده است ایشان را آمد و گفتند یوسف و این باین را از ما برگزیده و پدر ایشان را از ما او
دوست تر میدارد و ایشان دوتن و ده تن ایم پس تدبیر کردند که ما یوسف را بکشیم و یا زمین دیگر افگنیم اقتلوا یوسف

اَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ اَبِيكُمْ وَتَكُونُوا مِنْ بَعْدِهٖ قَوْمًا صَالِحِينَ تا روی شما از وی و شما از پس آن بخدای نیک کردار باشید یعنی توبه کنید و پدر را مطیع باشید تا خدایتعالی شما را عفو کند و این گناهان از شما در گذارد و از میان ایشان یهودا بزرگتر بود و همه برادران فرمانبردار او بودند و همه کارها بدستور او کردندی او گفت لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَاَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ اِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ گفت یوسف را مکشید که درکشتن کاری بزرگ است و لیکن او را بچاهی فرو افگنید بر راهگذر تا کاروانیان او را از چاه برکشند و بشهری دیگر برند شما از وی برهید جمله اتفاق کردند و پیش آمدند و دستوری خواستند که یوسف را با خویشتن با گوسفندان بریم و ایشان را گوسفندی دویک فرسنگی بر سر چاهی بود هر روز با مداد آن آنجا شدندی و صید کردندی دیر انداختندی و شب باز پس آمدندی و پدر یوسف را با ایشان نفرستادی از بیم آنکه ضایع شوی یا راه گم کنی یا ایشان با او کیدی کنند همه بجمع او اجازت خواستند و یهودا از همه دلیرتر و گستاخ تر بود و بعد از آنکه با او عهد کردند که یوسف را نکشند و به پدر گفتند یَا اَبَانَا مَا لَكَ لَا تَاْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ وَاِنَّا لَهٗ لَنَاصِحُونَ گفتند چه بوده است که ما را بر یوسف راست نداری و او را با ما نفرستی بگو سفند ارسله مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ فردا او را بفرست تا نشاط و بازی کنیم و صید کنیم و دل او بکشاید وَاِنَّا لَهٗ لَحَافِظُونَ و ما او را نگاهداریم یعقوب ایشان را گفت سه تر سم که شما او را ببرید و وی را ننها گذارید و ترسم که شما بکاری مشغول شوید و او را گرگ خورد وَاِنِّي لَيَحْزُنُنِي اَنْ تَذْهَبُوا بِهٖ وَاَخَافُ اَنْ يَاْكُلَهُ الذِّئْبُ وَاَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ ایشان گفتند لَئِنْ اَكَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ اِنَّا اِذًا لَخَاسِرُونَ ما ده تنیم و او یک تن اگر او را نتوانیم نگاهداشتن پس ما زیان کار مردمان باشیم یعقوب ایشان را اجابت کرد و روز دیگر یوسف را با ایشان بفرستاد و آن چاه که گوسفندان ایشان بر سر او بودند در یک فرسنگی بود ایشان او را بدو فرسنگ ببردند بچاهی بر راه بیت المقدس و یوسف آن وقت هفده ساله بود چون خواستند که او را بچاه افگنند پیراهن از وی بر کشیدند گفت ای برادران من در چاه عورت خود را چه پوشم گفتند آن ماه و آفتاب و ستارگان را بخوان که ترا سجده برده بودند تا ترا در چاه جامه آرند پس پیراهن بستدند و او را بچاه فرو هشتند و در چاه آب بسیار و سنگی بلند تر از آب در چاه بود یوسف بر سر آن سنگ بایستاد خدایتعالی بوی الهام فرستاد لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِاَمْرِهِمْ هٰذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ گفت روزی باشد که تو ایشان را خبر دهی که با تو کردند و تو ایشان را چندانی مرتبت بود که ایشان ندانند که تو یوسفی پس برادران پیراهن او بر گرفتند و بجای گوسفندان آمدند و گوسفندی را کشتند و پیراهن یوسف را بخون دے بیالودند و شبانگاه پیراهن سوی پدر آوردند و بگریستند و گفتند که یوسف را بر جامه دست باز داشتیم گرگ بیامد و او را بخورد یَا اَبَانَا اِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَاَكَلَهُ الذِّئْبُ وَمَا اَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَلَوْ كُنَّا صَادِقِينَ تو ما را استوار نداری هر چند ما راست گوئیم و پیراهن یوسف به پدر بنمودند چون بنگرید

پیراهن پرخون دیدو هیچ جا ندریده بود یعقوب را تهمت آمد برایشان که دروغ میگویند و دانست که کار ایشانست پس گفت این گرگ بر یوسف از شما مهربان تر بوده است او را بخورد و پیراهنش ندرید این چیزی ست که شما بآرزوی خود کردید من صبر کنم خدای را و صبر نیکوان را بود که دروی جزع نباشد نه بگفتار و نه بکردار و از همه برادران یهودا مهربان تر بود بر یوسف دیگر روز برخاست و از سر یوسف طعام آورده بود دید سر چاه بر چاه فرو هشت و او را گفت اندرو مدارک من برادران را خواهش کنم که ترا از چاه برآرند و جانبی برند و چشم همی داشت تا کاروانی یا کسی بگذرد که او را از چاه برآرد یوسف سه روز دران چاه بماند روز چهارم کاروان بگذشت که از عرب بمصر میرفتند نزدیک چاه فرود آمدند و تن را سپر چاه فرستادند تا کاروان را آب آرند یکی را نام مالک بن زعر و دوم را بشری بنده آزاد کرده چون مالک بسر چاه فرستاد و آمد دلو در سر فرو هشت چنانکه خدایتعالی فرمود فَأَدْلَىٰ دَلْوَهُ پس یوسف دست در رسن زد و مالک و بشری هر چند جهد کردند نتوانستند برکشیدن مالک سر بچاه فرو کرد و در روی یوسف را بدید که چون آفتاب همی تافت بشری را گفت یَا بُشْرَىٰ هَٰذَا غُلَامٌ گفت در ین چاه غلامی است و دست در دلو زده است پس هر دو قوت کردند و یوسف را برکشیدند مالک و را گفت که تو کیستی یوسف گفت من غلام کنعانم مرا برادران درین چاه افگندند بگناه مالک او را بخواهت پس بشری گفت چون یاران یابند گان که این غلام از ین چاه برآمده است از مالبستانم و با ابنازی کنند و بهای او آما این غلام را در مصر بهای نیک تو انیم فرخت پس او را بیاید گفت که بر سر چاه مردمانی فرود آمده اند این غلام را بما داده اند تا بمصر بریم و بفروشیم با بنازی ایشان چنانکه خدایتعالی فرمود وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ و دران زمانه سنگ درم کم از چهل درم نبودی و چهل درم را او قیه خواندندی دهرداد و ستد که کم از چهل درم بودی بشمار درم دادندی و برادران او در آنجای بودند تا کاروان برفت و او را ببردند چون مالک او را بمصر برد و بر بها داشت و در مصر لیکه بود از ممالیق او فرزندان سام بن نوح نام او ریان بن ولید بن ارسید بن مازان بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح علیه السلام و او را خزانه داری نام او عزیز مصر بود بزرگوار بود و او را عزیز مصر گفتندی و نامش عمار بود گروهی گویند که اصفین بن حبیب بود این عزیز مصر یوسف را بخرید و بخانه برد که بازن تو انستی بنزدیکی کردن او عنین بود و فرزند زندان نبود و او را زنی بود که در مصر از وی نیکوروی تر نبود که مستر زاده بود و نام او زلیخا بود و عزیز او را گفت اَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا گفت این زن این غلام را نیکو دار که چون بزرگ شود ما را از و منفعت باشد یا به فرزند بپذیریم

که او را فرزند نیست و خدای تعالی فرمود که وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ گفت چنین جایگاه دادم یوسف را
در زمین مصر پس از انکه در چاه مانده بود وَلِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ و ازان تاویلها خواب آموختیم و آن
علمی بزرگ است وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَىٰ أَمْرِهِ و خدای تعالی آن کند که او خواهد که حکم و قضای او بر همه غالب است و
لَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و لیکن بیشتر مردمان ندانند وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ
نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ چون سالش افزون تر شد قوتش بیفزود و باشد رسید و اشد او ازده باشد تا چهل و یوسف مفتاد
سال بود که بمصر آمد و شش سال در خانه عزیز بود و هفت سال در حبس زندان چون سی ساله شد خدای عزوجل او را پیغمبری
داد حدیث زلیخا با یوسف علیه السلام خدای عزوجل فرمود که وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَن نَّفْسِهِ
زن عزیز یوسف را دوست داشت نتوانست از وی صبر کردن او را بخویشتن خود یوسف اجابت نکرد تا یک روز
در خانه خفته بود زلیخا در سرای ببست و یوسف را بیدار کرد او را گفت هَيْتَ لَكَ یعنی بیهات و بلم گفت خویشتن
ترا آراسته ام قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ گفت زنهار که شوهر تو
مرا خداوند است و با من نیکو بسیار کرده و میکند و من با او بیوفائی نکنم زن از وی دست باز داشت و او را بخواند
چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَن رَّأَىٰ بُرْهَانَ
رَبِّهِ اگر نه آن بودی که یوسف برهان خدای تعالی بدید تدبیر آهنگ او کردی و لیکن برهان بدید آهنگ نکرد تا آهنگ
زلیخا بر ناکردنه یوسف و آن برهان او بود که یعقوب را دید که از سوی دیوار در خانه درآمدی و انگشت بدندان گزیدی
و یوسف از خانه بیرون دوید گروهی گویند که یعقوب را دید که در خانه درآمد و با او سخن گفت که اگر تو این کار کنی مثل تو چون
مرغی بود که در هوا می پرد چون پر و دوش بکند از هوا بیفتد تو نیز از درجه پیغامبری بیفتی گروهی گویند که یعقوب را ندید
اما آوازی از گوشه خانه شنید که یَا يُوسُفُ يَزْنِي وَأَنتَ نَبِيٌّ زنا میکنی و تو پیغمبری و پیغمبران معصوم باشند هرگز گوید
که یوسف زنا کرد و یا خواست کردن کار فرشود یوسف پسر یعقوب پسر اسرائیل الله بود پسر اسحاق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله
زنا چون کردی و خدای تعالی بر یوسف ثنا گفت و فرمود كَذَٰلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ پس گفت إِنَّهُ
مِنْ عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ آنکس که بدین پایگاه و بزرگی رسید بروی معصیت نشاید اندیشیدن پس یوسف از خانه بیرون
دوید و زن در پی او دوید و دامن پیراهن او از پس بگرفت و باز کشید و بدرید وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ زلیخا چون
در باز کردن شوی را دید که بر در سرای ایستاده با پسر عم زن حدیث میکرد چون ایشان را دیدند یوسف و زلیخا هر دو خجل شدند
یوسف خواست که بهانه کند تا آن زن پیش شوی رسوا نشود زن زود تر از یوسف سخن کرد گفت قَالَتْ مَا جَزَاءُ
مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَن يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ بشوی گفت باداش آنکس که رسوائی اهلبیت تو میخواهد
نکند جز آن ست که او را بزندان کنی و عذاب کنی پس چون نخست این سخن بگفت انگاه یوسف گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي

عَنْ نَفْسِهِ او مرا بخویشتن خواند بمعصیت من بگریخت وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ اَهْلِهَا پسر عم زن شویش گفت
راست و دروغ بر دریدن پیراهن آمد اگر پیراهن از پیش دریده است زن میگوید واگر از پس دریده است
یوسف راست میگوید چنانکه خدای عزوجل فرمود اِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ
وَاِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ فَلَمَّا رَاٰى قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ چون بدید
پیراهن از پس دریده بود سخن یوسف است و سخن زن دروغ گروهی گویند که کودکی بود در گهواره از گروه این خدای
عزوجل او را در سخن آورد تا این حکم او کرد پس شوی زلیخا بخواست که زن خود را رسوا کند گفت يُوسُفُ اَعْرِضْ عَنْ
هٰذَا ای یوسف مگر این سخن را بکس نگوئی تا مردمان آگه نشوند و زلیخا را گفت اِسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ البته گناه ترا
بوده است استغفار کن و از خدای آمرزش خواه وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ زنانیکه در شهر بوده چون سخن
زلیخا بشنود نداور املاست کردند و گفتند امراءة العزیز تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ این زن عزیز مصر شرم نداشت که
بندهٔ خود را بخود خواند و دوستی بنده در دل وی شد شَغَفَهَا حُبًّا چون زلیخا بشنید که زنان او را ملامت کردند ایشان
را بخانه خویش خواند مهمان کرد و در کتب مفسران چنین است که پنج زن بودند یکی زن حاجب و یکی زن صاحب شرط
و یکی زن خوانسالار و یکی زن شربدار و یکی زن آخر سالار زلیخا ایشان را مهمان کرد و یوسف سرتن بشست و جامهای
نیکو بپوشانید و طعام پیش آورد و یوسف را بر ابر مجلس ایشان بنشاند در خانه دور برد فراز کرد و در یوسف ده چندان
نیکوی بود که در همهٔ خلق پس هر زنی را بعد از طعام ترنجی پیش نهاد و کاردی بدست نهاد وَاَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَاً این
میوه باکه چون خربزه و ترنج و سیب و امرود بود متکا خواندند وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ چون ترنج و کارد بدست
گرفتند یوسف را گفت از خانه بیرون آی و او را پیش ایشان بپای کرد و روشنائی روی یوسف بر ایشان اُفتاد چون
ایشان نظر کردند خیره شدند و کارد بر ترنج نهادند و چشمان بر یوسف بماند که هر نیج زن دستهای بریدند و خون میرفت
و آگاهی داشتند که از هوش رفته بودند از نیکوی خدایتعالی فرمود فَلَمَّا رَاَيْنَهُ اَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ اَيْدِيَهُنَّ پس گفتند
حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا یعنی معاذالله که این مردم است این نیست مگر فرشتهٔ گرامی اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ
زلیخا گفت فَذٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ این است که از بهر او ملامت کردید پیش ایشان براست مقر آمدند چنانکه زنان
با یکدیگر راز گویند از کار مردان گفت وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ گفت من او را خواستم مرا نداد و اگر آن نکند
که من فرمایم او را بزندان کنم و خوار کنم وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا اٰمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ یوسف گفت
قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي اِلَيْهِ گفت یارب نزد من زندان دوست تر است از انکه ایشان مرا
بدان همی خواهند وَاِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ اَصْبُ اِلَيْهِنَّ وَاَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ اگر تو کید آن زنان از من باز نداری من بدیشان میل کنم که بر تن ایمن نیستم چون یوسف بر تن خود ظن بر کرد از خدایتعالی فریاد خواست آن

به پسندید و دعا او را قبول کرد فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم بعد از ان
زلیخا او را بستم بخوشتن بخواند ولیکن خویشتن باو عرضه کردی و او را همی نواختی و هرگاه که با او بخلوت نشستی گفتی یوسف
چه نیکو چشمها داری با و گفتی کلاین کرباز است که در کور بخوزند پس چون روزگار بر آمد دانست که یوسف بر مراد وی نرود خواست
که یکدو ماه او را بزندان کند تا نرم شود و شوهر او راضی بنود که یوسف از زندان بر وزیرا که دانست که یوسف بیگناه است پس
زن او را گفت این غلام کنعانی مراد رین شهر رسوا کرد هر کرا این حدیث میگوید ازین حدیث میگوید که گناه زنرا بود او را بزندان
کن تا این سخن از دهان مردم بیفتد عزیز با پسر عم زن که حکم پیرهن کرده بود رای زد گفت صواب آنست که روزی چند او را بزندان
کنم تا این سخن فرو نشیند پس یوسف را بزندان فرستادند چنانکه خدایتعالی فرمود لیسجننه حتی حین یوسف چون بزندان
در شد نماز ایستادگاه نماز کردی و گاه زندانیان را موعظت گفتی و ایشان را دل خوش داشتی و گاه خواب گذاردی
و هیچکس چندان خواب نه بیند که زندانیان را هر بامداد که برخاستندی هر کسی خوابی دیده بودندی با یوسف بگفتی و او تعبیر
بکردی و هر که در آنجا بیمار شدی از وی پرسیدی خدایتعالی فرمود ودخل معه السجن فتیان دو کس از متعلقان
ملک در زندان بار داشته بودند یکی خوان سالار و یکی شرابدار بسبب بازداشتن بود که ملک روم رو سوی ملک مصر کرد
فرستاد از نهان زهر فرستاد تا از کسان ملک کس را بفریبد تا ملک را زهر دهد آن رسول را بخانه پیره زنی فرود آورد ند و
روزی چند آنجا بود و با آن زن گستاخ شد و آن زن با پیش رسول الملک دم بنالیدی و گفتی که مرا شوهری بود از بزرگان خاصه
مرا نیمی کردند و رسول او را گفتی تو و خانه تو ازین ملک بر هد و شما را ملکی باشد داد گر و آن زن بحیلت آن سخن را از دهن
رسول کرد تا رسول او را سوگند داد و خبر آن زهر با وی بگفت زن گفت این کار از دو کس یکی تواند کرد شرابدار یا خواکه
در طعام و یا شراب به هند پس رسول بر شرابدار عرضه کرد بپذیرفت بر خوانسالار عرضه کرد قبول کرد رسول او را زر بسیار
داد و عده کرد که اگر این کار بکند ملک روم بگیرد او را بر همه مصر خلیفه خود کند رسول آن زن را گفت کار تو تمام کردم یک
کس از ایشان بپذیرفت و یکی نپذیرفت چون رسول باز گشت آن کنده پیر بدر سرای ملک مصر آمد و خلوت خواست و
او را زین سخن آگاه کرد که ازین دو کس یک کس نه هرسته است ملک بفرمود تا هر دو بزندان کردند تا کار ایشان پیدا شود
چون بزندان آوردشان روزگاری چند بر آمد و یوسف را دیدند که در زندان نیکوئی میکرد پس آن دو کس پرسیدند که این
غلام از آن کیست بچه تهمت او را بازداشته اند مهتر زندان گفت این غلام عزیز مصر است و بتهمت زنا بازداشته است و
وصفت خواب کردن او بگفتند ایشان با یکدیگر گفتند که ما این غلام را بیازمائیم که از علم خواب چیزی می داند یا نه و خواب
نام دیده بنهیم و از و بپرسیم تا چه گوید نام خوانسالار محلب نام شرابدار بنوش نخست شرابدار ابتدا کرد و گفت انی اراني
اعصر خمرا هر کسی از پیشه خود چیزی بنهادند گفت من بخواب دیدم که انگور میفشارم و شیره میکردم خوانسالار گفت انی
اراني احمل فوق راسي خبزا تاكل الطير منه بخواب دیدم که یک طبق نان بر سر داشتم مرغان هوا آمده

آن بخورند تبئنا بتاویله انا نراک من المحسنین گفتند تاویل این خواب بگوی که ترا از نیکوکاران می بینیم پس یوسف دانست که تاویل خواب او بداست نخواست که او را با غم زندان غمگین ترکند ایشان هر دو بت پرست بودند پس یوسف حدیث خواب گذاردن باز داشت و بدیگر سخن مشغول شد و ایشان را بخدای خواند و گفت یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار گفت شما خدایانی همی پرستید که از ایشان هیچ خیر و شر نیاید و ایشان نه خدایانند شما نام خدایان بر ایشان نهاده آید بی آنکه حجتی بدین خدائیتعالی فرستید ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا الا ایاه ذلک الدین القیم گفت حکم و فرمان خدای راست که چنین فرمود که جز او هیچ خلق نپرستید پس هر چند که یوسف این سخن میگفت و خواست بدین مشغول کند تا ایشان از آن خواب نپرسند سود نداشت و الحاح میکردند گفت اما احدکما فیسقی ربه خمرا و اما الاخر فیصلب فتاکل الطیر من رأسه گفت ملک شربدار را میخواند و بکار خود بازبرد و آن دیگر را بردار کند و مرغان هوا از گوشت او بخورند بردار ایشان گفتند ما این خواب ندیدیم و دروغ گفتیم یوسف قضی الامر الذی فیه تستفتیان این کار بود و این قضا بر سر شمار رفت همچنانکه بر زبان راندید و بتازی مثل زنند بقول جلیل اعلی بن ابی طالب احفظ لسانک ان البلاء موکل بالمنطق مردم را همیشه زبان باید نگاهداشتن و جز سخن نیکو نباید گفتن و جز فال نیکو نباید زدن که هر چه بزبان گویند آن فال بر ایشان بیاید و در بنی در سلامت موافق این ست و هر سه درین سوره است یکی آن ست که یعقوب علیه السلام گفت و اخاف ان یاکله الذئب ترسم که گرگش بخورد تا برادران یوسف همان سخن تمسک کردند و گفتند گرگش بخورد یکی دیگر آن بود که آن روز یوسف گفت بیان آن زنان رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه زندان دوست تر از آنکه ایشان مرا بمان خوانند پس همچنان بر زبانش رفت بزندان افتاد سیوم آنکه در زندان خواب نادیدگفتند و بر خویشتن فال زدو همچنان آمد و قال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک پس یوسف شربدار را گفت که چون پیش باز بر تخت خویش شوی مرا یاد کن بگوی که در زندان غلامی غریب باز داشته است بیگناه خدائیتعالی فرمود که فانسه الشیطان ذکر ربه دید فراموش کرد او را یاد نیامدش فلبث فی السجن بضع سنین در لغت بضع فرو دون از نیج باشد و کم از ده و مفسران گفتند هفت سال است و یوسف دانست که سبب خلاصست و کار بانجام او ست پنداشت که این سبب خواهد بود و این صغیره بود خدای عزوجل با او عتاب فرمود و گفت سبب طلب کن که هنوز هفت سال دیگر مانده است تا تقدیر ما در گذرد و نه پنداری که دو چیزی از ما و کسی تواند برون که این نزدیک همه مسلمانان خطاست و لیکن این چنین ست که موسی گفت هذا من عمل الشیطان و آن عمل موسی بود و یعنی این از آن کار هاست که شیطان دوست دارد که مردم بدان مشغول شوند این نسیان بلغم زمین قبیل است یعنی دیو خرم شد که آن مرد را حدیث یوسف از یاد ببرد پس چون هفت سال یوسف در زندان بماند

خدای عزوجل خواست که او را فرح آرد آن سبب که امید نداشت او را نمود خواب دیدن ملک مصر و سببی
بنهاد بی اکتساب یوسف و آن پادشاه را بخواب نمود چنانکه فرمود وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ
يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ ملک بخواب دید که هفت گاو فربه هفت گاو نزار را
میخورند و هفت خوشه گندم سبز و هفت خوشه خشک پس آن گاوان فربه را آن گاوان نزار همیخورند و دیگر روز حکما و منجمان
و معبران را جمع کرد و ایشانرا گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ گفت این خواب
مرا تعبیر کنید اکنون گر شما خواب گذارید دانا بیانید ایشان ندانستند و درماندند گفتند أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ
الْأَحْلَامِ ما ندانیم پس چون آن شب بدارد دید که ملک را از بهر این خواب دل مشغول است و کس آن را تاویل کردن نداند
او را از یوسف یاد آمد و از آن خواب نادیده و راستی گذارون این چنین گفت أَنَا أُنَبِّئُكُمْ بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ من
تاویل شما را بیارم و کسی دانم که این را داند مرا بفرستید ملک او را بفرستید او بیامد بزندان و یوسف را گفت يُوسُفُ
أَيُّهَا الصِّدِّيقُ ای راست گوی معنی این خواب مرا بگوی و خواب ملک را با او بگفت گفت تا بیرون آیم و آنگه بگویم
ولیکن دل بر خدای تعالی برضا راست کرده بود و دست از سبب باز داشته و آن سبب بمسبب سپرده دانست که اگر خدای
تعالی خواهد آن سبب فراز آرد پس هیچ تکلف نکرد که فرح خود را سببی کند گفت آن هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود
و کشتها بیفزاید و گفت خوشه گندم سبز نعمتها باشد که درین سالهای فراخ شما را باشد چنانکه فرمود سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا
فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ پس گفت ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَٰلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ
مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تُحْصِنُونَ هفت گاو نزار که گاوان فربه بخورند هفت سال بعد ازین فراخی تنگی
بود و قحط بود درین سالهای تنگی آن همه نعمتها که در سالهای فراخ گرد کرده باشند بخورند و آن هفت خوشه خشک آن سختیها
تنگیهاست که درین هفت سال تنگی به بینند ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَٰلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ و از
پس این سالهای تنگی سالی آید که خدای عزوجل خلق را فریاد رسد و دانه‌ها از زمین برویاند و میوه‌ها از درختان بیرون آرد
و انگور بفشارند و نعمتها باز بسیار شود و حدیث این سال فراخی درین خواب نیست ولیکن یوسف خواست که همچنانکه ایشان را
از محنتها خبر داد از فراخی نیز خبر دهد اند که در پس سالهای تنگی چون خواهد بود و اگر نگفتی ایشانرا دل براندیشه شدی که این
تنگی همچنان بماند یا فراخی بود و این بابی بود از حکمت تعبیر کرد معبر چون خوابی بگذارد از پس آن چیزی نگوید که بر معنی فال بد بود
هر چند که در خواب دلیل بد بود تا آن شنونده را غالب کند چنانکه یوسف چوانیشانرا از شنیده خبر داد حیلتها شان نیز بیاموخت
هر چند خواب دلیل بد بود تا آن شنیده را غالب کند چنانکه یوسف گندم بسیار جمع باید کرد و باید که بماند از سالهای تنگی و هفت
سال گندم نتوان داشتن که تباه شود و کرم بخورد پس گفت همچنان در خوشه باز دارید تا تباه نشود پس شربداز نزدیک
ملک شد و قصه باز گفت و ملک شاد شد أَئْتُونِي بِهِ أَيْ این چنین مردکه او چندین علم و حکمت دانا جای او مه زندان

بود و همان کس را بفرستاد که او را بیاورد فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُوْلُ چون یوسف را بدید دانست که فرج آمد بسببی که خدای عزوجل کرد بی کسب او یوسف دران وقت صبر آهستگی نمود و از ثقت او بخدا یتعالی از خویشتن مردی نمود که همه خلق را دران زمانه و همه پیغمبران که بعد از و بودند چون قصه او شنیدند عجب داشتند از صبر و ثبات و قوت دل او که در اخگین بسوزان نیاید با خود اندیشید که این ملک بزرگست که مرا نزد او بعلم و حکمت صفت گفتند و مرا بدان میخواند و چون در جریدهٔ زندانیان نگردنام زندانیان و گنهگاران بداند که چون بیند که به تهمت زنا داشته اند و تهمت بزنا بر جوانان نیکو روی سخت استوار تر او را در دل آید من مرد رهی ام و سرهنگ و زنا و خیانت کردی مرا بهر آن بزندان باز داشتند پس در دل این ملک مرا چه مقدار بود خواست که اول بیگناهی خود پیدا کند آنگه از زندان بیرون رود گفت رسول اِرْجِعْ اِلٰی رَبِّكَ فَسْئَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِیْ قَطَّعْنَ اَیْدِیَهُنَّ اِنَّ رَبِّیْ بِكَیْدِهِنَّ عَلِیْمٌ نیز دیک خداوندت باز شو او را بپرس تا مرا بچه گناه باز داشته است و آن زنان را که دستهای خود بریدند بپرس که تا چه گواهی دهند بر من که مرا چه گناه بود ازان تهمت که خداوند تو بر من نهاد بزن خود که بسخن او مرا بزندان کرد تا چندین سال بستم بزندان بودم چون رسول پیش ملک شد و این بگفت ملک عجب داشت از صبر و مردی او در چنان حال و روایت کنند چون پیغامبر ما صلوات الله علیه این آیتها میخواند چون بدین جا رسید که فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُوْلُ قَالَ ارْجِعْ اِلٰی رَبِّكَ پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم فرمود که رحم الله اخی یوسف لو مکانه لابتدرت الباب گفت خدای عزوجل برادر من یوسف را بیامرزاد که اگر بجای او من بودی هفت سال در سختی زندان چون رسول بیامدی و مرا بیرون خواندی شتاب بدر دیدی تا دیر ملک آن پنج زن را که دستها بریدند حاضر کرد و زلیخا را بیاورد و از ایشان بپرسید که چگونه بود کار شما با یوسف شما آهنگ او کردید یا او آهنگ شما کرد قُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا عَلِمْنَا عَلَیْهِ مِنْ سُوْٓءٍ گفتند معاذ الله ما بر پوست هیچ ندیدیم از این زن گفت که یوسف را بخویشتن خواندم پس زن ملک معترض ملک مقرر شد و گفت اَلْاٰنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ اَنَا رَاوَدْتُّهٗ عَنْ نَّفْسِهٖ وَاِنَّهٗ لَمِنَ الصّٰدِقِیْنَ گفت حق پیدا شد من خواستم یوسف را و او مرا نخواست پس رسول نزد یوسف آمد و گفت که زن مقرر شد پیش ملک که گناه او را بوده است و پاکی تو ملک را معلوم شد یوسف خبرم شد که خلق دانستند که او بیگناه است و خداوند خود را خیانت نکرد ذٰلِكَ لِیَعْلَمَ اَنِّیْ لَمْ اَخُنْهُ بِالْغَیْبِ این از بهر آن گفتم تا عزیز مصر بداند که من با او خیانت نکردم و اندیشه نکردم و بیگناه بودم از انکه بدان مرا منسوب کردند پس یوسف تبر سید که تن او عجب گیرد او را فرو شکست گفت وَمَآ اُبَرِّئُ نَفْسِیْ اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْٓءِ اِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّیْ گفت من نیز نفس خویش را بیزار نکنم از بدی که بدی فرمانست مگر خدای تعالی بر حمت خود باز دارد و از و پس ملک گفت اِئْتُوْنِیْ بِهٖٓ اَسْتَخْلِصْهُ لِنَفْسِیْ گفت این غلام را بیارید تا من او را خالص کنم از بهر خویش که مرا بدین عقل و خرد کس نیست پس یوسف را از عزیز مصر بخرید و آزاد کرد و چون یوسف را پیش ملک بردند پیش از انکه یوسف سخن گوید ملک بروی ثنا گفت و او را عذر خواست و گفت اِنَّكَ الْیَوْمَ لَدَیْنَا

سکینهٔ امینی گفت تو امروز برما گرامی و امینی بر هر چیزی و اگر یوسف بگفتار رسول بدان پیغام اول بیرون آمدی و یوسف عذر بایستی خواست و پاکی خویش پیدا کردن پس پیدا کردن پس یوسف ملک را گفت چاره نیست الا این هفت سال گندم و جو گرد کنی و در مخزنها و ترا کسی باید که نگاه دارد مر آخزینه دار کن تا محافظت کند بخیانت و دانم که چگونه باید داشتن تا تباه نشود ملک خزینه بدست او نهاد و گفت آگاه باش یوسف نه از حرص دنیا بدان رغبت نمود یا عزیزی این جهان را خزینه دارے ولیکن خواست که حق تعالی آن ملک بگذارد حق آنرا که او را از فرزندان بیرون آورد و گردن آواز بندگی آزاد کرد خواست که او را نشسته کند بکاری و هم و ملک را دران وقت مهم ترا ازان نبود پس ملک او را برگندم خزینه دار کرد تا هر چه در ین سال جمع کردند و در آوردند و جملهٔ انبارها همه بمعرفت مهر یوسف بود چنین آورده اند که چون دو سال شد که یوسف از زندان بیرون آمد عزیز مصر بمرد و خزینه او داشتی از پس عزیز هم بوی سپرد و چون روزگاری برآمد ملک یوسف را گفت بدان وفا که تو با خداوند خویش کردی و او را خیانت نکردی مرا چنین آرزوست که آن زن را بزنی با تو دهم گفت فرمان تراست و ملک آن زن را بوی داد و چون بهم رسیدند یوسف خواست که با او باشد زن خویشتن را باز کشید و گفت یا یوسف مرا معذوری ده با تو سخن گویم گفت بپذیرفتم که من چنان بلا به بودم همچنانکه تو آهنگ کردم آهنگ هر کسی کنم که مراد کار بود یکی آنکه نیکوترین مردم امینی و هر که باشد آهنگ تو کند معذور بود و دیگر که شوی مرا مردی بنود و زن جوان با چنان صبر نتواند کرد و لمن هرگز جز تو بهیچ مرد آهنگ نکردم و همچنان بمهر خدایم که از مادر آمده ام و یوسف علیه السلام خرم شد و با او بود و او را دوشیزه یافت تا آخر یا یوسف بود و خدای عزوجل زن همه پیغمبر از زنا معصوم داشت تا هرگز زنا نکردند و اگر چه کافر بودند چون زن نوح و زن لوط و دیگر هیچ پیغمبرے پیش از پیغمبری بت نپرستید ند یوسف را ازوی دو پسر آمد یکی فرایین و دیگرے نام منا چون روزگاری برآمد ملک یوسف را با خزینه داری نیز وزیری داد و همه کارهای مملکت مصر بدو سپرد و بفرمانے او هیچ کاری نکرد چنانکه خدای تعالی گفت وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ گفت آرام دادیم یوسف را در مصر تا هر چه دران بقعه خواسته بود و جمع کند وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ ما یاده نکنیم مزد نیکوکاران را و گاه گاه أَجْرُ الْآخِرَةِ خَيْرٌ لِّلَّذِينَ آمَنُوا وَكَانُوا يَتَّقُونَ کار مومنان را درین جهان مزد و هم و آن مزد که دران جهان بدهم بهتر از انست که درین جهان بر هم چون هفت سال فراخی بگذشت و سالهای تنگی در آمد سال اول همچنین بر مدد و مدد و هر چه داشتند بخوردند و سال دیگر قحط در افتاد و خبر بهمه جهان بپراگندند که کس در روی زمین گندم ندارد مگر ملک مصر و از چهار گوشهٔ جهان روی باو آوردند با خواسته های بسیار و یوسف گندم میفروخت و خواسته در خزینه می نهاد و هر کسی را یک خروار پیش ندادی و در زمین کنعان نیز آنجا که یعقوب با پسرانش بودند قحط برخاست و خبر آمد که در جهان غیر از مصر طعام نیست و ملک مصر را خزینه دارے است مسلمان بر دین ابراهیم با مردم نیکوئی میکند و یعقوب از غم یوسف چندان گریسته بود که نابینا شده پسران را گفت بروید بمصر و درم ببرید و سختی طعام بخرید و بیارید که من چنین شنیده ام ملک مصر را خزانه دار یست که بر دین ابراهیم

داورا بگوئید که با از فرزندان ابراهیم علیه السلام تا مگر شما را مرا باکند و گوئید که پسر را بفرستاد و آن پسر با که برادر یوسف بود یاد دگارا و باز گرفت چون بمصر آمدند پیش یوسف شدند او ایشانرا بشناخت و ایشانان یوسف را نشناختند که باغرو ملک بود چنانکه خدای تعالی یاد کرد وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ کسی ایشانرا پرسید که بچه آمدید گفتند بطلب گندم یوسف خواست که ایشانرا بتر ساند گفت چنین گمان می برم که شما جاسوسانید از لشکر که بخبر جستن آمده آید گفتند ایچ لشکر را نشناسیم ما مردم و بیابانیم از زمین کنعان و یازده برادریم و از فرزندان یعقوب پیغامبریم از فرزندان ابراهیم پیغمبر ما را قحط افتاد همچنانکه همه خلق را یوسف خواست خبر برادر و مادری بپرسید که مانده است یا نه گفت اگر برادر شما یازده برادر دیگر چوانست که ده برادر آمده آید گفتند که آن یک برادر از ما کهتر است و پدر او را دوستتر دارد که پیش خود گرفته است اگر پدر تان پیغامبر است چرا کهتر از مهتر دوست تر دارد گفتند آن پسر را برادر مادری بود نام او یوسف که پدر او را از همه دوستتر داشتی او اگر گرگ خورد اکنون پدر این پسر را بجای برادر میدارد و از وی جدا نمی تواند شد گفت این گندم را بشما میفروشم و قبلیکه باز آئید و آن برادر کهتر را با خود بیارید تا او را به بینم بفرمود تا هریکی را خروار گندم بدادند ایشان خواستش کردند که ما را زیادت باید گفت ما را ملک فرموده است که هریکی را یک خروار پیش ندهند چون یازده برادر بیایید افزون کنم گردی گویند که شمعون را گرو کان گرفت تا ایشان بیایند این یامین را با خود بیارورند و این خبر صحت ندارد که اگر چنین کردی بگمان افتادندی که این یوسف است و قرار کردند که او را بیارورند و گندم را زیارت بدهند والا که ایشان را نه گندم و هم نه بار چنانکه خدای عز و جل فرمود فَإِنْ لَمْ تَأْتُونِي بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِنْدِي وَلَا تَقْرَبُونِ ایشان گفتند سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ گفتند او را از پدر خویش خواست کنیم و بیاوریم یوسف دانست که ایشان مردم بیابانی اند ایشانرا در هم کم بود ترسید که چون در هم نیابند باز نیایند چاکران خود را گفت که در جوالهای ایشان بنهید چنانکه ایشان ندانند که اگر بدانند نستانند مگر که باز آیند چاکران چنان کردند ایشان باز گشتند فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَى أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا نَكْتَلْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ گفتند برادر دیگر را با ما بفرست تا از بهروی خرواری گندم بیشتر بستانیم و ما او را نگه داریم و ضایع نکنیم چنانکه یوسف را ضایع کردیم یعقوب گفت هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمِنْتُكُمْ عَلَى أَخِيهِ مِنْ قَبْلُ خدای تعالی بهتر دارنده است و بخشاینده فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ چون جوالها بگشادند درم خود بدیدند گفتند يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي هَذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا ما به ازین چه خواهیم که یافتیم درم ما باز داد اگر این ملک از آل یعقوب بنودی با ما این نکردی او دیگر بار بردیم و اهل خود را طعام آوریم و برادر را نگاه داریم وَنَمِيرُ أَهْلَنَا وَنَحْفَظُ أَخَانَا وَنَزْدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ ذَلِكَ كَيْلٌ يَسِيرٌ و خروار گندم زیادت بستانیم یعقوب گفت لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّى تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ من او را با شما بفرستم تا مرعهدی خدای ندهید و سوگند بخورید که او را باز بمن آورید مگر شما را همه هلاک کنند وَاللَّهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ چون عهد بستند و سوگند بخوردند فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ پس گفت يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا

مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ گروهی گویند که هنوز چشم یعقوب نابینا نشده بود آنگاه شد
که پسرانش از مصر باز آمدند و این یامین نیاوردند و یعقوب از بهر آن گفت که ایشان را گفته از یک دروازه مشوید که ایشان
یازده برادر بودند تا رسید که ایشان را چشم زخم رسد و یعقوب دانست اگر خدای بر ایشان رانده است حیلت سود ندارد
بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَمَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ با عصمت دل از خدای نگشت و بحیلت مشغول نه شد گفت
اگر خدایتعالی قضا بر شما رانده است حیلت سود ندارد من فریاد شما را نرسم پس از پیش یعقوب برفتند و آن درم که بدر
در بار ایشان نهاده بود ببردند تا یوسف بیندیشد که سخت محتاج اند و درویش چون بر مصر رسیدند بر آگندند چنانکه پدر
ایشان گفته بود و پیش یوسف در آمدند و این یامین را در آوردند و گفتند که این آن برادر ماست که تو او را خواستی
یوسف شاد شد و پیدا نکرد خواست تا او را از خود فرود آورد و از ایشان جدا کند تا خبرے پرسد بحیلت او را از ایشان
جدا کرد یوسف را مهمانخانها بود هر ده تن را در یک خانه فرود آورد ابن یامین را تنها بماند پس گفت این نزدیک
من فرود آید و ابن یامین یوسف را نشناخت یوسف ترسید که او تنها تنگ شود با او خلوت کرد و خود را بروی پیدا
کرد إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ اندوه مدار بآنچه ایشان با من کردند من اینک زنده ام ابن
یامین او را بنشناخت، و شاد شد و او را خبرها داد او گفت ایشان را از خبر من آگاه مکن تا بحیلت باز دارم و ملک را
صاعی بود زرین یوسف فرمود که آن صاع در بار ابن یامین نهادند چنانکه خبر ای عزوجل فرمود فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ
بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ پس منادی بانگ کرد أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ قولے
دیگر ان است که صاع بنود و سقایه چیزی را گویند که دران آب خورند پس چون منادی گرگفت که ای اهل کاروان شما دزدید
و نه از روی تحقیق زیرا که یوسف دانست که ایشان نه دزد اند و نشان دزدی پیدا کردند و تفسیر چنین آورده اند و
در مصحف عبد الله مسعود چنین است إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ از روی استفهام و سوال در مصحف امیر المومنین بیک معنی
آن هم استفهام است و این از بهر آنست تا تر ابر یوسف عیب نباشد که ایشان را دزد خواند که ایشان نیز اهل دزدے بودند
و این قصه نرست دشوار تر از قصه یوسف که او را اعدای گوناگون افتاده است و در همه حال نگه باید داشت تا بر و عیبی
نیاری یوسف پیغامبری مرسل بود و بزرگوار و معصوم و او را خدای عزوجل صدیق خواند پس چنین بزرگوارے را کجا
باید داشت قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِمْ مَاذَا تَفْقِدُونَ پس کسان یوسف جام همی جستند گفتند چه می جوید قَالُوا
نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ گفتند جام ملک میجوییم وَلِمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ مثلاً گفت هر که جام
من او را خرداری گندم بدهم و من بدین پذیرا فتادم قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا
كُنَّا سَارِقِينَ والله که شما دانید که ما از بهر دزدی نیامدیم و نه از بهر آنکه در زمین مصر فساد کنیم و اگر ما دزدان بودمی آن در مهمان
در خواهای ما بود باز نمی آوردیم قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ إِنْ كُنْتُمْ كَاذِبِينَ گفتند جزای آن چیست اگر شما دروغ گویند قَالُوا

جزاؤه من وجد في رحله فهو جزاؤه كذلك نجزي الظالمين چنانكه حكم آن زمانه بود حكم كردند جزاى اين
است كه هركرا آنزادر باروى بيابند او را بازگيرند تا رهى باشد كه حكم ابراهيم ودين او چنين است و در حكم ملك مصر چنان بود
كه هركه دزدى بدزدد و درم تا دان بدهد فداء باوعيتهم قبل وعاء اخيه اول بارهاى برادران بجستند وصواع از
بار اين يامين بيرون كردن برادران خجل شدند و اين يامين گفتند چندين از تو واز پدر تو بديديم واكنون همى ننگ گفت
و برادرم خود از پيلاى شما نمى رهيم برادرم ببرديد وضايع كرديد و گفتيد كه گرگش خورد و ما بيارديد و بزردى ببرديد گفتند
اين در بار كه نهاد گفت من چه دانم و هر آنكس كه نهاد درم در بارهاى شما نهاد پس يوسف برادر را
در زد خود باز گرفت وخداى عزوجل فرمود كه كذلك كدنا ليوسف گفت چنين آموختيم يوسف را حيلت كرد تا برادر را در زندان
باز گرفت چنانكه خداى جلشانه فرمود ما كان ليأخذ اخاه في دين الملك الا ان يشاء واز بهر آن تا دل
يوسف خوش كند و او را راست گوى كن گفتند ان يسرق فقد سرق اخ له من قبل گفتند اگر اين غلام دزدى كرد
عجب نيست كه او را برادرى بود پيش ازين يوسف نام هم دزدى كرده بود و تو اك راست گوئى و بدين آن خواستند كه دل او
يادكردیم حكايت كمر اسحاق فاسرها يوسف في نفسه ولم يبدها لهم قال انتم شر مكانا يوسف در دل خود گفت
بدكردار تر مديجاى يوسف از انچه او كرده والله اعلم بما تصفون وخداى داناتر بدين كه شما گوئيد قالوا يا ايها العزيز
ان له ابا شيخا كبيرا فخذ احدنا مكانه يوسف را خواهش كردند كه اگر تو او را بازگيرى حق چنين است و در دين ما چنين است
و ما دين را مخالف نباشيم ولكن او را پدر پيرى است و برادر او اگر گم بخورد و پدر او دل بدين بسپرست از كدام كه خواهى بدل
او بازگير تا خدمت تو كند و او را دست بازدارد يوسف گفت معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده
انا اذا لظالمون گفت معاذ الله كه من كسى ديگر را گيرم جز آنرا كه چيزى خود با او يافتم چون بخواهش بر نيامد پس بدرشتى
گفتند و معتريشان وبيل بود و هرگاه كه خشم گرفتى موهاش برتن او برخواستى از سر جامه بيرون كردى و چون بانگ كردى
هركه بانگ او بشنيدى از بيم بمردى و خشم و نشستى تا كسى از آل يعقوب دست بردى نهادى پس وبيل پيش يوسف آمد و گفت اى
عزيز مصر مرا خشم برآمد اگر برادر مرا دهى نيك واگرنه بانگى كنم با اهل مصر همه هلاك شوند و يوسف حقيقت دانست كه چنانست
كه آدمى گويد و موى برتن برخاسته است يوسف او را گفت نرم نرم برد چون رويل بنشيند تو از پس او برو و دست بر گفت
او نه چنانكه دست تو بر تن ما و برسد او را گفت همچنان كرد خشم او بنشست يوسف چون بديد خشم او ساكن شد گفت اين غلام من
است دست باز ندهم تو هرچه بتوانى كردن بكن رويل هر چند قوت كرد كه آواز كند هيچ آواز ش برنيامد عجب بماند يوسف را
گفت مرا چنين مينمايد كه آل يعقوب كسى هست كه دست برتن نهاده است و مرا خشم دير و كم شد پس بيرون آمد باران را
گفت ايشان گفتند چنين گويند كه چون يوسف آن صاع را از بار اين يامين بيرون كرد و او را بنزد خود باز داشت و
در پيش برادران دست بر آن صاع زد او را بانگى آمد بگوش و گوش بران نهاد و برايشان گفت كه اين صاع مرا ميگويد

که شما دوازده برادرید یکی را بفروختید و این یامین چون بشنید زمین را بوسه داد و گفت ای ملک از صاع بپرس مس که برادر من زنده است یوسف دست بر صاع زد و گفت صاع میگوید که زنده است و تو او را میدانی گفت ای ملک بپرس این را که صاع را دزدیده بود یوسف دست بر صاع زد و گفت صاع من خشم آلود است میگوید که از من چه می پرسی چون دیدی که مرا از بار به بیرون آوردند پس خدای عزوجل فرمود فَلَمَّا اسْتَيْئَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا چون برادران یوسف نومید شدند که یوسف این یامین را بدیشان نداد تدبیر کردند که چگونه کنیم پیش پدر چون شویم و با پدر چه گوییم قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ مهتر شان روبیل بود و بعلم نیز مهتر بود گفت با پدر نه پدر شما چه گفته است و با شما چه عهد بسته است که برشما با دگر این پسر را با زمین آرید و اگر نه هلاک شوید وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ و پیش ازین دانید که بجای یوسف چه کردید فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي من ازین بر نخیزم تا فرمان دهد أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ و با خدای تعالی حکم مرگ من اینجا کند پس ایشان را گفتند ارْجِعُوا إِلَى أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ گفت باز گردید سوی پدر خود و بگویید که پسر تو دزدی کرد و ما از تو نپذیرفته بودیم که او را نگاهداریم از گرگ و نخیرونداستیم که او دزدی کند وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ اگر استوار ندارد بپرس از مردمان کاروان که با ایشان آمدیم نامردمان آن شهر را که برتو نگذرند بگویند که این صاع از بار که بیرون آمد ما راست گوییم یعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت هر باری که شما از پیش من بردید یکی از شما کم شود آن بار برفتید شمعون از شما کم آمد گفتند گرگان گرفتند و این بار میگوید که این یامین دزدی کرد و بهودا بادی بنشست بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا این کار ریست که با یکدیگر نهاده آید فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا گفت شکیبائی کنم نیکو مگر این فرزندان باز من آیند و تو ئی عَلِيمُ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ و چشمهای یعقوب از بهر یوسف سفید شده بود قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَأُ تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضًا أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ گفتند که چند از یوسف یاد کنی چشمهات پوشیده شد و ضعیف گشتی و همچنان میگریی نترسی که هلاک شوی قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ من نه با شما می گویم با خدای تعالی غم خود را میگویم و من آن دانم که از خدای شما ندانید زیرا که یعقوب را آن خواب راست شد و چنین گویند که یعقوب ملک الموت را بخواب دید از و پرسید که تو جان فرزند من قبض کردی گفت نه یعقوب دانست که یوسف زنده است پس گفت اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ ای پسران من بصر شوید و خبر یوسف و آن برادر بن آورید وَلَا تَيْئَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ یعنی من رحمت الله از خدای عزوجل نومید شوید پس ایشان برفتند و چنین از طعام لفایه گرد کردند و لختی پشم گوسفند و روغن سوی یوسف آوردند و یوسف را گفتند يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ یعنی بجوع گفتند ای بزرگوار ما را و اهل ما را گرسنگی رنجه کرد و تباه کرد وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ ما آمده ایم از قبیله ناقصه نا

اندک مایه آوردیم فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین وبنیامین را این گندم بده وصدقه کن
بر ما چنانکه مردمان را بخشی که جزای صدقه مر صدقه دهندگان را ضایع نکند یوسف چون آواز برادران بشنید که ازسنگی طراشیان
راه و پدرش را رنجه کرد و تباه کرد صبرش نماند خود را بایشان پیدا کرد و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه
گفت وانید که شما با یوسف و برادرش چه کردید یوسف را بچاه در افگندید بدو برادرش را از وی جدا کردید اذ انتم جاهلون
ندانستید که خدای عز وجل یوسف را نگاهدارد و او را بجای افگنده ملک و بزرگی دهد قالوا أئنک لانت یوسف قال
انا یوسف وهذا اخی بر روی استفهام گفتند تو یوسف گفت من یوسفم و او برادر من است انه من یتق ویصبر
فان الله لا یضیع اجر المحسنین گفتند خدایتعالی ترا بر ما بگزیده و بجای تو بدکردیم و بدکرد او بودیم یوسف دانست که
ایشان از وی ترسند ایشانرا ایمن کرد و گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین
تیر سید که من کردار بهای شما بر شما عرضه نکنم و خدای شما را بیامرزاد پس ایشانرا از خبر پرسید ایشان گفتند و چون بانبرد یک پدر شدیم
و این یامین نبرد یک تو بود پدر را از غم چشمش بشد یوسف گفت اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا
این پیراهن من سوی پدر من برید و بر روی افگنید تا بوی من بیابد و چشمش روشن گردد و ائتونی باهلکم اجمعین و همه کسان
ایجا آرید و لما فصلت العیر قال ابوهم چون کاروان بیرون آمد ند و برادران یوسف بیرون آمد ند با گندم بسیار
که یوسف داده بود و یا پیراهن میشد ند خدایتعالی باد را بفرمود تا بوی یوسف از مصر بکنعان برد چون یعقوب بوی یوسف یافت
گفت لو لا ان تفندون اگر شما نگویید که عقل تو تباه شده است لولا انک لفی ضلالک القدیم تو اندر ان مذهب نخستینی
واز دیار یوسف نیاسائی و چهل سال شد که یوسف بمرد پس چون برادران یوسف نزدیک رسید ند بهود آن پیراهن
بستد واز پیش بیامد گفت آنرا پیراهن پر خون یوسف من بردم و پیش پدر نهادم گفتم که یوسف را گرگ نخورد و این بشارت
نیز من بدهم فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا چون بشارت بیاوردند و آن
بر روی یعقوب افگند ند خدایتعالی چشم های او را باز داد و این نیز آیتی بود از علامتهای نبوت پس یعقوب پسران را گفت
الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون نگفتم شما را که من از خدایتعالی آن دانم که شما ندانید گفتند یا ابانا
استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین ای پدر که ما را استغفار خواه که ما گناهکاریم گفت آری چون وقت آن شود
که مناجات کنم شما را آمرزش خواهم یعقوب شب نماز کردی و سحرگاه مناجات کردی و دعا کردی و در خبر چنین گویند که گفت
در شب آدینه شما را دعا کنم و همچنین گویند پیران در شباب جوانان بدیدند آمد که چون از یوسف عذر خواستن گفت
لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم یعقوب گفت آری تا وقت آید فلما دخلوا علی یوسف اوی
الیه ابویه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله امنین یعقوب با همه فرزندان بمصر آمد خدایتعالی فرمود

وَرَفَعَ اَبَوَیْهِ عَلَی الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا او پدر و مادر و برادران یازده تن یوسف را سجده کردند خدای عزوجل تعالی را مادر خواندز یرا که نیمه مادر بود و نیم را پدر خواند که نیمه پدر بود و پدر و خاله و یازده برادر همه یوسف را سجده کردند یوسف پدر را گفت یَا اَبَتِ هٰذَا تَاْوِیْلُ رُؤْیَایَ مِنْ قَبْلُ و چنین است در خبر که چون یوسف پدر را یازیافت پدر او را گفت یَا بُنَیَّ حدثنی عن صنع اخوتك یا ابتی لا تسئلنی عن صنع اخوتی ولکن سلنی عن صنع الله گفت ای پسر مرا بگوی از انچه برادران با تو کردند گفت ای پدر بپرس از کردار برادران ازان پرس که خدایتعالی با من چه کرد از فضل و کرم و نخواست که آن برادران دگر باره باز گرداند مبادا که دل پدر ایشان بدگردد و ایشانرا دشمن دارد و این غایت کرم و جوانمردی بود که یوسف کرد گفت این تاویل آن خوابست که من دیدم و خدایتعالی آنرا راست کرد و با من نیکوئی کرد که مرا از زندان رهانید و شمارا از بیابان بمصر آورد و با هم جمع بنشستیم یَا مِنْ بَعْدِ اَنْ نَزَغَ الشَّیْطَانُ بَیْنِیْ وَبَیْنَ اِخْوَتِیْ بعد ازان که ابلیس دل برادران بر من تباه کرد وَرَبِّ قَدْ اٰتَیْتَنِیْ مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِیْ مِنْ تَاْوِیْلِ الْاَحَادِیْثِ آن جفای برادران چه با ابلیس منسوب کرد تا دلهای ایشان نیازارد و خوار نکرد چون کار این جهان بیوسف علیه السلام قرار گرفت و پدر را باز یافت و از غم این جهان برست آنکه غم آنجهان خورد و مرگ ارزو کرد و گفت رَبِّ قَدْ اٰتَیْتَنِیْ مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِیْ مِنْ تَاْوِیْلِ الْاَحَادِیْثِ گفت یارب مرا در جهان ملک دادی و علم خواب و حکمتها آموختی فَاطِرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ آفریدگار آسمان و خداوند هر دو جهان تَوَفَّنِیْ مُسْلِمًا وَّاَلْحِقْنِیْ بِالصّٰلِحِیْنَ همچنانکه کار این جهان نیکو کردی کار آنجهان نیکو کن و مرا بر مسلمانی از ینجهان بیرون بر و حشر من با نیکان بن و بدان پدران نیک در رسان ابراهیم و اسحاق علیهم السلام و در خبر چنانست که یوسف علیه السلام ازان خواب که دید تا آن وقت که راست شد چهل سال بود و گروهی گویند که هشتاد سال بود و چهل درست ست و چون یعقوب بمصر آمد خدایتعالی چشم او را باز داده بود و هست سال دیگر بزیست و پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود یوسف را وصیت کرد که مرا بر پدران ابراهیم و اسحاق دفن کنی یوسف او را ببرد و در گور کرد و خود بمصر آمد با برادران داد بعد از یعقوب بیست و سه سال بزیست و خدای عزوجل او را پیغمبری داد آن ملک را بخدای خواند او بگرویدو یوسف راد و پسر آمد یکی را نام افراهیم و دیگری میشا و برادرش بمصر زنان خواستند جز آنکه داشتند فرزندان بسیار شان آمد هم ایشانرا و هم یوسف را تا غلبه شدند و آن روز که بنی اسرائیل با یعقوب بمصر آمدند و هفتاد کس بودند و آن روز که از مصر با موسی بیرون آمدند هزار بار و هزار و هفتصد هزار مرد بودند جز آنکه بمصر ماندند پس آن ملک بمرد ملکی دیگر بنشست هم از خویشان و از عمالیق نام او بن معصیب بن معویه بن نمیز بن سلوان بن عمر بن لاوی بن سام بن نوح و کافر بود خدای عزوجل یوسف به پیغمبری بوی فرستاد نگرویدهم کافر بمرد و سال یوسف بصد و بیست سال رسیده بود و از برادران یهودا مهتر بود سلم و دانش او را وصی کرد و گفت مرا بمصر گور کن و گفت از فرزندان ما پیغمبری آید نام او موسی بن

عمران و پیغمبری بود مرسل و این فرزندان ما را از زنده شمار وصیت کنند فرزند فرزند تا موسی بود و آن روزگار که از مصر
بیرون آیند با بنی اسرائیل تابوت مرا برگیرند و با خود ببرند و پیش ابراهیم و اسحق و یعقوب گور کنند یوسف او را در تابوتے
نهاد از سنگ رخام در میان رود نیل گور کرد و فرزندان او را وصیت کرد فرزند فرزند می شد تا موسی رسید موسے
چون از مصر برفت و بنی اسرائیل را ببرد و تابوت یوسف را نیز با خود ببرد بزمین شام پیش پدر و جده گور کرده خدائے
عزوجل از همه پسران یعقوب خشنود شد و ایشانرا با یوسف و یعقوب و ابراهیم و اسحق گرد آورد و درین جهان همه
را یک جای یاد کرد و گفت اَمْ كُنْتُمْ شُهَدَاءَ إِذْ حَضَرَ يَعْقُوبَ الْمَوْتُ إِذْ قَالَ لِبَنِيهِ مَا تَعْبُدُونَ مِنْ بَعْدِي قَالُوا نَعْبُدُ إِلَٰهَكَ وَإِلَٰهَ آبَائِكَ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ إِلَٰهًا وَاحِدًا وَنَحْنُ لَهُ مُسْلِمُونَ وَالْأَسْبَاطَ و این از بهر آن
گفت تا دل کسی به برادران یوسف درشت نشود که ایشان به بهشت رسیدند مبادا که کسی از دشمنی ایشان بدوزخ رود
ذَٰلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ گفت این خبرها وحی است و ما تو خبر کردیم و وحی کردیم وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ
إِذْ أَجْمَعُوا أَمْرَهُمْ وَهُمْ يَمْكُرُونَ و تو آنجا نبودی ایشان یوسف را در چاه افگندند و من همه را برابر تو
خواندم تا نگری و بدانی و بچنان باشد که آنجا بودی لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ گفت که
در قصهای ایشان عبرت بود خداوندان عقل را مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ و نه حدیثی بود یافته و دروغ وَلَٰكِنْ تَصْدِيقَ
الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ و لیکن در تورات چنین حدیث یوسف یاد کرد و خدای تعالے خواست که در قرآن همچنین یاد کند
وَتَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ و هر چیزی را در دین بیابست یاد کردن وَهُدًى وَرَحْمَةً لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ این نبی بدی است
و رحمت مومنان را و السلام خبر ایوب الصابر علیه السلام و احوال او محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمه الله
حدیث ایوب علیه السلام پیش از حدیث یوسف علیه السلام کرده اندرین کتاب و چنین گفته است که ایوب بگاه یعقوب
پیش از یوسف و این خطاست و گفته است که ایوب بن اموص بن راعوئیل بن عیص و اندر خبر دیگر گفته است که
ایوب بن اموص بن راح بن عیص بن اسحق بود و چنین گفته که زن ایوب لیا بود دختر یعقوب و این نه درست است
که یعقوب علیه السلام زیست تا پسر یعقوب بزرگ شد و دختر او را داد درست آنست که زن ایوب رحمه بود دختر
افرایم بن یوسف و هم درین کتاب شعیب را پیش از یوسف گفته است و این نیز خطاست که شعیب بوقت موسے
صلوات الله علیه بود و اندر قرآن پیداست و من این هر دو را ازین حجت از پس قصه یوسف نوشتم تا بر نظم
تاریخ راست بود پس ایوب بن اموص بن راح بن عیص بود و زن او رحمه دختر افرایم بن یوسف
و اورا دو پسر بودند و هر دو پیغامبر بودند و اندر فرزندان عیص هیچ پیغمبر نبود و دران زمانه ایوب الصابر و ایوب بنده
بود از بندگان خدای تعالے و بنده نیکو و پیغمبر معصوم بوده پاک و خدایتعالی جل جلاله او را ازمایش کرد جبلائی
که هیچ پیغمبر را بدان بلا مبتلا نکرده بود و ایوب صبر کرد چنانکه کس نکرد و خدایتعالے در قرآن یاد کرد چنین گفت اِنَّا
وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ اِنَّهُ اَوَّابٌ آنرا که خدائی گوید نیک بنده بود بحقیقت نیک بنده بود خدائے

ایوب زمین شام بود و با حیلتی که آزار او گوید و آن ثمانیه امروز پدید نیست سورستان میان دمشق و رمله و این دو
شهر بزرگ است و این ثمانیه روستا نیست اندر میان دو شهر و اندر دیهی بزرگ است از آبادان و خدای تعالی آن را زمین
ثمانیه گفت به پیغمبری و هفت مال آن مرو را نزدیک خدای تعالی از ایشان سه تن بودند که بگرویدند خدای تعالی
ایوب را خواسته داد و آن روستای ثمانیه و آن دیها همه او را شد او را حجفت گاو بود که اندر آن دیها گشت کردند
و هر حجفت گاو را یک خبر بود که آلت گشت برداشتی و آن همه ماده خر بودند و آنهمه بزرگان را همان او بودند و او را نزدیک
رمه گوسفند بود و در خبر است که هر رمه هزار گوسفند بود و اندر بعضی اخبار آمده که ایشان همه را همان او بودند و او را ده فرزند
بود بزرگ شد هفت پسر و سه دختر همه یازده سال بر شدند و ایشان را معلم آورده بودند و صحف ابراهیم می آموخت و هیچ بنده
خود خدای را بعبادت ایوب و خدای تعالی آن نعمت بروی همی افزود و کمیان فرشتگان اندر ثنای او بزرگ کردند و فرشتگان
بر وی درود دادند ابلیس او را حسد کرد بر آن حال چنانکه آدم را و ابلیس خدای را گفت یارب نزد تو عبادت بسیار است
کدام بنده است که با چندین نعمت عبادت بکند یارب مرا برخواسته او مسلط کن تا خواسته او را هلاک کنم تا به بینی که کافر
شود بیامد و بر زمین بانگی بکرد و همه شیاطین بر وی گرد آمدند ایشان را گفت مرا یاری کنید تا این خواسته ایوب را هلاک کنم
تا او بخدای کافر شود و خدای خواسته بود که ابلیس را بنماید تصدیق آن سخن را که او را گفته بود اِنَّ عِبَادِیْ لَیْسَ
لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ گفت ای ملعون هر چه خواهی بکن بر سخن باز رویم پس هر کجا که ایوب را خواسته بود و چهارپای
بود دیو از زمین فرستاد و خود تن خویش گرد خان ایوب بشد و از دهن خویش بدمید و بهوا اندر آمد آتشی برخاست
و آن گوسفندان و چهارپایان و بندگان که شبان بودند همه بسوختند و ابلیس خود سوی ایوب آمد بر صورت یکی ره سپ که
شبان بود و بر همه شبانان مهتر بود پیش ایوب آمد و او را گفت که خدای تعالی آتشی بفرستاد که چهارپایان و رهبان را همه
بسوخت و جز من کسی دیگر نیست ایوب گفت این همه خدای داده بود باز شد اگر ترا هم خیری و رشی بنودی تو نیز بسوختی
و من هم از تو مزد بیافتمی ابلیس خاکسار باز گشت گفت یارب ایوب ترا شناسد و با تو به یقین است که تو او را بروزی نگذاری
مرا بر فرزندانش مسلط کند تا ایشان را هلاک کنم گفت ای ملعون گردم ابلیس بدان خانه آمد فرزندان ایوب بودند زمین
بلرزانید همه ده پسر و دختر با معلم هلاک شدند ابلیس بیامد بر صورت معلم و ایوب را گفت با ایوب خدای تعالی زلزله فرستاد
بر زمین و آن خانه که فرزندان تو اندر بودند بر سر ایشان فرود آمد همه بمردند و جز من کس نزدیک تو نیست و من بیامدم و ترا
آگاه کردم بر هیچ زمین زلزله نیامد مگر با نجا و اگر تو بدیدی که آن فرزندان بزیر آن خاک چه زاری مردند بسا اندوه که تو
کشیدی ایوب را آب از چشم بجست از بهر فرزندان پس دل با خدای تعالی افگند و صبر کرد و جزع نکرد و او را گفت که چندگوئی
بهانا ابلیسی ابلیس خاکسار گفت مرا بر تن او گمار خدای تعالی گفت ترا بر عقل و دل و زبان او سلطانی نیست دیگر اندامها
ترا ابلیس بیامد و ایوب نماز میکرد چون سر بسجده نهاد ابلیس پیش روی او بزمین فرو شد به بینی او اندر چیزی اندر دمید

دمید چنانکه آتش تن او اندر شد و بر آگند و همه اندام او سرخ گشت و سوراخ شد و خون و زرد آب از بدن گرفت و از همه تن او کرم خاست از سر تا پای همه اندام او درست نماند مگر سر و دی و چشم و دل و زبان و زن وی رحمه باوی ماند هیچکس دیگر نماند تا هر چه داشت بروی انفقه کرد پس بدیها شدی و از مردمان چیز خواستی و سوی ایوب آوردی و بر تن ایوب خبر استخوان چیزی نمانده بود و آن کرمان او را میخوردند و هرگاه که کرمی از وی بیفتادی زن را گفتی که این کرم را برگیر و باجای خویش نه مار وزی خویش بخورد و مزدوی از من نشود تا چنان شد که کند شد و کند او مردمان را رنج همیداشت نتوانستند با او اندران دیه بودن او را از دیه بیرون کردند و بر در دیه از دور یکی خاکدان بود او را آنجا بیفگندند و چنین گفتند که تا همانجا بمرد پس ایوب دران بلا هفت سال بماند هر روز بلا بر بلا می افزود و ایوب صبر همیکرد و شکر همیکرد و یکساعت زبانش از ذکر بنا سزوی و از تحمید و تمجید و تحلیل سخن گفتی و برزل دی اندیشه نرفتی که خدایتعالی نه پسندیدی باوی از حد صبر بحد جزع افتاد تا همه فرشتگان اندر دی عجب بماندند ابلیس در کار وی خیره گشت و متحیر شد ندانست که چه حیلت کند پس حیلتی کرد دگر زن او را از و جدائی تواند تا ایوب تنها بماند و کس نباشد که او را تعهد کند و طعام آرد دگر روزان سختی جزع کند پس یکروز آن زن همی آمد که سوی آب رود ابلیس در راه پیش او آمد بصورت پیری و گفت تو دختر افرائیمی پسر یوسف پیغامبر علیه السلام رحمه گفت آری گفت این چه جائیست که ترا می بینم گفت شوی من ایوب مبتلا شده است و او را خدمت میکنم گفت او را خدمت مکن که بلای او در تو رسد زن گفت مرا چاره نیست که او پیغمبر خداست و او شوهر منست و او را بر من حقست در نعمت با او بودم در شدت نیز از و جدا چون شوم ابلیس از و نومید شد و رحمه بیامد و با ایوب گفت ایوب گفت آن ابلیس است زنهار که با او سخن نگوئی پس یکروز دیگر پیش رحمه آمد ابلیس بر صورت جوان نیکو روی گفت زن تو کیستی بدین نیکوئی رحمه گفت با جمال بود گفت مرا شوهریست مبتلا و من خدمت او میکنم و از مردم طعام میخواهم و از بهر او می آورم گفت ای زن تو با این روی نیکو شوی مبتلا چه کنی او را بگوی تا ترا اطلاق دهد من ترا بخواهم و من از فلان دیهم و خواستگار من چنین و چنین است آن همه ترا دهم و ترا نیکو دارم رحمه گفت شوهر من پیغامبر است و من بروی هیچکس نگزینم ابلیس نومید شد و بازگشت و رحمه نزدیک ایوب آمد و آن سخنان باز گفت با ایوب گفت ترا نگفتم که با او سخن مگوی دیگر باره اگر سخن گوئی با او ترا بر نخ چون روزگاری برآمد دیگر باره بر صورت فرشته پیدا شد و رحمه را گفت دیدی که ایوب را چند نعمت داده از زن و فرزند و خواسته اکنون باز ستد و او را بدوزخ خواهد فرستاد تو باری خود را از وی جدا کن تا ترا بدوزخ نیز نبرد و ترا عذاب نکند چنانکه بر وی آمد زن چون این سخن بشنید بر ایوب رحم آمدش ابلیس در گذشت و رحمه نزدیک ایوب آمد و این سخن باز گفت و ایوب دل تنگ شد و سوگند خورد بخدای که چون از من بلا بیرون آیم و درست شوم ترا صد چوب بزنم پس چون روزگاری برآمد و

زن همچنانکه مدت میکرد و از ان همه دیه پاسه کس گردیده بود ندکی را نام بلده دوم را نام نفره سوم را نام اماتر اماتر
همه بیامدند تا ایوب را بپرسند بعد از انکه هفت سال سپری شده بود او را دیدند دران بلاء سختی و عذاب همانا که خدای
تعالی او را بلعنت کرد و نامش از پیغمبری بتر دور برفتند و ایوب آن سخن ایشان را بشنود دولش تنگ شد و خدایتعالی
را گفت انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب دجای دیگر گفت انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین گفت یارب
این سخن بر من سخت شد و تو خدای رحیمی و ازین سختی او را بیم از خدای بریدن بود پس بر خدای بنالید و بنگر
خدای تعالی با ایوب چه لطف کرد تا خدای تعالی را بدین دعا گفت مرا عافیت دده و ازین سختی برهان گفته مسنی
الضر و انت ارحم الراحمین خدای عز و جل گفت فاستجبنا له و کشفنا ما به من ضر گفت یا ایوب وقت
فریاد رسیدن آمد ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب گفت پای بجنبان چون بر زمین پای بجنبانید از
زیر پای او بران خاکدان چشمهٔ آب باز دیده شد خوشتر از زهر آبی که بر زمین بود خدایتعالی او را فرمود که خویشتن را با آن
آب بشوی و آن را قوت بود که خویشتن بجنبانند زن او را ازان آب بر سر و تن ریخت تا خود را بشست و آن همه کرم و
پلیدی از تن او فرو آمد و در ساعت همه ریشهای تن او درست شد پس خدایتعالی فرمودش که ازین آب بخور و بخورد
در حال صحت یافت و آن دیه امروز پیداست در شام قریه ایوب خوانند و هیچ بیماری آنجا نشود که ازان آب بخورد که
صحت نیابد پس خدای عز و جل ایوب را گفت و خذ بیدک ضغثا فاضرب به و لا تحنث ایوب سوگند خورده
بود که زن را صد چوب بزند و حق تعالی نخواست که سوگند ایوب دروغ کردد و یار حمدرا نیز بزند با چندان خدمت که او
کرد بود ایوب را گفت بگیر صد شاخ خشک و ره بود او را صد چوب که از دو مرد بنیاید ایوب دسته چوب باریک به بست صد چوب
بر همه زد و ایوب ازان سوگند بیرون آمد و فقها این آیت را حجت کردند در کسی که او را سوگند افتد بکاری که کردن
دشوار شود بروی چنانکه مروی سوگند خورد که من بدین همسری در نیایم و او را ازان چاره نباشد حیله او آنست که او را
دست و پای به بندند و دران سر بر مرند چنانکه نتواند خویشتن را باز داشتن تا بخود در نشده باشد و سوگند دروغ نشود
چنانکه بوحنیفه رضی الله عنه گفته است که اگر مروی خواهد نماز کردن سوگند خورد که دران نماز قرآن نخواهم و نماز بی
قرآن نشاید حیلت آنست نماز از پس امام کند بجماعت تا خواندن امام او را بس بود و نمازش درست بود قرآن
نخوانده باشد و سوگند دروغ نشود و حجت این همه آنست که خدایتعالی ایوب را گفت تا بدین حیلت سوگند راست کرد
و زنان را زحمت نرسید و خدای عز و جل فرمود وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَذِكْرَىٰ لِأُولِي
الْأَلْبَابِ در آیت دیگر گفت رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَىٰ لِلْعَابِدِينَ پس هر چه از آن ایوب خواسته
شده و از چهار پایان و فرزندان حق تعالی همه را بدو باز داد گفت بر ایوب رحمت کردم تا یادگار باشد عابدان را و خداوندان
عقل آنکه بجای من نیکوئی کند من مدح صانع نکنم و بعد ازان در نعمت بسیار بزیست تا تمامی دو سه سال پس

بردو او را پسران بسیار بماندند و نسل او بسیار و از میان آن همه پسری را وصیت کرد نام او حبرئیل خدایتعالی
او را پیغمبری داد او را ذوالکفل خواندند و خدایتعالی در حق وی یاد کرد که اِسْمٰعِیْلَ وَاِدْرِیْسَ وَذَا الْکِفْلِ کُلٌّ
مِّنَ الصّٰبِرِیْنَ پسر دیگر بود ایوب را نام او بشیر بن ایوب و خدایتعالی او را پیغمبری داد هفتاد و پنج سال بود که بمرد
و پسری را از آن خود وصی کرد نام عیدان و بعد از بشر در فرزندان عیص پنج پیغمبر بود و السلام قصه شعیب پیغمبر
علیه السلام شعیب علیه السلام از فرزندان ابراهیم بود نه از اسمٰعیل و اسحٰق و لیکن از فرزندان مدین ابراهیم بود نام
او بعبرانی شروان بود و بتازی شعیب بن شمعون بن عقبان بن ثابت بن مدین ابراهیم و مادرش از فرزندان لوط
بود گروهی گویند که شعیب نه از فرزندان ابراهیم بود و لیکن از فرزندان کسی بود که با ابراهیم گرویده بودند بزمین بابل
با ابراهیم هجرت کرده بود بزمین شام آمد و نابینا بود و خدایتعالی را پیغمبر نابینا بود و نابینائی پیغمبری آمدش
و از قوم پاک نژاد و سخنگوی بود و حاضر جواب بود و پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام او را خطیب پیغامبران خواند
از نیکوئی سخن که او گفته است قوم را و خدای تعالی نه در یک سوره و دو سوره پدید کرد شعیب را پیغمبری بمدین بود
از شهرهای شام و امروز هنوز بر جاییست با خرمی و درختان و سبزه های بسیار و خدای عزوجل او را اصحاب
الایکه خواند چنانکه فرمود کَذَّبَ اَصْحٰبُ الْاَیْکَةِ الْمُرْسَلِیْنَ اِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَیْبٌ اَلَا تَتَّقُوْنَ و ایکه را بتازی
خفیفه خوانند و خدای تعالی ایشان را نعمت های بسیار داده بود و همه بت پرست بودند و ترازو و پیمانه را کم کردند
هر یک را دو ترازو و پیمانه بود زیادت گرفتندی و کم دادندی و محمد جریر گفته است که اهل مدین دیگر اند و اصحاب الایکه
شعیب بدان هر دو شهر پیغمبر بود و پیش علماء تفسیر و اخبار در تاریخ چنین است که اصحاب الایکه اهل مدین بودند چنانکه
خدایتعالی اهل مدین را نام برد و ایشان را به نقصان ترازو و پیمانه صفت کرد و گفت وَاِلٰی مَدْیَنَ اَخَاهُمْ
شُعَیْبًا قَالَ یٰقَوْمِ اعْبُدُوا اللّٰهَ مَا لَكُمْ مِّنْ اِلٰهٍ غَیْرُهٗ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْیَالَ وَالْمِیْزَانَ و گفت
كَذَّبَ اَصْحٰبُ الْاَیْكَةِ الْمُرْسَلِیْنَ اِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَیْبٌ اَلَا تَتَّقُوْنَ اِنِّیْ لَكُمْ رَسُوْلٌ اَمِیْنٌ فَاتَّقُوا
اللّٰهَ وَاَطِیْعُوْنِ وَمَا اَسْـَٔلُكُمْ عَلَیْهِ مِنْ اَجْرٍ اِنْ اَجْرِیَ اِلَّا عَلٰی رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ وَاَوْفُوا الْكَیْلَ
وَلَا تَكُوْنُوْا مِنَ الْمُخْسِرِیْنَ پس پدید آمد که این هر دو گروه یک مردم بوده اند یک جا بودند و در بن قصه شعیب یک
نکته است از معنی لغت و آن آنست که چون خدایتعالی قوم نوح را یاد کرد نوح را برادران ایشان خواند و برادر ایشان
را و لوط را همچنین و این همه برادر قرابت است و نسب سه برادر بدین چون قوم شعیب را یاد کرد و گذب اصحاب
الایکة المرسلین نگفت که اخوهم زیرا که شعیب نه از قبیل ایشان بود و نه قرابت بود از بهر آن برادر نخواند پس شهر
را نام برد و او برادر ایشان خواند و این را از روی لغت معنی هست سخت نیکو که ایشان در معانی قرآن گفتند آن نه
گفتند پس خدای تعالی در بن گفت آنکه شعیب قوم خود را بخدای عزوجل خواند و آن مناظره که میان او و ایشان

رفت و انچه ایشان او جواب و الی مدین اخاهم شعیبا شعیب را با اهل مدین فرستاد + قال یا قوم اعبدوا الله مالکم من الٰه غیره گفت ای قوم خدای را پرستید که شما را جز او خدای دیگر نیست قد جاءتکم بینة من ربکم شما را از خدای بیان آمد و پیدا شد که جز او خدای نیست اوفوا الکیل و المیزان و لا تبخسوا الناس اشیاءهم ترازو و پیمانه راست کنید و مردم را چیزی که مدهید و لا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها و در زمین خدای فساد مکنید بنقصان کیل و وزن ذلکم خیر لکم که این شما را بهتر ست پس گروهی بگریدند و گروهی نگریدند و مردم شام چون خبر پیغمبری شعیب بشنیدند و هر شهری همی آمدند او را به بینند و سخن او بشنوند و قومش بر راه نشستندی و هر که بیامدی و خواستی که شعیب را به بیند او را بیم کردندی و گفتند که زنهار که بدین شعیب نگریدید که بسحر می فریبد پس شعیب خود را گفت فلا تقعدوا بکل صراط توعدون و تصدون عن سبیل الله من امن به و تبغونها عوجا و بر هر راهی منشینید که مردم را بیم مکنید و هر که براه خدای آید او را از راه مبرید و از راه راست براه کج میگنجانید پس ایشان را نعمتهای خدای عرضه کرد و یاد کرد و اذکروا اذ کنتم قلیلا فکثرکم یاد کنید شما آنگاه که اندک بودید خدای عز و جل شما را بسیار کرد و ایشان را نیم کرد از عذاب قومهای پیشین و گفت و انظروا کیف کان عاقبة المفسدین پس آنگه شما را که بگریدند ایشان را دل خوش کرد و گفت و ان کان طائفة منکم امنوا بالذی ارسلت به و طائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی یحکم الله بیننا و هو خیر الحاکمین گفت اگر گروهی از شما بمن نگریدند ای گروهان صبر کنید تا خدا میان ما حکم کند و آنگاه که خواهد ایشان را هلاک کند و ما را از ایشان برهاند قال الملاء الذین استکبروا من قومه لنخرجنک یا شعیب و الذین امنوا معک من قریتنا بزرگان قومش و مهتران او را گفتند یا شعیب ما ترا از شهر خود بیرون کنیم با هر که تو بگریده اند او لتعودن فی ملتنا یا باید من ما آیند شعیب گفت او لو کنا کارهین قد افترینا علی الله کذبا ان عدنا فی ملتکم بعد اذ نجانا الله منها اگر ما بین شما باز آییم بخدای تعالی دروغ گفته باشیم که گفتیم که جز او خدائی نیست پس با او سر بیک گریم و خدای دیگر گیریم و ما یکون لنا ان نعود فیها الا ان یشاء الله ربنا و سع ربنا کل شیء علما علی الله توکلنا ربنا افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر الفاتحین میان ما و میان قوم ما حکم کن هر که بر راه راست است او را نصرت دهر که بر راه راست نیست او را هلاک کن تو بهترین حاکمانی پس قوم او مهتران و کهتران را جمع کردند و گفتند لئن اتبعتم شعیبا انکم اذا لخاسرون اگر شما شعیب را متابع شوید زیان کنید هم بدین و هم بدنیا و هر چند که ایشان قوم را از شعیب باز میداشتند شعیب ایشان را همی خواند و گفت و لا تعثوا فی الارض مفسدین و در زمین خدای تباهی مکنید بدانکه خلق را از خدای تعالی باز دارید و ترازو و پیمانه کم کنید بقیة الله خیر لکم ان کنتم صادقین

گفت شما اگر ترازوه پیمانه راست دارید خدای عزوجل شمارا ثواب دهد و خواسته شما بیفزاید قالوا یا شعیب اصلوتک تامرک ان نترک ما یعبد اباءنا گفتند یا شعیب این دین تو چرا چنین میفرماید که ما را گوئی آنکه پدران ما پرستیدند ازبتان دست بازدارید او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء و ما را از خواسته ما باز داری تا هرچه خواهیم کنیم اگر کم کنیم و اگر بیش کنیم انک انت الحلیم الرشید تو مردی بخردی و براه راستی و این سخن ایشان شعیب را باستزاد افسوس گفتند چنانکه تو مردی را خواهی که گوئی بیخردی گوئی سخت بخرد مردی تو شعیب گفت خدای تبارک و تعالی مرا راه راست نمود و بیان کرد و پیدا کرد و ارزقنی منه رزقا حسنا و مرا هدی و ایمان روزی کرد روزی نیکو و ما ارید ان اخالفکم الی ما انهکم عنه ان ارید الا الاصلاح ما استطعت و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب توفیق از خدای است و بروی توکل کنیم و دل باو گروایم تا ما را نگاهدارد و از ین که شما ہمی کنید و یا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او قوم هود او قوم صالح گفت یا قوم نظر کنید تا از من بهر و عداوت سن و مخالفت که می کنید در عذاب نیفتید و از عذاب خدائیتعالی بشما آن برسد که بقوم نوح یا بقوم هود یا بقوم صالح رسید و استغفروا ربکم ثم توبوا الیه ان ربی رحیم ودود قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول انا لنراک فینا ضعیفا یا شعیب ما ندانیم که تو چه میگوئی و ما ترا در میان خود ضعیف می بینیم و لولا رهطک لرجمناک و اگر عشیرت و خویشان تو چنین بسیار نبودی ما ترا سنگسار می کردیم و ما انت علینا بعزیز و تو بر ما گرامی نیستی شعیب گفت ارهطی اعز علیکم من الله شعیب گفت مردمان من در نزدیک من برشما عزیز تر اند از خدای تعالی و اتخذتموه وراءکم ظهریا و خدای را پس پشت انگندید و ازوی نمی اندیشید ان ربی بما تعملون محیط و یا قوم اعملوا علی مکانتکم انی عامل ای قوم شما کار خویش کنید و من کار خویش کنم و این نه بمعنی کفر است و بمعنی وعید است سوف تعلمون من یاتیه عذاب یخزیه و من هو کاذب و ارتقبوا انی معکم رقیب پدید آید و بدانید که عذاب آید که از من و از شما که رهرو که دروغ زنست و که راست گوی ایشان شعیب را گفتند انما انت من المسحرین مرا جادوئی کرده اند و تو دیوانه شده و بسیار گوی و ما انت الا بشر مثلنا و تو ہمچو ما یک مردی چرا خدای ترا پیغامبری و ما را نداد و ان نظنک لمن الکاذبین و ظن ما چنان ست که تو دروغ میگوئی فاسقط علینا کسفا من السماء ان کنت من الصادقین اگر راست گوئی تو پیغامبری از ین آسمان بر زمین افگن تا ما دانیم که تو پیغامبری قال ربی اعلم بما تعملون گفت تو خدای تعالی داند که شما چه می گوئید و ایشان را بخدای باز گذاشت پس چون پیغمبری بود که خدائیتعالی در نبی یاد کرد او را بصفت خواندن و مناظره کردن با ایشان و جواب محکم شان دادن چنانکه شعیب پس وقت عذاب بیامد و ایشان نگرویدند و خدای تعالی ایشان را بدو گونه عذاب کرد چنانکه گفت و اخذت الذین

ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ وجای دیگر گفت فَأَخَذَهُمْ عَذَابُ يَوْمِ الظُّلَّةِ خدای تعالی خواست که ایشانرا عذاب کند گرما بر شهر ایشان افگند بشب و روز تا ایشان صبر و قرار نیافتند پس بر یک فرسنگی شهر ایشان ابری پدید آمد و آفتاب بپوشید چون دانست که از شهر بیرون آمدند و در زیر آن بایستادند که گرمتر بود خدای عزوجل ایشانرا ابر آتشین بفرستاد و زمین تف آتش برآورد هر که در زمین بود در زیر ابر بجوشید ند و بریان شدند و زنان و کودکان و پیران که از شهر نتوانستند بیرون رفتن در خانها شده بودند پس جبرئیل علیه السلام آوازی بداد همه جانها از تن جدا شد جز شعیب و آنها که او بود و ندا از مومنان چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا پس خدایتعالی فرمود الَّذِينَ كَذَّبُوا شُعَيْبًا كَانَ لَمْ يَغْنَوْا فِيهَا الَّذِينَ كَذَّبُوا شُعَيْبًا كَانُوا هُمُ الْخَاسِرِينَ آن کسانیکه شعیب را دروغزن کردند همه هلاک شدند هرگز در جهان نبودند از پس آن شعیب و مومنان در آن شهر بسیار شدند تا موسی از مصر بنزدیک وی آمد او دختر را بموسی علیه السلام داد و حدیث منوچهر الملک را لکه بودی که آن پیغمبران که از زمین شام بیرون آمدندی و بزمین مغرب بوقت ایشان بیرون آمدندی و جای ملک عجم بزمین بابل بود با قلیم عراق آنجا که امروز شهر بغداد است و شهرها آباد از بصره و کوفه و گرد سه بزمین فارس نشستند و از ملک عجم کس نبود که ملک او لذرد و دجله و فرات بران نگذشت عرب و زمین مغرب او را فرمان نکردند و کس نبود که عرب بفرمان چون نبودندی و ملوک یمن نیز فرمان کردندی و این منوچهر ملکی بود بزرگوار از عجم پادشاهی او تا یمن و مغرب شده ولیکن مصر از عمالیق بود مانند چنانکه نسبت ایشان در حدیث گفتیم و همه فرعونان بودند و هیچ ملک را در جهان فرمان نکردند نه ملک مشرق و نه ملک مغرب را و ملک منوچهر تا مغرب شده لیکن مصر فرمان او نکردی و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین حجاز و شام و یمن در ملک او بودی و موسی صلوات الله علیه و سلامه در ملک او از انجا بیرون آمد و این منوچهر ملکی بود با عدل و با تدبیر و او را با ملوک ترک و ملوک مشرق جرمها افتاد لیکن یاد او را خطبه هست که همه ملوک را واجب ست که آن خطبه بخوانند و کار بندند و آن خطبه در کتاب یاد کرده است و چنین گفتند که منوچهر از فرزندان آفریدون بود و قصه آفریدون پیش ازین یاد کردیم و گروهی گویند منوچهر از فرزندان ایرج بود و نسب او چنین گفتند منوچهر ابن هیشور بن میشور بن ویرک بن سروشک بن ایرک بن نیک بن فرشک بن فرکورک بن ایرج بن افریدون الملک و خداوندان علم و علما عجم در نسب او اختلاف کرده اند گروهی چنین گفتند که یاد کردیم و گروهی گفتند که از پشت افریدون بود که افریدون دختر ایرج را بزنی کرد و ایشان آتش پرست بودند و نام آن دختر کوشک بود و او را دختری آمد نام او شهرناز و دختر آمد فرشک نام او هم بود و او را دو دختر آمد یکی نام او شهرناز و دختری نام او ویرک و او نیز هم بود دختری آمد نام او منشرک و پسری آمد نام او هیشرغ پس آن برادر با

خواهر بود منوچهر آمد هنوز آفریدون زنده بود او را پیش تخت بردند سخت با خرد بود چون نیک نظر کرد گفت این ملکی باشد بزرگ و تاج بر سر او نهاد از بهر فال و چون منوچهر بزرگ شد پادشاهی بگرفت و سلم و تور را بکشت از بهر خون ایرج و او ملکی بود با عدل و داد بزمین ری بود آنجا زاده بود و گروهی گویند که بزمین ری بود و بمدت صد و بیست سال ملک بود و هر شهری که در پادشاهی او بود بفرمود تا گرداگرد آن خندق کردند و آن آئین در جهان از آورد و بهر شهر آلات سلاح بسیار کرد و شهرها و بادیه ها مردم آنجا گفت آبادانی اینجا از شما خواهم و رعایا را بفرمود که فرمان دهقانان کنند تا جهان آبادان گردد و ملک داد و فراخی بداشت چون از ملک او شصت سال گذشت موسی علیه السلام به پیغمبری بیرون آمد و بمصر شد و فرعون غرقه شد و موسی در شام و مغرب آشکارا شد و منوچهر این همی شنید ولیکن بخویشتن مشغول بود و ملک افراسیاب بیرون آمده بود بزمین مشرق بروی تباه کرد و بزمین شام بموسی علیه السلام برسید و این افراسیاب ملک ترک بود پسر پشنج بود ملکی بزرگ بود و همه ترکان زمین مشرق بفرمان او بودند نشست او بلخ بود و زمین ماوراءالنهر ترکان داشتند و از جیحون گذشته بودند و بیابان مرو تا بیابان بلخ و زمین آن طرف همه ترکان بودند تا سرخس و سر حد عقبه مرو و ران از نیشاپور پس از سه منزل همه ترکان داشتند و سپاه او عدد پدید نبود پس افراسیاب لشکر عظیم بکشید و بحرب منوچهر آمد و منوچهر با او حرب کرد چند بار شکست یافت و او را در زمین طبرستان بحصار کرد و سپاه گرد او فرو آمد و طبرستان را گرداگرد خارستان و درختان بسیار سپاه ترکان و عربان آنجا کار نتوانستند کردن بیرون ازین کتاب دراخبار خواندم که شهر آمل از قصبهٔ طبرستان و ملک طبرستان را نشست آنجا بود هیچ از طعام و شراب و میوه و دیگر داناها و شکر و پانیذ و از جامه های پوشیدنی و از فرش تابستانی و زمستانی هیچ چیز نیست که مردم را بدان حاجت باشد که نه در آمل باشد و از بیرون طلب نباید کردن پس افراسیاب با همه لشکر در طبرستان بنشست و منوچهر با سپاه خود در آمل بود و در آنجا جامه های گلیم های الوان بود که در هیچ شهر نبود و اسرغنها و ریاحین و نارنج و ترنج و دیگر چیزها که منوچهر افراسیاب را هدیه فرستاد و او را گفت که بر در این شهر چندان توانی بودن و مرا در این شهر چه زیان دارد و بدین چه تنگی بود که در این شهر هر چه هست هم از اینجا میخرد هیچ از بیرون نمی باید آوردن شنیدم که در این ده سال هیچ چیز حاجت نداشتند مگر به پلپل که در رنگهای طعام کردندی از ان نشگفتند و آن شهر بر لب دریاست و دارد کرم کار است چون ده سال بر آمد افراسیاب و ترکان ستوه شدند در طبرستان و با منوچهر صلح کردند و باز گشتند و محمد بن جریر در این کتاب گوید که صلح شان بران شرط افتاد که هندی نهند میان زمین ترک و عجم هر چه از ان سوی رود جیحون ست ترکانرا بود و هر چه از این سوی ایرانیان را باشد سوی جیحون سواری تیر اندازی نیکو سخت تیری انداز د آنجا که آن تیر بر زمین افتد ایرانیان باشد و هر دو ملک برین عهد بستند و صلحنامه بنوشتند پس آرش را اختیار کردند و آرش مردی بود که از وی تیر اندازتر نبود و بر تلی

شد که دران حدود ازان بلند ترکوهے نیست و تیری رانشان کردند و بینداخت برلب جیحون بزمین آمد و آن چیزی خدائے دافراسیاب ازان غمگین که چندان بادشاهے بمنوچهر بایست دادن وچون عهد کرده بود فائده داد لبضرورت نیابست داد پس سپاه را بازگردانید واز جیحون بگذشت و میان حد نهادند پس منوچهر از حصار بیرون آمد و بری باز آمد و بملک بنشست واز لب جیحون بگذشت تا حدمین همه ملک او شد و زمین مغرب نیز در حکم او شد داد در میان خلق داد بگستر دود حوالی شهرها دیه ها ساخت و در هقانان بنشاند و عمارت کرد واز رود جیحون سوی بلخ جویها بسیار بکند واز سوے مغرب رود و فرات روان کرد و جهان آبادان و خراجها بر خلق سبک کرد و اراخواسته بسیار جمع شد و بسیار روزے بفزود و هر کس را طبقات جدا کرد آنکه بشمشیر کار کند آنکه بر و بین و پیزه همه را گروه گروه کرد و تیر اندازان را بر همه برما سپاه مهتر کرد و همه مقدم داشت و آرش را که آن تیر انداخت بر همه سپاه سالار کرد و حکم او در همه پادشاهے روان کرد و جهان آبادان کرد و نرخها ارزان بود بعد از مدتے افراسیاب بمرد و پسرش بملک بنشست و چند سال برآمد و ترکان از لب جیحون در گذشتند و کنارهٔ پادشاهے بهم برآمد و ازان تافته گشت و مهتر ایشان سپاه را بخواند و ایشانرا پند داد و گفت ای مردمان نه همه خلق در جهان شمایند جز شما درین جهان بسیار است و هر کسی کار خود همیکنند و بر جای خود همی جنبند و شما همه خفته و راحت و آسایش گزیده مردم آنکه مردم بود که او را جنبش بود تا منفعت خویش بداند و بگیرد و دشمن را از خویشتن باز دارد و چون بجنبند و کاری نکنند او از شمار مردم کانست و این سپاه ترکان آمدند و عهد بشکستند و کنارهٔ پادشاهی بگرفتند و این ازان بود که شما خاموش شدید و ازان حرب نکردید تا ایشان آهنگ شما کردند و خدائیعالے مرا این ملک بداد تا من او را سپاسداری کنم و نگاه داشت مملکت و نیکو داشت رعیت دو و داد کردن و آبادان جهان مشغول باشم تا مر املک این جهان افزون کند و دران جهان پاداش دهد اکنون من ناسپاسی نکنم خلق را پادشاهے را ضائع نکنم تا بدین جهان ملک از من نستاند و بدان جهان بعقوبت کند و مرا خدائے از اهل بیت ملک آفرید و این ملک بمن داد و او را ضائع نخواهم کرد که فردا روز همه خلائق لشکری و رعیت گردانید تا من گفتنی خود بگویم و فرمودنی بفرمایم ایشان همه عذر خواستند و فرمانبرداری پیدا کردند و باز گشتند **خطبه منوچهر الملک** پس دیگر روز ببود بفرمود تا همه سپاه و رعیت را خورد و بزرگ حاضر کردند و هر کسے را از مهتر و رعیت بجای خود بنشاندند و خود بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و موبدان را بخواند و بر برابر خود در کرسی بنشاند و آن موبد مهتر همه حکما بود و علما و آن زمان بود چون دانست که هر کس بجاے خود بنشستند او بر تخت ملک بر پاے خاست و ایشانرا فرمود که شما بر جاے خود بنشینید که من از بهر آن بر پاے برخاستم تا شما همه مرا بینید و سخن بشنوید پس خطبه کرد ایشان را و پند داد ی بتداے خطبه خداے را جل جلاله سپاسداری کرد پس گفت اے مردمان این چندین کونه خلق را که شما اندرین جهان می بینید آن همه را خالقے هست که آفریده کار ایشان ست و نعمت

و نعمت از دست برایشان پس اورا بر آفریدن باید پرستیدن و بر نعمت او سپاسداری باید کرد و خویشتن را بر قضاے او باید سپرد و هر چه بود و خواهد بود از خلق هیچ کس ضعیف تر از مخلوق نیست و هیچ چیز بیخواست او نباشد و خالق قوی و قادر و توانا باشد و مخلوق هیچ وجه از خالق نتواند گریخت و اندیشه کردن در کار خالق و مخلوق روشنائی افزاید و غفلت و اندیشه ناکردن درین باب تاریکی دل خیزد و پیشینگان رفتند و جهان بما گذاشتند و ما را چاره نیست که از پی ایشان بیاید رفتن و ایشان ما را چون بیخ درختند و ما چون شاخ درخت اگر درخت را از بیخ برکنند شاخ از پس او چه مایه پائدار بود همچنان ما نیز بعد از ایشان بسیار نمائیم درین جهان و خداے تعالے خود بزرگی ما را این ملک بداد و ما او را سپاسداریم و از وی توفیق خواهیم تا ما را بر سپاسداری یاری دهد و براه راست بدارد و دل ما را الیقین دهد تا ما بدانیم که این همه از دست و ما را بازگشت باوست و آگاه باشید که ملک را بر سپاه و رعیت حق بود و سپاه و رعیت بر ملک همچنان ا ما حق ملک بر سپاه آنست که او را فرمان برند و از بهر او با دشمن او حرب کنند و او را نصیحت را بر ملک همچنان دشمن او را از و باز دارند و پادشاهی بر و نگهدارند و حق ایشان بر د آن ست که ایشان را روزیها دهد و انچه دهد بوقت بدیشان رساند و تاخیر نکند و ایشان ملک را چون بر و دم اند بر مرغ و مرغ بے پر و دم بکار نیاید همچنین سپاه از ملک جدا شود از ملک کار نیاید و اما حق ملک بر رعیت آنست که او را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت و زراعت کنند و درخت نشانند و بنا کنند تا جهان آبادان باشد و خراج از وقت تاخیر نکنند و حق رعیت بر ملک آنست که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان برفق و نرمی ستاند و بر ایشان سخت نگیرد و ستمگاران را بر ایشان نگمارد و ایشان را کاری فرماید که نتوانند کردن و اگر ایشان را در کار آبادانی جهان در کشت و زرع بدرم حاجت بود ملک از خواستهٔ خود ایشان را یاری کند تا کار آن قوت نشود و خراج او نشکند اگر سالی از آسمان آبی نیاید که حاصل ارتفاع اندک باشد آن سال از ایشان خراج نستانند تا ایشان بیایه نمانند و کشت توانند کرد و انگاه باز خراج خواهد و چندان بستاند که حاصل ایشان تباه نشود و بدانند که در ملک سه خصلت باید که باشد یکے آنکه راست گوید و دروغ نگوید و با سخاوت بود و بخیلی نکند و زود خشم نگیرد زیرا همه خلق در دست او یند و دست او بر ایشان دراز است و هر چه خواهند توانند کردن و فرمودن و باید که هر چیزے که ملک را بود از نعمت و خواسته و فراخی رعیت را همچنان راست دارد دگر چیزیکه رعیت را بکار نیاید که آن خاصهٔ ملک باشد چون اسپان نیکو و آلات حرب و سلاح و گوهرها و چیزهائیکه آن چیز ملوک ما نشاید اما چیزیکه خلق را بکار آید ایشان را باز ندارد چنانکه گوید فلان طعام مخورید و فلان جامه مپوشید یا فلان اسپ مرانید باید که ملک همیشه عفو کند و عقوبت کم کند جائیکه عفو باید عفو کند و باز جائیکه عقوبت باید از بهر مصلحت عفو کند و در عقوبت کردن تعجیل نکند که تعجیل کردن در کارها فساد بسیار است اگر کسی را نگاه داری گله کند احتیاط کند اگر حق بدست او باشد محابا نکند

وسوی او میل نکند و او را یا مطلم حاضر فرماید و مواجهه کند و آنکه براستی حکم کند و اگر چیزی بناحق از کسی شنده باشد حکم کند که باز دهد و اگر آن سرهنگ را بناشد ملک از خاصهٔ خود بدهد تا رعیت را خرابی بناشد و کسی را که بر سرکاری تعیین کرده باشد او خرابی اندک یا بسیار کرده باشد او را باز خواست و تادیب کند و آن کار باز دار کردن او کند و اقرار نامه بستاند و خرابی و آبادانی در کردن او کند و از و میطلبد تا اگر او در سال پیشین خرابی کرده باشد درین سال جبر آن باز کند و عمال کافی را که بر کار ها باشند زود معزول نکند و چنان کند که او داند که چرا او را معزول نمی کند و اگر کسی خونی بناحق بکند چون ثابت کرد و قصاص فرماید و خدمتی قبول نکند و اگر از وارثان کشتهٔ قصاص بخواهند دیت طلبند آنمقدار که در گنجد و مناسب افتد بدهد و مکتوب بستاند و بحضور مردم قطع بکند این ست داد و عدل و بر شما واجب ست که فرمانبرداری کردن و حرب و دفع دشمنان کردن و این دشمن در ملک ما طمع کرد در حد ما در آمد و تنها خانهٔ من درین ملک نیست همه را خانه و زن و بچه درین ملک است پشت بر پشت یکدیگر نهید و دفع این دشمن این ملک بکنید و خود را و ما را باز رهانید و فرمود م که شما را سلاح تمام دهند و روی بدهند و هر چه در کار حرب باید همه با یکدیگر تدبیر کنید درین معامله انباز یم و درین ملک مرا چیزے نیست جز نام و فرمانبرداری اگر فراخی و یا آبادانی باشد بانعمت بسیار یا نرخ ارزان باشد دران بهره شما پیش است که مراد من از شما بفرمانبرداری بسنده کرده ام هر کرا فرمان برد او را پاداش نیکو دهم و هر که مرا خبر آرد از کسی که فرمانبردار نیست بسخن او او را عقوبت کنم تا آنگاه بیازایم چون یقین دانید که مرا مخالف است آنگه بجاے مخالفان دارمش و بدانید که در مصلحتها هیچ چیز به از صبر نیست و یقین دانید که هر چه بودنی است بباشد و هر که درین جهان دشمن کشته شود از و خداے خوشنود بود پس آن به که خود را بخداے سپارد و قضاے او بپسندد و اگر نه پسندد از انچه بود نیست کجا گریزد و این جهان راه سفر است و مردمان بار بسته و در سفرند می روند و هر چه با ایشان ست همه عاریتی است و همه را باید گذاشت و بدان سراے چیزے نبرد مگر شکر نعمت و تسلیم کردن قضا را و کار نیک کردن و هر که نیت شما با خدا درست است و بدانید که نصرت جز از خدا ندهد بدانید که پادشاهی نتوان داشتن مگر راه راست و فرمانبرداری و نگاه که ملک راه راست دارد و سپاه و رعیت او را فرمانبردار باشند داد گسترده بود و دشمن شکسته و مملکت از دست دشمن نگاهداشته و دارو ے این کار بدست شماست اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید شما را ست بر من راه راست و داد دادن و مراد شما را نیز خداے تعالے دهد و شما که کارداران بید بر رعیت داد کنید و ستم مکنید که این رعیت خورش طعام شراب من اند و ازان شما اند هر چند که داد کنید و رعیت آبادان دارید خراج من زود تر بر آید و روز بها تا خیر نشود و هر کجا آبادانی باید کردن و نفقه آن از بیت المال بود زود بدهید و آبادانی پیش ازان بکنید که انچه خورد است بزرگ شود و انچه اندک است بسیار گردد و هر چیزے که نفقه آن بر رعیت است بخواهید و اگر ندارند از بیت المال ایشان

را دام دهید تا آبادانی کرده بنود پس وقت غلّه ان دام از غلهای ایشان باز ستانید و بدو سال و سه سال از
ایشان باز ستانید هر سال چیزے بر ایشان گران نیاید آن راه که من دارم انیست و انچه شما را فرمودم شنیدند
و دانستید همه یکبار آواز برآوردند که شنیدیم و فرمان داریم منوچهر گفت اے موبد موبدان تو برین گواه باش
و این سخن را از من نگاهدار دهر چه از من امروز شنیدی وفاے آن از من بخواه پس از پای بنشست و بفرمود تا
خوانها نهادند و آن همه خلق را طعام دادند پس سپاه را بفرستاد تا ترکان را بشکستند و مملکت خویش را از ایشان پاک
کردو صد و بیست سال در ملک بزیست و ملک مشرق و مغرب همه بگرفت و ملوک یمن کس را فرمان نکردندے و در
یمن ملکی بود او را آرایش خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان بود نامش حرب بن شداد بود آو را لیش از بهر آن
خواندندی که از بس غنیمت ها که آورد و حرب ها که کرد و دشمنان را بشکست و مملکت منوچهر تا هند و ستان برسید
که با ایشان حرب کرد و خواستها و برد ها و برد ها آورد از زمین هند و ستان بزمین یمن و از یمن باز بگوه طی بیرون
آمد بطراق بناحیت انبار و موصل و بران حد ها بگذشت و بآذربایجان شد و آن زمین ها در دست ترکان بود از ایشان
بستد و ایشان را بکشت و آن زمین را پاک کرد از ایشان و باز گشته بآذربایجان و در سنگ بزرگ نام خود و آمدن
و باز گشتن و مقدار سپاه و ظفر ها که او را بوده کنده و بران سنگ نوشته تا امروز همی خوانند و بزرگی و همی دانند و او با آن
داد با آن بزرگی و پادشاهی و سپاه و فرمانبردار ملک منوچهر بود و از پس آن ملک بسرش بملک بنشست نام او
برسه ملکی بود بزرگ با سپاه و پادشاهی بالشکر بسیار و او را لقب ذوالمنار خواندندے زیرا که سپاه بمغرب برده بود
نرسید که چون باز آید سپاهش راه گم کنند و دران تاریکیها بهر بامگی زمین یک مناره بکردند تا چون باز آیند توانند
بیرون آمدن و این ملک ذوالمنار با بزرگے سپاه و پادشاهی هم فرمانبردار منوچهر بود از پس ذوالمنار بپسرش ملک
بنشست نام او عیدبن ابرهه و این عبید را بلقب ذوالاعذار خواندندی زیرا که بزندگانی پدر سپاهش بزمین مغرب
رفته و بجایگاه دور برسید که آنجا کس نرسیده بود و کشت بسیار کرده و خلق بسیار ربی سامان دیده کرده و با یمن آورده
سوی پدر و آن برد ها را رویهاے زشت و سیاه و منکر بود و مردمان یمن از ایشان تبرسیدند و این عبید را از آن
جهت ذوالاعذار گفتندی چون پدرش بمرد بپادشاهی بنشست ملک و پادشاهی او بسیار شد و او نیز فرمانبردار
منوچهر و ملوک مغرب و ملوک یمن او را مطیع شدند مگر فرعون مصر که ایشان هیچکس را فرمان نبردندی و آن فرعونان از
فرزندان عمالیق بودند و ایشان را عمالیق خواندندے و هیچ ملوکے را فرمان نکردندی و موسی صلوات الله و سلامه
علیه که به پیغامبرے آمد بفرعون سوی مصر و منوچهر ملک جهان بود و از ملک او شصت سال گذشته قصه
مولد موسی صلوات الله و سلامه علیه در پادشاهی منوچهر بود به پیغامبری آمدش و ملک مصر
فرعون بود نام او ولید بن مصعب و در مصر و گرد وه بود ندیکے از فرزندان یعقوب بودند که بنی اسرائیل

خواندندی ایشان را و گروهی دیگر قبطیان بودند که اصل ایشان همه از مصر بودند و زنان ایشان از قبطی بود با تازی آمیخته
و گروه بنی اسرائیل کم بودند و قبطیان بیشتر بودند که در قصهٔ یوسف علیه السلام گفتیم که آن فرعون در زمان او بود و نام او ریان
بن ولید بوده و باخر عمر بیوسف علیه السلام ایمان آورد و چون او بمرد ملکی بجای او نشست که نام او قابوس
مصعب و ملکی بزرگ بود اما بت پرست بود و هم از عمالیق بود و یوسف علیه السلام او را بخدای خواندن نگرویدند هم بر دین خود
بود چون یوسف علیه السلام وفات یافت او خلق را به بت پرستی خواند و گفت که از دین یوسف باز دارید و مصریان
و قبطیان اجابت کردند و بنی اسرائیل اجابت نکردند و دین یوسف را نگاهداشتند و ملک ایشان را خوار کرد و مصریان
را گفت که ایشان را خوار دارید و بیکار فرمایید و مزد مدهید و جزیه بر ایشان نهاد و می ستد چون سالی چند بر آید
قابوس ببرد و برادرش بملک مصر نشست و نام او ولید مصعب و آن فرعون موسی علیه السلام بود و از همه فرعونان
و مکان مصر ستمگار تر بود و بر بنی اسرائیل سخت تر چون بجای برادر نشست و ملک او بگرفت و برادرش زنی داشت
بزرگ از اهل بیت ایشان بود نام او آسیه بنت مزاحم بن عبید بن ریان بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف جاثلیقه
و پارسا و عظیم نیکوروی پس فرعون موسی آن زنی را بخواست و او را بزرگ و گرامی داشتی و در مملکت در کارها با او تدبیر
کردی و گفتی که از رسیدن ملک برادر آن مقدار خوشحال نیستم که از این و این فرعون دین برادر داشت که بت پرستیدی
و خلق را هم بت پرستی چون بیست سال بگذشت پس گفت من خدایم از تبان بزرگتر که ایشان بدست من اندر
اند اگر خواهم بکشم شان و اگر بخواهم بدارم شان مرا بپرستید چنانکه خدای عزوجل از و حکایت کرد و گفت فَحَشَرَ
فَنَادٰی فَقَالَ اَنَا رَبُّكُمُ الْاَعْلٰی گفت بزرگتر ایشان منم که ایشان کهتران من اند و چهل سال بر این سخن بود پس
آنگاه در تنها نهاد را برآورد و تبان بشکست و گفت یَا اَیُّهَا الْمَلَاُ مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَیْرِیْ شما را جز من
خدائی نشناسم و خلق را بپرستیدن خود خواند و هر که از مردمان مصر و قبطیان بخواندی او را اجابت کردندی و بنی اسرائیل
اجابت نکردند و ایشان را او نتوانست بیرون کرد که بسیار بودند هم بر دین یوسف بودند و فرعون ایشان را اصناف کرد
و بفرمود که گروهی بضیاعتها و دیه ها بیرون فرستید تا گشت کنند و گروهی باغبانی کنند و سگبین کشند و گروهی در شهرها
کنند و سرهنگان خود و مهتران مصر را بفرمود که از ایشان چندانکه خواهید بکار خود برید بشهر و دیه ها فرمایید و ایشان را
خوار دارید و از ایشان انچه کاریگر نباشند بر و جزیه نهید و قبطیان بنی اسرائیل را سخره گرفتند بهمه کارها تا هیزم کشیدن
و آب کشیدن و هر یکی از قبطیان یکی دو و از بنی اسرائیل را چار گرداشتند بر مقدار حاجت و فرعون صد هزار ایشان
چاکر خویش کرده بشهر و روستاکه از مهر او کار میکردند و زنان شان نیز همچنان نان بنی اسرائیل را پرستار خویش داشتند
مگر آسیه که او را از بنی اسرائیل هیچ بنده نبود و پرستار نداشت و بر دین یوسف بود و خدای را پرستیدی از پنهانی فرعون
و گروهی گفتند که آسیه از بنی اسرائیل بود و فرعون او را نیکوئی زن کرده بود و این درست نیست خبر درست آنست

گفتیم ولیکن شک نیست در دین او که در دین بنی اسرائیل بود پس ده سال بنی اسرائیل در دین عیسی بودند و چاکر سے قبطیان سیکردند روز محنتهای کشیدند و از دین مسلمانی دست باز نداشتند چون خدایتعالی خواست که موسی علیه الصلوات و السلام از مادر بیاید و وقت نزدیک آمد فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس آتشی آمدی و مصر را و همه قبطیان را بسوختی و بنی اسرائیل را زیان نداشتی دیگر روز چون برخاست معبران و منجمان را بخواند و کاهنان را و جادوان را گرد کرد و از ین خواب ببرسید ایشان گفتند که از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک قبطیان بردست او بود منجمان گفتند که ما نیز از حکم نجوم میدانیم که چنین است پس بفرمود تا بر هر زنی از بنی اسرائیل را زن قبطی موکل کردند تا هر گاه که زن بنی باز نهادی که چون کودک از مادر جدا شدی اگر دختر بودی دست باز داشتندی و اگر پسر بودی بکشتندی و زن با او را همه خراب همی کردندی تا آن کودک که داشتی بیفگندی بنی اسرائیل در ین بلا با صبر کردندی و خدای عزوجل این را در بنی یاد کرده است و این را بلای بزرگ خواند وَإِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَفِي ذَٰلِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ پس چون کار فرعون در کشتن کودکان ایشان اسراف شد و دران حالها از بنی اسرائیل بسیار بمردند مردم مصر پیش فرعون آمدند از بنی اسرائیل هر که بزرگ ست می میرد و هر چه کودک می آید میکشیم پس باندک روزگار این همه مردم هلاک خواهند شد و این کار ما که ایشان میکنند بازما را باید کرد و برباد شود بفرمود تا یکسال میکشید چون سال سپری شد دلش نداد از بهر آن خواب باز که دیده باز فرمود که یکسال مکشید که با اهل مصر برد راه گرد آمدند تا بران نهادند که یکسال بکشند و یکسال نکشند تا بنیاد مردم بنی اسرائیل برنفتد و این عمران که پدر موسی و هارون بود از فرزندان لاوی بن یعقوب بود و نسبش همچنین عمران بن یصهر بن فاهد بن لاوی بن یعقوب بود و در بنی اسرائیل وشناس بود و فرعون را جزیت همی داد و زنی بود او را و مسلمان از فرزندان لاوی بن یعقوب نام او یوحانا این زن باز گرفت در ین سال که نمی کشتند پسری بود او را نام هارون کرد و دو سال بران بگذشت پس اندرین سال که میکشتند باز گرفت موسی را بزاد و صلوات الله علیه و سلامه علیه او را از خلق پنهان کرد خدای عزوجل الهام در دلش افگند که او را در رود نیل افگن اگر از دمی سی تا سن او را نگاهدارم تو باز دهم و او را پیغامبری دهم چنانکه خدای عزوجل فرمود وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ و این وحی الهام بود چنانکه گفت و أَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا این نیز وحی الهام است پس مادر موسی سه روز موسی را شیر داد و در اخبار تفسیر چنین است که سه ماه مادرش بداشت و شیر داد آنگاه صندوق بکرد و او را در جامه بپیچید و دران صندوق نهاد و در صندوق از بیرون پوست گرفت و بقیر اندود تا آب اندروی نرود و در رود نیل افگند و صندوق را هم بالهام خدایتعالی کرد چنانکه فرمود إِذْ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّكَ مَا يُوحَىٰ أَنِ اقْذِفِيهِ فِي التَّابُوتِ فَاقْذِفِيهِ فِي الْيَمِّ چنین روایت کنند که در وقت

که تا بود کرد از ال فرعون بود اما مومن بود و بر دین اسرائیل بود نام حزقیل و مادر موسی آن راز با او توانست کشاد آن مرد بود که چون موسی بفرعون آمد به پیغامبری و فرعون تا قوم تدبیر کرد که موسی را بکشند دین خود پیدا نتوانست کردن ولیکن ایشان را گفت که مروی که او را هیچ گناه نیست مگر آنکه میگوید خدای من الله است و خدائیتعالے ازوی آزادی کرد و در نبی فرمود و قَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِّنْ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَن يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ و در آن روزگار از آل فرعون و قبطیان بجز این مرد هیچکس مومن نبود پس این روزها بی عظمت است و نیز با موج میرود چون مادر موسی صندوق در آب افگند و کوشک فرعون برکنار شهر بود بر کنار رود نیل و آنجا ن درختان بود بسیار و راه که از آنجا آب بسرای فرعون شدی چون صندوق را آب برگرفت و از چشم مادرش غائب کرد مادر موسی خواسته که بخبر و شود و پدید کند که اکنون فرزند نست خدائیتعالی دلش را نگاهداشت چنانکه فرمود لَوْلَا أَن رَّبَطْنَا عَلَىٰ قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ مادرش باز گشت و موسیٰ را خواهری بود نام او مریم او را گفت دنبال برو و چشم بر صندوق میدار تا کجا شود چنانکه خدای تعالے گفت وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ فَبَصُرَتْ بِهِ عَن جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ و خواهرش برلب رود میرفت و چشم میداشت تا آب آن صندوق را ببرد فرعون در برد و در میان درختان بداشت کنیزکان فرعون صندوق را بدیدند و برگرفتند و نیارستند کشادن گفتند که باشد اندرین خواسته بود پیش آسیه بردند او تیز نیارست کشادن که باد اگه در آنجا چیزی باشد که فرعون مرا بدان استوار ندارد و همان زمان بفرعون فرستاد که صندوقی در آب یافتیم و سرش نکشوده ایم شاید که در وی خواسته بود فرعون بسرای زنان در آمد سوی آسیه و آن تابوت را بگشاد کودکی یافت در وی گفت این چه عجب است آسیه گفت همانا که زنی بیچاره از بنی اسرائیل از بیم آنکه این را در پیش او نکشتند در آب انداخته باشد تا هر چه بود و رسد باری نه بند فرعون گفت این را بکشم آسیه گفت قُرَّتُ عَيْنٍ لِّي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا مارا پسر نیست این پسر مرا و ترا روشنائی چشم بود او را بکش که ازین یک تن بنی اسرائیل را نه کمی بود و نه بیشی خواهش بسیار کرد تا فرعون آن کودک او را بخشید تو دانی چنانکه خدای عزوجل فرمود فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا پس آسیه او را از تابوت برگرفت و بفرمود تا جامه از وی بیرون کردند و از جامهٔ خود گفت او راست در پوشند و او بفرزندی قبول کرد و موسی نام کرد و بزبان عبرانی موسا آب و درخت باشد که او را در میان آب و درخت یافته بودند پستانهای موسیٰ گردانیدند آسیه گفت که زنی باشیر بدید تا او را شیر دهد هر زنی که بیاوردند موسیٰ صلوات الله علیه شیر او نگرفت چنانکه خدای تعالے فرمود وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِن قَبْلُ و آن خواهر موسیٰ بر در ایستاده بود و چون بشنید که کودک شیر نمیگیرد و آسیه تافته شد و روز بر نیمه رسید تر شد که از تشنگی بمیرد پس خواهر موسیٰ کنیزکان فرعون را میگفت هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ شما را دلیل باشم بر اهل بیتی

او نپذیرد و نصیحت نگاه دارد خبر او بآسیه رسانیدند آسیه او را پیش خواند گفت تو دانی که این کودک آن کیست گفت دانم گفت پس چه دانی که آنکه تو میگوئی این را نصیحت کنی گفت دانم که هیچ زن نیست که او در خانهٔ ملک کار کند که او را نصیحت کند گفت برو و این زن را بخوان و آسیه کس خود را با او بفرستاد و بیامدند سوی مادر موسی دو را با خود ببردند سوی چون پستان مادر بیافت شیر بگرفت آسیه شاد شد و او را گفت اے زن تو بخانهٔ من بباش و این کودک را شیر ده و بدار تا من ترا نیکو دارم مادر موسی خواست که ایشان آگه نشوند که این فرزند وی است خویشتن را بکشید و دلش یقین بود که خدای تعالے فرزند بوے دهد آسیه را گفتند که مر او را فرزند نماند و شوهر و خانمان است من همه را دست باز نتوانم داشتن اگر بپسندی او را بخانه برم و بدارم هرگاه که خواهی سوی تو آرم آسیه گفت رواست مادر موسی را برگرفت و بخانه آورد با مادر او را در تابوت نهاد و در رود افگند همان روز خدائے عزوجل بوی باز داده بود چنانچه موسی در نبی گفت فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ گفت موسی را با مادر باز دادم تا چشم مادرش روشن شود و غم از و بشود و بداند که وعدهٔ خدا تعالے حق است پس موسی را مادرش همیرورد و هر هفته یک روز سوی آسیه بردی تا پنجساله شد یک روز موسی پیش بود فرعون در آمد آسیه موسی را بر کنار فرعون نهاد و گفت این پسر تست فرعون گفت این تراست و مرا بکار نیست چون موسی بر کنار فرعون نشست ریش فرعون بگرفت و بکند فرعون دست او بگرفت و گفت انیست آن فرزندی بنی اسرائیل که من او را همی جویم من این را بکشم آسیه گفت صبر کن تا او را بیازمائیم اگر بدانائی کرد توانی باعقوبت پس بفرمود تا طشتی پر آتش بیاوردند و طشتی پر یاقوت سرخ که همچون آتش می تافت موسی علیه السلام را در میان آن دو طشت بنشاندند گفت اگر دست سوی یاقوت کشید انش کرده باشد از یاقوت بازداند و اگر دست سوی آتش برد و بگیرد بدانیم که این نبادانے کرده تقدیر رب العالمین تعالے خواست که دست بیاقوت کشد جبرئیل علیه السلام حاضر شد دست موسی علیه السلام سوے آتش برد اخگری برگرفت و در دهان نهاد سرزبانش بسوخت بگریست آسیه آن اخگر از وی بستد و او را در کنار نهاد و فرعون را گفت دیدی که او نبادانی کرد فرعون برخاست و بیرون شد و موسی علیه السلام را بر سر زبان عقده گرفت و زبان او شکست شد چنان شد که گویند الثغ و موسی علیه السلام او همه سخنها سین توانستی گفتن و آن عقده بر زبان بماند تا بزرگ شد و خدائے تعالے او را پیغامبری داد پس دعا کرد و گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن لِّسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي آن عقده را خدائے تعالی از زبان او برگرفت و فرمود که قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَىٰ پس مادر موسی علیه السلام را با خانه خود برد و بپرداشت تا بزرگ شد و ده ساله گشت و چون بمصر در رفتے بر راست از خانهٔ او در بخانهٔ فرعون شدی و باز آمدی و چاکرون با او همبر فتندی و او را پسر فرعون خواندندے و چون فرعون و ارشدی موسی را همچنین همی بود تا بزرگ شد و بخرد گشت و بر زبان او علم و حکمتها

بسیار رفتی و هنوز پیغمبر نبود و فرعون از حکمتهای او شنیدی او را دوست داشتی چنانکه خدایتعالی فرمود وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَىٰ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ پس چون سی سال شد فرعون او را زنی داد بزن آن او بسیار چیز نفقه کرد و در مصر بسیار شادی کردن و سپاه و رعیت بعیش و طرب مشغول شدند و موسی از ان زن دو پسر آمد یکی حرشون نام و دوم لبیعا نام تا موسی را چهل سال تمام شد دران عزو مملکت **هجرت موسی علیه السلام از مصر بمدین پیش شعیب علیه السلام** و بنی اسرائیل هم دران سختی او سخره همی بودند و نخواست ایشانرا با نکار معاونت کردن و ازان سختی رهانیدن که فرعون بدانستی که ازایشان است پنهان صبر میکرد تا چهل سال تمام شد چون وقت آن بیامد که خدایتعالی خواست که موسی را از فرعون جدا کرد یکروز بامداد فرعون برنشسته بود و بزینت رفته از بیرون مصر شهری دیگر نام او ضعیف بود فرسنگ از مصر و در حوالی مصر شهرهای بسیار است همه معمور و امروز دران شهر منبر هاست موسی چون خبر فرعون بیافت از پس او نشد تنها چون بشهر رسید وقت نیمروز بود و جهان گرم شده بود و مردم از بازار در خانها شده بودند چنانکه خداے عزوجل فرمود وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِّنْ أَهْلِهَا یعنی بنیمروز وقت آنکه مردمان بخسپند فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَٰذَا مِن شِيعَتِهِ وَهَٰذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَغَاثَهُ الَّذِي مِن شِيعَتِهِ عَلَى الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ موسی علیه السلام دو مرد دید یکی بنی اسرائیلی و یکی قبطی که جنگ میکردند قبطی با اسرائیلی رامیزد تا او را کار فرماید و اسرائیل نمیشنید چون موسی از دور پدید آمد اسرائیل فریاد خواست موسی قبطی را گفت دست ازو باز دار باز نداشت و مبالغه میکرد موسی او دست بر قبطی زد قبطی بیفتاد و بمرد چنانکه خدایتعالی میفرماید فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ و موسی گران دست بود و عظیم بانیرو بود و دست او بر پستان قبطی افتاده که بیفتاد و بمرد و اسرائیلی برفت و موسی پشیمان شد زیرا که هنوز پیغمبر نشده بود و خدا نفرموده بکشتن کسی از کافران موسی گفت هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُّضِلٌّ مُّبِينٌ گفت این کار دیوان است که مردی را بکشتم که کشتن بر و واجب نبود پس خدای را استغفار کرد و گفت رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي و خدایتعالی فرمود فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ پس موسی گفت رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيرًا لِّلْمُجْرِمِينَ گفت بدین که خدایتعالی مرا بدین کشتن عقوبت نکرد دیگر یاری کسی را نکنم از کافران زیرا که آن اسرائیلی اگرچه از بنی اسرائیل بود اما کافر بود و آنکه خدایتعالی فرمود هَٰذَا مِن شِيعَتِهِ یعنی من قرابت پس دیگر روز برخاست و می ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند پس فرعون را خبر کردند اسرائیلی قبطی را بکشت گفت بنگرید که کیست او را عقوبت کنم بسیار جستند و ندانستند فرعون تا روز دیگر آنجا بود تا درست بداند که کشنده که بود موسی بشنید که کشنده را میجویند بامداد برخاست و می ترسید چنانکه خداے عزوجل فرمود فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ باز آن مرد اسرائیل دید که قبطی دیگر او را میزد او را گفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُّبِينٌ گفت سخت بدبخت مردی تو هر روز ترا یکی میزند از میان این همه خلق پس آهنگ

قبطی کرد تا او را از دست قبطی برهاند قبطی موسی را گفت اَتُرِیدُ اَنْ تَقْتُلَنِی کَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْاَمْسِ خواهی که مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی اِنْ تُرِیدُ اِلَّا اَنْ تَکُونَ جَبَّارًا فِی الْاَرْضِ وَمَا تُرِیدُ اَنْ تَکُونَ مِنَ الْمُصْلِحِینَ تو خواهی کہ جباری کنی تا هرچه تو گوئی و کنی بکنند و اگر نه هر روز من را بکشی و خواهی که از ان کسان باشی که سلاح کنند قبطی بدست از اسرائیلی باز داشت و برفت و خبر بفرعون برد و آن قصه همه او را گفت انیست ان بهتر ایلی که همه مالرا هلاک کند و سپاه را بفرمود که او را طلب کنید و بکشید وَجَاءَ مِنْ اَقْصَی الْمَدِینَةِ رَجُلٌ یَسْعَی آن مرد رود دگر که آن وزنا بوت ساخته بود بیامد و ان سوی موسی دوان و او را گفت یَا مُوسَی اِنَّ الْمَلَاَ یَاْتَمِرُونَ بِکَ لِیَقْتُلُوکَ این سپاه تدبیر میکنند که ترا بکشند فَاخْرُجْ اِنِّی لَکَ مِنَ النَّاصِحِینَ ازین شهر بیرون رو که من ترا نصیحت میکنم فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا یَتَرَقَّبُ موسی همدر وقت از انجا بشد سر و پای برهنه و با مصر نشد و نیارست شدن سر در بیابان نهاد و روی بشام کرد و سه دین و نزدیکتری شهر شام آن بود و از مصر تا آنجا هشت روزه راهست همه بیابان و وحشی راه ندانست و از خدایتعالی راه خواست چنانکه گفت وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْیَنَ قَالَ عَسَی رَبِّی اَنْ یَهْدِیَنِی سَوَاءَ السَّبِیلِ خدایتعالی فرشته را بفرستاد تا راه مدین بنمود هشت شبانه روز بر فت چون آنجا رسید پوست از کف پای بسیار کش پاره شده بود و در هشت شبانه روز در میان بیابان هیچ چیز نیافت که بخورد و بر گیاه و مردمان مدین همه گوسفندان داشتند خواستند ایشان همه آن بود و شعیب علیه السلام آنجا بود و خدای عزوجل کافران مدین را جمله هلاک کرده بود چنانکه در قصه شعیب با آن مومنان و را نجا مانده بود ند شعیب را هزار گوسفند با مزدور آن بصر ابودی و مقداری زیر نخانه بودی نام او را زلیخم و شیر ایشان منفعتی بودی و دو دختر بود شعیب را یکی را نام صفرا و یکی دیگر را نام غیر اصفرا را روی سفید بود و بزرگی و شیرینی مائل بود و غیر اسیه چرده بود و هر دو نیکو روی بودند و شعیب را بخانه مزدور نبود و گوسفندان خانه این دختران داشتندی و با آب و گیاه بردندی و مزدور طلبیدندی نیافتندی و چاهی بود در بیرون شهر مدین که مردمان گوسفندان را آنجا آب دادندی و بر سر چاه سنگی بود نهاده که چهل کس بایستی تا بر داشتندی و دلوی بود آن چاه را بزرگ که چهل کس میکشیدند چون وقت آب دادن گوسفندان بودی مردمان بر سر آن چاه جمع آمدندی و سنگ را برگرفتندی و دلو برکشیدندی و گوسفندان را آب دادندی و دختران شعیب هر روز بی بوقت آب دادن گوسفندان خویش را آوردندی و از دور بداشتندی تا چون مردمان گوسفندان خود را آب دادندی و انچه از گلهای مردم آخر ماندی بگوسفندان خود دادندی موسی علیه السلام بر سر آن چاه رسید ماندہ و روز گرم گشته بود و بر سر چاه مردمان دید گرد آمده چشم سیداشتند تا چهل تن تمام شوند و سنگ از سر چاه بردارند موسی دختران شعیب را گفت چرا شما دور ایستاده اید چنانکه خدایتعالی گفت وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْیَنَ وَجَدَ عَلَیْهِ اُمَّةً مِنَ النَّاسِ یَسْقُونَ وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمُ امْرَاَتَیْنِ تَذُودَانِ قَالَ مَا خَطْبُکُمَا قَالَتَا لَا نَسْقِی حَتَّی یُصْدِرَ الرِّعَاءُ

وَابُوْنَا شَيْخٌ كَبِيْرٌ موسی علیہ السلام دختران شعیب را گفت شما را چہ بودہ است کہ گوسفندان را آب نمیدہید گفتند نامرد ہمہ باز گروند تا بر سر چاہ نرویم ما را پدر ریست پیر و نابینا و پیغمبر خدا یست درین شہر موسی گفت بیائید تا من شما را آب دہم تازہ تر گردید کہ شما عورتانید پس موسی علیہ السلام بر سر چاہ شد مردم را گفت چرا آب نمیکشید گفتند تا پیل تن نباشد این سنگ را از جای بر نتوان گرفتن موسی علیہ السلام تنہا دست کرد و آن سنگ برگرفت و بدو انداخت و دلو بزد و آب بر کشید و گوسفندان دختران را داد و گفت در سایہ درختی بنشست گرسنہ چنانک خدائے تعالے و تقدس از وی حکایت کرد فَسَقٰى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلّٰى اِلَى الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ اِنِّيْ لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيْرٌ چون دختران شعیب پیشتر بر آمدند پدر ایشان را گفت چونست کہ امروز بگاہ آمدید گفتند مردی بیامد سنگ را تنہا از سر چاہ برگرفت و گوسفندان ما را آب داد و از وی قوی تر و مردانہ مروتی پدید گرسنہ است دیای بر ہنہ شعیب دختر بزرگ را کہ صفورا نام بود و بعبرانی صفورا البنر ستاد و گفت برود و آن مرد را بخواند تا او را طعام دہیم و دختر چون نزدیک موسی آمد شرم داشت از دور بایستاد و گفت پدرم ترا میخواند چنانکہ خداوند عزوجل بفرمود فَجَآءَتْهُ اِحْدٰىهُمَا تَمْشِيْ عَلَى اسْتِحْيَآءٍ قَالَتْ اِنَّ اَبِيْ يَدْعُوْكَ لِيَجْزِيَكَ اَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا موسی گفت کہ پدر تو از من چہ خواہد تا مزد این کہ ما را آب داد دی بدہد موسی برخاست و میرفت دختر در پیش بود دی موسی جوان بود و زن نیکو روی بود نخواست کہ چشم او بران زن و بر بالا آوافتد گفت اے دختر تو در پس من آے تا من در پیش روم اگر راہ خطا کنم مرا آواز کن پس موسی در پیش میرفت و دختر از پس تا سوی شعیب آمد پس شعیب موسی را گفت تو کیستی گفت من پسر عمر انم از بنی اسرائیل از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب و قصہ خویش و گریختن از بیم فرعون ہمہ با شعیب بگفت شعیب گفت لَا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظّٰلِمِيْنَ مترس کہ از دست کافران رستی پس چون موسی طعام پیش او نہادند نخورد بخست آن دختر کہ موسی را آوردہ بود را گفت يٰٓاَبَتِ اسْتَاْجِرْهُ اِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَاْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْاَمِيْنُ ای پدر تو فرزند طلب کنی او را بزد بگیر ہم با قوت است و ہم پارسائے دانست و مزد و آن بکہ قوی دامین باشد شعیب گفت اے دختر تو شش دیدی امانتش بچہ دانستی گفت چون او را بخواند در پیش او آمد تا او بر اثر من بیاید نخواست کہ چشم او بر بالاے من افتد مرا گفت تو از پس من بیا شعیب را دل بموسی میل کرد و دانست کہ این جوان را جز بزن پاے بست نتوان گفت اِنِّيْ اُرِيْدُ اَنْ اُنْكِحَكَ اِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ من ازین دختران خود ہر کرا خواہی بزنی با تو دہم تا با من باشی موسی گفت من چیزے ندارم کہ کابین دہم شعیب گفت عَلٰٓى اَنْ تَاْجُرَنِيْ ثَمٰنِيَ حِجَجٍ فَاِنْ اَتْمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِكَ کابین من آن خواہم کہ ہشت سال مزدوری کنی و گلہ گوسفندان بمن بداری و اگر دہ سال تمام کنی خاطر تست توبہ دانے وَمَآ اُرِيْدُ اَنْ اَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِيْٓ اِنْشَآءَ اللّٰهُ مِنَ الصّٰلِحِيْنَ گفت من نخواہم کہ بر تو گران کنم اگر خدائے تعالے خواہد مرا از نیکوکاران یابی موسی گفت ذٰلِكَ بَيْنِيْ وَبَيْنَكَ اَيَّمَا الْاَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ وَاللّٰهُ عَلٰى

مَا نَقُولُ وَكِيلٌ این شرط میان من و تو است هر کدام که خواهی وفا کنم و خدای تعالی بر ما گواه است شعیب
به پسندید و موسی بصحرا شد پیش گوسفندان شعیب چون هشت سال گذشت گفت دو سال دیگر تمام کنم پس ده
سال تمام کرد و سوی شعیب آمد شعیب دختر بزرگ خود را بزنی بموسی داد پس چون روزگارے چند بودند موسی
گفت مرا آرزوی پدر و مادر است و من آنجا خواهم شد و شاید که خدای عزوجل فرعون را هلاک کرده باشد
زن من مرا دید تا با خود ببرم شعیب گفت اے پسر مرا خواستنیست که دختر را جهاز کنم و جز ازین گوسفندان
چیزے ندارم امسال نیز با من باش هر بره که ازین گوسفندان زاید همه ترا بدهم موسی آن سال نزد یک
شعیب بود و گوسفندان شعیب دران سال هر یکے دو بره آورد همه بر شعیب بموسی بخشید چون خواست که برود با او
گفت این همه گوسفندان ترا ندهیم ماده نیست امسال نیز با من باش تا هر چه از گوسفندان بچه ماده آید همه ترا
باشد موسی علیه السلام آن سال دیگر نیز دیک شعیب بود و گوسفندان شعیب علیه السلام هر یکے دو بچه آورد
همه ماده شعیب همه بموسی بخشید تا گوسفندان موسی بیش از گوسفندان شعیب شد پس موسی شعیب را پدرود
کرد و خواست که شعیب باز گردد و در خانه عصاے بسیار داشت چنانکه شبانان را باشد و دران میان
عصائی بود سر او دو شاخ از چوب بامورد و آنرا فرشته آورده پیش شعیب ودیعت نهاده ندانسته بود که او
فرشته است که بر صورت آدمی آمده بود پس شعیب موسی را گفت درین خانه شو و عصا برگیر تا در راه بدست گیری
موسی در خانه رفت و آن عصا برگرفت و بیرون آورد و شعیب دست بران نهاد موسی را گفت آن ودیعت
مروی است بر دو دیگری را بیار موسی را چون آن عصا سبب آیت و معجزه پیغامبری بود هر چند دست کرد
تا دیگرے آرد آن عصا در دست او آمدی باز شعیب دست بران نهاد دید انست گفت این باز بر و دیگرے برگیر
باز برد چنانکه خواست که دیگری را گیرد همان بدستش آمد بیرون آورد شعیب گفت مگر تو بدین حق ترے او را
داد و باز پشیمان شد از بهر عصا گفت بود که خداوندش نیاید بشتافت و از پس او بیرون آمد و گفت اے
پسر این عصا باز ده موسی گفت بمن داد ی آن من شد دیگر ترا ندهم با یک دیگر ایشان را سخن بسیار شد بر آن
قرار دادند که اول کسی که بگذرد او را حاکم کنند پس فرشته بیامد بر صورت مروی چون بایشان رسید از و
بپرسیدند گفت من میان شما حکم باشم این عصا بر زمین بنهید که هر که از زمین بردارد عصا از آن اوست موسی
عصا بر زمین افگند شعیب دست کرد چندان که شید بر تو انست گرفتن موسی از زمین برداشت فرشته حکم کرد که موسی
بدین عصا حق تر است موسی برداشت دگر دهے گویند آنکه تراع عصا آن وقت بود که بمسند گرفت و آن دست
است گروهے گویند آنکه موسی از مصر بدین میرفت آن عصا را بیاد فرشته بموسی داد قال اللّٰهُ تَعَالٰی
فَلَمَّا قَضٰى مُوْسَى الْاَجَلَ وَسَارَ بِاَهْلِهٖ اٰنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّوْرِ نَارًا چون موسی صلوات اللہ علیہ از

شعیب علیه السلام روانه شد با اهل خود و گوسفندان و بچه روزه راه برفت تا بکوه طور سینا رسید شب در آمد و باد برخاست و سرما و تاریکی و زن را گفت آتش بزن و برافروز تا گرم شویم هر چند زن آتش زد و در نگرفت موسی حیران شد و سرگشته ماند چون یک دو پاس از شب بگذشت از دور بر کناره آتش دید زن را گفت من ایشما روم که آنجا مردمان رهگذری اند یا شبانان فرود آمده اند شما را آتش آورم تا گرم شوید یا چیزی آورم با بر آن آتش کسی را یابم که ما را راه نماید خدایتعالی چنین گفت لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ و بجای دیگر فرمود لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى موسی علیه السلام عصا بر گرفت و برفت چون نزدیک برسید آتش بر سر درخت دید چنین گویند که آن درخت عوسج بود و آن خاربنی بود و بزرگ گروهی گویند عصای موسی نیز از درخت عوسج بود درست آنست که از چوب مورد بود پس موسی بتر سید خواست که باز گردد خدای عزوجل فرمود نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ خدای عزوجل او را آن ندا بشنوانید بوحی گفت یا موسی من خدای خلقم موسی علیه السلام چون سخن خدا بشنید سجده کرد زیرا که یقین بود که آن سخن خدای است پس خدایتعالی جل جلاله موسی علیه السلام را بلطف تقریب کرد فرمود یَا مُوسَى إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى گفت نعلین بیرون کن تو بر زمین پاکی و در اخبار گویند که آن نعلین از پوست ناپیراسته و پلید بود زیرا که موسی پاک تر ازان بود که آن نعلین در پای کردی ولیکن کندن نعلین خدایتعالی بادبیت خواست تا موسی رسم هیبت بحکم بندگی نگاهدارد تا جزای او قربت واجب شود درین باب حکما را سخن بسیار است ولیکن چه از راه کتاب است و نه از علم خداوندان این کتاب است پس بدانکه خدای تعالی موسی را دران مقام به عرفت توحید برداشت و شریعت نامه بر موسی تمام شد و پیدا کرد تا هر چه خدایتعالی خواست که موسی بداند بدانست آنگاه او را پیغامبری داد و بفرعون بفرستاد و آیت عصا و ید بیضا نمود پس اما از معنی توحید با او سه سخن بگفت و اصول توحید و دانستن خدای بوحدانیت و ذو بونیت و یگانگی دران سه سخن است یکی گفت إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا دیگر فرمود إِنِّي أَنَا رَبُّكَ دیگر فرمود إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ و هر که خدایتعالی را بدین صفت بشناخت توحید درست کرد و اما از معنی شریعت فرمود فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي مرا پرست و نماز کن و یاد کردن من مشغول شو نگر که نماز چه بزرگ عبادتی است که خدای عزوجل دران پیغام موسی را از همه شریعتها و عبادتها اول نماز فرمود إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ أَكَادُ أُخْفِيهَا لِتُجْزَى كُلُّ نَفْسٍ بِمَا تَسْعَى گفت هر آینه روز رستخیز بباشد و خلق را پاداش دهم بهر چه کرده باشند از نیکی و بدی تا موسی را نیز برستخیز و بمیعاد و بعث و قیامت درست شد همچنانکه بتوحید پس چون کار موسی از باب توحید و شریعت تمام شد آنگاه او را ندای پیغمبری داد و پیغام داد بفرعون چنانکه فرمود وَإِذْ نَادَى رَبُّكَ مُوسَى أَنِ ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ

فرعون لا تتقون تحسین ندای توحید و دیگر ندای شریعت بود و راست کردن اصل دین و ابتدا ازان ندای نبوت و پیغام دادن بفرعون و قومش و بعد از ندای نبوت آیه نمود و فرمود القِ عصاك تا اول موسی بر نبوت تعین شد و برگذاردن پیغام بدان آیت تا این حکمت نیکو بدانی از خدای عز و جل اندر مناجات موسی که از کجا ابتدا کرد و با او تا آخر در حد بر در حد و مرتبه بمرتبه بریک ازین درجات و مراتب در حکمار احکمت است پس چون موسی ندای نبوت و پیغام کرد و فرمود که بفرعون بگوید آنگاه او را آیت نبوت نمود و فرمود وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَىٰ آن چیست که در دست راست داری و درین بابی است از حکمت خدائیتعالی موسی را از بهر آن پرسید که خدای تعالی نه دانست که آن چیست یا موسی بلکه خدائیتعالی میدانست که آن چو بست و میدانست که موسی می داند که چوب است تا مقرر شود که هنر او چیست و از و چه منفعت آید تا چون او را چیزی جز آن نماید که او نه دانسته بود که این آیت بزرگتر بود و این معنی را تقریر خواند پس موسی گفت هِيَ عَصَايَ گفت آن عصای تراچه کار آید موسی علیه السلام گفت أَتَوَكَّؤُا عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَىٰ چون بر دم بر و نیز و کم تا ماندگی کمتر بود و چون جای گیاه بنود بدین عصا درخت را بزنم تا برگ فرو ریزد و گوسفندان بخورند و نیز حاجتها بسیار است مرا بدین عصا که بود او و چیزی بیاویزم و به پشت برگیرم و چون فرود آیم بزمین فرو زنم و نیز صلاح باشد چون موسی بدانچه اندر عصا بود مقر آمد خدای عز و جل از عصا چیزی نمود که موسی ندانست تا دل موسی به نبوت به یقین درست شد پس آنگه بفرمود که سوی فرعون رود و پیغام بگذارد آنگاه خدائیتعالی او را فرمود ای که عصا بفگن که مار نشدی چون بیفگندی مار شدی موسی ازان مار تبر سیدی همچنانکه فرعون پس خدائیتعالی خواست که اول موسی علیه الصلوة و السلام را با او آشنا کند تا دیدار آن مار خوکند پس چون موسی را بهر چیزی مهذب کرد از توحید و شریعت و عبادت و نبوت و آیت آنگاه او را برسولی سوی دشمن خود فرستاد تا حکمت خدای تبارک و تعالی بهر چیزی پدید آمد چنانکه ملکی کسی بجای خواهد فرستادن مردی بطلبید بخرد و بامش او را بهر چیزی بیازماید و انچه نداند او را بیاز ماید تا همه اخلاق او را بهای او تمام شود پس برسولی فرستد پس آنگاه خدائیتعالی موسی علیه السلام را فرمود أَلْقِهَا يَا مُوسَىٰ این عصا را بیفگن فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَىٰ چون بر زمین افگند مار گشت مار ثعبان بود و ثعبان مار بزرگ بود و گردن او سطبر بود چون موسی آن بدید بتر سید چنانکه خدائیتعالی فرمود فَلَمَّا رَآهَا تَهْتَزُّ كَأَنَّهَا جَانٌّ وَلَّىٰ مُدْبِرًا وَلَمْ يُعَقِّبْ چون دید که آن چوب مار گشت بتر سید و از بیم برگشت و پشت سوی او کرد تا بگریزد و لم یعقب یعنی لم یلتفت سوی او تنگریست تا خدائیتعالی فسه بود یا مُوسَىٰ أَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ مِنَ الْآمِنِينَ گفت یا موسی باز آی و مترس که تو ایمنی ازین موسی باز آمد خدائیتعالی فرمود خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ بگیر این را و مترس که او را باز همچنان چوب گردانیم که بود موسی بدین ترسیدن معذور بود که موسی را الیتیمین بود که

خدای تعالی قادر است که چوب را مار گرداند و او را هلاک کند دانست که خدای تعالی او را ایمن کردش و بفرمود
که مترس کار این را چوب خواهیم گرداندن دست کرد و گردن مار بگرفت و آن مار دست او چوب گشت پس چون
آیت بدید بیار اسید و آیتی دیگر بنمود فرمود اُسْلُكْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ گفت دست
در جیب خود کن و بیرون آر موسی دست راست بجیب فرو کرد و گونه موسی در وی او اندام مبارک او سیه چرده بود چون
دست از جیب برکشید تاریکی در چون ماه همی تافت سفیدی علت بلکه سفیدی آیت و علامت و خدایتعالی
فرمود فَذَٰلِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ این هر دو ترا آیت و حجت است بر پیغمبری تو سوی فرعون پس پیغام بداد آش
اَنِ ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ قَوْمَ فِرْعَوْنَ اَلَا يَتَّقُونَ پس خدایتعالی موسی را همه آیت داده بود و همه ادب
راست کرده و موسی تیر با ادب و حکمت کار بست با خدایتعالی و هر چیزی که دانست که او را در ان پیغام گذاردن بیاید
از احکام پیغامبری و اسباب آن که پیغام تواند گذاردن همه را از خدایتعالی درخواست در ان مقام گفت رَبِّ
اشْرَحْ لِي صَدْرِي و موسی علیه السلام بطبع خود دلتنگ بود و آنست که پیغامبری دلی فراخ باید و صبر بسیار
ما هرچه بردی او آید از سختی مکروه و آنکه او را دروغ گو و جادو گوینداحتمال تواند کرد گفت یارب تنگی دل از من
برادر و دل من در کار تو و پیغام تو فراخ کن وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي و کار بر من آسان کن تا مراد شواری بروی
ننماید که با آن صبر نتوانیم کردن و این مناجات از موسی سخت محمود است نزدیک حکما زیرا که نعمت خدای تعالی
او را و او داشت که سخت گردانست و تحمل آن دشوار پس در زیر این بار ضعیفی خود پیدا کرد و تبک دلی و ضعیفی و عاجزی
خویشتن بقرآمد تا قدرت خدای تعالی را شناخته بود و عصمت با خدای بسته پس گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ
لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي گفت این عقده را از زبان من بردار تا سخن نیکو توانم گفتن و ایشان دریابند و آن آن
بود که بکودکی آتش در دهن گرفته بود و پیش فرعون پس گفت وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي معنی
وزیر معین گفت باری دهندی من از کسان من هارون را برادر من کن اُشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي
كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا یارب انبازی و هارون را در پیغمبری که گذاریم بیکجا
و هر دو تا پرستیم تا اگر از من تقصیری آید در گذارون پیغام یادر پرستیدن تو او مرا یاری کند تا آن تقصیر را تمام کنم
خدایتعالی دانست که هرچه موسی خواست در پیغمبری و پرستش همه را و را بیاید اجابت کرد گفت قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ
يَا مُوسَىٰ انچه خواستی ترا دادم که تنگدلی از وی ببرود و دلش فراخ کردچنانکه یکسال بر در فرعون بماند و باز نیافت و
سخن را بخداوند میخواند و پرستش میکرد خدایتعالی را و دلش تنگ نشد و زبانش راست کرد و هارون را به پیغمبری شریک
کرد و هارون بمصر بود با مادر و پدر رضایتعالی او را بهارون پیغام داد و فرمود که یا موسی متفق باش و پیغام من بفرعون
برسان و نیز موسی سختی گفت که مردم نادان بر وحیب کنند و در آن سخن گفت حکمت لطیف است قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ

نفساً فاخاف ان تقتلون گفت یارب من یک تن از ایشان کشتام و مرا بجستند تا بجای او بکشند و من بگونه سرسم
که اگر مرا بیابند بکشند و این که تا نه پنداری که موسی از کشتن تبرسید از بیم جان ولیکن از بهر نقصان شد در مرتبت پیغامبری
و نارسیدن بمرام کردن پیغام ترسید زیرا که آنکس را که خدای تعالی آن قریب دهد که موسی را داد از نبوت و پیغمبری
و مناجات با او و بوحی بی میانجی پس آنکه در میان هیچ فرشته نبود با واسطه و موسی علیه السلام خدایتعالی جل جلاله را بحقیقت
معرفت بداند و مراو را یقوت یقین پذیرفت چنین بندهٔ بزرگ را که نیز و یک حق تعالی این قربت و مرتبت بود جاز
بجسم او چه خطر بود با تن و زندگانی را بلوئی چه مقدار باشد و دران وقت بروزی زمین بندهٔ بود گرامی تر و بمرتبه
نزدیکتر و بزرگ تر از موسی علیه السلام نبگر که خدای تبارک و تعالی بندهٔ را گوید واصطنعتک لنفسی من ترا
از خویشتن دادم این بنده را چه مرتبه و چه بزرگی باشد بر دیگر بندگان چه فضل بود و این همه معنیهای آن سخن است
واصطنعتک لنفسی پس موسی که بدین مرتبه و بزرگی بود بر خویشتن ترسیدی از کشتن از بیم جان بلکه ازان ترسیدی که
پیغامبری او تمام نشود و در مرتبهٔ بزرگیش نقصان آید خواست تا بزید تا این فرمان خدای تمام کند و پیغام بگذارد و
در حیات پیغام گذاران بیاید پس این آرزو بر خدای تعالی عرضه کرد همچنانکه دیگر حاجتها خدایتعالی این بنده
براد و آگاهش کرد که فرعون ترنتواند گشت و او را غلبه کنی و پیغام بگذاری و کار من و فرمان تمام کنی تا چنین
چنانکه خدای تعالی فرمود سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَنَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا یعنی حجت و قوت گفتار ترا نیز کنم
بر برادرت هارون و شما را حجتها و قوتها دهم فَلَا يَصِلُونَ إِلَيْكُمَا بِآيَاتِنَا فرعون و قوم او بشما نرسند و شما ایشان را بکشند
أَنْتُمَا وَمَنِ اتَّبَعَكُمَا الْغَالِبُونَ شما را بسیار متابعان باشند و غلبه شما را باشد و چون موسی او بشنید و شد و حجتها
روا گشت و نبوت و شریعت او درست شد آنگاه گفت اذْهَبْ أَنْتَ وَأَخُوكَ بِآيَاتِي وَلَا تَنِيَا فِي ذِكْرِي اذْهَبَا إِلَى
فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ تو و برادر تو بدر فرعون شوید و سستی منمائید در پیغام گذاردن پس فرمود فَقُولَا إِنَّا رَسُولَا رَبِّكَ نزد او شوید و او را بگوئید ما هر دو پیغامبران خدائیم فَأَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ ترا از خدای
فرستاده ایم السلام علی من اتبع الهدی سلام خدایتعالی بر آنکس باد که مسلمانی را متابع باشد و خدای را پرستد
تبا نزاد و کافری را دست باز دارد إِنَّا قَدْ أُوحِيَ إِلَيْنَا أَنَّ الْعَذَابَ عَلَىٰ مَنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّىٰ بگوئید که بما چنان وحی
آمد از خدای عزوجل که عذاب خدای آنرا است که رد و ی ز خدایتعالی و آیتها و پیغامبران را دروغ زن داند باز موسی
را ادب پیغامبری بیاموخت که هر کار را ادب آن باید تا تمام شود فرمود فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ
يَخْشَىٰ شما بدر فرعون شوید و از بزرگی که خویشتن را رود دعوی خدائی میکند و خلق را به پرستش خویشتن می خواند
شدا با او سخن نیز میگوئید تا او نشنود و شما در پیغام من تقصیر نکرده باشد پس چون همه نعمت برو تمام شد و او بهادر
آموخت و مناجات سپری شد موسی از مقام مناجات باز گشت با مر تمام و کرامتها چه مبارک مقامی بود آنجا گاه

بر موسیٰ چنانکه خدائیتعالے فرمود فِی الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ پس موسیٰ با آن مرتبها سوی زن آمد و او آلفت سخن موسیٰ است
ایتنا بالنار قال بلے اتیتکم بالنور گفت آتش آوردی گفت روشنائی پیغمبری آوردم و بزرگی بوده است از بزرگان
نام او جنید رحمة اللہ علیه او را بسیار مناجاتها است با خدائیتعالے در مناجاتے چنین گفت سخن جنید است الٰہی کیف
ایأس من رحمتک و جار موسیٰ بقیس لجذوه فانصرف عنک بالنبوة الٰہی چگونه نومید شوم از تو و تو آن خدائی که
موسیٰ بدر تو آمد پاره آتش بردارد در تو با بزرگی بنور کرامت نبوت باز گشت در مناجات موسیٰ علیه السلام حکمتهاے
بسیار ست و این همه که درین باب گفتیم بیشتر درین کتاب نیست و اما از بهر آن گفتیم تا بدانی که در هر قصه که خداے
تعالے در نبی یاد کرده است در زیر هر سخنی حکمتی است و از بهر آن گفته است تا حکما آنرا بفهم استنباط کنند نه
از بهر حدیث چنانکه فرمود مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ و هر حدیثے که در نبی یاد کرده است مثل آن چون درخت
بار او راست و میوهٔ آن نکتهای حکمتست چون در زیر درخت در سایه نشینی باید که از میوهٔ درخت بخوری رفتن
موسیٰ علیه السلام بمصر و پیغام گذاردن بفرعون علیه اللعنة پس موسیٰ علیه السلام دیگر روز از انجا برفت
تا بمصر آمد با عیال و گوسفندان و شب در شهر آمد و مادرش زنده بود و برادرش هارون و خواهرش و پدرش
مرده بود چون در خانه آمد مادرش او را باز نشناخت که دوازده سال بود که از پیش او غائب شده بود او را پرسید
که تو کیستی گفت مردے از راه آمده ام امشب مهمان شما باشم او را در خانه جاے کرد و طعام پیش آورد هارون را
گفت بنشین و با این مهمان نان خورتا او را گرامی داشته باشی دو اجنار چنان است که خوردنی ثقیل و اشتهای
پیش موسیٰ آوردند چون هارون پیش او بنشست و موسیٰ سخن گفت و هارون موسیٰ را بشناخت و آنکه مادرش
موسیٰ را بشناخت چون نان بخورد پیغام خداے عزوجل بهارون بگذارد هارون گفت سمعًا و طاعةً دیگر روز
موسیٰ و هارون هر دو بر خاسته که بر فرعون روند مادرشان بگریست موسیٰ گفت ای مادر اندوه مخور که خداے
تعالیٰ ما را از فرعون ایمن کرده است پس چون آنجا شدند در خبر چنین است که همانگاه یافتند و در خبر دیگر چنین
گویند که هر دو دو سال بر در فرعون بماندند موسیٰ علیه السلام گفت من رسول خدایم ایشان گفتند که خداے فرعون
است موسیٰ گفت خداے ما خداے آسمان و زمین است و حاجبان در بانان گفتند که این دیوانه است آنروز
باز گشت دیگر روز بیامدند و هر روزے که بیامدند ایشان او را بدیوانه حرون هادندی و کس با فرعون سخن نیارست
گفتن تا دو سال بودند فرعون را مسخره بود روزی پیش او نشسته بود با ندیمان و سخن دین میرفت و سخن
دراز شد فرعون بسخن خود میگردکه من خدایم آن مسخره گفت این عجب ترکه بر در یک مردی است میگوید که
او را خدائی است جز تو فرعون خشم گرفت گفت آن کیست برود و در آرش مسخره بیرون آمد و موسے و هارون
را پیش فرعون برد گفت من چنان دانستم که مگر نیست اکنون هر دو چنین میگوید فرعون در موسے

نگریست وگفت تو کیستی گفت من رسول رب العالمین ام فرعون او را بشناخت وگفت الم نربک فینا ولیدا الخ تو
که ترا از خردی بپروردم و میان ما بزرگ شدی ولبثت فینا من عمرک سنین و چند سال در میان ما بگذرانیدی
وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین پس حق تعالی مر انشاخ و نا سپاس شناخت و آن مرد
قبطی را بکشتی و ترا طلب کردیم بگریختی گفت آری من آنم فعلتها اذا وانا من الضالین خطیئین گفت آن مرد
را بخطا کشتم دست بر دست او زدم و خواستم کشتن و کشتن بخیها را قصاص واجب نباشد شما را طلب کرد بدو خواستند
که مرا بستم بکشید ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی من المرسلین من بیرون از شما
ترسیده بگریختم مرا خدایتعالی حکم داد یعنی علم و فهم داد و پیغمبر کرد و فرعون گفت وما رب العالمین این کدام
فرستاد کیست قال رب السموات والارض وما بینهما ان کنتم موقنین گفت خدای آسمانها و
زمینها و آنچه در میان اینهاست هر را او آفریده و او نگاه میدارد قال لمن حوله الا تستمعون فرعون آن کسان
را که گرد او نشسته بودند گفت نشنیدید که چه می گوید گفت ربکم ورب آبائکم الاولین خدای شما است و
خدای پدران شما فرعون گفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون از روی نسبت شما را دیوانه و دیوانه
فرستاد لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین پس گفت اگر جز من خدائی دیگر را پرستی ترا بزندان
کنم او لو جئتک بشیء مبین گفت ترا آیتی بنمایم که تو بدانی که من پیغامبرم قال فات به ان کنت من الصادقین
گفت اگر راست میگوئی بیار و بنمای فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین موسی علیه السلام از دست بیفکند
مار گشت عظیم و بزرگ و دهن باز کرد لب زیرین بر کنگره کوشک فرعون نهاد و لب زبرین بر تخت خواست که همه
بدرم در کشد آن همه خلق که پیش فرعون بودند از بیم برجستند و فرعون از تخت فرود آمد و در زیر تخت شد و شکمش باد
شد و دریدن آمد و آن روز تا شب دران بود پس از زیر تخت موسی را آواز داد و زنهار خواست و گفت این
ثعبان را بگیر تا تو بگردم و آن کنم که تو فرمائی موسی گردن مار بگرفت بدانگشت فرعون از زیر تخت بیرون آمد
و بر جای خود بنشست موسی دست از جیب و راعه بر کشید بیضا بیضاء للناظرین قال للملاء حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان
یخرجکم من ارضکم بسحره فماذا تامرون فرعون یاران گفت این جادوی است استاد و دانا می خواهد
که شما را از زمین مصر بجادوئی بیرون کند چه مشورت می کنید ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین
یاتوک بکل سحار علیم گفتند در پادشاهی تو جادوان اند بسیار و از دو اناتر ادریس جادوان را طلب کن
تا او را غلبه کنند فرعون موسی را گفت بار گرد تا در کار تو بنگرم موسی باز گشت و خبر در مصر افتاد که هر کسی بدبدان
او می آمدند و بنی اسرائیل بر و گرد آمدند و بدر و بگرد و میدند و هر روزی موسی بدر فرعون آمدی و فرعون

دران روزها از غایت مشغولی و ملالت هیچ کس را بار نداد و داد تیز بار نیافت و اما خلق را بدرسرای فرعون بخدای تعالی خواندی و از فرعون نهی کردی و خبر بفرعون میرسید پس فرعون در همه پادشاهی خود کس فرستاد که هر کجا جادوئی بود بیاورند و چنین گویند که سی هزار جادو و جمع آمدند پس گفت از ایشان استادان بگزینند هفتاد و دو تن بگزینند و اتفاق کردند که در روی زمین بجادوئی از ایشان استادتر نیست و ایشان را فرمود تا ایشان را چهار استاد بود و مهتر ایشان این چهار بودند و نامهای ایشان انیست سانون حانون مصطفی حفظ و فرعون هر چهار را بخواند و گفت اینجا دو تن استاد باید که ما را غلبه کنید گفتند او چه جادوئی میکند گفت چوب را مار میکند گفتند در جادوئی ما از این آسان تر نیست پس فرعون شرط کرد ند اِنَّ لَنَا لَاَجْرًا اِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغٰلِبِيْنَ ما را از تو عطا است اگر ما را غلبه کنیم قَالَ نَعَمْ وَاِنَّكُمْ اِذًا لَّمِنَ الْمُقَرَّبِيْنَ گفت شما را عطا دهم و بخود نزدیک گردانم پس موسی را بخواند و گفت اینک این جادوان چو تو جادوئی کنند اند که ترا غلبه کنند موسی گفت چه خواهند کردن فرعون گفت قَالَ لَهُمْ مُّوْسٰى اَلْقُوْا مَآ اَنْتُمْ مُّلْقُوْنَ و فرعون را یک روز عیدی بود که همه خلق مصر آنجا جمع آمدندی گفت آن روز عید وعده کنید که گرد آیند تا همه خلق ببینند موسی از پیش فرعون بیرون آمد با آن جادوان سخن گفت چنانکه فرعون آرد و رسید و شنید که ایشان را چه میگوید و ایشان را بمسلمانی خواند و از جادوئی نهی کرد وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوْا عَلَى اللّٰهِ كَذِبًا فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرٰى گفت وای بر شما که بر خدائی تعالی دروغ می گویند جادو نیستم و سحر پیغامبر خدایم و خدای شما را عذاب کند ایشان گفتند یا موسی ما جادوئی کنیم تو آنرا غلبه نتوانی کردن اگر تو ما را غلبه کنی ما بدین دیگر دیم پس موسی باز گشت و ایشان چوبها در رسنها گره کردند تا جادوئی کنند و در اخبار و تفسیر چنین گویند که صد خروار چوب در رسن جمع کردند تا روز عید فراز آمد فرعون منادی کرد که از همه شهرها خلق جمع آیند هَلْ اَنْتُمْ مُّجْتَمِعُوْنَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ اِنْ كَانُوْا هُمُ الْغٰلِبِيْنَ تا ما این جادو را غلبه کنیم پس چون روز عید بود روز فرعون گفت تا تخت او را بصحرا بزدند و قبه بر سر تخت بزدند و او بیرون آمد باز نیتی که عید چنان بیرون نامده بود با امید آنکه امروز جادوان موسی را غلبه کنند و همه خلق جمع آمدند و موسی بیامد و بایستاد و جادوان بایستادند و فرعون بر سر تخت بنشست در زیر قبه جادوان موسی را گفتند که اِمَّآ اَنْ تُلْقِيَ وَاِمَّآ اَنْ نَّكُوْنَ نَحْنُ الْمُلْقِيْنَ اول تو چوب خود را بیفگنی یا ما افگنیم موسی گفت شما بیفگنید ایشان بیفگندند همه بچشم خلق ماران می نمودند که میرفتند و آهنگ خلق میکردند و خلق از ایشان بترسیدند چنانکه خدای عزوجل فرمود سَحَرُوْٓا اَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوْهُمْ وَجَآءُوْ بِسِحْرٍ عَظِيْمٍ خدای تعالی فرمود که عظیم بزرگ شد و آن چیزی که خدای بزرگ خواند بزرگ که چگونه بزرگ بود و سوگند خوردند بتبرگی فرعون که ما امروز او را غلبه کنیم قَالُوْا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ اِنَّا لَنَحْنُ الْغٰلِبُوْنَ آن همه بترسیدند از اول ایشان چنان دانستند که این چوبها و رسنها مارانند که آهنگ خلق میکنند فَاَوْجَسَ فِيْ نَفْسِهٖ خِيْفَةً

موسیٰ موسیٰ نیز ترسید که آن بر دلش هول آمد اما نشاید گفتن که ترسید موسیٰ را عیب بود که از جادوئے ترسید که او پیغمبر خدای بود اگر گوئی که می ترسید که ایشان او را غلبه کنند هم نشاید که او شادان است که از آن او حق است و آن ایشان باطل موسیٰ علیه الصلوٰة والسلام و زنهار ترسید ولیکن از نادانی خلق ترسید گفت که این خلق ازین باران ترسیدند و میدانستند که جادوئی ست ترسم که چون من یک چوب بیفگنم مار گردد و خلق پندارند آن من نیز همچنانست که آن ایشان پس ترس موسیٰ از نادانی خلق خدائے عزوجل فرمود وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَىٰ وَأَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَىٰ گفت که این دست داری بیفگن یعنی عصا تا این همه که ایشان کرده اند فرو برد و بخورد فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ موسیٰ عصا بیفگند مار گشت و سر و دم بر قبهٔ فرعون زد و دهن باز کرده آن مارانرا فرو خورد و خدایتعالیٰ فرمود فَوَقَعَ الْحَقُّ وَبَطَلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ حق موسیٰ باطل کرد دروغ ایشانرا تمام پس موسیٰ علیه الصلوٰة والسلام عصا برگرفت بدان چوب گشت تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ عصا آن جادوان همه مغلوب شدند و موسیٰ غالب و آن همه خلق خوار و حقیر گشتند وَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَىٰ وَهَارُونَ جادوان خدایتعالیٰ را سجده کردند و به نبوت موسیٰ بگرویدند و فرعون جادوان را گفت آمَنْتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ شما بموسیٰ بگرویدید پیش از آنکه من شما را دستوری دهم إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ او خود مهتر شماست و شما جادوئی رو آموختید و بادی راست گشتید و با من مکر کردید تا خلق بمن در شک شوند و، موسیٰ بگروند إِنَّ هَٰذَا لَمَكْرٌ مَكَرْتُمُوهُ فِي الْمَدِينَةِ لِتُخْرِجُوا مِنْهَا أَهْلَهَا فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ آن رمز که بموسیٰ در شهر بدار بر فرعون با ایشان سخن گفت ایشان را پند داد و بخدا خواند و از جادوئی نهی کرد فرعون آن میدید اما نمیدانست که چه میگویند چون ایشان بموسیٰ بگرویدند فرعون را در دل آمد که این کار ایست که ایشان در شهر با موسیٰ راست کرده اند گفت چنین کنیم فرعون گفت لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَلَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ دستها و پایهای شما بیرم و برارتان کنم لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا لَمُنْقَلِبُونَ زیان ندارد که ما را از مرگ چاره نیست چون تو بکشی شهید باشیم پیش خدایتعالیٰ را باشهادت إِنَّا نَطْمَعُ أَنْ يَغْفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطَايَانَا أَنْ كُنَّا أَوَّلَ الْمُؤْمِنِينَ ما امیدواریم که خدایتعالیٰ ملمع داریم که گناهان ما را بیامرزد نخستین کسیکه از مردمان مصر ما مومن شدیم لَنْ نُؤْثِرَكَ عَلَىٰ مَا جَاءَنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالَّذِي فَطَرَنَا فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ إِنَّمَا تَقْضِي هَٰذِهِ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا هرچه خواهی بکن بر ما چندان حکم تو آنی کرد که ما درین جهانیم چون بدان جهان شویم حکم تو ازما برخاست وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَىٰ ما را خدایتعالیٰ بترس فرعون بگفت تا دستهای و پایهای ایشان ببریدند و بر دار کردند ایشان بر دار همی گفتند رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ بار خدایا ما را درین عذاب صبر ده و ما را برین مسلمانی ببر پس هم برادر بر مردند پس فرعون از انجا خوار و ذلیل باز گشت

خدای تعالی فرمود وَانْقَلَبُوا صَاغِرِينَ وخلق بازگشتند وروی سوی موسی نهادند وهر روز خلقی از بنی اسرائیل بدو میگرویدند واتباع موسی بسیار شد فرعون از غجالت چهل روز کس را بار نداد وموسی علیه الصلوٰة والسلام هر روز بدر او آمدی تا او را بخدای خواند او را نتوانستی دیدن تا بمدت سال درمیان ایشان بماند وخلق را بخدای تعالی میخواند وآیتهای خود وفرعون هر روز کافرتر می شد واز ان غجالت نادانست که چه کند موسی را گفت مرا باتو کار نیست من خود بر آسمان شوم وخدای ترا بهنیم هامان را گفت یَا هَامَانُ ابْنِ لِي صَرْحًا لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ أَسْبَابَ السَّمٰوَاتِ فَأَطَّلِعَ إِلَىٰ إِلٰهِ مُوسَىٰ گفت مرا منارة کن بلند مگر برشوم وخدای موسی را بر آسمان بهنیم هامان منارة کرد از گچ وآجر دو سال در کردن آن منارة بودند تا بنای آن تمام کردند وچنین گویند که اول کسی که در جهان خشت پخته کرد فرعون بود پس آن چندان بر دند که دیگر نتوانستند بردن پس فرعون بر آنجا شد آسمان را از انجا همچنان دید که از زمین نه کس را دید ونه آوازی شنید فرود آمد وگفت إِنِّي لَأَظُنُّهُ كَاذِبًا من چنین پندارم موسی خود دروغ میگوید پس موسی هر سال ایشان را یک آیت بنمود از ان نه آیت که خدای تعالی او را داده بود مگر بگردند هیچ نگروند چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَىٰ تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ وبهر عذابی که بدیشان رسیدی فرعون گفتی لَئِنْ كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ وَلَنُرْسِلَنَّ مَعَكَ بَنِي إِسْرَائِيلَ فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ إِلَىٰ أَجَلٍ هُمْ بَالِغُوهُ إِذَا هُمْ يَنْكُثُونَ بهر عذابی موسی عهد کردندی که اگر این بار عذاب از ما دور شود تو بگرد ما بنی اسرائیل را با تو بسپاریم چون عذاب از ایشان باز گشتی باز عهد را شکستندی تا هر گونه آیت ایشان را بنمود هر آیتی از یک دیگر زشتتر چنانکه خدای تعالی فرمود وَمَا نُرِيهِمْ مِنْ آيَةٍ إِلَّا هِيَ أَكْبَرُ مِنْ أُخْتِهَا وَأَخَذْنَاهُمْ بِالْعَذَابِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ واین همه آیت در نبی یاد کرد اول آیتی بعذاب زید بیضا قحط بود چنانکه فرمود وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ وَنَقْصٍ مِنَ الثَّمَرَاتِ سه سال قحط افتاد بر همه مصر تا هیچ برا ز زمین نرست وهیچ درخت میوه برنگرفت و خلق از گرسنگی می مردند فرعون گفت این شومی موسی است چنانکه خدای عزوجل حکایت کرد وَإِنْ تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ يَطَّيَّرُوا بِمُوسَىٰ وَمَنْ مَعَهُ پرگاه که ایشان را بدی رسید گفتندی از شومی موسی وقوم اوست پس فرعون بر ان بنماد که او را بکشد زَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَىٰ وَلْيَدْعُ رَبَّهُ گفت من را بکشم واو را بگوی تا خدایش را بخواند تا مرا او باز دارد وهیچ کس بنود از قوم فرعون گفتی که او را بکش مگر آن مرد قبطی در دو گر بود که تابوت موسی کرده بود که مومن بود وایمان خود از فرعون نگه میداشت نام او حزبیل بود چون فرعون آهنگ کشتن موسی کرد از بهر قحط وقبطیان را فرمود که بکشندش تا از شومی او بدهید واین جز بیل ایمان خویش پیدا کرد فرعون را نتوانست دیدن که از وی میرسید ولیکن مردمان مصر را گفت أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ مردی را میکشید که او میگوید که خدای من است پس همچنانکه موسی خلق را بخدای میخواند چنانکه خدای تعالی قصه او در نبی چون قصه موسی علیه السلام یاد کرد تا نزدیک

پانزدہ آیت فرمود قَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ واو حکایت کرد کہ او بگفت یا قَوْمِ إِنَّمَا هَٰذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا مَتَاعٌ وَإِنَّ الْآخِرَةَ هِيَ دَارُ الْقَرَارِ يَا قَوْمِ مَا لِي أَدْعُوكُمْ إِلَى النَّجَاةِ وَتَدْعُونَنِي إِلَى النَّارِ تَدْعُونَنِي لِأَكْفُرَ بِاللَّهِ وَأُشْرِكَ بِهِ مَا لَيْسَ لِي بِهِ عِلْمٌ وَأَنَا أَدْعُوكُمْ إِلَى الْعَزِيزِ الْغَفَّارِ لَا جَرَمَ أَنَّمَا تَدْعُونَنِي إِلَيْهِ لَيْسَ لَهُ دَعْوَةٌ فِي الدُّنْيَا وَلَا فِي الْآخِرَةِ وَأَنَّ مَرَدَّنَا إِلَى اللَّهِ وَأَنَّ الْمُسْرِفِينَ هُمْ أَصْحَابُ النَّارِ فَسَتَذْكُرُونَ مَا أَقُولُ لَكُمْ وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ خدائیتعالی فرمود فَوَقَاهُ اللَّهُ سَيِّئَاتِ مَا مَكَرُوا وَحَاقَ بِآلِ فِرْعَوْنَ سُوءُ الْعَذَابِ چون سال برآمد و قحط بر ایشان بشد فرعون موسی علیه السلام را خواهش کرد که دعا کن تا این قحط بشود و من تو بگروم موسی دعا کرد و قحط بشد ایمان نیاورد و دیگر سال طوفان آمد چنانکه خدای عزوجل فرمود وَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ پس سه شبانه روز از آسمان طوفان آمد تا همه خانها و بازارهای مصر پر شد و در کوهها آب چون رود نیل میرفت خواستند که همه غرق گردند باز موسی را خواهش کردند او دعا کرد و آب از آسمان بایستاد و آنچه بر زمین بود بر رود نیل فرو شد و کشتهای شان بر ست و کار نیکو شد هم نگرویدند گفتند ما را خود این باران درمی بایست بهر کشتها چون دیگر سال کشتها برآمد خدای عزوجل ملخ بفرستاد تا کشتهای شان همه بخورد و هیچ چیز نماند باز موسی را خواهش کردند دعا کرد خدای تعالی آن همه ملخ بمیرانید و ایشان آن همه را گرد کردند و بریان کردند و از بهر خوردن بنهادند گفتند امسال کشت نیست ما را این طعام نخست و هم نگرویدند دیگر سال چون کشتها برآمد خدای تعالی قمل را بفرستاد و قمل ذباب باشد شل ملخ خرد چندگسی که هر کجا که نشینند تباه کند و سبزی زار رد کند پس باز پیش موسی آمدند و خواهش کردند دعا کرد آن هم نگرویدند دیگر سال چندرا بفرستاد خانهای شان پر شد و جای نان و جای آب و طعام و کاسه و دیگ همه پر شد چنان شد که خانها و شهرها تمامت بستانند باز از موسی علیه الصلوٰة والسلام خواهش کردند دعا کرد و خدائیتعالی باران بفرستاد و آن همه بگرفتند و در دریا بردند هم نگرویدند باز دیگر سال خون آمد و هر ظرف که در وی آب کردندی خون شدی و از آن بنی اسرائیل همچنان آب بودی و این عذاب همه قبطیان را بودی و بنی اسرائیل را نبود و اسرائیلی و قبطی بر لب رود نیل آمدندی و آب در کوزه کردندی در کوزه بنی اسرائیل آب بودی و در کوزهٔ قبطی خون و آب در یک جام کردندی اسرائیلی آب خوردی و قبطی خون بخوردی اگر یک جام هر دو در یک جای در دهان کردی آن قدر که سوی قبطی بودی خون بودی و آنچه سوی اسرائیلی آب و اگر اسرائیلی آب از دهان خود در دهان قبطی کردی خون گشتی عظیم سقوه آمدند باز خواهش کردندی موسی دعا کرد خدائیتعالی آن رحمت از ایشان برداشت هم نگرویدند دیگر سال موسی علیه الصلوٰة والسلام دعا کرد و گفت رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَىٰ أَمْوَالِهِمْ یارب خواسته های ایشان سنگ گردان و هارون علیه السلام آمین کرد خدای عزوجل فرمود قَدْ أُجِيبَتْ دَعْوَتُكُمَا فَاسْتَقِيمَا پس خدائیتعالی همه خواسته های ایشان از درم و دینار

دو دانه و میوه های آن سال همه سنگ گردانید تا خایهٔ مرغ که چون از مرغ جدا شده بر زمین افتادی سنگ گشتی باز موسی
را خواهش کردند موسی دعا کرد خدایتعالی آن نیز از ایشان برداشت و انچه سنگ گشته بود همچنان بماند تا امروز
هنوز در مصر درم و دینار سنگین یابند و جو و گندم و میوه ها و دانها سنگین و خانه مرغ سنگین یابند و این نه آیت یکی
عصا دوم ید بیضا سوم طوفان چهارم قحط پنجم جراد ششم ضفادع هفتم قمل هشتم خون نهم طمس پس ایشان موسی علیه السلام
را از خویشتن نومید کردند و گفتند که مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ لِتَسْحَرَنَا بِهَا وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ هر چند تو
ما را از جادوئی آیت آوری ما بتو نگرویم پس موسی از ایشان نومید شد و فرعون هر روز بر کفر افزود و عذاب بنی اسرائیل
زیادت میکرد و فرزندان ایشان را همی کشت و قبطیان همچنان در پیکار شان همی بستند که پیش از پیغمبری موسی بنی
اسرائیل بر پیغمبر موسی شادان بودند که از قبطیان باز رهند پس چون هر روز عذاب زیادت می شد دل تنگ شدند
و بموسی بنالیدند و گفتند أُوذِينَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا پیش از آمدن تو قبطیان ما را عذاب میکردند و فرزندان ما را
میکشتند چون تو بیامدی گفتیم تا آن عذاب کم شود اکنون زیادت میکنند ما را صبر نماند و اجازت ده بگریزیم یا حرب
کنیم موسی علیه الصلاة والسلام را فرمان حرب نبود و فرمان رفتن پس ایشان را دل خوش کرد و گفت عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَنْ
يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ مگر خدایتعالی دشمن ما را هلاک کند و این مصر شما را دهد از خدای تعالی
نیرو خواهید و صبر کنید که این زمین و ملک و پادشاهی خدایتعالی راست آن را دهد که او خواهد خدای عز و جل از وی
حکایت کرد و فرمود وَقَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ اسْتَعِينُوا بِاللَّهِ وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ
عِبَادِهِ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ گفت عاقبت نیکان راست هر چند عاصیان و کافران بر زمین پادشاهی یابند آخر
خدایتعالی از ایشان بستاند و به بندگان نیک دهد پس موسی علیه الصلوة والسلام سوی فرعون رفت بزمی چنان که
گفت فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ وَيَخْشَىٰ موسی بزمی با او سخن گفت و فرعون پیر و ضعیف شده بود و چهارصد
سالش عمر بود موسی گفت من بگردم من دعا کنم تا خدایتعالی ترا جوانی باز دهد و قوت و نیرو و طعام و شراب و جماع
همچنانکه اول بودی و هزار سال دیگر عمر یابی فرعون را این خوش آمد سه روز امان خواست گفت تا بنگرم پس با هامان
بگفت با هامان گفت شرم نداری که تا اکنون می گفتی که من خدایم اکنون گوئی بنده ام فرعون را از ان باز گردانید
و عزم کرد که لابته موسی را بکشد چنانکه فرمود ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَىٰ وَلْيَدْعُ رَبَّهُ إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُبَدِّلَ دِينَكُمْ
أَوْ أَنْ يُظْهِرَ فِي الْأَرْضِ الْفَسَادَ گفت من موسی را بکشم باو گو که خدای خویش را بخواند تا ما را زو باز دارد که من می ترسم
که دین شما را تباه کند یا در مصر فساد افگند چون اتباع او بسیار شوند فرزندان ما را سخره بنی اسرائیل کند همچنانکه چندین سال
ما ایشان را کردیم گفتند صواب است کار او را بکشی پس فرعون خواست که بنی اسرائیل را از موسی جدا کند تا چون موسی
را بکشد ایشان بادی نیابند که بنی اسرائیل بسیار بودند پس فرعون بر لب رود نیل آنجا که جویهای مصر از آنجا

تگاه نظره کرو برخوشتر جائی که آن رود میرفت وجویها همه در زیر آن رفتی برآن منظره بنشست و هر که از بنی اسرائیل
بگذشتی فرعون او را بزبان خویش از دین موسی باز خواندی و گفتی اَلَیْسَ لِی مُلْکُ مِصْرَ وَهٰذِهِ الْاَنْهٰرُ تَجْرِی مِنْ
تَحْتِیْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ گفت نه بینید که ملک مصر مراست و این رود باورنه زیر من میرود و این نعمتها مراست اَمْ اَنَا خَیْرٌ مِّنْ هٰذَا
الَّذِیْ هُوَ مَهِیْنٌ وَّلَا یَکَادُ یُبِیْنُ گفت من شما را که بنی اسرائیل آیید به ام از موسی که ملکی ام بدین بزرگی و موسے
درویش است و خوار و نان ندارد و زبان ندارد که سخن گوید فَلَوْلَا اُلْقِیَ عَلَیْهِ اَسْوِرَةٌ مِّنْ ذَهَبٍ اَوْ جَآءَ مَعَهُ
الْمَلٰٓئِکَةُ مُقْتَرِنِیْنَ موسی را و دین موسی را زشت میکرد بچشم بنی اسرائیل و میگفت اگر او پیغمبر است و او را خدائے
است چنانکه آدمی گوئید چرا که وه رب با او نزاد و تا هر که بدو نگروند او را تواند کرد یا فرشتگان با او چرا نروند تا گواهے
دهند که او پیغمبر است پس دو سال فرعون بران منظره که براه کرده بود بنشست و بنی اسرائیل را از موسی منع میکرد
هیچکس اجابت نکردند و قوم فرعون را ملامت کردند که چرا موسی را دست باز داری قَالَ الْمَلَاُ مِنْ قَوْمِ فِرْعَوْنَ
اَتَذَرُ مُوْسٰی وَقَوْمَهٗ لِیُفْسِدُوْا فِی الْاَرْضِ گفتند بنی اسرائیل و موسی را دست باز داشتی و نکشتی تا ایشان قوت
گیرند و فساد کنند و ما را سخره کنند و فرزندان ما را بکشند چنانکه ماران ایشان کشتیم وَیَذَرَکَ وَاٰلِهَتَکَ و خدایان ترا
دست باز دارند و نپرستند فرعون را خدایان بنو دند که او تبان شکسته بود و گفته بود که من شما را خیر خویشتن خدائی ندانم
معنی الهتک در تفسیر چنین آمده است که فرعون هر چند دعوی خدائی کردی گاو را دوست داشتی هرگاه که گاوی نیکو بدیدی
او را سجود کردی و خلق را گفتی که او را سجده کنید و در پادشاهی مصر خلق بسیار بودند که ایشان سرگاو پرستیدندی و تبان آشتندی
بر صورت سرگاو و فرعون ایشان را انکار نکردی از غایت دوستی گاو و فرعون گوشت گاو نخوردی و نپسندیدی که
از قوم او کسی گاو کشتی پس فرعون با قوم خود بران قول کردند که موسی را بکشند بنی اسرائیل آگاه شدند و بموسی
بنالیدند که گفته بودند که اگر ایشان بجنبند با ایشان نیز حرب کند و روزگار دراز شد موسی بر خدای تعالے بنالید و دانست
که وقت هلاک فرعون آمد پس خدای تبارک و تعالی موسی را بفرمود که برخیز و بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر
خرد و بزرگ زن و مرد شب هنگام که کسی را آگاه نکنند چنانکه فرمود فَاَسْرِ بِعِبَادِیْ لَیْلًا اِنَّکُمْ
مُّتَّبَعُوْنَ اگر فرعون آگاه شود شما را باز دارد و بهلکه بر دیدتا او دیگر روز از پس شما بیاید و شما لب دریا گیرید تا بدیدار
نگذارم و فرعون را با اهلش هلاک کنم و شما را از ایشان برهانم **رفتن موسی از مصر و از دریا گذشتن و غرقه**
شدن فرعون علیه اللعنة قَالَ اللّٰهُ تَبَارَکَ وَتَعَالٰی وَاَوْحَیْنَا اِلٰی مُوْسٰٓی اَنْ اَسْرِ بِعِبَادِیْ لَیْلًا اِنَّکُمْ
مُّتَّبَعُوْنَ فرمود که وحی فرستادیم بموسی که بندگان مرا بنی اسرائیل از مصر ببردن برو موسی بنی اسرائیل را
جمع کرد و با پیران ایشان تدبیر رفتن کردند چنانکه فرعون و قومش ندانستند و ایشان را گفت خدای تعالے را
وعده کرد که فرعون را با همه قومش هلاک کند یکماه ساز رفتن میکردند روزے که عزم کردند که آن سبب بر دند بسیج

افتادی که باز ماندی موسی پیران بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت چونست که رفتن ما میسر نمیشود گفتند ما می سازیم و لیکن خدای تعالی بازمی افگند و ما چنان می اندیشیم که از بهر وصیت است که یوسف پیغامبر علیه السلام فرزندان خود را وصیت کرد فرزندان بنی اسرائیل را گفت که چون مصر بر دید قبر مرا باز کنید و تابوت مرا با خود ببرید بشام و نیز دیک ابراهیم و اسحاق و ابراهیم علیهم السلام دفن کنید موسی گفت کجا نهاده است گفتند نمیدانیم و چند روز همی پرسید ندیافتند پیر زنی بود پیر از قبطیان از آل فرعون نام او میریم نبت با موسی مسلمان شده بود و بموسی گرویده بود و از اهل از قبطیان از آل فرعون همچکس بموسی نگرویده بود دیگر آن زن و آن مرد رو گرس آن موسی را گفت که گور یوسف علیه السلام ترا بنمایم بشرط آنکه دو حاجت مرا روا کنی گفت چه خواهی گفت یکی چون بمصر شوی یا خود م ببری و بدان جهان در بهشت با خویشتن داری موسی گفت قبول کردم گفت گور یوسف علیه السلام در میان این رود نیلست که در شهر میرود بفلان جا موسی دعا کرد تا آب از آنجا باز شد و زن موسی را از آنجا یگه نمود و موسی تابوت یوسف را از آنجا برگرفت و آن از سنگ رخام بود در رود ظاهر و پیدا بود و استخوانهای یوسف در آنجا بود پس موسی تدبیر رفتن کرد و بنی اسرائیل را گفت که خدای عزوجل قبطیان را هلاک کند و خواسته های ایشان شمارا دهد پس هر کسی را بفرمود که از قبطیان پیرایهای زین و چیزها از قبطیان عاریت خواهید و قبطیان را خواسته بسیار بود پس بنی اسرائیل آنچنانکه گفت کردند چنانکه ایشان را پیرایه و گوهر بود بستدند و خواسته بسیار ایشان را جمع آمد پس موسی علیه السلام تدبیر رفتن راست کرد و هر کس را گفت امشب چون خلق بخسبند شما با همه عیالان از شهر بیرون آیید و بفلان جا جمع شوید و هر کس امروز در خانها گوسفندی یا برهٔ یا مرغی بکشید و چون شب در آید برشنید و از خانه بیرون آیند دست در خون زنید و از بیرون در خانه در مالید تا چون یاران شما بیایند و آن نشان بینند دانند که صاحب خانه رفته است و اگر نه او را آگاه کنند و بهر یدتمامت همچنان کردند چون یک نیمه از شب بگذشت همه از بیرون شهر جمع آمده بودند و موسی بیامد و برفتند و سپاه را بشمردند ششصد و بیست هزار سوار حربی بودند و بیست هزار پیاده گان حربی پیران و کودکان و زنان و هر که کم از بیست سال بود او را کودک گرفتند و هر که فزون از شصت سال بود او را پیر گرفتند موسی علیه السلام هارون را بر همه مقدم کرد و گفت روی سوی دریا نه جبرئیل صلوات الله علیه مرا وعده کرده است که بر لب دریا بهم رسیم و موسی علیه السلام سپاه را فوج سبط سبط می فرستاد و خود از عقب میرفت و شب نهم بود از ماه محرم شب یکشنبه پس از سحرگاه قبطیان آگاه شدند و فرعون را خبر دار کردند که موسی با تمامی بنی اسرائیل برفتند فرعون گفت از پس ایشان نرویم قبطیان گفتند که ایشان همه خواسته بردند ما را چاره نیست تا در پی ایشان نرویم و خواسته خود نستانیم موسی بدان موضع آن خواست تا ایشان فرعون را گفتند که اگر بنی اسرائیل رفتن رواست از ایشان پرستیم و از پی ایشان نرویم همه آن خواسته که تمامست بردند

دیدند پس چون بامداد شد بانگ نماز کردند درصف یک کس نیز دخواه کوچک دخواه بزرگ و ایشان بگور کندن
مردگان مشغول شدند تا نیم روز موسی و بنی اسرائیل و در رسیدند پس همانروز فرعون کس فرستاد همه شهرها که در حد مصر بود
تا سپاه جمع شدند مراد ایشانست که خدای تعالی گفت فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ
قَلِيلُونَ فرعون ایشانرا گفت بنی اسرائیل اندک اند و ما بعدد بیش از ایشانیم وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ وایشان ما را خشم
کردند و خواسته ما را بسیلت بردند و موسی بجادوئی در بهر خانه ما موسیت افگنند که هزیمت از قبطیان در خانه بمیرد وَإِنَّا لَجَمِيعٌ
حَاذِرُونَ و ما همه با سلاح تمام جمع آمدیم پس دیگر روز که دوشنبه بود دهم ماه محرم سپاه بکشید و هامان را بر همه مقدم کرد با
دو هزار بار دیزار مرد و فرعون با هشت و عقب بر فت با پنجاه هزار بار هزار مرد همه سوار در میان ایشان هزار بار هزار و هفتصد هزار اسب
بود خرمادیان ان ایشان هفتاد هزار سپاه بود و روز چهار ده ساعت بود فرعون چون آفتاب برآمد سپاه از مصر بکشید
چنانکه خدای عزوجل فرمود فَأَتْبَعُوهُمْ مُشْرِقِينَ و تا نیم روز برامد پس بموسی رسید و مقدم فرعون ساقه موسی را
دریافت و موسی علیه الصلوٰة والسلام بدو شب و یک روز برفت و فرعون به نیم روز که رفت ایشان را دریافت
بنی اسرائیل موسی را گفتند که فرعون بما نزدیک شد ما را از پیش و ریاست واز پس شمشیر قبطیان و سپاه او دو چندان
سپاه ماست ما را بکشند چنانکه خدای تعالی بفرمود فَلَمَّا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُدْرَكُونَ موسی
بدان ضعف یقین ایشان بدید گفت كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ خدای با ما بس است مرا یاری دهد چنانکه خدای تعالی گفت
وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ وحی فرمودیم بر موسی که عصا را بر دریا زن چون دریا باز شد
و آب از دو سوی زمین بدر رفت و زمین خشک هر شد در بالا سر آب چون طاقها بایستاد و بنی اسرائیل دوازده هر سبط بودند در هر
سبطی از یک پسر یعقوب علیه السلام و هر سبطی کوهی و هر کوهی راز دو صوات هوا بر شد چون دیوارے چنانکه خدای
عزوجل فرمود فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ بنی اسرائیل گفتند یا موسی زمین این دریا گل است چون
مردم در دستور پاے بروی نهند تا میان گل فرو شود و ما هلاک گردیم موسی دعا کرد خدای عزوجل باد را فرمان داد تا بآن
زمین دریا بود زید و آفتاب بر دے تافت و آن گل همه خشک شد چون ریگ پس بر لب دریا بایستاده بود که جبرئیل
علیه السلام بیامد با میکائیل و دیگر فرشتگان و گفت یا موسی تو از دریا بگذر که مرا خدای عزوجل و میکائیل را فرموده است
فرشتگان دیگر فرعون را با همه سپاه بدریا در آریم تا غرق شوند موسی اسپ در دریا راند و گفت بسم الله و بنی اسرائیل همه
پس او در شدند چون به نیمه دریا رسیدند ایشان بدوازده راه بدریا شدند و یک دیگر را دران راهها ندیدند موسی
گفتند کاذین هم دیگر را نه بینیم ترسیم که آن گروه هلاک شده باشند موسی دعا کرد خدای عزوجل دریا را بفرمود تا
ان دیوارها ی آب سبک شد همچون دریچه تا ایشان یکدیگر را بدیدند و پهنادی دریا دو فرسنگ بود موسی علیه السلام
به بود و ساعتے بگذشت یا بنی اسرائیل و فرعون بر لب دریا فرا رسید آن عجائب بدید که آب دریا دو هوا شد و گل خشک شد

وطاقها عیان باز شده و بنی اسرائیل بعضی در دریا ببریدو بعضی در دریا همیر فتند چون فرعون آن بدید تو هم کرد و ترسید گفت چگویم و چکنم گفت بگذریم و در پی ایشان برویم که ایشان را ازان سو بر دریا دیگر جای گریز نیست و شمشیر در نهیم و همه را بکشیم فرعون گفت ازین آب پر هول چگونه گذر یابیم باین سپاه ها مان گفت موسی با جادو بگذشت و تو با دعوی خدائی نتوانی گذشتن فرعون گفت راست میگوئی و اسپ در دریا افگند و ترم ترم همه سپاه از پس وی در دریا شدند و کس بیرون نماند و موسی ازان روی بیرون شده بود نگاه میکرد فرعون را دید با لشکر به نیمه دریا زندتا آب فرو نشیند فرعون را راه ندهد خدای عزوجل فرمود که وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْوًا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُغْرَقُونَ گفت یا موسی دریا را همچنان بگذار که من ایشان را غرقه خواهم کرد و خدای تعالی خواست که تا لشکر فرعون تمام بدریا در آیند پس چون سپاه تمام بدریا در آمد فرعون بدان کنار دریا رسیده بود خواست بیرون آید جبرئیل علیه السلام بر کسب دریا ایستاده بود و دست باز کرد و طپانچه بر روی فرعون زد و از پشت اسپش در دریا افگند خدای عزوجل دریا را فرمان داد تا باهم آمدند و آن خلق را غرق کرد چون بفرعون رسید دانست که غرق خواهد شد از میان آب بانگ کرد که گرویدم بدان خدائی که بنی اسرائیل گرویده اند و خدائی نیست و مسلمان شد بموسی چنانکه خدای عزوجل فرمود قَالَ آمَنتُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ

تمام شد جلد اوّل

بحسن صنایع محکمین و مکان فضل خلایق مین لازوزما قائم

تحمد و فضل مستحق ستند اولی الالباب شعوذ کر حضرات انبیا علیهم السلام و تذکرهٔ سلاطین عظام یعنی جلد دوم از

تاریخ طبری

کہ منسوب بہ ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری ست و ابو علی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده و بندی از وقایع افزوده

در مطبع نامگرامی منشی نولکشور کانپور بہ طبع مزین مقبول جہانیان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند کتاب تفسیر محمد بن جریر طبری رحمة الله علیه چنین گوید که چون فرعون با سپاه اندر دریا شد عذاب و قهار تعالی فرمان داد تا آن آب بر یکدیگر زد تا همه غرق شدند چون آب فرعون بگرفت چنین گفت قال آمنت انه لا الٰه الا الذی آمنت به بنو اسرائیل و انا من المسلمین جبرئیل بیامد و گفت این سخن بار دیگر باز گو خدای تعالی او را عفو کند توبه و ایمانش قبول کند پس قعر دریا فرو کرد و از آن گل تر دریا برآورد و در دهان فرعون افگند تا دیگر سخن نگوید و آبش غرق کرد و خدای تعالی با پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در شأن او گفت الآن و قد عصیت قبل و کنت من المفسدین این گفت یا محمد چون فرعون آن سخن ایمان بگفت من او را جواب دادم که اکنون دیر است و مرگ و هلاک شدن و پیش ازین عاصی بودی بر زمین من فساد کردی و در اخبار تفسیر چنین روایت کنند که چون جبرئیل علیه السلام آیت بر پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم خواند و گفت یا محمد بدین جمله قرآن کتب آوردم چندین شادی نیست که بدو آیت یکی این فرمود که الآن و قد عصیت قبل و کنت من المفسدین دیگر آنکه فرمود فلما رأوا بأسنا قالوا آمنا بالله وحده گفت یا جبرئیل چرا گفت زیرا که در زمین دشمن داشتم یکی ابلیس را که در خدای عزوجل عاصی شد و آدم را سجده نکرد دیگر فرعون را که خدای را منکر شد و خلق را بخویشتن خواند و گفت خدای منم پس چون فرعون در وقت هلاک شدن سخن ایمان بگفت من بخشم و دشمنی او را بدریا فرو بردم و گل بر آوردم و در دهانش آگندم تا دیگر باره آن این سخن نگوید و تا امروز میبینید که آن ایمان خدای تعالی از فرعون نپذیرد و از بهر او عذاب کند چون

خدای عزوجل این آیت بزبان من فرستاد ایمن شدم و دانستم که خدای تعالے آن ایمان ازوی نپذیرفت و دیگر که فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ کافران چون بوقت عذاب به بینند بخشم سرورین جهان دانند که دیگر بدین جهان توانند باز گشتن و امید شان نماند گویند که بگرویدیم بخدای تعالی و بیزار شدیم از بتان چنانکه خدا یتعالی فرمود فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ایشانرا آن ایمان منفعت نکند بدانوقت که عذاب پدید آورد م وازین جهان نومید شوند سُنَّةَ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ با همه بنده چنین بکرد و هر کافری که بوقت مرگ مومن شد ازو پذیرفتم و نظیر این آیت جای دیگر در نبی هست و فرمود که وَإِنْ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا لَيُؤْمِنَنَّ بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ يَكُونُ عَلَيْهِمْ شَهِيدًا ابن عباس رضی الله عنهما روایت کند در تفسیر این آیت که وَإِنْ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا لَيُؤْمِنَنَّ بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ فرمود که اگر جهودی را یا ترسائی را بشمشیر بزنیم کنی یا مرش ببری یا سبای او را بخورد یا ازکوهے بیفتد تا در چاهی افتد پیچ حال جان از تن او جدا نشود و بعیسیٰ مقر نیاید و نگوید که ایمان آوردم که عیسیٰ بنده است و پیغامبر و آن ایمان او را در ان منفعت نکند پس چون فرعون غرقه شد ندوا بنی اسرائیل از دریا برآمدند روز نهم عاشوره بود و بنی اسرائیل پیچ طعام نخورده بودند و وقت نماز دیگر نزدیک آمد موسیٰ نیت روزه کرد آن تذکر که از مانده بود خدای عزوجل آن مانده و گذشته همه ازوی بروزه بنگاشت و تا آفتاب فرو نشد طعام نخورد و همه بنی اسرائیل را چنین فرمود و جهودان روز عاشوره دارند بواجب پس دیگر روز بنی اسرائیل پیش موسیٰ آمدند و گفتند که ما در دل چنین همی آید که فرعون در نیل آب است و مرده است که او را علای بسیار بود که پیچ آدمی را نبود که چهارصد سال بزیست که هرگز موی سر در نکرد و تب نگرفتش و در هفته یکبار بجای حاجت شدی موسے خدایرا بخواند خدای تعالے فرمود که فرعون را با همه سپاه بر بالاے آب آورد همه سپاه مرده تا ایشان بدیدند و ایمن شدند و برتن فرعون و قوم او سلاح بسیار بود از زر و سیم بنی اسرائیل خویشتن را در آب افگندند تا آن زر و سیم و مال همه از ایشان بستیدند و بیرون آوردند و در پیچ دین غنیمت حلال نبود مگر دین ما که خدایے حلال کرده و در اول هرگاه که کافرے را بکشتندی خواسته ایشان حلال نبودی پس موسیٰ ایشان را نهی کرد که آن خواسته از ایشان جدا مکنید فرمانش نکردند و آن خواسته همه برگرفتند پس خدا یتعالے دریا را بفرمود تا آن همه خلق را با فرعون در دریا انداخت و هنوز آن موج ننشسته تا رستخیز و امروز آنجا یگاه را باب الطلاق خوانند پس موسیٰ دیگر روز ازان منزل بگذشت و هم برلب دریا میرفت تا بر مردمانے گذر داشتند از عمالیق هم از قبطیان و قوم فرعون لیکن از پادشاهے او بیرون و بتان داشتند بر صورت سرگاؤ و گوساله خورد و بزرگ تر آن را همے پرستیدند بنی اسرائیل موسیٰ را گفتند یا موسیٰ ما را نیز خدایان ده که او را به پرستیم تا او را به پرستیم چنانکه این مردمان مے پرستند خدایے تعالے

در بنی از ایشان یاد کرد و فرمود وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَىٰ قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَىٰ أَصْنَامٍ لَهُمْ قَالُوا يَا مُوسَى اجْعَل لَّنَا إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ موسی علیه السلام آن گاه دال ز ایشان برداشت و از ایشان نومید شد و گفت قَالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ شما نادانان مردمانید إِنَّ هَٰؤُلَاءِ مُتَبَّرٌ مَّا هُمْ فِيهِ وَبَاطِلٌ مَّا كَانُوا يَعْمَلُونَ آنچه این در وی اند زشت و پستی همه باطل است پس گفت أَغَيْرَ اللَّهِ أَبْغِيكُمْ إِلَٰهًا وَهُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ و الله شما را خدائی نیست و او شما را بر خلق این زمانه فضل داده است و دشمن شما را هلاک کرد پس گفت موسی ایشان را بران دریا فرود آورد و در میان ایشان مروی بود او را سامری خواندندی و نام او موسی بن ظفر بود و از اهل باجرمی بود و آن جایی است در زمین بهرا و بت پرستندی و بتان داشتندی بر صورت گاو و گوساله و درین کتاب چنین روایت کرده اند که سامری نه از بنی اسرائیل بود و نه از قبطیان بود و در اهل مصر غریب بود و بموسی گرویده بود و با بنی اسرائیل از دریا بگذشت چون این سخن بگفت کما اجْعَل لَّنَا إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ سامری دانست که در ایشان خیر نیست در دل گفت ایشان را هلاک کنم و در اخبار تفسیر چنین روایت کنند که این سامری از بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی علیه السلام و در آن وقت که فرعون فرزندان بنی اسرائیل را می کشت زنان بوقت بارنهادن از شهر بیرون آمدندی و در کنارها و کوهها بارنهادندی و اگر دختر آمد برگرفتندی و اگر پسر آمدی هم آنجا بگذاشتندی و گفتندی بمیرد با سباع بخورد و بهتر از آنکه در پیش ما گلو شان ببرند و جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا پرستاران شان درنهادی و ایشان را پروردی تا دو ساله و سه ساله شدندی مادرشان بیامدندی و بخانه خود بردندی و سامری از انها بود که مادر او آنجا افگنده بود و جبرئیل پرورده بود و هرگاه که جبرئیل سوی موسی آمدی سامری او را بدیدی و بشناختی و این خبر که سامری از بنی اسرائیل است درست است و بکتاب خدای تعالی یاد میکند قال بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ یعنی خدای عزوجل موسی را وعده کرده بود که چون ترا و بنی اسرائیل را از فرعون برهانیم ترا بطور سینا بخوانم و با تو مناجات کنم و توریت را در الواح بنشسته بود و هم با قوم خویش آوردی و موسی وعدهٔ خدای تعالی را اجابت همی داشت رفتن موسی علیه الصلوة والسلام بمناجات بکوه طور و پرستیدن قوم گوساله را قال الله تبارک و تعالی وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً خدای عزوجل جبرئیل را سوی موسی صلوات الله و سلامه علیه فرستاد و او را مناجات خواند تا توریت او را دهد و توریت همه یکبار فرستاد بر موسی صلوات الله علیه نه چون قرآن بر محمد صلی الله علیه و آله و سلم که بهر روزی سوره و هر وقتی آیتی و آن را از بهر خواندندی که خدای عزوجل فرمود تَبَارَكَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلَىٰ عَبْدِهِ از بهر آنکه متفرق آمد نه بجمله و دیگر فرق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل علیه السلام موسی صلوات الله علیه را گفت

بطور سینا شو سی روز روزه دار تا شکم و دهن و اندامت همه فرشته صفت شود و بوی طاعت غلبه گیرد و بوی شهوات نفسانی زائل شود تا خدایتعالی با تو سخن گوید و توریت تراد هد موسی بنی اسرائیل را جمع کرد ایشان را آگاه کرد که من بکوه طور سینا می شوم بمناجات خدایتعالی و شما را توریت آورم که اخبار های آسمانها و زمینها در وی است و هر چه درین جهان بوده است و بباشد تا رستخیز همه در وی پیدا بود و دین و شریعت که خدایتعالی شما را خواهد فرمودن اندر وی پیدا بود و تا سی روز باز پس نیایم شما چنین باشید و خدای عزوجل را پرستید تا من آیم و هارون را بر ایشان خلیفه کرد و او را گفت در میان ایشان حکم کن چنانکه گفت قَالَ مُوسَى لِأَخِيهِ هَارُونَ اخْلُفْنِي فِي قَوْمِي وَأَصْلِحْ وَلَا تَتَّبِعْ سَبِيلَ الْمُفْسِدِينَ ایشان گفتند یا موسی باید که از ما نیز پیران و مهتران تو باشند تا چنانکه تو سخن خدایتعالی بشنوی ایشان نیز بشنوند و ما را گواهی دهند که این سخن خدای است موسی گفت هر کرا خواهید بگزینید و بفرستید سامری چون سخن از ایشان بشنید که از پیغمبر خدای گواهی می خواهند دانست که سخت ابله و نظمش نیز ترشد که ایشان را هلاک کند پس هفتاد کس از بنی اسرائیل بگزیدند همه خداوندان جمل و مرد موسی نیز ایشان را بگزید چنانکه خدای عزوجل گفت وَاخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا و محمد بن جریر گفتند که در دین کتاب چنین گفت است که موسی با مناجات تنها رفت پس چون باز آمد گوسالهٔ پرست شده بود و خدای ایشان بسیار بگفت و باز خدای ایشان عذر کرد و آن گاه موسی آن هفتاد کس را گفت یا ایشان را تا توبه خواهد روا بود درست است و باخبر تر آن است و هر چه با نبی راست نیاید درست نباشد و مرتر آن چنان است که آن هفتاد کس او قت مناجات با موسی برفتند و گفتند خدای را بما نمای تا ببینیم از آسمان صاعقه آمد آوازی که اندرون آن همه بمردند پس موسی گفت لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا و موسی پنداشت که این مردم بدان هلاک شدند که آن قوم آنجا گوسالهٔ پرست شدند گفت یارب این مردمان را هلاک کن بدانچه خدای قوم بدانجا کشته و در تفسیر چنین آمد که موسی علیه السلام اول روز برفت با هفتاد کس وَوَاعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً من ذی القعده و اتممناها بعشر من ذی الحجه و فرعون در محرم هلاک شد روز عاشوره و خدای تعالی موسی را بماه ذوالقعده بمناجات خواند میان غرق و مناجات موسی علیه السلام یازده ماه بود و درین یازده ماه بنی اسرائیل همه زیر لب دریا بودند و کسی بصر رفته پس موسی بکوه طور سینا شد و بپایان بیکاه بنشست و همه ماه ذوالقعده روزه داشت و آب نخورد پس چون ذوالقعده بگذشت خدای عزوجل جبرئیل علیه السلام بفرستاد که ده روز دیگر نیز روزه داشت تا چهل روز تمام شود خدای تعالی با تو سخن گوید و موسی علیه السلام قوم را همی بروز وعده کرده بود که روزی ام پیش ایشان آید و ندانست که خدایتعالی در وعده او افزودن گرفت

سی روز تمام شد بنی اسرائیل پیش هارون جمع شدند که موسی مهتران ما را ندانیم که کجا برد و تبر سید که ایشان را
ملاک نکنند سامری چون آن بدید طمع کرد که ایشان را هلاک کنم ایشان را گفت دانید موسی چرا باز نمی آید
او بر شما خشم گرفته است که شما از قبطیان و قوم فرعون خواسته های بسیار باز کردید و آن شما را حلال نبود و
فرمان موسی نکردید او برفت و یکان شما را ببرد ترسم که از خدای تعالی بر شما عذاب نیاید این خواسته که از ایشان حلال
کردید همه گرد کنید تا من چاهی بکنم و آن خواسته آنجا افگنم و خاک بر و بپوشم تا موسی بیاید اگر شما را حلال کند باز برگیرید
وگرنه موسی آنرا بپوشاند و شما از بزه و عذاب برهید گفتند فرمان بر داریم سامری چاهی بلند و ایشان هر چیزی که داشتند
از غنیمت همه بیاوردند و در چاه افگندند و سامری خاک بروی پوشید و آنگاه خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و او را
بمناجات خواه سامری جبرئیل را بدید و بشناخت آنجا که پای بنهاد مشت خاک از آنجا برگرفت و با خود داشت گفت
باشد که روزی مرا بکار آید و گروهی چنین گویند که جبرئیل علیه السلام بر اسپی بود از اسپان حیوانی نخاک از زیر پای اسپ
برگرفت چون بنی اسرائیل آن همه زر و سیم در آن چاه انداختند و سی روز بود موسی علیه السلام باز نیامد سامری
ایشان را گفت این همه خواسته ازین چاه برگشید تا بسوزانم که شما این همه را بسوزانید موسی پیش شما نیاید پس آن
همه خواسته ها بر روی زمین نهادند و سامری آن را بسوخت و از زر گربوی از انجمله گوساله کرد پس آن خاکپای را
جبرئیل درود میدجبرئیل بانگ کرد گروهی چنین گویند گوشت و استخوان گشت همچو گوساله و بر زمین برفت و گیاوند
و بسیار بانگ کرد گروهی گویند همچنان زرین بود یک بانگ پیش نکرد فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ و
خوار تبازی بانگ گاو بود پس بنی اسرائیل را گفت هٰذَا إِلٰهُكُمْ وَإِلٰهُ مُوسٰى این خدای شما است و آن موسی
فَنَسِيَ موسی را فراموش کردند آنست که خدایش اینجا است و او بطلب خدای شد خدای اینجا است شما او را سجود
کنید تا موسی را باز بشما دهند بنی اسرائیل آن گوساله را سجود کردند و بخدائی او مقر آمدند و در اخبار چنین آمده است که از ان
ششصد هزار مرد دوازده هزار ماندند که سجود نکردند و بخدائی او مقر نیامدند خدای تعالی فرمود أَفَلَا يَرَوْنَ أَلَّا
يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَلَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا ندیدند که آن گوساله با ایشان سخن نتوانست گفتن و ایشان
را مضرت و منفعت نتوانست کردن و هارون ایشان را بخدا خواند کرد و گفت يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ
الرَّحْمٰنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي یا قوم این بلائی است که بر و فریفته شده اید آید و خدای شما رحمن است
مرا متابع شوید و فرمان من کنید گفتند لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّىٰ يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَىٰ ما دست ازین خدای
باز نداریم تا موسی پیش ما باز نیاید و هارون گفتند اگر خاموش نشوی ترا بکشیم و هارون خواست که با آن دوازده هزار
مرد که مسلمان مانده بودند از میان ایشان بیرون شود باز ترسید که موسی گوید که بنی اسرائیل را از من متفرق کرده
بگذاشت ایشان را تا بچنان گوساله پرست شدند و موسی بکوه طور بود چون چهل روزه داشت با آن هفتاد مرد که با او بودند

یزد تعالی وعده کرد که روز چهلم که دهم ذی الحجه باشد کوه برای مناجات برای موسی آن روز چون سیصد بدرسید پیش
ازان هفتاد مرد برسر کوه شدند ایشان را گفت بر اثر من بیایید چون بجای مناجات برسید خدایتعالی فرمود وَمَا
أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَىٰ گفت چرا پیش از قوم شتافتی موسی گفت هُمْ أُولَاءِ عَلَىٰ أَثَرِي وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ
رَبِّ لِتَرْضَىٰ یارب ایشان بر اثر من می آیند و ان لبلبب رضای تو شتافتم پس خدایتعالی موسی را خبر
داد از فتنهٔ که ایشان را گوساله پرست کرد که گوساله از زر بساخت و او از ازان بیرون کرد موسی گفت یارب اگر
سامری گوساله کرد آواز بیرون آورد خدای تعالی فرمود فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ
السَّامِرِيُّ سامری ایشان را گمراه کرد و گفت این خدای شما است و آن موسی پس آن هفتاد تن بر سر کوه آمدند
دی موسی و خدایتعالی با موسی خبر کرد و چون با خدایتعالی مناجات کردی ابر صفیر بیامدی و بر سر موسی افتادی و
موسی دران ابر پرشدی چنانکه کس او را ندیدی پس آن هفتاد تن سوی موسی بیامدند و موسی مناجات بایستاد
و ابر بیامد موسی را از چشم ایشان غائب کرد و خدایتعالی با عظمت خویش با او سخن گفت و توریت در الواح نبشته
بموسی داد چنانکه فرمود وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ و در توریت خدایتعالی
هر چیزی پیدا کرد از خبرها و موعظت و پند و شریعت و خدایتعالی موسی را فرمود فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ و این الواح را
بگیر فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ و قومت را بفرما تا بگیرند انچه اندرین است پس موسی را مناجات شنود
از خدای تعالی سوالی کرد و گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ گفت یارب با من فضل کردی و سخن خود مرا بشنوانیدی
هم بفضل دیدار تو مرا بنمای خدایتعالی فرمود لَنْ تَرَانِي یا موسی تو در سرای فانی بچشم فانی من خدای باقی را نتوانی
دیدن فرمود وَلَٰكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي خدایتعالی خواست که موسی را
برهان بنماید که او درین سرای فانی بچشم فانی نتواند دیدن گفت بدین کوه نگر و این کوه از تو قوی تر است و
در پیش موسی کوهی بود سخت بزرگ گفت بدین کوه نگر که اگر او بماند از انچه از امر و هیبت من تلرزد تو نیز بتوانی دیدن
و اگر این کوه هیبت و عظمت امر من نتواند برداشت تو نیز نتوانی دیدن فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا خدای
تعالی عظمت خود بر کوه افگند کوه از هیبت خدایتعالی بترسید و در تفسیر چنین است که آن کوه بشش پاره شد از
زمین شام بزمین حجاز افتاد یکی کوه بشیر نام است و دیگر غاتور نام است سوم جراو سه کوه از و بمدینه افتادند یکی را
نام حدود سوم رضوی سوم ارتاذ و خر مُعَاسِي صَعِقًا و موسی بیهوش شد و موسی صلوات الله علیه آن ندید که کوه دید
موسی اگر آن دیدی که کوه دید از کوه بتر شدی و گرد هم گفتند خر مُعَاسِي صَعِقًا یعنی بیتا فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ
سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون بهوش آمد گفت پاک خدایا تو توبه کردم از ین سخن که گفتم و
مومن مومنم و بیقین بر آنکه ترا بچشم فانی در سرای فانی نتوانم دیدن موسی صلوات الله علیه الواح توریت برگرفت

و مناجات تمام شد و آن ابر از سر موسی برخاست و موسی پیدا آمد آن هفتاد تن که آنجا بودند و را بدیدند موسی علیه السلام تورات بر ایشان می خواند و گفت خدای تعالی مرا چنین فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن تو راست بود ما بنی اسرائیل را با تو نفرستادی از بهر آن نرستادند که ما نیز سخن خدای تعالی بشنویم موسی علیه السلام را آن هفتاد تن در میان گرفتند و خدای تعالی با موسی گفت و او را مرو نهی فرمود همچنانکه سخن خدای تعالی را بشنود ایشان نیز بشنیدند چون مناجات تمام شد گفتند یا موسی ما بدین که می شنویم نگردیم تا خدای تعالی را آشکارا نه بینیم چون این سخن بگفتند صاعقه بیامد از آسمان که از هول آن بانگ و سهم آن همه بیفتادند و بمردند چنانکه خدای تعالی از ایشان حکایت فرمود وَاِذْ قُلْتُمْ یٰمُوسٰی لَنْ نُؤْمِنَ لَکَ حَتّٰی نَرَی اللّٰهَ جَهْرَةً فَاَخَذَتْکُمُ الصّٰعِقَةُ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُوْنَ پس چون ایشان بمردند موسی علیه السلام متحیر شد تنها و چنان دانست که این مردم از بهر آن هلاک شدند بنی اسرائیل آنجا گوساله پرست شدند آنجا ایشان را هلاک کردند اینجا اینها را پس با خدای مناجات کرد گفت لَوْ شِئْتَ اَهْلَکْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَاِیَّایَ اَتُهْلِکُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَآءُ مِنَّا گفت اگر خواستی مرا و ایشان را هلاک می بایست کردن پیش از آنکه من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم و ما را هلاک میکنی بدانکه آن نادانان کردند که گوساله پرستیدند اِنْ هِیَ اِلَّا فِتْنَتُکَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَآءُ وَتَهْدِیْ مَنْ تَشَآءُ گفت آن آزمایش تست که ایشان را آزمودی آنکه گمراه از ایشان خواستی که از راه بردند و هلاک شوند خود شدند و آن خواستی که از این فتنه نگاهداری و بر راه راست بداری خود داشتی اَنْتَ وَلِیُّنَا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَاَنْتَ خَیْرُ الْغَافِرِیْنَ و گفت تو خدای مایی بر ما نخشایی و بیامرزی خدای عزوجل دعای او اجابت کرد و آن هفتاد را جانها باز داد و زنده کرد و ایشان توبه کردند خدای عزوجل فرمود ثُمَّ بَعَثْنٰکُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِکُمْ لَعَلَّکُمْ تَشْکُرُوْنَ موسی علیه الصلوٰة والسلام الواح برگرفت و با ایشان از کوه فرود آمد در و بسوی قوم نهاد و چنین گفتن که آن الواح از زبرجد و هفت لوح بود که همه توریت بر وی نقش کرده و نبشته بود پس موسی علیه الصلوٰة والسلام با آن هفتاد کس و نوح باز القوم آمد و محمد جریر دین کتاب چنین گوید که آن هفتاد تن موسی علیه السلام را گفتند دعا کن تا خدای تعالی ما را پیغامبری دهد چنانکه داد موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی اجابت کرد در هفتاد را پیغامبری داد و این حدیث را اصلی نیست زیرا که آن هفتاد تن به بنی اسرائیل باز آمدند و آنچه از خدای تعالی شنیده بودند بگردانیدند و قوم را آنچنان گفتند که خدای تعالی فرموده بود چنانکه فرمود وَقَدْ کَانَ فَرِیْقٌ مِّنْهُمْ یَسْمَعُوْنَ کَلٰمَ اللّٰهِ ثُمَّ یُحَرِّفُوْنَهٗ مِنْ بَعْدِ مَا عَقَلُوْهُ وَهُمْ یَعْلَمُوْنَ و جای دیگر فرمود یُحَرِّفُوْنَ الْکَلِمَ عَنْ مَّوَاضِعِهٖ وَنَسُوْا حَظًّا مِّمَّا ذُکِّرُوْا بِهٖ و این چنین صفت پیغمبران بود پس چون موسی علیه الصلوٰة والسلام باز آمد قوم را دید که گوساله می پرستیدند موسی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت از بهر خدای عزوجل و الواح از دست

بگفتند و با هارون عتاب کرد پس با قوم پس با سامری چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا رَجَعَ مُوسَىٰ إِلَىٰ قَوْمِهِ
غَضْبَانَ أَسِفًا قَالَ بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِنْ بَعْدِي أَعَجِلْتُمْ أَمْرَ رَبِّكُمْ وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ پس چون الواح
از دست بیفگند و لوح بشکست و آنچه در وی نبشته بود بر آسمان رفت و گروهی گفتند از هفت یکی شکست و گروهی گفتند که
از هفت یکی بماند و درست آنست که آنچه خدای تعالی خواست با ایشان بماند از شریعت و موعظت و آنچه نخواست
برفت از بهر گناه و عقوبت ایشان وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ موسی ریش برادرش بگرفت و از خشم
بکوشید و هارون موسی را بگفت يَا ابْنَ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي ای برادر مادری
این او مردمان از من بیندیشیدند و من ضعیف بودم میان ایشان و خواستند که مرا بکشند و گفتند تو موسی را از ما بگریزانی
تا خود پیغمبری و مهتری کنی موسی او را گفت مَا مَنَعَكَ إِذْ رَأَيْتَهُمْ ضَلُّوا أَلَّا تَتَّبِعَنِ أَفَعَصَيْتَ أَمْرِي گفت چون
دیدی که مردم فرمانبردار تو بنودند چرا از میان ایشان بیرون نشدی و در پی من نیامدی هارون گفت لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي
وَلَا بِرَأْسِي إِنِّي خَشِيتُ أَنْ تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي گفت ای برادر سر و ریش
من بگیر ترسیدم که اگر با این مردمان که متابع من بودند بیایم تو گوئی در من چرا آمدی و بنی اسرائیل را از من پراگندی
و سخن مرا نگاه نداشتی گفت فَلَا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِي مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ دشمنان
را به من شادکن و مرا با این که ترا مخالف شدند راست مکن پس موسی دانست که او را گناه نبوده است او را دعا کرد و
از و عذر خواست گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ پس هم
بنی اسرائیل بر موسی جمع آمدند و تحیر و شرم زده از آنکه کرده بودند موسی با ایشان عتاب کرد چنانکه خدای عزوجل
فرمود يَا قَوْمِ أَلَمْ يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعْدًا حَسَنًا خدای تعالی با شما وعده نیکو کرد که مرا بمناجات برد و شما را
بر دست من کتاب فرستاد بدین مایه روزگار که من از شما جدا شدم چنین عهد شما دراز شد یا خواستید که خشم از خدای
تعالی بیاید و وعدهٔ مرا خلاف کردید و دین مرا دست باز داشتید قَالُوا مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنَا وَ
لَٰكِنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِنْ زِينَةِ الْقَوْمِ گفتند ما وعدهٔ ترا خلاف نکردیم و دین ترا دست باز نداشتیم چون
تو از بهر خواسته برادشتم گرفتی ما آنرا بیرون انداختیم از بهر خوشنودی تو سامری آن خواسته با بر گرفت و این گوساله
کرد و خدای تعالی از ان حکایت کرد فَقَذَفْنَاهَا فَكَذَٰلِكَ أَلْقَى السَّامِرِيُّ فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ
خُوَارٌ پس موسی سامری را گفت مَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ گفت بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً
مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَكَذَٰلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي این را پیش ازین یاد کردیم پس موسی علیه السلام سامری را گفت
فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ گفت من ترا نکشم ولیکن تا زنده باشی کس پیش تو نیاید و تو با
مردمان نیامیزی و کسی ترا بجز دره ندید با تو سخن نگوید و خود با مردمان نتوانی بودن و ترا از خدای تبارک تعالی بدان جهان

وعده است وخلاف نکند وهرچه خواهد ترا باداش دید بدین که کردی وَانْظُرْ إِلَى إِلٰهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا گفت هنگو که این گوساله راکه تو او را پرستیدی وخدایش دانستی او را بسوزم وخاکسترش بباد دهم در دریا بزم پس موسی بنی اسرائیل را گفت إِنَّمَا إِلٰهُكُمُ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ وَسِعَ كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا گفت او مردمان خدای شما الله است وجز او خدائے دیگر نیست واو داند که شما چه کردید علم او بهمه بای محیط است وبهر چیزے رسیده است پس بنی اسرائیل متحیر شدند پیش موسی صلوات الله علیه ودانستند که گناه کردند چنانکه خدای تبارک وتعالے فرمود وَلَمَّا سُقِطَ فِي أَيْدِيهِمْ وَرَأَوْا أَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا قَالُوا لَئِنْ لَمْ يَرْحَمْنَا رَبُّنَا وَيَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ چون دیدند که راه گم کردند خدایرا بخواندند واستغفار کردند موسے صلوات الله علیه وسلام را گفتند که از خدائیتعالے توبه بخواه که اگر خدائیتعالی ما را نیامرزد از زیان کاران باشیم موسی علیه السلام دعا کرد وخدائے عزوجل فرمود که توبه ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله پرستیدند شمشیر برگیرند واین قوم را که گوساله پرستیدند گردن شان بزنند ودر اخبار چنانست که پیش از موسی علیه السلام در شریعت چنان بود که باندامی گناهی کردی توبه آن او بودی که آن اندام ببریدی تا توبه او پذیرفتی واین پیش از شریعت ابراهیم علیه السلام بود واین منسوخ شد خدائیتعالے با آن مردمان که گوساله نپرستیدند نه بر شریعت موسی صلوات الله علیه کار کردند نه بر شریعت ابراهیم صلوات الرحمن علیه ونه بدان شریعت که پیش از ابراهیم علیه السلام بود پس موسی علیه السلام ایشان را گفت که گوساله را سجود کردید وسر با پیش او بر زمین نهادید چون گناه بسیر کردید تا سر جدا نکنید توبه شما پذیرد چنانکه خدائے تعالے فرمود وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ گفت شما با خویشتن ستم کردید گوساله پرستیدید توبه شما آنست که خویشتن را بکشید ذٰلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ عِنْدَ بَارِئِكُمْ گفت خشنودی به از زندگی بر خشم خدای ایشان گفتند بسپدیم همه وصیت کردند ویکدیگر را پدرود کردند ویک روز با مداد هر کس بجایگاه خود بنشستند دستها بپای اندر آوردند وروی سوی آسمان کردند توبه آن دوازده هزار مرد مسلمان شمشیر گرفتند وبر ایشان همیزدند ومیکشتند وکس بوکه پدر را وبرادر را میکشت وفروش وگریشتن بر ایشان افتاد موسی علیه السلام روی بر خاک نهاد وسجده کرد خدایرا وهمیگریست وخدایرا میخواند وخدای عزوجل ابری بفرستاد سیاه تا میان آن گروه بایستاد تا کشندگان ایشانرا ندیدند واز بامداد تا نیمروز شمشیر میزدند تا خون چون جوی برفت وموسی علیه السلام در سجود همیگریست وپیران وضعیفان وکودکان گرد او نشسته دمیگریستند پس چون آفتاب راست بایستاد وخدائیتعالے بر ایشان رحمت کرد وتوبه ایشان بپذیرفت واز کشتگان وماندگان ودیگر شمشیرها کار نکرد وهر جاکه زدند ببرید وموسی علیه السلام را گردن سبر گرفت وخدای عزوجل را شکر کرد گفت رحمت آمد وخدای تبارک وتعالے توبه شما بپذیرفت فرمود فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ

پس شمشیرها بنهادند و دست از کشتن بازداشتند دران نیمروز هفت هزار کس کشته شده بود موسیٰ علیه السلام گفت
خدائیتعالی شکر کنید بدین رحمت و بدین توبه که خدائیتعالے قبول کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود ثُمَّ اتَّخَذْتُمُ
الْعِجْلَ مِنْ بَعْدِهٖ وَاَنْتُمْ ظٰلِمُوْنَ ثُمَّ عَفَوْنَا عَنْكُمْ مِنْ بَعْدِ ذٰلِكَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُوْنَ پس خدای عزوجل
موسیٰ راگفت که توریت را برایشان بخوان تا ایشان بپذیرند پس چون ایشان شریعتها بشنیدند گفتند ما این نتوانیم
کردن آن گوساله را پرستیدند و کشتن آسان تر ازین که تو آوردی خدای عزوجل فرمود وَاُشْرِبُوْا فِیْ قُلُوْبِهِمُ
الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ گفت دوستی گوساله در دل ایشان خورد بکفر پس موسیٰ آن نهتاد کس راخواند تا گواهی دهند که
از خدائیتعالے شنیدند ایشان گواهی دادند ولیکن سخن خدائے تعالیٰ بگردانیدند و برخلاف آن گفتند که شنیدند
وگفتند آن همه خدائیتعالیٰ با موسیٰ گفت ولیکن در آخر فرمود که اگر تو انید کردن برشما چیزے نیست و خدای عزوجل
در نبی یاد کرد و فرمود اَفَتَطْمَعُوْنَ اَنْ یُّؤْمِنُوْا لَكُمْ وَقَدْ كَانَ فَرِیْقٌ مِّنْهُمْ یَسْمَعُوْنَ كَلَامَ اللّٰهِ ثُمَّ
یُحَرِّفُوْنَهٗ مِنْ بَعْدِ مَا عَقَلُوْهُ وَهُمْ یَعْلَمُوْنَ گفت باموسیٰ طمع میداری که ایشان تو بگروند و ایشان گروهی
بودند که سخن خدای عزوجل بگردانیدند بعد از انکه شنیده بودند و جهودان صفت پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم در توریت یافتند بود
آنرا تباه کردند و بگردانیدند و مردمان راگفتند این نه آن پیغمبر است که صفت او در توریت است آن پیغمبر خونریز دنیا مده
است و هنوز وقت آن نیست که او بیرون آید پس پیغمبر ما ایشان راگفت چرا انگردیدید و شما صفت من در توریت یافت اید
چرا کتاب خدائیتعالیٰ را و سخن او را میگردانید و خدائیتعالیٰ پیغمبر ما را آگاه کرد که این جهودان از نسل آن مردمانند که
سخن خدائیتعالے بشنیدند که با موسیٰ میگفت پس چون قوم باز آمدند آنرا بگردانیدند و موسیٰ از ایشان تنگدل شد
بدانکه توریت بخواندند و پذیرفتند پس خدائیتعالے کوهی را بفرمود بزمین شام تا از جای خود برخاست برآن مقدار
زمین که ایشان آنجا فرود آمده بودند و بمقدار یک بالای سر ایشان در هوا بایستاد چنانکه خداوند تبارک وتعالے
فرمود فَلَوْلَا فَضْلُ اللّٰهِ عَلَیْكُمْ وَرَحْمَتُهٗ لَكُنْتُمْ مِّنَ الْخٰسِرِیْنَ اگر خدائیتعالے ان بفضل و رحمت خود
برشما آسان نکردی شما از زیان کاران می بودید پس چون بپذیرفتند موسیٰ صلوات اللہ وسلامہ علیہ ایشان را
باز بمصر آورد و آن جایها و خانمانها و کوشکهای قبطیان همه بدیشان داد چنانکه فرمود وَاَوْرَثْنَا الْقَوْمَ الَّذِیْنَ
كَانُوْا یُسْتَضْعَفُوْنَ مَشَارِقَ الْاَرْضِ وَمَغَارِبَهَا الَّتِیْ بٰرَكْنَا فِیْهَا وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ الْحُسْنٰى عَلٰى
بَنِیْۤ اِسْرَآءِیْلَ بِمَا صَبَرُوْا وَدَمَّرْنَا مَا كَانَ یَصْنَعُ فِرْعَوْنُ وَقَوْمُهٗ وَمَا كَانُوْا یَعْرِشُوْنَ فرمود که بنی
اسرائیل دان سختی که بمصر بودند آخراز فرعون میراث خواره شدند و از زمین مصر تا آنجا که زمین شام بود تا حد مغرب
که زمین اندلس بود همه در پادشاهی مصر بود و جمله ایشانرا داد موسیٰ علیہ الصلوٰۃ والسلام با ایشان در مصر سالها بود و
ایشان را هر روز پندی داد و نعمتهای خدایا دمی کرد و میگفت شکر کنید که شما را خدائے تعالے از دست فرعون

وقوم او برهانید که فرزندان شما را همی کشتند و شما را سخن گرفته بودند چنانکه خدای عزوجل حکایت فرمود و اذ قال موسی لقومه یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء و جعلکم ملوکا و اتاکم ما لم یؤت احدا من العالمین و جای دیگر گفت و اذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله علیکم اذ انجاکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم و یستحیون نساءکم و فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم و این همه پندها و موعظتهای موسی بعد از ان بود که خدای تعالی فرعون را هلاک کرده بود و ملک مصر به بنی اسرائیل رسیده بود و محمد بن جریر درین کتاب این سخن بحت بهتر گفته است و هیچکس نگفته است از حدیث که خدای عزوجل بنی اسرائیل و موسی را که به مصر باز برد و ملک مصر و خانهای قبطیان و فرعون ایشان را میراث داد بالیستی که از ین سخن خاموش گشتی که خدای تعالی اندر بنی این را نه یک جای و دو جای یاد فرموده است که من موسی را با زمبر بردم و ایشان را میراث خواز فرعون کردم و از ان اهل مصر چنانکه فرمود فاخرجناهم من جنات و عیون و کنوز و مقام کریم کذلک و اورثناها بنی اسرائیل و جای دیگر گفت لم یترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین یعنی بنی اسرائیل و بعد از ایشان در میان بنی اسرائیل حوادثها و عجایبها و اخبارها افتاد که شنیدن آن عبرت و این مراد از انها هیچ نگفته است و من ازان نحتی نگویم چنانکه فرمود و خدای تعالی ازین حدیثها از بهر آن در بنی یاد فرمود تا بندگان او بخوانند و بدانند و دست بازدارند چنین حدیثها هیچ معنی ندارد قصه ارمیا که گشته شد در بنی اسرائیل یا نشد آورده اند که از جمله عجایبها که در بنی اسرائیل بعد از ان که ایشان بمصر باز آمدند حدیث آن کشته بود که در میان دو دیه یافتند و ندانستند که او را کشت و بنی اسرائیل را از بهر آن اختلاف افتاد و یک دیگر حرب کردند و خلقی بسیار کشته شدند تا خدای عزوجل بفرمود که گاو در ا بکشند و یک اندام گاو ویران کشته اندازند تا زنده شود بگوید که او را که کشت و خدای تعالی ده آیت ازین در سورة البقر اندرین حدیث خاصه بفرستاد از انجا که گفت و اذ قال موسی لقومه ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة تا آنجا که فرمود و ما الله بغافل عما یعملون و اصل این حدیث چنان بود که در بنی اسرائیل از ان دیه های بزرگ مردی بود بزرگ و خواسته بسیار داشت و او را دو برادر زاده بود و درویش بودند و ایشان را چیزی نداد ی ایشان او را بکشتند تا میراث او بر گردند و شریعت توریت چنین بود که شریعت است القاتل لا یرث عن المقتول پس این دو برادر زاده شب بخانه عم آمدند و او را بحیلت بخواندند و بکشتند و در میان دو دیه بزرگ بیفگندند و دیگر روز بطلب او بیرون شدند و بخروشیدند و خاک بر سر کردند و کس نه دانست که او را که کشت پس مردم آن دیه ها را سوی موسی بردند و موسی علیه السلام حکم قسامت چنانکه در توریت بود حکم قسامت اندر شریعت همچنان ست که در توریت بود و این حکم چنان بود که مردی را کشته یا بندبدی یا شهری یا محلتی و ندانند که او را کشت پنجاه مرد پارسا

از اہل آنجا یکه بیارند تا سوگند خورند که بخدائے که ما بکشتیم و ندانیم که کشت اگر بعد ازان سوگند کشنده را بیابند و
اولیا سلطان برند تا بجای کشته قصاص کند اگر کشنده پدید آنگاه حکم قصاص بیفتد و دیت از مردم آن بقبیله بستانند
پس اگر کشته درمیان دو دیه باشد باید که ان هر دو دیه بپیمایند هر کدام که بدین کشته نزدیکتر باشد این قسامت
بران دیه باشد و اگر هر دو دیه بمساحت یکی باشد قسامت بر هر دو دیه باشد پس چون موسی علیه السلام این بپرسید
او همچنین حکم کرد و دیت بر هر دو دیه نهاد و ایشان اختلاف کردند مردم آن دیه گفتند شمارا می باید دادن مردم این
دیه گفتند شمارا می باید دادن درمیان شان فتنه دراز گشت و خلق دو گروه شدند و بسیار مردم کشته شد چنانکه خدائے
عزوجل فرمود وَاِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادّٰرَاْتُمْ فِيْهَا وَاللّٰهُ مُخْرِجٌ مَّا كُنْتُمْ تَكْتُمُوْنَ پس روزے بیست دران کار
شد آن دو کس که عم کشته بودند گفتند ما عم را در گور نکنیم تا کشنده پدید نیاید او را بکشیم و بادیت ابتا نیم چون کار درا
شد اهل مصر سوی موسیٰ آمدند و گفتند دعا کن تا خدائے عزوجل پیدا کند که کشنده کیست و اختلاف از میان ما بخیزد
و موسیٰ دعا کرد خدائے عزوجل فرمود که گاوی بکشند و اندامی ازوے بر تن مرده افگنند تا زنده شود و بگوید که او را
کشت موسیٰ گفت خدائے تعالیٰ شمارا چنین می فرماید ایشان گفتند اَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا بر ما فسوس مے کنے موسیٰ
گفت اَعُوْذُ بِاللّٰهِ اَنْ اَكُوْنَ مِنَ الْجٰهِلِيْنَ یعنی من المستهزئین موسیٰ گفت خدائے نگذارد که من فسوس
کنم گفتند اُدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَّنَا مَا هِيَ خدائے را بخوان که این گاو کدام است و چونست و بچه گونه است پیغامبر
صلوات الرحمن علیه فرمود که شدادند اسرائیل فشدد الله علیهم بنی اسرائیل کار خویش سخت کردند خدائے
تعالیٰ بر ایشان سخت کرد موسیٰ گفت اِنَّهٗ يَقُوْلُ اِنَّهَا بَقَرَةٌ لَّا فَارِضٌ وَّلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذٰلِكَ فَافْعَلُوْا
مَا تُؤْمَرُوْنَ گفت گاوی باید نه پیر و جوان نه بزرگ نه کوچک میانه گفتند با موسیٰ گاو سیاه دندان بسیار
است و این دگفت گاوی باید نه پیر و نه جوان چنانچه حق تعالیٰ این نبی را نیز در قرآن مجید یاد فرموده
اِنَّمَا هِيَ صَيْحَةٌ وَّاحِدَةٌ فَاِذَا هُمْ نَاظِرُوْنَ گفت گونه او زرد است سخت زرد چنانکه بیننده شاد شود
و دل را نشاط آرد و حکما گفته اند از لونها سه گونه است که چون چشم آنرا به بیند دل شاد شود یکے سبز و یکے سرخ و یکے
زرد و زردی بر چهار پای سبزی بر زمین سرخی بر جامها دل از سیاهی بر مرد یا سپیدی بیارامد نه شاد شود و نه ترسد
و ابو مسلم صاحب الدعوة رحمة الله علیه چون بنی امیه را هلاک کرد و خلافت بعباسیان داد بنی امیه رنگ سبز را
دوست داشتندی و پیشتر جامه سبز پوشیدندی گفتندی که رنگ سبز در بهشت است پس ابو مسلم خواست که همه
رسمهاے بنی امیه تغیر کند و خواست که سلطان جامه بدان رنگ پوشد که بهیبت تر بود پس تنها در خانه نشست
و غلامے از غلامان خویش گفت که عمامه سفید بر سر نه و در پیش من آے غلام همچنان کرد گفت بر دو عمامه زرد
بر سر نه و سوے من آے چنان کرد باز گفت عمامه سرخ بر سر نه و به پیش من آے بیامد باز گفت سیاه بر سر نه

وبیا غلام بچنان کرد بوسلم چون آن بر برد لش تبر سید و بر میدانست که سیاه با هول و با هیبت تر و با سهم تر است
پس نظر موکه جامهٔ سلطان بر گونهٔ سیاه کینه و در اخبار او نیشته است که روزی مروی از مردمان او پرسید که ایها
الامیر ازین دو تا که در جهانست چرا جامهٔ سیاه گزیدی و از همه آن اختیار کردی گفت از بهر آنکه در خبری چنین خوکه
روز فتح مکه پیغامبر ما صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم در مکه شد و مکیان را قهر کرد و مکه بگرفت آن روز عمامهٔ سیاه پوشیده بود بر سر
او و هر چه در بالیست بود از علم و رایت و عمامه همه سیاه بود و رایت را علامت پیشتر پرنیان بود دی که همچون شیر سے
سیاه نمودی و آن روز فتح رود سے بابیت بود پس من دانستم که لون سیاه را بیت و صلابت پیش تر از لونهاے
دیگر است پس چون خدای عزوجل فرموکه ان گاو را لون در زردی سخت زرد است و چون در و نگرند دل سخت
شاد شود از نیکوئی گونه او پس ایشان در همه شهرها و محلتها و دیه ها بجرد یدند تا گاوی برین نوع بیافتند یا پیرزنے با
پیرزنے دا و را پسری بود یتیم و معاش ایشان از شیر آن گاو بود و مردمان آن گاو را ازوی بخواستند گفت
هزار درم و هم موسی علیہ السلام را گفتند که چنین گاوی بافتیم و بهایش گران میگوید موسی علیہ السلام گفت بچند انکه
میگوید بخرید و ستم مکنید که اگر ستم کنید این مرد زنده نشود و علما گفته اند که خدایتعالے هیچ کارے نفرمودی که در ان حکمتی
هست و خدایتعالے میداند که آن مرد را که کشت اما در کشتن آن گاو دو حکمت است یکی آنکه بنی اسرائیل جماعتے
بودند بموسی علیہ السلام نرد یده و لیکن دل ایشان بعبث و روز رستخیز یقین نبود که مرده را زنده کند خواست که
ایشان را نمایدتا دل ایشان بیقین شود دیگر خواست که آن پیرزن درویش و یتیم را تو انگر کند پس چون آن
مردم نزدیک بیوه زن آمدند زن دانست که چنان گاوی نیافتند ایشان را گفت بدو هزار درم و هم ایشان باز پیش
موسی آمدند گفتند گر موسی از خدایتعالے دستوری خواهد بگاوی دیگر گفتند اِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَيْنَا وَاِنَّا اِنْ شَاءَ
اللّٰهُ لَمُهْتَدُوْنَ گفتند این گاو برا پوشیده شده است و اگر خدای خواهد ما این گاو بیابیم و پیغامبر علیہ السلام گفت
اگر بنی اسرائیل این استثنا نگفتندی هرگز این گاو نیافتندی و از ان اختلاف نرستندی پس گفت اِنَّهَا
بَقَرَةٌ لَا ذَلُوْلٌ تُثِيْرُ الْاَرْضَ وَلَا تَسْقِى الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيْهَا گفت آن گاو یست که بدو هرگز شخم
نکرده اند و آب نکشیده اند پاک است از همه کارها و عیبها و زرد است هیچ رنگی دیگر در وی نیست ایشان گفتند درست
است این گاو است که ما یافتیم بر فتند و گاو از ان زن بخواستند زن دانست که جز از ان گاو نیست گفت بصد هزار
درم و هم و کمتر ندهد و در اخبار تفسیر چنین گویند که گفت این گاو بشما بشرط آن فروشم که پوست او پر زر کنید موسے
علیہ السلام گفت بخرید بدین شرط بخرید ندو او را بکشتند موسی گفت تا بها ندهید مرده زنده شود همه گرد آمدند و جلبت
کردند و بهایش تمام بدادند خواستند که آن گاو تمام شود خدایے عزوجل فرمود فَذَبَحُوْهَا وَمَا كَادُوْا
يَفْعَلُوْنَ بکشتندش و خواسته که آن کار نکنند پس گفت فَقُلْنَا اضْرِبُوْهُ بِبَعْضِهَا و در چنین است که موسی گفت از ان گاو

بگیرند از انجا که دم بود بگرفتند و بران کشته زدند و او را دو ماه بود که کشته بودند چون آن بروی زدند خالی زنده شد و خون تازه از وی میرفت از انجا که آن کار رد زده بودند پس او را بپرسید ند که ترا که کشت گفت مرا برادر زادگان کشتند فلان و فلان و آن هر دو آنجا حاضر بودند موسی فرمود که هر دو را بجای او بکشید و آن مرد چون آن سخن بگفت برجای بیفتاد و بمرد و اختلاف از میان بنی اسرائیل بنشست و آن مردمان که بشک بودند بعث و رستخیز و زنده گشتن مرده چون آن بدیدند که مرده زنده گشت بعد از روزگار دراز ایشان را تنبهی شد چنانکه خدای عزوجل فرمود كَذٰلِكَ يُحْيِ اللّٰهُ الْمَوْتٰى وَيُرِيكُمْ اٰيَاتِهٖ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُوْنَ گفت همچنین که بدین جهان دیدند مرده زنده کرد بدان جهان نیز بدیند و شمارا آیتهای خود بنمود تا در یابید و بگروید یقین شما درست گردد پس گفت ثُمَّ قَسَتْ قُلُوْبُكُمْ مِّنْ بَعْدِ ذٰلِكَ آن مرده که در بعث بشک بودند باز بشک شدند و دل ایشان نرم شده بود باز سخت شد خدایتعالی گفت فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ دلهای شان سخت تر است از سنگ که سنگ از خدایتعالی بیم دارد و خدای تبارک و تعالی را فرمان کند و دل کافران بیم ندارد و فرمان نکند وَمَا اللّٰهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُوْنَ و خدایتعالی غافل نیست از کار ایشان

خبر موسی و خضر علیهما السلام قَالَ اللّٰهُ تَبَارَكَ وَتَعَالٰى وَاِذْ قَالَ مُوْسٰى لِفَتٰىهُ لَآ اَبْرَحُ حَتّٰٓى اَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ اَوْ اَمْضِيَ حُقُبًا موسی جوانمرد خویش آگاه را من نیاسایم تا آنجا نرسم که دو دریا بیکجا گرد آید و اگر چه سالهای بسیار بباید بودن و از عجائبها که خدایتعالی از موسی یاد کرد یکی دیدار خضر بود و این آنگاه بود که موسی علیه السلام بمصر آمده بود و محمد بن جریر این خبر بعد از اخبار موسی گفت و این در اخبار موسی باید دید و چنین روایت کند در اخبار خویش که بعضی مردم گفتند که این نه موسی بن عمران بود که پیش از وی موسی دیگر از فرزندان یوسف بود است و او را پسر نشا بن یوسف گفتند و پیغمبر بود از جایگاه خود برفت و بطلب خضر شد و او را بیافت و با او هم صحبت شد و شاگردی خضر کرد و این سخن خلاف آنست که علمای صحابه و فقها چون عمر بن الخطاب و علی بن ابی طالب و عبدالله بن مسعود و مفسران صحابه چون عبدالله بن عباس و ابی کعب و علمای تابعین جمله متفق شدند که این موسی که بطلب خضر شد موسی بن عمران بود که پیغمبر بنی اسرائیل بود و خدای عزوجل او را کتاب توریت داده بود و فرعون را غرقه کرد خدای عزوجل فرمود وَاِذْ قَالَ مُوْسٰى لِفَتٰىهُ لَآ اَبْرَحُ و در خضر اختلاف کردند و همی گفتند که او پیغمبر بود و گروهی گفتند که نبود و لیکن نیک مردی بود و عالم بود و علمش بیش از علم موسی بود و گروهی گفتند الیاس نام بود و گروهی گفتند از بنی اسرائیل بود و گروهی گفتند نبود و آن گروه که گفتند پیغمبر بود این آیت چنین تاویل کردند که خدایتعالی میفرماید فَوَجَدَا عَبْدًا مِّنْ عِبَادِنَا اٰتَيْنٰهُ رَحْمَةً مِّنْ عِنْدِنَا یعنی النبوة چنانکه جای دیگر میفرماید قَالُوْا لَوْلَا نُزِّلَ هٰذَا الْقُرْاٰنُ عَلٰى رَجُلٍ مِّنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيْمٍ اَهُمْ يَقْسِمُوْنَ رَحْمَتَ رَبِّكَ یعنی برحمة النبوة و بعضی از علما گویند که او بنده بود از بندگان خدای و خدایتعالی او را بسیاری علم داد چنانکه لقمان حکیم را و لقمان با چندان حکمت پیغمبر نبود و خضر را از

سبحان خضر خوانند که روزی بر سنگے خشک نشسته بود چون برخاست آن سنگ از زیر او سبز شده بود و گیاه رسته
و گروهی از مفسران گفتند که خضر پیغمبر بود و نامش الیسع بود و این که خدائیتعالی فرمود در سورهٔ انعام وَاِسْمٰعِیْلَ وَ
الْیَسَعَ وَیُوْنُسَ وَلُوْطًا این الیسع خضر است و گروهی در نسبت خضر گفتند که از بنی اسرائیل بود از قرابت موسیٰ
و آب حیات خورده بود و جاودانه بزیست تا نفخهٔ نخستین از روز رستخیز و الیاس نیز پیغمبر بود و هر دو زنده اند و خضر
بر دریاها موکل است هر که در دریا یا بمیر د خضر علیه السلام او را بشوید و بر و نماز کند و آنکه هلاک نخواهد شد او را یاری
دهد و از غرق در پالگاهدارد تا او را فرج آید و الیاس بر بیابانها موکل است هر که در بیابانها بمیرد الیاس علیه السلام
او را بشوید و بر و نماز کند و اگر کسے راه گم کرده باشد او را براه باز آرد و خدائیتعالی قصهٔ الیاس در نبی یاد کرد وَاِنَّ
اِلْیَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِیْنَ و هر دو کس درین جهان خدای عزوجل را می پرستند یکی در دریا دیگے در بیابان روا نند
و هر سالی بموسم حج بهم رسند و حج کنند و کس ایشان را نشناسد جز آنکس که ایشان خواهند و اما الیاس از قول همه
علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هارون بن عمران است و اما در نسب خضر اختلاف است گروهی گفتند
از فرزندان یهودای بن یعقوب است و گروهی گفتند که او خود پیش از بنی اسرائیل و پیش از اسحاق بود و بوقت
ابراهیم علیه السلام بود و از فرزندان سام بن نوح است و نام او الیاس بن ملکان بن فالخ بن غابر بن شالخ بن
ارفخشد بن سام بن نوح است و در خبر است که خضر بر مقدمهٔ ذوالقرنین الاکبر بود آن ذوالقرنین که گرد جهان بگشت
از مشرق تا مغرب بطلب چشمهٔ حیوان که بخورد تا رستخیز نمیرد و خضر آن چشمه بیافت و آب خورد و سبب طلب کردن موسیٰ
خضر را آن بود که خدائیتعالی موسیٰ را بعد از غرق شدن فرعون فرمود که بنی اسرائیل را موعظت کن و از نعمتهای
سبحان آگاه کن تا شکر کنند و موسیٰ و هارون ایشان را موعظت می گفتند یک روز در میان خلق نعمتهای خدای را یاد
میکردند که خدائیتعالی ایشان را یاد همیکرد که از قبطیان و فرعون ایشان را برهاند و ملک مصر ایشان را میراث
داد و کتاب داد چون توریت بهترین کتابها که پیش ازان بود و پیغمبرے داد فاضل و نبوت اندر بنی اسرائیل نهاد
چنانکه خدائے عزوجل گفت وَلَقَدْ اٰتَیْنَا بَنِیْٓ اِسْرَآئِیْلَ الْکِتٰبَ وَالْحُکْمَ وَالنُّبُوَّةَ وَرَزَقْنٰهُمْ مِّنَ الطَّیِّبٰتِ
وَفَضَّلْنٰهُمْ عَلَی الْعٰلَمِیْنَ یعنی عالم از ما نهم پس او دران مجلس ایشان را پند میداد و نعمتهای خدائیتعالی جز
ایشان یاد می کرد و فضل خویش و کتاب خویش یاد می کرد و از علم و حکمت سخنها میگفت چنانکه خلق دران متحیر شدند
پس مروی ازان میان برپاے خواست و موسیٰ را گفت ای کلیم الله خدائیتعالی را بر روی زمین از تو عالم تر بندهٔ
هست گفت نه پندارم که بر روی زمین از من عالم تر کسی باشد خدائیتعالی هم اندر ساعت بدو وحی کرد و فرمود که با تو
مرا در زمین بندهٔ هست که علمش بیش از علم تو است نام خضر گفت یارب او کجا است گفت در میان دریا آنجا که
دو دریای بزرگ یکی شود گفت یارب مرا دلیلی ده که بردم و از دلم آموزم خدای عزوجل گفت طعام ترا دلیل تو کردم

موسیٰ ندانست که معنی آن چیست یوشع بن نون را گفت من نیاسایم تا میان دو دریا نرسم و او را گفت که چه قصه است گفت طعام بگیر تا آنجا شویم یوشع ماهی بزرگ برگرفت و بریان کرد و در زنبیل نهاد و طعام دیگر برگرفت و از مصر تا این مجمع البحرین سه روز راه است و جائی است که یک دریا از آذربائیجان آید سوی مشرق و یک دریا از عدن و یمن آید سوی مغرب و آنگاه از سه روزه مصر عریکی شوند و بدریای بزرگ فرو شوند آنرا که بحر القلزم خوانند پس موسیٰ بدان مجمع البحرین رسید آنجا کس ندید و ندانست که کجا طلب کند دیر روز بود و آن طعام همه خورده بود جز آن ماهی بریان ماندہ و هر دو پیاده بودند چون موسیٰ بدان جای رسید مانده شده بود و سر فرو نهاد و بخفت یوشع بنشست و ماهی بریان بنهاد تا باد بردی زند تا چون موسیٰ بیدار شود بخورد و چنین گویند که آنجا چشمهٔ آب حیوان بود و ماهی از آن آب قطرهٔ بران چلید آن ماهی با مر خدای بجنبید و خویشتن را در دریا انداخت آب دریا از بن سوداخ سو باز شد و زمین پدید آمد و ماهی میان آن دو آب بر زمین بنشست چنانکه خدای عزوجل فرمود فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا و یوشع بنگرید و عجب همی داشت گروهی گفتند این بشب بود و گروهی گفتند این بروز بود دیگر روز موسی برخاست و یوشع بیدار کرد و یوشع را فراموش شد که سخن ماهی بگفتی همه روز را فراموش کردند چنانکه خدای عزوجل فرمود نَسِيَا حُوتَهُمَا چون نیمی برفتند ماندہ شدند چنانکه خدای عزوجل فرمود اٰتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هٰذَا نَصَبًا گفت باشد ما بیارکه ما از این سفر رنج دیدیم چون موسیٰ علیه السلام بگفت که ما زلخه شدیم چاشت ما بیا یوشع گفت أَرَأَيْتَ إِذْ أَوَيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتُ الْحُوتَ گفت ما چون بدان سنگ رسیدیم و بخفتیم ماهی آنجا فراموش کردیم وَمَا أَنْسَانِيهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ وَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا ابلیس مرا فراموش برانگند تا ترا یاد نکردم چون برخاستی حال آنکه ماهی راه بگرفت و در دریا شد موسیٰ را یاد آمد که طعام تو دلیل تو کردم گفت ذٰلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِي این ست که همی جوئیم ما را آنجا باز باید شدن فَارْتَدَّا عَلَىٰ آثَارِهِمَا قَصَصًا هم در ساعت باز گشتند ماهی را دیدند در دریا و آب از زیر سو باز شده و زمین در پدید آمده و ماهی در دریا همی شد موسیٰ با یوشع بر پی او همی رفتند تا بدر آنجا بگرکه خضر بود و خضر در جزیرهٔ بود میان دریا و نماز میکرد موسیٰ بنشست تا خضر نماز بگذارد گفت السلام علیک یا عبد الله خضر گفت و علیک السلام یا رسول الله موسیٰ گفت ترا کرگفت که من رسول خدایم گفت آنکه ترا ایجاد دلیلی کرد و گفت موسیٰ هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمْتَ رُشْدًا گفت ترا نیایم با شم تا مرا علم آموزی از آنکه خدای تعالیٰ ترا آموخت خضر گفت إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا گفت با تو صبر نتوانی کردن و چگونه صبر کنی بر چیزی که آنرا ندانی گفت سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا گفت مرا صابر یابی و ترا بی فرمان نشوم خدایتعالیٰ خواهد پس خضر او را اجابت کرد و با هم صحبت شدند و بران آب دریا بر فتند کشتی نوی بزرگ دیدند خضر ملاح را گفت ما را در کشتی نشان ملاح گفت مژدیده گفت نداریم

مارا از بهر خدای راه ده گفت شما در دایند مهتر کشتی گفت ایشان سیمای پیغمبران دارند در کشتی در آرشان پس چون در کشتی خواستند نشستن خضر موسی را گفت فَاتَّبَعْنِی وَلَا تَسْأَلْنِی عَنْ شَیْءٍ حَتّٰی أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا گفت اگر مرا متابع باشی هرچه من کنم مرا مپرس که چرا کردی من خود ترا سبب آن باز گویم پس موسی برین شرط در کشتی نشست برفت چون پاره برفتند خضر نرم نرم چنانکه کسی ندانست یک تخته از کشتی برکند چنانچه آب در کشتی در آمد پس کشتی بانان را گفت کشتی سوراخ شده است همه غمگین شدند موسی خضر را گفت اَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ اَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَیْئًا اِمْرًا گفت چرا سوراخ کردی تا همه غرق شویم چیزی بزرگ آوردی خضر گفت اَلَمْ اَقُلْ لَكَ اِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِیعَ مَعِیَ صَبْرًا گفت نگفتم که تو با من صبر نتوانی کردن موسی آن شرط را فراموش کرده بود پس گفت لَا تُؤَاخِذْنِی بِمَا نَسِیتُ وَلَا تُرْهِقْنِی مِنْ اَمْرِی عُسْرًا گفت مرا فراموش میگیر و کار من دشوار کن خضر خاموش شد ساعتی بود مرغی از مرغان آبی دریا چند جنبشی بپرد و بر پهلو کشتی نشست و منقار در آب زد و یک قطره آب برداشت و بر پرید و بر تیر کشتی نشست و بانگی خوش بکرد خضر موسی را گفت دانی که چه میگوید این مرغ گفت ندانم گفت میگوید که درین کشتی دو بنده است خدای تعالی را که خدای عزوجل ایشان را از هر علم و شریعت و احکام و معرفت چندانی داده است که هیچکس درین جهان چندان ندانند که ایشان و لیکن علم ایشان نزد علم خدای تعالی چندان که درین آب که در منقار منست نزد آب این دریا پس هر سه از کشتی بیرون آمدند آنجا بر لب دریا می بودند و بجائی رسیدند که کودکان بازی میکردند در میان ایشان کودکی نیکوروی بود و جامهٔ پاک پوشیده و بحد بلوغ رسیده ایشان هرچه آنجا نشستند نگاه میکردند چون کودکان پراکنده شدند آن کودک بزرگ نیکوروی با ماند خضر علیه السلام دست او بگرفت و سنگی بزرگ بر سر او زد و او را بکشت موسی گفت اَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِیَّةً بِغَیْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَیْئًا نُكْرًا خضر گفت اَلَمْ اَقُلْ لَكَ اِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِیعَ مَعِیَ صَبْرًا گفت نگفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن موسی شرم داشت گفت اِنْ سَاَلْتُكَ عَنْ شَیْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِی قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّی عُذْرًا گفت اگر دیگر ترا چیزی پرسم با من صحبت مکن و تو معذوری پس از آنجا نیز برفتند و بدیهی رسیدند از آنجا طعام خواستند کس ایشان را طعام نداد و چون از کنارهٔ دیه بیرون آمدند دیواری کج بر سر راه بود خضر درست کرد و آن دیوار را راست کرد موسی گفت لَوْ شِئْتَ لَاتَّخَذْتَ عَلَیْهِ اَجْرًا گفت اگر خواستی کاین دیوار راست کنی باری شرد بهایستی ستد از خصم دیوار تا طعامی بخوردیم که گرسنه ایم خضر گفت هٰذَا فِرَاقُ بَیْنِی وَبَیْنِكَ گفت این زمان من تو جدائی است و از بهر آن جدا شد که موسی گفته بود اِنْ سَاَلْتُكَ عَنْ شَیْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِی و اگر موسی علیه السلام بر خود حکم نکردی خضر بدان زودی از وی جدا نشدی پس موسی سخن کشتی و کشتن غلام و سخن دیوار از خضر باز پرسید گفت یَا مُوسٰی سَاُنَبِّئُكَ بِتَاْوِیلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَیْهِ صَبْرًا گفت ترا بگویم آن چیز با بر و صبر نتوانستی کردن اَمَّا السَّفِینَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِینَ یَعْمَلُونَ فِی الْبَحْرِ فَاَرَدْتُ اَنْ اَعِیبَهَا وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ یَاْخُذُ كُلَّ سَفِینَةٍ

گفت در پیش این ملکی ستمگار است واین کشتی را ببرد باید گذاشتن واگر در دست بودی ترا هم بستدی من خواستم که او را معیوب کنم تا از دست ایشان ببرد بخداوندان در پیش بماند وخداوندان کشتی درویش بودند ومعاش ایشان از آن کشتی بود وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا وآن غلام را بکشتم کافر بود ودوست پرست دیده رو مادر او مسلمان بودند واو از پنهان ایشان بت می پرستید وهر شبی چون ایشان بخفتند او بیرون آمدی وراه زدی وخواسته مردم بردی سحرگاه بخانه باز آمدی ومادر و پدر او پنداشتندی بر سیدم که او مادر و پدر را هلاک کند بکافری خویش فَأَرَدْنَا أَنْ يُبْدِلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاةً وَأَقْرَبَ رُحْمًا گفت خواستم که خدایتعالی ایشان را فرزندی دهد پاک تر از ان وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ غُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا گفت آن دیوار از ان دو کودک یتیم کوچک بود پدرشان مرده بود ودر زیر آن دیوار گنجی بود واگر بگذاشتمی دیوار بنیادی ومال ایشان مردم ببردندی وپدر ایشان مردی صالح بود فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ خدای عزوجل خواست که آن کودکان بزرگ شوند وآن گنج بر دارند برحمت خدای عزوجل وبعضی از اخبار گویند که آن گنج خواسته نبود کتب علم بود خدایتعالی از بهر ایشان نگاه داشت تا بزرگ شدند وآن کتب گرفتند وبیاموختند وفتاده روایت کرد در کتاب تفسیر خویش از عکرمه گفت ازو پرسیدند که آن چه گنج بود عکرمه گفت از عبدالله عباس رضی الله عنهما شنیدم که آن تخته بود از زر دبران پنج سطر کنده ونبشته بود از حکمت بر سطر اول نوشته بود واعجبت لمن ایقن بالموت فکیف یفرح شگفت دارم از ان کس که یقین دارد بمرگ وبدین جهان چگونه شاد شود ودر سطر دوم نبشته بود که عجبت لمن ایقن بالثواب فکیف یکسل شگفت دارم از کسی که یقین دارد وموآن خدای عزوجل که بر طاعت دهد چگونه کسالت دهد ودر سطر سوم نبشته بود وعجبت لمن ایقن بالعقاب فکیف یعصی شگفت دارم از ان کس که یقین دارد عقوبت خدای را بر معصیت چگونه عاصی شود ودر سطر چهارم نبشته بود وعجبت لمن ایقن بالرزق فکیف یتعب شگفت دارم از ان کس که یقین دارد بر زق که خدای عزوجل میرساند بطلب چگونه مشغول شود ودر سطر پنجم نبشته بود وعجبت لمن ایقن بالدنیا وزوالها فکیف یرکن الیها شگفت دارم از کسی که یقین داند که دنیا از دی برود وسپری شود چگونه آرام آید وبر دل نهد خدای عزوجل این حکمت را گنج خواند پس خضر موسی را گفت وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي این همه که کردم نه بفرمان خود کردم بل بفرمان خدای عزوجل کردم ذَٰلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا اینست معنی آن چیز که گفتم پس از خشم موسی ناپدید شد وموسی ندانست که کجا شد پس موسی با یوشع بار بسر آمدند واین علما موسی بنی اسرائیل را بگفت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم فرمود رحم الله اخی موسی خدای برادر من موسی را بیامرزد اگر باخضر صبر کردی عجایبها پیش دیدی تا خدایتعالی با من حکایت ازان کردی

قصه موسی علیه السلام با قارون

قَالَ اللهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى وَلَقَدْ إِنَّ قَارُونَ كَانَ

میان قوم موسی فبغی علیهم گفت قارون از قوم موسیٰ بود ایشانرا مخالف شد و از دین دست باز داشت و مرتد شد و قارون عمزاده موسیٰ بود نسب وچنین بود قارون بن یفهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و نسب نبی موسیٰ بن عمران بن یفهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب علما اختلاف کردند گروهی گفتند قارون بعد از موسیٰ و یوشع شد چون کالب بن یوقنا نبی اسرائیل را از شام بمصر آورد بعد از موسیٰ قارون خواسته گرد آمده مرتد شد و این خبر بقرآن نزدیکتر و درست تر که خدای عزوجل میگوید او را قوم او پند دادند گفت که موسیٰ او را پند داد چنین فرمود وَاِذْ قَالَ لَهٗ قَوْمُهٗ لَا تَفْرَحْ تا بآخر آیت هم حدیث قوم او کرد که او را پند دادند و اگر موسیٰ بود یا یوشع یا پیغمبر دیگر میان بنی اسرائیل پند دادی نه قوم دلیل چنین است که یوشع مرده بود و پیغامبران بنی اسرائیل مرده بودند علما مانده بودند که خلق را پند همیداد چون پند ایشان پذیرفت خدا تعالیٰ او را بزمین فرو برد و بدو روایت دیگر گویند که قارون بوقت موسیٰ علیه السلام بود آنگاه که موسیٰ از مناجات باز آمده بود و قومش گوساله پرست شده بودند موسیٰ سامری را در میان زمین کرد و بنی اسرائیل را باز بمصر آورد قارون را خواسته گرد آمد و از بهر زکوة مرتد شد و در دین موسیٰ و شریعت توریت زکواة واجب بود چون موسیٰ با علمای قوم او پند داد گفت لَا تَفْرَحْ اِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ الْفَرِحِیْنَ بدنیا شادی مکن که خدا تعالیٰ دوست ندارد آن کسانرا که بدنیا شادی کنند وَابْتَغِ فِیْمَا اٰتٰىكَ اللّٰهُ الدَّارَ الْاٰخِرَةَ بدین و دنیا که خدای تعالیٰ ترا داد ازان جهان بجوی یعنی زکوة بده وَلَا تَنْسَ نَصِیْبَكَ مِنَ الدُّنْیَا وَاَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْكَ گفت بهره خویش از زین جهان فراموش مکن و با خلق خدا نیکوئی کن وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِی الْاَرْضِ اِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ الْمُفْسِدِیْنَ و بدین خواسته در زمین فساد مکن که خدا تعالیٰ مفسدان را دوست ندارد قارون دادا اِنَّمَاۤ اُوْتِیْتُهٗ عَلٰی عِلْمٍ عِنْدِیْ گفت این خواسته نه از انجهت کرد کردم که شما ندانید نه کسب کردم نه بازرگانی کردم بر من زکوة واجب نیست خدا تعالیٰ این حجت بر وی کرد و فرمود اَوَلَمْ یَعْلَمْ اَنَّ اللّٰهَ قَدْ اَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهٖ مِنَ الْقُرُوْنِ مَنْ هُوَ اَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَّاَكْثَرُ جَمْعًا قارون ندانست که پیش از وی در جهان خلق بسیار بودند و از وی نیرومند تر و با خواسته تر چون ایشان مخالف راه خدای عزوجل شدند و حق تعالیٰ از خواسته بیرون نکردند ایشانرا خدا تعالیٰ بعذاب هلاک کرد وَلَا یُسْـَٔلُ عَنْ ذُنُوْبِهِمُ الْمُجْرِمُوْنَ یعنی جرم اهل زمانهم عن ذنوب اقدمهم در هر زمانه گناهکاران آن زمانه را عذاب کنند ایشان گناه بگناه پیشینگان نکنند و آن گناه ایشان را پاک کند و در این کتاب نگفته است که خواسته او از چه جهت جمع آمد و لیکن در اخبار تفسیر پیداست که قارون در اصل زرگر بود و موسیٰ او را نزدیک داشتی که خویش او بود در همه بنی اسرائیل نیکوروی تر از وی نبود چون موسیٰ از مناجات باز آمد و سامری آن گوساله زرکه فرعون و قوم او را کرده بودند ساخته بود موسیٰ خواست که آن گوساله را بسوزد و بباد برد بدهد قارون را گفت این را بسوز قارون گفت این هرگز نسوزد و لیکن در آتش بگذارد و صافی نزد شود موسیٰ دعا کرد خدای عزوجل موسیٰ را آن کیمیا

که از و رگفند بیاموخت و آن گیاهی است که چون او را خشک کنند و با دیگر داروها بیامیزند و بر مس افگنند زرگردد و اگر او را نهانی بدارو ها برافگنند خاکستر شود و بر آن لب دریا از ان گیاه بسیار بود پس خدای عزوجل موسی را از ان بیاموخت و گروهی گویند که آن گیاه از آسمان آمد بوحی بر موسی و ازین خبر همیگویند که این علم بر روی زمین نیست و خلق بطلب او روزگار بسیار بر بندو هیچ نتوانند کردن و لیکن کیمیای اصلی هست و کس نداند خدای عزوجل موسی را بیاموخت و قاضی ابو یوسف شاگرد امام ابو حنیفه روایت کند که هر که خواسته بطلب کیمیا کردن نفقه کند مفلس شود و هر که دین بداروی علت درست خواهد کردن ندیق گردد و هر که از سخن پیغمبر عرب طلب کند دروغ زن گردد و پس چون موسی قارون را کیمیا بیاموخت گفت آن داروها مرا بیاموز تا بنگرم اگر زر گردد و بدانم که آن نه با آتش بسوزد موسی داروها بیاموخت او را پس موسی بنی اسرائیل را باز بمصر آورد قارون از ان گیاه بسیار نوشتن بیاورد و زر همیکرد موسی دانست که آن از کجا است و بنی اسرائیل ندانستند و اثر خواسته بر دو پدید آمد و خویشتن را چهار هزار غلام راست کرد و کار بدآنجا رسید که در باغها و خانها از زر کرد و کلید گنجها از آهن هر کلیدی چند انکه یک انگشت و چون برنشستی چهار هزار غلام از پس او برنشستی و آن کلید ها بر آهن را مردی بر گردن نهادی و در پیش او همیزدی تا خلق بدانستی که آن همه کلید های گنجست و هر روز گنجها افزون میشد تا چنان شد که خدای تعالی وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ گفت کلید های گنج عصبتی از مردمان نتوانستند بر داشتن و عصبت دوازده تن بود تا چیل بن و محمد بن جریر درین کتاب روایت کند که چنان شد که خازنان کلید گنجهای او بر نتوانستندی گرفتن شصت شتر داده را روی سفید بود که چون بر نشستی آن کلیدها بران شتران بار کردی پس روی از موسی بگردانید و غیب کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ مِنْ فِئَةٍ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَمَا كَانَ مِنَ الْمُنْتَصِرِينَ و ستوران و غلامان بیرون از رسم پس فرمود که جامهای او و کسان او همه سرخ کردند و فراخ تر از جامه های بنی اسرائیل و اسباب او سرخ کردن و آن غلامان او همچنان پس خدای عزوجل موسی را بفرمود که از قارون زکوة بستان موسی قارون شد و زکوة خواست اجابت نکرد و گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَى عِلْمٍ عِنْدِي تاویل این درین کتاب چنین کرده است که گفت این خواسته خدای عزوجل مرا بداد و بدان داد که مرا بر خلق فضل کرده است و خدای عزوجل فرمود أَوَلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَأَكْثَرُ جَمْعًا گفت ندانست که خدای تعالی از و بزرگتر چند خلق را هلاک کرده است که خواسته ایشان بیشتر از ان او بود تا ندانست که خواسته نه از برای جمع کردن است که او فاضلتر بود و اگر خدای عزوجل خواسته بفضل او ی هیچ دلیل را بدان نکردی پس موسی او را مصادره کرد بهزار درم درمی بدرویشان دهد و از هزار دینار دیناری دهد و پذیرفت بر سر بسیاری نداد و هر روز افزون میشد و همچنان برنشستی که هیچ فرعون و طاغی چون و نشستی چنانکه خدای عزوجل فرمود

ایشان ولک دیگری بود وعوج را آن ملک فرموده بود که احتیاط کند واین جباران مردمانی بودند بالا میست ارش و
سی ارش قوة ایشان در خور ایشان خواهد بود واز قومی که داشتند ایشان را جبائره خواندندو آن شهر بارانام یکی بلقا بود
ودوم رانام بلیسا بود وسه دیگر رانام + وآن شهر بارا ازمن الجبارة خواندندی درمیان ایشان عوج بن العنق نام یکی بود
واورا اصدارش بالا بود درین کتاب گوید که هشتصد ارش بالا بود ودر اخبار محمد بن اسحاق المغاری روایت کرده است
که عوج ببالا چندانی بود که برلب دریا بایستادی ودست بقعر دریا فرو کردی وماهی بگرفتی وبآفتاب بریان کردی وبخوردی و
بنی اسرائیل ببالا وقوت همچو خلق این زمانه بودند پس عوج از شهر بیرون آمده بود دو روزه راه آمد ونقیبان که موسی
ایشان را فرستاده بود بجاسوسی بعوج پرسیدند او دیدند سر بآسمان رسیده تبر سیدند وعوج چون ایشان را بدید بچشم
او هیچون مورچه آمدند ایشان را گفت شما چه چیزید گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت از کجامی آئید گفتند از مصر گفت مگر ازان مردمان
که از مصر بجرب مامی آیند گفتند آری گفت عدد ایشان چند است گفتند پانصد هزار گفت قد وبالای ایشان همچنین
است که آن شما است گفتند آری عوج آن دوازده را بگرفت وبساق موزه فرو نهاد وبشهر آمد ولقوم خود بنمود پس
خواست که ایشان را بکشد زنش گفت ایشان را مکشد تا خبر بیارانش برند که چون ایشان خبر شما شنوند نیارند آمدن عوج
ایشان را دست باز داشت چون در راه همی آمدند با یکدیگر گفتند که اگر ما با بنی اسرائیل صفت آن مردمان کنیم تبر سند
وپیغمبر خدای را فرمان نکنند اگرچه این مردمان قوی اند خدای عزوجل موسی را وعده کرده است که ایشان را هلاک کند
وبنی اسرائیل را بر ایشان غلبه کند پس با یکدیگر عهد کردند که از قوم خویش هیچ خبر نگویند چون نزدیک قوم رسیدند عهد بشکستند
مگر دو تن بنی اسرائیل همه تبر سیدند خواسته که زیان کار شوند موسی ایشان را گفت وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَىٰ أَدْبَارِكُمْ فَتَنقَلِبُوا
خَاسِرِينَ گفت باز نگردید که زیان کار شوید گفتند یا موسی إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَإِنَّا لَن نَّدْخُلَهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا
مِنْهَا فَإِن يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ گفتند در آنجا مردمانی اند با قوت ما دران شهرستانها نرویم تا ایشان بیرون
نیایند قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا دو مرد از میان ایشان گفتند وآن دو مرد آن
بودند که خدایتعالی بر ایشان رحمت کرده بود وایشان از خدایتعالی بترسیدند وگروهی گفتند آن دو کس یوشع بن نون
بود دیگری کالب بن یوفنا وهر دو بندگان نیک بودند واز بنی اسرائیل بودند وبعد از موسی پیغمبر بودند آن دو مرد گفتند
ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَإِنَّكُمْ غَالِبُونَ گفتند شما اندر شوید بر ایشان که چون اندر خدایتعالی
شما را بر ایشان غلبه دهد وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ وتوکل بر خدای کنید اگر شما بخدای بگرویده اند ایشان
موسی را گفتند یا موسی إِنَّا لَن نَّدْخُلَهَا أَبَدًا مَّا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ
ما هرگز آنجا نشویم تا آن مردمان در آنجا باشند تو با خدای خویش برو وبا ایشان حرب کن که ما همه اینجا نشسته ایم موسی
خشم گرفت وبر ایشان دعا کرد وگفت رَبِّ لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ

گفت یارب مرا کسی دست نیست مگر بر تن خویش و برادرم هارون میان ما و این فاسقان را حکم کن پس موسی عصا برگرفت
که بدان شهرستان تنها رود و خبر آن مردمان بداند چون شب در آمد موسی برفته بود نبی اسرائیل پشیمان شدند و از پس
موسی برفتند همه شب تا روز همیرفتند چون بامداد بود خویشتن را همانجا دیدند که رفته بودند و شب دوم و شب سوم همچنان
پس نمی دانستند که موسی بر ایشان دعا کرده است یوشع بن نون با ایشان تر اگفت هم بر جایگاه صبر کنید تا مگر خدای تعالی موسی را
باز بشما دهد پس بر جای بماندند و موسی برفت چون نزدیک شهرستان رسید عوج را دید بر صورتی چنان سهمناک از و بسیار
عوج خواست که موسی را و هارون را بگیرد و دست بمالد و بکشد که دانست که ایشان از مردمان نبی اسرائیل اند موسی
عصا را بگرفت تا بروی زند موسی ده ارش و عصا ده ارش بود و ده ارش برجست و عصا بزد بر پای عوج آمد عوج بقدرت
خدای تعالی و تقدس همان دم بیفتاد و بمرد و چندین سال بنی اسرائیل در تیه بماندند و عوج دران بیابان افتاده بود تا
گوشت و پوست او بر یخت و استخوان پشتش بماند تا بعد از چهل سال چون یوشع بن نون با سپاه بیامد و آن شهرستانها
بگشاد و بمصر باز شد آن استخوانهای عوج بمصر آورد و بر رود نیل بنگلند و پهنای رود نیل بسیار است استخوان پشت او پل
کردند و مردم بر آنجا می آمدند و میرفتند پس چون موسی او را بگشت شاد شد و سوی موسی شهرستانها نرفت باز گشت و سوی
لشکر آمد ایشان را دید همانجا بمانده گفت من شدم و خدای تعالی مرا نصرت داد و شخصی را بگشتم که خدای را بر پشت زمین
از و عظیم تر خلقی نبود اکنون شما بیائید تا آن شهرستانها بگشائید گفتند با موسی از بیابان بیرون نتوانیم شد هر چند
خواستیم که باز شویم نتوانستیم که در پی تو بیائیم نتوانستیم آمدن موسی اندیشید که از بهر آن نتوانستند که با او ایشان نبود
پس لشکر برگرفتند و همه روز میرفتند و شب نیز برفتند چون روز دیگر بود هم بران جائگه بودند موسی تافته شد و پشیمان گشت
از ان دعا که ده بود میخواست که ایشان ببرد تا حرب کنند و آن شهرستانها بگشایند پس خدای را دعا کرد خدای
عزوجل فرمود فَاِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ اَرْبَعِيْنَ سَنَةً يَتِيْهُوْنَ فِى الْاَرْضِ یعنی تحیرون گفت چهل سال بر ایشان حرام
کردم که بدان شهرستانها نتوانند شدن و اندرین زمین و بیابان متحیر شوند و از هیچ شوریدن نتوانند شدن عقوبت آنرا
که با تو با خدای خویش بود که ما از نجا بجهیم موسی را سخت اندوه آمد و دریغ خورد بر ایشان بر کار فتح خدای گفت فَلَا
تَاْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفٰسِقِيْنَ دریغ مبر بر این فاسقان و اندران بیابان نه آب بود و طعام و امرورن بیابان پیداست
مصر و ایله و فلسطین و اردن و این شهرها گرداگرد این بیابان است و شش فرسنگ پهنایش خدای عزوجل آن
بیابان را بر ایشان تیه کرد و بسبب تا هر چند که گشتند از درازی و از پهنای آن زمین بیرون نتوانستند رفتن پس از
موسی طعام خواستن و دران بیابان هیچ چیز نبود و جز خاربن نه آب بود نه حیوان و نه مرغ که بپرد خدای تعالی ایشانرا
ترنگبین فرستاد و هر شب بر سر خارها نشستی و امروز اصل این ترنجبین که بر خارها باشد ازان است چون بامداد بر خیزند
آن را می خورند پس موسی را گفتند ما را گوشت می باید خدای عزوجل مرغان را بفرستاد که آنرا استوکه

خوانند آن مرغان دران بیابان آمدند چندانی که عدد ایشان جز خدا تعالی کسی ندانست می پریدند و بر زمین می نشستند
و از خلق نگریختند می که دست فراز کردی بگرفتی و بخوردی و خدای عزوجل فرمود وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ و این
سلوی هنوز مانده است و آن مرغی است از کبک کوچک تر و سرخ رنگ باشد برباش و در کرد آن بیابان دیه ها است
و شهرها است پس بنی اسرائیل گفتند یا موسی ما را آب باید موسی دعا کرد خدای عزوجل فرمود که عصا بر سنگ زن گروهی گویند
آن سنگ بود از کوه طور سینا بر مقدار خصل نمازی موسی در سفر یا در حضر بران سنگ ایستادی و نماز کردی و با
خدا تعالی مناجات کردی پس خدا تعالی بموسی وحی کرد گفت عصا بران سنگ زن و در بنی یاد کرد و گفت وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِب بِّعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و
هیچ بایکدیگر نیامیختند و باهم فرو نیامدند و از یک جوی آب بخوردند و همیشه با یکدیگر عصیت بودندی چون موسی عصا بر سنگ
زد از وی دوازده چشمه آب جاری شد قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ هر سبطی از چشمه آب بخوردند تا با یکدیگر شان جنگ نفتد
خدای عزوجل فرمود كُلُوا مِن طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَاشْكُرُوا لِلَّهِ از این طیبات که شما را دادیم بخورید و خدای را شکر کنید
و باد دیگر گفت وَلَا تَطْغَوْا فِيهِ فَيَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبِي لا تعتدوا و لا تزفوا الیوم نگفت هر کس چندان برگیرند که آن روز تا شان بس باشد
تا بشبگانگاه ایشان فرمان نکردند و وده روز و یکباره میگرفتند و گوشت آن مرغان قدیدی کردند ترسید که هر روزی نیاید
بدان دلیل بر ایشان افتاد چنانکه خدای عزوجل فرمود وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِّنَ اللَّهِ
و خدای عزوجل را بجوشش بخشم کردن کما ازان مرغان نهادند و قدید کردند و خدای را استوار نداشتند پس ابر تنگ بر ایشان
از آسمان باز ایستاد و دیگر نیامد و آنکه جمع کرده بودند همه بخوردند پس موسی دعا کرد تا باران نعمت بر ایشان باز آمد و موسی گفت
هر روزی چندان برگیرید که شبانگاه بس باشد مگر روز آدینه پنجشنبه که بیم کاری نکنند مگر عبادت چندانکه در توریت پیداست
پس ایشان گفتند ما را در این بیابان خانه نیست و آفتاب یان را می سوزد و خدای عزوجل بری بفرستاد چنانکه فرمود وَظَلَّلْنَا
عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنزَلْنَا و دران دوازده فرسنگ بیابان بر سر ایشان سایه کرد آفتاب را از ایشان بازداشت پس موسی را
گفتند ما را جامه باید در این بیابان خدا تعالی آن جامها که بر تن ایشان بود نگاه داشت اندر بر و چرکین نشد تا بازایشت
و در اخبار تفسیر چنان است که کودکان که با ایشان بودند هر چند بزرگ شدند جامه های شان نیز با ایشان بزرگ شدی هم
وقت که خواستندی که بجای شوند فرسنگی باد و فرسنگی برفتندی و باز آمدندی از ان بیابان نتوانستندی بیرون رفتن تا آن سنگ
چون برپشت ستور نهادی آب از و باز ایستادی و چون بفرود آمدندی و سنگ بزمین نهادی آب از وی بیرون آمدی
و علما گویند موسی و هارون دران متحیر شدند که آن تیه عقوبت بود بنی اسرائیل را که ایشان فرمان نکردند و بعد آن عجب شد
موسی و هارون را گناه بود دیگر ایشان خواستند که از قوم جدا شوند و تنها مصر آیند چون مالی و در سال بود از تجمین
سیر شدند صبر نتوانستند کردن گفتند لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنبِتُ الْأَرْضُ

مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا گفتند تا کی صبر کنیم ما را از نبات زمین باید چون تره و خیار
و سیر و عدس و پیاز موسیٰ گفت اَتَسْتَبْدِلُوْنَ الَّذِیْ هُوَ اَدْنٰی بِالَّذِیْ هُوَ خَیْرٌ اِهْبِطُوْا مِصْرًا فَاِنَّ لَکُمْ
مَا سَاَلْتُمْ و این تفسیر تنست و تغییر و سرزنش کردن گفت اگر چنین میخواهید بشهر مصر شوید یعنی که خود نتوانید شدن و از ین
بیابان نتوانید بیرون رفتن پس خدای عزوجل فرمود ضُرِبَتْ عَلَیْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْکَنَةُ وَبَآءُوْ بِغَضَبٍ مِّنَ
اللّٰهِ و در خشم خدای بماندند و ذلیلی و درویشی چهل سال بران حال و بران لباس و ملک مصر بر ایشان حرام شد چنانکه خدای
عزوجل فرمود فَاِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَیْهِمْ اَرْبَعِیْنَ سَنَةً یَتِیْهُوْنَ فِی الْاَرْضِ یعنی حرام گردید بر ایشان مصر و نعمتهای
مصر چهل سال تا موسیٰ و هارون وفات یافتند و همه بنی اسرائیل بمردند و در اخبار و تفسیر آمده است که از ان مردم نبی اللہ
بیرون اندر بزرگترین ایشان چهل سال بود و وفات موسیٰ و هارون علیهما السلام در تیه پس چون بنی اللہ
بدان حال در تیه بماندند و موسیٰ و هارون با ایشان صبر میکردند چون وقت آمد که خدای تعالیٰ موسی و هارون را از جهان
فانی بجهان باقی خواند در سال سی ام فرمود بموسیٰ که من هارون را فلان وقت پیش خویش خواهم برد چون آن وقت
برسید موسیٰ هارون را از میان بنی اسرائیل فرسنگی چند بیرون برد بجائی که کس ایشان را ندید پس موسیٰ ارد در تختی دید
آراسته بفرشهای الوان هارون گفت یا موسیٰ کراست گفت آخر این را هم خداوندی باشد گفت مرا ارزوی می
آید که بر سر این تخت بنشینم گفت بنشین گفت میترسم که خصم این بیاید و بر من خشم گیرد و جنگ کند موسیٰ گفت که من اینجا
بنشینم با اگر بیاید ترا چیزی نگیرد هارون بر آن تخت بنشست خوابش ببرد جان ازوی جدا شد و خدا تعالیٰ فرمان داد
که هارون را با آن تخت بر آسمان بردند و گروهی گفتند زمین بار شد و آن تخت آنجا فرو شد و موسیٰ آن جایگاه را نشان
نرد و آن گور هارون است پس گفت یا قوم که خدای عزوجل هارون را پیش خود خواند بمرد و گور او نشان کرده ام
بنی اسرائیل گفتند موسیٰ هارون را بکشت و هارون را از موسیٰ دوست تر داشتیم چون موسیٰ بروی حمد برد پس موسیٰ را
ازوی سخت اندوه آمد خدای عزوجل را دعا کرد خدای تعالیٰ آن تخت را از آسمان فرو فرستاد تا مردمان بدیدند
دگر وهی گفتند موسیٰ بنی اسرائیل را بسر گور هارون برد و دعا کرد تا زمین باز شد و هارون پدید آمد بران تخت مرده
و موسی ازان تهمت مبرا شد خدای تعالیٰ وحی کرد بموسیٰ که ترا فلان وقت پیش خویش آورم پس موسیٰ یوشع بن نون را
وصیت کرد و چون وقت وعده موسیٰ بود یا یوشع از میان مردمان بیرون شدند و میرفتند تا تنها بماندند پس باوی
از مغرب برآمد و سهم در دل یوشع آمد موسیٰ دانست که آن چیست و یوشع ندانست و بترسید و موسیٰ را در کنار گرفت
پس موسیٰ از میان پیراهن ناپدید شد و پیراهن موسیٰ در دست یوشع بماند یوشع متحیر شد و پیش بنی اسرائیل آمد و قصه
باز گفت او را تهمت کردند گفتند موسیٰ را کشتی و او را بگرفتند تا بکشید پس سه روز امان خواستند تا خدای
عزوجل برهان او پدید کند سه روزش امان دادند و در خانه باز داشتند و دو تن از بزرگان در استوار ان و

بنی اسرائیل بروی موکل کردند و یوشع آن شب پیش خدایتعالی بایستاد و رازے کردند پس همان شب آن موکلان را دیدند که از آسمان فرود آمدی فرشتگان گفتی که دست ازین بنده بازدارید که موسیٰ را انگشت خدایتعالی او را پیش خود خواند چون بامداد شد ایشان قوم را آگاه کردند و دست از یوشع بازداشتند و گروهی گفتند موسیٰ برفرشتگان برگذشت این فرشتگان در زمین گودے کنده بودند و بفرشهای نیکو آراسته موسیٰ گفت این گور کیست گفتند ازان بنده کریم است بر خدای گرامی ای موسیٰ تو میخواهی که ازان تو بود موسیٰ گفت خواهم ایشان گفتند اکنون فرو شو و بخسپ تا نبگری که ترا شاید موسیٰ فرو شد و بخفت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بود علیه السلام چون موسیٰ بخفت جان ازوی جدا کرد و درخرجان است که موسیٰ علیه السلام صد و بیست ساله بود که بجوار رحمت حق پیوست بی خلاف

رفتن یوشع بن نون با بنی اسرائیل بحرب جباران و قصهٔ بلعم باعور

و قصهٔ بلعم باعور چنانست که خدایتعالیٰ در حق او فرمود وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ چنین گویند که بعد از مرگ موسیٰ بنی اسرائیل در تیه بماندند تا چهل سال تمام شد پس خدایتعالیٰ یوشع را پیغمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و بدان سه شهر شتابان فرستاد و تا بآن جباران حرب کنند و آن قوم را بکشند و شهرستانها بگشایند و پس ازان بسر باز شوند و یوشع ازبنی اسرائیل بود از سبط یعقوب و نسب او چنین بود یوشع بن نون بن افراثیم بن یوسف بن یعقوب و مادر یوشع مریم بود خواهر موسیٰ علیه السلام پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و ازان مردم که با موسیٰ بحرب نرفته بودند هیچ کس نمانده بود مگر یوشع بن نون و کالب بن یوفنا دکالب بایوشع بود و یوشع لشکر بکشید و بدان شهرستانها رفت و بخست بشهر ازنجا شد و با ایشان حرب کرد و ببستد و هرچه در آنجا بودند همه را بکشید و هر مردی را که بر زمین افگندی ده ده هیبت هیبت از بنی اسرائیل برو شمشیر زدندی و گردن او بصد ضربت شمشیر نتوانستندی بریدن پس چون آن شهر بگشادند ازانجا بشهر بلقا شدند و آن بزرگ ترو حصارش محکم بود جای ملک آنجا بود و در روی سپاه جباران بسیار بود و درمیان ایشان بنده بود خدایتعالیٰ را مسلمان و هم از ایشان بود بصورت قوم و نام او بلعم باعور بود و خدای را پرستیدی و نام بزرگ خدای را دانستی و هرچه از خدای درخواستی او را اجابت آمدی بدان نام بزرگ چون بنی اسرائیل بیامدند و گرد حصار در گرفتند با ایشان هر روز حربی میکردند مردم شهر بلعم باعور جمع آمدند او را گفتند دعا کن تا این لشکر از ما باز گردد بلعم گفت آن سپاه خداست من بدیشان دعا نکنم تا شما بدین نگروید و خدای تعالیٰ سپاه از سر شما باز نگرداند شش شش ماه لشکر بر در بلقا نشسته بودند و حرب همی کردند و ایشان بلعم را خواهش کردند او دعا نکرد و آن ملک را لبق نام بود و آن شهرستانها را از بهر آن بلقا خواندندی پس چون کار سخت شد ملک داری بروی بلعم را بیاورد و گفت اگر دعا نکنی ترا برو از کنم و بکشم بلعم از کشتن بترسید و دعا کرد و خدای قصهٔ او در نبی یاد کرد وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ گفت یا محمد بر اهل خوان جز آنکس که نام بزرگ ورا دادم و خود

ازان نام بیرون افگند چون پوستی که از کسی بکشند او ابلیس را متابع شد و از راه گشت وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَٰكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ یعنی مال الی الدنیا لیکن آن خواسته بسیار داد و نام بلعم اجابت کرد که او دعا کرد تا یوشع بر در لشکر حصار بقیه گرد و از حصار بیرون آمد و بر خری سوار و آهنگ سرگوه کرد که آنجا شود و دعا کند ان خر بایستاد و زفت و سپاه بنی اسرائیل حرب میکردند و بلعم را نگاه همیکرد تا کجا شود و چه کند چون خر بایستاد او ندانست خر خواست زدن و خواست که از خر فرود آید و در اخبار تفسیر چنین است که خدایتعالی آن خر را سخن آورد و تا او را گفت کجا میروی ای دای در آتش میروی تا حجت خدای تو درست گردد پس او را باد آمد و دانست که خطا کرد و خر باز گردانید که باحصار آید ابلیس در راه خویشتن بدو نمود و گفت یا بلعم چرا باز گشتی گفت خر با من سخن آمد و مرا میگفت که بدین دعا کردن مرو من هم میدانم که نمی باید رفتن ابلیس گفت ای بلعم این گفتار دیو است بدین غره مشو ترا صواب آنست که بروی و این دعا کنی تا لشکر ازین حصار باز گردد و قوم این حصار بدانند که محل تو نزدیک خدای تعالی چندست و قدرت خدای تو ببینند بار گشتن این سپاه پس آنگاه تو ایشان را بخدای خوان تا تو بگردند و فرمان تو کنند پس خدایتعالی را بخوان تا ترا پیغمبری دهد و تو پیغمبر ایشان باشی و آن خواسته که تو دادند بر تو بماند و زن تو از خشنود شو بلعم بگفتار ابلیس غره شد عزم بد عا کردن درست کرد و سپاه حرب میکردند و بلعم بر کوه برشد و دعا کرد خدا و ندا اخبار چنین گوید که یک گوشه لشکر باز گشت یوشع فرا رشد تا بنگرد تا کیست دیگر گوشه باز گشاد تا همه سپاه شکسته شد یوشع از اسپ فرود آمد در روی بر خاک نهاد و مناجات کرد و گفت یارب بنی اسرائیل با چندین صبر که بر در این حصار کردند و شش ماه بنشستند و دانند که درین حصار دشمن اند کست و خواسته بسیار باز میگردند این چه سبب است یوشع آوازی شنید که اے یوشع مرا اندرین حصار بنده است گرامی و من او را نام بزرگ خود داده ام و مرا بدان نام بخواند اجابت کردم و این سپاه باز گردانید یوشع گفت یارب تو آن نام بزرگ از و باز ستان تا دیگر بر ناشایست دعا نکند خدای تعالی دعاے یوشع مستجاب کرد و آن نام بزرگ او باز ستاند و سلمانی نیز از و باز ستید و از سر او برکشید چنانکه پیرانے که از سر برکشند چنانکه فرمود فَانسَلَخَ مِنْهَا بلعم چون آن پدید از کوه بر زمین آمد دانست که خدایتعالی دعای او مستجاب کرد بحصار در آمد و پیش ملک بنشست و یوشع در پے بنی اسرائیل برفت و ایشان را باز خواند تا همه باز گشتند و حصار بگرفتند باز بلعم دعا کرد اجابت نیامد و سپاه بنی اسرائیل جمع شدند و سپاه ملک شکسته شد ملک گفت ای بلعم این دعای تو باز گشت هیچ مارا دعا کنی آن بر مای باشد و بلعم دانست که خدای بر وخشم گرفت و دعای او رد میکند گفت من نیز او را نخواهم و این سپاه را بحیلت از شما باز دارم پس آن روز تا شب حرب میکردند و دیگر روز ملک بلعم را گفت حیلتی بیاور گفت ای ملک بدان هر سپاهی که در وی زنا کنند ایشان را خدایتعالی یاری نبود و درین شهرستان زنا نیکو روی بسیار اند و مردان بنی اسرائیل بزنا حریص اند باید که ملک بفرماید تا زنان از حصار بیرون شوند و در میان لشکر در آیند چون مردان آهنگ

ایشان کنند و فرمان برند و بگذارد که با ایشان رسند چون زنا و معصیت در میان ایشان بسیار شود سپاه ایشان را نصرت
نباشد و باز گردند ملک بفرمود تا چنان کردند و زن را در لشکر ایشان پراگندند و هر یک را مروی بخانهٔ خویش برد و با او زنا
کرد و از آسمان طاعون آمد و آن زنان با آن مردان برجای همی مردند بنی اسرائیل چون آن پدید بدآهنگ باز گشتن
کردند و یوشع همی گشت و میگفت ای بنی اسرائیل زنا مکنید و زنا از خود دور کنید و اگر نه همه هلاک شوید مروی بود از فرزندان
هارون برادر موسی نام او افتحاط بن هارون و با قوت بسیار بود و سخت روزمند بود و بخیمه مروی در رفت با نیزه آن مرد
با زنی خفته بود نیزه بر هر دو زد و ایشان را بر گرفت پس نیزه بیرون آورد گفت بحق خشمت و جلال خدای تعالی آن طاعون
از ایشان برداشت نماز پیشین نگاه کردند هفتاد هزار مرد هلاک شده بود و نازان طایفه زنان و ازان پس بنی اسرائیل
افتحاط را بر خویشتن مهتر کردند و امروز چون جوانان قربان کنند ازان گویند سر و دست و هر دو پهلو بفرزندان افتحاط
دهند و گویند هر قربانی که ازان وظیفه فرزندان افتحاط نهند خدای تعالی بآذر پذیرد پس چون آن روز طاعون
از ایشان برداشت همه گیر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب فرازآورد و خدای تعالی زمین را بفرمود تا بلرزید و پاره
از حصار بیفتاد و بنی اسرائیل در حصار رفتند و ملک را بکشتند و بلعم را بکشتند و شمشیر در نهادند تا شب از ایشان همی گشتند
چون شب شنبه اندر آمد دست باز داشتند که کار ناشائست کردند و هنوز تمام نکشته بودند یوشع ترسید که نشان روز شنبه
گردآیند که بنی اسرائیل نشسته باشند و علیه گیرند دعا کرد خدای تعالی آفتاب را باز گردانید روز دو ساعت افزون
شد بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن همه جباران را بکشتند چون شب درآمد ایشان فتح تمام کرده بودند و دیگر روز شنبه
یوشع بنشست و در شریعت توریت غنیمت گرد کردن تا با آتش بسوزد و یک تن از ایشان چیزی بدزدد و پنهان کرد چون
آتش دران زدند بسوخت یوشع اندوهگین شد ایزد تعالی یوشع را فرمود که قرعه زن میان بنی اسرائیل تا دزد ده بدید
آید قرعه زدند بر آن مرد افتاد چون دزدیده حاضر کردند و آتش در غنیمت زدند جمله بسوخت و آن زمین را که آتش بروی
گرده بودند آزاد عاجز خواندند و امروز هست از بهر آنکه نام آن مرد که ازان غنیمت دزدیده بود عاجز بود آنگه یوشع گفت
بدین شارستان بلقاء رشوید که خدای تعالی شما را میراث داد و خدای را سجده کنید و بگوئید حطة حطة بزبان عبرانی این
معنی بود که حط عنا خطایانا گفت یارب گناهان مرا بیفکن و ما نافرمانی و ما بر دار و این جهاد ما بپذیر و این گناهان که کردیم و
از حرب باز گشتیم و زنا کردیم با این چیز که بدزدیم یا آن پدران ما که گناهان کردند تو خدائی ما را بیامرز که چون شما چنین
کنند خدای تعالی گناهان شما عفو کند و گروهی مردمان گفتند که آن شارستان ایلیا بود و بر زمین هیچ جای نیست بهتر
از و خدای تعالی این قصه در بنی یاد کرد و فرمود وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَٰذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ
رَغَدًا وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ پس ایشان محسنان نبودند
که بخدای تعالی نالیدند و این سخن بگفتند خدای تعالی گناهان ایشان عفو کرد و این زمین را ایشان را میراث داد و هنوز بر زمین

ایشان مانده است و ایشان گروهی ظالمان بودند و فرمان خدای تعالی نکردند و بران سخن افسوس کردند و سر سوی آسمان کردند و حنطه گفتند یارب ما را گندم ده که ما از تیه بیرون آییم و دیر است که ما گندم نخورده ایم چنانکه فرمود فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ و آن کسان که این گفتند مقدار هزار کس بودند خدای تعالی بر ایشان خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد تا آن همه را بسوخت چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ خداوند حدیث چنین گوید که این چیزها همه بزمین شام اندر است و دیگر شهرستانی هست نام او عانی و خلقی بسیار در و بودند و همه بت پرست یوشع همه بنی اسرائیل را بدان شهرستان برد و آن شهر بستدند و دوازده هزار مرد را بکشید و یوشع ملک آن شهر را بگرفت و دران شهر بدار کرد و آن شهرستان کوهها ست بی اندازه است و هم از حد شام بود کوهی بود که او را عاخوا ندی و کوه دیگر را خنعون یوشع با سپاه آهنگ مردم آن کوه کرد آن کسان حیلت کردند و از یوشع زنهار خواستند و بدو گرویدند و دین موسی پذیرفتند یوشع ایشان را زنهار داد و باز گشت در پهلوی بسیار کوهها بود و در وی مردم و نعمت بسیار نیز از یوشع زنهار خواستند و دین موسی پذیرفتند یوشع از ایشان در گذشت و از سوی مغرب و یمن از جانب دست راست پنج شهر بود ایشان را از میان خواستند و هر شهری را ملکی بود آن هر پنج ملک بیعت نکردند و بر حرب یوشع قرار دادند و یوشع سپاه بدیشان کشید و حرب کرد و ایشان هزیمت کردند و هر پنج ملک بگریختند و بغاری در شدند دران کوه و یوشع موکلان بر در غار بنشاند و خود در پی هزیمیان برفت و از ایشان بسیار بگشت و خدای تعالی شکنجه فرستاد هر مردی را شکنجه بر سر افتاده آن مردم همه بشکنجه کشته شدند پس چون یوشع از هزیمتیان بپرداخت بدان شهرها باز گردید هر پنج شهر را بگرفت و هر پنج ملک را از غار بیرون آورد و بر دار کرد پس یوشع را خبر آوردند که آن مردم کوهها که زنهار خواسته بودند و دین موسی علیه السلام پذیرفته بودند عهد بشکستند و از دین دست بازداشتند یوشع بیمار بود و سپاه نتوانست باز پس بردن دعا کرد و گفت یا خدایا تو آن نعمتها از ایشان باز ستان و ایشان را در ویشی ده چنانکه هیزم جنبند و ملک ایشان صد فرسخ در صد فرسخ است خدای تعالی دعای او مستجاب کرد و آن مردم همه بدرویشی افتادند پس یوشع دران بیماری بمرد و چنین گویند که یوشع صد و بیست و پنج سال بزیست و بعد از موسی بیست و هفت سال بود پس چون یوشع بمرد بنی اسرائیل تدبیر کردند و گفتند مردی را گزینید از سبط شمعون بن یعقوب نام یکی کالب بود و یکی یوقنا و پادشاهی بنی اسرائیل بدیشان دادند و همه بنی اسرائیل ایشان را فرمان کردند و گروهی همی گفتند پیغمبر نبودند ولیکن مهتران بودند چون بنی اسرائیل ایشان را مهتری پذیرفتند ایشان بنی اسرائیل را از زمین مغرب و یمن باز گردانیدند در بگذر ملکان بارق را بگرفتند و بکشید و آن دیگران بهزیمت شدند بزمین شام و یمن و همه بدرویشی و سختی افتادند بهیزم چیدن و سقائی چنانکه یوشع دعا کرده بود و ملک را دو انگشت از هر دو دست او ببریدند تا هر دو دستش بیکار شد و چنین گویند که این ملک بارق بسیار حرب گروه بود و مردی

مردانه بود و بسیار ملکان را قهر کرده بود و هر ملکی را که بگرفتی هر دو انگشت بار یک دستش بر بینی در کمان بر کشیدی تا هر دو مثل شدی و ایشان را در خانه کردی و گرسنه و تشنه داشتی چون بر خوان نشستی و طعام خوردی آن ملکان بیدست را بیرون آوردی و پیش خود بپای کردی گرسنه و نان پاره های ایشان انداختی تا ایشان اگر سنگی بر دو افتادی و آن نان پاره ها از زمین برگرفتندی و بخوردی و کار او چنان شد بود هفتاد ملک از ملوکان آن زمین و مردمان بودند با ایشان همین معامله کرد تا بعد از آن خدای تعالی او را هم بدان عقوبت گرفتار کرد تا کالب دوقیانوس نیز انگشتان او بیرون بود و نان پاره همچون سنگ از زمین برفتی و بعضی از علما چنین گویند که وقتی علیه السلام در تیه بحر و نبی اسرائیل را از قبله او بیرون آورد و شهر شان ارمانا و باقا او کشاده و این همه حربها او کرده و لیکن درست نیست خبر درست آنست که گفتیم که موسی و هارون مردند و این حربها یوشع بن نون کرد و یوشع علیه السلام بزمین شام بمرده بعد از دکالب و یوقنا بامیری بنی اسرائیل شدند و السلام و ما پیشتر ازین گفته بودیم درین کتاب که نبوت موسی علیه السلام در پادشاهی منوچهر بود و منوچهر پادشاه عجم بود و این همه کارها در روزگار منوچهر بود باعدل و داد و ما پیشتر یاد کرده ایم که نام او و نام پسرش منوچهر برو خشم گرفته بود و خواست که بکشیدش بدان سبب که او را دختر داده بود و همامسپ بزن کرده بود پس سرهنگان همامسپ را در خواستند بدو شان نبخشید و گفت که از پادشاهی من بیرون شود آن دختر را که زن او بود او را بستید و در خانه باز داشت و منجمان گفته بودند که او را ازین زن پسری باشد که پادشاه شود پس او را پسری آمد و طماست بمرد و پسرش کوذک بود که منوچهر بمرد و افراسیاب بیامد و پادشاهی عجم بگرفت و جور و ستم کرد و رسمهای منوچهر برداشت و شهرها خراب کرد و آبها خشک شد و قحط افتاد و پنج سال بماند و افراسیاب در ایران دوازده سال پادشاه بود و پسر طماست را نام زو ار بود پس مردمان با او بیعت کردند و با افراسیاب حرب کرد و او را بشکست و از ایران زمین بیرون کرد و باز بترکستان شد و از عجم از جور او بترسیدند و این رود ارین طماست ملکی سخت با عدل و داد و هر جا که افراسیاب ویران کرده بود او آبادان کرده هفتاد سال از رعیت خراج نخواست تا نعمتها بایشان فراخ شد و در روستای عراق رودی از دجله بکشید و آنرا زاب نام کرد بر لب او شهرستانی بنا کرد و امروز آن شهر را مدینة العقبه خواند بغداد و هر سه شهرستان بنا کرده است و آن هر سه امروز آبادان است و آن هر سه را در دیوان بغداد زاب الاعلی و زاب الوسطی و زاب السفلی گویند و بفرمود که از کوهها هر جا که گیاه خوش بودی یافتند و بیخ آن آوردند و در بوستانها نشاندند و از هر خود حلوها و طعامها فرمود که پیش ازان کسی ندانسته بود و هر سال بر ترکستان ناخنی کردی و خواسته آوردی و همه بسپاه دادی تا همه دلها نیاز شدند و جهان بر دست او آبادان شد و او را وزیری بود نام او کرساسپ و از فرزندان افریدون بود و او را همه داد فرمودی کردن در وارسی سال پادشاه بود پادشاهی کیقباد از نسل افریدون خداوندان اخبار چنین گویند که کیقباد بپادشاهی نشست و او از فرزندان منوچهر بود و دختری بزنی داشت از مهتران ترکستان و او را پنج فرزند بود یکی را نام کیکاوس و دیگری کیرش و یکی را

کی پشین ویکی را بیارش ویکی را آوسد واین کیقباد ملکی بود با عدل وداد وجهان آبادان کرد وشهرها نا کرد وحدها وفرسنگها پدید کرد واز این جمله شهای بنی اسرائیل بود بعد از موسی وروزگار کیقباد خبر هر قبیل پیغمبر علیه السلام وچون موسی علیه السلام بمرد یوشع از پس او پیغمبر گشت او بمرد پس یوشع کالب ویوقنا پیغمبر گشتند وبعد از ایشان هر قبیله پیغمبر شد وسفران چنین گویند که ازان پیغمبر ذوالکفل بود وکه خدای عزوجل در قرآن یاد کرد وفرمود وَاذْكُرْ إِسْمَاعِيلَ وَإِدْرِيسَ وَذَا الْكِفْلِ كُلٌّ مِّنَ الصَّابِرِينَ یعنی اسمعیل وادریس وذوالکفل همه از صابران بودند وجای دیگر گفت اَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِن دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ وقصه او چنان بود که بنی اسرائیل را بجرم کافران خواند اجابت نکردند واز مرگ نترسیدند خدای تعالی بر ایشان طاعون فرستاد هر روزی هفتاد بمرد پس از نیم مردمان خلقی از شهر بیرون رفتند وگویند هزار مرد بودند چون یک میل زمین از شهر ورشدند خدای تعالی مرگ بر ایشان افگند همه جای بمرد ند پس آن مردمان که در شهر مانده بودند بیرون آمدند وایشانرا بدیدند از بسیاری که بود در زنوانستند ایشانرا بگور کردن دیواری راست کردند وهمه را در زیر آن دیوار کرسانهای بسیار بر آمد وهرقبل بمردنی اسرائیل بعد از هر قبیل دین راست باز داشتند وبت پرستی کردند وبهر شهری در شام ملکی بنشست وسالها بر آمد از توریت دست باز داشتند ودین موسی ها کردند تا خدای تعالی الیاس را پیغمبری فرستاد خبر الیاس پیغمبر علیه السلام خداوند حدیث چنین روایت کند که خدای تعالی الیاس را پیغمبری داد وبشهری فرستاد واز شهرهای شام آنجا ملکی بود بت بر ستیدی وبتی داشت بزرگ نام آن بعل ومردمان را گفت این بعل را بپرستید چنانکه خدای عزوجل فرمود اَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ خدای تعالی الیاس را بدان شهر فرستاد تا ایشانرا بخدای خواند واین پرستیدن بعل منع کرد وبدین موسی علیه السلام تازه کرد واز فرزندان هرون بود وگروهی گفتند که بعل زنی بود نیکو روی وآن مردمان اورا پرستیدندی وملک شهر اورا پرستیدی چون الیاس ایشان را بخدای تعالی خواند ملک بدو بگرویدند ومردم نگرویدند وملک نتوانست همه شهر را هلاک کردن پس الیاس رانیکه همیداشت واورا وزیر کرد الیاس مردم را بخدای میخواند وبملک می ترسانید وایشان بت پرستی رها نکردند چون سالی چند بر آمد ملک ازدین برگشت وبازبت پرستی کرد الیاس علیه السلام از ملک جدا گشت ودعا کرد خدای تعالی الیاس را گفت ملک من آسمان را بفرمان تو کردم الیاس آسمان را بفرمودتا باران باز گرفتند آن سال باران نیامد وقحط بر خلق افتاد ایشان الیاس را طلب کردند تا بکشند گفتند که این قحط او آورد الیاس پنهان شد وهر شب بخانه می بود تا سه سال همچنان بماند وخلقی از گرسنگی بمردند وآنجا الیاس بودی نان پدید آمدی ویا یک دیگر گفتندی الیاس دوش اینجا بود نان بود شبی الیاس در خانه پیره زنی بود واو پسری داشت الیسع نام وآن کودک از گرسنگی بیفتاده بود الیاس اورا نان داد با قوت آمد پیره زن گفت تو پسر مرا زنده کردی ومرا نان نیست که اورا هم تو هر کجا میروی اورا با خود ببر الیاس گفت ببرم وآن شب آنجا بود ودیگر روز برفت والیسع را با خویشتن برد والیاس هر کجا شدی

با او بهیر فتی تا سه سال برآمد آنگه الیاس با الیسع بیرون آمد از انجا و الیاس پیش آن ملک رفت و او را گفت شما باین گرسنگی و سختی همی نمیبدارین تبان را که می پرستید خواهش کنید تا شما را ازین سختی برهانند و اگر میدانید که اجابت نکنند و شما را منفعت نرسانند من خدایتعالی میخوانم و دعا کنم تا شما را ازین بلا و سختی برهاند اگر مرا اجابت کنید و شما ازین سختی برهید و خدای مرا بپرستید ایشان تبان را بیرون آوردند و هر چند همیخواندند و خواهش میکردند هیچ جواب نیامد پس الیاس دعا کرد خدایتعالی آن قحط از ایشان برداشت و ایشانرا نعمتها داد و نعمت شان فراخ شد و هم بران کفر می بودند و الیاس را اول از ایشان سیر شد از میان ایشان بیرون شد با الیسع و دعا کرد تا خدایتعالی او را زندگانی داد تا نفع صور و او را در بیابانها جای داد الیسع را خلیفهٔ خود کرد بر قوم خویش و خدایتعالی الیسع را پیغمبری داد **خبر داود پیغامبر علیه السلام** پس چون داود علیه السلام بملک بنشست و بنی اسرائیل بر وگرد آمدند و پدر وی یسا بور بن عابور بن سلمون بن یحیون بن عمران بن رام بن عمرو بن فارض بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام و داود مروی بود درخ روی و گرد چشم و پست و بالا و اندک ریش و خدایتعالی او را پیغمبری داد با ملک قوت دادش تا هیچکس با او منازعت نتوانست کردن از ملوک کفار چنانکه خدای عزوجل فرمود وَاذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ ذَا الْأَيْدِ يعنی ذو القوة و جای دیگر فرمود وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ یعنی قوی نا ملکه داود در مملکت چنان بود که هر شب برادر او چهار هزار مرد پاسدار داشتندی و در بنی اسرائیل بعد از موسی و یوشع جز او دگر ملک و نبوت با هم نبود و یوسف علیه السلام با همه جلالت خازن ملک مصر بود و از هر سبطی کسی را پیغمبری بود و پادشاهی کسی را از هر سبطی دیگر تا بداود علیه السلام هم ملک داشت و هم پیغمبری و از پس او پسرش را و سلیمان علیه السلام و خدای تعالی داود را خلیفه خود خواند چنان که فرمود يَا دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ و او را حکمت کردن بیاموخت میان خلق چنانکه فرمود وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ و او صاحب شریعت نبود بل بر شریعت موسی علیه السلام کار کردی و خلق را بدان خواندی و خدایتعالی زبور بوی فرستاد و لیکن در حکم شریعت بود همه تحمید و تهلیل و ستایش خدای بود و موعظتها و پندها و خدای عزوجل داود را آوازی داده بود که بر خواندی بالحانی که خوشتر از آن کس نشنیده بود چنانکه مرغ در هوا بایستادی و با او تسبیح کردندی چنانکه خدایتعالی فرمود إِنَّا سَخَّرْنَا الْجِبَالَ مَعَهُ يُسَبِّحْنَ بِالْعَشِيِّ وَالْإِشْرَاقِ وَالطَّيْرَ مَحْشُورَةً كُلٌّ لَهُ أَوَّابٌ جای دیگر گفت داود خدای را بنده بود مطیع و در ملک عادل و او را نود و نه زن بود آزاد جز پرستار و او را روزگار خود را بسه بهره کرده بود و یک روز عبادت کردی و یک روز در میان خلق حکم کردی و یک روز با زنان حلال خود بلهو و شادی بودی و خدایتعالی بر و ثنا گفت إِنَّهُ أَوَّابٌ و همیشه زبور خواندی با توریت و اندر توریت مرتبه های پیغمبران پیشین میدید گفت یارب مرا بدین مرتبه های ایشان برشان خدایتعالی گفت یا داود ایشان مرتبه ببلوای یافتند که در بلا صبر کردندی و شکر اول ابراهیم را با آتش انداختن مبتلا کردم و اسماعیل را ببلای کشتن مبتلا کردم و یعقوب را بفراق یوسف مبتلا

کردم و یوسف را ببلای چاه و بندگی گرد ختن و هفت سال در زندان بودن مبتلا کردم و موسی را بمزدوری شعیب و یم جان و بلای فرعون مبتلا کردم و ایوب را هفت سال ببلای کرم مبتلا کردم دخواسته و فرزندان از دبستانیدم و او صبر کرد و گفت یارب من صابرم مرا بلاده تا بمراتب بشان برسم خدای تعالی او را اجابت کرد و بران روزگار برآمد دوائی درین گفت از بود فراموش شد پس یک روز نماز میکرد ابلیس بر صورت کبوتری رنگین بیامد و پیش داؤد بنشست و او فراز کرد تا او را بگیرد و کبوتر بپرید سر از روزن کرد تا به بیند که کجا رفته است زنی را دید بر بام سرای خویش همه تن را بپوشید داؤد سر باز کشید و دوش بطلب طاب افتاد پرسید که این زن کیست گفتند زن اوریا است نمازی نام او اوریا بن خانبا بن عزاریا و نام زن بسابع بنت الباس دار فرزندان پیغمبران بود و اوریا از فرزندان ملک بود داؤد سپاهی فرستاد بسفرد بحرب کفار صد هزار مرده خواهر زاده خود سپاه سالار کرده بود نامش بماه بن صوریا و اوریا آن سپاه بود داؤد نامه بماه نامه کرد که اوریا را اندران حرب تابوت دار کن و تابوت با آن سپاه بود در رسم خیان بود که هر که تابوت دار بود در حرب از انجا باز نتوانستی گشتن و تابوت صانع کردن تا آن که ظفر یافتی و یا کشته شدی یا با همه سپاه باز گشتی چون نامه بسپاه سالار رسید اوریا را با تابوت پیش فرستاد در ظفر یافتند سیم روز کشته شد چون خبر بزن رسید زن عزایش بداشت و عدة بداشت پس داؤد بدو کس فرستاد و اوریا را بزنی بخواست زن گفت بدان شرط که مرا اگر از تو پسری آید او را بر ملک خلیفه کنی داؤد او را بدین شرط بزنی کرد و او را صد زن است شدن و روشریت توریت چندان زن که خواهند روا بود بشرط آنکه میان ایشان سویت راست پس او را ازین زن پسری آمد نام او را سلیمان کرد چون بزرگ شد او را خلیفه خویش کرد و از پس داؤد ملک و پیغامبری سلیمان داد پس چون آن زن گرفت خدایتعالی خواست که او را آگاه کند که چه گناه کرده است فرشته را زد رعبادت نزد او فرستاد و او نماز همیکرد دو دیوار محراب باز شد و دو فرشته بیرون آمدند و پیش او بنشستند داؤد چون آن پدید بر سید تا آنکه خدایتعالی فرمود قوله تعالی وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ إِذْ دَخَلُوا عَلَىٰ دَاوُودَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوا لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغَىٰ بَعْضُنَا عَلَىٰ بَعْضٍ فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ وَاهْدِنَا إِلَىٰ سَوَاءِ الصِّرَاطِ گفتند داد خصم ما را بحق حکم کن و راه راست بنمای گفت بگوئید خصومت شما کیست گفت إِنَّ هَٰذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ گفت این برادر منست او را نود و نه میش بود و مرا یک میش او درین من طمع کرد و گفت مرا وه و از من بستد داؤد علیه السلام بی آنکه بمعنی این تفکر کند گفت لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِ گفت ستم کرد بر تو اگر تو را نیز کشیر این خلطاء لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَقَلِيلٌ مَا هُمْ و بیشتر مردم با یاران کنند مگر اندکی از ایشان چون این بگفت ناپدید شدند و ظَنَّ دَاوُودُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ و چون دریافت که آن چیست سر بسجده نهاد و آب از چشم گرفت بر آنکه کرد و از خدای خود عفو و امرزش خواست و چهل شبانه روز سجده بماند و سر بر نداشت گویند حاجت در محراب

همگریست تا در سجده گاهش گیاه برست چنانکه سرش میان گیاه ناپدید شد چون چهل شبانه روز بود بس خدای عزوجل
جبرئیل را بفرستاد گفت ای داؤد خدایتعالی میفرماید بودت اجائع انا فاطعمك امعطشان فادربك
امدیریان فاکسناك فرمود که اگر سینه تا سرت گردانم و اگر تشنه تا سیرات گردانم و اگر برهنه تا پوشانمت و اگر ذلیلی تا
عزیزت کنم و اگر ستم رسیده نصرت دهم و اگر بیماری شفایت دهم داؤد چون معاینه بشنید گریان ترشد و هفتاد شبانه روز
دیگر همگریست تا خدای عزوجل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد و او را بشارت توبه پذیرفتن بداد پس سر از سجده برداشت
و شادی آن داز فکر آزار رسیده نهاد پس چون خدایتعالی توبه او پذیرفت داؤد جبرئیل را گفت روزرستخیز
دریا بحضرت مولای تعالی و تقدس باسن چه کند گفت مرا خدایتعالی از من آگاه نکرده است پس چون جبرئیل باز
گشت داؤد بدعا و گریست مشغول شد خدای عزوجل جبرئیل را از فرستاد گفت چون او را روز قیامت بر تو خصومت
کند من عوض آن را بهشت چندان بدهم که امیدوار شود پس داؤد در الیقین شد که رحمت خدایتعالی بی پایان است و پس ایمان
اندوه از وی بشد از شرم خدای تعالی بی همتان بر بکاء و حزن می بود و گناه خویش بر کف دست بنهشته تا هرگاه که بدان دست
نگریستی آن گناه یاد بکردی آنگه او را آزار رسیدی که قوت آواز کسب دست او باشد دعا کرد خدایتعالی او را زره گری
و آهن بر دست او چون موم نرم کرد و در ابیات مجوب که حلقه در حلقه چون افگنده و بنج حلقه را چگونه تقدیر کند چنانکه خدایتعالی
فرمود وَاَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ اَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ داؤد را صد سال بود و چهل سال در ملک بود و چون از
ملکش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد گروهی گفتند قحط افتاد همه هلاک شدند داؤد به بیت المقدس
نشسته و هنوز مسجد بیت المقدس بنود جائی بود فراخ پس داؤد با بنی اسرائیل آنجا جمع آمدند و دعا کردند خدایتعالی
دعای ایشان اجابت کرد و آن بلا از ایشان بگرداند و او گفت که این جای مبارک است اینجا مسجدی باید کردن
که در وی خدایتعالی را عبادت کنند پس سلیمان را وصیت کرد و بعد ازان که عمر او بآخر رسیده بود و مسجد
هنوز تمام نشده بود و گفت این مسجد را تمام کن پس سلیمان علیه السلام تمام کرد که پس وی سلیمان دیوان را گفت
که بنای آن از سنگ بگردانند و امروز همچنان است و مسجد دمشق نیز همچنان است و از بنای سلیمان است و
آن ستونها از سنگ رخام است هر یکی بیست ارش و سی ارش یکپاره مخروط که دلیل است که نه عمل آدمیست چنانکه
خدایتعالی فرمود وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ و محمد بن جریر چنین گوید که سبب قحط در وقت داؤد آن بود
که داؤد خواست که عدد بنی اسرائیل بداند لشکریان هر سبطی را بخواند و بفرمود شمردن خدای عزوجل آن از و بپسندید گفت
ای داؤد تو ندانستی که من ابراهیم و اسحق و یعقوب را وعده کردم که ذریت شما برکت کنم تا چندان شوند که جز من
عدد ایشان کسی نداند تو چرا شمردی اکنون از سه عقوبت یکی بگزین یا سه سال قحط یا سه ماه جبر شدن دشمن یا سه
روز مرگ مفاجات پس چون داؤد گفت مرا بگرسنگی سه سال طاقت نیست دو سه ماه بر جبری دشمن صبر کردن بار سه روز

مرگ تا بمرگ خود میرند پس چون خدای عزوجل مرگ بر ایشان افگند بیک روز چندان بمردند که عدد ایشان پیدا نبود
داؤد رسید که اگر سه روز بباشند از بنی اسرائیل هیچ کس نماند دعا کرد و گفت یارب تو شی من خورم و دندان بنی اسرائیل چرا
کند شد اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن و از ایشان بر گیر پس خدای عزوجل دعای او مستجاب کرد داؤد این دعا آنجا مستجاب
کرد مسجد بیت المقدس است آن رد رداد و نگاه کرد فرشتگان را دید شمشیر ها کشیده و خلق را همی کشتند چون داؤد دعا کرد هم
بر ان جایگاه شمشیر ها در نیام کردند و بر آسمان شدند و داؤد خواست که آن مسجدی کند خدای عزوجل بدو وحی فرستاد که یا داؤد
تو بسیار خون ریختی تو مسجد را بنا نتوانی کردن ولیکن بعد از تو سلیمان پسر تو این مسجد را کند که او از خون ریختن بسلامت باشد
خبر لقمان حکیم علیه السلام در روزگار داؤد علیه السلام از حکیمان جهان لقمان بود چنانکه خدای عزوجل فرمود وَلَقَدْ
آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ و لقمان از ایلد بود و بنده بود چون سه سال از پیغمبری داؤد بر آمد خدای عزوجل لقمان را حکمت
داؤد او پیش داؤد آوردی و سی سال با داؤد بود و تا عهد یونس بزیست داؤد را از حکمت او یاد منفعت بود و محمدین جریر
گوید که لقمان یکروز پیش داؤد در دانشه بود و داؤد زره میکرد و لقمان دیگر ندیده بود ندانست که آن چکار باشد و چرا
شاید خواست که بپرسید باز از حکمت خاموش شد چون داؤد زره تمام کرد لقمان را گفت این در پوش تا بنگرم که نیک آمده
است یا نه چون در پوشید گفت نیک جامه ایست مر حرب را لقمان گفت اَلصَّمْتُ حِكْمَةٌ وَقَلِيلٌ فَاعِلُهُ گفت خاموشی
حکمت است و کم کس او را بندود در حکمت لقمان کتابهای بسیار است ولیکن محمدین بزیز نگفته است زیرا که مرا او تاریخ نبود
است که هر کسی بچه کار بوده اند و چند گاه زیسته اند خبر سلیمان بن داؤد علیه السلام و پس ار داؤد پسر ش سلیمان
ملک شست و همه بنی اسرائیل بر او اتفاق کردند و او را بپذیرفتند و خدای تعالی او را ملک و پیغمبری میراث داد چنانکه
خدای عزوجل فرمود وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ و سلیمان بجای پدر خلیفه او بود در ملک و خدای تعالی او را حکمت و قضا آموخته
بود در ملک چنانکه فرمود فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ و این بجای داؤد بود که چون داؤد بحکم نشستی هر حکومتی که بلاؤد و آوردندی
بر سلیمان عرض کردی چنانکه خدای عزوجل فرمود وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ آذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ
وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ و حکم پر هر دو اضافت کرد و فرمود وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا گفت هر دو را علم داده بودیم و لیکن
حکم این خصومت خاصه سلیمان را دادیم و قصه این چنان بود که روزی داؤد در میان خلق نشسته بود و مردم پیش او آمدندی یکی
گفت مرا زمینی بود کشته و دانه گرفته و حرث آن را خوانند که زرد بود و زرع آن را گویند که هنوز سبز بود و این مرد گوسفندان
بچرا آورد بدکشت اندر شده و بیشتر آن بخورده بود داؤد حکم کرد تا کشت را قیمت کردند و چندانی که زیان کرده بودند بدان قیمت
از گوسفندان آن مرد بستدند و بخداوند کشت دادند و این حکم بر سلیمان عرض کرد پیغمبر خدای نیکو حکم کرد و لیکن این خصومت
را روی دیگر است نیکو داؤد گفت ای پسر آن چه چیز است گفت این کشت بدست خداوند کشت دهی تا نگاهدارد و تعهد کند تا
بهانوقت رسید که ایشان گوسفندان کردند و این گوسفند بدست خداوند کشت دهی تا نگاهدارد و شیر و پشم و برگیرد و ایشان

بنا و علت تا چون همین وقت باشد گوسفندان باز دهد کشت باز ستاند تا هر دو زبان باشند و او چون آن بشنید شاد شد و از آن قول باز گشت و بر قول سلیمان حکم کرد و دانستند که الهام خدایست تبارک و تعالی سلیمان را ملکی داد بر آن کس را نداده بود چنانکه سلیمان دعا کرد و گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ و خدایتعالی فرمود وَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ و خدایتعالی باد را مسخر او کرد و جن و انس و مرغان را و دد و ان همه را مسخر او کرد و فرمود وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ و فرمود وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ و او بنا مین کل شئی و زبان مرغان او را بیاموخت و دیوان را مسخر او کرد و به بنای مسجد بیت المقدس مشغول کرد و هر که بدان که آدمیان توانستندی کردن دیوان را فرمودی چنانکه فرمود يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ کاسهای چون حوضها و آن خلق را که با او بودند هر یکی را حوضی سنگین کنده بودند و یک گرده را دیوان بخواهی مشغول کرد تا هر چه بدریا گوهر بود همه را برآوردند و هنگامه که بر دیوی خشم گرفتی و خواستی که او را بزندان کند سنگی بدو نیم کردی و او را در میان سنگ کردی و فرو دوختی پس آنگه بدریا در افگندی پس خدایتعالی فرمود قوله تعالی هٰذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ گفت ترا این عطا دادم مر خاص از میان خلق هر که را خواهی باز دار و هر که را خواهی منت کن و دست باز دار بدانکه کسی ترا گوید چرا کردی پس خدایتعالی فرمود وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ گفت با این همه مملکت این جهان ملک آنجایی نیز بدو دهم و آن بزرگتر و نیکوتر از این بود و ابو عبید الاطاکی در کتاب زهد گوید که سلیمان با این مملکت نان جوین خوردی و چنین گویند که سلیمان را بساطی بود چند فرسنگ تخت او بران بساط نهادندی پس آدمیان را بران کرسیها که نزدیک تخت بودی بنشاندندی و از پس ایشان مهتران را بر آن کرسیهای دیگر بنشاندندی و دیگران را بر بساط که کنار ان بودندی و دیو ان را و مرغان را بفرمودی تا بر سر ایشان بایستادندی و سایه کردندی پس باد را فرمودی تا آن بساط را برگرفتی با چندان خلق و در هوا بردی چندانکه خواستی و هر کجا که آن بساط ترسیدی فرسنگ آفتاب بپوشیدی و سایه کردی پس سلیمان وقتی بدشتی بودی و وقتی به بیت المقدس چنانکه خدای عزوجل فرمود وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا یعنی بیت المقدس و امروز اثر آن کوشکها که سلیمان را بود بهر جای مانده است و با دو را بیک ماه راه بیک ساعت ببردی وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ مفسران گفتند که الرِّيحَ عَاصِفَةً اشتداد باد است و جای دیگر گفت رُخَاءً اوَلَيِّنَةً باد بجای سخت خواندی بجای نرم معنی آنست که تا باد سخت نبرد و نبود چنان بساطی با چندان خلق یکماه راه بیک زمان نتواند برد و نرم بران سبب خواند که آن جمله خلق را و بساط را برگرفتی چنانکه کس را بجنبانیدی و زیان و ویرانی نکردی پس خدایتعالی باد را صاحب خبر کرد تا هر کجا که در مملکت سخنی گفتندی باد آنرا سلیمان علیه السلام رسانیدی خبر سلیمان علیه السلام با بلقیس و سلیمان علیه السلام بجز نا کردن دست داشتی هر کجا ملکی کافری یافتی سوی او شدی تا مسلمانش کند یا گرفتی و بکشتی پس او را خبر آوردند از ملکان

ت برست سلیمان بران نشاط نشست با چندان مردم و پری و دیو که او خواست و باد را بفرمود تا بساط برگرفت بهوی و تا بمکه پس بفرمود تا بنهاد و سلیمان خانه را طواف کرد و گفت از ین عرب یکی پیغامبری پیدا شود نام او از مکه بود و نشست و قبرش بمدینه بود پس چون از ین بشد میان حجاز و یمن شهرها بود بسیار و آنرا سباخوانند و بیابانها دکوهها است چون سلیمان بزمین سبا رسید زنی بود و دران شهرها نیکوترین خلق آن ایام بلقیس نام و پدرش از عرب بود و مادرش پری باش جرا ر نبت بلقمه و نام پدرش منسوخ و همه سپاه او را فرمان بردندی و زنی عاقله بود و باری روزی هدهد آفتاب پرستیدی و او خبر سلیمان ندانستی پس سلیمان در بیابان نشسته بود هدهد را بطلب کردند نیافتند سلیمان گفت مَالِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ چه بوده است که هدهد را نمی بینم مگر غائب است لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَاْذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ من او را عذابی سخت کنم یا بکشم یا حجتی بزرگ بیاورد و آن چنان بود که هدهد تشنه بود آهنگ آب خوردن کرد بدان ناحیت میان بوستانها دید و سبزها و آبهای روان سخت نیکو هدهد بدان بشد می دید بلقیس را دید آنجا بر تختی نشسته و هدهدی پیش نشسته آن هدهد سلیمان را گفت از کجایی آمدی گفت از پیش سلیمان بن داود پیغمبر خدای عزوجل و او ملکی است که چون ملکی بر روی زمین نیست هدهد بلقیس گفت این ملک مابزرگتر است هدهد سلیمان گفت و پادشاهش چند است و چه دین دارد و از همه بپرسید و باز پرسید و باز هدهد سلیمان آمد سلیمان گفت کجا بودی هدهد گفت أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ گفت من آن بدانستم که تو ندانستی و خبر سبا و قصه آن شهرها و خوشی آب و هوا و بوستانهایش گفت إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ گفت بزاحت بسیار زنی دیدم که ملک آن زمین همه او راست و او را تختی بزرگست وَجَدْتُهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ او و قوم او آفتاب می پرستند سلیمان علیه السلام را خشم آمد که او چرا خدا برا پرستد و خدای عزوجل را بتعظیم یاد کرد وَأَنْ لَا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ وچون این بر پیغمبر آمد صلوات الرحمن علیه خدای را سجود کرد و بفرمود که در قرآن خواندن بدین آیت رسد سجود کند پس سلیمان باد را بفرمود تا بساط را برداشت و بزمین بنهاد و خواست که سپاه و بسلمانی آرد هدهد را گفت سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ گفت به بینم که راست گوئی یا دروغ اِذْهَبْ بِكِتَابِي هَذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ گفت این نامه ببر و بر ایشان افگن و بزمین نامه جواب گویند پس نامه نوشت و مهر کرد و هدهد بمنقار برگرفت چون بشهر سبا رسید بوستان بلقیس رفت او را دید بر تخت نشسته با کنیزکان و هنوز سپاه را بار نداده پس هدهد آن نامه در کنار بلقیس افگند و خود بر درختی بنشست بلقیس بپرسید و گفت بزرگ ملکی باشد که رسولش مرغست و کس فرستاد و آن سرهنگان را بخواندند گفت إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ گفت نامه آمد بمن از ملکی بزرگوارتر از من و آن نامه پیش ایشان برگشاد و در نامه نوشته بود که إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ

وَاتُونِي بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ گفت خویشتن را از من بزرگتر ندارید و گرازه
سر نهید و بدین من در آئید و دین مسلمانی بگیرید و مسلمانی بهر دو یک جای جمع نیاید و این سخن با توحید برابر است پس
بلقیس گفت یا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّىٰ تَشْهَدُونِ گفت پاسن مشورت کنید بکا
من که من بی شما هیچ کار نکرده ام قَالُوا نَحْنُ أُولُو قُوَّةٍ وَأُولُو بَأْسٍ شَدِيدٍ وَالْأَمْرُ إِلَيْكِ فَانْظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ
گفتند ما را سلاح هست و قوت هست و فرمان ترا است بنگر تا چه فرمائی پس خدای تعالی دوستی سلیمان در دل بلقیس افگند
گفت شما شنیده اید که این سلیمان چه مردیست گفتند ملکی است در زمین شام و نه عرب است از بنی اسرائیل است و آدمیان
و پریان همه فرمانبردار او یند و ملک را ده ایست بدین موسی و از هیچ چنین خلق را بر دین موسی نمیخواند بلقیس از وی بترسید
و گفت إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَٰلِكَ يَفْعَلُونَ گفت پادشاهان
که شهر بشمشیر بستانند تباه کنند و عزیزان مردمانش را ذلیل کنند پس گفت وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ بِمَ
يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ گفت من هدیه دنیا بوی فرستم اگر بپذیرد و دنیا میخواهد آن سر همگان از این سخن خوش آمد و بلقیس
هدیه بساخت و رسولی بیرون کرد و گوئید که دوخشت زرین بود و دوخشت سیمین و حقه سیمین و یاقوت سرخ در آن حقه نهاد
که از آن بزرگتر کس ندیده بود و پیش از آن یاقوت را کسی سوراخ ندانست کردن و ندانستند که الماس چه کار را شاید
و قفلی زرین بر آن حقه نهاده بود پس بلقیس گفت از آنکه این حقه بگشاید بپرس که در این حقه چیست اگر نگوید باز پیش
من آورد و اگر بگوید پیش او بگذارد و باز و بپرس که یاقوت بچه سوراخ کنند و صد غلام و کنیزک هم شکل نزدیک به فرستاده
رسول را گفت او را بگوی تا این زنان را از مردان جدا کند اگر جدا کند آنجا گذارد اگر هم جدا نکند این جا او را باز پرس
که در جهان چه چیز است که چون تشنه بخورد سیراب شود و آن نه آب آسمان است و نه آب زمین است رسول بلقیس روانه
شد در ساعت جبرئیل علیه السلام بیامد سلیمان را از آن همه آگاه کرد و جواب پیغامها بگفت سلیمان بفرمود تا دیوان بسازند
بکردند دو خشتی زرین و یکی سیمین سر تا سر بنگندند سلیمان بر تخت بنشست و کرسیها بنهادند خلائق را بمراتب بنشاندند و مرغان را
بفرمود تا بر سر سلیمان بایستادند تا بر سر ایشان سایه بود چون رسول بیامد سلیمان بفرمود تا بار دادند چون رسول آن
همه خشتهای زرین و سیمین دید شرم آمدش پس غلامان و کنیزان پیش برد و آن پیغامهای بلقیس بگفت سلیمان او را گفت
که تو چهار خشت آوردی دو زرین و دو سیمین و از نظم پنهان کردی رسول مقر شد بدانکه کرده بود سلیمان گفت أَتُمِدُّونَنِي
بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللّٰهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ آنکه خدای عزوجل داد او را خواسته و ملک بهتر از آنکه شما را
داد پس سلیمان همه پیغامها را جواب داد و گفت این آب که تو میگوئی خوی است که بهیچ چیز مردم از آب شیرین نشوند
مگر نخجیری که شیرین بود و خورد و نش نافع بود و در آن حقه یکدانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده ملک شما خواست که یاقوت
سوراخ کردن بیاموزد پس سلیمان دیوان را بفرمود تا الماس بیاورند آن یاقوت را سوراخ کردن و کنیزان

وغلامان را از هم جدا کردند آن بدیهار و کردند رسول را باز گردانیدند و گفت اِرْجِعْ اِلَیْهِمْ فَلَنَاْتِیَنَّهُمْ بِجُنُوْدٍ لَّا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا یعنی لا طاقة لهم بها گفت باز گرد که من بدشان بیایم با سپاهی که ایشان را بر و طاقت نیست و لَنُخْرِجَنَّهُمْ مِّنْهَا اَذِلَّةً وَّهُمْ صَاغِرُوْنَ یعنی اسیر و ذلیل کنم و از شهر بیرون آورم رسول باز گردید و بلقیس شکر کرد که سوی سلیمان آید و مسلمان گردد و هرگاه که بلقیس بسفر شدی تخت ملکش بهفت خانه در بر دندی و دربان خانه همه امین بود و هر قفلها استوار برزده و هزار مرد بران خانه موکل کرده با سلاحهای تمام میان سلیمان و بلقیس دوازده روزه راه بود سلیمان چون بشنید که بلقیس یک روزه راه آمد خواست که بلقیس را قدرتی از قدرتهای خدای عزوجل بنماید تا عظمت خدای تعالی و هیبت سلیمان در دل او افتد و به پیغمبری او مقر آید خلایق را جمع کرد از دیو پری و ایشان را گفت اَیُّکُمْ یَاْتِیْنِیْ بِعَرْشِهَا قَبْلَ اَنْ یَّاْتُوْنِیْ مُسْلِمِیْنَ گفت کیست از شما که تخت ملکه بمن آرد پیش از آنکه او اینجا آید و مسلمان شود قَالَ عِفْرِیْتٌ مِّنَ الْجِنِّ اَنَا اٰتِیْكَ بِهٖ قَبْلَ اَنْ تَقُوْمَ مِنْ مَّقَامِكَ یک مهتر پریان گفت که من بیارم پیش از آنکه تو از تخت برخیزی و سلیمان هر روز چون خلق را بار دادی جایگاه برخاستی نخواست که فخر آوردن تخت بلقیس پریان را باشد خواست آدمی را بود گفت رود تو خواهم قَالَ الَّذِیْ عِنْدَهٗ عِلْمٌ مِّنَ الْكِتٰبِ اَنَا اٰتِیْكَ بِهٖ قَبْلَ اَنْ یَّرْتَدَّ اِلَیْكَ طَرْفُكَ در میان آدمیان یکی بود نامش آصف بن برخیا و از فرزندان اسمعیل پیغامبر بود و مادرش از فرزندان لاوی بن یعقوب بود و نام بزرگ خدای عزوجل میدانست گفت من بیارم پیش از آنکه تو چشم بر هم نهی و باز کنی پس آصف سر بسجده نهاد و خدای تعالی را بخواند هم در ساعت سلیمان تخت بلقیس پیش خود دید پس سلیمان گفت هٰذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّیْ و آن فرمان خدای عزوجل بود زور و قوت چنانکه امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه در خیبر بکند و آن از فضل خدای عزوجل باشد آنکس را دهد که او را خواهد پس سلیمان گفت نَكِّرُوْا لَهَا عَرْشَهَا نَنْظُرْ اَتَهْتَدِیْٓ اَمْ تَكُوْنُ مِنَ الَّذِیْنَ لَا یَهْتَدُوْنَ سلیمان گفت از تختش چیزی بکم کنید و چیزی افزون کنید تا چون بلقیس بیند نشناسد دیوان گفتند ما خود از سلیمان در عذابیم چون او بلقیس را بیند بشک او را بفتنه کند با این نیکوئی که او راست و تدبیری که او راست ما در عذاب بمانیم و اگر ایشان را فرزندی بود پیغمبر باشد و ما هرگز زهیم تدبیر آنست که این را بر دل سلیمان سرد گنیم و او را بچیز عیب بنمود مگر آنکه بر ساقش موی بود پس سلیمان را گفتند که بلقیس را بر ساق مویست دراز و نیکو نیست پس سلیمان بفرمود تا صرحی بکردند بزرگ معنی صرح و کانست صدارش بر دراز او صدارش پهنای آن صرح بود سی صدارش دور او از آبگینه و آب در میان دکان کردند و آبگینه شوار کردند چنانکه مردمان بروی بر فتندی هر گونه خواستندی و چون مردم او را بدیدندی پنداشتندی که آب اندر باید شدن شلوار بر کشیدندی پس کرسی سلیمان بر سر آبگینه بنهادند و بدان خواست تا پای بلقیس را بپوشند که چنانست که دیوان گفتند یا نه چون بلقیس بیامد و آن تخت را بدید گفتند تخت تو چنین است قِیْلَ اَهٰكَذَا عَرْشُكِ قَالَتْ كَاَنَّهٗ هُوَ گفت پنداری که خود همانست قِیْلَ لَهَا ادْخُلِی الصَّرْحَ گفتند پیش

سلیمان شو فلما راته حسبته لجة وکشفت عن ساقیها بلقیس چون آبگینه پدید پنداشت که آبست شلوار
کل از پای برکشید و ساقها برهنه کرد سلیمان ساقها را بدید خواست که کس دیگر به بیند قال انه صرح ممرد من قوارید
گفت آبگینه است نه آب ساق را بپوش آنگاه بلقیس بصبح آمد و نزد سلیمان شد و سلمان شد و گفت رب انی
ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین پس سلیمان بلقیس را نزد زنان فرستاد و شکر او را
مسلمان کرد و او را ازدن کرد پس سلیمان راموی بر پای او ناخوش آمد و میان را گفت چه حیلت کنم گفتند باستره باید
تراشیدن گفت پوست زنان نازک باشد ببرد دیوان گفتند ما این را با یک حیله کنیم تا بدست راد یان نکند و پیش از آنک
بلقیس گرمابه ندیده بود و آبک ندانستندی که چیست و یاقوت سوراخ کردن و مس گداختن هیچکس را نبود پیش از
سلیمان پس سلیمان آبک راست کرد و ببلقیس فرستاد تا کار بست و سلیمان را از بلقیس پسری آمد او را داود نام کرد

خبر سلیمان علیه السلام با دیوان خدای تعالی فرمود ولقد فتنا سلیمان والقینا علی کرسیه جسدا ثم
اناب گفت سلیمان را آزمایش کردیم و کسی دیگر را بر کرسی او نشاندیم پس باز بدر ما آمد ملک بدو دادیم و قصه آن چنین
بود که سلیمان را خبر آمد در میان دریا جزیره شهری است ملک او بت پرست سلیمان آهنگ او کرد با دو لشکر موذنا
بساطش برگرفت و بدر تا در بردند بدان شهر که آن ملک بود آن ملک را برگرفت و بشکست و مردم آن شهر را مسلمان
کرد چنین گویند که آن ملک را دختری سخت نیکو روی بود سلیمان او را زن کرد و او را با کنیزکان خود بیاورد پس آن
دختر همه روز از بهر پرستش سلیمان را دل تنگ شد پس آن زن دیوان را گفت مرا درین کار مشورت کنید گفتند ما
این اندوه از دل تو ببریم پس صورتی بکردند چون صورت پدر او گویند که زن از سلیمان بخواست تا صورتی چنان
بفرماید پس دیوان آن صورت بکردند و پیش زن بردند زن شاد شد و آن صورت بر تخت بنشاند و همچنان جامه که پدرش
داشتی او را در پوشید و پیش صورت رفتی و سجده کردی همچنانکه پدر را کردی بزندگی پس آن زن چون صورت بدید بخانه
سلیمان دل نهاد و هر روزی با کنیزکان برفتی و آن صورت را سجده کردی و با سلیمان خوش می بود و سلیمان ندانست
کو بت می پرستید تا چهل روز برآمد و این حدیث کس نداشت مگر آصف بن برخیا که نام بزرگ خدای تعالی میدانست و
دعایش مستجاب بود و آصف را سم چنان بود که بجواب در خانه سلیمان شدی و زنان از وی حجاب کردی و او را دانست
با سلیمان نگفت و سلیمان سخت باهیبت بود و کس پیش او چیزی نیارستی گفتن تا نپرسیدی پس روزی سلیمان را گفت
چیزی در گردن منست و تو را نخواهم گفت و دانم که کار من با خر رسید بدانکه در خانه بت قومی پرستند چون شبانه روز
تو خاموش می باشی بسبب هوای زن سلیمان در خانه شد و آن بت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد و توبه کرد و
ببادت مشغول شد و بخانه در بنشست و دعا همی کرد و عذر میخواست و سلیمان انگشتری داشت نام بزرگ
خدای تعالی بران نبشته و فخر سلیمان و ملکش همان بود و دیوان و پریان در خان بدان انگشتری فرمانبردار بودند

سلیمان را پسری بود جزاره نام سلیمان جزا و را برانگشتری استوار نداشتی و هرگاه که بازان بخفتی یا در طهارت جای شدی انگشتری بدان پسر دادی و چون باز پرداختی انگشتری باز شدی و بر سریر ملک سلیمان پس روزی سلیمان در طهارت جای شد و انگشتری بجزاره داد یکی از مهتران دیوان بیامد و خود را بصورت سلیمان بجزاره نمود و انگشتری بستد و آن دیو را مجوا نام بود انگشتری در انگشت کرد و برفت بر تخت سلیمان بنشست و همه را آدمیان و پریان و مرغان پنداشتند که او سلیمان است چون سلیمان بیرون آمد و از جزاره انگشتری بخواست جزاره گفت تو کیستی گفت من سلیمانم گفت دروغ میگوئی و او را سرد گفت و براند و هر چند سلیمان میگفت جزاره گفت تو دیوی نه سلیمان صخر اشد و خواست که در خانه زنان رود نگذاشتند و گفتند دیو است خود را بصورت سلیمان کرده است و هر جا که می شد میگفتند که سلیمان بر تخت نشسته است و این خبر دیو نیست سلیمان متحیر شد و از خانه بیرون آمد و در شهر میگشت گر سنه و هر کجا که گفتی که من سلیمانم او را بزدندی از شهر بیرون شد و بکنارهٔ دریا آمد و با آن که ماهی گرفتندی همی بود و شنا کردی و عجائب سیکرد و آن صیادان او را همی روز دو ماهی همی دادند و سلیمان بشهر آمدی و هر یکی بنان دادی و یکی بنان خورش و همچنین چهل شبانه روزی بود بقدر آنکه در خانه او بت پرستیدند چون چهل روز تمام شد خدایتعالی از و خشنود شد و ملک باز بر و داد و دوران چهل روز دیو در میان خلق حکم میکرد نه بر موافق توریت و علما همه گرد بر گرد نشسته بودندی و چیزی نیارستندی گفتن و کس نمیدانست که او سلیمان نیست مگر دیوان و شادی میکردند پس چون نیست روز شد دیوان او را گفتند این ملک بر تو نماند و هم آدمیان بدانند بارے در ملک چیزی بکن که فردا ما را خرمی باشد پس دیوان همه گرد آمدند و کتابهای توریت همه نهان کردند و ایشان جادویها کافریها توشتند و چهار پایهٔ آن تخت زرین بود بشکافتند و زر آنجا نهادند و پایهٔ تخت نیکو باز کردند و این هیچ کس نمیدانست مگر دیوان آنجا پس سلیمان باز آمد و ملک بگرفت از آن آگاه نبود و آن همچنان دران پایهای تخت می بود تا سلیمان بمرد پس دیوان آن جادوییها بیرون آوردند مردمان را گفتند که سلیمان این کتابها از آسمان آمده بود و خلق را جادوئی آموختند و بسیار مردم متابع ایشان شدند خدای عزوجل این قصه در نبی یاد و فرمود وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَىٰ مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَٰكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ و آن جادوییها یاره بدست بنی اسرائیل و جهودان مانده است و اصل جادوئی از انست پس آن چهل روز آدمیان را زان حکمها تنگ دل بودند پیش آصف آمدند و گفتند چگونهٔ بدین حکمها که سلیمان میکند که ما گمان میبریم که این نه سلیمان است آصف گفت من همچنین دانم ولیکن تا از زنانش بپرسیم و مادرش هنوز زنده است و سلیمان هر روز بسلام مادر شدی و در کتب تفسیر چنین است که سلیمان را هزار زن بود سی صد آزاد بنشقعد پرستار پس آصف از مادرش بپرسید مادرش از زنان بپرسید گفتند که چهل روز است که سلیمان بر ما نیامده است و ما را و خبر نداریم آصف بیامد و مردمان را گفت ایشان بدانستند که او چگونه بوده است گفتند او مگر سلیمان را بکشت

دیو بجای او نشست و اگر این دیو است ما را تدبیر آنست که در پیش او توریت بخوانیم که دیو با کتاب خدای تعالی صبر نتواند کرد پس آصف آدمیان را که توریت دانستند بخواند ایشان توریت ببانگ بلندی خواندند آن دیو از سر کرسی ناپدید شد پس ایشان را محقق شد که دیو است و سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است یا نه و متحیر بماندند و آن دیو بگرفت و انگشتری سلیمان بدریا افگند و در دریا شد و آنجا ماهی بود و خدای عز و جل ماهی را بر گماشت تا انگشتری فرو برد و بدام صیاد شد صیاد آن روز نیز برعادت دو ماهی بسلیمان داد یکی آن بود که انگشتری در شکم داشت سلیمان بیامد یکی ماهی بنان داد و یکی را شکم بشگافت که پنرد انگشتری در شکم آن ماهی بیافت در ساعت سجده شکر کرد و انگشتری در انگشت کرد و مملکت خود باز آمد آن را طلب کردند نیافتند دیوان را گفت اورا از شما باز خواهم گفتند او بدریا فرو شده است ولیکن حیلت کنیم و جهد کنیم تا آن دیو را بدست آریم پس بکنار دریا شدند و شیون میکردند از دریا بانگ آمد که چه بوده است گفتند سلیمان بمرد آن دیو از میان آب برآمد او را بگرفتند و پیش تخت سلیمان آوردند سلیمان او را بسنگ و آهن ببست و در دریا افگند و تا رستخیز در آنجا باشد و من چنین گویم که محمد بن جریر اندرین سخن غلط کرد که دیو بر جای سلیمان نشست و حکم ها کرد این روایت نیست که دیو خود را بهر صورت پیغمبران نماید و من چنین گویم که شبی سلیمان نیت کرد که من بیک شب با هزار زن جمع آیم و هر زنی پسری آورد و آن فرزندان همه بزرگ شوند و بحرب کافران روند و هر پسری هزار کافر بکشد تا هیچ پیغمبر بفضل من نباشد بدین سخن خدای تعالی او را بیازمود و از هر زنی پسری آورد که اندام درست نداشت چون از مادر جدا شد جبرئیل صلوات الله علیه او را بر تخت سلیمان نهاد خدای تعالی وحی فرستاد بسلیمان گفت این یکی از خویشتن دیدی چون کبر آورد بر که فرزند بر تخت نهاده است بین سلیمان برفت تنی دید بیدست و پای سلیمان تبر سید و توبه خواست و چهل شبانه روز زاری میکرد پس آن فرزند چهل روز بزیست و بمرد از پس او سلیمان بر تخت بنشست و نیست سال دیگر بزیست و در اخبار تفسیر چنین است که ملک سلیمان چهل سال بود و بیست سال رفته بود که این افتاد و باد او را از پس این فرمان کرد زیرا که ایزد تعالی گوید که استغفار کرد و گفت

رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ آن گاه خدای تعالی فرمود فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ خبر وفات سلیمان پیغامبر علیه الصلوة والسلام پس آنکه ملک باز بوی و او پس بیست سال بزیست ناملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه سال بود چون وقت مرگش بیامد به بیت المقدس شد بدان مسجد که دیوان را فرموده بود و یک دو ماه آنجا بود و بطاعت مشغول شد در روزی و شبی در یک رکعت نماز بسر بردی و چون او نماز کردی هیچ از آدمی و پری و دیو نزدیک او نیارستی شدن و اگر در وقت نماز پیشین او رفتی از آسمان آتش آمدی و دیو او را بسوختی در محراب سلیمان هر روزی درختی برستی که سلیمان هرگز نه دیده بودی و سلیمان نماز کردی و درخت با او سخن آمدی سلیمان او را گفتی ترا چه خوانند و چه کار را شایانی درخت گفتی پس

روزی نماز میکرد درختی دید نو رسته از و پرسید ترا چه خوانند و چه کار را شایانی گفت من خرابی بیت المقدس را شایم
و نواز من عصا سازد و بر تکیه کن پس سلیمان دانست که تا او زنده باشد بیت المقدس ویران نشود و این آنست
که او را مرگ نزدیک رسیده است آن درخت ببرید و از ان عصا کرد چون نماز کردی بران عصا تکیه کردی و از
بیت المقدس هنوز بسیار مانده بود که آبادان بایست کردن سلیمان دانست که چون او بمیرد دیوان کار نکنند و او
دل بدان مشغول بود گفت یارب مرگ من از دیوان و پریان پنهان کن تا این مسجد تمام کنند پرودگار تعالی او را اجابت کرد
پس عمر سلیمان تمام شد نماز میکرد و خود را بران چوب انگند همچنانکه پیران زان بودی و برد و همچنان ایستاده بماند و چون
کسی نزدیک او قرار شدی او را و بدی ایستاده ندانستی که مرده ایستاده است و دیوان روز و شب کار میکردند تا
مسجد تمام شد و خدای تعالی جنبنده را بفرستاد تا عصای سلیمان بخورد و چون سیصد و شصت روز بگذشت آن عصا خورده
شد و بیفتاد همچنانکه خدای عز و جل فرمود فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَىٰ مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ
مِنسَأَتَهُ گفت سلیمان را قضای مرگ کردیم و بر مرگش هیچ کس راه نیافت مگر آن کرم که عصا پس خورد تا
الْجِنُّ أَن لَّوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ چون سلیمان بیفتاد ایشان را معلوم شد
که اگر غیب دانستندی در عذاب نماندندی بدان بنا کردن حدیث مور چه با سلیمان علیه السلام بدانکه هر چند
که نیکوتر است و آیات قرآن در و پیشتر محمد بن جریر دست باز داشته است و درین کتاب باد کرده و خبر بزرگوار با تمام
بسیار و دلیل قرآن ترک کرده است و نگفته یکی حدیث نمل دیگر حدیث پی کردن اسپان خود من هر دو بگویم بتوفیق باری
سبحانه و تعالی چنانکه در کتب تفاسیر یافته ام احادیث مور چه آنست که خدای تعالی فرمود وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ
الْجِنِّ وَالْإِنسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا
مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ وقصه او ان بود که خدای تعالی عز و جل بادرا صاحب
خبر سلیمان کرده بود تا هر کجا که کسی بیک ماهه راه و با پیشتر سختی بگفتی او بشنیدی اگر ماهی در دریا بگفتی که بر سایندی یکروز
بر بساط بنشانی که عادت او بود و با آدمی و پری و دیو هم شد بوادی رسید که مور چگان خانه داشتند و بر راه آمدنی بود و ند
قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ صورت آن دیگر از انگفت بخانه در شوید که سلیمان با سپاهی همی آید تا شما را
بر پای بگیرند و ایشان آگاهی ندارند و این تا که مور چه با او میکرد گفت هیچ فعلی را از و رنجی نیست یعنی اگر بداند که شما بر
راه بیداز سوی دیگر رود فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا سلیمان بخندید از خرمی آن نعمتها که خدای تعالی او را داده بود پس
سلیمان لگام ستور باز کشید و همه سپاه بایستادند مور چگان همه بخانه در شدند پس سلیمان گفت رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ
نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَىٰ وَالِدَيَّ گفت یارب مرا توفیق ده تا شکر این نعمت کنم که مراد پدر مرا دادی
وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ و کار نیک کنم چنانکه تو پسندی وَأَدْخِلْنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ مرا

بابندگان نیک در بهشت جمع آرد از عبداللہ بن مسعود رضی اللہ عنہ روایت کنند کہ پیغامبر ما صلی اللہ علیہ وسلم گفت خدای تعالی بعد از داده ملک سلیمان داد سلیمان دعا کرد و گفت یارب مرا چنان ده که پدر مرا داد وی گفت ای سلیمان اگر خواهی که ترا چنان دهم تو نیز چنان باش که پدرت بود معنی آنست که تو گفتی مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر گویم و کار نیک کنم چنانکه تو پسندی و شکر گفتن بگفتار زبان راست نباشد تا عمل تمام نباشد چنانکه تا شکر زبان راست نباشد پس هرگاه که تو بشناسی آن نعمت بزبان شکر الحمد للہ همیگوئی و بکردار معصیت کنی این بر تو حجت بود و حکیمان چنین گویند که شکر نعمت یکی گفتار بزبان که گوئی الحمد للہ و دیگر بدانی که این نعمت خدایتعالی است بر تو سوم باندام طاعت داری که شکر نعمت تمام نبود مگر بدین هر سه این هر سه خدایتعالی در قرآن همیگوید اما زبان را میگوید وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ وَلَدًا وَقُلِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ سَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ وَقُلِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ وَسَلَامٌ عَلَىٰ عِبَادِهِ الَّذِينَ اصْطَفَىٰ و معرفت دل را گفت اعْمَلُوا آلَ دَاوُودَ شُكْرًا وَمَا بِكُمْ مِنْ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللّٰهِ و بنزدیک حکما از همه عبادتها بعد از توحید فریضه های او بزرگتر و فاضلتر از شکر بزبان نیست نعمت خدایتعالی در روز رستخیز چون اهل بهشت در بهشت شوند همه عبادتها از ایشان بیفتد مگر دو چیز یکی توحید دوم شکر چنانکه خدای عزوجل فرمود وَدَعْوَاهُمْ فِيهَا سُبْحَانَكَ اللّٰهُمَّ وَتَحِيَّتُهُمْ فِيهَا سَلَامٌ وَآخِرُ دَعْوَاهُمْ أَنِ الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ **خبر لی کردن اسپان بفرمان سلیمان علیہ الصلوۃ والسلام** و این خبر آنست که خدای عزوجل در قصه سلیمان یاد فرمود إِذْ عُرِضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصَّافِنَاتُ الْجِيَادُ چنین گفتند در اخبار تفسیر که سلیمان را هزار اسپ تازی بود بهر نشست او و او پیغامبران از جن جهان دو چیز دوست داشتندی یکی اسپ دیگر سلاح تا با دشمنان خدای حرب کنند و چنین گویند که در شریعت توریت دران شریعتهای پیشین نماز دیگر فریضه تر و گرامی تر از نمازهای دیگر بودی و سلیمان ایستاده بود و آن اسپان را که از سبا آورده بود بر وی عرض میکردند و آن را انیز کمازدا دو میراث مانده بود پس چون بصد اسپ عرض کرده بودند آفتاب فرو شده بود و نماز دیگر از وقت رفته بود سلیمان علیہ السلام دل تنگ شد و خویشتن را ملامت کرد إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّىٰ تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ گفت خدای عزوجل دوستی این چهارپایان در دل من کرد تا نماز از من بشد و آفتاب فرو شد رُدُّوهَا این اسپان را باز گردانید فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ آن همه اسپان را پی کردند و گردن بردند علمای تفسیر و متکلمان پسندیده زیرا که اگر سلیمان را سهو افتاد و نماز او بشد اسپان چه گناه کردند و نهی ازانکه بر چهارپا ستم کنند چون سخ نمودن نهی باشد از کشتن باید که نهی پیشتر بود و معنی این چنان باشد که اصل قرآن کنند که محمد بن حنیفه روایت کرد از امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم اللہ وجهه گفت او را از تفسیر این آیت پرسیدم رُدُّوهَا عَلَيَّ فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ گفت ایشان را جدا همیکرد تا بهری بسبیل هدر و بهر بسوی خویش باز گیرد و بجمله نمازش فوت شد گفت مرا بهیچ کار نیست همه را باز خواست و دماغ سپیکے بر ساق و بر کردن ایشان نهاد

نماز بیان بردی حرب کنند و از بهر خود هیچ باز نگرفت تا کفارت گفا بشد و این معنی سخت نیکو است و در خبر چنین است که بعد از سلیمان ملک عجم قوت گرفت و محمد بن جریر گوید که ملک عجم زمین بابل و مشرق تا ترکستان و بعد از سلیمان ملک بنی اسرائیل پسرش را بود رحیم بن سلیمان اما نبی پیغامبری و لی آنکه مرغ و دیو و پری در افرمان کردی او پادشاهی بیکرد اکنون ملوک عجم و عهد سلیمان بگویم بعد از آن حدیث رحیم بن سلیمان گویم **حدیث ملوک عجم بروزگار سلیمان** علیه السلام محمد بن جریر رحمة الله علیه چنین گوید که ملک عجم بوقت سلیمان کیقباد بود و سخن او پیش از سلیمان گفتیم و بعد از و پسرش کیکاوس بود و ملک عجم او داشت و حد مشرق ازین سوی ترکستان افراسیاب داشت و هر چه بعد ازین بود همه ناحیت حجاز و یمن و حد مغرب سلیمان پیغمبر علیه السلام را بود و کیکاوس از سلیمان درخواست تا دیوان را بفرماید که فرمان او کنند و بعضی در پیش تخت او ملازم باشند و از بهر او چوبهای سخت کنند و نیز شهرها بهر جانب بنا کنند سلیمان از غایت آنکه با کیکاوس خوش افتاده بود آن سبب دل داشت و بعضی را از مهتران دیوان بخواند و با ایشان گفت که شما میدانید که کیکاوس مکی بزرگ ست و در میان من و او دوستی است چنین درخواستی از من کرده است و من قبول کرده ام اکنون با شما مشورت میکنم تا بعضی با او ملازمت نموده بهمانی کار او گوید مشغول باشید پس ازان دیوان بعضی را فرمود تا او کرد و هیچ ملک در روی زمین بد و بهره نشد و بهر جا که لشکر فرستادی ظفر او را بودی و تخت گاه او گاهی به بلخ بودی و گاهی باصطخر پارس و در میان ترک و ایرانیان آب جیحون بود که حد نهاده بودند و او را سپاه سالاری بزرگ بود که رستم دستان گفتندی و در جهان او بزرگتر و مردانه تر هیچکس نبود و در روز جنگ همه گردن کشان عالم پیش او گردن نهادند و پدر پدرانش همه پهلوان بودند و جهانگیر بودند و تمامت پادشاهان ایران و عجم را پشت بدیشان راست بود و سیستان و زابلستان و کابل تا بعضی از ولایت هندوستان او داشت و آن مملکت و نواحی ملوک عجم بر پدران او ارزانی داشته بودند و او را با پادشاهان عجم اعتقادی عجب بود و از ایشان نگذشتی و هر جا که دشمنی داشتندی بدفع آن دشمن لشکر کشیدی کیکاوس را پسری آمد و او را سیاوش نام کردند و در همه جهان ازین سیاوش نیکوروی ترکس نبود و کیکاوس او را بر رستم داد و گفت این نسل مرا بپرور رستم او را بپرورید داد بها و هنرها و آنچه پادشاهان را بکار آید بوی در آموخت چون بیست ساله شد او را پیش پدر آورد چون کیکاوس او را بدان نیکوئی داد بها بدید خرم شد کیکاوس را زنی بود که آن زن دختر شاه ماژندران بود و در آن وقت که آنجا بحرب ایشان رفته بود او را بگرفتند و باز داشتند و رستم برفت و آن پادشاه را بکشت و کیکاوس را خلاص داد و آن دختر آورده بود و عزیز میداشت و همه روز با او بودی و عظیم شوخ دیده و خوبروی بود پس چون سیاوش ببلخ باز آمد جامه های ملوکانه در پوشیده بود و بسلام پدر شد چون دختر شاه ماژندران او را بدید بروعاشق شد و او را بخویشتن خواند سیاوش فرمان نکرد و گفت من با پدر ترا وفائی نکنم آن زن بسیار حیلتها کرد و در و غها بر و گفت بد و خواست که بکشدش و لهذا او وقت لشکری نامزد کرده بود و افراسیاب را گفته که خواسته بفرست

واگر نه با تو حرب کنم سیاوش گفت کارش تمام شد رستم را پیش خود خواند و پیش پدر فرستاد تا او را تواضع کند مگر سپاه سالاری لشکر او را دهد تا او این حرب بکند پدر او را سپاه سالار کرد و با آن سپاه گفت اگر افراسیاب حرب کند حرب کن واگر نه خراج بدهد حرب مکن سیاوش لشکر بکشید و نبرد افراسیاب آمد و با او حرب کرد و بسیار کس او بکشت پس افراسیاب بدو کس فرستاد و صلح خواست سیاوش صلح کرد کس پیش پدر فرستاد و نامه نوشت بدین که صلح کردم پدر جواب فرستاد که من صلح نخواهم سیاوش گفت من بیوفائی نکنم و عهد نشکنم و نیارست پیش پدر شدن پس همان سر هنگ را در پیش داشت تا میان او و میان افراسیاب صلحی تحقیق افگند و سیاوش نزدیک افراسیاب شد و افراسیاب او را نیکو بداشت با همه خاصگان وی و دختر خود را بزنی با او داد و گرامی کردش و آن بازگشتند پس چون کار بدین حدیث برآمد و افراسیاب او را با همه سپهر با بیاموزید از ادب و مردانگی و سواری او بر خویشتن بترسید و سر هنگان او و برادرش تدبیری گفتند پس تدبیر کشتن او کردند برخاست و نزدیک او شد پس بفرمود تا طشت بیاوردند و سر او دران طشت ببریدند و دختر افراسیاب او را دو سال بستن بود او را داد و دادند تا کودک بیفتد نیکو گار نشد و نیفگند و آن زن زیرکه در میان افراسیاب و سیاوش صلح کرده بود نام او پیران بود بیامد و افراسیاب را ملامت کرد و گفت ملکزاده بیامد و تو را خدمت کرد چه گناه کرد که او را بایستی کشتن اکنون چون کشتی کیکاوس و رستم خون وی طلب کنند و تو از ایشان بسلامت نرهی و تو ران ویران کنند چون او را بکشتی دختر را بمن ده تا اگر پسر زاید من او را بکیکاوس و رستم فرستم تا خشم او کمتر گردد افراسیاب دختر را به پیران داد بدان شرط که اگر پسر بود بکشدش پس چون پیران او را بخانه برد و همبستر شد چون نه ماه برآمد پسری بزاد مانند پدر پیران را دل نشد که او را بکشتن دهد او را کیخسرو نام کرد و پنهان کردش و افراسیاب را آگاه کرد که دختر تو بزاد و نه گفت که پسر زاد تا سالی چند برآمد پس یک روز افراسیاب پرسید که دختر من چه زاد گفت پسری ولیکن مرا بدل نیامد او را کشتن پس گفت بیاد تا من بینم پیران کیخسرو را پیش افراسیاب برد و بجامه های پاکیزه آراسته افراسیاب چون او را بدید بگریست و پشیمان شد از کشتن سیاوش او را بر کنار خویش نشاند و سرور دی او ببوسید پیران را گفت این بشبانان باید فرستاد تا در میان ایشان باشد چون بزرگ شود نداند که از نژاد کیست پس او را بشبانان دادند تا همی پرورد تا بعمر هفت سالگی رسید پس یک روز افراسیاب پیران را بخواند و او را گفت که مرا شب خواب نیامد از اندیشه کودک و با خود گفتم که پادشاهزاده چون شاید که شبانان دارند اکنون هرچه که باشد رواست برود و بیارش پس پیران برفت و نزدیک شبانان شد و او را بدید کیخسرو چوگان همی باخت پیران از اسب پیاده شد و او را بر کنار گرفت و روی او را همی بوسید و همی گریست کیخسرو از وی پرهیز همی کرد پیران را گفت ای مهتر تر اعار نیاید که پسر شبانی را بر کنار گیری پیران تنگدل شد از انچه بود گفت که تو شبانزاده نیستی که ملکزاده و او را بر اسپ نشاند و پنهان نزد افراسیاب برد و در راه بیاموخت که چون من ترا بنزدیک افراسیاب برم هرچه او از تو پرسد جواب غیر آن بده که او گوید که من از دو بر تو همی ترسم پس او را بنزدیک افراسیاب آورد افراسیاب در تعجب

بماند از نیکوئی که او را بود پرسید که اندر گله چند میش است و چنده بره است او گفت من فلان روز چندین تیر خریدم و چندین روئین کرده ام و فلان روز گرگی بکشتم افراسیاب پیران را گفت که این را برگیر و بهادرش سپار که ازین هیچ نباید دل برجائی ندارد که من از سر می پرسم او پاسخ از پای میدهد پس پیران او را برگرفت و بهادرش سپرد و بعد از مدتی چند خبر کشتن بهادر بکیکاوس رسید تغیرت گرفت درباری و شیون کرد با همه ایرانیان و چندین گاه مردم ایران جامه کبود و سیاه کردند و از خرد و بزرگ کسی شادی نکرد تا سالی چند برآمد دران وقت از جمله بزرگان لشکر مروی بود که او را گودرز خواندندی او یک شب بخواب دید که کسی او را گفت که پسرت گیو در توران فوست تا برود و کیخسرو را بیاورد که کیخسرو پسر سیاوش است چون از خواب بیدار شد پسر را بخواند و این سخن با او بگفت پسر او گفت شاید من بروم و کیخسرو را بیاورم پس گودرز نبیره یک کیکاوس آمد و او را ازین حال خبردار کرد کیکاوس گیو را بفرستاد گیو برفت و هفت سال در ترکستان همی گشت و او را طلب میکرد تا آنگاه که کیخسرو را بدست آورد و پس او را با مادر برگرفت و در ایران آورد چون بکنار جیحون رسیدند از کشتیبان کشتی خواستند کشتی نداد و گفت اگر کشتی خواهید ازین سه چار چیز یکی مرا بباید داد ین یا غلام یا کنیزک یا اسپ سیاه که غلام برشته است بازره که این جوان دارد گیو ازان سخن در خشم رفت و گفت تو پنداری که آب مردم را خورد و بفرمود که کیخسرو و مادرش را بسان دو جیحون را ندند و بکشتی التفات نکردند و بگذشتند و پس چون افراسیاب آگاه شد سیصد مرد مرد دانه دلاور بگزید و پیران را داد و در عقب بفرستاد گیو با ایشان حرب کرد و بعضی را بکشت و بعضی را هزیمت کرد و پیران را بگرفت خواست که بکشد کیخسرو نگذاشت و گفت این کس با من بسیار نیکوئی کرده است او را عفو باید کردن گیو گفت که من سوگند خورده ام که خون او بر زمین ریزم گفت گوشش بخنجر سوراخ کن تا سوگند تو راست شود پس گیو گوش او سوراخ کرد و بر زمین آهن بست و سوگند داد که این بسته من بگشاید الا گلچهر و این گلچهر زن پیران بود بعد از ساعتی افراسیاب با لشکر برسید و پیران را بران حال دید گفت اینچه حال است آن همه سخن خود یاد کرد افراسیاب خشم گرفت و او را گفت این همه بر تو از یک سوار است گفت آری گفت اکنون کجا است گفت از آب بگذشت پس افراسیاب بازگشت و در ایغ خورد که او زنده از دست من بجست پس چون گیو و کیخسرو بایران آمدند کیکاوس شاد شد و رستم را بیرون کرد و طوس تو در را گودرز و گیو را با سپاه بسیار گفت بترکستان شوید و حرب کنید و کین سیاوش از افراسیاب بخواهید پس رستم با طوس و گودرز و گیو و تمامت لشکر بترکستان شدند و رستم افراسیاب را هزیمت کرد و ترکستان را غارت کردند و چندان خلایق بکشتند که عدد و شمار پدید نبود و خلق بسیار را اسیر کردند و رستم اسیران را بنزدیک کیکاوس فرستاد و خود شادمان شد و بازگشت و فتحی بزرگ بکرد و بازگشت و کس فرستاد و کیکاوس سوی سلیمان پیغمبر علیه السلام شد و او را درخواست که دیوان را در فرمان او کند سلیمان علیه السلام اجابت کرد و دیوان را بفرستاد و کیکاوس ایشان را بفرمود تا شهرستانی بنا کردند طولش هفت فرسنگ و او را کی کردنام و بفرمود تا گرد و برگرد آن شهرستان بارکردند رویین و یکی برنجین و دیگری

مسین دیگی دیگر صدف و هر چه او را بود تمام در آنجا بردند و دیوان را پاسبان کردند پس خدای عزوجل فرشته را بفرستاد تا آن شهرستان و بارهمه ویران کردند و دیوان آنرا نگاه نتوانستند داشتن پس کیکاوس بر دیوان ختم گرفت و آن ختم ایشان را تمام بگشت و کیکاوس بر دشمنان مظفر بود و هر کجا که حرب کردی بزور آمدی و کام خود بیافتی پس چون آن شارستان ویران شد گفت مرا چاره نیست تا بر آسمان شوم و ستارگان و ماه به تیم پس طلسمی بکرد و تخت برشد و آن کسان که با کیکاوس برشدند همه بمردند مگر کیکاوس که بماند تنها و لیکن هیبتش بشد و فرا بزودی از زودی برفت پس سپاه بگشید و بمن شد و ملک یمن منعلوج بود بیدست و پای و حمیر بن قحطان بیامد با لشکری از عرب و کیکاوس را بشکست و اسیر کرد و اندر چاهی کرد پس خبر بدان سپاه سالار بزرگ شد که او را رستم گفتندی و مهر سیستان بود لشکری بسیار بیاورد تا بملک یمن حرب کند کیکاوس را خلاص دهد ملک یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار پس رستم پیغام فرستاد بکیکاوس ی ترسم که ایشان را بکشم ایشان بستیزه ترا الحی رسانند کیکاوس جواب داد و گفت تو از من مترس و هر چه بتوانی بکن پس رستم حرب کرد و آن مهتر یمن را از یمن بیرون کرد و سپاه او بسیاری بسیر کرد پس آن پادشاه یمن کسی نزد رستم فرستاد و صلح خواست بر آن که کیکاوس را دست باز دارد رستم اسیران او را باز داد و هر چه پیش ازان نکشده و از ناحیت او بیرون رود پس چنان کردند هر یکی بجای خود باز آمدند و کیکاوس صد و پنجاه سال بزیست و بعد ازان مرد حدیث پادشاهی کیخسرو دین سیاوش پس کیخسرو بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد بعد ازان گفت من سپاه فرستم سوی افراسیاب و خون پدر باز خواهم و سپاه سالاران فرستاد و لشکرها عرض کرد و از ایشان صد هزار مرد بگزید و بطوس نوذر سپرد اول ایشانرا بفرستاد و کیکاوس را پسری دیگر بود نام فریبرز و او را نیز ناطوس بفرستاد و وصیت کرد و گفت که بهر شهری که رسید از شهرهای ترکستان خراب کنید و مهتر ازرا بکشید تا باز افراسیاب رسید آنگاه بادی حرب دیگر آنکه سیاوش آن وقت که از پور بچشم بود زنی خواسته بود از شهرداران ترک و ازوی پسر آمد نام او فرود چون مادر کیخسرو را بخواست آن زن و پسر را به نزدیک پدر زن باز فرستاد و این فرود بشهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت و کیخسرو دانست که فرود برادر ویست و طوس را گفته بود که چون بروی بگذری او را میازار و او را بگذار و با افراسیاب شو پس طوس و فریبرز سپاه سوی ترکستان کشیدند چون بشهر فرود رسیدند فرود سپاه بیرون فرستاد طوس گفت برادر تو پادشاه نیست و مرا فرموده است با او نیکوئی کن و با تو نیکوئی کنم و حرب نکنم باز گرد و پادشاهی خود را نگهدار و بگذار که لشکر بگذرد فرود باز نگشت و حرب کرد آخر الامر فرود کشته شد و آن مهتر بکیخسرو رسید و آزرده و ستمدار شد سوی کیخسرو خود نامه کرد که طوس را بند کن و انجا فرست و تو خود با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن فریبرز چنان کرد و لشکر بکشید چون خبر با افراسیاب رسید سپاه بیرون کرد و پسر را سپاه سالار کرد و گودرز نیز با هفتاد و هشت پسر با او بود و همه کیخسرو گودرز را بزرگ داشتی پس چون لشکر بهم رسید حرب در پیوستند و گودرز گرد خود در پیش افگند و عربی سخت بجرد عاقبت سپاه ترک بگرفت فریبرز علم گودرز و سپاه او را بهزیمت

شدند سپاه ترکان خیره شدند و سپاه ایران بسیاری بشتبل آمدند و گودرز با اهل و بیت و فرزندان در پیش بودند چون
سپاه بعضی بازگشت گودرز در ماند و هفت پسرش کشته شدند و از خویشان و نزدیکان او هفتاد کس دیگر کشته شدند پس
بمردی گودرز و پسران خود را بیرون آوردند و بهزیمت شدند و فریبرز دشکر سوی کیخسرو شدند و کیخسرو ازان تافته شد و چند
روز از مهام و شراب بازایستاد و خواب رامزه نیافت پس فریبرز را پیش خواند و او را ملامت کرد و گفت این از آن آمد
که از فرمان من دست بازداشتید و همان وقت که سپاه سالار از فرمان ملک دست بازدارد هلاک شود پس چون روزی
چند برآمد گودرز فریبرز را گله کرد و گفت که گناه از وی بود که علم بگرداند کیخسرو گودرز را دلداری کرد و گفت که حق تو بر ما
واجب آمد و اینک سپاه خواسته من پیش تست بسان تا بروی و حرب کنی و خون پدر من و فرزندان خود از افراسیاب
بخواهی گودرز شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت تو پادشاهی و فرمان تراست من بندهٔ فرمانم و از افراسیاب کینه این
بخواهم چون دیگر روز بود کیخسرو سپاه باز خواند و گفت تا کینه از افراسیاب بخواهم چاره نیست تمامت سپاه ایران بر
در او گرد آمدند و بر درمخ و شتی فراخست که آنرا شاه اسپ خوانند و آنجا عرض لشکر بدادند و لشکریان بکشیدند تا ترکستان
و افراسیاب نیز تمامت لشکر ترک گرد کرد کیخسرو میان جوشن و میان ترکستان فرود آمد و با ایشان گفت که ما را
حیلهٔ آنست که جمله بترکستان فرود آییم و سپاه را بچهار گروه کنیم و از چهار سو بفرستیم و ایشان را در میانه گیریم پس سپاهی
ازین جمله بگودرز او و علم بزرگ که آنرا اختر گاویان خواندندی هم بدو داد و عم خود فریبرز را با وی روان کرد و فرمان بدو
او کرد و پس سالار دیگر گرگین میلاد نام بطرفی دیگر با سپاهی بسیار بفرستاد و باقی لشکر بر رستم دستان داد که جهان پهلوانی
بسالار دیگر داد نام او زنگهٔ شاوران و گشتهم را با او یار کرده بفرستاد و باقی لشکر بر رستم دستان داد که جهان پهلوانی
او داشت و او را نیز بفرستاد و دیگر سیاوش را مقتلی بود از اهل و بیت و نذر کرده بود که اگر کسی با و بد شود که خون سیاوش
طلبد من بهرچه دست دهد او را یاری کنم چون کیخسرو سپاهها از بهرای بفرستاد و خود بر جای بنشست و با همه سپاه
خویش تا آن سپاهها حرب کنند و اگر یکی شکسته شود او را مدد فرستد و اگر یکی ظفر باید او را خواسته فرستد و بیشتر فرمایدشان
چون خبر با افراسیاب رسید که کیخسرو سپاهها از هر سوی بیرون کرد و برادری افراسیاب را نام کرشیوز و او را گرامی تر داشتی
و از همه برادران این کرشیوز آن بود که سیاوش را کشته بود و کیخسرو در همه جهان او را طلب همی کرد به خون سیاوش
افراسیاب نیز آن برادر را بفرستاد و او را چندان سپاه بداد که آن را اندازه نبود و او را بگفت این سپاهای کیخسرو
به ترکستان اندر آمدند و لیکن سپاه بزرگ تر باگودرز است و در فش گاویانی وی دارد و تو آهنگ او کن و چون او را
بکشتی از دیگر سپاهها اندیشه ندارم پس پیران ویسه سپاه بگشید و با برادران افراسیاب و با هفت برادر خویش
و پیران ویسه با سپاه روی بگودرز نهاد چون کیخسرو خبر یافت که سپاه ترک آمده سپاه سالار ایشان آنکه کیخسرو
را پرورده بود نخواست که او کشته شود رسولی بیرون کرد و سوی پیران ویسه فرستاد و او را گفت ترا بر من

حق است که مرا پروردی بجای مادر و پدرم و با من نیکوئیها کردی باز گرد و پاسپاه من حرب کمن تا من حق تو بگذارم اگر ظفر مرا بود پیران بر سول و نامه او نگاه کرد افراسیاب او را گرامی تر داشتی و از فرزندان و برادران و از پس خود مالک او را نامزد کرده بود پران لشکر بکشید و بیامد و با گودرز حرب کرد و گودرز لشکر پیران را شکست و نهزمیت کرد و پیران اندر حرب کشته شد با همه برادران وی و برادران افراسیاب و آنکه کرشیوز نام داشت که وی سیاوش را کشته بود اسیر افتاد و گودرز دست باز نداشت چون بعد از سه روز بنگریست از سپاه ترکان پانصد شصت هزار کشته شده بودند و سی هزار مرد اسیر گشته بودند و چندان خواسته یافته بودند که اندازه و شمار آن را خلق ندانستند از بسیاری و به کیخسرو نامهٔ فتح بنوشتند کیخسرو شاد شد و از خرمی و جای نتوانست بودن لشکر را برداشت و بسوی گودرز شد چون بلشکر گودرز رسید گودرز بفرمود تا هر سرهنگی علم خود بر پای کردند و از هر خیلی از ترکان کشته شده بودند یا اسیر کرده بودند چندان خواسته یافته بودند که در زیر علمها بینگندند و آن اسیران را بر پای کردند تا چون کیخسرو آنجا بگذرد بداند که هر سرهنگی که کار کرده است بحرب اندر تا بسر پردهٔ خویش رسید با خاصگیان خود فرود آمد پس بفرمود تا کرشیوز را بیاورند بند از پای او جدا کردند بفرمود تا گوش و بینی او را ببریدند و هر چه او با سیاوش کرده بود باو بکردند پس گلویش ببریدند و او را بکشتند و روز دیگر کیخسرو بر تخت بنشست همه ران لشکرگاه سپاه بار داد و علم خویش نوذره را بر دست راست خویش بنشاند و او را تربیت کرد و شکر نمود بدان کار که او اندرین حرب کرده بود و مراد او خواسته بسیار داد و ملک کرمان و مکران بوی داد پس روی بسپه سالاران کرده گفت یا سالاران همران و سپید مهربان بزرگوار دلیر در حرب چون شیر این فتح ما را از خدای عزوجل بود و از مردانگی تو بود که ما را نصیحت کردی و حق ما را بشناختی و کین پدر ما طلب کردی و با ملکت ما مهربانی جستی و با دشمنان ما کینه گرفتی و ما اس حق تو بشناسیم و پاداش تو بدهیم و ازین مرتبه بپه سالاری ترا بری کردم و ترا وزیر خویش گردانیدم تا بمیان خلق اندر از ما یکی باشی و حکم ترا در مملکت خود و خزینه داران کردم و پادشاهی اصفهان و کرکان ترا دادم و خاصه تو کردم پس گودرز زمین بوسی کرد و بیرون آمد خرم و شادان پس کیخسرو هر سرهنگی که او طبل و علم داشت همه را جدا جدا بخواند و او را لشکر کرد و پاداش نیکو داد و بروی بمقدار روی ثنا کرد و روز دیگر باز خبر آمدش از چهار لشکر که بترکستان اندر بودند از چهار سو گرد افراسیاب گرفته بودند و جهان بروی تنگ گرفته بودند کیخسرو چون این خبر بشنید که جهان بر افراسیاب تنگ شد شادی نمود افراسیاب نیز خبر یافت که کیخسرو لشکر او را بشکست و پیران و پسه را بکشتند و گرشیوز را بکشت و اندام او را جدا جدا کرد جهان بر افراسیاب تنگ شد و تحیر بماند و ندانست که چه کند و با او سپاه بسیار بود و یک پسر داشت که مراوراشیده نام بود و جادو را نیکو دانستی و استاد بود آن پسر را بخواند و سپاه بزرگ باو داد و بحرب کیخسرو فرستاد چون شیده بیامد کیخسرو از ان جادوئی او تبر سید و سپاهی بیرون کرد و سپاه سالاری کرکه نام او قروک این جربان بود و او را سرهنگی

بود از خاصگیان نام او وسیده باسپاه فراز آمد و کیخسرو سپاه برنشاند و این خرد ک سپاه سالار بود سپاه را پیش او نفبیه کرد و چون حرب در پیوست هر دو لشکر چهار شبانه روز حرب کردند و خلق بسیار از هر دو جانب کشته شدند تا آخر سپاه ترکان منهزم گشتند و سپه سالار کیخسرو از پس لشکر برفت و شیده را اندر یافت و محمودی بر سرش زد و او را از اسپ اندر گردانید و بکشت و دران سپاه یکبار هزیمت شد و آن همه سپاه را خواسته و غنیمت بسیار و اسباب کیخسرو شد چون این خبر با فراسیاب رسید چاره نمودش و هیچ کس نداشت که با سیاه بفرستد و خود تن خویش با سپاه برفت و آن سپاه که با او بودند عدد آن را بجز خدای عزوجل کس نمیدانست از بسیاری که داشت و برابر کیخسرو آمد و کیخسرو سپاه را تعبیه کرد و سپه سالاران و مهتران شدند و ملکان و ملک زادگان گرد برگرد کیخسرو بایستادند دوست بحرب بردند حربی که هرگز هیچکس اندر جهان مانند آن حرب نکرده بود و هرگز ندیده بود و افراسیاب هزیمت شد و کیخسرو از پس او شد شهر بشهر در طلب او و افراسیاب هیچ جانیا رامید عاقبة الامر عاقبة الامر از ترکستان بیرون شد و خویشتن را بزمین روم انداخت و سپاه ازوی پراگنده شدند او همی شد تا با فراسیاب کس نماند و بیک مرغزار اندر شد و دران مرغزار خوضی آبی بود و افراسیاب دران حوض اندر شد و خود را اندران آب پنهان کرد پس او را بجستند و بیافتند و بگرفتند و به پیش کیخسرو آوردند پس کیخسرو بفرمود تا بندش کردند و باز داشتند دسه روز بیاسودند در روز چهارم افراسیاب را پیش خود خواند و او را گفت مرا بگوی که سیاوش را چرا کشتی افراسیاب را هیچ حجتی نبود پس بفرمود تا بقتل آوردندش گودرز را بفرمود تا طشتی بیاوردند افراسیاب را بیفگندند دست و پایش را بربستند و گلویش چون گوسفندان بدان طشت ببریدند همچنانکه گلوی سیاوش بریده بودند و آن طشت پر خون کیخسرو او را دند پس کیخسرو دستها را تا آرنج بخون پدر و مادر خود اندر کرد از بهر کین خواستن سیاوش پس آنکه سپاه را باز گردانید و با ملک خویش آمد بخراسان و بعد ازین ملکت روی زمین به پسرش رسید از جاسپ نام نگاه تو به کرد و بخدای عزوجل باز گشت و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و گفت مرا هر چه اندر جهان بود یافتم و خدای تعالی مرا هر چیز آن همه بداد اکنون کار آن جهان کنم و خویشتن را از ملک بیرون آرم و شما این مملکت و حکومت هر کرا خواهید بدهید ایشان همه غمگین شدند و چندانکه خواهش کردند سود نداشت و گفت انکارید مرا مرگ آمد و ملی کل حال باید مردن و هر چه از پس مرگ من خواهند کردن اکنون بکنند چون بدانستند هیچ حیلت سود نمی دارد گفتند پس ما را مردی نامزد کن تا این مملکت را بدو و هیم اسپ آنجا بگذشته بود از اهل البیت ملک بود و کیخسرو انگشت بسوی او فگند کرد و خاموش گشت و دران شب کیخسرو ناپدید شد چنانکه هیچ کس او را اندرین جهان نیافت و چنین گویند که چون کیخسرو از میان ایشان ناپدید گشت بکوهها اندر شد و هم آنجا خدای عزوجل را عبادت میکرد تا هما نجا بمرد والسلام

گفتار در خبر رحیم ابن سلیمان علیه السلام وولده

خداوندان اخبار چنین گویند که چون سلیمان

علیه السلام بمرد پسر او بملک نشست ملک بود او را پیغامبر نبود و باد و پریان و دیوان او را فرمان نکردی و ملک سلیمان علیه السلام همه زمین شام بود و زمین حجاز و سبا و یمن تا حد مغرب و ملک پسرش همه شام نبود و بعضی از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل متابع او بودند نه همه و هفتصد سال پادشاهی کرد و پس ازان بمرد و در بنی اسرائیل از هر گوشه ملکی برخاست و او را پسری بود و این پسر رحبعیم نام داشت از پس پدر مهتری بگرفت برین دو سبط از بنی اسرائیل سروری یافت سبط یهودا و سبط ابن نام او نیاسب بود از پس رحبعیم سه سال مهتر بود و برین سبط پس بمرد و او را پسری بود نام او آسا بود و او تیرهمان مهتری بگرفت که پدرش داشت و چهل و یک سال بزیست و یان او دیسان ملک هندوستان نام او درخ حرب افتاد و خدای تعالی عزوجل آسا را بروی ظفر داد تا او را بکشت و هلاک کرد و الله اعلم بالصواب **گفتار در خبر آسا درخ ملک هندوستان** وهب ابن منبه رضی الله عنه روایت کند و این پسرزاده سلیمان علیه السلام که نام او آسا بود و پسر رحبعیم ابن سلیمان علیه السلام بود و سی سال ملکت و سلطنت بود و بت پرستی در بنی اسرائیل آشکارا کرد و از دین موسی داؤد و سلیمان علیهم السلام دست بازداشت و او را و بت او بود و مردمان را به پرستش ایشان خواندی و خود نیز ایشان را پرستیدی و بنی اسرائیل او را اجابت کردند تا در همه شام و بیت المقدس همه بت پرستی بگرفت و بعد ازان بمرد و از پس او پسرش بملکت بنشست ایشا بن آسا خلایق را بسلمانی باز خواند و از بت پرستی نهی کرد و خود خدای تعالی را می پرستید و آن بتان را بشکست و منادی کرد که هرکس که او بت پرستد او را بکشیم و مردمان را عجب آمد بر ایشان دشوار نمود که عصر بر آن برآمده بود و این ملک را مادری بود بت پرست مردمان سوی او رفتند و مرد را گفتند که دین ما را تباه نکند و مادر ملک از ایشان بترسید و پرسید که بیایند این ملک این سخن بگوید پس روزی ملک با مهتران قوم نشسته بودند مادرش اندر آمد ملک چون مادر را بدید پیش مادر برخاست حرمت مادری بجای آورد و مادرش گفت تو پسر من نه و نه پسر آسائی اگر این حاجت مرا روا نکنی ملک گفت بگوی تا حاجت تو چیست مادرش گفت اینچنین خواهم ترا که چیزی بهتر ترا باشد این مملکت و سروری با تو بماند و اگر نکنی ترا نه پذیرند و این ملک از دست تو دد ملک گفت آن چیست بگوی مادرش گفت چنین شنیدم که تو این خلق را از بت پرستی باز میداری و دین پدران خود را مخالفت میکنی و بدین سبب مردمان با تو حرب کنند و این نه خوب باشد که تو مردم را مخالف باشی و اگر چنین نکنی تو از پدر خویش نیستی و ملک را نه او از نیستی و من از بهر آنی گویم و از بهر خویش نیز همی گویم که هر نیک و بدی که ترا باشد ملک گفت ای مادر ترا فرمان من باید کردن و خدای عزوجل را باید پرستیدن نه که پرستیدن بتان کافری باشد مادر گفت من ازین پدران و دین قوم خویش باز ندارم ملک گفت ای مادر پس میان من و میان تو بیچ حرمت رحم نبود و ترا هیچ حقی بر من نباشد و بفرمود خلیفه خویش را که تا مادرش را بیرون گفت برد و اگر مسلمان نشود او را بکشد پس مادر ملک را بیرون برد و هر چند که با او گفت مسلمان نشد و گردنش بزد چون مردمان آن

بدیدند همه از ملک تبرسیدند و چنین گفتند او مادر خود را محابا نه کرد هیچکس دیگر را محابا نخواهد کرد پس خلق بسیار مسلمان شدند و پس خلق بسیار گرد آمدند و گفتند از پادشاهی او و ازین شهر باید رفتن و نزد پاشاه دیگر شدن بجائی که بت توانیم پرستیدن پس خبر یافتند که بزمین هندوستان یکی ملک است و پادشاهی هندوستان را او دارد و نام او زرخ است و بت پرست است پس این مردمان از زمین شام برخاستند و بزمین هندوستان شدند و خبر بدان رسانیدند که از زمین شام بسیار مردمان باینجا رسیده اند ملک ایشان را بخواند چون به پیش ملک رفتند و ملک را در نزد ملک سجود کردند ملک ایشان را گفت شما مردمانید و باینجا بچه کار آمده اید بزمین ما ایشان گفتند ما رهبانان ملکیم و از زمین شام اینجا آمده ایم و مردمانی بودیم همه در دین تو و دوستداران تو بودیم و درمیان ما ملکیم آمد جوان و کودک و دین بت پرستی را بدل کرد و دین دیگر آورده است ما بزمین تو آمده ایم تا ترا آگاه کنیم تا تو بدان زمین رغبت کنی و آن مملکت و پادشاهی فروگیری بدست و دین خویشتن آشکارا کنی و مهتر آن شهر ایم و دران شهر هیچکس نیست که با تو برابری تواند کردن و این زمین شام جائی است یا گنجها و خواسته های بیشمار و زمین خوش است و آبهای روان و بوستانهای خرم دارد و تو بدان حق تری و هیچکس ترا ازانجا باز ندارد و چون تو ازانجا شوی همه مردمان پیش تو آیند و ترا نپذیرند و مطیع امر تو شوند ملک گفت باشد ولیکن باید که من بدانم که چنین است که شما گفتید اکنون من امینان خود را بفرستم تا آنجا شوند بجاسوسی و خبر آن پادشاه و سپاه او و خبر دلهای مردم بمن آرند اگر چنین است که شما می گوئید من آنجا روم و آن پادشاهی را بدست فروگیرم و بشما سپارم و اگر چنین است من شما را عقوبت کنم گفتند هر چه ملک مصلحت بیند چنان باشد پس بفرمود تا ایشان را بشهر اندر آوردند و اجرا برایشان میراندند و امینان خود را بیرون کرد از بازرگانان و ایشان را گفت هر متاعی که زمین شام را شاید ازین جایگاه برگیرند و آنها را همه ازخواسته خویش بخرید و ایشانرا بداد و در خزانهٔ خود بگشاد و گوهر و مروارید و یاقوت و جواهر و دیگر متاع شام بود بایشان داد و گفت که به صفت بازرگانان شوید و این متاعها آنجا بفروشید چنانچه ایشان خواهید و هرکس بیاید و بخواهد بدهید بخشید و یک سال آنجا باشید تا همه خبرها بدانید و از همه حالهای آنجا بپرسید و آنگاه بیائید و مرا آگاه کنید که آن زمین چگونه است و چه مردمان و چه دین دارند و شهرها و کوهها و جویها و بستانها و بیابانها و کوهها را به بینید بدانید که اندر شدن و بیرون آمدن در آنجا چگونه است و ملک و ملک ایشان کیست و دین او چیست و سپاه او چند است و ایشان حرب چه سلاح همی کنند و دل سپاه و رعیت آنجا با ملک چگونه است و این خبرها بمن آرید تا اینها همه که گفتیم تمام و محقق نکنید باز نگردید شما را بدان گزیدم که شما امینان منید آید و راست گوئید و دروغ نگوئید و هرکس که از شما راست نگوید او را عقوبت کنم و ایشان را با این مردمان گرد آورد که بسوی او آمده بودند از شام با ایشان همراه کرد که ایشان را راه نمایند و ایشان از زمین هندوستان بکشتی آمدند نشستند و بیامدند تا بزمین شام و از دریا برآمدند و بیت المقدس آمدند و بشهر اندر فرود آمدند و آن متاعها عرض کردند و

خریدار نیافتند و به نرخ ارزان بمردمان فروختند تا مردمان بایشان رغبت کردند و با ایشان گستاخ گشتند و سوی آمد و شد میکردند و چون با مردم آن شهر آشنا شدند بایشان گفتند که چرا این ملک شما از چیزی نمی خرد و با متاعهای نیکو است و گوهرهای گران مایه همراه داریم گفتند این ملک را خواست و جواهر بسیار و میشما راست و هرچه در خزینه موسی علیه السلام بود که از فرعون یافته بود و هرچه از پس موسی علیه السلام یوشع علیه السلام یافته بود و هرچه داود علیه السلام را بود و آنچه سلیمان علیه السلام را گرد آمده بود و آنچه پسر سلیمان علیه السلام گرد کرد این همه خزائن پیغامبران و ملکان بدست اوست گفتند این ملک سپاه بسیار دارد اگر دشمنی از ملکان جهان آهنگ او کند او را سپاه چند گرد آید و چون حرب کنند بچه سلاح حرب کنند ایشان گفتند این ملک را سپاه بسیار نیست و لیکن این ملک ما را خدائی است که او مر وی را دوست میدارد و اگر بخواند خدای خویش را از وی حاجتی بخواهد اگر خواهد که کوهی از جائی برگیرد روا کند ایشان گفتند این خدای او کجا باشد و سپاه چند باشد و بچه سلاح جنگ کند گفتند او خدای آسمان و زمین است و آن دریاها و کوهها و همه جهان او راست و همه خلائق را او آفریده است و همه بندگان او اند و نگاهدار و این ملک را و دشمنان را از بازدارد ایشان هر سخنی و خبری که از ایشان بشنیدند و چون همه احوال بدانستند گفتند ما را چاره نیست از آنکه این ملک را به بینیم و با بازرگانیم و بهدیه به پیش ملک نتوانیم شدن پس از گوهرها و چیزهای غریب نفیس هدیه ها برداشتند و به پیش ملک شدند و ملک ایشان را بار داد و ایشان اندر رشدند و گفتند ما بازرگانانیم از هندوستان بزمین تو آمدیم و بازرگانی کردیم و متاعهای خویش بفروختیم و هر چیز یاد داشت ملک چیزی نهادیم و هدیه آوردیم اگر هدیه را بپذیرد نیکو و اگر نپذیرد و خواهد و هرچه ارزان تر او را دهیم ملک چون در هدیه های ایشان نظر کرده چیزهائی دید که هرگز ندیده بود گفت لوک کراین بار را بجزنده چه کنند این گوهرها که بگیرند و در خزینه نهند ناپدید باشد چون پیر نرچه گفتند گفت نماند و فنا شود و با همه چیزهای دیگر این جهانی ملک گفت من فانی را بر باقی نگزینم من از پنهان روی گردانیدم و مرا زینت های این جهانی بکار نیست و آن هدیه ها را بایشان باز داد و ایشان از شام باز گشتند و بزمین هندوستان شدند و سوی ملک رفتند و هرچه دیده و شنیده بودند مجموع بازنشته بودند پیش ملک بنهادند آن هندوستان آفتاب و ماهتاب پرستیدی آن ایشان را سوگند داد بآفتاب و ماهتاب که این حالها چنین است شما نشسته آید و همه سوگند خوردند که چنین است ملک گفت آن خدای ملک شام شما گفتند پادشاه دست دارد و او را نصرت میکند درین حدیث خبر است همانا بدانستند آن مردمان شام که شما جاسوسید و شما را بیم کردند که دام ملک است یا کدام خدایست که با من برآید و هم چندان من سپاه دارد پس نامه بهزمین هندوستان و زمین مغرب بدان ملوک که آنجا بود و بنامه چنین نبشت من رتخ الحمار ملک الهند الی من سلخه کتابی من الاسم فی الارضین و تمامه اندر نبشت و بزمین شام و بر بر همه کشتها و زراعتها رسیده است و میوه ها پخته است و آنجا دیهی است که کسان مرتفه کرده است و با او سپاه و تبع بسیار نیست و من آنجا خواهم رفتن هرکس که میخواهد از آن تیر ما نصیب یابد بیاید و هر که را نفقه و سلاح نیست مدکنم

و سلاح و هم و در عطای من و خزینه های من بر شما گشاده است پس خلائق هر شهری روی بملک نهادند و او را خزینه های درم و دینار بسیار بود بفرمود تا در خزینه ها بگشادند و هزار هزار و صد هزار مرد را سلاح داد و همه را بیاراست و این لشکر همه غریبان بودند که از شهرها بمدد او آمده بودند و بغیر از آنکه لشکر خاصه او بودند آنگاه لشکر خویش را ترتیب کرد و صد هزار مرد مکمل در عرض آمدند و همه را در مرد و دینار بداد و صد تخت بر اشتران نهادند و بر تختی قبه از سیم و در قبه ازان کنیزکی صاحب جمال بود و هر تختی را چهار شتر برگرفتند و هر روزی یک مرکب بیاراستی و بتخت اندر نشستی و تخت بر شتر چهار اشتر و قبه های دیگر گزداگرد او همیرفتی و چندان لشکر بود که از بسیاری خلق در زیر پای خلق از گرانی همی نالید و بیابانها بر ایشان تنگ شد و کسی عدد ایشان ندانست مگر خدای عزوجل و متوجه شدند چون بدر هارسیدند و بکشتیها اندر نشستند و خبر او بملک آمد تبرسید و خدای تعالی را دعا کرد و گفت یارب العزة تو آن خدائی که هفت آسمان و زمین را بیافریدی بقدرت کامله خویش بخطای دامنگر و این دشمن را از ما باز دار و او را در دریا غرق کن بدان قدرت که تو فرعون را غرق کردی پس آن شب بخفت و بخواب اندر شد چنان دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی که خدای عزوجل دعای ترا اجابت کرد و آن لشکر را غرق نه کند از آب بیرون آرد و شان چون بدر شهر تو رسند همه را نهریت کند و هلاک شوند و خواسته های ایشان بدست تو باد ماند تا همه خلق بدانند که خدای تو قوی تر است و دین تو مهتر است پس چون سپاه روخ ملک هند از دریا بیرون آمد و روی بشام نهاد و بهر که فرود آمدندی هر چه اندر ان شهر بودی جمله بخوردندی و از دست ایشان هیچ چیز نفرستی و هر چند اندر جویها آب بودی همه را بخوردندی و جویها خشک گشتی و بچندان همی آمدند تا بدر شهر ایلیا بیت المقدس رسیدند پس سپاه را بشهرهای شام بپراگندند و بهر جائی بعضی فرود آمدند تا حلف شان فراخ تر شود و چون خبر بایشا آمد طلایه را بیرون کرد تا بنگرد و خبر باز آورد و طلایه برفت و بر سر کوههای شام برسید همه روی زمین را دید که لشکر گرفته و عدد ایشان را کس نمیدانست مگر خدای تعالی عزوجل آن طلایه بترسید و متحیر شد و خونین دل شده بنزد او باز گشت و گفت هرگز چندین خلائق کسی جائی ندیده است پس مردمان بیت المقدس به پیش ایشا کرد آمدند و گفتند ای ملک ما را هیچ چاره نیست مگر که پیش آن ملک بیرون شویم بزینهار و آن کنیم که او فرماید مگر بر ما رحمت کند و جانهای ما را ببخشد و این ایشای لنگ بود ایشان را گفت معاذ الله که خدایتعالی ما را بدست دشمنان و کافران سپارد و ما را بدست ایشان هلاک نکند و من بزینهار کافر بدین روم و لیکن خدای عزوجل ما را فریاد رسد و آنانکه مسلمان بودند گفتند پس دعا کن خدا برا تا سر ایشان از ما باز دارد و آنانکه منافقان بودند گفتند ما بزینهار او میشویم و ما را کی ملک لنگ است و ما با همه فرزندان آدم از بهر او حرب نتوانیم کردن پس ایشا جامه های ملوکانه و ملکانه از تن بیرون کرده تاج از سر بنهاد و سر و تن خود را پاک بشست و غسل کرد و اندر مرقت بیت المقدس رفت و به پیش خدای عزوجل تعالی بایستاد و روی بر خاک نهاد و خدای را بزاری زار بخواند و به زبان فصیح و چشمی پر آب دعا کرد

خدای تعالی آن دعای او را مستجاب کرد و اجابت بر هر کسی که آن دعا بخواند واز برکت بران لفظ پارسی که اندر کتاب است دور هر مهمی و سختی که او را پیش آید بخواند و بداند بیشک که خدای تعالی اجابت کند او را فریاد رسد و بلیات و مهلکات را ازوی باز دارد و آن ایشان آسان کرده بود این ست اللهم رب السموات و رب العرش العظیم ا ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و الاسباط المستحقین من خلقك حیث شئت لا یدارك بدارك بطبق کنه عظمتك بشر انت الذی انت الیقظان الذی لا تنام و الحدید الذی لا ابتلیك بالمسئلة الذی اسئلك بها ابراهیم خلیلك غاطقات به عنه النار و الحمه و الابرار و بالذی به یجیبك موسی ما جئت من بنی اسرائیل به الظلمة و اعتقهم من المعبوه و یسر بهم به فی البحر الی البر و غرقت الفرعون و من اتبعه و بالتضرع الذی به عبدك داود فرضه و هب له ارب من بعد المضعف القوة و نصرته علی جالوت الجبار فحمته و بالمسئلة الذی سالك بها سلیمان نبیك فتحته الحکمة و وهبت له الرفعة و ملکته علی کل دابة و انت لحی الموتی و یفنی الدنیا و حدك خالد لا ابتلی اسئلك یا الهی ان ترحمنی باجابة دعوتك و دعوتنی بای الجرح مسکین من اضعف عبادك و اقلهم حیلة و قد حل بنا کرب عظیم و خطب شدید لا یطیق کشف ذلك غیرك لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم فارحم ضعفنا بما شئت فانت ترحم من تشاء

مردمان در مرگ ایستاده بودند و از پس او دعا میکردند و همی گفتند که این بندهٔ تو ترا گزیده و از همه خلایق بهر بر و ترا همی خواند و او را بدست دشمنان سپار خدای تعالی عزوجل خواب را بر ایشان گماشت ایشان بخواب دیدند که کسی از آسمان فرود آمدی و او را گفتی ای ایشا خدای خدای تعالی میفرماید که دوست مرد دوست را بدشمن نسپارد و من دوستی خود ترا واجب کردم و نصرت خویش دادم و کار و احوال دشمن ترا زیر و زبر کردم و او را هلاک کنم و این شدت از تو برادرم چون تو بوقت فراخی مرا فراموش نکردی و من ترا در وقت سختی و بیم فراموش نکنم و من فرشتگان آسمان را بفرستم تا دشمن ترا هلاک کنند ایشا بیدار شد و بیرون آمد و مردمان را آگاه کرد که در خواب او چه نموده مسلمانان گفتند راست میگوید و منافقان گفتند که خدای اگر خدای تعالی او را فریاد خواستی رسیدن پای لنگ او را راست کردی و همه با همه بایکدیگر اندرین سخن بودند که کسی آمد از روح ملک هند نامه بایشا نوشته و اندران نامه او دشنام ایشا و قدم او نوشته بود و گفته که خدای خود را بخوان تا ترا فریاد رسد و ترا از دست من و لشکر من برهاند ایشا آن نامه را بر گرفت و بجواب اندر شد و آن نامه را در محراب باز کرد و سر بسجده نهاد و گفت یارب تو می دانی که این کافر مرا بر چه گفته است اندرین نامه از تنامزاهای خدای عزوجل دران ساعت بایشا وحی کرد او را بیغامبری داد و گفت بفرمای سپاهت را تا گرد آیند و بحرب آن دشمن بیرون شوند که من وعدهٔ خویش را خلاف نکنم و ترا نصرت دهم ایشا علیه السلام بیرون آمد از مرگت مردم را گفت بیرون روید و خود از شهر بیرون رفت و چون نگاه کرد با او دوازده تن بودند که از شهر بیرون آمده بودند و با هر کسی که

از ایشان گروهی از قوم ایشان و ایشیا علیه السلام بر بلندی رفت و بایستاد چون روخ کافر ایشان را بدید بسیار غضبناک
شد و آمدش گفت این مردمان بر من افسوس کردند و من از شهر خویش با چندین خلق آمدم تا با این همه مردم حرب کنم
و من تنگ میدارم که با ایشان حرب کنم پس سپاه خویش بآن مردمان گذاشت که از زمین شام بپیش او رفته بودند و او را دعوت
بحرب کرده بودند و آن امینان که ایشان را بشام فرستاده بود و تفحص کردن که ایشان همه با او بحرب آمده بودند
همه را بخواند و گفت شما مرا باین مملکت آوردید بدین رسوائی و مرا از شهر خویش برکندید و با چندین خلائق بیاوردید تا
مرا با این مایه مردم حرب باید کردن و بفرمود تا آن شامیان و آن امینان را گردن بزدند پس کس فرستاد بسوی ایشیا
علیه السلام و گفت من با تو تنگ میدارم حرب کردن خدای خود را بخوان تا او را به نیم و با مجموع سپاه خود با او حرب
کنم ایشیا علیه السلام جواب فرستاد که ای بنده بدبخت ترا با خدای من قوت حرب کردن نیست و او را نتوانی غلبه
کردن و نمیدانی که چه میگوئی پس روخ بفرمود که هر کس که تیر و انداختن داند باید تیر انداز ان بپیش او آمدند ایشان
را گفت هر مردی تیری بیندازید ایشان کمتر از شمار اندر و بهر تیری که یک تن بکشید خود تنگ کس از ایشان نمی ماند پس
هر کسی تیری بینداخت بیک حمله خدای عزوجل فرشتگان را بفرمود تا هر تیری که از کمان جدا شدی فرشته آن تیر را
بگرفتی و باز بآن کس انداختی که او انداخته بود و تیر انداز او دی شده و او را میکشت پس فرشتگان خویش را بر درخ بنبود
تا ایشان را بدید کار از آسمان فرود آمدند و آن تبر ها باز همی انداختند تا خلقی بسیار از لشکر روخ گشته شدند تبر سید
سپاه را گرد کرد و گفت این مرد سپاه ندارد و لیکن جادوست ما را بجادوئی غلبه خواهد کردن و بنی اسرائیل بیشتر بهم
جادو اند بفرمود تا همه شمشیرها برکشیدند و بیکبار حمله کردند و آن فرشتگان آهنگ ایشان کردند هر مردی را شمشیر از
ایشان همیدزدند و بهم بدان شمشیر او را می کشتند چون روخ آنرا بدید روی بگردانید و منهزمیت برفت ایشیا پیغامبر
علیه السلام دعا کرد و گفت یارب او را هلاک کن که اگر او بسلامت بقوم خود باز گردد و دیگر باره بر ما سپاه آرد خدای
عزوجل باو وحی کرد که تو و قوم تو بر جای خود بنشینید که من او را با همه لشکر او هلاک گردانم و آن خواسته مزردیم
و هم پس روخ آهنگ دریا کرد و کشتیها بساخت که بدریا اندر نشیند و مهند باو شود چون بدریا اندر نشست باد
چندان هزار مرد که بودند صد هزار مرد با او پیش نمانده بود باقی دیگر بدست فرشتگان هلاک شده بودند پس چون روخ
بدریا اندر شد و در کشتی نشست و با آن صد هزار مرد بفرمود تا کشتی را براندند چون بقعر دریا رسید خدای عزوجل
باد را فرمان داد تا بدریا شد پس خدای عزوجل امر کرد باد را تا بدریا بوزید و دریا موج گرفت و آن کشتیها را بهم
زد و همه را بشکست و همه آن خلائق غرق شدند پس خدای عزوجل امر کرد و آن همه غرق شدگان را بلب دریا
انداخت تا آن سیم خواسته های بدست انیان افتاد و ایشیا علیه السلام چنان بر جای ایستاده بود و هیچ خبر
نداشت تا خدای تعالی عزوجل او را خبر داد و گفت قوست را بفرمای تا برند و آن خواسته ها دیگر از لب دریا

بر دارند و با شهر آورند پس ایشا علیه السلام بشهر مناوی کرد و آن خلایق بیرون رفتند و آن خواسته یا کشیدن گرفتند
و بماندند تا آن مالها و اسباب ایشان را الشهر کشیدند و بعد ازان ایشا علیه السلام بیست سال دیگر بملک اندر بماند و
و از پس او پسرش بنشست **گفتار در خبر ملوک بنی اسرائیل بعد از ایشا علیه السلام** و از پس ایشا
علیه السلام پسرش بملکت بنشست نام او عاقیا و هر چند در بنی اسرائیل مکان و ملکزادگان بودند همه را بکشت و ملک
و حکومت هفت سال بروی بماند و ملکزاده بود نام او نواس پسر صریاران او را طلب کرد که بکشد این نواس از دو پنهان
شد و خلایق را بخویشتن همی خواند چون هفت سال تمام شد خلق بسیار با وی بیعت کردند و او خروج کرد و بیرون آمد و
آنرا بگرفت و بکشت و ملک از وی بستد و این نواس بعد از چهل سال بر سریر حکومت بنشست و پادشاهی کرد و او را
جده بود که مادر و پدر او بود و آن جده میخواستی که برادر او را بملک بنشاندی پس بسیار حیلتها کرد و مکرها اندیشید که نواس
را هلاک کند و نواس از زین حالت آگاه شد و مر آن جده خویش را بکشت و آن برادر جده را نیز بکشت بعد از قتل نواس
چهل سال بملک بنشست و پس ببرد و بعد ازان پسرش نواسب نام او بود بملک بنشست و حکومت و ایالت بروی
مقرر شد و بیست و نه سال پادشاهی کرد و پس بمرد و الله تعالی اعلم **حدیث حرتیان الملک و شعیا علیه السلام** و از پس او حرتیان این احیان بملک بنشست او ملکی بود با داد و مسلمان بود و خدای عزوجل با او
پیغامبری فرستاد نام او شعیا و او آن پیغامبر را بپذیرفت و نیکو همیداشت و بنی اسرائیل بران پیغامبر بگرویدند و
از بت پرستی دست بازداشتند و بدین موسی علیه السلام و شریعت توریت کار کردند تازه کردند و خدای عزوجل آن ملک
را بر حرقیا مسلم داشت از برکت آن پیغامبر و نیکوئی مذهب او و داد و عدل او و دران مملکت بساط عدل بگسترد و در سابق
او زیستی بود بواسطه او بر ستور نتوانستی نشستن و ملکی دیگری بود در زمین بابل مرعجم را شهری که نام او موصل است
و این ملک را سنجاریت گفتندی و سپاهی بسیار داشت و خبر آمد او را که بنی اسرائیل را ایکی ملک است و پادشاهی
همه شام و بیت المقدس او راست مردیست ریش و افگار چنانچه بر ستور نتواند نشست پس این سنجاریت سپاه
گرد کرد و روی بشام نهاد تا آن پادشاهی فرو گیرد و منجمان و عالمان و کاهنان او را گفتند که ای ملک آن ملک شام
مردیست بر دین موسی علیه السلام با صدل و داد است و با او پیغامبری است نام او شعیا علیه السلام داد و عاکند
تا او بر بنانی او فرمان ایشان نکرد و سپاه بکشید و در لشکر او هزار علم بود و اندر زیر علمی ازان چندان خلق بودند که اندازه
آن خدای تعالی میداند است و او را سر هنگی بود نام بخت النصر و این آن بود که از پس آن ملک شام و بیت
المقدس بدست او ویران گشت و ملکزادگان و بنی اسرائیلیان بدست او اسیر شدند چنانکه خدای تعالی عزوجل
فرمود وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا و این
بخت النصر با ملک سنجاریت بود با او چنین گفت که مرا پسر عمی بود نام او لیوم و مملکت بابل او را بود و او سبکساز

بشام شد سوی آن ملک بیت المقدس که تو همیرو با سپاه بسیار این ملک با شعیا بگفت و شعیا علیه السلام دعا کرد و آ
ه و اباد برخاست و آن لشکر را هلاک کرد و کسی از ایشان نماند مگر ملک و سه پسر ملک و سن پس سه پسر ملک را بگشت و
سن پسران ملک را بکشتم و کس نماند جز من و تو همی شوی با نجا با این همه سپاه نداند تا چون باشد پس ملک بنجاریت
با سپاه بجد بیت المقدس رسید شعیا علیه السلام بسوی ملک اندر شد و او را گفت تو لشی و بر پای ریش دار ے
و بر اسب نشستن و حرب کردن نتوانی و این ملک بنجاریت با این سپاه گران آید این را چه تدبیر است ملک شعیا
علیه السلام را گفت دعا کن تا خدای عزوجل چه فرماید تا ما چنین کنیم پس شعیا علیه السلام دعا کرد و خدا ے
تعالی عزوجل وحی کرد و فرمود که من این خانه بیت المقدس را نصرت کنم و این دشمنان را از تو باز گردانم و لیکن ملک
را بگوی که عمر تو بسر شده است تو وصیت کن و این ملک کس دیگر سپار تا او را نصرت کنم شعیا علیه السلام ملک را
آگاه کرد ملک بمزکت اندر شد و خدای عزوجل را بخواند و گفت یارب تو مرا توفیق دادی تا اندر میان بندگان تو عد
کردم دین مملکت را بفرمان تو بداشتم خدایا مرا چندان زندگانی ده تا این دشمن را هلاک کنم و خزاین حکم مرا باشد
و خدا ے عزوجل دعا ی او را مستجاب کرد و بسوی شعیا علیه السلام حکم فرستاد و گفت با ملک بگوی که اندر عمر تو پانزد
سال افزودیم و ترا از و بر هانیم شعیا علیه السلام ملک را آگاه کرد ملک سر بسجده نهاد و بر خدای عزوجل ثنا کرد و شکر
گذارد پس خدا ی تعالی تبارک جل و علا شعیا علیه السلام را بفرمود که از چاه آب بر کش و پای او بدان آب بشوے
و چون پای بشست آن ریش از پای ملک برفت و پایش درست شد ملک پنداشت که خدا ی تعالی او را حرب فرمایه
کردن با سنجاریت پرست پس مردی یک روز بامداد از شهر بیت المقدس اندر آمد و بانگ کرد الیشارت الیشارت او
پیش ملک بردند ملک پرسید که چه بشارت آوردۀ گفت دوش خدای عزوجل مرگ بر لشکر سنجاریت افگند و همه پاک
هلاک شدند ملک با شعیا علیه السلام و همه خلق از شهر بیت المقدس بیرون شدند و آن همه خلائق را دیدند مرده پس
ملک بفرمود سنجاریت را طلب کنید اندر میان مردگان بجستند ش و او را در غار کوهی یافتند و با بخت النصر و پنج تن از امیران
او زنده بودند و ایشان را همه در پیش ملک در آوردند ملک سر بسجده نهاد و خدا ے تعالے را شکر کرد و آن روز
تا بشب سر از سجده برنداشت و بعد ازان با سنجاریت گفت یا عدو الله چگونه دیدی قدرت خدا ی من عزوجل را
سنجاریت گفت مرا همی گفتند آن کسانی که خبر داشتند مرا گفتند که مشو و من فرمان نکردم از ابلهی و نادانی ملک بفرمود
تا سنجاریت و آنکسانی که با او بودند همه را غلها بر گردن نهادند و در هر روزی یکیرا از ایشان نان جوین همی دادند
و آن زنجیرها بر پای و غلها بر گردن نهاده تا هفتاد روز برین برآمد سنجاریت با ملک گفت مرا بکشتن بهتر است
ازین زندگانی کردن ملک بفرمود که ایشان را هم بکشتند و خدا ی عزوجل بشعیا علیه السلام وحی کرد که با ملک بگوی تا
که ایشان را مکش دوست باز دار تا بارسوی قوم خویش روند و ایشان را خبر برند تا ملکان جبان از بیت المقدس

طمع کوتاه کنند و له میدگرند پس ملک بنجاریت را با هر کس که با او بودند همه را کرامت کرد و بملک خویش بازفرستاد
و چون بنجاریت باموصل آمد و بپادشاهی بنشست و خلائق بروی گرد آمدند و گفتند ما ترا کنیم که مشود تو فرمان نکرد
زپس آن حرقیا ملک شعیا پیغامبر علیه السلام بماندند اندر ملک پانزده سال پس حرقیا بمرد و از پس او پسرش
بملک بنشست و نام او آموز بود و او نیز دوازده سال بنشست او نیز بمرد و از پس او پسرش بنشست نام او یاقیم بود
او نیز دوازده سال بود بملک بنشست و این همه ملکان بر دین اسلام بودند از بنی اسرائیل باعدل و داد بودند پس
از پس او پسرش بنشست و نام او او یو یاقیم بود سه سال از ملک او بگذشت بنی اسرائیل بسیار کردن و این شعیا علیه السلام
ایشان را بسیار پند داد آن ملک بنی اسرائیل دست بدست همیشد و بنی اسرائیل فساد همی کردند و شعیا پیغامبر علیه السلام
ایشان را پند همی داد و بخدای عزوجل همی خواند قوم آهنگ آن کردند که او را بکشند مردی از ایشان بگریخت
و از شهر بیرون رفت خدای عزوجل بفرمود درخت را تا از هم باز شد و شعیا علیه السلام اندر میان آن درخت
شد ابلیس بیامد و گوشه ردای شعیا علیه السلام را بگرفت تا ریشه ردایش همچنان بود پس همه بنی اسرائیل گرد
آمدند و پیش او شدند و خلق بسیار بودند همه را باز به بیت المقدس فرستاد یکی را بر ایشان امیر کرد و هم از بنی اسرائیل
از آل داود علیه السلام و چنین گویند که این ملک خود دانیال پیغمبر علیه السلام بود پس همه بنی اسرائیل به بیت المقدس
باز آمدند و آن شهرها و دیه ها را آباد ان کردند و صد سال برآمد از آنگاه باز که ایشان اسیر بودند تا بدین گاه باز آمدند
آنها را همه آباد ان کردند و ازان بهتر که مردم ازان بیشتر کنند چنانکه خدای تعالی فرمود وَجَعَلْنَاهُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا
یعنی اکثر عدد ایشان چون این زمین بیت المقدس معمور شده بود و صد سال برآمده آنگه خدای عزوجل عزیز علیه السلام
را زنده کرد و خرش مرده بود و خاک گشته و صد سال آفتاب تابستان و سرمای زمستان بروی گذشته بود و آن آب
انگور که اندر کاسه بود گونه نگردانیده بود و نه مزه گرفته بود عزیز علیه السلام چشم باز کرد وقت آفتاب فرو شدن بود
آنگاه که او خفته بود وقت چاشت بود پنداشت که هنوز همان روز است که او خفته بود همان طعام و شراب پیش او
نهاده بودند نگاه کرد خر را ندید عجب داشت و گفت کجا شد این خر من یکی مان که من بخفتم و که برد چون در دیها کسی
نیست چون نگاه کرد بیران دشت مردمان دید که میرفتند و همی آمدند و همان را دیها آباد ان و آن خانها و دیوارها درست
و آباد ان شده بود و دیگرگون گشته فگفت آمدش که بدین یکروز چگونه آباد ان شد و آن خلائق از کجا آمدند و بچنان
نشسته بود با فکرت و تعجب پس خدای عزوجل با و وحی کرد و گفت یا عزیز لَبِثْتَ چند است تا اندر مانده دی گفت
لَبِثْتُ یَوْمًا گفت یکروز مانده ام پس بنگرید آفتاب شده باشد گفت أَوْ بَعْضَ یَوْمٍ یکی کمتر از یک روز خدای عزوجل
گفت لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ بلکه صد سال است تا تو اینجائی فَانْظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ بنگر
که طعام و شراب تو همان است که نشده آب کنده را تشنه خوانند وَانْظُرْ إِلَىٰ حِمَارِكَ وبنگر تا آن خر را چگونه زنده کنم

وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما گفت بنگر اندرین خرتوگه چگونه زنده کنیم و بنگر که استخوانهای ریزه پوشیده را چگونه درست گردانم و گوشت بر و پی نهم پس وی از پوست برآرم و عزیر علیه السلام همی نگریست بدان خرخویش چه اندران حالهای دید تا خر بر پای شد خدای عزوجل گفت فلما تبین له چون پیدا گشت او را گفت قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر گفت بدانکه خدای عزوجل بدان قادر است پس گفت او را قوله عزوجل آیة للناس ترا علامتی کردم درمیان خلق او را هم آنجا هم پیغامبری داد و توریت او را بیاموخت و او را به شهر بیت المقدس فرستاد و بزگشت اندر شد و آن شهر و مزگت را آبادان شده دید بر مردم همچنانکه پیش از ویرانی بود و بخت النصر آنگاه که بیت المقدس ویران کرده بود کتاب توریت اندر مزگت بود و همه سوخته بود و بنی اسرائیل چون باز آمدند و شهر مزگت را آبادان کردند ولیکن از توریت خبر نداشتند و از کتب ها و کتبهای علم دین ایشان بدانستی و دل شکسته و سخت غمگین شدند و اندرمیان ایشان کسی نبود که توریت یاد کند و کتبهای علم دین ایشان بدانستی و دل شکسته همی بودند و چون عزیر علیه السلام بمیان آمد گفت پیغامبرم گفتند ترا چه علامت است گفت از میان اسرائیل پیغامبر کرده بود مرا بزندان کردند بخت النصر بیامد و مرا از زندان بیرون کرده شما را اسیر کرد و من ازین صد سال بازمرده بودم باز مرا زنده گردانید و حکایت خویش بایشان گفت ایشان گفتند این همه که گفتی شاید بود ان که خدای تعالی بر همه چیزها قادر است ولیکن ما را علامتی باید که بدانیم که تو پیغامبر عزیز سه عزیر علیه السلام گفت که من همه توریت را از بر بخوانم گفتند اگر چنین باشد ما دانیم که تو راست میگوئی و پیغامبر سه و هرگز در بنی اسرائیل نه موسی و نه هارون علیهما السلام و نه هیچکس از بنی اسرائیل توریت از بر بخوانده بود و عزیر علیه السلام همه توریت را از بر بخواند و املا کرد تا بشنیدند آنگاه او را راست گوی داشتند و به پیغمبری پذیرفتند و بخدای تعالی شکر کردند که توریت بایشان باز رسید و اندران وقت که بنی اسرائیل فساد کردندی و از حکام توریت دست باز داشتندی و ضائع کردند پیغامبری بود درمیان ایشان نام او شیعا علیه السلام و قصهٔ او را پیش گفتیم او توریت را بخط نیکو بنوشت و درست کرد و به بیت المقدس بزیرستون پنهان کرده بود و آن بود و آن ستونها همه از سنگ بود و هر ستونی از یک لخت سنگ بود که دیوان ساخته بودند و در زمان سلیمان علیه السلام چون بخت النصر مسجد را ویران کرد آن ستونها همچنان بمانده بود چون ایشان باز آمدند باز مزگت را بنا کردند چون عزیر علیه السلام بیامد و توریت برایشان املا کرد و بشنیدند و گفت مرا علامتی دیگر هست درست تر ازین گفتند آن چه چیز است گفت شما شنیده بود یدا ز شیعا که پیغامبر بود علیه السلام از پس سلیمان ابن داود علیهما السلام که نسخهٔ توریت نوشته است و اندر زیر ستونی از ستونهای مزگت بیت المقدس نهاده گفتند ما این شنیدیم باخبار از پدران ولیکن ندانیم که کدام ستون ست عزیر علیه السلام گفت که متن ندانم مگر خدای تعالی مرا آگاه کرده است

که فلان ستون را بکنید و توریت را از انجا برگیرید که اندر صندوقی نهاده بود چوبین و از بیرون آهن گرفته بود و تو
عزوجل وقالت اليهود عزير ابن الله وقالت النصارى المسيح ابن الله پس خدای عزوجل این سخن را بر ایشان
رد کرد و گفت اتخذوا احبارهم ورهبانهم اربابا من دون الله گفت هر عالمی را که به بنی اسرائیل فرستادم
که بایستی که ایشان اعلم خدای تعالی را یافتندی ایشان از نادانی خویش ازان علم و از خدای تعالی دور شدند و از
از خدای تعالی عزوجل بهرسیدند و آیت های خدای تعالی ندیدند پس اکنون بحدیث بخت النصر باز شویم چون
بخت النصر بدر گشتاسپ باز شد به بلخ گشتاسپ او را نگاه کرد و گفت چرا زمین شام را ویران گردانیدی و خلق آزاد
را بنده ساختی و او را عقوبت کردنی را که بخت النصر مروی بود بعجم اندر بزرگزاده و از نسل گودرز بود و این بخت النصر سیصد
سال بزیست اندر اصفهان و بسیار ملکان را خدمت کرده بود از ملکان عجم و نخست با ملک نجاریت بود و بدر بیت
المقدس آمد چنانکه اکنون گفته آمد و ازان سبب الهراسب را خدمت کرد و از پس او پسرش گشتاسپ را خدمت کرد و بار
دیگر بدر بیت المقدس آمد خدای تعالی بر بنی اسرائیل رانشم گرفت و بیامد و ایشان را بکشت و ببرده کرد و شهر
و مزگت را ویران کرد و دیگر باره اندر ملکت بهمن ابن اسفندیار دست یافت و این را اندر قصه بهمن بگویم انشاء الله
تعالی از پس تقدیر گشتاسپ و چون گشتاسپ بملک بنشست برعیت عدل و داد کرد و جهان را از مشرق
تا مغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی را نصرت کرد و مغان را یکی پیغامبر بوده است که او را زردشت گویند
که این دین آتش پرستی را او در میان آورد و دعوی کرد که من پیغامبرم و آتش پرستی ایشان را صواب نمود تا
بایا گشتاسپ و او شاگرد عزیر علیه السلام بود و عزیر علیه السلام را مخالف شده بود پس آن استاد زردشت
را دعا کرد و گفت خداوندا تعالی عزوجل او را طلا متی کنا د و بنی اسرائیل او را از میان خویش بیرون کردند و
از بیت المقدس بعراق آمد و از عراق بلخ شد نزد پدر گشتاسپ و دعوی پیغامبری کرد و گفت خدای عزوجل
مرا بسوی تو فرستاده است و ترا فرموده است که این آتش پرستی را فزون کنی و ترا این شریعت ها فرموده
است و این زردشت از خیر من پیغامبر علیه السلام علامت با دیده بود و از و نخها یاد گرفته بود و گشتاسپ چون
بروی بگرویید و آتش پرستی ایشان را صواب کرد بر گویش مغی پدر و مادر و خواهر و دختر را بزنی میکرد و میخورند
خفته ناکردن و خویش را بول گاو شستن و آن شریعتهای مذموم که اندر دین مغ است همه او نهاده و اشرار علم
بالصواب گفتار اندر خبر بهمن بن اسفندیار و ملکت او پس چون از پس گشتاسپ بهمن بملک بنشست
بلخ و بهر شوی و بهر ملک رسولی فرستاد و ملکان او را همه اطاعت داشتند و بنی اسرائیل کشته بودند و شهرهای دیگر
آباد کرده بودند و هم از ایشان ملکی بر خود والی کرده بودند و عزیر علیه السلام مرده بود و توریت در دست ایشان بود
و بهمن رسول فرستاد بشام و بیت المقدس بسوی ملک بنی اسرائیل و آن ملک بنی اسرائیل رسول او را بکشت

وبهمن ازان خشم گرفت وبخت النصر را بخواند واورا گفت دیگر باره بشام شو وبیت المقدس را ویران کن وچنانکه پیش ازین کرده بود واز سپاه چندان که خواهی با خود ببر وبهزار مرد را بگزید از علماستین بگزید که وزیر را باشند بدانه دار نوش پسر مهری ودیگر برادرش پسر الکون ودیگر را خشوس پسر کیوس وسپاه بکشید وبزمین بابل وعراق رفت ویکسال کارسازی همیکرد وسپاه بسیار گرد کرد وفرزندان سنجاریت ملک در بابل مانده بود ندو ملک موصل اورا بود چون بخت النصر آهنگ شام کرد وبه بیت المقدس روان کرد وبدیه ها وشهرها ویران کرد وبسیارے از بنی اسرائیل را بکشت وبسیار برده کرد واندر برده گان صد هزار غلام نارسیده بود وبجز از بزرگان وزنان وسپاه را بفرمود تا به بیابان شام شدند وهر مردی که سپری داشت یک سر خاک برکرد ودر شهر بیت المقدس افگندتا آن خاکها ی همه شهر را اندر زیر گرفت وویران کرد انگاه بزرگان بعراق آمد وبملک اندر نشست وآن ملک بنی اسرائیل که به بیت المقدس بود در رسول یمن کشته بود نام او ابوسا پسر ناقیم بود واورا برده کرده بود با پسرانش و الیسان را بکشت وبهمن از انچه بخت النصر کرده بود سپاس داشت واورا تربیت کرد واز ملک بابل تا بحد عراق وتا حد مغرب با وداد وبخت النصر نشست واز بزرگان بنی اسرائیل از غلامان وپیغمبر زادگان صد هزار بگزید ودر پیش خود بنو باسه گرد وداد انیال پیغامبر علیه السلام از جمله ایشان بود کوچک بود واورا بنده خویش ساخته بود وبنشست هزار از ان برده بسر هنگان بخشید واندران مملکت چهل بماند واز وی پسری مانده نام او بلشت وبملک اندر نشست وچون بچندی برین برآمد اندر ملک تخلیط کرد وخواست که بر بهمن ازین آگاه شود ونامه که دارنوش عالم از ان سه عالم که بخت النصر با خویشتن برده بود از نزد بهمن که بلشت پسر بخت النصر را بکش وآن مملکت ترا باشد دارنوش بلشت را بکشت وخود بملک اندر نشست وسه سال اندران ملک بماند واز ان سه عالم که بخت النصر با خود برده بود دارنوش مانده بود دیگر برادرش مرده بود اختوش پسر بهمن باز شده بود واگرانے داشت وچون دارنوش را ملک داد عدل وداد کرد وآبادانی میکرد بهمن را خوش آمد وگفت این دنیا را نیکو باید داشتن وملک را همه بخداوندان علم ودین وادب باید داد تا با آبادانی کنند پس ملک در طاعت بهمن بود وبروی عاصے نشد بهمن این اختوش عالم را با سپاه بسیار بسوی ملک هند فرستاد واختوش با آن ملک حرب کرد واورا بکشت پس بهمن آن ملک را بادواو وآن دارنوش که در عراق ملک بر بهمن کس فرستاد به پیش اختوش وبفرمود در ملک هندوستان خلیفتی بود وآن شهرها را بدو گذارد خود ببابل وعراق آید ونشستن تا بنشستن تواند رمیان جهان باشد اختوش در هند خلیفتی گذاشت وخود لشکر کشید وبعراق آمد ونشست وآبادانی کرد وبزرگان بنی اسرائیل را نیکو داشت وایشان را از بندگی آزاد کردانید ومردارزنی بود در بزرگوارتر وبروی خطا نی برفت وآن زن را بقتل آورد یکی زنی از زنان بنی اسرائیل را زن کردنیکو روی بود واز ان زن پسر [illegible]

داز پس اختوش چهارده سال اندر ملک نبیست و آن زن بنی اسرائیل را بخود نزدیکی داد و گفت اینها از قوم من اند و پیغامبرزادگان و حاکمانند و ایشان را بزرگ داشت دار بهمن تبارست که ایشان را به بیت المقدس چون چهارده سال تمام شد اختوش بمرد و کیرش پسرش بملک بنشست و بهمن آن مملکت را باو داد و او نیز بنی اسرائیلها را بزرگ داشتی و با ایشان نیکوئی کرد از بهر مادرش و دانیال پیغامبر علیه السلام بزرگ شد بود و خدای عزوجل او را پیغامبری داده بود و این ملک کیرش را بخدای عزوجل خواند و بسلمانی راه نمود کیرش مسلمان شد و بدو گرویده و از آتش پرستی باز داشت و این دین را از بهمن پنهان میداشت و چون از ملک وی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد و چون خبر مرگ بهمن بدانست دین و ملت دانیال پیغامبر علیه السلام را آشکار کرد و خلائق را بدان دین خواند و دانیال علیه السلام را بر پادشاهی حاکم کرد و همه خلق را بحکم و شریعت توریت در آورد پس دانیال علیه السلام دستوری خواست که بابیت المقدس شود و آن مرگست و شهرها را آبادان کند و دانیال علیه السلام ببیت و دو سال در نزد ملک کیرش بماند و دانیال علیه السلام ببیت المقدس باز شد و آنجا خدای عزوجل را پرستید و این است قصهٔ بخت النصر از اول تا آخر که او بیت المقدس را ویران کرد یکبار در زمان ملک لهراسپ و دیگر بار در زمان بهمن و اندرین خبر که گفتیم هم اندرین کتاب گفتیم و هم از کتاب مبتدا بعد ازین خبر ملوک یمن از زمان کیکاوس که ملک عجم بود تا بروزگار بهمن بگوئیم و چگونگی احوال ایشان بیان کنیم و الله اعلم بالصواب

گفتار در کیفیت احوال بخت النصر و انتساب او

گویند که بخت النصر از عجم بوده است از فرزندان گودرز بن بزمین بابل افتاد و مروی بود بغایت درویش و دردمند گشته و از حال بشد و مروی بود از بنی اسرائیل و کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بردست کسی هلاک شوند و این مرد پارسا بود و دعا کرد و گفت یارب مرا بنمای بنی اسرائیل بردست که خواهد بود در خواب او را بنمودند که بردست مرد درویشی بزمین بابل که نام او عیص باشد هلاک بنی اسرائیل بردست او بود و این مرد خداوند نعمت بسیار بوده برخاست و خواستها برگرفت در وی بزمین بابل نهاد و در زمین بابل درویشان را گرد آورد چیزی بایشان می بخشید و خبرهمی پرسید تا بخت النصر را بیافت و او را بیاورد و علاج کرد تا درست شد پس آن مرد آهنگ رفتن کرد بخت النصر بگریست بنی اسرائیل گفت او را چرا همیگریی گفت تو بجای من چندین نیکوئی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن با تو بدهم آن مرد باو گفت اگر تو روزی پادشاهی کردی عهد و پیمان کن که مرا نیازاری بخت النصر او را گفت بر من همی افسوس میکنی بنی اسرائیل گفت از تو خطی همیخواهم که بدانی که کار ریست رفته و زمانه کار خود بکند و هر چند که جهد کرد با او وفا خط نداد پس بنی اسرائیل برفت و بخت النصر بازگشت و مردی بود پیر و دانا و دی از زمین عرب بود و نام او صیحور بود و در بابل مهتر بود و چون بخت النصر را بر بدبدان و از نائی و هوش بدو رغبت کرد و او را نزد خویش آورد و گفت ما را جاسوسی باید فرستاد تا ما را آگاه کرد اندر کارهای آن زمین و بخت النصر را بفرستاد و این صیحور از قبل لهراسپ بود و بر پارس

بابل پادشاه بود و او را چهل هزار مرد بود و بخت النصر برفت تا بین اهواز و قارروم و آن صحیح رمرو و بخت النصر بجای او بنشست و بفرمود که او را که به بیت المقدس شوی و آن جهودان را از انجا برگیر و بیت المقدس شد و آنرا بستد و کار داد وی از ان خود بنشاند و از فرزندان داود علیه السلام کرد کانرا بستد و باز گشت و بیامد به بیت المقدس و در آنجا پیغامبری یافت نام او ارمیا علیه السلام و این قصه بگفتن آمد کار ارمیا علیه السلام را نبی اسرائیل بزندان باز داد و او را کرد پس چون او برفت نبی اسرائیلیان خشم گرفتند و به پایدار او را بکشتند و یحیی ابن ذکریا علیهما السلام بملک ایشان و مهتر زادگان و پیغامبر زاده و پیغامبر بود و او را نیز بکشتند پس کشتاسپ بمرد و کار به بهمن افتاد و بخت النصر از دوستداران بهمن بود و رسول فرستاد بشهرستان بنی اسرائیلیان و رسول او را بکشتند بهمن بخت النصر بفرمود تا بیت المقدس را ویران کن و ذرو ماده ایشان را بکش و برده کن و خشم خدای تعالی عزوجل بنی اسرائیل را در یافته بود و سبب این بنده رضی الله عنه چنین گفت که خدای عزوجل وحی کرد بار میا علیه السلام گفت ترا برگزیدم پیش از انکه بیافریدمرد ترا پاک کردم از همه بدیها پیش از انکه مادر ترا فرا دادی و ترا پیغامبری دادم و ترا از برای کار بزرگ آفریدم بخدای میان بنی اسرائیل شو که ایشان فساد میکنند و دست از طاعت من بداشته اند و ایشان را آگاه کن که شما دست از طاعت من بداشتید من بر شما کسی فرستم که بدل او رحم نباشد از انکه خدایم نترسد و از شما یان نه اندیشد و من جامه هیبت او را بپوشانم و سپاه او را اندازه نبود و او را مسلط کنم بر شما که بت پرستیدن گرفتید و علم توریت را راست باز داشتید و عهد و پیمان بشکستید و دین مرا بگردانیدید و میان شما اندر میان فرزندان پیغامبران من اندر میکنند که پدران ایشان کردند یاد کنید آنکه شما را من رها نیدم از فرعون ارمیا علیه السلام گفت یارب من ضعیف و بی قوتم خدای عزوجل گفت مترس که من با توام و هیچکس با تو هیچ چیز نتواند کردن ارمیا علیه السلام برفت و ایشان را پند داد بسیار کس از وی پند نشنید زیرا که بدبختی را اندر یافته بودند پس خدای عزوجل وحی فرستاد که من بنی اسرائیل را هلاک کنم و بیت المقدس را ویران سازم ارمیا علیه السلام بانگ برداشت و بخروشید و جامه بدرید و گفت یارب العزة کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بوقت من بودی و از بسکه زاری کرد و تضرع نمود خدای عزوجل بروی رحم کرد و گفت ایشان را هلاک نکنم و بیت المقدس ویران نکنم تا تو حکم نکنی بر ایشان اکنون برو و ایشان را پند ده تا از بدین افعال باز گردند ارمیا علیه السلام شاد شد و ایشان را پند همیداد و هم همیکرد و هر چند که جهد کرد سودی نداشت و ایشان همه روز که بودند بتر می شدند و بر معصیت دلیر تر می شدند خدای تعالی عزوجل میدانست اما از جهت خشنودی ارمیا علیه السلام همی خواست که بحکم درخواست او باشد پس بهمن این اسفندیار بخت النصر را فرمان فرستاد که برود بیت المقدس را بیکبارگی ویران کن تا آن جهودان و ترسایان را بکشد و ایزد تعالی عزوجل بدل سپاه وی انگند و سپاه فرستاد پنجاه هزار مرد و بخت النصر نیز سپاه گرد شدند و برفت و بیت المقدس را بگرفتند و بنی اسرائیل گرد آمدند

وارمیا علیه السلام را گفتند کجا شد وآن وعده که تو کردی که خدای تعالی عزوجل بیت المقدس را ویران نکند بی حکم
من ارمیا علیه السلام فرمود خدای عزوجل وعدهٔ خویش را خلاف نکند پس خدایتعالی عزوجل فرشته بفرستاد بر گونهٔ آدمی
که پیش ارمیا علیه السلام شود بگوید که من از بنی اسرائیلم و مرا کسانی اند که هر چند بجای ایشان نیکی میکنم ایشان بمن بدی
بیشتر میکنند چه فرمائی مرا درین باب آن فرشته باارمیا علیه السلام شد واین سخن بگفت ارمیا علیه السلام او را گفت برو
وهمچنان با ایشان نیکی میکن که خدایتعالی عزوجل این بعض را اوذل ایشان بردارد وآن فرشته باز گشت
وارمیا علیه السلام ایشان را پند میداد ونمیپذیرفتند چون سالها برین برآمد روزی بخت النصر بیامد وبدر شهرستان
خون دید که همیجوشید پرسید که این خون چیست گفتند که پیغامبریست که او را کشته اند واین خون اوست بخت النصر لعنه الله
تا آن مرد مانزاهی آوردند وی کشتند وبر سر آن خون که میجوشید تا آن خون از جوش باز ایستاد گویند هفتاد مرد را کشت

گفتار در خواب دیدن بخت النصر وتعبیر آن دانیال علیه السلام وحبائل ومنسیایل

همی گریستند چون بنی اسرائیل را چنان دید ند دعا کردند خدای عزوجل وحی کرد با ایشان که بنی اسرائیل فرمان مرا تبه کردند ودوعرضه
کرده بر ایشان گفت این مرد را مرگ رسیده است بخت النصر خوابی بدید واز خواب عجیب آمد وآن خواب فراموش
کرد پس دانیال پیغامبر علیه السلام همه پیغمبران را گرد آگرد گفت من خوابی دیدم وفراموش کردم اگر مرا بگوئید که
آن خواب من چه بود نیکو باشد واگر نه گفته های شما را بیرون کنم ایشان دعا وراز کردند تا خدای تعالی
ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست بیامدند وبا ایشان بگفتند صورتی دیدی که پای وساق او از سفال و
وزانوهاش از مس وشکم از سیم وبر او از زر دسر وگردان او از آهن وسنگی بر سر او بیامد وشکست گفت این دیدم
تعبیرش بگوئید چیست گفتند این ملکان باشد از یک دیگر افزون تر آن نخستین که پای وی دیدی از سفال
آن ضعیف تر وآنکه دیدی از مس نیرومی بیشتر بود وآنکه از زر دی بدتر وآنکه از آهن از آهن سخت تر وآن سنگ
که از آسمان آمد پیغامبریست که بیاید وآن همه کارهای ایشان بشکند وکارهای ملکان همه بسوی او گردد پس
ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم وآن مردمان را که بکشتم گفتند ان خانه خدا بود که ایشان پیغامبران
وپیغامبرزادگان بودند که هر چه ستم کردند وگردنها کشیدند واندر خدای عزوجل عاصی شدند وخدای تعالی
ایشان را نیکو همیداشت پس چون بد فرمانی کردند خدای تعالی عزوجل ترا بگماشت وبر ایشان مسلط کرد تا
همه را هلاک کردی گفتار ما بگوئید که چگونه کنم که بر آسمان روم تا همچنین که خلق او را بکشتم او را نیز بکشم پس از پیش
او بیرون آمدند وبخروشیدند ودعا کردند تا خدای عزوجل ضعفی در پدید آرد پشهٔ را خدای تعالی بفرستاد تا بنی
وی اندر شد ومغزش همیخورد وآرامش بشد پس خاصگیان خویش را بخواند وگفت چون من بمیرم سرمن بشگافید
تا این چیست که با من چنین کرد چون بخت النصر بمرد وسر او بشگافتند پشه دیدند وخدای تعالی قدرت

خویش را نمود و ایشان را و نبی اسرائیل را ازان برهانید و از اول کارش تا آخر سیصد سال بود که بر عالم مسلط
و الله اعلم بالصواب گفتار در خبر ملکان یمن از روزگار کیکاوس ملک عجم از پس سلیمان علیه السلام و
بلقیس ملکت و سبا را مروی بگرفت از عرب نام او یاسر ابن الغم از فرزندان ملکان و اهل سبا و ایشان را نگاهداشت
و دشمنان را قهر کرد و از نعمتها و کار با بکرد و او را یاسر ابن النعم خواندندی و از حمیر بود که ملوک یمن بودند پس از زمین سبا
بگذشت و بزمین یمن شد و همه ملک یمن را بگرفت و از یمن بحد مغرب همیشد تا ازان آبادانی بگذشت و به بیابان اندر
شد تا رودی ریگ روان پیش آمدش که همچون آب میرفت و از انجا گذر نیافت و هرگز هیچکس بآنجا نرسیده و آنجا
نماند و ندانست که چه کند پس یکی مرد را اختیار کرد که نامش عمرو ابن عاد بود و گفت بمیان ریگ اندر شو و موج ریگ
بیامد و او را فسرد و ببرد و هیچکس خبرے از و نیافت و این ملک بر لب رود بنائی کرد و بی بساخت از و پس و آن
بت را بر سنگی دوخت و بران بت بنوشت که این را یاسر بن الغم نگاشت است و او از زمین مغرب بیامد تا ازینجا
و ازانجا گذر نیافت و هرکس بانجا رسد باید که بازگردد و ازان سوی راه گذر نیست و ازانجا باز گشت و باز بمن
شد و بمرد و از پس مردن یاسر ابن النعم الحمیری پادشاهی دیگر بنشست بر جای او که نام او در تاریخ گفته که تبع این
یزید بود و این تبع پدر این ملک بود و او را ملقب دو المنار گفتندی پس دو المنار بن انس بن قیس بن صیفی بن
سیاد ملکی سخت بزرگوار و گردتلش بود و این تبع و هر چه اندرین ملک بود پیشتر همه از فرزندان او بودند و آن ملکان
بودند همه را تبابعه خواندندی و اکثر ایشان را نام بودی و این تبع که از پس یاسر بملک بنشست کینت او ابو کریب
بود چون ملک یمن بروی راست مقرر شد آهنگ پادشاهی جاے دگر کرد و بهر جا که شدی بیرون آمدی و هر ملکی
را که خواستی بگرفتی و از ملکان هر چه بیافتی او را بدنام کردندی و این ملک بزمان گشتاسپ بود و نام ایام بهمن و ایشان
ملک عجم داشتندی و او ملک یمن داشت پس او بملک یمن لشکر بکشید و خواست که بزمین عراق آید و در کوفه
ازان سوی جائیست که آنجا را حیره خوانند و دران گوشهٔ بادیه بر است بود چون بآنجا رسید متحیر شد و راه از دو شبر
و ازان پس آنجای را میره خواندندی پس ازانجا راه بنافت و بعراق آمد و بگوشهٔ انبار بگذشت و تالب دجله را
بگرفت با سپاه و با آزر بایگان شد از راه موصل و با ترکان آزر بایگان حرب کرد و بسیارے را ازایشان بکشت
و برده کرد و باز گشت و آهنگ یمن کرد و از راه موصل و اهواز و حیره و بهر جائی که رسیده سپاه او و
ازان عرب که باوی بودند از بنی الازد و النجم و خدام و قزاعه و بهر شهرے ایشان را دست باز داشت تا آنجا
بناها کردند و بنشستند خود بیمن باز شد و همه ملکان جهان ازوی بترسیدند و چند سال برین برآمد و هر ملکے همه
بروی رسولی فرستاد و از پریان عود و عنبر و چیزهاے طرفه که او آنچنان هرگز ندیده بود گفت این چیزها ے طرفه
از زمین هندوستان بخیزد رسول بترسید و گفت مبادا که وی آهنگ هندوستان کند گفت ای ملک این چیزها

آن طرف از زمین چین بآنجا آرند گفت این چین چه جای باشد آن رسول صفت کرد از نیکوئی و شهرهای بسیار و تنهائی
خراج تو و چیزهای بسیار و همه لشکر خیریان یمن را با خویشتن ببرد و براه کابل بهندوستان برگذشت و بحد هندوستان
اندر رسید جنگی با الفرستاد بسوی ایشان که نام او ثابت ابن قیس بود و با سپاه بسیار حرب کرد و ملک چین او را هزیمت کرد
چون این خبر بتبع رسید خود با همه سپاه برفت و راه ترکستان گرفت و روی بچین نهاد چون بحد بنت رسید دوازده هزار
مرد از لشکر خود که عرب بودند در تبت دست باز داشتند تا اگر هزیمت شود باز ایشان بیایند و ایشان پشت او را نگاه دارند
پس برفت بملک چین حرب کرد و ملک چین را بکشت و خلق بسیار از لشکر او بقتل رسانید و همه چین را غارت کرد و خواسته
بیشمار آورد از زر و سیم و گوهر و جواهر و خزائن که مقدار آنکس نداند است و از راه ترکستان باز گشت و بمین شد و آن
دوازده هزار مرد که در تبت مانده بودند همچنان در تبت بماندند اکنون از نسل ایشان تبت خلق بسیار اند و از آن وقت
که تبع از ایشان برفت و آهنگ چین کرد و او را فتح کرد و باز آمد او را هفت سال شده بود گفتار در حدیث بهمن و پسر
او دارا از دختر او همای بدانکه بهمن پسر اسفندیار بود او را ابلقب آردشیر گویند دراز دست خواندندی او اندر جهان
بسیار آبادانیها کرده بسیار عبادت کردی مر خدای عزوجل را و آتش پرستیدی و دین مغی را بداشتی و بر سر نامه خویشتن
عنوان این چنین نوشتی که من آردشیر عبدالله خادم الله ارسلنی لامر عباد الله و او اکتب حکمت است و عهدها است و
وصیتها و آذرشیر ابن بابک و او را بکنیت ابو سامان خواندندی و او را پسری بود نام او ساسان و بزرگ شد و بود
و دختری داشت نام او همای بود و دانسته بود که رستم امیر سیستان پدرش اسفندیار را بکشت بدان حرب که اسفندیار
بجرب او شده بود و مردم را مادری بود استور یا نام و از فرزندان طالوت الملک بود از ملکان بنی اسرائیل و زنی با
عقل و تدبیر بود چون کار ملک بدو راست گشت مادرش گفت لشکر بسیستان کشید و بافرامرز پسر رستم حرب کرد او را
بکشت دوستان پدر رستم هنوز زنده بود او را نیز بقتل آورد و زواره برادر رستم را نیز بقتل آورد بعد از سالی چند که بگذشت
بزمین رویه شد با نهزار نهزار مرد مقاتل ظفر یافت و باز آمد و بآخر عمر این دختر عویش های بازن کرد چنانچه در دین مغی
کنند و آن دختر از و باز گرفت و او را مرگ نزدیک آمد و بآن دختر گفت اگر ترا کاری باشد و پادشاه این ملک از فرزندان
من است که در شکم تست پس بهمن تاج بر شکم او نهاد و مردمان از عدل داد و خشنود بودند و آن تدبیری که او میکردی پسندیدند
و بهمن بعد از چند روز بمرد و دختر او را همای بملکت بنشاندند و گفتند اگر پسری آید بزرگ شود ملک با و بسپاریم و تا او بزرگ
شود تو ما را نگاه دار و از بهمن نیز دختری بماند نام او بهمن دخت بود و دختر دیگر نیز بماند نام او فرنگ دادین خواهران مرجها را
فرمان کردندی و آن پسر بهمن که نام او ساسان بود چون دید که مردمان ملک را بخواهرش سپردند و او را نداد و نداز مملکت
نومید شد و از میان خلق بیرون رفت و بر سر کوهی صومعه کرد و در آنجا عبادت همیکرد و گوسفندان را شبانی کرد تا بمرد و آن
همای بملکت بنشست و کودک اندر شکم او سه ماهه بود چون باز نهاد پسر آمد تر سید که اگر پسر آید و پیدا کند مردمان ملک او بدهند

داد معطل بماند پس او را از مردمان پنهان کرد و خواست که آن پسر را بکشد با مردمان گفت که آن کودک ناتمام از من بیفتاد و مردمان او را استوار داشتند و از دوستی پدرش بهمن و آن پسر که بزاد تابوی اندر نهاد و با گوهر و خواسته بسیار نهاد و در رقعه نبوشت که هر کس این کودک را بپرورد و این خواسته بارا برّ سلال کردم که وهی گویند که ان تابوت را بر دو لنج اندر افگندند و یکی مرد آسیابانی بود که او را پسری مرده بود و او زنش بر فوت آن فرزند جزع میکردند تا آن بدست ایشان افتاد چون سر تابوت را بگشاد آن خواسته بارا دید و پسری نیکو روی دران تابوت بود زن را گفت بیا تا این پسر را بپرویم پس آن پسر را بپرورند و همای خبر آن تابوت بهمن پسر اسفندیار را گفتند که آن تابوت بدست آسیابانی افتاده است پس همای آسیابان را بخواند و گفت کودکی یافتی اندر تابوت با خواسته های بسیار در آب آسیابان گفت بلی یافتم آن کودک را گفت آن کودک را نزد من آور تا او را به بینم آسیابان کودک را ببرد و چون کودک را بدید فرزند خود را بیافت با آسیابان گفت او را ببر و بزرگ کن تا فرزند تو باشد و هم پسر من باشد پس همای کودک را در کنار اندر گرفت و با آسیابان گفت وا ارلینی از من بستان و آن کودک را نام کردند و همای برا سمه آن کودک را نیز دخود خواندی و از جهت مادری از وی نشکیفتی و آسیابان خواسته بدید او تا او بزرگ شد و همای با آسمان گفت این کودک را بعلم سپار و بهبود به ده تا ادب بیاموزد و آسیابان او را بعلم داد و او را علم آموخت و بهبود داد تا ادب آموخت دارا چون بیست ساله شد همه ادب و علم را آموخته بود و ملک راشایان گشت پس همای او را بخواند و گفت تو پسر نه ای از بهمن پدر من و این مملکت و سلطنت تراست و من گناه و خطا کردم پس مردمان را بخواند و این حال ایشان بگفت و او را استوار داشتند و گفتند او را نیکو پروردی چون وقت آن بود که ملک را سزا شد مملکت با او سپردی و ترا اندرین گناهی نیست پس دارا بر تخت ملک بنشاندند و تاج بر سرش نهادند و مادرش ببضی سپاه دستوری خواست ملک بپارس رود آنجا بنشیند زیرا که از دارا همیر سید روزی دارا از آنکه مادر با او کرد با او آمد و مردم را بکشد پس دارا ملک پارس را بر تخت پارس اندر بنشست و بر مردمان پارس عدل و داد کرد و شهر اصطخر را در پارس بنا کرد و آنجا بنشست و سی سال اندر ملک پارس می بود پس بود و پس بمرد چون دارا خبر مرگ مادر بشنید از بلخ سپاه برگرفت و به پارس آمد و آنجا بنشست و بشهر اصطخر در پارس بنشست گاه و ملوک عجم کرد و آبادان ساخت والله تعالی اعلم گفتار در حدیث دارا ابن دارا و مملکت و احوال او پس این دارا ی الاصغر بملک اندر نشست و ممالک همه جهان بروی راست شد و همه جهان خراج بدو فرستادندی همچنانکه بدارای الاکبر فرستاده ندی و فیلقوس پدر اسکندر خراج یونان به پیش دارای الاصغر فرستادی همچنانکه پدرش میفرستادی و این دارا هم بزمین عراق بنشست بابل هم آنجا پدرش نشسته پس فیلقوس بملک یونان بمرد و سبب این چنان بود که چون بهمن بملک بنشست و در روزگار ی برآمد آهنگ زمین یونان کرد با او صلح کرد و بهمن دخترے ازان و بزنے کرد و هم

در آنجا یک شب با دختر دارا باز میش پدر فرستاد و بمن باز بملک خویش بازگشت و روزگاری دراز برآمد و
آن دختر همان شب از بهمن باز گرفت و چون ماه بر آمد این اسکندر از ماه بر داد بطالع سعد و این نیاقوس ملک
یونان او را بپرورد و کسی نزد اسکندر بهمن فرستاد که مرد مان او را اسکندر بن فیلقوس خواند و چون فیلقوس
بمرد اسکندر بملک بنشست و اسکندر نیز آن سال خراج بدارا فرستاد و میان زمین یونان و زمین زنگیان نزدیک
بود و این اسکندر چون بملک بنشست تخت آهنگ زنگستان کرد و او را هزیمت کرد و خلق بسیار از زنگیان را برده
کرد و بگشت و باز بهمیان آمد و خراج از دارا باز گرفت و این وارا ملکی بود ستمگاره برعیت و سپاه و رعیت بر وی
دشمن شدند و از وی رهائی جستند و چون اسکندر این بشنید که خلق او را دشمن میدارند و دارا این دارا چون قوت
و شوکت اسکندر را بدید که باز نگیان چه کرد و اسکندر را نچیز نمادر شمرده بود در دل داشته بود طمع در ملک عجم بست
و خراج از دارا باز گرفت و دارا یک دو سال صبر کرد پس رسول فرستاد باسکندر که خراج بفرست که تو از پدر خویش بزرگتر نیستی و پدرت خراج بپدرم میداد و او بمن دادی و آن خراج که پدرت فیلقوس فرستادی یکی خایه بود ے
زرین چون خایهٔ اشتر مرغی از جملهٔ هدیه که با خراج بودی چون رسول دارا بسوی اسکندر رفت و گفت خراج بده
اسکندر رسول را گفت برو دارا را بگوی که آن مرغانی که خایه زرین از بهر شما کردندی بریدند و تو آنرا برگذار من زیانی
هرچه خواهی بکن رسول بدارا باز آمد و پیغام اسکندر بدارا آورد و دارا لشکر را از برای حرب بیاراست و رسول دیگر
باسکندر فرستاد و بار رسول چوگانی و گوئی و یک فقیز گنجد بفرستاد و رسول را گفت با اسکندر بگوی که تو کودکی چوگان
و گوی فرستادم تو برو و گوی بازی کن و با ملک دست باز دار که تو نه هر خود ملکی و اگر اطاعت نداری و خراج نفرستی مر
حرب را آماده باش که من سپاهی بر سر تو آوردم که عدد آنرا ندانی همچنین که این عدد گنجد را نتوانی دانستن چون
رسول باسکندر رسید نامه بنوشت و اندران نامه چنین گفت که این گوی که فرستادی فال این بود که روی زمین همه
بمن سپردی و تو از ملک باز ماندی زمین گردست همچون گوی و ازین چوگان چیزے است که سر چه بدو بکشی بیاوری
و مراقوتی دادی که ملک ترا همه بخویشتن کشم و یک فقیز گنجد فرستادی و من نیز یک فقیز اسپند اندر فرستادم اگرچه سپاه
سپاه تو چند عدد ان گنجد است سپاه من نیز بعد سپند دانه است و فقیز سپند دانه بعد دبیشتر از فقیز گنجد است و سپند دانه
نیز کمتر از گنجد و گنجد چرب و شیرین بود و سپند دانه تلخ و تیز بود و بمیزه بود و تو آن را بمن فرستادی که اندر زمین چرب
تر و چرب تر دمن آن فرستادم که تیز تر و تو اندر زمین تلخ و تیز تر پس رسول باز آمد و دارا لشکر را عرض داد شصد
هزار مرد در عرض آمد و روی باسکندر نهاد پس اسکندر نیز لشکر را عرض داد هشتصد هزار مرد بر گرفت و آهنگ دارا کرد و
دو سال بود که اسکندر در آمده بود و همه سپاه بردارا گرد آمده بودند و ایشان هر دو لشکر با یکدیگر برابر آمدند بجزیرهٔ
عراق و جزیره آنرا خوانند تا آنجا که موصل است دشتهای حدود موصل که میان شام و عراق است دهر دو برابر

هم یک ماه نشست و امر حرب نکردند و از سپاه دارا بسیاری بطرف اسکندر آمدند و نهاریان بودند اسکندر از آن
زنهار مانده پرسید که اندرین لشکر دارا ابدال را نزدیکتر کیست گفتند او را دو حاجب اند هر دو نزدیک اند و هر دو را بسیار
با او بدست از بسیاری جهاد که کرده است پس اسکندر در پنهانی بسوی ایشان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار پذیرفت
باشد که او را بکشتن بتوانند کشتن و ایشان را ازین آگاهی نمود ایشان اجابت کردند چنان مواضعه نمودند که روز
حرب چون دارا برنشیند شمشیری بزورنیم او را بکشم پس اسکندر وعده کرد سپاه گرد آمدند و حرب سخت کردند از هر دو
لشکر خلق بسیار کشته شدند و آن روز مردی خود را در میان اسکندر انداخت و مر اسکندر را زخمی بزد و اسکندر را زان
سخت تر رسید و حرب سپری شد و هر دو لشکر بجای خویش باز آمدند و آن حاجبان دارا را بنیافتند که بردند دارا را گمان
پنداشت که ایشان پشیمان شدند و قرار بران نهادند که دیگر روز صلح کنند و باز گردند دارا از لشکر اسکندر رنجه رسید و بهر
صلح کرد چون روز دیگر بود دارا لشکر گرد آورد و گفت حرب کنیم از بهر آن نیست که کرده بودند چون حرب اختیار کنند از آخر
اندر یکشب چون او حرب را بیشستند اسکندر ندانست که بی آگاهی سپاه دارا دیدند که بحرب آمدند تر رسید و خواست که
روی بهزیمت نهد و باز گردد چون سپاه او حرب آغاز کردند تا آن حاجبان از پس پشت دارا در آمدند و دارا چنان
تیره بر پهلو پیش زدند که از دیگر سو بیرون آمد و را از اسپ انگشت و آن حاجبان خود را بلشکرگاه اسکندر گرفتند
و باسکندر گفتند که دارا را از اسپ انگندیم و لشکرش روی بهزیمت نهاد پس اسکندر با خاصگیان خویش بیامد و دارا
را دید که بخاک افتاده در خاک همیگشت و خون ازوی همیرفت و عمرش نزدیک آمده بود اسکندر را از اسپ فرود آمد
و سر دارا بر کنار نهاد و درویش را پاک کرد ملک را خواند گفت ای ملک نخواستی که ترا چنین دیدی و لیکن این بدان
آمد بلکه از کسان تو برآمد اکنون هر حاجتی که خواهی بخواه از من و مرا وصیت کن و فرمانفرمای دارشیم باز کرد و مر را
گفت مرا سه حاجت ست بتو اول آنکه نمانی که خون من باطل شود دیگر آنکه دختر مرا بزنی کنی و دیگر آنکه مهتران
عجم را نیکو داری و ایشان را برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت ترا روا کردم و دارا چون وصیت بکرد و بمرد اسکندر
او را بتعظیم تمام بگور نهاد و دیگر روز بتخت ملک بنشست سپاه خویش و آن دارا عرض کرد و هزار هزار مرد و چهار صد
هزار هزار مرد بودند خلائق را خطبه خواند و ایشان را بداد و عدل وعده کرد و آن دو حاجب که دارا را شکسته بودند
آن خواسته ها که وعده کرده بود بداد پس ایشان را گفت من شرط کرده که شما را خواسته و هم دادم و لیکن شرط نکرده بودم
که شما را نکشم و اندر سیاست روا نباشد که شما را زنده گذارم تا این بیوفائی که شما با ملک خویش کردید تا خون ملک باطل
نشود که دارا امین این چنین وصیت کرد که مگذارید که خون باطل گردد و ایشان را بر دار بکشت و بردار کرد و منادی کرد
که هر کسان را بیند باید که با ملک خویش بیوفائی نکند و آن دختر او را بزنی کرد و از سپاه هجکس را اسیر نکرد و مهتران
عجم را بیاورد و گفت تا حکمیای ایشان را بنوشت و ترجمه کرد بزبان یونانی و به یونان فرستاد ی اسطاطالیس گفت

سر سلیمان زمین پونان بود و هر چند بتوانست از شهرهای عراق و پارس ویران کرده حصارها فروریخت و مهتران را
بکشت همچنانکه بخت النصر کرده بود بزمین شام و مغرب و دیوان بای دار ابسوخت و چون بخواست رفتن بر شهرے
مهتری آن شهر را بران شهر مهتر کرد و ملک کرد اینده و از پس اسکندر آن ملکان همچنان چهار صد سال بهر دانه بودند و
ایشان را ملوک طوائف خواندی تا آن وقت که آرد شیر بانک برخاست عجم را از دست آن ملوک طوائف بیرون کرد و بگذشت
پس این ملوک را بنشاند در زمین عجم و خود برقت و بسوی ملخ شد و دختر دارا را بیونان فرستاد بشهر خویش و در اصفهان
شهری بنا کرد او را نام برتبت کرد بر شمال ماشندران و بخراسان شهر هرات و مرو و سمرقند را بنا کرد و برفت و آهنگ روستا
کرد و ملک هندوستان را بگشت و پادشاهی و مملکت او بست فرو گرفت و از انجا به تبت شد و شهرهای تبت را ویران
کرده بود و در آنجا شهر دیگر بنا کرد و در آنجا ملکے بنشاند و دیگر مغرب رفت بخجستان و بحجاب ظلمات برسید و دانست که
اندر ظلمات چشمه حیوان است که هر که از ان آب بخورد مرگش نباشد و خود با چهار صد تن از سپاه خویش بحجاب ظلمات
اندر شد و بهیزده روز برفت و چیزی نیافت باز گشت و بیرون رفت از ظلمات بعراق باز آمد و شهرستی برابر حلوان
بران را شهرزور خوانند چون بآنجا برسید بمرد و او را بآنجا بوست اندر نهادند و بشهر او باز فرستاد بسوی مادر ش گروهی
گویند که چون اسکندر بمرد هم آنجا بگور ش کرد و حکومت او در ممالک سی و شش سال بود گفتار در حدیث
اسکندر ذوالقرنین بن اسکندر را از بهر آن ذوالقرنین خواندند که یک گوشه جهان آنجاست که آفتاب بر
آید و یک گوشه جهان فرو شود و هر یکے را از ین دو گوشه را قرنی خوانند و هر دو را ذوالقرنین گویند داد بر دو گوشه جهان رسیده بود
هم مغرب و هم مشرق از بهر آن او را ذوالقرنین گویند چنانچه خدای تعالی در قرآن یاد فرموده است وَيَسْئَلُونَكَ
عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا و
دیگر فرمود حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا و دیگر
فرمود جل جلاله حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا و این سدّ
میان دو کوه اندر است که در آنجا سد کرد یاجوج و ماجوج را بازداشت و محمد ابن جریر این حدیث که خدایتعالی اندر
قرآن یاد کرده است فراموش کرده است و از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت کنند که فرمود اندر کتاب تفسیر
آورده است که مردمان مکه گفتند یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بحجت بر ما مدند رسول فرستادند بجهودان خیبر و بیرون جهودان
که اندر عرب بودند و ایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است و دعوی نبوت میکند ما همی خواهیم که بدانیم
که او راست گویست یا دروغگوی در دست ما کتابی است تا ما از وی سوالی چند بکنیم تا در دروغ در است او تر دد معلوم
شود و در دست شما توریت است از اخبار ماضیین از انجا چیزی بیرون کنید و جواب آن ما را بگوئید ما از و در سیم و
رسول ایشان ابو جهل بن هشام بود پس جهودان همه گرد آمدند و کتاب توریت پیش آوردند و ما را انجا مسئله بیرون آوردند

دول گفتند اندر توریت نوشته است که خدای تعالی جل جلالہ را فرشته ایست که او را روح خوانند و بعضی بر آنند که روح نام جبرئیل علیہ السلام است و بعضی گویند که روح نام فرشته ایست بزرگتر ین فرشتگانست او را روح خوانند و بزرگے که دارد دهر دو عالم و آنچه میان هفت آسمان و زمین است و آنچه در میان فلک الافلاک است همه در میان دو ابروے دیست و بتوریت او را نام برده است شما از محمد صلے اللہ وسلم سوال بکنید اگر او را صفت بکند بدانید که او پیغامبر است و اگر وصفش نکند بدانید که پیغامبر نیست و از قصهٔ اصحاب الکهف بپرسیدش و بگفتند که صفت اصحاب کهف در توریت چگونه است و از قصهٔ ذوالقرنین بپرسیدش که چگونه است و حدیث رسیدن او از مشرق تا بمغرب و حدیث سد یاجوج و ماجوج بگفتند که در توریت چنین است و اگر محمد صلی اللہ علیہ وسلم آنچه در توریت است جواب دهد بدانید که او پیغامبر است ابو جهل لعین بگفت باز آمد و این حکایات را با مهتران که بگفت و جهودان نیز با ابو جهل نزدیک پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم آمدند و ابو جهل لعین گفت یا محمد تو کلا اوتنی مثل ما اوتی الکتاب و اخبار الماضیین و علم الاولین و الآخرین اگر تو پیغامبری چرا ما را خبر ندهی از اخبار گذشته چنانکه قوم موسیٰ بموسی علیہ السلام گرویده اند اگر تو نیز بگوئی ما نیز بتو بگرویم و مسلمان گردیم اگر تو همچنان جواب ما باز دهی که نبشته است ما دانیم که تو پیغامبر و رسول خدائی آن سرور صلے اللہ علیہ وسلم فرمودند بپرسید ایشان اولاً گفتند ما را از روح بزرگ خبر ده که او چگونه است و بعد از اصحاب الکهف نیز ما را خبر ده پس از ان ما را از ذوالقرنین خبر ده و به سامان این قصها فرمود که خدای تعالی جل جل جلالہ ما از ین قصه ها آگاه نکرده است تا جبرئیل علیہ السلام از نزد خدا یتعالی جل و علا خبرها آورد اما این قصه ها را گفت و عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما گفت که پانزده روز جبرئیل علیہ السلام نیامد بسوی آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کافران علیهم اللعنة بگفتند خدای محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را فراموش کرده است رسول خدای صلی اللہ علیہ وسلم چون این سخن بشنید دل تنگ شد پس در روز پانزدهم بوقت زوال پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را جبرئیل نازل شد و از خدای تعالی جل جلالہ درود آورد و با و عتاب فرمود چنانکه در کلام مجیدش فرموده است وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ یعنی اگر خدای تعالے خواهد قوله تعالے وَاذْكُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسِيتَ و اگر گوئی که فردا چنین کنم و بگفتند انشاء اللہ فراموشت کرد و چون با یادت آید بگوئی انشاء اللہ و اگرچه آن وقت گذشته باشد و خدای تعالے می فرماید که نه چنانست که مشرکان گفتند من ترا فراموش نکرده ام و از تو دست باز نداشته ام و خدا یتعالے جل و علا در کلام مجیدش سوگند یاد کرده است قوله تعالی وَالضُّحَىٰ وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ و آن معنی آنست که بزرگی خویشتن یاد کرده است چنانکه بآفتاب و ماهتاب سوگند خورده است قوله عز و جل وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَاهَا وَالنَّهَارِ إِذَا جَلَّاهَا وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَاهَا و بستارگان نیز کرده است قوله جل جلالہ فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوَارِ الْكُنَّسِ و آنچه سیصد و شصت و پنج سوگند یاد کرده است قوله عز و جل وَلَا أُقْسِمُ بِهَٰذَا

البلد وانچه بزرستخیز یاد کرده است قوله عزوجل کَمَا أَقْسَمُوا بِاللّٰهِ جَهْدَ أَیْمَانِهِمْ لَا یَبْعَثُ اللّٰهُ مَنْ یَمُوتُ بَلَىٰ وَعْدًا عَلَیْهِ حَقًّا وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا یَعْلَمُونَ یعنی سوگندها همه بخویشتن وعظمت خویش یاد کرده است ومعنیش آنچنان باشد که چنین همیگوید بزرگی آن خدای که آفتاب وماهتاب را میراند وبدان خدائی که سپیده دم بار معنی کند وروز آورد وشب ببرد وباز شب آورد وروز آورد وبدان خدائی که آفتاب را فرود برد وبدان خدائیکه گاه النفضیل گرد بر بلاد دیگر دبدان خدائی که روز رستخیز را برانگیراند ومعنیش آنست که بخویشتن سوگند خورده است وعبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت که ذوالقرنین باهمه سپاه یک سال نشست واهل مغرب را بخدای تعالی میخواند کس بروی نکرد ویدمگر یک تن پس آن همه بگشت وآن یک تن را زنده دست باز نداشت وقومی این چنین گویند که ذوالقرنین بادلی ملک بود چون ملک مشرق ومغرب بروی تمام شد خدای عزوجل او را پیغامبر داد واین را ازین آیت میگویند که قوله عزوجل قُلْنَا یَا ذَا الْقَرْنَیْنِ واین وحی بدو بود که خدای عزوجل او را جواب دهد چنانکه گفت او نه پیغامبر است وگویند این قول بالهام خدای تعالی بود نه با او مخاطبه ومکالمه کرد ولیکن بالهام بدلش اندر افکند چنانکه این چنین گفت خدای عزوجل وَأَوْحَیْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ واین الهامی است نه وحی پیغامبری ودر جای دیگر فرموده است قوله تعالی وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ این نیز وحی الهامی است نه وحی پیغامبری قوله تعالی قُلْنَا یَا ذَا الْقَرْنَیْنِ این وحی الهامی نه وحی بنوت علمای مفسرین اندر حدیث ذوالقرنین اختلاف داشتند پس بفرمود تا اتبع سببا حتی اذا بلغ مطلع الشمس گفت راه برگرفت ومیرفت تا از مغرب بمشرق برسید تا آنجا که آفتاب برآید وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا کذلک قال لیس لهم بیوتا ولا حیطان یستترون بها الشمس گفت از مردمان که بمشرق اند که آفتاب برایشان پدید آید وبدان رنگ بنائی نتوان کردن وجامه ندارند چه گشت نتوان کشتن وطعام از شهرهای دیگر آرند وآنجائی بود بغایت سخت وهمه برهنه اند زنان ومردان همچون ستوران پیش یکدیگر جماع کنند وحدث میکنند وسرگین همی افگنند وایشانرا از آتش وتیا هیچ نیست وچون آفتاب آید از مشرق باقوت برایشان ازان گرمی آسایش یابند تا زوال نکرد ودیر روز شود آفتاب از ایشان برود تا دیگر روز که باز آید وخدای عزوجل فرمود کَذٰلِكَ وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَیْهِ خُبْرًا یعنی آن بود که علم من محیط بود پیش از ذوالقرنین وبمید انستم که او کجا شود وکجا آید وچنین گوید خدای عزوجل فَأَتْبَعَ سَبَبًا حَتّٰى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ ومعنی اندر سبب طریق خواهد گفت یعنی ان راه که من او را دادم واو بدان راه میرفت تا بمشرق رسید پس گفت خدای عزوجل حَتّٰى إِذَا بَلَغَ بَیْنَ السَّدَّیْنِ یعنی الجبلین وبحد مشرق دو کوه بود بلند بمیان آن دو کوه وادی بزرگ بود وراه گذر ازین کوه بدان کوه وچنین گویند که هزار ارش بالاش بود وبراه کوه مردمانی بودند مسلمان چنانکه خدای عزوجل فرمود وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا یَكَادُونَ یَفْقَهُونَ قَوْلًا ومردمانی بودند که ایشان بطاعت ودین اسلام پیدا کردند ذوالقرنین ایشانرا وعده های نیکو کرد واندرمیان

آن دو کوه فرود آمد بالای آن کوه را خدای تعالی جل وعلا بهتر داند و از هیچ سوی راهی نبود که بران کوه برتوانستی شدن و ازان سوی کوه خلقی بود نداز آدمیان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان از بسیاری بجز خدا یتعالے کس نداند و ایشان دو گروه اند گروهی از فرزندان یاجوج اند و ایشان را همه یاجوج خوانند و گروه دیگر از فرزندان ماجوج اند و ایشان را ماجوج خوانند و این یاجوج و ماجوج دو برادر بودند از فرزندان یافث ابن نوح علیه السلام و از پس طوفان آنجا بجد مشرق افتادند و در پس آن کوه افتادند و از ایشان نسل بسیار پدید است و از پشت هر یکے چندین هزار فرزند آمد و خلق بسیار شدند و صورت ایشان چون صورت آدمی است ولیکن بقامت یک ارش اند و هر یکے گوشها دارند پهن بزمین همیکشند و جامه ندارند و برهنه باشند و چون خرد گاو وحوش پیش یکدیگر جماع میکنند و شرم نمیدارند و بخسپند یک گوش زیر کنند و یا گوش بر بالا برشال دواج و کشت و زرع شان نیست و طعام شان دانه های خار خشک است آنکه اورا تبادی خرتوت گویند و ازین مردمان اندران کوه بسیار اند و دین ندارند و حق سبحانه و تعالے جل وعلا انشا سند و عدد ایشان کمتر نشود و هر یکے ازین جهان بیرون نشوند تا ایشان را هر یکے هزار فرزند از پشت ایشان بیرون نیاید از نر و ماده ایشان هر وقتی که ازان کوهها بیرون آیند مسلمانان را رنج رسانند و فساد بسیار کنند و هر آدمی را بیابند بکشند و بخورند گیاه و میوه و درختان بارور را بیخ و برگ بخورند و مسلمانان ایشان را باز نتوانند داشتن و چون ذوالقرنین بر ایشان فرود آمد و خبر بمسلمانان رسید همه مسلمانان کرد آمدند و گفتند ما خویشتن را از دست این یاجوج و ماجوج نتوانیم رهانیدن الا به نیروی این پادشاه توانیم به پیش ذوالقرنین آمدند و گفتند یا ذاالقرنین قوله تعالی قُلْنَا یَا ذَا الْقَرْنَیْنِ اِنَّ یَاْجُوْجَ وَمَاْجُوْجَ مُفْسِدُوْنَ فِی الْاَرْضِ از یاجوج و ماجوج فساد بسیار است خون میریزند و خواسته می برند فَهَلْ نَجْعَلُ لَکَ خَرْجًا عَلٰی اَنْ تَجْعَلَ بَیْنَنَا وَبَیْنَهُمْ سَدًّا اگر خواهی که ما خود بر خلق نهیم و ترا هدیه دهیم تا در میان ما و ایشان سدے بسازی که ایشان بسوی ما نیایند و نتوانند آمدن ذوالقرنین گفت قوله تعالی قَالَ مَا مَکَّنِّیْ فِیْهِ رَبِّیْ خَیْرٌ مال اعطای الله من المال و مکنا من ارضه خیرٌ مما یحملونه من خراجکم یعنی انچه خدایتعالی مرا داد از ملک همه زمین از مشرق تا به مغرب بهتر است ازان هدیه که شما مرا دهید پس گفت قوله تعالی فَاَعِیْنُوْنِیْ بِقُوَّةٍ اَجْعَلْ بَیْنَکُمْ وَبَیْنَهُمْ رَدْمًا گفت مرا بردمان بسیار یاری دهید تا من بمیان دو کوه سدی بسازم که ایشان بر شما راه نیابند چون خلق بسیار گرد آمدند گفت قوله تعالے اٰتُوْنِیْ زُبَرَ الْحَدِیْدِ حَتّٰی اِذَا سَاوٰی بَیْنَ الصَّدَفَیْنِ یعنی قطع الجبلین و بفرمود که هر مردی پاره آهن بزرگ می آوردند و آن را بمقدار خشت در میان آن دو کوه می نهاد تا میان دو کوه را از آهن بناکرد قوله تعالے قَالَ انْفُخُوْا حَتّٰی اِذَا جَعَلَهٗ نَارًا قَالَ اٰتُوْنِیْٓ اُفْرِغْ عَلَیْهِ قِطْرًا یعنی الصفر المذاب بفرمود همچندانکه آهن است روی بیارند و چون روی بیاوردند اندگور بار کردند و آتش

اندران بستند تا همه بگداخت و آتش زیر آهن اندر نهاد و بفرمود آن را میدان چنانکه اندر میان آن دو کوه از یکسوی آهن میگداخت و از یک سوی روی میگداخت دچون هر دو بگداخت بفرمود آن روی گداخته چون آتش را طبشتها کردند و بر سر آن کوهها بنهادند و سر آن آهنها بیرختند چون آتش از وی در آهن گداخته آمخت دست ازان بازداشتند تا سرد شد و سخت گشت و میان آن دو کوه سدی شد از آهن در وی یاجوج و ماجوج همه در بیرون شد بماندند و مسلمانان از فساد ایشان برستند چنانکه خدای تعالی فرمود فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا گفت این یاجوج نه بران سد توانستند آمدن و نه از زیر آن سوراخ توانستند کردن پس ذوالقرنین سلمان را گفت قَالَ هَٰذَا رَحْمَةٌ مِّن رَّبِّي فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا گفت این نه مرد من بود بلکه برحمت و کرم خدای تعالی بود که شما را ازین عذاب برهاند و از ایشان این کشید و چون آخر الزمان درآید بوعدهٔ خدای تعالی بیرون آیند و بزمین پراگنده گردند و خدای تعالی اندر قرآن یاد کرد که چون روز رستخیز نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن سد را بکشایند و بیرون آیند چنانچه گفت قوله جل جلاله حَتَّىٰ إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ وَهُم مِّن كُلِّ حَدَبٍ يَنسِلُونَ وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ یعنی القیامة و آن وعدهٔ که خدای عزوجل کرده است در رسد یاجوج و ماجوج بیرون آیند و علی ابن ابی طالب و عبد الله ابن عباس رضی الله عنهم گفته اند چون ایشان بیرون آیند هرچه بروی زمین طعام است همه را بخورند و هرچه دانه و گیاه و میوه و درختان باشد نیز همه را بخورند و هر آبی که بر پشت زمین اندر رود و دریاها همه را باز خورند و همه روی زمین خشک شود و خلایق بگرسنگی و تشنگی افتند آنگاه اسرافیل علیه السلام صور اندر دمد و میدانی سخت بصور اولین خلق همه بمیرند و از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روایت است که یاجوج و ماجوج همه روزی کوشند که بیرون آیند و سد ذوالقرنین را بشکنند و لیکن نتوانند و هر روزی که آفتاب برآید هزار هزار پیش بیک جای ایشان بنشینند و بزبان آن سد را می لیسند و چون آفتاب فرو شود آن سد را همچنان پوست خانه کرده باشد از تنگی دگویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون شویم و نگویند انشاء الله و چون بامداد آیند باز سد را همچنان بینند که بخت دیده بود ایشان را هر روز این کار است چون وعدهٔ بیرون آمدن باشد اندر میان ایشان فرزندی پدید آید مسلمان و بزرگ شود و او را انشاء الله نام باشد چون بنزدیک شد آیند و انشاء الله را با خود یار ندچون بنزدیک سد آیند سد را تنگ یابند و سد را بشکنند و بیرون آیند پس پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود اکنون گفتار من با توریت موسی علیه السلام که جهودان دارند راست شد اکنون چه گویید ایمان آورید یا نه ابوجهل گفت مِعْرَانٍ تَظَاهَرَا ای تعاونا وَقَالُوا إِنَّا بِكُلٍّ كَافِرُونَ گفتند یکی جادو توئی و دیگر موسی نگریدند الله تعالی اعلم اخبارا ملوک بعدی القرنین الدین ملکوا من شط ودجلة آگاه باش که از پس ذوالقرنین لشکر از هر جنسی یونانی بودند باز بیونان شدند و جهان بدو نیم گشت اما الذی دجلة

تالب جیحون مملکت عجم بود و زمین عراق و بابل و صفاهان و پارس و کوهستان وری و طرستان و گرگان و خراسان
همه اندر دست ملوک طوائف بود و بهر شهر ملکی بود و بهر دیه مهتری بود و کس کس را فرمان نمیکرد و هیچ کس خراج بکس نمیداد
و کمتر از صد هزار بیدنبود و از دجله ازان سوی عراق تا موصل و هزر بره و کوفه و بادیه و زمین حجاز و مصر و یونان و یمن
تا حد مغرب بدست یونیان بماند آنها که آخر ایشان اسکندر بودند و چون اسکندر بمرد و بزرگان تابوت او را به یونان
بردند و اسکندر را پسری بود نام اسکندروس چون اسکندر رخ فرو کرد او را با رسطاطالیس سپرد و ارسطاطالیس
او را بزرگ کرده بود و حکمت آموخته و چون سپاه یونان باز آمدند و تابوت اسکندر را بیاوردند و در خاک نهادند
همه سپاه را اسکندروس گرد آمدند و پادشاهی و مملکت بدو سپردند و او پادشاهی را بپذیرفت و گفت من ابعبادت
خدائیتعالی عزوجل مشغول شده ام و پادشاهی را نشایم و هیچ در جهان پادشاهی پیش ازان نکند که پدرم کرد
و عاقبت همچنین پادشاهی و پادشاهی بروی نماند این سخن گفت و از میان خلق بیرون شد و بعبادت خدای عزوجل
مشغول گشت سپاه شدند تا مردی را اهل بیت اسکندر را بپادشاهی بنشاندند نام او ارغوش بود و آن سپاه همه
بروی گرد آمدند و مملکت یونان و مصر و شام و مغرب و یمن و عراق تالب دجله بروی راست شد و بر بنی اسرائیل
اندر شهر بیت المقدس مهتری را بر ایشان برپای کرد تا دین شریعت توریت بر ایشان راست کرد و ارغوش را
بزبان یونانی بطلیموس خواندی و معنی این ملک بزرگ باشد و هر ملکی که اندر یونان باشد از و بزرگتر ملکی نباشد
او را بطلیموس خوانند چنانچه اندر عجم ملکان بزرگ را کسری خواندندی و علم فلسفه و نجوم و طب اندر یونان آنزمان
بسیار شد که این ارغوش یعنی بطلیموس بپادشاهی بنشست او دقیانوس بود من در اخبار و تفسیر اندر خواندم
که این دقیانوس آن ملکی بود که اصحاب الکهف از دست او بگریختند و بکهف افتادند و پادشاهی یونان بدست بطلیموسان
بماند سالهای بسیار و پس از دو بست و چهل سال مملکت از یونیان بشد و بدست رومیان افتاد و بمردی از فرزندان
عیص بن اسحق بن ابراهیم علیهما السلام نام او اخرسطوس بود و پنجاه و شش سال پادشاهی کرد و چون چهل و دو سال
از پادشاهی او بگذشت عیسی بن مریم علیهما السلام از مادر بزاد میان عیسی علیه السلام او اسکندر سیصد و شانزده سال
بود گفتار در اخبار ملوک عجم بعد از ذوالقرنین بدان و آگاه باش که بعد از اسکندر ملک عجم را از کنار دجله
ازین سو از حد عراق تالب جیحون بدست ملوک طوائف بماند تا زمانی که آردشیر بابکان برخاست از پس پانصد سال
و همه را قهر کرد و پادشاهی از دست ایشان بکشاد و از لب دجله تالب جیحون بگرفت و او پسر دارای الاکبر بود و نام او
اشک و اصل حدیث او آن بود که چون پادشاهی از یونانیان بر دمیان افتاد و از ملکی از روم بیامد و از دجله بگذشت
تا اهواز و پارس دری بگرفت و نام او ابطیمتش بود و ملوک طوائف با او نافرمانی کردند زیرا که مصلحت ندیدند که مردی
یونانی را بر خویشتن پادشاه کنند پس دارای الاکبر را پسری بود نام او اشک بود و بگاه اسکندر خردک بود چون اسکندر

برادرش دارای الاصغر را بکشت این کودک هیچ نتوانست کردن وچون الطیخش اندر ایران آمد و پادشاهی
از ایشان بستدند اشک بزرگ شده بود برخواست و آهنگ او کرد و ملوک طوایف او را یاری میکردند به سپاه
و خواست و اشک سپاه ازری بکشید و با طیخش حرب کرد و او را بکشت و آن پادشاهی او را بگرفت و ملوک طوائف
او را فرمان بردار گشتند ولیکن پادشاهی از دست ایشان بیرون نتوکردن وچون چند سال دیگر برآمد ملکی بود از
روم که او را رومیه میگفتند آهنگ اشک کرد و با او سپاه بسیار بود واضح نام او آنست که قسطنطین نام داشت
واز شهر رومیه بود و آن زمان در همه روم شهری ازان بزرگتر نبود واز رومیه روی باشک نهاد که کینه الطیخش
از او بازخواهد و اشک دانست که با او کار به نیاید بسوی هر ملکی کس فرستاد و سپاه خواست و ازین ملوکان هریکی
چهار هزار او را سپاه و خواسته فرستادند تا چارصد هزار مرد بر او گرد آمدند واز ملوک طوایف ملکی پیش اشک آمد
بود که پادشاهی حصن را او داشتی واین حصن جائی است اندر سواد عراق و او ملکی بود بزرگ و اشک این ملک
را سپاهسالاری لشکر بداد و بفرمودش تا برود و با ملک الروم حرب کند و این ملک سپاه را بحرب کرد واز لشکر روم
بسیار بکشت و بهزیمت کرد و بسیار برده کرد و این ملک الروم بگریخت و این ملک از پس او بشد تا برومیه برسید و شهر
رومیه را ویران کرد و اندر زمین او شهری بنا نهاد و حصاری استوار بساخت و نام آن شهر را قسطنطینیه کرد و ملک
حصن با حصن شد و سپاه باز پیش اشک فرستاد و اشک سپاه خویش را بنواخت و سپاه ملوک طوائف را باز
پیش ایشان فرستاد و از لب وجلة تابری او را بود و پادشاهی او ده سال بود و از پس او اندر پادشاهی پادشاهان
بسیار پدیدار شدن و نشستند و ملوک طوایف او را بهره فرمان کردند و بهری نبردند ولیکن انیقدر پادشاهی
که از لب وجلة تابری از دست ملوک طوایف بیرون بود این ملوک را آشکانیان میگفتند واز پس اشک این دارا
این مملکت را دویست و شصت سال برداشتند و نخست ملکی که از پس این اشک بن دارا بنشست ملکی بود نام او
اشک بن اشکان و این اشک بن اشکان ده سال پادشاهی بود و از پس برادرش شاپور شصت سال پادشاهی
کرد و اندرین شصت سال بود که بنی اسرائیل یحیی بن زکریا علیهما السلام بکشتند و این شاپور را خدای تعالی
عزوجل بر ایشان مسلط گردانید تا همه را بکشت و برده کرد و سخت تر از انکه بخت النصر کرده بود که شهر بیت المقدس
مزگت را ویران کرد و چون از پادشاهی او چهل سال بگذشت عیسی بن مریم به پیغامبری بیرون آمد و از پس شاپور
بملک بنشست و او را روای اکبر خواندندی و ده سال پادشاه بود و اندرین اشکانیان روا دو بود نخستین این بود
و از پس او هم از اشکانیان ملکی بنشست که نام او بشیر بن بود و بیست و یکسال پادشاه بود و از پس او ملکی بنشست
و او را نام روای اصغر بود و نوزده سال پادشاهی کرد و از پس او اشکانه دیگر بنشست و نام او اردوان الاکبر بود
و او سیزده سال پادشاهی کرده اندر عهد او آردشیر بن بابک اساسانی بیرون آمد و او را بکشت و ملکت از و بستد و ایران

از دست خار جیان بیرون کرد و مغرب و شام از دست رومیان بیرون کرد و از عهد و القرنین تا عهد او پانصد و بست سال بود و پیش از انکه آرد شیون با بک بیرون آمد در میان بنی اسرائیل راهدانای بسیار افتادی کی آن بود که خدای عزوجل زکریا علیه السلام را پیغامبری داد و مهتر بیت المقدس و مرگت آنجا او را کرد و دیگر مریم بنت عمران از نادر جدا شد و او را احبر کردند و هم نخورولیش بمرگت آوردند دیگر مولود یحیی ابن زکریا علیهما السلام بود و دیگر مولود عیسی ابن مریم

گفتار در حدیث نبوت زکریا علیه السلام و مولود مریم بیت عمران

اما حدیث زکریا علیه السلام چنین بود که اندران هنگام که مملکت شام در دست بطلیموسیان بود و ایشان بیت المقدس و بنی اسرائیلیان را نیکو داشتندی و بنی اسرائیل اندر نعمت بودند و بیت المقدس آبادان بود و عبارت بسیار دران مرگت میکردند آنکه بنی اسرائیل میخواستندی بر ایشان پادشاه کردی و بجز مقران چنین است که دران وقت در اسرائیل و مرگت و بیت المقدس هزار عابد بودند که ایشان بر روز روزه و بشب نماز کردندی و روز و شب از مرگت بیرون نیامدندی و اندران هنگام در میان ایشان پیغامبری نبود خدائیتعالی جل و جلاله زکریا علیه السلام را به پیغامبری فرستاد و ایشان روز و شب از خدای تعالی جل و علا پیغامبری همی خواستند و چون زکریا علیه السلام را بپذیرفتند و زکریا علیه السلام یکی از ان عابدان بنی اسرائیل بود که اندران مرگت می بودند زکریا پسر برخیا بود از فرزندان رحیم ابن سلیمان علیه السلام و زکریا از محرران بود و اندران وقت چهار هزار عابد محران مرگت بودند که بنی اسرائیل را عادت آن بود که بخدائیتعالی تقربی جویدچون نرینه باز برگرفتی و گفتی یارب اگر مرا پسری آید و برا محرر کردم و مادرش نیز همچنین گوید و این نذری بود بر ایشان و اگر دختر آمدی نذر بر ایشان واجب نیامدی و لیکن چون بچه بالغ شدی او را بعابدی سپردندی اندر مرگت و مرد او عبادت آموختی و هم با او بزرگ شدی و چیزی بغیر از عبادت بدانستی و هرگز او را گناه نیامدی و بکودکی و نه بمردی و هم با آن عابدان مرگت بودی تا بمردی و هر کس از بنی اسرائیل اندر مرگت بمردی و چیزی داشتی آن خواستها که ازوی باز ماندی بمرگت بوصیت دادی تا در مرگت نفقه کردندی و از کعب الاحبار روایت که این سنت را رسم محران کردند در بنی اسرائیل از ان افتاده بود که ایشان اندر توریت خوانده بودند که خدائیتعالی موسی علیه السلام را گفت اِنِّی مِنْ خَلْقِی شَابٌّ لَمْ یَکُنْ لَهُ صَبَاهِلِیَّةٌ یعنی من از بندگان آزاد دوست دارم که از جوانی تا پیری عمر ایشان بعبادت برآمده باشد و بر دو رجوانی گناهی نرفته باشد بنی اسرائیل کودکان را از کوچکی اندر مرگت آوردندی و محرر کردندی معنی محرر آنست که او را از شغل دنیا آزاد کرده باشند چون زکریا خدائیتعالی پیغامبری داد آن محران که اندر مرگت بودند او را بر خویشتن مهتر کرده بودند چرا که عبادت را فرمان او کردندی و زکریا علیه السلام امام ایشان بودندی اندر مرگت و زکریا علیه السلام را پسری بود هم از فرزندان رحیم بن سلیمان

علیه السلام نام او عمران بن ماتان بود باز کریا علیه السلام بعبادت بیکجا بودی زکریا علیه السلام او را دوشت داشتی و مرد دیگر بود از خویشان ایشان و از عبادت او بزرگ بود نام او ناقود بن و او را دختری بود از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام و آن دختر را بعمران بن ماتان داد دختر دیگر بود وش بزکریا علیه السلام داد وش و آنکه بزکریا داده بود نام او اسباع بود بود آن اسباع مادر یحیی ابن زکریا علیهما السلام بود و آنکه بعمران داد نامش حنه بود و از و بسیار فرزندان چنانکه اول فرزندی باز گرفت و حمل نهاد زن و مرد هر دو آن فرزند را محرر کردند و این مریم بود چنانکه خدای عزوجل فرمود اذ قالت امرأة عمران رب إني نذرت لك ما في بطني محررا فتقبل مني إنك أنت السميع العليم گفتار در حدیث ولادت مریم و احوال او پس عمران چون باز گرفت نذر کرد و گفت این فرزند که در شکم منست و بر او محرر کردم و عمران نیز چنین نذر کرد و خدای تعالی از مادر حکایت کرد که نخست مادر گفت پس پدر قوله تعالی والله أعلم بما وضعت قال رب إني وضعتها أنثى والله أعلم بما وضعت وليس الذكر كالأنثى وإني سميتها مريم و چون بار نهاد دختر بود و این زن از خدای تعالی شرم داشت که نذر وی ناشایست آمد زیرا که دختر محرر نبود گفت یارب از من دختری آمد و فرزند نرینه نیاید که ترا شاید خدای تعالی فرمود والله أعلم بما وضعت وليس الذكر كالأنثى یعنی من دانستم که ترا چه آمد خدای عزوجل آن دختر را بپسر از وی نپذیرفت چنانکه گفت قوله جل جلاله فتقبلها ربها بقبول حسن وأنبتها نباتا حسنا وكفلها زكريا كلما دخل عليها زكريا المحراب وخدای تعالی سوی زکریا علیه السلام وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که سن این دختر را از تو بپسری محرر نپذیرفتم و او را بمزگت آورد محرر کن و هرگز بمزگت اندر دختر نبود و هیچ زنی محرر را نشاید زیرا که زن عورت بود و حائض گردد و زان خائفه را در مزگت نشاید شدن و مصحف او را نشاید کشادن چون مادر مریم مریم را بمزگت آورد و نهاد و آن عابدان و رهبانان را شگفت آمد از آن کار همه گان گرد آمدند و سوی زکریا پیغامبر علیه السلام شدند و گفتند این زن عمران مر چیزی محدث کرد و دختر خود را محرر کرد و زکریا علیه السلام گفت خدای تعالی فرموده است ایشان چون فرمان خدای عزوجل از پیغامبر علیه السلام بشنیدند همه خاموش گشتند و هیچ کسی نگفتند این دختر من بپذیرفتم و مرا او را بپرورم زکریا علیه السلام گفت من بپروردن این دختر حق ترم زیرا که خواهر مادر این دختر زن منست ایشان گفتند اگر این را به احق تر کسی آمدی بما و را حق تر است و باز کریا علیه السلام خصومت کردند اندر نگاهداشتن مریم زکریا علیه السلام گفت قرعه زنیم هر کسی که قرعه بنام او برآید او حق تر است به پروردن مریم و هر کسی از ایشان قلمی بیاورند از قلمها که تورية بدان نبشتندی و هر کسی نام خود بر قلم خود بنوشت و آن قلمها را همه بیک جا بر نهادند و دستاری بروی انداختند هر یکی را گفتند در زیر آن دستار کن و هر قلم که ترا بدست برآید برگیر و بیرون آور و هر کس که قلم بنام او برآید آنکس بپروردن مریم حق تر بود چنانکه خدای عزوجل فرمود وما كنت لديهم إذ يلقون أقلامهم أيهم يكفل مريم وما كنت لديهم إذ يختصمون و آن بیرون

سه بار دست اندر زیر دستار کرد و هر باری قلم زکریا علیه السلام بیرون آمدی و همه بدانستند که او حق تر است پس کریا علیه السلام مریم رضی الله عنها را بپذیرفت چنانکه خدای عزوجل فرمود وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا يَعْنِي ضَمَّهَا إِلَى نَفْسِهِ پس زکریا علیه السلام او را در مرگت حجرهٔ جدا فرمود و قفل بر در آن حجره افگندی و کلید آن حجره را بر خویشتن بداشتی چنانکه پنجساله شد زکریا علیه السلام او را در آن حجره محرابی ساخت و توریت با او آموخت و شب و روز بعبادت مشغول می بود زکریا علیه السلام هفتاد و پنجساله عمر بود و هیچ فرزندی نداشت و از خدای تعالی روزی بسی فرزندی همی خواست و خود پیر شده بود و همسال زکریا علیه السلام بود چون سالش بهفتاد و پنج رسید حیض از وی بگسست زکریا علیه السلام نومید شد از فرزندان و از عبادت باز نداشت زیرا که دانست که حیض از آن زن بریده شد و مهر فرزند بر مریم رضی الله عنها افگند و او را چون فرزند خود دیدی پرورد و تا مریم رضی الله عنها دوازده ساله شد و هیچ کس غیر از زکریا علیه السلام نزدیک او نرفتی و کلید آن حجره همیشه در آستین وی بودی پس یک روز زکریا علیه السلام در حجره بگشاد و پیش مریم رضی الله عنها شد روز مستان بود و میوهٔ تابستانی دید که در حجره اندر پیش خود مریم در محراب نهاده بود و در روایت دیگر چنین است که انگور تازه بود و به خبر دیگر چنین است که انجیر تر بود چنانکه خدای تعالی عزوجل فرمود فَلَمَّا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا و خدای عزوجل مریم را به زمستان میوهٔ تابستانی فرستاد تا زکریا علیه السلام مر مریم را تهمت نه برد که اگر از ان میوه اندر جهان جائی بودی زکریا علیه السلام را تهمت افتادی و گفتی هر چند کلید با من ست شاید بود که کسی بحیلت سوی مریم آمده باشد و این میوه برو داده باشد پس با مریم گفت که اِنّٰی لَكِ هٰذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ گفت این میوه از کجا تر اندرین جا پیدا شد و وقتی که در روی زمین هیچ میوه نیست مریم گفت این مر خدای عزوجل فرستاده است اِنَّ اللّٰهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ و زکریا علیه السلام دانسته که آن بجز از قدرت خدای تعالی نتواند بود و چند روز متصل همچنان می دید اندر دل اندیشه کرد که آن خدای که بتابستان میوهٔ تابستانی فرستاده است قادر است که از زن حیض گسسته فرزند دهد هر چند که نومید گشتیم از گاه زکریا علیه السلام خدای تعالی از دل و جان بخواند و دعا کرد و فرزند خواست چنانکه خدای عزوجل فرمود هُنَالِكَ دَعَا زَكَرِيَّا رَبَّهُ قَالَ رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ یعنی عند ذلک و الله سبحانه و تعالی اعلم بالصواب

گفتار در حدیث مولد یحیی بن زکریا علیهما السلام درین حدیث مولد یحیی علیه السلام ذکریا علیه السلام و دولادن علیه السلام را خدای عزوجل اندر قرآن افزون تر از ده آیت فرموده است نه یک دو جای و محمد بن جریر الطبری اندرین کتاب هیچ آیت نگفته است از مولد یحیی ابن زکریا علیهما السلام و نیکو باشد که مردی بهند اندر اخبار پیغامبری را که اندر قرآن ده پانزده جای نام او را خدای عزوجل بستوده باشد ذکر او نکند و من آنچنانکه اندر قرآن خوانده ام گفتم تا مردم را از خواندن این کتاب فائده باشد خدای تبارک و تعالی

سورهٔ مریم را القصه زکریا علیه السلام یاد کرد و چنین گفت قوله تعالی جل جلاله کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا
اذ نادی ربه نداء خفیا گفت خدای تعالی رحمت کرد بر زکریا علیه السلام آن وقت خدای را بخواند خواندن
پنهانی و این دعای پنهانی از بهر آن بود که زکریا علیه السلام وزن او بهرد و پیر شده بود ند و زکریا علیه السلام شرم
داشت که به پیری دعا کند و خود بخدای عزوجل از مرزم پنهان بخواند و گفت قوله عز و علا رب انی وهن العظم
منی واشتعل الرأس شیبا و لم اکن بدعائک رب شقیا گفت یارب من پیر شدم و سپیدی بسرم اندر آمد و
مرا هرگز هیچ دعا که بتو کردم نومیدم نکردی و گفت انی خفت الموالی من ورائی یعنی للقرابة من همی از قرابت
خویش بترسم یعنی از بنی اسرائیل و زکریا علیه السلام را خواسته بود که خویشاوندان میراث او گیرند از پس او و لیکن همی ترسید
که چون بمیرد از نسل آن پیغمبر پسرے قوم او از دین او بدل کردند و کتاب و دین او ضائع شود و زکریا علیه السلام که چون
بمیرد او را فرزندی که پیغامبری کند نباشد و دین او ضائع شود پس گفت قوله تعالی وهب لی من لدنک ولیا
یرثنی و یرث من ال یعقوب یعنی النبوة گفت مرا پسری ده که میراث پیغامبری از من و از آل یعقوب
بدو رسد و اجعله رب رضیا او را بنده کن هر دینی که تو پسندی خدای تعالی جل علا جبرئیل علیه السلام را بفرستاد
تا او را به پسری بشارت داد زکریا علیه السلام بمحراب اندر نماز همیکرد جبرئیل علیه السلام او را آواز داد چنانکه خدای
عزوجل فرمود فنادته الملائکة وهو قائم یصلی فی المحراب ان الله یبشرک بیحیی و اندرین سوره گفت
قوله تعالی یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی لم نجعل له من قبل سمیا و او را خدای تعالی یحیی نام
کرد که از نامزد پدر پیرزا نیده بود همچنانکه مثلا از دو مرده زنده بیرون آید و خدای تعالی او را چنان نام کرد که
کسی را نکرد و یحیی از او در قرآن چنان صفت کرد که هیچکس را نکرد چنین گفت قوله تعالی مصدقا بکلمة من الله
و سیدا و خدای تعالی در قرآن هیچ کس را سید نخواند مگر سید را و علما تفسیر سید به حلیم کردند یعنی حلیما نه مود که یحیی
را حلیم آفریدم تا ترخ از خلق برگرفت و حلیمی پیش کرد تا تو بدانی که هیچکس سید و مهتر نکرد جز بحلیم و دیگر گفت وحصورا
والحصور الذی قد حصر ت الماء فی صلبه و لا یجامع الی النساء خدای عزوجل فرمود یحیی را چنان آفریدم
که خویشتن را بهیچ زن مشغول نکرد و تکند که مردمان بزن هلاک شدند یحیی خویشتن را از زنان چنان باز دارد که
عادت گردد و هیزنش حاجت نباشد و نبیا من الصالحین گفت یحیی علیه السلام پیغامبری بود از پیغامبران و زکریا
علیه السلام چون این بشنید شگفت آمدش و جبرئیل علیه السلام را گفت قوله تعالی انی یکون لی غلام و قد بلغنی
الکبر و امرأتی عاقر مرا پسری چون باشد که من پیر شدم و زنم نیز پیر شده است و عاجز گشت و حیض
از او بنشست و گروهی از مفسران گویند که زن زکریا علیه السلام هرگز حائض نشده بود جبرئیل علیه السلام
گفت قوله عزوجل قال کذلک الله یخلق ما یشاء خدای تعالی هر چه خواهد کند زکریا از شنیدن این بشارت

که جبرئیل علیه السلام آورد خواست که خدای تعالی عزوجل آیتی نماید تصدیق سخن جبرئیل علیه السلام و چنین گفت رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً یارب مرا آیتی نمای قوله عزوجل قَالَ آيَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ إِلَّا رَمْزًا واحدای تعالی عزوجل بدین آیت خواست از زکریا علیه السلام بیازارد روزیرا که او را گفت سه روز بکس سخن نگوی الاشاارت که من و فرشته آرد بتو آیتی اکنون سه روز با کس سخن نگوئی الا بدست و سر گفتن از وی باز گرفت ولیکن زبان او را از ذکر خدای عزوجل واز نماز کردن به پست و باز نمود کَلَّا لَنْ تُكَلِّمَ النَّاسَ وَاذْكُرْ رَبَّكَ كَثِيرًا وَسَبِّحْ بِالْعَشِيِّ وَالْإِبْكَارِ یعنی عَشِيًّا و اندر سورهٔ دیگر گفت أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا یعنی صَحِيحًا لِسَانُكَ مِنْ غَيْرِ حَرَسٍ عِلَّةٍ گفت تا با خلق سخن نتوانی گفتن سه روز بی آنکه زبانت رانگی بود یا علتی و یا بیماری بود و ذکر یا علیه السلام سه روز با مزم سخن نگفت و دران وقت ایام مزگت بیت المقدس بود و چون وقت نماز بود با ایشان سخن نگفت و بنی اسرائیل دانستند که زکریا علیه السلام را چیزی بوده است تا او از محراب بیرون آمد و ایشان را اشارت کرد که شما نماز کنید چنان که خدای عزوجل فرموده است فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرَابِ فَأَوْحَى إِلَيْهِمْ أَنْ سَبِّحُوا بُكْرَةً وَعَشِيًّا یعنی إِشَارَةً إِلَيْهِمْ أَنْ صَلُّوا لِلَّهِ يَا لَغُدُوِّهِ وَالْعَشِيِّ چون یحیی علیه السلام از مادر بزاد خدای عزوجل او را پیغامبری داد هم بزندگانی زکریا و عیسی علیهما السلام از پس او پیغامبری یافت و زکریا علیه السلام را بگشتند از پس آنکه یحیی و عیسی علیه السلام پیغامبر گشته بودند علماء مفسران رحمهم الله اندر یحیی اختلاف است بعضی برآنند که یحیی علیه السلام ازان پیغامبر اند که او را از آسمان کتاب آمد چنانکه خدای عزوجل فرمود یَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا یعنی یحیی این کتاب خدای را بگیر و بهمه کن تا آنچه اندر و فرموده اند بگزاری و گرو هی گفتند برو پیچ کتابی نیامد و معنی باین کتاب توریت را خواست و خدای یحیی علیه السلام را القرآن اندر ستود و گفت وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا گفت او را بجود کی معرفت دادم تا مرا بشناخت و پیغمبران خدای را و عیسی علیه السلام تصدیق کرد هم بجود کی قوله تعالی وَحَنَانًا مِنْ لَدُنَّا یعنی رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَزَكَاةً یعنی طهارة گفت خدای رحمت فرستادم بزکریا علیه السلام و او را رحمت خویش کردم اندر میان کردم اندر میان خلق و پاک گردانیدم او را من از گناه و از آرزوی جماع که هرگز او را بزن حاجت نیامد و کان تقیا و او پیغامبر پرهیزگار و نیکوکردار بود وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ و فرمانبردار بود مادر و پدر را و لَمْ يَكُنْ جَبَّارًا یعنی مُتَكَبِّرًا وَعَصِيًّا و بر مادر خویش و پدر بی فرمانی نکرد و چون خدای عزوجل او را صفت کرد او را بدین نیکوها بر و درود فرستاد که بآخرین وستایش تمام داند رود و درود آن او را چنین گفت وَسَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَيَوْمَ يَمُوتُ وَيَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا گفت درود من بر یحیی باد آن روز که از مادر بزاد و بدین جهان اندر آمد و آن روز که ازین جهان بیرون شد و آن روز که زنده شود و از گور برآید پیش من آید پس بنده بزرگواری خدای عزوجل بر او چندان

ثنا کرد اندر قرآن نیکو نبود که حدیث او ناشنیده بماند و اکنون از پس این مولود عیسی علیه السلام گوئیم و مولود عیسی علیه السلام را محمد ابن جریر در این کتاب سخن نگفته است تمام پس هر جا او گفته است بگوئیم و هر جا او تقصیر کرده است ما باز تمام بگوئیم و تمام کنیم تا حدیث عیسی ابن مریم علیه السلام نیز تمام گفته باشیم و الله اعلم بالصواب

گفتار در حدیث عیسی بن مریم علیه السلام

مردمان را اختلافست اندر عیسی بن مریم علیه السلام از پس یحیی علیه السلام بشش ماه و گروهی گفته اند بسه سال و خدای تعالی قصهٔ عیسی علیه السلام و باز گرفتن مریم رضی الله عنها اندر سورهٔ مریم تمام یاد کرده است چنانکه گفت قوله تعالی اُذْکُرْ فِی الْکِتَابِ مَرْیَمَ اِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ اَهْلِهَا مَکَانًا شَرْقِیًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُوْنِهِمْ حِجَابًا گفت یاد کن قصهٔ مریم که چون از مادر جدا شد کس او را ندید و خدای عزوجل گفت فَاَرْسَلْنَا اِلَیْهَا رُوْحَنَا یعنی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِیًّا و خویشتن را بصورت آدمی بدو نمود و مفسران چنین گفته اند که مریم تا سیزده ساله نشد حائض نشد و چون بار دوم حائض شد و بار سوم از حیض پاک شد خدای تعالی عزوجل جبرئیل علیه السلام را سوی او فرستاد و باوی اندر روی و میدود یعنی علیه السلام بار گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گروهی گویند که عمران آنگاه مرد که مریم هنوز در شکم مادر بود و از پس آن عمران بمرد مادر مریم مریم را محرر کرد و مریم همچنان اندر آن حجره مزگت بدست زکریا علیه السلام بود و بجز از زکریا علیه السلام پیش او هیچ کس نشدی و عمران را برادری بود نام او یعقوب بن ماتان بود و آن یعقوب پسری را محرر کرده بود با مریم و نام او یوسف و چون بزرگ شد درد و گری بیاموخت و خادمی مزگت همیکرد و زکریا علیه السلام نگذاشتی که مریم را کسی ببیند بجز این یوسف که پسر عم او بود و وقتی که زکریا علیه السلام چون بشغلی داشتی کلید حجره بیوسف دادی تا او مریم را آب و نان دادی و هر جا بحجره که داشتی رفتی و اکردی پس چون مریم از حیض سوم پاک شد آب اندر حجره بنهاد تا او سر بشوید و در حجره نیست و بیرون همیشد و مریم بآفتاب گاهی شد هم اندر آن حجره که سر بشوید و نیز حجابی نبود چنانکه خدای عزوجل فرمود که اِذَا انْتَهَتْ مِنْ اَهْلِهَا مَکَانًا شَرْقِیًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُوْنِهِمْ حِجَابًا فَاَرْسَلْنَا اِلَیْهَا رُوْحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِیًّا چون جبرئیل علیه السلام چنان حجاب دریسته درشد و اندر پیش مریم رضی الله عنها آمد و بایستاد آنگاه که او سر شسته بود و جامه پوشیده جبرئیل علیه السلام بر صورت آن یوسف درود گر پیش او بایستاد خود را بصورت یوسف بدو نمود که مریم از مردم جز یوسف را ندیده بود و نیز زکریا علیه السلام پنداشته بود که او یوسف است و مریم را گفت قوله تعالی اَعُوْذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنْکَ اِنْ کُنْتَ تَقِیًّا گفت اگر تو مسلمانی زنهار از تو بخدای تو چنین پنداشت که او یوسف است و پیش او آمده است تا او را بر هنه بیند تا با او کاری کند جبرئیل علیه السلام چون دانست که مریم از او بترسید و او را گفت قوله تعالی اِنَّمَا اَنَا رَسُوْلُ رَبِّکِ لِاَهَبَ لَکِ غُلَامًا زَکِیًّا گفت من رسول خدایم آمده ام که ترا پسری پسری دهم پاک از پلیدیها و نه از نطفهٔ آب و نسبت مردان از یاد پاک خدایتعالی او را بیافریدند رشکم تو مریم رضی الله عنها

چون دانست که او نه آدمیست دلش بیارامید و با او مناظره کرد و گفت قوله تعالی عزوجل اَنّٰی یَکُوْنُ لِیْ غُلٰمٌ وَّلَمْ یَمْسَسْنِیْ بَشَرٌ وَّلَمْ اَکُ بَغِیًّا گفت مرا پسر کجا باشد که هیچکس دست بر من ننهاده است نه بحلال و نه بحرام جبرئیل گفت قَالَ کَذٰلِکِ قَالَ رَبُّکِ هُوَ عَلَیَّ هَیِّنٌ وَّلِنَجْعَلَهٗۤ اٰیَةً لِّلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِّنَّا وَکَانَ اَمْرًا مَّقْضِیًّا گفت خدای عزوجل چنین گفت که من این پسر را بیافرینم از مادر بی پدر و این بر خدای عزوجل آسانست چنانکه آدم علیه السلام را بیافرید بی مادر و پدر و او را نبی خواندن و خلق را و این کار نیست که خدای تعالی قضا کرده است، و نام او را جبرئیل علیه السلام با مریم گفت که خدای تعالی او را چنین نام کرده است یکی مسیح و یکی عیسی تا چون بیاید تو نیز همچنین نامش کنی چنانکه خدای عزوجل گفت اِنَّ اللّٰهَ یُبَشِّرُکِ بِکَلِمَةٍ مِّنْهُ اسْمُهُ الْمَسِیْحُ خدای تعالی عزوجل ترا همی بشارت دهد بسخن او که این فرزند را اندر شکم تو بسخن خواهد آوردن و مردی بود از مردمان جهان و سخن خدای عزوجل مر خدای بود و خدای تعالی این را بفرمان خویش خواهد آوردن که تا چون فرماید باش بباشد قوله تعالی اِذَا قَضٰۤی اَمْرًا فَاِنَّمَا یَقُوْلُ لَهٗ کُنْ فَیَکُوْنُ و این آفریدن عیسی علیه السلام همیست اندر آفریدن خدای تعالی و گفت قوله جل جلاله وَجِیْهًا فِی الدُّنْیَا وَالْاٰخِرَةِ و جبرئیل علیه السلام این صفت عیسی بن مریم را بگفت تا دل او خوش گردد و دیگر گفت این پسر تو روی شناس باشد بزرگواری هم بدین جهان و هم بدان جهان و مِنَ الْمُقَرَّبِیْنَ نزدیک خدای تعالی بزرگ بود وَیُکَلِّمُ النَّاسَ فِی الْمَهْدِ وَکَهْلًا و با مردمان سخن گوید گهواره و در ایام کودکی بزرگی خلق را بخدای تعالی خواند وَمِنَ الصّٰلِحِیْنَ و از بندگان نیک باشد وَیُعَلِّمُهُ الْکِتٰبَ وَالْحِکْمَةَ وَالتَّوْرٰىةَ وَالْاِنْجِیْلَ و خدای تبارک و تعالی انجیل را بوی فرستد و توریت او را بیاموزد وَرَسُوْلًا اِلٰی بَنِیْۤ اِسْرَآءِیْلَ و او را پیغامبر مرسل گیند به بنی اسرائیل اندر چون مریم رضی الله عنها این صفتها بشنید بدانست که او رسول خدایست و او را براستی بزرگ خواهد داشت نه آنست که از وی فسادی خواهد بوقوع آمد و دل مریم بیارامید سخن خدای تعالی از زبان جبرئیل علیه السلام بشنید بجرید و او را راست گوی داشت و بدلش اندر شک نماند و خدای را بر مریم رضی الله عنها بدین آیت ثنا کرد و او را بستود قوله عزوجل وَمَرْیَمَ ابْنَتَ عِمْرَانَ الَّتِیْۤ اَحْصَنَتْ فَرْجَهَا فَنَفَخْنَا فِیْهِ مِنْ رُّوْحِنَا وَصَدَّقَتْ بِکَلِمٰتِ رَبِّهَا گفت مریم دختر عمران فرج خود پاک داشت مازنا پسند خدای عزوجل تا دست هیچکس بدو نرسیده چون جبرئیل علیه السلام سخن خدای تعالی بدو آورد و بدان سخن بگرویید و بدلش هیچ شک نماند اندر فرمان خدای تعالی وَکُتُبِهٖ وَکَانَتْ مِنَ الْقٰنِتِیْنَ و مریم خدای را اندر طیعان بود و جبرئیل علیه السلام دل مریم را خوش کرد بفرمان خدای تعالی بادی بآستین مریم اندر دمید و مریم رضی الله عنها از آن باد بار گرفت چنانکه خدای تعالی گفت و عیسی علیه السلام نه در شکم مادر بود در خبری چنانست که چون مریم رضی الله عنها نماز کردی عیسی علیه السلام اندر شکم او در تسبیح بودی و بعضی گویند که جبرئیل علیه السلام اندر میان بنود و آن خود یوسف دروگر بود که با مریم گرد آمد و مریم باز گرفت عیسی علیه السلام

پسر یوسف بود بحرام دروغ گفتند این ملعونان را خاک شان بر دهان باد و خدای تعالی مریم را از ان تهمت
بری کرده است و بر و ثنا کرد به پاکی او گواهی داده گفته قوله جل جلاله وَالَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَهَا و مریم ازین
پاک بود جهودان گفتند و ایشان بدین سخن کافر شدند و مر ایشان را یعنی خلق را بر زمین عیسی علیه السلام قدرت
خدای تعالی بود و خدای تعالی خلق را بعیسی علیه السلام آزمایش کرد و آنانکه بروی نه کردیدند و زخ نشوند و
ترسایان ندانستند که انچه چیز بود که مریم آزد بار گرفت و خدا را بحقیقت نشناختند و چون عیسی علیه السلام ما بسمان
شد ترسایان سه کروه گشتند کروهی گفتند المسیح بن الله یعنی مادر عیسی از خدای تعالی باز گرفت و عیسی پسر خدای
است کروهی گفتند اِنَّ اللّٰهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ یعنی خدای یکی مریم و یکی عیسی و کروهی دیگر گفتند اِنَّ اللّٰهَ هُوَ الْمَسِيحُ
ابْنُ مَرْيَمَ یعنی گفتند خدای خود عیسی است که از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی بیرون آمد و خود
را بصورت آدمی در میان آدمیان بمردم نمود و باز بآسمان عروج نمود و این همه مقالتها کفر و دروغ است و سخن
اهل اسلام درین آنست که اندرین جهان امری و فرمانی بود و فرمانهای خدای تعالی که امر کرد که بباش و بود
همچنانکه چیزهای دیگر از آسمان و زمین و فرشته که خدای عزوجل از ناچیز بیافرید و شالش بکار نیاید همچنانکه چیزهای
خواست که آدم را پیدا کند اصل پدرش بکار بایست از خاکش بیافرید و اندر قرآن محمد اسلام گفت قوله تعالی
عزوجل اِنَّ مَثَلَ عِيسٰى عِنْدَ اللّٰهِ كَمَثَلِ اٰدَمَ خَلَقَهٗ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهٗ كُنْ فَيَكُوْنُ و چون مریم رضی
الله عنها را وقت حمل نهادن بود بدشت رفت جای دور مریم را درد زمین گرفت و آن درد را ابتازی خاض گویند و طلق
نیز گویند و مریم رضی الله عنها از درد درخت خرما دید خشک شده و برگها ازان ریخته و شاخ آن شکسته چون پیش آن درخت
رسیده بنشست که درد پیش تو انست رفتن چنانکه خدای عزوجل گفت جَاءَهَا الْمَخَاضُ اِلٰى جِذْعِ
النَّخْلَةِ و چون بار نهاد عیسی علیه السلام ازوی جدا شد از درد و خویش و از شرم خلق چنین گفت قوله تعالی یٰلَيْتَنِيْ
مِتُّ قَبْلَ هٰذَا وَكُنْتُ نَسْيًا مَّنْسِيًّا کاشکی من پیش ازین بمردی یا کسی بودمی که کسی او را یاد نکردی بمیان مردمان
اندر و از فراموشان بودی که هیچکس مرا نشناختی قوله عزوجل فَنَادٰهَا مِنْ تَحْتِهَآ اَلَّا تَحْزَنِيْ یعنی ندا کرد جبرئیل علیه
السلام من تحت قدمها و قال بعضهم ندا کرد عیسی علیه السلام گفت اندوه مدار قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا و السری
النهر الصغیر و چون عیسی علیه السلام از مادر جدا شد خدای تعالی بزیر خرمای خشک چشمه آب بجوشانید تا آب بر زمین نهاد
و مریم خویشتن را بشست بدان آب و عیسی را نیز بشست و خدای عزوجل گفت وَهُزِّيْٓ اِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسٰقِطْ
عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا گفت این درخت خشک بجنبان که خرمای تر بیرون آرد و چون مریم آن درخت خرما ے
خشک را بجنبانید همدر ساعت رطب کشت و بیفتاد و مریم بخورد و قوت گرفت و خرما گرم و نرم باشد و چون مار بهند
لطیف شود خرما او را گرمی کند و قوت و بدد ازین است که زنی که کودک آرد در مرما و را خرما دهند با عصیده و این

رسم و تجربه از خدای تعالی آموختند و جبرئیل علیه السلام دل مریم رضی الله عنها خوش کرد و گفت قوله تعالی فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا گفت ازین درخت بخور و ازین چشمه بیاشام و جسم روشن خود را بیاشام و چشم خود را روشن دار ازین فرزند که آوردی فَإِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا اگر کسی از آدمیان مینی فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَٰنِ صَوْمًا فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا بگوی که من خاموشی نذر کرده ام که امروز سخن نگویم و در شریعت توریت چنین آمده است که الصمت اول العبادة همچنانکه نماز و روزه از عبادتست خاموشی نیز عبادتست و اگر مردی گوید که امروز مبتدا کردم دو رکعت نماز کنم یا امروز روزه دارم بروی واجب گشت همچنین بود اندر شریعت توریت که اگر کسی نذر کردی که امروز خاموش باشم آن روز بروی واجب شدی و آن عبادت و تقرب بودی خدایتعالی همچنانکه امروز اعتکاف مردی نذر کند و گوید که بمسجد اندر معتکف باشم و بیرون نیایم و بروی واجب شد و آن نشستن او اندر مسجد عبادت بود و اندر شریعت توریت نیز خاموشی نوعی بود از عبادت و این که جبرئیل علیه السلام او را گفت إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَٰنِ صَوْمًا یعنی صمتا مفسران صمت و خاموشی را بلغت عرب اندر صمت خوانند چنانکه ناخته گوید بدیت خیل صیام و غیر صاهلة تحت العجاج و خیل تعلک اللجما یعنی مریم خرما بخورد و آب بخورد یک مان برآمد قوت گرفت و عیسی علیه السلام را برداشت و بمسجد باز آمد و پیش بنی اسرائیل چنانکه خدایتعالی گفت فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ و آن عباد و زهاد گر بمسجد اندر بودند چون مریم را با عیسی بهم بدیدند همه ایشان حیران بماندند و زکریا علیه السلام را ملامت کردند که تو این را چرا ضایع کردی تا زن جوان زنا کرد و کودکی آورد و زکریا علیه السلام گفت بچکس دست برین نهاد و گفت يَا مَرْيَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا یعنی منکران گفتند یا مریم چیزی منکر آوردی يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا ای خواهر هارون پدرت بد نبود و مادرت زن نیک بود تو این کودک را از کجا آوردی و معنی آنکه گفت يَا أُخْتَ هَارُونَ بعضی از مفسران گفتند که مریم را برادری بود نام او هارون و مردی بود بغایت پارسا و پدر مریم از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام بود و داود از فرزندان هارون بود همچنانکه مردی از قبیله بنی تمیم باشد و چنین گوید که با ابا تمیم و ترا گوید با اخت بنی تمیم و بدین آن خواهد که ای آنکه از قبیله تمیم بنی اسرائیل هم بدان معنی مریم را گفتند یا اخت هارون یعنی آنکه از قبیله هارون بود و مریم با ایشان سخن نگفت و اشارت کرد بسوی عیسی علیه السلام که سخن با او گویند چنانکه خدای عزوجل گفت فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا ایشان گفتند بر ما هی افسوس میکنی کودکی را که در گهواره است اشارت میکنی که او با ما سخن گوید پس خدای تعالی عیسی را در آن طفلی سخن آورد مر اعلامت نبوت را و ولایت خدای را میان خلق و پاکی مادرش و آن زکریا و یوسف درودگر را تا ازان تهمت کاایشان کردند بیرون آمد تکلم عیسی علیه السلام با اهل مرگث عیسی علیه السلام گفت إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ یعنی من بندهٔ خدایم و نخستین سخنی که عیسی علیه السلام گفت که آن بود که به بندگی خدا

مقدم آمد و سخنان ترسایان را در دروغ زن کرد اتانی الکتاب یعنی انجیل گفت مرا کتاب انجیل بیاموخت و اندر
خبر خواست که عیسی علیه السلام انجیل را اندر شکم مادر بیاموخت بهرگاه که مریم نماز کردی عیسی علیه السلام اندر شکم او
انجیل میخواندی و تسبیح همی گفتی پس گفت وَجَعَلَنِي نَبِيًّا و گردانید مرا پیغامبر و هیچ پیغامبری را پیغام نیاموخت تا چهل سال
تمام نشود مگر آدم و عیسی علیهما السلام را زیرا که ایشان را هم آنروز که بیافرید پیغامبری داد وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنتُ
و مرا هر جا که باشم مبارک کرد تا خلائق از من علم و حکمت آموزند بمن راه راست یابند وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ
وَالزَّكَاةِ و مرا دین داد و نماز و روزه و زکوة فرمود و مَا دُمْتُ حَيًّا و خدای عزوجل برمن درود داد و اندران روز
که درین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان بیرون روم آن روز که پیش خدای شوم و خدای عزوجل گفت ذَٰلِكَ
عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ قَوْلَ الْحَقِّ الَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ یعنی این سخن که عیسی علیه السلام گفت إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ
و آن سخن حقیقت است و ترسایان بشک افگند که گفتند بدانیکه عیسی کیست و چیست خدارا زیبد و نازنگفته خدای
عزوجل گفت مَا كَانَ لِلَّهِ أَن يَتَّخِذَ مِن وَلَدٍ سُبْحَانَهُ یعنی پاکست خدای عزوجل از فرزند و زن و از همه ناشایست
إِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُن فَيَكُونُ یعنی چون کاری اندر میان خلق قضا کند و فرمانهای او بکند بود
و بخبر اندر چنین گفته است که آن روز عیسی علیه السلام از مادر بزاد همان زمان درودی زمین هر جا که چشمه بود همه بخشکید
شد ند و همه دیوان ازمیان مردمان بگریختند و بکوهها و بیابانها شدند و ابلیس را از آمدن عیسی علیه السلام آگاه کردند
ابلیس بیامد و عیسی علیه السلام را بدید خواست که پیش او شود ایزد نگذاشت زیرا که آن روز که عیسی علیه السلام از مادر جدا
گردید خدای تعالی او را و مادر او را بپذیرفت و گفت قوله سبحانه وتعالی فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنبَتَهَا
نَبَاتًا حَسَنًا و مریم خود در ایجاد خدای تعالی سپرد و خدای عزوجل بپذیرفت که شیطان را راز و باز دارد و پیغامبر ما حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت هیچ فرزند از مادر نزاد که شیطان او را نخواست مگر عیسی بن مریم علیه السلام را
که هیچ چیز بدو نتوانست کردن ابلیس دیوان را گفت هیچ اندیشه دارید ازین فرزند که از مادر نزاد که مرا ازین
پسر خرمی پیش بود از انکه بت پرستان و دیوان گفتند چگونه ابلیس گفت زیرا که خلائق بسیار بدو نتنه خواهند
شد که بدوزخ شوند گفتار حدیث هجرت کردن مریم با عیسی علیه السلام خدای پیغامبران
را گرامی گردانید و مبتلا گردانید بهجرت کردن تا از خان و مان و شهر خویش بگریختند چنانکه ابراهیم علیه السلام
نمرود بزمین شام هجرت کرد و موسی علیه السلام از بیم فرعون سوی مدین شد و پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم بمدینه هجرت کرد و عیسی علیه السلام بمصر هجرت کرد و مریم او را برگرفت از پس آنکه بزاده بود و عیسی
علیه السلام یک ماهه بود که از بیت المقدس بزمین مصر شد و شش سال آنجا بماند با مادر تا بزرگ شد و خدای
تعالی او را پیغامبری داد پس باز بیت المقدس شد و خلایق را بپیغام خدای تعالی بگذارد و انجیل ایشان را

بیاموخت و احکام انجیل بفرمود و سبب ہجرت عیسی علیہ السلام آن بود کہ چون از مادر جدا شد از پس ذوالقرنین بود
و روزگار ملوک الطوائف بود و بوقت موسی علیہ السلام پادشاہی یونان را بود و پنجاہ و شش سال ملک ادرا
بود و چون از پادشاہی او چہل و سال بگذشت عیسی علیہ السلام از مادر جدا شد و این را ہیردوس بشنید شگفت
آمدش گفت کودکی بے پدر از مادر چگونہ آید چون روزہ ۱۰ برین برآمد گروہے مردم از زمین یونان قصد بیت المقدس
کردند کہ عیسی علیہ السلام را بہ بینند و این مردمان علم نجوم را نیک دانستندی و اندر زایچہ طالع عیسی علیہ السلام آیتے
از آیتہای خدای تعالے ہست بخلق و چون مولود عیسی علیہ السلام بود دہ ہمہ بیامدند تا عیسے علیہ السلام و مادرش را بہ بینند
و باخویشتن ہدیہ آوردند کہ عیسے علیہ السلام و مادرش را دہند و آن ہدیہ سہ چیز بود یکے زر بود و پارہ مردہ و پارہ
کندر بود و چون بہ بیت المقدس رسیدند ہیردوس را آگاہ کردند کہ گروہی مردمان از یونان آمدہ اند و بدین
شہرہا پادشاہ ایشان را نخواندہ و گفت شما بدین شہرہا بچہ کار آمدہ آید ایشان گفتند ما را ملک ما فرستادہ است
این پسر را گوی کہ بے پدر از مادر آمدہ است بنینم و ادرا ہدیہ آوردہ ایم بدہیم و برویم و بروایت دیگر چنین است
ایشان را ملکے فرستاد از ملوک عجم کہ اندر کتب دانیال علیہ السلام خبر یافتہ بودند پس ہیردوس گفت این ہدیہ شما مضع
دار و بچہ کار آید گفتند زر بر تر از ہمہ گوہرہاست و ہمچنین این پسر بہتر ین مردمان جہانست و مرد و چیز نیست کہ
فکستہا را بہ بندد و ہمچنین کہ این پسر شکستہا و جراحتہا و بیماراں را بجراحت دست کند و دعای او را خدای تعالی رد نکند و دعا
و دعای مستجاب گرداند و کندر و چیزیست کہ چون بسوزی او بر آسمان شود و این پسر چون بر آسمان شود و خدای
تعالی او را بر آسمان برد و این ہر سہ چیز کہ بہدیہ او را آوردیم بلندی و مقدار او را خواہیم ہیردوس بر عیسی علیہ السلام
آمد و خواست کہ عیسی علیہ السلام را بکشد گروہی دیگر گفتند خدای عزوجل مریم را الہام داد و بدل او افگند کہ از ان ملک
بترسید گروہی گفتند کہ فرشتہ بیامد و مریم را آگاہ گردانید و بگفت عیسی علیہ السلام را از بیت المقدس بیرون برد و مریم
بر خبرے نشست و عیسی علیہ السلام را پیش گرفت و آن یوسف بن یعقوب کہ پسر عم او بود باخویشتن ببرد و از بیم
ملکے بگریخت و بزمین مصر شد و در آنجا بدیہ ہای مصر نشست و عیسی علیہ السلام را در آنجا در ہمیپرد رنجوری و بے
برگی و بخبر دیگر چنین گویند کہ مریم و یوسف بجوشیدن مشغول شدند تا بدان سختی او را بپروراندند و او را اندر پشت
بستہ بودند و خوش ہمچنین میچیدند و آن دیہ بود پر از نعمت با آبہای روان و گروہی گفتند کہ آن از دیہ ہای
شام بود از روستای غوطہ دہم غوطہ نام داشت و این روستای غوطہ ہم اندر میان دمشق و رملہ است
اندر زمین شام بادرختان بسیار و آبہای خوشگوار چنانکہ سعد سمرقند است و اندر کتاب مسالک الممالک آورده
است کہ اندر جہان خرمی و نزہت بچہار جایست اول سعد و سمرقند دوم غوطہ دمشق سوم نہر الابلہ چہارم شعب بوان
و این بہارس است از روستاہای شہر شیراز پس مریم علیہا السلام را پیوسته آن خوشی و نزہے

و بلندی آنرا خدای عزوجل در قرآن یاد کرده است قوله تعالی عزوجل وجعلنا ابن مریم وامه آیة وآویناهما الی ربوة یعنی عبرت و آیة للناس گفت پسر مریم و مادرش را علامتی کردم و عبرتی اندر میان خلق و الربوة المکان المرتفع من الارض گفت و پسرش را اندر بیت المقدس جای نماند از بیم ملک هیرودس او را خدا تعالی بدان دیه راهنونی کرد و اندرین دیه صفاتی بود که درویشان را نیکو داشتی و بسیار سیر چیزدادی و مریم و عیسی علیه السلام پیش او شدند و ایشان را سخت نیکو داشتی و گفتی که ازین زن غریب است دکودکی یتیم دارد و مریم را زری دیگر اندک بخواری دیگر است و بسیار بودی در آنچنان بود که تخمین آیتی از عیسی علیه السلام ظاهر شد بدوازده سالگی بود و آنچنان بود که این دهقان که ایشان در ویش بود ندشبی درویش در خانه شد و مال بسیار از خزینه او ببرد و دهقان ازین معنی سخت تافته شد و مریم نیز از سبب دهقان تافته شد چون عیسی او را دررا غمگین دید و تافته یافت گفت ترا چه رسیده که چنین تافته گشتی گفت از بهر این دهقان که در خانه او را از مال تهی کرد و او بجان ما بسیار نیکوئی کرد و میکند و اکنون ما را که دارد دنگاه داشت کند عیسی علیه السلام گفت او را بگوی که من آنکس را که از خانه ترا تهی کرده است با دست تو اورد م درخواسته های ترا پیدا کنم مریم چون این سخن با دهقان گفت دهقان بغایت شادمان شد عیسی علیه السلام بیامد و دهقان را گفت هر درویشی که در وش اندر خانه تو شفته اند همه را بخوان و اندر میان ایشان نابینائی بود و مردی دیگر مقعد عیسی علیه السلام گفت آن مقعد را بگرون این نابینا برنشید برنشست و نابینا را گفت برپای خیز نابینا گفت نیستم عیسی علیه السلام او را برگرفت و گفت دوش میتوانستی و امروز ناتوانی نابینا را برپای کرد و دهقان را گفت درویشان را خلعت کردند و این مقعد رسنی اندر کف خویش بر بست و سرش بدست نابینا اندر نهاد و بگردن نابینا برنشست نابینا برخاست تا این مقعد دست اندر دیوار خزینه زد و بام برشد و نابینا را برکشید و این مقعد را بر روزن خزینه فرو هشت نابینا را برکشید و یک سرش اندر کف او بود و یک سرش در دست نابینا و این مقعد در خزینه شد و دینارها برگرفت و نابینا رسن برکشید و برآورد و بسرای فرو هشت و برآمد چون از عیسی علیه السلام این سخن بشنیدند و مقر آمدند آن مالها بازآوردند و دهقان شاه شد ندازان دینارها نیمی بمریم داد و گفت به پسر خورده و بعد ازین با پسرت از خانه من بیرون نشوید هم آنجای باشید که شما مردمان مبارک آیید و مریم آن دینارها برگرفت و با عیسی علیه السلام در خانه دهقان می بودند و دهقان می بودند و دهقان عیسی علیه السلام را خزینه دار خویش کرد و دیگر ایتی کرد از عیسی علیه السلام آمد آن بود که این دهقان پسر خود را سور میکرد و او را زنی خواست و مهمانی بزرگ با طعام و شراب بسیار و مردم را از هر جائی بخواند آنگاه خوردن حلال بود و اندر شریعت عیسی علیه السلام نیز حلال بود و چون این سور اندر گذشت پس بروزگاری چند این دهقان را مهمانی چند بودند و از بهر ایشان طعامی چند ساختند و لیکن شراب تا یافته بود دهقان تافته شد چون عیسی علیه السلام دهقان را تافته شده یافت از سبب شراب اندر خانه وی شد

تا آنجا که جنبهای وی نهاده بودند همه جنبها را تهی دید دست به آن جنبها میکشید هر جنبی که عیسی علیه السلام دست بر سر آن می نهاد پر از شراب میگشت دهقان شاد شد و همچنین هر روز آنجا میرید و علامتی تا عیسی علیه السلام سی ساله شد و در وقت ملک هیرودوس بود و این هیرودوس اندر زمین بیت المقدس بمرد و پسر او بپادشاهی نشست و نام کاوس و این کاوس نیز بمرد و پسر کاوس بپادشاهی نشست و نام او هیرودوس الکبیر بود و چون عیسی علیه السلام سی ساله انجیل حکمت بسیار بیاموخت و خلایق را از دو بسیار آتیها پیدا گشت و شریعت را راست کرد و خدای تعالی او را فرمود که باز به بیت المقدس شود خلق را ایمن خون زیرا که پیغامبری دین شریعت انجیل آشکارا کن تا بپذیرند و عیسی علیه السلام باز به بیت المقدس شد و اندران زمان که عیسی علیه السلام از بیت المقدس رفته بود و بنی اسرائیل زکریا علیه السلام را انگشته بودند گفتار در بیان قتل زکریا علیه السلام و نبوت یحیی علیه السلام چون مریم علیه السلام بی آگاهی مردم عیسی علیه السلام برگرفت و از بیت المقدس برفت بنی اسرائیل همه گرد آمدند و زکریا علیه السلام را گفتند تو پیغامبر ما را گریزاندی اکنون کافرشدی و با مریم زنا کردی و او را کودکی آمد و اکنون تبر بسوی که ناگاه او مقر آید او را بگریزاندی و بزمین مصر فرستادی و خواستند که او را بکشند و ملک هیرودوس را آگاه کردند و گفتند که این را بباید کشتن و ملک هیرودوس عیسی علیه السلام را طلب میکرد که او را بکشد چون بگفتند که زکریا علیه السلام او را بجهانید بفرمود که زکریا علیه السلام بگریخت و روی بشام نهاد و خواست که از پس مریم برود و بنی اسرائیل آگاه شدند و آهنگ زکریا علیه السلام کردند و چون زکریا علیه السلام ایشان را بدید در شهر درختی بود بزرگ و میانش تهی و کاواک شده بود بیان آن درخت درشد و ایشان پی او همی آمدند تا بپای درخت رسیدند کسی را ندیدند گمان بردند که او بدرخت اندر شده است و باز گشتند جگونه باشد که او در درخت اندر شده باشد ندانستند که میان آن درخت تهی است و خواستند که بار کرده و ابلیس علیه اللعنة بیامد و ایشان را گفت باره ببرید که اگر در میان درخت باشد خود پدید آید تا خویش بدید مد آگاهی ندا شتند محمد بن جریر اندرین کتاب روایت کرد که خدای تعالی درخت را بفرمود تا بدو نیم باز شد از بر اسه آنکه او ان درخت پناه طلبیده بود و زکریا علیه السلام باز اندر میان آن درخت شد و دیگر باره درخت فراهم شد و ابلیس گوشهٔ ردای زکریا علیه السلام را بگرفت تا او را در درخت بیرون شد چون ایشان بیامدند و آن گوشه ردای او را بیرون بدیدند و بشناختند و این عجب حدیثی است و یا چگونه سخنی است آن خدائی که میان آن را باز توانست کشادن و زکریا علیه السلام را اندر آنجا توانست پنهان کردن اگر خواستی گوشه ردا را و را نیز توانستی پنهان داشتن و چون زکریا علیه السلام را بکشتند یحیی علیه السلام اندران شهر پنهان بود تا ملک هیرودوس بمرد پس یحیی علیه السلام بیرون آمد خدای تعالی او را پیغامبری داد و یحیی علیه السلام سی سال عمر بود بنی اسرائیل او را به پیغامبری

برگزیدید و یحیی علیه السلام خلائق را از عیسی علیه السلام خبر داد عیسی علیه السلام بیامد و خلائق را آیتها و علامتها نمود
و انجیل از آسمان بیاورد و چون عیسی علیه السلام باز آمد نخستین کسیکه عیسی علیه السلام بگرویدند یحیی علیه السلام بود و او راست
گوی کرد چنانکه خدای عزوجل فرمودند و صفات یحیی علیه السلام قوله سبحانه و تعالی مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ
یعنی یحیی تصدیق عیسی علیهما السلام کرد گفتار اندر حدیث نبوت عیسی علیه السلام و چون خدای
عزوجل عیسی علیه السلام باز به بیت المقدس فرستاد به بنی اسرائیل و عیسی علیه السلام بیامد و با مزگت بیت المقدس
شد و خلق را بخدای تعالی خواند و انجیل را برایشان عرض کرد و نخست یحیی ابن زکریا علیهما السلام باو بگرویدند بنی اسرائیل
نیز بگرویدند و خدای عزوجل بعیسی علیه السلام حکایت آن که بنی اسرائیل گفته بود قوله عزوجل اِنِّي قَدْ
جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ گفت بدرستی که من آمدم شما را و از خدای آیت آوردم گفتند چه آیت آوردهٔ قوله تعالی
اِنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِ اللَّهِ بدرستی که من از
گل مرغی بکنم پس اندر وی دمم و این مرغ بفرمان خدای عزوجل پرد پس عیسی علیه السلام را گفتند بکن پس عیسی
علیه السلام را گفتند بکن پس عیسی علیه السلام از گل مرغی ساخت و باد اندر وی دمید هم اندر زمان بپرید و مفسران گویند
که آن مرغ آنست که تا اکنون خفاش خوانند که خدای تعالی تا آن روز او را نیافریده بود و عیسی علیه السلام آن
ان روز آنرا بپرانید و مرغی مست از همه مرغان عجبتر که همه شب بپرد و بر تن او موئی نیست و همه گوشت است و استخوان
در اعضای نیست بنی اسرائیل گفتند هیچ آیتی دیگر داری گفت قوله تعالی وَأُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ گفت
نابینائی را که از مادر بی چشم زاید و هیچ آلت چشم نداشته باشد او را بینا کنم و آنکه از مادر بی چشم آید آنرا گویند
با چشم آید ولیکن از جهت عارضی نابینا شود و ای عیسی اگر نابینائی را بینا کنی هیچ عجب نبود ذی زیرا که بسیار پزشکان و
کحالان چنین کنند و اگر چنین کردی عمل پزشکان کرده باشی به معجزهٔ پیغامبران و همه پزشکان بر این اند که مر آنکه را
درمانش نیست پس عیسی علیه السلام آنکه را بنیاد کرد تا علامت او علامت پیغامبران علیهم السلام باشد و ابرص
نیز همچنین است که همه پزشکان متفق اند که برص درمانش را علاج نیست و این هر دو علامت پیغامبریست زیرا که هر چه مردم از آن
عاجز آیند معجزه باشد و بار دیگر بنی اسرائیل گفتند هیچ معجزه دیگر داری گفت معجزه بسیار نزد بزرگتر آنست قوله عزوجل
وَأُحْيِ الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللَّهِ گفت مرا مرده را زنده کنم باذن خدای تعالی و تقدس و اگر خواهید بنمایم ایشان
کسی را سے جستند که از دیرتر باز مرده بود کسی نیافتند مگر نوح علیه السلام و فرزندانش را ایشان را در بیت المقدس نهاده
بودند اندر میان کوه و ادیها است و ایشان در توریت چنین خوانده بودند که گور سام بن نوح علیه السلام در ان
وادیست و سام بن نوح علیه السلام پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب اند و یعقوب
پسر اسحاق علیهما السلام از فرزندان سام بن نوح علیهما السلام بود پس گفتند سام را گور ش اندرین وادیست

او پیر راست او را زنده کن عیسی علیه السلام برگوشه آن وادی بایستاد و آواز داد که یا سام ابن نوح قم باذن الله تعالی از آنجا که گور او بود زمین بجنبید و بشکافت سام بن سر برکرد و بنشست و خاک از سر و ریش او همی فریشش سپید شده بود و پیش از ابراهیم علیه السلام هیچکس را ریش سپید نشده بود و عیسی علیه السلام از و پرسید که تو که باشی گفت من سام بن نوح ام گفت من کیستم گفت عیسی بن مریم و پیغامبر خدای عیسی علیه السلام گفت چرا ریش تو سپید است گفت در ایام تو کس را ریش سپید نبود و همه خلائق سیاه موی بودند گفت من نیز سیاه موی بودم ولیکن چون آواز تو بشنیدم پنداشتم که آواز اسرافیل علیه السلام است از هول رستخیز موی سپید شد گفت اے سام خواهی که خدای را دعا کنم تا ترا زنده در دنیا بگذارد گفت اے پیغامبر خدای چه شود اگر دیر تر بمانم آخر بباید رفت و تلخی جان کندن هنوز در گلوی من اندر است و دیگر باره نتوانم تلخی مرگ چشیدن دعا کن تا باز بجای خود روم همچنانکه بود عیسی علیه السلام دعا کرد و سام دیگر باره بگور اندر افتاد زمین بروی راست شد و جهودان این سخن را منکر نتوانند بودن که زنده نشد و لیکن یک ساعت بگور اندر نشست تا همه او را بدیدند پس بیفتاد و هیچ سخن نگفت و دیگر آیت عیسی علیه السلام آن بود که گفت وَأُنَبِّئُكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ گفت هر چه بشب بخرید از طعام و شراب بگویم که هر چه خوردید و چه ماند در وی یکی کرد و گفت تو دوش طعام چنین خوردی و چندینی بماند إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ گفت در این سخن من شما را آیتی است که بآیت من نگروید وَمُصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ تورية من راست گوی باشم وَلِأُحِلَّ لَكُم بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ و آن سخنهای سخت که اندر شریعت توریت است بر شما آسان کنم و بعضے از انچه بر شما حرام است حلال کنم و از ان چیزها که اندر توریت حرام بود و عیسی علیه السلام حلال کرد یکی پیه گوسفند بود که گوشت او بر جهودان حلال بود و پیه حرام مگر گوشت گوسفندی و آن پیه که بر کرده بود و در شکم بود بر ایشان حرام بود امروز شریعت جهودان همچنین است اندر شریعت توریت است چنان که گفت خدای عز و جل وَعَلَى الَّذِينَ هَادُوا حَرَّمْنَا كُلَّ ذِي ظُفُرٍ وَمِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُمَا إِلَّا مَا حَمَلَتْ ظُهُورُهُمَا أَوِ الْحَوَايَا أَوْ مَا اخْتَلَطَ بِعَظْمٍ گر آن جزبوی که گاو و گوسفند بر پشت گیرد پس این بعضی ستم که بر ایشان حرام بود حلال کرد بشریعت انجیل و چون پیغامبر ما صلے الله علیه و آله وسلم بیامد حلال کرد همچنین که انچه در شریعت انجیل بود و بعضے از ان چیزها که اندر توریت حرام بود مثل ماهی گرفتن بود در روز شنبه و کار کردن بروز شنبه که بر جهودان حرام بود عیسی علیه السلام گفت من این آیتها نمودم و این شریعتها پیدا کردم ایشان این همه آیتها بدیدند و این شریعتها بشنیدند بدو کافر شدند و گفتند این همه جادو است چنانکه خدای جل و علا از ایشان صفت کرد وَإِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُم مُّصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِن بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ فَلَمَّا جَاءَهُم بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَٰذَا سِحْرٌ مُّبِينٌ عبد الله ابن عباس رضی الله عنهما

چنین روایت کند که هیچ پیغامبری تمام نشد از وقت آدم تا زمان عیسی علیه السلام تا آنکه قوم خود را بمحمد صلی الله علیه وسلم بشارت نداد و از ایشان عهد و میثاق نگرفتند که اگر محمد صلی الله علیه وسلم بایام شما بیرون آید بروی بگروید و عیسی علیه السلام قوم خود را همچنین گفت چون فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَٰذَا سِحْرٌ مُبِينٌ چون ایشان بآیات عیسی علیه السلام بدیدند گفتند این جادوست و بروی نگرویدند و در آیت دیگر چنین گفت قوله عز وجل وَإِذْ قَفَّيْتُ بَنِي إِسْرَائِيلَ عَنكَ إِذْ جِئْتَهُم بِالْبَيِّنَاتِ فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ إِنْ هَٰذَا إِلَّا سِحْرٌ مُبِينٌ و باخبار تفسیر چنانست که عیسی علیه السلام دو سال اندر میان خلق بود و پیغام همی گذارد و معجزات و حکمتها همی نمود و هرگز دو شب در یک جای نخفت و هرگز هیچ کس او را خانه و بنائی و غرسی و خواسته ندید و چون پیغامهای خدای تعالی عز وجل اهل بیت المقدس بگذارد و کسی بروی نگروید و همه کافر شدند عیسی علیه السلام چون آن کفر و نافرمانی از ایشان بدید از میان ایشان بیرون آمد و همی شد شهر شهر تا تمام شام و مصر و حدود مغرب الجزیره هیچ شهری نبود که او با آنجا نرسید و هیچ کس با او نبود مگر دوازده تن از حواریین که کازران بودند و کازران را بنباری قصاران خوانند لانه یجوز ایشات یعنی بعضها و آن روز که عیسی علیه السلام دانست که مردم بیت المقدس بروی کافر شدند و بدان چند معجزات و آن عجایبها که بدیدند نگرویدند و ملک مهیر دوس همچون بنی اسرائیل بدو کافر شد و عیسی علیه السلام را از بیت المقدس بیرون کردند چون بیرون آمد روی بغربت نهاد تا کسی را بیابد که بخدای تعالی بگروند چنانکه خدای عز وجل گفت فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَىٰ مِنْهُمُ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللَّهِ چون به تنها از بیت المقدس روان شد گفت کیست که با من روی به خدای تعالی نهد دوست ازین جهان باز دارد و بخدای تعالی زند قوله تعالی قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنصَارُ اللَّهِ ازان گازران دوازده تن گفتند ما با تو روی بخدا نهیم آمَنَّا بِاللَّهِ وَاشْهَدْ بِأَنَّا مُسْلِمُونَ گفتند یا عیسی گواهی ده که ما بخدای تعالی مسلمان شویم رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنزَلْتَ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ گفتند یارب ما بتو و این کتابها که تو به پیغامبران فرستادی بگرویدیم و عیسی رسول ترا متابع شدیم و ما را از ایشان گردان که بایمان گواهی دادند پس ازگازری دست بازداشتند و با عیسی علیه السلام برفتند و بهر شهری که میرسید هر کس بدو می گرویدند با او همی رفت ولیکن پیش وحشی بر ایمان حواریان را بود و خدای تعالی از ایشان بقصه آن اندر با زادی یاد کرد چنانکه گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا أَنصَارَ اللَّهِ كَمَا قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللَّهِ گفت ای مومنان خدای عز وجل را نصرت کنید چنانکه عیسی علیه السلام گفت حواریین را که مرا کنید و حواریین گفتند ما ترا نصرت کنیم و ایشان کتر از شما بودند چنانکه خدای عز وجل گفت فَآمَنَت طَّائِفَةٌ مِّن بَنِي إِسْرَائِيلَ وَكَفَرَت طَّائِفَةٌ و اکنون محمد بن جریر از علامات نبوت عیسی علیه السلام

واخبار او هیچ نگفته است مگر چنین گفت که او پیغمبری به بنی اسرائیل آمد و کس بدو نگروید و چون سه سال برین برآمد او را بگرفتند که بکشند و خدای عزوجل او را بآسمان برد و اخبار عیسی و معجزات و حکمتهای او بیش ازان است که چنین اندک باید گفتن و من از اخبار و معجزات عیسی علیه السلام یک خبر بخواهم گفتن هرچند که محمد بن جریر نگفته است اندرین کتاب بدانکه خدای عزوجل این خبر اندر کتاب کریم خود کرده است و آن حدیث مائده است که عیسی علیه السلام را از آسمان فرود آمده است و این خبر بزرگوار مشهور است هم اندرین قرآن مجید و هم اندر دیگر اخبار و نیز در مردمان معروفست و نه چنان خبریست که شاید ناگفته بماند **گفتار معجزات نمودن عیسی بن مریم علیه السلام آن مائده بود که از آسمان فرود آمده بود** چنین گفت اذ قال الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء و عیسی بن مریم علیهما السلام هرجا که رفتی حواریون با او همی رفتند و از شهری بشهری همی رفتند گروهی آنان بودند که معجزات از و دیده بودند و گرویده با او همی رفتند تا دیگر عجایبها ببینند پس روزی ازان سوی مصر بزمینی رسید که نام آن زمین اندلس بود و آن مردمان که با او بودند در آنجا طعام نیافتند و گرسنه شدند و به پیش حواریان آمدند و گفتند عیسی علیه السلام را بگویید تا ما را از خدای تعالی عزوجل طعام خواهد که از آسمان فرو فرستد تا بخوریم و از گرسنگی خلاصی یابیم و نیز ما را آیتی بود ما را حواریین این سخن ایشان با عیسی علیه السلام بگفتند عیسی علیه السلام گفت اتقوا الله ان کنتم مؤمنین عیسی علیه السلام گفت از خدای تعالی بترسید اگر شما مومنانید ایشان گفتند قوله عزوجل نرید ان ناکل منها خواهیم ازان بخوریم و تطمئن قلوبنا و دل ما بیارامد هرچند میدانیم که تو پیغامبری امانه انیم که هیچ مقدار نهست ترا پیش خدای تعالی یا نه چون ما را از آسمان مائده فرستد و نعلم ان قد صدقتنا و برانیم که ما را راست گوئی و ادی و نکون علیها من الشاهدین و ما را گواهی دهیم اندرین پیش مردم عیسی علیه السلام خدای عزوجل را دعا کرد و گفت اللهم انزل علینا مائدة من السماء اے خدای ما را از آسمان مائده فرست و مائده آن طعامها بود آراسته بود مر خوردن را اینرا تکون لنا عیدا یعنی سرور اولنا و آخرنا یعنی شادی بود اندر روی اول و آخر و مفسران گفتند لاولنا یعنی لمن فی زماننا و آخرنا یعنی تو بعد ما من اهل ملتنا و آیة منک و آیتی و علامتی بود از تو خلق را از نبوت و راست گفتن من و ارزقنا و انت خیر الرازقین و ما را روزی ده که از همه روزی دهان تو بهتری قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین خدای عزوجل گفت من این بر شما فرو فرستم ولیکن هرکس که بخورد و کافر شود او را عذابی فرستم که هرگز بهیچکس را آن عذاب نفرستادم عیسی علیه السلام مر حواریان را بگفت و با آن دیگر همین شرط کرد روز دیگر همه مردم گرد آمدند و عیسی علیه السلام دعا کرد و همه

مردمان چشم سوی آسمان داشتند و چون دیدند که از هوا اندر سفرهٔ چیزی همی آمد تا پیش عیسی علیه السلام آمد و دستاری بر سرش فروهشته بود عیسی علیه السلام دست فراز کرد و آن دستارخوان را برگرفت دوازده نان سپید دید بعدد حواریین و ماهی بزرگ دید بریان کرده و نمک سپید زده و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت هر چه اندر جهان تزه است بران خوالبود مگر کندنا و سیر که بران مائده نبود و آن همه مردمان که با عیسی السلام بودند بران مائده بنشستند و نان همی خوردند و هر کدام یک لقمه از ان ماهی یا تره همی کستند در حال همچنان گشت که اول بود و آن روز همه روز از ان ماهی خوردند و چون آفتاب فرو شد سفرهٔ همچنان بود که از آسمان فرود آمده بود و باز بآسمان شد و آن روز یکشنبه بود و روز دیگر چاشتگاه فرود آمد و همه خلائق از ان مائده بخوردند و شبانگاه باز بآسمان شد و سه روز دیگر پس از ان همچنان بیامد و منافقان از ان مائده خورده بودند گفتند این جادوئی باشد و جادو را پیش از سه روز نتواند کردن چون این سخن بگفتند و آن شب بخفتند دیگر روز برخاستند اندامهای ایشان باشگونه گشته بود و خدایتعالی ایشان را مسخ کرد و بروایتی دیگر چنین است که این مائده نه از آسمان آمده بود و لیکن عیسی علیه السلام روزی مر حواریان را گفت باشما هیچ طعامی هست یکی از حوان نام او شمعون بود برخاست و پنج نان کرده و دو ماهی بریان کرده آورد عیسی علیه السلام آن همه را اگر دکرد و لقمه کرد و خدایتعالی را دعا کرد تا بران برکت افگند تا چندین هزار کس که با عیسی علیه السلام بودند همه از ان طعام بخوردند و سیر شدند و هر کس سه روز طعام برداشتند پس شمعون دست فراز کرد و آن گردها و آن ماهی همچنان که اول آورده بود برداشت که هیچ از ان ذرهٔ کم نشده بود و گروهی نیز بران کافر شدند و خدایتعالی ایشان را نیز همچون دیگر بصورت خوک گردانید و سه روز بهم بران صورت خوکان بودند بعد از سه روز همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت باشد از خدای عزوجل و آن کس را مسخ کند سه روز بیش نزید و او را نسل منقطع گردد گروهی از مسلمان این خبر را منکر اند و چنین گویند که مائده نیامد و حواریین نخواستند و عیسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی جل و علا شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذاب فرستم چون این شرط بشنیدند نخواستند

گفتار در ذکر آن مائده که خدایتعالی بر عیسی علیه السلام داد

بدانکه خدای تبارک و تعالی دو گروه را از خلق مسخ کردانید از بنی اسرائیل یکی اصحاب المائده را که ایشان را خوکان گردانید و گروهی پیشتر از ایشان از قوم داود علیه السلام بودکه از پس سلیمان علیه السلام قوی مردم اندر روز شنبه ماهی گرفتند و حق روز شنبه نگاه نداشتن خدای عزوجل ایشان را مسخ کرد و با کی دو بوزینه گردانید و قصهٔ ایشان در قرآن یاد کرده است چنانکه فرمود وَاسْئَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ و محمد بن جریر این حدیث را نگفته است نه اندر قصهٔ داود علیه السلام بودکه از پس سلیمان علیه السلام و من پنداشتم که اندر حدیث اهل مائده بگوید و هم نگفته است و من حدیث آن قوم همچنانکه اندر تفسیر آمده است بگویم تا ناشنیده نماند و خدای تعالی اندر قرآن

جرایشان را چنین گفت وَاسْئَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي به تفسیر اندر چنین گفته اند که اندر دیه که برلب دریا بود بر میان شام و میان مدینه و نام آن ویله بود چنانکه خدای عزوجل گفت اِذْ يَعْدُوْنَ فِي السَّبْتِ ایشان از حکمی که در روز شنبه فرموده بود دست باز داشتند و گروهی گویند که این قصه در زمان داود علیه السلام بود و گروهی گویند که پس از داود علیه السلام بود بوقت سلیمان علیه السلام دران وقت که پیغامبری از شکم گسسته شد و خدای عزوجل اندر توریت فرموده بود که در روز شنبه ماهی نگیرید تا یک روز ماهیان را ایمنی باشد و ماهیان را در دریا الهام داده بود که چنین امر کرده ام و شمار از روز شنبه از دست خلق ایمن گردیده ام و ماهیان در روز شنبه ایمن بیهم بوده اند از سر حضور در دریا جولان کردندی و خود را در روی آب بنمودندی و چون روز شنبه در گذشتی باز بقعر دریا فرو رفتندی و همچنین که امروز بر مین حرم مکه آهوان و دوگان که ایشان بزمین حرم در آیند ایمن شوند و هیچ کس ایشان را نگیرند قصد قتل ایشان نکنند چون از زمین حرم بیرون شوند دیگر کسی ایشان را نه بیند و اندرین آیتی بزرگ است از خدای عزوجل خلق را تا همه خلائق بدانند که خدای تعالی عزوجل وحوش را الهام داده است از خلائق اندر حرم مکه ایشان را ایمن کرده است و بجز خدای تعالی ایشان را کس نیاموخت که دانند که حد حرم از کجا تا کجا است چون بآن حد در آیند ایمن شوند چون چون ازان حد بیرون شوند از خلق حذر کنند و آن ماهیان نیز چنین بودند بالهام حق سبحانه تعالی روز شنبه پدید آمدندی برلب دریا و چون شنبه اندر گذشتی در قعر دریا شدندی چنانکه خدای عزوجل گفت اِذْ تَاْتِيْهِمْ حِيْتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعًا وَيَوْمَ لَا يَسْبِتُوْنَ لَا تَاْتِيْهِمْ پس ایشان حیله کردند و هم بر کناره دریا حوضی بکندند و آب شیرین در آنجا افگندند و در میان حوض از دریا راهی بکردند و چون روز شنبه بود و از دریا ماهیان در آمدند و حوض راهی دیدند خویشتن را از راه دریا بدان حوض افگندند آن حوض پر ماهی شد و ماهیان ازان آب تلخ و شور دریا بدین آب خوش آمدندی و چون حوض پر گشتی ایشان آن راه که در دریا بود ببستندی تا آخر روز شنبه چون آفتاب فروشدی ماهیان آهنگ دریا کردندی راه نیافتندی و هم اندران فرو ماندندی و ایشان روز یکشنبه بیامدندی و ماهیان از حوض بگرفتندی و بدین حیلت بهانه کردندی ما این ماهی را روز یکشنبه می گیریم و اندران زمان اندر شام پیغامبری بنود و ملک شام رجعیم بن سلیمان علیه السلام بود و اندران دیه عالمیان بودند و همی دانستند که این حیلت است و خطاست و ایشان را پند دادند و نهی کردند و بخدای تعالی بیم کردند و برحذر بیاندند نصیحت نمی پذیرفتند تا گروهی مردمان علما را گفتند قوله تعالی لِمَ تَعِظُوْنَ قَوْمًا اللّٰهُ مُهْلِكُهُمْ اَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيْدًا گفت چرا پند دهید مردمانی را که خدای تعالی ایشان را بگناه شان هلاک خواهد کردن بزرگان علما گفتند قَالُوْا مَعْذِرَةً اِلٰى رَبِّكُمْ ما از بهر عذر خویش میگوییم که هرگاه که کسی معصیتی یا منکری بکند و عالمی به بیند بر وواجب باشد که او را پند دهد از ان کار بس نهی کند اگر نتواند که او را از ان کار باز دارد و نیکو باشد و این پند دادن برین ما بر ما

واجب باشد که خدای تعالی در قرآن گفته است وَالْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَازْ همه عبادتها پس از نماز و روزه و زکوة چیزی نیست ازامر بمعروف و نهی منکر کردن و علماراازدرین آیت سخن بسیاراست که گفته اند مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ وَلَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ گفتند ما پند بدهیم تا خدای تعالی عذر شما بپذیرد دیگر که ایشان اخدای تعالی بترسند وازان باز گردند و نگشتند ازان فعل باز دیگسال اندرین بنوشتند و خدای تعالی عزوجل گفت فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا بِهِ أَنْجَيْنَا الَّذِينَ يَنْهَوْنَ عَنِ السُّوءِ این علماراخدای تعالی برهانید قوله عزوجل وَأَخَذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ بَئِيسٍ یعنی شدید این ستمگاران را بگرفتیم قُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ پس خدای تعالی آن مردمان را بفرمانی کرده اند ازپس دوسال ایشان را تاپوزینه گردانیدند و هفت روز بدان نوع بزیستند و بعد ازان بمردند اکنون باخبار این کتاب بازگردیم و باز بسر حدیث شویم که خدای تعالی عیسی علیه السلام را باآخر چگونه باآسمان برد والله اعلم گفتار در

حدیث بردن عیسی علیه السلام را باآسمان واندرین کتاب چنین گوید که عیسی علیه السلام چند سال اندر میان خلق بود و بکتب اخبار انبهای علیهم السلام اندرست که ده سال بود چون آخر عمرش بود بابیت المقدس آمد از پس مائده وحبودان بنی اسرائیل گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن ملک بیت المقدس را باخویشتن یار کردند این ملک برمذهب یونانیان بود و جهودان باملک گفتند که این جادوئی است و مردما نرا ازراه همی برد ملک نیز بفرمود تا اورا بکشند و جهودان درطلب عیسی علیه السلام درآمدند و عیسی علیه السلام اندرخانه پنهان شد و نمی یافتندش تا یکی شب بخانه اندرشده بود باحواریین و گفت امشب مرادعا کنید و پاس دارید گفتند ما را درهیچ شب خواب نمی آید که امشب می آید عیسی علیه السلام گفت شما مرا بدشمنان سپارید و هم ازشما باشد که از من بیزار شدید و هم ازشما باشد که جهودان را بر من دلیر کنید که مرا بهای ارزان بفروشید روز دیگر یکی از حواریان که نام او شمعون بود از خانه بیرون رفت و جهودان او را بگرفتند و گفتند این از یاران عیسی علیه السلام است همین زود ما را بعیسی علیه السلام راه نمائی کند که او کجاست زود باش و عیسی را بما بنمای که او کجاست وگرنه ترا بکشیم شمعون گفت اگر مرا هدیه دهید بگویم ایشان او را سی درم بدادند و او عیسی علیه السلام بنمی درم بفروخت و او جهودان را بدان خانه آورد که عیسی علیه السلام درآنجا بود و حواریین همه بخفتند و جهودان عیسی علیه السلام را بگرفتند و از کردن تا پای او بریسن ببستند و باو گفتند تو جادوئی چنین گوئی که من مرده را زنده همیکنم چرا خویشتن را از دست ما نرهانی و این رسن و بند را از خویش بگسکی و او را پیش آن دار بردند که ترا شیده بودند خواستند که بردار کنندش جهودان بر دگرد آمدند و ایشان را مهتری بود نام ایشوع او بیامد و چون عیسی علیه السلام را بکشاد ند و همی خواستند که بردارش کنند خدای تعالی

عیسی علیه السلام را از ایشان ناپدید کرد و شبیه عیسی گونه روی و صورت روی او را بر ایشوع افگند که مهتر ایشان بود
و چون عیسی ناپدید شد جهودان متحیر شدند و گفتند جادوئی کرد و از میان ناپدید شد یک ساعت صبر کنید که جادوئی او
هم در زمان ناچیز گردد و چون زمانی برین برآمد نگاه کردند مهتر خود ایشوع را دیدند که راست عیسی می ماند و او را بگرفتند
و هر چند که ایشوع میگفت که من ایشوع ام ایشان میگفتند تو عیسی دروغ میگوئی و خویشتن را بجادوئی از میان ناپنهان
کردی و اکنون که جادوئی تو آخر شد که آدمی گفت ایشوع ام باور نمیداشتند سود نداشت و او را بردار کردند و عیسی
علیه السلام را خدای عزوجل بآسمان برد چنانکه گفت وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ گفت او را
نکشتند و نه بردار کردند ولیکن کسی دیگر را مانند او بود بدار کردند قوله عزوجل وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا لَفِي شَكٍّ مِّنْهُ
و این جهودان گفتند او را بکشتیم و هنوز نکشته بود و به یقین ندانند که او را نکشته اند قوله تعالی مَا لَهُم بِهِ مِنْ عِلْمٍ
إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَل رَّفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ و این ایشوع بخت روز بردار بماند و هر شبی یاور
عیسی علیه السلام بزیر آن دار آمدی و تا روز با هم گریستی و ندانستی که او عیسی نیست و زنی بود دیوانه که عیسی او را از دیگر
بهتر کرده بود و آن زن را نیز مریم نام بود و او نیز بیامدی و هم گریستی چون شب هفتم درآمد و خدای عزوجل از آسمان
عیسی علیه السلام را سوی مریم فرستاد تا آن شب مریم او را بدید و بدانست که کشته نیست و زنده است و دلش بیاز مند
و عیسی علیه السلام آن شب در خانه مریم بود و یحیی و زکریا علیه السلام را بخواند و حواریین را بخواند دوازده تن بودند
و یکی از ایشان شمعون بود از و بیزار شد و دیگر آنکه او را بسی در مرم بفروخت و جهودان بدادند و او را همونی کرد پس ده
تن ماندند بود از حواریین عیسی علیه السلام ایشان را طلب کرد و هفتن را بیافت عیسی علیه السلام ایشان را
گفت آنکه مرا بسی درم بفروخت کجاست گفتند او از کرده خود پشیمان شد و دانست که گناه عظیم کرده است و خود را
بکشت عیسی علیه السلام گفت اگر او توبه بیکر د خدای عزوجل توبه او بپذیرفت که هیچ گناه نیست که بعفو خدای تعالی
عزوجل نگنجد پس عیسی علیه السلام یحیی را وصیت کرد و آن هفت کس را از حواریین که مانده بودند که دین او را نگاه کردند
و از پس او خلایق را بدین او خواندند و هر کسی را بگوشه ها بفرستاد دو تن را بترتین روم به فرستاد و پادشاه
روم ویونانیان بایشان داد و نام ایشان یکی فرطوس و دیگری یونس بود تا بحد مغرب ایشان را داد و یکی را
بزمین بابل و عراق فرستاد نام او سرابس بود تا حد مشرق او را داد و دیگر را بالبقیران و افسلقیه فرستاد و نام او
فیلس بود و یحیی را بر فسوس فرستاد و نام او بحیس بود بدان شهر که اصحاب الکهف آنجا می بودند و یکی را فرمود که
به بیت المقدس باش با یحیی بن زکریا علیهما السلام و مردمان را بدین خدای تعالی میخوان و نام او فیفوس بود و یکی را
بزمین حجاز فرستاد و نام او یعقوبا بود چون یحیی علیه السلام را با حواریین بر روی زمین خلیفه کرد و ایشان را وصیت تمام
تمام کرد و مریم را بدرود کرد و در وقت سپیده دم خدا دعا کرد تا او را باز بآسمان برد و ترسایان آن شب

را بزرگ دارند که عیسی علیه السلام دران شب از آسمان فرود آمد و بار با آسمان شد و آن شب را عید دارند
در اندر خانهای خویش و کلیساها بویهای خوش دود کنند چون روز شد حواریین اندر میان خلق و جهودان آشکارا
شدند و گفتند که دوش عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد بخلق خدای خواند به پیغامبری او و جهودان
ایشان را بگرفتند و ببردند و باز داشتند که عیسی علیه السلام بیزار شوید و ایشان نشنودند و خبر ایشان از شام بملک
الروم رسید و اندر بیت المقدس بیرد وس الصغیر ملک بود و ملک الروم خبر یافت که اندر بنی اسرائیل مردی
بیرون آمده که نام او عیسی علیه السلام بود و از مادر بی پدر زاده است و خلق را آیتها و معجزه ها نموده و از پس آنکه
این آیتها از وی بدیدند او را بگرفتند و برادر کردند و اکنون مردمان متابعان اوکه بودند او را عذاب همیکردند
که از و بیزار شوید ملک الروم با سپاه بسیار بگشت و آن حواریین را که از دست وی باز بستد و بدین عیسی علیه السلام
بگروید و آن حواریین که ایشان را عیسی علیه السلام بزمین روم خلیفه کرده بود با خویشتن بروم برد و دیگر حواریین را
که اندر جهان بپراگندند و گفت خلق جهان را بدین عیسی علیه السلام خوانید چنانکه عیسی علیه السلام شمارا فرموده
است آن بیرد وس که ملک بیت المقدس بود هم بدین عیسی علیه السلام بگروید و آن حواریین که عیسی علیه السلام
ایشان را بالحیی ابن زکریا علیه السلام به بیت المقدس خلیفه کرده بود بپذیرفت و سخن ایشان بشنیدند و قبول کرد و
خلق بسیار بدین عیسی علیه السلام بگرویدند و چون ترسائی اندر زمین روم و شام آشکارا شد و آن در چوب که
عیسی علیه السلام را بران کردند ملک الروم برگرفت قبله خود و آن جلیپا است که ترسایان چون نماز کنند به
پیش اندر نهند و ترسایان فتون دعوی کنند که عیسی علیه السلام را بران چوب برداشتند و ازان چوب خدای
تعالی او را بآسمان برداشت از بهر این آن چوب را عزیز دارند نه چنین است که عیسی علیه السلام را بران چوب
برداشته باشند آنکس را که برداشتند و عیسی علیه السلام بود خدای تعالی عزوجل عیسی علیه السلام
را از زمین برآسمان برد چنانکه خدای عزوجل فرمود وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلٰكِن شُبِّهَ لَهُمْ و چون دین
عیسی علیه السلام آشکارا شد ابلیس حیلت کرد و روزی که عید بنی اسرائیل بود بسیار خلقی اندر مرغزار گرد آمده
بودند ابلیس با دو دیو دیگر بصورت سه پیر در میان ایشان بنشستند و مناظره کرد و گفت ای مردمان پیر تم هر سه
از زمین مغرب آمده ایم و این سخنان شما بشنیدیم و ما را خوش آمده است آمده ایم تا مقالات شما بشنویم و بدانیم
کو چه می گوئید که عیسی چیست متابعان عیسی علیه السلام گفتند عیسی علیه السلام پیغامبر خدا است و روح خدا است
و پسر مریم است بی پدر ابلیس گفت بی پدر فرزند نبود مرا بدل همی آید که خدای پدر او است و عیسی پسر خدا است
دیو دیگر گفت این سخن نابکار است چرا که خدای را پسر نبود و او ازین منزه است و زنش بکار نیاید ولیکن عیسی
خود خدا است که بشکم مریم شد و بیرون آمد تا همه مردمان او را بدیدند و باز بآسمان شد و خدا تعالی

قادرست که هر جائی که خواهد رود و خلق را هر چه خواهد نماید آن دیو سومین گفت این سخن شما هیچ نیست زیرا که خدای
تعالی بشکم زنی نشود و خویش را مکس نخایه ذاورا البفرزند وزن حاجت نیست ولیکن خدا یتعالی مریم را دوست گرفت
واز وعیسی علیه السلام را بیافرید و او را آیت وعلامت خویش کرد اندر میان خلق پس او را مریم را انباز کرد با خویشتن
تا مریم وعیسی را بزرگ بود واز بزرگ وخدائی هیچ کم نشود و مردمان آن سخنان بشنیدند و ابلیس با آن دو دیو دیگر از
میان خلق ناپدید گشتند و این سخن درمیان افتاد و گفتند کار ازین سه حال بیرون نیست و ابلیس وسوسه در میان
خلق افگند و مردم گفتند این هر سه تن فرشتگان بود ند که خدای تعالی ایشانرا بفرستاد تا اصل دین شمارا
بیاموزند و همه دین ترسایان اندرین سه گروه شدند و ازان روز باز این سه مقالت درمیان ترسایان بماند
و هم بخدای عزوجل و هم بعیسی علیه السلام کافر شدند و محمد بن جریر اندرین کتاب گفت که این ابلیس اندرین زندگانی
عیسی علیه السلام بود و نزدیک علما چنین است که هر سه مقالت ترسایان را از پس عیسی علیه السلام طبرستاد و الله
تعالی اعلم گفتار در حدیث وفات یافتن مریم علیها السلام و یافتن عیسی علیه السلام
پس عیسی علیه السلام باز آسمان شد حواریین عیسی علیه السلام را اندرمیان خلق آشکارا کردند و
هر یکی از ایشان بدان شهری که عیسی علیه السلام فرموده بود برفتند و یحیی بن زکریا علیهما السلام با آن حواری
اندر زمین بیت المقدس بماندند و هیرودوس که ملک بود دین عیسی علیه السلام بپذیرفت و ایشان را نیکو همیداشت
و مریم علیه السلام از پس عیسی علیه السلام بر د و یحیی بن زکریا علیهما السلام بماند و این ملک هیرودوس هیچ کاری
نکردی بی اختیار یحیی علیه السلام و این ملک را دختری از ان برادر بود نامش هیرودا نابود و در خبر دیگر
گفته اند که آن دختر زن ملک بود و هیرودوس این دختر را دوست گرفت و خواست که او را بزنی کند و از یحیی
بن زکریا علیهما السلام پرسید که شاید که من دختر را زن خویش کنم یحیی علیه السلام گفت نشاید و ملک آن دختر
را رها میکرد و مادر این دختر را کینه یحیی علیه السلام اندر دل میگرفت و هر روز ملک یک حاجت این دختر
را روا میکرد یک سخن مادر این دختر را بیاموخت که امروز اگر ملک ترا گوید چه حاجت میخواهی بگوی سر یحیی بن زکریا
علیهما السلام را خواهم روز دیگر چون ملک از دختر سوال کرد که چه حاجت میخواهی دختر همچنین گفت پس ملک
گفت حاجت دیگر بخواه که یحیی علیه السلام پیغامبر خدایست و او را نتوان کشتن روز دیگر دختر همین حاجت خواست
ملک اجابت نکرد چون مادر دختر دانست که ملک این حاجت را اجابت نمیکند صبر کرد بی خورد ن نشست
مادر این دختر را بیاراست و اجامه های نیکو در پوشانید و به پیش ملک فرستادی تا وی او را ساقی
شود چون ملک مست گشت آن دختر را دست بگرفت و اندر خانه برد و خواست که دست بردی نهد دختر
گفت خویشتن ترا ندهم تا وقتی که سر یحیی علیه السلام را به پیش من بر زمین ننهی پس ملک دران مستی بعبث بود

که سر یحیی را بیاورند یحیی علیه السلام را سر ببریدن و در طشتی نهاده به پیش ملک بردند ملک آن طشت را با سر
بریده یحیی علیه السلام پیش آن دختر نهاد و آن سر بریده سخن همیگفت که این زن ترا همی نشاید و حلال نباشد
ملک را ازین سخن عجب آمد و ازان سر بریدن در حال پشیمان شد و خون یحیی علیه السلام آنجا که سر بریده بود نا
بجوشید و آن جوشیدن باز نمی نشست و ملک را ازان حال خبر کردند ملک خاک بر سر آن خون انبار دید و هر چند
که خاک بر سر آن خون میریختند خون از خاک بیرون می آمد و می جوشید و چندانی خاک بران ریختند که تلی بزرگ
شد و ملکی بود از اشکانیان نام وی خردوس بود چون خبر قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام بشنید آنگه بنی اسرائیل
خبر کردند که سه پیغامبر چنین فاضل را بکشتند آن ملک بر ایشان خشم گرفت و سپاه کشید و به بیت المقدس آمد و بر در
شهر فرود آمد و او را سپاه سالاری بود نام او بیورزاد و او را شهر فرستاد با لشکر بسیار و گفت من باخدای تعالی
نذر کرده ام که ازین مردمان بکشم چندانی که چون ایشان از شهر نامیان لشکرگاه من چون جوئی بر رود و آن
سپه سالار اندر شهر و خون یحیی علیه السلام را دید که می جوشید پرسید که این چه خونست گفتند این خون قربانی
است که ما کرده ایم و خدای ازما بپذیرفت و سپاه سالار دانست که دروغ میگویند و چندان استفسار کرد و
بر ایشان نهنهید تا نمودند تا ایشان معترف آمدند که خون پیغامبریست که در میان ما کشته شد بیورزاد گفت خدائیتعالی
شمارا ازبهر عقوبت کردن آفرید و ما را بر سر شما بواسطه خون شما فرستاده است پرسید این خون را چه حیلت بود تا فرو
نشیند گفتند تا کشنده او را نکشند و خون او بر سر این خون نریزند این خون از جوشیدن فرو ننشیند و ک
ندانست او کجا است و ملک بهیردوس پنهان شده بود و این بیورزاد سپاه سالار دست بکشتن اندر کرد و بنی اسرائیل
را همی کشت و خونها بر سر آن خون یحیی علیه السلام همیریخت و آن از جوشیدن باز نمی نشست تا هفتاد هزار
خون از بنی اسرائیل از زن و مرد بریخت و بخبر چنین است که او با خون محاطبه کرد تا بنشست و بخبر دیگر گویند
که کنده پیری بیامد و گشنده یحیی را بیاورد تا او را بکشتند و خون او را بر سر خون یحیی علیه السلام ریختند تا آن
خون از جوش زدن فرو نشست پس سپه سالار کس نزدیک ملک فرستاد که چه فرمائی ملک جواب فرستاد تا خون بلشکرگاه
من نرسد دست باز ندارد همی کس و این بیورزاد را بر بنی اسرائیل رحم آمد و گفت اگر من شما را همی کشتم تا وقتی که خون
بلشکرگاه ملک رسد از شما هیچکس زنده نماند پس هر چه شما را از گاو و گوسفند و شتر و چهارپا و بیت همه را بباید آورد تا
دکشتن تا خون بلشکرگاه او رسد دادند که خون مردم است و آرام گیرد ایشان را هر چیزی که بود همه را
بیاوردند و سپاه سالار دست بکشتن نهاد و همی کشت تا خون از لشکرگاه رسید و چون خون پیش ملک رسید و جوش
خون پیش ملک برفت پس ملک فرمان داد تا دست از قتل باز داشتند و کودکان را برده کردند و مرگت را ویران
کردند و مردار بیمار او مرگت انداختند و کربت بر ایشان افگندند گزیت سراء پنجم تا ایشان هر یکی مردار بیمار بر آدر ندا

مرگ می افگندند و مرگت بیت المقدس را دیگر باره ویران کردند ازان ویران ترکه بخت النصر کرده بود و هر چند از فرزندان پیغامبران که بودند همه را بکشتند چنین گویند که این بیورناداز پس آن حال مسلمان شد و دین بنی اسرائیل بپذیرفت و از خردوس جدا شد و خردوس آن بردوگان برگرفت و ببردو نگاه همی داشت تا ببرد و از پس مرگ او بنی اسرائیل آنچه مانده بود باز ببیت المقدس آمدند و شهر را آبادان کردند و کسی که اختیار بهتر داند چنین گوید که بخت النصر و گجر بود که خدای عزوجل او را پس از قتل یحیی و زکریا علیهما السلام فرستاد و آن نه درست است که این ملک خردوس بود از ملوک عجم و بخت النصر پیش از ذوالقرنین بود بهنگام بهمن بن اسفندیار و محمد بن جریر اندرین کتاب چنین گوید که از مردمان چنین روایت کنند که بخت النصر و آن ایران که زردست دی بود نداز انجمله اسیران دانیال پیغمبر علیه السلام پانصد تن از فرزندان پیغامبر بود و بخت النصر را چنین گفتند که این دانیال علیه السلام و یاران او دین دیگر دارند و دین تو ندارند دادبت پرست بود و ایشان را از بتخانه پرسیدند ایشان گفتند چنین است ما خدای خویش را بپرستیم پس بفرمود تا یک نیزه بالای چاهی بکندند و شیرے درنده دران چاه کردند ایشان را دران چاه فرو افگندند تا بشب ایشان دران چاه بودند و شبانگاه چون بیامد شیر را دیدند که از دور نشسته و ایشان را سلامت بود و هیچ المی از سر ایشان نرسیده بود و یک تن دیگر دیدند که با ایشان بود چون چنان دید ایشان را از چاه بیرون کردند و پرسید که این یکے دیگر کیست که شما ست گفتند آن فرشته ایست که شیر را از ما باز میدارد و آن فرشته بخت النصر را یکے طپانچه بزد و او را حالتے رسید که بجایها نے گشت و روے بیابانها نهاد و هفت سال بماند و پس بمرد و هم محمد بن جریر گوید که این بخت النصر پیش از اسکندر بود و لیکن این ملک نهم بود خردوس و شاید بودن که اندران زمانه هر ملکے که ستمگاره و جفاکار بودی مر او را بخت النصر میخواندندے و ماندرا وقت ملک خردوس را بخت النصر میخواندندی الحدیث فی ذکر ملک الروم الذی ملک الروم و الشام و هم اندرین کتاب گفته بودیم که از پس اسکندر تا بوقت آرد باشیر بابکان پادشاهی بر و نیم بود از آب دجله تا ازان سوے بونانیان داشتند و از پس ایشان رومیان داشتند تا شام و تا لب دجله اول ایشان اغوسطوس بود و چون از پادشاهی او چهل و دو سال بگذشت عیسی علیه السلام از مادر جدا شد و بر شدن عیسی علیه السلام بر آسمان و کشتن یحیی ابن زکریا علیهما السلام اندر پادشاهی او بود که ملک الروم و ملک شام هر دو را یکشب و نگاه و بعهد پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم آن ملک که روم و شام داشت هرقل بود و از دجله ازان سو ملوک طوائف داشتند و اشکانیان ازعراق بکشتند اعراب از بحرین و حیره و کوفه و زمین عراق را بگرفتند و پادشاه چندان از اشکانیان بود که عقبه طوان توانستند آمدن و از عقبه ازین سو حد ملوک طوائف را بود و عرب اجمع زیر فرمان او بودند و عرب ازان سو ناحیره و انبار بگرفتند تا حد شام و زمین تا روم تا بهم رومیان

داشتند و جهان بدین قسمت بود تا آردشیر بن بیامد و ملوک طوائف را قهر کرد و عرب را از کوفه و عراق و حیره بیرون کرد و ببادیه افگند و بحجاز و بحرین و اندر بادیه هم اطاعت آردشیر میداشتند و خواست که شام را از میان بستاند آردشیر برفت و هم ملوک عجم که از پس او بودند شام در دوم همه از دست رومیان نتوانستند ستدن و بدست ایشان از آن وقت که عیسی علیه السلام را برآسمان بردند تا وقت پیغامبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم اول ایشان طنازنوش بود و آخر شاپور هرمز پانصد و هشتاد و پنج سال بود و الله اعلم بامور و الحقائق **اخبار الملوک العراق و الارض البابل من العرب من بنی اسماعیل و بنی معدی بن عدنان بعد** الاسکندر الی آردشیر بابکان و اندر مملکت ملوک اشکانیان بحد عراق اندر هیچ عرب نبودند و همه بزمین بادیه حجاز دمن بودند مگر اندکی از اسیران عرب که ایشان را گفته بود که تا زندگانی شما باشد و در انبار باشید و گروهی گفتند که این انبار را از بهر آن خوانند که انبار کار ملوک اشکانیان بود که ایشان غله عراق و سواد آنجا انبار میکردند و سیرت ملوک عجم نیز چنین بود که انبار غله های عراق داشتندی پس بزمین عراق اندر وقت ملوک اشکانیان از عرب هیچکس نبود مگر انانکه با انبار بودند بمکه و یمن چون سالی صد برین برآمد عرب را از یمن حجاز و عراق تنگی رسید و اندر میان ایشان آشوب افتاد و پراگنده شدند و گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران ایشان از زمین حجاز بزمین عراق نیارستند آمدن و از بیم ملوک اشکانیان و از حجاز از سوی بحرین و بجامه نزدیک که بمیان بادیه است و شهرهای بسیار است یکی را هجر خوانند و یکی را احتساء هفت شهر است از کجا و قرامط امروز آنجا باشند و از عرب ملکان بسیار گرد آمدند و به بحرین و ملکان و برادر بودند هم از نسل تیم الله بن الاسد از حی قضاعه نام یکی عمرو بن فهم بن تیم الله بود و نام دیگر قحطان بن زمیر بن عمرو بن فهم بن تیم الله بود و ایشان پسران عم بودند و قبیله دیگر ملک حنفا دن الجیق بن عمرو بن معد بن عدنان بود و دیگر زهیر بن الحارث بن زمیر بن ایاد بود و دیگر صیح بن صیح بن الحارث بن ایاد و ماهر بن وفاد انیان همه به بحرین گرد آمدند و این ملک بن زمر خذیمة الابرش را بخواندند و ملکزاده بود اندر خذیمه بن مالک بن فهم بن غالب بن دوس الازدی گفتندی و از پدر پدر خویش ملک آمده بود و خذیمه نیز اندر عرب بود و خذیمه نیز اندر عرب بود و ملک بود و او را بلقب خذیمة الابرش خواندندی و او را برص بود و لیکن از غایت چشمت او را برص نیارستندی گفتن و او را خذیمة الابرش گفتند و گروهی خذیمة الوضاح بن الابرش و بضاح کینت کردندی بواسطه آن علت برص و این مالک بن زمیر که به بحرین آمد و را نامه کرد و نبرد خویش خواند و خذیمه با همه قوم خویش از یمن الاذ و بیمون آمد و مالک بن زمیر را ملک عهد بپذیرفت و خواهر خویش را بوی داد و نام او کیس بود و این همه ملوک عرب به بحرین آمدند و آنجا بنشستند و بایکدیگر بیعت کردند از ملوک اشکانیان یا از ملوک رومیان کسی آهنگ ما کند با هم یکی شوند

و با او حرب کنند و آنجا همی بودند و چندین سال وگاه گاه از ایشان یکی بزمین عراق آمدندی بناحیت انبار پیش این اعراب بزمین انبار می بودند و از ایشان طعام و گندم و جو زنها به بحرین بروندی و خبر ملوک اشکانیان بدانستندی و چون چند سال برین برآمد و پادشاهی ملوک اشکانیان بآخر رسید و مردمانی پادشاهی بنشستند که ایشانرا ارمانیان میخوانند و ایشان عاد و ثمود بودند و هر کس از نسل عاد بود او را ارمانی خوانند و این ملوک از قبیلهٔ عاد وارم اند بجای اشکانیان بنشستند بعراق و ایشانرا از مانیان خوانند بنام ایشان و مقدار ملک ایشان نگفته اند درین کتاب زیرا که بادشاهی ایشان بسی مدت بنوذیراکه ملوک طوائف ایشان را فرمان نکردند و در میان ایشان و ملوک طوائف افتاد و چون این ملکان عرب که بحرین گرد آمده بودند خبر این ملوک ارمانیان و اضطراب ایشان بشنیدند که ملک عراق پارمانیان مستقیم نخواهد ماند و ملوک طوائف ایشانرا فرمانبردار نخواهند گشت از بحرین همه آهنگ عراق کردند و در حیره و انبار همه بنشستند و ملک عراق را از دست ارمانیان بیرون کردند و ایشانرا در قهر گردانیدند و این بنطیان که امروز بسواد و روستاهای عراق اند همه از نسل ارمانیان اند که چون ملکان عرب را ملک از ایشان بستد بدایشان اندیه ها و روستاها پراگنده شدند دوزرکردند و از مملکت دست باز داشتند و نخستین کسیکه از عرب بعراق آمد حنفا ذبن جنب بود با همه قوم خویش و از پس او ملک و عمرو پسران فهم آمدند با همه خویش و از پس او مالک بن زهیر و غدیمه با قوم خویش بیامدند باز عطفان بن زمیر بن عمرو و میر بن الحارث و صبیح بن صبیح با آن همه عریان که در بحرین بودند بیامدند و این عریان که در انبار بودند ایشانرا یاری کردند تا ملک از ملوک ارمانیان بستدند و عرب زمین عراق و موصل و جزیره و حیره تا عقبه حلوان و از عقبه حلوان تاری و همه نواحی و اسپاهان و خراسان تا لب جیحون همه ملوک طوائف داشتند و ایشان از عجم بودند و عرب را فرمان نکردند و ایشانرا همه روز با یکدیگر کارزار بود تا تبع از ملک یمن بیامد نام او اسعد بود و کنیت او ابوکرب با لشکر بسیار از عرب و یمن و حمیر و عدان و هر چه از بحرین و حجاز بود و این سپاه با این بسیاری اندر زمین عراق بپراگند و ملک عراق بر عرب بماند و قوی شدند و ملوک طوائف آهنگ ایشان نکردند تا آردشیر بابک بیامد و پادشاهی از ملوک طوائف بستد و زمین عراق از عرب بستد و اندرین کتاب تا مهای این ملوک نگوید و از ان حوادث که در میان ایشان افتاده است بعضی از حدیث هر کسی نگوید و نخستین کسیکه ازین اعراب به ملکی بنشست مالک بن فهم بن تیم الله بن اسد بود و ملک عراق بگرفت و مقام نشست خود بحیره و انبار کرد و آن همه ملکان که اندران روزگار بنشست همه بت پرست بودند و ملوک طوائف اندر زمین عجم آتش پرست بودند و ملوک شام در روم سال چند بر زمین عیسی علیه السلام بودند و این مالک بن فهم چون بملک بنشست

واورا عمرو بن فہم خواندندی واز پس عمرو خذیمۃ الابرش بنشست مدت مملکت مالک و عمرو بن فہم بسیار تر بود و
پس او خواہرزادۂ خذیمہ را بود و او را عمرو بن عدی گفتند بملک بنشست اکنون ازان حربہای ایشان بگویم
واز مملکت ایشان گفتار در حدیث و مملکت و ارای خذیمۃ الابرش چون این خذیمۃ
الابرش بملک بنشست ہمہ ملوک عجم چہ آنکہ در غیر آن بود و چہ آنکہ در حجاز و بحرین بودند مجموع او را فرمانبردار
شدند مگر ملوک یمن و ملوک شام و روم و ملوک طوائف و از ملوک عرب این خذیمۃ الابرش بتدبیر و سپاہ از
بیشتر بود و او را سیر تہا و خزائن بسیار بود و از حربہای او یکی آنست کہ جماعتے از حدآباد بزمینی کہ آنرا عین الحامض
خوانند فرود آمده بودند و آنجا نشست گاہ داشتند بحد عراق اندر و این ایاع مردی مردی بود از عمالیق و یکی چشمہ
از زمین بیرون آورده بود و آنجا دیہای بسیار ساخته بود و ہم از سواد عراق بود و آن چشمہ را عین ایاغ خواندند
و این مردمان عرب کہ آنجا بودند از زنبی ایادی عم خذیمۃ بودند و مادر خذیمۃ از ایاد بود و پدرش از ازد
بود و این مردمان ایاد را مہتری بود و نام او نضر بن ربیعۃ الازدی بود و نصب او چنین است نضر بن ربیعۃ بن
عمرو بن الحارث بن مسعود بن مالک بن منازہ بن نجم و این نجم اندر عرب مردمانی بودند کہ بزرگ و این حی
آبادانی کہ داشتند از این چشمہ بود و در این چشمہ متوطن بودندی و ہمہ از بنی نجم بودند و این نضر را پسرے بود
نام او عدی و این عدی بن نضر را غلامی بود کہ اندر عرب و بزمین عراق و شام و حجاز از وی نیکوتر غلامی نبود
و چون خبر خذیمۃ الابرش برسید خبر فرستاد بدین خدایاد کہ این عدی پسر نضر را من فرستید تا من او را بدارم
ہمچو فرزند خویش و نفرستادم دیگر بارہ خذیمہ کس فرستاد کہ میان ما و شما قرابت است از طرف مادر نیاید کہ از
بہر غلامی در میان ما و شما حرب افتد مصلحت آنست کہ این غلام را بفرستید ہم نفرستادند پس خذیمۃ الابرش سپاہ
بکشید و بہ حرب ایشان شد و خذیمہ را دو بت بود ہر دو از زر و نام آن بتان صیرن بود و خذیمہ ایشانرا
پرستیدی و چون بحرب شدی ایشانرا بحرب بردی و گفتی مرا ظفر دہید بر دشمن و این خذیمہ خودکامہ ای دعوی
کردی و حکمت و زیرکی و چون لشکر باین حدآباد کشید بتان را خیمہ از دیبا بزده مرد را نگاہبان آن نشاند
چون سپاہ را برابر داشتندی و ہر بتے را از ان بر استری افگندی و این نگاہبانان گرداگرد آن استران
رفتندی و چون بحدآباد آمد ایشان دانستند کہ بحرب با او بر نیایند پس حیلت کردند و ده مرد از کسان نزد
آن ده مرد کہ نگاہبانان آن بتان بودند فرستادند و با ہر یکی خیکے مے فرستادند و آن نگاہبانان را مے
دادند تا ایشان مست گشتند و آن بتان را از ایشان بدزدیدند و پیش ملک خویش بردند چون بامداد
خذیمہ بخیمہ بتان اندر شد و بتان را ندید و از نگاہبانان پرسید کہ این بتان کجا شدند و آن مردمان حدآباد
سوی خذیمہ کس فرستادند گفتند کہ این خدایان تو دوش بسوی ما آمدند و از تو گله کردند و ہمچنین مے گویند کہ تو

ستم بسیار مسکینی بر مردمان ما را همیفرمایند که با تو حرب کنیم خذیمة در نجالت متحیر گشت و با ایشان بحکم ضرورت
صلح کرد و تبان خود را از ایشان باز ستدید و از ایشان خواهش بسیار کرد و گفت هر چند که شما خواهید رزد
سیم و جواهر بستانید و این عدی نصر را بمن دهید که من بطلب وی آمده ام و ایشان مر نصر را خواهش کرد نه غلام
تا رزم شدند و این خذیمه ملک بزرگست و پسر ترا از خدمت کردن ازننگ نبود و آن غلام را بستدند و بسوی
خذیمة فرستادند و چون خذیمه عدی را از ایشان بستدید سپاه را باز گردانید و بجای خویشتن باز شد و این
پسر را شرابدار خویش کرد و همیشه می آب را از دست او خوردی و او را از همه غلامان و خادمان دوست
تر داشتی چون سالی برین برآمد این غلام اندر خدمت پادشاه خذیمه گستاخ شده بود و این خذیمه را خواهری
بود نام او زماس و این عدی گستاخی که داشت بسرای زنان اندر رهیشد و همه کس او را بزرگ داشتندی
پس روزی این عدی بسرای زنان شد و خواهر خذیمه چون این عدی را بدید بیک دیدن او را دوست
گرفت و او را نزدیک خویش بخواند ندای اجابت نکرد و گفت با ملک خویش بیوفائی نکنم آن زن گفت از ملک
مرا بزنی بخواه عدی گفت من نیارم او را این سخن گفتن و برین حدیث روزگاری بسازترین برآمد و هر روز
که بودی دوستی فزونتر گشتی روزی ملک با ندیمان خویش شراب راست خوردی و کم نخوردی و این خواهر
خذیمه کس فرستاده بود بعدی که ملک را شراب صرف ده و ندیمان را ممزوج تا او مست شود و ایشان هشیار
بمانند و آنگاه مرا ازوی بزنی بخواه و چون راضی شود بدهند یمان را بروی گواه کن پس عدی همچنین کرده
و خذیمه بمستی اندر و خواهر را بوی داد و ندیمان بروی گواه شدند چون ملک مست شد و بخفت خواهر ملک
نیز در شب عدی را پیش خویش خواند و با او بود و آن زن همدران شب ازوی باز گرفت و دیگر روز چون
ملک از خواب مستی بیدار شد عدی را بخواند و با وی سخن همیگفت ازوی خلوق و بخور بشنید گفت اینچه بوئی
است که ازوی همی آید عدی گفت بوی عروسی است گفت عروس را از کجا آوردی عدی گفت ملک دش
خواهر خود بزنی بمن داد و همه ندیمان خود را گواه گرفت ملک خذیمه چون این سخن بشنید تافته گشت
و چشم بر زمین افگند و دست به پیشانی باز نهاد پیشانی و عدی از دور بگرنا بایستاد و چون ملک سر برکرد
عدی تبر سید و از پیش ملک بیرون آمد و صلاح بر گرفت و روی را بجای خویش نهاد و چون یکزمان بگذشت
و ملک دست از پیشانی برگرفت و عدی را ندید خواهر را بخواند و او را شرم نداشتی که خویشتن را بیک غلام
اعرابی دادی خواهر گفت ای ملک این غلام نه آن نیست بلکه آن تست و تو دادی مرا بدو و تبر سیدی از من
و اگر از من می پرسیدی من نمی پسندیدم و من نتوانستم سخن ترا رد کردن ملک خذیمه چنان دانست که او را
در نجالت گناهی نیست و عدی را طلب کرد و نیافت چون ازوی پرسید گفتند عدی بجای خویش باز رفت و ملک

از رفتن او سخت تر شد از کار خواهر و خواست که کسی را بطلب او فرستد و باز آورد اندر دل اندیشه کرد و پشیمان شد و گفت تا اکنون من او را طلب میکردم و مردمان میگفتند که غلامی را طلب میکند و از منش ننگ آمد و عدی را دست باز داشت و او را طلب نکرد و چون عدی بجی خویش باز شد پدر او مرده بود و چون مدتی برین برآمد زنی دیگر بروی عاشق شد امدرجی ایادو عدی بسوی آن زن همیشد برادران زن از کار او آگاه گشتند و کینه عدی را نگاه میداشتند در دل تا یکروز که بصید شد برادران آن زن از کار او آگاه شدند با یاران خویش بر نشستند و از پس او بر شدند تا عدی بسر کوهی بلندی بر شد و برادران آن زن هم پهلوان او ایستادند تا ناگهان او را از سر کوه بزیر افگندند و گردنش بشکست و بمردو خواهر خذیمه پسر نه ماه بزائید و پسری بیاورد به نیکوئی صورت آفتاب و او را نام عمر کردو تا چهار ساله شد او را پیش ملک خذیمه بردند بعد از چهار سال که روزی مادرش او را بیاراست و نزد خذیمه فرستاد ملک چون او را بدید خوش آمدش و او را بر گرفت و بنواخت و هدیه دادش و خواهر بسیار و دوستی بروی افگند و ملک خذیمه را او و پسر کوچک بود ند همچون عمرو پس او را پسران خویش همی پرورد و او را گرامی تر میداشت و این عمرا اثر عقل از کودکی پدید آمد بزبان او آمدزان کودکی سخنان عجب میرفت که امروز آنرا مثل بازمیگویند و ازان سخنان یکی آنست که در وقت بهار هر سالی ملک بدشت بیرون شدی با خواص خویش و خیمه تا گرما اندران جا هی بود و از نباتات که از زمین همیرویدی پس میخوردی چه بشنک و سماروغ و برغث و انچه پدید ماند و بسمک آن بود که عرب تبازی آن را سمحة الارض خوانند و سماروغ آن بود که آن را قطره خوانند برغث آنست که قبابری خوانند ملک یک روز اندر خیمه نشسته بود و در دشت پسر انش با این عمر بشمک همیخوردند و انچه کمتر بود اندر کنار ش همی کردند تا پیش ملک برند و این عمر از انها هیچ نخوردی دوست بدهان نبردی و هر چه بهتر بودی اندر دامن میکرد و چون پیش ملک آوردند هر کس از ان خویش بنهادند ملک دران نگاه همیکردند و انچه عمر آورده بود بهتر از انها بود که ایشان آورده بودند و با او مزاح کردچنانکه با کودکان کنند با عمر گفت چونست که انچه تو چیدی بهتر است عمر در جواب گفت هذا حنانی و حناره الی فمه و کل جان بده الی فمه یعنی از بهر آن انیک من چیده ام بهتر است که هر کسیکه چیده دست بدهن همیرد بر دو من دست بدهن نبرد و این سخن در میان عرب مثل گشت و تا امروز همی بازمیگویند و از امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه روایت کنند که روزی مدر بیت المقدس شد و بسیار خواسته بود در انجا دست بران خواسته ها دراز نکرد و چیزی ازان برنگرفت و این مثل بزبان مبارک بگفت هذا حنانی و حناره و کل جان بده فی فمه پس عمر دست بانبار و دینار کرد و مشتی ازان برگرفت و باز هم در انجا افگند پس گفت حمرا و یا بیضا احمرے و ابیضی عرسے عزے یعنی بگفت یا سرخک و یا سپیدک کسے دیگر را فریب ده که مرا نتوانے فریفتن و چون خذیمه

خذیمه این سخن از عمر بشنید شاد شد از زبان آوری او و بفرمود تا آن را طوق کردند زرین و در گردن او افگندند و ملوک عرب را هرگز رسم نبود و طوق ملوک عجم داشتندی و گفت کسیکه او را طوق در گردن بود عمر بود و این طوق شب و روز در گردن او بودی تا بدین سبب او را عمرذوالطوق گفتندی و ملک خذیمه او را گرامی همی داشت تا دو سال شریک شب او را دیوان در بودند و ببردند چون روزشد عمر را بدزندد خذیمه از بیحال تافته شد و سپاه او را طلب میگرداند بر زمین عراق و بادیهٔ شام و روم و پارس و تا ده سال او را اندر همه حال طلب همیکرد و او اندر بادیه با بهایم همی گشت و موی بر تن او چنان دراز شده بود که اندر زمین همی کشید و برهنه همی رفتی و بموی خویشتن تن خود را پوشیده داشتی و ناخن او دراز شده بود چون نساس با سباع اندر بادیه همیزیست چون ده سال برآمد از ان دیوانگی بهتر شد و باز بمردمان خوی کرد و او را چون مردمان را بدیدی بگریختی و دو برادر اندر عرب بودند که اندر شام می بودند و با ادب و عقل بسیار و نام ایشان یکی مالک و دیگری عقیل و سرّ آن مالک بن کعب بن الغیس بود از بنی اسد و قضاعه از شام برفت که بخدمت ملک خذیمه آید و با ایشان زنی معینه بود که ایشان را خدمت کردی و دیگ بختی و شراب دادی و چون مست بخفتندی بر ایشان سرود گفتی و با ایشان نزدیکی کردی و دیگر بنودی و ایشان شنیده بودند که ملک خذیمه را از مدتها سال باز خواهر زاده ای گم شده است و نام او عمر بن عدی است و خذیمه او را بسیار طلب داشت و نیافتش پس ایشان چون ببادیه اندر فرود آمدند بمنزلی و آن زن سفرهٔ نان فرود آورد تا نان خورند و اندران سفره خوردنی بسیار بود و بریانی و بخوردند ناگاه این عمرو بن عدی از دور پدر آمد با آن سوی را از دور برهنه و ناخنش دراز گشته از دور بدید چون پیش ایشان شد سلام کرد و بنشست و ایشان او را گفتند نان بخور از ان موی و ناخن و از ایشان را گرامیست آمد و این زن که با ایشان بود نام او ام عمرو بود دست دراز کرد و از ان بره بریان درکشت که بدو دهد عمرو بن عدی گفت تعطی العبد کرامة فیه مع فی الذراع و این بخن نیز کشت اندر میان خلق و این مثل تازی همه کس گویند و هم بپارسی چنین گویند که چون سگ را استخوان دهی بگوشت طمع کند و این خواست که او را یله بکند که تا ایشان نان بخورند ایشان گفتند بگذار تا با ما چیزی خورد چون دانستند که خود دارد و چون چیزی بخورد دندان خیک تعبیه اش آورد و از ان می طاسی پر کرد و مالک را داد و دیگر عقیل را داد و عمرو پنداشت که دیگر او را دهد آن ندا دو دیگر باره طاسی از ان پر کرده مالک را داد و عمرو گفت شعر عدوت الکأس حتی ام عمرو و کان الکاس مجراها الیمینا و ما شرّ الثلاثة ام عمرو بصاحبک الذی لا تصحبنا و گفت اکوام عمر و ازین کس من سیر بودم که بیندازم من ده گذاشتی ایشان پرسیدند که تو کیستی و از کجائی و اندرین بادیه چنین برهنه چرائی و چه کنی بگوی تا حالت بیت عمرو گفت بیت ان ینکرانی او یکرانی

فانی عمرو ابن عدی ، ایشان برخاستند او را اندر کنار گرفتند و آن مویهای اندام او را نا خنانش را بچیدند و بر تنش پاک بشستند و جامه های پاکش اندر پوشانیدند و گفتند ملک خذیمه را چه چیز بهدایه ببریم بزرگتر از این و برتر او شیرین تر از این نپسندد پس او را با خویشتن پیش ملک خذیمه آوردند ملک چون او را بدید نشناختش بآفتاب سیاه گشته بود گفت ندانم که این عمرو بن عدی است یا نه ایشان گفتند اگر تو او را بدان حال میدیدی که ما او را دیدیم از وی بهی ترسیدی و او را بسوی خواهر فرستادی تا بنگرد که این همی پسر اوست یا نه مادرش در حال او را بشناخت و اندر آویخت و او را اندر کنار گرفت و شادی همی کرد و از خانه بیرونش نگذاشت تا رنگ رویش تمام باز بحال اولین آمد و بجمال خود باز رسید پس ملک پیش ملک خذیمه برد تا ملک نیز او را باز بشناخت و شادی کرد و بپسندید و تا آن طوق که در گردن او بود بیاورند تا باز در گردنش کنیم و مادرش یازده سال باز آن را نهاده بود و هرگاه که از پسر یاد کردی آن طوق را پیش خود بنهادی و زار زار بگریستی پس آن طوق را بیاوردند ملک خواست که بدست خویش آن طوق را در گردن او کند چون عمرو بزرگ شده بود آن طوق بسر او فرو نمیشد عمرو گفت که مرا من الطوق و این سخن بتراند جهان بماند پس ملک خذیمه مالک و عقیل را گفت هر چه شما را حاجت است بمن حکم کنید و از من درخواهید تا باشما دهم ایشان گفتند بخدمت ملک آمده ایم تا ما را و اخدمته و ملازمت کنیم و ملک خذیمه ایشان را بنواخت و ندیم خویش کرد تا آنرا نیاریدند و در نزد او می بودند و پیش او حرمت و وقار تمام داشتند اندر جهان معروف و مشهور گشت که مالک و عقیل از ندیمان خاص ملک خذیمه بودند نزد او منزلت تمام یافتند و عرب را از ایشان شلها بسیار است و باشد چنین گویند که ندیمان ملک خذیمه را ابو الحراس الهذلی در بیت گفته است ؎ لعمرک ما قلت کثبة حنتی ولا ان ثوابی عند بالقلیل ولا لم تعلمنی ان قد یفرق قبلها ندیمًا صفار مالک وعقیل و هشیم بن لوبره چون برادرش مالک بن لوبره خالد بن الولید مرا در بکشت او را بدین دو بیت در مشعر مرثیه کرد و گفت بیت وکنا کالدمانی خذیه حقبة من الدهر حتی قیل لن یتصدعا فلما تفرقنا کانی ومالکا لطول اجتماع لم نبت لیلة معا و ملک خذیمه ایشان را جاه و منزلت و رفعت داده بود و مرین عمرو بن عدی را چون فرزند خویش همی داشتی تا زنده بود و الله اعلم بالصواب

گفتار در حکایت عجیب و غریب مردی بود از ملوک عرب و نام او عمرو بن طرب بن حسان بود و او را فرزندی عالمه پادشاه ملک زمین جزیره او را بوده جزیره اندر میان شام و عراق است و هفت هشت شهر است و از انها یکی موصل است و حدیبه در وعه و اندر هر شهر تا شهری بیابان بسیار است و هر شهری را انباز روستائی بیشمار است و این همه را شام جزیره خوانند و شهر سامره هم از جزیره است و این جایگاه را از ان جزیره خوانند کاز یک سویش دجله همیرود از یک سویش فرات و انیمه شهر با در میان این در دو است

و این همه مملکت عمرو بن حرب را بود و سپاه گرد کرد و بیامد که بملک خذیمه حرب کند و عراق را از وی باز ستاند و خذیمه نیز سپاه گرد آورد و پیذیره عمرو بن حرب باز آمد و با او حرب کرد و خذیمه عمرو بن حرب را بقتل آورد و سپاهش را بهزیمت کرد و عمرو بن حرب را دختری بود بزرگوار و با خرد و نام او نابله بود و او را بمکتب نباخواندندی و در عرب مروی یا زنی را موی دراز باشد او را ارب خوانند و زن را چون موی زیادش دراز بود و نه چندان او را باخوانند و مر این زن را از بهر این زیاخواندندی که موی زیادش دراز بود و نه جیدی و چون سپاه پدرش بهزیمت بگزیره باز آمد و این زیار اگفتند که پدرت را ملک خذیمه بکشت چون خبر قتل پدرش بگوش او رسید گنجهای پدر را باز کرد و خواسته های بسیار بسپاه بخشید و دلهای ایشان را بر رضای خویش درآورد تا همه با او بیعت کردند و عزم کرد پیش از آنکه او را سپاه فراهم نشانند و حیلت و زرق بیعت از لشکری بستد و خواست که بحرب ملک خذیمه رود و خون پدر بطلب کند و خواهری بود او را نام او دنیه و زبان آن خواهر را لکوتکی بنا کرده بود بمعنی لب زفات و آن خواهر نیز با خرد و تدبیر تمام بود و در ستان هر دو خواهران اندران کوشک بودندی و به تابستان گرد پادشاهی همی گشتندی و چون با کار پادشاهی راست کرد نیت کرد که بحرب ملک خذیمه رود و خون پدر کند طلب با خواهر مشورت کرد بدستور که خواهرش سخت عاقله و باتدبیر بود و مردرا گفت الحرب بسجال و مختراتها الاقتعال گفت ربما که بود که برای او هر گز اعرب اندر پای پسر درآید نپیفتد و هرگز بزنجیر و توزنی داد مروت بلرزد و یکسر تا بود کند زن و اگر او را نفرستی بود این مملکت از دست تو بشود و هرگز بدست نیاید باز زن بهر چند که پارسنگ جاه و خون گشته را طلب نتواند کردن و با او حرب مکن و با او حیلت کن مگر که او را بمکر و حیلت بدست تو آید و زن را با از مشورت خواهر بشاد شد و بدانست که راست میگوید و او را بسیار حرمتی کرد و بمکر و حیلت مشغول شد و روزی چند نزدیک خذیمه فرستاد با هدیه های بسیار و نامه بسوی وی که ای عم من بدین مملکت پدر دست نیافتم تا نام پدر من زنده باشد اگر چه زن بجز دستوار و بر رگوار باشد او را از مرد ناچار باشد زیرا که حشمت زن از مرد باشد و من نگاه کردم از این ملکان که امروز در روی زمین اند کسی را ندیدم که او را برخویشتن مهتر کردی مگر برادر و هیچکس را چندین سپاه و خواسته نیست که تراست اکنون تو را نخواهم که برخیزی و سوی من آئی تا این مملکت پدر را بتو سپارم و خویشتن را بپرستاری بتو دهم و تو شوهر من باشی و من زن تو باشم و این مملکت بتو پیوسته گردد و آنگاه فرمان ترا باشد هر چه مراد تو بود خذیمه چون این نامه بخواند خوش آمدش و او را گرد که پیش این زن شود و همه سپاه عراق را گرد آورد و در ایشان را مشورت برد و آن نامه که زیانو نوشته بود بر ایشان عرضه کرد همگان گفتند این رای سخت صواب است و برین باید بایستادن که خذیمه برد و او را از عقد خود درآرد و پادشاهی آن مملکت بدست فرو گیرد

واورا سرهنگی بود نام او قیصر بن سعد بود و از بی‌نجم بود و قرابت او بود و ملازم او بود که پدرش سعد پرستاری
انیان خذیمه بزنی خواسته بود و این قیصر را بخویشتن نزدیک داشتی و همه مستصر تمابا او بروی قیصر این را ی
سپاه را مخالف شد و گفت این مکر و حیلت است مبازی گفت را ی فاتر و عدر ی حاضر و این سخن نیز مشل
گشت و آن همه مردم مخالف تبه شدند و خذیمه ورا جواب داد که را لک فی القبح لکن لا فی الصبح گفت را ی
تو بخانه بکار آید و بآفتاب اندر نیاید و این سخن نیز مشل گشت و قیصر را گفت آمن لیس بالحجار کا گفت این کار است
بدان طاق و جفت نتوان بازیدن یعنی این کار جان است و بجان وفاق و جفت نتوان بازیدن باشد که راست
نیاید پس خذیمه خواهر زادهٔ خویش عمرو را بخواند و با او مشورت کرد او نیز گفت نباید شدن گفت سپاه زما
ندران قوم و آن حی آباد بسیار ند چون ترا به بینند همه با تو متفق شوند قیصر گفت تو بر رز با کشتی برو ی این
مباش و چون بآنجا شوی خویشتن را بدست وی اندر نهاده باشی عبرت بود که اگر تو را عتب است خود
بسوی تو آید رسولان زبا گفتند که در جهان کس ندیده است که زن بسوی شوی شود و شوی را سوی زن
باید شدن پس خذیمه بهیچ وجه فرمان قیصر نکرد و گفت لا الطباع تقصیر او گفت هر کس که کوتاه باشد فرمان او
او برید و این فرمان او برید و این سخن نیز مشل گشت پس خذیمه که صاحب خانهٔ خویش را بخواهر زاده خویش سپرد
و مرزی بود نام او عمرو بن عبد الحق الحرمی و سر هنگ بود بمنزلت هزاند و خذیمه او را بر همه سپاه و یا دشاهی خویش
خلیفه کرد و با خاصان خویش برفت و این قیصر را با خویشتن ببرد و انس بن حریر بن ضمیره اسمعی شعری گوید
اندرین معنی که او را نصیحت کرد نه پذیرفت و بعد از آن پشیمان گشت ابیات و رسول عثمانی را سید برانه کامل
قطع با نفس منه قیصر + فلما بدی لی امره رد ت باعجاز الامور صدورها یعنی چون ان اکون اطاعتی + و
فذ حدش بعد الامور ندو خذیمه برفت تا از صدر عراق بیرون رفت و بر لب فرات بیرفت تا بجزیره و شهر رحبه
رسید و چون بآنجا رسید پشیمان گشت و اندیشید تا کرده قیصر را گفت همه بینی اندرین کار گفت مصر ترک مالرای
گفت تدبیر بسته دست باز داشتی و این سخن نیز مشل گشت و دیگر منزل رسید رسولان او با پیش باز آمدند و با هدایای
بسیار خذیمه قیصر را گفت چون می بینی گفت خطر بسیر ی خطر گیر گفت این کار بزرگ که ی خواهد بودن هدیه خطر بدیه
اندر اول اندکست رسولان زبا گفتند که فرموده است که همه سپاه بمنبره ملک آیند و چون بمنزل رسید خذیمه
قیصر را گفت مرا دل همی بگمان افتد و ترسم که سخن تو است شود و اکنون کار از دست رفته است چه حیلت مانده
است قیصر گفت فردا که سپاه تر اپذیره آیند و زمین بوسه دهند پیش تو اندر روند بدانکه کار نیکوست و اگر جز
این بود چکنم و خذیمه را اسپی بود نام او عضبه او بهمه عراق اندر اسپی چنان نبود که با او بدیدی و آن اسپ
از پیش بر جلیت می بردند قیصر گفت چون دانی که کار نه بر مراد است این جلیت را برنشین و تازیانه زن و

و میان سپاه بیرون شوکه هیچ اسپ تواند رسید و آنجا بر ای و همچون تدبیر بایستاد و دیگر روز خذیمه برگشت
و آهنگ زباکر چون نیکی برفت سپاه را از دور بدید و چون بنزدیک خذیمه رسیدند و پیش او فرود نیامدند و
ایشان نداشتند و خذیمه نکرد چنانکه در شرط بود چون در وی رسیدند بر انگیختند و از راست و چپ او پیش
و پس او را میان گرفتند خذیمه بدانست که کار از دست داده و آن جنبیت غضبا را پیش خواند و از بر نشستند
ایشان نام آن اسپ و هنر او شنیده بود نر و نگذاشتند که بر آن غضبا بر نشیند و گفتند ویمن است که بر او رود
نیکوست و قصر چون دید که او را از آن اسپ منع کردند دانست که کار بر سر وی افتاده با بستاد تا خذیمه بگذشت
بر آن اسپ غضبا بر نشست و او را تا زیانه زد و از میان سپاه بیرون آمد و وی باز نهاد و برفت و هیچکس را بر اسپ او
نرفت خذیمه گفت ذیل رته خر یا علی ظفر و این نیز مثل گشت و خذیمه بگمان شد که اندر مانده است گفت حز ها جزی
بالغضبا و این نیز مثل گشت و قصر آن روز تا شب همی تاخت بسر فرسنگ تاختن کرده بود بدیری رسید
که نام او برج بود و ایشان اسپ را از دور بدیدند بشناختند که آن غضبا است گفتند خیر ما جازت بالغضبا
و این نیز مثل گشت و قصر چون از اسپ فرود آمد اسپ بیفتاد و بمرد و آن دیر را امروز برج الغضبا گویند
و خذیمه برفت تا بسرای زباء رسید و خانه را دید بپیش بود و بر آن بنی او را ابرص خوانند و
او موی را بار چنان دراز بود که از آن دو گیسو بافته بمنجنیق بر آن بسته بودند و بدان فرو هشته بودند پس
خذیمه را بار داد تا اندر پیش او شد و زباء گفت ای خذیمه چه کار پیش من آمدی گفت بعروسی کردن آمده
ام زباء شاد شد و بیرون کرد و سوی زباء خویش او را بخواند و گفت آن مرد که تو دیدی زباء نبود و چنین باشد
دراز بود و موی را نشاید بدانکه مرد موی آن چنان دارد بود و بدانکه تو خواهند ترا بآن خواند
ام که تا ترا بخون پدر خویش بکشم و قصاص پدر بگیرم پس بفرمود تا او را بگشتند و او را بعرب آن چنان رسم است که چون
ملوک را گردن زنند یکی را نگذارند تا بر ایشان نوحه کند و او را اندر میان ملک نگذارند و بگشتن بدین فرمود
آوردند و از هر دو دست او خون روان گشت تا بمرفق و از آن خون آمد تا بدست و او را با سماء داد و گفت
گفت لا تضیعوا دم الملوک خان و دم الملوک لا تضیع و گفت دم ملوک را ضایع مکنید که خون ایشان ضایع
نشود و خذیمه گفت وعوا را ضیعها بدو این نیز مثل گشت و این آخر سخن خذیمه بود که گفت و جان بداد و آن
ملشت پیش زباء آوردند و پنداشت بسیار اندران افگندند تا همه آن خون را بنبه بر چید و خشک کرد و بصندوق
اندر نهاد و گفت این قصاص خون پدر من ست چون این خبر بقصیر آمد که خذیمه را کشتند قصیر از ان دیدار ننگ
عمرو بن عدی کرد و عمرو بن عدی و عمرو بن عبد الحق با همه سپاه بجزیره بودند و خبر قتل خذیمه ایشان را بگفت
و سپاه و چون این خبر را بشنیدند نزدیک گرد گشتند نمی ابودی عمرو بن عدی و بنی بوسی عمرو بن عبد الحق

رفتند درمیان ایشان عرب خواست افتادند قیصر درمیان ایشان شد و با همدیگر صلح کردند و عمرو بن عبدالحق
مملکت به عمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت او بایستاد و همه بعمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو بن عدی قیصر را
گرامی داشتی و قیصر بعمرو بن عدی گفت من نه پسندم و از تو خوشنود و خوشدل نشوم با تو خون ملک خذیمه از
زباطلب نکنی و الله تعالی اعلم **مقاله در حدیث عمرو بن عدی و ظفر یافتن او بر زبا** چون این
خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی ملک خذیمه را بگرفت و سپاه باوی بیعت کردند و ملک عراق او را مسخر گشت پس زبا
اندوهناک شد و بترسید و بدانست که عمرو بن عدی خون خذیمه را طلب میکند و زبا منجمی بود و او را گفته بود که
هلاک تو بردست کسی باشد که نام او عمرو بود و او نیز تر انتواند کشتن و لیکن تو خود خویشتن را بکشتی پس زبا از عمرو
حذر گرفت مقام نشستگاه خود را بحوشک خواهر برد: مروی استاد مصور را بخواند و بسیار خواسته او را داد
و گفت برود خود در سپاه عمرو بن عدی درآمیز و صنعت صورتگری خویشتن را آنجا پیدا کن تا مرا دوستی
و آشنائی افتاد با لشکریان و نزدیکان عمرو بن عدی را تمثال مهین و صورت او بکاغذ نگار چنانکه در ایستادگی
و نشستن و سواری و پیادگی و با جامهای گوناگون لباس رستمانی و تابستانی او مجموع آنجا کشیده باشی و
آن صورت او را بمن آوری تا اگر بمن تاخت آوردیا بمکری خویشتن را بر من زند او را شناخته و دانسته باشم
نقاش بپذیرفت و یک سال بر درگاه عمرو بن عدی بماند تا او را بهر جائی بدید و همه لونی صورت او را نقش کرد
و به زبا آورد و زبا فرمود تا از سرای او بحصار شارستان نقبی زدند تا گراورا روزی کاری افتد خویشتن
را بدان نقب بیرون افگند و بحصار بیرون شود و چون سالی برین حال برآمد ابن قیصر مر عمرو بن عدی را گفت
خون خذیمه بکن و ضایع مکن که او نه ازان ملکان بود که بگذارند که خون او ضایع شود گفت چگونه کنم و انه لامنع
من عقاب الحق گفت آن زبا از من دورتر است که مرغ از هوا قیصر گفت بینی من به بر د بر پشت من تازیانه بسیار
بزن و دست از من باز دار عمرو گفت ای قیصر تو آن کار نه کرده که سزای این عقوبت باشی قیصر گفت تو
چنین کن و دست از من باز دار تا من هرچه خواهم بکنم و بر تو هیچ عیب نیست پس عمرو او را بفرمان خویش
باز گذاشت و قیصر بینی خود ببرید و بر پشت خویش تازیانه بزد و مردم گفتند لا مرء یجرء الفه یعنی قیصر بینی خود را کاری
بریده است و شعرای عرب اندرین مثل بسیار گفته اند و مثل این چنین گوید اندر قصیده خود بیت
فی طلب الاوتار ما جری الفه * و آب حیاض الموت ها لیسف نهس * و چون قیصر را بینی بهتر شد پیاده از عراق
برفت و بخزیره شد و بدر زبا باز رفت او را گفتند قیصر آمده است سر و پای برهنه و جامه دریده و بینی بریده و به
پشتش تازیانه زده او را بار نبود در آمد گفت این بیداد بر من عمرو بن عدی کرده است و بهانه کرد
که خذیمه را تو بکشتن دادی و مرا یک سال بزندان باز داشت و من از زندان بگریختم و بخدمت تو آمده ام

که من در پیش هیچ ملک خدمت نکنم که بر دل عمرو گران آید که پیش تو زبان را بنواخت و وعدهای نیکو کرد و او را بپذیرفت و خانه داد و خواسته بسیار او را فرستاد و قیصر آنجائی بود و زبانی دانست که او مردی باخرد است و هرگاه که همسین زبان کاری پیش آمدی و یا همی دست دادی قیصر را مشورت خواستی و قیصر او را شفقت نمودی و دلش تمام بروی ایمن شدی و از جمله وزیران و ندیمان درگذشت و یک روزی قیصر تا به پیش زبان نشسته بود و جامه های عراقی گرانمایه و ظرائف بر زبان عرض میکردند تا گفت این جامه با جزیه ما اندر نیست قیصر گفت این چنین جامه بادر عراق بسیاری باشد لیکن ملکهٔ جهان مرا چیزی دهد که از نیجا بعراق بردند بجزم و بکاردانی بعراق شوم چنانکه کسی مرا ندانند و بازرگان می باشم و ترا از این جامه های گرانمایه و از هر طرائفی که در عراق می باشد بجزم و بار به پیش تو آوردم و هرچه ترا بکار آید بردار و آنچه ترا نیاید بفروشیم و بسیار شود گیرم و آن شود ها نیز ترا باشد و بدین حال که منم همیکار دیگر از من نیاید مگر بار رکابی کردن مدبری و نصیحت گری پادشاه را زبان را این سخن خوش آمد و او را خواسته بسیار داد و قیصر از زمین جزیره هر آلتی که عراق را شایست بخرید و قیصر پاکاروان بازرگانه عراق گشت و بجیره شد پیش عمر بن عدی آنجا فرود آمد و آن متاعها را بفروخت و هرچه بایست بخرید و از جامه ها و اندر ظرائف هر نسبه بنهانی به پیش عمرو شدی و با او سخن میگفتی و تدبیر میکردی و چون قیصر از پیش زبان بعراق شد خواهر زبان گفت این خواسته ها که باین مرد دادی هرگز بار بتو نرسد و این مرد باز پیش تو نیاید زبان گفت اگر باز آید خود وفا کرده باشد و اگر باز نیاید آنچه بدو رسیده است و از بهر من و این علامت که برافگنند این خواسته او را باد و چون قیصر باز آمد و آن اموال را باز آورد سخت شادمان شد و قیصر آن جامه ها عرضه کرد زبان آن ظرائف پسند و آن چیزی که او را شایست و بایست برگرفت و دیگرها را بقیصر داد و گفت بفروش و چون بفروخت خواسته بسیار سود کرد دو سال دیگر همچنین متاع می آورد و می برد و خرید و فروخت میکرد و شور بسیار میکرد و سال چهارم زبان هزار شتر بار کرد و به قیصر داد و قیصر گفت این حوالت تنگ است عزارهای موئین فراخ باید بیشتر باز در گنجد و اشتران را آسان بود پس بفرمود که هزار جفت عزار بافتند بزرگ و محمد بن جریر گوید که محمد بن الشایب گفت نخستین کسیکه اندر جهان رسم عزاره بافتن آورد قیصر بود و آن هزار اشتر بدو نهزار عزاره بار کرد و روی بعراق نهاد و عمرو بن عدی را گفت اگر خون خال باز خواهی خواست و قصش آمده عمرو گفت چه کنم قیصر گفت در این عزاره ها از این مردان با سلاح اندر نشان و خود نیز سلاح در پوش و بیک عزاره اندر نشین تا شما را باز کنم و بشهر زبا برم چون بدر حصار حصار اندر شویم مردم را از عزاره ها بیرون کنیم تا بخروشند و شمشیر اندر نهند و آن خلایق که آنجا باشند بکشند زبا لقبی دارد که ازان نقب بیرون رود دیگر من ترا بر سر آن نقب بدارم تا چون او را بینی که از نقب بیرون رود

او را لشکری یا گیری عمرو گفت رواست و در غاره ازان مرد کاری با سلاح تمام بنشاند و سر غاره ببست
و با کاروان روانه شد و چون پدر شهر رسیدند قیصر از پیش برفت و زنان را بشارت داد که همسال متاعهای خوب
و طرائفی آوردم که هرگز مثل این متاع کس نیاورده است زنان از شادی برنشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان
را بیند چون بنگرید آن شتران را دید که گران میرفتند زبان گفت ﴿ بالجمال یشهاد بیداء ام الرجال
فوقها لتود ﴾ پس زنان بشهر بازگشت و کاروان بشهر در آمد و بر دروازه شهر دریای بود و بطی چوبینی اندر غاره
نزدیهای آن مردی که در غاره بود برسید و ازان مرد تیری رها شد دربان گفت درین غاره ها
هیچ نیکوئی نیست چون بشهر اندر شدند اشتران را بخوابانیدند و غاره ها فرو گرفتند و مردان سلاح پوشیده
از غاره ها بیرون آمدند و بانگ زدند و شمشیرها اندر ایشان نهادند و کشتن گرفتند و زباء عمرو
بن عدی را دید که آنجا ایستاده و زباء عمرو را بشناخت بدان صورت که نقاش او را نقش کرده بود و زباء را
انگشتری اندر دست بود که زهر در نگینش کرده بودند چون عمرو را بدندانگشتری را بجنانید و زهر را بخورد و
گفت بیدی لا بید لک یعنی بدست خویش مردم نه بدست تو و زهر بیش فرو شد و بیفتاد و عمر بر سرش فراز شد
و او را مرده یافت و چند شمشیر دیگر بروی زد و بیرون آمد و در شهر منادی فرمود تا دست از قتل و غارت
باز داشتند و بر سر خزینه زباء شد و برگرفت و سپاهش جمله بیامدند و با عمرو بیعت بکردند و پادشاهی جزیره
تا زمین عراق بگرفت و او را منحرگشت و همه عرب او را فرمانبردار شدند و صد و بیست سال پادشاهی بکرد و
پس بمرد و ملک بدست فرزندان او بماند عراق و جزیره و بادیه و حجاز و زمین عجم و خراسان از ایشان بتبل
و فرزندان آل نفر را هم بحرین و بادیه پادشاهی کرد و آنجا هم باطاعت آردشیر بودند و همه عرب بفرمان
ملوک عجم بودند و بعضی از یمن نیز و ملوک آن نفر بسیار شدند و بسیار سال بماندند و به بادیه و حجاز و بحرین
از پس آردشیر با یک زیرا که آردشیر ایشان را از زمین عراق بیرون کرده و زمین بحرین و حجاز و بادیه
ایشان را داد یکی تن از فرزندان عمرو بن عدی را بر ایشان ملک کرد و نشستگاه آن نفر بحریزه بود و
نشستگاه ملوک عجم بداین بود و آخر فرزندان آل نفر نعمان بن المنذر بن امرء القیس بن ربیعه بن نصر بود و پیرامون
را بگشت و نشستش چنین بود که گفته آمد و این چیزها که از ملک خندیف و ملک عمرو بن عدی کرده ایم همه اندران وقت
وقت از ملوک طوائف بودند و در روزگار ایشان حدیثها و عجایبهای بسیار بود زیرا که ایشان چهارصد سال
پادشاهی کردند و اندرین وقت این اخبار اساطیم و جدیس افتاد که ملک حسان بن ربیعه بر ایشان تاختن کرده و
ایشان همه مریامه بودند و این حکایت دران وقت بود که ملک خندیف زنده بود حدیث
حسان بن ربیع ملک یمن و اساطیم و جدیس و الیمامه و این اساطیم و جدیس دو قبیله بودند از قبائل عرب بدا

بن بودند بدانکه خذیمه ملک عراق بود و از دست خذیمه برایشان ملک بود نام ملوق بود و از قوم اسماطم بود مردی ستمگاره بود و ظلیم بیداد گر بود و کارش در بیداد گری بجائی رسیده بود که آئین فرموده بود که هیچ دختر و کشیزه بهیچ قبیله خود ندهند تا اول بسوی من آرند تا من بخسبم و شیرگی از دستار و آن مردان عفت در دست او بیچاره و زبون مانده بود و چون سالی چند برین برآمد مردی بود از قبیله جدیس و نام او اسود بن عفان بود روزی مهتران خویش قبیله را بخواند و ایشان را گفت می بینید که ما اندر هم و سختی و عار ملک مانده ایم و سگان اندر چنین پندار صبر نکنند چگونه مردم درین بیداد صبر کنند و عار بخود راه بدهند و از ستم ایشان یاری میخواهم تا همه ازین ملک و ازین قبیله برهم گفتند بپرا فرمان گفتند بر ملک را بسه و مهتران اسماطم را مهمان کنم و شما را نیز بخواهم چنانکه بجای هریکی از ایشان دو تن یا بیشتر هریک از شما شمشیری یا خنجری بگیرید و شمشیرها را در زیر بساط و زیر نمدها اندر کنید که چون ایشان بیایند بی سلاح می آیند چون در آیند و بنشینند شمشیرها برکشید و من بدست خود اول ملک را بکشم و شما هر یکی از ایشان را بکشید و چون مهتر ایشان را کشتید از دیگران خطری نیست گفتند این سخن تو فرمان بریم و بدین سخن تو کار کنیم پس اندرین طریقه ملک را با مهتران اسماطم بکشتند و مردی از انجا باحسب بود و نام او رباح بن مزده بود برخاست و پیش ملک شد حسان بن ربیع و این احسان ملک بزرگ بود و از چاپه این رباح او را از کشتن عملوق آگاه کرد و حسان ازین سخن خشم گرفت حسان بن ربیع با سپاه بسیار بیامد تا اختن کرچون بسه روزه راه از قبیله جدیس برسید ابن ربیع حسان را گفت مرا اینجا خواهر است و از قبیله خویش شوی دارد و بحسان اندر کس نیست و از و چشم تیز تر کسی نیست و سه روزه راه بیند سیاه را و هر کس که باشد او را بیامد خواند و گر به چشم است و این زن است که او را ازرقاء الیمامه خواند پس رباح رباح حسان را گفت این سیاه را بفرمای تا هر یکی درختی برکنند و پیش خویش بدارند تا اگر او تنگرد درخت را بیفکند و مردم را خبر دهد و ایشان همچنین کردند پس قبیله جدیس این بیامد را گفتند که برنشین که شود تنگاه و کمن تا چه بینی چون برنشست رفت و نگاه کرد و گفت درختان روندهٔ می بینم که صورت ایشان همچون صورت درختان است و رفتن ایشان همچون رفتن مردم است گفتند دیگر بهتر تا چه بینی گفت مرغه می بینم که از پس درخت همی رود و در دست او پاره گوشت است و گوشت از دست خود همی بکند و می خورد و درخت در پیش دارد و باد درخت میرود و مردمان گفتند هیچ چیز نیست و خبر او را دروغ زن کردند تا حسان با سپاه بی آگاهی بایشان درآمد و همه را بگشت و شهر یمامه را خراب کرد و این زن را که نام او یمامه بود بگرفتند و پیش حسان آوردند حسان از و پرسید که چه بینی گفت که چشم تو چنین تیز است که گفت هرگز من پشت پی سه منزل نبود

تا چشمهاے او را برکندند و چشمهای او اندر رگها یافتند سیاه که سرپیوسته بود پس حسان یمن بازشد و
وهذیمه ازین حال آگاه گشت و سپاهی از عراق بفرستاد از پس او و او را اندر یافته و با او حرب کردند و
او شکر خذیمه را بشکست و بسیارے از ایشان بکشت و برفت و این حسان را ملکے بود بزرگ از تبالعه
یمن و پسر تبع بن تبع اسعد بود و تبع الاکبر پدرش بود آنگاه با سپاه بمکه آمد بطریق حج کردن و بوقت موسم آنجا
بود و بمکه اندر راهی است بمیان دو کوه و آن راه را شعب المطابخ خوانند و این راه را این نام ازان افتاد
که این تبع مطبخ خود را در میان آن دو بوه نهاد و چندانی طعام داشت که همه حجاج را موسم را سفره نهاد و طعام داد
و خانهٔ کعبه را جامه پوشید از پوشش خویش جامه هاے که هیچ کس قیمت آن جامه ها را نستندی و مردمان شهر با
بیامدند او را بدیدند و خرج کلمه کردند و از جهودان خیبر و فدک و قریظه و چنین گویند که این جهودان گریخته از شام
بیامدند اندر زمین مأرب و ایمن شدند و اکنون بر ما ستم همی کنند و چون تبع سپاه بکشید و روے بدین
نهاد تا بنزدیک مدینه رسید بمنزلے فرود آمد که نام او امرد و بمنزل الملک مشهور شد و از انجا سپاه
بمدینه فرستاد تا از ان جهودان بسیاری بکشتند و تا از مکه گشت و بسوی یمن شد و هم او بود که سپاه بحسان
فرستاد تا آنجا قتل و غارت بسیار کرد و حسان را از سوی هندوستان و شمر را از سوی خراسان بفرستاد تا
حسان را یاری کنند و آن شمر را بلقب ذوالجناح خواندندی و از بهر آنکه چون او را بحرب فرستادندے
زود شدی او را گفتندی همی برد و این شمر چون بسمرقند آمدی و سمرقند شهری استوار بود و این شمر آن حصار
بکشاد و خلق بسیار گشت و باز سمرقند را آباد ان کرد و آن بپارسی سمرقند گفتندی و از انجا بخاستان شد با
همه سپاه خویش و با حسان متفق شد و چنین اندر شدند و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باز بیمن آمدند و
اینها همه بزمان ملوک طوائف بود و از ان جایها که اندران وقت بود یکے حدیث اصحاب الکهف بود و چنانکه
خدای تعالی گفت أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ
فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً گفتار در قصهٔ اصحاب الکهف و این اصحاب الکهف مردمانی
بودند از شهری بشهرهای شام و ملک آن شهر کافر بود و بت پرستی با همهٔ اهل آن شهر و آن ایشان را بدست گرفتندی
و این ملک را نام دقیانوس بود و از ملک یونان بود و از ان مردمان شش تن بودند و خبر ایشان بدقیانوس
بردند ایشان را بخواند و گفت گرامی پرستید و خدای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک عرضه کردند
و خدای عزوجل ایشان را نگاهداشت تا از ملک نترسیدند و باک نداشتند و گفتند خدای ما خدای
آسمان و زمین است و هرچه هست آفریدهٔ اوست و ما غیر او خدای نخوانیم و اگر غیر او را خدای دانیم پس دروغ
گفته باشیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود وَرَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَوَاتِ

وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلٰهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا یعنی جورا و باطلا هٰؤُلَاءِ قَوْمُنَا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْلَا یَأْتُونَ عَلَیْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَیِّنٍ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَی عَلَی اللّٰهِ کَذِبًا و این قصه پیش از عیسی و زکریا و یحیی علیهم السلام بود و این شش تن همه ملکزادگان و مهترزادگان بودند و این بگشتن ایشان شتاب نتوانست کردن و دران ملک قاضی بود و یونان بود و دین هم او دین اسلام و مسلمانی بود و لیکن پیدائی یاری کردند پس ملک قاضی را گفت اندر گفتار این مردمان چه گوئی قاضی گفت ایشان مهترزادگان اند و در کشتن ایشان شتاب نتوان کردن و ایشانرا امشب امان ده تا بیندیشند و باز براه آیند ملک ایشان را امان داد ایشان باز گشتند و خدای تعالی جل و علا ایشان را جوانمردان خواند و ایشان را بستد قوله عز و جل إِذْ أَوَی الْفِتْیَةُ إِلَی الْکَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْکَ رَحْمَةً وَهَیِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا فَضَرَبْنَا عَلَی آذَانِهِمْ فِی الْکَهْفِ سِنِینَ عَدَدًا ثُمَّ بَعَثْنَاهُمْ لِنَعْلَمَ أَیُّ الْحِزْبَیْنِ أَحْصَی لِمَا لَبِثُوا أَمَدًا نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْکَ نَبَأَهُمْ بِالْحَقِّ إِنَّهُمْ فِتْیَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَاهُمْ هُدًی وَرَبَطْنَا عَلَی قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلٰهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا و نیز گفت إِنَّهُمْ فِتْیَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ ایشان جوانمردان بودند و بخدای تعالی بگرویدند بدانکه کسی مرا ایشان را بخدائیتعالی خواند چنانکه گفت وَزِدْنَاهُمْ هُدًی گفت من راه نمودم ایشان را تا ایشان مرا بشناختند و اندرین با سخن بسیار است و لیکن دراز نتوان کردن و از خبر ایشان بیرون نتوان شدن و مفسران رحمهم الله گویند که اندر قرآن خدایتعالی هیچ کس را جوانمرد نخواند مگر دو تن را یکی ابراهیم علیه السلام را چنانکه فرمود قَالُوا سَمِعْنَا فَتًی یَذْکُرُهُمْ یُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِیمُ و دیگر اصحاب الکهف را چنانکه گفت عز و جل إِنَّهُمْ فِتْیَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ و چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند مبادا که ملک ایشان را بکشند این شش تن خاسته و بشب از شهر بیرون رفتند نام مهتر ایشان یملیخا بود و با ملک دقیانوس او مناظره کرد و هم دیگر بر اتمام مخلیمنا و نام سوم یملیخا و چهارم مرطوس و پنجم مرطوس و ششم بیروس و چون این شش تن از شهر بیرون شدند و بنزدیکی شهر ایشان کوهی بود و نام او بخلوس و روی بدان کوه نهادند و بنزدیک کوه شبانی دیدند با گوسفندان و نام او دنیوس بود او را گفتند بدین کوه اندر چاهی هست که روزی چند اینجا پنهان شویم شبان گفت شما چه مردمانید گفتند ما دینی داریم بخلاف این دین که ملک دارد و این شهریان دارند ما خدای پرستیم و شهریان بت پرستند و از ملک گریخته ایم و از بیم او چاهی خواهیم که اندران پنهان شویم این شبان گفت خدای شما کیست و دین شما چیست ایشان خود بروی عرض کردند شبان این ایشان بپذیرفت و ایشانرا گفت من نیز با شما یم گفتند روا باشد شبان گفت بدین کوه اندر تنگانی است و آن را دری تنگ

است و اندر دشت چاهی بزرگ است و ما که شبانانیم چون شبی که سرمای سخت باشد با یاران و گوسفندان شب آنجا رویم پس شبان گوسفندان را دست بازداشت و با ایشان برفت و آن سنگ شبان نیز با ایشان برفت و ایشان شبان را گفتند که این سگ را باز گردان که این سگ بانگ کند چون گرسنه شود و مردم از حال ما آگاه شوند و آن سگ را هر چند که زدند باز نگشت خدای عزوجل آن سگ را آواز آورد تا بزبان فصیح و کلام صریح با ایشان بگفت مرا از بهر چه میزنید باز آنکه شما گردید آید من نیز بگردیده ام و آن آیتی و علامتی بود ایشان را از خدای عزوجل پس برخاستند تا بدر کهف و چون بکهف اندر شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ چنانکه خدای تعالی گفت وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ یعنی سعة من الکهف پس بدان نماز اندر شدند و بخفتند و آن سگ نیز اندر آن جای شد و بخفت و هر دو دست اندر پیش دراز کرد چنانکه عادت سگ است و دهن خود را زیر دست نهاد چنانکه خدای تعالی گفت وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ و خدای تعالی جل وعلا خواب بر ایشان افگند و بخواب اندر جان ایشان و جان سگ برگرفت و روز ملک ایشان را طلب کرد و نیافت و خبر دادند که ایشان از این شهر برفتند و از پس ایشان کس فرستاد و یک ماه ایشان می طلبیدند و نمی یافتند ایشان سه صد و نه سال دران غار بماندند و هر خفته را خدای تعالی فرستاد تا ایشان را از پهلو بپهلوی گردانیدند تا زمین گوشت ایشان را نخورد و اندام شان از هم جدا نشود چنانکه خدای تعالی گفت وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ چون آفتاب از مشرق برآمدی بر دست راست کهف آمدی و چون فرو شدی از دست چپ فرا رفتی چنانکه خدای عزوجل گفت وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ و آن کهف سوی جانب شمال بود و باد شمالی اندر و آمدی و شدی تا این مردمان اندر وی نپوسند و ایشان اندر آن غار سیصد و نه سال بماندند و دقیانوس بمرد و آن مملکت رومیان از دست یونانیان بستدند و نخست ملکی از رومیان که بملک نشست عیسی علیه السلام بایام او بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف را بنی اسرائیل بگفت و ایشان را از سر گذشت اصحاب الکهف مرده شدن و زنده گشتن بگفت و مردم را آگاه کرد و گفت ایشان زنده شوند تا مردم ایشان را به بینند و چون سی صد و نه سال تمام شد خدای تعالی خواست که ایشان را زنده کند یک تن از ایشان زنده شد و نام او بکسلمینا بود و مهتر ایشان بود و وقت نماز پیشین بود که او زنده شد و آواز کرد ایشان را همه زنده شدند بگفتند هر آنکس که اندر روز رستخیز شک است چون این حال بینند و بشنوند ایشان را یقین شود که روز رستخیز حق است و زنده شدن بعد از مرگ بامر خدای تعالی و تقدس چون ایشان زنده شدند سگ نیز زنده شد پس برپای خاستند چنان که گمان بردند که از خواب برخیزند قوله تعالی

قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ بهتر ایشان گفت چند ماندیم اینجا گفتند قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ گفتند یک روز
ماندیم یا نیمه روزی و چنان پنداشتند که وقت چاشت رسیده دقیانوس بکهف اندر شدند و بخفتند و امروز نیم روز رسید ارشد
قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ گفتند خدای تعالی بتر داند که چند وقت اندرین غار بماندیم و درم دقیانوسی با
ایشان بود داز درم این زمان بزرگتر بود و گفتند قوله عز وجل فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَٰذِهِ إِلَى
الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَىٰ طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ یک تن باین درم بشهر فرستید تا طعام پاکیزه
تر شمارا بخرد و بیارد تا از در گیریم و امشب بخانه بردیم وَلْيَتَلَطَّفْ و رفق کنید لَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا و کس
را از حدیث شما آگاهی نباشد و ایشان بملیخا چون بشهر اندر شدند خانه ها که اندر شهر بود و بازارها می شناخت
و لکن مردم را نمی شناخت درم را بدید گمان برد که نماز هیچ کرده بسیار گفت آمد و گفت یک روز که من ازین شهر
بیرون شدم این مردم دیگر گونه گشتند در دکان نانوا رفت و آن درم را در دست او نهاد نانوا چون آن درم بدید
گفت اقلا که این درم نه بدرم ما ایشان ماند او را گفت این درم از کجا آوردی و علامت این درم ضربت ملک این
شهر است نانوا گفت بدین شهر اندر چنین درم نیست و این ملک ما این چنین درم نمیزند و شما مردمان بیابانی اید و
اندر بیابان گنجی یافته آید زیرا که این درم از درم های پیشینیان است ملیخا گفت این درم رادی روز ازین
شهر بیرون برده ام از ضربت ملک دقیانوس و این نانوا مرد عام بود و دقیانوس را نشناخت و گفت این ملک
را که تو نام همی گوئی نمی شناسم و ملک فلانست ملیخا گفت این ملک چه دین دارد و کرا میپرستد نانوا گفت دین
عیسی علیه السلام دارد و خدارا میپرستد ایشان درین سخن بودند که مرد ملک فرا رسید و سخنان ایشان بشنید
و دست ملیخا بگرفت و پیش ملک برد ملک چون قصه او بشنید و آن درم را بدانست که درم دقیانوس است
معلوم کرد که ایشان اصحاب الکهف اند که در انجیل قصه ایشان خوانده بود و همه علما و انجیل را جمع آورد و آن
قصه از ملیخا بشنیدند که گفت من دیروز با یاران ازین شهر بیرون شدیم و ملک این مملکت دقیانوس
بود از بیم دین او بگریختیم تا ما را نکشد و بفلان کوه اندر بغار شدیم و بخفتیم و امروز برخاستیم و سن بیامدم که
ایشان را طعام خریده برم همه انجیل خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف اند و قصه ایشان اندر
انجیل پدید است پس ملیخا گفتندای جوانان ترا بشارت باد که دقیانوس مرد و از وقت او تا این بزمان
سی صد و نه سال شده است و خدای تعالی عیسی علیه السلام را به پیغامبری فرستاده با کتاب انجیل و قصه
شما اندر انجیل پیداست اما خدا پرستید و بدین عیسی علیه السلام ایم تو شمارا پیشتر میدانستیم که شما بیرون آیید از غار و
شمارا به بینم و شما اندرین غار سی صد و نه سال خفته اید اکنون یاران تو کجا اند گفت ندانم پس بر خیست ملک
برنشست با همه لشکر و اهل شهر و با ملیخا بیرون رفتند و چون نزدیک کوه رسیدند ملیخا ملک را گفت ایشان

خبر ازین حالات ندارند وی پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و چون مردم اینجا به بینید که مے آیند گمان برند
که ایشان را دقیانوس می طلبد که بکشد بباد اکه اندوهم بمیرند مراد ستوری دوتا پیشتر بردم رایشان را ازین کار
زحال آگاه گردانم تا بیرون آیند و ملک او را دستوری داد و یملیخا اندر غار شد و چون ایشان یملیخا را
بدیدند گفتند چه اشوب ست یملیخا خبر ایشان و مردن دقیانوس و آمدن عیسی علیه السلام و اد ردن انجیل همه را
بیاران بیان فرمود یملیخا بیفتاد و بمرد و ایشان نیز بمردند و ملک با همه مردمان و اهل شهر بر در آن کهف بامد
و شب اندر آمد و خلائق با ملک شب اندران هوا بماندند و باندرون غار نیارستند شدن چون روز دیگر
شد ملک بفرمود که باین غار اندر شوید و محفظ نمائید و به بینند که این مرد کجا و بیچ کس نا اندرون غار بیارست
رفتن و گفتن چنانکه خدای عزوجل گفت وَكَذَٰلِكَ أَعْثَرْنَا عَلَيْهِمْ لِيَعْلَمُوا أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَأَنَّ السَّاعَةَ لَا رَيْبَ فِيهَا إِذْ يَتَنَازَعُونَ بَيْنَهُمْ أَمْرَهُمْ فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِمْ بُنْيَانًا رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ غَلَبُوا
عَلَىٰ أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِمْ مَسْجِدًا پس ملک گفت اندرین جانبائی بکنند تا مردمان بدانند که این جاے
اصحاب الکهف پس برادران غار مرگتی بنا کردند و بر یکے سنگ قصهٔ ایشان بنوشتند که ایشان در چه وقت درین
غار درشده اند دسی صد و نه سال درین غار بماندند و بعهد کدام ملک بیرون آمدند و باز اندران شدند و بمردند
چنانکه خداے تعالے بفرماید اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيْمِ كَانُوْا مِنْ اٰيٰتِنَا عَجَبًا و اقیم
آن بنشته را گویند مفسران قصهٔ ایشان بر آن سنگ بنوشتند و بکندند و مفسران را اندرین سخن خلاف نیست
که ایشان هفت تن بودند و شتر ایشان سگ بود و سبب یکی بامدن آیت و دیگر از جمله نیست نه همه اصحاب
کهف او قول بن عباس و مجاهد و عکرمه و شاگردان از و روایت کنند که چنین گفت انا من القلیل الذین
استبناهم الله فی عدد اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل وسئلت رسول الله صلے
الله علیه وسلم من عددهم قال نفر وانا آن دلیل در قرآن ست که ایشان هفت نفر بوده اند زیرا که
خداے تعالے در کلام مجید و فرقان حمید مے فرماید سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و نیز گفت خداے تعالی عزوجل ثَلٰثَةٌ
رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُوْلُوْنَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ و چون هفتم رسید چنین گفت وَيَقُوْلُوْنَ سَبْعَةٌ
وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و معنی اندر لغت ابتداست و این راست ترین جاے بسیار است و لیکن معنی ابتدا بود و از زمان لغت

درین باب تمام کردیم جلد دوم از تاریخ محمد بن جریر الطبری و الله اعلم بالصواب

به عون صنایع یکین و مکان فضل خلاق مین ان وزما حل شانه

کتاب نفیس مستطاب مسمّی بتاریخ الامم و الملوک مشتمل بر ذکر حضرات انبیا علیهم السلام و تذکره سلاطین عظام یعنی جلد سوم از

تاریخ طبری

که مصنف آنرا ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری رحمة الله علیه بعربی نموده و بفارسی ترجمه کرده از وقایع افتاده

در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور بطبع مزین مقبول جهان گردید

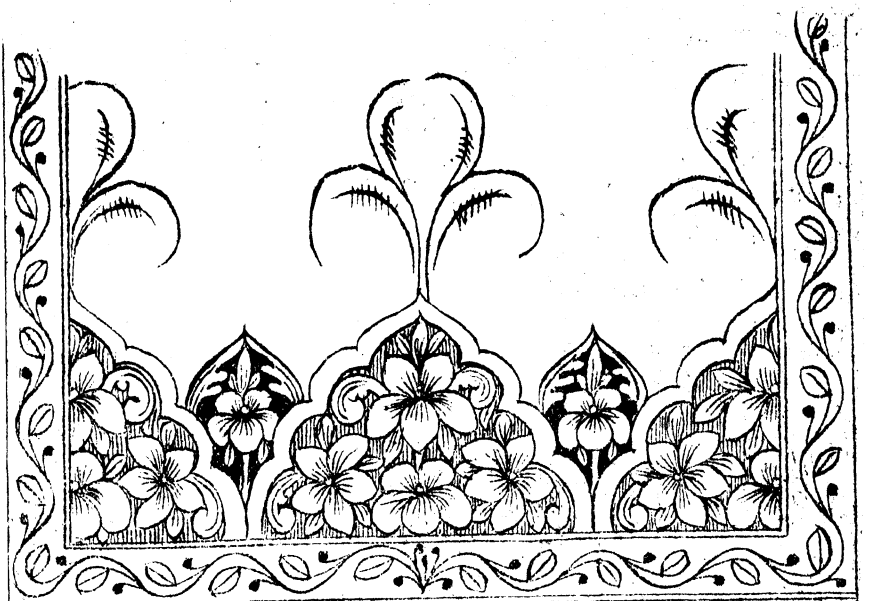

بسم الله الرحمن الرحیم

در ذکر خبر آن دو نفر دیگر از اصحاب الکهف چنین گوید ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه بدین اندر که اصحاب الکهف نه تن بودند هم بآن نامها که من گفتم و هفتم را نام نیوس بود و هشتم را انسطوس و نهم را نام تابوس و من هرگز چنین نشنیدم و ندیدم کتاب خدای تعالی را مخالف تر از من و اگر چنین است گوید با کسی که اندر قرآن چنین بودی که وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و ندانم که چرا چنین اخبار روایت کرد و صاحب الغاری نیز چنین گوید که هشت نفر بودند و سگ نهم ایشان بود و این نیز از عجائب اخبار است و مر این یک تن را چنین میگوید و اما جواب چنین است که تر احادیث ناشنیده و نیز ناداشته در قول بسیار است و الله سبحانه و تعالی اعلم بالصواب

گفتار در حدیث یونس علیه السلام از عجائب اخبار اندر وقت ملوک طوائف بوده است حدیث یونس بن متی علیه السلام بود از بنی اسرائیل است و از پیغامبران مرسل بوده است چنانکه خدای عزوجل گفت وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و خدای تعالی او را شهر نینوی فرستاد و از زمین موصل و اهل آن شهر همه بت پرست بودند او بیامد و پیغامبری بایشان بگذارد و نپذیرفتند فتحکیس بروی نگریدند و بر بن حال روزگار بسیار برآمد و یونس علیه السلام مر خدای عزوجل را دعا کرد و خدای تبارک و تعالی او را وعده کرد که اگر نگروند ایشان را من عذاب فرستم و گفت که عذاب کنم یونس علیه السلام ایشان را وعده کرد که اگر نگروید بمن و ایمان نیاورید فلان روز بر شما عذاب بیاید از آسمان و چون آن روز بر شد شب اندر یونس علیه السلام از میان

ایشان بدر آمد واز شهر بیرون شد وچون روز دیگر شد خدائیتعالی ابری بفرستاد میخ تر از آتش بر مقدار آن شهر
وبر سر ایشان بایستاد وزبانه های آتش ازان ابر جست لک وشهریان گرد آمدند ودانستند که عذاب آمده است
ملک گفت یونس علیه السلام را طلب کنید تا بخدای تعالی بگرویدیم وتوبه کنیم که این راست است که او ما را گفته بود
ما سخن او را استوار نداشتیم وچون یونس علیه السلام خبر شد که ایشان او را طلب میکنند واز خشمی که بر ایشان داشت
چرا تا امروز نگردید ندا از ایشان بگریخت وروی را بر ایشان نمود چنانکه خدائیتعالی گفت اِذْ اَبَقَ اِلَی الْفُلْكِ
الْمَشْحُوْنِ وَ در جای دیگر فرمود قوله عزوجل وَذَا النُّوْنِ اِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ اَنْ لَّنْ نَّقْدِرَ عَلَيْهِ
فَنَادٰى فِى الظُّلُمٰتِ یعنی من حال قومه و برفت تا بر لب دریا شد تا ایشان او را بیابند چون آن روز
بگذشت یونس را باز نیافتند وآن ابر عذاب همچنان بر سر ایشان همی بود ملک بیرون آمد با همه خلائق وگفت
که یونس علیه السلام ما را بخدای خواند بروی نگرویدیم واز خشم از ما نهان شده است تا عذاب بما رسد اگر یونس
علیه السلام از میان امت خدای تعالی عزوجل بجائی است بیائید تا توبه کنیم وبخدای تعالی بگرویم پس آنهمه
خلائق از مرد وزن از خرد وبزرگ از شهر بیرون آمدند وهمه ایشان از صد هزار بیش بودند چنانکه خدای عزوجل
یاد کرده است حَتّٰى اِذَا اَرْسَلْنَاهُ اِلٰى مِائَةِ اَلْفٍ اَوْ يَزِيْدُوْنَ وهرچه ایشان را از چارپای بود گاو وخر وگوسفند و
اسپ ومرغان همه را از شهر بیرون کردند وآنگاه ملک بایستاد وروی بخاک اندر نهاد وآن خلائق را در ان بیاکرد وملک گفت یارب اگر یونس پیغامبر علیه السلام از ما بگریخت واز ما بیزار شد توبه جائی اگر او ما را راست باز داشت
تو از ما دست باز نداری واگر از وی نومید شدیم از تو نومید نشویم خدایا از کفر وبت پرستی باز گشتیم وتو بگرویدیم
وبه پیغامبر تو بگرویدیم وبفرمودتا آن بتان را همه بشکستند واز شهر بیرون آوردند وبفرمود تا فرزندان را از مادران
جدا کردند هم از آدمیان وهم از چارپایان وآن مادران بانگ کردن گرفتند وزاری میکردند وچندین
هزار خلائق همه بیکبار بانگ برداشتند وزاری میکردند تا همه بانگ های ایشان رسید چنانکه از زاری کردن ایشان
زمین وآسمان بنالید وفرشتگان بگریستند وبر ایشان ببخشید وآن خلائق سه شبانه روز میخروشیدند وزاری
همیکردند وچون روز چهارم شد خدائیتعالی بر ایشان ببخشید ورحمت کرد وآن عذاب را از ایشان برداشت و
هرگز خدای عزوجل بر هیچ امت وبر هیچ خلق این نکرده بود وهر امتی را که عذاب بایشان آمده بودی ونگریدندی
قطعا از ایشان عذاب باز نگشتی وباز گشتن ایشان از گناه دران وقت هیچ سود نداشتی مگر قوم یونس علیه السلام
را چنانکه خدائیتعالی فرمود فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ اٰمَنَتْ فَنَفَعَهَا اِيْمَانُهَا اِلَّا قَوْمَ يُوْنُسَ لَمَّا اٰمَنُوْا
كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِى الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنٰهُمْ اِلٰى حِيْنٍ پس از ایشان ایمان بپذیرفتند و
ویونس علیه السلام در میان ایشان را شریعت آموختی تا عبادت خدائیتعالی کردندی وهمی چشم میداشتند

که خدای عزوجل یونس علیه السلام را بایشان باز فرستد با پیغامبری دیگر بفرستد پس یونس علیه السلام آن شب برفت
بالب دریا و بخشم از ایشان بگریخت تا ایشان را زهول شده او را نیابند که او را خواهش کنند که دعا کن تا این عذاب
از ما برخیزد و خدای نمی خواست که او از قوم جدا شدی بی فرمانی ایزد تعالی عزوجل یونس علیه السلام ندانست
که گناهی بود از وی که بوجود آمد و اگر بدانستی که آن گناه بود با خدای تعالی او را بآن عقوبت کند آن و نه بعمد
کرده و آن فعل از روی خطا آمده بود و پنداشت که خدای تعالی او را بدان عقوبت نکند و پنداشت این جدا شدن
او از قوم بی امر خدای تعالی گناه نبود چون لب دریا برسید یکی کشتی همی برآمد بترسید که قوم بطلب او آیند و او را
بجبانی باز برند او بدان کشتی بنشست و کشتی برفت تا بمیان دریا رسید خدای تعالی آن ماهی که یونس علیه السلام
را لقمه کرده بود باز خواست داشتن او را از قعر دریا فرمان داد تا برکشتی آمد و کشتی را باز داشت برجای و خلائق که در کشتی
بودند بدعا و زاری در آمدند و دلها را بر هلاک نهادند و یونس علیه السلام در آن ساعت بدانست که او گناه کرده است
و بدش افتاد که مگر قوم مرا جستند و نیافتند و خدای تعالی آزانه پسندید که من از ایشان جدا شدم و اندران خلق تباه
بودند چنانکه خدای تعالی فرمود اِذْ اَبَقَ اِلَی الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ یعنی ابق الناس از اجمال پس اهل کشتی او را
گفتند تو کیستی گفت من پیغامبر خدایم بسوی اهل نینوی و نام من یونس بن متی است و از میان شما من گناهکار
ترم مرا بدریا فرو افگنید و شما بسلامت برسید ایشان گفتند تو پیغامبر خدائی بدریا فرو نکنیم قرعه زنیم قرعه
بنام هر کس که برآید او را فرو افگنیم پس یونس علیه السلام سه بار با ایشان قرعه زد و هر سه بار قرعه بنام یونس
علیه السلام برآمد چنانکه خدای عزوجل فرمود فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ یعنی من المغلوبین فی القرعه
و این قرعه را چنان برمیزدند که پاره های سفال بگرفتندی و بعدد هر مردیکه اندر کشتی بودند و بر هر پاره نام یکتن را
برشتند و گفتند یارب هر که او را خواهی بنام او بر بار بر زآب و آنهای دیگر را فرو برد و آن سفال پاره ها را مجموع در
آب افگندند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب آمد بار دیگر قرعه زدند و گفتند یارب خواهی نام او بدریا فرو برد
و آن دیگر را بر آر پس سفال نام یونس علیه السلام فرو شد و آنهای دیگر بر سر آب آمد و نوبت سوم همچنان کردند همچنین
شد و انستند که او را خواهند گفتند که تو بهتر دانی پس یونس علیه السلام لب کشتی شد و خویشتن را با آب اندر افگند
خدای عزوجل آن ماهی را فرمود فرو برش ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد چنانکه خدای عزوجل فرمود
فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ پس خدای عزوجل بآن ماهی وحی فرمود که این نه روزی تست او را نگاهدار
آن ماهی چنان بزرگ بود که یونس علیه السلام در شکم او نماز بایستاد و یونس علیه السلام نماز گذارون را بغایت دوست
داشتی و خدای عزوجل فرمود فَلَوْلَا اَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ اِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ یعنی
المصلین اگر نه آن بودی که یونس علیه السلام از نماز گذاران بود و خدای نماز گذارون را دوست دارد اگر نه

در شکم ماهی بماندی و آن ماهی چهل روز طعام نباشد خوردن از یم آنکه یونس را ناخوش آید و هلاک شود و هر که نام آن ماهی بشنیده است آن ماهی اندر میان مردمان که اندر دریا کنند آن کشتی بانان و صیادان گوشت او را حرام دانند و نخورند اگر یکی از آن ماهی بدام صیادی افتد باز در دریا اندازندش و چون چهل شبانه روز بگذشت خدای تعالی خواست که او را برهاند بدل افکندش تا خدای بخواند شب اندر میان تاریکی چنانکه خدای تعالی فرمود فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ از تاریکی شکم ماهی و تاریکی شب و تاریکی دریا أَن لَّا إِلَٰهَ إِلَّا أَنتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنتُ مِنَ الظَّالِمِينَ فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ گفت اجابت کردیم و از غمش برهانیدیم وَكَذَٰلِكَ نُنجِي الْمُؤْمِنِينَ و چون مومنان اندر سختی ها بخوانند فریاد رسم ایشان را از ان سختی برهانم پس خدای تعالی فرشته را بفرستاد تا ماهی از تعز دریا خبر کرد و بلب دریا آورد آنجا که یونس علیه السلام بکشتی نشسته بود و از لب دریا تا به نینوی سه روز راه بود ماهی بلب دریا آمد یونس علیه السلام در شکم ماهی چنان شده بود که در شکم مادر شده بود چون بیرون آمد پوستش ضعیف شده بود و چهل شبانه روز از طعام و شراب باز مانده بود همچون بیماری چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ ای بالصحراء وَهُوَ سَقِيمٌ ای مریض من الضعف و یونس علیه السلام بر پهلو افتاد تا نیروش بنود که بجنبد پس خدای تعالی عزوجل آهوئی را الهام داد تا بیاید و پستان بدهن یونس علیه السلام نهاد تا از ان شیر همی مکیدی و چون از شیر سیر شدی آهو برفتی و شبانگاه باز آمدی و او را شیر دادی و چون آفتاب بر تن او تافتی گرم شدی خدای تعالی درختی برویانیدی و بر لب دریا و آن درخت کدو بود برگ پهن کرد و از ان درخت همان زمان برگ پدید آمد تا یونس علیه السلام را سایه داشت چون چهل روز آن آهو را بداد و شبانگاه او را شیر داد تا قوت گرفت برخاست و نماز کرد و آن درخت خشک شد یونس علیه السلام غمگین گشت که آن سایه او بشد خدای عزوجل او را وحی کرد که یا یونس از بهر درختی که خشک شد هم غم خوردی و از برای صد هزار بندگان من که ایشان را دست باز داشتی و مهلت نگذاشتی هیچ غم نخوردی پس او را بقوام او باز فرستاد چنانکه خدای عزوجل فرمود وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ یونس علیه السلام بیاید بر که او شهر شبانی دید با گوسفندان او را پرسید که خبر این شهر چیست شبان گفت یونس بن متی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت و خدای عزوجل ایشان را عذاب فرستاد سه روز آن عذاب بر سر ایشان بود ملک با اهل شهر خدای تعالی را یاد کردند و زاری نمودند خدای تعالی آن عذاب را از ایشان بگردانید و اکنون یونس علیه السلام را میخواهند تا ایشان را دین و عبادت آموزد او گفت منم یونس بن متی برو و ایشان را بگوی و آگاه شبانی کن شبان گفت ای پیغامبر خدای تو کجا باشی تا من باز آیم و بسوی تو که راه نماید گفت این بز تو را راه نماید من آنجا که من باشم باز گفت مرا پیش قوم تو که گواهی دهد که من ترا دیده ام گفت این سگ بر تو گواهی دهد شبان برفت تا قوم را آگاه کند یونس علیه السلام

بکوه اندر شد و شبان بشهر اندر شد ملک را آگاه کرد و ملک با قوم همه بیرون آمدند با شبان تا به جایگاه رمه و شبان
با سنگ گفت که گواهی ده چنانکه ترا پیغامبر خدای تعالی گفت فی الحال آن سنگ بسخن آمد و گفت یونس بن متی علیه السلام
راه بدرم اندرین بیابان و بآن نیرگت دلیل باشد یعنی راهنمایش مرا بسوی یونس علیه السلام آن بزیر فت و آن
شبان از پس او شد تا ایشان ببر دیر و یونس علیه السلام داد بنماز ایستاده بود چون از نماز فارغ شد با ایشان
بشهر آید و ایشان مؤمن شدند و خدای تعالی از ایشان خشنود شد و او را خدای عزوجل از همه خلق بگزید چنانکه
حق تعالی فرمود فاجتباه ربه فجعله من الصالحین یعنی اختاره بعد ما خرج من بطن الحوت پس خدای تعالی
جل وعلا پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را تسلیت کرد و او را آگاه کرد و گفت صبر کن با قوم خویش هر چند که ترا
ایذیت نمایند و از ایشان جفا مشنوی چنان مباش چون یونس علیه السلام که از قوم خویش جدا شد بفرمان خدای
تعالی و تسلیم ما را اندر نما قوله تعالی فاصبر لحکم ربک ولا تکن کصاحب الحوت پس قضای حق
سبحانه و تعالی بر صاحب حوت که یونس علیه السلام باشد اذ نادی یعنی من بطن الحوت وهو مکظوم یعنی پر کرب
ان کان ان ناگه بعنایة من ربه لنبذ بالعراء وهو مذموم یعنی غیر مقبول التوبة این گفتیم تفسیر
علیه السلام است از اول تا آخر علمای مفسران اندر کتب تفسیر روایت کرده اند برین نظم و برین نسق و این
خبر را محمد بن جریر روایت کند بمعنی و بزیادتی که او چنین روایت کرده و این هر دو روایت نیکوست و از کجا
مفسران روایت کرده اند اندر اخبار تفسیر نیکو تر است دیگر پیغامبران مانند و الله اعلم بالصواب حدیث
الله تعالی الذین ان سلیمان الی قولها فعرز نا ثالث و از اخبار عجائب که اندر زمان ملوک طوائف
بوده آن بود که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است و اضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون
و آن شهر انطاکیه بوده است و از زمین موصل و شام و تبعیر اندر چنین است و اندرین کتاب نیز اینچنین گوید و ایشان
سه پیغامبر بودند یکی صادق و یکی صدوق و سوم مسلوم و اندران شهر یکی بود نام او الخشن و بت پرستیدی با اهل شهر
و خدای عزوجل این رسولان را دو تن بفرستاد و ایشان را دروغ زن کردند و باز سه پیغامبر دیگر بفرستاد و بهر سه
پیغامبر دیگر بفرستاد و بهر سه پیغامبر پیغام خدای بگذاردند و محمد بن جریر گوید که مردمان اختلاف کردند گروهی گویند که
ایشان پیغامبران بودند و پیغام از خدای تعالی بخلق آوردند و گروهی گفتند که ایشان هر سه از حواریان عیسی
علیه السلام بودند و آن پیغام که بگذاردند همه بامر خدای تعالی عزوجل گذاردند زیرا که خدای عزوجل اذ ارسلنا الیهم
اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون و بتفسیر اندر چنین است که نام آن دو تن
نخستین یکی توما بود و دیگری بابلس و نام آن سه تن دیگر یکی شمعون بود و هر سه از حواریان بودند پس خلق را بخدای
تعالی خواندند و مردمان بر ایشان گرویدند چون یکسال برآمد مردی بود بران شهر اندر رود گر نام او حبیب بخار بود

و با ایشان گرویده بود و غریب بود اندر میان ایشان و رود گری کردی از شهر بیرون نشستی بکنارهٔ دهر شبانگاه که مردمان بدو نیمهٔ او بدر و ایشان دادی و نیمهٔ دیگر بخرج عیالان صرف کردی پس چون سالی برین بگذشت و اندران سال باران باز ایستاد و پیغامبران را گفتند قالُوا اِنَّا تَطَیَّرْنَا بِکُمْ گفتند از شهر ما بیرون شوید که شما بر ما شوم آمدید از شومی شما بود که باران از ما باز ایستاد و پیغامبران علیهم السلام ایشان را گفتند قالُوا طَائِرُکُمْ مَعَکُمْ اَئِنْ ذُکِّرْتُمْ بَلْ اَنْتُمْ قَوْمٌ مُسْرِفُوْنَ گفتند از شومی شما بود که گناه کردید و جز خدای را پرستید بدو همه گرد آمدند تا آن پیغامبران را بکشند چون حبیب بخار این خبر بشنید همی آمد چنانکه خدای تعالی فرمود وَجَآءَ مِنْ اَقْصَا الْمَدِیْنَةِ رَجُلٌ یَّسْعٰی قَالَ یٰقَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِیْنَ آن مرد ما را گفت این پیغامبران را متابع شوید گفتند تو ایشان را متابع ستدستی گفت قوله تعالی وَمَا لِیَ لَآ اَعْبُدُ الَّذِیْ فَطَرَنِیْ وَاِلَیْهِ تُرْجَعُوْنَ پس پیغامبران را گفت اِنِّیْ اٰمَنْتُ بِرَبِّکُمْ فَاسْمَعُوْنِ قِیْلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ایشان همه شهر بر وی گرد آمدند گفتند تو مردی عزیزی نان و آب شهر ما خوردی و با دشمن ما موافق میشوی و او را از پای بیفگندند دلکد همیزدندش تا هرچه در شکم او چیزی بود از وی بیرون آمد و بمرد قِیْلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ خدای تعالی جل و علا او را اندر بهشت فرستاد چون اندر بهشت رفت و آن نعمتهای بهشتی را دید گفت قَالَ یٰلَیْتَ قَوْمِیْ یَعْلَمُوْنَ بِمَا غَفَرَ لِیْ رَبِّیْ وَجَعَلَنِیْ مِنَ الْمُکْرَمِیْنَ کاش قوم بدانند که خدای تعالی مرا باین آمرزید که آن پیغامبران علیهم السلام را متابع شدم تا ایشان نیز متابع شوندی پس مردمان را نصیحت کردیم بزندگانی و هم پس از مرگ گو حبیب النجار امروز نا نطاکیه است و پیدا و مشهور است پس خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا بانگی بکرد بآن قوم تا همه برجای بمردند چنانکه خدای تعالی عزوجل میفرماید اِنْ کَانَتْ اِلَّا صَیْحَةً وَّاحِدَةً فَاِذَا هُمْ خَامِدُوْنَ گفتار اندر حدیث شمسون عابد اندر ایام ملوک طوائف نیز شمسون عابد بود او نه پیغامبر بود مردی بود در شهرهای روم و مسلمان بود و خدای تعالی را پرستید و مادرش نذر کرده بود او را بخدای عزوجل بخشیده بود و خدای عزوجل او را چندان قوت بخشیده بود که هیچ کس با او برنیامدی و اگر دستهای او را بربستندی قوت کردی و بلستی و هیچ چیز از وی باز نداشتی و مردمان آن شهر بت پرست بودندی و شمسون را خانه در بیرون شهر بود بیک فرسنگی بشهر آمدی و ایشان او را بخدای تعالی خواندی و نگرویدندی و با ایشان حرب کردی بتنهائی و ایشان همه گرد آمدندی و با او بس نیامدندی و ازان بود که اندر زنخدان می باشد آن استخوان را بگرفتی و با ایشان حرب کردی و از استخوان زنخدان اشتر بودی خدای تعالی برای او چشمهای آب بیرون آوردی که ازان سیر نخوردی و هر چیز که تواستی بگرد از بدی و ایشان را بسیار بکشتی و برده کردی و خواسته بسیار بستدی و هر حیلتی که بکردندی با او پس نیامدندی گفتند ز قبل زن حیله باید کردن و زنش از ایشان بود و او را خواسته بسیار پذیرفتندی تا او را به بندند آنگاه ایشان را

آگاه کنند او را ریسمانی دادند بغایت قوی و سطبر آن مرد چون بخفت زنش دو گیسوی او ببست باگردن چون بیدار شد و بجنبید آن ریسمان را بگسست و زن را گفت چرا چنین کردی گفت می آزمودم تا ترا به بینم که چه مقدار قوت هست که این ریسمان را بگسلی که از تو قوی تر اندر جهان مردی نیست گفت مرا هیچ چیز نتوانی بستن مگر بیکسله جیرو آن آنست که من برخود نتوانم جنبیدن زنش گفت آن چیست گفت نگویم و آن سن خواهش همیکرد تا او را بگفت که مرا بموئی بر بندی آن زن موئی بغایت دراز داشت چنانکه از سر تا پای در زمین کشان بود چون شمسون بخفت از سر تا پایش را بمو خویش ببست و قوم را آگاه کرد بیامدند و او را بر پای کردند و چشمهایش نیز بکندند و ملک ایشان بر منظر خویش نشسته بود و همی نگریست و شمسون بخدای عزوجل بنالید و دعا کرد خدایتعالی باز او را چشم داد و گوش او هر چه بریده شده بود همه درست شد و دست بزد بران ستون منظر که ملک بران منظر نشسته بود تحنیانید و آن منظر بیفتاد و ویران شد و ملک در زیر منظر بماند و بمرد و هر چه شهر اندر بود کوشکها بود و همه را چون دست بزد ویران کرد بعد ازان زن خود را بگرفت گوش و بینی او را ببرید و چشمهای او را بر کند تا دران عقوبت بمرد والله ورسوله اعلم گفتار اندر حدیث جرجیس پیغامبر علیه السلام و این جرجیس علیه السلام در زمان ملوک طوائف بود از پس عیسی علیه السلام و پیش از آن دشمن با بک بود و خبر او چنین است که او مردی بود مسلمان و پارسا و در دین عیسی علیه السلام بود و از اهل فلسطین بود و او دین از حواریان فرا گرفته بود و مردی بازرگان بود و از شهری بشهری رفتی ببازرگانی کردی بخواسته و هر ساله چون سر سال بودی او هر چه دران سال سود کرده بودی بدرویشان دادی و باز بسرمایه آمدی و هر سال چنین کرد و گفتی اگر مرا آرزوی صدقه دادن نبودی من هیچ خواسته نخواستمی و بموصل ساکن بود نام او دادیان و ملک موصل مود و بعضی از شام او را بود و جباری از جباران بود و بتی داشت نام او افلون و همه شهر او بت پرست بودند و بشام اندر بت پرستیدندی و با این جرجیس مردمانی بود و بر دین عیسی علیه السلام و مسلمانی از ان حواریان عیسی علیه السلام گرفته بودند چون جرجیس علیه السلام و نیمه ملک شام بت پرست شده بود و ایشان از ان ملک بترسیدندی دین مسلمانی خویش را پنهان داشتندی جرجیس علیه السلام گفت مرا ایشان را که از همه ملکان آن ملک بزرگتر بود که بموصل که زم او دادیان بود و مراهدیه های بسیار خواسته های بیشمار ببرم و با شما بدر اوشوم و خویشتن را بزینهار با او دهم تا اندر شام این شهر هیچ کس شما را چیزی نتواند گفتن گفتن سخت نیکو باشد برخاستند و بموصل آمدند و بدران ملک آمدند با خواستهای بسیار بآن یازان که بر دین او بودند و ملک را خبردار گردانیدند که بشهر او اندر مردمانی اند که ایشان بتی پرستند و بر دین دیگر اند رمنادی بانگ کرده بود و همه خلق را از شهر بیرون خوانده بودند و خود نیز بیرون شده و آن بت خویش که نام او افلون بود بیرون آورده بود آتشی بزرگ افروخته بود و خلائق را بران عرض همیکرد و آن کس که آنرا سجود نمیکردی رستند و هر کس که سجدهٔ آن بت نمیکرد او را در ان آتش می افگندند و علما و مهتران قوم او پیش او نشسته بودند

پس جرجیس علیه السلام فراز شد با آن خواسته ها و با آن یاران خویش و مر ملک را بدان حال خشم آلود بدید ش اندر آمد
گه من این ملک را بخدای خوانم تا بگردد یا مر ابعذابی بزرگ بکشد و مر ایخدای عزوجل بهتر بود به بسیاری از انانکه خود را و جمله
کسان او گردانم و چندین خواسته را با او دهم باز گشت و آن همه خواسته ها را باز پس برود با آن یاران داد که برون
اولبوند و خود و رویش بماند و بیامد و بسوی ملک و او را خشم آلود یافت که بر خلاق سخت خشمی گرفته بود برفت و نیز داد
بایستاد و گفت چرا بر خلق خدا یتعالے خشم گرفته تو بندهٔ خدائی و ایشان نیز بندگان خدا اند و تر اخدائی است که تو و
ایشان همه خلائق همه بندگان خدا آید کار او رزق میدهد و تر او آفریده است و روزے تو امید هد و او بندگان را
زنده دارد و بمیراند و توبتی آورده که ترا نه سودی کند و نه زیان و نه از و مضرت رسد بکسی و نه محنت و مشقت و نه منفعت
او را باز روسیم گرفته و او را خدای نام نهاده و بندگان خدائی عزوجل را میفرمائی تا او را سجده کنند و او را پرستند ملک
او را گفت تو کیستی و پسر که و از کجائی گفت بندهٔ خدایم و نام من جرجیس است ذلیل تر از همه بندگان و بدان آمده ام
ترا بخدای آسمان و زمین خوانم تا خدا پرستی و بت پرستی را بر طرف کنی ملک گفت این خدائی که تو او را می پرستی چنین است
که تو میگوئی گه ترا بهتر ازین میداشتی چنین که منم و این مردمان که با من اند این همه بندگان بت منند و بت را همی پرستند
و چندین هزار خواسته دارند و مردی بود الیانام و رئیس آن قوم بود و گفت آنکه الیاد ارد از خواسته و آنکه اینجا شسته
اند چندین هزار خواسته دارند و خدای ترا بنده چون بود که گرسنه و برهنه باشد جرجیس علیه السلام گفت خدائے عزوجل بدان
جهان است نه بدین جهان اگر اینها بندگان اند بت تر اچون فلان که نام او را بروے خدائے مر اجل ذکره چون عیسی
علیه السلام بنده ایست که پیغامبر بود و خدایش او را با آسمان برد تا با فرشتگان علیهم السلام همی باشد و اگر از
بندگان بت فلانست از بندگان خدائے عزوجل یکے عیسی علیه السلام است که خدائے تعالے او را بر بندگان
خویش فضل کرد و از فضائل عیسی علیه السلام بسیار بگفت و اگر از کنیزگان بت تو چون یکی است اندر کنیزگان خدائے
من چون مریم است که مادر عیسی علیه السلام است و از فضائل مریم علیها السلام نیز بسیار بگفت ملک گفت آنانکه
من نام ایشان بتو گفتم همه پیش تو نشسته اند و تو ایشانرا می بینی و انانکه تو نام ایشان می بروے من ایشانرا
نمی بینم و نمی شناسم این دو مرد که گفتی ادریس عیسی را بیاورد تا من ایشان را به بینم که من گمان نبرم که اندر میان
آدمیان کسی چنین که تو میگوئی نمی بینم و نمی شناسم که میگوئی جرجیس علیه السلام گفت ایشانرا نتوانی دیدن مگر که دین
ایشان پذیری بخدای ایشان بگروی تا ایشانرا بدان جهان توانی دیدن ملک گفت من حجت تو درست و
ترا صحیح حجت درست نیست و چیزهاے دعوی کردی که آنرا همی درست نتوانی کردن اکنون عقوبت کردن بر تو واجب
شد این بت مرا سجده کن وگرنه ترا عذابی کنم سخت جرجیس علیه السلام گفت من آنخدائی را همی پرستم و سجده میکنم که ترا و این
بت ترا آفریده است و همه خلائق زمین و آسمانرا آفریده است ملک فرمود تا چوبی اندر زمین بزنید و او را بران چوب ببندید

وتن او را برهنه کنید و شانه های آهنین بیاورید و تن او را بدان شانه کنید و همچنان کردند که بفرمود تا گوشت اندام او فرود آوردند و نمرد پس بفرمود که سر که و سپند دانه برتن او زنید همچنان کردند و نمرد و بفرمود که آهنی اندر آتش کنید تا چون آتش گردد پس اندر سرش زنید تا مغزش برویش افتد همچنان بگردند و نمرد فرمود که یکروئین پر آب کنید و آتش اندر زیر او بزنید تا سخت بجوشد و او را بدان دیگ فرو نهید و سر دیگ را استوار کنید همچنان کردند و چون او را اندران دیگ جوشان نهادند تا سر گشت و نمرد ملک را بسته شد و او را ازان دیگ برآوردند او را بخواند و گفت ای جرجیس تو چه چیزی گفت من آنم گفت ازین عذابهای عظیم که ترا کردم اصلا دردی بتو نرسید جرجیس علیه السلام گفت آن خدای آن خدائی که من ترا بدو میخوانم و روا این عذابهای تو از من برجی گیرد تا حجت های او بر تو درست گردد پس ملک بفرمود که او را بزندان کنید و او را بزندان کردند شش آن جلسای ملک گفتند با ملک او را بزندان عذابی باید کردن تا او بخویشتن مشغول گردد و تا نزد انیان را تباه نکند و ایشان را بدین خویش بخواند ملک بفرمود تا زندان او را بردند اندر زندان افگندند و دستها و پایهایش بمیخ آهنین بدوختند و ستونی در زندان از سنگ رخام که بود آن سنگ را بیست مرد برداشتندی و آن سنگ بر پشت جرجیس علیه السلام نهادند آن روز همچنان بود چون شب در آمد خدای عزوجل یک فرشته بفرستاد و پیش پیغامبری نیامده بود شد و آن فرشته آن سنگ را از پشت او برداشت و آن میخها از دست و پای بیرون کرد شد و او را از خدای عزوجل پیغام داد که با این دشمن صبر کن که او ترا چهار بار بکشد و من ترا سه بار زنده کنم و بهر باری که ترا بکشد هم و چهارم بار مرترا بپذیرم و از عذاب وی برهانم و چون بامداد شود جرجیس علیه السلام پیش ملک رفت و بایستاد ملک گفت از زندان ترا که بیرون آورد گفت آنکس که سلطنت او بالای سلطنت تست پس بفرمود تا او را اندر وجب بستند و بر پای بداشتند و آره بر سر او نهادند و بدو نیم بریدندش و انگاه آن هر دو نیمه را هفت پاره کردند و آن ملک را هفت شیر بود مردم خواره و هر پاره ازان به پیش شیری افگندند یکباره آن شیران آن پاره ها را بجویدند و بخوردند خدای عزوجل آن پاره را یکجای بار آورد و او را زنده کرد و چون بامداد شد باز جرجیس علیه السلام زنده شد و تن درست به پیش ملک رفت و بایستاد و با ملک گفت ای ملک بیاد خدای مرا بپرست که او خدائی است که چنین تواند کردن ملک با یاران و ندیمان خود گفت این مرد چیست و با او چکنیم گفتند این جادوست جادوان را بیارتا بدین غلبه کند پس بفرمود تا از تمامت ممالک او جادوان را گرد کردند و ملک با مهتر جادوان گفت چیز از جادوئی خویش مرا بنمای تا بنگرم که تو با جرجیس بس باشی یا نه جادو گفت گاوی را بیار چون بیاورند باوی در گوش آن گاو دمید تا دو گاو گشت دو گندم خواست بخنی و در پیش او بکاشت و برست و بدرید و همان زمانه بآسیا برود آرد کشید و خمیر کرد و نان پخت و بخورد این بیک ساعت بجادوئی بکرد و ملک شاد شد و با مهتر جادوان گفت این جرجیس را تا سکے کردان گفت فردا

آب بیاورند و باوی بآن آب اندر دمید جرجیس علیه السلام را گفت بخور او بخورد و او را هیچ نقصانی و زیانی نداشت آن جادو متحیر شد و گفت اگر این جادوی من او را غلبه کردی ولیکن این کار خدائی زمین و آسمان است و من با او بس نیایم مردی از جلسای ملک را گفت این نه جادوست زیرا که هرگز دیدی که جادو مرگ از خویشتن باز تواند داشتن و شما او را چندین توبت بکشید و نمرد و هرگز جادوئی را دیدی که مرده را زنده تواند کردن من او را دیدم که مرده زنده کرد ملک گفت کرا زنده کرد گفت زنی بود اندرین شهر درویش و او را گاو ماده که شیر دادی و آن زن آن گاو را بدوشیدی و آن شیر بفروختی و معاش ازان کردی تا آن گاو نزدیک بمرد او را خانه بیرون انداخت سگان و سباع او را پاره پاره کردند و بخوردند و بعد ازان بروزگار دراز ان زن سوی جرجیس علیه السلام رشد قصه گاو را با او بگفت جرجیس علیه السلام را با آن زن رحمت آمد و او را عصائی داد و گفت برو و این عصا را بران گاو زن تا زنده شود زن گفت سباع آن گاو را یا وه پاره کردند و بخوردند و روزگاری برین برآمده است جرجیس علیه السلام گفت هرچه از ان گاو بیابی پس بود زن بیامد و از ان گاو یک سر مانده بود و دندان زن بیامد و عصای جرجیس علیه السلام بران سر و دندان گاو زد خدای عزوجل آن گاو را زنده کرد و تا این زمان آن گاو بجهان با آن زن است اگر خواهید بیائید و به بینید ملک گفت تو همی چنین سخنی میگوئی چنانکه بدو میل گفت برو گرو بیاور و دین جرجیس علیه السلام بپذیرفتم ملک بفرمود تا ربان او را ببردند جرجیس علیه السلام بیرون آمد از پیش ملک و آن قصه او با خلق بگفت و آن روز چهار هزار مرد بدو گرویدند و ملک آگاه شد و آن چهار هزار مرد را بیاورند با لوان عذاب ایشان را بکشت و جرجیس علیه السلام گفت خدای ایشان را پیش خویش برد و ثواب آنها که ایشان را رهبر است از زندگانی کردن از دنیا روزی ملک بر خوان نشسته بود با چهار تن هریکی بر کرسی یک تن از ندیمان ملک بر خوان جرجیس علیه السلام را گفت من از چیزی نخواهم اگر خدای تو تواند کردن من تو بگروم جرجیس علیه السلام گفت چه خواهی گفت زیر ما چهار کرسی است هریکی از چوب درخت دیگر خدایت را بخوان تا از ان چوب برگ درخت و میوه بیرون آرد که آن چوب آنست که میوه آن درخت ازین چوب بیرون آید و تا بدان سبزی و برین خوانها نشسته باشم و آن میوه را بخوریم جرجیس علیه السلام گفت چیزی را خواستی که بر خلق دشوار است و بر خدای تعالی عزوعلا آسان ست دعا کرد در حال خدای تعالی آن چوبها را سبز گردانید و برگ و میوه ها بیرون آورد و از هر چوبی ازان برگ و میوه بخوردند بیرون آورد ملک گفت این جادوان را هیچ کس غلبه نتواند کردن آن مرد گفت یا ملک مرا دستوری ده تا من روم خدائی گویم که جادوئی وی بران کار نکند ملک گفت ترا فرمان دادم آن مرد برفت و صورتی بساخت روئین برسان گاوی و میانش تهی و فرج اندرون آن را پر از نفط و سرب و گوگرد و زرنیخ کرد جرجیس علیه السلام را بمیانه آن کرد و آتش بران اندر افگندند و در زیر او سه شبانه روز همی سوخت تا آن چون انگشت شد و سرخ گشت

همچون آتش جبرئیل علیه السلام را اندران بسوخت و چون بسوخت بادی برخاست و باری سیاه برآمد و از آسمان آتش باریدن گرفت و رعد و برق برخاست و میان آسمان و زمین تاریک و سیاه شد و میکائیل علیه السلام را بدان صورت رویین را برگرفت و برزمین زد و تکست و بانگی از وی برآمد که همه خلق شام بشنیدند و هر کس که آن بانگ بشنید بیفتاد و از هوش برفت چون صورت بشکست جبرئیل علیه السلام امیان آن بیرون آمد و پیش ملک بایستاد و با او سخن گفت ملک سخن او بشنید با هوش باز آمد و آن همه خلق از آن بانگ بهوش باز آمدند و چون جبرئیل علیه السلام پیش ملک آمد و آن بانگ بشست و آن هول ساکن شد و آفتاب بیرون آمد و جهان بحال خویش باز گشت پس مردی از ندیمان ملک را دیان گفت باجبرئیل علیه السلام مدانم این عجایبها که تو میکنی با خدای خود بگوی که تا ازین گورستان مرده گان زنده کند تا ما با ایشان سخن کنیم و تراگواهی دهند و در پیش ایشان گور تراز کهنه و اندران مرده گان بوده و نبوده و بوقت ایشان مرده بوده و نبوده جبرئیل گفت خدای تعالی این بکند تا حجت بر شما تمام کند دعا کرد ازان گور ها هفتاد تن بیرون آمدند ازان جمله پنج زن و سه کودک درمیان ایشان بود و باز بمیان مردمان اندر امدند بود ملک او را گفت چه نام داری گفت من بیل است گفت کی مردی گفت در فلان زمانه شمار گرفتند هزار و چهار صد سال بود تا او مرده بود چون آن حال را بدیدند گفتند از بیم عذاب خدای ما که مرد را نگردی گر عذاب گر سنگی ملک بفرمود تا او را بازداشتند بخانه زن پیر در پیش کرد خانه او هیچ طعام نبود و شراب نه آن کنده پیر را توانائی بود که چیزی از طعام آوردی چون جبرئیل علیه السلام گرسنه شد آن زن را گفت چیزی آور گفت ندارم او را گفت خدای تعالی را شناسی گفت شناسم جبرئیل علیه السلام دین بروی عرضه کرد و آن زن بپذیرفت و بخانه آن زن ستونی بود که درخانه بدان ستون بنا کرده بودند جبرئیل علیه السلام دعا کرد آن ستون سبز شد و بزرگ بیرون آورد و از هر چه در جهان میوه بود که آن را بخوردندی یا بوئیدندی همه ازان درخت فرو آویخت و تا جبرئیل علیه السلام و آن زن ازان بخوردندی و روزگاری چند بران برآمد و جبرئیل علیه السلام میوه میخورد و می بوئید روزی ملک بانجا برگذشت و گفت این درخت بدین سبزی و نیکوئی هرگز اینجا ندیدم گفتند آن جادو را اندرین خانه بازداشته اند بملک بفرمود تا این درخت را برکنند و این خانه را ویران کنند چون خواستند آن درخت را برکنند و آن خانه را ویران کنند همچنان آن درخت خشک گشت که در اول بود دست ازان بازداشتند و آن زن را پیری بود بی چشم و بی گوش و بی زبان و بیدست چون جبرئیل علیه السلام خواست که ازان خانه بیرون شود و آن زن او را خواهش کرد که خدای را دعا کن تا این پسر مرا اندام و بینایش بازدهد پس جبرئیل علیه السلام در چشم پسر باد اندر دمید بینا گشت و بگوش اندر دمیدش شنوا شد گفت زبان و دست و پایش را دعا کن گفت دیگر جبرئیل علیه السلام را ازان خانه بیرون آوردند و پیش ملک بردند و ملک را گردنی بود بزرگ که

پهل گاو گشیدندی و چون رفتی اثقال خویش را آنجا نهادی بفرمود تا آن گردون را باز کردند و زیر آن گردون و فشاهای تخار و نداهنین آنجا از گردونگه بزمین آید جرجیس علیه السلام را بزمین افگندند جرجیس را در زمین افگندند و گاوان را در گردون بستند و جرجیس علیه السلام را بروی زمین میخهای آهنین بدوختند و آن گردون را بر کشیدند و جرجیس علیه السلام پاره پاره شد و بفرمود تا آن پاره ها را گرد کردند و بآتش بسوختند و خاکسترش را بر گرفتند مردی را بفرمود از امیان خویش که آن خاکستر را بلب دریا آورند و آن خاکستر را در دریا باد برداد نزد خدای عزوجل باد را امر کرد تا آن خاکستر را بلب دریا گرد کرد و ایشان همیدیدند پس جرجیس علیه السلام بفرمان خدای تعالی از میان خاکستر زنده شد و بیرون آمد و ایشان بازگشتند و جرجیس علیه السلام نیز با ایشان بازگشت و سوی ملک آمد ملک ایشان را پرسید که چگونه کردید او را صفت کردند متحیر شد پس ملک جرجیس علیه السلام را گفت اگر من آشتی کنم مردم گویند که تو بر من غلبه کردی تو بگرو بدمی ولیکن با من یک کار بکن تا من و تو باز رهیم جرجیس علیه السلام گفت چه خواهی گفت اندر بتخانه من اندر شو و در آنجا بتان بسیار اند و این بت افلون بزرگ ایشان ست تو او را یکبار سجود کن و گو سفندی قربان کن تا من نیز بخدای تو بگروم و بدین تو اندر آیم تا مردمان نگویند که تو مرا قهر کردی جرجیس علیه السلام گفت روا ست خواست تا اندر بتخانه رود و او را اندران علامتی بود تا مردمان بدانند که آن نه خداوند است ملک شاد شد و سر روی او را ببوسه داد و او را گفت امشب با ما باش تا خلائق بدانند که من با تو آشتی کردم و فردا بهم به بتخانه شویم جرجیس علیه السلام آن شب بتخانه ملک اندر بود و بشهر خبر افتاد که جرجیس علیه السلام بتخانه بتان اندر شد و بگرویید و خلقی بسیار اندران شهر متابع شده بودند چه در پنهان و چه در آشکارا ایشان همه غمگین شدند چون شب در آمد جرجیس علیه السلام بتخانه ملک اندر بنماز ایستاد و زبور میخواند اندر نماز با واز بلند و آوازی داشت بغایت خوش زن ملک چون او را بدید دین بروی عرض کرد وی بپذیرفت و او را گفت پنهان دار چون روز دگر شد همه شهر بدر بتخانه آمدند هر کس که جرجیس علیه السلام را متابع بودند و چه آنان که مخالف بودند تا ببینند که او چگونه خواهد کرد و آن کنده پیر که جرجیس علیه السلام را بتخانه او باز داشته بود و بدو گرویده بود او را گفتند که جرجیس علیه السلام را ملک بفریفت بخواسته و بملک او جرجیس علیه السلام طمع کرد و دین او بگرفت و جرجیس علیه السلام به بت خانه اندر می شود که بت را سجود کند و آن زن غمگین گشت و آن پسر متعبد را بگردن برنهاد و ببت خانه آمد و با مردمان شهر بنظاره بود پس ملک بیامد و با جرجیس علیه السلام بدر بت خانه اندر شد آن پسر گنده پیر را دعا کرد بقدرت خدای تعالی دست و پایش درست شد و از گردن مادر فرود آمد و به بتخانه آمد پیش جرجیس علیه السلام و جرجیس علیه السلام او را بشناخت و گفت این بتان را پیش من بخوان و اندران بتخانه بنفتاد و هر بتی را بر کرسی زرین نشانده بودند آن پسر پیش آن بتان رفت و گفت جرجیس علیه السلام شما را همی خواند بدان نجد ایکه شما را آفریده

است که پیش او آیند آن تبان ازان کریهها فرود آمدند و بزمین همی گشتند تا پیش جرجیس علیه السلام آمدند جرجیس علیه السلام پای بر زمین زد و آن همه تبان را زمین فرو برد و ناپدید شدند و ملک با همه خلائق که بر تخانه بودند بدیدند و آن زمین از طرف تبان سخن گفتی چون تبان را سجود کردندی پس جرجیس علیه السلام ابلیس را بگرفت چنانکه همه خلق بدیدند و او را گفت ای ملعون چرا این خلائق را همی هلاک میکنی و ترا ازین چه شادی آید ابلیس گفت یا جرجیس علیه السلام که اگر خدای تعالی جل و علا مرا گوید که کدام گزینی ملک آسمان و زمین یا سجود آدم بدان جرجیس که روی زمین مرا بود پیش از آدم علیه السلام و خدای تعالی مرا گفت آدم را سجود کن و فرشتگان علیهم السلام آدم علیه السلام را سجود کردند و من نکردم و آن همه ملک را دست باز داشتم و باک نداشتم جرجیس علیه السلام دست از و باز داشت و او نیز بزمین فرو شد پس ملک گفت یا جرجیس علیه السلام مرا بفریفتی و خدایان مرا هلاک کردی گفت این بعمد کردم تا تو بدانی که ایشان را خدای اند و از خود چیزی نتوانند و باز داشتن از تو نیز نتوانند باز داشتن زن ملک دین خود پدید کرد و ملک گفت که چندین عجائب که تو از جرجیس پدیدی دیمین مانده است که کرد عا کند که تو نیز بزمین فرو شوی همچون تبان چرا بگذاری آن مردمان که بدین جرجیس علیه السلام بودند شاد شدند و دیبهای خویش را پیدا کردند و هفت سال بود تا جرجیس علیه السلام اندر میان ایشان می بود و بسی و چهار هزار کس بدو گرویده بودند پس ملک باز ان خود گفت هفت سال است تا این جادو با من حیلت همی کند و مرا ازدین خود نتوانست گردانیدن تو یک شب کرا بدیدی بد دیگر بدی بفرمود تا آن زن را بدان چوبه که جرجیس علیه السلام را بسته بودند بربستند و همان شانه های آهنین بر تن او نهادند آن زن جرجیس علیه السلام را گفت دعا کن تا خدای تعالی این عذاب را بر من سبک گرداند جرجیس علیه السلام گفت آن مقام و ثواب که تا تو در خدای است ترا بهتر است و زیر پای خود بنگر تا چه می بینی آن زن بزیر پای خود بنگریست و بخندید گفت چرا خندی گفت دو فرشته همی بینم که زیر سر من ایستاده اند با حلهای بهشتی و پیرایه ها و تا جها و همی چشم میدارند که جان من بیرون شود تا جان مرا ببرند و خدای تعالی برند پس بدان عذاب اندر جان از و جدا شد چون آن زن بمرد جرجیس علیه السلام دست برآورد و دعا کرد و گفت یارب مرا این بلاها کرامت کرده بودی و تو مرا صبر دادی مرا درین کشتنها تا مرا ثواب شهیدان کرامت فرمائی و امروز روز آخر من است و مرا وعده کرده بودی که پیش خویش بری امروز این خلق که بمن نگریدند در پیش من هلاک کن همچنانکه ایشان بر من ستم کردند و مرا عذاب از پس من هر آن کس که در بلائی یا در غمی باشد و ترا بخواند و مرا بشفیع آرد او را برحمت خویش و بشفاعت فرج و همچنانکه مرا فرج دادی چون جرجیس علیه السلام آن دعا بپرداخت ابری برآمد و بر ایشان آتش ببارید بران کسان باریدنی که نگریده بودند و آن بسی چهار هزار کس که آنجا حاضر بودند در نهادند و خود همی سوختند و ایشان را همی کشتند تا همه را بکشتند و خود بسوختند و از پس آن ایام ملوک طوائف سپری شد دارا دوشیر

بن بابک برخاست و ملک از ایشان بستید و ایشان را قهر کرده از جزیره و عراق بیاورد و شار ماند گفت اردر

حدیث آردشیر بن بابک و پادشاهی او چون از ملک اسکندر پانصد و چهارده سال بگذشت

و بقول ترسایان پانصد و پنجاه سال و بقول مغان دویست و شصت و شش سال آردشیر بابک بیرون آمد و بر

پارس شهری از شهرهای آنجا که نام او اصطخر بود و این آردشیر از فرزندان بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسپ بود

و آردشیر بن بابک چنان دعوی کردی که اسکندر بیامد و مرا و ازین آن بود که اسکندر و از ابرگشت، و مملکت

از دست ایشان بیرون کرد و دارا پسر عم آردشیر بود زیرا که دارا پس از وی بهمن بود آردشیر گفت من تو

دارا طلب کنم و این ملک را بجای خویش باز برم و ملک از دست ملوک طوائف بیرون کنم و از عجب باز لبستانم

تا اسکندر از ملک و از اهل بیت خویش برگیرم و مرشاه اصطخر را دستاست و آن را دستاے خیره خوانند و

آنجا دبی است نام او طیرزده و آردشیر از آن دبیر بود و ملک اصطخر مردی بود نام او پارسی و نام او یلروزه

بود و آن دبیر را بدو باز خواندندے و گرو بی گفتندے که نام او جزیر بود و این ترا ست و از ملوک طوائف از

بازرگانان بود و این بازرگان گروبی بود و از ملوک طوائف که ملک پارس اندر دست ایشان بود بهر شهرے

از شهرهای پارس ملکے از ایشان حکومت میکرد و سالیان الاصطخر آردشیر بود و مردمردانه بود چنانکه با ملوک

هشتاد مرد به تنها حرب کردی و ملک بنود و لیکن بدان دیه های پارس اندر دست ایشان بود و آن را دست اداشتی اصطخر

و بهتر آنجا بود و آتش خانه بدست او بود و مردی بود سوارکی کننده جلد و لعب کردن موبد بود و او را زنے بود

هشت نام و از نسل بازرگانان بود که ملوک پارس بودند و از آن زن او را پسرے آمد و او را بابک نام کرده

پدر آردشیر بود و چون این بابک از شکم مادر بیرون آمد وی بر سر او رسته بود و راز تراز یک دست او را

گفت این پسر مرا کاری شاید بودن و چون بزرگ شد پدرش سالیان بمرد بار یک همچنان بجای پدر بازایستاد

و بکارهای او قیام نمود و مهتران روستاها او را نگاه داشتند و آتشخانه ایشان همچنان در دست او بود و ملک اصطخر چیره

بود و ملک را بزرگ داشتی پس از بابک آردشیر بجود آمد و این ملک جزء حصی بود که او را پرورده بود او را مهتر

و مملکت داده بود و این دو آب کرد شهریست از شهرهای پارس که دراب بنا کرده است پس آردشیر هفت ساله شد

پدرش او را بسوی جزء آورد و چنان خواست که او را در پذیرد و سوی بوی فرستد بداراب کرد تا او را پرورد

و ادب آموزد و از پس ملک دراب کرد او را باشد ملک اصطخر بابک را اجابت کرد و آردشیر را بپذیرفت

و ملک دراب کرد آردشیر را داد از بوی و بران عهدنامه بنشت و مردمان اصطخر را گواه کرد بران و آردشیر را

سوی بوی فرستاد فرمود که او را پرورد بوی آردشیر را بپذیرفت لفرزندی و چون بوی ببرد آردشیر ملک

دراب کرد را بگرفت و در میان مردمان عدل و داد با ایشان تواضعی کرد و ایشان او را دوست گرفتند

واردشیر بود خویش بدانست و مهمان را طلب کرد و با ایشان بگفت ایشان گفتند ممالک روی زمین بتو رسید و
بشب شهما اردشیر بخواب میدید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی خدای ممالک روی زمین تو خواهد داد ان را
کار باش و چون اردشیر بیدار گشت شادیش آمد و نیرو گرفت بدان خواب که دیده بود و نخستین کار که بکرد نزدیک
دراب کرد شهری رفت که نام او شهر روز بود بر سر ملکی که دران شهر بود و نام وی پریر بود و آن ملک را بگرفت
و بکشت و آن پادشاهی را فرو گرفت و پدرش با یک پسر زنده بود و با اصطخر بود و برادری بود مر اردشیر را و با او
بود و بزرگتر اردشیر بود و نام او شاپور بود و مرد مردانه و شیر فرزانه بود و اردشیر چون آنرا بکشت سوی پدر نامه کرد
که ملک اصطخر را بگیرد و جز سیر را بکشد و ملک را بنام من بگیر پس پدرش با یک جز سیر را بگشت و ملک اصطخر را بگرفت
و شاپور پسر خود را با اصطخر بنشاند و از اردشیر بترسید و اردشیر را آگاهی بود از زر بر سر پسر نهاد و شاپور با اردشیر هم
فرستاد که بسوی من آی که من ملک احق ترم که من برادر مهترم اردشیر سوی او نیامد شاپور خشم گرفت و او را برادران
بودند خرد تر از اردشیر و بزرگتر ازوی بسال شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند و بحرب اردشیر شدند مر برادران
بالا و برفتند با سپاه و لیکن برادران اردشیر را دوست تر داشتند و هوای او جستند چون باد اصطخر بیرون آمد شاپور
را بگرفتند و ببستند و نامه بسوی اردشیر فرستادند تا بیامد پس آن سپاه و تاج و ملک بدو بدادند و اردشیر با اصطخر آمد
و بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و پادشاهی همی کرد و بهیت مردی بود نام او دسام بن نرسی
و او را وزیر کرد و مردی بود از علما نام او ماهر و او را موبد موبدان نام کرد و هر کسی را بمرتبت خویش بداشت از سپاه
و علما و مهتران و رعیت و کارهای همه راست بکرد پس خبر بدو بردا شتند که برادران او همی بخواهند که قصد اردشیر
همچنانکه شاپور را بستند و بگروهی از سپاه بیعت بسته اند پس اردشیر همه برادران بگشت و آن سرهنگان که با او
بیعت کرده بودند همه را بکشت و ملک برادر است بایستاد و چون چند وقتی چند بود و خبر آمد مردمان و رعیت دراب از
اطاعت او بیرون شدند اردشیر با سپاه بسیار بدار اب کرد شد و آنجا بگشتن بسیار کرد تا هیچ از مخالفان او نماند پس
بپارس آمد و هر شهری سپاه بنشاند چنانکه دانست که آن شهر را بتواند داشتن و خود سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا
ملکی بود نام بلاس و سپاه بسیار داشت و بسوی اردشیر آمد و حربی سخت کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند و آ
اردشیر تن خویش حربی سخت کرد سپاه بلاس بسیار بقتل آورد و هزیمت کرد و بلاس را بگرفت و ملک پارس و کرمان
او را شد پس بدان شهرها و سواحل بر لب دریا از حد کرمان دم از حد پارس ملکی بود با سپاه بسیار و نام او استوان بود
و ملکی بسیار بود اندران جایگاه و مرد را گنج خانها بود و خواسته بسیار داشت اردشیر برخود را بکرمان خلیفه کرد و با سپاه
را بپیش او بگذاشت و بلاس ملک کرمان که اندر دست او اسیر بود او را نیز بگذاشت و سپاه بگشید و بسوی سواحل شد
و او نیز سپاه بگرفت و سوی اردشیر آمد و صفها بر کشیدند و استوان ملک سواحل خود نیز بیرون آمد و اردشیر را

بمبارزت خواست و آردشیر بسوی او بیرون آمد و هرد و با یکدیگر بگشتند آردشیر او را شمشیری بر سر زد تا آنرا
دو نیم کرد و از سپاه بگشت و مملکت و زمین سواحل را بگرفت و از دست خویش بامیری آنجا بنشاند و هم دران نزدیکی
ملکی بود نام او مهرک و نام مادر او دختاعت خویش خواند او نیامد پس آردشیر بدو تاختن کرد و او را بگرفت و
بگشت و سپاه بگشید و بپارس آمد شهر خوره و این شهر خوره شهریست اندر پارس از و خرم تر نیست با سرغها و درختان
و میوه های بسیار و این گلاب عرق که از پارس آرند همه ازین شهر خوره آرند آردشیر آرزو کرد که آن شهر را نشستگاه
خویش کند پس آنجا حصاری بنا کرد نام آن طیرباب و آتشخانه بنا کرد و آنجا بیارامید و ملک پارس و کرمان و سواحل
همه او را شده بود و مردی بود دلیر و بکوهستان و باصفاهان نام او ازدوان و اهل بیت ملوک طوائف بود او را شاهنشاه
گفتندی بزرگ داشتندی و آردشیر بشهر خویش نشسته بود و این تا نامه اردوان بسوی او آمد و اندرنامه چنین نبشته بود
که تو قدر خویش نشناختی و از مقدار خویش اندر گذشتی و پدرت بابک روستائی بود و بمقدار چندان بود که بشهری آمدی
ترا که ملک آنجا را بگیرد و این ملکان پارس و کرمان و سواحل را بکش و ترا تاج و ملک چگارست و بر من بر ملک سوار شوا
نامه کردم بملک صفاها تا بیایند و ترا ببندند و بسوی من فرستند آردشیر چون نامه او برخواند جواب داد که مرا این
تاج و ملک خدای تعالی داد و مر این ملکان خدای عزوجل بظفر داد و امید میدارم که بر تو ظفر یابم تا سر تو نیز بگیرم و گنجهای
ترا پر آتشخانه کنم و این حدیث را از قوت خدای خویش بگفت و از انکه بنجان با او گفته بودند همه جهان را بر دست
تو گرد و پس آنگاه آردشیر از شهر خوره برفت و باصطخر باز آمد و مروسی را با سپاه آنجا خلیفه کرد و نام او برسام بود و خود لشکر
بگشید و برفت و نه بسی روزگار برین برآمد که نامه برسام بسوی آردشیر آمد که ملک اهواز و بحر بمن سر آید و
او را شکستم و بهزیمت کردم و باصفاهان ملکی بود ازدوان نام او شاه پور آردشیر باوی حرب کرد و لشکر او را شکست
و هزیمت کرد و شاه پور او را بگرفت و بگشت و خلیفه باصفاهان بنشاند و بشهر خوره باز آمد و باز لشکر کشید و
بحر بملک اهواز شد و نام او فیروزی بود او نیز از پیش آردشیر بگریخت و آردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت
و براه هرمز بنشست و آن بزرگترین شهر اهواز است و غنیمت بسیار گرد کرد و بزین اهواز شهری بنا کرد و او را
سوق الاهواز نام نهاد و امروز اهواز شهر بزرگترین آنست و بنای شهر بنهاد و خلیفه با سپاه بسیار آنجا بنشاند
و بفرمود مردمان که این شهر تمام کنن و آردشیر خود با سپاه برفت و بیسان شد و این بیسان همچنان اهواز بود
و آنجا ملکی بود نام او بهبود و با او حرب کرد و مر او را بگشت و اندر بیسان یک شهر دیگر بنا کرد و نام او را کرخ نهاد و
آن پادشاهی بگرفت و خلیفه با سپاه از دست خویش آنجا بنشاند و خود بپارس شد و آنگه باردوان کس فرستاد
که حرب مرا بهارای اردوان کس فرستاد که افعل و کرامة که من تو حرب کنم بدشت هرمزجان چون مهر ماه سپری
شود آراسته باش بس همی بود آردشیر تا مهر ماه بگذشت بعد ازان لشکر بر گرفت و بدشت هرمزجان و آنجا فرود آمد

وگرد برگرد خویش کنده کرد چون از دوان بیامد آردشیر خود را یکه نکرد که بر او آمدی و آردشیر را پسری بود نام او شاپور
او را با سپاه بفرستاد پیش آردوان حرب کردند و آردوان را وزیری بود نام او دارا پند داد و همه تدبیر سپاه و حرب
او کردی شاپور آن وزیر اردوان بدست خویش بکشت و لشکر اردوان را هزیمت شد و آردشیر سپاه بر گرفت و
از پس اردوان برفت تا مرا او را اندر یافت و او را از اسپ بیفگند و از هر سپاه او بسیار تقبل آورد پس آردشیر از اسپ
فرود آمد و لگدی و سر اردوان زد چندانکه مغزش از بینی او فرو دافگند و آن روز آردشیر را شاهنشاه نام کردند
پس لشکر بر گرفت و از انجا بهدان رفت و ملکان جبال و ملکان همدان نهاندند و دینور را بکشت و آن ممالک و شهرها
همه بگرفت و از انجا آذربایجان رفت و از انجا بموصل آمد و آن همه پادشاهیها بگرفت و آن روز شهر بغداد و نبود میان
موصل و میان شهر مداین بر لب دجله روستای بود با پاسپاه بسیار و تا امروز نیز هست و آن پادشاهی همه بگرفت و آن
دیه ها که ویران بود همه را آباد ان کرد و در برابر مداین شهری بنا کرد و بپارس باز آمد و با صطخر بنشست و آن پادشاهیها
همه او را حاصل شد و سپاه کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس بکرمان شد و از انجا بسیستان شد و ناحیت شهرستان
را بگرفت و از انجا بجرسان آمد و بلاد خراسان و بلخ و مرو و خوارزم بگرفت و از انجا بجراسان آمد و شهرهای بلاد مذکور
را دید که بگرفته است باز بآب و کوه کان و همه ملوک طوائف را قهر کرد و در مرو خلق بسیار بکشت و سر ها بپارس فرستاد
و از انجا سپاه بکشید و بدین آمد و این همه شهر ها را حنیفه تان بنشاند و از مداین به بحرین شد و آنجا ملکی بود نام او
سیرق و بحصار اندر شد و آردشیر بر در آن حصار یک سال بنشست تا در اندران آن شهر قحط خواست و طعام
تنگ شد و سپاه آن ملک که اندر حصار بودند گرد آمدند و خواستند که آن ملک را بکشند و حصار بآردشیر دهند
آن ملک خود را از حصار بیرون انداخت و بمرد و آردشیر پادشاهی او بگرفت و در آنجا خود بنشاند و بپارس آمد
و پسر شاپور را ولیعهد خویش کرد و ملک از پس خویش او را داد و تاج بر سر او نهاد و فرمود تا آن شهر را که بنای او
کند بود ند نام کردند و باز بداین بنشست و آنجا بنشست و اندرین پادشاهیها هشت شهر بنا کرد و نام او ابو آردشیر خ
اهواز شهری بنا کرد نام او هرمز آردشیر آنرا امروز سوق الاهواز خوانند و باطراف موصل شهری بنا کرد نام او
آردشیر و امروز آن را حدیثه خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تالب جیحون او را بود و همه او را راست شد و ملوک
طوائف از جهان کم شدند و همه عرب برفتند و گردهی بخصاصه شدند و گروهی ببادیه حجاز و اردشیر عادل و دادیک
تر بود و جهان را آباد ان کرد و ملک او تمام شد و آن روز از دوان را بکشت و تاج بر سر نهاد و آن عمرو بن عدی که
ملک عراق با دبود هنوز زنده بود و آردشیر او را باطاعت خویش خواند و نشستگاه بحیره بود و آردشیر همچنان
بر و مسلم داشت و زمین عراق و سواد چپره اندر دست او شد و آن روز که آردشیر اردوان را بکشت و ملک بروز
تمام شد چهارده سال دیگر از پس اردوان در مملکت بود پس بمرد و شاپور پسر ش که او را ولیعهد خویش

کرده بود بملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را خطبه داد و عدل در جهان بگستر و پیشتر از پدر گفتار در حدیث شاپور بن آردشیر و ملک چون شاپور بملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر خود بگرفت و ممالک جهان هر چه پدرش داشت مجموع او راست شد و این شاپور بتازیست و بپارسی معنی شاپور یعنی پسر ملک بود و آن روز نخستین که آردشیر برخاست و ملک اراب کرد را بگرفت او را خبر بود از حد جدش خورو که ملک بمن دهند روز این افکانیان را ببرزوی زمین پنج یله نکنم و ساسان برود ملک باو نرسید و فرزند خویش را وصیت کرد که این بتو برسد این سوگند مرا وفا کن و همه اشکانیان را بکش و اگر تو بزهمی فرزند وصیت همی کنند تا هر کس از فرزندان من که این ملک بیابد این سوگند مرا وفا کند و ملک بر اشکانیان نماند و از فرزندان ساسان هیچکس ملک نیافت تا وقت آردشیر چون آردشیر بیرون آمد و ملک از دست اشکانیان شده بود و از ایشان کسی نمانده بود اندر ملک و پادشاهی ملک اندر دست عرب بود و ملوک طوائف ولی از نسل اشکانیان خلقی مانده بود ندا ملک از خاندان اشکانیان بیرون شده بود پس از آردشیر کسی که بیافت از ایشان خورد و بزرگ همه را بکشت و کسی از ایشان زنده نماند تا سوگند جدش راست شد و هر کس از مهتران اشکانیان را بکشتی او آن را بخزینه آوردی و بندگان ایشان را پیش خود بپای کردی یک روز خواستند یکی از اشکانیان پیش او آورد ندا از زر دسیم و غلامان و کنیزکان و بیمان آن بردگان اندر خزینه بود که هرگز از دنیکوتر کس ندیده بود آردشیر برو عاشق شد و پنداشت که از بزرگان اشکانیان است و او را بزرگی همی داشت و بخود او را نزدیک کرد او را روزی پرسید که هرگز هیچ مرد بتو رسیده است گفت نه پس آردشیر دوستیر او بستد یدا از انکه خویشتن نتوانست خود را نگاهداشتن و او از آردشیر باز گرفت و چون آردشیر باو گستاخ شد او را گفت تو از کدام نسلی آن کنیزک گفت من بنده نیم و از نسل اشکانیانم آردشیر پشیمان شد که دست باو فراز کرده بود و خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کسی نمانده باشد و سوگند جدش ساسان راست کند باز دلش دست نداد از دوستی که بروی داشت بفرمود تا او را باز داشتند و برابر خویش نگذاشت تا صورت روی او از چشم او بشد و دوستی او از دلش کمتر گشت پس دل بنهاد که مرد را بکشد تا سوگند جد خویش را وفا کرده باشد و او سرهنگ بود با علم و حکمت بسیار و امین بود آردشیر روزان او را خواسته و دل خداوند همه بدو استوار داشتندی او را بگذاشتندی و قصه قصه آن کنیزک با او بگفت و گفت چند من سوگند خورد و من سوگند جد خود را وفا کردن و دست مر دارم که این کنیزک را اکنون بتمامی بپرورم برد و او را بکش آن سرهنگ آن کنیزک را ببرد و خواست که او را بکشد کنیزک گفت من از ملک بار دارم آن سرهنگ نانی چند که از آبستن نیکو بدانستندی بیاورد تا بنگریستند و گواهی دادند که این باز دارد آن سرهنگ او را بخانه برد و بخانه زیر زمین پنهان کرد و ذکر خود را ببرید و اندر حقه کرد و مهر بر نهاد و سوی آردشیر آورد و گفت ملک فرمان دهد تا این حقه بهمین مهر در خزانه نهند دا یعنی مرا این حقه را نگاهدارد تا آن روز که مرا با این حقه حاجت افتد

ملک گفت آن کنیزک را چه کردی گفت بزیر زمین اندر کردم آردشیر او را بکشت پس آردشیر بفرمود تا آن حقه را
اندر خزینه نگاه بهی داشتند پس آن کنیزک پسری زاد در خانهٔ آن سرهنگ و سرهنگ نمی یارست که با ملک بگوید و نه
که او را بی فرمان ملک نام کند و در طالع مولود گوش نگه کرد و در طالع او چنان بود که این کودک چون ملک کرد و همه
جهان بدو رسد پس آن سرهنگ خدای تعالی را شکر کرد که این زن را نگشته بودم و اندیشید که این پسر را چه نام کند تا
نامی که اندر خور او باشد پس او را شاپور نام کرد یعنی پسر ملک و آن طفل دهٔ ساله شد و او را همه ادب بیاموخت و هر چیزی
ملکزادگان را بایست و بکار آید تعلیم کرد پس یک روز پیش ملک اندر شد و ملک را غمگین یافت و گفت یا ایها الملک
چه بوده است که شما را غمگین می یابم آردشیر گفت همه جهان را بکشتم و همه دشمنان را قهر کردم و مرا فرزندی نیست که
خلیفه من بود از پس مرگ من ملک را نگاه دارد آن سرهنگ این گفت زندگانی ملک دراز باد من یکی پسر است پاک
و از پشت ملک است پیشکی و بزرگ شده است و همه ادب را آموخته است و بر اسپ نشسته و سوار شده است
آردشیر گفت این چگونه بوده است آن سرهنگ گفت از ده سال باز خزینه دار ملک را سپرده بفرمود تا او را بیارند
که این قصه آنجا اندر ست و خود بیرون شد آردشیر آن حقه بمهر او بخواست و بگشاد و دگر آن سرهنگ را دید دران
حقه نهاده و رقعه و دیده بشنه و هم اندران جا نهاده و مضمون آنکه چون ملک این دختر اشکانیان را بمن داد که او را
بکشم و مرا درست و محقق شد که او از ملک بارد اردبقول زناتی که اندرین کار بیندیشید من حال ندانستم و اسعوار نشدم
که نخمی که ملک نشانده باشد آنرا ضایع گردانم و او را در زمین نگاه میداشتم تا وقت تولد و ذکر خود را ببریدم تا کسی در
نزد ملک اندر طعنه بر من نتواند کرد و آردشیر او را بخواند و گفت این پسر را سال چند است و صفت او چگونه است آن
سرهنگ او را صفت کرد و آردشیر بگفت این فرزند منست او را پیش من آور در میان هزار غلام هم او را دیدم روی و هم جای
و آن سرهنگ برفت و آنرا در میان هزار غلام بآن صفت بیاورد و آردشیر چون چشم بران غلامان افگند دیش گواهی
داد که این پسر منست پس بفرمود که اسپان را بیاوردند و چوگانی و گوئی در میدان زدند پس آن غلامان همه بر نشستند
و آردشیر را میدانی بود و پیش میدان اندر صفه بود و اندران صفه آردشیر بر تخت نشست و ایشان گوی می باختند
اندران میدان و آردشیر نظاره میکرد ناگاه گوی بران صفه اندر افتاد پیش تخت ملک و هیچ کدام از ملازمان نیارستند
که آن گوی را ازان صفه بیرون آرند شاپور اسپ اندران صفه انگند به پیش تخت آردشیر و چون بدان گوی رود باز
سر او آردشیر را درست شد که این پسر دلست بدان گستاخی که بکرد و او را بگفت ای غلام چه نام داری گفت شاپور آردشیر گفت
آری تو شاه پوری آنگاه او را به پسری به پذیرفت و بخاتم آنکار اکرد و چون بحرب اردوان میشد او را مقدمه لشکر خود کرد
و چون اردوان را بکشت و ملک بر و راست شد و جهانیان او را مطیع گشتند این پسر را وعهد خویش کرد و تاج بر سر او
نهاد بدست و چون آردشیر بمرو شاپور بملک بنشست و مردمان ازین شاپور بزندگانی آردشیر هنرها بسیار دیده بودند از عدل

وتواضع ونیکو داشتن سپاه واز پس پدر چون ملک شد آن نیکوئیها را افزون کرد و سیرت او از سیرت پدرش نیکوتر بود وچون از ملکی او پانزده سال بگذشت سپاه بکشید و بنصیبین شد و آن شهریست نزدیک شام و آن شهر را حصاری بود بغایت استوار ملک نصیبین اندر حصار شد و شاپور بسپاه بر در حصار فرود آمد و روزگاری چند او را حصار داد شاپور را خبر آمد که از خراسان دشمنی آمده است و پارس را در قصد گرفتن است پس شاپور از انجا باز بپارس آمده با او حرب کرد و مرد را بگرفت و بکشت چون ازان قصه باز پرداخت باز بنصیبین آمده اندر حصار شد و شاپور سپاه را بر در حصار فرود آورد و چون آنجا بود شب دیگر دیوار آن حصار بیفتاد و آن شهر را بی حرب بگرفت و خلق بسیار بکشت و قیصر روم را اندر حصار نصیبین خواسته بسیار بود شاپور آن اموال را بتمام بگرفت و از انجا آهنگ شام کرد و ملکی بود از روم بشهر انطاکیه و آن ملک بسپاه اندر رسید شاپور در آن حصار را بکشاد و آن ملک رومی را بگرفت و با خود با هواز آورد و اندر هواز شهرستانی بنا کرد و این ملک روم را گرفته بود بفرمود تا بزرگ کس فرستاد تا استادان بنا از روم بیایند و شاد روان این شهر را بنا کنند من ترا آزاد کنم پس ملک روم بردم کس فرستاد تا استادان بنا بیامدند شاپور گفت ایشان را که بگرد اگرد این شهر شاد روان خواهم که بینگارند که زمین شهر بران بود اندر شهر آفکندند تا با آب برشایند ندآنگاه از روی آب بکج و خشت و سنگ برآوردند بنای شاد روان هزارش اندر هزارش بنا کردند و هر پنج مرد مانرا خواسته بسیار داد و ملک الروم را آزاد کرد و الماینی او را بر برید و گفت چاره نیست داغ اسیری بر روی تو بباید پس دست از و باز داشت و بزمین روم باز شد و ملک الروم را میان دجله و فرات بحد تکریت و هم از حد عراق و هم از حد شام شهری بود که او را حصین خواندندی و از عرب ملکی بود که نام او ضیزن بود و او را خصاعه سپاهی بسیار داشت و پادشاهی آن حصین از سالهای بسیار باز او را بود و آن حصین حصاری بود که او را طلسم کرده بودند و از روزگه بنا کرده بودند هرگز هیچ کس او را نگشوده بود و هر کس که اندر حصاری شدی هیچکس بروی قادر نشدی و آنروز که از عراق بپارس آمد که او را از خراسان دشمنی آمده بود و باز گردانیدند و آن ضیزن ملک حصین با سپاه بحد عراق آمد و از ممالک شاپور و از حد عراق بختی بگرفت چون شاپور باز آمد و از ملک موصل بپرداخت و آهنگ آن حصین کرد با سپاهی که عدد آن از کس ندانست و هرگز بر هیچ ملک از ملوک عرب و عجم را سپاه چندان گرد نیامده بود که شاپور را از بسیاری سپاه که داشت عرب او را شاپور الجنود گفتندی پس این ضیزن ملک حصین اندر شد و شاپور با سپاه بدر حصین فرود آمد و چهار سال آنجا بماندند و آن حصار نتوانستند گشادن و باز خواستند گشتن و از پس چهار سال ملک ضیزن را دختری بود بادخضار نام ضیزه بود که اندر عرب از ان دختر نیکوتر نبود و آن دختر بام حصار بر آمد و شاپور را بدید که بر اسپ سوار بود و گرد بر گرد حصار همی گشت و شاپور بغایت نیکو روی و صاحب جمال بود و آن دختر در حال که شاپور را بدید بروی عاشق شد و حیله کرد و به پیش شاپور کس فرستاد و او را گفت این حصار ما طلسم ارد و اگر تو صد سال اندرین جا بنشینی این حصار را نتوانی گشادن اگر عهد کنی من تا بگویم که چگونه گشائی شاپور بپذیرفت و سوگند خورد که من با تو وفا بدین کنم

آگویم کنم رسول باز شد و پیغام با دختر رسانید دختر باشاپور پیغام کرد که این حصار را نتوانی گشادن تا رکوب حیض زنان خون آلود بر دیوار این حصار برنکنی و این حصار را دیوار بلند است و کس بر سر او نرسد تا بدان رکوبی حیض آلود بر سر دیوار افتد آنگاه آن دیوار فرود آید و بر سر آن دیوار یکی فاخته خانه کرده بود بر بری ازان بر جای حصار و آن دختر حیله کرد تا یکی ازان فاخته گان را بگرفت و بخانه بود و گوئی پر خون حیض زنان بپای آن فاخته برابست و فاخته را رها و فاخته همی پرید و همی آمد تا بدانجائی که خانه او بود بران برج دیوار حصار بنشست و آن رکوب خون حیض آلوده بران برج افتاد و آن دیوار بر خویشتن بلرزید و فرو آمد و آن دختر باشاپور راست داشته که چون دیوار آن حصار فرو آمد شاپور باسپاه خویشتن را بحصار افگند و آن حصار را بگرفت و کشتن کرد و سپاه را بر دران رخنه بپای کرد و گفت هر کس که پیش آید او را بکشد و خود با سپاه آهنگ ضیرن کرد و او را بکشت و شمشیر در نهاد ند و ازان مردمان که اندران حصار بودند یک تن نرست تا همه را بکشت و از عرب و اهل بادیه و حجاز و بحرین و بحامه و شام هیچ کس نبود که ازان احیا بدان حصار کس بود و همه کشته شدند و اندر حیها مصیبت بود و این اخبار در اشعار عرب پدید است که ایشان چندین سال شعر میگفتند آن کشتگان حصین را و از همه اکسانی که شعر با گفتند همچکس بهتر از اعشی نگفته است اشعار اعشی این است ﴿ الم تر للحصین اذ اتاها ﴾ نمیمی و اهل خالد من نعم ﴿ اقام به شابور الجنود ﴾ حولین نصرب فیه القدم ﴿ فخاز اده ربه قوة ﴾ و بطش فجاوره لم یقم ﴿ فلما رای ربه و غلبه اباه طرد قائما نیقم ﴿ و کان دعا قومه دعوة ﴾ هلموا الی امرکم قد صرم ﴿ تعوتوا کراگا باسیاتکم ﴿ اری الموت بجیمه من جیم ﴿ و این ابیات اندرین کتاب یکبار بگفتیم و دیگر بار نگردانیدم که جایگاه شان اینجا راست و آن مرثیه های عرب قول ابی داؤد الایادی است و آن بیت است بیت واری الموت قد ترک الحصین علی رب اهله الیف الشاطرون ﴿ و لقبول بن الدیله بیت المحتوبل الامنیای بارات ﴿ سراین العبید ﴿ و مصر حضرین و بنی امیه ﴿ و اجتاب الکتاب من یزیدانهم بالبتول ﴿ محارات و بالابطال شاپور الجنود ﴿ و این ابیات را پیش ازین گفته بودیم ولیکن بیرنگا نو تر بود و شعرهای عرب اندر اهل حصین بسیار است اگر همه آنرا یاد کنیم کتاب مطول گردد پس شاپور از انجا باز گشت و آن شهر حصین را و دیوارهای حصار او را همه بگند و در زیر پای پیلان بکوفت تا باز مین راست شد و درختان و بوستانها را همه بکند و چوبها را همه خشک کرد و آن حصار را بنائی کرد و ازان پس نیز کسی آنجا نتوانست بودن پس سپاه را بین الثمر برد و این عین الثمر شهریست بزمین جزیره و این مملکت او بود و آن ضیره دختر ضیرن لک حصین بود که باخویشتن ببرد و با او عروسی کرد شبی با او خفته بود و در زیر ایشان ده بستر بود افگنده و همه از پارچه آبادیها و حریر بود و این زن همچنان می نالید و میگفت این جامه نشست که همه پهلوی مرا خلید چون باد آن شد شاپور برخاست و در آن شد همه بستر را پر از خون دید و بنگریست آبادان همه پهلوی او خون آلود بود چون نگاه کرد زیر پهلوی آن زن یکی بزرگ سوزن بود و گرانه آن برگ مرد بهلو آن زن را بریده بود و سوراخ کرده شاپور در تعجب بماند و اندر آن زن بنگرید و گفت ای زن تو را چه افتاد که این سوزن اندر پهلوی خویش بگذاشتی و هیچ نگفتی زن گفت ای پدر

ترا چه طعام دادی گفت مغز استخوان گوسفند و برهٔ گاو و گوسالهٔ و سکبه و روغن گاو و انگبین ها آن بزدی یعنی آرد خوارهٔ بان برانگندی
چندانکه آن آرد تر شدی و پدید نبودی آنرا گرد کردی چون کلیجه و بار و غن گاو و پیاله اندر بریان کردی و مرا بجای
طعام این دادی و بجای شراب می روشن دادی پنجسال و من هرگز نه نان خورم نه شراب شاپور گفت ای زن پدرکه
ترا با این نیکوئی پرورده است تو با او وفا نکردی و حق او را نشناختی با من چه وفا کنی حق مرا چگونه شناسی و آن زن
دو گیسو داشت بزمین اندر کشان شاپور بفرمود تا اسپ را بیاوردند با تو سن و شمشیر و موی آن زن را بدنب آن اسپ
اندر بستند و اندر بیابان رها کردند و آن اسپ او را بلکد میزد تا پاره پاره کردش پس شاپور شهرهای بسیار بنا کرد در ماهوان
زندق در زمان شاپور بود و بیرون آمد و زندقه آشکار کرد و آن شهر را که شاپور بنا کرد و نام آن سالار شاپور بود و شهر دیگر
با هواز بنا کرد نام او جدی شاپور و از شهرها ازان آبادتر نیست زیرا که هم در تابستان و زمستان سبز و خرم باشد گویند
که آن شهر و جایگاه گویند چون شاپور بآنجا رسید جائی دید بغایت سبز و خرم و آبادان در آنجا شهری خواست تا بنا کند
مردی را دید شبان اندران دشت همی گوسفندان بچراشت او را بخواند و مرد پیر بود شاپور گفت چه گوئی ای
پیر اینجا شهری بنا توان کردن پیر گفت اگر اینجا شهری آید برمن نیز دیری آید شاپور آنجا فرود آمد و وزیر را بخواند و
گفت آن خواهم که این پیر را دیری بیاموزانی و آن پیر را بوزیر سپرد و گفت از اینجا نروم تا تو این پیر را دیر نکنی و وزیر
یک سال زمان خواست زمان داد ش و خود با سیاه یک سال دران صحرا می بود و وزیر آن پیر را مسئله بیاورد و گفت بنشین
و این شمار کردن بیاموز و هر روزی بسیار بیاموزش که این پیر است و فراموش میکند او را هر روزی یک مسئله
بیاموز زیرا که سه صد و شصت روز است و چون هر روزی یک مسئله او را آموزی چون یک سال شود سه
صد و شصت مسئله آموخته باشد و بدان اندر عالم گشته باشد پس چون یک سال بود شاپور وزیر آن پیر را
بپیش خود خواند و آن پیر دیری آموخته بود گفت اینجا شهر آید گفت ای ملک هر چیز که تو خواهی آید تو که مرا دیر توانی
کردن و در اینجا بنا نیز توانی کردن پس شاپور آن شهر را بنا کرد و او را جندی شاپور نام کرد و آن پیر را پایه
کرد و نگاهداشت و خود بمدائن بار شد و آن شهر را آن پیر تمام کرد چنانکه بپایست هم بزندگانی شاپور مردمان
آن شهر را از بیل خوانند که آن پیر را اردبیل نام شهر را بنام آن پیر باز خوانند پس شاپور مردمان آن شهر
را اردبیل خوانند و پسرش بملک بنشست و نام آن پسر شاپور هرمز بن شاپور الملک بود و الله تعالی اعلم بالصواب

گفتار در حدیث هرمز بن شاپور و مملکت داری او

و شاپور این هرمز را در زندگانی خویش ولیعهد
کرده بود پس هرمز چون پس از پدر بملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و مملکت و پادشاهی پدر بگرفت و جهان باد
و راست شد هرمز را یک دست نبود و سبب بی دستی او آن بود که اردشیر آنگاه ملوک طوائف را هلاک کرد و هر جا
که میرفتی شاپور را مقدمهٔ لشکر کرده بود و بشهری شد که نام او آردشیرخواه بود از حدود پارس و اندران شهر

ملکی بود نام او مهرک دارد شیر با او حرب کرد و او را بگرفت مهمان آرد شیر را گفتند از نسل این مهرک فرزندی بود که ملک باد راست شود پسر آرد شیر آن مهرک را قبل آورد و از نسل او هر کس را که بیافت از زن و مرد همه را بکشت و این ستد که بر روی زمین کسی از نسل او نماند و مهرک را دختری بود ده ساله و از آرد شیر بگریخت و از شهر بیرون شد و اندران بیابان خیمه‌ای بیافت و در آن خیمه شد و گفت من دختر مهرک ام و از دست آرد شیر گریخته ام یک پیر از ان شبانان او را بفرزندی بپذیرفت و خیمه خویش آورد و او را با عیال خویش همی داشت و آن دختر پیش آن شبانان بود و چهار سال برین برآمد آرد شیر بدانست که از نسل مهرک بر روی زمین کسی نمانده است یک روز شبانان بر شیر بیشه رفته بودند و آن سپاه جدا افتاده بود بیابان و تشنه شده بود و از دور ان خیمه‌های شبانان بدید آمد آنجا شتافتند تا بدین خیمه‌ها رسیدند و آب خواستند دختر مهرک از خیمه بیرون آمد و مر او را آب داد شاپور بروی او نگریست دل از بنگوی روی او از تشنگی فراموش کرد و ان شبان را گفت این دختر کیست آن پیر شبان گفت دختر مهرک شاپور آب بخورد و آنجا ببود تا سپاه او فرا رسیدند پس آن پیر را گفت این دختر را بمن ده آرد گفت او را بسپار ملک است و چیزی نیارست گفتن و آن دختر را با و داد پس شاپور دختر را بر آرد و ببود تا او را بیاسود و او را بپوشانیدند و پیرایه‌های بسیار با و بر گرفتند و با او ببود و از و شاپور را پسری بیامد و او را بهرمز نام کرد آرد شیر را خبر کردند و بنهایت شاد شد و ندانست که مادرش کیست و این فرزند شاپور را زبان کردی ره روی شاپور او را گفت این چه زبان دراز است و بزرگ که تو میکنی و نمیدانی که تو فرزند شاپور و مادر بر ملک زادگان همنان بی ادبانه سخن نرسد زدن او را گفت من نیز ملکزاده ام همچو تو شاپور گفت تو دختر کدام ملکی گفت دختر مهرک ام او قصه خود همه با او بگفت شاپور بنهایت شاد شد و دانست که اگر آرد شیر این حالت آگاه شود او را بکشد پس آن زن را هر مزد را که پنجساله شده بود هرگز نه پیش آرد شیر نبرده بود و گفت مبادا که چون او را به بیند فراست راند که از نسل کیست پس یکسال و آرد شیر بیشه کردن برنشسته بود چون باز آمد بگرمک شاپور رفت پرسید که این کیست شاپور گفت این هرمزد است آرد شیر او را فرا پیش خود خواند و بسیار اندرز کرد و بگریست و بگریست و بیرون آورد شاپور را گفت بدانم که این پسر تست ولیکن مرا نگوی که مادرش کیست شاپور زمین را ببوسه داد و گفت من خطائی کرده ام و با تو راست بگویم شیر طیکه ملک این پسر و مادرش را نکشد اگر ما بکشتن اول مر ما بکشند که این خطا را من کرده ام پیر ملک شرط کرد که من ایشان را نکشم شاپور قصه آن زن همه با او بگفت آرد شیر گفت ای پسر دل مرا شاد کردی بنهان مر گفتند از دودمان که از نسل مهرک فرزندی بیامد که ملک تو او را شود شکر که باری از پشت تست که این حقیر است بملک من و آن تو پس آرد شیر هرمزد را عزیز کرد و خواسته بسیار دادش چون آرد شیر بر د شاپور بملک نشست هرمزد را بخراسان فرستاد چون دو سال برین حال بگذشت هرمز سپاه بسیار گرد کرد و مردمان بر حد بردند و شاپور را گفتند که هرمز سپاه بسیار

گروگرد و بحرب توئی آید تا ملک او تو بستاند شاپور را و را سوی خویش خواند و این خبر پنهان داشت و تدبیری همی کرد که
باو جفته نکند هرمز آن خبر بشنید و یک دست خود را ببرید و دارد کرد تا بهتر شد و عجم را رسمی بود که هر کسی که بر تن او نقصانی
بودی یا پای یا چشم یا بر هر اندامی از اندامهای او عیبی بودی او را بملک نشاندندی هرمز آن یک دست بریده خود را
بمستقطی نهاد پیش شاپور فرستاد و نامه نبشت که چنین شنیده ام که ملک را گفته اند که من طمع اندر ملکت او خواهم کرد و هرگز
من بر بند نیشده او و بدین ملک طمع نکرده ام و نه در زندگانی ملک و نه بعد از وفات ملک و انیک دست خویش را بریدم
و تن خویش را عیب ناک کردم تا ملک بداند که من خویش را ناشایان ملک کردم تا هرکس را که خواهد ولیعهد خویش گرداند
و خود خواستم که بدر ملک آیم نتوانستم و هرگاه که ملک مرا بخواند بیام شاپور چون دست بریده هرمز بدید سخت تافته شد
و دلش بروی بسوخت نامه کرد و بر دان آرد شیر سوگند خورد که اگر خویشتن را پاره پاره کنی این ملک از پس خویش مرترا
خواهم داد و را ولیعهد خویش کرد و را بدرگاه خویش خواند پس بدرگاه پدر آمد و چون شاپور بر مرز هرمز بملک بنشست و
تاج بر سر نهاد و عدل و داد کرد کار داران پدر را همچنانکه بودند بر جای داد و بایشان گفت همان سیرت نگاهدارید که بوقت
پدرم نگاهداشته بودید و از اعمال پدرم نعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی امیر عرب بود امیر عرب را باد داده بود و
چون آرد شیر بدرود شاپور همچنان بروی مسلم داشت و چون از ملک شاپور هشت سال بگذشت عمرو بن عدی بمرد از و
پسری ماند نام او منذر بن عمرو بن عدی و این منذر سیزده سال اندر ملک عرب بود پس از آن بمرد و از پسری ماند نام
او نعمان بن المنذر بود و شاپور ملک عرب باین نعمان داد چون شاپور بر هرمز بملک بنشست و کار داران پدر را
باز کرد و هرکس را همان کار که پدرش داده بود بداد ملک عرب را همان داد و در هر یک سال ملک بود و بمرد و پسر شاپور
بهرام بن هرمز ملک بنشست و الله اعلم بالصواب گفتار در سیرت پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپو
چون هرمز بمرد پسرش بملک بنشست و همچنان اعمال پدر را بداشت و ملک عرب را نعمان بن المنذر
مسلم داشت و نعمان بن المنذر ترسا شده بود و بت پرستی میکرد و از دین عرب باز راسته بود اندر ملک عرب با
ایام شاپور تا وقت بهرام ملک او داشت در عرب چهارده سال و با ایام او چهار ملک عجم بنشستند بخست
شاپور پور که ملک آذربود و دیگر هرمز بود و از پس او بهرام بن هرمز مردی بود با عقل و داد و عدل و مردمان بر گ
او خشنناک شدند و این زمان زندیق که با ایام شاپور بود و خلقی بسیار را بمذهب خویش خوانده مرا و را متابع شدند
و با ایام هرمز بیشتر بجنبش بود و ملک به بهرام رسید او را بگرفت و بکشت و بپوشش بکند و بگاه کرد بر دو شارستان جندی
بیاد بخت و هرکس از متابعان او را که بیافت همه را بکشت تا زمین را از لوث او پاک کرد و بهرام سیاه روی و سیاه موی
اندر ملکت بود و بمرد و بعد از و بهرام بن بهرام پیش بملک اندر بنشست و تاج بر سر نهاد و داد بگستر د و ملک
پدر بگرفت و همچنان عمال پدر را بر قاعده معهود بجای خود بداشت و هم بر سیرت پدر خود برفت و الله اعلم بالصواب

گذشتهٔ در حدیث بهرام بن بهرام الملوک من اولاد هرمز چون بهرام بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خویشتن را شاه شاهان نام کرد و دارد عادل در همان بگذشت و پنج سال اندر ملک بود پس پادشاهی به پسر خود بهرام بهرامیان داد نیز عدل و داد کرد و نه سال اندر مملکت بماند و بمرد و او را پسری بود نام او هرمز بن نرسی و از پس پدر بملک بنشست و پدرش او را از زندگانی خویش ولیعهد کرده بود و این هرمز مردی بود بدخوی و ترش روی چون ملک بود دانش مردمان را کراهیت آمد و او بدانست و خلائق را گرد کرد و گفت من از خویش بازگشتم و بعد ازین با شما رفق و نیکوئی کنم پس عدل و داد بگستر و مردمان بدو بیارامیدند و او را دوست گرفتند و هفت سال بملک اندر بود و بمرد و مردمان را وصیت کرد و زن او باز داشت و گفت ازین زن پسر زاید او را شاپور نام کردم و مملکت بدو دادم باید که او را متابع باشید پس بمرد و شش ماه آن مملکت ضائع بماند و عمال او همچنان بر کار می بودند و آن وزیر او کار میراند تا آن زن باز نهاد و پسری آورد و خلائق شاد گشتند و او را شاپور نام نهادند و تاج بر گهواره بیاویختند و او را ملک کردند و خبر او اندر جهان بنشست و آن وزیر پدرش و عمالان همچنان کار میکردند و هر کسی بجای خویش همی بودند و این را شاپور ذوالاکتاف میخواندند و الله اعلم بامور الحقایق

**گفتار در پادشاهی شاپور ذوالاکتاف و مملکت چون شاپور بن هرمز از مادر بزاد و مردمان ملک بوی دادند و خبر او نهان اندر بگستر و ملک عجم بنام او اندر بماند و بملوک ترک روم خبر شد که ملک عجم تباه است و آن مملکت را ملکی نیست و کودکی را اندر گهوارهٔ ملک کرده اند و ملک را برا و نگاه میدارند تا وقتیکه بزرگ شود و بداند که او یزدیانه پس هر کسی ازین ملوک اندر عجم طمع کردند ملک ترک روم آهنگ عجم شهرهای که نزدیک ایشان بود همیگرفتند و طمع ملک عرب بدین ممالک بیشتر بود از آنکه زمین عجم بایشان نزدیکتر بود و گرسنه تر بودند پس جمعی از حی از حیهای عرب و از هر جائی گرد آمدند و از راه در بپارس آمدند و خواسته های مردمان بستدند و گوسفندان خلائق براندند و شهرها بگرفتند و هیچ کس ایشان را باز نداشت و نخستین چیزی که از عقل و تمیز شاپور پدید آمد آن بود که یک شب بر بام خفته بود سحرگاهی بیدار شد و هنوز خرد و کودک بود بانگ مردمان بشنید و گفت این چه بانگ است گفتند مردمانند که بر جرمهی گذرند بعضی ازین سو و بعضی ازان سو چون بهم برسند از انبوهی بے افتند و بانگ میکنند روزے وزیر را بخواند و مر او را بفرمود که جرراده تا کن تا یکے ازین سو دیگے ازان سو بگذرند تا خلائق از انبوهی نیفتند و بآسانی توانند گذشت و مردمان شاد شدند و از خرد و هوش او هم آن روز چیزے دیگر کردند و چنان کردند که پیش از آفتاب فرو شدن آن جسر را تمام کردند و مردمان بر بهترین همی گذشتند و هیچ انبوهی و بانگے نمی کردند و هر روزی که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزے بروی عرض کردی که تا او آنرا نمی دانستی پس یک روز وزیر بروے عرض کرد و گفت سپاه را همه بکرانه مملکت بنشانده ام به پیش دشمنانت اندر از ترک و عرب و روم و سپاهان ایشان همه از انجا برفتند و جان خود را دست باز داشتند و دشمنان آمدند و همه ملک ما بگرفتند و ویران کردند و دشمنان نزدیک آمدند شاپور گفت اندوه مدار که این کار آسانست نامه کن بدین سپاه که آنجا اند و بگوی که من خبر شما*

پرسیدم و دو پرسید که شما بدین تغیر باقی نده آید و بسیار بود دید به پیش این دشمنان اندر هر کس از شما که خواهد که بشهرهای خویش باز
رود و برود بر کس خواهد آنجا بنشیند تا من تدبیر او بکنم و بدل ایشان بفرستم و من حق ایشان بشناسم و پاداش او بدهم
وزیر و همه بیران شاوی و گفتند اگر بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داری دیگر بیاموزی از را پیش ازین رنج بنودی
وازین نیکوتر تدبیری فرا نیارستی کردن [illegible] از زبان بنشستند سوی آن سپاهها فرستادند چون بدیدند آنا سپاهها بخواهند
شرم داشتند و هم آنجا بود مدتی تا شاپور پانزده سال شد و بر اسپ نشست و سواری بیاموخت و سلاح برگرفت
آنگاه مهتران و رعیت و سپاهدار را بخواند و خطبه بخواند و آنگاه شان کرد که من بر همان مذهبم که پدران من بودند نازعدل کردن
بر شما و آبادانی کردن زمین و دراندان دشمنان را از مملکت و این دشمنان ما که از دیار عرب آمدند بپارس و فساد کردن
و خواسته های مردمان بستدند من قصد ایشان خواهم کردن و ازین همه سپاه مقدار هزار مرد چنانکه من برگزینم و با ایشان
بروم تا پادشاهی ملک را راست کنم و اینجا خلیفه بنشانم تا من باز آیم مردمان همه بر پای خواستند و دعا کردند و گفتند
را نباید رفتن که سپاه بسیار است و سرهنگان بیشمار اند ملک یکی بسالار کند و بفرستد و خود بر جای بباشد تا آن سپاه آن
برود و پادشاهی و مملکت راست کند شاپور اجابت کرد و سپاه عرض داد و دو هزار مرد از سپاه خویش بگزید چنانکه مردی
با صد مرد حرب کردی و گفت این صد هزار مرد باشد با آن هزار مرد گفت من ضیعت بر شما حرام کردم مگر آنکه من بشما و هم و چون
شما بحرب نظر یابند خرگشتن و خون ریختن هیچ نکنید پس این هزار مرد تاخت کردند بپارس و آن عربان که آنجا مانده بودند از
بحرین باز در دریا آمده بودند و آن شهر باگرفته بودند ایشان را همه کشت و هیچ از ایشان زنده نماند پس بدریا اندر نشست
با آن هزار مرد بحرین شد و اندر بحرین اعراب بودند از بنی تمیم و بنی بکر بن وائل و عبدالقیس و ایشان را همه بکشت و هر کس بگریخت
و ببادیه اندر شد بر یک جای اندر سختی برد و شاپور بهر جائی که بر سید که هر کس را که یافت بکشت و دست بهیچ خواسته دراز نکرد
تا بیرا که ترسید که سپاه او گرسنه شوند پس آنجا ببادیه اندر شد و روی به شرب نهاد و سوی مدینه شد و هر کس را اندر بادیه
از عرب که بیافت بکشت و هر جائی و چشمه که اندر بادیه بود که اعراب از آنجا آب خوردندی همه را خاک بگندند و پر ان
کرد پس او شرب بتاخت و بشام آمد بر لب ریا بحیلت برگذشت و هر کس را از دشمنان بیافت بکشت و برفت بمیان شام
بیابانیست و آنجا بسیار عربان بودند هر کرا از عرب آنجا بیافت بکشت و بلبو د عراق بنشست و آنجا شهری بنا کرد بنام او برد شاپور
یا هواز دشهر را آبادان کرد یکی را نباک شاپور نام کرد و اندر جهان کشتهای بسیار بکرد و بپارس باز آمد و در روم ملکی بود نام او الیانوس
از اهل بیت قسطنطین و بر دین ترسائی بود پس این ملک الیانوس دست از دین ترسائی بازداشت و اهل روم را از ان دین با
خواند همه بت کردند و میان بدان بودند پیش از آمدن عیسی علیه السلام و کلیسا ها بروم اندر بیرا آن کرد و صلیبها همه بشکست پس
چون شاپور اندر روم شد بکنارهٔ کشتن کرد و ویرانی فساد کرد و آزا نجا بگذشت این الیانوس ملک روم سپاه کرد و هر کس
از دست شاپور بگسسته بود و بر او گرد آمدند و دستوری خواسته با او بردند تا با شاپور حرب کنند و ایشان برفتند و کس نشاندند

بسحر بن دویادیه و شیرب و شام هر جا که شاپور آنجا گذشته بود و آن عربان را کشته بود و همه را بخواندو سپاهها گرد آمد و ملک الروم از جایگاه خویش برفت و از زمین روم بیرون آمدند با سپاه روم و حیرزان و عرب که عدد آن کس نداند است و سپاه عرب را بر خویش عرض کرد و هفتاد هزار مرد آمده بودند و ایشان را بمقدمه لشکر کرد و سر هنگ روی از ان خویش مقرر کرد و نام او بوسایوس بود و او را بر مقدمه با آن سپاه روم و حیرزان بیرون آمد و بحدود عراق اندر آمدند چون این خبر بشاپور رسید بترسید و هول آمدش پس جاسوسان بفرستاد بدان لشکر تا خبر آرند و او را عدد لشکر و سلاح آگاه کنند جاسوسان باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند و هر کسی خبری دیگر گفتند شاپور را اندرون نشست خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثنات خویش تا آنکه خود بجاسوسی رود چون بنزدیک سپاه دشمن رسید بوسایوس بر مقدمه فرود آمده بود و ده مرد را از انکر بالا بودند بجاسوسی بلشکر بوسایوس فرستاد پس در میان این ده تن را بگرفتند و بپیش بوسایوس بردند و بکان یکان را بپیش خود خواند تنها گفت اگر مرا مقر آئید که شما چه کسانید و بچه کار آمده آیدم با شما تبلوین کنم و اگر مقر نیائید شما را بکشم و هیچکدام مقر نیامدند مگر یک کس که مرا و را آگاه کرد گفت مارا شاپور فرستاد بجاسوسی شاپور خود آمده است با لشکر دیلمان جانشسته است با نود هزار مرد و شاپور با این حال آگاه گشت و از انجا باز گشت و بلشکر خود باز آمد و این بوسایوس هزار سوار را بتاخت فرستاد بدانجایگاه که آن مرد گفته بود ایشان بیامدند شاپور را باز گشتند و بوسایوس آن نه تن را بکشت و آن یکتن را نکشت و گفت همه دروغ گفتید پس بوس بالیانوس ملک روم کس فرستاد و او را ازین خبر آگاه کرد و از انجا که بود برخاست و بهبوسایوس آمد و با او دیدار کرد و سپاهها همه یکی شدند و مر حرب شاپور را بیان نمودند و هر چه از عرب بودند همه گرد و پیش الیانوس فرستادند و حرب شاپور را بخواستند و گفتند این مارا ده تا ما با و حرب کنیم که مارا بشاپور کینه است اجابت کرد شان پس لشکر عرب هفتاد هزار مرد پیش شاپور آمدند و با او حرب کردند و شاپور را بشکستند و شاپور را از طیسفون بگریخت و بزمین عراق آمد و عرب اندر پی او بسیار بکشتند و برده کردند و الیانوس بماید و خزینه ها و گنجهای شاپور را بگرفت و هم آنجایگاه بنشست و شاپور نامه ها کرد بهر چه اندر پادشاهی او بود و سپاه بود از عراق و خراسان و پارس و همه را گرد کرد و بحرب الیانوس شد و الیانوس را آگاهی کرد و طیسفون و مدائن را از وی بستدید و الیانوس مراجعت نمود بر لب جله فرود آمد و شاپور سپاه براند و بیامد در برابر او فرود آمد و شاپور سپاه براند و بیامد در برابر او فرود آمد و یک ماه آنجا بماندند و سولان می آمدند و میرفتند مر صلح را و روزی بناز دیگر الیانوس بر در سراپرده سوار خود ایستاده بود با خاصگیان خویش برابر سپاه شاپور و بایشان اندر همی نگریست تا ناگاه از لشکرگاه شاپور بیامد و بزه برون الیانوس کرا زد شتگاه و بیرون رفت الیانوس بیفتاد و بمرد و سپاه او متحیر بماندند پس یکروز هم سپاه روم و حیرزان بر بوسایوس گرد آمدند تا او را اسیر گیرند و ملکی باو دهند او نیز برفت و گفت من ترسانم و شما را الیانوس از ترسائی بیرون آورده است ایشان همه سوگند خوردند که ما آن را بظاهر نگرفته بودیم و دین ما دین ترسائیست پس او ملکی ایشانرا بپذیرفت شاپور دانست که الیانوس هلاک گشت پنداشت که سپاه باز گردد و خبر یافت بوسانوس را ملک کردند عجب آمدش کس فرستاد

با ایشان که خدای عزوجل ملک شما را هلاک کرد و شما ملک دیگر گرفتند امید میدارم شما هم اندر زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک شوید چنانکه یکی بار و م و حرز مرسید و هیچ کس را از ما تقبل شما شمشیر نباید انداختن ولیکن چون دیگر ملک پیدا کردید بگوئید تا مهتری که سخن داند اندر فرستد تا با او سخن گوئیم اگر صلح باید کرد صلح بکنیم و اگر حرب باید کرد حرب بکنیم یوسایوس گفت من خود بردم رومیان گفتند ترا نباید خود رفت فرمان نکرد و خود برخاست و با هشتاد تن از مهتران روم بیامد شاپور چون بشنید که ملک روم به نفس خود می آید شاد شد و پیش واز بیرون آمد با پنجاه مرد از مهتران عجم چون برابر آمد ندانست اسپ بیاده شد و پیش یکدیگر سجده کردند و زمین را بوسه دادند پس میان دو لشکر شاپور بساطی دیبا بیفگندند و فرود آمد و مطبخ شاپور بیاوردند و آن روز آنجا شراب خوردند و شادی کردند چون روز دیگر بود شاپور بایوسایوس گفت من حرب خواستم کردم ولیکن از بهر تو برگرفتم حرب را و صلح کنم ولیکن شما اندرین زمین که محلت و فرمان روشن نیست ویرانی کردید و بد و فساد کردید یا تا او ان باز دهید یا نصیبین را عوض این حرابها بمن باز دهید و نصیبین به از عجم بود ولیکن رومیان گرفته بودند یوسایوس با آن مشغله که گرفته بودند اجابت کردند و شرط کردند که عرب را با خویش مدارید از خود دور کنید و ایشان را برو م مگذارید و شهر نصیبین را بشاپور دادند و عربان را از میان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را خبر کردم همه بروم اندر شدند شهر را خالی کردند و شاپور دوازده هزار مرد از مردمان پارس اصطخر بنصیبین فرستاد و آنجا بنشاندو آهنگ عراق کرد و هر جا که یکی از عرب بتاختی آنجا بکشتی تا او را شاپور ذوالاکتاف نام کردند تا خواست که بروی مین اینج عرب بماند بوسایوس بروم اندر شد و باین نشست پنجسال نزیست و بمرد پس میان ملک دیگر نشاندند و حرب نیچه بماندند بگریختند و بروم اندر شدند شاپور بروم کس فرستاد و گفت باشما صلح ان کردیم که عرب از میان خویش بیرون کنید و اگر نه حرب را بیارائید و ملک الروم آن اعراب را باو نداد و شاپور سپاه عجم را گرد کرد از بهر آنکه بحرب روم شود باز چنان خواست که خبر ملک الروم را بداند و صورت بیند دار خروش معلوم کند خود برخاست و بروم اندر شد تنها با جامه چنانکه درویشان دارند که از شهری بشهری روند و چون شاپور بروم اندر شد و همی گشت تا هر چه خواست بدانست و ملک الروم نپنداشت که شاپور اندر میان رعیت و چشم گم شد و کس ندانست که او کجا شد ملک الروم از و بترسید و ندانست که او بروم اندر است پس مردمان روم را سور کرد و چنان رسم بود که هر کس را که سوری بودی و ملک الروم با همه سرهنگان بدان سور بر فته بود و شاپور تیر بارو دایشان آنجا شد تا ملک الروم را بدیدی یکی از ان مهتران که او را در وقت صلح دیده بود چون بدیدش بدانست و با ملک الروم ای ملک بدان مرد را اندر میان درویشان است شاپور شاه است ملک عجم ملک الروم بفرمود تا او را بگرفتند و در دست شد که شاپور بوده ملک بفرمود تا پوست گاو آوردند و شاپور شاه را از کردن تا پای اندر خام کاو گرفتند و سرش بیرون بگذاشتند و آن پوست بردی خشک شد و او را از انجا بیرون نتوانست آمدن پس ملک الروم سپاه گرد کرد و بملکت و پادشاهی شاپور آمد و شاپور را با خود بیاورد و همچنان بدان پوست گاو اندر بود و در میان شهرها ویران همی کردند خلق بسیار همی کشت و درختان را ببرید و از پارس باز گشت و با هواز شد و با هواز همچنین کرد و از انجا

شهر چندی شاپور آمد و چنان کرد دیر روز دشبها شاپور موکلان بودند و هرکس کا سیر افتادی همین موکلان شاپور ایشان را بگشتند
یک شب این موکلان از شاپور غافل شدند و آنجا خیکهای روغن بود و نهاده اسپران اهواز آنجا بود مد شاپور ایشان را گفت این
خیکهای روغن بر من ریز بر چنان کردند و آن پوست نرم شد و شاپور بیرون آمد از آن پوست ترم ترم میشد تا بشهر جندی
شاپور آمد و آن دربانان را گفت منم شاپور ایشان او را نشناختند و بشهر اندر آورند و خلایق بر وی گرد آمدند و شادی کردند
و فرو ریش در افتاد و ملک اکردم آگاه آگاه شد که شاپور گریخت و بشهر اندر شد و شاپور سپاه را گفت اندر شهر بود و همه را گیر کردند
چون روز شد خود از شهر بیرون شد و خود را بر سپاه روم زد و همه را هزیمت کرد و بسیار از ایشان را بکشت آورد و ملک الروم
را اسیر کرد و او را سنگران اندر بست و مسید کرد و دازده فرسخ تا او را هر چه ویران کرده بود آبادان کرد و بجای
هر درختی که کنده بود درخت دیگر بنشاند و بجای درخت خرما درخت زیتون بنشاند پس ملک الروم کس فرستاد بروم و مردمان
را با آنکه ایشان بنشاندند دستند کردن تا بیامدند و آن خرابیها را آبادان کردند درختان زیتون آوردند و سال بسال
گرام در میدند چون همه تمام شد بنداز پای ملک اگروم برداشت و هر دو پای بریده دلب زرین او بریده و بریکی خرمش بنشاندند
مردا و را بروم باز فرستاد و آن همه بزمان سوی شاپور بزنیار آمدند و همه راز نهار داد و بگزنان فرستاد و اکنون هر چند که بگزنان
عرب است از بنی اصلب بنی یکبن وائل و عبدالقیس اند که ایشان را شاپور بگزنان فرستاده بود و ملک عرب بحیره مرعمر دین عدی
را داده بود و باز نشسته بود چنانکه پدرش داده بود و بدو کرده پس عمرو بمرد و مرا و را پسری بود امرا القیس و شاپور
امرا القیس را ملکی داده بود بر عرب و حیره و بادیه و باز چون امرا القیس بمرد از وی پسری ماند کا و را نام عمرو بود و شاپور
این عمرو را ملک عرب داد چنانکه پدرش را بود و از ان پس شاپور بملک عجم سی سال بماند و هرکس که از عجم بملک نشست
این عمرو را از ملک باز نگردو شاپور هفتاد و دو سال بملک اندر بود پس بمرد و او را پسری بود خرد نام او بهرام بن شاپور بود
و شاپور را بهرامور نام او آردشیر و بزرگ تر از شاپور بود این آردشیر را از برخویش برانده بود و از بهر آن ملک شاپور را
وصیت کرد و شاپور هنوز اندر شکم مادر بود و چون هرمز بمرد آردشیر گفت گر مردمان عجم و مهتران و موبدان ملک بر وی نهند
از انکه او در شکم مادر است و ایشا ملکت بدو نداد ندو وصیت هرمز نگاه داشتند و مملکت را نگاه میدشتند تا شاپور از
مادر بزاد و بزرگ شد ملک باو داده ندو این آردشیر برادر شاپور بر مردمان عجب کینه گرفت و چون شاپور بزرگ شد او را
دشمنی داشت و چون شاپور بمرد آردشیر ملک شاپور را بگرفت زیرا که پسران شاپور خرد بودند گفتار در حدیث آردشیر
آردشیر بن هرمز برادر شاپور پس آردشیر بن هرمز بزادر شاپور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان برادر گرد
آمدند و ایشا را ستخان نیکو گفت و عدل و داد کرد و چون ملک باو راست شد ظلم آغاز کرد و یکان از مهتران پارس را
میکشت و موبدان مردمان را نیست میکرد و کینه خویش از ایشان می جست و چهارده سال ملک بود و درین مدت خلایق
بسیار بکشت چون مردمان را صبر نماند و بطاقت رسیدند گرد آمدند و او را از ملک باز کردند و پسر مهترش شاپور را بملک بنشاندند

بهران بر راست شد گفتار در حدیث شاپور بن شاپور ملک چون شاپور بن شاپور ملک بنشست
مردمان شاد شدند و شاپور بساط عدل و داد بگسترد و مردمان را بیارامید و امید داد و مطیع گشتند و پنجسال ملک بود پس
یک روز بنخچیر اندر نشسته بود که سیاه بشوریدند و خیمه بر سر او انگندند و ستون خیمه بر سرش آمد و بمرد و بجای او برادرش
بهرام بن شاپور بملک بنشست گفتار در حدیث مملکت داری بهرام بن شاپور این بهرام را کرمان شاه
خواندندی زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود و کرد کی و خلق او را مطیع شدند و ملک بدو راست شد و یازده
سال پادشاه بود پس روزی سپاه بر وی بشوریدند او را اندر بیابان گرفتند و تیری زدندش و کشتندش و کسی ندانست
که آن تیر را بر وی زد و مملکت در پادشاهی او سپری شد گفتار در حدیث یزدگرد بن بهرام و ملک داری او
و بعد از آنک بهرام بگشتند پسرش بملک بنشست و نام او یزدگرد لئیم بود و بسیار ستم کرد و از بهر آن ستم کردن او را اثیم خواندندی
و گروهی گفتندی یزدجرد نه پسر بهرام بود بپیمان که بود چه پسر شاپور برادر بهرام بود و او مردی باحدل و حلم چنین
ملک شد از ان همه باز گشت و ستم کرد و عجب آورد بعلم و اهل علم استخفاف کرد و رعیت را خوار کرد و گناه گناهکاران
را بیخشود و عقوبت بزرگ نکردی و مر شفیعان را رد کردی و شفاعت کس نپذیرفتی و بر هر کس امین بودی و اگر
بادنجی کردی و پاداش آن نیکی باز نکردی و اگر شفاعت کردی هر کاری را باو گفتی که چندر شوت بفرست که شفاعت از بهر او
کنی و هر کس را که تهمت کردی مردمان از و رنجه گشتند از پس خواری که او کردی و مردم از اندوه خدای عزوجل را بزاری
همی خواندند و از مدائن بپارس شد و خون بسیار بریخت و رعیت از دست جور او بیچاره شدند و مردی را او زیر کرده
بود که نام او نرسی حکیم بود و مردی بزرگوار بود و سخن او را هیچ نشنودی و او از مدائن بپارس شد و از پارس بکرمان رفت و هر جا
خراسان کرد و هر جا که میرسید ستم بیش میکرد و او را یزدجرد الاثیم نام کردند پسر او را یزدجرد الحسن خواندندی بهیبت و بحشمت
ملک بود چون اجلش در رسید او بیامد تا زنان بر بهنه در بر در سراپرده او بایستاد و او سپر بلو که هرگز کسی از ان نیکوتر
ندیده بود پس یزدجرد الاثیم را خبر کردند که او بدین خوبی بر در سراپرده آمده و ایستاده گفت زین و لگام بر نهید
کس نیارست فراز او شدن تا یزدجرد بگفتند خود بیرون آمد اسپ بنواخت و لگام بر سرش کرد و زین نهاد و تنگ ببست
و پازدم خواست که راست کند آن اسپ یک لگد بزد بر سر دل او یزدجرد بیفتاد و جان بداد و آن اسپ ناپدید آمد و کسی ندانست
که کجا رفت و از کجا آمد مردمان گفتند این فرشته بود که خدای تعالی عزوجل بفرستاد و ما را از و برهانید پس از بعد او پسرش
بملک بنشست بهرام بن یزدجرد الاثیم و چون یزدجرد بمرد بهرام آنجا نبود و قصه نابی او را بگویم و آن قصه عجب است او را
بپارسی بهرام گور خواندند و نامش بهرام معروف است حدیث پادشاهی بهرام بن یزدجرد که بهرام گور خواندند چون بهرام
گور از نادر بزاد یزدجرد ستاره شناسان را بخواند از طالع دکار او پرسید چون بنگریستند ستاره طالعش آفتاب بود حکم کردند
که پس از تو پادشاهی او را شد پرورده او بزمین دیگر باشد بیرون از زمین پارس و این چاق یزدجرد گفتند او مرد انرا گرد کرد

دشگالش کرد بکار بهرام که کجا بهتر باشد که این کودک آنجا برورده شود و تازیان را برگزیدند باین سخن بایستاد و بزرجمهر بنشست نعمان را بخواند و بهرام را بدو سپرد و او را گرد و پیرایش بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد چنانکه او را نیز بدو بفرمود که فرزند را بپرورد و بپرورد و دستدار او را بپرورد تا بجای خود و دایه بگزیداز بهر سه زن از تازیان و یکی از پارسیان و هر سه زن با خرد و فراست دهربان بودند و بفرمود تا هر چه اندر خورد و ایگان بود از کسوت و جامه از هر گونه چیز و از خورد تا همه رست کردند و او را سپرد بدانند و سال شبرد و سال چهارم از شیر باز گرفتند و چون پنج ساله شد سند روا گفت مر او را استادان از خداوندان دانش و فرهنگ بیاورد مر او را بایشان ده تا مر او را دانش و فرهنگ آموزند و تیراندا ختن و سواری کردن سند روا گفت تو هنوز کودکی و اندر اندرانی و تو کار کودکان کن تا بزرگ شوی آنگاه بیارم کسانی که ترا اینها بیاموزند بهرام گفت اری سن بزاد خورد و لیکن خرد کار بر گذشت تر از آنست که هر چیز که پیش از گاه بجوئی بهنگام بیابی و هر چه بهنگام خویش جوئی بهنگام یابی و اگر چشتن کاهلی از تو بشود و آن نیابی و سن پسر پادشاهم و پادشاهی بمن رسد نخستین مرپادشاه را و آتشی یابد تا آرایش یابد و دستوران پادشاهی او و او را بر دشمنان نیرو دهد که بود و این کار که من از تو خواستم برد و بیارد پادشاه تاب آوردن این مردان کوشنده چون این بشنید عیب داشت دعوی بزرجمهر کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیراندازان و سواران جلد و از هر گونه دانشمندان و فرزانگان روم و پارس گرد کرده بفرستادند چون این مقدمه بسر خورد از یزدجرد شهریار بنشست بسیار خوشحال شد و هر گونه نیکی که با او در ابودند بنزداد و فرستاد و بهرام از همه کاری خود را پرداخته کرد و روی بیاموختن کرد تا چندانی بیاموخت که از استادان برگذشت استادان خشنود آمدند از جویندگی و پویندگی کار او و چون از آموختن پرداخت مندر را بخواند و گفت بفرمای تا اسپان و تازیان را اندر آورند مندر تازیان را بفرمود تا تازی اسپان را کرد آوردند و مندر آگاه شده بود که بهرام اسپی را خواهد بهرام گفت بیگانگی من اسپان تازیان چه اسپ من بر تو عرض کنند و هر کدام که خواهی من ترا بخشیدم بهرام گفت من مر ترا هم بهتر از دیگر مرا بهتر است بهتر باید از اسپان دیگر و نیکی است بازی نمودن اسپ بنود الا بدلیری و مندر چون سخن او بشنید و بپسندید و خوش آمدش و نعمانرا فرمود تازی اسپان خویش گرد کرد و بهرام و مندر بر نشستند و نزد اسپان شدند خیل خیل همی فتند و همی گردیدند و باز گردگانرا یکان و دوکان و سه کان عرض کردند اندر میان اسپان اسپی بود که آنرا بهرام پسندید مندر آن اسپ را بگرفت و بدست خویش پیش بهرام آورد و گفت خدای عز و جل این اسپ را بر تو خجسته کناد و فرخنده بهرام نعل آن را از و بستدند شاد شد سخت و مندر را بدان آفرین کرد پس یک روز بران اسپ نشسته و بشکار رفت و بیابد اندر شتر مرغی او را نه نزدش از پس او بتباخت شیری دید که پشت گور را گرفته خواست که او را بشکند یک تیر بزد او را بخست و بپشت شیر بزد که از شکمش بگذشت گور آمد که از نافش بیرون آمد تا سوفار بر زمین اندر نشست و زمین اندر بلرزید و تازیان بسیار این چون آن بدیدند شگفت بماندند و بدو امید گرفتند و خدمت پیش کردند و مر او را بنواختند و بهرام از پوتا آن شیر و گور را بارخ تیر وی اندر نگار ستانها نبکاشتند بر نشستگاه او پس بهرام مندر را گفت واگاه کرد که مرا بوبه پدر بهواست مندر او را بدرگاه

و پدر او بدخوی بود و بر فرزندان مهربانی نکردی و بهرام خدمت بسیکرد و رنج می برد و احسان دید و بران شکیبائی نمود تا
برادر قیصر بداد و میان ایشان صلح کردن میان ویزدجرد بهرام آرزو خواست که ویرا از پیش خویش کند تا مکر او
دستوری داد پس بعد از ان بهرام رفت سوی مرز رشد و خوشتن را بیازمود دی خویشتن را مشغول کرد چون روزگاری بر
برآمد ویزدجرد هلاک شد سپاه و مردمان سخن هر یکی کردند که ما از دودهٔ و بنا بر یزدجرد کس را بپادشاهی نخواهیم ویزدجرد
را کس نمانده است که پادشاهی را بشاید جز بهرام و ادهرگز پادشاهی نکرده است و ندانند که چه باید کردن و آئین پارسیان
نیاموخته است چه آئین تازیان دارد و خوی او بچون ایشان است از بهر آنکه اندر میان ایشان برآمده است و بدین دل
نهاده و مردی را از نژاد آزرد شیر پابکان که نامش خرد بود و بهیان خوشتن او را پادشاه کردند و آگاهی به بهرام آمد نزدیک
تازیان بهرام نعمان بن منذر را و مهتر تازیان را بخواند گفت نه پندارم شما کردار مرا بد بری نهید تا نکوئی از وی بجای
شما نشناسند و دانید که اخیر بدرس کرده است از بدی و درشتی دشمن بر مردمان پارس اکنون پادرم ببرد و پارسیان پادشاهی
نشناسند بر راه شما چه بینند که مرا باید کردن منذر گفت ترا از این سخن هم مباد که من اندر همان پایه ام که پدرم منذر بود
هزار سوار از تازیان بگزید و بسر خویش بخواند و گفت این سپاه بستان و بجانب رذشیر رو و آنجا لشکری ران و اگر سوی تو
آید کارزار کن تا تاراج کن و برده کن و خواسته ایشان بردار و دیگر که خون نریزی نعمان برفت تا بدین شهرها برسید و فرود
آمد و از جانب طلایه فرستاد و پارسیان آگاه شدند و آمدند برایشان سخت آمد و مهران و بازرگان و پارسیان گرد آمدند
و مردی بود او را خواله خواندندش و مهتر دبیران یزدجرد بود او را رسول کردند بنزدیک منذر فرستادند او سوی
منذر اندر آمد و نامه را بداد و منذر بگشاد و گفت پاسخ نکنم و رسول گفت اگر گران نیامدت برخ برداری و بیائی بجای
نشست پادشاهان تا خردمندان و مهتران نزد تو گرد آیند و آنگه بیک جای سگالش کنید شگفت بود که آن مردمان از فرمان
تو بیرون نیایند و دانند که ایشان را جز نیکوئی فرمائی منذر بازده را باز فرستاد و خود با هر دو سه هزار سوار دیگر از تازیان
کارزیده و جنگ آموزده و دلیر رزم دان برفتند تا باین شهرها که پارسیان بودند آنجا فرود آمدند و سپهبدان و مردان و
بزرگان پارسیان گرد آمدند بهرام بر نشست بر تختی زرین گوهرها بدو اندر نشانده و منذر را بر دست راست خود بنشاند و
پارسیان سخن آمدند بدخوی یزدجرد و یاد کردن و بسیاری ستمها کردند و او کشتن و جهان ویران کردن ایشان بنالیدند
و گفتند ما دست از سخن نگه داشتیم و با هم بگریستیم که از فرزندان او پادشاه نکنیم و از این ترسیده شدیم بر بابتم پادشاهی من
بی طاقت شدیم منذر این سخن را پاسخ نداشت روی سوی بهرام کرد و گفت بپاسخ دادن این مردمان تو سزاوارتری بهرام گفت
ای مردمان من شمار ادروغ زن نکنم بدین که گفتید از بدی پدر من و هرچه شما گوئید از بدی و بی رائی او بیش و سست و از بهر
بدخوی او بود که من از نیجا برفتم و همیشه از خدای تعالی عزوجل بخواستم که این پادشاهی مرا دهد تا هرچه او تباه کرده است من بکوشم
نکنم و هرچه او کرده است من آبادان کردانم اگر چنانکه بپادشاهی من سالی برآید و من این سخن را کار نکنم و خدای عزوجل نرشکند

یابن گواه کردم و موبد موبدان و مهندر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم و اگر بخواهید که من این مرد را که بی گناه از کار باز
کنید من شمارا چاره آموزم اندر باز کردن او کسی پند اشتی نکند تاج را ببرید اندر میان دو شیر گرسنه بنهید و بگوئید که هر کرا تاج
را از میان ایشان برگیرد پادشاهی او راست مردمان چون سخن بهرام بشنیدند و بدان پذیرفتها شاد شدند و بدو امید گرفتند
و گفتند با بهرام را رد نتوانیم کردن ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاک شویم و نیز تازیان بر ما جبر کردند و سپاه و بوم
از ایشان است دشمنیر و فتنه افتد ما او را بیازمائیم بر انچه بر ما عرضه کرده از نیری خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رعیت
پروری اگر چنانست او همیگوید از خویشتن همی نماید طریق آنست که پادشاهی بدو سپاریم و مر او را فرمان بردار باشیم و اگر چنین
نباشد و مارا از تباه شدن بگناه باشیم و نیز از بدی او بیم کردیم و آن روز بر این اتفاق کردند و دیگر بماندند و نشستند بهرام
همچنان بجای خود بنشست و گفت آن سخن که کردی گفتیم پاسخ گوئید تا بفرمانبرداری آئید ایشان گفتند خسرو را از پرخویشتن
پادشاه کردیم و چیزی ندانیم مگر نیکوئی او را و چیزی نتوانیم با و کردن جز آن سگالش که وی کردی بر گرفتن تاج و جامه شاهانه
در میان دو شیر بهرام و خسرو گفتند هر کس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد و پادشاهی او را باشد بهرام بدین
خرسند شد و موبدان تاج و جامه پادشاهی بیاوردند و گستهم بپهنه دو شیر گرسنه بیاوردند یکی را سوی جامه و یکی را سوی تاج
ماند پس بهرام آن خرد را گفت بشتاب تاج و جامه بردار خسرو گفت تو سزاوارتری به پیش دستی کردن که پادشاهی از تبار پدران
تو رسیده است و این کار بکردن از بدی ترس کرده اند بهرام را این سخن گران آمد و نیز از تیزوی خویش بیگمان بود دلگرم
برگرفت و روی بسوی تاج و جامه نهاد و موبد موبدان دیر اگفت این کار تو بپیش خود میکنی ما را بدین رائی نیست و نیز همچنین
را از مردمان پارس و ما بیزاریم از بن بتة کردن تن تو بدست خویش موبد موبدان او را گفت تو بکن بهرام از گفتار او بشگفت شد و
برفت میان دو شیر گرسنه اندر شد یکی شیر آن روی بهرام کرد و حمله آورد و بهرد دست گوشهای هر دو شیر را بگرفت و فرا
کشید و هر دو را بر یکدیگر همی کوفت تا مغزشان از بینی فرود آمد و هر دو شیر را بکشت و تاج و جامه بر گرفت و خسرو آن مردمان
از دور همی نگریستند و نخستین کسی که بانگ کرد و او را ستود و گردن نهاد بفرمانبرداری خسرو بود و گفت تهمتاً خوجیل پرزندگانی
تو برکت کناد و همه بیکبار بانگ کردند که پادشاهی ابر بهرام سپردیم و او را بخداوندی کار پسندیدیم و او را بسیار آفرین
پس موبد موبدان و دستوران و کاروران گرد آمدند و سوگ مندر شد و گفتند باید که خواهش کرد تا بهرام این گناه ما را
ببوشد و پاداش این بر ما نکند مندر اجابت کرد و آن بخواهش از بهرام بخواست بهرام همه را دوا فرمود و ایشانرا بنوازش
بخویشتن امیدوار گردانید و آن روز که بپادشاهی بنشست بیست سال بود و همان روز بفرمود تا مردمان بشادی و تن آسانی
مشغول شدند و هفت روز از پس یکدیگر بنشست و مردمانرا از پذیرفتگان و ایشانرا امیدها بنیکو داد و فرمود کار ایزدرا
و مرا و را بپرستید و فرمان برید و همیشه خویشتن را مشغول داشت بشادی کردن مردم او را بسر دشت کردند و مردمان مدد و شمنان
که گرد بر گرد ایران بودند آهنگ ایران کردند و چون معلوم کردند که پادشاهی آگنده است بعیش و شادی کردن مشغول شد

نخستین کسی که از جای بجنبید خاقان ترک بود و الله و رسوله اعلم بالصواب گفتار در لشکر کشیدن خاقان و آمدن بولایت پس خاقان دویست و پنجاه هزار سوار گرد کرد و آهنگ ایران کرد و این خبر بمردمان پارس رسید از آمدن خاقان با چند لشکریان و ایشان را سیم آمد و گروهی از مهتران و خداوندان رای گرد آمدند و بهرام را گفتند دیر شد شمن از این رودبار بیرون و تو بشادی کردن شادی مکن و خود را بیاری بجنگ دشمن تازیانی همانا رسد که آنرا امروز یافته توانیم کردن و ما بدو نیک از میانه شنیدند با هر کس بهرام گفت خدای عز و جل از مایه برد تر است و ایشان گفتند ما ایشان را ضایع نکنیم و از ان شادی و اندوه کم نکرد بلکه افزون تر پس لشکر بیاراست و سوی آذربایجان شد بآتش و دود از آنجا بار مینه و بدان دشتها بیشمار نگذارند هفت تن از مهتران با خود ببرد و سه صد سوار گزید مبارزان و برادر خویش اغلیقه کرد بر پارس تا کار ها را راند پس مردمان بی گمان شدند که بهرام بگریخت تا از خاقان و پادشاهی را دست بازداشت و برادر خویش را خلیفه کرد پس گرد آمدند بدان کدرسول فرستند بسوی خاقان و گردن بوی نهند و فرمانبرداری و نکردند ندانستند که آنگه بمملکت ایران در آید و ویرانی کند و بهرامی نماید خاقان از این حال آگاه شد که مردمان با مرش گردن می نهند و بهرام بگریخت خاقان و سپاهش ایمن شدند و بهرام جاسوس فرستاده بود بیامد و آگاه کردش از کار خاقان و ایمن گشتند او پس بهرام برفت با آن مقدار سپاه خویش و بنجوان اندر گرد بر خاقان و او را گرفت و بکشت، بدست خویش خبر افتاد بکشتن خاقان و لشکر ترک هزیمت یافت و از بند دست داشتند بهرام از پی ایشان می شد و ایشان را میکشت و برده میکرد و باز میگشت بسلامت با سپاه خویش پیوست و دشمن را هلاک کرد تاراج کرده بدست آورد و تاج خاقان بیاورد و بر زمین سپاه ترک چیره شد و کار دار عمدها فرستاد از دست خویش و گروهی بیامد از ترکستان که خاقان را گردن نهاده بود و او را گردن نهاده فرمان بردار گشته بود و باج بپذیرفتند و درخواست کردند که ما را صاحبی پیدا کن که ما از آنجا نگذریم و شما نیز بگذرید پس بهرام منارها بنا کرد میان ایران و ترکان پس سرهنگی بیرون کرد از سرهنگان خویش و او را از رود جیحون بگذرانید و او را فرمود تا حرب کند ترکان و همه بفرمانبرداری آوردند پس بهرام بازگشت با آذربایجان و بآتشکده شد و آن تاج خاقان را از درون آتشکده یافت و بیاویخت و از آنجا بطیسفون شد نبشت پادشاه و نامه نوشت و از ان کارزار کرده بود و خاقان و هزیمت شدند و لشکر ترکان و برادر خویش نرسی املکت و حکومت خراسان بداد و آن خاتون زن خاقان بود بخدمت آتشکده کردن فرستاد و خراج از مردمان برگرفت هر سالی باقیمانده بود بر مردمان از خراج هفتاد بار هزار هزار درم همه بخشید و مردمان را گفت من این که همی کنم فراخی زندگانی شما همی خواهم و خوشی شما همی جویم هوش و دل بفرمانبرداری دارید که اگر نکنید و بسه فرمان شوید بدین شادی که من کنم و بدین کار از شناخت کاران و سپاسداران حق گذاران نباشید و من باشما بتر تم از انکه پدرم کرده بود و پدرم با شما نخست ترمیکرد تا شما گردن کشیدید بدو او را بآن داشتند که شما آنکرد و از دیرانی و کشتن و تباهی کردن سر فرکار خویش دارید و این نیکوئی از خدای عز و جل به بینید و از و دانید تا بر شما سلامت و نیکوئی

جاودان بماند والله تعالی اعلم بالصواب گفتار در خبر رفتن بهرام گور بولایت هندوستان پس بهرام مرزبان بن بهارة بن وج زاد بن کیان بن سیسادبن اشک بن دارا بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب را دستوری کرد و او را بر کار خویش برگماشت و خود بگریخت چنانکه کسی او را نشناخت و بهندوستان اندر شد و کسی از و پرسید که تو از کجائی جز آنکه او را همی دیدند سواری و مردانگی و نیکو روئی و نیکو خوئی و شکار کردن و کشتن دوکان از وی شگفت میداشتند و وی آنچنین می بود تا خبر آوردند که بهرام که پیلی هست که مردم را همی تباه میکند و خانه ها ویران میسازد گفت مرا بدو راه نمائید تا من این پیل را بکشم آگاهی بملک برداشتند که مردی است چنین و چنین دهنه کار ها که او در آنجا کرده بود بملک باز گفتند و این زمان میگوید که مرا ره نمائید تا این پیل را بکشم و مردمان را از وی برهانم پس ملک کس فرستاد و بهرام را بخواند او را پرسید و گفت امروز من خبر دادند که تو بجنگ پیل خواهی شدن بهرام گفت آری پس مرزبان از بزرگواران استوار خویش را طلب کرد و باوی بیرون فرستاد تا بدان بیشه که آن پیل آنجا بود چون بآنجا رسیدند آن دار بر درختی برشد از بیم خویش و بهرام را گفت اینکه با نجا اندر است بهرام برفت و بانگ پیل از بیشه بیرون آمد و آن پیل بانگ کنان و غران و دمان و خشم آلود رسید چون بهرام یک چوبه تیر بر گرفت و در حصهٔ کمان نهاده بر پیشانی پیل زد که تا پر نشست و چند چوب دیگر بزد تا پیل بهرام رسید بهرام شمشیری برکشیده بزد بش بر خرطوم او که بیفتاد و پیل بدو دست اندر افتاد پس بهرام بزخم شمشیر هر دو دست بینداخت و پیل بزانو در آمد و بهرام شمشیر نیز دش تا بگشت و سر او ببرید و برگرفت و از ان درختان و بیشه بیرون آمد و سر پیل را بر سر راه بنهادند و آن سوار از درخت فرود آمد و ملک را آگاه کرد و از مردانگی و کار بهرام پس او را نزدیک خویش خواند و او را ترتیب کرد و اکرام بسیار و خواسته بیشمار مر او را ببخشید و بپرسیدش که تو کیستی و از کجائی و بدینجا چون افتادی بهرام گفت من مردی ام از مسلمانان پارس ملک پارس بر من خشم گرفت بپرسیدم و بگریختم و ترا گفته آمد که تا بزیر سایه تو می باشم و من ملک را دشمنی بود پس بزرگ و سپاه آورده بود فراز این ملک ازوی می ترسید و خوفناک بود و میخواست که او را فرمان و خراج باو میدهد بهرام چون این حال معلوم کرد گفت ایها الملک ازین دشمن مترس که من بکار او بایستم و او را از تو باز دارم به نیروی خدای عزوجل این ملک بسخن بهرام شاد شد و دلیر گشت و بیرون شد بجنگ آن دشمن چون بهرام با سپاه هندوستان گفت شما پشت من نگاه دارید پس بدان لشکر حمله برد و هر کرا که شمشیر بزد از سر تا بسینه دو نیم کرد شد و هر که پیش آمد بیک ضربت شمشیر خرطوش بینداخت و سوار را از پشت اسپ بربودی و هندوان آنچنان ضرب هرگز ندیده بودند پس کمان برکشید و تیری چند انداخت و هر کرا بزد بزمین بدوخت هندوان آنچنین بدیدند هزیمت شدند و پشت بدادند بهرام شمشیر اندر ایشان نهاد و خلق بسیار بکشت و خواسته و پیلان و زنان و بندهٔ دشمن و آن سپاه همه بملک هندوان داد و از انجا باز آمد شادمان و ملامت که ملک هندوان که پاداش بهرام چه کند پس دختر خویش او را داد و کران سند تا بحد مین او را داد و نامهٔ بنبشت که پادشاهی ما با بهرام یکی شد و برین سخن برگواه کرده برتن خویش و خراج آنسوی بهرام فرستد

وبهرام بجلیتها از هندوستان بیرون آمدند باز بجای خویش شد چنانکه آمده بود وکسی ندانست وبپادشاهی خویش بنشست
والله اعلم فرستادن بهرام نرسی را بردم پس بهرام بفرمود مهتر نرسی را که بردم رود در سپاه یرویند تا بفرمان
بردار آیند مهتر نرسی چند هزار سوار گرد کرد وبرفت همی شد تا بقسطنطنیه رسید وآنجا مقام کرد وآشتی وصلح کرد وملک الروم
برآن که فرمان فرمانبردار بود بهرام را ساد وباج بپذیرفت مهتر نرسی باز گشت ونزد بهرام آمد واو را سخت بزرگ داشت
دار دانائی که داشت او را بهربدان نام کرد یعنی موبدان موبد ومردمان پارس او را نیک داشتندی از نیک خوئی
وبزرگواری واو را سه پسر از فرزندان پادشاهان ایران شهریکی را زراوند نام بود وبزرگوار بود از دانش موبد موبدان
گفت ویکی دیگر را اصبهبس نام بود ودیوان شماره وکتاب بدست او بود واو را آرای داشت سالار خواندندی ومعنی این
چنانست که ما او را سپاه سالار خوانیم ومهتر نرسی را برج فرزندان خواندندی ومعنی این چنان بود که وزیر وزیران
ومهتر مهتران گویند واین مهتر نرسی بغایت بزرگ بود پس چون بهرام از کار هند ورروم بپرداخت بسوی زمین زنگیان
شد وبسیاری از ایشان بگشت وبرده کرد وتاراج کرد وباز گشت وباجای خویشتن باز آمد والله اعلم گفتار در
صفت وفات بهرام گور پس بهرام بآخر ملک روزی بشکار شد وکوره پیش وی برخاست یک تیر نوش
کوره برفت وبهرام از پس کوره برفت ودر راه چاهی دید وبدان چاه بنگریست ناگاه سرنگون بدان چاه اندر افتاد
خود با اسپ واگاهی پدرش برسید بسر آن چاه رفت باخواسته بسیار وخرج کرد تا آن چاره را از آب بپرداخته
کردند وکل بی حد از آن چاه برآوردند تا بزمین خشک رسانیدند واثر بهرام بهیچ گونه از آن چاه پیدا نیامد واثر خویش
پدید نشد وادرش باد رد دل وملال بسیار باز گشت واز پس او بسی نزیست وبمرد والله اعلم بالصواب گفتار
در پادشاهی کردن یزدجرد پس پسر بهرام چون بهرام بمرد ودران چاه ناپدید گشت یزدجرد بن بهرام از پس او
بپادشاهی بنشست وتاج بر سر نهاد ومردمان را یاد داد وچون مهتران آمدند بروی دعا کردند وپدر او را بستودند
از نیکوئیها که از دیده بودند واز هنرها مردانگی ویاد کردند یزدجرد ایشان را پاسخ داد ونخستین نیکو گفت والیشان را امید
کرد ونگاهداشتن وبراه پذیرفتن وگفت که تا من بردم نباشم از من آن مخواهید که از پدر من میخواستید ولیکن تدبیر
درای وجستن صلاح کار شماست ومهتر نرسی را وزیر دستور خویش کرد وآئین نیکو نهاد وکردارهای خوب کرد و
دشمنان را شکسته داشت وپادشاهی را بیم داشت واو را دو پسر بود یکی را فیروز نام بود واو را پادشاهی ارمینستان
داده بود ودیگر پسرش هرمز نام داشت واو را خویشتن داشتی پس از مرگ پدر هرمز بیرون آمد بر فیروز برادر چیره شد
فیروز بگریخت وسوی هیاطله برفت بخارستان وبلخ وبدخشان واو را از کار خویش آگاه کرد وگفت برادر
کهترم ملک پدر بگرفت وحق منست که مهترم ومرا سپاه ده یاری کن تا پادشاهی از برادر باز ستانم پس ملک هیاطله او را
نصرت کرد وسپاه داد شهر طالقان بدو داد واو را گرامی همی داشت ولیکن دستوری ندادش که براه مشرق

و فیروز آنجا هی بود و روزگاری گذرانیدند نام ملک هیاطله خشنواز بود و چون سالی چند برین برآمد هرمز با رعیت و مردان
بیداد گرفت و کارها هی کرد در گرد خدائی که آن ناپسند بود و مردم عجم از دست جور و زیادتی کردن او بجگر یختند و بشهر طالقان
رفتند نزدیک فیروز بسیاری مردمان از عجم و غیر ایشان آنجا گرد آمدند پس خشنواز چون این سخن بشنید گفت خدای تعالی جل جلاله
ستم کردن بر بندگان خویش نه پسندد و ملکی که ستم کند پای دراز نباشد و فیروز را گفت برو و با برادرت حرب ساکن پس فیروز بیاید و
با برادرش حرب کرد و سپاهش را ببرمانید و او را بگشت و همه تن ازان اهلبیت او پادشاهی بگرفتند و کارها راست بایستاد
و لشکر ملک هیاطله را با برو احسان بیشمار باز گردانیدند و معنی هیاطله با پارسی هنیال بود یعنی مروتوی بود و دولیر پس مردمان
روم خراجی که میدادند باز گرفتند مهتر نرسی را باز لبرستاد و بران گونه که مهرام او را فرستاده بود برفت باج و ساو ازایشان بستد
آمد و ملک او هیزده سال و چهار ماه بود والله اعلم بامور الحقائق **حدیث پادشاهی کردن فیروز بن یزدجرد**
چون فیروز بپادشاهی بنشست کارهای مملکت او راست شد دست به بیداد کردن نهاد نیت بار کرد که دران رضای خدای
تعالی جل و علا نبود پس در ممالک او هفت سال قحط و تنگی پدید آمد اندر جهان چنانکه هیچ زمین و هیچ درخت برنیاورد پس فیروز
چون چنان دید بکاردارن و عاملان خود نامه کرد و همه ناحیت ها کس فرستاد تا آن خورد زیادتی که او را بود بردارند و هیچ
تا از هیچ کس چیزی نستانند و از خزینه خواستها بیرون کرد و بفرمود تا طعام ها از آنجا که بیشتر و بآنجا که کمتر بودی بردند و اندر
همه مملکت و پادشاهی خویش منادی کردند که اگر درویشی ازگرسنگی و بی برگی بمیرد صد تن را گرد را در عوض او بکشم و دران هفت
سال قحط هیچ کس از گرسنگی تبه نشده بود مگر یک مرد درویش پس بفرمود تا مردان شهر صد هزار درم جنانت کردند و بدرویشان
دادند از بهر تباهی آن مرد فیروز توبه کرد و ازان همه بیدادها که کرده بود باز گشت با درویشان و تواانگران و همگان نیکوئی کردن
گرفت بارانها آمد و چشمه ها بگشاد و هر چه اندرین هفت سال خشک شده بود باز آمد و نباتات پدید آمد و درختان بازدر
گشتند و نعمت فراخ گشت و آنکه خراج رسم دو پسرش آورد قباد پدر نوشیروان و این بقصهٔ نوش روان گفته شود که اصل
آن چگونه بود باز پس این قصه فیروز را با پرورگار فیروز رسم خراج بنود سلطان را از رعیت ولیکن رسم چنان بود که هر زمینی ازان
که برآمدی از دانه های جو و گندم و هر چیزی و خلیفی معلوم بودی که بستدندی از یک جای عشر و از جائی خمس و از یک جای ربع
و بر مقدار نزدیکی و دوری آب و مردمان اندر آسانی بودندی پس در وقت قحط انهمه رسم خویش بهشته و از خزینه درم و دینار
بگزاردها سوی ملکان فرستاده بود چون روم و هند و خزر و شاه حبشه تا طعام آوردند بمملکت او تا قحط برخاست از زمین
پنج از لب دجله تا لب جیحون و همه کرمان و پارس و اهواز و اصفهان و ری و کوهستان و کرمان و طبرستان و مثل این شهرها
همه را تدبیر بداشت تا کسی از گرسنگی نمرد و از سیاست و سیاست او مردمان عجب بماندند و تدبیر نیک تا آن قصه بسر
شد و آن سال که اندر آمد تیره تر و صعب تر بود می تا آن تنگی چنان شد که دجله و همه چشمه ها در رودها خشک شد و بروی
زمین برنیامد و همه وحوش بیابان و مرغان هوا هلاک شدند چنانکه اندر ممالک او مرغ چهارپای نماند و از جانهای مردم بقدرت

خدای عزوجل وطعام همی داشت که هیچکس بآن نیامد و فیروز را همی شنیدند که مردمان را عیب همی گفتند که این ملک شوم است اینهمه سخنان برما از شومی اوست و تا جهان بوده است ازین صعب تر قحطی کس ندیده است و هرچند که از ین حدیثها مردمان همیکردند او آن درم و دینار و طعام و شراب بخلائق میداد و نیکوئی کردن کم نمیکرد و بدانست که آن همه محنت از ستم کردن او بود که بر جهان و جهانیان آمد پس چون کار جهان نیکو شد الله سبحانه و تعالی بفضل و علا عنایت فرمود و آن تنگی بفراخی مبدل کرد و خلائق بفراخی بازرسیدند و دو سال برین برآمد بفرمود تا هرچه اندر پادشاهی وی شهری بود یا بائی که از سال قحط باز ویران شده بود همه را آبادان کردند و از خواسته خویش آن جای را آبادان کردی تا اندر پادشاهی او هیچ ویرانی نماند و شهری بناکرد بجرد و دری و نام آن شهر را هم فیروز کرد و شهر دیگر بجرد و کرکان بساخت نام ویرا روشن فیروز نهاد و بجرد و آذربایجان شهری بناکرد نام او فیروز آباد و چون این شهر ها بکرد جهان آبادان کرده بود بدین سبب قحط و تنگی برخاست والله اعلم بالصواب

گفتار در حدیث ملک فیروز با خشنواز ملک چون این کارها بکرد و جهان راست بداشت و خلائق با وی بیارمیدند خشنواز ملک هیاطله و ملوک طخارستان دران پادشاهی خویش ستم بسیار کردی و مذهب قوم لوط علیه السلام پیش آورد و بود و فرزندان سلمانان ازان پادشاه نیکی بجستند و نزد فیروز آمدند تا بدرگاه او خلق بسیار گرد آمدند و از فیروز زینها خواستند فیروز بسوی آن ملک رسول فرستاد و گفت که ترا بر من حق بسیار است ولیکن خدای عزوجل را حق پیشتر است اما خلائق بسیار بسوی من آمدند و از تو فریاد خواستند اکنون اگر تو این صورت بدر ا بجای نمائی و از ستم کردن دست باز داری من سپاه فرستم تا با تو کارزار کنند و دو نوبت رسول پیش آن ملک فرستاد و او سخن فیروز ننگریست و بچیزی نگرفت بسال چهارم و پنجم برآمد و آن مردمان که هیاطله بردی گرد آمده بودند و او را تظلم میکردند از خانمان بواسطه زیانی و ظلمی او کرده بود بی سامان گشته بودند پس فیروز سپاه بسیار از عجم گرد کرد و آهنگ او کرد و چون نزدیک رسید او نیز همه ایشان را بخواند و لشکر گرد کرد و گفت چه تدبیر کنیم کار دشمن را چه ما را با این سپاه دشمن تاب نیست و طاقت این سپاه ندارم پس زنان مشورت یکی مهتری برپای خواست و گفت اگر با من عهد کنی که عیال او فرزندان مرا نیکو داری و مرا چندان خواسته دهی که من او را و هم تا از پس من توانگر بمانند و من جان خویشتن را فدای تو کنم این سپاه را هلاک گردانم و باز گردم ملک گفت چگونه کنی گفت مرا هر دو دست و پای من ببرد به بیابان فرست تا بفلان جای بیفگند آنجا راه گذر دشمن است تا سپاه او بر من بگذرند و من او را گویم که تو چنین کردی و از تو بسیار گله نمایم و او را گویم که من ترا راهی بنمایم براه آئی یا نه که بروی شبخون کنی و او را بی آگاهی گیری تا او را با همه سپاه خونخوار بردم براهی که من راه همی برم تا من و ایشان همه هلاک شویم خشنواز گفت چون تو هلاک شوی ترا از من سود باشد گفت من پیر شدم و جهان بسیار دیدم از هر گونه و خواهم که ازین جهان بکارهای بیرون شوم که مرا اندران اثری باشد و فرزندان من از پس من ضائع نشوند خشنواز مر او را آنچه خواست بداد هر دو دست و پایش را ببرید و برا بگذارد فیروز بر کنارهٔ بیابان آنجا خواست بیفگندش پس چون فیروز

فیروز آنجا رسید فیروز را گفتند که اندر آنجا مردیست دست و پای بریده فیروز مر آن مرد را پیش خواند و از حال او بپرسید او گفت ایها الملک من پسر فلانم و ملک خشنواز مرا نیکو داشتی چون خبر آمدن ترا بشنید مردم را گرد کرد و از من مشورت خواست من گفتم اورا که این ستم کن واز خدای عزوجل بترس واز ملک فیروز ملک عجم بیندیش و بترس و با فیروز از مردمان بیاطله بسیار بودند که بفریاد خواستن شده بودند و این سرهنگ را می شناختند و مر فیروز را گفتند این سرهنگیست بزرگوار بود فیروز را دل بسوخت و بفرمود تا او را بجای برداشتند و گفت هیچ غم مخور که من ترا خود ببرم و چون از حرب فارغ شوم ترا با خانمان خویش سالم آن مرد مر فیروز را بسیار آفرین کرد و گفت ایها الملک با این نیکوئی که با من کردی و مرا پذیرفتی خدای یار تو باد و ترا بر دشمن ظفر دهاد که او نصیحت من نپذیرفت و ترا بر من حق واجب شد بدین نیت نیکوئی که کردی و میان من و میان خشنواز بیست روزه راه است و چون بدو رسی وی سپه راست کرده بود و ایستاده بود و جنگ ترا و کار حرب پر خطر است و نتوان دانست که ظفر کرا باشد و من اندرین بیابان راهی دانم که من بسه راه بر پنج روز ترا بر سر او فرود آورد تا بر وی شبخون بری و او را بی آگاهی فیروگیری و او نتواند حرب کردن و درین راه هیچ سخت تر ازان نیست که پنج روزه آب باید گرفتن که در روز ششم بآب وآبادانی میرسیم پس فیروز این تدبیر او خوش آمد و با فیروز پنجاه هزار مرد جلد کارزارسے پیش بود فیروز بفرمود تا مجموع سپاه آب وزاد پنج روزه برگرفتند و آن مردمان ده روزه آب وزاد برگرفتند و مهتران سپاه و وزیران فیروز شاه را گفتند این تدبیر خطا است و با این رفتن بدین بیابان خطرے بزرگ ست و از هر یک نصیحتی او را میکردند هر چند که بیش گفتند کمتر شنیدند و سخن آن دست و پای بریده قبول افتاد و نیز گفتند ش که این جاے تهمت است و شاید بود که خشنواز با ما دشمنے کرده باشد و این مرد دست و پا بریده را بجهت ما فرستاده باشد تا ما را در راه بگرداند و بدین بیابان غرق کند فیروز گفت این چه سخن است این خود نشاید بودن اگر خشنواز از بهر ملک خویش عدو کند این بارے از دست و پای خود را فراز ندهد که ببرند و اگر ما هلاک شویم و مملکت بخشنواز بماند این مرد را چه سود دارد و نیز چه زیان کند واز پس آنکه جان وی شده باشد فیروز سخن کس را استوار نداشت و برخاست و با آن همه سپاه بآن بیابان اندر شد و این مرد او را سے برد براهی که هرگز دشوار تر ازان نبود ی ایشان راهی بردچون شش یا هفت روز برآمد و به ده روز رسید مردمان غمگین شدند و فیروز همیگفت که اے مرد چند مانده است و آن مرد میگفت اینک بآب رسیدیم و گاه گاهی گفتی ای ملک راه گم کرده ام ولیکن چنان دانم که فردا همین وقت بآب آبادانی میرسیم تا بدین حال پانزده روز بگذشت و آن مردم سپاه را همچنان می برد و هر روزی گفتی که یک منزل دیگر مانده است و ازین ازان بود که راه کرده بودیم و راه دراز شد و از امروز باز براه آمدیم و بسیار راه نمانده است و اما در منزل اول بسیاری از مردمان تباه شدند از تشنگی چون بیست روز تمام شد آن مرد دست و پا بریده از تشنگی بمرد و فیروز با آن سپاه بماند و دل بر مرگ نهاد پس آن مردمان که از لشکر مانده بودند گرد کرد و گفت هر چند که من فرمان شما نکردم و نصیحت شما نپذیرفتم تا اندرین بلا افتادیم اکنون

شما از بصحت باز مدارید که این بلا بر من است و بر شما اگر من اندرین بلا هلاک شوم بنگریم تا شما را چه تدبیر است. همه گفتند ایها الملک ما همی گفتیم که این عذر است و فرمان ما بخردی و ما را با دشمن سپردی و امروز که اندرین بیابان مانده ایم تدبیر آنست که بردیم و بیشتر شویم که اگر بر جای مانده بر ما هیچ شکنجست و اگر باز گردیم راهی که آمده ایم باز باید رفتن و امید و راحت ما در پیش رفتن است که مگر جای بیرون آییم پس اگر همه بر باری بی حیلت خود کرده باشیم اگر با دانی رسیم بارے امید زندگانی بود فیروز سه روز دیگر بخشنوا از برسد و بر سر جای فرود آمد و ازان پناه هزار مرد که با او بود کمتر از هزار مرد نماند بودند و دیگر همه مرده بودند پس چون آب نان سپر بخوردند گفتند ای ملک ما را هیچ رای دیگر نیست مگر که بر نهار خشنوا را اندر شویم که اندر مملکت و پادشاهی وے اسیر مانده ایم و هر جا که گریزیم ما را بگیرد خویشتن را باو باید دادن مگر بر ما رحم کند و جان ما بما بازدهد فیروز گفت صواب است پس رسول فرستادند و گناه خویش پیدا کردند و عذر و تقصیر و نهار خواستند خشنوا از فیروز را ملامت کرد و چنین گفت که من بجان تو چنین نیکوئی کردم و چون سوی من آمدے ترا بداشتم و بپادشاهی رسانیدم و امداد خود ترا کردم تا بر برادرت غلبه کردی و ملک از و باز بستدی پس حق من نشناختی و سوی من سپاه آوردی و مردمان چند از من بکشتند و تو غزه شدی و حرمت مرا دست باز داشتی تا خدایت بگرفت و آن مرد شما را بدین بیابان آورد من آن مرد را هی نشناسم که کیست مگر آن فرشته بود که خدای عزوجل او را از آسمان بفرستاد تا ترا بگناه تو گرفتار کند بناسپاسی کردن نعمت و ناشناختن حرمت من امروز که بگناه خویش مقر آمدی ترا عفو کردم و زنهار دادمت و ترا بفرزندان و ملک باز فرستم بآن شرط که با من عهد کن و سوگند خور که هرگز دیگر بحرب من نیائی و سپه نفرستی و هیچ دشمن مرا یاری ندهی نه بمزدونه بسلاح و میان پادشاهی با و میان پادشاهے تو منارہ بنا کردیم تا حد میان ما و تو پدید آید و ترا بران منارہ برم و سوگند خوری که هرگز نه تو و نه سپاه تو بدین جانب نیاید و اگر عذر بیوفائی کنی خود و سپاه تو روی از تو بگردانند و خدائے عزوجل ترا خرے کند و بلعنت خدا و خلق مبتلا باشی و رسول او را به نیکوئی باز گردانید و پیش وی طعام و خواسته فرستاد و آزان چیزهائے که ازان ناحیت خیزد از جمله ستور و فرش و ادانی و بفرمودش که هم آنجا هستی که میباشی تا من کس بیردن کنم تا آن منارہ تمام کند و ترا آنجا برند و سوگند دهند و با تو عهد کنند و رسول فیروز چون باز آمد و هدیه ها آورد سخت شاد شد بدان که جان او و آن سپاه او بینجید پس سوگندها اجابت کرد و سپاس داشت و خشنوا بفرمود تا ازان کوه سنگ را بریدند و بر سر آن چاه یک منارہ ساختند که جاودانه بود از سنگ و شش ماه اندر بیابان روز بشد و آن منارہ را تمام کردند و فیروز بآن اندک لشکر که داشت شش ماه آنجا بماند و درین شش ماه خشنوا از هر یک ماه از تو نیکوئی و ترتیبے تو نیک فرستادش چون منارہ تمام شد خشنوا از حاکم و دبیران و مهتران سپاه و رعیت آنجا فرستاد و دانشمندان هیاطله و آن طخارستان همه را بفرستاد تا فیروز را بآن منارہ و پیش مردم وی سوگند داد چنانکه اول یاد کردیم پس عهد نامه نوشتند و آن همه مردمان که آنجا حاضر بودند گواه کردند و عهدها ے خویش بران عهد نامه نهادند پس خشنوا از فیروز را بسیار خواسته داد و به نیکوئی باز گردانید و لیکن روی او را ننمود و با وی دیدار نکرد و فیروز باز گشت

ونگش آمد بسیار کرد که از انجا بازگشت بود بآن ذلیلی وخواری همه مردمان گفتند که این بار ما و تو نیکوئی کرد که جان ما و تو بما داد و خاموش همی شد پس چون بملک خویش باز آمد و سه چهار سال برین برآمد نتوانست بدان عار اندر صبر کردن و شکیبائی نمودن و طاقتش برسید موبد موبدان را بخواند و او را گفت انچه در دل داشت و گفت من بدین عار صبر نمی توانم کردن من سپاه گرد خواهم کرد و باز بحرب او خواهم رفت موبد موبدان او را گفت ایها الملک ترا نشاید این عهد و میثاق شکستن و گفتند راه دروغ کردن و خدای تعالی عزوجل آنچنین را نه پسندد و ترا نصرت ندهد و سپاه مرترا یاری نکند و اگر ستم کنی و این شاز بیری بجای حرب ترا بگذارند و کار زار نکنند پس فیروز گفت من یک حیله توانم کردن که سوگند بدروغ نشود و او گفت موبد موبدان کای ملک نشاید ترا این میثاق و عهد شکستن و هر چند که بگفت سود نداشت و باز سپاه بی اندازه گرد کرد این سخن ایشان را نیز بگفت همه سپاه بدان گونه که موبد موبدان گفته بود جواب دادند خوش نیامدش گفت که من تدبیری نساختم که عهد شکستن نباید و یک سال همی ساخت از گرد آوردن لشکر و از مردمان عجم مردی بود نام او سوخرا و مردی بود بگوهر و از نسل منوچهر او دو عجم مر او را بزرگ داشتندی و مرد با تدبیر و امانت بود و فیروز بروی ایمن بود و او را باز خواند و همه مملکت خویش امیر و خلیفه کرد و خانمان و کدا خدای خویش را بوی سپرد تا خانمان و زنان و گنجها را باو سپرد تا کار همی راند و فیروز را دو پسر بود و یکی دختر نام پسر انش یکی بلاش بود و یکی فباذ و دختر را نام فیروزدخت بود و سخت نیکو روی بود و فیروز او را بزرگ داشتی و باوی تدبیر کردی آهنگ خشنواز کرد دختر را با خویش ببرد و هر دو پسر را بر خلیفتی دست باز داشت و خشنواز چون بشنید که فیروز همی بدو سوی او خواهد آمدن بحرب کردن پیش ازان که آید خندقی کنده بود که پهنای آن ده ارش بود و ژرفی آن نیز ارش بود و چون فیروز نزدیک آمد پلها نهادند و نشانها بر پای کردن برانکه چون بازگردد و راه بداند بدان بهان که کرده بود و هر روزی پنجاه پیل و سه صد تبر راست بداشت تا آن مناره برگرفتند و از پیش او می بردند از بهر آن معنی که من بهمان عهد و پیمان همی گذارم و آگاهی بخشنواز شد و رسول فرستاد بسوی فیروز که این مکن از خدا و رسول او شرم دار و بترس و چیزی بکن که پشیمانیان کرده باشند و پند او بشنود و بسیار سخنان گفتش نشنید و آن عهد نامه بر و عرض کرد و بسیار بکوشید که باشد که جنگ و مضاربه نشود و هر چند که کوشید سود نداشت زیرا که فیروز را قضا رسیده بود فرمان نکرد و بحرب بپیوست و خشنواز آن پیمان نامه را بر سر نیزه کرد و دعا کرد و گفت یارب این مرد پیمان کرده بنام تو که خدائی و بنام رسول صلی الله علیه وسلم و سوگند یاد کرده بود و اکنون پیمان را شکسته و هر کدام از ما که ستمگاریم خیر و سلامت مده بعد ازان حرب کردند و آن روز و شب در حرب بودند و خشنواز آن خندق را پر آب کرده بود از پس سپاه خویش و بجد بهای ضعیف پوشانده بود و باسپاه بگذشت و آگاهی افگند سپاه خشنواز همه پس بتوهمی فتند فیروز برنشست و طبل بزد و از پس خشنواز شد چون از لشکرگاه بگذشت شب بتاختند که خشنواز از راه دریا بند و راه گذر ایشان بر آن خندق پر آب سر پوشیده بود فیروز با سپاه آنجا رسید و سپاه او بمان خندق اندر افتادند و همه بمردند و خشنواز باز گشت و آن خواسته و نیز فیروز همه برگرفت موبد موبدان

اسیر کرد بادنان پس بفرمود تا فیروز را آبان کسان که اندران خندق مرده بودند همه را برآوردند و همه را اندران ستون نهادند و خشنواز فیروز دخت را نزد خویش خواند فرمان او نکرد و دست از کار او باز داشت و گروهی گویند که چون فیروز بمیان ستاره رسید که عهد دیشاق کرده بودند و ستاره را باز زیروز برکرده بودند و گروهی گویند که آن ستاره را خود بهرام گور کرده بود بافیروز پانصد پیل و صد هزار مرد بود چون فیروز و خشنواز با هم رسیدند خشنواز از ان سپاه فیروز تبر سید و ترسش اندر دل افتاد چون نشست تنها و بیان دو سپاه بایستاد و بانگ کرد که منم خشنواز از ملک بهیاطله فیروز را بگویید تا تنها بیاید تا من با او یکی سخن بگویم باشد که این حرب از میان برخیزد پس از جهت آن که این لشکر عجم با او بکراهت بیرون آمده بودند و از نصرت و تدبیرهای او پرهیز نمیکردند با فیروز گفتند بیرون شو بنگر تا چه همی گوید او تنها است و تو نیز تنها شو فیروز نشست و بیرون شد و پیش او بایستاد و خشنواز با او اندر نگریست و هرگز مش ندیده بود و بدین دو بار که فیروز بدرگاه او شده بود بدیگر گرانده بودند مردی را دید سخت نیکو روی با فر و برز و مال و گوپال از وی سهم آمدش و گفت ای پسر تو مرا فرزندی و اگر تو از پشت من بودی من بجان تو بیش ازین نیکوئی بکردی که دو بار جان ترا باز دادم و انچه از نیکوئی و خوبیها بود و تو انستم کردن کرده ای مهر شکن از خدا و رسول بترس و خرد خود را باز جای آر تا مهر مرا دی که ترا هست بدهم و اگر باز نگردی و ستم کنی من دانم که تو ازین عار و ننگ نمیکنی که دو بار از در من باز گشتی تا مراد ترا بکارم رسانیدم و جهانیان همه آگاه اند که من با تو چه جفوتیها کرده ام و با آنها که با تو بودند و اکنون ازین آمدن تو غیر از هلاک تو نمی بینم و من از بهر خدای ترا نصیحت کردم اگر پذیری خود بتر سد انچه سزای تو باشد فیروز چون سخن او بشنید عجب و کبر اندر خویشتن آورد و گفت اکنون بخیر از حرب چاره نیست و خشنواز خواست که سپاه او را بیاگند و سر سپاه او را گفت دو بار این مرد بدر ما آمد بدشمنی و منش به نیکوئی باز گردانیدم اینجا تمام آگاهید و بدو گرایید اکنون باز نمیگردد و یقین بدانستم که خدای عز و جل او را بدین زمین کرده است و من خواستم که پیش از انکه او هلاک شود شما بدانید و از خدای عز و جل و تعالی بترسید و آن عهد نامه را همه بران لشکریان بخواند با آواز بلند پس گفت هر کس که خدا را شناسد از میان لشکر جدا شود و هر کس که جدا نشود و حرب کند خدای تعالی او را بدست من گرفتار کند و او را پیش من زنهار نیست و خون و خواسته او بر من حلال است و ازین جا باز نگردم تا از لشکر یکی بماند بس آنگاه لشکر عجم از گفتار او یک نیمه باز گشتند و از فیروز نیندیشیدند و اختلاف جهان ایشان افتاد همه برجای فرو آمدند پس چون فیروز با خاصگیان خویش هلاک شد چنانکه از پیش گفتیم ملک بیاطله بدان راه باریک باز گشت و از لشکر عجم بسیار بکشت و اسیر کرد و چون فیروز را از خندق برآوردند باز وی او تویزی بود نسخه گنجهای او و پدران او در آنجا و از وی باز کرد آن همه خواسته ها را طلب کردند و چون خبر بسوخرا آمد که فیروز هلاک گشت و سپاه او همه گشته گشتند و انبوه بماندند و او دیگر باره لشکر گرد آورد و شان گفت مرا چاره نیست تا خون ملک طلب نکنم و آن اسیران و موبدان فیروز دخت را از بند رها نکنم تا جانهای ما همه بشود پس سپاه عجم او را اجابت کردند پسران پسران فیروز را بپادشاهی

دست بازداشتند و ملک را مطیع و بی پادشاه فرو گذاشت و بهیچکس نداد و گفت مرا پیشتر خون ملک خواستن و اجبر است
از ملک نشاندن و آهنگ بیاطله کرد و چون بجرکان رسید خبر بخشنواز آمد و سپاه آمد بگینه خواستن فیروز و او نیز سپاه گرد آورد
و بایستاد و پرسید که مهتر و سالار ایشان کیست گفتند مرد یست از اولاد منوچهر و خلیفه فیروز است و نام او سوخرا و او نزدیکان
پارسیان مردی بزرگ است پس خشنواز را رسول فرستاد نزد او گفت یاد داشتن تو باین کار که آمدی همچون یاد داشتن
که با جندان سپاه که داشت با من بر نیامد و هلاک شد سوخرا بدین سخن او هیچ پاسخ نکرد و رسول باز گردانید و چنین گفت
که این سخن را من خود رو باروی پاسخ کنم و بوق بزد و طبل و لشکر را سلاح بپوشانید و جنگ را بیاراست چون سوخرا
نزدیک آمد خشنواز طلایه بیرون کرد و سوخرا نیز طلایه بیرون کرد پس یک سوار از سواران خشنواز بیرون آمد سوخرا بر پیشانی
اسپش تیری بزد تا بوی اندر نشاند اسپ برگشت و بیفتاد و بمرد و سوخرا آن مرد را اسیر کرد او گفت سن یکی ام از مردم
طلایگان خشنواز سوخرا او را گفت برو و خشنواز را بگوی که این چنین زخم تیر را آراسته باش و دست از ان مرد باز داشت تا
برفت چون آن مرد نزدیک خشنواز رسید او را بگفت و از خویشتن او را خبر داد که سوخرا با من چه گفت و چه کرد و گفت ترا
بادی تاب نیست چاره کن دشمنان بر تو چیره نشود و خشنواز چون آن سپاه بدید بآن آراستگی بترسید و دانست که طاقت
حرب آن سپاه ندارد پس رسول فرستاد بسوی سوخرا و صلح خواست و گفت گناه فیروز را بود که عذر کرد و سوگند بدروغ خورد
و عهد بشکست تا خدا تا خدای تعالی او را بگرفت و سپاه عجم از و باز گشتند و دانستند که ستم او کرد پس سپاه عجم از و باز گشتند
سوخرا را گفتند صلح کن سوخرا صلح کرد بدان شرط که هر چه اندر دست خشنواز است از اسیران و خواسته و موبد موبدان و فیروز
دخت و مجموع را باز دهد تا بشهر خویش برند و آنجا ش بگورکنند خشنواز آن همه را اجابت کرد و آنها همه را باز داد پس چون
سوخرا جسد فیروز را باز ستد و بر بازوی آن نسخه گنجها بود ندید که کس بر خشنواز فرستاد و گفت آن تعویذ که بر بازوی فیروز نیست
و ما راه بگنج خانه وی نمی دانیم تا آن تعویذ و نسخه گنجها بود با ما بازگردیم تا آنرا باز دهی خشنواز آن تعویذ را نیز بفرستاد باز گفت هرچه
از لشکرگاه برگرفته بازده و ساد و باج پارس بپذیر که هر سال بفرستی و پیمان کن که باز نگیری خشنواز دانست که با او برنیاید
همه را بپذیرفت و صلح کرد و عهد نامه نبشتند و سوخرا باز گشت و اهل عجم او را بزرگ کردند و خواستند که ملک با و باز دهند نپذیرفت
و گفت ازین فرزندان ملک یکی را باید نشاند یا پلاش یا قباد را مردمان بر مردمان گرد آمدند و او را بپادشاهی بنشاندند و قباد
بگریخت و سوی خاقان شد ملک ترک بدانکه از وی سپاه خواهد تا ملک باز ستاند و پادشاهی فیروز گفتند بیست و شش سال بود
و گروهی گفتند بیست و یک سال بوده والله و رسوله اعلم بالصواب **حدیث پادشاهی کردن پلاش فیروز الملک**
و گروهی گویند که پیشتر قباد نشست و پلاش سپه گرد کرد قباد لشکر او را بپراگند و او سوی خاقان ترک شد و پلاش بپادشاهی
بنشست و تاج بر سر نهاد و جامهٔ شاهانه بپوشید و مردمان را باز داد و ایشانرا وعده های نیکو کرد و مر سوخرا را خلیفه کرد بر همه مملکت
خویش کار بدو سپرد و عدل و داد کرد و اندر جهان آبادانی بسیار کرد و نه پسندید که هیچ جائی ویران بماندی و هر خانه که اندر دی

دیا اندر شهرے ویران شدی وخداوند خانه از انجا برفتی مهتران دیه آن شهرا بگرفتے ومالش دادی وگفتی چرا اورا نجواست یاری نکردے ونفقه ندادی بامراچرا آگاه نکردی وخبر ندادی وحریص بود برآباد انیها کردن ونیکو سیرت بود ومردمان ازوی درخواستند که پاداش سوخرارا بکند بدان کرد از نیکوئی که او کرد وآن رنج که او برد پلاش گرد وگرامی داشت وپاداش او بنیکو داد وازهمه مهتران برگذشت وشهرستانی کرد بجد ودسوادا ندر واورا پلاش آباد نام کرد وپادشاهی چهل سال مزاوا بود وبرادرش قباد رفته بود بسوی ملک ترک باپنج تن از مهتر که هوادار بود ندا او همراه رفته بودند یکے را نام زرمهر نام بود وپسرش سوخرا وچون هی شد وبجد نیشاپور سیه بدیه فرود آمد بخانهٔ دهقانی از جملهٔ دهقانان نیشاپور وقباد سخت نیکو روے بود وهرکس که اورا بدیدی دانستی که ملک زاده است واین دهقانرا نیز دختری بود سخت نیکو روی قباد چون آن دختر را بدید که باخرد ونیکو روی ست بروی عاشق شد ودیش مذاوکرا زخانهٔ آن دختر بیرون شود چون سه روز آنجا بود زرمهر اورا گفت ای ملک بباید رفتن قصهٔ عاشقی خویش را بااو گفت وگفت مرا امروز همه ملک بیدار این دختر است زرمهر بترسید که ناگاه قباد آنجا بماند وآن تدبیر ایشان تباه شود وگروهی گفتند ارحد سپاهان این قصه بود پس زرمهر بادهقان وبا مادران دختر بگفت که این مهتر مارد بزرگست واز شما بزرگوار تراست وملکزاده است وروزگاری پیش آمده است واندر را بگذر نیست وبجای همی شود اکنون این دختر را شما بزنے بوی دهید تا روزی چندی باشد باوی بدان کار خویش برود که زبان نکند پدر واورا دختر گفتند او بچه کار همی رود زرمهر گفت من قصهٔ اورا نتوانم گفتن ولیک مردیست بزرگوار دیه بسیار از شما بتر است وشما همچون وی واما وی نیابید وچون کارش نیکو شود شمارا خود بدید آید که او کیست وایشانرا بزبان شیرین دل خوش کرد ایشان نرم شدند واجابت کردند پس عروسی بکردند ودختر را بقباد سپردند وقباد یکروز آنجا بود وآن دختر ازوی باز گرفت پس قباد انگشتری بوی داد ونگینش از یاقوت سرخ بود وبرو چون آفتاب وشب چون آفتاب بدید رخشید وهیچکس قیمت آن ندانست وچنان جوهری ندیده بود ندوخود برفت وسوی ملک ترک شد پس مادر دختر را پیر سید که این مرد را چگونه دیدی دختر گفت او کارا ودیهیم خبر ندارم جز انکه شلوارا وزربفت بود پس بدانست که او ملکزاده است وچون باز آید مارا ازوی نیکوئی وآرش بود پس چون نه ماه ونه روز ونه ساعت برین برآمد آن دختر پسرے بیاورد چون آفتاب تابان واورا نوشیروان نام کردند وهمی پرورد ندش تا قباد چون نزدیک خاقان شد واورا بگفتند کا این پسر ایران شهراست وبرادرش بروی ستم کرده است واز وی بسنده است واز تو یاری دمد ومیخواهد تا برود وپادشاهی باز ستاند خاقان اورا بنواخت وهیچ چیز نماند که نه دادش وچهار سال آنجا بماند پس چون کار بر قباد دراز کشید بزن خاقان کسے فرستاد که مرا به پسر خود بپذیر وخاقان را اندر کار سخن گوی زن خاقان اورا به پسری بپذیرفت وبر خاقان بایستاد تا اورا سپاه داد وبجرب برادرش فرستاد چون قباد بازگشت وبه نیشاپور رسید آن مرد را خواستگاری کرد که بخانه او فرود آمده بود ودختر اورا خواست بود اورا آگاه کردند که ترا از ان دختر پسری آمده است واورا نوشیروان نام کرده اند قباد بفرمود تا آن زن را با آن کودک بیاورند وکودک پس از دهی نهاده بود وچهار ساله شده بود سخت بقباد ماند

فرزند پسید وزن نشانی باز داد و شما بر گرفتند بی گمانی شد که پسر اوست قباد شاد شد و چون بروی او بنگرید نشان خویش بروی بدید نیکو بالا و آهستگی بدانست که فرزند اوست هم آنگاه نامه نزد آمد که بلاش برادرش بمرد بی ملک بمانده است و تراهمی چشم میدارند پس فال کرد آن پسر را و گفت این بر دولت و پایندگی پادشاهی است نیک و خجستگی این کودک پس شیرین را با مادرش بر گرفت و بدان آورد و خود بمملکت نشست و سپاه ترک را با نیکوئی و وصلت بسیار باز گردانید و بهدیه ها و تحفه های بسیار از جهت خاقان بفرستاد و عذر ما خواست و مملکت عجم بروی راست بایستاد بلا مانع و منازع و السرور سوله اعلم باموره الحقائق گفتار در حدیث پادشاهی کیقباد در مملکت عجم و قباد چون بملک نشست و سوخرا را باز خلیفه کرد بر همه مملکت خویش و او فرمود کردن و با او بگفت اگر تو با من بنودی دیگران را که با من بودند حق بر من واجب است و حق تو واجب تر است از بهر آن که فرو تر النعمت داشت و مر برادر مرا بتو ایمن داشت و تو مرا پروردی و خون فیروز را طلب کردی تن و مال را و اورا از خشنواند ابتدی و همه کار خویش بدو سپرد و خود با مادر نوشیروان بنشست و از بهر خاقان و خاتون او هدایای بسیار فرستاد و سوخرا کار همی کرد و بعدل و داد او جهان آبادان شد و شهرهای بسیار بنا کرد و آنچه ملک از ملوک عجم آن مقدار شهرها بنا کرد بجدد و پارس اندر که وی کرد یکی از انجمله ارکان است و دیگر شهر نامدی کارزون و حلوان را نیز قباد بنا کرده است که اکنون آنرا قوادیان خوانند و بکتاب اندر چنین است و چنین خوانده ایم اندر کتاب تسمیة البلدان که اندران نام هر شهری و دیه بگوید و همی گوید که بنا کرده است و صنعانیا نیز گوید که قباد بنا کرده است و دیه دیگر هست بروم که آنرا نیز قوادیان خوانند و بکتاب خواندیم که آن دیه قباد آباد خوانند که قباد آباد بنا کرده است بر لب جیحون و چنین نامش کرده است پس چون از ملک قباد پنج سال بگذشت و سوخرا کار مملکت همیلند مردمان همه سوی او گشتند و قباد را خوار گرفتند قباد اندران ذل و خواری صبر نتوانست کردن او را بند کرد بحیله و او را برای اسپهبدی بود شاپور نام از فرزندان مهران پس این شاپور با همه سپاه خود بیامد و قباد او را گرامی داشت و با وی بخلوت بنشست و از سوخرا بسیار شکایت کرد و بنالید آنگاه اسپهبد گفت من ملک را از دست بر بایم فردا پس روز دیگر سوخرا پیش قباد اندر نشسته بود و این اسپهبد نیز اندر آمد و این اسپهبد با سوخرا حدیثی درشت بگفت سوخرا پاسخ بدتر از آن باز داد ش اسپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد و سوخرا پیش قباد با وی جنگ کرد و قباد خاموش بود و هیچ چیز نمی گفت اسپهبد کمند بکشاد و بگردن سوخرا اندر افگند و او را گردن بسته از پیش ملک بیرون برد و بزندان اندر باز داشت و اسپهبد جوان بود و با قوت از آن بود که سوخرا بر نیامد پس روز دیگر مر او را بکشت و قباد از و برسید و کار ملک بدین اسپهبد راشاپور خواندندی و مهران نیز خواندندی که از نسل مهران بود و هر جا بکتاب اندر باخبار عجم که نام مهران شنوند دانند که از ان تخم است و قباد سپاه گرد کرد و سوی خراسان شد و با ملک خراسان حرب کرد و ظفر یافت و کشتن کرد با غنیمت بسیار باز آمد بجدد و دار مینه که شهری بنا کرد نام او یس و بنام خویش باز آمد بعدل و داد بنشست و ده پسرش آمد و لیکن از همه نوشیروان را گزیده تر داشت از بهر آنکه از بهراد بخرد تر بود و چون از ملک قباد سال بگذشت ثردک بیرون آمد و از زمین خراسان از شهر نساد و دعوی پیغمبری

کرد و ایشان را هیچ شریعت نهاد بجز اسان شریعت مغان و هم آن آتش پرستی و هم آن مادر و خواهر و دختر بزنی داشتن
بحلال و ملک از خواسته و زن بگرفت و گفت خدای عزوجل این جهان را عیان راست نهاد یکی را بیشتر و یکی را کمتر نهاد
و چنین باید که همه جهان با یک دیگر بخواسته و زان راست باشد و نباید که یکی را خواسته بیشتر باشد و یکی کمتر و این و آن نباشد
و آن این راه و درویش و توانگر باید که بحال یکی باشند و اهل غوغا و سفها و بیغامبران و جوانان و مناظران و انچه با اینها
مانند خوش آمد و دستش قوی داشتند و ما متابعان وی یکی شدند و این خبر بقباد بردا شتند او را بخواندند از مذهبش بپرسید
مزدک پیش قباد اندر همه قصه بگفت و قباد مردی بود بزنا کردن مولع و این مذهبش خوش آمد بدو دیگر دیده دستش قوی شد
تا این مذهب آشکارا شد پس هر جا که خواستی خواسته و زن او را هی بردی و این دیگر را او هی بردی و دو ایشان دو کم چیزها
خیره شدند و مردم بسیار با وی یکی شدند و مردمان همه بیم افتادند کس را از زن و فرزند و گنج و خواسته باز نتوانست
داشت و هر روز هی اقزود و قباد را چنان کردند که کس نزدیک او اندر نشدی مگر که کیش مزدک داشتی و مردمان متحیر شدند چنانکه پدر
فرزند را ندانست که کیست پس قباد را گفتند که این راه و مذهب خطاست گفتار ایشان نپذیرفت و هر روز هی [illegible]
همی کردی و خلق بستوه همی رسیدند و سوی موبد موبدان آمدند هم سپاه و رعیت و او را گفتند ما را بیش ازین صبر نماند و [illegible]
پوشیدن کنیم موبد موبدان گفت این مردمان بسیار شدند و کس ایشان را قهر نتواند کردن مگر لشکر سلطانی و ملک [illegible]
است و ایشان را هی نیز کند و سن این کار هیچ حیلت ندانم مگر این که ملک را آمازه کنیم و ملک دیگر را و این مردمان را با یک دیگر
همه گفتند رای و تدبیر اینست و بجز این حیلت نیست و قباد را برادری بود نام او جاماسپ خواستند که او را بخلع اندیس گردشدند
قباد را گفتند تو نیره کاری تو پاک نباشی مگر که همه زنان خویش را تا چیزکنی و خویشتن را باد هی تا گلوی تو بیرم و پسر سوخواز
را بروی رسول کردند و وزیر مهریرنشست و نزد قباد آمد و این پیغام گذارد و بسیار کس از مزدکیان قباد را با غالیدند زیر
را بکشت و باز همراه مزدگی بگرفت و کار پادشاهی تباه شد و دشمنان چیرگی گرفتند پس جمله بیکبار بیامدند نزد قباد شدند
و تاج از سر او برداشتند و او را از تخت فرو کشیدند و از ملک باز کردند و بزندان باز داشتند و جاماسپ را بملک بنشاندند بر
و نهادند و مزدک را بگرفتند و خواستند که بکشتش و مردمان بسیار گرد آمدند که حرب کنند پس مردمان و سپاه بر سیدند و گفتند
نباید که مزدکیان غلبه گیرند و باز قباد را بیرون آورند و بنشانند مزدک را دست باز داشتند و قباد بچنان در زندان
پس قباد را خواهری بود که اندر همه عجم از وی نیکوردی تری نبود بدان زندان آمد قباد اندران بود و دستوری خواست تا با
را ببیند آن سر هنگ اندرو طمع کرد بکار ناشایست زن او را بفریفت و گفت من برای تو بروم پس این موکل او را سوی
قباد راه داد چون نزدیک او شد او را گفت این مردمان آهنگ کشتن تو کرده اند قباد گفت من چه حیلت کنم خواهرش گفت
ترا حیلت بیاموزم اگر خدای تعالی عزوجل توفیق بدهد و آن شب نزدیک قباد بود و کسی بخانه فرستاد تا او را جامه خواب
آورند و موکل را دستوری خواست که من امشب اینجا باشم موکل نپذیرفت او از بهر وعده که کرده بود آنجا بماند

او را دستوری داد تا بزندان اندر بود و خواهر قباد آن شب چون از شب نیمه بگذشت بموکل زندان کس فرستاد و گفت من
ترا چندان وعده دام که بالو کرده ام ولیکن حافظه شده ام امشب که پاک شوم فردا با تو بهاشم و عجم دست بزنان حائضه نکنند و بخت
پارسیان دارند پس موکل در ابدین سخن استوار داشت و هیچ چیز دیگر نگرفت و زن باز گشت و با قباد بخفت چون روز شد
بود آن زن قباد را و ران جامه خواب به پیچید و غلام قوی را داد و گفت ببرد بخانهٔ بر موکل گفت این چیست غلامه گفت جامهٔ خواب
شب است آن موکل وعدهٔ خویش را از و بخواست زن گفت آری امروز سر بشویم و امشب بر تو آیم و او استوار داشت و را
گردش تا بر فت و قباد بگریخت و با خواهرش متواری گشت چنانکه کس ندانست که وی کجاست و چون سپاه از و ندیدند قباد
آگاه شدند بیامدند موکلان را همه بکشتند و قباد را جستند گرفتند و نزدیک بیکسال قباد اندر متواری همی بود و دران متواری مر
مزدک باوی خلوت کرد و او را گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه سلطان با ایشان بر نیایند بگذار تا من ایشان را
گرد کنم تا بیایند و ترا بیرون آورند و با سپاه حرب کنند و ایشان را قهر کنند قباد گفت این متابعان عامه رعیت اند و این
گروه با سپاه سلطان حرب نتوانند کردن مرا سپاهی باید که ایشانرا بتوانم شکستن او را بار گردانید و همی بود تا دانست که نیز
کس او را طلب نمیکند پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویند سوی ملک هیاطله شد و گروهی گویند که سوی ملک ترک شد
چون قباد برفت و جاماسپ بپادشاهی بنشست و این جاماسپ چنان خرد بود که داد مردم نتوانستی دادن و قباد قریب شش
سال نزدیک آن ملک بماند پس او را سی هزار مرد داد و باز گردانید و مردان خود همه باوی بودند و مردمان بیله حرب او را
بپذیرفتند و ملک را بدو سپردند و بسیاری از وی عذر خواهی خواستند پس جاماسپ را بگرفت و باز داشت و عفو کرد ش
و بنوازنش از دین مزدکی توبه کرد و مردمان با و بسیار امیدوار شدند و از احوال گذشته یاد نکردند و از کسی کینه نخست و خلاف همه
او را فرمانبردار گشتند و قباد بداد و عدل همان سیرت خویش پیش آورد و سیاست دنیکوکاری که اول داشت بهمان طریق
می بود کسی را از سپاه و رعیت نکشت و مزدکیان را چندانی قوت نکرد و تو قعیت نمود که آن نخستین که دل ایشان
همیداشت و کیش ایشان آشکار همیکرد و چهل و سه سال بملک اندر همی بود پس چون کارش بآخر رسید پیش از مرگ نوشیروان
را ولیعهد خویش کرد و ملک بدو سپرد و عهد نامه نبشت از بهر آنکه از همه پسران نوشیروان دانا تر بود و بخرد و نیکو سیرت
تر و مردمان رعیت و سپاه همه شاد شدند از انکه او را شناخته بودند بعقل و تدبیر و همه دل بروی نهادند و بزرگ کار
پدر بر سر نهاد نه که پادشاهی نهاد ندی او گفتی بیشتر از و بر بیچ باغ و زمین و درخت خراج نبود گر ده یک و پنج و یک وجائی
که چیزیست یک ستدندی و این بر مقدار آبادانی و نزدیکی آب بود و قباد فرموده بود که در همه مملکت او مسامحت کردند
بر انکه خراج نستدند از حشر و خمس و ربع و انچه بدین ماند و قباد اندرین میانه بمرد و اندر وصیت کردن لعنه بود پسر را
که آن مسامحت تو ام کن و مردم را ازین سختی ده یک و پنج یک برهان و این را سببی بود که قباد چرا چنین کرد و این جریر الطبری
درین کتاب یاد کرده است و من چنانچه اندر اخبار عجم خوانده ام و چنین گفته اند که سبب این آن بود که روزی قباد

بعید رفته بود بر دهستانهای سواد شهر و قبا از لشکر جدا افتاد بواسطهٔ از پس صیدی فتاده بود و وقت انگور رسیدن بود و رطب
ریخته بود نگاه کرد کوهی دید بر پای کوه دهی دید سخت بزرگ و باغها و کشتهای بسیار اندران میان چشمش بزنی افتاد نامی
پنت و تنورش بر پهلوی باغی بود انگور اندر آنجا سخت نیکو روی کودکی سه چهار ساله پیش آن زن نشسته بود و آن کودک بر رفت
و از باغ لختی انگور آورد و آن زن از وی بستد و بچیزی نهاد و قبا از دوی عجب آمد از خلق آن زن که آنچنان کرد با آن کودک طفل
قبا اسپ فراز راند و آن زن را گفت این باغ کیست گفت اگر نهنگ این باغ ملک من است گفت این کودک از آن کیست
گفت هم آن من ست گفت پس چرا او را بنده می نگفت باغ ملک منست ولیکن تا قسمت و نصیب پادشاه ندهم دست
بران فراز نکنم قبا گفت تو تنها آنچنانی یا همه دیه چنین اند زن گفت همه دیه چنین اند قبا دراول را بر عیت خویش بسوخت خاصه
بران زن و از پیش آن زن باز گشت و با سر کوه رفت تا سپاه و وزیران و موبدان فراز رسیدند قبا ایشان را گفت من این
ستم نپسندم که مردمان رعیت راست بزمین باغ خود نرسند و چنین خواهم که این کار را تدبیری کنید که ایشان را دست برخواسته از
خود مباح باشد و هر چه خورند و برند تا کسی ایشان را منع نکند موبد موبدان گفت تدبیر آن ست که بزمین و باغ ایشان ولایتی نهی
چنانکه واجب آید بدینار یکی دو دوری آب و هر سال آن وظیفه از ایشان ستانی قبا گفت چنین کنید پس وزیران مساحت
کردند و این باخر عهد قبا بود و این را با خبار نوشیران پیدا کرده ایم هم اندرین کتاب که او خراجها چگونه نهاد و بهمه اخبار عجم
چنین گفته اند و درین کتاب محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه عبارت نادره است آغاز کردیدن هیبت و شوکت سلطانی
از قباد آنچنان بود که عرب او را خوار کردند هر وقتی که از بادیه تاختها همی آوردند تاخت عجم را و ویران همیکردند پس مروی بود
بشام دارنیغ یمن و نام او عدی القیس الکندی بود و سپاه بسیار داشت و قبا دبردی نامه کرد و وی را بخواند و با او پذیرفتگاری
کرد و حارث نزدیک قبا د آمد و او را بنواخت و گفت من مملکت تو پیدا کنم و حارث و قبا د بر حد سواد اندر یک جای نشستند
و قبا د مر غلام خویش را خواند که خربا بیار و غلام طبقی خربا بیاورد و پیش ایشان نهاد آن نیمه طبق که بسوی قبا د بود خربای بود که
دانه ازان بیرون آورده بود ندو بجای دانه بادام مغز پیدا اندر میان آن نهاده بودند و دیگر طرف طبق پیش خربا بود که
که بادانه قبا د خربا را از طبق داشتی و بدهان اندر نهادی و بخوردی و چیزی ازان نینداختی و حارث هر خربا که بدهان اندر نهادی
دانهٔ آنرا بینداختی پس قبا د او را گفت این عیبست که از دهان همی بیرون می اندازی چرا نخوردی حارث گفت این دانه خربا
است و بشهر ما دانهٔ خربا را ستور خورد و من آدمی ام نه ستور قبا د ازان خجل شد پس چون خربا خورده شد قبا د او احد نهاد و گفت
حد عرب از عرب بادیه است تا کوفه و از لب و دازین سو حد عجم است و عرب اندر رود فرات بگذشتند و رو بتاراج نهادند و
اکنون حد پدید کردیم باید که کس نیاید حارث باز گشت پس دیگر بار و عرب از رود فرات بگذشتند و دست بتاراج بردند و چون
خبر بقبا د آمد کس بفرستاد بحارث و گفت آن حد که من ترا دادم و پیدا کردم نگاه نداشتی و دیگر بار و زدان عرب بیامدند و حد عجم
تاراج کردند و چون باز دانستم میگوید کاین دزدان از جانب حارث اند حارث جواب داد که این دزدان که در سیراند

وهمی تازند و من ایشان را نتوانستم داشتن و مرا مال نبود و نیرو و من بمال باشد و ایشانرا باز دارم قباد آن بشنید و بستاد
ذرات را بنام وی کرد و چون حارث آن روستا بابیافت پس آن عرب را نگاه داشت و نگذاشت که یکی از ایشان از ذرات بگذشت
و محدود عجم اندر رشیدی پس حارث کس فرستاد به تیغ پادشاه مین که این ملک عجم زبونست و از خطری نیست و بادی چنین چنین
کردم اگر سلطنت مینی سپاه بین بدار و بیای پس تیغ سپه گرد کرد و بیامد و برلب فرات فرود آمد و بچیره تنوالنت شد کرنام
آن دیه نخجت بود دارزو به های کوفه در فرات رودی ببرید و بچیره آمد و بر تیغ را برادر زاده بود نام او سمرا و را با سه صد هزار مرد
بحرب قباد فرستاد و قباد از وی نترسید و بحیت و بهزیمت بشد و از عراق برفت و بری آمد و سمرا از پی وی همی شد تا قباد را در نیافته بگشتن و تیغ نامه کرد بسمر و گفتش بر و با همه سپاه بخراسان بر و آن بهر شهرها بگشاد و بری آمد که همه آن ولایت ترا بخشیدم
و مال آن ترا باشد و از رود جیحون بگذر و بحدود ترک اندر شود و ولایت چنین ترا بود بخشیدم و تیغ را پسری بود نام او دهمان
و او را نیز با سه صد هزار مرد دیگر بفرستاد بخچیستان براه دریا از عراق گفت بمان شود بدریا اندر نشین و بخچیستان شود اگر تو
پیشتر رسی از سمر بهر که از شمار دو تر رسید آن ولایت آن او دست و برادر را داده بود مرتیغ را نام او نیفور و او را نیز با سپاهی اسپاه
بروم فرستاد و گفت هر شهری که بگشائی ترا است و لیفور با سپاه برفت و شهرهای بسیار از روم بگشاد تا قاقطه برفت و
ملک سه روم بگرفت و همان بدریا اندر نشست از عمان و بخچیستان شد و ملک چین را بگرفت و سمر از جیحون بگذشت و آن
همه شهرها بگشاد تا بسمرقند رسید و ملک سمرقند بحصار شد و سمر بر در شهر سمرقند بنشست و شهرها بحصار بگرفت یکسال و چند ماه هیچ
نتوانست کردن تا یک شب خوب بمست شده بود و گرد آن حصار میگشت یک مرد را از حصار بگرفت و بپرسید که ملک این
شهر چه مرد است که سالی بیشتر است که من حیلت همی بسازم که این شهر را بگشایم و نمی توانم گشادن آن مرد گفت ایها الملک
بدان که این مرد را هیچ پسر و برادر نیست و سخت ابله است و اندر جهان هیچ کار نداند جز خوردن و روز و شب مست بود او را
دختر لیست که او این سپاه و این حصار را نگاه همی دارد و سمر نامه بنشست و باین داد و گفت برود و بگوئید که من الطلب
تو آمده ام و مرا این شهر و پادشاهی بکار نیست که زمین خراسان و زمین عجم خود مرا است میخواهم که او خود مرا دهد بزنی و با من
چهار صد صندوق است و همه پر از زر سرخ و جواهر و همه او را دهم و این شهرها همه بپسرش بخشم چون این کار تمام شود و مرا
آزردی پسری باشد ملک عرب و عجم او را بود تا چینستان پس آن مرد همان شب بسمرقند اندر شد و این سخن با او بگفت دختر را
دی کرد و همان شب آن مرد را باز فرستاد و سر بدو فرود آورد پس بیثاق نهادند با نکه فردا شب آن صندوقها بفرستد
تا بدر شهرستان آورند چنانکه کسی نبیند و اندر اندرون حصار سمرقند را چهار دلبود دختر فرموده بود دربان را که چون
صندوقها بیاورند و در را بکشایند و بحصارسان اندر آرید پس دیگر روز سمر آن چهار هزار صندوق بیاورند و بهر صندوقی
آن مرد مبارز را اندران نشاند با سلاح تمام و بهر صندوقی مردی با سلاح بپای کرد چنانکه دوازده هزار مرد شد پس بفرستاد
فرستادشان و گفت چون تمام بشهر اندر شده باشید سرهای صندوقها را بگشائید و بیرون آئید و در شهرستان بگشائید

که من با سپاه همه بشهر اندر آیم چون این سخن بگفت رسول آن زن بیامد سمر بفرمود تا آن صندوقها را بر اشتران نهادند و بشهر اندر بردند پس چون آن مردمان بحصار آمدند و سمر صندوق ها بگشادند و در حصار باز کردند و سمر با تمام لشکر بحصار اندر شد و شمشیر اندر نهادند و تا بروز همی کشتند تا خون همچو جوی برفت و یک سال آنجا بماندند و اندر کتاب تسمیة البلدان چنین خوانده ام بیرون ازین کتاب محمد بن جریر الطبری که سمرقند را آنگاه چنین خواندندی و از حد و چین بود و با تو نان نام نهادند و کاغذگری را ایشان آئین آوردند پس آن شهر را بپارسی نام خویش نهاد سمرکند و جای دیگر گفته بودیم که گند بزبان پارسی شهر باشد و بزبان چینی همچنین باشد سمرکند معنی چنین بود که گوئی سمر یعنی شهر و چون آنرا بتازی گردانیدند کاف را قاف کردند و گفتند سمرقند چون سال تمام شد سپه کرد و بمیان ترکستان و برتبت بگذشت و بچین شد و حسانرا تبع سه سال پیش ازو فرستاده بود و آنجا رسیده و پادشاهی آنجا را گرفته بود پس هر دو آنجا ببودند و آنجا براه مغرب بمن شدند و تبع خود باز گشته بود از عراق و گروهی چنین گویند که حسان و سمر هنوز بچین بودند که تبع باز گشت و سبب باز گشتن او آن بود که چون او سمرا برسے فرستاد و قباد را بکشت و او را بچین فرستاد و حسان را بسوے دریا فرستاد و یعقوب را بردم فرستاد و خواست که ملک عجم بگیرد و بجای قباد بنشیند اهل عجم گرد آمدند و انوشیروان بملک بنشاندند انوشیروان آهنگ تبع کرد و با همه سپاه عجم و تبع را برمانید و تبع باز بمن شد و حارث بن عبد القیس بشام باز شد و انوشیروان منذر بن نعمان الاکبر را بیاورد و تمامت ملک عرب را بدو داد و پادشاهی عرب بدو سپرد و دشمنان را مقهور کرد و الله اعلم بالصواب **حدیث پادشاهی انوشیروان عادل پسر قباد** چون انوشیروان بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان شاد شدند زیرا که بوقت پدرش از و عقل و خرد دیده بودند و مردم فاضل بسوی او اندر آمده بودند و شکر کردند و در زمان پادشاهت او نیز آمدند و او این مردمان را بنواخت و بساط عدل و داد بگسترد و بفرمود تا همه آن مزگیان را بکشتند و هر خواسته که اندر دست ایشان بود هر چه را که خداوندش پدید آمد بخداوندش باز دادند و هر چه را که خداوندش نبود بدرویشان داد و رسمے و سیرتے نیکو نهاد و درویشان را همه گرد کرد و هر کسے که کاری ندانستی کردن او را گفتی دو پیشه خود کن و از مردمان چیزے مخواه و هر کس تن درست بود و کاری ندانست کرد بفرمود کاری کن و کشاورزی بکن و هر کس که نابینا بود و کاری نتوانست کردن از خزائن خود او را چیزے معین کرد که می ستاند و کفاف خود بیساخت و گفت تو اهم در همه مملکت و پادشاهی من هیچ درویش باشد یا کسے تنبا گاه گرسنه خسپد و کشاورزان را فرموده بود که تا هیچ جاے اندر مملکت وے زمینی بے زراعت رها نکنند و ناکشته و خراب نگذارند و هر کس که تخم نداشت بفرمود تا از خزینه خویش او را تخم بدادند و بروزگار او جهان آبادان شد و پر داد و عدل گشت و هر مردی که زن نداشت یا زنی شوی نداشت و ایشان را چیزے بنواز خزانه خویش او را چیزی بدادی و زن بشوهر دادی و مرد را زن بدادی و بکار سپاه اندر نگریست و روزیهاشان بداد و هر کدام را که سلاح نبود او را سلاح بداد و صلت بخشید و چند ساله روزیهاشان داد و هم آتش خانه ها را نفقه ایشان فرستاد

ونگهبانان آتشکده را برواحسان کرده عالمان وحکیمان وامیران را بگزید ومردمان ومستوران وپارسایان را معزز وگرا
گردانید وکارهای وین ودنیا را برخلق این جهان خوب کرد پنج سال در ملک بنود ملک را راست کرد وهرچه آردشیر
بن بابک را کتاب بود وسیرتهای نیکو وعهد ووصیت که کرده بود همه را خوشت وکار بست واز پسر نجبال لشکر بکشید و
بردم اندرشد وانطاکیه شهریست از شام ونیکو در دست ملک الروم بود ونام ملک الروم هرقل بود وآنرا نیز بگشاد وبران گردید پس شهر
نیکو است وبنایش نیز خوب نهاده ولفرمود تا آن شهر را برکاغذی صورت کردند وبکشتر همچنان اندر مملکت وپادشاهی
خویش بنا کردند نزدیک مدائن وآنرا رومیه نام کرد ومردمان انطاکیه را آنجا آوردچنان راست کرده بودند هرکسی را که در
انطاکیه خانه یا دکانی بود چون بدین رومیه آمد پنداشت که همان خانه وهمان دکان است که بانطاکیه داشت زیرا که
از بازارها وکوچها وهمه جایها را همچنان ساخته بودند که از انطاکیه بآنجا اندر آمدند همچون کوی خویش وخانه خویش دید وهرکسی
بجای خود بنشست بعد ازان بسپاه بکشید باسکندریه شد واز انجا آهنگ کرد وهرقل بقسطنطنیه شد وسوی اوکس فرستاد و
صلح کرد وساو وباج بپذیرفت پس اززمین روم سپاه بیرون آورد وبزمین خزر آمد وآنجا کشتن بسیار کرد ودوی را نهی کرد از جو
انچه ایشان کرده بودند بوقت پدرش ازانجا بازپس آمد براه دریا ودر شهر عدن بنشست وعدن شهریست برلب دریا ازان
پادشاه یمن واندر یمن نیز کشتنها وویرانیها گرد ملک یمن وملک خزران هردو مطیع اوشدند وکهای رعیت را بیارامید وملک
یمن وخزران صلح کرد وساو وباج بپذیرفتند پس بپادشاهی خویش بازآمد بمدائن وملکت او آبادان گشت وپادشاهان جهان
او را مطیع شدند وپادشاهی بروی است بایستاد بعد ازان آرزوش آمد که ببلخ رود ملک هیاطله وطخارستان وغرجستان را
بگشت همچنانکه وجوش را بگشت وفیروز از زمین بلخ تا بزمین ترک نزدیک بود ومیان ملک هیاطله وخاقان ملک ترک
دوستی بود تبرسید از انوشیروان که چون اوسوی ملک هیاطله رود خاقان ملک ترک را یاری کند نخست بخاقان ملک ترک کس فرستاد
ودختر او را بخواست وبا او داماد کرد ودختر را بیاورد وخواسته بسیار هدیه کرد وبا خاقان عهد کرد وپس از یکسال
بدو نامه کرد وازوی مدد وسپاه خواست وخاقان سپاه بسیار فرستاد ازسوی بلخ وانوشیروان سپاه بکشید وسوی بلخ آمد
وبیک سوی فرود آمد واندیگر سوی سپاه ترک فرود آمد وملک هیاطله را اندر میانه گرفتند وانوشیروان ملک هیاطله را بقتل
رسانید وخواسته او را غارت کرد وملکش را ویران کرد واز بلخ بگذشت وبزمین ترکستان اندر شد وبرادر النهر وفرغانه بشد و
ازانجا بپادشاهی خویش بازآمد وچهل وهشت سال اندر ملک بود وملک عرب را نعمان بن المنذر بسپرد وبجیره بنشاندش
چون هفت سال بود نعمان بمرد بازه ملک را به پسرش داد منذر بن نعمان او را ماء السماء خواندندی پس این منذر را دو دشمن پدید
آمدند یکی از سوی مشرق دیگر از سوی مغرب وباهردو حرب کرد وبرهردو ظفر یافت وخویشتن را ذوالقرنین نام کرد وعرب او را
ذوالقرنین خواندندی وانوشیروان خبر مرگ منذر را بشنید وملک را بعمرو داد پسرش وماد این عمر را هند نام بود ودختر
بن عمرو بن صحاکل ماء السماء را ملک همه عرب داد واین هند به نسب از بزرگوارتر بود وعرب مر بن عمرو بن منذر را عمرو بن هند خواندند

دیگر ش نسبت کردندی چون عمرو بمرد بملک عرب ابنوان بن المنذر و او برادر عمرو این همه ملکان عرب از نسل اکاسره بودند همه بحیره نشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از زمین شام و بعضی از بادیه تا بحرین ایشان داشتند و زمین حجاز که مکه و مدینه است و ازان سوتر یمن بدست این ملکان عرب بود و نه بدست انوشیروان و نه بدست پیکس از ملوک تبع تا آخر بدست انوشیروان آمد و ازان روی بگویم که سبب چه بود و ملک از ملوک حمیر چگونه بگشت و بچه شد چگونه افتاد و با سیف بن ذی یزن سوی انوشیروان آمد و از سپه خواست و ملک یمن بگرفت و از قبل انوشیروان و پس ازان کاران انوشیروان بمن شدند و چنین گویند که پیش از انکه یمن بدست ملوک حمیر بود و آن تبعان بودند و هر ملکی که از ایشان منقرض شدی مراتبع خواندندی و زمین مکه و مدینه بدست عرب بود و زمین مکه را تهامه خواندندی و مدینه را یثرب گویند و این هر دو را حجاز خوانند و گرد ایشان از بادیهٔ عرب و حجاز خواندند و این همه را ملک نبود و ایشان نعمان و ملکان عرب همه را برگ داشتندی و لیکن ندادی هیچکس را و امیری هیچکس را نپذیرفتندی و مکه را امتر عبدالمطلب بود چه پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم و در مدینه دو قبیله بودند اندر خزرج و اوس و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بود و آن عرب که اندر بادیه بودند هر بت گاهی مهتر بود و همه بن حجاز و مکه مدینه و زمین ملوک یمن همه بت پرست بودند و همه عرب ازین ملکان که گرد اگرد ایشان بودند عملها ایشان بجستندی و نه ملک شام و نه ملک یمن و نه ملک روم و نه ملک حیره و نه ملک حبشه و نه ملک عجم زیرا که ایشان مردمانی بودند که درویش بکار و مدینه و بادیه اندر و هم سختی کشیدندی و بشهرهای حبشه و شام شدندی ببازرگانی و ازانجا چیزی آوردندی و هر ملکی را این گفتندی که مادر مستدار تو یم و هر ملکی ایشانرا چیزی دادندی و که که از ملوک یمن و ازان تبالعه حمیر چون ملوک بزرگ بودند سپاه بسیار داشت بیرون آمدی و از یمن سجد حجاز بگذشتی و ایشان او را گفتندی که ما بطاعت تو یم و ازانجا بسوی روم و شام شدی و از پادشاهی انوشیروان بیست و سه سال بگذشت عبدالمطلب را پسرے آمد و او را عبدالله نام کرد و او پدر پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بود و چون عبدالله بیست و دو ساله شد پیغامبر صلی الله علیه وسلم از وے بزاد و از پادشاهی انوشیروان چهل و دو سال گذشته بود و اندران سال بود که ملک یمن ابرهه نام پیل و سپاه آورده بود که خانه کعبه را ویران کند ملک یمن و آن ناحیت ملک حبشه را بود و سبب آن بود که از دست ملک حمیر بشد و بدست حبشه افتاد و قصهٔ آن بگویم و این پیش از انوشیروان بود و بزمان انوشیروان بمن حبشه بود و از دست حمیر و بتالیف بشده بود و الله تعالی اعلم

گفتار در حدیث تبع کردن و جامه پوشانیدن کعبه را و الله تعالی الشفاء

این حدیث بباید دانستن که چگونه بود که ملک یمن از حمیریان بدست حبشه افتاد و چه سبب بود که حبشه بمن بودند پیل آوردند و سپاه تا خانه کعبه را ویران کنند سبب آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان و نام او سمد بود و او را پسین خواندندی زیرا که پس او دیگر تبع نبود و او را اندرین یمن سپاه بسیار گرد آمد و آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و بزمین حجاز آید و مکه و مدینه بگذرد و از بادیه بشام آید و آهنگ حدود زمین شام کند تا ملک روم و شام و عجم ازو بترسند و اهل

زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند و آن تبعان بنشین را کردندی و از یمن برفت بسوی حجاز با سپاه بسیار و او بت پرست بود و همه مردمان بت پرستا بودند مگر گرداگرد مکه مدینه که مردمانی بودند که جهود از شام آمده بودند و پدران ایشان از بخت النصر گریخته بودند از شام و بحجاز آمده بودند و گرداگرد مدینه و یه ها ساخته بودند چون فدک و خیبر و قریظه و وادی القری و ینبوع و نضیر و این دیه ها که گرداگرد مدینه این جهودان داشتند و بشریعت توریت بودند بدین موسی علیه السلام و دیگر همه بر تا حد مغرب بت پرست بودند بدین زمین ها هیچکس خدای عزوجل نپرستیدی مگر این جهودان و جهودی دین موسی علیه السلام آنگاه منسوخ شده بود دین عیسی علیه السلام بود شریعت انجیل و لیکن عیسی علیه السلام بود و سوی مشرق و بزمین حجاز و عرب و یمن کسی نمانده بود و انوشیروان و پیش ازین ملوکان عجم بسیار رسالها و پیش از خذینة الابرش به بسیار رسالها تبع با آن سپاه از یمن بیرون آمد و بزمین حجاز آمد بر شهر مکه بگذشت شهری دید بمیان کوهها بی آب و بی درخت و آهنگ آن نکرد و بگذشت و چون بمدینه سکینه آمد شهری دید خرم و با بستانها و خرمانیان بسیاری خورندو متعر ایشان مردی بود از بنی النجار قبیله خزرج نام او عمرو بن طیان بود این تبع چون بمدینه بنشست خوش آمدش و پسر خویش را آنجا بنشاند بلکه و خوش اندر گذشت چون بزمین شام شد و از مدینه دور گشت مردمان مدینه پسرش را بکشتند و او چون این خبر بشنید نیت کرد که چون باز گردم مدینه را ویران کنم و همه مردم را بالقتل آرم و چون باز گشت با سپاه و بر گرداگرد مدینه فرود آمد و از کشته شدن پسر خود بی حد و رخشم و غضب بود و فی الجمله آتش قهر مجمر سینه اش را بسیخت و او هر کس را بگرفت و بکشت و بچاهی فرود افکند و تبع آن بشنید و روز دیگر سپاه بحرب آورد و با ایشان حرب کرد و یکماه ایشان اندر حصار بودند و هیچ نتوانستند کردن و هر روز از بامداد تا شب حرب کردی و چون شب آمدی بلشکرگاه باز آمدی و مردمان مدینه شب در حصار بکشادند و خرواره ای خرما بلشکرگاه فرستادندی تا سپاه تبع بخوردندی چون یک ماه برآمد لشکریان مر تبع را گفتند که ما چگونه حرب کنیم با مردمانی که ایشان بروز با ما حرب کنند و شب بارا مهمانی کنند تبع گفت این مردمان با مار کرم اند و دلش بر حرب ایشان شد پس دو تن از عالمان جهودان پیش وی آمدند از بنی قریظه نام یکی کعب بود و آن دیگر اسید گفتند این شهر را ویران خواهی کردن نتوانی گفت چرا گفتند زیرا که خدای آسمان این شهر را نگاه دارد و هر که این شهر را ویران کند او را عقوبت کند گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیغامبری صلے اللہ علیہ وسلم خواهد آمدن که نام شریفش محمد است صلے اللہ علیہ وسلم خواهد بود و مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند و او اندر آید باین زمین مدینه و در آنجا قرار گیرد تا زنده باشد آنجا باشد و چون بمیرد مرقدش مبارک نیز آنجا باشد و خدای عزوجل این شهر را بحرمت او نگاهدارد و ما اندر توریت چنین یافتیم تبع گفت توریت چه باشد گفتند کتاب خدایتعالے است که از آسمان فرستاده است بسوی پیغامبر خویش موسی علیه السلام و او را و دین موسی علیه السلام را صفت کردند شریعت موسی علیه السلام را باوی بیان کردند ملک این دین خوش آمد و دین جهودی را بپذیرفت و از بت پرستی بیزار شد و همه سپاه خویش را بدین جهودی بپذیرفت و با این دو عالم چنین گفت که شما را بمن بزمین

یمن باید آمدن تا همه مملکت مرا باین دین خوانید ایشان اجابت کردند که یا او برند و ایشانرا مزار عایت کرد و خواسته بسیار داد و ایشان را گفت این مردمان مدینه را چرا بر بن دین نخوانید و ایشان همی بت پرستیدند گفتند این مردمان بدین آن پیغامبر خواهند گردیدن که از مکه بسوی ایشان آید و چون دین او بپذیرند او را نصرت کنند پس تبع سپه بکشید و روی بیمن نهاد و آن همه دو عالم را با خویش ببرد و چون بمکه رسید مردمان از عرب ازنی هذیل خواستند که او را هلاک کنند و با او بحرب نه بس بودند سوی او آمدند و او را گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی و کوههای زر و سیم اندر مکه چندان ست که بدست هیچ کس اندر جهان نیست این مکه را و خانه کعبه را ویران کن و همه مردمان مکه را بکش تا آن بدست تو افتد و ایشان آن بدان خواستند که تا چون آن بکند هلاک کرد و تبع آن عالمان جهودان را بخواند و این سخن با ایشان بگفت و ایشان عرض کردند که ای ملک این مردمان می خواهند که ترا هلاک کنند زیرا که این خانه خدایست عزوجل و هیچکس را بر بن خانه مسلط نکند و هر که آهنگ ویرانی این خانه کند او را هلاک گرداند سخن ایشان را نشنود و بکار اندر رفت و گرد خانه طواف کن و این خانه را تعظیم کن و از نجا ببرد ملک سخن هذیلیان بچیزی نگرفت و دستها و پایهای ایشان ببرید و خود با سپاه بمکه اندر شد و خانه را طواف کرد و آن تبان که اندر آن خانه بودند لفرمود تا برگرفتند و خانه را پاک کردند و جامه پوشانیدند و هرگز پیش از و خانه را جامه نه پوشانیده بود این رسم او آورد و از انجا با سپاه برفت و با آن عالمان جهودان بیمن شد مردمان یمن گرد آمدند و گفتند ما ترا بشهر خویش نگذاریم و ترا بشاهی نپسندیم زیرا که تو دین خود را بگردانیدی و از بت پرستی دست باز داشتی و دین دیگر آوردی داد با همه یمن حرب نتوانست کردن و ایشانرا بزمین یکی آتش بود که میان ایشان حکم کردی و آن آتش بکوهی اندر بود بزمین صنعا بزیر کوه غازی بود و شگافی در کوه که دو تن با یکدیگر خصومت کردندی و حق از باطل پدید نبودی و دروغ زن و راست گوی پیدا نیامدی هر دو خصم را آن ملک با کس خویش بدان کوه فرستادی تا بدر آن غار بنشستندی و از ان غار آتشی بیرون آمدی و آن ستمکاره بسوختی و آن ستم رسیده را زیان نکردی آن آتش بغار ناپیدا گشتی کس ندانستی که از کجا آمدی و بکجا رفتی ملک ایشانرا گفت ما بدین حکم پیش آتش ندویم اگر این دین حق است که من آورده ام شما با این دین بگروید و اگر دین آن ست که شما دارید من بدین شما باز آیم گفتند راست و بر آن اتفاق کردند و ملک آن عالمان جهودان را بخواند و این سخن با ایشان عرض کرد ایشان گفتند راست و مردمان یمن تا نزدیک مکان غار برفتند و ملک با همه سپاه با نجا شد و آن عالمان جهودان توریت را بگردن افگندند و بدر غار بنشستند و توریت میخواندند ناگاه آتشی از ان غار بیرون آمد که هرگز کس چنان آتش ندیده بود و بآن تبان اندر گرفت و همه بسوخت آن مردمان که آن تبان را آورده بودند همه بسوختند از بامداد تا نیم روز همه سوختند و دود همه هوا برگرفت و جهان همه سیاه شد چنانکه نیم روز دیگر شد آتش باجای خویش شد و همه تبان و خادمان بسوختند و آن عالمان هر دو با توریت از میان دو دو بیرون آمدند بسلامت آنگاه همه خلایق دین جهودی بپذیرفتند و دین جهودی یمن آشکارا شد و همه یمن جهودی گشتند و یکی تبان بود که خانه

ایشان از که ازان بت آواز آمدی وکسی ازانجا با ایشان حدیث کردی وهرچه بخواستندی اجابت کردی وآوازی شنیدندی
وکسی را ندندی ملک آن عالمان جهودان را خبر آن خانه بگفت گفتند آن دیویست که ایشان را زار نخنمیدار و پس آن عالمان
جهودان برفتند وبر در آن خانه توریت بخواندند وملک با ایشان بود یکی سنگ سیاهی دیدند که از ان خانه بیرون آمد و بخ
در زمین فرو شد ملک گفت این آن دیو بود که با ایشان سخن میگفت پس ملک آن خانه را ویران کرد و دین جهودی همین فاش
گشت وبگرفتند آن کیش را وبت پرستی را ترک کردند ومقرر شدند واین تبع همچنوی همی بود تا بمرد ونام او اسعد بود وکنیت
او ابوکرب ولقب تبعش خواندندی وانه ملوک حمیر بود واین اسعد را تبع الاکبر خواندندی که از پس او از حمیر نبود چون او بگرفت
حسان واو ملک شد وخویشتن را تبع نیز نام کرد وعرب او را تبع الاصغر خواندندی واین تبع الاخر که اسعد بود دین جهودی
بیمن آورد وچون او بمرد او را سه پسر بود یکی حسان ودیگری عمرو ودیگری زرعه وهر سه پنجر دبودند وبملک حکومت کردند
نشایستند ومردی برخاست از بنی نجم نام او ربیعه بن نصر اللخمی بود وملک یمن گرفت وهم بر دین جهودی بود واین آن ملک بود
که خراب دیده بود که تعبیر آن سطیح ودشق باز پرسید وایشان کاهنان استاد بودند وچنین گویند که این سطیح کوشکی بر کردار
فلک کرده وهرچه خواستی اندرو بدانستی دیدند ودشق اندر استخوان کتف بی گوشت ایشان هردو گفتند مملکت ایمن از
دست تو بیرون شود وبدست ملک حبشه افتد گفتار در حدیث ربیعه بن نصر ملک یمن چون این ربیعه نصر بر
پادشاهی یمن بنشست او نیز هم بر دین جهودی بود وشریعت توریت کار بست وکار ملک بروی راست بایستاد وپسران تبع
خورد بودند واین ربیعه را نیز فرزندان بودند چون پنجسال از پادشاهی او بگذشت خوابی بدید وبفرمود کسی را طلب کنند
کاهنان که تعبیر خواب تواند کردن ودوزدیده بجای بازدارید وچیزی ازوی پرسید اگر راست گوید گفتند همچکس از سطیح
ودشق دور نیستند چون ربیعه این سخن بشنید کس فرستاد سطیح ودشق را بخواند ونخست سطیح آمد ربیعه او را پیش خواند واو را
گفت بگوی که من چه خواب دیده ام سطیح گفت ایها الملک در خواب تاریکی دیدن واز میان تاریکی انگشت سیاهی بیرون
آمد وبزمین افتاد وآتش گشت وهمه مردمان را بسوخت وهمه را خاکستر گردانید ملک گفت راست گفتی وهمچنین بخواب دیدم
پس از زمین حبشه ملکی بیرون آید واین ملک تو بگیرد وهمه یمن را ضی کند ودین جهودی شریعت تو برگیرد وپادشاهی این
ملک بحبشه افتاد وسیاحان وحبشیان غلبه کردند ملک گفت ای سطیح او پس این چه باشد گفت از پس مردی بیاید که نام او
سیف بن ذی یزن باشد واین از حبشه باز ستاند وملک یمن بگیرد وباز سیف بن ذی یزن بکشند وپیغامبری از عرب
بیرون آید ودینی آرد واین مردمان بپذیرند تا روز رستخیز آن دین بدارند وچون دیگر روز ببرد وآن کاهن دیگر که نام او دشق
بود فرا رسید ملک بخلوت بنشاند وخواب خویش ازوی بپرسید او خواب ملک بگذارد وچنانکه سطیح گفته بود یک ذره کم نبود
بود واین از نسل فرزندان ربیعه بن نصر بود وراز عدی بن ربیعه که شاه خدیجه او را ببرد پس خواهرش او را حیلت کرد تا
ازین عمرو بن عدی آمد وملک عرب از پس خدیجه بر ایشان بماند واین همه اخبار گذشته است وسمندر بن نعمان واین همه ملک

حیره از فرزندان عمرو بن عدی بودند و همه از فرزندان ربیعه بن نصر بودند و از لخمیان از ملوک یمن زیرا که بن نصر ایشان را از یمن بحیره فرستاده از بهر آن خواب پس این ربیعه سالی چند بملک یمن بنشست و بمرد و فرزندانش آنجا بودند مردمان یمن گرد آمدند و آن فرزندان تبع بن اسعد بود حسان و عمرو بن زراعه را بیاوردند و مهتر شان حسان بود و همه بزرگ شده بودند و حسان را بملک بنشاندند و از پس و برادرش عمرو حسان را بکشت و ملک را بگرفت و از پس او زراعه ملک بگرفت و قصه ایشان جدا بیان کنیم تا او از پس او برادرش عمرو حسان را بکشت و ملک را بگرفت **حسان بن اسعد و برادرش** چون حسان بن اسعد بنشست بچون پدرش خویشتن را تبع خواند و عرب او را تبع الاصغر خواندندی و چون پنجسال اندر ملکت بود بزمین حجاز و شام ملک یمن را بگسسته و زراعه را بمین دست باز داشت پس چون بزمین شام اندر آمد مردمان سخت کراهیت بود پس از زمین شام بوصل آمد پس به برادرش عمرو مردمان گرد آمدند و گفتند حسان را بکشت تا ملک تو و ایم و با تو بیعت کنیم و به یمن گردیم عمرو بقبول سپاه برادر را بکشت و همه سپاه باوی بیعت کردند و سوی یمن باز گشتند و عمرو چون به یمن باز گشت هوس بود رسوا برو غالب شد چنانکه نه بشب نه بروز خوابش نبود و هر حیلتی که کردی هیچ گونه که خوابش نیامدی پس چون کار بروی دشوار گشت طبیبان را گرد کرد و هر کس که علاجی همی دانست رنج همی بردند و سود نداشت پس علما و فرزانگان و کاهنان را گرد کرد این دو تن از جهودان که در یمن بودند بیاوردند و از حال ایشان را بگفت همچنین گفتند که این عقوبت خدایست تبارک و تعالی عز و جل با آنکه برادر خویش را بکشتی و ملک از وی بستدی بجور و ظلم پس چون آن مهتران و سرهنگان که او را این تدبیر آموخته بودند بیاوردند همه را گردن بزد و هم سود نداشت و نمی توانست زیستن و عاقبت بمرد و برادر خود تر او زراعه را بملک اندر همی نشاندند که او ملک را نمی شایست و اندر حمیر از اهل بیت ملک کسی نمانده بود که ملک را شایستی **گفتار اندر حدیث حنیف بن عالم امیر یمن** پس مردی برخاست که نام او حنیف بن عالم بود نه از اهل بیت ملک بود و ملک یمن بگرفت و مردمان را قهر و ستم کرد و ملک بروی راست بایستاد چون دو سال برآمد فراوان ستم و بیداد میکرد کار پیشهٔ قوم لوط علیه السلام پیش گرفت و اندر همه یمن غلامی نبود نیکوروی تر از زمین زراعه و این حنیف هر جا که غلام نیکوروئی بود کس فرستادی او را بیاوردی و با او بی شرمانی کردی و چون با او بودی دست از او باز داشتی و نیز هیچ مرد زن نتوانستی کردن تا نخست آن زن را با او نبردی و خلق اندر کار او عاجز شده بودند و متحیر مانده و یکی منظره بود شان و نوبتیان و پاسداران بر و منظره نشستندی و اندران جایگاه خانهٔ زرنگار بن کرده بودی سراز منظره برآوردی و دهان مسواک کردی تا در بانان در منظره را بگشادندی تا غلام اندر شدی و بیرون آمدی و کار او این بود و چون کارش بآخر رسید و قضای خدای عز و جل فراز آمد این زراعه برادر حسان و عمرو خورد تر بود از همه برادران و سخت نیکوروی بود چنانکه دران وقت از و نیکوتری این ملک او را بخواند **گفتار در قصهٔ زراعه و حنیف بن عالم** آگاه شد که حنیف او را همی خواند دانست که بچه کار همی خواندش خویشتن برگرفت و بدرفت و بمنظرهٔ او برشد و نوبتیان او را در منظرهٔ راه بدادند چون چنین او را بدیدند

آهنگ او کردند زرعه گفت ای ملک برمن این فساد مکن و مرا از میان این همه ملکزادگان بهتر بسیران آزاد کن که مرا اهلیت ملکا نم پدرم و برادرم همه ملکان بودند و من بدین ملک از احق ترم و من ملک پادشاهی تو سپردم دوست از جوان بدارم و تو پادشاهی همی کن و از من دست بازدار ملک از گفتار و حدیث او هیچ نیندیشید و آهنگ خویش کرد و او را گفت اگر زان بروی نیکو و گرنه خادمان و دربانان را بفرمایم تا سیرت ببرد از مندزرعه چون دید که کار از حد درگذشت آن دست مندزرا از شکم او زد و شکم او بدرید حنیفه آمد و بنیاد و زرعه خویشتن بر ابروی او افگند و دست برگلویش نهاد خصه کرد تا بمرد و زرعه بسلامت از منظر فرود آمد و چون تبعیان بر منظر برآمدند ملک را کشته دیدند فرود آمدند و خلق را آگاه کردند همه رعیت و لشکر شاد گشتند باآنکه مردمان را از فساد دی برهانیدند پس زرعه را بیاوردند و گفتند تو بدین ملک سزاوارتری که اهلیت ملکی و ما را از بن فائق برهانید پس مردمان گرد آمدند و زرعه را بر تخت ملک بنشاندند و همه سپاه با او بیعت کردند و همه یمن هنوز بر دین جهودی بودند و ملک یمن سالها بدست او بود و از زمین بحران مردی برخاست و خویشتن را یوسف نام کرد و بر دین عیسی علیه السلام بود و مردم را بفرمود تا شریعت انجیل کار بستند و هر کس که از دین جهودی باز نیامدان یوسف اورزنده در گور میکردی برگرد آگرد آن عرب همه بت پرست بودندی و او بدان میانه تهنا ترسائی همی کردی و اصحاب اخدود در این روزگار بوده اند و بجویم که بودند و بدان سبب بود که خاصه با ایشان شد و آنگه عرب همه ترسا بودند این حدیث گوش دار **اطفاله فی حدیث اهل بحران ودخولهم فی النصر** و این مردمان بحران از عرب بودند از بنی ثعلبة و ثعلب یک درخت خرما بود و که ایشان آن درخت را پرستیدندی و گرد آگرد آن ناحیت بسا اندر یک روز چنین بودی و آن روز همه خلایق بران درخت گرد آمدندی و گرد آگرد آن درخت اندر نشستندی و دیما گردندی و دیوی از میان آن درخت با ایشان سخن گفتی و ایشان آن درخت قربانها کردندی پس مردی از زمین شام از فرزندان حور تین عیسی بن مریم علیهما السلام بیامد که نام او قیمون بود و بزمین عرب افتاد و خلق آن زمان همه بت پرست بود و خویشتن را پیغامبر ساخت کردن ترسید که اگر این پیدا کند او را بگیرند و بکشند و متواری شد و پنهان از این دیه بآن دیه همی گشت و از کسب خویش خوردی و مزدوری کردی هر چه بروز اندر کار کردی شبانگاه طعام خوردی و همیشه خدای عزوجل را عبادت کردی و نماز بسیار کردی و چون مردمان آگاه شدندی همچنین بدیه دیگر شدندی و عبادت همیکردی و بهمه جزیره و حد و موصل و جزیره و عراق و سواد بس روزی از زرد باشب همیگذشت بخانه اندر نماز همی کرد و خداوندان خانه را نه که قیمون داده بودند بدر خانه فرا زشد تا بنگرد که او چه همی کند و بشگاف اندر نگاه کردند پنداشت که قیمون چراغ افروخته است و چون بدیدند چراغ دیدند شمع آن مرد بشکوهید و باز گشت و دیگر بار قیمون را بخواندند و گفت دوش ترا دیدم بهمه اندر و همه خانه پر نور بود تو گفتی که چراغ بسیار برگرفته است تو چیزی همی خواندی باز نمای که تو چه دین داری قیمون گفت من دین عیسی بن مریم علیهما السلام دارم و آن نماز خدای عزوجل را همی کردم او گفت اے مرد دین تو بهتر

ازدین باز است قیمون گفت بلی این دین قبله است از دین شما زیرا که دین شما باطل است و منسوخ است این بتان که شما دارید
خدائی را نه سزاوار اند و آن درخت خرما نه خدایست پس روزی دیگر نه خداوند خانه قصه همه شهریان را بگفت آنگاه مردمان
قیمون را بخواندند و پرسیدند قیمون دین عیسی علیه السلام بر ایشان عرضه کرد ایشان را گفت من آن حوض را و آن بتان
را بفرمای خدای عزوجل تا چیزکنم گفتند اگر چنین کنی ما بدین تو اندر آئیم قیمون بیرون شد و در زیر آن درخت خرما بایستاد و
انجیل خواندن گرفت و دعا همیکرد و خدای تعالی عزوجل یاد همیکرد خدای تعالی جل وعلا باد را فرمان داد تا آن درخت
خرما را از زمین برکند پس ایشان آن همه بتان را بشکستند و دین عیسی علیه السلام پذیرفتند و قیمون را آنجا جایگاه ساخت
و در میان ایشان چون معلمی شد با نجیل آموختن و کودکان را تدبیر ستان نشاندند و مهتری بود به بحران اندرون نام و
نامبردار و را پسری آمد او را عبدالله نام نهاد پس این عبدالله بن تامر بسیار شاگردی کردی و قیمون را اندر انجیل نام
بزرگ خدایتعالی خواندی و هم دانستی و هر حاجتی که داشتی با آن نام از خدای عزوجل را خواستی روا کردی و آگوسپار
بودی یا نا توانی که بر نتوانستی بر خاستن بدان نام که بخواندی و دعا کردی شفا یافتی پس چنان بود که ابن عبدالله بن تامر
برنا بر و تا مگر آن نام بزرگ خدای عزوجل بداند و قیمون گفت ترا بیاموزم ترسم که تو تحمل آن نتوانی گشتن و بکودکی خدای
عزوجل با نتوانی خواندن پس عبدالله بن تامر از قیمون نامید گشت هر چه در انجیل نام خدایتعالی را بود و بدست توانست
آوردن بیاورد و قیمون او را گفته بود که اگر آن نام را اندر آتش افگنی نسوزد چون عبدالله تامر هر چه خدای عزوجل را نام
بود در انجیل بر چوب مشت و بسوخت و با چوبهای دیگر همه بسوخت و عبدالله آنچه دانست همی یافت و قیمون را بگفت که من
چنین و چنین کردم قیمون گفت نگهدارش تا هلاک نشوی و خدای را بآن نام بخوانی بنا شایستی که ناپسند آید چون استاد او
قیمون بمرد عبدالله بن تامر بجای او اندر میان اهل بحران بود و دین عیسی علیه السلام داشت و بدان نام خدای عزوجل را
بخواندی بهمه بحران اندر توسائی محکم شد و فرزندانشان آمدند و چنان شد که محمد و بحران اندر هیچ دین نبود مگر دین
ترسائی و هر کس که اندر بحران دینی و مذهبی و طریقی دیگر داشتی او را هم اندران ساعت بکشتن و اگر نه ترسا شدندی و مردی
از جهودان یمن باو و پسر بزمین بحران آمد باز عرین طبع مردمان آهنگ بمن کردند و بدین جهودی باز شدند و خبر
اهل بحران و حال خویش باز گفتند و این جهود را یوسف ذونواس گفتندی و مردی بزرگ بود و همه یمن و جهودان
او را فرمان کردندی پس گفت بزمین بحران سپاه برم و صلیبها از ایشان بشکنم و هر کس که از ترسائی باز آید و از دین جهودی
باز گردد او را زار بکشم و هر کس نیاید بکشمش و کما بیش پنجاه هزار کس خواهم آورد و روی بحران نهاد و همه جهودان با او
برفتند و پس از آن اخدود دیگر دیدند و این اصحاب الاخدود که خدایتعالی بر ایشان لعنت کرد اندر ملک ذونواس بودند
اندر یمن بود در زمانه که خدای عزوجل فرمود قُتِلَ اَصْحٰبُ الْاُخْدُوْدِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُوْدِ پس لعن اصحاب
الاخدود گفت بمنشیران مردمان اخدود یاد خدایتعالی اِذْ هُمْ عَلَیْهَا قُعُوْدٌ و این اخدود ماهی بود بر آتش

و ایشان بر لب آن چاه می نشستند و خلق را می سوختند **گفتار در قصهٔ اصحاب الاخدود و النار** و چون این ملک ذونواس با آن همه جمع بزمین بحران آمد و هرچه در آنجا کلیسا بود همه را بسوخت و ویران کرد و صلیبهای شان و خلق را بدین جهودی خواند و هر کس که دین جهودی پذیرفت بفرمود که ایشان را بر سر کوه ببرند و از آنجا فرو غلطانند و چون ابن عبد اسر تامر را از کوه فرو افگندند از جای برخاست بدو دست چنانکه بر هیچ اندامش نمیرنجید نیاز کرد و باز پیش ملک آمد و او را بدین ترسائی خواند و شریعت انجیل ملک چوبی بدست داشت و از خشم بر سرش زد و بشکست و خون بر ریش دوید و هم بدان ضربت اندر بمرد پس چاهی بکندند همچون گوری بالای یک نیزه و پهناش فراخ پرهیزم کردند و آتش اندر افگندند تا مقدار بیست هزار مرد بآن بهانه بسوخت چنانکه کس نیافتند اندر همه بحران هرچه از ان شهر باقی مانده بود همه را ویران کردند آنگاه آنرا بنجابرفت و بمین باز رفت دامنه اعلم بالصواب و باخبار عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه و اردا ست که وقتی که دی چون مردمان را بنجا خواند جزیه بپذیرفتند مضاعف این صدقات بود که برایشان نهاد از بهر آنکه تا دو چندان باشد که بمسلمان دهند از صدقات و عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه با ایشان صلح کرد و عاملی بفرستاد تا آن صدقات از ایشان بستاند پس آن عامل بعمر رضی الله عنه نامه کرد که مردی از اهل بحران گشاده دست سیکرو اندران حد مردی یافت مرده تن و اندام او درست بود دو دستی بر سر نهاده و هر گاه که دست از سر او باز داشتندی خون از سرش دویدن گرفتی از بهر آنکه در زیر دستش چیزی پدید آمدی و باز دست بالا نهادی خون باز ایستادی و مردمان سخت عجب داشتند از آنکه آن چیست عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود این نامه را جواب باز کنید و بگوئید که این مرد عبد اسر بن تامر است که ملک یمن صاحب الاخدود او را بکشت ذونواس بدان چوب که بر سرش زد و او دست بر سر نهاده خاک بروی کنند و بدان بمین علامتی کنند چون ساره همچنانکه بکردند و چون یوسف ذونواس آن همه خلق بکشت و بمن باز شد و پادشاهی ازوی بشد **گفتار در حدیث ملک الیمن الی ملک الحبشه** و سبب رفتن ملک یمن از ذونواس و از ابن زرعه و همه حمیریان آن بود که چون از بحران باز گشت و بمین باز شد و از ان ترسا مردی مانده بود نام او ذونواس و از ابن زرعه و همه حمیریان گرخته بر اسپی که نام او بعلیان بود و از نیکوئی که آن اسپ را بود او را بدان نام خواندندی دوسر بعلیان بحران آمده از ان مردمان که حاضر بودند مانده بود و نهانی و متواری بودند همه را گرد آورد و گفت شما این کلیسا ها را آبادان کنید و دین ترسائی کنید و بتان را هم تعیین کنید ذونواس و تیغ نکشم و بران اسپ بعلیان بر نشست و روی بسوی قیصر نهاد و ملک الروم و قیصر ترسا بودند مصحفی از انجیلیان بر گرفت و سوی قیصر برد و ملک عجم در ان زمان نوشیروان بود و بنو بملکت نشسته بود بر اسپ کردن پادشاهی خویش و ترسا پرست بود و او را خبر آمد که ملک بمن بیامد از یمن بزمین بحران بیست هزار مرد را بسوخت و از ان خبر نداشت و این دو کس چون سوی قیصر شدند و خبر بحران او را بگفتند و آن مصحف انجیلین بر سوخته پیش وی نهاد قیصر را از ان اندوه آمد بگریست

واورا گفت اگر پیشتری آمدی که آن مرد یمن ترسیده بودی من ترا سپاه و آدمی یا خود بیامدمی و با او حرب کردمی اکنون
که این مرد یمن باز رسید راه میان ما و او دور است میان ما اندر بادیه است و بزمین عرب و مجاز سپاه آنجا دشوار
و لیکن ملک حبشه که نجاشی است برجاست و او در دین ماست و همه مملکت او ترسا اند و زمین حبشه بزمین یمن نزدیک
است و نامه بوی نویسم و ترا و هم تا به پیش وی بری تا بیمن سپاه فرستد و ترا نصرت کند و کینهٔ دین ترسائی ازوی بجوید پس قیصر
نامه کرد بسوی ملک نجاشی ملک حبشه و این دوس را نامه داد که انجیل سوخته بود پیش وی فرستاد و دوس بر فرس بعلبیا
برنشست و سوی حبشه شد و نامهٔ قیصر با آن انجیل سوخته پیش ملک نجاشی نهاد و خبرهای بحران را با ملک نجاشی بگفت نجاشی
گریست و اهل حبشه را گرد کرد همه بگریستند و بر دین ترسائی غم خوردند و آهنگ کردند که تا سپاه بسیار ببرد و با ایشان محاربت
کند پس ملک نجاشی سپاه را عرض کرد و هفتاد هزار مرد مقاتله بیرون کرد و بیمن فرستاد و از سرهنگان خود مردی که نام او ابرهه بود بر لشکر سپهسالار کرد و این دوس بر بعلبیان سوار شد و بیامد و میان حبشه و یمن دریائی است بزرگ و یمن را شهرهای
بسیار است و خوشتر از همه جهان است زیرا که هم جبلی است و هم بحری است و هم بریست و هم سهلی و شهری هست که اینها بر
بر کوه است و شهری هست که در زیر کوه است و شهری هست که در میان بیابان ست و شهری هست که بر لب دریا است
و شهری هست که کرم سیل است و ازین شهرها یکی که بر لب دریا ست شهر عین است پس سپاه حبشه بدریا اندر شدند بسوی
یمن و حضرموت برآمدند یوسف ذونواس بشنید کس فرستاد و ازان شهرها سپاه باگرد کرد و گفت این دشمن بسیار ست که
روی بما آورده اند و ما را با ایشان یارا نیست و با ایشان بر نیائیم بحیله و ایشان را تباه باید کرد و هر کسی با شما از سپاه
خویش در شهر خویش بنشیند تا من حیلتی کنم تا این دشمنان بهر شهری بیایند آنگاه شما با آن سپاه خویش بر ایشان زنید
تا هلاک کنید ایشان گفتند این بسی صوابست پس سپاه با بیلا و یمن اندر نشستند و این ذونواس بفرمود تا دو کلید گرد کردند
و نهادند و چون بسپهسالار لشکر حبشه رباط با سپاه از دریا برآمد بحضرموت ملک یمن بدو نامه کرد که من با تو جنگ نکنم و من میدانم
که ملک نجاشی را با من عداوتی نیست و از ملک خواهد کلید همه گنجهار ا نزدیک وی فرستم و خود نزدیک تو آیم زیرا که با تو جنگ
نخواهم کردن پیش تو آیم و کلیدهای گنج و ملک تو سپارم اگر فرمائی پیش تو خدمت کنم و اگر خواهی بسوی ملک نجاشی شوم ارباط
گفت از خویشتن چیزی نتوانم ساختن از نجاشی دستوری بخواهم خود بحضرموت بنشست و نامه فرستاد و نجاشی را ازان حدیث
و آگاه ساخت و نامهٔ ذونواس بدو فرستاد و نجاشی شاد شد و ارباط را نامه کرد که گنجها را ازوی بپذیر و روزد و نزد من فرست
ارباط نامه کرد یوسف ذونواس را گفت که ملک نجاشی میگوید که نزد من آی و گنجهای مراده ذونواس از صنعا برخاست و
آن کلیدها را بر سواران بار کرد و بحضرموت آمد به پیش ارباط آمد و او را بصنعا برد و هر چه اندر صنعا خواسته بود و یراسپرد و گفت آن
دیگر گنجها بشهرهای دیگر است در هر شهری امیری فرست با نخستی سپاه تا کلید گنج خانه آن شهر بوی دهند تا وی بردارد و آن شهر بگیرد
ارباط همچنان کرد چون سپاه حبشه پراگنده شدند ذونواس نامه کرد و بهر شهری که آن سپاه حبشه را تمامی بکشید همچنان کردند و هم

بقبل آورد و پس ازین خبر بارباط رسید سخت غمناک شد و از صنعا بحضرموت شد و بدریا نشست و بپیش نجاشی باز
شد نجاشی ازین حالت تافته شد و صد هزار سوار پیاده دیگر را بیرون کرد و سرهنگی برنشاند و سپاه سالار کرد که نام او ابرهه
بن صباح بود و کنیت او ابو یکسوم از خاندان ملک حبشه بود و او را ابرهة الاشرم نیز خواندی و اشرم بتازی یعنی بینی بریده و بینی
او را اندر جنگ بریده بودند و این بینی بریدن را او پیدا کرده است و ابرهه بیامد با صد هزار مرد و چون از دریا برآمد و بزمین
حضرموت رسید دو نواس دانست که با او تاب نیاورد و سپاه یاری نکند و این دو نواس را اسپی بود که آن اسپ بدریا شنا دری
کردی بران اسپ برنشست و خویشتن را بدریا افگند و آن اسپ لختی شناوری کرد پس غرق شد و ابرهه بشهر صنعا آمد و ملک
یمن بگرفت و سپاه حبشه را بگذاشت بزمین تا بهر شهری که رسیدند چندان بکشتند که بوصف راست نیاید و ترسائی را آشکارا
کرده و کلیسا ها را آبادان کرد و جهودان را تبرسائی همی خواند هر کس که اجابت میکرد خیریت همی پذیرفت و آنکه اجابت نمیکرد
گردنش را همیزد پس ملک نجاشی پنداشت که ابرهه از خواسته های یمن چیزی بوی فرستاد و نفرستاد و نجاشی گفتند او از طاعت
تو بیرون شد و ملک خویشتن گرفته است نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب کرد که من را هن ملکم و این پادشاهی من
بزوری کشادم بسختی و خونریزی و اگر خدمت بیایم این پادشاهی مبادا از دست برود و باید که پیاهی فرستد با کسی تا این مملکت
و پادشاهی بوی سپارم و خود نیز و حضرت تو آیم نجاشی ارباط را بفرستاد با چهار هزار سوار که مملکت را بوی فرستاد و ابرهه
خود بدرگاه باز آید چون ارباط بیمن آمد ابرهه بپذیرفت که وی باز آمد گفت بچه کار آمدۀ گفت بدانکه فرموده است سپاه و مملکت
از تو بستانم و ترا بدر ملک فرستم ابرهه گفت اگر تو هم چه کنی گفت با تو جنگ کنم تا من و هر که با من است کشته شویم ابرهه گفت
کشتن سپاه بچه شود دارد تنها با من بیرون آی هر کس که فیروزی یابد مملکت گیرد ارباط گفت راست روزی وعده کردند که
فلان جای آهنگ کنیم و این ابرهه را غلامی بود حبشی مبارز نام و غنوده بود و حبشیان همه بحریه بوی جنگ کنند و چون وقت
جنگ آمد ابرهه آن غلام را گفت چون من با وی بجنگ درآیم تو در کمین بنشین پس بناگاه اندر آی و او را حربه بزن و بکش و چون این
بجنگ بیرون آمد با ارباط و هر دو سپاه از دور همی نگریستند و آن غلام پنهان شد و ارباط با ابرهه بجنگ بیرون آمد و ابرهه را
حربۀ بزد بر سر ابرهه ی چون آهنین بود و آن حربه خود را ببرید و بر رو و بر همه فرود آورد و لختی از بینی او ببرید ابرهه را بدین سبب
اشرم خواندندی پس غلام ابرهه اندر آمد و حربه برارباط زد و او را بسپش در افگند و بکشت و از لشکر او بعضی خود را بکشتند و بعضی
خود را بدریا افگندند و غرق شدند و گروهی نیز نجاشی باز آمدند و ابرهه چون بملکت اندر نشست آن غلام در برابر آمد شش بر همه
گفت چه خواهی آن غلام گفت بفرمای که هیچ دختر و پسر نه بجانه شوهر نرند تا اول او را بجانه من آرند ابرهه گفت این زشت باشد
حکم دیگر کن گفت بجز این نمی خواهم بفرمود تا غرمان او را روا کردند و او را اندرین همه دختر را بماندند که بجانه شوهر رود تا بخست نزد
آن غلام نزد زنی مردی برخاست و آن غلام را بکشت و مردمان یمن را با ابرهه تبرسیدند پس این مردمان را گرد کرد و گفت مرا
سخت می بایست کشتن کار این غلام را دلیلی از سخن خویش قوی که با و کرده بودم تو استم باز استادن و دانستم که او را نکشند

نیکوکرد براهیج بخود راه ندهید مردمان شاد شدند و او را دوست گرفتند این خبر بنجاشی بردند که ارباط را چه پیش آمد سوگند
خورد بخدای عزوجل و بعیسی علیه السلام و انجیل و کلیسا که خاموش بنا شتم تا چون ابرهه را بزنم و سپاه گرد کرد و خبر بابرهه شد
دانست که بروی بسنده نباشد و آمن سپاه حبشه دل بروی دادند که با ملک خویش جنگ نکنند و مردمان او را یاری نکنند
رسولی بیرون کرد بعبد رخواهی و گفت من رهنی بلکم و ارباط نیز رهنی ملک بود و او فرمان نکرد من نکفتم او را صبر کن تا من سپاه
و پادشاهی بتو سپردم وی مرازمان نداد پس عذر کرد و مرا بخواند که با من حدیث کند و مرا حربه انداخت که مرا بکشد غلام من
حربهٔ او را بزود و گفت واگر در کردی ملک جنگ کنند و خدای تعالی یکی را گرفتار ملک را از جای جنبیدن در کار نیست و من
همان رهنی ام که بودم لشکرهای تا بدرگاه تو آیم ولیکن ترسم که ملک یمن از جای برود و دیگر در نتوان یافتن و بسیاری مال
و سپاه باید تا باز بجنگ ایم و من فرمانبردارم و عذرها بخواست نجاشی دانست که او را خواستهٔ بسیار باید سپاه یمن برود عذر وی
بپذیرفت و کس فرستاد من سوگند خورده ام که خون تو بریزم ابرهه رگ زد و خون در شیشه کرد و یک انبان از خاک یمن پر کرد
و سوی نجاشی فرستاد و گفت انبک خون من بزیر و این خاک از زمین یمن است پای را بران نه تا سوگند تو راست شود نجاشی
شاد شد و از سوگند بیرون آمد و ازابرهه خشنود شد و ملک یمن باو ارزانی داشت و این ابرهه ترسائی میکرد به یمن اندر
اندر و این آن بود که پیلان با سپاه از یمن بمکه آورد که خانهٔ کعبه را ویران کند و خدای تعالی او را با هلاک کرد و بقرآن
یاد کرده است **اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحٰبِ الْفِیْلِ** پس قصه آنکه ابرهه خرابی کرد چگونه بود **گفتار در ذکر رفتن
ابرهه به کعبه تا خراب کند و هلاک شدن او** و سبب این آن بود که چون نجاشی از ابرهه خشنود شد
و پادشاهی یمن بدو باز گذشت و ابرهه شاد شد و ده خدای تعالی را لشکر بجا آورد و خواستهٔ بسیار بدرویشان داد و کلیسها
را بشهری یمن بنهاد و کلیساها بصنعا بنا کرد بجهان اندر سراکند و نجاشی نامه کرد که من یکی کلیسا برآوردم بنام ملک
که در همه جهان آن را همتا نیست بشکرانه آنکه خدای تعالی ملک را با من رحیم گردانید و صورت آن را نزدوی
فرستاد و همه روم و شام و هر جا که ترسایان بود ندا آنجا آمدند و هر کسی آنچه قربانی همیکردند و خبر بقیصر روم بردند داو
چیزهای بسیار با آنجا فرستاد و نامه نجاشی فرستاد که این کار دارند درین نظیری کرده است که هرگز هیچ کس نکرده است
و فخر آن تراست نجاشی بدین شاد شد و ابرهه نجاشی نامه کرد که در عرب بکعبه یکی خانه است میگویند که خانه خدایست و مردمان
را نجاج کنند و طواف آن خانه میکنند و این کلیسا که من ساخته ام بصد هزار بار ازان خانه بهتر است و من نیز اهل یمن را
بفریبم تا کلیسا را همچنان طواف کنند و عرب را بفرمایم تا پنجهٔ خویش بازدارند تا فخر این خانه ملک را بود و جاودان نجاشی
بدین شاد شد و ابرهه بمین ترسایان وجهودان را بفرمود تا در ان خانه نماز گذارند و آن خانه را طواف کنند و از عرب
دو برادر بودند از بنی سلیم سوی ابرهه آمدند و نام برادری خزاعه المذکران بود و برادر دیگر را نام او قیس بن خزاعه بود و
از بزرگان عرب بودند و حال بر ایشان تنگ شده بود و بسوی ابرهه آمده بودند با جماعتی از قوم خویش و آنجا همی بودند

و ابرهه ایشان را نیکو داشتی و چون ابرهه تدبیر آن کرد که عرب را بکلیسا خواند نه حج کردن و از خانهٔ کعبه بازوارد و این
محمد خزاعی را رعایت کرد و ملک عرب را بردی مسلم داشت و امیری که باو داد تا جی بر سرش نهاد و او را بفرستاد و بفرمود
تا عرب را بفرماید تا حج کردن آن خانه که کلیسا است آیند که از ان کعبه نیکوتر است زیرا که ایشان در کعبه تبان دارند و
آنرا پلید کرده اند و این کلیسا را هیچ کس پلید نکرده است پس خزاعه بابرادرش قیس برفت با قوم خویش بمکه در بادیه و
وهمه بطون قریش بنی کنانه را بود و ایشان عبد المطلب را رئیس کرده بودند بمکه چون محمد خزاعی بقیصایه بنی کنانه مردی را
فراز کردند از بنی هذیل که نام وی عرفه بن عیاض بود تا او را نیزه زود بگشت و برادرش قیس بحست و بنزدا برهه شد زمین
و خبر او بگفت ابرهه گفت بروم و آنخانه را ویران کنم تا بیچاره بمانند و اگر خواهند و اگر نه بانجا بزیارت آیند و بنی کنانه را
سالبشم پس سپاه را کرد کرد از یمن پنجاه هزار مرد قصد آن کرد که بمکه برند و عرب بادیه نشین بفرستادند مردی را از بنی کنانه
تا بمین شد و آن کلیسا که ابرهه کرده بود ببیند چون آنجا رسیدند در بامان کلیسا او را غریب داشتند و دانستند که نه از ترسند
او را گفتند چه خواهی گفت ما را خبر آمد که ملک در یمن کلیسائی بنا کرده است و ما را همی خواند که حج آن کنیم مرا فرستاده اند تا آنجا
خانه را به بینم تا این خانهٔ خوچگونه است و خبر بایشان باز رسانیم تا بیایند و حج کنند خبر بابرهه بردند و او را در کلیسا راه دادند
تا در آمد و چیزی دید که هرگز ندیده بود از نقش و گوهر با و زینت تا که اندران خانه آویخته بودند متحیر فرو ماند و در انجا نماز ایستاد
و گریستن گرفت و دستوری خواست که امشب اینجا باشم و نماز کنم دستوری دادند تا آن شب در انجا می بود و همه شب نماز کرد چون
سحرگاه شد حدث کرد و آن بجاست را در محراب کلیسا بماند و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و مسح کنم و بگریخت چون
مردمان بکلیسا اندر شدند که نماز کنند آن حال بدیدند خبر بابرهه شد که آن اعرابی چنین کرد و عرب او را باین کار فرستاده بود
اندر ابرهه سوگند خورد که من باز نگردم تا کعبه ایشان را ویران نکنم و از پس ویرانی بفرایم تا در انجا حدث کنند و بخاشی را خیله بود و
او را فیل محمودی گفتند هرگز در هیچ جنگ او را پیش نبرده بودند که نه ظفر یافتند و از هیچ جای روی نه گردانده بود و پیلی بزرگ
بود چنانکه اندر حبشه پیلی ازان بزرگتر نبود و ابرهه بنجاشی نامه کرد وقصهٔ آنکه کرده بودند و آهنگ کردن آنجا بگفت و آن پیل
محمودی را از وی بخاشی آن پیل را بوی سپرد و ابرهه سپاه بسیار بکشید و از یمن بحجاز رفت و چون بحد حجاز برسید در عرب مردی بود
که نام وی دو نفر و از مردی که داشت چنان بود که بر هزار مرد اسپ افگندی و همه عرب او را فرمان کردی و اصل او از حمیر بود و با
عبد المطلب دوست بود و هزار مرد از حرب گرد کرده بپیش ابرهه بجنگ آمد ابرهه او را هزیمت کرد و از اعراب بسیار بکشت و
ذونفر را اسیر گرفت و خواست که او را بکشد خواهش کرد که مرا مکش از کشتن ترا سودی نبود مرا بپیش خویش بدار تا ترا حدیث کنم
بجای باز آید و کاری کنم که ترا از من خوشنودی باشد ابرهه او را بگشت و با خویشتن ببردش و نفیر تا لشکر برد داشتند و نزدیک آمدند
دو مردی بود نفاثی جسم و یرا شهرن خواندندی و نگیریرا و اهش و ایشان دو قبیله بودند و بهر دو قبیله پنجاه هزار خانه بودی و
از ایشان دو هزار مرد مقاتل بگزیدند و پیش ابرهه آمدند و جنگ کردند و ابرهه ایشان را هزیمت کرد و این نفیل اندر هزیمت گرد

او نیز خواهش کرد و گفت ای ملک مرا بجان زنهار ده که مقدار من اندر عرب بدانی و قبیلهٔ من پنجاه هزار خانه است و بفرمان من آن همه رابندهٔ خویش کن و ترا در ین بادیه تا بمکه شوی دلیلی باید که بدین زمین عرب بی دلیلی نتوان رفتن و من ترا دلیلی کنم و او را عفو کرد و اسیری داشت و سپاه برگرفت و بیشتر آمد و اعراب چون خبر این دو جنگ بشنیدند بترسیدند و بیکبس پیش او نیامدند آمدن پس چون ابرهه بطائف برسید و ایشان همه از نبی ثقیف بودند و مهتر ایشان مسعود بن معتب بن مالک بن کعب بن سعد بن عوف بن ثقیف بن منبه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بود و با اهل طائف به پیش ابرهه بطاعت آمدند ابرهه ایشان را نیکوئی کرد و دلیلی خواست تا بمکه رود ایشان او را مردی دادند کنیت او ابو عال بود و ابرهه لشکر برگرفت و سوی مکه شد مردمان بترسیدند و بنزدیک عبد المطلب شدند عبد المطلب گفت ما را با این مردمان برابری کردن نیست و چون بمکه نزدیک آیند ما خیزیم با زنان و فرزندان خود بدین کوهها اندر شویم و وی این را بداند و با این خانه هرچه خواهد بکند و این خانه خانهٔ خداوندست از ما همه قوی تر اگر خواهد ایشان را از خانه باز دارد و شان و اگر خواهد مسلط کند شان و ابرهه سپاه از طائف بکشید و بمنزل فرود آمد که او مغلس بود بر یک منزل مکه و ابرهه از ان منزل سرهنگی فرستاد که نام او اسود بن مقصود بود از حشان با پنج هزار مرد بمکه اندر شد و هر چه در گرد مکه چهارپا یافت ببارد و هرچه مردم را اسیر کند آن سرهنگ برفت چهارپایان و شبانان و هر کس که بیافت بر آورد و در میان آن چهارپایان دویست اشتر نامهٔ عبد المطلب بود که رانده بودند ابرهه بفرمود تا از ان اشتربانان پرسیدند که اهل مکه چه خواهند کردن شبانان گفتند مردمان بمکه بر آنند که شهر را بملک بسپارند تا هرچ خواهد بکند و مهتر ایشان عبد المطلب است و ایشان را گفت که جنگ مکنید ابرهه مردی را بمکه فرستاد از حمیران که با وی بودند که نام وی خناط بود گفت برو و مکیان را بگوی که مرا با شما کاری نیست من آمده ام تا این خانه را ویران کنم شما ایمن باشید از من بجان رنجتن نخواسته و مهتر خود را بفرستید تا من به بینم خناط بیامد و پیغام ابرهه با اهل مکه بگذارد و عبد المطلب را برگرفت و سوی ابرهه آورد و چون بلشکرگاه رسید روز نیگاه شده بود خبر بابرهه رسید که مهتر مکه را آورده اند و آن شب عبد المطلب بابرهه را نتوانست دیدن او را فرود آوردند و عبد المطلب با ذونفر شب ببود و عبد المطلب با ایشان گفت مرا نیز یاری تو اینند کردن گفتند ما چون یاری تو ایم کردکه مردا سیر م و در بیم کشتن مانده ام ولیکن این پیلبانان که پیل بزرگ دارند صاحب خبر ابرهه است و نام او انیس است و مردی نیکو است و دوست من است او را گویم تا خبر تو پیش ملک برد و از تو چاره حیل تو او را خبردار سازد که صاحب ابرهه اوست و ذونفر با آن پیلبان آن شب صفت عبد المطلب را کرد از وی درخواست تا وی را صفت کند پیش ابرهه از بزرگی و شان عبد المطلب سخن کرد تا مگر او چیزی بگوید آن پیلبان ابرهه را آگاه کرد ملک بفرمود که او را بار دهید ابرهه چون بنشستی بار دادی و پیچ باوی برتخت نشستی پس ابرهه بخواست که عبد المطلب را پیش سپاه حبشه با خود برتخت نشاند مبادا که گویند که ملک ازوی بترسید و او را نیکوئی کرد و بیشتر از بهر او بخواست که او را از خود فروتر بنشاند که مقدار او نقصان کرده بود آن روز از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست و سپاه را باز داشت چون عبد المطلب

درآمد رغیب کرد و در پهلوی خودش بنشاند و عبدالمطلب مرد بلند بالا با فر و هیبت و شکوه بود و بدان ابرهه خوش آمد ترجمان گفت با وی سخن گوید چون عبدالمطلب سخن در آمد ابرهه دید که کلامش نهایت فصیح بود ابرهه نیت کرد که خانهٔ کعبه را با و بخشد و او را باز گرداند پس عبدالمطلب را گفت بچه حاجت آمدهٔ پنداشت که او شفاعت کند و خانهٔ کعبه را بخواهد عبدالمطلب گفت و دست شتر مرا گرفته اند ملک فرماید که آزاد هند ابرهه گفت در نیگاه که در تو غلط کردم پنداشتم که عقل تو بیشتر ازین است من آمده ام که خانهٔ کعبه را ویران کنم گفت تو و اعراب دانست که او ویران نشود بایستی که تو از من حاجت بخواستی تا خانهٔ او ویران نکردمی و ترا بگذشتمی روز ستیز این فخر ترا بودی و فرزان ترا تو بحدیث دو لیست اشتر مشغول شدی و این آستان را چه خطر است اگر من سخن تو باز گشتمی ترا بصد چندان بهاء اشتر بدادمی مقدار خویش از من بردی عبدالمطلب گفت ملک را لقا باد من خداوند اشترم مرا خداوند خانه است آن خانه خویش باید کردن و خانهٔ کعبه را خداوندیست که از من و تو اگر خواهد خانهٔ خود را نگاهدارد و تا ازان باز گرداند ابرهه بفرمود تا اشتران او را باز دهند و عبدالمطلب اشتر از ابا باز گرفته بگه باز آمد و مکیان را گفت خود را بکوهها گیرید و از شهر خانها دست باز دارید و با کسان خویش بکوهها شوید و مردمان مکه را خالی کردند و بکوهها شدند پس عبدالمطلب بکوه بثیر بر آمد و تضرع و زاری کرد این معنی منظم گفت مثنوی خدایا لشکر بیرحم و خونخوار * بقصد کعبه میسازند پیکار * همه با پیل جنگی عزم دارند که گردد خانهٔ کعبه برآرند * دلیری کردن ایشان جهل است * بتو برد فع ایشان سخت سهل است * تو فوق هر این لشکر توانی * ازان آنست این خانه تو دانی * براین خانه توکی فرصت دهی شان * دگر فرصت دهی سر نیست پنهان * پس ابرهه بمکه فرود آمد با او گفتند در مکه کسی نمانده است گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را خراب کنند و خزانهٔ مکه را خراب کنند تا هم اکنون باز گردم پس آن فیل بزرگ محمودی را بیاوردند چون بحرب سید بایستاد و یک گام پیش نهاد هر چند که اورا زدند و تحریک کردن پیش نرفت و چندانکه چوب و آهن بر سرش زدند پای از جای برنداشت و هم پیلان دیگر همچنان بایستادند خدایتعالی جل و علا مرغانی چند بفرستاد همچو خطاف که مردم آنرا پرستو خوانند تا لب دریا شدند و هر یکی پاره گل برداشتند هر دو پای و پاره بمنقار هوا اندر پریدند و بیامدند و بر زبر ایشان بایستادند چنین گویند که از دو زخ تفی فرستاد تا آن گلها را اندر پای و منقار ایشان سنگ گردانید و بر ایشان فرو هشتند و هر مردی که یک ازان سنگ بر طرف آتشی بر اندام او افتادی گوشت و اندام او لخت لخت شدی و بر همه تن آبله بدمیدی و ایشان بتن خویش شدندی چون مرغان همه سنگها بیفگندند و باز گشتند خارش بر اندام ایشان افتاد و آن پیل را هر چند که تحریک کردند و زدش پیشتر نشد چون روی پیل بسوی یمن کردندی برفتی و چون رویش بسوی کعبه میکردند قطعاً نمیرفت پس همه سپاه باز گشتند و پیلان را با گردانیدند و هر نفس را که آن سنگ بر رسید آمده بود همه تن وی را آبله بر دمیده بود و گوشت و پوست از وی باز افتاده بود تا بمین رسیدند همه مرده بودند و آن دو لفزار نفیل که اسیر بودند ایشان بسلامت برستند و بکوهها شدند و عبدالمطلب اهل را آگاه کرد و بعد ازان مردمان عبدالمطلب را بزرگ داشتند و گفتند اهل خانه خدایند و خدایتعالی دشمنان را بدعای او

دفع گردانید و این سورة در شان ایشان فرود آمد بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک باصحاب
الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل و ارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم
کعصف ماکول و در تفسیر خبانست که آن لشکر را چون سنگ بر سر ایشان آمد در حال بمردند و خواسته های ایشان مکه را
غنیمت گشت و عبد المطلب مردمان مکه را از کوهها فرو خواند و ایشانرا آگاه کرد تا همه بیامدند و آن خواسته ها و اسبابی که
در لشکرگاه حبشه بود همه را ببردا شتند و مردمان مکه از ان مالها تو انگر شدند و عبد المطلب مسعود بیامد از آن هوا هر روز ریاکه پنهان
کرده بودند از ان چاه برکشیدند و تو انگری عبد المطلب از ان مال شد و مهتری مسعود در طائف از ان مال بود پس از آسمان
باران آمد و از کوهها سیل فرود آمد و هر مردار یکه در انجا بود ببرد و بدریا فرو کرد و زمین مکه از ان پلیدیها پاک شد و ابرهه
را در یمن دو پسر بود بزرگترین را نام یکسوم و دیگر را نام مسروق و چون ابرهه از یمن بیرون رفته بود یکسوم را بجای خویش
کرده بود و سپاه و پادشاهی بوی داده بود چون خبر هلاک ابرهه بآنجا رسید یکسوم پادشاهی بنشست و باز سیف ذی
یزن آمد و آن وقت ارباط از حبشه بیمن افتاد تا آن وقت پادشاهی از حبشه بشد و از مسروق نیز بشد هفتاد و دو سال بود
اندر یمن چهار ملک از حبشیان بنشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق همه زمان او شیروان عادل بوده اند و او را
اعلم گفتار در حدیث سیف بن ذی یزن که پسر حمیر بود پس چون یکسوم بن ابرهه بپادشاهی بنشست
در یمن مردی بود از فرزندان ملک حمیران و نعمت از دی برفته بود و صبر همیکرد و خاموش همی بود نام وی عباص و کنیت
وی ذو الیزن و از بهر آنکه از فرزندان ملوک پیشین بود او را حرمت داشتندی و او را زنی بود از فرزندان علقمة بن الکمل المراد
آنکه ملک یمن سالها او را بود و در همه یمن زنی از و نیکوتر نبود و سخت صاحب رای و تدبیر بود و او را پسری آمده بود از ذو الیزن
و دو ساله شده بود نام وی معدی کرب و لقب وی سیف بود و ابرهه را خبر وی آمده بود ذو الیزن را بخواند و گفت این
زن را رها کن و اگر نه ترا بکشم ذو الیزن آمد و زن را از بیم جان دست باز داشت و آبرهه آن زن را زن کرد و او را بخانه
برد و آن پسرک خورد بزرگ همی داشت باعیان خویش و سیف را همچون فرزندان خویش داشتی و چون سیف بزرگ شد
پنداشت که پسر ابرهه است و چون زن از ذو الیزن بستد از شرم و ننگ در یمن نتوانست بودن از انجا برفت و هر چه برداشت
بزمین روم شد بدرگاه قیصر و او را آگاه کرد که مردمان بچه سختی اندر اندازند حبشه و نسبت خویش بگفت که من از حمیرم و از
فرزندان فلان تبع که یمن را ملک بودند چندین سال و از قیصر سپاه خواست تا باز برود یمن را بگیرد قیصر را سادباج راه
دهد و ملک یمن و روم هر دو قیصر را باشد پس قیصر جواب داد که ابرهه نیز در دین ماست و ما با او هم دینان خویش سپاه نفرستم
و اگر بر تو سختی هست تا ترا نامه دهیم بوی تا آن ستم از تو بردارد ذو الیزن گفت آن ستم که بر منست بنامه تو از من نشود پس
باز گشت و روی بانوشیروان نهاد چون بچین رسید نعمان بن المنذر آنجا ملک بود بر عرب ذو الیزن نزدیک شد
و نسب خود را بگفت جدا و را شناخت و ایشان از حمیر بودند از فرزندان ربیعة بن قیصر الحمیر گروهی گفتند این ملک

عمرو بن هند بود دوم از تبع نوشیروان بازی الیزن نیکوئی بسیار کرد و از کار و حال او پرسید وی قصهٔ خویش بگفت که حال
سن بچه رسیده است و بدرگاه قیصر شدم مرا ازوی کاری برنیامد نعمان گفت من هر سال یکبار بدرگاه نوشیروان میروم
و یکماهی آنجای باشم بخدمت او تو با من می باش تا در وقت رفتن با من باشی تا ترا بخویشتن ببرم و ذوالیزن در پیش
نعمان می بود چون وقت رفتن نعمان شد ذوالیزن با وی برفت بدرگاه نوشیروان پس نعمان پیش شد و رسم خدمت
بگزارد و روزی چند حدیث وی نکرد تا وی گستاخ شد چنانچه رسم بود بطعام و شراب رسید و چوگان باخلق آنگاه ذوالیزن
را گفت فرد احدیث تو با نوشیروان بگویم و صف مقدار و نسب تو باوی بگویم تا پیش تو در آئی اما سخن با تو نتوانم گفت که
چه بتو رسیده است و بچه کار آمدهٔ ولیکن با تو سخن بگوید او را از حال خود آگاه کن و حاجت خود بخواه پس نعمان روز دیگر
بدرگاه انوشیروان شد و انوشیروان نعمان را بر تخت خود بنشاند چون با او حدیث کرد ش آن قصهٔ ذوالیزن او را بگفت
و کینت و مقدار او بازراند و گفت اینک با من بدرگاه آمده است انوشیروان فرمود تا او را بار دادند پس چون ذوالیزن
در آمد آن تخت و تاج بدید دران بیاست و هیبت متحیر شد عقل ازوی برفت پس در آمد و بروی در افتاد و نعمان گفت بر
در آید او را که از هیبت ملک متحیر شده است او را برداشتند چون نزدیک انوشیروان شد نعمان نزدیک نشسته بود
و بغیر ازوی کس دیگر ننشسته بود نعمان او را بخواند و بالاتر از خود بنشاند انوشیروان دانست که او را مردی بزرگ و با مقدار
است پرسید که حالت چیست و بچه حاجت آمدهٔ ذوالیزن بزانو در آمد و قصهٔ بگفت که مرد مانی بودیم که ملک یمن بدست ما بود
پس از حبشه بیامدند و آن پادشاهی از ما و برادرانم ببردند و خواسته های ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند و
ما بدان خواری این زمان پنجاه سال است که تا صبر میکنیم تا کار ما بجائی رسید که صبرم نماند و چیزها بمارسید که در مجلس ملک شرم
میدارم گفتن آنرا اگر ملک بداند ما را چه رسیده است بر تفضل خود واجب کند که ما را فریاد رسد و ازین بیداد یها ما را برهاند
و امروز من بدین بامید باین درگاه آمده ام بزنهار ملک او دی فریاد میخواهم اگر رای ملک مصلحت بیند و امید مرا وفا کند
و سپاهی برمن فرستد تا من دشمن را منهزم کنم و آن رعیت را از جور ایشان برهانم تا ملک یمن بملک عجم پیوسته گردد و مملکت ملک
تا بحد مغرب برسد و مرا و همه آن حمیر را از بندگان خویش گرداند و نصرت خویش ما را صدقه کند انوشیروان را سخن گفتن او خوش
آمد و دلش بروی بسوخت و آب در چشم آورد و ذوالیزن را ریش سفید بود و سخت پیر گشته بود انوشیروان گفت ای پیر سخنان
نیکو گفتی و دلم بسوختی و دانستم که ترا ستم رسیده است و این سخنان از سر درد گفتی ولیکن در عدل و سیاست چنان واجب
آید که ملک مملکت خود را نگاهدارد پس ملک دیگر طلب کند و آن من تو از مملکت ما دور است و در میان بادیهٔ حجاز است
و از دیگر سو پیش در یاست و سپاه را ببادیه و طرف دریا فرستادن خطر جان باشد پس انوشیروان بفرمود تا او را بخانه نیکو فرود
آوردند و او را دو هزار درم دادند چون آن درم با گرفت و از در انوشیروان بیرون آمد آن درم ها را میبخشید و مردمان
بر وی داشتند تا بخانه برسید هیچ درم با وی نمانده بود انوشیروان را از این حال خبر کردند گفت شاید بودن که ملک زاده با

که همت بزرگ دارد پس روزی انوشیروان اورا بار داده بود گفت اورا گاه پیر مردان باعطای ملکان چنین کنند که تو
با آن در کردی که چون تو بخانه رسیدی با تو هیچ درم نمانده بود گفت این بشکر خدای کردم که چنین ملکی مراری نبود و زبان
اورا با من در سخن آورد دانا بخانکه من آمده ام خاک آنجا همه زر و سیم است واندران زمین کوهی است که دران کوه زر و سیم
نیست و چون من ازو در ملک باز گردم و نصرت وی با من باشد حسرت در دل من کمتر باشد انوشیروان را دل بروی بسوخت
و گفت باز نگرد و نیکیهائی کن تا من در حاجت تو بنگرم و تراچنان باز گردانم که مراد تو بود و اورا عطائی داد نیکوئی بسیار کرد
ذوالیزن ده سال بدرگاه انوشیروان بود و هم آنجا بمرد و سیف بن ذوالیزن در کنار ابرهه با فرزندانش بزرگ شد و اورا با
فرزندان خویش داشتی و سیف پنداشت که پسر ابرهه است و چون ابرهه هلاک شد یکسوم بنشست و اورا با مسروق در رتبه
یکی داشتی و یکسوم چهارساله در سنه بماند پس ببرد و مسروق بملک بنشست و سیف را خوار گرفت یک روز شان جنگ فتاد با مسروق
مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد و بران که تو از پست او آمدی سیف خشم آلود بخانه شد و گفت پدر من کیست گفت ابرهه
پدر یکسوم و مسروق و مرا جز وی هیچ سوی دیگر نبوده است گفت دروغ میگوئی که مسروق پدر مرا لعنت کرد و هیچ کس
پدر خود را لعنت نکند و اگر در نسبت من چیزی ندانستی چنین نگفتی و شمشیر برکشید و گفت راست بگو که پدر من بوده است و
و اگرنه خود را باین شمشیر فرو دهم تا پیشیم راست نگوئی مادرش بگریست و شمشیر از دست او بگرفت و اورا از قصهٔ پدرش آگاه
کرد و رفتن پدرش به قیصر و نوشیروان همه بگفت سیف چون این سخن بشنید مادر را بگرفت و ازمین برفت خواست که برو کسری
رود وی گفت که اگر از کسری سپاه یابم و اگر بر سر گور پدر نشینم تا هما نجا بمیرم چون سیف پدر انوشیروان آمد یکسال بدرگاه
او بماند و باز نیافت و هر روزی بر سر کسری آمدی تا با جان و دربانان آشنا شد و گفت که من پسر ذوالیزن ام و هیچکس
خبر با نوشیروان نتوانست گفت یک روز نوشیروان برنشست چون بیرون آمد بر پای خاست و گفت السلام علیک و
ایها الملک در و بر تو باد ای ملک بزرگوار ادین ملکزاده های ذلیل و بیچاره که یک سال درین درگاه عالم پناه باز مانده اند باز
پرس انوشیروان در دو بنگریست و اسپ را برانند و کسی نیارست از حدیث وی سخن گفتن چون باز آمد سیف باز بر خاست
و همچون بگفت که عدل تو بهمه جا رسیده است و مرا بسوی تو حق میراث است بفضل خویش داد من بده پس انوشیروان بسیار
اندر شد و از اسپ فرود آمد و اورا بخواند و گفت ای جوانمرد تراچه حق میراث بر من است گفت ای ملک زندگانی تو
دراز باد من پسر آن پیر مانی ام ذوالیزن بدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت از دشمنان و او را وعده کردی
و بوده سال بآن امید بر در تو بماند پس ببرد و بدان امید که ویرا وعده فرموده بودی مرا میراث است بفضل خویش مرا
آن وعده راست کن انوشیروان را دل بروی بسوخت و گفت ای پسر راست گفتی صبر کن حاجت تو روا کنم روز دیگر
نوشیروان مهتران و سرهنگان و موبدان را گرد کرد و ایشان را گفت مرا چاره نیست تا نصرت این جوان نکنم که حق درگاه
ماست کیست که از شما برد و با سپاه همه خاموش شدند پس موبدان گفتند این کار را سوای ما تدبیری هست اگر ملک بفرماید

بگویم گفت بگوی گفت در زندان تو بسیار کس هست که کشتن بروی واجب شده است ایشان را بفرست تا اگر کشته شدن
از ایشان بری واگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد و ایشان را عفو کن نوشیروان را خوش آمد و گفت نیکو گفتی و بفرمود
زندان نگاه کردند هشتصد تن یافتند که ایشان را کشتن واجب بود ایشان را بیرون آوردند و بسوی دریا فرستادند تا راه
شان آسان تر بود و هشت کشتی طلب کردند و در هر کشتی صد مرد بنشاندند و مردی بود از جمله سپاه نوشیروان که او را ازهور
خواندندی پیری بود هشتاد ساله و در همه عرب تیر انداز تر ازوی نبودی نوشیروان او را بر ابر هزار مرد داشتی و هر جا که او را
فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم و پیر و ضعیف شده بود او را بنجاند و بران لشکر سپهسالار کرد و این هشتصد مرد همه تیر انداز
بودند و ایشانرا سلاح داد و هر چه بایست از سنود و جامه و دینار همه بداد و سیف را با ایشان همراه کرد چون بمیان دریا
رسیدند و کشتی بشکست و دو دست مرد غرقه شدند و آن ششصد تن دیگر که مانده بودند برفتند تا ببدن رسیدند و از دریا
برآمدند مسروق را خبر دادند جاسوسی بفرستاد و چون اندکی بیامدش بدانست عجب آمدش و خواندشان پس مسروق
گسی فرستاد نزدیک او هوز که من دانم که غلط کرده و آن کودک ترا و ملک ترا بفریفت او نیز غلط کرد و تو مرد پیری و مارا
تنگ می آید با تو حرب کردن اگر خواهی باز گردی ترا آزاد و نفقه دهم و باز گردانم بنیکوئی و اگر خواهی که اینجا باشی ترا
نیکو دارم بلکه نیکو تر از ملک عجم ترا رعایت کنم او هوز گفت که مرا زمان ده یک ماه تا بنگرم و تدبیر آن بکنم و بدین آن خواست
که تا همه بیایند و ساخته تمام بکنند مسروق او را یکماه امان داد و نزول و علوفه فرستاد و او هوز طعام و علوفه بپذیرفت
و گفت اگر ترا رای جنگ آید ما را چنان باید کردن و چون طعام تو خورده باشیم جنگ نشاید کردن اگر باز گردم و صلح
کنم آنگاه علوفه ترا بپذیریم پس او هوز سیف را گفت چه تدبیر توانی کردن گفت بهر چندی که از فرزندان حمیریان اندر ملک
زادگانند همه یار من اند و مردمان مرد و سواران نیک اند و اسپان تازی دارند همه را گرد کنم و دامن شبان با دامن تو
بندم و اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی هم با تو باشم او هوز گفت انصاف دادی پس سیف گفت هر کس که از حمیریان
بودند همه را کس فرستاد تا سوی او آمدند و مقدار پنجهزار مرد بودند چون یک ماه تمام شد مسروق بدو کس فرستاد که چه تدبیر
کردی او هوز گفت تدبیر جنگ کردم و مسروق را پسری بود بد و گفت ای پسر من تنگ بیدارم پیش این سقدار سپاه شدن
و با ده هزار مرد دیگر با ایشان جنگ کن و چون ظفر یابی هر کس که از من است او را بکش و همیان را اسیر کن و او هوز را پسر
بود و او را بفرستاد با تیر اندازان عجم و اهل یمن پیش ارآن تیر انداز ندیده بودند چون هر دو لشکر برابر رسیدند لشکر عجم تیر باران
کردند و لشکر حبشه باز گشتند از مهم آن تیر باران و بسیار کس کشته شدند و تیری بر سر مسروق آمد و بمرد و از سپاه او هوز
بسیار کس کشته نشد زیرا که حبشه بجربه و شمشیر جنگ کنند و پسر او هوز اسپ را در میان هزیمتیان افگند و او را بگشتند و پس
مسروق را در سر بگرفت و او هوز آتش بکشتیان اندر زد و هر جامه داشتند بسوختند هر طعامی که بیرون از یکروز بود همه
را بسوخت و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت اینها را از بهر آن بسوختم که تا همه بدانند که شمار ابازشدن راه نیست اگر

جنگ کنند غالب شود و چون جنگ نکنند من خویشتن را بدشمن نیفگنم ولیکن سر خویش بدست خویش گیرم پس شما نگرید که از پس من حالتان چون خواهد بود آن ایشان باوی بیعت کردند و سوگند خوردند که تا جان در تن ما باشد جنگ کنیم پس دیگر روز مشرق با سپاه پیش آمد و صد هزار مرد حبشی با وی بود نداد و هوز یاران را البر موتا آن طعام که داشتند بخوردند وصف برکشیدند و کمانها را زه کردند و عصابه بخواست و بر پیشانی خود بربست و چشمش ضعیف شده بود ایشانرا گفت مرقص را بمن بنمائید گفتند آن ست که بر پیل نشسته است و تاج بر سر نهاده است و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخ است که همچو آفتاب او هوز یاقوت را از دور بدید گفت صبر کنید که پیل مرکب بزرگ است ناگاه مسروق فرود آمد گفتند مسروق از پیل فرود آمد بر اسپ نشست و تاج زرین بر سر داره گفت اسپ نیز مرکب باعز است پس گفتند بر استری نشست گفت استر پیغمبر خراست و خر مرکب ذلیل ست اکنون کمان را بمن دهید و کمان بر گرفت و تیر اندران نهاد و گفت قبضهٔ کمان بدست من برابر کنید و بران یاقوت راست دارند و چون تیر بیندازم از سپاه بجنبید و گردوی برآئید و اگر دانید که تیر خطا شده دیگر ره مدهید و اگر ایشان از جای بجنبند و گردوی برآیند که تیر خورده است دیگر تیر باران کنید و بیکبار حمله برند مسروق برزین افتاد و سپاه از جای بجنبید و گردوی اندر آمدند و سپاه عجم تیر باران کنید و بیکبار بسیار را بکشتند و سپاه حبشه روی بهزیمت نهادند و سیف بن ذوالیزن او هوز را گفت بدین سپاه حبشه اندر خویشان من بسیار اند و ملکزادگان نیز هستند و از بیچارگی باوی بیامده اند بفرمای که ایشان را نکشند او هوز بفرمود تا سپاهیان و حبشیان را بکشتند و آن کشتن همیکردند تا از سپاه حبشه کسی نماند و از هر طرف جوی خون همیرفت دیگر روز او هوز لشکر بر گرفت و بصنعا آمد آنجا که مسروق بود و ملکت او بگرفت و آنجا بنشست و سیف پیش او بایستاد و او هوز هر جا که حبشی را بیافت بکشت و فتحنامه بنوشیروان فرستاد جواب آمد که ملکت را بسیف بن ذوالیزن بسپارد خود باز آید او هوز سیف را در این تخت بنشاند و تاج بر سر وی نهاد و سیف او هوز را چندان خواسته بداد که خیره بماند و نزدیک نوشیروان بسی جواهر و خواسته بدست او هوز بفرستاد پس او هوز بگشتی نشست و باز گشت و سیف در صنعا بملک و پادشاهی بنشست و او را کوشکی بود که او را اعدان میگفتند و سیف بدان منظر گرفت و ملکت بوی راست بایستاد و هر کس بیافتی که از حبشه بودی او را بکشتی و سپاه عرب و یمن همه بروی گرد آمدند و شاعران او را مدحها گفتند و بزرگان عرب به تهنیت او آمدند و او دست کرم بگشاد و امیه ابن الصلت این چند بیت در مدح او گفته است که معنیش راجع باین میگردد مثنوی بکام دل می دولت بیاشامم ۔ همیشه در لباس حکم خرامم ۔ مقامات قصر عدان باد دایم ۔ جهان در زیر حکمت باد قائم ۔ بکام باشد آن دین نیک قول است ۔ نه شیر است آنکه شرب بول است ۔ و امیه بن عبد الشمس این چند بیت گفته است مثنوی ایا سروران و مهاراجگان ۔ بریدیم ره از کران تا کران ۔ بامید انعام این تاجدار ۔ بصنعا رسیدیم با صد محن ۔ مگر برق انعام او اسحاب ۔ دهد تشنه جود یکجرعه آب ۔ دگر یافت صنعا خود آن جایگاه است ۔ همان منصب و جاه آبای وست ۔ عرب و حمیر باد یوان نهاد و از ایشان بهر شهری از یمن کاروانی و امیری بفرستاد والله اعلم

گفتار در ذکر کشته شدن سیف بن ذوالیزن یمانی وچون سیف بملک یمن نشست از حبشه کسی را بملک یمن نصب کرد مگر گروهی از ایشان که پدران ایشان را کشته بودند و در پیش او با خونها بدیدند با پیر ضعیفی و سالهای بسیار از پادشاهی وی برآمد و پسر انوشیروان رسولی فرستاد با خواسته ها بسیار و دائم این حبشیان پیش وی بودند و ایشان را نیکو داشتی و بترسیدی که باوی بدی نکنند و از ایشان یمن بودی روزی بصید همی شد و این حبشیان با جریمان که پیش ایشان بودند در پیش او میدویدند و سیف تنها از پی ایشان می دوانید و سپاه وی در عقب مانده بود حبشیان چون پیش را دیدند سیف را در میان گرفتند و بکشتند و سپاه او همه پراگندند و حبشیان از هر جانبی سر برکردند و از حمیریان و از اهل ملک یمن و از خویشان سیف بسیار بگرفتند و بکشتند و یکسال برآمد و کسی بملکت ننشست و هیچکس طاعت نداشتند این خبر بنوشیروان رسید ناقه شد و او هوز را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد لفیر مود هر حبشی که در یمن است از خرد و بزرگ از نر و ماده همه را بکش و هر زنی که اندر شکم بار دارد از حبشیان بکش و هر که اندر یمن موی جعد است بکش و هر کس که بسر هوای حبشیان دارد و میل با ایشان دارد بکش او هوز بیمن آمد و چنین کرد و نامه بنوشیروان فرستاد که آنچه فرموده بودی کردم و یمن را پاک کردم از حبشیان و نسل ایشان و ملک یمن را نوشیروان باو هوز داد و چهار سال اندر یمن بیود و بمرد و از و پسری بماند نام او فرخ و انوشیروان ملک را بمرزبان داد تا آن وقت که نوشیروان زنده بود مرزبان هر سال خراج باوی فرستادی پس مرزبان نیز بمرد و پسری بماند ش که نام خرخره بود هر مرز مملکت را بوی داد و سالها بر آمد برین هر مرز خرخره را خشم گرفت و کس فرستاد بیمن تا او را بند کردند و خواست که او را بکشد و یک جامه از جامه های مهتران فارس را که انوشیروان دستها و را خلعت داده بود آن مرد آن جامه را بیاورد و بر سر این خرخره افگند هر مرز از حرمت آن جامه او را نکشت و مردی بیمن فرستاد که نام او بازان بود از ملک یمن و آن باذان تا زمانی که پیغامبر ما حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بمعوث گشتند و مردمان همه مسلمان شدند و رسول خدای صلی الله علیه وسلم معاذ بن جبل رضی الله عنه را آنجا فرستاد و بر اهل یمن امیر کرد و زکوة و صدقات بگرفت و این حدیث گفتیم از حدیث ناحدیث مسروق اندر وقت انوشیروان بود و پادشاهی او چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که از پادشاهی انوشیروان سی و دو سال گذشته بود و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم سال عام الفیل از مادر خود آمد بوقت پرویز انوشیروان و آنحضرت صلی الله علیه وسلم به پیغامبری بیرون آمد و الله اعلم بالصواب

گفتار در ذکر ترتیب دادن انوشیروان اقطاع سپاه را

پس چون انوشیروان را از خراج باز داشتند و او از ممالک فارغ شد با خود گفت که اکنون کار خراج مر سپاه را راست باید کردن چنانکه همی دانم که این خواسته از کجا همی آید نیز بدانم که بکجا همی رود آن خواسته ها که حاصل شود و بسپاه حاصل شود باز بسپاه رود کار این سپاه بستدن خواسته تباه است و شوریدن این راست باید کردن مردی را بخواند که از دبیران بزرگ بود تا اصل از زمان آردشیر بن بابک بود و نام او بابک بن یزدان بود و او را گفت خواسته ها را باین سپاه میدهید کسان ناحق و نا نیازمند بیداد از انجا که نیاست باز گیرید و چون این دیوان عطا و عرض تو سپردم تا تو این در نهاد

پادشاهی که مرا دار بود و پیدا نبی که با بداد و کسی را که تو خواهی و هزار درم است صد درم می ستاند و من راست ترا بدین مطلق گردانیدم و حکم ترا بر مینا روان کردم و بر در سرای تو نویسند میدانی سازد سپاه بر نویشتن عرض کنند و از ایشان بخواه و چند روزی میدان و بنویس و همه بر بره کن و بنزدیک خویش بدار و از سپاهیان تمام بخواه و چون مردی را ازین سپاه باسلاح تمام بیاید بفرمای تا بمیدان اندر است بتازد و از اسپ باسلاح فرود آید و برنشیند تا بدانی که وی و سواری چه حال دارد بفرمای تا هر سلاحی که در کار دارد و پس بمان مقدار که دانش وی مینی او را بر سوم ده او را باین کار برگماشت و او را خلعت داد بفرمود تا بر در سرای او او را بر صفه نیکو بنشاندند و آنجا بایکدیگر عرض کردند و کار خرج و دخل راست داد و کار رعیت تمام شد پس آن سال بزمین عجم اندر بانگ شگال پیدا شد و هرگز آن نبوده بود و بزمین ترکستان این آواز پیدا بود وی بانگ ایشان باهول بود و بهر دیه که تو بروز پدید نبودی مردان آنرا بترسیدند و ندانستند که آن چیست خبر بانوشیروان شد و آن بانگ بشنید فرمود که طلب کنید و هر چند که جستند نیافتند پس نوشیروان موبدان را بخواند و پرسید که این چه شاید بود دن گفت در کتب خوانده ام که چون ملک پیداد کند و ستم روادارد از آسمان بانگ آید چنانکه خلائق بشنوند نادانه بینند و من هیچ چیز نشناسم بروی زمین از رعیت و غیره مملکت که تو آنرا نکردی ای عدل دداد و نمیدانم که بمین بانگ چرا همی آید چنان من پندارم که این کار دان خراج را بر رعیت ستم میکنند و چیزی بیشتر ازان می ستانند که ملک فرموده است انوشیروان گفت این زمان چه باید کردن گفت در هر شهری موبد بست دست و جریده او را نگاه باید داشتن که چیزی افزون نستاند نوشیروان همچنان کرد پس مردان حیلت کردند تا شکالی را بگرفتند و پیش انوشیروان گفت خلقی باین ضعیفی و بشب بانگی باین سهمناکی این بس عجب است پس مردمان از بانگ شگال بترسیدند و پیغامبر ما صلے اللہ علیہ وسلم در عهد پادشاهی او از مادر متولد شده بود و گروهی گفتند که از ملک دون نوشیروان چهل سال گذشته بود و بعام الفیل بی اختیار بزاد و پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود اکنون ذکر ولادت رسول خدا صلے اللہ علیہ وسلم گوئیم که خاتم انبیاست علیهم السلام بعون الملک الوهاب

گفتار در ذکر ولادت خاتم الانبیا محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم

قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم ولدت فی زمن الملک العادل

و مولود حضرت رسالت آب صلی اللہ علیہ وسلم آن سال بود که ابرهه سپاه و پیل بدر کعبه آورده بود و هلاک گشت و رسول صلی اللہ علیہ وسلم دران سال بوجود آمده بود در روز دوشنبه دوازدهم غره شهر ربیع الاول و مادرش آمنه بنت وهب بن عبد المغری بود و از بنی زهره بود و پدرش عبد اللہ بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بود و گروهی گویند که حضرت رسالت صلے اللہ علیہ وسلم در شکم مادر بود که پدرش وفات کرد و گروهی گویند که دو سال از تولد آن سرور علیه التحیة والسلام گذشته بود و مرثیست بر کنار مکه که آن را و از یوسف گویند و دران سرای حضرت پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم از مادر بزاد و آنجا بزرگ شد و تا مکه اندر بود و دران سرای می بود پس چون بمدینه هجرت کرد امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را برادری بود نام او عقیل و بدان سرای نشستی پس عقیل آن سرای را بفروخت به بیست و پنار بمردی از قریش و عقیل و حضرت پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم

خبر کرد و آنحضرت علیه الصلوة والسلام را از ان اندوه آمد و اما چیزی نگفت و خاموش شد پس روز فتح که بود که نزدیک مکه رسید و عباس بن عبد المطلب را گفت آن منزل بکه عباس رضی الله عنه گفت رباط حکم دسقط را سک گفت ای پیغامبر خدای تو آنجا که از مادر بزادی رسول خدای صلے الله علیه وسلم فرمود عقیل ما را از سرای باز دارد پیغامبر صلے الله علیه وسلم آن سرای را بعقیل بخشید چون از مکه برفت و اجاز عقیل ورثه وی بود تا حجاج بن یوسف حجاز مدینه یافت و برادر حجاج محمد بن یوسف را بر آنجا امیر کرد و خود بعراق همی بود و عمر و بن یوسف آنخانه را از فرزندان عقیل بخرید و بمسجد مکه اندر گرفت و همچنان می بود تا بوقت هارون الرشید و چون هارون بخلافت بنشست او را مادری بود که نام وی طیرزان بود و آن کنیزک پدرش بود و مهدی آن کنیزک را بمکه فرستاد و درم بسیار داد تا مسجد مکه را آبادان کند فرمود تا آن سرای را محمد بن یوسف به مسجد مکه اندر افزوده بود از مسجد جدا کردند و اکنون آن سرای هم در پهلوی مسجد است و مادر پیغامبر صلے الله علیه وسلم فرمود مذکه چون زاهره شدم وقت بیرون آمدن نزدیک بود یک شب که مادرش را در خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمد و با درش گفت که باین فرزندکه در شکم تو اندر است سید همه خلائق است چون از تو جدا شود او را محمد صلے الله علیه وسلم نام کن و نیکوئی اعیذه من کل حاسد مادرش روز دیگر این خواب را بعبد المطلب بگفت که جد حضرت محمد صلے الله علیه وآله وسلم بود آمنه گفت که چون بقبول حق محمد صلے الله علیه وسلم از من جدا شد روشنائی دیدم که همی تافت از یکسوی تا بشام و شام اندر کوشک در روشنائی دیگر دیدم مادرش با عبد المطلب گفت و او را محمد علیه الصلوة والسلام نام کردند و چون محمد صلی الله علیه وآله وسلم از مادر جدا شد هر چه در مکه و در همه روی زمین بت بود همه بروی اندر افتادند و در همه آتشخانهای مغان آتش بمرد و شیر آن شب نوخواب دید که از کنگره های کوشک او چهارده کنگره بیفتاد و در همان شب نیز موبدان در خواب دیدند اشتران بختی با اشتران اعرابی جنگ کردند و اشتران اعرابی اشتران بختی را هزیمت کردند و از دجله گذر کردند و خود را بمیان عجم اندر افگندند و پراگنده کردند روز دیگر از فارس نامه آمد آتش فارسیان که هزار سال بود که فرو نشسته بود فرو مرد و انوشیروان تافته شد و همه سرهنگان و موبدان خویش را بخواند و آن خواب که با ایشان بگفت و آن که از فارس آمده بود در باب مرد آتش آنجا پیش ایشان بخواند پس انوشیروان نعمان بن مقدر را نامه فرستاد و گفت مردی را طلب کن با دانش بسیار و بسوی من فرست تا این خواب مرا تعبیر گوید و مردی بود آنجا که نام وی عبد المسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلبة العبادی بود و از فرزندان ملوک شام و این عبد المسیح سه صد و شصت سال بزیست تا بوقت خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه زنده بود و عبد المسیح علم بسیار داشت نعمان بن المنذر را و را پیش انوشیروان فرستاد پس انوشیروان و موبد موبدان خود را پیش عبد المسیح بگفتند عبد المسیح گفت این علم سطیح است گفتند برود از وی بپرس عبد المسیح چون به پیش سطیح رسید او در حالت نزع بود با یمان خویش مشغول بود عبد المسیح این معنی بنظم گفت مثنوی گر در خواب ای سدید نه پندار + که بر مالبسته دار ره گفتار + بر نگ عصر خویش و مهتر تو + بهر تدبیر و رای سروری تو + بر یدی آمده است از نزه شاهی + سعادت پرده

دولت پناهی + شه ملک عجم کسری و باداد + که عدلش ملک عالم کرده آباد + بریده چند فرسخ کوه و صحرا + زمانی در قری کرد
ثریا + دوتی ناقه اش چون باد صرصر + درین ره بایکی پیل دلاور + شده آن پیل پیکر چون خلالی + شده آن بدرمنظر
چون هلالی + وعبدالمسیح گفت من بسوی تو آمده ام از جهة مسئله سطیح چشم برداشت تو خود دیدی بلکه ملک عجم ترا فرستاده است
و او چنین و چنین خوابی دیده است موبد موبدان نیز چنین خوابی دیده است و ترا بخواند و تعبیر آن از تو پرسید راست
پس فرستاده اند تا تعبیر آن از من بپرسی او را گوی که از عرب پیغامبری بیرون آید که ملک و دین او بر عرب و عجم ظاهر شود
و مملکت از دست عجمیان برود و در عرب چهارده ملک بحکومت بنشینند از امروز ملک و دین ایشان منسوخ گردد و در آخر
پیغامبر صلے الله علیه وسلم بزمین ایشان برسد و وقت شد که آن پیغامبر علیه التحیة والسلام از مادر بوجود آید و هرچه واقع شدنی
دان که شده است و سطیح چون این سخن بگفت وفات کرد و آنمنے نظم بگفت شنوی اکنون خیز و تدبیر رفتن بساز + که پرسش
داری نجای بس دراز + چه اندیشه داری نژد پیر شیر + چو مردمان قدم نه درین ره دلیر + اگر ملک ساسانیان شود منقرض + چرا
باشی از بهر آن منقبض + یکی وقت دیگر کس آید بجای + جهان را نماند بدی که خدای + همه خلق خویشان یکدیگرند + یکایک ز
یک نسل و یک گوهرند + اگرچه بگیرند عالم بتیغ + نماند زمال خود ازهم دریغ + بدو نیک باهم بود در جهان + تو نیکی کنش باش و
دراز پدان + پس عبدالمسیح باز گشت و بسوی انوشیروان آمد از سطیح آنچه شنیده بود باوی باز گفت انوشیروان را دل ایمن گشت
و فارغ شد و گفت تا چهارده ملک از پس من بنشینند روزگاری باید الحمدالله که در کار من چیزی نخواهد بود و الله تعالی اعلم گفتار

در ذکر وفات انوشیروان عادل و پادشاهی هرمز پسرش

چون پیغامبر ما محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم از مادر بوجود آمد چهل سال از ملک انوشیروان گذشته بود و بعد ازان انوشیروان هشت سال دیگر بزیست پس از مولد
حضرت رسالت آب صلی الله علی وسلم پسر انوشیروان بمرد و هرمز پسرش ملک یافت و هرمز از دختر خاقان ترک بود و هرمز
همه بهرام آموخته بود و ملک را شایسته گشت انوشیروان او را ولیعهد خویش کرد چون انوشیروان بمرد هرمز بملک بنشست
و همه کارهای بروی راست شد عدل و داد او از عدل و داد انوشیروان در گذشت و ملک عجم بروی راست شد و دریشان
و ضعیفان را نیکو داشتی و قویان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه با هم برابر باشند و ضعیف را قوی ستم نیارست
کردن و هرسالی با سپاه از عراق بشدی و بسوی دینور و تهامه فتی و تابستان آنجا بودی و چون برفتی منادی بانگ
کردی بسپاه اندر که هیچ کس اسپ بزمین کسی اندر نراند و تا هیچکس را از رعیت و از سپاه ضرری نرسد یکی هم نرفت و دیگر
ازان پسرش پرویز بزمین کسی اندر شد خداوند کشت اسپ او را نگشت و نزد آن سرهنگ برد که هرمزدی بآن کار باز داشته
بود و از پرویز خبر رسید و صاحب خبر آن خبر را بهرمز برد ند هرمز آن اسپ را گوش و دنب فرمود که ببرند و گفت هرزمانی خداوند
کشت زاین شده باز ستان یا تاوان او ده پس پرویز خواهش کرد که بدان سرهنگ این اسپ را گوش و دنب تبر من
خواهش کنم بنزدیک پدر آن سرهنگ تحمل کرد و پرویز هرچند خواهش کرد سود نداشت گوش و دنب اسپ پرویز را ببریدند

و شمل هرمز در میان ملوک عجم هیچ پادشاهی بعدل و انصاف نبوده است الا عیب او آن بود که مردمان بزرگ را خورد داشتی و حق ایشان نشناختی و درویشان و حقیر را برگزیدی و هر کسی که بر ضعیفی ستمی کردی او را بکشتی تا بشمار آمدی که سیزده هزار کس از بزرگان و مهتران بدین سبب کشته بود و بدین سبب رویشاد او را زشت داشتندی و مهتران او را آذین و سپاه همه بر گرد ان پادشاهی خویش نشانده بود تا دشمنان مملکت او را ه نیابند آن سپاه همه استی کردند و دشمنان از هر دیگر بر گردند و از پادشاهی او طمع کردند و چون ذو سال از پادشاهی او بگذشت ملکان از هر سوی در قصد مملکت و پادشاهی او خاستند و در آمدند و از سوی ترک پسران خاقان بیامدند که خال هرمز بود و نام او شابه شاه خاقان مرده بود و ملک شابه رسید و او از جیحون بگذشت و بلخ آمد و از سوی ملک الروم بیامد تا صد هزار مرد شام را بگرفت انچه انوشیروان داشته بود و گفت این از عهد عجم است بلکه از ملک روم است تا حد نصیبین با هواز آمد و از سوی ارمنیه و آذربایگان ملک خزران بیرون آمد با سپاه بسیار و آن حدود را بگرفت و از سوی بادیه از دو جای عرب بیرون آمدند یکی را نام عباس الاسود و یکی را نام عمرو بن الارزق بود شهرهای فارس بگرفتند هرمز بدان اندر بماند و از هر سوی گردی اندر بگرفتند و کار بر وی سخت شد پس موبد موبدان و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت چه تدبیر میکنید و هر کس تدبیری میکردند و موبد موبدان خاموش بود هرمز او را گفت تو نیز تدبیری کن که تدبیر بیران مبارک است گفت ای ملک این همه دشمنان خروج کرده اند دشمنان ترک نزدیکتر اند بملک الروم بود حق خویش برخواهد با او صلح کن تا از تو باز گردد اما اعراب بادیه مردم درویش و ضعیف اند و در بادیه قحط بوده است ازان اندر آمده اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود باز گردند و بادیه را دوست تر دارند از شهرها اما آن مردمان که از حرمان آمده اند که چیزی برایند که ایشان از بیم آن خواسته که دار ند جنگ نکنند و خود جنگ ترک را سازکنند که هیچ دشمن بدتر از ترک نیست یا خود با سپاه بفرست و یا سپهسالاری چند بسیار تا با ایشان کارزار کند هرمز گفت راست نیکوئی گفتی و رسولان فرستاد بسوی قیصر و با او صلح کرد و آن شهرها که انوشیروان از دست گرفته بود باز داد و ملک الروم باز گشت و هرمز نامه نوشت بعمال ارمنیه و آذربایجان تا سپاه خزران را از انجا بر بایند و بسوی اعراب بادیه طعام و خواسته بسیار فرستاد بر دست مردی که نام او هوزة بن علی الحنفی بود و این هوازنی حنیفه بود و با بنی وعرب او را بزرگ داشتندی و هوزه برفت و آن اعراب را بحرین باز گردانید و دل هرمز بی غم گشت و هرمز از دشمنان بپرداخت و بتدبیر مملکت بایستاد و موبد موبدان را گفت خدای تعالی جل و علا کارهای ما را نیکو کرد و همه دشمنان از ما باز گردانیدند زمان شاه به شاه مانده است در میان پادشاهی ما در آمده است کرا بجرب او فرستم و همه با یک دگر مشورت کردند کاین کار بجز از بهرام چوبین را نشاید و او بهرام بن بهرام بن خسیس بود و اصلش از ری بود و از ملکزادگان و سپهبدان ری بود و در آن وقت مردی از وی مردانه تر نبود و بجونه سیاه چهره و بالا دراز و تن خشک و از نجبت او را بهرام چوبین گفتندی و گروهی گویند او را بهرام شوبین گویند نه چوبین و اصل آن بود که بکودک بجنگ شده بود و روزی مردی را ضربتی زده بود

از سراو تا کوهرزین بدو نیم کرده بود و مردمان نظاره آن می شدند و میگفتند شوبین آن ضرب را و در اچه بدین تیغ کرد و
واین دوست تر است و در همه ملوک عجم ملکی را که بمردی و مبارزت نام بردند کسی بهرام شوبین بود و حدیث بهرام گفته شد
پیش ازین و نوشیروان بهرام را ازری آورده بود و ملک دینه و ازربایگان را بوی داده بود و او پسپهبد مرزبان وی ابود و
جبال و جرجان و طبرستان این همه بوی داده بود و بارمه فرستاده بود و چون هرمز بجای ملک را بهرام بار کرده بود و بگذاشت
بوی مردمان گفتند این جنگ را جز بهرام شوبین نشاید هرمز گفت امروز باز گردید تا من فکر کنم که چه باید کرد گفتار در رسیدن
فرستادن هرمز بهرام شوبین را بجنگ شاه شاه و محمد بن جریر طبری حدیث بهرام شوبین را تمام نگفته است
و من درین کتاب اخبار ملوک عجم یافتم و بگویم انشاء الله تعالی پس چون هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست
که باین جنگ ترکان کرا شاید فرستادن هم گفتند این بهرام شوبین است زیرا که او مرد دانا است و مبارز فرزانه است کس
مردی از میان مردمان برخاست که نامش سجبان بود و از سرهنگان بزرگ بود گفت زندگانی ملک دراز باد ملک پدر
مرا که بهران شاه است آشنا شد و خدمت کرد وی را ندر ملک نوشیروان را و اکنون پیر شده است و بخانه اندر مانده است
و بگذشته نتواند آمدن هرمز گفت من یک میلم پسر تر از وی را بر من حق است و وی را بود رسول نوشیروان بخاقان ملک
ترک و جده که مادر مرا بیاورد و بسوی نوشیروان او برد گفت من دوش بدرم را گفتم که ملک هرمز مهتران را گرد کرده است
و کسی را میجوید که پیش سپاه ترکان شود و وی چنین گفت که مرا درین کار علمی است اگر مرا بخواند و بپرسد بگویم مرا و را هرمز فرستاد
او را بخواندند و وی چنان ضعیف شده بود که بر اسپ نتوانست نشستن او را بمحفه بیاوردند هرمز او را حرمت داری بسیار
کرد و بنواخت و گفت ترا بر من حق بسیار است و گفت محل تو بدان جایگاه است تو بمشورت کنند در کارها و دانی که مرا از
خویشان چه پیش می آید و خاقان بمرو لشکر پیش سپاه آورده است و بپادشاهی و مملکت من در آمده است و حق ما را شناسد
و از حق عشیرت و خویشی را دست اکنون مرا کسی میباید که با سپاه بجنگ وی فرستم و علم است بنزدیک تو درین باب مرا گفت
زندگانی ملک دراز باد آن روز ملک نوشیروان مرا نزدیک خاقان فرستاد با من پنجاه سوار بود مدار مهتران و سرهنگان
کرد و مرا تا همه دختران بر من عرض کنند تا من یکی را از ایشان اختیار کنم آن روز که من نزد خاقان شدم و مرا پیش خواند
و لطف بسیار کرد آنگاه خاقان دختران خود را آراسته بیاورد و آنکه از خاقان بود او را نیاراست همچنان با جامه خلق بیاورد
تا من او را خوش بکنم او را دیدم که بر تخت ملک نشسته بود پهلوی خاتونان و آن همه دختر دیگر را پیش من بر پای کرد و مرا گفت
از نیما کدام را خواهی گفتم دختر خاتون که مادر تست بگزیدم زیرا که خاتون را مانند بود پس چون خاتون دید که من دختر
او را بگزیدم روی ترش کرد و گفت ازین نیکوتر هستند من گفتم اگر رای تست من مرا و را خواهیدن کردن من این دختر را
خواهم خاقان خاقان را خواهش کرد تا اجابت کرد بسپردن دختر پیش و آن دختر را بنوشیروان دادند و من بسر خویش
باخواسته بسیار که ان را عدد و اندازه نبود من او را بیاوردم و خاقان را خبر بود و را تا تا او را بخواندند و گفتند سنگرکه

کار این دختر چگونه خواهد بود بسوی انوشیروان که او را نبردی میفرستم پنجم گفت ازین دختر پسری آید که او پادشاهی کند
و آن پسر کز ازین دختر آید سپاه فرستد بامردی از بزرگان عجم از ملک زادگان و نام او بهرام باشد نام پدرش هم بهرام
باشد مردی باشد بالا دراز و بتن لاغر و خشک و چهره سیاه چهره و ابرو دانش پیوسته و با سپاه اندک بترکستان در آید
و آن سپاه را البشکند و آخر مرگش بترکستان باشد موبد موبدان گفت ای ملک این صفت که وکرد صفت بهرام شوبین است
که نام وی بهرام بن بهرام است که این در بندار مینه است و تا ایشان این حدیث میکردند و مهران در محفه‌ها بداد هرمز
در انحالت عجب بماند پس هرمز کس فرستاد و بهرام را بخواند و بهرام بی توقف بیامد هرمز او را گرامی داشته بخود نزدیک گردانید
و بهرام گفت بدانکه جد من خاقان را عمر بآخر رسید و مملکت او به پسرش رسید که خال ما باشد و لیکن حق قرابت را نشناخت
و سپاه بمملکت ما آورده است و بلخ را گرفته است و ما را کسی باید که با سپاه از نجا برود و او را به رماند و اگر جنگ باید کرد
جنگ کند و ما را دل بر تو افتاده است از اصل و مردی و مردانگی تو بهرام گفت من گردی ملکم فرا بنزدار و شمشیری از شمشیر
های ملک و بهر جا فرستد جان فدا کنم هرمز را الغایت خوش آمد و بهرام را در جائی نیکو فرود آورد روز دیگر بهرام را فرمود
که همان سلاح روز جنگ خواهی پوشید بپوش و بر اسپ نشین و بیا پس هرمز بمیدان آمد و بایستاد و بهرام نیز بیامد بر
اسپ سوار و سلاح تمام پوشیده چنانکه بجنگ روند هرمز با دو رنگ رست و آن قد و قامت و بالا گوپال او بدید پسندید
و با دی بسی نیکوئی کرد و روز دیگر وی را بخواند و گفت دست ترا مطلق گردانیدم اندر بیت المال و سپاه را انچه خواهی برگزین
و هر شهری را بکشائی بتو دادم بهرام تهنیت کرد و از نزد هرمز بیرون آمد سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه هر مزد وازده هزار مرد
بگزید مردان سبار جنگی را بپیروزی و سلاح و ساز و سلاح و اسپان تازی و اسباب تمام هر مرگفت آنکس که تو بجنگ او
میروی سیصد هزار مرد سوار دارد و تو با دوازده هزار سوار چگونه پیش وی شوی بهرام گفت ای ملک از سپاه بسیار جز گرانی چیزی
نباشد و کمترین سپاه هزار مرد دست و بیشترین دوازده هزار مرد است و ستم با دوازده هزار مرد جنگ ما آزندران شد و بسیار کسان
از ملوک عجم بر شمرد که با دوازده مرد جنگهای بزرگ رفتند و نصرت یافتند زیرا که کار مردی است نه بلشکر بسیار بلکه بنصرت
و دولت موقوف است هرمز این سخن از وی بشنید و بفرمود تا روزی اختیار کنن تا لشکر را بیرون برد و هرمز را منجمی بود که هم منجمی
دانستی و هم کاهن بودی او را بفرستاد که تا با بهرام بیرون شود و مرغ پذیره بهرام باز آمد باز اری و پرهنه و سیدی پر از سرهای
گوسفند بهرام نیزه از نیزه داری بستید و دست دراز کرد و از ان سبد دو سر گوسفند بستید به نیزه و یک سر با سیدافتاد یک سر
بر نیزه ماند بهرام همچنان بان سر بریده بر سر نیزه برفت آن منجم باز آمد و هرمز را گفت این حال را هرمز گفت چه باشد منجم گفت
این سر دو ملک باشد که بهرام یکی را بکشد و یکی را باز دارد و یا از وی بگریزد و سرهنگی آن مرد که سید بر سر داشت آنست
که بهرام بر تو بیرون آید و بر تو عاصی شود هرمز از ان سخن تافته شد روز دیگر مکتوبی بهرام نوشت که مرا با تو سخنی بود خواستم که بگویم
و فراموش شد سپاه را اینجا بدار و خود تنها باز آی تا آن سخن با تو بگویم چون آن نامه بهرام رسید یک منزل رفته بود و هرمز

کسر دیگر را بفرستند و بران سپاه سالار کند بهرام جواب نامه نوشت که باین کار که ملک مرا فرستاده است از راه بازنشستن صواب بنود و من نخواهم که روی ملک ابه بینم تا وقتی که دشمنان ملک را هلاک نکنم و بهر فرمانی که دارند مرا نباید فرستند تا بان کار بسندگردم و ازان منزل برخاست و برفت و ملک هرمزان کار تافته شد و دیگر روز موبد موبدان را بخواند و حدیث آن فال و نامه فرستادن و جواب نامه باز آمدن بگفت و گفت چگونه کنم کار از دست رفته است موبد موبدان گفت ملک را بهرام حریص دیدم در کار ملک و بطاعت داشتن و بحرب دشمن رفتن و فال راست باشد و دروغ باشد و ترا باز نخواند که خدای عزوجل و علا بنیت تو اورا نصرت دهاد بدشمنان و دل او را بهرام خوش کرد و بهرام برفت و از عراق بسوی اهواز شد و بماه رسید نه براه راست ولیکن از اهواز بطیس شد و از انجا بنهاوند و همدان و ری و از انجا بجیلان شد و ازان حدود بیرون شد تا سپاه شاه آگاه نشوند پس چون ملک ترک خبر بهرام بشنید کسی فرستاد که بخزا و برزین باسن مگر گردی و خزا و برزین ازان لشکرگاه گرگانج بود و پیش بهرام آمده و بهرام بیک منزلی از منازل ری ازان روی فرود آمده بود پس ملک ترک امیر خزاسان را پیش خواند گفت برو و خبر بهرام بمن بیار زود که با بهرام سپاه چند است و کیست با سلاح اند و یا لی سلاح و مهتران ایشان کدام اند و برفت باده سوار و چون نزدیک لشکر بهرام رسید بهرام پانج سوار از لشکر بیرون آمده بود و آن مرد بهرام را گفت تو کیستی گفت من از چاکران ملک ام که سپاه فرستاده است مرا گفت برود جنگ را راست کن آن مرد بهرام را گفت این چند باشند بهرام گفت دوازده هزار سوار باشند گفت این دوازده هزار مرد باین سه صد هزار مرد جنگ خواهند کرد گفت چنین نگوید امیر خزاسان باز گشت و شاه را آگاه کرد روز دیگر خزا و برزین پیش بهرام آمد و گفت ای پهبد این پایه سیاست باین ترک جنگ مکن صلح بهتر باشد چنانچ حق تعالی فرموده است که الصُّلْحُ خَیْرٌ من در میان سخن گویم بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش که زبانت بریده باشد باد ازان دید که قوی جثه ای گیران بیرون نیاید جنگ کردن کار تست برود و ماهی گیری کن و مرد دبیری بود اندر لشکر بهرام و نام وی بزرگ دبیر بود بهرام او را از هرمز خواسته بود و او بهرام را گفت در جنگ شتاب مکن بهرام گفت خاموش باش که باد راز تو نشناسد تو اندیشه و تدبیر کار جنگ کردن چه دانی روز دیگر شاه امیری بسوی بهرام فرستاد و گفت اگر ترا طاعت من در آئی ترا جاه و مرتبت بیفزایم و ملک عجم مری فرستاده بود سوی من نام وی خزاد برزین و یک سال با برین بود و خواهش همی کنیم تو نیز صلح کن یا صبر کن تا من رسول فرستم نزد ملک عجم و بنگرم که رای او بر چیست بهرام جواب فرستاد که دیر تو افروس همی داشت و من تحمل نکنم که روز تو شب سد تا سر ترا برنگیرم و بملک عجم نفرستم از پای نه نشینم شاه شاه را خشم آمد و لشکر و تابوق زدند و سپاه را باخود عرض کرد و آن روز تا شب بتعبیه میکرد و مقام هر گروهی پدیدار کرد که جنگ کنند و بهرام نیز سپاه خود را تعبیه کرد میمنه و میسره و قلب و جناح لشکر پدیدار کرد چون صبح بدمید روز بهرام را خواب بگرفت دهم برپشت است و بخواب و بخواب دید که با لشکر ترک جنگ کردی و هزیمت بر بهرام برگ چون بیدار شد روز بود خاموش همی بود و هیچکس را ازان خواب آگاه نکرد مردمان دل نشکنند چون آفتاب برآمد سپاه با هم برابر شدند تا همه یاران او را بدیدند پس روز دیگر خزاد برزین و بزرگ دبیر

از بهرام بگریختند و بسوی هرمز آمدند و قصهٔ آن کنیزک با هرمز بگفتند و هرمز موبد موبدان را بخواند و گفت این چیست موبد گفت آن کنیزک از پریانست و بر بهرام عاشق است و هر جا که بهرام بایستد و پیش صف آن کنیزک بیابان لشکر بایستد و دشمن بهرام را هزیمت کند و هرمز را پسری بود که او را پرویز نام بود او را ببعد خویش کرده بود و بهرام و آن سپاه که با او بودند از هرمز بیزار شدند و او را بلخ اندر خلع کردند و بهرام سپاه را بر گرفت و از بلخ بری آمد و هرمز تدبیر کرد که پرویز را با سپاه بجنگ بهرام فرستد و بهرام خواست که میان هرمز و پرویز بد کند بفرمود تا سپاه را دعوت کنند و خبر افگنند که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم و مردی را بفرمود تا از سرهنگان بزرگ که سپاه او نشناختند و نزد بهرام آمد و گفت که من رسول پرویزم و تو را چنین میفرماید که با من بیعت کن تا همه سپاه که با تو اند و هرمز پدرم خلع کن و پرویز خود از ان آگاه نبود و هر روز در وقت بار دوان بر در بهرام خاص و عام بانگ کردندی که کجاست رسول پرویز که وی را بیاید و دید و فرمود در ری صد هزار درم و بران نقش کردند در وقت ملوک عجم بر هر دو روی درم نام ملک نگاشتندی از یک سوی بر تخت نشسته و از یک سوی سوار تیره بدست گرفته بازرگانان را داد و گفت تا بدائن برند بشهر هرمز چون مردمان آن درم بدیدند به پگیرند و خبر بهرمز بردند بازرگانان را بخواند و گفتند این درم از کجا آورده اید گفتند این درم بهرام همی نزد ری فرماید و میگوید مرا پرویز فرموده است هرمز گفت مرا در ین گناهی نیست پس پرویز را بخواند و گفت در زندگانی من ملک طمع میکنی و بهرام کس میفرستی تا سکه بنام تو بزند و دعوی همی کنی بملکی پرویز زمین بوسه داد و گفت ای پدر این مکر دستان بهرام مرد مکار پر فریب است و میخواهد که مرا بر دل ملک سرد کند و با من ترا دشمن سازد هرمز گفت شاید بودن هرمز این سخن را استوار نداشت و پرویز از پدرش بترسید و بشب بگوبخت پس آن تهمت پرویز راست شد و پرویز را دو خال بود و هرمز ایشان را بگرفت و بزندان کرد و گفت شما گردید که پرویز بر من تباه شد مرا بگوئید که او کجاست گفتند ما دانیم که او کجاست و پرویز با آذربایگان رسیده بود و بآذرگشنسب اندر شده و بعبادت مشغول همی بود و هیچکس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است و بهرام چون این سخن بشنید دانست که حیلت او کرده است و بهرام از پرویز می ترسید که با وی جنگ نکند که بهرام سپاه را گفته بود که ملک پرویز است چون دانست که پرویز بگوبخت سپاه را گرد کرد و گفت هرمز دانست که ما مخالفت وی شدیم و پرویز را پذیرفتیم اول بکشت و سپاه بر هرمز تباه شدند و گفتند چون به بینی که ما بر دیم و با هرمز جنگ بکنیم او را بکشیم و او را پسریست خورد شهریار نام او را بملک اندر نشانیم همه سپاه گفتند صواب آنست و بهرام سپاه را از ری بر گرفت و روی بدائن نهاد و چون هرمز این خبر بشنید تا فته شد و دانست که خطا کرد در کار بهرام و شتاب زدگی کرد پس سپاه و رعیت و موبد و موبدان را بخواند و گفت بهرام آمد سپاه بر مخالف ما چه مصلحت می بینند همه خاموش شدند موبد موبدان گفت ملک چه مصلحت می بیند گفت من میدانم که در کار بهرام خطا و شتاب کردم و پاداش وی آن بود که من کردم گوش بسخن یزدان بخش دار و ابه بیند از وی عفو کند و عذرش بپذیرد و چون بطاعت باز آید موبد موبدان گفت نیکو تدبیریست و همه بپسندیدند پس هرمز کسی فرستاد و یزدان بخش را بخواند و این

بروی عرض کرد یزدان بخش گفت زندگانی ملک دراز باد جان من خدای ملک است من بودم و سپاس دارم اگر بهرام از من خشنود شود کارم نیکو گردد و اگر خود بکشد کار ملک نیکو شود جان و خون من خدای ملک باد هرمزاد وی شکر کرد و گفت بزود برو تا بروی بی آنکه کسی همراه تو باشد یزدان بخش بیرون آمد و ساز سفر راست کرد و پسر عمی او را در زندان هرمز بجنگ بدیص دو گفت امروز کاری کنید نام ما ننگ بهرام را مجعل میکنند و خون خویش باطل میکنند که از انجا تا خانه شما دور است که اگر گریزد از کسان شما هیچ کس نرسد و از مشتی پیر شمن باز خانه نرسد و سر سنگی را با پانصد سوار از پس لشکر بداشت اگر کسی باز گردد دانی که نجوا هد گریختن هم بر جای گردنش زن و ملک ترک چهل هزار سوار بگزید و برنشست و بر تخت زرین نشست و آن چهل هزار مرد را گرد خود بداشت و دویست و شصت هزار مرد بجنگ بهرام فرستاد و سپاه سالار را فرمود تا سپاه راست کرد و پیش بهرام بایستاد و ملک ترک را دویست پیل کارزار بود و صد شیر مردم خوار فرمود که شیران و پیلبان را راندند و پیش صف اندر بدید فرمود که تیر باران کنید و گفته بود که دستها بر چشم پیلبان دارید ایشان تیر باران کردند و پیلبان و شیران با گشتند از درد آن تیرها و بهرام لفظ اندازان را فرمود که آتش اندر پیلبان و شیران زدند ایشان رو باز پس نهادند و خود را بلشکر گاه اندر افگندند خروشان قریب سی هزار مرد و زیر پای خود بکشتند بهرام چون دید که تعبیه ترکان بشکست و لشکر بجنبید و خود با سپاه حمله کرد و ترکان روی بهزیمت نهادند و خود را بر شابه شاه افگندند ملک ترکان چون حال چنان دید دانست خواست که برنشیند رکابدار گفت اسپ از برای گریختن میخواهی یا از برای جنگ کردن شابه شاه بخندید آمد و گفت از جهت گریختن و از تخت بر پای خاست و بهرام اندر رسید و او را با تاج و تخت و بدانست که او ملک است تیر بر کمان نهاد و بر سینه ملک ترک زد و از نیشتش بیرون کرد ملک از تخت بیفتاد و سی صد هزار مرد لشکر ترک بهزیمت بشدند و بهرام از پس ایشان همیرفت و میکشت و اسیر شان میکرد تا شب اندر آمد بهرام بلشکر گاه ترک آمد و آن مال و غنیمت ایشان را بفرمود تا همه بگرفتند و تخت زرین باوی برگرفت و مقدار آن مال را خدائیقانی جل و علا دانست و آن غنیمت برده را بلشکر گاه خویش آورد و شب آنجا بود روز دیگر بامداد همه سپاه را عرض کرد و هیچ کم نبود و تعقل نیامده بود مگر یک سرهنگ که نامش بهرام سیاوشان بود و این بهرام سرهنگ بزرگ بود و دداد بهرام شوبین بود و خواهرزاده بهرام در خانه او بود بهرام او را دوست داشتی چون او را ندید تا فته شد پنداشت که کشته شده است بفرمود که طلب کنیدش در میان کشته شدگان چون ساعتی بر آمد دیدند که بهرام سیاوشان همی آید که با ترکی که او را اسیر کرده بود مردی سوخیه و ریش کوته و گربه چشم بهرام چون او را بدید شاد شد و گفت این اسیر کیست که آوردی گفت این را بخواستم کشتن گفت مرا سوی ملک خویش برکه ملکی بدو نگوید که کشتمارا بجای آید بهرام گفت چه علم است که میدانی که ترا از کشتن برهاند گفت من جادوام و اندر همه ترکستان از من جادوتر نیست و چون با ملکی باشم که او را با دشمنی جنگ باشد من آن دشمن را بخواب آنچنان نمایم که دی بهزیمت شدی و در خواب او سپاه و علامت این آنست که ترا دوش بخواب بجگاه چنان نمودم که دشمن لشکر تو بهزیمت شدی بهرام گفت این علمه است و ترا کشتن

مرا بخواب نمودی وزیان داشت و ملک ترک را چه سود بود بفرمود تا گردنش بزدند و بهرام یک ماه در رنج بود و آن غنیمت های که از ترکان یافته بود انچه ملک بهرمز خواست فرستادن بفرستاد و انچه بر سپاه خویش قسمت بایست کردن جدا نهاد تا بایشان دهد پس بهرام را خبر آمد ملک ترک اندر ترکستان لشکر بست و سپاه گرد میکنند و آن سپاه که از بهرام گریخته بودند و همه بروی گرد آمدند و بخون حسبتن پدری آید با پانصد هزار سوار سوی بهرام بجنگ خواهد آمدن گفتار در صلح کردن بهرام با بهرمز و جنگ کردن با پسر شاه پس بهرام برجای بنشست تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد لشکر بهرام و چون لشکر بردربلخ فرود آمد بهرام نیز لشکر خود را بیرون برد و خود بر سیزناه بنشست و در لشکر ترکان نگاه کرد و چون فرود آمد لشکر خود را گفت لشکر ترکان را مرد بسیار است ولیکن دل شان نیست و از ایشان هیچکار برنیاید چون روز دیگر چون روز دیگر بود از هر دو جانب لشکر تعبیه کردن و بهرام با سپاه حمله برد و سپاه ترک را هزیمت کرد و روی بگردانیدند و پسر ملک ترک با هفت هزار سوار خاصگیان خویش بایستاد و جنگ کرد آنروز تا شب چون شب در آمد نزدیک وی حصاری بود و خود با سپاه دران حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست روز دیگر پسر ملک ترک کس نزد بهرام فرستاد و زنهار خواست و بهرام بآن شرط داد تا خود که او بار دیگر اسیران نسوی بهرمز فرستد ملک ترک گفت رواست که ملک بهرمز پسر عمه من است و من پسر خال و یم اگر من حق نشناختم وی حق من بشناسد پس صاحب برید بلشکر بهرمز برفت و این حال با بهرمز بگفت و نامه بهرام ببرد بهرمز شاد شد خدای جل و علا را شکر کرد و مژده نسوی بهرام فرستاد و گفت آنچنان کن که رای تست و چون بهرام خبر بهرمز بشنید روز دیگر پسر ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان ترکان پیش بهرمز فرستاد بدست سرهنگی که نام وی مردان شاه بود با دو هزار پانصد مرد هر چه یافته بود از زر و سیم و تخت زرین و ستامهای دیگر سلاحها و فیلشهارا همه فرستاد چون پسر ترک بدانرسید بهرمز برنشست و پیش وی بیرون آمد از حرمت قرابت چون برابروی آمد مردان شاه با لشکر خود فرود آمدند و پیش وی زمین بوسید پس پسر ملک ترک نیز فرود آمد و او را ببوسید پس بهرمز برنشست و پسر ملک ترک خواست که برنشیند مردان شاه رهانکردش و دستش بگرفت و پیش سیر برفت تا در ایوان پس بهرمز آن کس که باوی بودند ایشانرا بسرای خوب و جایها نیکو فرود آورد و چهل روز بداشت تا ماندگی سفر از ایشان بشد و باوی بسیار لطف و نیکوئی کرد و عهد بست و صلح کرد و ملک ترکستان باوی باز داد و او را خلعتها و صلتها بسیار بخشید و بدست مردانشاه بسوی بهرام باز فرستاد و نامه کرد بهرام که او را بهیچ نیکوئی بترکستان باز فرست و تو همانجا که هستی باش تا خبر فرستم که چون من گفتار و مذکر عاصی شدن بهرام شوبین با ملک هرمز چون بهرمز پسر خاقان ترک را بمردان شاه سپرد و نزدیک بهرام فرستاد مردان شاه گفت این غنیمت با که باماست کسی از زمانه بستده است ملک کسی را تعیین فرماید که از تاسف هرمز دیگر روز بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبد موبدان را بخواند و هدیه ها را عرض کردند یزدان بخش وزیر گفت این نیز بسیار است این یک نوالة است از انها که بهرام بر گرفته است هرمز گفت این سخن دروغ افتاد بر بهرام خشم گرفت و بدست مردانشاه او را دو کدانی و پارهٔ پنبه و غلی فرستاد که خیانت کردی و سوی من از خواسته های آن فرستاده

که از تو پیش آمد و نعمت انا سپاس کردی این عمل که فرستادم بر گزین عقوبت خیانت را و این دوک را بر سر چنانکه تا
بیرسند که سپاس کار زنانست و از ایشان هنری چون که رسول نزد بهرام رسید نامه برخواند روز دیگر بنشست دغل بر گزین
نهاد دوک و پنبه پیش خود نبهاد و همه سپاه را بار داد چون در آمدند گفتند این چیست گفت دوک و پنبه است پاداش آن
که من برهمان باشد که کردم و مرا خلعت فرستاده است خواستم که شما به بینید و مرا پیغام چنین و چنین فرستاده است
آن سیاه را هرمزد (ا) تباه شد گفتند چون پاداش تو انیست ما را نیز چنین دهد و چون کردار ترا نشناخت آزان ما نیز
نشاید و ما از پادشاهی وی بیزاریم بهرام گفت چنین مگویید که او را اندرین گناهی نیست این را آن وزیر کرده است که
نام یزدان بخش است و بر من حسد کرده است و شما را ازان زیان ندارد همه گفتند ما از هرمز بیزاریم و از وزیر او نیز بیزاریم اگر تو
با ما مساعد نشوی از تو نیز بیزاریم پس بهرام با ایشان مساعد شد و همه با هرمز مخالف شدند بهرام فرمود تا دوازده هزار کارد
گرد کردند و آن کاردها سوی هرمز فرستادند تا او بداند که این دوازده هزار مرد کارد او برگشتند چون کاردها را پیش هرمز
آوردند همه را بشکست و بار پیش بهرام فرستاد تا او بداند که شما را میگوید که سرها بر هم چنان که این کاردها بشکستم ایشان را هم
خشمگین شدند پس بهرام بشکار بیرون رفت و خراو برزین و بزرگمهر جائی از یاران باوی بودند و بهرام از پس کوهه
بتاخت و آن کوره بمرغزاری در آمد بزرگ و بیرو یاران او از پس او شدند چون آن مرغزاری سپری شد یکی دادگر پیش آمد
اندر و بوستانها و آب ها روان و کوشکها پدید آمد از دور یک کوشک بزرگ پدید آمد بهرام بتاخت با یاران و بر ران کوشک
شد فرود آمد بهرام باندرون آن کوشک شد و گفت شما یک زمان بر در بباشید تا من باندرون بروم و اسپ خویش را بدهقان
را داد و بهرام بکوشک اندر شد و ایشان بنشستند چون زمانی بر غلامی از ان کوشک بیرون آمد و اسپان ایشان بگرفت
و ضبط کرد و باز ماند باندرون رفت و دیگر بار بیرون آمد و طعام آورد و ایشان چون طعام خوردند شراب آورد چون زمانی
بر آمد بهرام بیرون نیامد مردان شاه بکوشک اندر شدند و بهرام را دیدند که با کنیزکی ماهروی نشسته که از ان نیکوتر ندیده بود بهرام
با وی حدیث همیکرد بهرام او را گفت بنشین تا من نیز بیرون آیم مردان شاه بنشست چون زمانی بگذشت بهرام بیرون آمد چون
همه مردان فرود آمدند جز بهرام رسید و بهرام بر در زی لشکرگاه زده بود شاد شد و نیت آن کرد که عذر وی بپذیرد و با بهرام صلح
کند پس این یزدان بخش با او تنها فرود آمد و با خداوندسرای گفت درین شهر شما هیچ کاهل است که او را بخواهند گفت زنی هست
بیاورند یزدان بخش با او تنها بنشست و او را بپرسید که کار ما در آخر این سفر چه باشد و آن ملک که نبرد او خواهم شد با ما چه
معاملت کند زن گفت از ان ملک چه ترسی و ترا هلاک خویش با خود دست آن زن درین حدیث بود که پسر عم او در سرای باز آمد
و در آمد زن زرم زرم گفت هلاک تو بر دست این خواهد بود یزدان بخش را مولود گرفته بود ناگهان علم کرد که هلاک تو بر سختی باشد
از زبان تو برآمد در مجلس ملک و کشتن تو بر دست پسر عم تو باشد چون آن زن این گفت او را ازین سخن ناگهان یاد آمد زن گفت
راست میگوئی و زن برخاست و بیرون شد و پسر عمش بنشست یزدان بخش گفت مرا با ملک هرمز سخنی افتاده که بجز دیگری

نباید که داند و مرا نامه نبرد ملک وی باید نشتن و در فرستادن هیچ پس نداریم که آن نامه را ببرد بجز تو و تو آمدی باید که معاونت من کنی و چون مرا حاجتی افتد باید که این نامه تو بیری بدست خویش بملک و جواب باز آوردی و بمن بدهی چنانکه بهرام نداند اگر تو بیائی من زنده باشم حق تو بگذارم پس پسر عمش گفت فرمانبردارم روز دیگر یزدان بخش سوی ملک نامه کرد آن مرد را که از ملک بخواستم اینک باز فرستادم باید که ملک هم در زمان او را بکشد که وی گفتن را شاید نامه را مهر کرد و بدست پسر عم خود داد نامه برگرفت و از پیش وی بیرون آمد با خود اندیشید و گفت سوی هرمز چگونه روم و سالها بزندان وی اندر بودم و سوی وی چگونه نامه برم چه داند که حال و کار وی چگونه باشد نامه را باز کرد و بخواند خشم آمدش باز گشت و بخانه اندر آمد و شمشیر بکشید و پیش یزدان بخش آمد یزدان بخش او را بدید گفت ای پسر عم شتاب مکن با من تا بر تو سخن گویم پسر عم بسخن او ننگریست بشمشیر او را بزد و بگشت و نزد بهرام رفت و سر یزدان بخش پیش او برد و گفت این سر یزدان بخش است و آن نماسق دل هرمز بر تو تباه کرد و اکنون آمد و خواست که مرا بفریبد و هلاک کند و من فی الحال جسم او را بکشتم و سرش بنزدیک او بردم بهرام را سخت اندوه آمد و پشیمانی خورد و گفت ای حرامزاده نماسق این تو باشی که وزیر را با آن فضل و بلاغت بکشتی و اندر ساعت بفرمود تا او را بکشتند و چون خبر کشتن یزدان بخش بدائن رسید همه مهتران و وزیران و سرهنگان و موبدان غمناک شدند زیرا که وی از همه کسان داناتر و مهتر بود و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند بیک سخن که وی گفت از نصیحت او را نیز دیک دشمن فرستاد تا او را بکشت و او را بیچاره کرد پس همه مهتران تدبیر کردند و با یکدیگر گفتند که تا کی بود بلای این ترک بما و خون رنگین او همه دلها بر وی برشده بود و بندوی و بسطام خالان پرویز که در زندان با او داشته بودند این خبر بشنیدند و بهدی سوی مهتران پیغام داد که تا کی بلای وی کشید او را از وی کار بردارید و از سر ملکه باز کنید و پسرش پرویز را از آذربایگان بیاورید و بپادشاهی بنشانید و ما شما را فرمانبردار یم و پذیرفتاریم از هرمز و پرویز به نیکوئی یاد کردن مردمان را این سخن خوش آمد اجابت کردند و میعاد نهادند که گرد آیند و چون روز میعاد بود همه سیاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند و آنجا بر نشستند بسوی هرمز تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و روز دیگر تاج را بست بندوی بسوی پرویز فرستادند تا او را بآذربایگان با تشکده بزرگ او را بملک داری باز خواندند و پرویز در آن آتشکده عبادت همیکرد بندوی تاج بر سر وی نهاد و مردمان آگاه شدند و شکر گزاردند خدای عزوجل را و همه خلائق بر در پرویز آمدند و سلام کردند مبارکباد گفتند و روز دیگر بندوی پرویز را برگرفت و بمدائن برد و بر تخت نشاند والله تعالی اعلم

گفتار در ذکر مصاعله پرویز پسر هرمز با بهرام شوبین چون پرویز بملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و خلائق بر وی شاد کردند وی همه را بحرمت جواب داد و بنیکوئی وعده کرد و خطبه کرد و مردم را بداد و عدل امیدوار گردانید و از تخت فرود آمد و نزد پدر شد و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار بگریست بدانکه رسید و سوگند خورد که از این حدیثها که بر تو گفتند و از آن در خشم و بهرام زده بود من آگاه نبودم و ندانستم و لیکن من اگر این مملکت پذیرفتی مردمان ملکی از این خاندان بیرون نبردندی

که بهرام کرده بود و خواست که مرا از تو ببرد و ازین کار که مردمان کردند من نه پسندیدم و نخواستم پس هرمز عذر وی پذیرفت
و گفت دانستم تو ازان کار که بهرام کرد خبر نداشتی و این بدی که مردمان کردند نه پسندیدی و نیکو کردی که ملک را بپذیرفتی و من
با تو تدبیری کنم ملک اندر و لیکن حاجت من تو آنست که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشناختند و چشم مرا
کور کردند و اومن از تن و جان ایشان بستان پرویز گفت فرمان بردارم ولیکن با ایشان شتاب نتوانم کردن که مردمان نفور
شوند گردم و ملک برمن راست بایستد آن زمان و او توانا ایشان بستانم هرمز را دل خوش شد و او را لشکر گرد کرد و خبر بهرام
بنیه هنگامیکه آن مردمان با هم مشوره نموده هرمز را کور کردند و این خبر در افواه عالمیان افتاد و بهرام هم شنید
که مردمان هرمز را کور کردند و ملک را به پرویز دادند و بهرام دل بران نهاده بود که باهرمز صلح کند و بطاعت وی باز آید از بهر
این کار دل از صلح برگرفت و با پرویز دل بد کرد و تهمت نهاد بر پرویز بدین کار که باهرمز کردند و نیت چنان کرد که با پرویز
جنگ کند و ملک ازوی بستاند و بهرمز باز دهد و خود پیش هرمز بایستد و سپاه را گرد کرد و خبر بهرمز بایشان بگفت که بوی چه
است مردمان بگریستند و بهرام نیز بگرفت و گفت ای مردمان اگر با ما بدی کردند هرمز با ما نیکوئی کرده بود که ما را از درخویش
با چندان سپاه خواسته روان کرد آن بدیه با یزدان بخش کردیم پس بآخر او را ستوه آمد فرستاد و بعذر خواهی و حق وی ما بسیار است
باید که ما بر دیم و با پرویز جنگ کنیم که وی ستمگار است و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد با و جنگ کنیم و ملک
ازوی بستانیم و باز با هرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آنست که تو دیده و دانسته و همه با وی بیعت کردیم
و بهرام سپاه از ورزی برگرفت و روی بدان نهاد و خبر بپرویز رسید که بهرام آمده است و کین هرمز طلب میکند و ملک از
تو خواهد ستدن که باز بهرمز دهد پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام شد و بهرام بعقبهٔ حلوان فرود آمده بود و سپاه بداشت
حلوان گرد آمدند و رو دیگر پرویز از سپاه خود جدا شد و بسوی لشکر بهرام آمد با بندوی و بسطام و برابر لشکرگاه بایستاد
و گفت بهرام را بگوئید تا نزد من آید تا با وی سخن گویم بهرام بر اسپ سوار شد و بیرون آمد با سلاح تمام با سپاه شان و مردان
شاه بوی بودند و برابر بایستادند پس پرویز با بهرام گفت ای سپهبد خراسان و سالار لشکرهای گمان من دانم که ترا با من
چه دوستی است و میدانم که تو درین خاندان چه رنج برده و هر مزحق و نشناخت تا حق تعالی بر جل و علا ما را چنین کرد
و ملک را ازوی باز گردانید و اینک واکنون بطاعت باز آئی ترا بمرتبه برادران سازم و حق شناسم بهرام گفت تو کیستی که
که مرا بمرتبه بزرگی برسانی گفت من پرویزم گفت دروغ میگوئی اگر تو پسر هرمز بودی بپدر خویش چنین نیستدی
و مردان را بر گماشتی تا او را از تخت نگونسار کردند و کور ساختند و ملک از پدر خود دیگر فتی هرگز پسر پاپدر چنین نه اندیشید
و این معاملت نکند که تو کردی پرویز را خشم آمد و گفت مردمان دانند که من این کار نکردم و اگر خواهی که بهانه جوئی تو بهتر
دانی بنگرم تا چه خواهی کردن بهرام گفت داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و آن کسانی که با من ستم کردند و ملک
را بهرمز دهم که حق وی است و خود پیش او بایستم و خدمت کنم پرویز گفت ای فاسق ترا این ملک دادن و ستدن نیکا است

و این همه شفقت تو با هرمز تا اکنون کجا بودی که با وی عاصی شدی دوست از اطاعت وی بداشتی بهرام گفت از بهر تو بود که با وی عاصی شدم که مرا عبد کردی و بدگفتی و نگذاشتی تا حق من بستاندم اکنون اکنون حق وی بدانستم و از وی برداشتم و بدین سخن از هم بازگشتند روز دیگر هر دو سپاه بیک جای برابر آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و گفت شرم ندارید ای سرهنگان عجم که ملک خویش هرمز را بآن سیرت نیکو و با آن عدل و داد از ملک بازکردید و خویشتن را سوا کردید و هر که پیش از شما رعیت با ملک خویش نکرده بودند شما کردید پس لشکر گفتند راست میگوئی ای بهرام که این کار ما کردیم و لشکر از پرویز روی بگرداندند و برفتند پس پرویز متحیر بماند با ده تن و دو خال او و خورد و بزرگ و پیرا و را گفتند ای ملک بچه ماندی با این همه سپاه جنگ نتوانی کردن و می بینی که همه سپاه تو از تو برگشتند پرویز بازگشت و روی بدائن نهاد و بهرام ازین اندرا تاخت تنها چون نزدیک وی رسید پرویز روی بازگردد بهرام را دید که از پس وی همی آید پرویز تیر در حصه کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود و پرویز گفت این تیر بروی کار نکند بنگریست و سینه اسپش برهنه بود کمان بکشید و آن تیر بر سینه اسپش زد که اسپ سرنگون بازگشت و بهرام از اسپ جدا شد و با وی جنیبت بود بایستاد تا اسپ جنیبت فرارسید پرویز از بهرام میسانه کرد بهرام نعره زد که ای حرامزاده بیازارم ترا تا چه بینی و پرویز بدائن درآمد و پدر گفت که همه سپاه سوی بهرام شدند و من تنها بماندم با ده تن و چاره نیافتم الا بازگشتم و گفت که بهرام ترا باز بملکت خواهد نشانید ای پدر اکنون کجا رویم که مرا نصرت بود و بسوی نعمان رویم یا نه پدرش گفت نعمان را خواسته نیست که تو دیدی که ایشان در زر دانند و از ملک نیندیشند بسوی قیصر رویم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و سلاح دارد ترا یاری کند و ملک بستاند و تو باز دهد مرا با وی دوستیست که ملک شام پوی بازدادم و با وی صلح کردم و او حق ترا بشناسد پرویز پدر را پدرود کرد و بیرون آمد و با خالان خود گفت روی بسوی قیصر نهیم که پدرم چنین فرمود و چون لختی از مدائن برفت خالان بایستادند و با خود گفتند که این نه تدبیر است که ما کردیم اکنون بهرام بمدائن آید و هرمز را بپادشاهی بنشاند و از پس ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر ما را نیابد بهرمز بقیصر کس فرستد صواب آنست که ما هرمز را از پشت زمین پاک کنیم و پرویز را گفتند تو برو که ما بشهریار خواهیم شدن تا کاری بسازیم و آنچه شاید کنیم و خالان را پدرود کنیم و از پس شما بیائیم و با او نگفتند که ما چه خواهیم کردن پرویز نپنداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و بسوی بهرام خواهند شدن اسپ را برانند و با آن ده تن دیگر برفت و ایشان هر دو باز گشتند و بشهر آمدند و بجوشک اندر شدند زنان و کنیزگان را دیدند که بگریستن مشغول شده اند و از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغل ایشان گفتند ما را پادشاه شغلی است و پیغامی آورده ایم از پرویز اندر شدن و کس با ایشان نپرداخت و هر مزرا دستها ببستند و عمامه بگردنش اندر افگندند و جنبه کردند آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند و پرویز آمدن ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند که ما از خانها نفقات برگرفتیم و عیالان را پدرود کردیم پس بشتاب برفتند تا بسه روز از اعراق بیرون شدند و روز شب همی تاختند تا بجد شام

رسیدند و صومعه را بهی دیدند پرویز در صومعه راهب رفت و بارانش فرود آمدند راهب ایشان را شناخت و نخستی نان خشک آورد ایشان آن نان خشک را با آب تر کردند و بخوردند و پرویز را خواب گرفت سه روز بود نا خفته بود سر در کنار بندوی نهاد و بخفت و هر کس بخفتند و ازین سوی بهرام شوبین بدانجا اندر آمد چون بشنیدند که بهرمزد را بکشتند تدبیر پروی تبا شد و پرسید که پرویز از کدام سوی برفت گفتند سوی قیصر روم رفت پس بهرام شوبین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و گفت از پس پرویز برود و بتازد و او را هر جا که دریابی باز گردان با یارانش و ایشان پی آورد تا نزدیک آن صومعه که پرویز خفته بود راهب ایشان را بیدار کرد و گفت برخیزید که از عقب شما سپاه آمدند و از دو فرسنگی می بینم ایشان بدست و پای پرویز و بطلب ایشان همی آیند پرویز گفت چه کنم مشورت کنید بندوی گفت من یک حیلت توانم کردن ترا بر هانم ولیکن خود را بایند تا نتوانم داندر مانم کشته شوم پرویز گفت ای عال باشد که کشته نشوی که جانها بدست خداست و اگر کشته شوی ترا اندرین فخر نیست جاودانی و اگر بر هی این عدت باشد بندوی گفت همه جامهای خویش بر کن و مرا دهد و بر نشین و با یاران بگریز پرویز چون جامه با بر کشید و بابندوی داد و خود با بسطام و یاران برفت و بندوی جامه های پرویز در پوشید راهب گفت این سخن نگوی که بکشمت و بندوی جامه ها از رنجت در پوشید و عصا به بر دست گرفت و در صومعه محکم کرد و بر صومعه بایستاد تا سپاه بر سیدند او را دیدند با جامه های زرینجت که اندر آفتاب همی تافت شکر کردند که وی ملک پرویز است و سپاه گرد صومعه را فرو گرفتند بندوی از بام بزیر آمد و جامه های خود در پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد سپاه را که تم بندوی گفت اسپان را بگوئید تا بیابد که پیغامی از پرویز بر سانم بهرام سیاوشان از لشکر بیرون آمد و پیش بندوی آمد و بندوی او را اسلام کرد و سلام پرویز بوی رسانید و گفت پرویز ترا میگوید که الحمدالله که تو آمدی از پس ما که نو از مائی بهرام او را بشناخت و سلام کرد و گفت من در زمن پرویزم گفت پرویز میگوید که امروز سه روز و سه شب اسپ همی تازم و تگلین شده ام و دانم که مرا با تو باید آمدن و خود را القضای خدای تبارک تعالی جل و علا باید سپردن اگر مصلحت میدانید امروز فرود آئید تا شبانگاه اندر ده تا بیاسایم و تو نیز با مری دم خود را بیاسای چون شب در آید من بیرون آیم و برویم بهرام سیاوشان گفت فرمانبردارم چون آن روز بگذشت بندوی بر سر بام صومعه آمد بهرام سیاوشان را بخواند و گفت پرویز میگوید که با ما نیکوئی کردی و صبر نمودی اگر امشب نیز صبر کنی بامداد پگاه برویم بهرام گفت روا باشد و سپاه را گرد کرد و بر در صومعه بخفتند چون سپیده دم شد بهرام سیاوشان برنشست و بندوی را آواز داد و بندوی از صومعه بیرون آمد و گفت در نیجا منم تنها پرویز از نیجا دور است که رفته است و من بخواهم که شمار ایکشبانه روز بدارم تا او دور تر شود و شما او را نیابید اکنون هر چه کنید شما دانید بهرام سیاوشان متحیر بماند و با خود گفت اگر بندوی را بکشم چه سود دارد او را نیز و یک بهرام برم پس او را سوی بهرام آورد با بندوی گفت ای فاسق ترا آن بس نبود که هرمزد را بکشتی که بازان حرامزاده را بر بایندی من ترا چنان بکشم که هر چند زار تر و خلایق از تو عبرت گیرند ولیکن آنگاه بکشم که بسطام و پرویز را گرفته باشم پس بندوی را

به بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را در زندان همی دار از بهرام سیاوشان او را بخانه برد و بازداشت و با او نیکوئی همیکرد و با او در شب بحماس شراب نشستی و میخوردندی و حدیثها کردندی از بهر بابی بامید آنکه مگر روزی پرویز باز بجای در رسد و او را نیکو دارد چون ماهی چند برین برآمد و بهرام شوبین بملک اندر همی بود و هرمز را پسری بود نام او شهریار بهرام ملک خویش را دعوی نکرد و گفت من این ملک را از برای شهریار بن هرمز نگاه میدارم تا وقتیکه او بزرگ شود بوی سپارم یک شب بندوی با بهرام سیاوشان می خوردند بندوی گفت من یقین دانم که این ملک بر بهرام راست نیاید که ملک الغضب گرفته است و خدای تعالی جل و علا داد ما از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدا تعالی عز و جل او را عقوبت کند و من امید دارم که خدای تعالی جل ذکره و مرا نیز دست دهد تا این کار بکنم بندوی گفت این کار کی خواهی کرد گفت آنگاه که وقت باشد گفت فردا وقت است و قرار برآن نهادند که فردا این کار راست کنم روز دیگر بهرام سیاوشان برخاست و زره در پوشید و چوگانی برگرفت که بمیدان رود بندوی گفت اگر این کار خواهی کرد بنداز من بردار و اسب و سلاح بر من ده تا ترا بکار آیم اگر کاری افتد بهرام سیاوشان بنداز بندوی برداشت اسپ و سلاحش داد و خود برنشست و برفت تا بمیدان و بندوی هم در سرای بهرام سیاوشان بود و خواهرزاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود این زن کسی فرستاد بسوی بهرام شوبین که شوهر من امروز جامهٔ چوگان زدن در پوشید و با چوگان گاه بیرون شد و در زیر جامهٔ چوگان زره پوشیده است خود را ازوی پرحذر دار بهرام شوبین خبر رسید و پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است برکشتن وی برنشست و در سر میدان بایستاد و هر کس که بروی بگذشتی چوگان نرم نرم برپشت او زدی تا بر هیچکدام زره نیافت دانست که آن تدبیر تنها ساخته است و شمشیر در میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام شوبین چوگان برپشت وی زد و او بازره یافت گفت ای روسی زاده در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده شمشیر برکشید و سر وی را ببرد و بینداخت و چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد بر اسپ برنشست و بگریخت و در بارگان شد بهرام روز دیگر بندوی را طلب کرد گفتند که بگریخت بهرام از بیخ خورد بنا کشتن او پس یکروز بهرام شوبین بنشست که در میان سپاه گفتگوی بسیار است بفرمود تا همه سپاه گرد شدند و بالشهای برابر هم نهادند و بهرام بر آنجا نشست و خدا تعالی جل و علا را احمد و ثنا بگفت و بر انوشیروان و ملکان دعا کرد و پس گفت اے مردمان هرگز نشنیده اید که هیچ پسر با پدر چنین است که پرویز با هرمز کرد و از بهر مملکت چنان پدری را بکشت و هرگز هیچ کس کسی را بمان نیکوئی نداشت که من و بهرام سیاوشان را داشتم و باسن عذر کرد و خواست که ما بکشد تا خدای تعالی وی را بدست من هلاک کرد ای مردمان این ملک را از بهر خود نمیخواهم اما پرویز که پدر خود را بکشت او را از مملکت بهره نیست و از میراث پدر حقی ندارد و مردمان غافل ماندند گرفتند بعضی گفتند بدیم بهرام را ملکی تا شهریار بزرگ شود و بعضی گفتند پرویز را در مملکت حقی است زیرا که او را از کشتن هرمز گناهی نبود و نخواست و نفرمود که هرمز را بکشید بهرام چون دید که مردمان خلاف کردند اندیشناک

گفت خاموش باشید تا من یک سخن بگویم همه خاموش شدند بهرام گفت این ملک ازان شهریارین هرمزاست و بدو
سپارم و چون بزرگ شود هرکس که هوای پرویز دارد ملک را بر شهریار نمی بسندد و اگر ازین ملک وی بیرون رود بسلامت
و هرجا که خواهد برود و سه روز شمارا مهلت است که پس از سه روز کسی را درین شهر بیابم بکشم پس مردمان ازین سخن پراگندند
روز سوم بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مدائن بیرون شدند و روی بازر بابکان نهادند بسوی بندوی و بروی گرد
آمد خبر بندوی گفت پرابرسوی ملک روم شده و من او را چشم میدارم تا آن زمان که با سپاه فراز آید و با بهرام جنگ کند
شما نیز بایستند سپاه آنجا نیز بنشیند و بهرام شوبین بملک ایمن بنشست و عمالان و کارداران بشهرها فرستاد و بسوی عمال
که چنین و نوشتی که من بهرام بن حسین القیم الملک و همه خراجها بگرفت و روزیها لشکریان بداد و مملکت همی داشت تا انروز
که پرویز باز آمد و بادی جنگ کرد **گفتار در رسیدن خسرو پرویز ملک روم و باز آمدن با لشکر روم**
بمیدان بجنگ بهرام شوبین و گریختن بهرام شوبین بترکستان پس چون پرویز از ان صومعه با سطام
و آن دو تن بیرون رفتند یک شبانه روزی تا فتند تا ماندگر سنه شدند بمرغزاری رسیدند بر لب رود فرود آمدند پرویز
با یاران گفت درین مرغزار بگردید مگر که صیدی بما افتد که همه گرسنه ایم یاران دران مرغزار پراگندند و کمانها بزه کردند
در هر چند که گشتند هیچ نیافتند بیرون آمدند ضعیف گشته اعرابی را دیدند که بر اشتری نشسته بود و براه همی رفت پرویز او را
بخواند و گفت تو از کجائی گفت از بنی طی ام و پرویز دبان تازی میدانست گفت از کدام قبیله از بنی طی گفت از بنی حنظله
و نام خود بگفت و از بزرگان بود پرویز گفت نام ترا شنیده ام اعرابی پرویز را گفت تو کیستی گفت من خسرو پرویز پسر هرمز
بن انوشیروان و آن اعرابی را ایاس نام بود زود آمد و زمین بوسه داد و گفت ای ملک ترا چه بوده است گفت سرهنگان
از سرهنگان پدرم بیرون آمدند و سپاه را بر من تباه کردند از بیم آن بگریختم و من و این یاران چنان گرسنه ایم که نتوانیم
گفتن امروز ما را بالبسطام مهمانداری کن ایاس اعرابی گفت با من بیائید تا مجیر دم گفت ای تو کجا است گفت نزدیک
است اعرابی و پرویز و یاران برفتند پرویز گفت مامی ترسیم که از پس ما کسی بطلب ما آید و ما را در یابد ایاس اعرابی
گفت تا درین حی باشد ایمن باش پرویز بخندید و گفت ای ایاس اگر کسی اینجا آید ازین حی تو با ایشان کجا برآید ما را از آنجا
طعام چیزی بده تا بخوریم ایاس کاسه برگرفت و پاره خرمای تر کرد و گفت بخورید ایشان بخوردند پس گفت تا خمیر کردند و
بره بکشت و بریان کرد و پیش ایشان نهاد بخوردند و سیر گشتند و بخفتند تا شب در آمد خواستند که بروند ایاس گفت
از اینجا تا آبادانی سه روز راه است و شما را چاره نیست از طعام سه روز و لیکه با شما باشد تا آبادانی رسید و ستوران
آسوده باشید که با شد چرا که ستوران شما مانده شدند پرویز گفت زاد و ستوران ما را آنچنین که تو گوئی که دیدگفت من
و هم امشب اینجا بخپیده تا بامداد همه را راست کرده باشم پرویز آن شب آنجا بخپید ایاس بفرمود تا سه گوسفند
بکشتند و نان بسیار و دوازده شتر جازه بیاورد و بزده شتر ایشان را بر نشاند بر کنی آب و علوفه بار کرد

برنشاندو بریکے خود بر نشست و هر روز یک گوسفند نان شان همی داد تا روز سوم بابادانی رسیدند پس براسپان خویش
برنشستند و اشتران را با اپاس دادند و پرویز دی عذر ها خواست و گفت نیکوئی برجای آگردی باید که چون من از روم باز
گردم و ملک عجم بمن باز آید بسوی من آئی تا ترا اسکافات کنم اپاس گفت ما مردمان غریبم چون کسی را طعام دهیم ادوی نگاه
چشم نداریم و بطلب آن نرویم ولیکن اگر ملکت باز تو آید و به ملکت بنشینی من بیایم و حق تو بگذارم پرویز تجمل شد از ان
سخن که گفته بود و اپاس باز گشت ایشان برفتند تا در راه بصومعه سیدند راهبی بود و آنجا فرود آمدند راهب بام صومعه
برآمد و فرود نگریست و گفت شما چه کسانید پرویز گفت ما رسولان ملک عجم ایم و بنزدیش ملک روم میرویم راهب گفت تو نه رسولی
که خود ملک عجمی و از مرهنگان خود بگریختی و بسوی ملک روم میروی تا ترا نصرت کند پرویز گفت آری اگر بسوی
ما فرود آئی ترا چه زیان دارد و راهب فرود آمد پرویز او را گفت مرا معذور دار که ندانستم که ترا چندین علم است بگوی تا کار من
بقیصر چگونه خواهد شد راهب گفت قیصر دختر خود را بزنی خواهد داد و پسر خویش را با هفتاد هزار مرد همراه تو کند و مملکت خویش باز ستاند
پرویز گفت تا کی من بملکت خویش بنشینم گفت بعد از هفت ده ماه و هفتده روز پرویز گفت تا کی این ملک بمن ماند گفت تا سی
و هشت سال گفت اینها را از کجا میدانی گفت از کتاب ایشان پیغامبر علیه السلام پس از انجا برفتند تا بانطاکیه سیدند
و پرویز نامه از انطاکیه بملک روم نبشت و خود آنجا بنشست و بسلام را با پنج تن بروم فرستاد و در نامه نبشته بود که من بجوی
تو نزدیک آمده ام سرهنگان از سرهنگان پدرم که نام او بهرام شوبین است او سپاه مرا بر من بشورانید و تباه کرد از من بگریخت
امید میدارم که تو سپاه و خواسته مرا یاری کنی تا بروم و ملک خود و آبگیرم ایشان برفتند بقسطنطنیه و بدرگاه قیصر آمدند
و بار خواستند و قیصر خبر کردند که رسولان ملک عجم بر درگاه آمده اند ایشان را بار داد و هر یکے را بر کرسی زرین
بنشاندند نامه پرویز را باو دادند قیصر فرمود بنشینید ایشان گفتند ما خداوندان حاجتیم و مارا نشستن روا نباشد
چون حاجت ما روا کنی آگاه بنشینیم قیصر بزبان رومی ندیمان خود را گفت مردمان بخرد اند و چون نامه بخواند تافته شد
از قبل پرویز گفت هرمز برادر من بود و پرویز برادرزاده من است او را نصرت کنم حاجتش روا باشد سپاه و خواسته
او را بدهم او را مدد و معاونت بدهم ایشان بر قیصر ثنا گفتند و بران زمانی بنشستند و برخاستند و بیرون شدند قیصر نزدیکان خود را
بخواند و با ایشان ملوفرود آورید و با امید پیش گفت که سپاه را بسازید و هفتاد هزار سوار نامزد کردند ایشان را اسباب و روزے
براند و بسر خود بناطوس را گفت ترا بدین سپاه سالار کردم و نامه کرد و خسرو پرویز را بخواند تا با وی دیدار کند پرویز بیامد
و پرویز او را تعظیم و تکریم کرد و دختر خویش مریم را بزنا شوهری بوی داد و سپاه با سلاح تمام و خواسته بسیار بروی عرض کرد
و قیصر دو هفته روز تشنیع با او بشد پس باز گشت و پرویز از روم بیرون آمد با دختر و پسر قیصر و هفتاد هزار مرد با خواسته بسیار
در راه با آذر بابگان پیش گرفت و چون بحدود آذربابگان سید بندوی خالش با آن بیست هزار مرد بسوی او آمد بندوی
از اسپ فرود آمد و زمین را بوسه داد پرویز چون او را بدید شاد شد و برنشاندش و میرفتند و پرویز احوال از وی بپرسید

بندوی حال خود و حال بهرام سیاوشان گفت پس بندوی گفت اینک نیست هزار مرد بهوادار تو آمده اند پرویز بندوی را گفت بتو شاد شد پس پرویز شهر سبز فرود آمد و آن شهریست بزرگ و امروز نیز هست و چون خبر به بهرام آمد سپاه را عرض کرد و با صد هزار مرد از مدائن بیرون آمد و روی بآذربابگان نهاد تا بیک فرسنگی لشکر پرویز برابر رسید صف ها راست کردند و جنگ را بیاراستند و بهرام اندر قلب بایستاد و پاسبی ابلق سوار شده بود و پرویز او را بشناخت و در لشکر بهرام سه ترک مبارز بودند که آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان بزنهار بسوی بهرام آمده بودند و در لشکر ترکستان از ان سه مرد مردانه تر نبود ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند بیرون آی تا مردی ما را بیازمائی پرویز بیرون شد و بناطوس پسر قیصر گفت بیرون مشو ملک را بجنگ بیرون نباید شدن عاقبت پرویز بیرون شد یک ترک از ان سه ترک با وی بگرویدند پرویز او را با نیزه از اسپ برگرفت و بینگند و شمشیر برگرفت و او را بکشت و ترک دیگر پشت برگردانید و پرویز از پی وی برفت و شمشیر بر کتف او زد و او را دو نیمه کرد و بلشکرگاه خویش باز آمد سواران روم و عجم شاد شدند و بناطوس از اسپ فرود آمد و رکابش را بوسه داد و از ان ده هزار سوار مردی بیامد و گفت این سوار که از تو روی بهزیمتی که من نمای تا ترا از و برهانم پرویز گفت آنست که بر اسپ ابلق سوار اسپ آن مرد اسپ بیرون راند و پیش لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند بهرام برو آمده بان مرد بگشت بهرام زخمی بران مرد زد که تا کوهرین ببرند تا شکم اسپ و نیمی از ین سوی و نیمی از ان سوی بیفتاد پرویز بتعجب بخندید و بناطوس بن قیصر و رومیان ازان غمگین شدند پس بناطوس پرویز را گفت چرا خندی چون چنان مبارزی کشته شد زیرا که مرا سرزنش کرد به بهرام و خدای تعالی جل و علا ضربت بهرام او را نمود پس آن روز هر دو سپاه جنگ کردند و بسیار کس کشته و خسته شدند و باز گشتند روز دیگر پرویز رومیان را گفت شما امروز بیائید تا فردا این بیست هزار مرد عجم جنگ کنند و ایشان را مهتری بود نام او سوئیل الارض و او را سرهنگان عجم بود روز دیگر پرویز او را گفت برو و جنگ کن برفتند و جنگ کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب باز گشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا جنگ میان ما و تو هر دو تن یا من ترا بکشم یا تو مرا بکشی پرویز اجابت کرد و بندوی و بسطام گفتند ما نه پسندیم که تو بجنگ بهرام شوی پرویز گفت چه باشد اگر مرا بکشد من از خویش برهم و شما نیز از من برهید که شما از من بعذاب اندرید و هر چند که خواهش کردند سود نداشت روز دیگر صفها برکشید بهرام از لشکرگاه خود بیرون آرد و پرویز نیز بیرون آمد و بر همدیگر حمله کردند بهرام خود را بر او افگند و خواست که ضربتی بزند پرویز از پیش او بگریخت و خواست که بلشکرگاه خویش رود او پیش راه پرویز را بگرفت و پرویز در میان دو لشکر بماند و بتاخت تا بنزدیک رسید چون نزدیک رسید بهرام بانگ کرد که ای حرامزاده یکجا میروی پرویز اسپ فرود آمد و اسپ را بگذاشت و سلاح بیرون کرد و سر بکوه نهاد چون به نیمه کوه رسید بماند که بالاش بلند بود و نتوانست شدن بهرام کمان بزه کرد که او را نیزند پرویز روی سوی آسمان کرد و گفت یارب تو میدانی که بر من ستم همیکنند مرا فریادرس ازین ستمگار پس قوتی بتن پرویز در آمد بشتاب بر سر کوه شد تا بهرام کمان بزه کرد که پرویز از چشم او ناپدید شد بهرام

بندوی مال و حال بهرام سیاوشان گفت پس بندوی گفت اینک بیست هزار مرد بهواداری تو آمده اند پرویز بنده و بهرام سوی سپاه آمد و زنانی بود و پرده از سر گرفته و بر آمد و شوار شد و بلشکر خویش آمد سپاه هم روز دوم هر دو را سیکه کرده هر روز تا شب جنگ کردند و بسیار کس کشته شدند و هر دو لشکر باز گشتند بندوی پرویز را گفت این سپاه بهرام همه سپاه تو اند که آن هزار داوند بهرام از ایشان بیگانه است و از هم بستگی تو نیاز مندند ایشان را زنهار ده پرویز گفت روا باشد بندوی شب اندر بیامد و بر ابر لشکر گاه بایستاد و گفت ای مردان عجم من بندوی ام و مال پرویز و پرویز بن کسری شما را همه زنهار داد هر کسی که امشب زنهار آمدوی ایمن است از همه گذشته ها بهرام آواز او بشنید بر نشست و نیزه در دست گرفت آهنگ بندوی کرد بندوی چون وی را بدید بگریخت و بلشکر پرویز آمد و آن شب همه شب لشکر بهرام سوی پرویز و چون بامداد شد از ان صد هزار مرد بیش از چهار هزار سوار با بهرام نمانده بود مردان شاه گفتند باید رفتن و راه خراسان پیش گرفتند با آن چهار هزار مرد پرویز راه مدائن پیش گرفت و بمدائن آمد و سه روز آنجا بماند آنگاه خویش با سه هزار مرد از پس بهرام بفرستاد و آن سرهنگ برفت و روز سوم بهرام را دریافت بهرام بایستاد و بادی جنگ کرد و لشکر را بهزیمت کرد آن سرهنگ را بگرفت خواست که بکشد وی خواهش کرد که مرا مکش که بهر جا که تو باشی با تو باشم بهرام او را رها کرد و گفت باز گرد که مرا با تو حاجتی نیست و سپاه بر گرفت و بری شد و از انجا بخراسان شد و چون بقومس رسید و رحد دامغان کوه است میان قومس و جرجان دو رویه و اد یها بسیار است و آن جا مردمان کوهساری باشند و ایشان را سکی بود نام او قارن و نوشیروان آن مملکت بوی داده بود بهرام چون آنجا رسید از وی دستور خواست تا بگذرد قارون دستوری نداد و با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بر بهرام بگرفت و پیرش را با دوازده هزار سوار پیش بهرام فرستاد و بهرام با قارون گفت مرا راه ده قارن گفت ترا راه ندهم که تو با خداوند خویش عاصی شده و همه جهان را پر آشوب کردی تا قارون چون سخن بهرام بشنید بهرام جنگ را بیاراست و با چهار هزار مرد قارون را بزد و همه را بشکست و پسر قارون را بکشت و قارن را بگرفت و خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت مرا بواد یی بجنگ این آورد گشته شد و من مرد پیرم مرا عفو کن بهرام او را رها کرد و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر شکیه بود نام او و خاقان بهرام سوی او شد بزنهار خاقان او را بپذیرفت و نیکوهی داشتش و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد پرویز حیلت ها بکرد تا بهرام را اندر ترکستان بکشند و مر بهرام را خواهری بود نام وی گردویه بیامد و زن پرویز بن هرمز بن انوشیروان شد و الله اعلم بالصواب

گفتار در ذکر بپادشاهی نشستن پرویز در مدائن بعد از گریختن بهرام شوبین

پس پرویز فتحنامه بنشست سوی قیصر و از بناطوس و رومیان بسیاری شکرها کرد قیصر شاد شد پرویز دسته از خلعت لمکانه فرستاد پس پرویز روز دیگر دبیر بزرگ را بخواند و بفرستاد تا نام تمام سپاه روم بنوشت و هر کسی را در خور خویش جداگانه خلعت بفرستاد در روم بود نیار بسیار داد و بنزد بناطوس بن قیصر هزار دانه مروارید نا سفته و هزار جامه زربفت و ده هزار درم و هزار اسپ تازی

و نزاسب بردی و هزار اشتر بختی بنام قیصر و بناطوس را چندان نواخته بداد که وی متحیر بماند و آن نه سوار را بهزار مرد خواند همچنین و آن سیکی را که گشته بود نه خواسته بسیار بعبت اولاد و فرزندان او بفرستاد و بناطوس را روانه کرد و چند میل بشهر با او برفت و عذر بخواست و چون بمدائن آمد و بملک بنشست آن ده تن که در سفرها یاور او بودند ایشانرا ولایتها داد و داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده بودند و بهرام ایشانرا از مدائن بیرون کرده بود خواسته بی عدد داد و بندی را خواسته رجوع بهروا فزاد و بسطام را بخراسان بحکومت فرستاد و خود در مدائن بنشست **گفتار در ذکر بهرام شوبین که بترکستان رفت به پیش خاقان** چون خاقان بهرام را بترکستان زنهار داد و خاقان را برادری بود نام او بغو و بغو خاقان زبان درازی و درشتی و گفتی که من بملک و پادشاهی احق ترم باقوت ترم و خاقان را زده باندازه آمدی پس روزی بهرام خاقان را گفت اگر خواهی ترا از برادرت برهانم گفت خواهم ولیکن نباید که او بداند که من فرستاده ام پس چون بغو در آمد و زبان دراز بنیاد کرد بهرام گفت چرا چنین بی ادبی میکنی بغو آهنگ بهرام کرد بهرام گفت اینجا نه جای جنگ است اگر هوس جنگ داری بیرون آی بغو گفت روا باشد و همان گاه بیرون آمد با هم بگریدند بغو زخمی بر بهرام زد اما بروی کارنکرد بهرام تیری زد بشکم بغو که از پشتش بیرون رفت و کشته شد خاقان از وی مست داشت پس خواست که بجای خاتون بزرگ کاری و خاقان را کنیزکی بود و آن کنیزک راخرس را بوده بود و او را اندر کوه برده بود بهرام برفت و آن کنیزک را بیاورد و آن خاتون نیز بهرام را عزیز داشتی پس پروین گاه شد که ملک ترک بهرام را نیکو همی داردو از دو بتر سید و سرهنگی را بفرستاد که او را خرداد برزین نام بود گفت بهرد و حیلت کن او را بکش بیامد و فرصت ها آورد و مر خاقان را به پنهانی بهرام و نام پرویز نخاقان داد خاقان گفت من هرگز این نکنم خرداد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیه ها آورد و ترک پیری خونخواره ناپاکی بود خاتون او را بخواند و بیست هزار درم و داد بش و گفت این کاری باید کرد آن ترک در نهانخانه برود و کودکان خود را دو ایشانرا پدر و دکرد و روز دیگر ترد بهرام آمد و آن زهر آب داده و آن دشنه را پنهان همی داشت و بار خاست بهرام با او راش چون در آمد گفت جائی خالی کن که از نزد خاتون پیغامی آورده ام و باید که هیچ کس را بدان پیغام وقوف نباشد بهرام جای خالی کرد ترک فراز شد و آن دشنه که پهلوی بهرام زد بهرام آواز بلند کرد و گروه بهرام در آمدند و او را بگرفتند و پیش خاقان بردند او پرسید که بهرام را چرا بکشتی گفت مردی که نزد خاتون آمده بیست هزار درم مراداد و گفت چنین کن خرداد برزین را طلب کردند و وی گریخته بود پس آن ترک را بکشتند و چون شب در آمد بهرام بمرد کردو بیخواهرش او را بتابوتی اندر کرد و بزمین توش آورد و در انجا او را بخاک سپرد و بعد ازان کردو به بمدائن آمد و خسرو پرویز او را رازان کرد و الله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر پادشاهی کردن خسرو پرویز که کسری خوانند** چون بهرام را بکشتند پرویز سی و هشت سال ملکت اندیه بود هیچ ملکی اندر عجم این مقدار خواسته نداشت که او داشت و او را بختی درین بود بالای صدار شش و

آنرا چهار پایه از یاقوت سرخ بود و بر هر پایه صد دانه مروارید بود که هر یکی مقدار بیضهٔ کنجشک بود و دو اورا اسپی بود شدید نام و از همه جهان بچهار روز راغ بلند و از روم بدست او افتاده بود چون نعل بر دست و پای او بستندی بر هر یکی هشت میخ محکم کردندی و هر طعام که خورد پرویز خوردی شدیز خوردی چو آن اسپ بمرد تا صورت او را بر سنگ نقش کردند و شیرین نام کنیزکی بود که روئی از همه مردم ترک و تاجیک از و نیکوتر و خوشخوی تر بنود و این شیرین آن بود که فرهاد بروی عاشق شد و از بهر شیرین کوه بیستون را بکند و از هم پاگند و هر پارهٔ که فرو ریخت از آن کوه کنده است بده مرد بلکه بصد مرد از جای برنتوانند گرفتن و امروز همچنان هست و چون از ملک خسرو پرویز بیست و پنج سال بگذشت حضرت پیغامبر محمد مصطفی صلے اللہ علیہ وسلم از مکه بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد حضرت رسالت آب صلی اللہ علیہ وسلم بهجرت بمدینه کرد و آن زمان از آیات و معجزات آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم گویم

گفتار در ذکر آیات و علامات معجزات حضرت پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم

و در آخر عمر پرویز بود از جملهٔ علامات نبوت رسول خدای صلوات اللہ و سلامہ علیہ آن بود که طاق ایوان مدائن دو بار بشکست و هر نوبتے بصد هزار درم راست شد و دیگر روز پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها که مردی از در خانه درآمد و چوبے درست داشت و او را گفت محمد صلے اللہ علیہ وسلم پیغامبر برحق است و اگر بدو نگروی من دین ترا بشکنم و آن چوب را بشکست و آن فرشته بود و در نوبت دیگر هم چنین با او گفت و چون ملک عجم برفت و جمله روم بگرفت و به بناطوس سپرد و میان گردآمدند و کافران مکه بدین شادی همیکردند و میگفتند اهل عجم اهل کتاب نیستند و اهل عجم با ما یکے است و ما نیز از اهل کتاب نیستیم عجم بروم غلبه کردند ما نیز بر محمد صلے اللہ علیہ و آله وسلم و قوم غلبه خواهیم کرد و آن وقت که این جنگها بود پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم همی کرد و خلق را بخدای تعالے عزوجل می خواند و مسلمانان بودستان حضرت پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم ازان اندوهگین شدند حضرت خداوند تعالی جل و علا بسوی حضرت رسالت آب صلی اللہ علیہ و آله وسلم آیت فرستاد قال اللہ سبحانه و تعالی - بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ الٓمّٓ غُلِبَتِ الرُّوْمُ فِيْٓ اَدْنَى الْاَرْضِ وَهُمْ مِّنْۢ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُوْنَ فِيْ بِضْعِ سِنِيْنَ وَلِلّٰهِ الْاَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَمِنْۢ بَعْدُ وَيَوْمَئِذٍ يَّفْرَحُ الْمُؤْمِنُوْنَ بِنَصْرِ اللّٰهِ يَنْصُرُ مَنْ يَّشَآءُ وَهُوَ الْعَزِيْزُ الرَّحِيْمُ پس یاران پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم شاد شدند و حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ و مسجد رفت و این آیت را بر قریش برخواند و ابی بن خلف علیہ اللعنہ گفت این چیزی نیست محمد صلے اللہ علیہ وسلم دروغ میگوید دهگر روم بر عجم غلبه نخواهد کردن ابو بکر رضی اللہ عنہ گفت من با تو بدین پیمان بندیم و سمان بستند تا سه سال و پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم ازین حال آگاه شد و با ابا بکر رضی اللہ عنہ گفت سه سال عهد بند که بضع از سه سال است تا ده سال امیر المومنین ابو بکر رضی اللہ عنہ برفت و گرد کار افزون کرده موعد تا هفت سال معین کرد و رسول خدا صلے اللہ علیہ وسلم با ابو بکر رضی اللہ عنہ گفت فی الخط بعد فی الاجل پس اجل تا نه سال کردن و حضرت آب صلی اللہ علیہ وسلم پنج سال در مکه بود پس بمدینه رفت چون دو سال برین برآمد روم بر عجم غلبه کردند و ملک روم از دست عجم شد و بار بهر قل افتاد

پس قیصر با پرویز صلح کرد و بردوم بازگشت وخدای عزوجل فرمود وَيَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ ومعنی این آیت
چنین است چون روم بر تر سایان غلبه کردند مومنان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را اول شکست وبدان ایام
که رومیان غلبه کرده بودند کافران سپاه بسیار آورده بودند وچون این خبر بشنیدند غمگین شدند گفتار در ذکر نامه
فرستادن پیغامبر ما صلی الله علیه وآله وسلم بخسرو پرویز بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول
الله صلے الله علیه وسلم الے پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک لا الٰه الا هو الی القوم
الذی ارسلنی بالحق بشیرا ونذیرا الے قوم علیهم الشقاء سلب عقولهم ومن یهد الله فانه لا مضل
له ومن یضلله فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیٔ وهو السمیع العلیم اما
فاسلم تسلیم واذن بحرب الله چون پرویز آن نامه بدید خشم آمدش وگفت این کیست که نام خود پیش نام من
وآن نامه را بدرید و رسول آنحضرت صلی الله علیه وسلم را خوار داشت که فرستاده بود چون این خبر برسول خدای صلی الله علیه وسلم
رسید فرمود که او ملک خویش درید دیگری پرویز و رسول بیرون کرد بسوی پیغامبر صلے الله علیه وسلم آن نامه را دران که
ملک یمن بود و دران نامه بازدان نوشته بود که چون این نامه برخوانی کسے فرست بسوی شیرویه آن مرد که آنجا و هوفا
پیغامبری میکند و بفرمای تا او را باسمن بیندند وسوی من آرند و این در آخر عمر پرویز کسری بود پس آن مرد رسول بدر نیه
آمد و ریشها سترده بود و سبلتها رها کرده بودند رسول خدای صلے الله علیه وآله وسلم چون ایشان را بدید عجب آمدش
وفرمود که چرا چنین کرده اید ایشان گفتند خدایگان ما را چنین فرموده است و ترجمان سلمان فارسی رضی الله عنه بود
پیغامبر ما صلے الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالے جل وعلا فرمود که بملک ایستا در ریش را بگذارم پس ایشان پیغام پرویز بگذارد
و ایشان را در خانهٔ سلمان رضی الله عنه فرود آوردند و پیش رسول خدای صلوات الله وسلامه علیه می آمدند و شتاب میکردند
وآن حضرت صلی الله علیه وسلم وعدهٔ نیکو میداد و بدارا هی داشت تا شش ماه آنجا بودند رسولان پرویز سه بعد از
ششماه دل تنگ شدند پس جبرئیل امین علیه السلام در نیم شب آمد و رسول خدای صلے الله علیه وآله وسلم را آگاه کرد که شیرویه
پسر خسرو پرویز را بکشت روز دیگر رسولان با همراهی سلمان رضی الله عنه بیامدند و گفتند که ما را پیش ازین صبر نماید یا بیا
با ما تا پیش پرویز شوم یا ما را دستوری ده تا بازگردیم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ایشان را فرمود که خدای تعالے
خداگان شما را در فلان شب و در فلان راه شیرویه پسرش را بردی مسلط کرد تا وی را بکشت و ایشان بازگشتند و گفتند
بارونی نیست با این مردمان بود و نبرد با زان حاکم یمن گفتند و نامهٔ شیرویه بنمازآن آمده بود که پرویز بمرد و من بملک نشستم
و بیعت من از اهل یمن و سپاهی بالشت بستان و آن مرد را که در زمین شیب دعوی پیغامبری میکند و پرویز کسری نامه
تو کرده بود که او مرا سوی من فرست و او را بحال خود بگذار تا زمانی که فرمان ما بتو آید که با او چنین کن و آن رسولان نزد
بازان بماندند گفتار در ذکر کشتن شیرویه خسرو پرویز را و بپادشاهی نشستن او چون کار خسرو پرویز

تا آخر رسید و شیرویه کاری خطا کردی و همه سپاه و رعیت را دل بر خود تباه کرده بود و شیرویه فرزند خود را در زندان همی داشت
و آنجا که زندان او را گفته بودند که ترا پسری بود اندامهای او ناقص بود و مملکت تو بدست او رسد و این یزدجرد
در شهریار بود و کسی پسران خود را در حصار کرده بود و موکلان را بر ایشان گماشته تا هیچ کس از مردم زنی پیش ایشان
نشود و ایشان بزرگ شده بودند و بزرگ شده بودند و از همه پسران دی شیرویه که او را شهریار خواندندی بزرگتر بود و دوسه
شیرین فرستاده و از زنان خواست شیرین را پرستاری سیاهی بود پیش شهریار فرستاد تا با نزدیکی کرد و او را پسری آمد یزدجرد
نام کرد و تعزیت او را از ایشان بپرسیدن بردند چون پنجساله شد او را نزد شیرین آوردند و شیرین او را در خانه پنهان همی داشت
و گفتی که پسر مرا شاه شیرویه کشت بهرزه نسل خود را ببریدم و فرزندان خود را زمان ندادم و ازان پشیمانم شیرین او را گفت
که پسر تو بجای خود پسری ببینی از پسران تو گفت خواهم شیرین یزدجرد را پیش پرویز آورد گفت این پسر کیست گفت
این پسر ابرپشت شهریار است ولیکن پسر منست که از نیجاگی او را پروردم پرویز شادی کرد و او را بکنار خود نشاند و بنواخت
و سپاه را خواسته برآورده او را بداد پس با شیرین گفت او را برهنه کن تا اندام او را برهنه کردو همه اندام او را دست میکرد
و گفت چیزها که گفتی راست بود و گفت انیست که مرا ازوی پرحذر باید بود او را اندر ربود و خواست که او را برزمین زند
شیرین او را بگرفت و گفت ایزد تعالی جل و علا قضائی کرده است تو آنرا باز نتوانی داشت و باشد که تو ازو بیاسائی
و او ترا بگرفت و گفت که هرگز چشم من بر روی او نافتد شیرین او را بسواد فرستاد و پرویز در آخر عمر بدو سال پشیمان
شد و پشیمانی بر او سخت گران آمد تا سرانجام بر سید که آخر کار من چگونه بود پرویز را پسرے بود از مریم دختر قیصر روم و گروهی گفتند که از همه پسران
او را گرامی تر بود و مردم شیرویه با خود دیگ کردند و گفتند ما ملک را از پدرت باز ستانیم و تو شیرویه اجابت کرد و پرویز
را خبر کردند بود و پیغام فرستاد او را که خواسان باز خواند تا بکشاد و نیامد و بندے را بخشت بعد ازان که او پدر پرویز
را کشته بود تا مردم بما آرام شود که او را بکشتن پدر رضا نبوده و پسر بندوی با پرویز بد بود و مردمان او را نیز با خود
یک کرد و خسرو پرویز را سی و هشت سال تمام شده بود که پادشاهی میکرد پس شبی تدبیر کردند و همه سپاه گرد آمدند و در
زندان بگشادند و آن بیست و نه هزار مجوس را بیرون آوردند و بنزد شیرویه رفتند و او را بملک بنشاندند و همان شب
خواستند که پرویز را از خانه بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید که شب است تا بامداد شود و مردمان همان شب با شیرویه
بیعت کردند و برو بر همراے بایستادند که پرویز آنجا بود و چون روز شد در بگشادند و ملوک عجم را حادث چنان بود که شب
پاسبانان را بانگ کردندی بر بام کوشک ملک و نام ملک می بردندے تا مردمان دانستندے که ملک بسلامت است و
چون ملک شیرویه دادند جرس پاسبانان را گفت نام شیرویه را بگویید سحرگاه که پرویز از خواب بیدار شد و آواز پاسبانان
بشنید دانست او را معزول کرده اند و با شیرویه بیعت کرده اند و ملک بدو سپرده اند هم اندران شب بام آمد و فرمود که او را
بدیوار فرو هشتند و پیاده برفت و بدان باغ خویش که در بیرون شهر بود پنهان شد چون روز شد در کوشک بگشادند و در

رفتند که پرویز را ببردن نیافتند پس او را طلب کردند اندر باغ یافتند بگرفتند و طناب اندر گردنش کردند شیرویه فرمود تا او را در خانه بازداشتند
و اجامه های پادشاهانه فرستاد و فرشهای زربفت در زیر او افگندند و موکلان بروی بازداشت و ازوی عذر خواست از
بهر آنکه خلایق از تو آزرده بودند و این نه برضای من بود و من از بهر آن قبول کردم تا مملکت از خاندان تو بیرون نرود
و چون دو سه روز برین برآمد مردمان می پنداشتند که او پدر را بکشت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک
روا نبود تو او را بکش و اگر نه مملکت را بوی بازدهیم تا او ترا بکشد شیرویه تافته شد و از مردمان سه روز زمان خواست گفتند
او را بزندان فرست شیرویه پرویز را جامه بسلب اندر کشید و پراسپی نشاندو پانصد مرد بروی موکل گردانید و فرمود که او را بجای
سرهنگی برید که نام وی ماه اسفندیار بود و پرویز را بنشاند چون میعاد که کرده بود بگذشت و مردمان شیرویه را گفتند اگر ملک بفرماید
تا پرویز را بکشند و اگر نه اجازت ده تا ما او را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر مهلت دهید تا من وی را پیغام فرستم
و سرزنش کنم گناهان که کرده است تا چه جواب دهد و چه حجت آورد پس شیرویه مردی را بخواند که نام او سعاد حبش بود که
با علم و حکمت بود و مهتر دبیران بود و او را گفت کسری را از من پیام ده و بگوی که این بلاها که بتو رسیده است از او تو بود نه از من
و نه از کسی دیگر و از ان گناهان که تو کرده خدایتعالی جل و علا ترا بگرفت و ملک از تو بستاند و بجایی بسیار کرد تا با آن
افعال بدنوعی مبتلا شدی و خلقی را بر من گماشته که امروز مرا میگویند که اگر او را نکشتی ما نخست تو را بکشیم اگر حجتی داری بگوی
تا من با ایشان را بگویم تا از کشتن بر هی و مرا حجت باشد و جواب ایشان باز توانم دادن آن و بیرون آمد و موکلان و گفت
پیغامی از ملک شیرویه آورده ام رسول باید داد و درآمد و پرویز زمین بوس داد و رسول را گفت هر کاری که داری بگوی
پس ازان گفت بنشین رسول بنشست رسول سر فرو آورد و دیری بر نکرد سر برآورد و گفت هر کاری که بر کرده آن را
حیله و چاره سود ندارد رسول را گفت چه گفته اند بگوی رسول آن پیغامها بگفت پرویز گفت شیرویه را بگوی که
این مسکین کوته زندگانی مرا بدین کارها که گوی حجت نیست و اگر حجت بنودی ترا نبایستی که من این حجتها بر شمردی زیرا که کس را
نرسد که گناه کسی بر شمارد الا که خود معصوم باشد و مرا بر تو دل میسوزد که چون مرا بکشی از ملک برنخوردی و خلایق جهان برین
متفق اند که هر کس را که پدر را بکشد پدر ربوبیت حرام کرده پیش آن رسول باز گشت و سخنان وی با شیرویه بگفت شیرویه
در گریه درآمد و در آمدش از کشتن پدر روز دیگر همه روز زار و گریان شد رسول را بخواندند و گفتند عرض کن انچه در جواب سؤال
پرویز گفت رسول همچنانکه او گفت بود و در پیش سپاه عم شیرویه گفت هر انچه ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه را
حجت و نیت پیش آورده و خون ریختن او حلال نیست او را در همان جایگاه باید داشت سپاه این را نه پسندیدند
و گفتند کار ملکت بدو ملک راست نایستد اندر میان رعیت بیشتر انند که پدرت را می خواهند و اگر تو او را نکشی ما ملکت
با و باز دهیم از بهر آنکه ایشان خلافت کنند و حیلت انگیزند و این ملک بر تو راست نشود و چون ملکت با و باز دهند تو دانی
که او در کشتن تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که روی ملک را بر تو نگذارد تا ترا نکشد شیرویه متحیر شده و است که اگر پرویز باز ملکت

او را در ساعت بکشد ازان سرهنگان بزرگ یکی را فرمود که برود پرویز را هلاک کن آن مرد با سلاح برفت و اندر پیش پرویز بایستاد پرویز گفت بچه کار آمده تو نه آن مردی که مرا توانی کشت مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ بازگشت بنزد شیرویه و آن سپاه همچنان نشسته بودند و حال را بگفت شیرویه مرد دیگر را بفرستاد و پرویز با وی همچنان گفت و باز آمد پس مردان شاه را دید آن مردان شاه که پرویز دست پدر او بریده بود کشته او را گفت برو و پرویز را بکش و نام مردان شاه معتبر هر مرد دو پس او پیش پرویز رفت پرویز گفت تو مرا خواهی گشت که همچنان مرا گفته اند که مرگ من بدست کسی باشد از ولایت پیروز دور باشد و ندانستم که آن تو باشی پدرت را بکشتم و تو پسر اولی و هرگز کشنده پدر را کشد حرامزاده باشد من پدرت را بهمت کشتم و هر مرد نیز تیزدستی بگفتار او زود برو کار نکرد که بیازوی پرویز هرگز بسته نبود که آهن بردی کار نکردی پرویز دانست که تیزتر بردی کار نکند و هر مرد او را رنجه داشت و دست بر ذکر و آن هر دو بیفکند و بینداخت پس هر مرد زین دیگر بدرود بزد و کارش را آخر کرد سپاه همه بردی آفرین کردند و بازگشتند شیرویه آن روز تا شب هیچ نگریست چون شب در آمد هر مرد را بخواند و او را بکشت و گفت کشنده پدرم را نتوانم دید که زنده باشد خاصه که او پیغام آورده باشد که هر که کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد پس روز دیگر شیرویه بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و بزرگان را بار داد و آن کسانی که پدرش نام ایشان از دیوان وا فگنده بود همه را نام نوشت و خواسته بسیار داد و زندانیان را بار بکرد و برمک بن فیروز را جد برامکه وزیر کرد و خراج آن سال از رعیت بازداشت و عدل و داد گویند او را شانزده برابر بودند که همه پسران پرویز بودند و شیرویه مهتر ایشان بود و همه همه را بکشت تا ملک با وی بماند و او اندر مملکت و سلطنت هشت ماه بزیست و اندر ماه هشتم بمرد و چون شیرویه برادران خود را بکشت هیچ فرزندان از فرزندان پرویز نماند مگر دو دختر یکی توران دخت و یکی ازرمی دخت و یکی ازرمی دخت توران دخت مهتر بود پس هر دو خواهرش به پیش شیرویه آمدند و او را ملامت کردند و گفتند حرص تو بجائی رسیده است اندر مملکت که اندر ملک پدر خویش را بکشتی و این همه حرکت ناپسندیده در سه چهار ماه بکردی و اینها بدان کردی که جاودان بملک اندر بمانی باخر بمیری خدای تعالی جل و علا ازین ملک برخورداری ندهد و دوری را نفرین کردند و او بیمار شد تا هفت ماه بزیست و در ماه هشتم وفات کرد و او را پسری بود هفت ساله نام او آردشیر بن شیرویه بملک اندر بنشست و یزدجرد بن شهریار پسر او بود آنجا که شیرین او را فرستاده بود و الله اعلم بالصواب

گفتار در ذکر پادشاهی آردشیر بن شیرویه

چون آردشیر بن شیرویه را بملک اندر بنشاندند دانستند که او خرد است و تدبیر ملک نداند کردن مردی را بیاوردند نام او مهرحسین بود و این بروزگار پرویز خونسالار بود و مردی بود با تدبیر و رای و او را وزیر کردند و تدبیر مملکت را با بازگذاشتند تا آنچه صواب بیند همان کند تا آردشیر بزرگ شود و آن تدبیر همیکرد و مملکت را نگاه همیداشت و آردشیر را تربیت و نصیحت همیکرد و شیقردوم مردی بود از سرهنگان که نام او شهر ایران بود وی باشش هزار مرد شقردوم را نگاه دیداشت و چون شیرویه بملک اندر بنشست او را بزرگ داشتی و در هر کار که کردی او را دستور خواستی چون آردشیر ما

و رحمت نشاند بدادوی مشورت نکرد و او را نه آمد و مخالف پادشاهی آرد شیر شد سپاه را بکشید و بدائن آمد و آرد شیر را بگرفت و گشت و بسیاری از بزرگان عجم را بکشت بهمت آنکه چرا پرویز را از پادشاهی بنگندید و آن وزیر که مهرحسین نام داشت هم بکشت پس شهر ایران ملک بگرفت و از نسل پرویز هیچ نرینه نمانده بود و او خود تاج بر سر نهاد و مملکت بگرفت و بر تخت بنشست و او از اهل البیت ملوک نبود و اهل عجم از دست او بتنگ آمدند و مملکت و پادشاهی آرد شیر بن شیرویه یکسال گفتار در ذکر

گردن پادشاهی شهر ایران بملک عجم چون شهر ایران بملک اندر بنشست همه سپاه عجم از وی تنگ داشتند و پیش او کمر بستند و سر بنهادن و خدمت کردن و انقیاد نمودن در سهم چنان بود که چون ملک بازدادی همه سپاه سلاطین را زده بودی و کی فراز آمد و نیزه بر پهلوی چپ وی زد و از پیش بینگندند پس دیگران بیامدند و بزخم پر کنده او را بکشتند آنگاه رسنی بپای او افگندند و او را در همه محلها بکشیدند و بانگ میزدند و میگفتند که هر آنکس از خاندان ملوک باشد و دعوی پادشاهی کند جزای وی این است و پادشاهی شهر ایران چهل روز بود و بعد از وی از اهل البیت ملوک کسی نیافتند مگر دختران پرویز را پس لشکر عجم بالاتفاق و اختیار یک دیگر را بگشتند و برین متفق شدند و در آن دخت دختر پرویز که خواهر بزرگتر بود و در عهد پادشاهی بنشاندند و الله اعلم بالصواب

گفتار در ذکر پادشاهی کردن توران دخت دختر پرویز چون توران دخت بملک اندر بنشست عدل او کید خورو ستم برگرفت و آن مرد که شهر یار را نزا کشته بود بخواند و بنواخت و او را اخراسان بود و توران دخت او را امیر سپری داد و نامه نوشت به سپاهها و همه در نزد او گرد آمدند و آن نامه بر ایشان خواند و آن نسخه بهر شهری نامه نبشتند و اندران نامه چنین نوشتند که نه بمردی نگاه توان داشتن نه بمال و نه بنیرو و جز بعنایت خدائیتعالی جل و علا ارزانی دارد و ملک بعدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشت و بسپاه دشمن نتوان شکستن و الا بعطا دادن سپاه و سپاه نتوان نگاهداشتن الا بداد و عدل و انصاف و چون پادشاه داد گر بود و ملک را توان داشت اگر مرد بود و اگر زن بود و من امیدوارم که شما بعدل و عطا دادن از من ببینید که از هیچکس ندیده باشند و بفرمود که هر چه بر ولایت از زمان پرویز باز بقایای خراج مانده است مجموع از مردم بینگندند و آن دفتر بشستند و داد و عدل بگستریدند چنانچه بهیچ روزگار ندیده بودند و بر فرمان خدای عزوجل و حضرت پیغامبر ما صلی الله علیه و آله وسلم و خلیفه گزیده ابوبکر صدیق رضی الله عنه بخلافت بنشست و توران دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود و چون توران دخت بمرد از خویشان پرویز مردی که نام او احمد بود از پس توران دخت بملک بنشست یکماه بود پس ازان بمرد و پادشاهی بآزرمی دخت دختر دیگر پرویز که بسال خورد تر توران دخت بود رسید و الله اعلم بالصواب

گفتار در ذکر پادشاهی کردن آزرمی دخت دختر پرویز چون آزرمی دخت بملک اندر بنشست عدل و داد کرد و هیچکس در خویشتن نگاه میداشت بر رای و تدبیر خویش میبود و در همه آل کسری از وی نیکوروی تر نبود و مردی و اسپهبدی بزرگ بود در عجم پرویز و یرا از ملک عجم بر خراسان امیر کرده بود و نامه فتح هرمز بود او بود و بر دست او خدمت آمیگرد و پسر خود را بجای بخراسان فرستاده بود که اندران عهد کس از وی مردانه تر نبود از پس آنکه پدر جرد بملک اندر بنشست عم رضی الله عنه سپاه عجم فرستاد بزجرد این رستم را سپاه سالار کرد با سپاه عجم پیش لشکر عرب و این قصه با همه بجای خویش گفته آید انشاء الله تعالی

واین فرخ هرمز و آزرمی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر مرا قبول کنی بشوهر آزرمی دخت گفت اگر پیش ازین گفته میبودی قبول کردمی ولی ملکه جهان نشاید که شوهر کند نظر هرمز و مرا بکار ملک چونان نیرو افزاید و من نیز ترا خواهم پس ازین میانه چنان باید کرد که امشب با تو گردانم چون شب تاریک شود تو بر در من آی تنها تا من پاسبان را بگویم که مرا با تو تدبیری هست در کار ملک تا ترا پیش من آورد پس آزرمی دخت امیر جرس را بخواند و گفت امشب چون فرخ هرمز بیاید مرا خبر کن چون شب تاریک شد فرخ هرمز تنها بیامد امیر جرس را گفت که ملکه مرا خوانده است امیر جرس در آمد و ملکه را آگاه کرد که فرخ هرمز بر در است آزرمی دخت گفت بردر برگیر امیر جرس در آمد و سر فرخ هرمز برگرفت و پیش ملکه آورد گفت تا سرش ببامدن بر در کوشک آویزند چون روز دیگر سپاه بدرگاه ملکه آمدند فرخ هرمز را کشته دیدند از امیر جرس پرسیدند که این چه گناه کرده بود گفت گناه عظیم کرده بود که مستوجب کشتن شده بود پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده بوده است و رستم پسر فرخ هرمز که در خراسان بود چون از واقعه پدر آگاه گشت سپاه بگشید بدر مدائن آمد و بازی درخت جنگ کرد و او را بگرفت و باوی قرار کرد و آرزوی خود از وی بستید و بعد ازان بکشتش و امیر جرس را نیز بکشت و پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بوده است چون او را بکشتند بعد ازان کس نیافتند که بملک اندر نشانند گفتار در ذکر پادشاهی کسری مهرحسین چون در مملکت عجم کسی نیافتند از ملوک کیان نسل ملوک عجم باشد تا او را بنیاورند و بملک اندر بپادشاهی ننشانند و کار ملک بغایت بسیامان شده بود و طلب کسی میکردند که سزاوار این امر خطیر کرد و در اهواز مردی بیافتند که کسری مهرحسین نام موبد از فرزندان آذرشیرین بابک بود او را بیاوردند و بر تخت بنشاندند و تاج بر سرش نهادند و چون چند روز براین حال برآمد تدبیر ملک ندانست کردن و رعایت مردمان نیز نتوانست کردن پس مردمان جمع گشتند و او را نیز بکشتند و مردی دیگر بیاوردند از نسبین نام او آخر ذخره بود و از پرویز بود و از دست مکائد شیرویه گریخته بود او را در ملک بنشاندند و همچنان مملکت بسامان نیامد و او را نیز از مملکت دور کردند و گفتند این پسر پرویز نیست و باز طلب کردند و مردی یافتند از فرزندان انوشیروان که نام او فیروز بن مهران بود مملکت داد ندا و گفت من تاج میخواهم که ننگ است مردمان گفتند این نیز ملکی را نمیشاید و این خود نه از فرزندان ملکانست پس او را نیز بکشتند و بعد ازو در مغرب فرزندی یافتند از فرزندان پرویز که نام او فرخ زاد خسرو بود او نیز پیش شیرویه گریخته بود او را بیاوردند و مملکت بدو دادند و بعد از ششماه او را نیز بکشتند و دیگر هیچکس نیافتند که ملکی را شاید و خدای تعالی عز و علا میخواست که آن ملک از ایشان نشود و مسلمانی ظاهر گردد و کار عجم ضعیف نشود و امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه بحدائن سپاه بفرستاد و جنگ کردند و یزدجرد بگریخت و بمرو اندر کشته و ملک عجم بدست مسلمان افتاد و حدیث یزدجرد و جنگ او بسیار است و اندر خلافت امیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه گفته شود انشاء الله تعالی اکنون بحدیث محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم باز گردیم و اخبار آن حضرت یعنی حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم خلافت ابوبکر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوئیم و باز قصه یزدجرد در خلافت امیر المؤمنین عمر گفته شود انشاء الله تعالی که چگونه مملکت از دست او برفت و ابتدا از نسب حضرت پیغامبر صلعم بیان کنیم انشاء الله تعالی

داین فرخ هرمز و آزرمی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر مرا قبول کنی بشوهر آزرمی دخت گفت اگر پیش ازین گفته بدیوی قبول کردمی ولی ملکه و جهان نشاید که شوهر کند بطبا هر دو مرا بکار ملک چو نتوئی فریفته میباید و من نیز ترا خواهم پس ازین میباید چنان باید کرد که امشب با تو گردانم چون شب تاریک شود تو بر در من آئی نهانا من پاسبان را بگویم که مرا با تو تدبیری میکند دبا او بگویم که مرا با تو تدبیری هست دگر ملک تا ترا پیش من آورد پس آزرمی دخت امیر جرس را بخواند و گفت امشب من فرخ هرمز را بخبر کن چون شب تاریک شد فرخ هرمز نهانی بیامد امیر جرس را گفت که ملکه مرا خوانده است امیر جرس در آمد و ملکه را آگاه کرد که فرخ هرمز بدرست آزرمی دخت گفت برود برگیر امیر جرس آمد و سر فرخ هرمز برگرفت و پیش ملکه آورد گفت تا سرش ببابدن برند که وشک انگیند چون روز دیگر سپاه بدرگاه ملکه آمدند فرخ هرمز را کشته دیدند از امیر جرس پرسیدند که این چه گناه کرده بود گفت گناه عظیم کرده بود که مستوجب کشتن شده بود پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده بوده است و رستم پسر فرخ هرمز که در خراسان بود چون از واقعه پدر آگاه گشت سپاه بگشید و بدر مدائن آمد و بازی دخت جنگ کرد و او را بگرفت و باوی قهر کرد و آزرمی دخت خود از وی بستید و بعد ازان بکشتش و امیر جرس را نیز بکشت و پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بوده است چون او را بکشتند بعد ازان کس نیافتند که بملک اندر بنشانند گفتار در ذکر پادشاهی کسری مهرحسین چون در مملکت عجم کسی نیافتند از ملوک کاز نسل ملوک عجم باشد تا او را بیاورند و ملک اندر بهاد شاهی بنشانند و کار ملک بغایت بسامان شده بود و طلب کسی میکردند که سزاوار این امر خطیر گردد و در اهواز مردی بیافتند که کسری مهرحسین نام بود از فرزندان آردشیر بن بابک بود او را بیاوردند و بر تخت بنشاندند و تاج بر سرش نهادند و چون چند روز بر این حال برآمد او تدبیر ملک ندانست کردن و رعایت مردمان نیز نتوانست کردن پس دمان جمع گشتند او را نیز بکشتند و مردی دیگر بیاوردند از نسبتین نام او خرزاد بود او از پروز بود از دست مکائد شیرویه گریخته بود او را در ملک بنشاندند و چنان مملکت بسامان نیامد او را نیز از ملکت دور کردند و گفتند این بسپروز نیست و باز طلب کردند مردی یافتند از فرزندان انوشیروان که نام او فیروز بن مهران بود مملکت داد و گفت من تاج میخواهم که ننگ است مردمان گفتند این نیز ملکی را نمیشاید و این خود نه از فرزندان ملکانست پس او را نیز بکشتند و بعد از وی در مغرب فرزندی یافتند از فرزندان پروز که نام او فرخ زاد خسرو بود او نیز پیش شیرویه گریخته بود او را بیاوردند و مملکت بدو دادند و بعد از شش ماه او را نیز بکشتند و دیگر هیچکس نیافتند که ملکی را شاید و خدای تعالی عز و علا میخواست که آن ملک از ایشان بشود و مسلمانی ظاهر گردد و کار عجم ضعیف نشود و امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه جمدائن سپاه بفرستاد و جنگ کردند و یزدجرد بگریخته و بخراسان رفته و ملک عجم بدست مسلمان افتاد و حدیث یزدجرد و جنگ او بسیار است و اندر خلافت امیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه گفته شود انشاء الله تعالی اکنون بحدیث محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم باز گردیم و اخبار آن حضرت یعنی حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم خلافت ابو بکر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوئیم و باز قصه یزدجرد در خلافت امیر المؤمنین عمر گفته شود انشاء الله تعالی که چگونه مملکت از دست او برفت و ابتدا از نسب حضرت پیغامبر صلعم بیان کنیم انشاء الله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوٰة والسلام علی نبیه وصفیه محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیماً وایمانا ابداً کثیراً کثیرا

گفتار در حدیث پیغمبر ما محمد رسول الله صلے الله علیه وآله وسلم وخلفای بعد ازوی رضوان الله تعالیٰ علیهم اجمعین اکنون جهودان گویند از عهد آدم علیه السلام که او بر زمین آمد تا آن وقت که پیغمبر ما رسول الله صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد چهار هزار و چهار صد و چهل سال بود و در توریت همچنین بود و از اول پیغمبری آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم تا زمانی که بهجرت بمدینه رفت سیزده سال بود و اندر مدینه بیست و ده سال بود اما ترسایان گویند که از آن وقت آدم صفی علیه السلام بزمین آمد تا زمان حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم پنج هزار و نه صد و هفتاد و دو سال بود و از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت ست و شاید بودن که این درست تر باشد و او چنین گفت که از زمان آدم علیه السلام تا مبعوث شدن آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم شش هزار و صد و سیزده سال بوده و بعد از عیسے علیه السلام در زمین هیچ پیغمبر نبود و از زمان عیسی علیه السلام تا زمان محمد مصطفے صلی الله علیه وآله وسلم چهار صد و سی و چهار سال بود و این مدت را مدت فترت خوانند میان حضرت محمد صلے الله علیه وسلم و میان عیسی علیه السلام و دران مدت دین عیسی علیه السلام در میان بود و انجیل عیسی علیه السلام نیز در میان بود و فرزندان حواریان اندر جهان پراگنده

بودند اندر مشرق و مغرب و خلق را بخدای تعالی جل و علا میخواندند و دین حق آنزمان آن دین بود و این زمین هرگز نه حجت خدای تعالی نبوده است و چون پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم از دنیا رحلت کرد نبوت از زمین برخاست ولیکن تا عترت پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم درسیان ماست حجت خدا تعالے عز و علا بر روی زمین ظاهرست و ازان گاه که رسول خدای صلے اللہ علیہ وسلم از مادر بوجود آمد تا زمان نبوت چهل سال بود از نبوت تا وفات بیست و سه سال بود بعد ازان آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بجوار حق تعالے پیوست علیہ افضل الصلوات و اکمل التحیات **فصل در ذکر نسب حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم** نسب پیغمبر ما صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم نزدیک اصحاب تاریخ یعنی مشهور و معروف ست از پدر تا آدم علیہ السلام روایت کرده اند از معد بن عدنان تا باسمٰعیل علیہ السلام و انسب آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم انچه راست در دست است بنزدیک علما و اندرین کتاب ظاهرست و اندرین کتاب آمده است **و ذکر اسامی آبا و اجداد حضرت رسالت** صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم محمد بن عبداللہ بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خذیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن آرد بن همیسع بن مغرب بن یسجب بن قیذار بن اسمٰعیل بن ابراهیم بن آزر بن رماح بن ناخور بن شالغ بن فالغ بن عابر بن افخشد بن سام بن نوح بن کمل بن متوسلخ بن اخنوخ بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیہ السلام پس اکنون از پدران کش بوده معروف بحسب نام و لقب طاهران بوده اند هریکے را ازین خبر نیکوست نخست ابو ربیعه و او پسر نزار بود و او را چهار پسر بود و آنکه مهتر بود ربیعه این نزار بود دیگر اباد بن نزار و دیگر مضر بن نزار و چهارم مهر لیمان بن بود و این مضر پدر پیغمبر ما صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بود و مسکن نزار در بایه بودی بجاے معد بن عدنان و ازان جائگاه بمکه آمد و مقام آنجای کرد و گاه بمکه بودی و گاه بیادیه و چون وقت وفات او رسید او را خواسته بسیار بود و گفت این خاستها که از من بماند بسویت لبفرزندان من قسمت کنید و اگر درسیان اختلافے افتد در زمین بحران کاهنے ست و استاد عالم و کامل ست به نزدیک او روید تا این خواسته درسیان ایشان قسمت کند و چون بمرد درسیان ایشان اختلاف افتاد برخاستند و هریکے بر اشتری سوار شدند بزمین بحران رفتند پس در راهی که میرفتند زمینی پدید آمد بر از گیاه لختی خورده و لختی مانده مضر گفت این اشتر که این گیاه را خورده است یک چشم داشته است ربیعه گفت بدست راست لنگ بوده است آباد گفت آن اشتر دم بریده ست لیمان گفت آن اشتر از خداوند رمیده است چون پیشتر رفتند مردی را دیدند که بر اشتری نشسته بود وی آمد گفتند تو کیستی گفت من مردی ام از فلان قبیله و از من اشتری رمیده است و بطلب آن میروم مضر گفت شتر تو یک چشم داشته است و بچشم راست کور بوده است اعرابی گفت آری ربیعه گفت این اشتر تو بدست لنگ بوده است اعرابی گفت آری آباد گفت آن اشتر تو دم بریده است اعرابی گفت آری لیمان گفت اشتر از تو رمیده است گفت بلی آن مرد گفت که بگوئید کجاست ایشان گفتند ما ندیدیم گفت چون ندیده اید اینهمه صفت او را از کجا دانستید و در ایشان

۵ هود و صالح و ادریس علیہ السلام

پیچیدا و گفت البته اشتر من شما دارید و گفت شما کجا میروید گفتند بزمین بحران میرویم گفت با من بیائید تا اندر میان ما حکم کند میان ما را و آن مرد نیز بر عقب ایشان میرفت تا بزمین بحران رسیدند کاهن چون ایشان را بدید بشناخت و با ایشان تلطف بسیار کرد و گفت بچه حاجت آمده آید گفتند ما را پدر وفات کرده و بقسمت کردن میراث در میان اختلاف افتاده است و بزد تو آیم تا در میان ما قسمت کنی بعدل و انصاف بحکم تو راضی شده ایم و خداوند آن اشتر حاضر بود گفت نخست دادری شتر من بکن مرا اشتر گم گشته است و ایشان دارند کاهن گفت چون میدانی که اشتر ترا ایشان دارند گفت از بهر آنکه ایشان نشانها اشتر من باز گفتند کاهن گفت شما از چه راه دانسته نشانهٔ اشتر او گفتند مضر گفت من از ان دانستم که آن اشتر را یک چشم بوده است که از یک جانب گیاه خورده بوده و از دیگر جانب هیچ گیاه نخورده بود از ان دانستم که شتر او را یک چشم بود و رسمه گفت من دیدم که دست راستش بر زمین اثر کرده بود و شتره و بر دست دیگر بدیدم دانستم که بدست راست لنگ است آبا گفت من سرگین او را بیک جای افگنده و دیدم چون سرگین گاه پراگنده و شتر سرگین را بذنب بسر افگند از ین دانستم که وشن بریده است لیمان گفت گیاه نه جای خورده است دانستم که آن اشتر رمیده است کاهن را شگفت از نیکوئی علم و عقل ایشان و خداوند شتر گفت ایشان شتر ندارند تو برو شتر خود را طلب کن که باز یابی پس از ایشان پرسید که شما کیستند گفتند ما پیران نذر این بعبد بن عدنانیم کاهن گفت معذور دارید که شما را نشناختم و پدر شما را با من دوستی و صحبت بوده است امروز دانست مهمان ما باشند تا فردا در میانه شما حکم کنم ایشان اجابت کردند کاهن بفرمود تا از بهر ایشان طعام ساختند دو بره بریان کردند و خیکی مے بیاوردند و ایشان را از ان طعام و شراب داد چون می بسر ایشان برآمد مضر گفت من شراب ازین خوشتر نخورده ام ولیکن این انگور از درختی است کاز کور مرده برسته است ربیعه گفت این گوشت بره ایست که بشیر سگ پرورده اند آبا گفت این میزبان بامر نیک ست ولیکن حرام زاده است نه چنانکه میان او و پدرش شبتی باشد ولیکن از پشت دیگریست چون کاهن گفتار ایشان بشنید هیچ نگفت چون شب درآمد ایشان بخفتند و کیل خرج خود را گفت این می از کدام انگور بود گفت از انگور آن درختی بود کاز گور پدر تو رسته است این می از ان انگورست پس شبان را بخواند و گفت این بره را بگوی که چگونه پرورش یافته است شبان گفت چون این بره را مادر بزاد دوش برد آن زمان هیچ گوسفند دیگر نزائید و این بره بشیر سگ پرورد ام چون شما بره خواستید هیچ بره ازین نیکوتر نبود آنرا بیاوردم پس کاهن پدر خود رفت و گفت ای پدر قصهٔ من با من بگوی راست که از پشت همین پدر که میگویند از حاصل شده ام یا نه و اگر نه ترا بکشتم گفت بدانکه بدتو افسر قوم بود و مال بسیار داشت مرا از وی فرزندی نمی شد ترسیدم که او بمیرد آن مال را دیگران برند و این مهتری بدیگران افتد و پدر ترا میهمانی از عرب آمده بود نیکو روی من آن شب خود را بروی عرض کردم و ازوی باز گرفتم و تو از پشت وی در لطبن من باز گرفتی پدرت را گفتم این للبخ پشت تو بادست و دیگر از ایشان پرسید که سخنانی که دران شب گفتید از چه دانستید اول مضر گفت من بدان دانستم که این درخت انگور از گوری رسته است چون ازین می بخوردیم دامن مرده شده شادی از من برفت دگونه من زرد شد و فعل می جز از نهاست

بدانستم حال می از چیست ربیعه گفت من حال این بره دانستم که هرگز گوشت خوشتر ازان نخورده م واندر جهان از شیر میش خوشتر نیست بدین دلیل بدانستم که حال این بره چیست آباگفت، حال توازان دانستم که با تو نفس وحیت عرب بنود دانستم که اندر اصل مولود تو خطائی رفته است پس آن کاهن گفت شما از من دانا ترید گفتند چون در میان دو تن راخلافی شد البته ثالثی باید که داوری کند اگر دانا باشد واگر نادان باشد پدر مارا اینچنین وصیت کرده است کاهن گفت اکنون بگوئید تا پدر هر کدام شما را چه داد و از ید رتان چه مانده است گفتند از پدر ما اسپ و درم و دینار و گوسفند و فرش و ادنی و بسیار و فراوان مانده است کاهن گفت از هر چه از پدران درم و دینار و شتر مانده است مضر دهید که دینار سرخ دادیم سرخ است و هر چه انا اسپ و بندگانست ربیعه را دهید و هر چه گوسفندست ابا در داد هید و لمان را با دا نبار کنید ایشان بحکم او راضی شدند و باز گشتند پس مهتر همه فرزندان ربیعه و آل معد این عدنان بیضر رسید آنگه پدر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم و فرزندان او را بسیار شدند و نسل عدنان بسیار شد و مضر بر همه قبائل عرب مهتر بود و او را الیاس اندار او را الیاس نام کرد و مهتران قبیله بوی رسید و الیاس را دو پسر بود یکی را نام مُدرکه و یکی را تانجه نام بود و مدرکه از پدران پیغمبر ما صلے الله علیه وسلم بود و چون هر دو بزرگ شدند روزی با پدر بودند دیگی می پخت و شتران بر سید الیاس مدرک را گفت برخیز و شتران را گرد کن و طانجه را گفت تو دیگ را بپز و الیاس بر همه مضر و ربیعه بتری گرفت و بر همه قبیله تراب مهتر ایشان گاه باد بی بود و ندوگاه بکه و مهتری مکه ایشان را نبود که بدست بنی خزیمه بود زیرا که معد و عدنان از فرزندان اسمعیل علیه السلام اندکه از مدرکه بودند و خلقی بسیار بودند و آن روز که ابراهیم علیه السلام اسمعیل را علیه السلام بمکه آوردان جایگاه قبیله بود از جرهم قبیله خزاعه آمد جرهم را غلبه کردند و آنجا بنشستند و خلقی را بکشتند و خزاعه قبیله ایست از قبائل عرب و باب غرقه شدند و از ایشان به بعضے جهان پراگنده شدند چنانکه خدای تعالے جل وعلا فرموده است قوله تعالے وَمَزَّقْنَاهُمْ عرب دو گروه اند یکے معدیان و یکے قحطانیان و حدیث جرهم اندر قصهٔ اسمعیل علیه السلام گفته آمده است و از پیش رفته است و فرزندان اسمعیل علیه السلام بادیه بودند و بضعے بمکه چون الیاس بمهتری مکه بمرد که آمد و بعساز و به پسرش آمد نفر و این نفر نشست خویش بمکه کرده و مهتر همه اهل مزار بود و نام قیس بود او را نفر از بهر نضارت روی او خواندندے که روش بغایت نیکو بود و نضر با بنی خزاعه گفت سقایه مرا دهید و مجابت و کلید کعبه و مهتری مکه همه ابوی دادند مهتر ازوے باز به پسرش آمد کعب دو بار به پسرش آمد و مره باز به پسرش آمد و کلاب و اینها که نام بردیم پیمان حضرت پیغامبر ما صلے الله علیه وسلم بودند و چون کلاب بمرد پسرش قصی خرد بود و شیر خواره و آن مهتری و شقایه بخزاعه بازرسید و نام این قصی زید بود و بقیس قصی کردند قصی مهتری در مکه میراند بر قریش آن مهتری بفرزندان وی آمد و از فرزندان بفرزندان آن اول به پسرش آمد عبد المطلب و از عبد المطلب به پسرش آمد ابو طالب و آن فضل قریش بر عرب بماند تا اسلام و چون مهتری بقریش آمد چهار چیز بفرزندان رسید تا ده دوم نیران سوم لواء چهارم بندوده هر کس که این چهار چیز ایشان

را بودی مهتری او را بودی اما رتاده طعام دادنست و امانیران آنست که چون شب مردم از عرفات باز گردند تا تاریکی شب آن روشنائی بدهند و از راه مزدلفه کم نمیشود اما تو آنست که هرگاه که قصی سپاه فرستادی از که بجنگ کسی را از سپاه مهتری تعیین او را یکی لوا بستی بدست خویش از پرنیان و آنرا بر سر نیزه بستی و آنرا از پیش آن مهتری بردندی و آن علامت مهتری بود و آن رسم از قصی به فرزندان بماند و پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم این رسم او بستن بر پای داشتی و هرگاه که امیری بجای فرستادی یا شهری یا جنگی بدست مبارک خویش او را لوا بستی اما نده مشورت بود و این رسم در میا اهل سلاطین از زمان ماندی و هر کارے که بخواستی کردی مردم قریش و مهتران ایشان را بخواندی و با ایشان مشورت کردی و قصی هم در پهلوی مسجد مکه سرائے بخرید و آنرا دارالندوه نام کرد و آن سرائے بدست مانده بود تا آن زمان که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فتح مکه بکرد و سهم آجا هلیت همه بیفگند از مکه و این دارالندوه را بر گرفت و قصی را چهار پسر بود یکے عبد قصی و یکے عبدالدار و یکی عبدالعزی و یکے عبد مناف و عبد مناف کهتر بود و پدر پیغمبر ما صلے الله علیه و آله و سلم بود و قصی او را از پسران دیگر دوستر داشتی و او را معزز نام بودی مادرش روزی او را پیش آن مناف برد و آن نبی بود در کعبه و آن بت را مناف نام بود او را در پیش آن بت بر پائے کرد و گفت هذا عبد مناف و این نام بردی بماند و ابن قصی بر آن مهتری مناصب که داشت او را داد و وی را وصیت کرد که در طعام دادن بر مردمان تقصیر نکند و عبد مناف آن رسم نگاه میداشت و مهتری مکه او را بود و عبد مناف مال بسیار داشت و دائم شتر کشتی و طعام بدویشان دادی و در سخاوت باد شمال بر دکردی و روز که باد شمال بوزیدی شتر کشتی و طعام دادی و چندان از عسل صاف بکردی که همه بخوردے و عبد مناف را چهار پسر بود مهتر ایشان عبد الشمس بود دوم هاشم و سوم مطلب و چهارم نوفل و هاشم را عمرو نام بود و او را همه دوست داشتی و او را بعد از وفات پدر هاشم نام کردند که ثرید اندر عرب او آورد و چون عبد مناف بمرد مال او را قسمت کردند و هاشم را بجای پدر بنشاندند و او بمرتبه از پدر افزونتر بود هم بمال و هم بهیبت و یک سال اندر مکه قحط بود و پروردگار هاشم و هاشم بفلسطین شد و بخواسته خویش طعام فراوان بخرید و بیاورد و همه مکیان طعام داد و هر روزے بقاعده کاشته ثرید پیش مردم نهادندی و بخوردندی و آن قحط تنگی بگذشت و نام هاشم بروی بماند و هاشم مهتر برادران بود و آن هر سه برادران دیگر کار او داشتند پس چون عبد الشمس بمرد و او را پسرے آمد که نام امیه بن امیه بود از هاشم اجازت خواست که یک نوبت طعام حجاج بکند هاشم بکراهت اجابت کرد امیه طعامی بساخت هاشم تافته شد و امیه تمام مال خود را دران ضیافت صرف کرد و همه حجاج را نرسید پس هاشم در حال پنجاه شتر بگشت از مال خویش و اضافت آن طعام همه را برسید و بر امیه خشم گرفت و گفت کودکی مکنی و امیه از مکه بشام رفت و ده سال آنجا بماند و از ترش هاشم بمکه نیارست آمدن پس چون هاشم بمرد امیه باز آمد و از هاشم فرزندان بسیار بماند و امیه را پسرے آمد حرب تمام کرد و او پدر ابوسفیان بود و میان ابو هاشم و بنی امیه عداوتها بماند و میراث گشت تا آنگاه که ابوسفیان با محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم آن عداوتها پیدا کرد و لشکر آورد و جنگ کرد و روز فتح

مسلمان شد و از مجموع بنی امیہ هیچکس دیگر پیغمبر را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم دوست نداشت و امیر المؤمنین عثمان و امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہما ناخوشی بود هم ازین سبب بود پس چون هاشم بمرد از وی فرزندان خرد بماندند و نهتری نشایستند پس مطلب را وصیت کرد و مطلب بعد از وی و عبد المطلب بن هاشم خرد بود و در مدینه بود و نام او شیبه بود و هاشم برادر خود گفته بود که مرا پسرے در مدینه هست که نام او شیبه است چون مطلب بمهتری بنشست حدیث شیبه را فراموش کردند تا ده سال برین برآمد پس مردی از مکه بمدینه رفته بود و شیبه را در میان هم سالان خود خنجر زنی کند و گفت أنا شیبة ابن هاشم ابن عبد مناف همی گفت مطلب را وصیت هاشم باد آمد و روز دیگر بر اشتر ے نشست و بمدینه رفت و شیبه را از مادر بگرفت و بر عقب خود بنشاند و بمکه آورد و مکیان پرسیدند که این کیست گفت عبدے مردمان گفتند هذا عبد المطلب و این نام بروی بماند و کسے نمیدانست که او را شیبه نام ست چون مطلب بمرد آن مهتری و ریاست هم بعبد المطلب سپرد و عبد المطلب در سخاوت همچون عبد مناف بود و چون اصحاب فیل بمکه آمدند عبد المطلب مال فراوان از ایشان یافته بود و عبد المطلب را از وی آن بود که چاه زمزم فرو برد که آنرا شیبه بود اما نمیدانست که محلش کجاست پس شبی بخواب دید که کسی بوی گفتی برخیز و چاه زمزم بکن آنجا که چاه پدرانست اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام چون از خواب بیدار گشت بحقیقت و تمامت موضع آنرا که کجاست شب دیگر بخواب دید که گفتند برخیز و بکن آنجا که سرگین ست و دیگر آوازے شنید که گفتند آنجا که زاغی بپاید و بمنقار خود منقذ مورچه در میان خون و سرگین باز کند آنجا را بکن او بدانست دینارست گفتن پس بنیاد چاه کندن کرد و با خدائیتعالے اجل و علا نذر کرد که اگر من این چاه را بکنم و این چاه بدست من نیکو شود از ین پسران دارم که یکے را در راه و رضاے خدای تعالے قربان کنم پس چاه بکند و در ان چاه دفینهٔ بیافت و چاه را باز کرد و آب برآمد و عبد المطلب بدان سخت شاد شد پس آهنگ آن کرد که نذر خویش را وفا کند و فرزندے را قربان کند و اراده پسر بود و کهترین همه عبد اللہ بود که پدر رسول خدای بود صلی اللہ علیہ وسلم پس عبد المطلب در میان همه فرزندان قرعه زد و هر سه بار بنام عبد اللہ بر ے آمد پس آهنگ کشتن او کرد ابو طالب و عباس و پسران دیگر گرد آمدند و گفتند ما نگذاریم که تو او را بکشی گفت من با خدائے تعالے نذر کرده ام و خدائے تعالے حاجت مرا روا کرد اکنون مرا چاره نیست الا کشتن او و نذر خویش را وفا کرد با هشم و خویشان وی گرد آمدند و نمی گذاشتند و می گفتند تو بهترین قریشی اگر این پسر را بکشی و قربان کنی این سنت در میان قریش بماند و نسب قریش از عالم برافتد گفت پس حکم ایشان گفتند ابراهیم خلیل علیه السلام از تو بزرگتر بود نذر کرد که اسمعیل را علیه السلام قربان کند و خدائے جل و علا از وی فدا بستد تو نیز عبد اللہ را فدا بده

پیش کاہن بزرگ رفتند کاہن گفت تو اشتر از طرفی بدار و عبدالمطلب را از طرفی و قرعہ در میان اشتر و عبداللہ بزن اگر قرعہ عبداللہ افتد اشتر زیادت کن و اگر بر اشتر افتد قربان کن پس عبدالمطلب و عبداللہ را با عبداللہ بر پای کردند قرعہ زدند قرعہ بر عبداللہ افتاد ده اشتر دیگر زیادت کردند باز قرعہ بر عبداللہ افتاد ده ده بر می افزودند قرعہ بنام عبداللہ می افتاد تا بصد شتر رسید آنگاہ قرعہ بر شتر آمد عبدالمطلب آن شتران را بفداء عبداللہ قربان کرد و محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودند تا ابن الذبیحین گفت مراد و پدر ذبیح بود و خدای تعالیٰ ہر دو را فدا بداد یکی اسمٰعیل علیہ السلام دیگری عبداللہ چون عبداللہ را فدا بدادند و آن اشتران را فدا کردند و بدر و یشان دادند عبدالمطلب او را زنی داد نام او آمنہ بنت وہب ابن مناف ابن زہرۃ الزہری و عبداللہ آن زن را از مکہ بمدینہ برد و ہمی بود و ترسائی بود نام او ورقہ ابن نوفل و او را خواہرے بود نام او قتال روزی این او قتال بر در خانہ کعبہ نشستہ بود و عبداللہ از مسجد بیرون آمد و بخانہ رفت آن زن از سیاست علم کہانت نور کل السرور حضرت محمدی صلے اللہ علیہ وسلم بر پیشانی او پدید بود بدید و نیز اندر کتب خواندہ و دانستہ بود عبداللہ را بخواند و بگفت تو کیستی گفت من عبداللہ ابن عبدالمطلب ام گفت من دختر نوفلم خواہر ورقہ ابن نوفل اگر بزنے خواہی صد شتر بتو بدہم و آن زن نمی دانست کہ عبداللہ را زن ست و این نور حضرت محمد صلے اللہ علیہ وسلم تا انجا کہ پیغامبر ما صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بخانہ ابوطالب شد و آن وقت بیست و پنج سالہ بود و ابوطالب او را نیکو ہمی داشت و رعایت آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ہمی کرد و او خود جدا نمی کرد و رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بعد از بیست و پنج سالگی خدیجہ بنت خویلد را بخواست و بنکاح در آورد گفتار در ذکر ترویج حضرت خدیجہ کبریٰ رضی اللہ عنہا با محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم خدیجہ رضی اللہ عنہا خویشن سیمبر زنے بود و او را شوہری بود و مردہ بود خواستہ بسیار بود و خدیجہ رضی اللہ عنہا بازرگانی کردی و او را غلامی بود نام او میسرہ مردی بارسائی بادیانت بود و حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم اندر قریش شناختہ شدہ بود بامانت و دیانت او را محمد امین صلی اللہ علیہ وسلم میخواندند و حکایت پیش خدیجہ گفتہ بودند خدیجہ آنحضرت را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بخواند و گفت میخواہم کہ امسال باین علام من بشام روی بازرگانی و اندر مکہ ہیچکس بمال و جمال مثل خدیجہ نبود پس محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم با میسرہ بشام رفت و براہ اندر ہر گاہ کہ آفتاب گرم شدی از کمال معجزات آنحضرت صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ابر پارہ بیامدی و بر سر آن سرور علیہ التحیۃ والصلوٰۃ بایستادی و ذات شریف او را سایہ کردی و میسرہ آنرا ہمی دید چون دیر بشام نزدیک رسید بدیر صومعہ راہبی فرود آمد و آنجا درختی چند بود و در میان درختان بخفتند چون نیمروز آفتاب بلوی رسید آن درخت کج شد و شاخہا از آن سوی کہ آفتاب بود دراز کرد تا پیغمبر را صلی اللہ علیہ وسلم سایہ شد پس راہب نگاہ کرد و آن علامت را بدید فرود آمد از صومعہ کاروان پرسید کہ این کیست کہ در زیر آن درخت فضہ است گفت مزدور ماست از آن ما راہب گفت زنہار کہ او را بچشم مزدورے منگرید کہ او را

پیغمبر خدا است صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بہتر و بہتر ہمہ آفریدگان است پس چون کاروان بشام آمد ہر چیز کہ خدیجہ فرمودہ بود
وچون بفروختند بفروختند و دو درم سود داشتند وچون بمکہ بازمی آمدند خدیجہ برمنظرہ نشستہ بود و بہ بیابانی نگریست حضرت رسالت
را صلے اللہ علیہ وسلم دید ند کہ درمیان کاروان براشتری نشستہ بود آفتاب گرم شدہ و پارہ ابری بر سر آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم
سایہ انداختہ بود خدیجہ چون آن بدید بدید عجب آمدش و دو بیشتر ازان آوردہ بود کہ ہر سال می آوردندی خدیجہ گفت این مرد
بسا راست میسرہ باخدیجہ گفت سن اندرین راہ دارین مرد عجایبہا دیدہ ام وقصہ راہب وی بگفت وخدیجہ زنی بود با عقل و
وبزرگان کہ ہمہ در آرزوی وی بودند کرد او قبول نیکرد پس پیغمبر ما را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بخواند و گفت یا محمد صلے اللہ علیہ
آلہ وسلم تو سیدانی کہ مرا شوہر حاجت نیست وزنی ام سال خوردہ و مرا خواستہ بسیار است و تلف میشود و تو رعیت دارم از بہر
آنکہ ترا با امانت بافتم عم خود را بگوی ابوطالب بیاید و مرا از بہر تو از پدرم بخواہد و پدر خدیجہ خویلد ہنوز زندہ بود و حضرت محمد این
صلے اللہ علیہ وسلم این سخن با ابوطالب بگفت پس ابوطالب نزدیک خویلد شد و خدیجہ را از بہر پیغمبر خدا علیہ التحیۃ والسلام خواستگاری
کرد خویلد اجابت نمود چون این خبر کرد ابوطالب خلق بجہ را از بہر آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم از خویلد خواستگاری نمود بخدیجہ رسید
مجلسے بساخت و تمام بزرگان و سادات قریش و مہتران عرب را کلیم مہمانی بکرد پدر را و ابوطالب و ران مجلس خدیجہ را از بہر رسول خدا
صلی اللہ علیہ وسلم بخواست و خویلد اجابت کرد و زکاح در بستند و در بعضی اخبار چنین ست کہ خویلد مردہ بود و عمش اسید خدیجہ را با پیغمبر
صلی اللہ علیہ وسلم داد و چون رسول خدای را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم چہل سال تمام شد وحی بروی آمد و خدیجہ بعد از پنج سال دیگر زیست
و کمتر کسی کہ مسلمان شد خدیجہ رضی اللہ عنہا بود و خدیجہ رضی اللہ عنہا با پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بیست و پنج سال بود و تا
خدیجہ رضی اللہ عنہا زندہ بود آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ہیچ زن دیگر نکرد و درین بست و پنج سال آنحضرت
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را از خدیجہ سہ پسر آمد نخستین قاسم بود و دومین طاہر و سومین طیب بود و چہار دختر زینب رقیہ ام کلثوم و
فاطمہ رضی اللہ عنہن پیشتر از پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم و ہر سہ پسرش بمردند و دختران بزیستند و آنحضرت را صلی اللہ علیہ وسلم محمد ی خواندند
گفتار در ذکر سبب عمارت نمانہ کعبہ و صفت آن اما سبب ویران کردن خانہ کعبہ و باز برآوردن آبادان
کردن چنان بود کہ آن خانہ را از روزگار ابراہیم خلیل صلوات اللہ سلامہ علیہ باز بکہنا نیدہ بودہ و ہر گاہ کہ زان آمدی
خانہ کعبہ در آمدے دیر گاہ بود کہ میخواستند کہ عمارت کنند و از زمین بلند تر کنند تا آب باو کمتر رسید و در قریش چہار قبیلہ بودند
بنی ہاشم و بنی امیہ و بنی زہرہ و بنی مخزوم پس بر ہر گروہ شد از خانہ کعبہ را قبیلہ بگرفتند و وی کنند و باز مے آوردند چون دیوار
تمام شد و بحجر الاسود رسید ہر چہار قبیلہ قریش مخالفت کردند و ہر قومی میگفتند کہ حجر الاسود اما جای خود نیم و ہر چہار قبیلہ
باہم منازعت میکردند و کار بجاے رسید کہ بہ قتل خواست انجامیدن پیران قوم گرد جمع شدند و ولید این مغیرہ از ہمہ پیر
تر و ایشان را ازین کار باز داشت و گفت افغان کنید کہ ہر کس کہ نخست درین مسجد در آید او را حاکم کنیم تا در میان شما داد دہد
کند او انچہ گوید راضی گردیم تا او کرا فرماید کہ این سنگ را باز جای خویش نہد پس جملہ متفق شدند و سوگند خوردند ایشان درین گفتگو

بودند که حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را دیدند که از در مسجد درآید گفتند که محمد امین صلی اللہ علیہ التحیۃ والسلام آمد و ما برادری او راضی و پسندیم بر دیوار ما هیچ کدام بی نصیب نباشید و هر چهار قوم بر گرفتند و حجر الاسود در میان رداء او بود و تا پای خانه و دیوار بیاورند و حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بدست حق پرست خود حجر الاسود را در میان رداء برداشت و بر دیوار بمقام خویش نهاد و استوار فرمود و خانه مستند ساختند و چوب از بهر پوشش مسجد استند و در مکه آن زمان چوب نبود محمد ابن جریر طبری گوید که که کشتی می آمد در دریا و دران مازرگانان بودند و دران چوبها بود و مردمان مکه برفتند و آن چوبها را بخریدند و درودگر قبطی بود نام او باقوم بود درجه و او را باخود بیاورند و او را بکار فرمودند تا آن کار تمام شده این زمان همان سانست که این درودگر کرده است مگر حجاج این پوست که رکنے از خانه را بخنیق دران کرده باز هم حجاج آبادان کرده است و آن روزگار خانه را آباد کردند پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سی و پنجسال بودند و چون چهل سال تمام شد خدای تعالیٰ جل جلاله ذات شریف او را بحضرت پیغمبری بوشانید گفتار در ذکر وحی آوردن جبرئیل علیه السلام بحضرت محمد صلی اللہ علیہ وسلم چون هنگام آن شد که جبرئیل علیه السلام بسید انام صلی اللہ علیہ وسلم وحی آرد هر شب جبرئیل را علیه السلام در خواب میدید بصورت شخصی بزرگے و او را نشناختی و از و بترسیدی و دید که برادر رفیق از هر کلوخے و سنگے آوازی شنیدے که درود خدا بر تو باد و قریش را آئین چنان بودی که هر کس دعوی نیک روی در ماه رجب در کوه حرا برآمدی و بجاے درنشستی و این را شیتر بنی هاشم مرعی استدے چون رسول خدای صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آنجا ماهها درنشسته و چون فرود آمدی و سخن خدیجه کبری رضی اللہ عنہا شنیدی و با خدیجه فرمودی میترسم من دیوانه شینده ام خدیجه گفت چرا فرمود زیرا که علامتے در دیوانگی می بینم چون بروز راه میروم از سنگ و کلوخ آوازی می شنوم و شب چیزے بزرگ می بینم که خود را من مینماید خدیجه گفت یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم اندوه مبر زیرا این نصانها که درست خدایتعالیٰ دلیل بر تو گمارد و مسلط کند و چون ازین نوع چیزے به بینی مرا خبر کن و یک نوبت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم در خانه نشسته بود و گفت یا خدیجه آنکس که خود را بمن مینماید می پیش خدیجه رضی اللہ عنہا نزدیک پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم آمده او را بر کنار خود نشاند و گفت اکنون او را همی بینی گفت بلے پس خدیجه معجز از سر باز کرد گفت او را می بینی گفت نه گفت مژده باد ترا که این فرشته است نه دیو که اگر دیو بودی از سر برهنه من پنهان نگشتی و اکثر اوقات حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیہ وسلم بر در بکوه حرا رفتی و به شب خانه آمدے در روز دوشنبه ربیع الاول خدایتعالیٰ جبرئیل علیه السلام را بران حضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرستادی در کوه حرا و آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم در کوه حرا تنها بود و خود را نمود او را به پر اندر گرفت و گفت یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم ترس و مهراس که تو پیغمبر خدائے و من جبرئیل ام و خدائے تعالیٰ وحی تو فرستاده است پس جبرئیل گفت یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم بخوان گفت چه خوانم من که چیزے نخوانده ام باز جبرئیل گفت بخوان فرمود من خوانده نیستم جبرئیل گفت بخوان باسم اللہ الرحمٰن الرحیم

اقرأ باسم ربك الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ وربك الاكرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم
یعلم و خود تا پایان شده رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الان که خفته بود بخانه در آمد و حال خود را با خدیجه
بگفت خدیجه گفت با تو چیه گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم تو رسول خدائی و من جبرئیل ام و این سوره برخواند خدیجه
رضی الله عنها سوی ورقه این نوفل رفت و او مرد دانا بود و لیکن دین ترسا بود و بدین عیسی علیه السلام بود و خدا یتعالی را ایزد گفتی
و کتابهای بسیار خوانده بود در توریت و انجیل که خوانده بود یا فته بود که هنگام بیرون آمدن پیغمبر آخر الزمان ست پس خدیجه
او را گفت در پیچ کتاب نام جبرئیل خوانده یا دیدستی و پیچ دانی که جبرئیل کیست در قدیم ورقه گفت تو چه این می پرسی خدیجه
قصه احوال پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم با وی بگفت ورقه گفت جبرئیل علیه السلام فرشته الیست بزرگ که خدای تعالی بسوی انبیاء
بموسی و عیسی علیهما السلام فرستاده و در میان حق تعالی و پیغمبران او علیهما السلام آید و رود و از حق تعالی بسوی ایشان پیغام
آورد اگر این سخن راست باشد حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم رسول خدا ست علیه التحیة والسلام و پیغمبر آخر الزمان ست که
از قریشان مکه بیرون آید دیگر باره جبرئیل علیه السلام آمد و بانگ بروی زد که یا ایها المدثر قم فانذر پیغمبر صلی الله علیه وسلم
سر مبارک برداشت و فرمود که سر برداشتم و چه کنم و ثیابك فطهر والرجز فاهجر و لا تمنن تستكثر رسول خدای
صلی الله علیه وآله وسلم برخاست گفت این زمان کار من از خفتن و آسودن رفت که جبرئیل علیه السلام مرا گفت فرمان خدا بجا آر
نماز گذار و پرستش کردن خدای تعالی را خدیجه را الفرماے خدیجه رضی الله عنها از شادی برجست و گفت ای پیغمبر خدای
خدا یتعالی ترا چه فرموده ست گفت مرا فرموده است که مردم را آگاه کن و بخدای تعالی بخوان گفت من کرا بخدای خوانم که مرا
استوار دارد خدیجه گفت نخست مرا بخوان که من ترا استوار میدارم پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از سخن خدیجه شاد شد
و مسلمانی بروی عرضه کرد خدیجه بخدای تعالی جل و علا بگرویید و دیگر بار جبرئیل علیه السلام وضو ساختند بر آن سرو رصلی الله
علیه وسلم تعلیم کرد و نماز گذاردن بیاموخت جبرئیل علیه السلام در پیش شد و در گفت نماز گذارد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
در آمد آن روز هفت ساله بود پیغمبر را صلی الله علیه وآله وسلم خدیجه رضی الله عنها دید که سجود میکند و در پیش ایشان پیسری
نبود گفت یا محمد صلی الله علیه وآله وسلم کرا سجود میکنی فرمود ای خدیجه خدا یتعالی را می پرستم و من پیغمبر خدایم و جبرئیل علیه السلام
بسوی من آمد و مرا امر فرمود که خدای تعالی جل و علا پرستم و بخدا یتعالی خوانم گفت اگر من گروی نیاورم با تو پرستی پرستم
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت بروم و از پدر پرسم که بی فرمان و کار ے تو انم کردن رسول خدا ے صلی الله علیه وسلم
یا علی رضی الله عنه گفت این سجود کردن ما را پنهان دار پس علی رضی الله عنه بیرون رفت و باز آمد و گفت این مشورت
با ابو طالب نمیکنم این سجود کردن ما را پنهان دار پس علی رضی الله عنه بیرون رفت علیه وسلم ایمان را بر دے عرض کرد و او
قبول کرد و نماز بآن حضرت صلی الله علیه وسلم بگذارد و آن حضرت علیه التحیة والسلام علی را کرم الله وجهه پرورده بود و پنهان ازو
پدر و مادر و شب همیشه با رسول خدا صلی الله علیه وسلم بودی در خانه خدیجه رضی الله عنها و از زمان نخست کسیکه مسلمان شد خدیجه

بود و از کودکان اول کسیکه بشرف اسلام فائز آمد امیرالمومنین علی رضی الله عنه بود و از مردان اول حضرت امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه بود گفتار در ذکر اسلام آوردن ابوبکر رضی الله عنه میان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و میان ابوبکر رضی الله عنه دوستی بود و ابوبکر رضی الله عنه در میان مردمان پسندیده و بزرگان مالدار بود و مردمان را گرامی داشتندی و سخن او را استوار داشتندی و چون بمکت آمدی دل خانه را طواف کردی و آن روز که بآن حضرت صلی الله علیه وسلم وحی آمد و خدیجه رضی الله علیها السلام قبول کرد و نماز گذارد و جبرئیل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم را فرمود که مردمان را بخدای تعالی خوان رسول الله صلی الله علیه وسلم آن روز تا نیمشب بر وزمی اندیشید که این سخن را با که گوید پس دل مبارکش بابوبکر رضی الله عنه میل کرد و با خود گفت خداوند مردی با عقل و خردست و با من دوستست شورت با او توانم کردن با او بروم و با او سخن گویم و ابوبکر رضی الله عنه نیز همه شب خوابش نمی آمد و با خود اندیشه همیکرد که این بت پرستی که او در آن گرفتارست چیزی از آن برنمی آید و هیچ سود و زیان نتوان کردن و من این راز را با که گویم در دلش آمد که محمد صلی الله علیه وسلم برادرزاده ابوطالب مردی باخرد و با من دوست و رازداری و با استوارست و او نیز همچون بت پرستی را دشمن میدارد پس روز دیگر حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بیرون آمد که بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه نیز بیرون آمده بود که بخانهٔ آن حضرت صلی الله علیه وسلم آید هر دو در راه بایک دیگر رسیدند حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند که من بخانه تو می آمدم از بهر آنکه با تو بگویم ابوبکر رضی الله عنه گفت من نیز عزم دیدن شما کرده بودم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بگو که بچه کاری آمدی گفته قصهٔ من بگوی آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرمودند که دیروز فرشته نیزدیک من آمد و مرا از خدای عزوجل پیغام آورد و گفت مردمان را بخدای تعالی عزوجل خوان تا بکردند و بپیغمبری تو مقر آیند و از بت پرستی دست باز دارند من باز آمدم تا با تو تدبیر این کار کنم که کرا خوانم و با که گویم ابوبکر رضی الله عنه گفت نخست مرا بخوان که من دوش بدین تدبیر اندر بودم و امروز نیز تو بدین سبب آمدم اول مرا بخوان خویش خوان تا با تو بگردم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شاد شد هم آنجا اسلام بردی عرضه کرد و ابوبکر رضی الله عنه بگردید و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم گفتند هیچکس نبود که چون من مسلمانی بردی عرضه کردم که او اندیشه و درنگی نکرد مگر ابوبکر رضی الله عنه که وی بی اندیشه مسلمان شد و نخستین کسیکه بعد از ابوبکر رضی الله عنه مسلمان شد عثمان رضی الله عنه بود و گروهی گویند که چون ابوبکر رضی الله عنه مسلمان شد پنهان داشتی و اما هرکس که در مکت با ابوبکر رضی الله عنه بنشستی ابوبکر رضی الله عنه این سخن را باوی آشکارا کردی و او را بدین اسلام خواندی و بنزد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آوردی و نخستین کسیکه بگفتار ابوبکر رضی الله عنه ایمان آورد عثمان ابن عفان بود رضی الله عنه و از پس وی عبدالرحمن عوف بود و دیگری زبیر ابن العوام بود و دیگری طلحه بن عبدالله و دیگری سعد ابن وقاص رضوان الله تعالی علیهم اجمعین تا سی و نه تن پاک شدند و در مسجد که نماز نیارستندی کردند و چون نماز کردندی بخانها شدندی و بار بکوه حرا رفتندی و نخستین کسیکه آگاه شد ابوطالب بود و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت این چه دین ست که تو در میان آوردی آن حضرت صلی الله علیه وسلم او را آگاه کرد و بدین اسلام خواند ابوطالب گفت

من از دین پدر خویش دست باز ندارم اگر خدای تعالی ترا کاری فرموده ست آن را انجام کن من ترا مخالف نمیکنم تا تو سر ترا رنجه ندارد پس روزی ابوطالب امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه را دید که نماز میکرد ابوطالب گفت این چه دین ست گفت دین محمد ست صلی الله علیه وسلم گفت ای پسر این دین را نگاهدار دکه او دروغ نگوید و مردمان با هم میگفتند که محمد صلی الله علیه وسلم دین تو آورده ست و همیگوید که مرا از خدا تعالی جل و علا پیغام آورده و گروهی به نهانی بروی ایمان آوردند و نماز میکنند ابوجهل بن هشام گفت اگر بدانم کسی بردی گرویده است سرش را چون سر مار بکوبم و کینت او ابوالحکم بود در سولخدای صلی الله علیه و آله وسلم او را ابوجهل خواندی و آن حضرت را صلی الله علیه وسلم آزرو بود که در مسجد نماز کند و از بیم ابوجهل نیارستی کردن که از همه قریش آن دو تن بزرگتر بودند پس شبی پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم دعا کرد و فرمود خداوندا تو میدانی که از همه جهانیان بر دین تو دو تن سخت تر اند یکی ابوجهل بن هشام و دیگر عمر بن خطاب رضی الله عنه از این هر دو کدام که بدین تو نزدیکتر اند و راه هدایت نده و راه راست بنمای و دین مسلمانی روزی او گردان گفتار در ذکر اسلام آوردن عمر بن الخطاب رضی الله عنه عمر رضی الله عنه را خواهری بود نام او حنظ دزن طلحه بود روزی عمر رضی الله عنه بسوی خواهر آمد و او را دید که از قرآن چیزی میخواند گفت ای خواهر این سخنان کیست گفت سخن خدای عزوجل که بر محمد صلی الله علیه وسلم فرود آمده است عمر رضی الله عنه گفت ازین سخنان چیزی بر من بخوان خواهر بنیاد کرد از سوره طه این آیت را بروی خواند که قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی الا تذکرة لمن یخشی تنزیلا ممن خلق الارض والسموات العلی الرحمن علی العرش استوی له ما فی السموات وما فی الارض وما بینهما وما تحت الثری وان تجهر بالقول فانه یعلم السر واخفی الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنی عمر رضی الله تعالی عنه بروی خوش آمد و دوستی اسلام و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در دلش باز تافته شد و با خواهر گفت محمد صلی الله علیه و آله وسلم کجاست تا نیز روی روم گفت از وی چه خواهی گفت تا بدین وی و خدای عزوجل بگروم خواهرش عمر رضی الله عنه بر گرفت و بخانه خدیجه شد و رسولخدا صلی الله علیه و آله وسلم آنجا گرد آمده بودند ناگاه عمر رضی الله عنه در آمد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که چه مصلحت آمده گفت بگرویدن و قبول کردن دین اسلام آمده ام حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم فرمود سپاس آن خدای را که دعای ما را در حق تو اجابت کرده است پس عمر رضی الله عنه بشرف اسلام مشرف گشت و چون برخاستند که نماز کنند عمر رضی الله عنه گفت این چیست که میکنی فرمود نماز گفت نماز چه باشد فرمود پرستیدن خدای تعالی عزوجل عمر رضی الله عنه گفت که کافران اهل ولات را در خانه کعبه پرستند که خانه خدایست عزوجل و تو خدای را عزوجل در خانه پنهان پرستی این چنین نشاید برخیز تا بسجد رویم و نماز آشکارا گذاریم تا جان در تن عمر باشد از بهر شما بکوشد پس عمر رضی الله عنه بیرون آمد و با آن یاران که مسلمان شده بودند و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم با یاران طواف کردند و آشکارا خدای را سجود کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند

گفتن بعد ازان مسلمانے آشکارا شد و آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم با یاران مسجد آمد ندی و آشکارا نماز گذار دندے
و مشرکان قریش بر ایشان افسوس کردندے ایشان را رنجہ داشتندے و پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بر پنہان و
آشکارا مردمان را بخدائے عزوجل خواندی پس خدائے عزوجل آیت فرستاد کہ وَاَنْذِرْ عَشِيْرَتَكَ الْاَقْرَبِيْنَ
پس پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم احتیاط کردی تا کجا گرد آمدہ اند قریش پس برفتی و ایشان را بخدائے تعالیٰ عزوجل دعوت
کردی پس آیت فرود آمد قولہ تعالےٰ یٰاَیُّهَا الرَّسُوْلُ بَلِّغْ مَآ اُنْزِلَ اِلَيْكَ مِنْ رَّبِّكَ وَاِنْ لَّمْ تَفْعَلْ فَمَا
بَلَّغْتَ رِسَالَتَهٗ وَاللّٰهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ گفت ای پیغمبر برسان انچہ بتو فرستادہ اند و اگر نگوئی چنان باشد کہ پیغام
من ہیچ کس نرسانیدہ باشی و خدائے تعالےٰ ترا اندر دشمنان نگاہ دارد پس با امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ گفت خویشان
من و پسران نبی ہاشم و عبد مناف را بزگی بساز و خورشی راست کن تا من رسول خدائے را با ایشان برسانم علی
رضی اللہ عنہ طعامی بساخت و یک گوسفند را در تنور نہادی و قدحی بر شیر کردی و بنی ہاشم و بنی عبد مناف را
گرد کردی و آن خورش را پیش ایشان بنہادی چون طعام را بخوردند و سفرہ برداشتند رسول خدائے صلے اللہ علیہ
وآلہ وسلم خواست کہ با ایشان سخن گوید ابو لہب عم آن حضرت صلعم گفت شما را بدان خواندہ است کہ تا این جادوئے
شما را بنماید پیغمبر از ان سخن اندوہگین شد و آن روز با ایشان ہیچ نگفت روز دیگر فرمود یا علی ابو لہب بر من زہی سخت بسته
کردہ مرا تا فتنہ کردو چیزے با ایشان نتوانستن گفتن امروز باز ہمچنان طعامی بساز و ایشان را بخوان امیر المومنین علے
رضی اللہ عنہ چنان کرد و رسول خدا صلے اللہ علیہ وسلم فرمود ای خویشان و ای عمان من بدانید کہ من پیغمبر خدایم بر ہمہ
جہانیان خاص و عام و خاصہ شما بخدائے دیگر دیدہ و بر سالت من اقرار کنید و بتا نزامی پرستید تا خدائے تعالیٰ شما را بہشت
جاودان دہد و ایشان را بخدائے تعالےٰ خواند و بسیار گفت و ہیچکس با سخ نکرد و ابو طالب نیز آنجا بود گفت ای تو گفتی کہ من پیغمبر
خدایم و بخدا و من بگرویدہ گوی تا ما شنویم اکنون تا بنگریم پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودند اگر آن جہان نمی خواہید
باری این جہان را خواہید کہ خدائے تعالےٰ این دین را آشکارا خواہد کرد و پادشاہی تازیان و فارسیان و روم و شام
مر اخواہند گیست از عمان و عم زادگان کہ مرا یاری کنند باین سخن تا او را خلیفہ خویش سازم و مہتر قریش و تازیان و فارسیان
و روم و شام او را و ہم ابی طالب کرم اللہ وجہہ گفت اگر کسے از ایشان نمی گردد من بتو گرویدم پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود
بر من گردیدی مہتری بر ہمہ دو بار در منی و وصی منی پس ایشان برخاستند و بیرون آمدند و بر ابو طالب می خندیدند آمدہ
بودند پسر تا بر ہمہ مہتر گردانید و رسول خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ہمچنین خلق را آشکارا بخدائے عزوجل میخواند و قریش
ہمہ گرد آمدہ بودند قولہ تعالےٰ وَاِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ اَنْتُمْ لَهَا وَارِدُوْنَ پیغمبر صلے اللہ
علیہ وآلہ وسلم برگفت آمد و قریش بر آنجا ہمہ جمع آمدہ بودند و این آیت را بر ایشان خواند ایشان ہمہ آہنگ او کردند و او را
از مسجد بیرون کردند و گفتند ما را پیش ازین شکیبائی نماند خدایان ما را دشنام می دہی و میگوئی کہ پدران شما ہمہ

بدوزخ اندرند و با ابوطالب گفتند او را بگوی که بعد ازین خدایان ما را دشنام مدہد و ندانند و خدای خویش و دین خویش
واگر چنین نکند ما را واجب شود که او را بزنیم و ازین شہر بیرون کنیم پس ابوطالب کس فرستاد و پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم
را بخواند و ایشانان حاضر بودند ابوطالب گفت بنگر که این گروہ ترا چہ ہمی گویند پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم سخن ایشان را
بشنید و گفت ای عم میان من و این گروہ سخن یکے ست ہرگاہ که ایشان بگویند که خدائیتعالے یکی ست و من رسول و پیام خدائے
تعالی از ایشان خوشنود شود و زبان من بر ایشان کوتاہ گردد و اگر بگویند تا جان با من ست ایشان را با خدائے خواہم خواندن
پس ابوطالب ایشان را بسخنان خوش باز گردانید چون ایشان بر فتند پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم تنہا بخانہ ابوطالب گفت
ای برادر زادہ قوم انصاف میدہند و تو انصاف نمیدہی پس آنحضرت را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آب از دیدگان فرو دآمد
و گفت یا عم من با ایشان این سخنان که میگویم نه از خویش میگویم بلکه خدائیتعالے میگوید که بگوی و اگر ایشان چیزے دہند
که آفتاب بیکدست من نہند و ماہتاب بیک دست من بر اجندان عقوبت کنند و در دہم نگنجد من از آنکه خدائیتعالے ملزم فرودست
یک حرف که نگم و ہمچنان گریان بیرون شد ابوطالب چون دید که محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گریان بیرون شد او را باز خواند
و سر مبارکش در کنار گرفت و ببوسید و گفت ای برادر ہر چه خواہی بکن و فرمان خدائیتعالی بجا آور و از ہیچکس نیندیش که تا من
بر زیر خاک اندر نشوم کسی ترا چیزے نیارد گفت تو کار خویش کن دل خویش دار که من از ملامت کنندگان باک ندارم مرد
خلایق گویند که ابوطالب چون پیر شده است از دین آبا و اجداد خویش باز گشت و اگر نه من نیز بدین تو بگرویدے ہمچنان
تو رو بشت کشتی مثنوی بذات خدائے جہان آفرین ۔ که تا نسپرندم بزیر زمین ۔ نیارد کسے از گروہ قریش ۔ که از بہبت
من کند با تو کیش ۔ بدین خویش اظہار کن دین خویش ۔ که دین تو از زادیان نیست بیش ۔ که در دہر ہرگز امین بودہ ۔ نگیبان
طاعات دین بودہ ۔ و گر نه عذر آرد دلت بدرد ۔ ابوطالب از جان مسلمان شدی ۔ پس رسول خدائے صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم ہمچنان آشکارا مردم را بخدائے تعالی بخواند و مشرکان ابوطالب را نگہ یارستند که او را بر نجانند ما بروی افسوس
ہمی کردند و مشرکان آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را میر نجانند و ہمی زدند و پیغمبر را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم مع یاران
رضوان اللہ تعالی علیہم اجمعین پیش می انداختند و او پیغام خدائے تعالے می رسانید و نماز می کرد و روزگاری بر ین برآمد
و یاران آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم از مشرکان عذاب بسیار میدیدند و پیش حضرت پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم می
نالیدند ایشان را تسکیہائی میفرمود و وعدہ مسلمانان شد آنگاہ خدائے تعالے فرمود که با مشرکان جنگ کنند و چون
بہنگام حج بودی رسول خدائے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بعرفات بیرون شدی و مردمانرا بخدائے تعالے خواندے
از جان مردم شہرہای دیگر چون مردم مدینہ را دعوت کرد ایشان بگرویدند و بآن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بیعت
کردند و ہجرت بمدینہ فرمود و چون خدائے عزوجل فرمود که با مشرکان جنگ کن و شمشیر بر گیر و کار زار مکن در ہر جا که ایشان
را یابی بکش و با ایشان درشتی مکن قولہ عزوجل وَاقْتُلُوْهُمْ حَيْثُ ثَقِفْتُمُوْهُمْ فَاقْتُلُوْهُمْ پس مشرکان خیرہ شدند و روزے

سعد ابن ابی وقاص رضی اللہ عنہ بکوہ حرا رفت و با یاران پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم نماز میکردند مشرکان سنگی بر سر سعد زدند چنانچہ ورش کرد و چون بسجود رفت سنگی ازان سخت تر زدندش سلام نماز باز داد و پارۂ استخوان شتر بود آنرا برگرفت و بر سر آن کافر زد و همچنان که سر او بشکست بشهر آمد و مشرکان بروی گرد آمدند و سعد از قبیلۂ بنی زهره بود پس مشرکان بنزد ابوطالب آمدند و شکایت کردند و او مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گله نمودند و گفتند این زمان ازاندیشه گذشت و بخون رغبتین و جنگ کردن انجامید مبادا که ازسبگ پسران قریش دست برآورند او را بکشند آنگاه قریش و بنو هاشم باهم دشمن شدند و در میان ما خون افتد و محمد را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بمادہ تا او را بکشیم و ما در عوض او عما را تو بدهیم ابولب چون این سخن بشنید بخندید و گفت در جهان هرگز هیچ کس چنین نکرده است که فرزند خویش را بکشتن دهد و فرزند دیگران را پرورد پس ایشان نومید شدند و با ضعیفان مسلمانان میکوشیدند و ایشان را رنجه میداشتند و عذابهای سخت ایشان را میکردند و از دین اسلام ایشان را باز میگردانیدند و با بزرگان مسلمانان نمی توانستند که ایشان را آزار رسانندی و دشنام دادندی و مشرکان بر مسلمانان خیره شدند و کار بر سخت شد و حق سبحانه تعالے ایشان را صبر کردن فرمود بود گفتند یا رسول اللہ ما را اجازت ده تا بشهر دیگر برویم تا آنگاه که ترا از خدای عزوجل کارزار دستوری آید رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ایشان را اجازت داد که بزمین حبشه روند که نجاشی و قوم او بر دین ترسائی بودند و ترسائی بمسلمانی نزدیکتر است و این نجاشی پادشاهی ست که هرگز بر کسے ستم نکند و یاران نجاشی میرفتند پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم با ابوبکر و عمر و عثمان و علی و چندتن دیگر رضوان اللہ تعالے علیہم اجمعین و مشرکان علیہم اللعنۃ از بنی امیه بودند دست درازی آغاز کردند از جمله عقبة ابن مغیط یکدست بگردن پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم افگندو حلقه کردش پس ابوبکر رضی اللہ عنہ فرا رسید و آنحضرت را صلے اللہ علیہ وسلم ازوی برهانید روز دیگر حضرت مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در صفا نشسته بود و ابوجهل علیہ اللعنۃ بروی بگذشت و آنحضرت علیہ التحیۃ والسلام را دشنام بسیار داد و سنگ بر سر مبارکش زد بشکست و خون بر روی چون ماهش فرود آمد و هیچ سخن نگفت و برخاست آمد و زنے پیرے آنجا ایستاده بود و از کسان عبداللہ ابن جدعان چون آن حال بر حضرت پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم بدید گریان شدند و حمزه ابن عبدالمطلب بغایت شکار را دوست میداشت اما هنوز مسلمان نشده بود و اندر بنی هاشم مردی بنود ازوی به و گمان او را بزرگ داشتندی و ازوی ترسیدندی چون آن روز که از شکار باز میگشت بر سر آن کوه آواز گریستن شنید چون گرد آن کوه بگشت و نظر کرد دید که عورتی نشسته و زار زار میگرید گفت ای زن چه سبب گریه یا حمزه مرا چیزے نموده است اما بجهت برادرزادۂ تو محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گریه میکنم ابوجهل علیہ اللعنۃ او را بزد و سرش بشکست حمزه رضی اللہ عنہ خشم آمد و برفت بمسجد که خانه را طواف کند ابوجهل را دید که نشسته بود نزدیک وی شد و او را دشنام داد و کمان را بر سر ابوجهل زد و سرش بشکست و خون بر روی آن لعین فرود آمد و مردمان بنی مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند ابوجهل منع کرد و گفت او را بسبازارید که اگر امروز او را بیازارم از خشم برود و دین محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم در آید و کار قریش ضعیف تر و محمد صلی اللہ علیہ

قوی گردد پس حمزہ رضی اللہ عنہ خانہ را طواف کرد و بخانہ آمد و حضرت محمد را صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم دید کہ سر شکستہ نشستہ بیکدگر
گریست و گفت یا عم بتوا مروز چہ رسید و من آگاہ نبودم پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم فرمود یا عم دست یاران کس کرا دہ نہ پدر
و نہ مادر و نہ عم و نہ عشیرت کہ مدد و معاون نباشد کار او چون خواہد بود امروز آن ملعون این نوع بے ادبے در بارۂ من
کرد و از روز قیامت نترسید خدای تعالے جزا ی او را دہد حمزہ رضی اللہ عنہ گفت یا محمد صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم من رفتم و
سر آن لعین را شکستم تا دل تو خوش شود گفت یا عم دل من با ین خوش نشود حمزہ رضی اللہ عنہ گفت بچہ چیز دل تو خوش
شود تا جان فدایت سازم گفت یا عم اگر بگوئی لَآ اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰہِ دین من بپذیری دل من خوش
شود حمزہ رضی اللہ عنہ گفت بدین آمدہ ام کہ دین از تو بپذیرم رسول خدای صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم برخاست و سر حمزہ را
ببوسید و مسلمانی بروی عرض داد حمزہ رضی اللہ عنہ مسلمان شد و چون خبر بقریش رسید کہ حمزہ مسلمان شد بغایت
ملول و متفکر شدند و از یاران پیغامبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم عبد اللہ مسعود رضی اللہ عنہ بود کہ ہر آیتے و سورۂ از قرآن
کہ بران حضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرود آمدی بنوشتی و یاد داشتی پس یاران پیغامبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم ہمہ درسختی بودند
و آن کسانی کہ در حبشہ بودند ملک نجاشی ایشان را نیکو میداشت و چون مردمان حال ایشان را بشنیدند و آگاہ
شدند تدبیری کردند و دو تن پیش نجاشی فرستادند بس ہدیہ ہا گرد کردند کہ آن مسلمانان را بایشان دہد تا باز بمکہ برند
و بکشند نجاشی پند پذیرفت و آن ہدیہ ہا را قبول نکرد و رسولان نومید شدند و از انجا باز گردیدند و نجاشی بہ پنہانے
بہ پیش مسلمانان شد پس مشرکان مکہ گفتند حیلت آن ست کہ ما از محمد صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم و از مسلمانان او جدا شویم
و با ایشان نیامیزیم و سخن با ایشان نگوئیم و از ایشان زن نخواہیم و زن با ایشان ندہیم تا ایشان در مکہ ذلیل شوند
و برخیزند و بروند پس بدین نوع شرط کردند و صحیفہ بنوشتند و ہمہ اہل مکہ را بر خود گواہ گرفتند و آن صحیفہ را بردر مکہ بیاویختند
پس مسلمانان بسوی پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم شدند و ہمہ قریش از وگریسوی بودند مگر ابو طالب رمز و ابو طالب
از ابو طالب جدا شد و بسوی قریش رفت و کس با ایشان خرید و فروخت نمی کرد و این کار بر ابو طالب و نبی سخت
گران آمد تا ہشت ماہ بریں قصہ بگذشت و سورۂ وَالنَّجْمِ اِذَا ھَوٰی نازل شد پیغامبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم بسجد
آمد و ہمہ قریش نشستہ بودند و سورۂ والنجم برخواندند تا آنجا کہ اَفَرَءَیْتُمُ اللّٰتَ وَالْعُزّٰی وَمَنٰوةَ الثَّالِثَةَ الْاُخْرٰی
و سورہ آخر کرد و آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم سجدہ کرد و مشرکان نیز سجدہ کردند و آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از سختی
کہ کشیدہ بود سہ روز طعام نخورد و چون پیغامبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم بمدینہ رفت نجاشی نامہ کرد و مردی کہ نام او عمرو بن
امیہ ضمری بود پیش او نامہ بفرستاد و مہاجران را طلب کرد پس نجاشی ایشان را بمدینہ باز فرستاد و دو مرکب یکے را نام
شبہاد و یکے را نام دلدل و دو کنیزک خوبروی از قبطیان یکے ماریہ یکے شیرین آنکہ پیغامبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم
شیرین را بحسان بن ثابت بخشید و ماریہ را خود قبول فرمود و سریت ساخت و از ان حضرت صلے اللہ علیہ و آلہ

وسلم باز گرفت و رسول خدای را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم پسری آمد او را ابراہیم نام کردند و دو سال زیست پس بمرد چون
کار چون کار بر آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و مسلمانان سخت شد مادر زہیر مکہ بود و دختر عبد المطلب روزی بمکہ با برادر
ای پسر چگونہ تو طعام و شراب می خوری و می دانی کہ بنی ہاشم و خالان و خویشان تو ہمہ سخت انداندو کسے در مکہ با کہ
با ایشان سخن میگوید زہیر گفت چکنم مرا دل ہمی سوزد و من تنہا ام و با ہمہ قریش بر نتوانم آمد کسے با من یاری کند
پس ہفت تن متفق گشتند و زہیر با ایشان گفتہ کہ با ابو جہل لعین علیہ اللعنۃ جنگ بر آوردیم و آن صحیفہ را کہ بر در
کعبہ آویختہ اند فرو کشیم و پیمان و عہد بشکنیم و بمسجد شدند چون ابو جہل در آمد زہیر با او جنگ کرد و ابو طالب بجای خویش
تنہا نشستہ بود گفتند تا کی این صحیفہ ستم اینجا آویختہ باشد و بنی ہاشم بدین سختی اندر باشند ابو جہل گفت این اتفاق ہمہ
قریش است و ازان ہفت تن یکی مرا بو جہل را گفت چیزی ازین ستمکار تر نیست کہ خویشان ما در سختی و مشقت باشند و این
صحیفہ را بیاید درید جبرئیل علیہ السلام این خبر را بحضرت مقدس نبوی صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آورد کہ رشتہ صحیفہ را تمام خورده
است مگر نام خدای و رسول او را آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم این حال را اعلام با بو طالب کرد ابو طالب گفت یا محمد صلے
اللہ علیہ وآلہ وسلم تو ہرگز در دروغ نگوئی و کسے این سخن بتو نگفت این را از کجا می گوئی فرمود کہ خدای تعالے جل وعلا مرا خبر کرد
پس ابو طالب قوم خود را گرد کرد و بمسجد رفت و قریش در سایہ کعبہ نشستہ بودند چون ابو طالب را دیدند خرم شدند و گفتند
گر موافق ایشان شدہ است و او را ترجیب کردند و گفتند یا اباطالب مگر دل خود بر قتل محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ
صلاح ہمہ در انست خوش کردہ ابو طالب گفت مصلحتی آمدہ ام کہ صلاح ہمہ در آنست اگر قبول کنید فہو المراد والا شما
می دانید گفتند بگوی گفت نامہ کہ بر عداوت نبشتہ بودید بیارید ایشان پنداشتند کہ حضرت محمد صلے اللہ علیہ وآلہ و
سلم تسلیم ایشان خواہد کرد بر فتند و آن نامہ در کیہ بود بیاوردند ابو طالب گفت محمد را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم میگوید
کہ این عہد نامہ را شتہ خورده است تمام الانام خدائے عزوجل فی نام محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و حال آنکہ محمد صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم ہرگز در دروغ نگوید اگر این راست باشد شما ترک جور و ظلم کنید و اگر دروغ باشد من محمد را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم
تسلیم شما کنم چون صحیفہ را باز کردند ہمچنانکہ بود سرور عالمیان و صفوت آدمیان خبر دادہ بود و آن صحیفہ را بدریدند و
ترک آن عہد جور و ظلم کردند و مسلمانان ازان تنگی باز رستند و ابو طالب دران حال مضمون این مقال او فرمود مثنوی

بسے آزمودند کردار خویش + ہمہ سست رائی گرفتند پیش + بکار صحیفہ بسی حیرت است + شمار او ما او دران عبرت است
دروغ و اباطیل و کفر شما + فساد از صحیفہ ہمہ بر ملا + کلام محمد ہمہ راست شد + گمیتی چنان گو ہمی راست شد + کنون
این شما باطل ست + ہمان فکر و تدبیر بی حاصل ست + کہ از نزد خویشان محمد برید + بدست اذیت کنان بسپرید +
بدانید گو از نبی ہاشم است + بدرد شما دمشان نایم است + و آن کس کہ این صحیفہ بود دست او شل شد چون
از نبوت آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ہفت سال گذشت و بقول پنج سال ابو طالب بمرد و چنین گویند

کہ ابوطالب بیمار شد و پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم ازین حال سخت تافتہ شد و دران بیماری شب و روز در خانۂ ابوطالب بود و ہر کس کہ نزد ابوطالب رفتی با او گفتی کہ بدین محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم درآی کہ امین و راست گوی است پس ابوطالب بنی عبد المطلب را جمع کرد و پیشوائی بعباس برادر خود سپرد و عباس را بنگاہداشت و تقویت محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم وصیت کرد کہ او را نیکو داری ہمچنانکہ من نیکو میداشتم و ہرین وی نہ رشوکہ دین وی بہتر ازدین ماست پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم گفت اے عم این ہمہ مردم را وصیت بتابعت من میکنی خود چرا نمی گردی ابوطالب خاموش شد پس ابوطالب بمرد و رسول خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم چون بہ بالین ابوطالب آمد در زمان جان کندن چون بزانو در آمد و نرم نرم او را گفت اے عم ابوطالب چشم باز کرد و گفت ای پسر چہ مینماہی گفت ای عم یکبار بگوی لَا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰہِ تا بشنوم و ترا ازو دلیل برہانم و با خویش بہشت ببرم ابوطالب بگریست و گفت دانم کہ راست میگوئی ولیکن از بہر ملامت مردم گویند کہ ابوطالب از ترس مرگ مسلمان شد و چشم باز نکرد و آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم میگفت تا خدائے تعالے جبرئیل علیہ السلام را فرستاد و آیت آورد و قولہ تعالی اِنَّكَ لَا تَهْدِيْ مَنْ اَحْبَبْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ يَهْدِيْ مَنْ يَّشَآءُ اے محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم این را تو بدین نتوانی آورد و من کہ خدایم دین مسلمانی آنکس را دہم کہ من خواہم و من کہ خدایم دانم کہ دین بکہ سزاوار ترست چون ابوطالب جان بداد امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ بہ نزد آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم آمد و گفت پدرم من گم تست بگذاشتی و بمرد آن حضرت علی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود برو و او را بشوی و بگور کن و گفت برو ی نماز کن و پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم

از مرگ ابوطالب بغایت اندوہگین شد گفتار در ذکر رفتن حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بسوی طائف

و پس از مرگ ابوطالب ریاست بعباس بن عبد المطلب رسید و عباس مردی بود نرم و خامہ پیش و قریش دست تعدی بر نشاندند یک روز رسول خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بگذشت از سر شد و نماز میکرد و چون سر بسجدہ نہاد مشرکان خاک بسیار بر سر آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ریختند برخاست و بخانہ رفت و یکی از دختران سر مبارک آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را می شست و می گریست آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود اے دختر مگری و غم مخور کہ کار بسیار است و حضرت رسول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم از ہمہ قریش نا امید گشت و کسی را ورائی نپذیرفت برخاست و بجانب طائف رفت و از مکہ تا طائف سہ روز راہ است و مہتر طائف دران وقت ازان سہ برادر بود کہ از فرزندان عمر بود و از نبی ثقیف بود پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم نزد ایشان شد ایشانرا دعوت کرد تا او را پذیرند و اہل مکہ نگاہدارند و بآن ہر سہ برادر قصہ خویش بگفت کہ بدان آمدہ ام تا بمن بگروید و مرا از اہل مکہ نگاہدارید و مرا النصرت کنید یکی از ان سہ برادر یکے گفت سوگند بخدای میخورم کہ تو نہ پیغامبری یکے دیگر گفت اگر ترا خدای بہ پیغامبری فرستادہ بودی ترا بدہ ہا نباشد شدن چرا خدای از پیغمبری بکسے ندادکہ مہتری کہ تو بودی و کسی یار نبودی با او سخن کردند و این آیت درشان ایشان نازل شد قولہ تعالے وَاِذَا جَآءَتْهُمْ اٰيَةٌ قَالُوْا لَنْ نُّؤْمِنَ حَتّٰى نُؤْتٰى مِثْلَ مَآ اُوْتِيَ رُسُلُ اللّٰهِ اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ

وایشان جوانان وجاهلان که در طائف بودند بخواندند وگفتند این دیوانه قریشی را بیرون کنند تا امشب اینجا نماند وایشان
او را براندند وآن جاهلان بروی شتاب کردند وسنگ می انداختند وسنگی بر پاے رہنمائی آنحضرت برسید وخون از
وی روان شد جبیل از طائف بیرون رفت وروی سوی آسمان کرد وگفت یارب نگیر شان که ایشان نادانند اَللّٰھُمَّ
اھْدِ قَوْمِیْ فَاِنَّھُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ پس چون از حد طائف بیرون آمد دران راه یک باغ بود از ان عتبه وشیبه پسران
ربیعه بن عبد الشمس وہر دو خویشان پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بودند وایشان باغ می بودند چون آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ
وسلم آنجا رسید بسایه دیوار باغ بنشست ودو غوساخت وشبیه چون آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم را بدیدند دانستند
که او را از طائف بیرون کرده اند وبخواستند که خود را نظاہر بسازند غلام را گفتند آن مرد را می بینی که آنجا نشسته وی خویش
ماست یک طبق انگور بردار وپیش او برما بادی بگوی که جاد وست تا دین ترسائی بر تو تباه نکند غلام بیامد وآن طبق انگور
پیش پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بنہاد واز دور بایستاد حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم دست حق پرست بانگور
دراز کرد وگفت بسم اللہ الرحمن الرحیم غلام گفت ای جوانمرد این چه سخن است که گفتی تا اسن از شهر خویش آمده ام این سخن
از کسے نشنیده ام پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود نداز کدام شهری گفت از شهری متی ام پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم فرمود
آن شهر برادر من است یونس بن متی علیہ السلام غلام گفت تو یونس بن متی را میدانی آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود نداو
پیغامبر علیہ السلام بود من نیز پیغامبرم وپیغامبران برادران یکدیگر باشند پس غلام گفت نام تو چیست فرمود نام من محمد رسول
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم غلام گفت تو آن احمدی که وصف تو در انجیل اندرست وخدای تعالے جل وعلا او را بکه فرستاد ایشان
ترا بیرون کنند فرمود آری گفت دین خویش برمن عرض کن دیر نیست که ترا می جویم پس پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اسلام
بروی عرضه کرد واو مسلمان شد وبوسه بر دست وپای آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم میداد پس آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ و
سلم انگور تناول فرمود وروی بسوی مکه نهاد مکیان جمع گشتند وگفتند ما او را بکه رها نکنیم وپیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بیک شبانه
روز مکه رسید بادیه رفت وشب نجای بود تا چون صبح شود بمکه در آید **گفتار در ذکر آمدن جنیان نزد آنحضرت صلی اللہ**
علیہ وآلہ وسلم ومسلمان شدن ایشان پس دران شب هفت نفر از جنیان نزد سلطان انس وجان صلے اللہ
علیہ وآلہ وسلم آمدند وبایستادند وآواز قرآن خواندند آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بشنیدند او اسلام بر ایشان عرض کرد
وپذیرفتند وبمیان قوم خویش رفتند قوم خود را بدین مسلمانی خواندند همه قبول کردند چنانکه ایزد تعالی جل وعلا ازین معنے
در قرآن مجید خبر داده است قوله تعالے وَاِذْ صَرَفْنَآ اِلَیْكَ نَفَرًا مِّنَ الْجِنِّ یَسْتَمِعُوْنَ الْقُرْاٰنَ وچون حضرت
رسالت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم خواست که بمکه رود مسلمانی خبر آورد که مردمان مکه با بوجهل بیعت کرده اند که ترا بمکه نگذارند
در آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بجوار مطعم بن عدی رفت وبمکه در آمد ابوجهل با مطعم بن عدی گفت بدین آمدی یا او را
بجوار خود گفته گفت او را امان داده ام بجوار خود گرفته ام ابوجهل گفت هر کس که در جوار تست ما نیز او را زنهار دادیم پس

پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بمسجد رفت وطوائف کرد دو رکعت نماز گذارد و بیرون رفت و در جوار مطعم بن عدی بنو
واحتمال اذیت از مشرکان میکرد و خود هر سال بقبائلی که بحج می آمدند ایشانرا دعوت باسلام میکرد تا همه عرب بکبر
ویمامه ویمن وهمه شهرها خبر نبوت آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بشنیدند گفتار در ذکر آمدن مدنیان بمکه و مسلمان
شدن ایشان یکسال شش نوبت از مدینه شش تن بمکه آمدند و در مدینه دو قبیله بودند یکی اوس و دیگری خزرج و
جهودان صفت رسولخدای اورا توریت خوانده بودند و با ایشان گفته بودند و چون لشکر با ایشان آمدی ایشان توریت
را بیرون آوردندی وصفت محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بجستندی دست بر آنجا نهادندی و گفتندی بحق این پیغمبر که ما را
نصرت دهی خدای تبارک وتعالی جل وعلا از برکت شفیع آوردن آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بر دشمنان ایشان را فتح دادی پس
این شش تن از مدینه از قبیله خزرج آن سال بیامدند حج کردن و نام ایشان یکی ثعلبه بن عمرو بود و دیگر عوف بن حارث
و دیگر حارث بن ثعلبه و چهارم قطبة بن عامر و پنجم جابر بن عبد اللہ و ششم عقبة بن جابر بود و ایشان را فرود آمدند در رسول
خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بسوی ایشان شدند و دین بر ایشان عرض کرد و قرآن بر ایشان خواند و ایشان را خوش آمد
و بگرویدند و گفتند یا رسول اللہ در مدینه قبیله اند یکی اوس و دیگر خزرج و ما از خزرجیم و میان اوس و خزرج عداوت
ست اکنون ما برویم و خبر تو با ایشان بگوئیم تا مخالفت برخیزد پس ایشان برفتند چون بمدینه آمدند و اوس و خزرج را خبر
کردند و قرآن آن مقدار که آموخته بودند بر ایشان خواندند و گفتند این محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آن پیغامبریست که جهودان
صفت او را در توریت می خوانده اند و وسیله می آورده اند بر او میرسیده اند اهل مدینه را این دین خوش آمد و اکثر خلائق باسلام
بگرویدند و در مدینه کم سرائی بود که ازان چند آیت قرآن آن شش نفر از پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آموخته بودند و خواندند
آن هم از ایشان نیز آموخته بودند پس چون وقت حج در رسید مردمان گرد آمدند و هان شش تن دیگر با فرستادند و گفتند شما
بروید و با پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بیعت کنید این دوازده تن بحد مکه آمدند و در منی فرود آمدند و پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
نزد ایشان شد و چون پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را بدیدند شاد گردیدند و سلام اهل مدینه بآن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
رسانیدند پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم از ایشان بیعت خواست بجان و تن خواسته ایشان بپذیرفتند و این بیعت اول گویند و
این بیعت را چنین کردند که برخدای عزوجل شدند و با او شرک نیاورند و دزدی نکنند و دختران را نکشند و دروغ نگویند
واز فرمان حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بیرون نیایند و او را همچون تن خویشتن نگاهدارند چون بیعت کردند پیغامبر صلے
اللہ علیہ وآلہ وسلم خواست که با ایشان بمدینه رود و به پیش عباس رضی اللہ عنہ رفت و گفت یا عم را خود با تو خواهم گفت تو
این راز مرا نگاهدار عباس رضی اللہ عنہ گفت ای پسر برادر آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت تو میدانی که از پس مرگ ابوطالب
چه مقدار رنج و سختی بمن رسید و من از قریش چند صبر و تحمل کردم و خواری کشیدم و اکنون و لم از مکه سرد شده است و درین چند سال
خویشتن را در موسم حج بر قبائل عرض میکردم و خواستم که کسے از آیندگان مرا بشهر خود ببرد و آنجا دین خود را اظهار کنم و کسے نمیافتم

گروهی از یثرب و اهل مدینه و از ایشان شصت تن بارسال بیامدند و بمن بگرویدند و امسال دوازده تن بیامدند
باسم بیعت کردند و مرا همی خواستند با ایشان خواهم رفتن چون عقبه گفت من نصیحت خود از تو باز ندارم و من صواب نمی بینم
که تو با دوازده تن بمدینه روی و مردمان مدینه ده هزار تن بیشتر اند و در میان ایشان خلاف است و در شهری که این خلاف باشد
گفتار دوازده تن اعتماد نتوان کرد و تو امروز در شهر خویش اندری بمیان قوم قبیله خویش و اگر تو آنجا روی و ترا بپذیرند غریب
و بیکس باشی و آن زمان باز نگشتن نتوانی آمدن مصلحت چنان می بینم که کسی را از اهلبیت خود آنجا فرستی تا آنجا خلافت
تو کند و ایشان را بدین تو می خواند و چون بدانی که خلق آنجا همه بتو گرویده اند و آن زمان آنجا روی شاید نگروندگان را از
قبیله و عشیرت خود نیفتاده باشی بعزت رومانی و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم چون این سخن از عم خویش بشنید عزم آن خود مصمم
گردانید با عم خود بآن دوازده تن بمدینه فرستاد و آن مقدار قرآن که تا آن زمان نازل شده بود او میدانست و شرائع دین و سلام
از زبان حضرت صلی الله علیه و آله و سلم آموخته بود میدانست و چون بمدینه رسید بخانه مروی فرود آمد که نام او اسعد بن زراره بود
و روزی دیگر مردمان مدینه بر وی گرد آمدند او ایشان را بخدای و رسول خواند و قرآن بر ایشان عرضه کرد آنقدر جماعت بشنیدند
بگرویدند و اسعد بن زراره او بجائی دیگر برد و مردمان چون سخن وی بشنیدند بگرویدند و مهتری بود بنام وی سعد بن معاذ
بود و مهتر همه مدینه بود و میان او و اسعد بن زراره خویشی نزدیک بود پس سعد بن معاذ اسید بن حصین را پیش اسعد بن زراره
فرستاد و گفت برود و اسعد بن زراره را ببرگوی اگر نه بودی خویشی میان ما و تو هم اکنون خون تو بریختی این مرد را از دو
محله ما بگه ما را احاجت باین صحبت نیست که شما آورده اید اسید بن حصین حربهٔ برگرفت و نزد اسعد بن زراره بیامد و بهانه
سعد بن معاذ را برسانید و گفت این زمان از بن محلت بیرون رو و اسعد بن زراره گفت ما را با شما هیچ جنگ و نزاع
نیست اما تو بیاد بنشین و سخن بشنو که این مرد چه میگوید اسید گفت راست می گوئی حربه را در زمین فرو برد و بنشست
مصعب رضی الله عنه قرآن خواندن آغاز کرد و میخواند اسعد را خوش آمد گفت کسی چون بدین او در آید نخست چه کند گفت
غسل کند بعد از آن بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله فی الحال برخاست و سر و تن را بشست و توبه کرد و
با سلام در آمد و با سعد بن زراره گفت که تو میدانی که محل و جای سعد بن معاذ در کجاست تا من بروم و او را بهانه بخانهٔ تو فرستم
باشد که او نیز بگرود پس اسید بسوی سعد بن معاذ آمد سعد گفت چه کردی گفت من رفتم و مردمان چند دیدم که اسید ابن که آمده
و نشسته ترسیدم که این سخن بگویم نه که سعد و این مرد مرا بکشند سعد بن معاذ گفت من نخواهم که کسی در محله من کشند خاصه خویش
مرا برخاست و حربهٔ از اسید بستد و بیرون شد چون بیامد اسعد بن زراره دید که با مصعب بن عمیر هر دو بهم نشسته بودند
مردمان بر ایشان گرد آمدند ایشان چون سعد بن معاذ را دیدند بر پای خاستند سعد با اسعد گفت این مرد را بسلامت از
محلت بفرما تو داد بسلامت بر بیاید سعد گفت نعم مارفتیم ولیکن ترا چه زیان دارد اگر از ین سخنان چیزی بشنوی سعد بن معاذ
گفت بخوان و مصعب سورهٔ الم نشرح برخواند و او را خوش آمد و حربهٔ در زمین فرو برد از پای بنشست و دیگر بار گفت برگوی و مصعب

آیتی چند از جای دیگر قرآن برخواند و او را سخت خوش آمد و اسلام بپذیرفت و مسلمان شد و باز گشت و مردمان محلت بنی الاشہل را گرد آورد و گفت ای مردمان من در میان شما چه کسم گفتند تو مہتر و بہتر و گزیدہ و پسندیدہ مائی سعد بن معاذ رضی اللہ عنہ گفت من بدین نمی گروم تا با شما مسلمان نشوید و اگر این دین برحق بنودی نگرویدی و حرام است روی من و سخن من با آنکس که بدین دین در نیاید و آن روز همہ مردم بنی الاشہل مسلمان شدند چون سالی برین برآمد مصعب بمکہ باز آمد و از مدینہ هشتاد تن از مہتران و امیران و صاحب جمعان با مصعب رضی اللہ عنہ بیامدند و چون حج بکردند و وعدہ با رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بعقبہ کردند و پیغامبر خدای صلے اللہ علیہ وسلم با عباس باز گفت که اہل مدینہ باز آمدہ اند و در عقبہ وعدہ کردہ ایم که بهم رسیم عباس رضی اللہ عنہ گفت من نیز بیایم و این جماعت را ببینم و چون وعدہ شب در رسید آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم همراہ عباس رضی اللہ عنہ بیامد و او هیچ ان بردین قریش بود ولیکن خواست که پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را بایشان سپارد و تاکید عہد میثاق کند چون بعقبہ رسیدند ایشان برخاستند و آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را تعظیم کردند و رسول خدای صلے اللہ علیہ وسلم خود سخن کرد و قرآن خواند و اسلام بر ایشان عرض کرد و ایشان گفتند ما بدین تو گرویدیم و ایمان و اسلام از تو پذیرفتیم و آمدہ ایم تا ترا بمدینہ ببریم و عزیز داریم پس پیغامبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم با ایشان کرد همچنانکه باد و ازدہ تن بیعت کردہ بود و شرط بیعت حرب کردن اند ریمان نیفزودند که با همہ دشمنان تو حرب کنیم و ترا همچون تن خویش داریم و جان خود و خواستہ بسیار فدای تو کنیم تا دین تو آشکار گردد و انہا را بپذیرفتند و بیعت کردند بعد از ان عباس بن عبد المطلب ایشانرا گفت ای مردمان اوس و خزرج شما همہ مہتران و بزرگان قوم اید و رنجہ گشتہ اید آمدہ اید بدانید که محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم در میان قوم و عشیرت خویش است در عز و ناز محفوظ و ممنوعست و کسی را بر وی دستی نیست و دل وی از قریش بریدہ است و آرزو دارد که بمیان شما آید و چون او از میان قریش بیرون رود حرمت بگسلد و ستم از میان برخیزد و حرب واقع شود و خونہا ریختہ گردد و همگان شمشیرہا از نیام برکشند و سر بسوی شما نهند اگر او از محمد صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم دست باز خواہید داشت هم امروز دست از وی باز دارید که میان قوم خود عزیز و مکرم است ایشان همہ عہد کردند و سوگند خوردند و گفتند یا عباس ما او را برای خدای تعالی عز و جل پذیرفتہ ایم و خون و خواستہ خویش از بہر خدای و رسول علیہ التحیۃ و السلام دادیم که فدا کنیم پس حضرت رسالت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم فرمودند که نقیبان را از میان خویش بیرون آرید و ایشان دوازدہ تن از مہتادتن بیرون آوردند و نامزد کردند از خزرج و سہ نفر از اوس و گفتند ایشان مہتران ما اند و بیعت کردند و هم جدا گشتند و روز دیگر ایشان عزم رفتن کردند و خبر اندر مکہ مشہور شد که اہل مدینہ با محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بیعت کردند اہل مکہ نیز دیک این هفتاد تن کس فرستادند و گفتند بما رسانید ند که شما محمد صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم را بمدینہ خواہند برون و بحرب با ما او بیعت کردہ اید ولیکن ما کراہیت میدانیم که شما همسایگان ما اید و اہل مدینہ گفتند ما ازین حال که شما میگوئید خبر نداریم و اللہ اعلم بامور الخلائق

گفتار در ذکر رفتن حضرت رسالت آب صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم با ابو بکر رضی اللہ عنہ بمدینہ

چنین روایت کنند که رسول خدای صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم با ابو بکر رضی اللہ عنہ بغار ثور رفتند از مکہ و چون بمدینہ رفتند پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم بمردی فرود آمد

ونام وی ابو ایوب بود و بعضی گویند بر کلثوم و بعضی گویند بر اسعد بن زراره و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد عائشه رضی الله عنها و خدیجه بکر رضی الله عنه نه ساله بود و زن آنحضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم در اسلام عائشه رضی الله عنها بود که او را بخانه آورده بود و عائشه رضی الله عنها گفت مرا بر زنان پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم هفت چیز فخر است اول آنکه جبرئیل علیه السلام بصورت نزد آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم آمدی دوم آنکه دوشیزه با آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم رسیدم سوم آنکه چون جبرئیل علیه السلام بصورت نزد آنحضرت صلی الله علیه التحیة والسلام آمدی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم با من بودی واز من جدا نشدی پنجم زنان دیگر چهارم پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که عائشه بر من از همه زنان دوست تر است پنجم مرا تهمت کردند و خدای تعالی جل وعلا بپاکی ما آیات بینات فرستاد و مرا ازان تهمت پاک گردانید ششم آنکه میان همه زنان پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم جبرئیل علیه السلام را نمی دیدم هفتم آنکه پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم در خانه من وفاتش سن فرمان یافت انتهی ذکر سبب

هجرت کردن رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه

گویند که سبب رفتن حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از مکه بمدینه آن بود که چون ابو طالب عم پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم وفات کرد کافران دست تعدی بر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بگشادند و بی ادبی می کردند و تدبیر آن کردند که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را هلاک کنند کافران دست تعدی بر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم دراز کردند و در ضحیان حرب بن امیه مجلسی بساز کردند و گفتند تدبیر کنید که تا محمد صلی الله علیه وسلم را چگونه بکشیم ولیدبن مغیره علیه اللعنة گفت اول او را بند کنیم و در زندان خانه زاویه ای بسازیم و محکم بر آوریم تا در آن خانه از گرسنگی و تشنگی بمیرد ابو جهل لعین گفت این نه تدبیر نه تدبیریست که چنین کنیم زیرا که محمد صلی الله علیه وآله وسلم را خویشان و دوستان بسیار اند بیایند و او را خلاص سازند پس هر یکی ازان شومان رائی همی زدند تدبیری می انگیختند ابو جهل گفت تدبیر من آنست که چهل تن از جوانان بیست ساله وسی ساله بگزینیم تا بدر خانه محمد صلی الله علیه وآله وسلم روند و بنشینند تا آن گاه که بیاید و برود نماز و طواف خانه خواهد کرد چون بیاید بیکبار او را بشمشیر باز زنند و بکشند چون بنی هاشم آگاه شوند ما گوییم این چهل تن او را کشته اند و کسی این چهل تن را در بدل او نکشد الا بت راضی شوند و لیکن مادیت او را بدهیم و خود را از شغل او برهانیم همگفتند این رائی نیکوست گویند آن روز ابلیس در میان ایشان آمده بود و این تدبیر ابلیس کرد و جبرئیل علیه السلام آمد و خبر با آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم آورد و گفت امشب در خوابگاه خود مباش و از آنکه بیرون رود پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم برخاست و بخانه ابو بکر رضی الله عنه آمد و او را آگاه کرد و علی رضی الله عنه را گفت امشب بخانه من بخفت چون از شب پاسی بگذشت و آن مشرکان بیامدند نزدیک خانه حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بنشستند و چون شب به نیمه رسید گفتند برخیزید تا بدرون خانه رویم و محمد صلی الله علیه وآله وسلم را در جای خفته بکشیم تا چون روز شود مردمان بنی هاشم آگاه شوند و بدانند که ما تقبل محمد صلی الله علیه وآله وسلم آمده و بیکبار همه بر در خانه اندر شوند علی رضی الله عنه را دیدند که بر فراش محمد صلی الله علیه وسلم خفته بود همه خجل شدند و باز گشتند و در همان شب پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بیامدند که بمدینه روند و در آن غاری بود و در آن غار شد و خدای عزوجل ایشان را

غار نهاد بدید گردانیده بر در غار عنکبوت تار تنیده و حفتی کبوتر را فرمان داد تا بیامد بر در آن غار خانه کرد و بیضه نهاد و فی الحال
بچه بیرون آورد و چون مشرکان از خانه آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بیرون آمدند گفتند محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را الطلب کنید پس
دلیلی را بزرگ گفتند که او را بهمای مدینه را نیکو میدانست و از عقب پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بیامدند تا بر در غار ثور و آنجا نشانها
بیے دیگر یافتند و او را دلیل گفت نباید که ایشان درین غار باشند مشرکان گفتند ای احمق درین تنگنا غار عنکبوت تنیده است و کبوتر
خانه نهاده است و بچه برآورده اگر کسے درین غار در آمدی چنین بودی و آواز ایشان بگوش آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم رسید
و آن مرد مانزا هر دو می دیدند ابوبکر رضی اللہ عنہ گفت یا رسول اللہ مشرکان مکه آمدند مبادا که ما را هلاک کنند آنحضرت صلی
اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودند یا ابابکر رضی اللہ عنہ نترس که خدای عزوجل با ماست چنانکه در کلام مجید خود فرموده است که قولہ تعالی
ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا پس مشرکان نومید گشتند و باز آمدند و آنحضرت
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بیرون آمده بودند بمدینه شدند آن بدر غزوه ها که رسول خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرموده باز شویم و اللہ
اعلم بالصواب گفتار در ذکر غزوائی که واقع شده بود پس خدای تعالی رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را بفتوحات دست
کشاده و چون بمدینه آمد آیت فرستاد و قوله تعالی أَصْلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ و در جای دیگر فرموده است که قوله تعالی
يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم دران سال در مدینه لشکر فرستاد تا
را بگرفتند و کاروان قریش را هم شکستند و اموال ایشان را ببردند و کسے از مکه بیرون نمی توانست آمد و هیچ کاروان نیارست
رفتن و آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بسیار غزوات کرد و لیکن تن نوشتن نوشت و بعضی از ان در فرستاد تا دیگر سال غزوه بدر
کردند و چون پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را دستوری آمد که با مشرکان حرب کند آیت نازل شد قوله تعالی أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ
بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ پس اندر سال هجرت کرد که از ماه رمضان ده روز رفته بود با سی سوار از مهاجر
سپاهی که مر اسلام را کشیدندی آن بود و حمزه را با سی سوار بفرستاد و حمزه رضی اللہ عنہ را گفت که بلب دریا شو که کاروان قریش همی آید
از شام و خواسته بسیار دارند مگر آنرا توانی گرفتن چون حمزه رضی اللہ عنہ بآنجا رسید کاروان پیش از وقت بوده بود و مهتر آن کاروان
ابوجهل بود و گزارش ایشان بر دریا فتاد که مردم بسیار آنجا بودند و ابوجهل دوست حمزه بود پس مهتر آن دیه بیرون آمد و حمزه رضی اللہ
عنہ را گفت درین کاروان سی مرد است و تو را سی سوار همراه است این پسند نباشد با ایشان حرب کردند مبادا که تو کشته شوی
و این نخستین کاریست که کو بیرون آمدی اگر باز گردی نیکو تر بود و حمزه رضی اللہ عنہ دانست که صواب میگوید باز گشت و بیکبار کاروان
بگرد روان شدند ابوجهل علیه اللعنة کیمان را گفت محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم دست بحرب کردن برداشته است ایشان گفتند ما
دستی کنیم و دو بست مرد بودند و مهتر ایشان عکرمه بن ابی جهل بود که بدینه تاختن کنند پس حضرت رسالتماب صلی اللہ علیہ وسلم آنرا
جراح رضی اللہ عنہ را بفرستادند پیش ایشان شصت سوار و لوای سفید مر او را داد و در میان که و مدینه جای بود نام آن احیا و آنرا
خوش داشته و با مشرکان دوستی بودند و از مسلمانان که بمکه باز مانده بودند یکی مقداد بن عمرو بود و ایشان بحربت می توانستند

از ایشان مشرکان چون سپاه با عکرمه از مکه بیرون رفت ایشان نیز بیرون رفتند و ایشانرا گفتند ما را دل با شما است و شمار یار
کنیم و نصرت ایشان آن بود که از مشرکان بگریزند و بمدینه روند چون صفها بکشیدند ایشان بمسلمان پیوستند اول کسیکه از
مسلمانان تیر انداخت سعد وقاص رضی الله عنه بود و سعد رضی الله عنه به تیر انداختن مشهور و معروف بود و آن بر کسی نیامد و لیکن
مشرکان بترسیدند و سنهزم گشتند گفتار در ذکر غزوات چون ماه ذی الحجه بگذشت و سال تمام شد و رسول خدای صلی الله علیه
و آله وسلم بتن خود بیرون آمد با مهاجر و انصار رضی الله عنهم محرم و صفر بگذشته بود و سعد بن عباده را در مدینه خلیفه کرد و در پیش
آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بود و علمدارش حمزه بن عبد المطلب بود و برفت تا بابواء شد و این ابواء منزلی است میان مکه
و مدینه و بنزدیک آن دیه است که آنرا آن گویند و مهتری ایشان را که نام او عمرو بن مشنی بود و این مهتر نیز و حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله وسلم آمد و صلح کردند و حرب واقع نشد فصل در ذکر غزای ابواط پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بابواء و اندر
وقتی که مشرکان کاروان را بگریزانیده اند و کسی را نیافته اند و از انجا بمدینه باز آمدند و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم در ربیع
دو ماه نماز گذارد و محاصر کردند شب آنجا بودند و آن مرگت و ریز آن و رخت اکنون هست و آن دیگران هست در روز دیگر براه
است باز بمدینه و در آنجا مردمانی بودند از بنی ضمیر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ایشان صلح کرد و باز بمدینه آمد و درین غزا بود که امیر
المومنین علی رضی الله عنه را طلب فرمود و نیافت و او بدیه بیرون رفته بود و در خرابستانی خفته بود و جامه از روی باز شده و روی او بجای
اندر شده بود رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم او را بیدار کرد و فرمود قم یا ابا تراب و این ابو تراب بر حضرت علی رضی الله عنه نام
و بدین نام فخر کردی و دوست داشتی و آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم خاک را از علی رضی الله عنه پاک میکرد و میگفت یا علی
بدبخت تر از ان کس نباشد که ترا دشمن دارد و بر سرت زخم زند و ترا بکشد و این ریش تو بخون سرت سرخ گردد و پیغامبر صلی
الله علیه و آله وسلم پیش از ان که بغزا بیرون شود فاطمه رضی الله عنها را بعلی رضی الله عنه داد و فاطمه رضی الله عنها هنوز نه ساله بود
و در راه صفرا و را علی رضی الله عنه بخانه برد و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم از این غزو با باز گشت مرد بیامد که بآجام
و نام او عمرو بن الحمق بود و بمدینه تاختن کرد و دستوران اهل مدینه را ببرد و باز از چراگاه و براه بادیه بمکه شدند و چون پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم بر نشست با جماعتی از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و از پس ایشان بتاختند تا از حدود مدینه بیرون
شد ند ایشانرا نیافتند و علم رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم بدست داد او در سوی خدای صلی الله علیه و آله وسلم بود و رضی الله عنه
گفتار در ذکر غزای بدر الاولی و آن بدر نام چاهی است اندر بیابان که بدر نامی او را فرو برده است و دران جا چاهها بسیار است
و همه این بدر نام کنده است و اکنون آن منزل را ابو بدر و آخر روزی از ماه جمادی الآخر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مردی را طلب
کرد که نام او عبد الله بن جحش الاسدی بود و دوازده مرد از مهاجر همراه او کرد رقعه سربسته و آن رقعه را مهر کرد و بعبد الله بن جحش الاسدی
داد و گفت برد تا سوی مکه و تا سه روزه راه نروی باید که این رقعه را نگشائی آنچه فرموده باشم بکن و تا آنجا که فرموده باشم برو
هر کدام از یاران که با تو بیاید ببری ستم مکن عبد الله برفت و بعد از سه روز چون نامه را بگشاد نوشته بود که تا بدر مکه برو در بطن نخل

پنهان نشین و خبر از مردمان مکه بیرس تا چه میکنند و چه تدبیر دارند و این ستوران که از اینجا برده اند یا دارند و با او فرموده بود که حرب مکن پس عبدالرحمن جحش آن نامه را بر یاران خواند و این بطن النخله یک منزلی ست از منازل مکه و براه طائف پس عبدالله یاران گفت من دانم که چون بدر مکه رویم بطن النخل و مرا فرموده است که مر شما را بستم نزدیک هر کدام از شما که شهادت خواهید بروید و هر کدام که نخواهید باز گردید و برفتند و با او کس باز نگشت و چون یک منزلی بشدند و سعد بن وقاص و عتبه بن غزوان یک شتر داشتند که دایمه ایشان بران بود و آن شتر گم شد و روز دیگر آن شتر را نیافتند و بطلب شتر بادیه رفتند و عبدالله بن جحش برفت و ایشان بحران افتادند و عبدالله سر را باز نیافتند و عبدالله سر برفت و آنجا که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرموده بود نشست و خبر بپیر سید از هر کس که میگذشت و عکاشه رضی الله عنه با ایشان بود و بجاسوسی میگشت و بسوی عبدالله خبری آورد پس کاروانی ازان کمیان از طائف آمد و میوه دادیم داشتند چون فرود آمدند از در عبدالله بن جحش دیدند بترسیدند و چهارتن از بزرگان قریشی دران کاروان بودند یکی عمرو بن الحضرمی و عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله و حکم بن کعب و هشام بن هشام مخزومی و چون اثر عبدالله بن جحش بدیدند بترسیدند و گفتند محمد صلی الله علیه و آله وسلم تنی چند فرستاده است تا کاروان را بزنند و ببرند خواستند که دران منزل نشینند و کسی بکمه فرستند تا مردم بیایند و کاروان را بگیرند ناگاه عکاشه بر سر تلی ریگی برآمد و سرستره بود و کاروان را سرستره دیدند گفتند ماه رجب است و ماه حرام و این مردمان بعمره کردن آمده اند و بمدران منزل فرود آمدند و چون روز دیگر شد کاروان بار کردند و ایشان باصلاح به پیش کاروان شدند و تیری بینداختند و عمرو حضرمی که بزرگ کاروان بود ندزدند او کشته شد چون عمرو بیفتاد و عثمان بن عبدالله بگریخت و بمکه شد و در کاروان بگرفت و روی بزنافت و بباد یه اندر شد و روی بمدینه نهاد و آن خواسته های اسیران را بگرفت و دستهاش ببست و کاروان را برگرفت و روی بزنافت و بباد یه اندر شد و روی بمدینه نهاد و آن خواسته های اسیران را با خود برد و کمیان بیرون آمدند و ایشان را در نیافتند و چون عبدالله جحش بمدینه آمد و آن خواسته های اسیران را بمدینه آورد و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم ازان تافته شد و او را گفت چرا چنین کردی و من ترا این نفرموده بودم که بماه حرامی اندر حرب کن پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم آن اسیران را باز داشت و آن خواسته ها را بنهاد و دست بران فراز نکرد تا خدای تعالی جل و علا چه فرماید و خبر سعد بن وقاص و عتبه بن غزوان و شبیب پرسید گفتند ایشان از بمنزل معدن شتر گم شده بود و بطلب آن شتر رفتند و ما ایشان خبر دیگر ندارم حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بدل مشغول شد خبر آمد به پیغامبر صلی الله علیه و سلم که قریش او را ملامت میکنند که در ماه رجب فرموده که کنند و هر گز در شرع دین این حلال نباشد و خدای تعالی جل و علا این آیت فرستاد و دل مطهرش صلی الله علیه و آله وسلم بی غم شد و عبدالله بن جحش معذور داشت قوله تعالی يَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ پس عبدالله بن جحش و یاران همه شاد شدند و چون سعد بن وقاص و عتبه بن عمرو بمدینه باز آمدند و پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم دران اسیران

فرا بستیهد و رها کرد دنیمه ماه شعبان خدای تعالی عزوجل قبله پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم باز بکعبه گردانید از بیت المقدس
و این آیت فرستاد قوله تعالی قد نری تقلب وجهك في السماء فلنولينك قبلة ترضاها فول وجهك شطر
المسجد الحرام وحيث ما كنتم فولوا وجوهكم شطره پس بهمان روز رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم
آورد و چون ماه شعبان بسر آمد آیت نازل شد ببر روزه داشتن ماه مبارک رمضان قوله سبحانه وتعالی شهر رمضان الذي
انزل فيه القرآن هدى للناس وبينات من الهدى والفرقان فمن شهد منكم الشهر فليصمه ومن
كان مريضا او على سفر فعدة من ايام اخر يريد الله بكم اليسر ولا يريد بكم العسر ولتكملوا
العدة ولتكبروا الله على ما هداكم ولعلكم تشكرون وزكوة فطر واجب گشت و رسول خدای صلی الله علیه
وسلم روز عید بیرون آمد و بمصلی رفت و نماز عید گذارد و اندر خطبه فرمود و اندرین سال در ماه رمضان پیغامبر صلی الله
علیه وسلم غزای بدر کرد و خدای تبارک و تعالی جل و علا او را بر لشکر کان مظفر و منصور گردانید فصل در بیان غذای بدر الکبری
و کیفیت آن چون از سال هجرت دو سال بگذشت نخستین روز از ماه رمضان خبر آمد که ابوسفیان بن حرب با کاروان پر مال
باز شام می آید و آن مالهای مکیان بود رسول خدای صلی الله علیه وسلم مردمان را جمع کرد و گفت که خدای تعالی جل و علا وعده فرمود
است با من که خواست ها را ایشان مرا در هر و ایشان را بر دست من اسیر کند و ابو البابه رضی الله عنه را در مدینه خلیفه ساخته
خود بشتاب برفت و آنحضرت صلی الله علیه وسلم سیصد و شصت تن رضی الله عنهم اجمعین بود و مهتر مهاجران حضرت ابوبکر صدیق رضی
الله عنه و عمر بن خطاب و عثمان بن عفان و علی بن ابی طالب رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بودند و زن عثمان رضی الله عنه دختر
رسول خدای صلی الله علیه وسلم بود و سخت رنجور بود که او نیامد و ملازم او باشید و چون بدو منزل اندر رسید دران منزل بنشست پس
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دو تن از مهاجر بخواند طلحة بن عبید الله و یکی سعد بن زید رضی الله عنهما ایشان را بر جازه سوار کرد
و بباد یه فرستاد بخبر کاروان بیارند و ابوسفیان چو بشنید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بقصد دو کاروان از مدینه بیرون
شده است کاروان را بداشت و قاصدی را بمزد بگرفت او ضمضام بن عمرو غفاری بود و جازه داشت سخت رونده میان
مکه و کاروان شش راه بود و ابوسفیان شرط کرد که بسه روز برود و ابوسفیان او را گفت چون بشهر روی بر سر کوه رو
فریاد کن چنانکه همه اهل مکه بشنوند و بگو که مرا ابوسفیان فرستاده است از فلان منزل و میگوید که محمد صلی الله علیه وآله
وسلم با مردان یثرب آمده اند و براه کاروان نشسته اند اگر خواسته های خود را میخواهید بیائید و مال خود را حمایت کرده بگذرانید
و بمکه اندر برید عاتکه دختر عبد المطلب پیش از آنکه ضمضام بمکه آید بخواب بدید که مردی بر اشتری نشسته بودی و بر بام کعبه برآمدی با بانگ
همیکردی و باز بر سر کوه ابو قبیس رفتی و سنگی را از کوه فرو انداختی و آن سنگ پاره پاره شدی و در مکه هیچ سرائی نبودی که پاره
از آن سنگ با نجا نیفتادی مگر خانه ها بنی هاشم و بنی زهره و گفتی که تا سه روز دیگر بقتل گاه خود حاضر شوید پس روز دیگر عاتکه این
خواب را با عباس رضی الله عنه بگفت بترسید ای خواهر این خواب بس زشت خوابی است و این خواب اهل مکه را خطر عظیم است این

خواب را پنهان دار و عباس رضی الله عنه بیرون برفت و بازگشت شد و عتبه بن ربیعه دوست عباس بود و با عباس رضی الله عنه گفت تراچه بوده است روی ترش کرده و تمکینی عباس گفت سخنی هست و نباید که کسی این سخن بداند عتبه گفت نگذارم که کسی این سخن بداند عباس رضی الله عنه حدیث خواب عاتکه با او بگفت پس عتبه در بیرون ابوجهل علیه اللعنه را بدید و آن خواب را با او بگفت ابوجهل بگفت از من سخن مدنید شما که بنی هاشم همه دروغ زنان اند هم زنان و هم مردان ایشان از دروغ محمد صلی الله علیه و آله وسلم و این زنان بدروغ زنان بنی هاشم همه دروغ زنان اند هم زنان و هم مردان ایشان است که میگوئی ابوجهل گفت این چه خواب است که زعاتکه میگوئی عباس گفت من ازین خواب هیچ خبر ندارم ابوجهل گفت از زبان تو مرا حکایت کردند پس عباس رضی الله عنه زنان مجلس خاست چون شبانگاه شد عاتکه دختران ابوطالب و زنان بنی هاشم بیامدند و عباس را گفتند چرا تحمل میکنی ابوجهل نام زنان بنی هاشم می برد و تو خاموش میباشی و جواب وی نمی دهی و تا کی این تحمل را مرغی داری و اگر تو سخن نمیگوئی ما را دستوری ده تا شویم و ابوجهل را ادب کنیم و لیکن نخواستیم که بی دستوری تو برویم عباس رضی الله عنه گفت من جواب بگویم و لیکن روز دیگر عباس بمسجد آمد و بجای خویش بنشست و منتظر آن ابوجهل در آید و انتقام ازو بکشد ناگاه از بطحاء مکه بانگی برآمد و مردم همه از مکه بیرون دویدند و آن آواز ضمضام غفاری بود که فریاد میکرد و آمده بود همچنانکه ابوسفیان با او گفته بود که بر سر کوه ابوقبیس برآمد و فریاد میکرد چنانکه همه خلائق آواز او را بشنیدند و مجموع اهل مکه تافته شدند ابوجهل و عتبه و شیبان بدو روزگار سازی کردند و روز سوم بیرون رفتند و در مکه هیچ رئیسی از مهتران نماند الا که همه برفتند یا دلی بعوض خود فرستادند پس چون از مکه بیرون رفتند با اسپان تازی و اشتران دونده و با سلاح تمام و چون جحفی از سر آن چاه باز آمد با یار خویش خبر کاروان هر دو که فردا بر سر چاه آیند پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم از انجا برخاست و پیشتر آمد و یک منزل و در انجا دیه بود که نام او وادی صفرا بود و بمیان دو دیه آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم آنجا منزل کرد و از انجا بجائی آمد که نامش ذات القرن بود نزدیک چاه و ابوسفیان چون ضمضام را بمکه فرستاد بعد از سه روز عزم رحیل کرد و گفت آنچه باشم که محمد صلی الله علیه و آله وسلم نزدیک است بیاتا کاروان را ازینجا برداریم و ببریم تا هر روز که باشد بمکه نزدیکتر باشیم و از شر او و از محمد صلی الله علیه و آله وسلم دورتر باشیم پس ابوسفیان کاروان را برگرفت و روی سوی دریا نهاد و بطرف جده و پنج روزه راه برخود دراز کرد از سر رود مکه ندرآمد و خبر شنیدند که از مکه سپاه بیرون آمده اند فردای روز بدین منزل گذشته اند و بسوی بدر شده اند مردم مدینه نه از کاروان خبر داشتند و نه از لشکری که از مکه بیرون آمده اند و رسولخدای صلی الله علیه و آله وسلم بذات القرن نشسته بود پس جبرئیل علیه السلام از نزد رب جلیل جل ذکره آمد و آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم را خبر داد که ابوسفیان کاروان را بجانبند و لشکر مشرکان از مکه بیرون آمده و حق سبحانه و تعالی جل و علا ترا بنصرت وعده فرموده است یا بر کاروان یا بر لشکر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم یاران را خبر کرد و گفت ابوسفیان کاروان را بجانبند دبر دو لشکر قریش از مکه بیرون آمده اند یاران تافته شدند پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که غم مدارید که خدای عزوجل راوعده نصرت فرموده است در همه حال یا بر کاروان یا بر لشکر پس ابوسفیان کس فرستاد

نبرد بزرگان و مہتران قریش و گفت اگر شما از بہر خواستہ خویش بیرون آمدہ آید مال شما بسلامت برست و من بکیشوم شما
باز گردید تا حرب و خون ریختن نشود و هر کس که با محمد صلی اللہ علیہ وسلم است ہمہ خویشان و اہلبیت ما اند و ما را بخون ریختن ایشان
حاجت نیست چون قاصد ابو سفیان بر سید مشرکان اختلاف کردند گروہی گفتند زویم ما ابو جہل لعین گفت تا بر سر چاہہا بہ بدر برویم
آنجا میخوریم و سہ روز آنجا بماسا یئم تا دران شیر باز ما بر سند و بر مند و خبر این لشکر ہمہ اعراب بر سد و از ما محترز باشند الا نبی زہرہ
باستصواب اخنس بن شریف که حلیف ایشان بود مراجعت نمودند و جبرئیل علیہ السلام آمد و خبر آورد که کاروان بگذشت و لشکر
مشرکان آمدند و رسول خدای صلی اللہ علیہ وسلم فرمود ای یاران مشورت کنید که سعد بن معاذ رضی اللہ عنہ برخاست و گفت یا رسول
اللہ ما تو گرویدہ ایم و با تو بیعت کردہ ایم و نصرت کردن تو بر ما واجب است و جانہای خود را پیش تو فدا کنیم و اگر ہمہ اہلبیت ما
وحبشہ آیند ما پیش ایستادہ ایم تا با دشمنان تو حرب کنیم اگر در مدینہ یا در صحرا باشی و اگر بدریا شوی و گوئی بیائید غواصی کنیم از عقب
تو بدریا در آئیم پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم شاد شد و ہم آنگاہ از شادی لشکر بر گرفت و بسوے بدر شد چون نماز پیشین بگذارد مدامیر
المومنین علی و زبیر بن العوام و سعد بن وقاص رضی اللہ عنہم اجمعین را بفرستاد که بر سر چاہ بدر رفتہ بنگرید تا چہ بینید ایشان آخر
روز بسر چاہ آمدند و قریش بدو فرسنگے اندر فرود آمدہ بودند و چہار تن را بسر چاہ فرستادند که آب بر گیرند چون امیر المومنین علی
رضی اللہ عنہ را یاران دیدند تبر رسیدند گفتند اینہا یاران محمد صلی اللہ علیہ وسلم اند و بگریختند و اصحاب از پس ایشان بشتافتند و یک غلام
که برنگ سیاہ بود که نام او عریض بگرفتند و او را بسوے رسول خدای صلے اللہ علیہ وسلم آوردند امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ او را گفت تو
ازان کیستی گفت از آن قریشم گفت لشکر کجاست گفت در دو فرسنگے بدر فرود آمدہ اند گفتند ابو سفیان کجاست گفت نمیدانم
و من از لشکر قریشم و پیغامبر خدای صلے اللہ علیہ وسلم نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد فرمود که راست میگوید و از لشکر است آنحضرت
صلے اللہ علیہ وسلم او را بخواند و گفت لشکر کجا فرود آمدہ اند راست بگوی گفت در فلان جای فرود آمدہ اند راست بگوی که مردان
لشکر چہ قدر اند گفت ندانم و لیکن بہین مقدار میدانم که ہر روز نہ شتر زیادہ شتر میکشند و بعد ازان حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت
نہ صد و پنجاہ مرد اند و صد سر اسپ داشتہ اند باقی ہمہ بر اشتر سوار بودہ اند غلام گفت آری یا رسول اللہ بعد ازان آنحضرت صلے
اللہ علیہ وسلم فرمود که از سرداران مکہ گشتند نام ہر کدام یک یک بر گرفت چون کیفیت حال بوضوح پیوست روی با صحاب
کردہ فرمود که مکہ جگر گوشہ ہای خود را بجانب شما افگندہ پس آن شب مردی از انصار از بنی النجار سوی پیغامبر صلی اللہ علیہ
وسلم آمد و گفت یا رسول اللہ صواب نیست ما را اینجا بودن که فردا لشکر قریش بیک آیند و چاہہا را دست بدست فرو
گیرند و ما بی آب مانیم امشب ما را بسر چاہ بدر یا بد شدن که بسر چاہہا بر خود خیمہ بزنیم و حوضہا و مشکہا پر آب کنیم که بجرب اندر
آب نتوان کشید و چون ایشان بیایند ایشان را آب نباشد و ما را آب بود در رسول خدای صلی اللہ علیہ وسلم فرمود که این فکر
صواب است و ہمان شب لشکر بر گرفت و بر سر چاہ بدر فرود آمدند و یک چاہ پر آب را نگاہ داشتند و باقی چاہہا را انباشتند
کردند و روز دیگر قریش بیامدند که چاہہا را بگیرند و آبہا را بر کشند دیدند که مسلمانان چاہہا را گرفتہ اند ہم آنجا فرود آمدند

ناشر آن نسخہ کہ از روی آن نسخہ بر سر گرفتہ شد

ایشان نلی ریگی بود چنانکه یک دیگر را نشنیدندی و پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه بگوشه بدر نزدیک تر بود و ایشان بگوشه بدر نزدیکتر بودند و ایشان از چاه دورتر بودند و بیابان وادی بود و خدای تعالی و تقدس فرموده است اِذْ اَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْیَا وَهُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوٰی وَالرَّکْبُ اَسْفَلَ مِنْکُمْ وَلَوْ تَوَاعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِی الْمِیْعٰدِ وَلٰکِنْ لِیَقْضِیَ اللّٰهُ اَمْرًا کَانَ مَفْعُوْلًا روز دیگر ایشان بران سر تل ریگ آمدند و آنحضرت صلی الله علیه وسلم را دیدند لشکرگاه خویش و پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که ایشان بجای خود بگذارند و آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم را دیدند بچشم ایشان اندک نمود و ایشان دلیر شدند و عمیر بن وهب جمحی را بفرستادند تا حرز لشکر اسلام کند تا چه مقدار اند آن مرد بیامد و گرد برگرد لشکر اسلام برگشت و بدید و باز گشت و گفت ایشان سی صد و سیزده مرد اند پس مردی بود نام او اسود بن عبد الاسود از بنی مخزوم بود و سوگند خورد که من بروم و از حوض ایشان آب بخورم پس بیامد تا لب حوض حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه بیامد و شمشیری بر پای او زد و پای او جدا شد آن مرد بیفتاد و بشکم همی رفت تا بسوی حوض آمد و خویشتن را بر حوض افگند دگر ره همی از مشرکان بیامدند که ازان حوض آب خورند مسلمانان خواستند و ایشان را باز دارند پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود بگذارید که هر کدام ازین حوض آب بخورند هم اینجا کشته شوند پس حکیم ابن حزام سوی عتبه آمد و گفت تو توانی که این را باز گردانی و این حرب را از جهان برگیری عتبه گفت چگونه کنم که این پسر حنظله نمیگذارد و نام ابو جهل علیه اللعنة را حنظله بود پس حق تعالی باران فرستاد و آن ریگ را سخت کرد و هر کجا که حوض بود بر آب گشت چنانکه حق سبحانه وتعالی عز وعلا فرموده است که تا یُنَزِّلُ عَلَیْکُمْ مِنَ السَّمَآءِ مَآءً لِیُطَهِّرَکُمْ بِهٖ وَیُذْهِبَ عَنْکُمْ رِجْزَ الشَّیْطٰنِ وَلِیَرْبِطَ عَلٰی قُلُوْبِکُمْ وَیُثَبِّتَ بِهِ الْاَقْدَامَ چون آفتاب برآمد قریش صف کشیدند و آدینه هفدهم ماه رمضان بود پس سعد بن معاذ بیامد و از برای حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم عریشی ساخت بر بست خیزه از شاخ نخله و از درخت خس و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را گفت تو اینجا بنشین تا آفتاب ترا رنجه ندارد و ما برویم و حرب بکنیم و خود با جماعة الانصار رضی الله عنهم اجمعین بر عریش بایستاد و به حمایت رسولخدای صلی الله علیه وآله وسلم با ابو بکر رضی الله عنه نشسته بودند و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از عریش فرود آمد و صفها لشکر اسلام راست کرد و باز در عریش نشست گفتار در ذکر حرب کردن رسولخدای صلی الله علیه وسلم با کفار قریش و هزیمت یافتن ایشان و کشته شدن کیسکه از مشرکان که بحرب آمد عتبه بود و سلاح تمام برگرفته و در میان هر دو صف بایستاد و برادرش شیبه بن ربیعه و پسرش ولید با وی بودند پس بانگ زد و از مسلمانان مبارز خواست سه تن که ایشان را معاذ و عوف ابنا رجاء حارث پسران عفراء خواندندی پیش آمدند عتبه گفت شما چه نام دارید و کیستند هر یکی را نام و نسب خود را گفتند عتبه گفت شما باز گردید که ما را بشما کاری نیست ما طالب بنی اعمام خودیم هم پسران ما آید ایشان باز گشتند و عتبه باز آمد و بار سولخدای صلی الله علیه وآله وسلم گفت یا محمد صلی الله علیه وآله وسلم پسران ما را که از ما اند بما بجنگ فرست از آنان که با تو اند از قریش حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم امیر المومنین علی و حمزه بن عبد المطلب و عبیده بن الحارث

رضوان اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین را گفت شما ہم پسران ایشان آیید عبیدہ از ایشان بزرگتر بود با عتبہ بکار زار ایستاد و حمزہ رضی اللہ عنہ با شیبہ و علی رضی اللہ عنہ با ولید کہ ہر دو جوانان بودند و نخست علی رضی اللہ عنہ زخم شمشیر بر ولید زد او را بدو نیم کرد و حمزہ شیبہ در مقام محاربہ کرد چنان شمشیری بر فرق [illegible] فرود کوفت کہ فرق او را بشگافت و او را بکشت و عبیدہ عتبہ را بکشت و پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم روی مبارک بر خاک نہاد دیگر نیست و نصرت موعود طلبید در حال جبرئیل علیہ السلام فرود آمد با ہزار ملائکہ ملا اعلیٰ و مقربان عالم بالا و مژدہ کہ خدای تعالیٰ جل و علا پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را فرمود بود عرض نمود کہ یا رسول اللہ خدائیتعالیٰ جل و علا این فرشتگان علیہم السلام را بیاری کردن فرستادہ است و ہم این آیت فرستاد و جبرئیل بر خواند کہ قولہ تعالیٰ اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکۃ مردفین حضرت پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم از عریش فرود آمد مسلمانان را مژدہ داد و آواز بلند فرمود ای مسلمانان ای دوستان بدانید کہ خدائیتعالیٰ جل و علا ہزار فرشتہ علیہم السلام بیاری شما فرستادہ است این آیت بر خواند عزوجل ولقد نصرکم اللہ ببدر وانتم اذلۃ فاتقوا اللہ لعلکم تشکرون اذ تقول للمؤمنین الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلثۃ الاف من الملائکۃ منزلین بلی ان تصبروا وتتقوا ویاتوکم من فورہم ہذا یمددکم ربکم بخمسۃ الاف من الملائکۃ مسومین پس فرشتگان ہمہ صفہا باصف مومنان بر کشیدند و خدای عزوجل وحی کرد با فرشتگان کہ شما در صف مسلمانان بایستید کہ من بیم در دل کافران اندر افگنم و شما مشرکان را بزنید بر سر گردان و بر ہر اندامی چنانکہ خدای عزوجل فرمودہ است کہ قولہ تعالیٰ اذ یوحی ربک الی الملائکۃ انی معکم فثبتوا الذین امنوا سالقی فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق واضربوا منہم کل بنان پس پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم مشتی خاکی برگرفت و بر روی کافران فرو ریخت و فرمود زشت باد روی ہائی کہ شما راست و خدائیتعالیٰ جل و علا باوی فرستاد تا آن خاک را در چشمہای کافران اندر افگند و مشرکان روی باز گردانید بہزیمت و فرشتگان ہمہ فندعنی ہر فرشتہ حربہ بر کافری کہ زدی از فرق تا ناخن پای او می بریدی و می افتاد دمی طپیدی و یاران پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفتند بسیار کس بود کہ ما شمشیر آہنگ ایشان میکردیم تا ما بوی رسیدیم ایشان می افتادند و ہمی طپیدند بدانستیم کہ آن نہ ماکنیم چنانکہ خدای تعالیٰ جل و علا فرمود فلم تقتلوہم ولکن اللہ قتلہم وما رمیت اذ رمیت ولکن اللہ رمی ولیبلی المؤمنین منہ بلاء حسنا یعنی یا محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بگوی ایشان را نہ شما کشتید بلکہ خدائیتعالیٰ کشت و آن خاک نہ تو انداختی در چشمہای ایشان بلکہ خدائیتعالیٰ انداخت چون آفتاب اندر گشت شدگان ہزیمت کشتہ بودند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نہادہ بودند و ہمی کشتند و اسیر ہمیگرفتند و پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ایشان را از پی ہزیمتیان فرستاد و رسول خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم شمشیر آہنتہ در دست داشت و از پس ایشان ہمی تاخت و تیغ را بے جنبانید و میگفت قولہ تعالیٰ سیہزم الجمع ویولون الدبر بل الساعۃ موعدہم والساعۃ ادہی وامر و در سر عریش بنماز ایستاد و شکر نعمت و نصرت ہمی کرد و سعد بن معاذ و یاران انصار رضوان اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین از پای عریش در ترنشدند تا کسے حوالی پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نگردد و در سر عریش بنماز ایستادہ بود

و مروی بود نام او کعب بن عمرو و او عباس رضی اللہ عنہ را اسیر کرد و با لشکرگاہ آورد و ابو المنذر بن زیاد با ابو البختری رسید گفت
بروای کافر بسوی پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کہ او فرمودہ است کہ ترا نگیرم و یاری در پاوی او استادہ بود کہ نام او خلید بن اسید
بود ابو البختری گفت بار ترا زندہ رہا نکنم ابو البختری گفت تا جان در تنست نگذارم کہ تو مرا بکشی پس ابو البختری با او آویخت و ابو المنذر
او را بکشت و بیامد و گفت با آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم او عذر خواست قصہ باز گفت فرمود تو معذوری و چون مسلمانان از
پی کافران برفتند عمرو بن معد را هیچکاری نبود الا طلب کردن ابو جہل علیہ اللعنۃ چون او را بدید کہ با پرش ایستادہ بود عمرو بن
معد شمشیر بر دست راست ابو جہل و دست استش بینداخت ابو جہل بعین از اسپ در افتاد و عکرمہ بن ابو جہل بیامد و شمشیری بر دست
عمرو بن بزد و بینداخت اما تا زمان خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی بزیست و عکرمہ بر پرش ایستادہ بود برنگشت مردی دیگر انصار آنجا
بگذشت کہ نام او مسعود بن عفرا بود و ابو جہل را دید کہ بخاک افتادہ بود و نگشت و عکرمہ بن ابو جہل در آمد و مسعود شمشیر بر
زد بر جای بکشت و بگذشت و عبد اللہ بن مسعود رضی اللہ عنہ در میان کشتگان بگردید ابو جہل را دید کہ ہنوز زندہ بود و جان میدہد
او را بقفا باز انداخت و بر سینہ نشست ابو عبد اللہ مسعود رضی اللہ عنہ سلاحی نبود مگر عصائی و با او جہل کار دی بود و نہایت بزرگ
عبد اللہ آن کار د را بر کشید کہ سرش از تن جدا کند ابو جہل چشم باز کرد تا بنگرد کہ آن کیست عبد اللہ بن مسعود رضی اللہ عنہ را دید کہ سرش
نیخواہد ببرد عبد اللہ در زمان جاہلیت شبان ابو جہل بود و گفت ای شبان کہ گوسفند بر جای سہمگین بنشستہ عبد اللہ گفت سپاس
آن خدائی را کہ مرا چنین فرصتی داد گفت بگوی کہ فرصت کراست گفت خدای و رسول خدای را راست پس عبد اللہ بن مسعود رضی
اللہ عنہ سر ابو جہل را از تن جدا کرد و پیش پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم آورد و بر زمین زد و بپیغامبر خدای صلے اللہ علیہ و سلم سجدہ
شکر بجا آورد و پس مسلمانان باز گشتند و از گرفتن باز ایستادند و با لشکر آمدند و اندران میان چاہی بود کہ آب اندران نبود
رسول خدای صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم بفرمود تا کہ آن کشتگان را بپای برکشیدند و دران چاہ ہا انداختند و آن سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم
بنخاست و بر سر آن چاہ ہا برفت و بفرمود ای عتبہ وای شیبہ و ای ابو جہل و ای فلان مرا دروغ زن گفتید و از خانمان بیرون
کردید و اینچہ خدائیتعالی وعدہ فرمودہ بود از عقوبت شمارا و اکنون بر آئید و با من منازعت بکنید اصحاب رضی اللہ عنہم
گفتند یا رسول اللہ سخن با مردگان میگوئی فرمود کہ ایشان می شنوند و می دانند ہمچنانکہ شما میدانید و می شنوید و دران غزا
ہفتاد و دو تن از مشرکان کشتہ گشتند و ہفتاد تن اسیر گشتند و از مسلمانان چہارده تن شہید شدند و شش تن از مہاجر و ہشت
تن از انصار و غنیمت بسیار بود و در آب آن ہر کس چیزی میگفتند و بپیغامبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم چشم ہمی داشت تا خدای تعالی
جل و علا چہ حکم فرماید پس این آیت نازل شد قولہ سبحانہ و تعالی بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ يَسْئَلُوْنَكَ عَنِ الْاَنْفَالِ قُلِ
الْاَنْفَالُ لِلّٰهِ وَالرَّسُوْلِ وَاتَّقُوا اللّٰهَ وَاَصْلِحُوْا ذَاتَ بَيْنِكُمْ وَاَطِيْعُوا اللّٰهَ وَرَسُوْلَهٗ اِنْ كُنْتُمْ مُّؤْمِنِيْنَ
یعنی ترا از غنیمت می پرسند بگوی کہ این غنیمت خدای راست و پیغمبرش را ما ہر چہ خواہد کند و شما از بہر غنیمت منازعت مکنید
تا خدا و رسول را مطیع باشید و پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم دان غنیمت حکم نکرد و خدائیتعالی پیدا نکردہ بود پس آن را گرد کرد

با اسیران و مردی از انصار که نامش عبدالله بود و پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم بران ها نگهبان کرده و فرمود که نگاهدارتا خدایتعالے
حکم فرماید دراین واقعه روز آدینه بود پس رسولخدای صلے الله علیه وسلم زید بن حارث رضی الله عنه را بخواند و سوی مدینه فرستاد تا خبر
فتح ببرد و چون زید بن حارثه بمدینه آمد مسلمانان را بر سر گور رقیه بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و رضی الله عنها یافت که او را دفن
میکردند و مردمان بر زید گرد آمدند و خبری پرسیدند و زید خبر آن فتح و ظفر با ایشان و حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم و مردان
لشکرگاه گرد کرد و مشورت خواست و فرمود که چه گویید و چه کنید باین خواسته ها و اسیران حضرت امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی
الله عنه گفت یا رسول الله من مصلحت آن می بینم که این اسیران را جمله بکشی که خدای تعالے جل وعلا می داند که این مشرکان را در دل
محبت خدا و رسول و یاران رسول نیست و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را این تدبیر پسندیده امیرالمومنین عمر رضی الله عنه کرد بخاطر مبارک
نشست حضرت امیرالمومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله این مردمان عمان و عزادگان تواند و خویشان ما اند و خدای
تعالی ما را بر ایشان نصرت داد اکنون ما را بر ایشان باید کردن و از ایشان فدا بستانیم که مهتران قوم اند و تواناگر انند و خواسته
بسیار دارند هر کسی تن خود را باد خرند تا ایشان آزاد شوند و اهل اسلام را قوت و شوکت پیدا شود پیغامبر صلی الله علیه وسلم را این تدبیر
صدیق اکبر رضی الله عنه بسیار خوش آمد ما تبسم فرمود و در ان مجلس این آیت فرود آمد قوله تعالے تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا
وَاللّٰهُ يُرِيدُ الْاٰخِرَةَ یعنی خدای عزوجل شما را ثواب آنجهانی و بهر شما اموال این جهانی میخواهد قوله تعالی لَوْلَا كِتَابٌ
مِّنَ اللّٰهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا اَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ یعنی اگر نه آن بودی که قضای خدایتعالی برین رفته بود
که بدین دین غنیمت حلال کند شما را فرستادی عذابی بزرگ آنگه آهنگ دفن کرده و مع درخواسته کرد یدو پس پیغامبر صلی الله علیه
وسلم فرمود که اگر عذاب آمدی از شما جز عمر رضی الله عنه نرستی پس خدایتعالی جل وعلا آیت دیگر فرو فرستاد قوله تعالی فَكُلُوا مِمَّا
غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا یعنی خدایتعالی غنیمت بر ایشان حلال کرد و آن شب عبدالله بن کعب که آن بر سر اسیران بازداشت
و عباس بن عبدالمطلب همه شب می نالید حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عبدالله بن کعب را طلب کرد و گفت عم مرا چه
شده است که این همه می نالد گفت یا رسول الله دستش را سخت بسته اند فرمود که مرا از غم او اشت خواب نیامد عبدالله گفت
یا رسول الله او را رها کنم فرمود بند دستش سست ترکن پس عبدالله دست عباس را سست ترکرد و ناله او کم شد و آنحضرت
صلے الله علیه وآله وسلم بخفت و آسایش فرمود روز دیگر حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند که این اسیران را بر من عرض
کنید پس یکان یکان اسیران را بر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم عرض کردند پس عقبة بن ابی معیط را بگذرانیدند و این چنان
ملعونی بود که آب دهن بر روی مهتر آن حضرت صلی الله علیه وسلم انداخته بود و پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم نذر کرده بود که اورا بکشد
چون او را بدید فرمود که علی رضی الله عنه نذر مرا بجا آور و امیرالمومنین علی رضی الله عنه بشمشیر برکشید و آهنگ او کرد او گفت یا
محمد صلی الله علیه وآله وسلم اگر مرا بکشی کودکان مرا که نگاه می دارد فرمود اگر کودکان تو مسلمان نشوند ایشان را با تش سوزانم
و اگر مسلمان شوند مربی ایشانم پس علی رضی الله عنه بشمشیر سرش را ببینداخت و نضر بن الحارث را نیز بقتل آورد پس رسولخدا

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم از انجا روی بمدینہ نہاد و بیک منزل مدینہ مردمان مدینہ پیش او آمدند و آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را تہنیت کردند و چون حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم بمدینہ در آمد بخانہ سودہ بنت ربیعہ کہ حرم آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بود فرود آمد و برادر ربیعہ بن الاسود بود از مہتران قریش بود و دران حرب کشتہ بود و او سیگریست و زاری ہمیکرد و پیغمبر صلی اللہ علیہ را ازان اندوہ آمد و شب بخانہ حضرت عائشہ رضی اللہ عنہا آمد و بود و روز دیگر پسری را بآن کس دادکہ او را گرفتہ بود و فرمود کہ ایشانرا نگاہدارید تا از مکہ آیند و فدای ایشانرا باز فرستند **گفتار در ذکر غزوائی کہ درمیان غزای بدر و غزای احد بود و درمیان غزای بدر و غزای احد سیزدہ ماہ شدہ بود و درین سیزدہ ماہ انذر غزوائی کہ پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم خود نرفتہ بود و آنجا صحابہ رضی اللہ عنہم را فرستادہ بود ہفت غزوہ فصل در ذکر غزای الکدر** چون پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم از غزای بدر باز آمد چہار روز ماندہ بود از رمضان و گرداگرد مدینہ ہمہ جوان بود و ہر گروہی را حصاری بود و چون پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بمدینہ ایشانرا دعوت بدین اسلام گرد و نگرویدند و با ایشان عہد کرد کہ من حرب نکنیم و در آخر روز ماہ رمضان مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را خبر آمد کہ مردمان بنی سلیم و بنی غطفان ببادیہ گرد آمدہ اند و عزم دارند کہ بمدینہ آورند پس پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم نخستین روز از شوال از مدینہ بیرون شد و عبد اللہ ام مکتوم را در مدینہ خلیفہ گردانید و لوا را بدست امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ داد و از مدینہ تا آب کدر سہ روزہ بود حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم بدو روز آنجا شد ایشان خبر یافتند بگریختند خانمان و عیالان و چہارپایان را باز گذاشتند و چون پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم آن جا رسید کسے را ندید و سہ روز آنجا می بود و بفرمود تا گوسفندان و چہارپایان را براندند و روز ششم از ماہ شوال باز بمدینہ نزول فرمود **فصل در ذکر غزاے بنی قینقاع** و این قینقاع مردمانی بودند از جہود ان کہ بنزدیک مدینہ مقام داشتند و حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم را با ایشان عہد بود پس خبر آوردند کہ ایشان تعصب قریش میکنند و پیغامبر خدای صلے اللہ علیہ وسلم بواسطہ عہدی کہ با ایشان کردہ بود جنگ نتوانست کردن پس جبرئیل علیہ السلام آمد و این آیت آورد کہ قولہ عز و جل وَاَمَّا تَخَافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةً فَانْبِذْ اِلَيْهِمْ عَلٰى سَوَآءٍ اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْخَآئِنِيْنَ الآیۃ پس رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بعزم غزوۂ بنی قینقاع شد با صد تن از یاران خویش و ایشانرا حصار بود و بر در حصار بازاری و حضرت پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم مہتران ایشانرا درین حصار گرد کرد و بمسلمانی خواند و گفت اندر تورست دیدہ آید و خوانندہ آید کہ من پیغامبر خدایم بمن بگروید اگر مسلمان نشوید با شما حرب کنم ایشان گفتند یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم تو پنداری کہ ما چون قریشیم اگر ما را خواہی بیازمائی تا حرب کردن را بدانی کہ چگونہ است زیرا کہ حرب کردن کار ماست پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم باز گشت و در پانزدہم شوال ابو لبابہ را رضی اللہ عنہ در مدینہ خلیفہ ساخت و سپاہ بیرون برد و علم را بدست حمزہ بن عبد المطلب داد و ایشان در حصار شدند و حرب بنا رستند کردن و پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم پانزدہ روز ایشان را حصار داد و بعد ازان ایشان ز نہار خواستند و بیرون آمدند و سوگند خواے صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ مرادان ایشان را بکشند زنان کودکان را ببردہ کنند اموال و اسباب ایشانرا غارت کنند

وعبدالله بن ابی سلول شفاعت کرد و ایشانرا بجان امان بخواست و آنحضرت صلی الله علیه وسلم ایشانرا با و بخشید بشرط آنکه
بیرون روند ایشان بهفتصد تن بودند بشام رفتند پس خواسته و اموال ایشانرا غنیمت کرد و حصار ایشانرا ویران کرد

فصل در بیان غزای سویق چون حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم از غزای بدر باز گشت و قریش بمکه رفتند
ابوسفیان را یک پسر کشته شده بود که نام او حنظله بود و پسر دیگرش اسیر شده بود نام او عمرو بود و ابوسفیان سوگند
خورد که نیاراید تا زن نشوید و شنجون بمدینه نبرم در اول ذیقعده از مکه بیرون آمد با دویست مرد بحی بنی النظیر فرود آمد و با ایشان
جهودان بودند در بدر حصاری داشتند و ایشانرا مهتری بود نام او سلام بن مشکم و با ابوسفیان دوستان بودند و بنجا
صرد ابوسفیان از خود بدانست کرد و خود در آن حی فرود آمد و آن شبانه سوار را فرمود که بردند و هر کس را که از مدینه دریابند بکشند و اسیر
کنند تا سوگند او راست شود و ایشان بر مدینه آمدند وقت سپیده دم بمحلی که دور از شهر بود آنجا کشت زاری بود مر آنجا بود
از انصار که نام سعید بن عمرو و با چند مرد دیگر کار میکردند ایشانرا خانه چند بود ویران کردند و بسوختند و همان ساعت باز گشتند و
خبر بمدینه آوردند و رسول خدا صلی الله علیه وسلم هم در زمان بر نشست و با دویست سوار تا ختن فرمود و ابوسفیان چون خبر آمدن آنحضرت
صلی الله بشنید و بگریخت و پیغمبر صلی الله علیه وسلم از پی او تا خت و ابوسفیان و قریشان که میگریختند بانهای سویق در راه می افکندند
از بهر سبکباری و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن انبانها برمیگرفتند و بازمی گشتند **فصل در ذکر غزای ذات**
الامر و کشتن کعب بن اشرف خبر آورد بپیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم که جماعتی از سلیم و غطفان گرد آمده اند
و میخواهند که شبخون بمدینه آورند و از مدینه تا آنجا پنجروزه راه بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم اول ماه صفر برایشان تاختن کرد
و ایشان بگریختند و آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم برایشان نرسید و کسی را نیافت باز آمد و در ماه ربیع الاول حضرت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم دختر دیگر که ام کلثوم رضی الله عنها نام داشت بزنی عثمان بن عفان رضی الله عنه داد و دختر دیگر آنحضرت صلی
الله علیه وسلم که رقیه رضی الله عنها نام داشت و بزنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه داده بود وفات کرده بود چنانچه
عثمان رضی الله عنه بدو دختر داماد آنحضرت صلی الله علیه وسلم شد بواسطه آن عثمان رضی الله عنه را ذی النورین می
خواهند و سه ران ماه کعب بن اشرف لعین را فرمود که بکشند بواسطه آن که با آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسیار بد ادبی
میکرد و آنحضرت علیه التحیة والسلام را هجو کرده بود او در بنی النظیری بود روزی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در میان
اصحاب رضی الله عنهم نشسته بود و از کعب بن اشرف لعین علیه اللعنة سخن در میان آمد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود
کیست که برود و کعب را بکشد مردی از انصار که نام محمد بن مسلمه بود برخاست گفت یا رسول الله من بروم و او را بکشم
پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را دعا کرد پس گفت یا رسول الله مرا درین کار یاران و مددگاران باید تا او بقبل آرم مرد دیگر
بود از انصار که نام او ناییه بود با محمد بن مسلمه دوست بود با کعب بن اشرف بهم بسیار بودی و هر گاه که بمدینه آمدی بخانه او فرود
روی را دوست داشتی و بروی امین بودی پس محمد بن مسلمه بپی او رفت و او را ازین کار که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

او را فرموده بود آگاه کرد و گفت ای ابو نایله اگر تو با من یار باشی این کار تو انم کرد ابو نایله قبول کرد پس هفت نفر از ایشان یار شدند و تدبیر کردند که چگونه کنیم تا راست آید و چون به نیم شبی حصار رسیدند شب اندر حصار شدند و کعب بن اشرف بعین بزن تو خواسته بود خفته بود در بام حصار ابو نایله یاران را در نزدیکی حصار آمد و کعب را بانگ زد کعب از خواب بیدار شد و او را بشناخت و پاسخ داد و گفت چه کار داری او گفت میخواهم که با تو مشورتی کنم کعب برخاست که فرود آید زنش دامن او بگرفت و گفت کجا میروی مرد که از این آواز بوی خون می شنوم کعب گفت او برادر و شیر خوارهٔ من است و شیر بهتر خورده ایم پس کعب بن اشرف از حصار بیرون آمد ابو نایله گفت ای برادر بدان که ما محمد صلی الله علیه وسلم بجان آمده ایم و در میان ما قحط افتاده است کعب گفت من شمارا نگفتم که این کار محمد صلی الله علیه وسلم اصلی نیست ابو نایله گفت من گرسنه شده ام و بدر تو آمده ام مرا نخته گندم یا خرما دهی تا بر عیالان خود برم و ما با این کار بشب آمده ایم تا اگر قبول نکنی کسی را از حال ما اطلاع نباشد که شر مسار شویم و سلاح را بکردکان آورده ایم کعب گفت روا باشد برادر ابو نایله یاران را بخواند و محمد بن مسلمه با یاران بیامدند و پیش او بنشستند و کعب بن اشرف موی دراز داشت ابو نایله سر فرو کرد و گفتی ای کعب خوش عطریست که با خود بکار برده کعب گفت مگر نمیدانی که خوشبوی ترین و خوبصورت ترین زنان عرب در خانهٔ منست و ابو نایله هم زمان دست بموی او زد و بر روی خود فرو آورد و بر دماغ خویش می نهاد و یک نوبت موی او را محکم بگرفت و دیگران شمشیر زدن گرفتند و او را بکشتند و بیرون دویدند و راه مدینه پیش گرفتند و میفتادند و بدویدند که بمدینه رسیدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم را خبر کردند شاد شد و خدایتعالی را شکر کرد و بر ایشان دعا فرمود **فصل در بیان غزای وی فروه** چون قریش بی آنکه بازرگانی کردندی در مکه سیری نمی توانستند بروز یرا که در مکه زراعت نتوانستندی کرد چنانکه خدایتعالی عزوجل فرموده است رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ و بواسطهٔ غزای بدر کاروان ایشان در شام افتاده بود ابو سفیان گفت حیلت آنست کاروان را براه بی راهه دلیلی گیریم تا بباديه مارا ببرون برود محمد صلی الله علیه وسلم اثر ما نیابد پس کاروانی سار کردند و باخواسته بسیار روی بشام نهادند و چون بیادیه اندر شدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را خبر شد زید بن حارثه رضی الله عنه با پانصد سوار تا بر کاروان قریش تاختن کند و در بیابان میگشتند و بوقت سپیده دم بر سر آبی فرود آمدند که آنرا قروه می خواندند و ابو سفیان را از این حالت آگاهی شد بتر سید و از خوف لشکر مسلمانان سوار شدند و بگریختند و آن اموال و اسباب را رها کردند و زید بن حارثه آن خواسته ها را گرد کرد و بر لشکر اسلام قسمت کرد و آن غنیمت بسیار بود و بعد ازان بمدینه مراجعت نمودند والله تعالی اعلم **فصل در بیان ذکر کشتن سلام بن ابی الحقیق** و سلام بن ابی الحقیق را البیت ابو رافع بود و مردی بزرگ و سخن دان بود و مال بسیار داشت و بجوپیغمبر صلی الله علیه وسلم گفتی و متر جمهود ان بود پس اجازت از رسول خدای صلی الله علیه وسلم که ابو رافع را بکشتند و هشت کس گردانند از خزرج و بوقت رفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را دعا کرد برفتند و وقت زردی کردن آفتاب ایشان بحصار خیبر رسیدند و آن حصار بغایت استوار بود و چون وقت نماز شام بود در میان قلعه

بحصار اندر شد و عبداللہ بن انیس یاران را در زیر حصار پنہان کرد و گفت من بیرون میروم کہ حیلتی کنم باشد کہ بحصار اندر شوم
برفت و بر در حصار نشست و دستار بر زمین افگند ہمچون کسیکہ بول کند دربان پنداشت کہ او از مردمان حصار است
او را بانگ کرد و گفت اندر آی زود کہ میخواہم کہ در حصار را ببندم عبداللہ بر خاست و ہمچنان دستار بر سر انداختہ خود را در حصار
انداخت در روی تنگ بست و در راندون حصار شد و در جائی بنشست کہ دربان او را نمی دید و این دربان ہر شب در ہا بحصار را
بستے و کلید ہا بایکدیگر آویختی و پنہان کردی چون دربان کلید ہا را بر میخ آویخت او صبر کرد تا مردمان چراغہا را بکشتند عبداللہ
بن انیس بیامد و آن کلید ہا را برداشت و در را بکشود و یاران را در حصار در آورد و شمشیر ہا برکشیدند و بدر حجرۂ ابو رافع رفتند
او خفتہ بود و او را بشمشیر بزدند زنش بر خاست کہ بخروشد عبداللہ شمشیر بالا برد کہ او را بکشد او را گفت کہ نعرہ زنی تا مسلمانان
نگذارند چون از حجرہ بیرون رفت بخروشید ایشان از حجرہ بیرون دویدن عبداللہ تر دربان را نیافت کہ بزیر آمد افتاد و ساقش
بشکست ایشان آنکہ آنجا ماندندی او را بہ پشت گرفتند و از حصار بیرون آمدند و کسی ندانست کہ این کار کردہ است
تا مردمان چراغہا برافروختند و پیش دربان آمدند و حال بار سولخدای صلے اللہ علیہ وسلم عرضہ داشتند شاد شد و با عبداللہ بگفت
بگستران و چون پای دراز کرد آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم دست حق پرست در پای شکستۂ او بمالید درست شد برخاست و بجہانی کہ در
حوالی مدینہ بود نداز حضرت پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم بترسیدند **فصل در ذکر احد و کیفیت آن** چون از ماہ شوال ہفت روز
بگذشت و در غزای بدر شکستی چنان مصیبتی رسیدہ بود جمع شدند و گفتند ما نیاریم تا داد خود را از محمد صلی اللہ علیہ وسلم و اصحاب او صلی اللہ
عنہم نستانیم و بہمہ اعراب نامہ کردند و مدد خواستند عکرمہ بن ابو جہل علیہ اللعنۃ و صفوان بن امیہ مہتر مکہ بودند بکسال سپاہ بہمگی
و ابو سفیان را مہتر لشکر کردند و از مکہ بیرون آمدند و ہبل کہ بت بزرگ ایشان بود بر اشتری نشاندند و زنان را با خود بیاوردند
تا ملامی کار کشتگان بدر کنند و مردان را در جنگ حریص کردند و جابر بن مطعم کہ مہتر زادۂ قریش بود و وحشی را در روز بدر کشتہ بود
او را غلام حبشی دلیر بود و با او گفت محمد صلی اللہ علیہ وسلم عم مرا کشتہ است و او دو عم دارد حمزۃ و عباس رضی اللہ عنہما اگر یکی
از ایشان را بکشتی ترا آزاد کنم و ترا خواستہ بسیار بدہم وان غلام را وحشی نام بود پس ابو سفیان سپاہ را گرد کرد و عرض لشکر داد
ہزار مرد حربی دلیر بودند با سلاح تمام و دویست اسپ داشتند و باقی بر اشتران سوار بودند و ہفتصد زرہ پوش بودند و آہنگ
مدینہ کردند و بنزدیکی مدینہ فرود آمدند و چون خبرۂ پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم آوردند مردمان بترسیدند و دانستند کہ مشرکان بکینہ
خواستن آمدہ پس سولخدا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یاران را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست و عبداللہ بن ابی سلول منافق
دران مجلس حاضر بود و گفت یا رسول اللہ صواب آنست کہ ما اینجا بنشینیم و ایشان بدر شہر آیند و از حصار با ایشان جنگ
کنیم و پیش زین کسی بدر مدینہ نیامدہ است الا کہ نگونسار باز گشتہ است و حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود کہ دوش
در خواب چنان دیدہ ام کہ این شمشیر مرا بر دو دست بر دریی گردمی و آن زرہ مدینہ است تحصین اندر باشیم و گرد بہ از جوانان
کہ در غزای بدر حاضر نبودند گفتند یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم این راے صواب نیست و ہر کسے در خانہ نشستہ است کہ

دشمن بردر او آید او جنگ نتواند کرد ما را بیرون برتا حرب کنیم و ایشان را روزی نمایم که تا دنیا باشد از ما گویند چون روز بدر پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم روز جمعه سلاح پوشید و بکراهیت بیرون آمد و اسپی داشت نام او سمند و بران سوار شد و چند مردمان کراهیت آنحضرت صلی الله علیه وسلم را دیدند عرض نمودند که اگر خواهی فرمان تو کنیم و نرویم که لشکر باید پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را که چون سلاح پوشد کار ناکرده سلاح از خود باز کند برفت و هزار مرد با آنحضرت صلی الله علیه وسلم برفتند و علم بدست مصعب بن عمیر بود و عبد الله بن ابی سلول چون نیم فرسنگی برفت هم آنجا بایستاد و گفت مردی که فرمان بزرگان نکند و فرمان کودکان برد فرمان او نباید برد و جمعی برو بگرد آمدند و باز گشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم را خبر کردند عبد الله بن ابی سلول با جمعی باز گشت فرمود که ما را خدای عز و جل بدین است پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم را خبر کردند عبد الله را باز گردانید چون آفتاب بر آمد بکوه احد رسید و سپاه را آنجا بپای کوه کرد برابر قریش و تو گفت پس پشت خود کرد و صف برکشیدند و ابو سفیان بیامد و خالد بن ولید را بر میمنه با پانصد مرد بداشت و علم قریش همیشه با بنی الدار بن قصی بودی و آن اشتر که هبل بران بود در پیش صف بداشتند و زنان را در پس صف بداشت و مردمان را گفت اگر از بهر دین جنگ نمی کنید از بهر نای پروران و خویشان جنگ کنید و در میان کوه درهٔ بود حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم پنجاه مرد تیر انداز را در آنجا نصب کرد و فرمود اگر شما یان سباع کنند و شمنان از بن در آیند ایشان را به تیر باز دارید و اگر ظفر ما را باشد شما از جای خود بجنبید تا وقتیکه من بسوی شما نیایم برین الحاح و مبالغه بسیار نمود باز بهزیمت و جانب صفها بیاراستند و رسول خدا صلی الله علیه وسلم در زره پوشیده بود و شمشیر حمائل کرده بود و باز بیرالعوام گفت بسم الله حمله کن بر خالد بن الولید از نخستین حمله روی بگردانید و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم اصحاب رضی الله عنهم تکبیر گفتند ابو سفیان با هزار مرد پیش او آمد و مرد را باز گردانید و طلحه که علم مشرکان داشت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شمشیری بر پای او زد و پایش بیفگند بیفتاد و علم مشرکان بیفتاد و مردی از بنی عبد الدار بجست و علم را بر داشت و بر پای کرد پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم سپاه را فرمود حمله کنید و زبیر بن العوام رضی الله عنه بر خالد بن الولید حمله کرد و مقداد بن اسود بر عکرمه بن ابی جهل و همه اهل اسلام بیکبار حمله کردند و نخستین قریش روی بهزیمت نهادند و هبل از شتر بیفتاد و سرنگون شد و زنان کفار که در عقب لشکر بودند نتوانستند رفتن خود را بسیری قرار دادند و بکوه رفتند پس مسلمانان مشرکان را همی کشتند و غنیمت میگرفتند و آن پنجاه مرد تیر انداز که پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را بران کوه بنصب فرموده بود چون آنجا این بدیدند گفتند دشمن هزیمت شد و مسلمانان غنیمت میگیرند و ایشان نیز بغنیمت گرفتن مشغول گشتند و آن کس که امیر ایشان بود گفت از سخن پیغامبر صلی الله علیه وسلم دست باز مدارید همه اینجا بایستند پس سی تن از ایشان از پی غنیمت برفتند و بیست تن دیگر آنجا بماندند و خالد بن الولید با دو بست مرد سوی آن بیست مسلمانان شدند و ایشان را بر هنجا بگشتند و از پس پشت مسلمانان در آمدند و شمشیر اندر نهادند و مسلمانان را کشتن گرفتند و سواری باز گشت ابو سفیان چون این حال بدید لشکر را باز گردانیدند و دیگر باره حرب گرفتند پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بر جای خویش ایستاده بود باز گشت و مسلمانان را بانگ

مشرکان تحریص میفرمود امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ جراحت داشتند و امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ در صف پیش بود و کازر اسپکرد و شمشیری کہ در دست داشت بر سر کافری زد و آن کافر دلبغہ بر سر داشت و شمشیرش بشکست باز گشت و گفت یا رسول اللہ حرب میکردم و شمشیرم بشکست و بی شمشیر جنگ نتوانم کردن و حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم ذوالفقار خود را بوی داد پس علی بن ابی طالب رضی اللہ عنہ ذوالفقار را بستید و بجنگ اندر شد و آن در حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ لَا فَتٰی اِلَّا عَلِیٌّ لَا سَیْفَ اِلَّا ذُوالْفَقَارِ پس مشرکان غلبہ کردند و ابو سفیان مشرکان را بر جنگ تحریص میکرد و زنان مشرکان از کوہ بزیر آمدند و دفها می زدند ہند مادر معاویہ پیش میگرفت چون از ہر دو جانب حرب اندر گرفتند ہند وحشی را طلب داشت و مجموع زر ینہ خود را بدو داد و گفت اکنون حمزہ رضی اللہ عنہ را طلب کن و بکش کہ این زر ینہا ترا باشد وحشی چون بحرب گاہ شد حمزہ رضی اللہ عنہ را دید با مشرکان در محاربہ است و وحشی حربہ بسوی او بینداخت و بر زانوی حمزہ رضی اللہ عنہ فرو شد حمزہ آہنگ وحشی کرد و چون پارۂ راہ بیامد است شد و بیفتاد و وحشی بر سید و حربہ را از وی بکشید و ضربتی دیگر بزد و حمزہ رضی اللہ عنہ را بکشت و نزد ہند شد و آن زر ینہا را وی بستید و با لشکر گاہ شد و مصعب بن عمیر پیش سولخدائے صلی اللہ علیہ وسلم ایستادہ بود تیر بروی رسید و کشتہ شد و علم آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بیفتاد و عتبہ بن ابی وقاص برادر سعد بن ابی وقاص سنگے بر سر مبارک آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم زد از انجا بر لب مبارکش رسید و دندان پیش آن سرور علیہ التحیۃ والسلام شہید گشت و خون مبارکش بر محاسن متبرکش فرو دوید و پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم بخون آلودہ شد و این ضرب کہ بوی رسیدہ بود مشغول بحرب بود و مشرکی از مشرکان کہ نام او عبد اللہ قصہ بود آن ملعون شمشیرے بر پہلوے مبارک آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم راند و پارہ بر بدر سولخدائے صلے اللہ علیہ وسلم بیفتاد و از گرانی آن دو زرہ کہ پوشیدہ بود بر نتوانست خاستن و عبد اللہ قصہ پنداشت کہ پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم را بکشت و بانگ بر آورد کہ محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را کشتم و ہر کس از مسلمانان کہ این آواز بشنید از دست و پای ایشان جان بر آمد گویا کہ بمردند و آن مردم کہ گرد پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم ایستادہ بودند ہمہ پراگندہ شدند و یکے از مسلمانان بسعد وقاص رضی اللہ عنہ رسید و گفت برادر تو پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم را بکشت گفت بکدر جای گفت در فلان جا لگاہ ہر چند کافت نیافت و میگشت کہ برادر را طلب کند و او را بکشد نیافت و در میان کشتگان ہمی گشت و حضرت پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم دادید کہ روی مبارکش خون آلودہ شدہ بود سعد آنحضرت صلی اللہ وسلم را بشناخت کہ ہمچنان نشستہ بود و میفرمود یا معشر المسلمین بنم پیغامبر خدائے سعد بیامد و دست و پائے آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم را بوسہ داد و درین بودند کہ تیری بر چشم قتادہ آمد و چشمش بروی افتاد در پیش رسولخدائے صلے اللہ علیہ وسلم آمد بدست مبارک آن چشم را بر حدقہ نہاد و بادران دمید چشم او درست شد و بہتر از ان شد کہ اول بود و فرمود کہ با سعد از من جدا مشو گفت یا رسول اللہ من برادر خود را طلب میکنم تا او را بکشم فرمود کہ پیش من بنشین و دشمنان از من باز دار سعد بزانو بنشست و تیر از جعبہ فرو ریخت و بہر تیری کہ مے انداخت کافری را میکشت و پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم

تیر از زمین برمیداشت و بسعد میداد و او بر مشرکان می انداخت تا مشرکان را از پیش پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم دور کرد
و هند بازنان ایستاده بود و مسلمانان را که کشته بودند گوش می برید و هند بدست خود گوش و بینی حمزہ رضی اللہ عنہ را
ببرید و شکمش را بدرید و جگرش را بیرون آورد و دو پارہ کرد و در دہان نہاد و نجائید و نتوانست فرو بردن و بینداخت و
ابی بن خلف در میان کشتگان میگشت و پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم را می جست سعد خواست که تیری بروے زند و او را بکشد حضرت
پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم فرمود یا سعد رہا کن تا فراز آید و پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم بر پای خواست و حارث بن بیر پیش
آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم ایستادہ بود و حربہ در دست داشت و آن حربہ را از دست او بستید و ابی سلاح تمام داشت و
ہیچ جایش کشادہ نبود بغیر از گردنش پس این حربہ را بر گردن او انداخت و گردن او را خمی کرد و از درون بر مراسپ
بخرد شید و بلشکر گاہ رفت و میگفت محمد صلے اللہ علیہ وسلم مرا بدست خویش کشت و براہ اندر بمرد پس عباس رضی اللہ عنہ
بر سر کوہ برآمد و بآواز بلند گفتا ای مسلمانان بشارت باد شمارا کہ محمد صلی اللہ علیہ وسلم زندہ است چون مسلمانان رضی اللہ
عنہ را شنیدند ہر کسی از جانبی از پس سنگے بیرون می آمدند بران حضرت صلی اللہ علیہ وسلم گرد آمدند و امیر المومنین علی رضی اللہ
عنہ ہنوز اندر حرب بود چون آواز عباس رضی اللہ عنہ بشنید و نیز حضرت رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم آمد چون آنحضرت صلی اللہ
علیہ وآلہ وسلم بران حال دید دلش بجوش آمد و عظیم تافتہ شد و آب بسیار دو گفت یا رسول اللہ روی مبارک بشوی تا اصحاب
ترا بشناسند آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم روی مبارک را بشست و علی رضی اللہ عنہ علم را برگرفت و بر پا کرد و تکبیر گفت و
مسلمانان آواز تکبیر گفتن علی رضی اللہ عنہ بشنیدند و علم را بدیدند بر ہمہ یقین شد کہ پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم زندہ بود
است و قریب صد مرد پیش رسول اللہ صلعم گرد شدند پس ابو سفیان بر سر کوہ برآمد و میگفت اعل ہبل اعل ہبل ای پیغمبر صلے اللہ
علیہ وسلم فرمودند کہ شما گوئید اللہ اعلی و اجل چون ابو سفیان پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را بدید گفت یا محمد صلی اللہ
علیہ وآلہ وسلم روز بدر شما را بود و احد ما را است ابو سفیان نیزہ در دست داشت و در میان مقتولان میگردید حمزہ رضی اللہ عنہ
را افتادہ دید نیزہ بر ہان او زد پس گلو فران روز وقت آفتاب زرد شدن لشکر برگشتند و در دان شدند و مسلمانان عجب داشتند
و گفتند ہمانا کہ مشرکان بمدینہ سکینہ میروند پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم با امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ فرمود کہ بر سر کوہ برآیید
چون علی رضی اللہ عنہا احتیاط دید مشرکان بر اشتران نشستند و براہ مکہ برفتند از بالای کوہ تکبیر گفت و فرود آمد و سوے
صلے اللہ علیہ وسلم آنشب نجا بود و بمدینہ باز گشت روز دیگر گرد کشتگان برگشت تا بیند کہ کشتہ شدہ است حمزہ را رضی اللہ عنہ
دید بدان سان افتادہ است فرمود کہ اگر نہ ہبت خاطر صفیہ خواہرش بودی رہا کردمی حمزہ را مرغان بخوردندی تا فردائے
قیامت حق تعالے او را از درون شکم مرغان حشر کردی پس بفرمود کہ مقتولان را دفن کنید و فرمود روزی کہ ما را بر ایشان ظفر
شود ہی کس را در عوض حمزہ شلہ بدہ نکنم گوش و بینی ایشان را بہرم حق سبحانہ تعالی آیت فرستاد قولہ تعالے وَاِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوْا
بِمِثْلِ مَا عُوْقِبْتُمْ بِهٖ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِّلصّٰبِرِيْنَ وہمہ کشتگان را ہم آنجا بگور کردند و پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم

بر ایشان نماز گذارد و آن روز هفتاد بار بر حمزه نماز کرده بود و روز یک شنبه بمدینه در آمد و خدای جل ذکره آیت فرستاد
قوله تعالی جل و علا اِنَّ الَّذِیْنَ تَوَلَّوْا مِنْکُمْ یَوْمَ الْتَقَی الْجَمْعَانِ و به پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد که ابوسفیان خواست
که بیاید مدینه را غارت کند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود ند که منادی کردند که هان یاران که دی روز در مدینه در آمده
بود ید بیایند که از عقب ابوسفیان میرویم بیارند و بشتافتند بآن که همه مجروح بود ند تا خبر با بوسفیان رسید و بدانستند که
که ایشان ضعیف نشد اند خدای عزوجل گفت اِنْ یَمْسَسْکُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ یعنی اگر شما را جراحت است ایشان
نیز جراحت است و بدیگر گونه گفت قوله عزوجل اِنْ تَکُوْنُوْا تَاْلَمُوْنَ فَاِنَّهُمْ یَاْلَمُوْنَ کَمَا تَاْلَمُوْنَ و اگر شما را جراحت
در دمی کند ایشان را نیز جراحت در دمی کند و شما را از خدا امید آمرزش و بهشت است و ایشان را نیست و محمد بن جریر الطبری
میگوید که دران حرب هفتاد تن از مسلمانان کشته شده بود ند و بعد و آن کافران که در بدر کشته شده بود ند و مفسران گویند تفسیر
این آیت قوله تعالی اَوَلَمَّا اَصَابَتْکُمْ مُصِیْبَةٌ قَدْ اَصَبْتُمْ مِثْلَیْهَا **فصل در ذکر غزای حمیرا** چون رسول صلی
الله علیه وسلم در ماه شوال و ذی القعده و ذی الحجه بمدینه بود و قریش بمکه باز شدند و در میان مکه و مدینه روحی بود و ندوی را
عقل بود و دیگر نام نفساده و با ابوسفیان دوستی داشتند ابوسفیان با ایشان گفت اگر حیلتی توانید کردن که از ین یاران
که با محمد صلی الله علیه وسلم اند یکی را بکشید با مکه آورید ایشان ازان روحی مردی را بسوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستادند و گفتند
که در میان ما اسلام پیدا شده و بتو گرویده اند تنی چند بفرست تا مسلمانی و قرآن با ایشان بیاموزانند حضرت صلی الله علیه
وسلم شش تن را از یاران بیرون کرد و فرمود که باین روحی روید و این قوم را قرآن و شرایع اسلام بیاموزانید و ایشان
برفتند و نزدیک آن جیها بر سر آبی فرود آمدند که نامش آب جیع بود آن دوکس برفتند و بنی هزیل را آگاه کردند و بیرون آمدند
و با آن شش تن گفتند که ما تسلیم شما را گیریم و بمکه فروشیم و با ایشان فروشیم زید و خبیب و عبد الله بن طارق دستها بند دادن
تا اسیر گیرند و سه تن دیگر گفتند با دست بند نخواهیم و حرب کردند و کشته شدند پس عبد الله دست از خبیب بیرون کرد و بگریخت و او را
بگشتند و زید و خبیب را بمکه بردند و بمکیان فروختند و ایشان را تیر بشکم قبیل آوردند و بر دار کردند و زنی بود نام او سلامه و پسران
او را کشته بود ند و او را در عوض پسر خود بخشت و بر دار کرد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر فرستادن پیغامبر صلی الله علیه وسلم عمرو بن ضمری را بمکه** چون این خبر بر سولخدای صلی الله علیه وسلم رسید عظیم تافته شد و دانست که ابوسفیان
این کار کرده است عمرو بن امیه ضمری را بخواند و او را با یکی از انصار بفرستاد و گفت بهر حیلتی که توانید او را بکشید پس
ایشان بمکه شدند و آن مرد انصاری عمرو بن امیه را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر شود رسم مردمان مکه بر در
سرای خویش بنشیند و من حاضر باشم تا ابوسفیان را طلب کنم چون او را بیابم کار دبه شکمش زنم و او را بکشم و من دانم
که مرا بگیرند و بکشید باری تو بردر و حضرت پیغام برصلی الله علیه وسلم را خبر کنی چون شب در آمد مردی از مکه عمرو را بشناخت و
بانگ زد که عمرو بن امیه ضمری آمده است بگیلتی او را بگیرید عمرو از مسجد بیرون دوید و انصاری را گفت تو بردر بر اشتر نشین و راه

گیر و رسول خدای صلے اللہ علیہ وسلم را بگوی کہ عمرو با ابو سفیان کاری نتوانست کردن انصار گفت من از تو جدا نشوم تا بنگرم کہ حال تو چگونہ خواہد شد پس عمرو بدوید و قریش او را نیافتند و از مکہ بیرون شد و بغاری در آمد تا سہ روز در ان غار می بود و کسے او را ندید یکے از مہتران مکہ کہ نامش عثمان بن مالک بود بر اسپ سوار شدہ بود وی آمد تنہا و برود آن غار بگذشت عمرو از غار بیرون آمد و کاردی بسر شکم او زد و او را بکشت و اشتر خویش بگرفت و ہر دو نشستند و راہ مدینہ پیش گرفتند چون دو روزہ راہ بیامدند دو تن را دیدند کہ از مکہ می آمدند و ابو سفیان ایشان را بجاسوسی فرستادہ بود و عمرو یکی را تیری برد و بکشت و یکے دیگر را بمدینہ بیاورد و گفت یا رسول اللہ ابو سفیان را نتوانستم کشتن **فصل در ذکر غزای بیر معونہ و صفت آن** در سال چہارم از ہجرت در ماہ صفر مردی از نجد بیامد و از بزرگان عرب بود نام او عامر بن مالک بود ہدایای بسیار پیش پیغامبر خدا آورد و گفت یا محمد بن تو چیست بر من عرض کن تا بنگرم رسول خدا صلے اللہ علیہ وسلم اسلام بروی عرض کرد گفت این دین خوب و سخن نیکوست چرا کسی را نفرستی بہ بنی عامر تا ایشان را بدین تو خوانند و ایشان ہمہ بعہد و حلم من اندرند تو نامہ بعامر بن طفیل فرست حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم چہل مرد از مہاجر و انصار رضی اللہ عنہم بفرستاد و عمرو بن امیہ ضمری را با ایشان ہمراہ کرد و منذر بن عمرو انصاری را با ایشان امیر کرد اصحاب رضوان اللہ علیہم اجمعین بر سر چاہ فرود آمدند و نامہ مبارک آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم را بمردی دادند از انصار کہ نام او حرام بن ملحان بود و گفتند این نامہ را بعامر بن طفیل دہ تا بخواند ہمہ حال آن مرد را بکشت و خود بر نشست و بنی عامر را نشاندو گفت این مردمان را باید کشتن و بیامد و با دو یست مرد با ایشان حرب کرد و ہمہ را بر سر بیر معونہ بکشت و لقبوے گویند ہفتاد مرد بود و نہ ہمہ را گردن بزد چون نوبت بعمرو بن امیہ ضمری رسید ریش عمرو را ببرید و او را رہا کرد عمرو بن امیہ بمدینہ بیامد و این حال با رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم عرض داد و اللہ اعلم بالصواب **فصل در ذکر غزای بنی النظیر** و این بنی النظیر جہودان بودند حصاری داشتند و محکم بیک فرسنگی مدینہ از در حصار تا مدینہ خرمایستان بود و چون عمرو بن امیہ ضمری دو تن را از عامر بکشت پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم دیت آن دو تن را بمدینہ بنہاد و ابو بکر و عمر و علی رضوان اللہ تعالے علیہم اجمعین با آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بودند و بدیدار ایشان آمدند چون ایشان از سر دیوار حضرت صلی اللہ علیہ وسلم را بدیدند در حصار بکشودند بیرون آمدند و حضرت صلی اللہ علیہ وسلم السلام گفتند رسول خدای صلے اللہ علیہ وسلم بر در حصار ایشان فرود آمد و بنشست و پشت مبارک بر دیوار آن حصار بنہادند و قصہ عمرو بن امیہ ضمری و آن دو تن کہ نامہ سند بودند از بن عامر و این دیتہا کہ واجب شدہ بود بگفت فرمان مرا باید کہ کنید از بن کار ایشان گفتند ما ہر دو دیت بدہیم و بگذاریم اندر شویم و قسمت کنیم و تو باز گرد و حضرت پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم با اصحاب رضی اللہ عنہم بنشست و ایشان در حصار اندر شدند و تکبر گفتند برادر سلام گفت من کہین برادر خود از محمد صلی اللہ علیہ وسلم طلب کنم پس سنگی بزرگ بیاوردند و بر بام حصار بنشستند تا بر سر مبارک حضرت محمد صلی اللہ علیہ وسلم میخواست پرتاب کند و حال جبرئیل امین علیہ السلام از نزد رب العالمین جل ذکرہ در رسید

و آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم را آگاہ کرد پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم برخاست و یاران گفت من بحاجتے میروم و میان آن خرمایستان رفت و ازانجا راہ مدینہ پیش گرفت و چون از خرمایستان بیرون آمد مردی را دید از بنی النظیر چون آن مرد محمد صلے اللہ علیہ وسلم را بر در مدینہ دیدم کہ میرفت آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم حالا در مدینہ خواہند بود چون این سخن را آن ملعونان بشنیدند جان از دست و پائے ایشان بدست و پای بمردند و گفتند او آگاہ شدہ است بیرون آمدند و با امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ گفتند کہ این مردی گوید کہ من محمد صلی اللہ علیہ وسلم را بر در مدینہ دیدم علی رضی اللہ عنہ را عجب آمد برخاست و با یاران بمدینہ آمدند پیش پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم فرمود ایشان تدبیر کردہ بودند کہ سنگے بر من زنند و مرا بکشند پس خدائیتعالی جل و علا آیت فرستاد قولہ عز و جل یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اذْکُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَیْکُمْ إِذْ هَمَّ قَوْمٌ أَنْ یَبْسُطُوا إِلَیْکُمْ أَیْدِیَهُمْ فَکَفَّ أَیْدِیَهُمْ عَنْکُمْ پس رسول صلی اللہ علیہ وسلم محمد بن مسلمہ را بخواند و فرمود سوی بنی النظیر شوید ایشانرا بگوی کہ با من عہد کردید و شکستید و قصد من کردید من از عہد شما بیزارم برخیزید زن و فرزندان و مال برگیرید و ازین زمین بروید و الا حرب ساختہ باشید حی بن اخطب گفت چنین کنیم و شام رویم عبد اللہ ابی سلول ایشانرا پیغام فرستاد کہ چرا بفرمان محمد صلی اللہ علیہ وسلم از خانمان می روید از حرب باک ندارید کہ من با دو ہزار مرد از طرف شما بردم اگر حرب کنند از طرف شما حرب کنم ایشان کسی بفرستادند بنزدیک پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم کہ ما از وطن خود نمی رویم ہر چہ میخواہی بکن پس رسولخدای صلے اللہ علیہ وسلم با سپاہ از مدینہ بیرون رفت و ابن مکتوم را در مدینہ خلیفہ ساخت و سپاہ بر گرد حصار بنی النظیر فرو نشاند ایشان در حصار شدند و عبد اللہ بن ابی سلول منافق بر قول خود وفا ننمودہ و آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم یازدہ روز ایشانرا حصار داد و خرما بنسان رامی بریدند بعد ازان بحکم پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم از حصار فرود آمدند و حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ زمان کودکان خود برگیرید و بروید ایشان درخواست و خواستہ ہای خود کردند و ہر کدخدائی یک شتر خواستہ برگیرد پس ہمچنان کردند و خانہ ہای خود ویران ساختند و بعضی بہ خیبر رفتند و بعضی بشام شدند و خدای عز و جل آیت فرستاد درین باب قولہ تعالے یُخْرِبُونَ بُیُوتَهُمْ بِأَیْدِیهِمْ وَأَیْدِی الْمُؤْمِنِینَ و این قصہ در ماہ صفر بود و سال چہارم از ہجرت **فصل در ذکر غزاۃ ذات الرقاع و چگونگی آن** چون رسول صلی اللہ علیہ وسلم از غزای بنی النظیر پرداخت در پانزدہم ماہ جمادی الاول خبر آمد کہ اعراب و بسیار گرد آمدہ اند از بنی غطفان و بنی محارب و آہنگ مدینہ کردہ اند پس پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم بیرون رفت و عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ را بر مدینہ خلیفہ کرد و ہشت روز برفت و بجائی فرود آمدند کہ آنرا ذات الرقاع خوانند و خدائیتعالے خوفی و ترسی در دل اعراب انداخت باز گشتند و حرب نکردند از بیم و ہیبت پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم و مران غزا بود کہ حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم نماز خوف گذارد و اللہ اعلم **فصل در ذکر غزای بدر موعد الثانی** چون در روز غزا

احد ابوسفیان بار سول خدای صلے اللہ علیہ وسلم گفت کہ در سال آینده ہمدرین وقت بہ بدر آئیم و حرب کنیم و آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم با علی رضی اللہ عنہ گفت بگوی کہ رواست و چون وقت وعده رسید عبد اللہ بن ابی رواحہ را در مدینہ خلیفہ ساخت و خلائق بسیار با آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بیرون رفتند و موسم بازار بود و اسباب بازرگانی با خود بیرون و گفتند اگر قریش بیایند حرب کنیم والا بازرگانی و معاملہ کنیم برفتند و نه روز آنجا بودند و بعد ازان کہ قریش نیامدند آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بمدینہ مراجعت فرمود **فصل در ذکر غزای قرقرہ و کیفیت آن** بعد ازان کہ رسول خدای صلے اللہ علیہ وسلم از غزای بدر الموعد باز گشت و جبرئیل علیہ السلام آمد و گفت یا رسول اللہ خدا تعالے می فرماید کہ بسوی قرقرہ روی کہ ایشان دشمنان خدای و رسول خدای اند پس حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم روز دیگر بعد از نماز پیشین بیرون رفت و علم بدست امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ داد چون علی رضی اللہ عنہ بدر حصار ایشان رسید جہودان در حصار نشستند و دشنام میدادند علی رضی اللہ عنہ باز گشت و در راہ با آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم رسید آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرمود چرا باز گشتی گفت یا رسول اللہ ہندیان میگویند و سفاہت میکنند فرمود باز گرد کہ چون مرا بہ بینند ہیچ نتوانند گفتن و حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم بر در حصار ایشان آمد و فرمود ای سکان و خوکان حق سبحانہ و تعالے جل و علا شمارا خوار گرداند و بیست روز در حصار ایشان نشست و آن جہودان را مہتری بود کعب بن اسد نام داشت گفت ای قوم از سہ کار یکے بکنید یا فرود آئید و بمحمد صلی اللہ علیہ وسلم بگروید کہ شک نیست کہ او پیغمبر برحق است و صفت او در جمیع کتب سماوی ہست خصوصا در توریت دیدہ آید و خون و خواستہ و زن و فرزندان خود را بر ہانید ایشان گفتند این نتوانیم کردن کہ ما را بغیر از شریعت توریت بکار نیست گفت اکنون شمشیر بر کشید و زنان و فرزندان خود را بکشید و خواستہ ہا خود را بسوزانید و انچہ پنہان شاید کردن پنہان کنید و روی بحرب نہید باشد کہ بر ایشان ظفر یابید گفتند ما بزندگانی خویش زن و فرزندان خود را نکشیم کہ بعد از ایشان ما را زندگانی بچہ کار آید گفت امشب شنبہ است و بر محمد صلے اللہ علیہ وسلم شبخون کنیم باشد کہ ایشان را بکشیم گفتند ما حرمت شنبہ نشکنیم گفت اکنون شما میدانید و پس از نبیست و پنج روز کار بر ایشان سخت شد و از حضرت رسالت صلے اللہ علیہ وسلم زنہار خواستند گفتند ما را ہمچنان زنہار دہ کہ بنی النظیر را دادی کہ بازن و فرزند بشام رفتند آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم فرمود کہ با شما بکنم انچہ خدا تعالے جل و علا فرموده باشد پس جہودان گفتند کسی را پیش ما فرست تا با او مصالحتے اندیشیم رسول خدای صلے اللہ علیہ وسلم ابو لبابہ رضی اللہ عنہ را بسوی ایشان فرستاد چون ابو لبابہ بحصار اندر شد جہودان گفتند با ابو لبابہ محمد صلے اللہ علیہ وسلم میگوید کہ از حصار بیرون آیند ابو لبابہ ہمہ پاسخ نداد و لیکن دست بر ریش گرفت و دستہا بر مالید یعنی سر ہا تان بریدہ خواہد شد باز گشت و باشکرگاہ آمد پس جبرئیل علیہ السلام وحی آورد پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم را خبر داد کہ این مرد خیانت کرد و این آیت آورد قولہ عز و جل یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَخُونُوا اللَّهَ وَالرَّسُولَ تَخُونُوا أَمَانَاتِكُمْ وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ پس جہودان از حصار بیرون آمدند و پیغامبر صلی اللہ علیہ

وسلم را گفتند یا مانیکوئی کن فرمود که بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ گفت راضی شدم هر حکم که او کند در شان شما همچنان باشد ایشان گفتند با نیز بران راضی شدیم و سعد بن معاذ رضی الله عنه زخم دار بود که در غزای بدر تیری بکوزده بودند و خون باز نمی ایستاد پس سعد بن معاذ رضی الله عنه را برا سپ نشاندند و نزد رسول خدا صلے الله علیه وسلم آوردند سعد بن معاذ گفت یا رسول الله اینها را گردن باید زدن و خواسته ها شان غارت کردن و زن و فرزندشان را بردگی بردن حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم گفت یا سعد حکم کردی که خدا یتعالی جل وعلا فرموده است ایشان هفتصد تن مرد بودند پیغمبر صلے الله علیه وسلم فرمود تا همه را دستها بربستند و خواسته ها شان برگرفتند و بمدینه سکینه آوردند شان و رسول خدا صلے الله علیه وسلم فرمود تا در میان بازار مدینه چاهی بکندند و آنحضرت صلی الله علیه وسلم بر سر آن چاه بنشست و امیر المومنین علی و زبیر بن العوام رضی الله عنهما بر سر آن چاه بنشاندو فرمود شمشیر هر دو شمشیر برکشید و این جهودان علیهم اللعنة را یکیک گردن بزنید و بدین و چاه اندر افگنید و کودکان و زنان را عفو فرمود اما آن کودکان را که ایشان را موی زهار برآمده بود کشتند فرمود اموال و اسباب جهود انرا بر مسلمانان قسمت کردند و این غزوه در ماه ذی القعده بود در سال پنجم از هجرت **فصل در ذکر غزای خندق و کیفیت آن** و این غزوه چنان بود که چون رسول خدا صلی الله علیه وسلم جهودان بنی النظیر را از زمین بیرون کرد و براند و با حیای عرب میگشتند و یاری همی خواستند که بحرب کردن با پیغمبر صلے الله علیه وسلم و همه را میفریفتند که بدر مدینه آیند و ابوسفیان نیز با ایشان یار شده بود و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از ین حال آگاه شد که کافران بحرب کردن می آیند و حق تعالی این آیت فرستاد قوله عزوجل اَلَمْ تَرَ اِلَى الَّذِيْنَ اُوْتُوْا نَصِيْبًا مِّنَ الْكِتٰبِ يُؤْمِنُوْنَ بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوْتِ وَيَقُوْلُوْنَ لِلَّذِيْنَ كَفَرُوْا هٰٓؤُلَآءِ اَهْدٰى مِنَ الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا سَبِيْلًا حضرت رسالت صلے الله علیه وسلم اصحاب رضی الله عنهم را گرد کرد و مشورت فرمود همه گفتند شهر را حصار دهیم و سلمان فارسی رضی الله عنه گفت یا رسول الله در شهرهای عجم چون لشکر گران روی بایشان می نهند گرداگرد خندق میکنند سواران باندرون شهر نتوانند آمدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم را تدبیر مسلمان خوش آمد و مردمان مدینه گرد آمدند و اهل مدینه دل شکسته شدند زیرا که ایشان سپاه بسیار بودند همه با ساز و سلاح تمام داشتند خدای عزوجل این آیت فرستاد قوله تعالی اِذْ جَآءُوْكُمْ مِّنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ اَسْفَلَ مِنْكُمْ وَاِذْ زَاغَتِ الْاَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوْبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّوْنَ بِاللّٰهِ وسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود که ایشان هزیمت همیشوند و خدا یتعالی عزوجل مارا نصرت دهد و مشرکان ایمان آوردند و ایشانرا گفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم الیقین شد و خدای عزوجل این آیت فرستاد قوله تعالی وَلَمَّا رَاَ الْمُؤْمِنُوْنَ الْاَحْزَابَ قَالُوْا هٰذَا مَا وَعَدَنَا اللّٰهُ وَرَسُوْلُهٗ وَصَدَقَ اللّٰهُ وَرَسُوْلُهٗ وَمَا زَادَهُمْ اِلَّآ اِيْمَانًا وَّتَسْلِيْمًا الآیه و چون این آیت نازل خدای تعالی او را فرمان داد که در لشکرگاه دشمنان افتاد و همه خیمه های ایشانرا از زمین برکند و همی عظیم در دل مشرکان افتاد پس حضرت رسول صلے الله علیه وسلم حذیفة الیمانی رضی الله عنه را بخواند و بفرمود برود و ما را از کفار خبری آورد حذیفه چون لشکرگاه کفار رسید ابوسفیان

را دید که میگفت ای قریش بدانید که ما اینجا آمده ایم و رنج بسیار بردیم و بنی قریضه و بنی النظیر ما را خلاف کردند و با محمد صلی الله علیه وسلم عهد بسته بوده اند و وقت حلف نبوده است و ما اینجا نتوانیم بودن که ابن ابی علفی ستوران ما را هلاک کند و اگر محمد صلی الله علیه وسلم بداند که ما در چه حالیم ما را شبخون آورد امشب ازانجا باید رفت که اگر بما دادا و برد ما محمد صلی الله علیه وسلم از پی ما رود و ما هم در انجا شب ما را نهزیمت به شد ند و هر چیز گران که داشتند آنجا رها کردند و ابو سفیان بر حمازه نشست و برفت و چون حذیفه رضی الله عنه بمدینه باز گشت جبرئیل علیه السلام آمده بود و این آیت آورده بود قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا وجنودا لم تروها و این غزا بماه شوال بود در سال پنجم از هجرت

فصل در ذکر غزای دومة الجندل و کیفیت آن و این غزا چنان بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم را خبر آوردند که گروهی از عرب در دومة الجندل گرد آمده اند و آن جایگاه است ریادیه سوا خ ای صلی الله علیه وسلم سپاه را عرض کرد و انجا رفت و اجتماع چون آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم را بشنیدند همه بگریختند و چون حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بآنجا رسید و کسی را ندید دو روز آنجا بود و عتبه بن حصین مهتر بنی تراره بود نزد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آمد و صلح کرد پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم با یاران باز گشت و بمدینه آمد و الله اعلم بامور الحقائق

فصل در ذکر غزای بنی لحیان و این بنی لحیان قومی عضل و قاره بودند و حیلت کردند و بسوی رسولخدای صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند یا رسول الله کسی فرست تا ما را مسلمانی و شرائع دین اسلام بیاموزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم بافرستاده ایشان ابفرستاد و ایشان سه تن را قبل آوردند و سه تن دیگر را بکه بردند و بفریفتند و این قصه از پیش گفته ایم

فصل در ذکر غزای فرود و چگونگی آن چون حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم بمدینه آمد و اشتران را بگیاه خوردن بیرون فرستاد و غلامی داشت رباح نام و با اشتران بود و عتبه بن حصین با پنجاه سوار تاختن کردن اشتران را بر اندور باح خبر بمدینه آورد و مردی بود از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم نام او سلمه بود و تیر انداز نیکو بود و دونده نیز بود و چنان دویدی که آهو را تبک بگرفتی چون این سلمه رباح را دید و خبر راندن اشتران پیغامبر صلی الله علیه وسلم را شنید بتعجیل بدوید و ایشانرا در یافت و تیری انداخت ایشان پنداشتند که رسولخدای صلی الله علیه وسلم خود آمده است و از اشتران دست بازداشتند و بگریختند و سلمه از پی ایشان می دوید و تیر بر ایشان می انداخت و ایشان جامه و سلاح می انداختند عتبه بن زید از مکه می آمد و ایشانرا گفت شرم ندارید که چندین سوار از پیش یک پیاده می گریزند ایشان باز گشتند و با سلمه بنیاد حرب کردند و سلمه در پس سنگی بزرگی نشست و تیری انداخت و تا نیم روز با ایشان حرب همیکرد پس ایشان سلمه را هزیمت کردند داد و بدو دیدکسی او را در نیافت چون نیم روز شد پیغمبر صلی الله علیه وسلم با یاران از مدینه بیرون آمدند چون ایشان آنحضرت صلی الله علیه وسلم را بدیدند بگریختند و آن شب پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بر سر آن چاه فرود آمد و نام آن چاه فرود است و آتش کردند و شتری را بکشتند و یاران را طعام دادند و روز دیگر بمدینه باز گشتند و اشتران ابازآوردند

فصل در ذکر غزای بنی المصطلق و صفت منافقان و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از سر چاه فرود باز گشت و روزی چند برین برآمد

بغزای بنی المصطلق بیرون رفت و درین عائشه رضی الله عنها را با خود ببرد و چون از غزوه باز گشته بمنزل فرود آمد عائشه رضی الله عنها بهودجی می بود باز میکردند و او بطهارت کردن رفته بود و ایشان هودج را بر شتر نهادند و عائشه رضی الله عنها را در دن بندی بود از جزع یمانی و در انجا که دست در روی شته بود رها کرده بود و چون باز آمد بطلب آن برفت چون باز آمد لشکر رفته او متحیر بماند گفت اینجا بنشینم که چون پیغمبر صلے الله علیه وسلم بمنزل رسد و مرا نه بیند کس از پی من بفرستد و رسول خدای صلے الله علیه وسلم مردی را بشاقه لشکر گاه مستعد بود که نام او صفوان بن معطل السلمی بود تا چون لشکر کوچ اگر کند کسے چیزے گم کرده باشد یا باز مانده بود او باز یابد چون روز شد در لشکر گاه میگردید سفیدی چادری دید چون نزدیک آمد عائشه را بود صفوان او را بر شتری نشاند و خود مهار شتر بدست بگرفت و همی راند و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمنزل عائشه رضی الله عنها ماند بدل رضی الله عنه را از عقب او بفرستاد و چون بالیشان نرسید حال پرسید عائشه رضی الله عنها حال را گفت علی رضی الله عنه سبکبار گردید و آنحضرت صلی الله علیه وسلم را خبر کرد عبد الله بن ابی سلول گفت عائشه رضی الله عنها معذور است بانکه کرا که صفوان از محمد صلی الله علیه وسلم جوان تر است و بهر کسے چیزی همی گفتند و مردی بود که از اقربای صدیق اکبر رضی الله عنه بود و او را مسطح میگفتند و ابو بکر رضی الله عنه او را رعایت کردی و او گواهی دادی بر است که من این حال نمیدانم و زینب که ضد بود همچنین گواهی بر است داد و حسان بن ثابت نیز گواهی داد بعضی گفتند راست است و بعضی گفتند دروغ است پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم را ازین حکایت اندوه آمد و چون بخانه رفتی بر عائشه رضی الله عنها دل گران داشتی و شبی عائشه رضی الله عنها با مادر مسطح بطهارت کردن بیرون رفته بود هنوز در خانه آبزیز نساخته بود و مادر مسطح را پای در چادر بر آمد و بر زمین افتاد و مسطح را دشنام داد حضرت عائشه رضی الله عنها گفت پسر خود را چرا دشنام میدهی گفت ای اهل بدر است گفت ای را که او با حسان شاعر پیش حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حق تو و صفوان چنین دادند حضرت عائشه رضی الله عنها و عن ابیها گفت در حق من این سخن گفته اند و چون بخانه آمد با مادر خویش گفت چنین خبری شهر اندر افتاده است و مرا آگاه نکردی مادرش گفت ای فرزند هر آن زن که شوهر او را دوست دارد و او را از زنان هم شوکے باشد بروی ازین دروغها همند و تو ازین سخن غم مدار که خدای تعالی اجل و علا بینا است حضرت عائشه رضی الله عنها ازین غمین بیمار شد و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم هر روزی آمدی و در بر ابر عائشه رضی الله عنها بنشستی و با او اظهار حزن و اندوه نمودے و هیچ سخن نفرمودی روزے حضرت عائشه رضی الله عنها با آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفت یا رسول الله من چنین شمارم در آسی نیست که خدمت کند مرا و ستوری ده تا بخانه پدرم روم تا مرا تیمارداری کند حضرت پیغمبر صلے الله علیه وسلم فرمود تو بدانی حضرت عائشه رضی الله عنها بهمراهی کنیزکی بخانه پدر رفت و عبد الله بن ابی سلول علیه اللعنة میگفت چون بست و پنج روز برین آمد یکروز رسول خدای صلے الله علیه وسلم بمنبر رفت و حمد و ثنای خدای عز و جل بگفت بعد ازان فرمود ای مردمان کیست که برخاند این مرد خدای صلی الله علیه وسلم تهمت می نهند و من بر اهل خود جز پاکی و نیکوئی گمان نمیبرم اسید بن حصین برخاست و گفت اگر

کس است کہ اگر از قبیلہ اوس است او را من بسم و اگر از قبیلہ خزرج است تا ہم اکنون سر بس بردارم سعد بن عبادہ از خزرج بود گفت دروغ گفتی کہ تو از خزرج کسی اتوانی کشتن پس پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم از منبر فرود آمد و از علی و اسامہ بن زید رضی اللہ عنہما سوال کرد و فرمود از عائشہ رضی اللہ عنہا چہ دیدہ اید بگوئید اسامہ رضی اللہ عنہ گفت یا رسول اللہ من از عائشہ رضی اللہ عنہا ہرگز چیزی ندیدہ ام نہ بگفتار و نہ بافعال و برین سوگند یاد کرد امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ گفت یا رسول اللہ خود را ازین سخنہا برہان کہ زنان در جہان بسیار اند و خدائے تعالی جل و علا بر تو زن را تنگ نکردہ است چون دل مطہر تو تہمتے پدید شدہ دیگری را بگزین پس رسولخدای صلی اللہ علیہ وسلم بریدہ کنیزک عائشہ رضی اللہ عنہا را بخواند و او را سوگند داد کہ ہر چہ از عائشہ رضی اللہ عنہا دیدہ بگوی بریدہ گفت واللہ کہ من از عائشہ رضی اللہ عنہا چیزی ندیدہ ام بجز آن کہ خمیر کم سن است و بخواب میرود و گوسفندی می آید و خمیر میخورد و او منع نمی کند پس پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم برخاست و منبر دعائشہ رضی اللہ عنہا رفت و ابو بکر رضی اللہ عنہ و مادر عائشہ رضی اللہ عنہا را بخواند و فرمود کہ با عائشہ تو میدانی کہ مردمان در حق تو چہ میگویند و این سخن فاش گشتہ است و اندر جہان کسی از تو معصوم تر نیست اگر تو از نیکہ میگویند چیزی کردہ توبہ کن و عذر خواہ تا خدائے تعالے جل و علا گناہ تو عفو کند عائشہ رضی اللہ عنہا آب از دیدہ فرو ریخت ابو بکر رضی اللہ عنہ فرمود ای دختر ترا گریستن سود ندارد پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم از تو چیزی می پرسد جواب دہ صدیقہ رضی اللہ عنہا سر برداشت و گفت چگونہ خدائے تعالی میداند کہ من ازین سخن بیگناہم و ہر چند کہ با شما خواہم گفت مرا استوار ندارید و سخن مرا تصدیق نکنید لیکن با شما آن میگویم کہ یوسف پیغامبر علیہ السلام با برادران گفت فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ عَلٰى مَا تَصِفُونَ و این حال را بغیر از خدائے تعالے کس نداند و ہم او پیدا کند حضرت رسالت مآب صلی اللہ علیہ وسلم ہمچنان نشستہ بود کہ آثار وحی بر آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم ظاہر شد و جبرئیل علیہ السلام نازل شد و حق تعالی ہفدہ آیت بر پاکدامنی حضرت عائشہ رضی اللہ عنہا فرستاد و قولہ تعالے عز و جل اِنَّ الَّذِيْنَ جَآءُوْا بِالْاِفْكِ عُصْبَةٌ مِّنْكُمْ لَا تَحْسَبُوْهُ شَرًّا لَّكُمْ تا آنجا کہ اُولٰٓئِكَ مُبَرَّءُوْنَ مِمَّا يَقُوْلُوْنَ لَهُمْ مَّغْفِرَةٌ وَّرِزْقٌ كَرِيْمٌ و خدائے تعالی بپاکی حضرت عائشہ رضی اللہ عنہا خبر داد بدین آیتہا پیغامبر خدای عز و جل صلی اللہ علیہ وسلم شاد شد تبسم فرمود و حضرت صدیقہ رضی اللہ عنہا خرم گشت و دلیری گرفت و گفت سپاس و ستایش مر خدای عز و جل را است و شکر خدای را میکنم رسولخدای صلی اللہ علیہ وسلم ہر چہ بدی بود در شان من اندیشہ کرد ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ برخاست و دست در دہان عائشہ رضی اللہ عنہا نہاد و گفت خاموش باش ہیچ میدانی کہ چہ میگوئی رسولخدا فرمود رہا کن تا بگوئی او دل تنگ شدہ است و آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرمود تا آن کسانرا کہ عائشہ رضی اللہ عنہا در دروغ و بہتان گفتہ بود خدائے شانرا مدبر شند و خدائے تعالی جل جلالہ فرمود وَالَّذِيْ تَوَلّٰى كِبْرَهٗ مِنْهُمْ لَهٗ عَذَابٌ عَظِيْمٌ و بدین معنی بزرگ برایشان میخواست یعنی عبد اللہ بن ابی سلول علیہ یستحق پس عبد اللہ بن ابی سلول منافق و مسلح و حسان بن ثابت حد فرمود زدن و این قصہ در ماہ شوال بود و بعضی گویند کہ در ماہ رمضان بود از سال ششم از

هجرت و عائشه شاد گشت و دشمنان مخذول گشتند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر غزای حدیبیه و صفت آن**
رسولخدای صلی الله علیه وسلم نیت کرد که بمکه رود حج کند و هیچ سلاح برنگرفت و بادی هفت صد مرد بود و از برای آن سلاح
برنگرفت که تا کسان نگویند که بحرب کردن آمده است چون بمنزل ذی الحلیفه رسید قربان کرد و اشعار کرد
یعنی نشان داد که قربان است و احرام گرفت و چون بعسفان رسید بشر بن سفیان کعبی را دید که خبر آورد
که قریش شنیدند که تو بمکه میروی و با سلاح تمام بیامدند و با ایشان سواران اند و عهد کرده اند که نگذارند
که تو بمکه روی و بر تو حرب کنند و خالد ولید با سواران بکراع الغمیم رسیده اند و بر تو راه بسته اند
رسول خدا گفت وای بر قریش جنگ ایشان را چه فایده است اگر مرا بگذارند با دیگر مردمان و اگر مرا بکشند
همان خواهم که ایشان خواهند و اگر بر من ظفر یابند گردنهای ایشان بزنند و اگر خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر دهد
ایشان مسلمان شوند و اگر مسلمان نشوند جنگ کنند و قوت ایشان بسیار شود پس گفت کیست که ما را براه دیگر برد
که بر ایشان نگذرد مردی از اسلم گفت من ترا براهی برم که بر ایشان نگذرد و از راهی دشوار ببرم
رسول خدا گفت برو و چنان کرد و لشکر را از راهی دشوار ببرد تا بحدیبیه رسید و چون بحدیبیه رسید ناقه او بزانو
بر زمین نهاد و لیکن نخفت و هر چند که سعی کردند برنخاست مردمان گفتند ما را رسول الله سرین شتر را چشیده
است فرمود که این شتر را خدای تعالی باز میدارد چنانکه پیل را ابوقت خروج حبشه از مکه باز میداشت پس حضرت پیغامبر صلی
الله علیه وسلم در حدیبیه فرود آمده آنجا آب نبود چاهی بود خشک و این را با بعضرت صلی الله علیه وسلم عرض داشتند تیری
را بداد که بآن چاه فرو برید تا آب برآید چون تیر را بدرون چاه فرو بردند در حال آب برآمد و مردمان آب میکشیدند پس
کسان مروی را بفرستادند به پیش پیغامبر که شما چه کار آمده اید رسولخدای صلی الله علیه وسلم فرمود که ما نه بحرب کردن آمده
ایم بلکه بحج کردن آمده ایم و رسم چنین است که کسی بحج کردن باز دارند این مرد برفت و بکسان بگفت که محمد صلی الله علیه وسلم نخواهد که
بجنگد پس عروه بن مسعود ثقفی را بفرستادند چون او بیامد پیغامبر صلی الله علیه وسلم را دید که نشسته بود و مردمان بگرد او دوزانو
نشسته بودند و مغیره بن شعبه بر بالای سر آنحضرت صلی الله علیه وسلم ایستاده بود و شمشیری در دست گرفته بود و سر خود
در دل او افتاد و گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم تا کی با قریش حرب میکنی و عروه در حالت سخن گفتن دست دراز میکرد بریش آنحضرت
صلی الله علیه وسلم مغیره بن شعبه بر دست او چنان زد که شمشیر از دستش بیفتاد و گفت تو چه کسی که بدست در ریش آنحضرت صلی الله علیه
وسلم بی ادبانه سخن گوئی و این عروه بن مسعود مروی بود جهان را بسیار دیده و او را ازین عجب آمد و ایشان پیغامبر
صلی الله علیه وسلم را تعظیم و تواضع میکردند و ادب بجای می آوردند چون بسیان قوم باز آمد گفت ای مردمان شما میدانید
که من پادشاهان بسیار دیده ام و بخدمت ایشان رسیده ام چه از حبشه و چه از روم و چه از فارس و هرگز باشما دروغ نگفته
ام و خیانت نکرده ام گفتند چنین است گفت سن هرگز آنچه ملک ندیده ام که او را چندین معه باشد اندر میان قوم قریش حرمت
تعظیم محمد صلی الله علیه وسلم راست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را بخواند و فرمود که با عثمان رضی الله عنه ترا باید رفتن و قریش
را باید گفتن که ما بزیارت خانه آمده ایم نه بحرب کردن عثمان رضی الله عنه بیرون رفت و بمکه اندر شد و هر چه پیغمبر صلی
الله علیه وسلم فرموده بود با ایشان بگفت ایشان گفتند یا عثمان رضی الله عنه بر خیز و خانه را زیارت کن که ما محمد صلی الله علیه وسلم
را نگذاریم و خبر بپیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد که عثمان رضی الله عنه را بکشتند پس رسولخدای صلی الله علیه وسلم برخاست و فرمود

اکنون برما واجب شد حرب کردن و اصحاب نبوی صلی اللہ علیہ وسلم بیکبار همه بیعت کردند چون عثمان رضی اللہ عنہ باز آمد و پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم چون او را بدید تکبیر گفت و آن روز حرب باز انگندند و قریش صهیب بن عمرو و خویلد بن عبد العزی را بفرستادند تا آنکه صلح کنند و پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم امسال باز گردد و بمدینه شود و سال دیگر درآید و سه روز مکه ابر فرو و پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم بمکه درآید بی سلاح و با یاران دیگر درمیان نهم آنکه زمان و کودکان خود را بکوه بارینم و آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم بمکه درآید بی سلاح و با یاران زیارت کنند و سه روز طواف کنند و باز گردند و بعد ازان تا ده سال با ایشان جنگ نکنند و با دشمنان نکنند نه بمرو نه بسلاح و اگر کسے درین ده سال از مکه بمدینه آید مسلمان شود او را نپذیرند و رسول خدای صلی اللہ علیہ وسلم اجابت کرد و فرمود تنی از چند از بزرگان مکه بیایند تا این صلح در حضور ایشان کرده شود چون مهتران مکه بیامدند و مهاجر و انصار نشستند انگاه پیغمبر خدای صلے اللہ علیہ وسلم علی رضی اللہ عنہ را فرمود صلحنامه را بنویس بنام شرط که ہمی گویم علی رضی اللہ عنہ بنوشت که بسم اللہ الرحمن الرحیم سهیل بن عمرو دست امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را بگرفت که ما رحمن و رحیم را ندانیم چون بنوشت که محمد رسول اللہ سهیل گفت یا علے رضی اللہ عنہ نا محمد صلی اللہ علیہ وسلم را به پیغامبری نشناسیم و اگر با و پیغمبر است او را از زیارت خانه باز نمی داشتیم بنویس من که محمد بن عبد اللہ ام حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیہ وسلم فرمود که یا علی رضی اللہ عنہ رسول را حک کن و عبد اللہ بنویس علی رضی اللہ عنہ گفت سوگند که من نام ترا برنزنم و پاک نکنم آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم قلم از دست علی رضی اللہ عنہ بستد یدکه این رسول اللہ کجاست بر من بنما چون آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم بنمود برزد و بمعجز نوشته شد که محمد بن عبد اللہ پس چون نامه بنوشت و از طرفین مهر با بر آن نهادند و بر من صلح کردند حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیہ وسلم یاران خود را فرمود که برخیزید و سرها را تراشید هیچکدام اجابت نکردند او آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم برخاست و سر مبارک بتراشید بعد ازان برخاستند و سرها بستردند و قربانیها کردند و آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم با اصحاب رضی اللہ عنہم باز بمدینه آمد مردی از مکه بگریخت و بمدینه آمد نام او ابو بصیر بود مکیان کس فرستادند و پیغمبر صلے اللہ علیہ را گفتند که میان ما و تو عهد است و ابو بصیر را باز فرست حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ابو بصیر را باز بمکه فرستاد در راه که میرفتند ابو بصیر با آن دو تن که از پی او آمد بودند یکی را گفت شمشیر خود را بر من بنما تا به بینم آن شمشیر را بوی داد چون ابو بصیر شمشیر را بستد یدکشید و بزد و سرش بیفگند و آهنگ آن دیگر کرد او بگریخت و نزدیک پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم آمد آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم چون او را بدید فرمود این ترسی خورده است آن مرد گفت یا رسول اللہ ابو بصیر رفیق مرا کشت و قصد من کرد در حال ابو بصیر نیز آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم آمد پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم فرمود چرا چنین کردی ابو بصیر گفت یا رسول اللہ من با تو رفیم ایشان وه کس بودند مرا بکه نتوانستی بزد و آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرمود من با ایشان عهد کرده ام ابو بصیر برخاست و بر لب دریاهی است که آنرا عیص خواندندی و راهگذر کاروان بود آنجا رفت و هر کس که در مکه مسلمان شدی بنزدیک ابو بصیر شدی و قریب پانصد مرد مسلمان بر دی جمع شدند تا بجدی که مکیان به تنگ آمدند

و پیغام بحضرت رسالت پناهی صلی اللہ علیہ وسلم فرستاد از کابو بصیر را پیش خود خوان مدینہ کہ را نشاید و آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم او را طلب کرد و او را با یاران بمدینہ آوردند و اللہ و رسولہ اعلم مفصل در ذکر نامہ فرستادن حضرت رسالت پناہی صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم بملکان روی زمین بعد از آنحضرت رسالت پناہی صلی اللہ علیہ وسلم نامہ بملکان فرستاد و یاد شاہان بہر طرف دل بار مکتوبی متوقس کہ ملک قبط بود فرستاد و دران مکتوب او چنین نوشت کہ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ يَا اَيُّهَا النَّاسُ اِنِّيْ رَسُوْلُ اللّٰهِ اِلَيْكُمْ جَمِيْعًا اِلَى الَّذِيْ لَهٗ مُلْكُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ يُحْيِيْ وَيُمِيْتُ تا آخر آیت من محمد رسول اللہ الی مقوقس سلام علی من اتبع الھدی اسلم اسلم من علیک اللہ تعالی یؤتک اجرک مرتین فان لم تسلم یاتی علیک اثم القبط و ان ادیت الرسالۃ پس سہ رسولان بفرستند بر فتند تا مقوقس ملک قبط نامہ بخواند و تعظیم رسول آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم نمود و جواب نیکو باز فرستاد و چہار کنیزک قبطی بطراق ہدیہ بآنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم فرستاد و لیکن مسلمان نشد و یکی ازان کنیزان ماریہ بود آنحضرت علیہ الصلوۃ والسلام او را بساخت و مادر ابراہیم بن رسول اللہ بود صلی اللہ علیہ وسلم و جواہر و شیرین بود کہ او را بحسان بن ثابت شاعر بخشید اما ملک شام و ملک یمامہ و ملک بحرین و ملک عمان ہیچ یک ازایشان نگرویدند و جواب نامہ نکردند و گفتند او ملک زنان تواند بستدن و رسولان باز آمدند حضرت رسالت پناہی صلی اللہ علیہ وسلم عمرو بن امیہ ضمری را نزد نجاشی بفرستاد و در مکتوب وی نوشت کہ بسم اللہ الرحمن الرحیم از حضرت محمد صلی اللہ علیہ وسلم سوی نجاشی ملک حبشہ نوشتہ میشود حمد خدای ملک قدوس کہ سلام و مومن و مہیمن است میگویم و گواہی میدہم کہ عیسی ابن مریم روح اللہ و کلمۃ اوست کہ القا بمریم عذرا طیبہ کرد تا بعیسے علیہ السلام آبستن شد و من دعوت بخدای بے شریک میکنم اگر ایمان من آوری مسلمانی و من رسولخدایم و سلام براہل ہدایت باد و نجاشی دعوت نوشت کہ بسم اللہ الرحمن الرحیم محمد رسول اللہ علیہ الصلوۃ والسلام از نجاشی نوشتہ میشود ای پیغامبر خدای صلے اللہ علیہ وسلم سلام و رحمت و برکات خدای کہ بغیر از وی ہیچ خدائی نیست و مرا ہدایت باسلام کرد بر تو باد اما بعد مکتوب تو بمن رسید و آنچہ در شان عیسی علیہ السلام یاد کردہ بخدای زمین و آسمان کہ عیسی علیہ السلام بمکسر موی ازان زیادت نیست و آنچہ باز فرستادند شناختیم و بر دست ابن عم تو مسلمان شدیم و پسر خود را نزد شما فرستادیم اگر خواہی من نیز بیایم گواہی میدہم کہ ہر چہ تو میفرمائی ہمہ حق است و السلام علیک و رحمۃ اللہ و برکاتہ و ہدیہای بسیار بآنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرستاد اما ہرقل ملک روم چون نامہ پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم باو رسید بخواند و مسلمان شد و جواب نیکو داد و رسول آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم را رعایت تمام کرد و باز گردید اما کسری ملک عجم کہ او را پرویز میخواندند چون نامہ حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم بخواند نامہ را بدرید و پیک فرستادہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم را بخت و گفت او بندہ و زیر دست منست و او را چہ یارا راست کہ بمن نامہ چنین فرستد و کسری نامہ کرد و بباذان ملک یمن کہ از قبل پرویز آنجا حاکم بود بوی نامہ فرستاد کہ این مرد کہ در حجاز پیدا آمدہ است و دعوی پیغمبری میکند دو تن را بفرست تا او را بسوی من آورد تا در کار او نگرم

تا با او چه باید کردن و اگر گفتار ایشان نیاید تو سپاه برگیر و بسوی او شو و سرش نزد من فرست و دین و بلاد او را
در زیر پای فیلان ویران کن چون باز آن ملک یمن نامهٔ پرویز را برخواند و پیرخویش را یک تن دیگر نزد حضرت رسول الله
صلے الله علیه وسلم فرستاد و هر دو سخت بگریستند و آن دبیر را نام خرخسرو بود و دبیر دیگر را نام بانوبه بود باز آن ایشان را با نامهٔ
پرویز بفرستاد نزد رسول الله صلے الله علیه وسلم و گفت اگر با ایشان بسوی کسری نروی من سپاه آورم که کسری مرا فرموده
است و این هر دو بمدینه آمدند و از آمدن ایشان منافقان شادی کردند و گفتند کار محمد صلی الله علیه وسلم سری شد دی فرمان
ازوی بپرسند و چون رسولان باز آن بیامدند خدای عزوجل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد که در فلان شب و در فلان ساعت
پسر پرویز شیرویه پرویز پدر خود را بکشت چون پیغامبر صلے الله علیه وسلم ازین آگاه شد رسولان بازان چون پیش پیغمبر
علیه الصلوٰة والسلام بیامدند و خطهای بازان را نزد آنحضرت صلی الله علیه وسلم ماندند و عرض نمودند که از کسری نامه
بازان آمد او نیز از وی نامهٔ او نامهٔ از خود ساخت و ما را به پیش شما روان ساخت جواب نامه را بما بدهید پیغامبر صلی الله
علیه وسلم فرمودند پسر پرویز پدر را بکشت ایشان گفتند این خبر که تراگفت فرمود که خدای عزوجل مرا آگاه کرد ایشان تاریخ آن
روز نبوشتند و بسوی بازان باز شدند و حضرت رسالت آب صلی الله علیه وسلم سیر را اگر بخشید و آن کر مقوس بود که از مهر آنحضرت
صلے الله علیه وسلم فرستاده بود و آن کر از میم بود و چون ایشان سوی بازان شدند و آن سخن بگفتند بازان گفت صبر کنم تا
این سخن درست شود که او گفته است و یقین گردد که پیغمبر است صلی الله علیه وسلم و اگر دست کشود آنچنان که کسری فرموده است
بکنیم پس بر ین روزگاری برنیامده بود که نامهٔ شیرویه بازان رسید که کسری را بکشتم و مردمان مملکت را بمن دادند چون این نامه
برخوانی با من بیعت کن و از خلائق آن طرف بیعت بستان و آن مرد که در حجاز است او را بمن خوشتر میکند و کسری تا
نوشته بود که او را بفرست او را بحال خود بگذارد و او را چیزی مگوی تا من فرمان دیگر نامه چون فرستم بازان دران نامه نگاه کرد
و آن نوشته را احتیاط نمود و همان روز بود که حضرت رسول الله صلے الله علیه وسلم فرمود که بازان مسلمان شد و آن روز او نیز
مسلمان شدند و اینها در سال ششم از هجرت بود و الله اعلم بالصواب **فصل در ذکر غزای خیبر با جهودان و چگونگی**
آن و خیبر نیز بدست جهودان بود خیبر را هفت حصار بود و خرابیتان بسیار داشت بر گرد حصار و بدو فرسنگی آنجا
غطفان بود پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم سباع بن حویطب را بر مدینه خلیفه ساخته با لشکر بیامد و در خیبر بنشست و این
هفت حصار هر کدام نامی داشت اول ناعم دوم قموص سوم کینه چهارم وطیح پنجم نطاط ششم سلیح هفتم سلالم پس حضرت
رسالتاب صلی الله علیه وسلم پانزده روز بر در حصار بنشست و ابو بکر رضی الله را بخواند و گفت که رایت اسلام را ببر و دارید
و با مسلمانان بروید و حرب کنید ابو بکر صدیق رضی الله عنه برفتند و تا شب حرب کردند فتح نشد روز دیگر حضرت رسالت
پناهی صلے الله علیه وسلم لوا را با عمر بن الخطاب رضی الله عنه بداد و عمر رضی الله عنه برفت و آن روز تا شب جنگ کرد فتح
نشد پس روز دیگر حضرت پیغمبر صلے الله علیه وسلم فرمود که علی رضی الله عنه کجا است گفتند او را چشم درد می کند و نخیمه اند است

فرمود که او را طلب کنید چون علی رضی اللہ عنہ بیامد فرمود چشم باز کن باد و درد میدفی الحال چشمش خوش شد و لوا را
باو داد و بخیبر فرستاد پس امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ جنگ میکرد و از حصار سنگی بر سر امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ زدند
که سپرش از دستش در خندق افتاد پس امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ دست دراز کرد و حلقہ در خیبر بگرفت و برکند و سپر خود
ساخت و جنگ همی کرد و چون آن در را بینداخت بهفتاد تن از یاران برفتند آن در را نتوانستند از جای جنبانیدن
و حصار را بگشادند و کنانہ بن الحقیق را بگرفت اسیر کردند و به پیش حضرت پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم فرستاد و زنی بود نامش صفیہ دختر
حی بن اخطب از بنی النظیر بود و زن کنانہ بن الحقیق بود و حضرت امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ صفیہ بدست بلال رضی اللہ
عنہ نزد حضرت پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم فرستاد و حضرت پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم چون او را بدید خوش آمدش ردای مبارک خود را
بر سروی انداخت و در پس پشت مبارکش بنشاند و مردمان دانستند که پیغامبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم او را بخاصہ خود قبول فرموده
است و حصار ششم و هفتم مانده بود شب در آمد روز دیگر علی رضی اللہ عنہ آن دو حصار دیگر را بگرفت و رسول خدای صلی
اللہ علیہ وسلم صفیہ را آزاد کرد و صفیہ مسلمان شد حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم او را زن کرد و دران غزوہ غنیمت
بسیار یافتند **فصل در ذکر غزای فدک و قصۂ آن** و هم دران هفته بامردمان فدک صلح کردند و فدک برابر
خیبر بود دران جهودان بودند و چون حضرت پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بفدک شد زنی بود که نامش زینب بنت حارث
بود زن سلام بن مشکم و از جهودان بنی النظیر بود و این زن بره بریان کرده و بزهر آلوده ساخته نزد حضرت صلی اللہ علیہ
وسلم آورد و آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم ذراع گوسفند را سخت دوست داشتی پس دست حق پرست فراز کرد و ذراع گست و بدهن
آن لقمہ را از دهان بیرون آورد و بینداخت بن براء بن المرور رضی اللہ عنہ از انصار بود و ملازم حضرت رسالت پناہی
و از معززان و متقدران انصار او را میدانستند و غایت درجہ سعید و متورع بود و سلیم الطبع و فرمان بردار
صلے اللہ علیہ وسلم بود آن را بدهن نهاد و فرمود بر در رسولخدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آن زن را فرمود چرا چنین کردی
گفت خواستم که تحقیق بدانم که تو پیغمبر یانی اگر پیغمبری ترا خبر کنند والا از تو باز رهیم و آن زن در حال مسلمان شد و
او را چیزی نگفت **فصل در ذکر غزای وادی القری** و این وادی القری حصاری بود نزدیک خیبر چون پیغمبر
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم از فدک باز پرداخت آنجا شد و یک هفته ایشان را حصار داد پس ایشان زنهار خواستند و از
حصار بیرون آمد پس حضرت رسالت پناہی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم خواسته های ایشان را غنیمت کرد و بمدینه سکینه باز گشت
و اللہ سبحانہ و تعالے اعلم **فصل در ذکر غزای عمرۃ القضای الموعود** چون موعود در رسید رسول خدای
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بمکه رفت و هر کس که مسلمان بود با آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بودند و قریش ایشان را راه داد
و خود بر سر کوه ها رفتند و پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بر اشتری نشسته بود و عبد اللہ بن رواحہ مهار اشتر را گرفته
بود و بمکه در آمدند و قریش در کوه ها نشسته بودند و در مسلمانان می نگریستند و آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم گرد

گرد خانہ کعبہ اندر دوید طواف کرد و یارانش نیز ہمچنان کردند و بصفا شدند و ازان کوہ فرود آمدند و بران کوہ دیگر دویدند و سعی فرمودند میان صفا و مروہ و خلائق ہمچنان کردند و روز دیگر میمونہ بنت حارث بن عبد المطلب را بزنی در قید ازدواج خویش درآورد و چون سہ روز بر مکہ بگذشت حضرت رسالت پناہی صلی اللہ علیہ وسلم شتران ہدی را قربانی کردند و چون مدت مہلت تمام بود قریش حویطب و سہیل بن عمرو را بفرستادند و گفتند ما بر شرط خویش فا کردیم و فا تو نیز بشرط خود وفا کن و باز گرد و روز چہارم آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم با صحاب باز گشتند **فصل در ذکر غزای موتہ بولایت شام** رسولخدای را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم خبر آوردند کہ سپاہی در شام گرد آمدہ و ایشانرا از روم مدد رسیدہ است و ہمہ ترسا بودند رسولخدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ہزار مرد را عزم کرد و زید بن حارثہ را رضی اللہ عنہ بر ایشان امیر کرد و فرمود اگر او کشتہ شود جعفر بن ابی طالب رضی اللہ عنہ امیر باشد و اگر او نیز کشتہ گردد خالد بن الولید رضی اللہ عنہ امیر باشد و بر فتند تا بحدود شام و ایشانرا خبر آمد کہ ملک روم بشہر بلقا آمدہ است با دویست ہزار سوار و زید بر فت تا بدیہہ کہ نام او موتہ المحندان او و ملک روم لشکر بحرب ایشان فراز آوردہ بود و مسلمانان صف بر کشیدند و جنگ در پیوست و زید در ایستاد و حرب میکرد تا او را شہید کردند پس لوائے اہل اسلام را جعفر بن ابیطالب رضی اللہ عنہ بر گرفت و حرب ہمیکرد تا دست جعفر رضی اللہ عنہ را بیند اخت جعفر رضی اللہ عنہ علم را بدست چپ نگاہ داشت و حرب میکرد تا او را نیز بکشتند پس خالد بن الولید رایت بر گرفت و ہمہ مسلمانان بر خالد اتفاق کردند و شبانگاہ حرب کردند و سہ روز متصل خالد حرب میکرد و چون دید کہ مسلمانان اندک اند و با کافران طاقت مقاومت ندارند باز گشت و چون خالد بمدینہ می آمد حضرت پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم پیذیرہ ایشان شد و چون ایشان باز آمدند و جمادی الآخر و رجب و شعبان بگذشت حضرت رسالت پناہی صلی اللہ علیہ وسلم بغزو فتح مکہ از مدینہ بیرون شد و اللہ اعلم **فصل در ذکر غزای مکہ و صفت آن** و در روز حدیبیہ کہ قریش صلح کردند و بدین شد شرط صلح کردہ بودند کہ یار رسولخدای صلے اللہ علیہ وسلم حرب نکنند و دشمنان او را حرب یاری ندہند و کسیکہ در عہد پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم باشد با ایشان حرب نکند و بمکہ اندر دو حی بودند یکی بنی خزاعہ و یکی بنی بکر بن کنانہ و ہمیشہ با یک دیگر خصومت داشتند و بنی خزاعہ ہمیشہ در خلف بنی ہاشم بودندی و در عہد و زینہار پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم بودند و میان بنی بکر و بنی خزاعہ در جاہلیت عداوتہا بود و میان ایشان خونہا و اقعشدہ بود بنی بکر پیش ابو سفیان آمدند و از قریش یاری خواستند از بیم پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یاری نتوانستند کردن اما مہتران قریش گروہی با بنی بکر بیرون آمدند و با بنی خزاعہ حرب کردند و از ایشان بسیاری بکشتند پس خزاعیان مردی را بیرون کردند کہ نام او عمرو بن سالم بن الخزاعی بود تا سوی حضرت پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آید و او را از کار قریش آگاہ کند کہ عہد ترا قریش بشکستند و از آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم یاری خواہند و آن مرد بیامد و این معنی را بنظم او کرد **مثنوی** بذات خداوند سوگند ماست بدان عہد بنوشتہ پیوند ماست کہ ما مر ترا ہمچو فرزند خویش ہمی داشتیم و ازان نیز بیش ۔ بدین تو از جان

مسلمان شدیم + ز قصد خلافت پشیمان شدیم + خلاف تو کردند قوم قریش + شکستند عهدت به پیکار و طیش + خدایا تو
نصرت ده این بندگان + بجای بر جمع درماندگان + رسول امین تو بر منبر + بدست لئیمان مگردان اسیر + که ایشان
اگر ملکداری کنند + بما اهل اسلام خواری کنند + و پیش ازان که آن مرد بیاید جبرئیل علیه السلام بیاید و حضرت رسالت
پناهی صلی الله علیه وسلم را ازان کار آگاه کرد و گفت که خدای تعالی میفرماید که بمکه شو بکار زار کردن که خدای عزوجل
ترا نصرت دهد و بر ایشان ظفر یابی و چون عمرو بن سالم الخزاعی بیامد و پیغمبر را علیه الصلوة والسلام آگاه کرد که قریش با
بنی خزاعه چه کردند و قریش دانستند که خطا کرده اند ابوسفیان را فرستادند و گفتند بسوی محمد صلی الله علیه وآله وسلم شود
ازین خطا که کرده ایم عذر خواه و مدت بیفزای و خدای عزوجل پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را آگاه کرد که ابوسفیان بدینکار
می آید و چون ابوسفیان بمدینه آمد پروائی نداشت که فرود آید بخانه دختر خویش ام حبیبه که زن رسول خدای صلی الله علیه
وسلم بود آمد و چون بخانه شد بستری بود از آنحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم آزادیم و خواست که بران بستر نشیند
دخترش آن بستر را از زیر پای او بکشید و نگذاشت که بران بستر نشیند ابوسفیان گفت ای دختر چرا این بستر را از
زیر پای من کشیدی دخترش گفت اینجا پاکانست و تو مشرک و پلیدی ترا نشاید بر بن بستر نشستن پس ابوسفیان از
خانه دخترش بیرون آمد و بخانه ابوبکر رضی الله عنه شد و با او این سخن بگفت که از ما چنین بی ادبی ظاهر شده است و من
آمده ام بدین کار مرا پیش محمد صلی الله علیه وسلم باز وی عذر خواه و دیگر باره عهد تازه کن و در مدت مهلت بیفزای حضرت
ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرمود که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ازین کار آزاده است و خود تنها سوی او شود این
را از وی درخواه تا او چه فرماید پس ابوسفیان بنزد عمر بن خطاب رضی الله عنه شد و این را با عمر رضی الله عنه بگفت حضرت
عمر رضی الله عنه فرمود والله که اگر توانستی از مورچه سپاهی ساختی و با شما جنگ کردمی ابوسفیان بخانه علی بن ابی طالب
رضی الله عنه شد و او در خانه حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها بود و حال با علی رضی الله عنه بگفت علی مرتضی رضی الله
عنه فرمود من اینجا سخن را با پیغمبر صلی الله علیه وسلم نتوانم گفتن ابوسفیان بنومیدی باز گشت و بمکه باز آمد و رسول الله
علیه وسلم تا کار سازی جهاد کنند و نه فرمود که بکدام سوی خواهیم شد و از احیای عرب مردم خواست پس پیغمبر صلی الله علیه
وآله وسلم بیرون آمد و در یک منزل مدینه سپاه را عرض کرد ده هزار مرد بودند و هم در ماه رمضان از مدینه بیرون شد
و ابوبکر بهم برادر مدینه خلیفه ساخت و فرمود هیچکس را نگذارند که از پیش برود و خبر بمکه برد تا بمنزلی فرود آمد که آنرا دوالحلیفه
گویند و بدیل بن ورقا ابوسفیان از مکه بیرون آمده بودند بخبر گیری و بشت انجا رسیدند و حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه وآله وسلم فرموده بودند که ده هزار آتش برافروزند و چون آنجا رسیدند و آن همه آتشها را بدیدند متحیر شدند بدیل بن
ورقا گفت اینها چه کسانند که اینجا فرود آمده اند مگر اعراب اند ابوسفیان گفت اعراب چندین نباشد و محمد صلی الله
علیه وآله وسلم را نیز چندین لشکر نباشد و عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه بر اشتر پیغمبر صلی الله علیه وسلم سوار شده بود

وگرد لشکر میگشت و عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ طلایہ لشکر داشت و عباس رضی اللہ عنہ آواز ابو سفیان بشنید
که با رفیق خود سخن میگفت و بشناخت و در میان رضی اللہ عنہ و ابو سفیان دشمنی عظیم بود پس بیکدیگر رسیدند و همدیگر
را پرسیدند عباس رضی اللہ عنہ گفت بچه کار بیرون آمده گفت بخبر چیزی آمده ام عباس رضی اللہ عنہ فرمود اینک محمد
صلے اللہ علیہ وسلم آمده است باده هزار سوار پس عباس رضی اللہ عنہ ابو سفیان را گفت بر پس این اشتر نشین تا ترا
بنزد پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم برم و ازو ترا زنهار خواهم که اگر ترا بزنهار دریابد فی الحال بکشتن و میان ابو سفیان و
عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ عداوتی پیشینه بود پس ابو سفیان بر پس عباس رضی اللہ عنہ نشست و عباس اشتر را تعجیل بر راند
چون بآتش عمر رضی اللہ عنہ رسیدند ابو سفیان را دید و فرمود ای دشمن خدای الحمد لله که خدای عزوجل ترا بدست ما تا
اسیر کرد عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ چنان پنداشت که عباس او را اسیر کرده است عباس رضی اللہ عنہ گفت یا
عمر من او را زنهار داده ام و در جوار منست پس عمر رضی اللہ عنہ برفت که حضرت رسالت پناهی صلوة اللہ وسلامه
علیه را آگاه کند و عباس اشتر را بزند و هر دو با هم بگیرند خیمه پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم رسیدند عباس فرود آمد و ابو سفیان
بر در خیمه پیغمبر بداشت عمر رضی اللہ عنہ بنزدیک حضرت رسول علیه التحیة والسلام شد و گفت ای رسول ابو سفیان را خدای تعالے
گرفتار کرده است بی زنهار مرا دستوری فرمای تا او را بکشم عباس رضی اللہ عنہ درآمد و پیغمبر را صلے اللہ علیہ وسلم در
کنار گرفت و گفت من ابو سفیان در جوار خود گرفته ام و امشب هیچ راز نگویم پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود که امشب
او را زنهار دادم یا عباس تو او را نگاهدار امشب تا فردا پیش من آوری پس عمر و عباس رضی اللہ عنہما هر دو بار
گشتند و عباس رضی اللہ عنہ ابو سفیان بخیمه خویش برد و روز دیگر ابو سفیان را عباس رضی اللہ عنہ بنزد حضرت مقدس
نبوی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آورد تا ابو سفیان بشرف اسلام مشرف شد و او را بکمه باز گردانید و پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم
لشکر را برگرفت و عزم مکه کرد و عباس را گفت ابو سفیان را بر گذرگاه لشکر بجایگاهی تنگ باز دار تا لشکر اسلام بروی
بگذرد پس عباس ابو سفیان را بر دو در تنگنائی باز داشت و هر گروهی که بگذشتی ابو سفیان پرسیدی عباس را
گفت اینها کیستند و عباس رضی اللہ عنہ گفتی از فلان قبیله اند بعد ازان حضرت رسالت پناهی صلے اللہ علیہ وسلم با مهاجر و
مردان مهاجر و انصار رضوان اللہ تعالے علیهم اجمعین برسید همه خود با بر سر نهاده و جوشها بوشیده که از ایشان جز چشم
چیزی پیدا نبود چون کوه آهنین ابو سفیان پرسید که اینها چه کسانند عباس رضی اللہ عنہ فرمود این پیغمبر خداست صلی
اللہ علیہ وآلہ وسلم که تمام مهاجر و انصار رضی اللہ عنہم ملازم وی اند چون ایشان گذشتند ابو سفیان متحیر شد و با عباس
گفت ملک برادر زاده تو بزرگ شد عباس رضی اللہ عنہ گفت این ملک چه ملک است این پیغمبر است و همه روز
هر ساعتی که باشد افزون تر گردد پس ابو سفیان بمکه شد و خلائق بروی گرد آمدند ابو سفیان گفت محمد صلے اللہ
علیہ وآلہ وسلم لشکری آورده است که کس را طاقت آن نباشد پس رسول خدای صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

زبیر بن العوام رضی اللہ عنہ زفرمود با تو سپاہ خویش از سوی مغرب در آی ولوای اسلام را بران کوہ برافراز
خالد بن ولید را فرمود تو سپاہ بزیر مکہ در شو و در زیر مکہ کوہ صفا است چون خالد رضی اللہ عنہ بزیر مکہ شد بن خیشان
وبنی بکر پیش او باز آمدند و با خالد رضی اللہ عنہ حرب کردند و خالد رضی اللہ عنہ ایشانرا ہزیمت کرد و سہ تن از خیل
خالد کشتہ شدند و از مشرکان بسیاری بقتل آوردند پس پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم نعیہ کردہ بشہر اندر آمد و منادے
کرد کہ ہر کسی کہ بسرای ابوسفیان رود در امان است و ہر کسیکہ بمسجد اندر شود ایمن است و ہر کسیکہ بخانہ اندر شود
و بیرون نیاید در امان است و با زبیر بن العوام رضی اللہ عنہ و خالد بن الولید رضی اللہ عنہ فرمودہ بود کہ با کس حرب
مکنید مگر آنکہ با شما حرب کند و شش تن از مردان و چہار تن از زنان را ہر جا کہ دریابید بکشید یکے عبد اللہ بن سعد
و دیگری عبد اللہ بن حنظل و دیگری جویریہ بن ربیعہ و دیگری مقیس بن صبابہ و دیگری عکرمہ بن ابی جہل و ششم صفوان بن
امیہ و آن چہار زن یکی ہند زن ابوسفیان کہ مادر معاویہ باشد کہ او در غزوہ اُحد شکم مبارک حمزہ رضی اللہ عنہ را دریدہ
بود و دیگرے مولای عمرو بن حشام بن عبد المطلب کہ آن از کنیزکان گویندہ مطرب بودند کہ ہجو رسولخدای صلی اللہ
علیہ وآلہ وسلم میخواندند و پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آنروز کہ بمکہ خواست شد عمامۂ سیاہ بر سر مبارک بستہ بود و علی ابن ابی
طالب رضی اللہ عنہ بوارا از پیش آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در دست گرفتہ می برد مہاجر و انصار رضوان اللہ تعالیٰ
علیہم اجمعین از راست و چپ آنحضرت افضل الصلوٰۃ واکمل التحیاۃ ایستادہ بودند و فرمودہ کہ خیمہ را بر سر آن کوہ کہ زبیر
ایستادہ است بزنید و پیغمبر را صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم خیمہ بود از ادیم طائفی در انجا بر پاے کردند پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم چون
بدر مزگت رسید ہمہ مہتران مشرکان آنجا گرد آمدہ بودند و عکرمہ بن ابوجہل و صفوان بن امیہ ہر دو بگریختند و حضرت
رسالت پناہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بدان شوکت و ہیبت بمکہ در آمد و فرود آمد و نماز گذارد و طواف کعبہ کرد و در خانہ کعبہ
را بفرمود کشودن آن تبانکہ در آنجا نہادہ بودند بیرون افگنند و در آستانہ در سجدہ اندازند چون مردمان بمزگت اندر
شوند پاے بر سر آن بتان نہند و بدست حق پرست حلقۂ در کعبہ را بگرفت و روے مبارک بسوے مردم کرد و فرمود
سپاس آن خداوندی را بندۂ خویش را این نصرت داد و وعدۂ خویش راست کرد و دشمنان دین را ہزیمت
کرد پس مردمان مکہ را فرمود اے خلائق چہ گویید و چہ اندیشید کہ من با شما چہ کنم سہیل بن عمرو برماے خواست و
ہنوز مسلمان نشدہ بود گفت یا رسول اللہ تو مہتر و مہتر زادۂ قریشی و بشہر خویش باز آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی
پیران را حرمت داشتی و جوانان را آورد رم نگاہداشتی و بر زنان و کودکان ببخشودی و منت نہادی بر ہمہ رسول خدای
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم از چشم مبارک آب فرو ریخت و فرمود با شما آن گویم و آن کنم کہ یوسف علیہ السلام با برادران
خود گفت قولہ سبحانہ وتعالیٰ لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ پس بیرون آمد و
با آنجا رفت کہ خیمۂ آنحضرت را صلے اللہ علیہ وسلم زدہ بودند فرود آمد و لشکرہای ہر کسے بجای خویش فرود آمدند و مردمان

که فوج فوج می آمدند و مسلمان میشدند و بیعت میکردند پس پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم پرسیدند که آن دو تن کرا شتند گفتند عبد الله بن سعد در خانهٔ عثمان بن عفان رضی الله عنه گریخته است و عثمان رضی الله عنه او را شفاعت میکند و عبد الله بن سعد را بیاورد و از او تکلیف باسلام کردند مسلمان شد و عبد الله بن خطل و مقیس بن حبابه و دو روز بیشتر کشته شده بودند و صفوان بن امیه را الشفاعت جماعتی آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را زنهار داد و او نیز آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم آمد و آن سرور علیه التحیة والسلام او را گفتند ای صفوان بن امیه ترا ازین دو حال چاره دیگر نیست یا مسلمان شو یا شمشیر خواه صفوان دو ماه مهلت خواست آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمودند که چهار ماه مهلت دادست و عکرمه بن ابی جهل ازین گریخته بود و ز نش مسلمان بود و عکرامه را از رسولخدا صلی الله علیه وسلم بخواست و آنحضرت صلی الله علیه وسلم اجابت فرمود و زن از پی او بیمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم سه روز بامدادان بیعت کرد و روز چهارم زنان بیامدند و بیعت میکردند و هند از پس ایشان شد و نباشناخت بیعت کرد و چون سری شد حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم بجانب حنین متوجه شد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر غزای حنین و احوال آن** و این مردمان که بحنین اندر بودند از قبیله های بسیار جمع شده بودند قریب سی هزار مرد بودند و مردی را مهتر خود ساختند که نام او مالک بن عوف بود و در بنی هاشم مردی بود پیر و نام او ورید بود و در جوانی حرب بسیار کرده بود پس غیبر صلی الله علیه وسلم یازده هزار مرد از مکه بیرون آمد و مردی را در مکه امیر کرد که نام او عباس بن اسید بود پس عباس رضی الله عنه گفت ما را امروز کثرت مردم لشکر نه غلبه نکند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود ای عم چنین مگوی بلکه چنین گوی که قوله تعالی وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ پس در روز حرب مسلمانان هزیمت شدند ازان سخن که عباس رضی الله عنه گفته بود و خدای تعالی عز و جل فرشتگان علیهم السلام را فرستاد تا مسلمانان را یاری کردند و نصرت دادند و کافران را خوار و ذلیل گردانند تا کفار هزیمت برفتند قوله عز و جل لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَيَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَيْئًا وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُمْ مُدْبِرِينَ یعنی آن روز بسیاری خویش عجب گرفتید و آن بسیاری عدد شما شود نداشت و زمین بر شما تنگ شد و از بیم روی باز پس نهادید ثُمَّ أَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ پس خدای عز و جل بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و آن مومنان که با او بودند بداشت وَأَنْزَلَ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا سپاهی از آسمان فرستاد از فرشتگان علیهم السلام که ندیدند که تا کافران پس چون مسلمانان هزیمت شدند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم منادی فرمود یکان یکان بازگردند و سیصد تن با آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم گرد آمدند و حمله کردند بر مشرکان و یکطرف لشکر را بشکستند و یاران دیگر از هر سوی می آمدند و افزون میشدند و مشرکان پشت بداد ند و مسلمانان شمشیر در ایشان نهادند و زنان و فرزندان ایشان را اسیر میکردند و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم شمشیر برکشیده بود و میفرمود أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبْ أَنَا ابْنُ عَبْدِ

و ہر مردی از مسلمانان بست دسی مشرک کشتہ بودند پس مالک بن عوف بگریخت ولبسوی طائف شد و اہل آنجا
ہمہ بنی ثقیف بودند و بجہار ایشان اندر شدند و در بدر ایکشتند و چندان شتر و گاو و گوسفند غنیمت شد کہ عدد آنرا
جز خدائ تعالے عزوجل کس ندانست و شش ہزار زن و کودک اسیر کردہ بودند و بیاوردند حضرت رسالت پناہی صلی اللہ
علیہ وسلم خواست کہ غنیمت ہا را قسم کند خبر آمد کہ مالک بن عوف بجہار طائف اندر شد و مجموع ثقیف و ہوازن بروی
گرد آمدند حضرت پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم سپاہ برگرفتہ بمنزل فرود آمد بنزدیک آن

فصل در ذکر غزاے طائف و صفت چگونگی آن

پس حضرت پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم روز دیگر لشکر برگرفت و روی بطائف نہاد و چون
بطائف رسیدند ایشان جنگ را آمادہ گشتہ بودند و قلعہ را استوار کردہ بودند پس پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم بر در حصار
بنشست و جنگ ہمیکرد و در حصار را می توانستند کشادن و چون حصار را نتوانستند فتح کردن فرمود تا آن زرعہا و
حائطہای ایشانرا ویران کردند و دیوار ہا را بینداختند و درختہا را ببریدند و چون از ین بست و پنج روز بگذشت رسول خدا
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم سر ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ را فرمود من دوش خوابی دیدم کہ در قدحی سکبہ بیاوردی پیش من
نہادی و مرغی بیامدی چند خروشی بکردی و منقار دران قدح زدی ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ گفت یا رسول اللہ ہمان
کہ ما را این حصار کشودہ نشود پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود مرا نیز بخاطر ہمی آید و با یاران مشورت کرد و روز دیگر
از طائف باز گشتند و ایشان را چنان در حصار باز گذاشت و لشکر را از انجا بجعرانہ باز آوردند آنجا کہ غنیمتہا بود و
اہل ثقیف و ہوازن بر مالک بن عوف گرد آمدند و گفتند زنان و کودکان ما بدست محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم اندر اند
و ایشانرا بیاران خود قسمت کند ما ہمہ پیش وی رویم و مسلمان شویم و گروہی بیارند و مسلمان شدند و پیغمبر صلے اللہ
علیہ وسلم ایشان را فرمودند کہ چہ میخواہید ایشان خواستہ و زنان و مردان خود خواستند حضرت رسالت پناہ صلی اللہ
علیہ وسلم فرمود ہر چہ از زنان و فرزندان شما کہ نصیب من اند من ہمہ را بشما بخشیدم و فردا چون نماز بامداد بگذارم پیش مسلمان
ہمین سخن گویم روز دیگر چون نماز بامداد بگذاردو آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم پشت مبارک بر محراب باز داد و مردمان
ثقیف و ہوازن و سعد بر خاستند و خواہش کردند پیغمبر خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود این ہمہ مرا نیست مسلمانان
را است آنچہ نصیب من و خویشان من بود آنہا را بشما بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بموافقت آنحضرت صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم ہمہ را بخشیدیم و آن شش ہزار زن و کودک ہمہ را آزاد کردند و بعضے از ایشانان گفتند یا رسول اللہ مالک
بن عوف پیش بار داد آمدن با وجود این ہمہ جفا و بے ادبی کہ از وی صادر شدہ است پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم فرمودند
کہ اگر مالک بن عوف پیش من آید زنان و فرزندان و خواستہ ہا آورا بوی باز دہم و صد اشتر دیگر بوی بخشم و چون
سخن پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را بمالک بن عوف رسانیدند از حصار بیرون آمدہ رسول خدای صلے اللہ علیہ علیہ وسلم را
بجعرانہ دریافت و مسلمان شد و زن و فرزند و اموال اورا باو باز داد و صد شتر دیگر انعام فرمود و او را بر ایشان امیر گردانید

در جعرانه آن اموال را قسمت کرد و از ماه ذیقعده پنج روز مانده بود که از جعرانه بمکه شد و عمره گذارد و از مکه بیرون آمد و در وهی بمدینه نهاد و عتاب بن اسید را در مکه خلیفه ساخت و ماه ذی الحجه در مدینه بود و درین ماه پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم را از ماریه قبطیه فرزند نرینه در وجود آمد نام او را ابراهیم کرد از و فداء اب هرچه پس از بادیه می آمدند مسلمانان شدند و میگفتند ما خود بدین آمده ایم بی شمشیر و ما امتناز فرما زکوة و صدقه مفتهای پس خدای عزوجل در شان ایشان آیت فرستاد تو گرتعالے یَمُنُّوْنَ عَلَیْكَ اَنْ اَسْلَمُوْا قُلْ لَّا تَمُنُّوْا عَلَیَّ اِسْلَامَكُمْ بَلِ اللّٰهُ یَمُنُّ عَلَیْكُمْ اَنْ هَدٰىكُمْ لِلْاِیْمَانِ اِنْ كُنْتُمْ صٰدِقِیْنَ یعنی بگوی ای محمد صلے اللہ علیہ وسلم ایشان را که منت منهید از مسلمان شدن و شمار انکنید سپاس خدا یتعالے عزوجل باید کردن که شمار المسلمانی راه نمود پس درین ماه عروه بن مسعود که مهتر طائف بود از و یش باز آمد و بصحار طائف شد و با قوم خود بنی ثقیف بمدینه و مسلمان شد باز بطائف شد و اللہ تعالی اعلم فصل ذکر غزای تبوک و صفت آن محمد بن جریر طبری قدس سره چنین گوید که حضرت پیغمبر صلی اللہ علیہ وآله وسلم مردم را آگاهی داد که بغزای تبوک روند و تواگران را فرمود که درویشان را یاری کنند بستور و نفقه و هر کسی بقدر خود چیزی میاورد پس همه کس بیرون شد ند از درویش و تواگر بیمار و تندرست و رسول خدای صلے اللہ علیہ وآله وسلم سپاه را عرض کرد و بیماران و کودکان و درویشان را که ایشان چیزی نداشتند باز گردانید و خدایتعالے جل و علا در شان ایشان آیت فرستاد تو گرتعالے لَیْسَ عَلَى الضُّعَفَآءِ وَلَا عَلَى الْمَرْضٰى وَلَا عَلَى الَّذِیْنَ لَا یَجِدُوْنَ مَا یُنْفِقُوْنَ حَرَجٌ اِذَا نَصَحُوْا لِلّٰهِ وَرَسُوْلِهٖ مَا عَلَى الْمُحْسِنِیْنَ مِنْ سَبِیْلٍ وَاللّٰهُ غَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ و مردمانی بودند از بنی عطفان بیامدند و از پیغمبر صلے اللہ علیہ وآله وسلم عذر خواستند و ستوری طلبیدند و گفتند ما نتوانیم آمدن و پیغامبر صلے اللہ علیہ وآله وسلم ایشان را دستوری داد و خدای عزوجل فرمود وَجَآءَ الْمُعَذِّرُوْنَ مِنَ الْاَعْرَابِ لِیُؤْذَنَ لَهُمْ وَقَعَدَ الَّذِیْنَ كَذَبُوا اللّٰهَ وَرَسُوْلَهٗ سَیُصِیْبُ الَّذِیْنَ كَفَرُوْا مِنْهُمْ عَذَابٌ اَلِیْمٌ و گفت عَفَا اللّٰهُ عَنْكَ لِمَ اَذِنْتَ لَهُمْ حَتّٰى یَتَبَیَّنَ لَكَ الَّذِیْنَ صَدَقُوْا وَتَعْلَمَ الْكٰذِبِیْنَ و عبد اللہ بن ابی سلول بیامد و سوگند خورد که اگر تو انستمی آمدن بیامدمی و لیکن نمی توانم آمدن پس خدای تعالے عزوجل آیت فرستاد قوله تعالے و تقدس سَیَحْلِفُوْنَ بِاللّٰهِ لَوِ اسْتَطَعْنَا لَخَرَجْنَا مَعَكُمْ یُهْلِكُوْنَ اَنْفُسَهُمْ وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اِنَّهُمْ لَكٰذِبُوْنَ یعنی ایشان سوگند بدروغ خورند و سورهٔ توبه پیشتر ازانست که درین غزوه فرود آمده است و عبد اللہ بن ابی سلول بیرون آمد و چون حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم متوجه تبوک شد عبد اللہ با منافقان باز گشت و رسول اللہ علیہ وسلم سباع بن عطفه غفاری را در مدینه خلیفه ساخت و علی بن ابیطالب رضی اللہ عنه فرمود که تو بمدینه همی باش و خانه مرا حاضر باش و چون پیغامبر خدای صلے اللہ علیہ وسلم یک منزل پیشتر برفت منافقان گفتند پیغمبر صلے اللہ علیہ وآله وسلم علی رضی اللہ عنه را در مدینه از بهر آن باز داشت که بر دل گران گرفتش امیر المومنین علی رضی اللہ عنه روز دیگر سلاح برگرفت و از عقب برفت گفت یا رسول اللہ منافقان و چنین میگویند فرمود که دروغ میگویند من ترا بجای خویش داشتم و بنجا نمان خویش بنشاندم و اینها همه بتو سپردم

و تو یمن ہمچنانی کہ ہارون موسیٰ علیہما السلام را بود چون ازان منزل بمنزل دیگر رفتند امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را
باز بمدینہ فرستاد و بہر منزلے کہ فرود آمد آب نیافتند خدای تعالے جل و علا ابری فرستاد و چندان باران فرستاد کہ ہمہ
آب برداشتند و سیراب شدند و بمنزل دیگر کہ فرود آمدند اشتر انرا بگیاہ خوردن بردند و شتر پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم کم شد
ہمی جستند و نمی یافتند و منافقان گفتند کہ اگر محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم پیغمبر است میداند کہ اشترش کجاست پس با
پیغمبر علیہ التحیۃ والسلام گفتند کہ منافقان چنین میگویند فرمود کہ حق سبحانہ و تعالے جل و علا دانا تر است تا وی مرا گا
نسازد من ہیچ سخن نگویم در زمان جبرئیل علیہ السلام مرا آگاہی داد کہ شتر شما در فلان وادی ست و مہارش بدرختی
اندر ماندہ است برید و او را بیارید برفتند و بیاوردند و ہمچنان بود کہ آن سرور صلے اللہ علیہ وسلم فرمودہ بود ندو
چون حضرت پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بہ تبوک شہری بود بزرگ و آنجا ترسایان بودند و ہنوز از روم ہیچ سپاہی بآنجا
نیامدہ بودند و مہتر تبوک عروہ بن زید بود و خواستہ بسیار و اشتران بشمار داشت بیامد و با پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ
وسلم صلح کرد و جزیہ بپذیرفت و در آن حوالی ملکے بود از عرب بنی کندہ ترسا بود و نام او اکیدر بن عبد الملک بود و پیغمبر
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم خالد بن ولید را با سپاہ بآنجا فرستاد و فرمود کہ او را در شکار یابی کہ او شکار دوست است خالد
چون بر آن حصار رسید شب ماہتاب بود و اکیدر در حصار بود پس خالد در پس حصار پنہان شد ناگاہ گاوان کوہی و
آہوان بسیار بدر حصار بگشتند او بیرون شد و بفرمود تا مرکب او را زین کردند و ہمان شب برنشست و با سہ تن از حصا
بیرون آمد از اہل بیت خود و قبای پوشیدہ بود کہ ہیچکس مثل آن ندیدہ بود خالد بن الولید او را بگرفت و بسوی حضرت
رسالت پناہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آورد و مردمان بقبای او دوی گریستند زیرا کہ ہرگز چنین قبا ندیدہ بود مد پس او با پیغمبر
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم صلح کرد و جزیہ بپذیرفت و قبای خویش باز شد و پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم با ہیچ کسی حرب نکرد و
باز گشت و چون بمنزل نخستین باز آمد چشمہ بود کہ باندک آبی در حشیر پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودہ بود کہ ہر کس اول
بآن چشمہ رسید باید کہ دست بدان آب نہند و آب را بجنبانند تا من نیایم منافقان بر فتند و ازان آب بر گرفتند و
چون رسول خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فراز آمد آفتاب نیافت دانست کہ منافقان رفتہ اند و آب بر گرفتہ اند فرمود
آمدو دست حق پرست بر سر آن چشمہ نہاد و چندان آب از آن چشمہ بیرون آمد کہ ہمہ سیراب شدند و بمدینہ باز آمدند
و منافقان گفتی ساختہ بودند تا خود آنجا گرد آیند بہانہ و نماز کردند و در آنجا نشینند و تدبیرہا کنند و در وغہا انگیزند بنا
و با رسول خدای صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفتند یا رسول اللہ مرگتی بسا خیتم تا آنجا نماز کنند ضعیفان و آن کسانیکہ بر گذ بر
نتوانند آمدن و مادر شبہای باران آنجا نماز گذاریم و میخواہیم کہ شما آنجا نماز گذارید پس خدای تعالی جل و علا آیت فرستا
قولہ عز و جل وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ
وَرَسُولَهُ إِلَى آخِرِ الْآيَةِ پس پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم چند از یاران را بخواند و فرمود بروید و آن مسجد را بزنید و بسوزید و ہیچ چیز بدست دران

یاران برفتند و همچنان کردند که فرموده بود آن سه کس بپیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بقرا نیامده بودند و شکایت کرده بودند یکے کعب بن مالک و مرارہ بن ربیع و اُمیہ بن ہلال و در مدینہ بازمانده بودند و پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم با ایشان سخن نگفت و مسلمانان را فرمود کہ ایشان سخن مگویند پس ایشان بشہر اندر متحیر ماندند و مدت چہل روز خدائے تعالے ایشانرا بماندند پس خدائے تعالے توبہ ایشان بپذیرفت و خبر بآنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرستاد قولہ تعالے جل جلالہ وَعَلَى الثَّلٰثَةِ الَّذِيْنَ خُلِّفُوْا حَتّٰٓى اِذَا ضَاقَتْ الآیۃ پس پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ایشانرا بخواند و توبہ ایشان بہ بپذیرفت واللہ تعالے اعلم

فصل در ذکر غزاے با عدی بن حاتم طائی

پس رسولخداے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را بسلاطی فرستاد آنجا کہ خانہ لات بود و جائے او میان دو کوہ اندر بود و لات ہمہ اعراب ایشان بزرگتر بود نداز بہر آن کہ حاتم طائی در سخاوت مشہور و معروف است و حاتم مرده بود و او را پسری بود کہ نام وی عدی و مملکت طی و مہتری آنجا او را بود و می ترسید کہ پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بر سر او سپاہ فرستد زیرا کہ ترسا بود و اشتر از فرہ ہمیکرد کہ گریختن را مناسب باشد حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم با امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ فرمود کہ باشد کہ پسر حاتم را بتوانی آوردن کہ او مرد بزرگست گرد او را خدائے تعالے جل وعلا باسلام کرامت فرماید پس علے رضی اللہ عنہ از مدینہ برفت و نزدیک طی آمد پس عدی خواستہا و عیالان را بستوران بار کرد و بسوی شام رفت و ہیچ خواہری داشت زنی باعقل و خرد و فصاحت بود و عدی آن خواہر را بجای باز داشت و چون علی رضی اللہ عنہ با سپاہ فراز آمد عدی را نیافت و خواہرش را برده کرد و یکی بتخانہ در آنجا بود و بت سنگین نہاده بود کہ مردمان حاجت ہا میخواستند امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ آن بتخانہ را ویران کرد و دختر عاتم را برگرفت و با خود بمدینہ آورد و حضرت پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بفرمود تا بر در خیمہ بزدند از آدیم و او را در آنجا فرود آوردند و سہ روز در آن خیمہ می بود در روز چہارم چون رسولخداے صلے اللہ علیہ وسلم بمسجد میرفت از خیمہ بیرون آمد و گفت یا رسول اللہ زن پیرم داز فرزندان مرد کریم و ترا فضل و احسان و منت بسیار است چہ باشد کہ مرا آزاد کنی تا نزدیک برادرم شوم حضرت پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود ندبچہ کار بہ پیش برادرت میروی کہ وی از خدا و رسولش گریختہ است این فرمود و بمسجد برفت و روز دیگر ہمان سخن بگفت و ہمان جواب شنید و روز سوم باز درخواست نمود و ہمچنان در جواب شنید حضرت رسالت پناہی صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم سخن او را اجابت کرده فرمود شتاب مکن تا ہمراہی یابی گروہی از زنان مدینہ عزیمت طی نمودند بنت حاتم گفت یا رسول اللہ ہمراہان یافتم پس پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم او را دستوری داد و جامہ و شتر و خواستہ دادش تا راہ شام برگرفت و بسوے برادرش شده او بسال از برادرش بزرگ تر بود و با برادرش سخن گفت کہ مرا بہ بندگی باز گذاشتی و خود زن و فرزند برگرفتی و برفتی برادر اول خوش کرد و بنواخت چون نشستند از خواہر پرسید کہ این مرد را چگونہ یافتی گفت ای برادر بلطف و مرحمت از آنحضرت صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بودم بمن لطف و مرحمت فرمود بعد ازان گفت ای برادر مصلحت چنان می بینم کہ بر خیزے و سوے آنحضرت

علیہ التحیۃ والسلام شوی اگر پیغمبر است از و چارہ نیست و اگر نیست تراز دیک او بودن اولی تر باشد عدی گفت راست میگوئی برخاست و بمدینہ آمد و آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را دید کہ در مسجد مبارک نشستہ با یاران رضوان اللہ تعالے علیہم اجمعین بایستاد و سلام کرد حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودند چہ کسی گفت عدی بن حاتم منم آنحضرت علیہ التحیۃ والسلام برخاست و ہر گز از بہر کافران برنمی خاست و او را بخانہ برود بر فراش خویش بنشاند و حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم با آن عظمت و جلالت بر زمین بنشست عدی با خود گفت این نہ فعل ملکان است کہ او کرد مرا بر فراش نشاند و خود بر زمین نشست پس پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم با عدی گفت مگر تو بدین دین از بہر آن رغبت نمیکنی کہ متابعان این دین را زار اندو متابعان دین ما بسیار اند بدان خدائی کہ مرا بپیغامبری فرستاد باین دین چنان شود کہ از حد مشرق تا مغرب را بگیرد و مسلمانی بروی عرضہ کرد عدی بشرف اسلام مشرف گشت بعد از چند گاہ باجی خویش شد و مجموع آن حی مسلمان شدند واللہ تعالے اعلم

فصل در ذکر ورقای بن حالس کہ از جہای عرب پیش حضرت پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمد نخستین بنی تمیم بود ورقای بن حالس و عمرو بن الہیثم و عتبہ بن حصین فزاری و حضرت پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بحجرہ اندر بودا یشان بانگ کردند کہ یا محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بیرون آی و خدای تعالے جل وعلا در شان ایشان آیت فرستاد قولہ تعالے اِنَّ الَّذِیْنَ یُنَادُوْنَكَ مِنْ وَّرَآءِ الْحُجُرٰتِ اَكْثَرُهُمْ لَا یَعْقِلُوْنَ پس مسلمان شدند و این در ماہ شوال بود و در سال نہم و در ہم از ہجرت و ہم در ین سال عبد اللہ بن ابی سلول کہ سر منافقان بود وفات یافت و پسرش بسیار خواہش کرد کہ حضرت رسالت پناہی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بروی نماز کنند کہ وی مردے بود پیر باشد کہ خدائیتعالے بروی رحمت فرماید و خدائیتعالے آیت فرستاد در ین باب قال اللہ سبحانہ وتعالے عز وجل وَلَا تُصَلِّ عَلٰٓى اَحَدٍ مِّنْهُمْ مَّاتَ اَبَدًا وَّلَا تَقُمْ عَلٰى قَبْرِهٖ اِنَّهُمْ كَفَرُوْا بِاللّٰهِ وَرَسُوْلِهٖ یاران وفدین آمد و مسلمان شدند و معاذ بن جبل رضی اللہ عنہ را با ایشان ہمین فرستاد و در نامہ کا ایشان فرستاد باز نمود کا نیک معاذ را با شما فرستادم تا صدقات شما بستاند و او را زود ی باز پیش من فرستید و یارانے کہ با او ند بدان سبب فرستاد کہ شما را شرایع دین بیاموزند و از اعراب پرگروہ کہ مسلمان شدہ بودند می آمدند و ہمراہ میشدند و درین سال ملک نجاشی ملک حبشہ بود بمرد و جبرئیل علیہ السلام خبر رسول خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آورد و آنحضرت علیہ التحیۃ والسلام در مدینہ نماز بر نجاشی گذارد و جماعت با از پیش آمد و رسول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم برخاست تا جنازہ نجاشی در حبشہ دید و خبر بمہ عمال صدقات فرستاد تا صدقات را از ایشان بگیرند و بیاورند و چون بر نجران حبشہ مسلمانے عرض کردند مسلمانے گذاب گفت من چون محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم پیغمبرم و نیمہ زمین مرا ست و نیمہ زمین مر محمد را ست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و ایشان را گفت شما پیغمبر سہ از من بہتر نیابید و شریعت محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ان تراست و آن مرد ما نراشتر یعتی بنہاد و نماز از ایشان برداشت و زنا کردن و میخوردن بر ایشان منع مکرد و آن جماعت را آن شریعت خوش آمد

داورا بہ پیغمبری بپذیرفتند و چون متابعان او بسیار شدند بہ بعثت رسالت پناہی صلی اللہ علیہ وسلم نامہ فرستاد و در آن نامہ چنین گفت کہ من مسیلمۃ الرحمن الیمامۃ الی محمد بن عبد اللہ فی قریش فی نامہ پیر مسیلمہ خبیث بود از نامہ پیغمبر ما چون رسولان او نزد حضرت مقدس نبوی صلے اللہ علیہ وسلم آمدند آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نامہ او بر خواندند ایشانرا گفت شما در باب او چہ گوئید گفتند ہمچنانکہ او پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود اگر نہ آنستی کہ کسے رسولان را نکشد شما را بکشتمی پس ایشانرا باز گردانید و جواب نامہ او نوشت و باز کردند ہمچنین نوشت کہ من رسول اللہ الی مسیلمۃ الکذاب اما بعد فان الارض للہ یورثہا من یشاء من عبادہ والعاقبۃ للمتقین و چون پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم وفات یافت او گفت جبرئیل علیہ السلام نبرد من آمد و پیغمبری را میان سپر و ہمچنان می بود تا امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ سپاہ بفرستاد با خالد بن الولید و وحشی کہ قاتل حمزہ رضی اللہ عنہ بود و مرد ما را باز رہانید و بس

حضرت رسالت پناہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم باز رجعت نمودند و اللہ و رسولہ اعلم فصل در ذکر حجۃ الوداع کہ آنحضرت صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بگذارد چون رسول خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم حجۃ الوداع شد اشراف مہاجر و انصار رضوان اللہ علیہم اجمعین بلاد ہمراہ بودند و بجہت ہر ولایتی لشکر ایشان را خود ببردند و امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را بجران فرستاد و او از بجران احرام گرفتہ بمکہ آمد و مجموع اعراب آگاہ شدند کہ پیغمبر خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم حج آمدہ است و مجموع اعراب از اطراف و جوانب جمع شدند و خلق بسیار گرد آمدند کہ ہرگز مثل آن ہیچکس ندیدہ بود و حضرت رسول خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم در عرفات خطبہ کرد و خلائق را رسوم و شرائط حج و مناسک بیاموخت و ہمہ کار را تمام کرد خداوند عزوجل آیت فرستاد قولہ عزوجل الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا و خلائق را پدرود کرد و این سال و ہم از ہجرت بود و آخرین غزوہ ہا غزوہ تبوک بود و رسول خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بیست و ہفت غزوہ کرد انچہ تن خویش کرد و بہ پنج غزوہ دیگر لشکر فرستاد و خود نرفت و اللہ و رسولہ اعلم **فصل در ذکر وفات حضرت سید المرسلین صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم** چون حضرت پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم حجۃ الوداع کرد ہم در مکہ نالان گشت چون بمدینہ آمد ہمچنان نالان بود مردمان میگفتند کہ رنج راہ است و آنحضرت صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را خبر آمد کہ سپاہ روم بر شام اند رنجیدند آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم با آن جماعت سپاہ گرد کرد و اسامہ بن زید را بر ایشان امیر گردانید و [illegible] بیرون مدینہ لشکر گاہ بزد و مردمان میگفتند کہ حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم کودکے را بر مہاجر و انصار رضی اللہ عنہم اجمعین امیر کردہ است اسامہ نزد پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آمد و گفت یا رسول اللہ علیہ وآلہ وسلم مردمان را چنین میگویند پیغامبر و خدا صلی اللہ علیہ وسلم فرمود اے اسامہ اندوہ مدار کہ از ہر بدرت نیز ہمچنین میگفتند و بایری سزا بود و تو نیز سزاوار اے اسامہ را بنواخت و در ین حال بر رسول خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم خبر آمد کہ در زمین یمن مردے پدید آمدہ کہ دعوے نبوت

میکند پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم چون این خبر بشنید اندوہ آمدش و مردمان بکار اسود بن عیسی وطلحہ بپرداختند
و این اسود بن عیسی امروی مشعبد بود و بسحر دستی حیلتہا کردی کہ مردم را ازان شگفت آمدی و بغایت فصیح کلام بود
وطلحہ بزمین تازیان بیرون آرد و مجموع بنی اسد از دین برگشتند و طلحہ بانیرو شد قوت گرفت و سپاہ گرد کرد و بتازیان
آمد و نامہ کرد و بحضرت رسالت پناہی صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم برادر زادہ خود را فرستاد اگر خواہی نیمۂ از زمین تازیان
بمن دہ تا صلح کنم و اگر خواہی کارزار کنم حضرت پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم دران بیماری نامہ ہا کرد بمن بدان ملکزادگان
حمیری کہ بدو مسلمانان گشتند و او را بکشتند کہ دروغ گویست پس ہمہ گرد آمدند و اسود را بکشتند و خبر نبرد حضرت پیغمبر صلے
اللہ علیہ وآلہ وسلم فرستادند شاہ شد و ازان بیماری بیرون آمد و عصابہ برجبہۂ مبارک بستہ بود و ازدر در سرپای
و خطبہ کرد و خدائیتعالے را جل و علا را شکر کرد بقبول اسود و فرمود آن دو دیگر مسلمہ و طلحہ کشتہ خواہند شد پس بخانہ باز آمد و
زنان را جمع کرد و دستوری خواست کہ من درین بیماری بخانۂ عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا و عن ابیہا باشم اجازت دادند
و بخانۂ حضرت عائشہ رضی اللہ عنہا آمد و بستر تخفت و تپ محرق کرد چون ہنگام نماز شد و عائشہ رضی اللہ عنہا را فرمود کہ مردمان
گرد آمدہ اند و چشم میدارند کہ با من نماز کنند و من بیرون نمی توانم شد ابو بکر رضی اللہ عنہ را بگوی تا بجای من امامت کند
صدیقہ رضی اللہ عنہ گفت یا رسول اللہ ابو بکر رضی اللہ عنہ مرد تنک و لست چون بجای تو ایستد خویشتن را نتواند نگاہداشتن
و گریستن آید کس دیگر را بفرمای رسول خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم تا سہ بار فرمود کہ ابو بکر رضی اللہ عنہ را بگوی تا ابو بکر با مردم
نماز گذارد صدیق اکبر رضی اللہ عنہ بفرمودہ پیغمبر قیام نمودہ پنج وقت نماز را امامت میکرد و یک روز آنحضرت صلے اللہ
علیہ وآلہ وسلم را بیماری او سبکتر بود و بنماز بامداد بیرون آمد حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ امامت
میکرد حضرت پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم دست حق پرست خود را بر کتف امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ نہادہ بود و
مردم تسبیح کردند ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ نماز را ببرید و پنداشت کہ ایستادہ بود و باز آمد و حضرت رسول صلے اللہ علیہ
وآلہ وسلم دست مبارک بر پشت صدیق رضی اللہ عنہ نہاد و او را بجواب باز برد و خود بر راست او بایستاد و نماز گذارد
ایستادن نشست و نماز گذارد و ابو بکر رضی اللہ عنہ ریسمان او بر پای نماز کرد چون بخانہ رفت بخفت و چون دوشنبہ
روزی بود موی سیہ را بخواند و دست مبارک بر دوش او نہاد و بگورستان بقیع شد و بر سر آن گورستان بایستاد و
فرمود درود بر شما باد و بر ایشان آمرزش خواست و بخانۂ عائشہ رضی اللہ عنہا باز آمد و بفرمود تا از ہفت خیک سہنا
گشود آب بر آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ریختند تا سبکتر شود و است را نصیحت کنم ہمچنان کردند و حضرت پیغمبر صلے اللہ
علیہ وآلہ وسلم عصابہ بر بستہ بیرون رفت و خطبہ برخواند و خدای تعالے جل و علا را حمد و ثنا میکرد و بر ہمہ پیغامبران علیہم
السلام درود گفت و بر شہیدان و مردگان مسلمانان دعا کرد و پس ازان فرمود یا ایہا المسلمون مرگ حق است و ہمہ
جانیان را ازان چارہ نیست و از مرگ نہ مرا محابا باشد و نہ کس را و باید کہ ہر کسے را کہ سخن سخت گفتہ باشم مرا ہمان

گوید و مرا قصاص پاک کند تا پیش خدای عزوجل شرمنده نشوم بعد ازان فرمود کسی را بر من حقی نمانده باشد پس خلائق بگریستند و گفتند ای پیغمبر خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم هرچه که ما را برتست حال است ترا و هیچکس را بر تو حقے نیست بلکه حق تو بر ما همه است پس حضرت عکاشه رضی اللہ عنہ برخاست و گفت یا رسول اللہ در میان غزوه سن شتر خود را پهلوی شتر شما میراندم و قصیبے بر من زدی که مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص برتست رسولخدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم قصیب را از خانه فاطمه رضی اللہ عنہا طلب کرد و مردمان روی بعکاشه نهادند و گفتند این را بر پیغمبر صلے اللہ وآلہ وسلم بنجش چون قصیب را بیاوردند امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ گفت ای عکاشه پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم طاقت قصیب ندارد بیا بر من زن پس پیغامبر خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت اے علی رضی اللہ عنہ تا آن قصیب را بر من نزند کفارت نشود پس پیغمبر خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم قصیب را بر دست عکاشه رضی اللہ عنہ داد و فرمود مرا قصاص کن که رحمت خدا بر تو باد عکاشه گفت یا رسول اللہ من آن روز برهنه بودم حضرت رسالت پناه صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم جامه از تن مبارک برداشت غریو از خلائق برخاست دیگریه در آمدند عکاشه رضی اللہ عنہ قصیب را از دست نهاد و دو چشم بر پشت مبارک آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نهاد و ببوسید و گفت یا رسول اللہ من خواستم که مهر نبوت را مشرف شوم و روی خود را بران عالم و پس ازان ترا پدرود کنم باشد که خدا تعالی جل وعلا بر برکت جسد مبارک تو مرا از آتش دوزخ نگاهدارد رسولخدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم سه بار او را فرمود که حرام شد حرام شد آتش دوزخ بر تو یکے برخاست و گفت یا رسول اللہ روزی در قریشی آمد فرمودی که بوی سه درم بدهید دادم و آن سه درم بمن نرسید و آن سه درم او را دادند یکے گفت یا رسول اللہ از مال غنیمت سه درم در ذمه منست فرمود تا قصیل سه درم از وی بستان و در خزانه بیت المال نه و هر کسے مرا وی دهی داشت غرضه داشت و در حق او دعا میفرمود پس از منبر فرود آمد و بخانه شد و بعد ازان مردمان عوام او باز ندیدند پس گروهی از مهاجر و انصار رضی اللہ عنہم اجمعین بخانه حضرت عائشه رضی اللہ عنہا جمع آمدند بنزد پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم و رسول خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود مرا بنشانید فضیل و عباس رضی اللہ عنہما آنحضرت صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را بنشاندند و در یاران نگریست و ایشانرا دعا فرمود نصایح بسیار فرمود و گفت من دو چیز در میان شما رها میکنم قرآن که کلام اللہ است و دوم اولاد و تبار من چون شما دست بدین دو چیز زنید گمراه نشوید اے مهاجران شما را وصیت میکنم که با انصار نیکوئی کنید و از نیکوکاران ایشان و بخن بشنوید و از بدکاران دوری جوئید گفتند یا رسول اللہ ترا که بشنوید فرمودند آن کس که من نزدیکتر باشد از اهلبیت من و بدانید که اول کسے که من نماز کند دوست و برادر من جبرئیل علیہ السلام باشد پس از ان شما در آئید گروه بر من نماز همی گذارید تا همه مردان و زنان نماز تمام کنند آنگاه مرا بگورنهند و باز گردند و پدرود باشند و هر کس استان من تا روز رستخیز که من بگروند درود دهید و سلام من بایشان برسانید و بگوئید که من در روز رستخیز بر صراط

شمارا می چوم واز صراط نگذرم تا است خود را از صراط نگذرانم و ایشانرا شفاعت نکنم این بگفت و یاران بیرون شدند تسکین گشت چنانکه کسی را که بهوش از وی برود چنانکه بر شکمی زنان باشد قطره قطره روغن در دماغ مبارک آنحضرت صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ریختند چون بهوش باز آمد فرمود این را که گرد گفتند عباس اورا بخواند و گفت یا عم چرا چنین کردی عباس رضی اللہ عنہ گفت و من نکردم زنان گفتند یا رسول اللہ ما کردیم ترسیدم که خشکی دماغ بر تو غالب نشود فرمود خدایتعالے جل و علا نکند که در وقت رفتن من از هوش بردم و عباس باعلے رضی اللہ عنہما گفت پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم را کارش نزدیک رسیده است و من نشانهای فرزندان عبدالمطلب امیدانم و این نشانها این زمان در روی می بینم ای پسر برود از پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم سوال کن در کار خلیفتی که خلافت بکدام گروه تواند بود امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ گفت یا عم و لم نمیشود که درین حال این سوال ازوی کنم خاموش شد و این حال در شب دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود سال یازدهم از هجرت پس پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم میان شام نخفتن بسکتر شد و در حجره باز کرد و به بیرون همی نگریست و امیر المومنین ابوبکر صدیق اللہ عنہ بخانه خود رفت که پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم خوشتر است و مردمان بر اگندند و آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نتوانست نشستن پس حضرت عایشه رضی اللہ عنہا اورا بخود باز گرفت و آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ساکت گشت چون نفس نمود ند جان گرامی بحق سپرده بود و بجوار حق پیوسته بود اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ و علی رضی اللہ عنہ بیرون رفت میگریست عمر رضی اللہ عنہ علی رضی اللہ عنہ را گفت مکری پس ابوبکر رضی اللہ عنہ فراز آمد و عمر رضی اللہ عنہ درین کلمات بود که پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم نمرده است او نزدیک حق رفته است که باز آید ابوبکر چون کلمات عمر رضی اللہ عنہ بشنید بحجره اندر وقت و عایشه رضی اللہ عنہا را دید که میگریست و ردای متبرکش بروی مبارکش کشیده بود ابوبکر رضی اللہ عنہ روی رسول اللہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را باز کرد و پیشانی مطهرش صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را ببوسید و بیرون آمد و عمر رضی اللہ عنہ را دید که درین کلمات بود پس ابوبکر رضی اللہ عنہ گفت ای عمر این سخن مگوی که خدایتعالے جل و علا محمد صلے اللہ علیہ وسلم را دو نوبت نمیراند و آن موت که حق وی بود بوی رسید و بر منبر رفت و گفت ای مردمان هر کس که محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را می پرستید او بجوار حق تعالے پیوست و هر کس که حق تعالے را می پرستید هست و باقی و زنده است که هرگز نمیرد

فصل در ذکر تدبیر کردن صحابه رضوان اللہ تعالی علیهم اجمعین بعد از وفات حضرت رسول اللہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم

چون ابوبکر رضی اللہ عنہ بر منبر رفت این آیت بخواند که قوله تعالے وَمَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُوْلٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ اَفَاِنْ مَّاتَ اَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلٰٓى اَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَّنْقَلِبْ عَلٰى عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَّضُرَّ اللّٰهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللّٰهُ الشّٰكِرِيْنَ پس مردمان بدانستند که حضرت رسالتمآب صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بجوار حق تعالے جل و علا پیوسته است بگریستند در مسجد و مسجد از اهل بیت پر شد و میگریستند و زاری میکردند

زاری کردن امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ

زدنیا چو پیغمبر ما گذشت | فراخای دنیا باتنگ گشت | شکستہ ازین غم دل تنگ من | دران سوگ گریست آسمان من
ویا عایشہ وائے برحال ما | کہ تنگ بشت ناگہ پر و بال ما | چہ بودی کہ بودی تنم زیر خاک | ندیدی چنین حالت صعبناک
کزین پس بسی دل پریشان شود | حوادث برین قوم زیران شود

زاری کردن حسان بن ثابت رضی اللہ عنہ

مینگر بدین چشم پر آب و خاک | مگر شد مکحل بدرد و عذاب | زچشم ازان سیل خون شد روان | کہ رفت از جہان رہنمای جہان
چرا دوری از ہمتان جستہ | بیا راہ دیدار بر بستہ | چہ بودی کہ مدفون شدی پیش من | تگفتی کسے در جہان نیست من
ویا مادر من نزادی مرا | وگر زادی باخاک دادی مرا | اگر چشم این حالت صعبناک | ندیدی چو مدفون شدی زیر خاک
چہ بودی کہ بعد از تو این دم مرا | بدین خستہ دادی یکے جام مہر | چو در خاک جسم نہان آمدے | ازین غصہ ہا بر کران آمدے
چو عالم طفیل حضور تو شد | سراسر جہان پر ز نور تو شد | رسولی کہ کردا و دو شبنہ وفات | تن نامدارش علیہ الصلوٰۃ
بتوقیع تو کار دین شد تمام | علیک الصلوٰۃ ای نبی والسلام

زاری کردن ابوسفیان بن حرب

رہ خواب بر چشم من بستہ شد | رہ زدا ین تن زار من خستہ شد | شبی دل سیاہ است پس جانگداز | چو روز مصیبت رسیدہ دراز
بگر گریہ ہمدم ندارم کسے | ازان دمبدم سیل دامن بسے | درین شب مصیبت بما سخت گشت | کہ پیغمبر ما ز دنیا گذشت
زین واقعہ شد بسی دل کباب | وزین صاعقہ شد جہانی خراب | دریغا کہ من بعد روح الامین | نیاید بہ پیغام سوے زمین
دریغا کہ پیغمبر ما برفت | رہا کرد ما را و تنہا برفت | رسولے کہ او شک را دہ رد | بقرآن رہی امتان می نمود
اگر فاطمہ راز گوید رواست | وگر ہست محزون درین غم سزاست | ہمی ساز خرسند خود را بران | کہ ہستت پدر رہنمای جہان
اگر از تو نہان شد بصورت چہ باک | کہ او زندہ است اندرین خاکپاک

پس بتدسری مشغول شدند و مردی بمسجد در آمد گفت مردمان انصار بمسجد جمع شدہ اند کہ باسعد بن عبادہ بیعت کنند و او را بخلافت بنشانند ابو بکر رضی اللہ عنہ دست عمر رضی اللہ عنہ را بگرفت و بیرون آمد و علی رضی اللہ عنہ با دیگران ہمانجا بنشست و تدبیر شستن و کفن و قبر حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم میکردند و تہیہ اسباب آن مشغول بودند پس ابو بکر و عمر و عبیدہ رضوان اللہ تعالے علیہم اجمعین بقبیلہ بنی ساعدہ رفتند کہ مجموع انصار آنجا بودند **فصل در ذکر بیعت کردن صحابہ با ابو بکر رضی اللہ عنہم** چون انصار ابو بکر و عمر و عبیدہ را رضی اللہ عنہم بدیدند گفتند شما مہاجرانید و فخر شما بزرگشت و ما نیز رنج بسیار بردہ ایم و بلائے را امیر کنیم از خویشتن باہر کسے کہ خویش بیارا مند و گفتگوی زمیان برخیزد و چون ایشان سخن تمام کردند ابو بکر رضی اللہ عنہ خطبہ خواند و ثنای خدائیتعالے گفت و بر پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم درود فرستاد و فضائل انصار بگفت پس گفت اگر چنین کنیم کہ شما میگوئید اختلاف افتد و زخم شمشیر اندر میان آید و شما آنید

کہ پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودہ است الائمۃ من قریش وامامت بقریش میرسد شما دست بازدارید تا یکے از قریش را
بنشانیم وشما پیش او ہمچنان باشد کہ پیش حضرت پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بودید انصار گفتند کہ یا علے رضی اللہ عنہ بیعت
کنیم کہ پسر عم اوست عمر رضی اللہ عنہ ترسید کہ اختلاف درمیان پیدا شود ابوبکر رضی اللہ عنہ را گفت کہ تو دست دراز
کن تا با تو بیعت کنیم کہ تو نیز از قریشی وسزاوارتری پس عمر رضی اللہ عنہ دست ابوبکر رضی اللہ عنہ را بگرفت وبیعت کرد
پس انصاریان بربیعت میکردند واین خبر بمدینہ افتاد وخلائق روی آنجا نہادند وبیعت میکردند وامیر المومنین علی رضی
اللہ عنہ بعد از چہل روز بیعت کرد با ابوبکر رضی اللہ عنہ وبعضی گویند کہ بعد از شش ماہ بیعت کرد وآن روز چون بشت
رسید کسے نماندہ بود از مہاجر وانصار الا کہ با بوبکر رضی اللہ عنہ بیعت کردند وپیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ہمچنان نہادہ بو
تا روز دیگر کسے بواسطہ بیعت کردن بآن سرور صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم نپرداخت روز دیگر ابوبکر را رضی اللہ عنہما بمسجد در آ
وابوبکر رضی اللہ عنہ بمنبر برآمد وعمر رضی اللہ عنہ فروتر بایستاد پس ابوبکر رضی اللہ عنہ حمد خدائ تعالے جل وعلا بگفت ودر
وبر پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرستاد وگفت ای مسلمانان من این کار را بدین پذیرفتم کہ خون رنجتین وداد زخم شمشیر بر
نباشد ومن امروز یکے از شما ام واز من گاہ ثواب آید وگاہ خطا مرا آگاہ سازید تا من بطاعت خدائ تعالی باشم شما مرا
بطاعت دارید وچون روی ازان بتابم مر اطاعت ندارید واز منبر فرود آمد ونخانۂ پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم شد تا او
بشنوید وبروی نماز گذارند ودفن کنند واللہ اعلم بالصواب **فصل در ذکر دفن کردن صحابہ پیغمبر صلے اللہ علیہ
وآلہ وسلم** راچنین نقل است کہ پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم سہ روز ماندہ بود دوروز چہار شنبہ آن حضرت صلے اللہ علیہ
وآلہ وسلم را بخاک دفن کردند وابوبکر رضی اللہ عنہ گفت من از پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم اجمعین بغسل آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را شنود
پس عباس وعلی وفضیل وقثم وشقران واسامہ بن زید رضوان اللہ تعالے علیہم اجمعین بغسل آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
مشغول شدند ہمدران پیراہن کہ در تن مبارک آنحضرت علیہ التحیۃ والسلام بود سقران واسامہ آب میدادند وفضیل وقثم او را
از پہلو بپہلوی دیگر میگردانیدند وعلی رضی اللہ عنہ او را می شست وعباس واوس انصاری از دور ایستادہ بودند و
میگریستند چون آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را نشستند از سہ جامہ کفن کردند وسفید وبکے از یمانی ونیدانستند
کہ گور آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را کجا اختیار کنند ابوبکر رضی اللہ عنہ فرمود کہ من از حضرت رسالتماب صلی اللہ
علیہ وآلہ وسلم شنیدم کہ فرمود پیغامبران علیہم السلام را گور آنجا باشد کہ جان از تن ایشان بیرون رود پس آن بستر
را بردا شتند وہمانجا گور کندند وآن حجرۂ عائشہ رضی اللہ عنہا بود وپیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم بر لب گور نہادند وفوج فوج
آمدند وبر آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نماز میگذاردند ویک شب ویک روز چنین پس سقران خلیفۂ پیغامبر صلے اللہ
علیہ وآلہ وسلم را بیاوردند بگور اندر افگندند زیر پہلوی آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وامیر المومنین علی وفضیل وقثم وشقران رضی اللہ
عنہم ہر چہار بگور فرو شدند وعلی رضی اللہ عنہ بعد از ہمہ از گور بالا آمد وخاک را برابر کردند ورسول خدا صلے اللہ علیہ وسلم در روز

بوجود آمد و در روز دوشنبہ ہجرت بمدینہ کرد و روز دوشنبہ وفات یافت واللہ اعلم **فصل در ذکر فرستادن ابوبکر صدیق رضی اللہ تعالے عنہ اسامہ بن زید را بجانب ولایت شام** چون ابوبکر رضی اللہ عنہ بخلافت بنشست منادی بانگ کرد کہ ای مسلمانان پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم شما را فرمود بود کہ با اسامہ بن زید رضی اللہ عنہ بسوے شام بغزا روید اکنون ساز کنید و با او بشام روید پس ہمہ مردمان گرد آمدند و گفتند این صواب نیست کہ اعراب بادیہ پیشتر مرتد شدہ اند و طلیحہ با بنی مرتد کشتہ اند و مسیلمہ کذاب در یمامہ دعوی پیغمبری میکند و تو در مدینہ نشست و مسلمانان با تو اندک اند اگر ایشان از لشکر شام فرستی شاید کہ دشمنی آہنگ تو کند و با تو کسے نباشد ابوبکر رضی اللہ عنہ گفت من آن خواہم کرد کہ پیغمبر خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودہ است و خدائے تعالے جل وعلا با ماست و دفع دشمن از ما بکند پس چون مردمان دانستند کہ البتہ ایشان را بغزا می باید رفتن عمر بن خطاب رضی اللہ عنہ را گفتند سوے خلیفہ حضرت رسول اللہ علیہ وآلہ وسلم رود بگوی کہ این رفتن صواب نیست و اگر لابد باید رفتن ما را امیرے دیگر نصب کند عمر با ابوبکر رضی اللہ عنہما گفت ابوبکر رضی اللہ عنہ فرمود چارہ نیست ہر کس را کہ رسول خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم در اگزیدہ باشد و نام کردہ او را باطل نتوان کرد پس عمر رضی اللہ عنہ گفت چارہ نیست و بزیر علم اسامہ رضی اللہ عنہ را باید رفتن کردن و چون روز رفتن بود اسامہ رضی اللہ عنہ بر نشست و بدر خانۂ ابوبکر رضی اللہ عنہ شد و ابوبکر رضی اللہ عنہ از خانہ بیرون آمد و پیادہ ہمی رفت اسامہ رضی اللہ عنہ گفت ای خلیفۂ رسول خدای بر نشین ابوبکر رضی اللہ عنہ گفت من از رسول خدای صلے اللہ علیہ وسلم شنیدہ ام کہ فرمود ہر کسیکہ پاے او گرد گیرد در سبیل اللہ آتش دوزخ بر وی حرام شود ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ با ایستاد مردمان را پدرود کرد پس اسامہ برفت و قصاعہ را نماز کرد و سپاہ بجہاے عرب اندر پراگند و غارت کرد و ہر جا کہ مردمان آنجا مرتد گشتہ بودند بر ایشان تاخت و غنیمت بسیار بدست آورد و روز چہلم با فتح و نصرت بمدینہ باز آمد واللہ تعالے اعلم **فصل در ذکر اسود بن عنسی کہ دعوی پیغمبری کرد** اسود ابن عنسے بیمن بیرون آمد و ہنوز حضرت پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم زندہ بودند چون خبر اسود را پیش حضرت رسول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم آوردند بسوے میران یمن و بشہر ابن بازان نامہ کرد و فرمود کہ بحرب اسود بن عیسی بر شہر بن بازان سپاہ گرد کرد و بیرون شد و با اسود ہفتصد ہزار بود بغیر از پیادہ و عمرو بن معدیکرب بسوے او شدہ بود و جنگ کردند شہر ابن بازان را بقتل آوردند و بصنعان آمد و آن شہر را کہ شہر بن بازان داشت ہمہ را بگرفت و ران شہر بن بازان را زن گرد و آن زن مسلمہ و لیکن از بیم اطاعت او میکرد و دو ماہ بر یمن برآمد و شہر فیروز آن اسود را ہم دست شد زن گفت من امشب او را بفلان جای بخوا بانم و شما بائید و خانہ را سوراخ کنید و او را بکشید و شہر فیروز بر وی دعا کرد و باز گشت و یاران را از نہاں آگاہ کرد پس شہر فیروز با دویست و قیس ہمہ شبستافتند و معاذ بن جبل و یاران پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را آگاہ کردند و چون شب در آمد و آن زن اسود را بہان جای کہ گفتہ بود بخوا بانید ایشان بیامدند و ثقبہ

برفتند و هر سه در آمدند خواستند که بدانند که سرش از کدام سوی است زن نشان داد پس سود از سخن گفتن ایشان
بیدار شد و برجای خواب نشست و شمشیر فیروز را بشناخت و خود را بروی انداخت و زار زار در میان هر دو گفتش نهاد و سر
برداشت و بسوی پست همی بسد یا گردنش شکست و اسود بیرون شد و سرش با خود برداشت و زان زن
با او بیرون رفت و سر او را سوی معاذ بن جبل رضی الله عنه آورد و پس معاذ رضی الله عنه گفت پیش ازین نهان تا به
بودن چون بامداد شد بیرون آمدند و مردمان سر اسود را دیدند و مسلمانان باز اندرین آشکارا شدند و مدت یاد رفتن
اسود و دعوت او سه ماه بود والله تعالی اعلم **فصل در ذکر سپاه فرستادن ابوبکر رضی الله عنه بسوی**
یمن چون خبر اسود بتابعان او برسید همه بر طلیحه گرد آمدند پس ابوبکر رضی الله عنه صبر کرد تا اسامه باز آمد ابوبکر رضی
الله عنه با مردمان مدینه و مسلمانان بگفت ساخته و آماده باشید و هر جا که روم با سلاح روید که این عربان که برگزاردند
اند مبادا که شبخون بزنند و امیر المومنین علی رضی الله عنه و زبیر بن العوام و طلحه بن عبید الله رضی الله عنهما هر یکی را بسپاهی
بداد و در وقت سپیده دم بیرون آمدند و خود را برابر اعراب زدند شمشیر در ایشان نهادند چون آفتاب برآمد خلق بسیار
از عرب کشته بودند و روی بهزیمت نهادند ابوبکر رضی الله عنه بهزیمتگان در بازگشت و با مسلمانان عزیز شد و سه گروه از بنی تمیم
روز صدقات بفرستادند بر دست کارزاران و عاملان که آنجا بودند پس ابوبکر رضی الله عنه اسامه را در مدینه خلیفه کرد و او را
گفت این سپاه که با تو در شام بودند بدار شان تا رسانیدی و ابوبکر رضی الله عنه از مدینه بیرون آمد و یاران رسول صلی
الله علیه و آله وسلم گرد آمدند و گفتند یا ابوبکر رضی الله عنه که تن خویش بشمشیر گرا خواهی بفرست ابوبکر رضی الله عنه خود بیرون
رفت و الفقصه شدند در آنجا نعمان بن مقرون بود و روز دیگر از آنجا برگرفت و سپاه را تعبیه کرد و برفت در اعراب بنی
تمیمیان که ازوی گریخته بودند و دیگر گروهی که بر سر آبی فرود آمده بودند که آن را نده خواندندی ابوبکر رضی الله عنه
بر سر ایشان تاختن کرد و بسیاری را بکشت و باقی همه گریختند و مرد شاعر با ایشان بود که نام او خطیبه بن اوس بود و
و بوقت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مسلمان شده بود و باز مرتد گشته بود و یاد او اسود ذلک و با اعراب بحرب مسلمانان شد
و شعر با گفتی ابوبکر رضی الله عنه او را اسیر کرد و از همه باز به و گرد اگرد بمدینه دو روزه از عربان پاک کرد و بمدینه باز آمد
باز ده امیر بیرون کرد و همه را استعاش و ارزاق داد و بجهای عرب فرستاد و طلیحه بشنگاه زده بود و بسر صدر بنی اسد بجای
گرد او را میر اگویند و چون اعراب بسیار بروی گرد آمده بود نداز آنجا برخاست و بشر آمد و بزرو یک مدینه نیارست آمدن
ابوبکر رضی الله عنه سپاه بفرستاد و ایشان را فرمود که حرب کنید تا هر کس که مرتد شده است بدین اسلام باز آید یا آنکه
همه را برده کنید و تخمین لوا مر خالد بن ولید را داد و او را با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد و گفت با او حرب کن و چون
از وی بپردازی بسوی مالک بن نویره بناحیه بطاح رو و دیگر لوا مر عکرمه بن ابی جهل را داد با این سپاه ساخته سوی
یمامه رو بحرب مسیلمه کذاب و دیگر لوا مر مهاجر بن امیه را داد و گفت همین رو با معاذ بن جبل و یارانی که آنجا اند همراه شو

دہر کس را بیابی از متابعان اسود بکش و ہیچ محابا مکن تا آن زمین از ایشان پاک کنی یا مسلمانے باز آنیہ تا حضرت
و آخر حدود یمن برود چہارم لواء حضر خالد بن سعید بن العاص را داد و او را با سپاہ بسوی قضاعہ فرستاد و بہ بنی حارث
دیگر مرخد لیفہ بن محصن را داد و او را با اہل زبا فرستاد بزمینی از عرب بسوی یمن و دیگر او را مرشرحبیل بن حسنہ را و داد تا
با عکرمہ یاری کنند و در عرب بسیلمہ کذاب و لواء دیگر معن بن عاجزہ داد او و تہامہ فرستاد و با او گفت نخست بسوے
اعراب بنی سلیم رود بحدود یمن و بسوے آن مرتدانی کہ بطالحہ بودہ اند و دہم لوا را بہ سوید بن مقرون داد و بسوی
تہامہ یمن فرستاد و یازدہم لوا را بمدار بن الحضرمی داد و دیگر بن فرستاد پس ہمہ بن ترتیب یازدہ سپاہ بیرون شدند
و در ین سپاہ ہشت ہزار سوار بودند از مہاجر و انصار رضی اللہ عنہ و سپاہ اسلام اندیشہ بہ پراگندند و ہر سپاہی
با جائی کہ فرمودہ بودند برفتند و ہمہ عرب مرتد شدہ بودند مگر قریش کہ ایشان مرتد نشدہ بودند و ہیچ نی عرب پیش و
مسلمانان نہ ایستادند و ہر کس بہزیمت شدند و بسوے طلیحہ میرفتند و روی بہ شدند و ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ
با ہمہ سپہسالاران نامہ کرد کہ متابعان خالد بن ولید شوید و بخالد بن ولید نامہ کرد کہ با جموع سپاہ بسوی طلیحہ شود
طلیحہ روی بجالہ نہاد **فصل در ذکر حرب کردن خالد بن ولید رضی اللہ عنہ با طلیحہ** و اولین کسی
کہ روی بطلیحہ نہاد بنی طی بودند و عدی بن حاتم سر قبیلہ بنی طی بود پس خالد روی بطلیحہ نہاد و نزدیک ہمدیگر فرود
آمدند و طلیحہ را برادری بود و مردی بایز و بود و سلمہ نام داشت و خالد آن شب دو طلایہ بیرون کرد یکے عکاشہ و یکے
ثابت و سلمہ آن شب بطلایہ یکے بیرون آمدہ بود و طلیحہ نیز با طلایہ بیرون آمدہ بود و با یکدیگر حرب کردند و عکاشہ با طلیحہ
و سلمہ با ثابت و سلمہ ثابت را بگشت و طلیحہ عکاشہ را بگشت نزدیک آوردہ بود چون سلمہ از ثابت بپرداختہ بیاری کردن
آمد و طلیحہ آمد و ہر دو عکاشہ را بدرجہ شہادت رسانیدند و خالد ازین کار آگاہی نداشت پس خالد لشکر خود را برابر طلیحہ
آورد و طلیحہ بر سر آبی بود از آبہاے بنی طی پس طلیحہ عیینہ بن حصین را پیش کوہ بنجاک فرستاد و خود با کلیم بر سر اندر آمد
و بر در خیمہ بنشست و گفت تو بر دو حرب کن تا من جبرئیل علیہ السلام را چشم دارم کہ بنصرت شما آید عیینہ تا چاشتگاہ
کارزار کرد و بسیار کسے از خیل او کشتہ شدند و پیش طلیحہ آمد و گفت جبرئیل نیامد گفت نہ و ہرزمان اشکر خالد قوت می
گرفت و عیینہ ہزیمت بشد چون طلیحہ دید کہ سپاہ بہزیمت رسید بر اسپ نشست و زن را بر جمازہ نشاند و راہ شام پیش
گرفت و برفت و خالد از پس عیینہ برفت و آن روز تا بشب میگشت چون آفتاب زرد شد لشکر عیینہ بر سید و خالد
گرد عیینہ را اسیر کرد و بلشکر گاہ آورد روز دیگر غنیمت بر مسلمانان قسمت کرد و عیینہ را بمدینہ فرستاد با زنان و چون
ایشان را پیش ابو بکر رضی اللہ عنہ آوردند اسلام عرضہ کرد عیینہ مسلمان شد و گفت من خود مسلمان
ہر کہ از عرب مرتد شدہ بودند با خالد رضی اللہ عنہ بیعت کردند و طلیحہ چون بشنید کہ جموع اعراب مسلمان شدہ اند
بعد مدت یکسال طلیحہ آمد و بشرف اسلام مشرف گشت و بانی گلاب بیادیہ اندر نشست چون وقت شد بر جمازہ

و با ابو بکر رضی اللہ عنہ گفتند کہ طلیحہ بحج میرود فرمود الحمد للہ کہ خدای تعالے او را مسلمانے داد و حج کرد و بمکہ بنشست
آنجا ہمی بود تا ابو بکر رضی اللہ عنہ ارتحال نمود چون عمر رضی اللہ عنہ بخلافت نشست بسوی عمر بن خطاب رضی اللہ عنہ
باوی بیعت کرد و بہ نبی اسد شد و بمرد و اللہ تعالے اعلم **فصل در ذکر مرتدان عرب و حرب کردن خالد**
بن ولید رضی اللہ عنہ با ایشان چون خالد بن ولید کار طلیحہ را آخر کرد عربان باسلام در آمدند و گروہی
از ہوازن و بنی سلیم و بنی عامر ہمچنان بر مرتدی بماندند و چنان بنمودند کہ خالد با ایشان حرب تواند کردن زیرا کہ گزیدہ
بودند و بر جانبے کہ بودند خالد رضی اللہ عنہ ہما نجا نشستہ بود چون معلوم کردی کہ کسی مرتد شدہ است سپاہ فرستادے
و او را بیاوردندی و اگر مسلمان باز آمدی رہا کردی و الا او را بکشتی و مردی بود از بنی کلاب و نام او علقمہ بن علاثہ بود
و بزمان پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم بمدینہ آمدہ بود و مسلمان و بجی خویش باز رفتہ بود و چون آنحضرت صلے اللہ علیہ و آلہ
وسلم بجوار حق تعالے پیوست او مرتد شد و با طلحہ باز آمد و بجی خویش مرتدی را پنہان داشت و آن حی او از خالد دور
بود و بمدینہ نزدیک بود و ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ مردے بفرستاد کہ نام او قیقاع بن عمرو بود تا او را بگیرد و بیاورد او
برفت و علقمہ را طلب کرد نیافت زن و فرزندانش بگرفت و بسوے ابو بکر رضی اللہ عنہ آورد و ایشان با ابو بکر رضی اللہ عنہ
گفتند ما را چہ گناہ است اگر علقمہ مرتد کشتہ باشد الحمد للہ کہ ما مسلمانیم و ما نمیدانیم کہ علقمہ کجاست و در ین شہر گرفتار و بیکس
و چیزے نداریم ابو بکر رضی اللہ عنہ از ایشان دست باز داشت و چون ایشان از مدینہ باز گشتند و بحی خویش باز شدند
علقمہ بمدینہ آمد و بسوی ابو بکر رضی اللہ عنہ رفت و مسلمان شد و ابو بکر رضی اللہ عنہ او را نوازش بسیار کرد باز او را
بسوی عیال و زن و فرزندان خویش فرستاد ہمچنان پیشوائی او را داد و مردمان بنی عامر بسوے خالد بن ولید نیامدہ بودند
و ہنسوز چشم میداشتند تا کار چگونہ شود و وضع چہ باشد و مہتر ایشان فروہ بن ہبیرہ بود پس خالد بن ولید رضی اللہ
عنہ دانست کہ ایشان بسوے اسلام نمی گرایند سپاہ فرستاد تا خلقے از ایشان اسیر کردند و فروہ را بیاوردند ایشان را
گفتند کہ ما مسلمان شویم خالد گفت چرا تا اکنون نشدید و ایشان را بگرفت و ہر کسے کہ در مرتدی بود بکشت و ہر کہ توبہ
بود بسوخت و ہر کسی خواستہ کسی ستدہ بود باز ستید و گروہی را بسنگ بزد و گروہے را بچاہ فرو افگند و فروہ را
نیز ابو بکر رضی اللہ عنہ آورد او را عفو کرد و مسلمان شد و بعرب اندر زنی بود از بنی غطفان نامش مسلمی بود و مزند
شدہ بود با جماعتے از بنی عطفان و بدیہہ شدہ بودند و ہر کس کہ از سپاہ طلیحہ ہزیمت شدہ بود گرد آمدند و او ہمہ را اجرا
ہمی داد و سپاہ بسیار گرد کرد و میگفت من با خلد حرب کنم پس خیرا و با خالد آمد و آہنگ او کرد و صفہا بر کشیدند و حرب
سخت کردند سخت تر از حرب طلیحہ و سلمی بر اشتری نشستہ بود اندر عماری و خلق بسیار گرد بر گرد آن اشتر ایستادہ بودند
خالد گفت تا آن اشتر را نیفگنند ایشان ہزیمت نشوند و منادی بانگ کرد کہ ہر کس آن اشتر را بیفگند او را صد اشتر
بخرمہوی بدہم و ہیچکس بر ان اشتر نتوانست رسیدن پس خالد خود آہنگ آن اشتر کرد و مقدار صد تن را بکشت

بابان اشتر رسیدہ چنان شمشیری بر پای آن اشتر بزد کہ پایش بیفگند و سلمی بیفتاد و خالد رضی اللہ عنہ او را بدست خویش بکشت و خبر این فتح را بمدینہ فرستاد و بعرب اندر مردے بود از بنی سلیم کہ نامش ایاس بن عبد شمس بود و دوزدی کردی و او را بلقب فجاہ خواندندی و ہر جا کہ کاروانی بودی ناگاہ بر سر ایشان فرود آمدی و مردم را بکشتی و غارت کردی و در زمان حضرت پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم مسلمان شدہ بود و چون ابوبکر رضی اللہ عنہ لشکر بطلب مرتدان فرستاد و مرتدی را کہ خارجہ نامش بود از بنی سلیم دگر وہی پیش وی باز آمدند و مسلمان شدند و گروہی بگریختند و این فجاہ از این قوم بود و بگریخت و بعرب اندر ہمی گشت و چون خالد رضی اللہ عنہ کار سلمی تمام کرد این فجاہ بخواست کہ باز مسلمان شود و از خالد رضی اللہ عنہ می ترسید کہ نگیرد و بکشدش و با او یاری بود کہ نامش شجنہ فجاہ بود گفت من مسلمانی نخواہم و دانم کہ مرا بکشد کاری کنم کہ او را بازی دہم از مردی خویش برخاست و با این شجنہ بمدینہ آمد با بوبکر رضی اللہ عنہ فرمود من بدست پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم مسلمان گشتہ بودم و اندر بادیہ ہیچ جائے نیست کہ من ندانم و بسیاری از مردان اندر بادیہ کہ پنہان اندر مراد یاران مرا یاری دہ ہر وقتی سلاح تا ما اندر بادیہ ہمی گردیم و ہر جا کہ اندر بادیہ مرتدی بہ بینیم مسلمان کنیم و اگر قبول نکند سرش برگیریم ابوبکر رضی اللہ عنہ شاد شد او را نیازانش را سلاح داد و اشتر دادشان و ہم ایشان بر در مدینہ کاروانے را شکستند و مرتدی را آشکارا کردند و ہر جا کہ مرتدی بود او را بخود خواند تا بسیار شدند کاروانہا را ہمے شکستند و مسلمانان را ہمی کشتند و چون بابوبکر رضی اللہ عنہ خبر رسید بخالد بن ولید رضی اللہ عنہ نامہ کرد مردی نزدیک من آمدہ چنین کرد او را طلب کن خالد رضی اللہ عنہ بفرمود تا ہیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر ہیزم زدند و فجاہ را نزد بلکہ رضی اللہ عنہ فرستاد ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ بفرمود تا ہیزم بسیار گرد کردند و آتش اندر ہیزم زدند و فجاہ را دست و پای بربستند و بآتش اندر افگندند و کار اہل زدہ سری شد و خالد رضی اللہ عنہ دانست کہ اندر عرب کسی از مرتدان نماندہ است و بابوبکر رضی اللہ عنہ نامہ کرد و دستوری خواست کہ باز آیم ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ جواب فرستاد کہ ہمانجا بنشین و عمال صدقات بہمہ قبیلہ ہا فرستاد و ہمہ عرب صدقات بدادند و از عمال صدقات یکی بود از بنی تمیم کہ نامش مالک بن نویرہ بود و او را برادری بود کہ نامش بنی تمیم بود و حضرت رسالت پناہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم او را بر صدقات بنی حنظلہ تمیمین فرمودہ بود و گروہے از بنی تمیم کہ با طلیحہ حرب کردہ بود و زنہار با یک دیگر نیز حرب کردند کہ شما پیش از ہمہ مردمان صدقات فرستادید کہ گروہی از بنی تمیم کہ ایشان را بنی حنظلہ خواندندی با بنی مالک بسیار بکشتند پس چون خالد رضی اللہ عنہ حرب با طلیحہ بکرد و عرب از مرتدی بیرون آمدند و ابوبکر رضی اللہ عنہ عمال صدقات را بہر جانبے باز فرستاد و خالد بن ولید رضی اللہ عنہ را بر جاے خویش بداشت تا ہر کس کہ صدقات نفرستاد او را بحرب او فرستد و ہمہ صدقات بفرستادند و عداوت در میان قبیلہ ہا نماند و چون رکنیتی ہا کہ میان بنی مالک بنی حنظلہ افتادہ بود خاموش ہمی بود و از بیم خالد بن ولید رضی اللہ تعالیٰ عنہ خبر مسیلمہ کذاب مع قبیلہ الکذاب و ماکان آمن بہما و اجتماعہما

واین سجاحه از موصل بود وزن فصیحه بود وسخن بسجع گفتی بنار نیکو وہمچنین بسخن بادپس بیامدی واز بسکه مردمان بسخن او فریفته شدی دعوی کردی من پیغمبرم واز خدای آسمان بسوی من وحی آمد ومردمان بسخن او غره شدند خلقی از بنی تغلب بدو بگرویدند پس چون این خبر نشنیدند که پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم وفات یافت اعراب مرتد شدند خواست که سپاه گرد کند وبا خالد بن ولید رضی اللہ عنہ حرب کردند برخاست وباچہار صد سوار از موصل وجزیره ایمان کسان که بروے گرویده بودند بیرون آمد وچون بعرب رسید خبر رضی اللہ عنہ رسید وآن مرتدان که مسلمان شده بودند گروہی باطراف ہنور مرتد وتند سجاحه پرسید که کدام بیشتر اند گفتند بنو تمیم که ایشان گروه اند واندر میان ایشان عداوت است پرسید که از ایشان کدام گرد بیشتر اند گفتند بنی ضبه سجاحه نامه کرد به بنو ضبه نامه برسول فرستاد بدان مهتران ایشان ودین خود عرض کرد دین او برنے از ترسائی بود وبرخی از مسلمانی چنین نامه نوشتی که من سجاحة رسول اللہ الی محلة کذا چنانچه حضرت رسالت پناہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم پنج نماز فرمود واومی خوردن وزنا کردن وگوشت خوک حلال کرد پس مردمان او را گفتند که مالک بن نویره ومهتر بنی ضبه او نیز مرتد شده است بوی نامه کن ودین بروی عرض کن سجاحه بدو نامه کرد وگفت بمن گرو تا ابابوبکر رضی اللہ عنہ حرب بکنم بنو ضبه اجابت نکردند از بیم خالد بن ولید رضی اللہ عنہ ومیان بنی تمیم وبنی الزباب عداوت بود ومالک بن نویره با ایشان خویشی داشت اورا اجابت کرد از بهر آنکه تا با ایشان حرب کند چون از بنی ضبه ایمنی دید بنی یربوع را فرمود تا بسجاحه بیعت کردند وبدو بگرویدند وبنو تمیم وبنی ضبه با سپاه بسیار سوی سجاحه آمدند وعهد کردند وبنو ضبه مخالفت گشتند پس سجاحه را گفتند با کدام قبیله حرب کنیم گفت با هر کدام که پیشتر است بنو الزباب کمتر اند سجاحه گفت تا خدای عزوجل چه فرماید روز دیگر گفت جبرئیل آمد وآیتے آورد که خدای تعالے میگوید که عدد ارکاب واسعد واتهم اکثر واعلے الزباب فلیس دونهم حجاب پس مالک بن نویره سپاه بساخت وبسوی بنی زباب بشد وایشان بعدد خود اندکے بودند ولیکن از بنی ضبه یاری خواستند وسجاحه با سپاه بیامد وحرب سخت کردند وسجاحه بر ایشان غلبه کرد بسیار را ایشانرا بکشت واسیر کرد از آن قبیله با بنی تمیم بسیاری بدو بگرویدند وچون عطارد بن حاجب بن زراره وزبرقان بن بدر وہمه مهتران بنی تمیم وبنی ضراره چون سپاه سجاحه بسیار شد آهنگ یمامه کرد وگفتی اگر مسیلمه با من یکے شود ما سپاه ابوبکر رضی اللہ عنہ را غلبه کنیم وہمه جهان بگیریم برفتند وآهنگ یمامه کردند وچهار هزار سوار با سجاحه گرد آمدند وخبر بسیار رو شد وبر سید وسپاه خالد بن ولید رضی اللہ عنہ از طرف ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ بر در یمامه بودند وشر جلیل عکرمه چون خبر سجاحه بشنیدند پنداشتند که اینها از یمامه اند که مسیلمه را خوانده اند ونمی دانستند که مسیلمه از وی می ترسد در وزه راه از ان دور ترشدند سجاحه بیامد وبدر یمامه شد آن گاه باز بجای خود آمدند پس مسیلمه چهار هزار مرد از مهتران سوی سجاحه فرستاد سجاحه را گفتند بچه کار آمده سجاحه گفت بدان آمده ام که من پیغمبر خدایم وخبر تو شنیدم یکدم تا با تو یار باشم وہر دو با ہم بگیریم برویم وبا ابوبکر رضی اللہ عنہ جنگ کنیم ورسولان را باز فرستاد وچون رسولان باز آمدند

واحوال را گفتند مسیلمہ فرستاد و گفت تا محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم زندہ بود نیمہ پیغمبری جہان مرا بود و نیمہ دیگر او را بود و اکنون او بر در ہمہ جہان مرا شد و اکنون کہ تو آمدی نیمہ از پیغمبری را تو بود ہم بر خیز تنہا و نیز دیک من بہی و سپاہ را آنجا کن تا من بر تو تدبیری کنم سجاجہ شاد شد گفت مرا از خدای تعالی فرمان شدہ است برفت و سپاہ را آنجا بداشت و ہر دو مسیلمہ کذاب آمد و فریاد کرد مسیلمہ برآمد و بفرمود تا بر در حصار بہاطی بنگاشتند و نیمہ یکی نیمہ آزادیم یزدند و مسیلمہ مردمان نیکو روی بود و چون سجاجہ او را بدید خوش آمدش گفت ہیچ آیتی آمد بکار من مسیلمہ گفت دوش سورہ آمد بکار تو سورہ الم ترکیف فعل ربک باصحٰب الفیل خرج منہا سمہ یسعی و من بین صفی وحشی و نیز گفت ان اللہ خلق النساء افواجا و جعل الرجال ولاجا فنیج فیہن ایلاجا و نخرج منہن اخراجا چون مسیلمہ اینہا بر خواند سجاجہ گفت گواہی میدہم کہ تو پیغمبر خدائے چون مسیلمہ دید کہ سجاجہ میل کرد بدو طمع کرد کہ با او گراید گفت تو پیغمبرے من نیز پیغمبرم روی آن دارد کہ ترا بزنے گیرم تا قوم ما یکے گردد و ہمہ عرب مسخر کنیم سجاجہ گفت تا خدائیتعالے چہ فرماید مسیلمہ گفت خدای عزوجل سورہ فرستاد کہ اے قومے الی استنک فقد لک المفجع و فان شئت ففی المدرع و ان شئت ففی سلقناک و ان شئت علی ارجع و ان شئت سلبشہ و ان شئت ہراجع سجاجہ گفت یک بار جمع و بقبہ اندر و شد و مسیلمہ از پس و اندر شد و با او گرد آمد و سجاجہ با او سہ روز ببود پس بسپاہ خود باز آمد و گفتند چہ کردی گفت زن او ببودم پیغمبری او پیغمبری منم گفتند اگر زن او شدی کابین تو کو باز کرد و کابین بیار و اگر نہ ما از تو باز گردیم سجاجہ باز آمد و گفت قوم من از تو کابین میخواہند مسیلمہ بر لب حصار آمد و گفت تو بر قوم خود چند نماز نہادی گفت پنج گفت من از پنج نماز از ایشان بکابین تو برداشتم نماز بامداد و نماز خفتین را پس مہتران بنی تمیم گفتند کردیم کہ بدین سجاجہ اندر رشدیم و ما مہتران عرب بر خاستیم و زنی بیاوردیم تا مردی با او گرد برآید اکنون با قوم خویش چگونہ ایم و دیگر آنکہ با خالد بن ولید رضی اللہ عنہ حاجہ کنیم کہ روی بما نہد و ما گناہکاریم کہ متابعت سجاجہ کردہ ایم و ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ از ما بیزار شد و ما را جز نماز روی چارہ نیست و این نکاح کہ ما اینجا کردہ ایم شکاہا بر انگیزند و بقبیلہ خویش باز شوید و صدقات کنید و پیش فرستید او بداند کہ ما بر دین اویم پس ہر کسے بقبیلہ خویش باز آمدند و صدقات کرد کردند و پیش خالد بن ولید رضی اللہ عنہ فرستادند چو اید خالد رضی اللہ عنہ نیامد و صدقات گرد کردہ و بدانست کہ حرب خواہند کردن فرود آمدند و صدقات بستیدند و ابو بکر رضی اللہ عنہ نخالد رضی اللہ عنہ بنوشت کہ بہر قبیلہ از قبائل عرب دو سہ تن بفرست تا آنجا شوند پنہانی و اگر از ایشان باز نماز بشنوند بدانند کہ ایشان مسلمانند و اگر بانگ نماز نشنوند بدانند کہ مرتد اند و ایشانرا بکش خالد رضی اللہ عنہ چنین کرد و دو تن را بقبیلہ مالک بن نویرہ فرستاد و بوقت نماز آنجا رسیدند ابو قتادہ تن الانصاری و مالک بن نویرہ را بیاوردند بسوی خالد رضی اللہ عنہ و بر او اختلاف کردند و گروہی گفتند بانگ نماز شنیدیم و گروہی گفتند نشنیدیم چون اختلاف شد خالد بن ولید رضی اللہ عنہ مالک را باز داشت و با ہم قومش گفت چرا متابع سجاجہ گشتید ایشان گفتند متابع شدیم و لیکن کردیم با

آنجاست باکرده سپاه وتراد یگر سپاه بدو دستیم پس ابوبکر رضی الله عنه منادی کرد که هرکس که سلاح برتواند گرفتن
برگیرد و بنزد خالد رود بحرب مسیلمهٔ کذاب وخلقی بسیار از مدینه بفرستاد و چون این سپاه بخالد رضی الله عنه رسید سپاه از
نطاح برگرفت و سیزده هزار مرد عرضه داد و بدر حصار یمامه آید مسیلمهٔ کذاب چون دانست که سپاه مسلمانان جمع شدند
مهتران یمامه را گرد کرد و با ایشان تدبیر کرد و گفتند از حصار بیرون رو که سپاه بسیار داری و با خالد رضی الله عنه حرب
کن پس مسیلمه از حصار بیرون آمد و چهل هزار مرد عرض کرد و بر در یمامه لشکرگاه بزد و باغی بود بر در شهر و او را حدیقة
الرحمن خواندندی سراپردهٔ خویش آنجا بزد و با خاصگیان آنجا فرود آمد و او را زیر کرده آنجا بگذشتند و پس از زمین آن باغ
را حدیقة الموت نام کردند و روز دیگر خالد رضی الله عنه سپاه بحرب آورد و مسیلمه نیز سپاه بحرب آورد و پیش آن باغ صفها
برکشیدند و مسیلمه بر مقدمهٔ لشکر محکم بن الطفیل را بپای کرد و بر میسره بهار الرجال را و خود بباغ اندر نشست و آن چهل
هزار مرد را بحرب فرستادند و حرب اندر گرفتند پس مسلمانان حمله کردند و محکم بن الطفیل را که بر مقدمه سپاه بود بیفگندند و سپاه
یمامه برجوشیدند و بجمله حمله کردند و سپاه مسیلمه نیز درکردند و سپاه مسلمانان شدند و خویشتن را بر صف خالد رو ندادند و منهزم
یا بیفگندند و چون خالد رضی الله عنه آنچنان دید که مهاجر یانرا میکشتند خالد رضی الله عنه اسپ خواست و برنشست و
سالم مولای ابوحذیفه را گفت رایت برگیر و خالد رضی الله عنه به پیش لشکر اندر شد مسلمانان چون او را بدیدند بروی
گرد آمدند و خالد رضی الله عنه گفت یا معشر المهاجرین بدخو مردمانید و هر جا که دشمنی پیش آید نخست شما باز گردید یا گزمان غم
دین نیست باری حمیت مردانگی می باید که باشد تان این بگفت و سپاه را باز گردانید و نصد و پنجاه تن بدان یک حمله
از مهاجر و انصار رضی الله عنهم بدرجهٔ شهادت فائز آمدند بوذند و ثابت بن قیس الشماس و ابوحذیفه دیدند که چون سپاه
خالد رضی الله عنه بجای باز آمدند خالد رضی الله عنه گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و به پیش اندر آمد و حمله کرد دشمنان
را روی از میان کردند و مسلمان شمشیر بر ایشان نهادند تا هزیمت بدان باغ اندر رسید که مسیلمهٔ کذاب اندر آنجا بود و
اندران حرب ده هزار مرد از مبارزان یمامه کشته شدند و هرگز مسلمانان را همچو خوئی نبود و بود و پیش ازان هزیمت و
معصیت و پس ازان شادی و فتح پس هرکه از لشکرگاه یمامه هزیمت شدند تا در باغ همچنان همی آمدند و مهتران با یک
دیگر میکردند که الحدیقة الحدیقة و اندر باغ همیشدند و با مسیلمه گفتند آن وعدهٔ نصرت که از خدای عزوجل کردی کجا است
گفت هرکس از بهر عیال و خانمان خود حرب کند و مسیلمه از حال هر کسی می پرسید از مهتران بیگفتند کشته شد پس گفت
ما این جهان را چه خواهیم کرد و دوزره در پوشید و خود بر سر نهاده براسب نشست و خلق را بر حرب تحریص کرد و
چون خالد رضی الله عنه بر در باغ رسید دیگر باره حرب ساختند ازان سخت تر که کرده بودند و قریب دویست کس
از مسلمانان بیفگندند خالد رضی الله عنه حرب همیکرد تا بدر باغ رسید و در باغ را از ایشان ببستند و بباغ اندر آمدند و
دشمنان اندر نهادند و همیگشتند از اندرون و بیرون تا هفت هزار مرد بکشتند و دشمن هزیمت شده روی بحصار نهادند

وخالد رضی اللہ عنہ سپاہ بطلب فرستاد و اندر طلب نیز ہفت ہزار مرد دیگر گشتہ شدند و مسیلمہ دانست کہ کار از دست شدہ سلسلہ معفور بروی فرو ہشت و از اسپ فرود آمد و خویشتن را در میان سپاہ افگند تا مگر از در باغ بیرون تواند شدن مردی بر در باغ ایستادہ بود کہ نامش وحشی و آنکہ حمزہ بن عبد المطلب رضی اللہ عنہ را کشتہ بود و ہمان حربہ در دست داشت چون مسیلمہ را بدید بگذشت آن حربہ را بینداخت و بر شکمش زد و از ہر دو زہ در گذشت و بزمین دوختش و مسلمانان از پس ہزیمتیان شدہ شدہ بودند و شب فراز آمدند و خالد رضی اللہ عنہ با سپاہ بلشکرگاہ باز گشت و آن شب غمگین بود از بہر آن حصار آمدن مسیلمہ بالشکر آنجا شد و ہمی اندیشید کہ بر در این حصار باید بودن چون بامداد بود خالد رضی اللہ عنہ گرد لشکرگاہ بگشت تا بہ بیند کہ از کشتگان کیست و فجاعہ را مہتر یمامہ بود اسیر کردہ بود و با خود ہمی آورد و با بند چون بدر باغ رسید مردی را دید کشتہ فجاعہ فراز شد و گفت این ہمہ با این مرد کرد خالد رضی اللہ عنہ گفت این مرد کیست گفت مسیلمہ لذاب خالد رضی اللہ عنہ شاد شد و از حرب ایمن گشت و گفت بنگرید تا این را کہ کشت وحشی بیامد و گفت من کشتم خالد رضی اللہ عنہ فرمود راست گفتی کہ این چہ تر حربہ تست نخ نخ اگر چہ بکافری بہترین خلقی را کشتی و بمسلمانی بدترین کسی را کشتی و ہمان گاہ نامہ کرد با بو بکر رضی اللہ عنہ بہ بشارت و فتح و قتل مسیلمہ کذاب لعنۃ اللہ فجاعہ گفت اگر تا بقتل مسیلمہ غرہ نشوی کہ چندین کہ گشتی اندر حصار دو چندین ہست و بسیار روزگار رود تا این حصار گشودہ گردد و با من صلح کن تا من این مردمان را بصلح بیرون آرم ہر آنکہ را خواستہ باکہ دیگر خواست نیمۂ آنرا ترا بدہم خالد رضی اللہ عنہ گفت تا بنگرم و بدانست کہ فجاعہ دروغ ہمی گوید و در حصار سپاہ نیست و میخواہد کہ قوم خود را ببرہاند بصلح خالد ہمہ شب ہمی اندیشید و با خویشتن گفت از پس چندین حرب کہ من بکردم بر در این حصار چون توانم بودن و روزی دیگر فجاعہ آن سخن را باز گردانید خالد بصلح اجابت کرد بر ان شرط کہ ہر خواستہ کہ در ان حصار ہست کہ نیمۂ آن را بدہد و ہند و بہر دیہ کہ اندر یمامہ ہست کہ ا حایطی دہند چنانکہ او خواہد و اندر حصار چنانکہ او بگزیند بدو خالد بنبشت کرد کہ بیامہ بنشیند چون صلحنامہ بنوشت و بحصار اندر شد کسی را ندید و با فجاعہ گفت خیانت کردی کہ بحصار اندر ہیچ سپاہ نیست فجاعہ گفت ایہا الامیر قوم بودند از نصیحت ایشان خیلت کردم تا جان و خواستہ بایشان بماند کہ ایشانرا مصیبت ہا رسیدہ است بدین خونہا کہ ریختہ شد خالد ہیچ جواب نداد و چون صلح کردہ بود نقض نتوانست کردن بعد از سہ روز دیگر نامہ ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ آمد بدست سلمۃ بن سلامہ کہ نامہ تو رسید بخبر کشتن مسیلمہ و خبر آن حصار را بس خطری نیست چون مہتران کشتہ گشتند و کہتران را مقداری نیست نزدیک آن حصار بنشین و تا گشایش بزگرد و کاری کن کہ صلح نکنی و چون حصار بگشائی ہر چہ اندر و مرد است و پیر و جوان و کودک و زن نہ بار دار و ہمہ را بکش زنان و کودکان کہ صغیر باشد پردہ کن و خواستہ ہا بر گیر و حصار را ویران کن چون خالد رسید پیش از سہ روز صلح کردہ بود نتوانست عہد و پیمان خود شکستن جواب داد کہ این حصار استواری دارد و در بہر وان حصار علف بنود و زمستان نزدیک رسیدہ بود و صواب چنان دیدم کہ صلح کنم چون نامہ با بو بکر رسید تافتہ شد و نتوانست نقض

آنجاست باکرده سپاه وتراد یگر سپاه بود فرستیم پس ابوبکر رضی الله عنه منادی کرد که هر کس که سلاح برتواند گرفتن
برگیرد و بنزد خالد رود بحرب مسیلمهٔ کذاب وخلقی بسیار از مدینه بفرستاد وچون این سپاه بخالد رضی الله عنه رسید سپاه را
نطاح برگرفت وسپرده هزار مرد عرضه داد وبدر حصار یمامه آید مسیلمهٔ کذاب چون دانست که سپاه مسلمانان جمع شدند
مهتران یمامه را گرد کرد وبا ایشان تدبیر کرد گفتند از حصار بیرون رو که سپاه بسیار داری وبا خالد رضی الله عنه حرب
کن پس مسیلمه از حصار بیرون آمد وچهل هزار مرد عرض کرد وبر در یمامه لشکرگاه بزد وباغی بود بر در شهر را و احدیقة
الرحمن خواندندی مهتر پردهٔ خویش آنجا بزد وباخاصگیان آنجا فرود آمد واو را زیر کرده آنجا بگشتند وپس از زمین آن باغ
را حدیقة الموت نام کردند وروز دیگر خالد رضی الله عنه سپاه بحرب آورد ومسیلمه نیز سپاه بحرب آورد وپیش آن باغ صف
برکشیدند ومسیلمه بر مقدمهٔ لشکر محکم بن الطفیل را بپای کرد وبر میسره بهار الرجال را واو خود بباغ اندر نشست وآن چهل
هزار مرد را بحرب فرستادند وحرب اندر گرفتند پس مسلمانان حمله کردند ومحکم بن الطفیل را که بر مقدمه سپاه بود بیفگندند وسپاه
یمامه برجوشیدند وبجمله حمله کردند وسپاه مسیلمه نیز کردند وسپاه مسلمانان شدند وخویشتن را بر صف خالد رونمودند ولیکن
یا بیفگندند وچون خالد رضی الله عنه آنچنان دید که مهاجریان را میکشتند خالد رضی الله عنه اسپ خواست وبر نشست و
سالم مولای ابوحذیفه را گفت رایت برگیر وخالد رضی الله عنه به پیش لشکر اندر شد مسلمانان چون او را بدیدند بروی
گرد آمدند وخالد رضی الله عنه گفت یا معشر المهاجرین بدخو مردمانید وهر جا که دشمنی پیش آید نخست شما باز گردید اگر زمان غم
چنین نیست باری حمیت مردانگی می باید که باشد تان این بگفت وسپاه را باز گردانید ونهصد ونیجاه تن بدان یک حمله
از مهاجر وانصار رضی الله عنهم بدرجهٔ شهادت فائز آمدند بود وثابت بن قیس الشماس وابوحذیفه دیدند که چون سپاه
خالد رضی الله عنه بجای باز آمدند وخالد رضی الله عنه گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید وبه پیش اندر آمد وحمله کرد دشمنان
مردی از میان کردند ومسلمان شمشیر بر ایشان نهادند تا هزیمت بدان باغ اندر رسید که مسیلمهٔ کذاب اندر آنجا بود و
اندران حرب ده هزار مرد از مبارزان یمامه کشته شدند وهرگز مسلمانان را همچو خوئی نبود وبود پیش ازان هزیمت و
معصیت وپس ازان شادی وفتح پس هر که از لشکرگاه یمامه هزیمت شدند تا در باغ همچنان همی آمدند ومهتران با
همیکردند که الحدیقة الحدیقة واندر باغ همیشدند وبا مسیلمه گفتند آن وعدهٔ نصرت که از خدای عزوجل کردی کجا است
گفت هر کس از بهر عیال وخانمان خود حرب کند ومسیلمه از حال هر کسی می پرسید از مهتران میگفتند کشته شد پس گفت
ما این جهان را چه خواهیم کرد دوزره در پوشید وخود بر سر نهاده براسپ نشست وخلق را بر حرب تحریص کرد و
چون خالد رضی الله عنه بر در باغ رسید دیگر باره حرب ساختند ازان سخت تر که کرده بودند وقریب دویست کس
از مسلمانان بیفگندند خالد رضی الله عنه حرب همیکرد تا بدر باغ رسید ودر باغ را از ایشان ببستند وبباغ اندر شدند و
شمشیر اندر نهادند وهمیگشتند از اندرون وبیرون تا هفت هزار مرد بکشتند ودشمن هزیمت شده روی بحصار نهادند

وخالد رضی اللہ عنہ سپاہ بطلب فرستاد و اندر طلب نیز هفت هزار مرد دیگر گشته شدند و مسیلمہ دانست که کار از دست شده بسلسلہ معفور بروی فرو هشت و از اسپ فرود آمد و خویشتن را در میان سپاه افگند تا مگر از در باغ بیرون تواند شدن مردی بر در باغ ایستاده بود که نامش وحشی و آنکه حمزه بن عبد المطلب رضی اللہ عنہ را کشته بود و همان حربه در دست داشت چون مسیلمہ را بدید گذاشت آن حربه را بینداخت و بر شکمش زد و از هر دو زده در گذشت و بر زمین دو عدو متلاشی از پس هزیمتیان شدند شده بودند و شب فرا آمدند و خالد رضی اللہ عنہ با سپاه بلشکرگاه باز گشت و آن شب غمگین بود از بهر آن حصار که مسیلمہ با لشکر آنجا شده و همی اندیشید که بر در این حصار باید بودن چون بامداد بود خالد رضی اللہ عنہ گرد لشکرگاه بگشت تا به بیند که از کشتگان کیست و فجاعه را مهتر یمامه بود اسیر کرده بود و با خود همی آورد و با بند چون بدر باغ رسید مردی را دید کشته فجاعه فراز شد و گفت این همه با این مرد کرد خالد رضی اللہ عنہ گفت این مرد کیست گفت مسیلمہ لذاب خالد رضی اللہ عنہ شاد شد و از حرب ایمن گشت و گفت بنگرید تا این را که کشت وحشی بیامد و گفت من کشتم خالد رضی اللہ عنہ فرمود راست گفتی که این چهره ترحربه تست خ بخ اگرچه بکافری بهترین خلقی را کشتی و مسلمانی بدترین کسی را کشتی و همان گاه نامه کرد با بو بکر رضی اللہ عنہ به بشارت و فتح و قتل مسیلمہ کذاب لعنة اللہ فجاعه گفت مگر با قتل مسیلمہ غره نشوی که چندین که کشتی اندر حصار دو چندین هست و بسیار روزگار رود تا این حصار کشوده گردد و با من صلح کن تا من این مردمان را بصلح بیرون آرم هر چه زیادت خواسته باشد که دیجاست نیمه آنرا ترا بدهیم خالد رضی اللہ عنہ گفت تا بنگرم و بدانست که فجاعه دروغ همی گوید و در حصار سپاه نیست و میخواهد که قوم خود را برهاند بصلح خالد همه شب همی اندیشید و با خویشتن گفت از پس چندین حرب که من بکردم بر در این حصار چون توانم بودن و روزی دیگر فجاعه آن سخن را باز گردانید خالد بصلح اجابت کرد بر آن شرط که هر چه خواسته که در آن حصار هست که نیمه آن را بدو دهند و بهر دیه که اندر یمامه هست کدا حایطی دهند جنانکه او خواهد و اندر حصار چنانکه او بگزیند بدو خالد بنت کرد که یمامه بنشیند چون صلحنامه بنوشت و بحصار اندر شد کسی را ندید و با فجاعه گفت خیانت کردی که بحصار اندر هیچ سپاه نیست فجاعه گفت ایها الامیر قوم بودند از نصیحت ایشان حیلت کردم تا جان و خواسته با یشان بماند که ایشان را مصیبت بار سیده است بدین خونها که ریخته شد خالد هیچ جواب نداد و چون صلح کرده بود نقض نتوانست کردن بعد از سه روز دیگر نامه ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ آمد بدست سلمة بن سلامه که نامه تو رسید بخبر کشتن مسیلمہ و خبر آن حصار را البته خطری نیست چون مهتران کشته گشتند و کهتران را مقداری نیست نزدیک آن حصار بنشین و تا کشائی بزگرد و کاری کن که صلح نکنی و چون حصار بگشائی هر چه اندر و مرد است و پیر و جوان و کودک و زن نه بار دار دهمه را بکش زنان و کودکان که ضعیف باشند پرده کن و خواسته ها بر گیر و حصار را ویران کن چون نجالد رسید پیش از سه روز صلح کرده بود نتوانست عهد و پیمان خود شکستن جواب داد که این حصار استواری دارد و در بیرون حصار علف نبود و زمستان نزدیک رسیده بود و صواب چنان دیدم که صلح کنم چون نامه با بو بکر رسید تافته شد و نتوانست نقض

صلح کردن عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ بہر وقتی خالد را بد گفتی بیامد و با صدیق اکبر رضی اللہ عنہ گفت کہ خدای را و مسلمانان را خیانت کردہ و دشمنا نرا توانگر گردانیدہ تا فرد ابیابند و سپاہ آرند و بنگرند کہ خویشتن مداجہ شدہ است و من ہمی گویم کہ او منافق است و او را باید خواندن و این سخن در دل مبارک صدیق رضی اللہ عنہ کارگر شد و بدو نامہ کرد و بدو نامہ کرد و اندر نامہ سخنان زشت نوشت خالد دانست کہ اینہا از عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ است فجاءہ را گفت دختر خود را بزنی بمن دہ فجاءہ گفت تو کابین دختر مرا ہزار درم کابین است و خالد در خشم آمد و گفت من ہرگز زن نکردہ ام مگر بکم از ہزار ہزار درم کابین و رسم من چنان است کہ کابین از پیش میدہم فجاءہ را این سخن بزرگ آمد دختر را ہزار درم کابین بدو داد و فرستاد خالد عروسی کرد و غنیمت ہنوز قسمت نکردہ بود و مردمان لشکر بے را دست تنگ داشت چنانکہ آن شب کہ خالد عروسی میکرد بسیار کس بود ندار لشکری کہ نان شام نداشتند و مردے بود اندر ان لشکر شاعر کہ نامش زیاد بن عمرو بن اللبیث بود و وارد بوستان عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ بود سہ بیت سعر بگفت و پیش عمر رضی اللہ عنہ فرستاد و گفت این ابیات را و بر ابو بکر رضی اللہ عنہ عرض کن و بروی خوان و آن ابیات اینست ؎ ابلغ امیر المؤمنین رسالۃ ۔ من ناصح لک لا یزید جزاعا ۔ یضع الفتاد الف الف کامل ۔ سادات فرسان الجبیرش جماعا ۔ دلولا ابن الخطاب اقول مقالتی ۔ واقص لعدتکم لارباعا ۔ پس عمر رضی عنہ این ابیات نزد ابو بکر رضی اللہ عنہ برد و ہمی لرزید از خشم بنگر کہ خالد بہ بیت المال مسلمانان ہمی چہ کند و ہرگز ہیچ کس چنین نکردہ است و ازین ہمی باک ندارد و ہزار دو ہزار دویست تن درین حرب کشتہ اند از مہاجر و انصار رضی اللہ عنہم و یازن پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بودند و ازان ہمہ کہ تر ین برادر من است و خون ایشان بگردن اوست و اگر او با سپاہ خود بحرب بودی و چون ملوک عجم خود بر تخت بنشستے و حرب کردی اولی بودی کہ لشکر بہزیمت نگشتی و او را باز باید خواندن و خواستہ ہا از وی طلب باید کردن ابو بکر رضی اللہ عنہ خشم گرفت و از جانبی بشد و خواست کہ او را باز خواند پس گفت این نہ پس فتحی بزرگست مسلمانان را کہ اگر او را باز خوانیم و مسلمانان را نزدل نشکند پس نامہ کرد بخالد کہ از ان خون میچکید و در نامہ چنین گفت کہ ترا چندین فراغت است کہ چنین عروسی کنی و در بیت المال مسلمانان فساد کنی و خون ہزار و دویست مسلمانان پیش تو ریختہ است و ہنوز خشک نشدہ است چون خالد آن نامہ بخواند گفت این کار عمر رضی اللہ عنہ است و مردمان یمامہ را بخواند و گفت عمر رضی اللہ عنہ مرا نمیگذارد کہ این صلح شما روا کنم نزد خلیفہ بسیار پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بروید و بدینہ شوید و حال خویش بر وے عرض کنید از ایشان دہ تن بفتند و بسوی ابو بکر رضی اللہ عنہ شدند و این دہ تن از مہتران یمامہ بودند و ابو بکر رضی اللہ عنہ شفاعت کردند و از عمر رضی اللہ عنہ سخن کردند ابو بکر رضی اللہ عنہ اجابت کرد پس ابو بکر رضی اللہ عنہ ایشان را گفت شما مردمانید با چندین عقل و کفایت مسیلمہ شما را چگونہ فریفت آن دروغ زن ایشان گفتند او سخنان گفتی بسجع و گفتی از خدای آمدہ است ابو بکر رضی اللہ عنہ فرمود ہیچ ازان سخنان او با وداریدگفتند یک سورتش این بود صدع صفدع مکر بیقین ۔ اعلاک ۱۴

فی المار و اسلک فی الطین + لا المار تکدرین + ولا الشدید یمنعین + و دیگر سوزنش این بود که چون نبی آسمان را غارب کردند و نخواست که چنین کنند گفت خدای عزوجل سورهٔ فرستاده است والمیل اذا اظلم + والذیب اذا اولم + والجدع اذا اوام + و دیگر این بود که واللیل الدامس + ما قطعت احدمن طب ولا یابس + امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرمود اینها نه سخن خدائیتعالے و تقدس است عزوجل ایشان گفتند این شقاوتی بود بر عایشه پس ابوبکر صدیق رضی الله عنه این آیت برخواند که قوله جل جلاله وَمَنْ يُضْلِلِ اللّٰهُ فَلَا هَادِيَ لَهٗ وَيَذَرُهُمْ فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُوْنَ و ایشانرا دل خوش داد باز بیمامه ایشان فرستاد و نامه نجالد بن ولید نوشت و صلح ایشان را قبول کرد و خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک بمدینه فرستاد **فصل در خبر علاء بن الحضرمی مع اهل الردة و ابوبکر** صدیق رضی الله عنه سوی اهل روت یازده سپاه فرستاد و یکے از ایشا علاء الحضرمی بود و این علاء پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم فرستاده بود بحرین سوی منذر بن منادان و این منذر مسلمان گشت و اهل بحرین را مسلمان کرد پس این منذر بمردومردمان بحرین مرتد شدند ابوبکر صدیق رضی الله عنه باز علاء را نزد ایشان فرستاد ایشان دو گروه شدند یکے عبدالقیس و دیگری بنی بکر قوم عبدالقیس مسلمان شدند بنی بکر از مرتدی باز نیامدند و مردی را بر خویشتن مهتر کرده بودند که نامش حطم بن صبیعه بود و همه مرتدان بردی کرد آمدند و بحرین را بگرفتند و ان شهر بست و بزرگ اندر بحرین و ملک آنجا بود پس سپاه فرستاد بعبدالقیس و قوم او کسلمان شده بودند و ایشانرا از مسلمانی باز خواند اجابت نکردند و اندر حصار شدند بشهرے از بحرین که نامش دارین بود و ایشانرا مهتری بود نام او جارود بن حطم بود سپاه بدر حصار فرود آورد و ایشان اندر سخت همی بودند با علاء الحضرمی بیامد با سپاه مسلمانان بودند پراگنده که اندر حصار بودند چون خبر علا بشنیدند نزد او گرد آمدند و آهنگ حطم کردند که با او حرب کنند حطم شهر بحرین بحصار کرد و گرد اگرد آن خندق کنده بود و هر روز حرب همیکردند و یک ماه آنجا بماندند یک شب علا خفته بود و از شهر حطم غلغله همی آمد علا گفت امشب که میرود خبر آورد که این همه غلغله جهیت که مرا بدل همی آید که ایشان امشب همیکردند مردی از مسلمانان که نامش جریر بن عبدالله بن حرب بود گفت من بروم و خبر آورم که مرا اندرین شهر خالی است بخانه او روم باین بهانه که بینی از تو برگشته ام و از و خبر پرسم و باز آیم و ترا آگاه گردانم رفت و بخانه خال شد و گفت از بهر آن آمده ام که مرا گرسنگے طاقت نیست خالش طعام پیش آورد و در حالت طعام خوردن از خال برسید که این بانگ و غلغله چیست خالش گفت حطم امروز همه سپاه مهمانی کرده است امشب همه مستعاند و هنوز میخورند جریر بن عبدالله بیرون آمد و گفت من نیز بره ام و ایشانرا بنگرم و برفت و بسوے علا آمد و بگفت علا همه سپاه را برنشاند ناگاه خویشتن را بر ایشان زد و هزیمت بر ایشان افتاد و کسے بر اسپ نتوانست نشستن از مستی و بهمی دویدند و لشکر ایشانرا معلم اسپ خواست که برنشینند چون پاے بر رکاب نهاد و دال کالبش بگسست و هر چند عهد کرد بر اسپ نتوانست نشستن و مردمان همیگذشتند و کسی او را نشناخت پس مردے از مبارزان لشکر که نامش عفیف بن المنذر بود حطم را

وشمشیر برکشید و پایش را از زانو بینگند حطم گفت این کیست گفت منم عفیف بن المنذر حطم گفت چون مرا خسته کردی یک بار گی کارم تمام کن عفیف گفت ترا نکشتم تا بزاری بمیری این بگفت و برفت و حطم بانگ میکرد که ای مردمان منم حطم مرا بکشید تا زین حرب برمید و همچنین میبود تا بوقت بامداد مردی از عرب بوی رسید که نامش قیس بن عاصم بود شمشیر برکشید و او را بکشت چون روز روشن شد همه دشمنان را کشته بودند و علا ربن الحضرمی راه شهر را بگرفت و هر کس که مرتد بود با دسلمان شدند و حصاری بود برلب دریا و نامش وارین بود و از مرتدان هر کس که بگریختند آنجا شدند باخواسته های علا آنجا رسید و با سپاه روی بایشان نهاد و چون ایشان بشنیدند هر چه برلب دریا کشتی بود و انچه بایشان بایست برگرفتند و دیگر بار ابسه خندند و برابر آن شهر برلب شهر دیگری بود و مردمانش همه مرتد بودند پس بکشتی اندر نشستند و بدان شهر شدند و اندر نشستند چون علا برلب دریا آمد و هیچ کشتی نیافت از اسپ فرود آمد و وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و روی بخاک برنهاد و دعا کرد و گفت یارب تو بر آب قادری همچنانکه بر خاک را تو بر زمین نگاه میداری این خلق را بر بن آب بگذران تا هر کس که بخدای تو باشک است او الیقین شود و بر اسپ نشست و سپاه را بر نشاند و اسپ را بدریا اندر افگند و همه سپاه از پس او اندر دریا شدند و هیچ پیاده را آب از زانو برنگذشت بفرمان خدای عزوجل واز دریا بگذشتند و چون آن مرتدان ایشان را بدیدند گفتند ایشان جادوانند نه مردمان حرب اند و بحرب پیوستند و اهل اسلام بشمشیر اندر نهادند و همی کشتند و غارت همی کردند تا ایشان همه را بکشتند و خواسته های ایشان را غارت کردند و روز دیگر از انجا باز آمدند بسلامت و غنیمت ها قسمت کردند و علا باسپاه بیامد و نامه کرد بسوی ابوبکر صدیق رضی الله عنه بدین فتح و امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه با مسلمانان خرم شدند و شادی کردند و فرمودند الحمد لله که اندرین امت خدای عزوجل کسی را گماشت که دریا او را مسخر گشت همچنانکه موسی علیه السلام را و بنی اسرائیل را و حضرت ابوبکر رضی الله عنه بدین کرامت شکرها فرمود و نامه بعلا نوشت و او را بحکومت بحرین داشت و او را مسلم کشت رضی الله عنه والله اعلم بالصواب **گفتار در ذکر مرتدان و اهل روت که بعمان بودند و از سپاهسالارانی که حضرت ابوبکر رضی الله عنه از مدینه فرستاده بود یکے دیگر عرفجه بن هرثمه بود که او را بزمین مهره فرستاده بود و مهره بعمان نزدیک است و عمان برلب دریا است و میان عمان و حجاز است و اهل آنجا همه عرب بودند و ایشان مسلمان شده بودند و چون خبر وفات رسول خدا صلے الله علیه وآله وسلم را بشنیدند همه مرتد گشتند مگر مالک عمان که نامش خامش الجلبدی بود و هم ملک بود و هم ملک مهره بود و او مرتد نشد و مرتدان را باسلام میخواند و هر کس که بازنمی آمد مسلمان میشد و سپاه بسیار داشت و مردی بود بعمان که نامش لقیط بن مالک بن الازوری بود و پادشاهی عمان اندر خاندان او بود و بگاه و باینجا صلے الله علیه وآله وسلم مسلمان شده بود چون دید که مردمان عمان و مهره همه مرتد شدند او نیز مرتد شد تا مگر بدین بهانه باجا فر حرب تواند کرد و پادشاهی ازوی بازستاند و مرتدان بروی گرد آمدند و او را ملک خود کردند و او شهر عمان**

را از خافر بادشاہی او را بگرفت و ما فر با سپاہ مسلمانان نہان شدند و گروہے بکوہہا رفتند و گروہے طعام برگرفتند و بدریا اندر شدند و بمیان دریا ہمی شدند از راہ گذر بیکسو و چون این خبر بابو بکر رضی اللہ عنہ رسید حذیفہ بن حصین را لوای عمان داد و عرفجہ لوای مہرہ و او را گفت عرفجہ را یاری دہ و چون از عمان بپردازید آنگاہ تو بمہرہ شوید ایشان ہر دو برفتند و روی بعمان نہادند و عکرمہ بن ابی جہل بدریامہ بود و بشتاب حرب کردہ بود و شکستہ شدہ بود ابو بکر رضی اللہ عنہ بروی خشم گرفت و فرمود حذیفہ شو بعمان و ہر چہ فرمایدت ہمی کن عکرمہ بیامد بسوی حذیفہ و با ایشان روی بعمان نہاد و حاضر را خبر شد کہ لشکر اسلام آمد و ہر کہ بگریختہ بودند نزد ایشان باز آمدند و تدبیر کردند کس نہانی بمہتران عمان فرستادند و ایشانرا باسلام خواندند اجابت کردند و بسلمانی باز آمدند و خبو بقیط آمد و از مہتران شہر بتریسید سپاہ عرض کرد و از شہر بیرون آمد و ہر کس از لشکر او را کہ از زنان و کودکان بودند بیرون بردند و با و بدر شہر حرب کردند خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و مرتدان بہزیمت شدند و مسلمانان ششیر اندر نہادند و دہ ہزار مرد را بکشتند و خواستہای ایشانرا غارت کردند و پنج یک بسوی ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ فرستادند و حافر عمان را بگرفت و صدیق اکبر رضی اللہ عنہ نامہ کرد کہ چون از عمان بپردازند بمہرہ شوند عرفجہ با آن غنیمت بسوی ابو بکر رضی اللہ عنہ باز آمد و عکرمہ را بمہرہ باز فرستاد و عکرمہ چون بمہرہ شد ہمہ را مرتد یافت و بدو گروہ بود ند یک گروہ را مہتری بود تا او بحرب بود و او را بمسلمانے باز خواند اجابت کرد و سوے عکرمہ آمد و مسلمان شد و دیگر گروہ را مہتری بود کہ نامش مصبح و چون رضی اللہ عنہ او را بمسلمانی خواند نیامد و با سپاہ پیش آمد و عکرمہ با او حرب کرد و ایشانرا بشکست و خواستہ بسیار یافت و چون فتح بود اہل مہرہ باز بمسلمانے آمدند و عکرمہ رضی اللہ عنہ پنج یک بدست سحریت با بو بکر رضی اللہ عنہ فرستاد ابو بکر رضی اللہ عنہ شاد گشت و از ہمہ خشنود شد و امیدی زمین مہرہ را بعکرمہ رضی اللہ عنہ داد و او را بنواخت و از وے خشنود گشت واللہ اعلم بالصواب **فصل در ذکر اہل روت** کہ در تہامہ بودند و زمین تہامہ را زمین مکہ خوانند و حدود طائف تا بجد بجد و آنگاہ کہ رسولخدای صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم وفات یافت کار دار مکہ عقاب بن اسید بود و بلفظ دو کار بودند بدیہ ہاے طائف عثمان بن العاص بود و بباد یہ طائف مالک بن عوف و در حدود تہامہ جائے است بسوی دریا و آن را بلاد علی خوانند و آنجا مردمان جوانان باشند و ایشان را شعریان خوانند مرتد شدند و نبی زید با ایشان نزدیک است ہمہ آن مرتدان علی یکے شدند و حضرت پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم را کار داری بود بجد و دمین و او را خالد بن سعید بن العاص خواندندی چون اہل یمن مرتد شدند و بمدینہ باز آمد و بجد و دتہامہ مرتدان بسیار گرد آمدند و مردی را بر خود بر مہتر کردند کہ نامش چندین سلیمان بود و امیر المومنین ابو بکر رضی اللہ عنہ را سپاہ نبود کہ آنجا فرستادی نامہ کرد بقناب بن اسید کہ از آنجا سپاہ فرست عقاب برادر خویش را بفرستاد تا با ایشان حرب کرد و از ایشان بسیاری را بکشت و بجد و دطائف از ایشان نماند و مرتدان بہزیمت برفتند و مردی را بر خویشتن مہتر

کردند که نام او حمیصه بن النعمان بود ابو بکر صدیق رضی الله عنه عثمان بن العاص را نامه کرد که از طائف سپاه فرست عثمان و سپاه فرستاد و ایشان را هزیمت کرد و حمیصه بگریخت و بجدود یمن اندر شد سوی آن مردمان که مرتد شده بودند و مردمان بحران ترسایان بودند و پیغامبر صلے الله علیه و آله وسلم با ایشان صلح کرده بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم وفات یافت ایشان عهد بشکستند و چون این سپاه بدر طائف او بخدآمدند ایشان بطوع بمدینه شدند و با ابو بکر رضی الله عنه صلح کردند و زمین تهامه از ان مرتدان پاک شد و انچه بماندند بگریختند و بیمن شدند که آن مردمان نیز مرتد شده بودند والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر اهل روت که در یمن بودند و مردمان یمن مرتد شده بودند با اسود** بن عیسی در زمان رسول الخدای صلے الله علیه و آله وسلم و حضرت رسالت پناهی صلے الله علیه و آله وسلم نامه کرده بود بکار داران خویش و بمعاذ بن جبل و قیس تا اسود را بقتل آوردند و اسود را فیروز دیلمی گشت و معاذ را بیرون آوردند و مسلمانی باز آشکارا گشت چنانچه از پیش گفتیم و چون خبر با ابو بکر رضی الله عنه آمد شاد گشت و نامه کرد بفیروز و امیر ے یمن مرداد قیس را اندوه آمد و باز مرتد شد و عمرو بن معدیکرب او را بخواند و با خویش یار کرد و قرار بران نهادند که هر چه اندران ناحیت کس است از فرزندان عجم همه را بکشید و خود یمن را بگیرد و عمر خلیفهٔ او باشد بر همه یمن و قیس نتوانست مردی بکار کردن حیلت کرد که پنهان داذیه را بکشد و داذیه فیروز را مهمانے بکند نخست داذیه آمد و او را بکشت و چشم میداشت که فیروز نیز بیاید و او را بکشد و یمن بگیرد و فیروز مے آمد و زنے به پیش راه او باز شد و گفت بدین مهمانے مشو که داذیه را بکشتند و ترا نیز بخواهند کشت و تدبیر قیس تباه شد پس فیروز ابا بو بکر رضی الله عنه نامه فرستاد که قیس مرتد شد و داذیه را بکشت و ازان بازده امیر که ابو بکر رضی الله عنه بیرون فرستاده بود یکے از مهاجرین رضی الله عنهم امیه بود بدو نوشت که بیمن شود معاذ جبل و فیروز را دست قوی دار مهاجر برفت بطائف و بر مرتدان برگذشت و خالد بن اسید را بکار کرد تا مرتدان تهامه تمام کردند و روی بیمن نهادند و حکر مه را بخواندند و بیمن آمدند و با قیس حرب کردند و عمرو بن معدیکرب با او بود پس قیس کشته شد و عمرو بن معدیکرب اسیر شد و مهاجر او را نیز و ابو بکر رضی الله عنه فرستاد ابو بکر رضی الله عنه او را گفت تا چند کردی ازین بدان و ازان بدین و چند راه مرتد شوی عمرو گفت زیرا که شما مرا نیکو نمیدارید و پیغمبر صلے الله علیه و آله وسلم امیری بنی زبید مرا داد ابو بکر رضی الله عنه گفت من نیز ترا دهم عمرو بن معدیکرب گفت من نیز مسلمان شوم پس عمرو مسلمان گشت پس ابو بکر رضی الله تعالے عنه امیری قبیله او بنده داد و مهاجر با عکرمه بیمن شدند تا فیروز را دست قوی کنند با میر کردند و معاذ بن جبل رضی الله عنه را با میری و مسلمانے آموختن و خود بصنعا بنشست و ابو بکر رضی الله عنه نامه کرد بگرختن اهل روت بفتح یمن ابو بکر رضی الله عنه جواب فرستاد ند که هر دو بزمین حضر الموت روند تا آنجا نیز مسلمانی آشکارا شود پس مهاجر و عکرمه از صنعا هر دو برفتند و بحضر الموت آمدند و زیاد بن لبید آنجا عامل بود بر صدقات و از و باز گرفته بودند چون مهاجر بیامد دست زیاد قوی گشت و حرب و بانی کنده کرده بود و مهتر ایشان شهب بن قیس الکندی

بنو مسلمانان گشته بود و باز بنی کنده مرتد شده بود و خواست ز حضرالموت را بگیرد پس یاد و مسلمانان با ایشان
حرب کردند و اشعث با همه بنی کنده بحصار اندر شد و مهاجر با ایشان تاخت کرد و از ایشان بسیار بکشت و خود را بحصار
اندر افگند پس نامه کرد با بو بکر رضی الله عنه جواب فرستاد که چون حصار بگشائی هر چه مرد است بکش و زنان و کودکان را
برده کن و اگر با ایشان صلح کنی بدان شرط کن که هر چه مردانند برخیزند و از حصار بیرون که آنکس که چنین کند او را خانمان
نبود بهتر چون بود و چون این نامه اندر رسید اشعث بحصار اندر شده بود و میان عکرمه و او دوستی بود اشعث بسوی عکرمه
نامه فرستاد که مرا زنهار خواه از مهاجر و وه تن از اهلبیت من مهاجر گفت بگوی تا بیرون آید و زنهار نامه تو پس چنانکه خواهد
بنویسد اشعث از حصار بیرون آمد و او بزرگ آنجا بود و در ریاست یمن او را بود و سوی پیغامبر صلے الله علیه و آله وسلم آمد
بود و مسلمان شده بود و پیغامه خدای صلے الله علیه و آله وسلم فرموده بود ندکه اگر مرا دختری بودی بزنی بنو دادمی و خواهر
ابو بکر صدیق رضی الله عنه که نامش قرده بود بزنی باو داده بود و چون اهل یمن مرتد شدند او نیز مرتد شده چون از حصار
فرود آمد مهاجر او را گفت بر دو بهر گونه که خواهی زنهار نامه بنویس و بیار تا من گواهی خویشتن را بران بنویسم اشعث
زنهار نامه نوشت بنام آن ده تن و نام خویش فراموش کرد و اشعث آنچه بران نامه نوشته بود خویشتن را گواه کرد
و در حصار و هر چه اندر حصار مرد بودند همه را بکشت و زنان و کودکان را اسیر کرد پس مهاجر اشعث را بخواند و گفت
زنهار نامه بیاور و دو در انجام آن ده تن را دید و نام اشعث ندید مهاجر گفت ای عدو الله الحمد لله که خدای عز و جل خون
ترا مباح کرد و این ده تن را زنهار نامه دادم و ترا بکشم اشعث گفت من بخست خود را زنهار خواستم پس مهاجر گفت بلی
تو چنین خواستی و خدای تعالے جل و علا چنین خواست که خون تو ریخته گردد و عکرمه خواهش کرد که اشعث را بکشد او را
نزد ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرست اگر خواهد بکشد و اگر خواهد زنهار دهد اجابت کند و اشعث را بفرستاد پس ابو بکر
عمر را رضی الله عنهما بیاورد و گفت چه گوئید اندر کار اشعث عمر بن خطاب رضی الله عنه گفت نشاید او را کشتن که از
اول خویشتن را زنهار خواسته است پس یاران اشعث را ابو بکر رضی الله عنه زنهار داد و چون یک ماه برین برآمد
میل مسلمانی همیکرد پس با بو بکر رضی الله عنه گفت بر من منت نهادی و جان مرا بمن بازدادی این زمان عیال
من بمن بازده آن خواهرت را که رسولخدای صلے الله علیه و آله وسلم بمن داده بود ابو بکر صدیق رضی الله عنه
زن او را با و بازداد و نکاح کرد و دیگر باره نامه کرد بمهاجر که اگر خواهی بحضرالموت باش و اگر خواهی بصنعا باش
و این در واقعه در سال یازدهم از هجرت بود و الله اعلم **فصل در ذکر فتوح خالد بن الولید بالعراق**
چون سال پازدهم از هجرت حضرت رسالت صلے الله علیه و آله وسلم اندر آمد کار ملوک عجم ضعیف گشت و پادشاهان
بزنان و کودکان افتاد و ابو بکر صدیق رضی الله عنه ازین حال آگاه شد و مردی از کوفه که نامش مثنی بن حارثه
الشیبانی بود نزد ابو بکر رضی الله عنه آمد و از بزرگان شیبان بود و پادشاهی آن نواحی ایاس قبیصه را بود و پادشاهی

کوفہ و حیرہ او را دادہ بود بجائے نعمان المنذر پس این مثنی زیر علم او توانست بود برخاست و بسوی ابوبکر رضی اللہ عنہ آمد و مسلمان شد پس بگفت مرا بگو وسواد بر گزار تا ہر چہ بکشائم مرا بود کار ملوک عجم ضعیف شدہ است ابوبکر رضی اللہ عنہ ان ولایت او را داد و وعدہ کرد کہ من ترا سپاہ فرستم و او یک چند وقت بکوفہ بود چون ابوبکر رضی اللہ عنہ دید کہ مثنی ہیچ شہر نکشاد و سال نواند در آمد خالد رضی اللہ عنہ را نامہ کرد و خالد رضی اللہ عنہ بیمامہ بود و در نامہ او را گفت کہ با مثنی باش و آہنگ مدائن کنید کہ خانہ ملوک عجم است پس خالد رضی اللہ عنہ از یمامہ برفت و راہش بر بصرہ بود و بر ابلہ بر سواد چون بسواد عراق اندر آمد خالد رضی اللہ عنہ آن دیہ ہا را دید آہنگ بدان داد ایشان صلح خواستند بدانکہ جزیت بپذیرند و برین قرار کرد و مثنی با خالد رضی اللہ عنہ باز گشت والسلام ورسولہ اعلم **فصل در ذکر فتح الحیرہ** چون خالد بن الولید رضی اللہ عنہ بدر حیرہ آمد ایاس بن قبیصہ پیش او باز شد خالد رضی اللہ عنہ گفت اگر خواہی دین بپذیر و اگر خواہی حرب کن و اگر خواہی جزیہ خود گیر گفت با من مردمان اند کہ مرگ را دوست تر دارند از زندگانی ایاس گفت نکنم و از دین قدیم خود دست باز ندارم ولیکن جزیہ بپذیرم و صد ہزار درم گرد کرد و بخالد رضی اللہ عنہ داد و خالد رضی اللہ آہنگ سواد عراق کرد و در آنجا دیہ بود کہ نامش کسیس بود و مہتری آنجا بود کہ نامش ظالب بود و از عجم بود یا خالد رضی اللہ عنہ حرب کرد خالد رضی اللہ عنہ او را بشکست و آن دیہ را غارت کرد و اندر حیرہ مرکے بود ترسا و نامش عبد المسیح بود سیصد سال عمر داشت خالد رضی اللہ عنہ خواست کہ او را بہ بیند چون خالد رضی اللہ عنہ او را بدید پرسید کہ از کجائی گفت از پشت پدر گفت نہ چنین ہمیگویم ہمیگویم کہ از کجا آمدہ گفت از شکم مادر گفت نہ چنین میگویم بچہ چیزے گفت بجامہ گفت بر حربی یا در صلحی اگر بر صلحے چنین حصار چرا کردہ چون بنجود نیاید او را بدین حصار از خویشتن باز دارم و فتح کنم واللہ اعلم بالصواب **فصل در ذکر فتح الابلہ** مرکے ابلہ بود نامش ہرمز ملک عجم کودک شیر خوارہ بود پس این ہرمز پیش خالد رضی اللہ عنہ بیامد و صفہا بیاراست و نخستین ہرمز آمد و گفت کہ خالد کدام ست بگوئید تا بیرون آید رضی اللہ عنہ بیرون شد ہرمز گفت چہ کنی خون کس بسیار ریختن بیا تا ما با تو حرب کنیم اگر من ترا بکشم سپاہ تو بفرمان من باشد و اگر تو مرا بکشی سپاہ من بفرمان تو باشد و این ہرمز مردی قوی بود و خالد ضعیف بود پس ہرمز پیادہ گشت و خالد نیز پیادہ شد پس خالد رضی اللہ عنہ ضربتے بزد ش اما بر ہر کار نکرد و ہرمز ضربتے بر خالد زد و در دش کرد خالد رضی اللہ عنہ شمشیر بفگند و بجست و ہرمز را بگرفت و بر زمین بکشید سپاہ عجم بر جوشیدند و با یکدیگر حملہ کردند پس قعقاع نیز با خیل خویش حملہ کرد ند ہمہ غازیان دد او مردی دادند و لشکر عجم را بر اندند و خالد رضی اللہ عنہ سر ہرمز را ببرید و میان لشکر عجم انداخت و ایشان ہزیمت شدند و خالد رضی اللہ عنہ بر اسپ نشست و سپاہ را از پس لشکر عجم فرستاد و خلقی بسیار بکشتند و اسیر کردند و با ہرمز پیلی آنرا دیگر روز سپاہ برگرفت و بابلہ شد و در آنجا خواستہ بسیار و متاع یافتند و پنج یک بیرون کرد و بآن پیل دتاج ہرمز نزدیک ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ فرستاد و باقی خواستہ ہا را قسمت کرد ابوبکر رضی اللہ عنہ آن پیل را گرد مدینہ گردانیدہ باز پیش خالد رضی اللہ عنہ **فصل در ذکر واقعہ مدائن حجاز با خالد بن ولید**

رضی اللہ عنہ و دران وقت کہ خالد رضی اللہ عنہ برابر ہرمز فرود آمدی ہیزدہ ہزار مرد بود و دو ہرمز خبر او بملک عجم نوشتہ بود و لشکر خواستہ بود ملک عجم اہواز را بجردی دادہ بود کہ نامش قارن بود و سوی وی نامہ کرد و فرمود کہ با سپاہ سوی ماسبذان ما را باری کن و قارن با پنجاہ ہزار سوار ازا ہواز برفت چون بسر حد ایلہ برسید ہرمز پیشتبان لشکر ہرمز پیش او آمدند و قارن ایشان را علامت کرد و سپاہ را باز گردانید و ہمہ سپاہ بر قارن جمع آمدند و ہنرلے فرود آمد کہ آن منزل را ملارا نام بود و چون خالد رضی اللہ عنہ خبر یافت کہ قارن با لشکر بسیار آمد و سپاہ بحرب آورد و بر مقدمۂ لشکر مردے را بر پیلے کرد کہ نامش برشخا بود بر میسرۂ لشکر قباد را نصب کرد و قارن بہ پیش سپاہ اندر آمد و گفت مردی خالد رضی اللہ عنہ را گفت انصاف داری پس خالد رضی اللہ عنہ عدی بن حاتم طائی را برابر قباد کہ بر میسرۂ لشکر قارن بود فرستاد و عاصم بن الخطاب را برابر برشخا تعیین فرمود و خود برابر قارن شد و باہم بر آمیختند و خالد رضی اللہ عنہ قارن را بکشت و عاصم برشخا را قتل کرد و فرمود تا منادی بانگ کرد کہ ہر کس کہ چیزے یافتہ است او را باشد فتحنامہ بسوی ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ فرستاد دیگر چون نگاہ کردند سی ہزار مرد از سپاہ عجم کشتہ بودند و اندرین حرب مسلمانان خواستہ بسیار یافتند و خالد رضی اللہ عنہ و فرستاد و پنج یک اموال ہرمز بدست ولید بن عقبہ فرستادہ بود و عمر ابو بکر رضی اللہ عنہما پیوستہ ہمی گفتی کہ باز باید خواندن و پنج یک اموال ہرمز بدست ولید بن عقبہ فرستادہ بود و عمر ابو بکر را رضی اللہ عنہما پیوستہ ہمی گفتی کہ باز باید خواندن خالد را و ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ گفتی خالد را معزول نتوانم کردن زیرا کہ فتح او یکے از یکے نکشد و غنیمت از غنیمت بازنمی افتد و این واقعہ در ماہ صفر بودہ است **فصل در ذکر واقعہ کہ در زنی واقع شدہ است** پس چون خبر بملک عجم رسید مردی را بیرون کرد کہ نامش اندرغوا بود پانجاہ ہزار مردمی آمد تا بحد سواد جائی است کہ آزاد جلہ خوانند سپاہ را آنجا فرود آورد و چون خالد رضی اللہ عنہ خبر او بشنید لشکر را عرض کرد و بیست ہزار مرد بگزید و دیگر سپاہ را آنجا دست باز داشت و ایشان را گفت پرحذر باشید تا دشمن پیش کس نفرستد و در مدائن مردی بود کہ او را ہرمز خواندندی و او را ہزار مرد حربی بود کہ حرب کردندی و خالد رضی اللہ عنہ نام و آوازہ او را شنیدہ بود و چون نزدیک ایشان رسید و چہار ہزار مرد جدا کرد از سوی لشکر گاہ بکمین بنشاند و گفت چون ہر دو سپاہ بہم آیند شما از کمین بیرون آیید و حرب گیرید و خالد رضی اللہ عنہ را مراد آن بود کہ این ہزار سوار را بہ بیند و چون صفہا راست بایستادند خالد بہ پیش صف بیرون آمد و مبارز راین ہزار سوار بیرون آمد و با خالد بکشت خالد رضی اللہ عنہ نیزہ بر شکم او زد کہ از پیش برداشت و بر زمین زد و بعد ازان خالد رضی اللہ عنہ طعام خواست و بخورد و گفت این دی روز بخدای عزوجل نذر کردہ بودم کہ تا این ہزار سوار را نکشم نان و آب نخورم و ازوے باز پیچ نخوردہ ام و چون نخست طعام بخورد سپاہ را بالفور فرمود کہ حملہ کنید و حرب در پیوست و آن چہار ہزار سوار از کمین بیرون آمدند و از راست و چپ شمشیر در نہادند و لشکر پشت بہزیمت نہادند و مسلمانان ایشان را میکشتند و پیش ازان کشتند کہ بحرب مدارا کشتہ بودند و اندرغوا بہزیمت شدند و از تنگے اندر میان

بمرد و خالد رضی اللہ عنہ چون عراق را بگرفت و بصرہ و سواد و آبہا روان دید و جای با خوش چنانکہ ہرگز ندیدہ بود ہمہ سپاہ را گرد کرد و خطبہ خواند و خدای عزوجل را حمد و ثنا گفت بر فتحہا و مردمان را بر جہاد تحریص نمود و گفت اے اگر خدای عزوجل این جہاد را فریضہ نکردہ بودی بایستے کہ با اہل عجم گرد مالے تا این جایہا از ایشان بستدے و ما بدین احق تریم از ایشان پس بہر ناحیتی کاردار ان خود را بفرستاد و دادو عدل اندر میان خلائق بگستراند واللہ اعلم فصل در ذکر واقعہ لبس و چگونگی آن و در لشکر قارن ترسایان بودند کہ از اہواز با او آمدہ بودند بسیار و اعراب بنی بکر و بنی عجل کہ بیاری او آمدہ بودند در حرب مدار بسیار کشتہ شدہ بودند پس ہرچہ با اہواز و حیرہ و موصل و بنی بکر و بنی عجل بودند ہمہ گرد آمدند و بملک عجم نامہ کردند کہ ما اندر ربیت تو ایم و ترا یاری کنیم این بار سپاہ فرست تا با او بایستیم و اندر لشکر خالد رضی اللہ عنہ از بنی بکر و از بنی عجل نیز بسیار بودند و چون ملک عجم بشنید کہ این عرب موصل و اہواز و جزیرہ با او بیعت کردند شاد گشت و بدان وقت کہ اندر عوا بفرستاد از پس او مردی بفرستاد کہ نام او بہمن جاذویہ بود و با چہل ہزار مرد اندر عوا بہمن را بایست حرب کردن و شکستہ شد و چون بہمن جاذویہ بشنید برجای بایستاد و ما بہ کرد بملک عجم و او را آگاہ کرد و استطلاع خواست تا چہ فرماید و ملک با کسان خویش تدبیری کرد و چون نامۂ ترسایان بنی بکر و بنی عجل بیامد کہ از و سپاہ خواستند نامہ کرد بسابرود و با عرب بنی بکر و بنی عجل یار شود با خالد حرب کن و بہمن جاذویہ مرد بزرگواری را با سپاہ بفرستاد کہ نامش جابان بود و این مرد و ہقانی بود از سوار بہمن او را بفرستاد و خود بمدائن باز شد تا وزیران و ملک را بہ بیند و اندر کار خویش شرط ہا کند اندر سپاہسالاری و جابان را گفت این ترسایان عرب را کرد کن و حرب بکن تا من بیایم جابان برفت با ہمہ سپاہ بجائی فرود آمد کہ نامش لبس بود و آن دیہ بود خاصۂ جابان و خبر بخالد شد و آن ترسایان بنی بکر و بنی عجل خبر یافتند کہ سپاہ آمد و لیکن سپاہسالار با ایشان نیست و از ایشان ہیچکس از جائے بجنبند و سوی جابان نشد خالد رضی اللہ عنہ گفت صواب آنست کہ بر ایشان تاختن کنیم پیش از آنکہ بہمن جاذویہ با ایشان رسد و این ترسایان عرب با ایشان پیوندند پس خالد رضی اللہ عنہ ناگاہان با بیست ہزار مرد بر ایشان تاختن کرد و جابان ایمن نشستہ بود و بہمن را چشم ہمی داشت و آن روز ہمہ سپاہ را مہمانی کردہ بود و چون چاشتگاہ بود بر خوان بنشستند مقدمۂ لشکر خالد رضی اللہ عنہ را بدیدند و ایشان گفتند امروز خالد رضی اللہ عنہ فرود آمد و ہمہ بچیز خوردن بنشستند خالد رضی اللہ عنہ با لشکر گفت فرو سیائید و ہمچنین بر فراز حرب روید و سوگند خورد کہ اگر خدای تعالے جل و علا مرا بایشان ظفر دہد از ایشان چندان بکشم کہ خون اندرین رود برود بدین خواری کہ ایشان مارد اشتند پس صف برکشیدند و آہنگ حرب کردند ایشان از طعام برخاستند و گفتند جابانرا کہ ما این و مہمانداری ترا باطل نکنیم و حربی کردند کہ درین حربہا چنان نکردہ بودند و چون در میان دو نماز بود و ہنوز بیت نشدند خالد بانگ کرد کہ ہیچکس را نکشید بلکہ اسیر کنید و پیش من آورید و خلائق بطلب شدند و ہمہ را اسیر میکردند

خالد رضی اللہ عنہ بفرمود تا اسیران را بلب رود آوردند و گردن همی زدند تا خون اندران رود سی رفت و سوگند
خالد راست شد و خالد آن غنیمت ها را قسمت همی کرد و پنج یک بسوی ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ فرستاد و ابوبکر
رضی اللہ عنہ بدان فتح شادی همی کرد و این لیس دیه بود و شهر و اندر نیز حدود سواد بود و نامش مُیعا بود و خالد رضی اللہ
عنہ فرمود هر مبتیان همه در آنجا گردی آمدند لشکر برگرفت و بمیعا شد و هر گر که آنجا یافت همه را بکشت و شهر را و ایران
کرد و آن نواحی را تمامی غارت کرد و چندان خواسته یافتند که آنرا اندازه نبود و اللہ اعلم بالصواب **فصل در خبر**
فتوح الحیره و السواد بالعراق و این شهر معیا جائی بود که بسواد اندر ازان بزرگتر جائی نبود و همه دهقانان
آنجا صیاح بود و چون آن ناحیت را ویران کرد ضیاح آن مردمان ویران گشت. پس ازین همه قتل دهقانان
سواد همه خالد بن ولید رضی اللہ عنہ گرد آمدند و گفتند شما دعوی میکنید که اندرین ما فساد نکرده و این فساد که او
کرده است هرگز کس نکرده است و مردمان حیره اندر صلح خالد رضی اللہ عنہ بودند چون این خبر بشنیدند صلح
بشکستند و گفتند که خالد صلح بشکست و مردی از حیره و دهانی بزرگ بود نامش ازاذبه دهقانان حیره را گرد کرد و حرب
خالد رضی اللہ عنہ را ساختگی کرد و آهنگ او کرد پس پسر خویش را سوی او فرستاد خالد او را بکشت و سپاه او را
هزیمت کرد و بسیاری از ایشان را بکشت و ازاذبه سواران بسیار گرد کرده بود و چون خبر کشتن پسر بیافت سپاه را
تعبیه کرد که بحرب خالد رضی اللہ عنہ آید پس خبر آمد که اردشیر ملک عجم بمرد و اهل عجم متحیر بماندند و کس را همی نیابند که
بپادشاهی بنشاند او نیز بشب از حیره بگریخت و نهان شد و چون خالد رضی اللہ عنہ این خبر بشنید سپاه برگرفت و
بخورنق آمد نزدیک حیره و سپاه فرستاد تا گرد حیره را بگرفتند و بفرمود تا ایشان را بسلمانی خوانند و یک روز
شبان مهلت دهید و دیگر روز حرب کنید و صلح بپذیرید ایشان هشت هزار مرد بودند بگرد حصار اندر آمدند و ایشان را
بسلمانی خواندند اجابت نکردند پس بحرب شان خواندند گفتند که صلح کنیم مسلمانان اجابت نکردند و مردمان را بر دیوار
حصار کردند تا فلاخن سنگ همی انداختند پس اهل اسلام حیلت کردند و در حصار از ایشان بستیدند و از ایشان
بسیار بکشتند و اندران حصار چارپایان بودند بیرون آمدند و گلیم ها بسر اندر آوردند و پیش مسلمانان بگریستند و نهانی
خواستند و حرام بود بر مسلمانان کشتن ترسایان و رهبانان و خالد رضی اللہ عنہ سپهسالاری مثنی بن حارثه را داده بود
و چون این رهبانان پیش مثنی آمدند گفتند سه روز ما را زمان دهید تا پیش خالد شویم و حال خویش بروی عرضه
کنیم مثنی اجابت کرد و آن حرب فرو هشت و از ایشان چار مهتر پیش خالد رضی اللہ عنہ شدند یکی ایاس بن قبیصه
و دیگری عدی بن حاتم و دیگری عبد اکال چهارم عبد المسیح بن عمرو و بسیار خواهش کردند و عبد المسیح سیصد سال زیسته
بود و پس ازین شصت سال دیگر زیست خالد رضی اللہ عنہ اجابت نمود و با ایشان بجزیه صلح کرد و عبد المسیح کاغذی
در دست داشت سرافته خالد رضی اللہ عنہ پرسید این چیست گفت این زهر اهل است و گفتم اگر تو صلح نکنی

این را بخورم و فی الحال بمیرم و با قوم خود نشوم با دل و عار خالد رضی الله عنه آن زهر را از وی بستد و بگفت بسم
خود افگند و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شئ فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم
و آن زهر زهر را بخورد و هیچ نشد چون زمانی بود خوی از وی بگشاد و خشم بازه کرد و گفت لا حول ولا قوة الا بالله
العلی العظیم پس عبد المسیح را گفت این زهر هزار مرد را زهر آن خوردم که تا بدان هیچ کس این مضرت نتواند کردن
مگر بفرمان خدای عز و جل پس عبد المسیح را گفت با دل عمر خویش این جهان مدار چگونه یاد داری گفت از حیره تا شام
همه را به سر یاد دارم پس عبد المسیح بقوم خویش باز شد و گفت این نه آدمی است که یک کاغذه زهر را بخورد که
پیلی بخوردی بطرفه ای و مرا و را هیچ زیانی نداشت و کسی با او برنیاید و هر چیز که او خواهد و گوید چنان کنیم پس موانا
حیره آن سال جزیه را قسمت کردند و بر هر مردی چهار درم نهادند و بیست هزار درم حاصل آمد و بخالد رضی الله عنه
دادند و دادن جزیه بر ایشان آسان شد چون کار حیره بر این نیکو گشت دهقانان سواد دانستند که با خالد برنیایند هر کسی
ده یک خویش بجزیه بخ کردند و با لهاء اگر کردند از جمله سواد دو با نوزده هزار هزار بخالد دادند و همه سواد بدون بردی
کشاده شد و مردی بود لشکر خالد رضی الله عنه از اعراب بادیه با مش سویل بود هشتاد سال عمر داشت و بوقت
خدای صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و عبد المسیح را دختری بود نامش کرامه و بجوانی نیکو بوده و هرگز شوی
نکرده بود و این سویل اعرابی چون دید که همه صلح کردند با اهل سواد حیره بسوی خالد آمد و گفت من مسلمان شدم در پیش
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] و حدیث همی کرد که زمین عراق و حیره و سواد براست من کشاده شود گفتم چون
حیره بگشاید و کرامه دختر عبد المسیح را به بندگی من دهد گفت دادم و امروز آن شرط مرا بر تو واجب است خالد رضی الله عنه
گفت بر این سخن گواه داری گفت دارم جماعتی از مهاجر و انصار رضی الله عنهم او را گواهی دادند خالد رضی الله عنه عبد
المسیح را گفت این مرد چنین میگوید در سن این صلح بر این شرط بخواهم کرد عبد المسیح گفت دختر من زن بزرگ است خالد
رضی الله گفت روا باشد چون مردمان حیره این سخن بشنیدند گفتند ما این صلح نخواهیم و این زن را به بندگی ندهیم و
این کرامه زنی بود مردمانرا گفت شما غم مدارید که خویشتن را زود باز خرم و کرامه نزد خالد رضی الله عنه آمد و آن اعرابی
را بخواند و گفت این کرامه را به بندگی بتو دادم کرامه گفت ای اعرابی هرگز مرا دیده گفت نه بخدای ولیکن صفت تو شنیده
بودم کرامه گفت من زن پیرم و ترا از من چیزی نیاید تو مرا بمن فروش بهر چند که خواهی سویل گفت بهزار درم نقد
کرامه گفت خریدم سویل گفت فروختم پس کسی فرستاد تا هزار درم بیاوردند و بسویل دادند و تن خویش را از بندگی آزاد
کرد پس خالد رضی الله عنه سویل را گفت ای ابله چرا بهزار درم گفتی اگر بده هزار درم میگفتی او می خریدی پس خالد رضی الله
عنه فرمود سراپرده بدر حیره بزدند و سپاه را بسواد اندر پراگنده کردند و بهر شهری دو عامل بفرستاد یکی از برای خراج و جزیه
یکی برای آنکه شهر نگاهدارد تا همه خراج سواد بسوی او آوردند و ضبط و نسق آن شهر بکنند آنگاه سپاه از آنجا برداشت و

آهنگ انبار کرد و الله وسلم فصل در ذکر فتح الانبار و چگونگی آن چون خالد بن ولید از سواد و حیره بپرداخت
از احوال عجم پرسید گفتند ایشانرا ملک نیست و زنی را ملک کرده اند و آن آزادیه که از حیره بگریخت آنجا شد و ایشانرا
بر حرب تحریض کرد خالد رضی الله عنه دو سوار بیرون کرد و نامه نوشت بیکی بملک و یکی بعوام مملکت و بهزامه اندر
یاد کرد که خدای عزوجل ملک از شما بستد و دین حق اندر ملک شما ظاهر کرد اکنون بخدای و پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و
سلم بگروید و یا جزیه بپذیرید و یا حرب بیارائید که با من مردیست که ایشانرا مرگ و دست ترا از زندگانی است و رسولان
برفتند و نامها بردند و عجم را یافتند تشبثل اندر که هر روزی ملکی همی نشانند و چون ها بخواندند ازادیه گفت خالد بشما طمع
بدان کرد که دانست که شما مختلف آمدید و سپاه را نتوانید فرستادن اکنون باری مقدمه بیرون کنید تا او سوی شما یامد و
ایشان جاد و را مقدمه کردند و او را گفتند برود و بر فرسنگی مدائن بنشیند و آزادیه را با و بیرون کردند و رسولان خالد را بازگردانیدند و گفتند و میان ما و تو حرب است و ایشانرا با نبار سپاهی بود از عرب و عجم بر ایشان مهتری بود که نامش را
دو بود و با او اعراب بسیار بودند و آن ترسایان که از حیره و موصل و جزیره عرب نبی بکر و نبی عجل که از خالد رضی عنه بهزم
گشته بودند با نباز آمده بودند و در انبار شهریست بزرگ میان سواد و مدائن با حصاری استوار و بخت النصر آنرا بنا کرده بود
و شهری دیگر یست که آنرا عین التمر خوانند با حصاری محکم و آنجا سپاه بسیار بود از عجم از فرزندان بهرام چوبین و او را مهران نام بود
و با او نیز از عرب بسیار گرد آمده بودند و چون سپاه عجم رسولان خالد رضی الله عنه باز فرستادند بهمن جاد و را بر مقدمه لشکر بفرستادند
کردند عین التمر و شهریزاد که حاکم انبار بود گفت باحتیاط باشید تا خالد بر شما تاختن نکند و اگر با سپاه اندر آید حرب کنید
چون رسولان خالد رضی الله عنه باز آمدند خالد رضی الله عنه سپاه عرضداد و بر در حیره سی هزار مرد بگزید و قعقاع بن عمرو را
بر حیره امیر کرد و خود برفت و روی با نبار نهاد با شیرزاد هفتاد هزار مرد بود از عرب و عجم و همه بازره و جوشن و منضد و سلسله برو
فروهشته چون خالد فراز آمد خلقی دید سرتاپای با هن اندر غرق گشته و هیچ جای ایشان پدید نبود جز چشم پس خالد تیر اندازان
از بخواند و فرمود امروز کار شما را باید کردن بپیش اندر شوید پس آن تیر اندازان حمله کردن و به تیر باران دستها بر گشادند
و دست بر چشمهای ایشان داشتند و بگماردند هزار مرد را چشمها کور کردند و عجم فریاد خواستند و شیرزاد کس فرستاد بخالد
رضی الله عنه و صلح خواست خالد با او صلح کرد بر آنکه شیرزاد جزیه باخاصگیان خویش برود و از خواسته هیچ چیز برندارد
مگر جامه تن و طعام سه روزه و شیرزاد چنین کرد و بدانرا شد و خالد انبار را بگرفت و غنیمتها را کرد و چون شیرزاد
بمدائن رسید بهمن او را ملامت کرد که چرا صلح کردی گفت بیک تیر باران لشکر او را ده هزار مرد را کور کردندی و آن عربان
که با من بودند چون او را بدیدند همه بانگ صلح کردند والله تعالی اعلم **گفتار در ذکر فتح کردن خالد رضی الله عنه عین التمر** چون خالد رضی الله عنه از کار انبار بپرداخت آهنگ عین التمر کرد و آنجا عجم را سپاه بسیار بود و مهتران
بودند و عرب بر ایشان گرد آمده بودند از نبی بکر و نبی عجل و نبی شعلب و مردمان نبی شعلب و دیگر مردم پراگنده از ترسا

ویت پست هر کرا از خالد پراگنده شده بودند از حرب حیره و سواد و جزیره و ایله و انبار همه آنجا گرد آمده بودند و بدان
عرب اندر مهتری بود و نام او عقبه بن ابی عقبه چون خالد رضی الله عنه نزدیک آمد این مردمان عقبه را گفتند حرب عرب
هم بهتر داند و اگر شیرزاد حرب بعرب دادی هزیمت نشدی این حرب عرب بماده مهران گفت راست گفتی ولیکن باز شوید
ایشان برفتند و یک منزل پیش خالد باز شدند و مهران با لشکر عجم بدر عین التمر لشکرگاه بزد چون خالد با عرب صفها بر
کشیدند و این عقبه مرد حقیر بود و کوتاه و خالد را کارهای نیکو بکرد که صفها راست کردند و در آویختند و ناگاه خالد از پس
او اندر آمد سرش برگرفت و زیر بغل اندر آورد و از اسپ جدا کردندش و بر اسپ خویش افگندش و بلشکرگاه باز آوردش
و سپاه را بفرمود تا حمله کردند و لشکر عرب هزیمت گشتند و از ایشان بسیار بکشتند و خبر هزیمت مهران رسید و مهران با سپاه
از عین التمر هزیمت شد و مردمان شهر بحصار اندر شدند و در ببستند خالد بیامد و بر در حصار سه روز جنگ کرد و روز چهارم نهاد
خواستند خالد گفت بدان شرط که بحکم من فرود آئید چاره نبود شان فرود آمدند خالد همه را ببرده کرد و هر خواسته که اندر
حصار بود غنیمت گرفت و اسیران را بکشت **فصل در ذکر واقعهٔ دومة الجندل** خال عیاض بن غنم را بدومة
الجندل فرستاده بود و آن حصاری بود استوار در میان عراق و بحرین و عیاض ایشان را بحصار گرفته بود و در آنجا گرد آمدی
پس خبر بخالد آمد که عیاض آنجا چگونه مانده است خالد بعین التمر مردی را امیر کرد و خود روی بعیاض نهاد چون مردمان
دومة الجندل آگاه شدند که خالد رضی الله عنه روی بایشان نهاده است هر کسیکه از آن عرب که آنجا بودند کس فرستادند
بقوم خویش و مدد خواستند و چندان سپاه گرد شد که حصار پر شد و نیز گرد اگرد حصار فرود آمد پس اکیدر بن عبد الله
که مهتر حصار بود ایشان را گفت که بدانید که این خالد مردیست با ظفر و با او صلح کنید و آن مهتر دیگر و الجود بن ربیعه
فرمان نکردند پس ایدر بن عبد الله نیز فرمان نکرد و جنگ کردند و او بالختی سپاه از آنجا برفت بخشم و روی سوی شام
نهاد و خالد سپاه فرستاد تا او را بگرفتند و آوردند و خالد را گفت سوی تو همی آیم گفت چون بود که تا اکنون نیامدی
بفرمود تا او را بکشتند و خالد رضی الله عنه سپاه را بدو نیم کرد و یک نیم را از پس حصار فرستاد تا با سپاه عیاض بپیوندند
و خود با دیگر سپاه بدر حصار آمد و ایشان همه از حصار بیرون آمدند و جودی با نیمهٔ سپاه بسوی خالد رضی الله عنه آمد
و نیمهٔ دیگر را پیش عیاض فرستاد حرب اندر گرفتند پس خالد جودی را اسیر کرد و سپاه چون او را دیدند که اسیر کردند بهزیمت
شدند و نیمی که پیش عیاض فرستاده بودند حرب اندر گرفتند خالد رضی الله عنه چون آن گروه را هزیمت کرد خود را
بحصار افگند و دیگر نیمه از درون در حصار بماندند و سپاه خالد شمشیر اندر نهادند و میکشتند آن روز تا بشب و در
بدر حصار آمد و هر چه اندر آن حصار از مرد بودند همه را بکشتند و زنان و کودکان را اسیر کردند و خواسته ها برگرفتند و میان
سپاه قسمت کردند پنج یک بابو بکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و خالد بدومة الجندل بنشست و اقراع بن حابس بحره
فرستادند و زبرقان بن المنذر را بر ایشان امیر کرد پس آمد که چون تو از سواد و انبار بگذشتی و سوی دومة الجندل

شدی عجب پنداشتند که تو باز گشتی آنانکه پراگنده بودند باز گرد آمدند و بر ایشان دو مهتر یکے را نام رزمهر دیگی را نام زور به بودند بهر یمیتان با آن مهتران کرد آمدند و بجدود سواد دسته حصار بودند یکی حصیر و دیگری خامرود دیگر لصبح و بهر سه حصار بگرفتند پس خالد بحیره نزدیک شد تا به کرد به قعقاع بن عمرو دا و را از حیره بخواند و عیاض ابن غنم را فرستاد و برفت و با سپاه روی بانبار نهاد و قعقاع بحصار حصیر آمد و ازین سه حصار این آ ثار تر بود و مهتر آنجا بود روز به را آنجا فرستاده بود و خود با سپاه عجم بر جدسواد نشسته بود چون قعقاع نزدیک آمد روز به برزمهر نامه کرد که سپاه مردی بمن نهاده اند و از مدد خواست پس زمهر مردی را بر سپاه امیر کرد که نامش مهبودان بود و خود سوی رزیه آمده با سپاه بسیار آمد و با قعقاع بن عمرو حرب کردند و خدای عزوجل مومنان را ظفر داد و مهتران عجم زرمهر و روزبه کشته گشتند و سپاه هزیمت شد و قعقاع غنیمت بسیار یافت و هر کس که از انجا هزیمت شد بحصار حافر گر آمدند و چون خبر بمهبودان آمد که زرمهر و رونه به کشته شدند با همه سپاه برفت بحصار لصبح آمد و خالد رضی الله عنه آگاه شد نامه کرد بقعقاع و او را سوی خویش خواند و خالد خواست که بر در حصار لصبح تاختن کند و سپاه بصبح آگاهی نداشتند خالد سحرگاه فراز رسید و ناگاه خود را اندر حصار افگندند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند چون روز شد جوی خون همیرفت از بس که کشته شده بودند و مرزبنی بکر یکے را نامش جویرین عبد الله و دیگر را نام عبد العزیز بن لبید بود هر دو سوی ابو بکر صدیق رضی الله عنه آمده مسلمان شده بودند و امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه ایشانرا نامهٔ اسلام داده بود و تا هر که از مسلمانان را به بیند اسلام خود را عرض کند تا کسے ایشانرا چیزے نگوید و ایشان هر دو اندرین حصار می بودند نامهٔ ابو بکر رضی الله عنه را باز کردند و میگفتند ما مسلمانیم و کسے دران نامه یکے نتوانست خواندن و این عبد العزیز شاعر بآواز بلند این دو بیت بر میخواند ؎ اقولا اذا طار الصلیل لعارة * سجانک اللهم رب محمد * سبحان ربی لا الٰه غیره * رب البلاد و رب من سمهد * پس خبر بخالد آوردند که اندر حصار مردے بآواز بلند چنین همیگوید و با او نیز یار است خالد رضی الله عنه گفت ایشانرا بزنید اگر مسلمانند در میان کافران چه میکنند پس هر دو را بکشتند و عدے بن حاتم گفت بروم که بتاختن آن حصار همی آمدم پیش ازان که بحصار رسیدم بر زرے بگذشتم که کس خبر ما را ندانست و خالد از سپاه جدا همی رفت و اندر زرم مردے جراعی پیش خود نهاده بود و زن و کودکانش پیش او نشسته بودند و کاسهٔ می پیش وی نهاده بودند و خودی همی خوردند و بربط همی زدند و نشاط و شادی همیکردند و این شعر و دهمی گفتند ؎ الا علالی قبل جیش ابی بکر * لعل منایا قریب ولا بدری * العلا لے لعل فاطمة الظهرا * وقیل المبایا و المعصیة البدر * و خبر از ما نداشت و این شعر بر زبان او همی رفت و خالد رضی الله عنه بایستاد و این شعر را بنوشتند و مر اگفت ای عدی از اسپ فرو آی و بدین زراندر شو و از پس وی اندر ای و سر این مرد بدان و کاسه اندر افگن و آن زن و فرزندان او را بکش تا کس نخروشد و این قال بر زبان او راست کن عدی گفت برفتم و همچنانکه گفتند بود بکردم و بر اسپ بر نشستم و با خالد بر فتم تا بسپاه رسیدیم و آن شب هر کسکه در حصار لصبح بود همه کشته شدند

و مهبودان که مهتر عجم بود کشته شد و هذیل که مهتر عرب بود دیگر بخت و از ایشان تا خالد دو روزه راه بود و اندران جا
بسیار از عرب و عجم مردم بودند حصار دیگر بود و اندران حصار مردی از بنی ثعلب بود و بران مردمان و مهتران مهتر بود
نامش ربیعه بن بجر و اندر حصار و میل مردی بود که نامش عتاب و آن شب همه شب همی گشت و از انجا بحصار و میل آمد و
هیچکس را زنده نگذاشت و هذیل و عتاب را بکشتند و از پس آن حصار دیگر بود که نام او رخاب بر حد روم و آن مرد کنام
او عقبه بود خالد او را نکشته بود بعین التمر او را اسیری بود سبارزده نامش هلال بود و بدان حصار بود و مردم گرد آمده
از عرب و چون خبر او بخالد آمد تاختن کرد بحصار رضاب که این هلال را بگیرد هلال از و خبر یافت و بگریخت و بزمین روم اندر
شد و آنجا خالد را طعام نبود و علف تنگ بود بدیه همیشد نداز حد و در روم که نامش فراض بود و در آنجا علف و طعام بسیار
بود و مسلمانان آهر دو بر همه سپاه غنیمت ها ی آنجا قسمت کردند و نجیک سوی ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و خبر فتحها بداد
و مردو فرستاده یکی را نام او عمرو بن عوف الشیبانی بود و دیگر را نام وضاح بن عبد الله بود و ابو بکر رضی الله عنه و
مسلمانان شاد شدند پس آن عبد العزیز که کشته شده بود بحصار مصیح که بانگ همیکرد و آن شعر میخواند سبحانک
اللهم رب محمد او را اسیری بود سوی ابو بکر صدیق رضی الله عنه رفت و گفت خالد دست کشاده است و مالک بن نویره
را بکشت و ایشان هر دو مسلمانان بودند و در میان کافران همی چه میکردند و روز دیگر و تیش از بیت المال بداد
به لبسرش و گفت خالد رضی الله عنه او را بغلط کشته است پس خالد برین قرار نشست و ماه رمضان بود روزه
بداشتند و ابن هلال بردم گرخته بود بار و میان گفت خالد از عراق بپرداخت و آهنگ روم کرده است مرا بارے
کنید تا من عرب و عجم گرد کنم تا بحرب او را هلاک کنم رومیان او را اجابت کردند و ملک روم سپاه فرستاد تا صد هزار
سوار و هلال بن عقبه کس فرستاد بجد سواد و سوی عرب هر جا که کسی گریخته بود باز بسوی آمدند و نامه فرستاد و سپاه
عجم مدد خواست و خالد این همی دانست اما خاموش بود تا ماه رمضان بگذشت و لشکر از روم بیامد و صد و
هشتاد هزار سوار بودند و بر لب آب فرات فرود آمدند و خالد را پیغام کردند که ما بگذریم یا تو خالد گفت شما بطلب
من آمده اید شما را ید گذشتن ایشان از رود بگذشتند و خالد روز دیگر سپاه را تعبیه کرده نماز پیشین نماندند که
و هنوز سپاه را تعبیه نکرده بودند و هنوز نیمه سپاه از رود نگذشته بودند روز گرم شده بود خالد گفت تا کے صبر کنیم
و خویشتن را بر ایشان افگندند و نخستین حمله بهزیمت شدند و مسلمانان شمشیر بر ایشان در نهادند و هر که کشته
شود کشت و هر که کشته نشد بآب غرق میشد صد هزار مرد از روم و عرب کشته شدند و غرق گشتند و هلال بگریخت
و کسی بلوط باز نیافت و چندانی غنیمت یافتند که آنرا حد و اندازه نبود خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک آن بسوے
ابو بکر رضی الله عنه فرستاد و آنجا بنشست تا مهر یمنان بیاگندند و همه عرب و عجم از و نومید گشتند و ملک سواد و عراق
صافی گشت پس خالد را از وی حج آمد و دانست که ابو بکر رضی الله عنه او را دستوری ندهد چون اول ماه ذیقعده بود

که سپاه بسوا د آمدند و پراگندند و گفت من پس از شما بحیره آیم و نشستن خویش آنجا کنم و همی بود تا از ماه ذی القعده پنج روز مانده بود و از انجا تا مکه دوازده روزه راه بود و خالد بخواست که از راه راست برود که خبر بابوبکر رضی الله عنه شود و لیکن گرفته باد و تنی چند از خاصگیان خویش برفت براهی که کس بدان راه نرفته بود و چون هفت روز از ذی الحجه برفت و بآب عراق آمده بود و احرام گرفت و بمکه اندر رشد چنانکه کسی او را نشناخت و حج بکرد و باز گشت و در روز سیزدهم از ذی الحجه بود که باز گشت و هنوز از ماه ذی الحجه پنج روز مانده بود که بحیره باز آمد و نامه کرد بکارداران خویش که اندر آیند در سواد و نبود بباز آمدند تا سپاه را دل بیارامد و آن سال ابوبکر رضی الله عنه حج کرده بود و چون باز آمد خبر یافت که خالد بحج آمده بود و عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر خالد عیب گرفت و او را پیش ابوبکر رضی الله عنه ملامت کرد و گفت سپاه را ضایع کرده بود و خدایتعالی نگاهداشته است ابوبکر رضی الله عنه بخالد نامه کرد و با او عتاب نمود و گفت من از تو دریغ ندارم خدای عزوجل ترا ثواب حج و غزا بدهد یکجائی و لیکن هرچه بود از تو ضایع کردن و سپاه کرده بود و خدایتعالی ترا نگاهداشت و دیگر باره چنین و یری مکن و خالد رضی الله عنه بحیره می بود تدبیر آن کرد که سپاه گرد کند و آهنگ مدائن کند و ملک عجم را از مدائن برکند و الله تعالی اعلم بالصواب

فصل در ذکر فتوح شام و عود کردن خالد رضی الله عنه چون سال سیزدهم از هجرت اندر آمد وحدود عراق و سواد و ولایه کشاده گشت و از شام هیچ کشاده نبود ابوبکر رضی الله عنه تدبیر شام کرد و خطبه کرد و مردمان را بفرمود که کار بسازید و شام اندر دست رومیان بود پس ابوبکر رضی الله عنه سه امیر را بشام فرستاد یکی سعید بن العاص و ابوعبیده جراح و شرحبیل بن حسنه نیز رضی الله عنهم بشام شدند با هفت هزار مرد پس عمر رضی الله عنه خالد بستید و گفت او را بهمت ایمیت بردی و سهم اندر دلهاست خالد را بفرست تا با سپاه شام شود ابوبکر خالد رضی الله عنه نامه کرد و او را بسیار بستود و گفت بنج بنج جنگ تو با آنکه خدای عزوجل ترا داده است و روزی کرده است و از جهاد و مسلمانی به تبع تو اندر جهان پراگنده شد خدایتعالی عزوجل بر نیت نیکوئی تو بیفزاد اکنون زمین شام همه کافران دارند و همی خواهم که آنجا سپاه نفرستم و لیکن خواهم که تدبیر تو نیت تو با ایشان یکی باشد باید که بشام شوی و چندان سپاه که دانی بعراق بسنده بود رها کنی و آن سپاه را که بشام اندر اند فرمانبردار تو کردم و نیز سپاه فرستم ترا تا هر کدام سپاه از تو دستوری خواهد که بمدینه آمد او را دستوری دهی چون خالد آن نامه بخواند گفت کار عمر است که مرا حسد کرده است و نخواسته است که عراق بدست من کشاده شود پس لختی سپاه را بعراق دست باز داشت و مثنی بن حارثه را با ایشان امیر گردانید آهنگ شام کرد ابوبکر رضی الله عنه سپاه بزرگ بسوی خالد فرستاد و عمرو بن العاص بعمان بود و او را نامه کرد که بسوی سپاه خالد رود و هر جا که سپاهی بود همه را سوی خالد فرستادن و ابوبکر رضی الله عنه سپاه را از مدینه پراگنده فرستاد بود و هر سپاهسالاری شهری را از شام نامزد کرده بود و ابوعبیده جراح و یزید بن ابی سفیان را دمشق شرحبیل را اردن و عمرو بن العاص را فلسطین بداد پس هریکی از این سپاهسالاران را شهری متعین ساخت پس سپاهسالاران آهنگ آن شهر کردند

و ملک روم آگاه شد و پنجاه هزار مرد را بفرستاد از فلسطین و ایشان را بفرمود که بیرا گیند بسوی هرگروهی و همه سپاه مسلمانان هفت هزار سوار بودند پس آن هفت هزار مرد معلوم کردند که پنجاه هزار مرد آهنگ ایشان کرده اند نامه فرستادند بابوبکر رضی اللہ عنہ که نجالد نامه فرستاد و او را از عراق بخواند و خالد بانه هزار مرد بشام شد و ابوبکر رضی اللہ عنہ هر روز سپاه می فرستاد تا سی و شش هزار مرد تمام شد چون ملک روم خبر آن سپاه بشنید نامه کرد با آن پنجاه هزار مرد که از حد شام بیرون شوید تا من بیایم و ملک روم با دویست هزار مرد بیامد چون خالد این خبر بشنید جائی بایستاد در میان شام و روم که نان بر موک بود و همه سپاه را سوی خویش بخواند و ملک با دویست و پنجاه هزار مرد آهنگ خالد کرد و خبر آمد که ابوبکر رضی اللہ عنہ در مدینه سخت بیمار است و مسلمانان را دل بشکست پس خالد خطبه کرد و گفت امروز آن روز است که هرگز اندر مسلمانی چنین نبوده است و چندین سپاه کافران بر روی مسلمانان تیغ کشیده اند دل شکسته مدارید به بیماری ابوبکر رضی اللہ عنہ و مر از برای خدای عزوجل کینه دارید بهردین بکوشید و ایشان را عهدها بنیکو دادپس خبر آمد که ملک روم از کنده بیرون آمد روی بیرموک نهاد و خالد سپاه تعبیه کرد عمرو بن العاص را بر میمنه نصب کرد با دو هزار مرد سوار و یزید بن ابی سفیان را بر میسره بداشت با دو هزار سوار و خود اندر قلب بایستاد و عبدالرحمن خالد علامت پدرش در گردن داشت و این سی و شش گروه کرد و بر هر گروهی مهتری نصب کرد و بدین تعبیه بحرب فراز شد و چون روز حرب بود لشکر روم دویست و پنجاه هزار مرد صفها بر کشیدند و خالد رضی اللہ عنہ قاریان لشکر را بفرمود تا سورة الانفال را میخواندند و بفرمود تا منادی بانگ کرد که هر کس از یاران پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم از مهاجر و انصار رضی اللہ عنہم جدا شوید همه یکسو جدا شدند هزار مرد خالد ایشان را به پیش من اندر آورد و گفت یارب العزت این مردمانند که پیغمبر خود را صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم بدیشان نصرت کردی و دین خویش را بایشان عزیز کردی پس بدریا زا جدا کرد و ایشان صد مرد بودند و ایشان را گفت من از شما حرب کردن نخواهم باید که همه روی بسجود در نهید و دعا کنید تا خدای تعالے جل و علا ما را فریاد رسد این بدریان همچنان کردند و حضرت رسالت پناه صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم را بشفیع آوردند و قرآن همی خواندند و بحرب اندر پیوستند و حرب سخت شد و اندران ساعت سوئے رسید و خبر مرگ ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ را آوردند و خلیفتے عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ و عزل خالد بن ولید از سپاه سالاری و چون ابوبکر صدیق در حالت نزع بود عمر را رضی اللہ عنہ خلیفه کرد هم آنگاه عمر رضی اللہ عنہ خالد را معزول کرد و سپاهسالاری مر ابوعبیدهٔ جراح رضی اللہ عنہ را داد و این رسول اندران ساعت فرا رسید که سپاه روم روی بوی آوردهٔ بودند و خالد دانست که اگر خبر مرگ ابوبکر رضی اللہ عنہ را باسپاه بگوید مسلمانان هزیمت شوند پس روی از بیماری ابوبکر رضی اللہ عنہ پرسید گفت الحمد اللہ بهتر است و دوازده بیماری شما فرستاده است و من از پیش آمدم که شما آگاه کنم مردمان شاد شدند و خالد را برخویش بداشت رسول بگوش خالد اندر بگفت که ابوبکر رضی اللہ عنہ بمرد خالد گفت بجای او که نشست گفت عمر رضی اللہ عنہ خالد گفت پس من معزولم گفت تو خود گفتی خالد گفت چه نیک کردی که مردمان را خبر کردی پس خالد از اسپ فرود آمد و سر بسجدان

این حربہا کہ من کردم کہ از برای روی خلق نکردم بلکہ طلب خشنودی ابوبکر رضی اللہ عنہ کردم و تو دانی کہ من این
حربہا از برای رضاے تو کردم و قوت اسلام و امید شہادت و خشنودی تو مرا بس است بعد ازان بر اسپ نشست و
پارہ ہزار سوار از قلب حملہ کرد و عمرو بن العاص از میمنہ و یزید بن سفیان از میسرہ و ہشت ہزار از کجای حملہ کردند
و رومیان را بر گرفتند و ہزیمت شدند تا پیش تخت ہرقل برسیدند و ہرقل را سپہسالار بود کہ نام او خارجہ بود بر اسپ
بر نشست و سپاہ را باسف باز آورد و بہ پیش صفہا آمد و گفت خالد بن ولید کرام است خالد اسپ بیرون افگند و این
خارجہ کتاب بسیار خواندہ بود و گفت کہ دین شما چیست گفتند اشہد ان لا الہ الا اللہ و اشہد محمدا رسول اللہ و نماز
و روزہ و حج و زکوٰۃ و شرایع تمامی اسلام او را بگفت خارجہ ہم در زمان مسلمان شد و سوے خالد آمد و سپاہ را دل بشکست و
خالد با ہمہ سپاہ حملہ کرد و رومیان ہزیمت شدند و مسلمانان بشمشیر اندر ایشان نہادند از وقت آفتاب برآمدن تا وقت
فرو رفتن آفتاب ہمی گشتند و قریب صد و بیست ہزار مرد بقتل رسانیدہ بودند و مسلمانان سہ ہزار مرد کشتہ شدہ بودند جز
خستہ و از خستگان ابوسفیان بن راتیری بر چشم او آمد و یک چشم او کور شد و لشکرگاہ روم شد و اندر ان لشکرگاہ سی ہزار اسیر
پردہ یافتند از دیبا رومی و این فتح روز شنبہ بود از سال سیزدہم از ہجرت میں خالد رضی اللہ عنہ آن خواستہ ہا را گرد کرد
و چون وقت قسمت کردن بود دانست کہ او معزول است ابوعبیدہ جراح را بخواند و رسولے از مدینہ آمدہ بود نامہ عرض
کرد مردمان چون خبر وفات امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ را بشنیدند بگریستند پس خالد رضی اللہ عنہ دعا کرد و بر
خدای آفرین کرد گفت اے مردمان بدانید کہ خدای عزوجل ابوبکر رضی اللہ عنہ را پیش خود برد و عمر رضی اللہ عنہ را ولایت
داد و او من دشمن ترین مردمان است و این نامہ او است و ابوعبیدہ فرمانبردار باشید کہ من او را فرمانبردار شدم و مردم
خالد را دعا کردند و گفتند یا ایہا الامیر جزاک اللہ خیرا مسلمانان را گرامی کردی و اگر این خبر دیگر کس شنیدہ بودندی اے
حرب نکردی و دشمن بر ما خیرہ شدی پس رسول عمر رضی اللہ عنہ نامہ با ابوعبیدہ بداد و بنامہ اندر نوشتہ بود کہ خدای ابوبکر
رضی اللہ عنہ را پیش خود خواند داد کار اہل اسلام بگردن من انداخت و مرا ہمہ اندوہ مسلمانان بود و خالد بر مرد بست کہ
مالک بن نویرہ را بکشت و پیش خلیفہ رسول خدای صلی اللہ علیہ وسلم گواہی دروغ داد کہ او کافر بود تا ہم مسلمانے را بکشت
و ہم دروغ گفت و اینچنین بر مسلمان استوار نباید مگر وقتی کہ خویشتن را در دروغ زن کند و پیش مردمان بگوید کہ من مالک
را بکشتم و او مسلمان بود اگر چنین بگوید او را بان امیری دست باز دارم و اگر نگوید او را از سپہ سالاری معزول کردم و ترا دادم
و با خالد حساب کن و ہر چہ اندر دست او است از غنیمت با ازو بستان و آنگاہ ہر خواستہ کہ او دارد از درم و دینار و ستور
و دستوری با او دہ و نیم کن یک را در بیت المال مسلمان ضبط کن چون ابوعبیدہ این نامہ بخواند یاران پیغامبر
صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم غمگین شدند و گفتند جز اے خالد انیست با چندین وحدت و سعی کہ او کرد در جہاد فی سبیل اللہ ابوعبیدہ رضی
اللہ عنہ را گفت یا ابا خالد چہ مصلحت می بینی و ازین دو امر کدام گزینی خالد گفت امشب مرا زمان دہ خالد را خواے ہر دو نام

او فاطمه زنی باری وخرد بود و با خالد در لشکرگاه بود پس خالد با او مشورت کرد و گفت مصلحت چون می بینی
خویشتن را در رزم زنان کنم و امیری لشکر بدارم یا نخواسته با بدهم و یا امیر را بسپارم خواهرش گفت ای برادر اگر امیر
نگاهداری جانت نشود که عمر رضی الله عنه ترا دشمن همی دارد داد خواهد که خویشتن را در رزم زنان کنی و مقر آنی که من
مالک را بکشتم داد مسلمانان بود و آنگاه برادر مالک را گوید تا خون برادر خود بر تو دعوی کند و ترا بکشد و در عوض مالک
بهتر که همه از خواسته با خود ببری و امیری بسپاری تا جانت بر تو بماند خالد گفت راست و روزی دیگر نیمه ز خواسته با خود
برداد و آن چهل هزار درم بود و با امیری با بوعبیده داد و الله تعالی اعلم **فصل فی خبر مثنی بن حارثه و حرب به مع**
العجم بعد ما خرج خالد رضی الله عنه و آنگاه خالد بن ولید برفت و مثنی بن حارثه را بر عراق امیر کرد و آن جایها
که گشاده بود بنامه ابوبکر رضی الله عنه تمیمی ز سپاه او را داده بود و نه هزار مرد و کار عجم ضعیف شده بود و بر دو هیچ یک اتفاق
نمی کردند پس مردمان بمرو اتفاق بکردند که نامش شهریار بن آرد شیر بود و از نسل شاپور بود و او را هیچکار از عجم واجب
نیست که ایشان بمالکت ما اندر آمدند و سواد عراق و حیره بگرفتند او را با سی هزار مرد بعراق فرستاد با مردی که نام او مردانشاه
جاد بود و با پیلان بسیار و چون مثنی خبر یافت آهنگ ایشان کرد و بجد سواد گرد آمدند و حرب کردند و حربی سخت و
بسیار میان سپاه او و میان مسلمانان اندر افگندند مثنی مسلمانان را گفت دست بر پیلان دارید پس بر پیلان بر تیر غلبه کردند
و بازگشتند و خود را بلشکر خویش اندر افگندند و لشکر عجم هزیمت شدند و مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند و چون خبر
هزیمت بعجم رسید ملک شان مرده بود و عجم مختلف گشته بودند و کار دبیرشان بنوان آمده بود و کار پادشاهی
بکودکان افتاده و سواد و حیره هرچه از جمله از ان سواد بود بدست مثنی بن حارثه بماند و او را خبر آمد که مثنی بیاراست
داد و عراق خلیفه بر پای کرد و خود بمدینه شد ابوبکر رضی الله عنه هنوز زنده بود و لیکن بحال خود اندر نبود و عمر رضی الله عنه
را بخواند و گفت همانروز که من بهترم تو بکار مسلمانان مشغول شو نخستین کاری که مثنی را بعراق بازفرست
و شد ابوبکر رضی الله عنه بمرد و عمر رضی الله عنه مثنی را باعراق فرستاد و بعزل خالد بن ولید نامه کرد و کار حکومت و سپاه
با بوعبیده جراح داد و الله اعلم **فصل در خبر وفات ابوبکر بن ابی قحافه رضی الله عنه چنین گویند** که ابوبکر رضی
الله عنه جهودی را مسلمان کرده بود و حارثه بن کلده را که طبیب همه عرب بود و بران خوان نشسته بود طبقی کرنج بر خوان
نهاد و ابوبکر رضی الله از ان یک لقمه بخورد و حارثه بدان اندر نهاد و باز بیرون انداخت و گفت ما مسلمانان نیم که
اندرین کرنج زهر است که بیکسال بکشد و جهود را گفت و ابوبکر رضی الله عنه از ان یک لقمه خورده بود و چون سر
سال شد ابوبکر رضی الله عنه بیمار شد تا بمرد و خود را از ان بمرد و دو شنبه که هفت روز گذشته بود از ماه جمادی
الآخر و همان عثمان بن اسید کمه بمرد ابوبکر رضی الله عنه مردی بود کوتاه ز مان جاهلیت و اسلام با مردگان کردی
و گفتندی استخوانی و چون نخست از ابیماران بدیدند بود بکمان او را بنگاه همیشه می خواند کار مسلمانان بنیکی باز

پس مرد مرا نزد گفت من از کار مسلمانان بازمیمانم و مرا از قوت چاره نیست و مرا دبیر باید که چیزی نویسد و او را مزد باید داد پس گفت او را هر سالی شش هزار درم تقدیر کردن از بیت المال و را و عیال او را و دبیر او را پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت من ترا دبیری کنم و مزد نخواهم و ابوبکر صدیق رضی دو سال و چهار ماه خلیفه بود و هزار درم خزینه کرده بود و چون من می مرد عمر رضی الله عنه را وصیت کرد که هرچه از من باز ماند به بیت المال باز ده چون او بمرد او را سه پسر ماند و سه دختر و سه زن و عمر رضی الله عنه کسی را چیزی نداد و ابوبکر رضی الله عنه را کاروانسان بودند بهتر احیینی و گروهی آن بودند که پیغمبر صلے الله علیه و آله وسلم فرستاده بودشان و عمر رضی الله عنه نیز ایشان را بهمان عمل دست باز داشته بود اما سیاه ازان ابوعبیده جراح بود و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل حسنه و خالد بن الولید چون ابوبکر رضی الله عنه بمرد هنوز پدرش زنده بود ابوقحافه و از پس او پیش ماه بود و نام جد ابوقحافه عثمان بود و نام ابوبکر رضی الله عنه الله بود و پیغامبر صلے الله علیه و آله وسلم او را عتیق خواند یعنی عتیق من النار و نسب چنین بود که عبدالله بن عثمان بن عامر بن کعب بن سعید بن تیم بن مرة ابوبکر صدیق رضی الله عنه مردی بود سپید و تنی خشک و ریش تنگ و رگها بروی مبارکش پیدا و گونه رویش بزردی مائل بود و محاسن شریفش سپید بود در روز دوشنبه بود وقت نماز شام که ارتحال فرمود و سال سیزدهم از هجرت و چون بمرد سن مبارکش در شصت و سه سالگی بود و پیش از انکه بمیرد وصیت کرد که مرا زنم شهید اسماء عمیس و پسرم عبدالرحمن بر زیر دو جز ازایشان نخواهم که کسی مرا بیند و وقت آفتاب فرو شدن بود که بمرد عمر رضی الله عنه گفت او را هم اکنون بشوئید و نماز شام او را بشمنند و میان نماز شام و عقتن او را بگور نهادند و عمر رضی الله عنه بگور او در شد و طلحه و عبدالرحمن بن ابی رضی الله تعالی عنهما او را بگور نهادند و صدیق اکبر رضی الله عنه فرموده بود که مرا بر بهادی رسول الله صلے الله علیه و آله وسلم دفن کنید چنانکه بهم آنجا باشد که پشت مبارک حضرت رسالتمآب صلے الله علیه و آله وسلم بهمنان کردند والله ورسوله اعلم **فصل در بیان خلافت حضرت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه** و اندران بیماری ابوبکر رضی الله عنه همه روز در غم کار مسلمانان بود که از پس خویش کرا خلیفه کند پس دلش بر عمر رضی الله عنه قرار گرفت و عبدالرحمن بن عوف را بخواند و فرمود چه گوئی و چه مصلحت بینی که خلیفتے بعد از خود عمر رضی الله عنه را دهم عبدالرحمن گوید سخت نیکو آید ولیکن عمر رضی الله عنه مردیست درشت و تنگدل ابوبکر رضی الله عنه گفت تنگدلی اکنون کند که من از دنیا بروم و کار بدو دشوار شود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت که این سخن را پیش مردم بگوی و عثمان بن نهمان رضی الله عنه بخواند و با او همچنین بگفت عثمان رضی الله عنه گفت نیک آمد ابوبکر رضی الله عنه گفت نیک آید ابوبکر رضی الله عنه گفت این سخن را پیش کسی بگوی و مردم دیگر مهاجر انصار را بخواند و همه را گرد کرد و گفت ای مردمان شما دانید که من اندرین کار چگونه رفتم و امروز میخواهم که مرا نه خویش است و نه بیگانه و شما پسندید انکس را که من بر شما خلیفت کنم او را همه گفتند پسندیدیم گفت عمر بن الخطاب رضی الله عنه را خلیفت کردم و بشنیدن

کس درین کار او را یافتم همه گفتند نیکوست و ما نیز او را می پسندیم و عثمان رضی الله عنه را نفرمود تا عهد نامه بنوشت و هیچکس که بپسندیم مگر طلحه بن عبدالله که او گفت ابوبکر رضی الله عنه را که تو دانی مومان بچه سختی بودند در زمان تو از عمر و امروز او خلیفه میکنی و در نزد خدائیتعالی جل و علا چه گوئی ابوبکر رضی الله عنه فرمود نزد خدائیتعالی گویم که بهترین خلق را بر خلق خلیفه کردم و طلحه خاموش گشت پس آن گاه ابوبکر رضی الله عنه را در گور کردند و روز دیگر خلق گرد آمدند و عمر رضی الله عنه بر منبر شد خطبه کرد و مردمانرا پند داد و نخستین کاری که کرد آن بود که عبیدهٔ جراح را نامه کرد و خالد بن ولید را معزول کرد و مردمانرا از زبان سخن اندوه آمد که خالد بسیار اثر بود در اسلام و هیچ چیز نگفتند فصل در ذکر قضیه دمشق و ملک روم و امارت آن پس رومیان که بهزیمت شده و خبر وفات ابوبکر رضی الله عنه بشنیدند و عزل خالد بن ولید را معلوم کردند شاد شدند و برخاستند بایستادند بشهری که نامش محل بود و هم پهلوی آن شهر دیگریست که نامش فیسان بود آنجا گرد آمدند خلق بسیار و خبر بملک روم شد بعزل خالد بغایت شاد گشت و بانطاکیه آمد و از انجا بحمص آمد و از حمص سپاه بدمشق فرستاد با مهتری که بهامان بود و دمشق بزرگترین شهریست از شهرهای شام و حصار استوار دارد ملک روم آنجا مقدار هزار مرد گرد کرد و خود بحمص نشست تا اگر مدد باید بفرستد ابوعبیدهٔ جراح متحیر شد و تدبیر کرد که درین محل سپاهی فرستد و ایشانرا بحصار مشغول کند و خود بدمشق شود پس بشهرین کعب را خلیفه کرد و هزار مرد با او بنشاند و گفت این دربند را نگاه دار و تا ایشانرا ازین دربند مدد نیاید شرحبیل بن حسنه را ده تن از سپاهسالاران بسوی محل فرستاد و پنجاه هزار مرد با او داد و گفت بالجمل و میسان هم باشید اگر حصار نتوانید کشادن بار ایشان سوی ما نیائید و خود با همه سپاه بدمشق شد ها مانزا یافت و هفتاد هزار مرد چون عبیده بیامد و سپاه بیرون آورد و با او حرب کرد و رومیان شکسته شدند ابوعبیدهٔ جراح رضی الله عنه با سپاه بر در دمشق بنشست و شش ماه آنجا بماند و آن سپاه بدر فحل و میسان شدند و گرد آن حصار یک فرسخ شورهٔ زمین بود و ایشان چون معلوم کردند که سپاه آمد آب بر زمین آن شوره براگندند تا چنان شد که هر که پای بآن زمین نهادی فرو شدی پس آن سپاه نیز آنجا بماندند و ابوعبیده درین شش ماه هیچ روز نبود که با رومیان در حرب نبودی پس این بایانرا پسری بود این همه سپاه را مهمانی کرد و مسلمانان آگاه شدند که ایشان همه مستند نرد با نهای بسیار بکردند از رسن و کمندهای بسیار بیاوردند و اندر کنگرهای حصار افگندند و بدیوار برشدند تا بدیوار ها مردم نبود پس بگیرفتند و رومیان آگاه شدند بیشتر ست بودند پس در حصار بگشادند و بحرب اندر پیوستند و تا روز حرب همیکردند چون روز شد صلح خواستند و دست از حرب بداشتند برآنکه هر جا ایشان را خواسته باشد بدو نیمه کنند و نیمه مسلمانان بر بهند و از هر سرای دیناری بدهند و از هر پارهٔ زمین شترغله و در حصار را بگشادند ملک روم اینخبر بشنید از حمص برفت و بانطاکیه گفتار در ذکر فحل و میسان و احوال آن و این فحل و میسان و طبیه همه حصارها بود از زمین اردن و هر جا رومیان بودند و اد همه پیشتر بفحل بودند و هشتاد هزار مرد آنجا بودند و ایشانرا مهتری بود که نام او سندان

فرزان بود و از بزرگان روم بود و در حصار بود و گرفته بودند و شرحبیل با ده هزار مرد آنجا نشسته بود چون فتح دمشق بود و ابو عبیده یزید بن ابی سفیان را فرستاد و با او پنجهزار مرد و با کرد و خود بسوی اردن برفت و آنجا نشست میان محل و دمشق متحیر بود که با آن دو سپاه چه کند و از آنجا هزار سوار سوی محل فرستاد و شرحبیل و عمرو بن العاص را سوی میسان فرستاد و خود با سپاه بمحل شد و شبی تاریک بود و میان گفتند ما امشب بر حصار بکشائیم و با ایشان شبخون بزنیم که ایشان غافل اند و شرحبیل شب و روز سپاه را ساخته میداشت پس چون شب در آمد در حصار را بکشادند و آن هشتاد هزار مرد بیرون آمدند و در میان آن شورستان راهی بود تاریک بران راه بگذشتند و از شورستان بیرون آمدند و چون بمسلمانان رسیدند ایشان را کار ساخته دیدند پس بحرب در گرفتند و تا نیم شب حرب همیکردند پس مهتر شان گشته شد و در میان بهزیمت شدند و روی بحصار نهادند و بدان یک راه باریک آمده بودند نتوانستند رفتن و بدان شوره و در گل ماندند و مسلمانان ایشان را همی گشتند و از ان هشتاد هزار مرد یک کس زنده نماند پس شرحبیل لشکر را بدر حصار آورد و ایشان صلح خواستند شرحبیل اجابت کرد بدان شرط که با مردمان دمشق کرده بود و ابو عبیده جراح رضی الله عنه نامه کرد بخدمت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و او را ازین مقدمها خبر داد فصل در رد کردن مثنی بن حارثه بالعراق مع العجم و آن گاه که مثنی بن حارثه سوی ابو بکر رضی الله عنه آمد و او را بیمار یافت و عمر رضی الله عنه خلیفه کرده بودند و ابو بکر با عمر رضی الله عنه گفته بود که نخستین آن کس که مثنی بن حارثه را بعراق نامزد کرد او را باز گردان و چون عمر رضی الله عنه خالد بن ولید را از امارت باز کرد مردمان از و بیاد کردند و عمر رضی الله عنه مردمان را گرد کرد و گفت بروید بعراق بحرب کسی اجابت نکرد گفت اجابت کنید و این آیت بخواند قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوَالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ هیچ کس اجابت نکرد عمر رضی الله عنه خجل شد و دیگر روز همچنین کرد و هیچکس اجابت نکرد پس مثنی بن حارثه برپای خاست و گفت ای مردمان رغبت کنید اندر جهاد و مترسید از عجم که بیشتر کشاده شده است و حیره و سواد دست ماست و کار عجم سخت ضعیف گشته است و مرا آنجا سپاهی است ولیکن خواهم بامدن باز گردم تا آن مسلمانرا دل قوی گردد پس نخستین کسیکه اجابت کرد مردی بود که او را ابو عبیده بن مسعود میگفتند مرد سبازری بود ولیکن از یاران پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم بود چون او اجابت کرد مردمان نیز اجابت کردند پس عمر رضی الله عنه مثنی را گفت اینجا نهراست مرد را که خالد دست باز داشته است و ترا نهار بس بود و فرمود که بروید و این ابو عبیده را نخست اجابت کرده بود بر ایشان امیر کردم گفتند مردی را بر ما امیر کن که از یاران پیغامبر صلے الله علیه وآله وسلم باشد عمر رضی الله عنه فرمود شما کاهلی کردید باجابت کردن و او نخست اجابت کرد و امروز فضل او راست و ابو عبیده را بر ین نهار مرد امیر کرد مثنی از پیش برفت و بجره شد کار عجم فوق تر یافت و مملکت را تو ران دخت بنت کسری داده بودند و ستم بن فرخ زاد را پسر سالار کرده بود و اندران زمانه از و مردانه تر کس اندر عجم نبود پس تو ران دخت او را سوی عرب فرستاد برفت با سپاه و بجد مدائن اندر

آمد بنشست و صد سوار در اپر لشکر یافت پس بهر شهری و دیهی که کس فرستاد و مهتران بفرمود که آن شهر را بسوزند
همچنان کردند امیران از آن شهرها بگریختند و بجیره باز شدند چون مثنی بیاید سواد را شوریده یافت و عجم چیره شده
بودند و مسلمانان بجیره گریخته بودند و رستم در سر حد سواد نشسته بود و تهیه اسباب همی ساخت که جواد شود چون خبر
بشنید که مثنی باز آمد و بنشست یکی دهقانی بود که نامش جابان بود و مرد بزرگ بود و رستم بدو رسول فرستاد مرد دهقان
ترسا بود گفت دهقانان سواد را بگوی تا سپاه گرد کنند تو با ایشان یار شو تا با مثنی حرب کنی و من ترا بدو فرستم که عجم را
اکنون نیرو نبشد نه مرا که بن ولید که مرد مردانه و شیر فرزانه منظفر بود و از ایشان باز گشت و الله اعلم فصل در ذکر واقعه
النمارق پس جابان سپاه گرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آمده بود و ابو عبیده از پس یک ماه آمد و چون مثنی دید که ابو عبیده
از پس یک آمد هی دیهی آید و عجم بآن سپاه روی بحیره کرده و بیرون آمد و با سپاه روی با ایشان نهاد و جابان سپاه
را فرود آورد بتارق و آن شهری بود بزرگ و رستم از سپاه عجم سی هزار سوار فرستاد و خود بر جای بایستاد و مثنی بیاید و
چون ابو عبیده بحیره رسید مثنی رفته بود از پس او برفت چون بدو رسید مثنی سپاه حرب بدو فرستاد پس ابو عبیده سه روز
بیاسود روز چهارم سپاه را تعبیه کرد و بحرب اندر آورد و تحریب حرب کردند بغایت سخت خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد
و بسیاری از عجم را بکشتند و اسیر کردند و جابان اسیر گشت بدست مردی که نامش اکیل بن السماع بود و مراد ان اسیر
شد بدست مردی که نامش مطریق بود او را بکشت و اکیل جابان را نخواست و کشتن او را خواهش کرد و گوهر بسیار داشت
او را داد و اکیل او را رها کرد و جابان نتوانست گریختن و در میان لشکرگاه همیگشت دیگر باره او را اسیر کردند و به پیش ابو عبیده
بردند ابو عبیده او را گفت نتوان کشت که مردی از مسلمانان او را زنهار داده است که او را نکشند و مسلمانان این
حرب که کردند غنیمت بسیار یافتند و الله تعالی اعلم فصل در ذکر حرب کردن با اهل شهر لشکر و اندر سواد رستاقی
است چون کشکی نام و آنجا حصاریست بزرگ میان آن دیه ماکه آنرا سقاطه خوانند و این روستاقی کشکی از همه سواد
خرم تر بود و این ترسی که رستم او را بر جابان فرستاده بود تا سپاه گرد کند حاجب پرویز بود و پرویز این همه روستاها بامراد
اقطاع کرده بود دوازده سال باز آنجا بود و همه مردمان آنجا بفرمان او بودند و چون مسلمانان بر فتند ترسی بگریخت و بمدائن
آمد و آنجا همی بود و چون توران دخت رستم را بفرستاد و چون رستم او را بر سولی بفرستاد گفت چون جابان سپاه گرد کرد
و ملشکر شود و مردمانرا بر خویشتن گرد کند و ساخته باش چون جابان بحرب شد و بدین روستاها آمد و خلائق بسیار گرد
کرد و اندر حصار سقاطه شد و چشم همی داشت که تا جابان چه کند چون لشکر او بهزیمت شد و جابان اسیر گشت از ان
هزیمتیان کشانی که مهتر بودند نزدیک رستم رفتند و دیگران سوی او آمدند و ترسی کس فرستاد بنزد رستم که اینجا خلق بسیار
گرد آمده اند سپاه فرست تا بحرب شوم رستم مردی بیرون کرد که جالینوس نام داشت هزار مرد سوار بترسی فرستاد
و ابو عبیده بخاوق نشسته بود و همی خواست که خواسته با قسمت کند او را خبر آمد که سپاه بسیار گرد آمده اند بر ترسی و رستم او را مدد

و فرستاده است ابو عبیده آن غنیمت را دست باز داشت خود با سپاه برفت پیش از آنکه رستم بدو رسد بر سید از حصار
بیرون آمد و حرب همیکردند و عجم هزیمت شدند و مسلمانان بسیار از پشتشان بکشتند و بردند و نرسی بلرزید و بتوس رستم
شد و جالینوس با سپاه بروستای لشکر رسیده بود چون خبر هزیمت لشکر عجم بشنیدند بر جای بایستاد و هزیمتیان بر گرد آمدند
و ابو عبیده آهنگ ایشان کرد و با جالینوس حرب کردند و جالینوس هزیمت شد و جالینوس باز پیش رستم آمد و ابو عبیده
غنیمت بسیار یافت و بمیان روستاها لشکر اندر شد و بنشست و همه سواد او را صافی گشتند و اندر سواد هیچ کس نماند مگر رستم
که بر سر حد نشسته بود و ابو عبیده غنیمت با قسمت کرد و مردمان لشکر تبر سیدند که مبادا ابو عبیده آن دیه ها را ویران کند
پس از هر دیه کسی آمد با او صلح کردند و جزیه بر ایشان نهاد و نیچیک غنیمت با سوی عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرستاد با خبر فتحها
عمر رضی الله عنه شاد گشت از بهر آنکه مردمان او را ملامت همیکردند بعزل خالد بن ولید رضی الله عنه فصل در ذکر واقعه
الجسیر پس جالینوس بهزیمت سوی رستم آمد و رستم او را ملامت بسیار کرد و خبر آن هزیمت بتوران دخت رسید و توران
دخت مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم که نامش بهمن جاذویه بود و با سی هزار مرد از مبارزان عجم بود و سی پیل با او فرستاد
و اندر زبان درفش کاویانی خواندندی و اندر خزانه ملکان بودی و آنرا فرخ داشتندی بهمن جاذویه فرستاده او را سپهسالار
کرد و درفش کاویانی خواندندی و اندر خزانه ملکان بودی آنرا فرخ داشتندی بهمن جاذویه فرستاده او را سپهسالار
کرد و نامه فرستاد بر رستم که هرچه او از تو بخواند از سپاه و خواسته او را داده سوی رستم آمد و رستم این جالینوس را با بهمن فرستاد
و بهمن آهنگ ابو عبیده کرد و بر لب آب فرات بدیهی فرود آمد و ابو عبیده چون این حال معلوم کرد از لشکر هزیمت
برابر بهمن فرود آمد و در میان رود فرات بود و ابو عبیده با سپاه خویش از پل حد گذشت و از آن سوی رود بگرد هر دو
سپاه بحرب آمدند و صفها راست کردند و حرب اندر گرفتند و ایشان عرب را از آن پیلان بهزیمت بردند و ابو عبیده رضی الله
عنه با لشکریان گفت آهنگ پیلان کنید که تا ایشان باز گردند لشکر عجم هزیمت نشوند و ابو عبیده آن پیل سپید را که تشیر
بزد بر خرطوم او و پیل خرطوم بر آورد و ابو عبیده را بر زیر دست آورد و دست بروی نهاد و او را بکشت و پیلبان جرس و
شادی بزدند و پیروزی کردند و گفتند شاه تازیان را کشتند و هر کس که بهزیمت شده بودند باز گشتند و گرد لشکر ابو عبیده
اندر آمدند و عجم چیره شدند و بحملگی حمله کردند و مسلمانان بهزیمت شدند پس مردی بود که نامش جبیر بن نفیر بود از حوزیان
ابو عبیده بود و علامت و علم ابو عبیده را بر پای کرد و این ابو عبیده پدر این مختار بود که در وقت عبد الله بن زبیر یاد بر سبیل
و بطلب خون حسین بن علی رضی الله عنهما آمد و مختار آن وقت با پدر بود و لیکن خود بود پس چون جبیر این ولایت گرفت و مسلمانان
بروی گرد آمدند و عجم چیره بودند و مسلمانان پا کتوانستند داشت روی بهزیمت نهادند و شتابان با خیل خویش نزدیک رستم رسید
تا عجم را از طلب سپاه باز دارد تا سپاه از جر بگذرند پس مردی بنادانی از پیش ایشان که نام او حیان بود بر شد بر این مزید بود و جزع
و آنجا بایستاد و بانگ همیکرد که یا معشر المسلمین و ایشان خود را بر رود همی افگندند سوار و پیاده و گروهی بانگ شنیدند که گفت

غرق شدند مثنی چون بیامدند و آن جسر را بریده یافتند دانستند که مردم را چنین کردی گفت خواستم که بهزمیت نشوند مثنی را آمد و ده تازیانه سرش زد و آنجا فرود آمد و فرمود تا کشتها را بیاوردند و در یکدیگر بستند و جسر را باز نیکو کردند تا همچنان بگذشتند و مثنی را نیزه بر پهلو آمده بود و مجروح شده بود پس بایستاد تا مسلمانان بگذشتند آنگاه خود بگذشت و جسر را ببرید و با آب فرو هشت و هزیمتیان روی بمدینه نهادند و مثنی نتوانست رفتن پس بهمن جاذویه جسر را ببریده یافت یله بکرد و از پس مثنی بیامد خبر رسید که سپاه عجم بر تو ران دخت بشوریدند زیرا که رستم را بسپهسالاری همیخواستند و تو ران دخت او را نامه کرده بود که باید که هرچند زود تر بیائی بهمن جاذویه سپاه را فرو هشت و روی بنهاد و مثنی را پهلو تباه شده بود همانجا که رسیده بود بنشست و نامه کرد با عمر رضی الله عنه و او را از کشته شدن ابو عبیده آگاه کرد و هزیمت کشتن مسلمانان چون این رسول بیامد عمر رضی الله عنه بر منبر بود و خطبه همیخواند رسول بمنبر رفت و این خبر بگوش عمر رضی الله عنه اندر گفت پس عمر رضی الله عنه گفت ای مسلمانان این سپاه را چنین حال افتاد که ابو عبیده کشته شده است ولیکن غم مدارید که رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرموده است که مسلمانی هر روز افزون تر شود پس هزیمتیان بمدینه باز آمدند و در خانها پنهان شدند و همی گریستند و همی گفتند از بهر آن که خدای عزوجل فرموده است یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِذَا لَقِیتُمُ الَّذِینَ کَفَرُوا زَحْفًا فَلَا تُوَلُّوهُمُ الْأَدْبَارَ وَمَنْ یُوَلِّهِمْ یَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِقِتَالٍ أَوْ مُتَحَیِّزًا إِلَى فِئَةٍ فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ وَمَأْوَاهُ جَهَنَّمُ وَبِئْسَ الْمَصِیرُ و معاذ بن جبل رضی الله عنه هر شب این آیت را برایشان همی خواند و ایشان همی گریستند و عمر رضی الله عنه ایشان را بخواند یا مدند منادی بانگ کرد که اے مسلمانان شما در این معذورید و خدای عزوجل شما را بدین نگیرد پس عبد الرحمن بن عوف را طلب کرد و فرستاد تا ایشان را بخواند و گفت حرب را ازین چاره بنا شد و شما اندوهگین مباشید و معاذ جبل را گفت تو مرد مسلمانی ولیکن معنی قرآن بندانی و تفسیر این آیت که خدای عزوجل فرماید أَوْ مُتَحَیِّزًا إِلَى فِئَةٍ مگر چنان شود که یار سپاهی شود و بدان برگیرند تا باز آیند و من نیروی مسلمانان نم و شما سوی من آئید من شما را نیرو دهم چون تو ران دخت بهمن جاذویه را باز خواند و مردم دیگر سپهسالار کرد که نامش پیروز بود او را بگفت تا با بهمن جاذویه یکی بود و این جابان که هزیمت شده بود حلقه را بر خویش گرد کرد و سپاه عجم بشنیدند که مثنی بیمار است بیامدند و بر وشبخون کردند مثنی با سپاه بیدار بودند و مردم بسیار را از عجم بکشتند و این جابان کشته شد و مثنی عمر رضی الله عنه را نامه فتح فرستاد و گفت ملک عجم سپهسالاری نو تعیین کرده است و بجنگ همی آید و از عمر رضی الله عنه مدد خواست جریر بن عبد الله البجلی را بفرستاد بیاری مثنی و مثنی با این سپاه یک منزل بیشتر شد پس خبر بعجم شد که مثنی را مدد آمد و بیست هزار مرد با جریر بن عبد الله البجلی بود و تو ران دخت صد هزار مرد بیرون کرد و مهران بن بازان را برایشان مهتر کرد و بفرستاد **فصل در ذکر واقعه النویت و حرب ایشان** پس مثنی سپاه برگرفت و بجائی اندر که نامش نویت بود و نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که من اینجا آمدم و لشکر دشمن نزدیک آمده است و

عمر رضی الله عنه پس فرستاد بهمه قبیله ها عرب و لشکر طلب داشت و مدد همی آمد و مثنی آنجا همی بود تا سی هزار مرد براو گرد آمدند پس سپاه حرب فراز آورد جابان دست دو هزار مرد بودند ترسا که با مثنی بودند و حرب اندر گرفتند و سپاه مسلمانان کمتر بودند چون مثنی دید که لشکر مسلمانان همی ترسند و هزیمت شوند سوی آن ترسایان شد و گفت باید که حمله کنید و به میان آن ترسایان اندر غلامی بود نامش خموش بود و گفته ملک عجم کداد است شما مرا نمایید او را تنها بود آن غلام تیری بزد بر شکم مهران بن بازان که از اسپ بیفتاد و سپاه عجم باز پس گشت چون غلام دید که مهران از اسپ بیفتاد از اسپ فرود آمد و همی تاخت و همی گفت انا الغلام الثعلبی قاتل مهران امیر العجم مسلمانان را ازان اندوه آمد پیش مثنی شدند و گفتند مثنی گفت قیمت آن اسپ و آنچه دواب بود بدین غلام دهید بداد و ترسایان را دل خوش گشت و هزیمت به عجمیان افتاد و مسلمانان ایشان را همی کشتند پس مردی از مسلمانان برفت و آن جبر را ببرید تا از مسلمانان نتوانستند گریختن و بیست هزار از کافران کشته گشتند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند پس عجم بر یکجای گرد آمدند و مردی را بر خود مقدم کردند که نامش فیروز بود و او از هزیمتیان مقدار سی هزار مرد باز گرد آمدند و بحمله حمله کردند بر سپاه مسلمانان و دو هزار مرد از مسلمانان بقتل آوردند و دیگران هزیمت شدند مثنی برجای بایستاد و بانگ همی کرد که مردمان کجا همی روید که اینها هزیمتیان اند و دل با ایشان نیست پس مسلمانان باز گشتند و حمله کردند و عجم هزیمت شدند و خلق تمام از عجم کشته شدند و ستوران و سلاحها کشان بدست مسلمانان افتاد پس آن مرد را که جبر بریده بود ادب کردند و گفتند چنان نباید کرد و دشمن را راه باید داد تا بروند زیرا که اگر جبر بودی ما را این حرب باز نبایستی کردن و این دو هزار مرد مسلمانان کشته نیامدی والله اعلم

**فصل در ذکر واقعهٔ مکه معظمه در قادسیه و این خبر قادسیه چنان بود که چون مثنی از این حرب بپرداخت مردی بیامد مثنی را گفت بدانکه عجم را مقاضیت هر سالی دو بار بانجا روند و چندان خواسته آنجا گرد آید که همه جهان نباشد و معاملت کنند و این بدیه بود بر کنار فرات بغداد آنجا که امروز بغداد است و آن دیه را نیز بغداد نام بود و مردمان عجم آنجا آمدندی و هفت روز آنجا بازار بنهادندی پس مثنی آن مرد را گفت ما را طلب کن که ما را براه بیراه بآنجا برد دلیلی بیاورد و مثنی ده هزار مرد بساخت و برفتند بی راهه و سه شبانه اندران راه بمودند ناگاه خویشتن را بر ایشان زدند و بشمشیر در ایشان نهادند و قریب هزار مرد بکشتند و دیگران بگریختند و هزار اشتر دار بار گونا گون و رقت از انجا بیاوردند و باسواد آمدند و آن خواسته را در میان مسلمانان قسمت کردند و پنج یک بسوی عمر رضی الله عنه فرستادند و او را ازان حال آگاه کردند و هزیمتیان عجم باز بمدائن شدند و این خبر بگفتند و همه عجم ازان اموال حصه بردند پس همه عجم بر توران دخت گرد آمدند و تقریر کردن توران دخت رستم را بخواندند و باز خواست کردند رستم گفت مسلمانان باز بسواد شدند و اکنون سپاهی باید فرستاد تا نیز دیک ایشان شوند مردمان گفتند این همه از انست که ما را ملکی نیست و چون ملک نبود ناچار کار چنین باشد پس گفتند شهریار را پسری بود و پرویز را او بخواست کشتن او را طلب کردند که بملکی بنشانند پس او را طلب کردند و بسواد بیافتند او

یزدگرد نام بود و یزدگرد دران وقت بیست ساله بود او را بیاوردند و بپادشاهی بنشاندند و الله تعالی اعلم

ذکر پادشاهی کردن یزدگرد بن شهریار

چون یزدگرد بن شهریار بپادشاهی بنشست رستم را خلعت داد و سپهسالاری لوی داد و او را گفت سپاه و خواسته پیش تست هرچه خواهی کن رستم نخست نامه نوشت سوی مهتران سواد که انیک من آمدم و ملک یزدگرد بمک عجم بنشست و کار بر درست شد باید که شما هرکس را از عرب که بیابند بکشید و مرد سواد را دل باعجم بود و هرکس که در خانه او فرود آمده بود بقتل آوردند و بچاه افگندند پس مثنی نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که کار عجم قوی گشت و هر مسلمانی را که همی یافتند میکشتند و ملک نوشته است و سپهسالار نو بیرون آمده است و عمر رضی الله عنه جواب نامه نوشت که تو از سواد بیرون آی و مدد مرا چشم میدار و نامه کرد بهمه قبائل عرب و سپاه گرد کرد و علی ابن ابی طالب و عثمان بن عفان رضی الله عنهما را بخواند و گفت بدانید که اهل عجم ملک بنشاندند و سپهسالار نو بیرون فرستادند و بسواد اندر آمد و اهل سواد همه مترشدند و خلقی بسیار از مسلمان بکشتند و من چنان نیت دارم که به تن خویشتن بآن جانب روم عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه گفت تو نیت رفتن داری ما همه فرمانبردار تو ئیم و اگر تدبیر ما نیکو داری صواب آن می بینم که تو خود نروی و سپهسالاری بیرون کنی و تو پشتیبان ایشان باشی و اگر ایشان را مدد باید بفرستی و اگر نهریمتی بود بسوی تو آیند عمر رضی الله عنه گفت سپهسالاری این لشکر کرا شاید گفتند بن ابی وقاص را پس سعد را بخواند و سپهسالاری او را داد و نامه فرستاد بمثنی که فرمانبرداری سعد کن پس سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه برفت و عمر رضی الله عنه سپاه را از پی یکدیگر میفرستاد و چون سعد بآنجا رسید مثنی پس از سه روز بمرد و مثنی را زنی بود سخت نیکو روی و سعد او را زن کرد و سپاه را عرض داد سی و پنج هزار مرد بعرض درآمد و رستم بر در سواد نشسته بود و عمر رضی الله عنه نامه کرد بسعد که بقادسیه رو که آن در سواد است پس سعد با سپاه آنجا شد پس خبر شنیدند که رستم یزدگرد مدد خواست و پنجاه هزار مرد مدد آمدش و سپاه عجم با صد و پنجاه هزار مرد شدند و سعد نامه کرد که چندین لشکر گرد آمدند و مسلمانان اندکند اندر عمر خطاب رضی الله عنه نامه نوشت که من سپاه فرستم تو بهیچ اندوه مدار و نخست رسول فرست سوی ملک عجم پس از ان حرب کن سعد همچنان کرد و چهارده مرد برگزید از خاصگیان و بسوی یزدگرد فرستاد و یکی از ایشان نعمان بن مقرن المزنی بود و بشیر بن ابی حازم و حرملة بن صفوان و حنظلة بن ربیع و عدی بن سهل و مغیرة بن شعبه و عطارد بن حاجب و اشعث الکندی و معن بن الحارثة الشیبانی رضی الله عنهم اجمعین ایشان را پیش یزدگرد فرستاد یزدگرد ایشان را گفت این چیست که پوشیده دارید گفتند بر و نیز کرد گفت عرب ملک زمانه بر و ندند دیگر پرسید که این چیست که در پای دارید گفتند نعلین گفت نالها اندر زمین عجم افتاد پس گفت بچه کار آمده اید همه گفتند ما مردمانی بودیم اندر ضلالت و خدای عزوجل بما بخشود و ما را پیغمبری فرستاد و هم از قوم ما و از تاریکی کفر ما را برو شنائی اسلام آورد و ازین جهان بیرون رفت و ما را وصیت کرد که با همه جهان که نه برین دین اند حرب کنید تا دین ما پذیرند و مسلمان شوند یا جزیه بخود گیرند اکنون عمر بن

بن الخطاب رضی الله عنه که خلیفه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم است ما را بنجا فرستاده و آمده ایم اگر بگروی این مملکت
تو باز گذاریم اگر نمیگروی جزیه بده و اگر نه حرب را بیاری یزدگرد گفت در همه جهان هیچکس نبود از شما بیچاره تر و گرسنه تر
از گرسنگی همی موش و مار میخورید و جامه ها تان پشم اشتر بود شما این مقدار رستم رتهم از کجا آمدید که بحد مملکت ما اندر آیید اکنون
باز گروید و بجای خود شوید تا بفرمایم شما را چندان طعام دهند که شما را بسنده بود و هم از شما شما را امیری کنم پس یزدگرد
این سری کرد مغیره گفت راست گفتی که ما را نتر و گرسنگی بود و لیکن خدای عزوجل ما را پیغمبری داد و ما را بدو عزیز کرد اکنون
خلیفه او نزدیک تو فرستاد که تا دین اسلام بپذیری یا جزیه بدهی و یا حرب با بیار ای یزدگرد گفت شما را ازین هیچ نیابد
مگر خاک بر سر کنید و بفرمود که هر یکی تو بره خاک بر پشت نهادند و نزدیک سعد فرستادند ایشان فرستادند ایشان نزدیک
سعد آمدند سعد گفت این خاک کلید همه گنجها است و فال این بود که زمین عجم همه ما را آرد و پس رستم هر سنگی بیرون کرد که نامش
آزاد مرد بود و او را گفت برو و با سعد حرب کن و بهر جد نشین تا سپاهش تاختن نتوانند کردن و سپاه سعد را علف فراوان
بود که از جانب سواد می آوردند و هیچ چیزی تنگ نبود شان مگر گوشت سعد رضی الله عنه مردی را الطلب گوسفند فرستاد که
نامش عمار بن خوص البینی بود او برفت و ماهی گیران را یافت تا دو بست خروار همه ماهی را بیاورد بلشکرگاه و در لشکرگاه
سعد گوشت فراوان گشت و رستم بر کناره سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سپاه سعد ملک را غارت همیکرد و مردمان
سوی یزدگرد رفتند و بانگ کردند و گفتند رستم بحرب همی نشود و عرب سواد را غارت کردند یزدگرد نامه کرد برستم که بحرب
شو رستم در حرب نه بشتافت و رستم گفت در حرب بشتافتن نتوان و علم نجوم نیکو میدانست و همی انست که لشکر عجم را
پیروزی بنا شد و دولت عجم برگشته است و همیخواست که صلح کند پس رستم آن شب بخواب دید که یکی فرشته از آسمان
فرود همی آید و سلاحها عجم مهر کردی و رستم هیچ بر تو انست کشیدن و روز دیگر رسول فرستاد بسوی سعد و گفت اگر چیزی
همی طمع داری تا نامه کنم بسوی ملک تا آن شما را بدهد سعد گفت با چیزی در کار نیست یا مسلمان شود یا جزیه بدهد یا حرب
کند رستم دانست که ایشان را روی صلح کردن نیست سپاه را تعبیه کرد و پیش حرب اندر آورد و سعد بیمار بود و بار با جود
گفت چون تکبیر کنم شما چه کنید پس چون بود سعد رضی الله عنه تکبیر گفت و مسلمانان گفتند و پیلان اندر پیش صف کفار
بودند و چیزی نمی توانستند کردن پس جمله پیاده شدند و شمشیر حرب بر پیلان نهادند و پیلان روی بگریز اندر نهادند و سپاه
از لشکر عجم بیرون آمد که نامش خالد بن عتبه بود و مبارز خواست عاصم بن عمرو بیرون شد از مسلمانان و او را
گفت بگریز این ضربت را و او را یک ضربت بکشت پس عمرو بن معدیکرب بیرون آمد و مبارز خواست چون بزدن آمد او را
مبارزی بکشتش و دیگر مبارزی از عجم بیرون آمد باگرز زرین و جامه های زربفت عمرو بن معدیکرب بر دست چپ
گرزش بگرفت و او را از بالای زین بگرفت و بلشکر خویش آورد پس پیلان حمله آوردند و اسپان اعراب بر میدند پس
هزار مرد پیاده گشتند و تیر باران کردند تا آن پیلان باز گشتند و اعراب بیکبار حمله کردند و دو هزار مرد از اعراب بکشتند

و چون شب اندر آمد هر دو لشکر باز بجای خویش فرار گرفتند و این حرب روز اول رماث گویند چون روز دیگر حرب کردند بر معنی اوراغواث گویند و روز دیگر حرب کردند آن حرب را اغماس گویند و سه روز دیگر حرب کردند پس این حربها را رماث و اغواث و اغماث گویند و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر حرب کردن مسلمانان با کفار روز دوم

پس روز دیگر بحرب اندر آمدند و کار عجم را بساختند و از آن زمین راست ترشدند و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و سیار زان اندر همی آمد از عرب و عجم حرب همیکردند از مسلمانان بسیار بکشتند و سعد بازن بر گوشهٔ بام نشسته بود و همی نگریست و آن زن چون دید که بر مسلمانان همی شکست می آید گفت آور یغا کجائی اے مثنی سعد تا نخچه بر روے آن زن زد و آن زن بغایت صاحب خرد بود گفت چون مردان رشک برے و چون زنان نجانه اندر نشینی و مسلمانان را همی کشند سعد گفت فردا برنشینم و هر چه توانم کردن بکنم پس آن روز از مسلمانان بسیار بکشتند و رستم کس فرستاد بسوے یزدگرد و مدد خواست و ملک عجم بیست هزار مرد مدد فرستادش با مردے که نامش بهرام بود و قعقاع بن عمرو پیش سعد نشسته بود و او دانست که لشکر عجم را مدد همی آید سعد گفت من ترا برین حال می بینم فردا حرب مراده آن روز غواث تا شب حرب کردند آنگاه بازگشتند

فصل در خبر واقعه روز سوم و حرب کردن ایشان

پس روز دیگر سعد حرب قعقاع داد و او همی دانست که عجم را مدد آمد و پنجهزار مرد از لشکر مسلمانان و اعراب بکجا کرد و باز پس فرستاد براه شام و گفت یکفرسنگ بروید و بباشید تا فردا چون لشکر با حرب اندر گیرند پراگنده همی آیند تا کافران پندارند که مسلمانان را مدد آمد و اندر شب ایشان یک فرسنگ برفتند و روز دیگر چون هر دو سپاه بحرب اندر آمدند قعقاع در پیش صف مسلمانان بیشد همی گفت عجم مدارید که امروز شما را مدد برسد و هم آنگاه سپاه بدید که از راه شام آمدند قعقاع به پیش ایشان باز شد و ایشان را جائی جداگانه وهیچ کس بداشت ایشان را باز نشناسد مسلمانان شاد شدند تکبیر گفتند و اگر قعقاع آن تکبیر نکردی همه مسلمانان بهزیمت شدندی پس رستم گفت تا پیلان را به پیش صف اندر آوردند و قعقاع و هاشم بن عتبه به پیش صف اندر آمدند و عمرو بن معدیکرب بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپیدا شد و لشکر عجم او را گرد آمدند پس مسلمانان حمله کردند و عجم را دور کردند و عمرو را دیدند پیاده شد و اسپش را جراحت رسیده و عمرو بن معدیکرب را تیرے بر پهلوے او زده بود و او نشسته همی زد چون مسلمانان را بدید قوی دل گشت و یکے سوار بروی بگذشت عمرو پاے اسپش بگرفت و او را از اسپ بیفگند و بر اسپش برنشست و مردی از عجم بیرون آمد و مبارز خواست از مهتران عجم بود و کمر زره و جامهٔ زر بفت داشت مردے از عرب بیرون آمد که نامش عامر بن عبری بود او را بیفگند و سرش را ببرید و کمرش از میان بگشاد و پیش سعد رضی الله عنه برود آن کمر بدو بخشید و جنگ سخت شد و قعقاع و عمرو و عاصم با پنجهزار مرد حمله کردند و پیلان را تیر باران کردند و شمشیر اندر نهادند بر خرطومهاے ایشان تا ستوه شدند و روے باز پس نهادند و عجمیان از پی پیلان بشدند و پیلان را باز نتوانستند آوردن و تا بدان هیچ جای نتوانستند ایستاد رستم چون دید

که همه لشکر عجم روی باز پس نهادند تر سید که بهزیمت شود از تخت فرود آمد و بر اسپ نشست و گفت ای مردمان خود چنان دانید که این پیلان بنودند و مردمان را باز گردانیدند و باز حرب آوردند و حرب اندر گرفتند و گفت نا که بروز حرب کنیم امشب نیز حرب بکنیم تا کار بیک بار گی شود و حرب سخت گشت و آن شب را لیلة الهریر گویند از بهر آنکه مردمان در یکدیگر همی جستند و ریش یکدیگر میگرفتند و با تاخم شمشیر چنان بود که نا یک آهنگران بر سندان زنند و هر گز عرب و عجم را چنان جنگی نبوده بود تا روز روشن شد همچنان حرب میکردند و آن شب از مسلمانان شش هزار مرد کشته شده بود و چون روز روشن شد سعد بانگ کرد که ای مردمان دست از حرب بازدارید و بگذارید که مرد بدل همی آید که امروز این لشکر بهزیمت همی شوند **فصل در گفتار حرب کردن روز قادسیه و قتل کردن رستم** و چون روز روشن شد عجم صبر کردند تا روز گرم شد و باز حرب از سر نو ساختند پس باد وی برخاست از سوی مغرب و بر روی عجمیان همی زد چنانکه یک دیگر را نمی دیدند و رستم تخت خویش بر لب رود نهاده بود و مهر از خود دار اشتر دره داشت باد بیامد و آن سایبان را در آب انداخت و آفتاب سخت گرم بود رستم از تخت برخاست و بر نیزه پای استران درشد و در سایه ایشان همی بود و اعراب خویشتن را بقلب اندر افگندند و مردی از عرب که نامش هلال بن علقمه بود بدان استران رسید و دانست که بر آنها درم و دینار هست شمشیر بزد و رسن رستم ببرید و یک تنگ از پشت اشتر بینداخت و بر پشت رستم آمد و استخوان پشتش بشکست رستم از درد آن خود را در آب افگند هلال بن علقمه دانست که آن رستم است پای او بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش ببرید و بر سر نیزه کرد و بر بالای تخت شد و بانگ همی کرد که یا معشر المسلمین یا معشر الاعراب رستم را بکشتم مسلمانان تکبیر گفتند و سپاه عجم چون سر رستم بدیدند بهزیمت شدند و هلال سر رستم پیش سعد ابی وقاص رضی الله تعالی عنه برد و گفت من رستم را بکشتم سعد گفت هر چه بر تن او چیز است ترا بخشیدم هلال گفت بر تن او یکی پیراهن دریده است سعد گفت بازشو هلال باز شد و پای او بگرفت و همی کشید و آن پیراهن بدرید همیان بر میانش بسته بود و یکی کمربند بگوهر پوشته آنرا باز کرد و بیاورد و قیمت کردند بهفتاد هزار درم برآمد و تقاع از بی بهر یتیان شد چندان از عجمیان بکشتند که آمار اندازه نبود و بسیار غنیمتی یافتند و سعد پنج یک با نامه فتح سوی عمر رضی الله عنه تعالی فرستاد و هرگز مسلمانان را هیچ فتح نبوده است و چندانی کشته که درین حرب بود که صد هزار مرد کافر کشته شده بودند درین همه حرب ها از کوشک بیرون نیامد و مردمان او را بدین ملامت کردند و جریر بن عبد الله البجلی اندر کار سعد رضی الله عنه شعری گفت در معنی آن که خدای عز و جل ما را چنین نصرتی بزرگ عنایت فرمود بی آنکه سعد از کوشک بیرون آمدی و ایدون گفت ﴿ فقاتل خفیی انزل الله نصره + وسعد سادات القادسیه معتصم + فانا عقدات فساد کثیرة + ونسوة سعد لیس منهن لهم + چون سعد رضی الله عنه این بیت را بشنید متران را بخواند و از ایشان عذر خواست و آن دنبلها که بر اعضای وی برآمده بود با یشان نمود و ایشان عذر او را بپذیرفتند و عمر سعد رضی الله تعالی عنه

نامه فرستاد که همانجا باش تا سپاه بها سانید و سعد بها نجا بیاسود و سپاه همه بیامد بودند و سعد یکسال آنجا درنگ کرد خراج برایشان نهاد و همی شد و بساط عدل و داد بگسترانید والله اعلم بالصواب **فصل در بیان سبب بنا کردن بصره و کیفیت آن** و عرب سنگ سفید را البصره خوانند و آن بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرائی بود پر از سنگ سپید و گرداگرد آن هفت ده بود و بصره را در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بنا کرده بودند و در آن هفت ده یک امیر بود و میل ایشان سوی عمان بود و عرب عمان را از هندوستان دارند و چون حرب قادسیه بکرد و عجم شکسته شدند عمر رضی الله عنه ترسید که ملک عجم از راه عمان ملک هندوستان کس فرستد و از ایشان مدد بخواهد خواست آنجا کسی بنشاند تا آنجا را نگاه دارد و عتبه بن غزوان المازنی را بخواند و او را بگفت خدای تعالی مسلمانی را بر دست من بگشاد و من میخواهم که بمیان عمان و هندوستان راه را نگاهدار تا عجم از آنجا مدد نتوانند خواست و ترا باید که با خیل خویش و آنجا شهری بنا کنی تا در آنجا تر و مسلمانرا فراغی بود و عتبه برفت با صد و شانزده مرد آنجا رسید و سی صد مرد بر روی گرد آمدند چون بانجا رسید خبر او بدرسید که گفتند درین ناحیت شهری ست که آنرا ابله خوانند و در آنجا دهقانی است بزرگ و سه هزار مرد بفرمان او بند عتبه سه تن بر سوی او فرستاد و او را بگفت باید که بیائی نیجاکه با تو سخنی دارم او با چهار هزار مرد بر اسپ برنشست و بسوی عتبه بیامد و چون بنزدیک او رسید و با عتبه آن مقدار مردم دید گفت ایشان که باشند که با این مقدار مردم را که پیش خود خوانند آنجا که بود و فرود آمدند و دست بر دلاز پیش بفرستاد و بفرمود که بروید و انها را بسته پیش من آرید پس ایشان بیامدند و حرب کردند و بسیار کس از ایشان کشته شد و آن دهقان را بگرفتند و پیش عتبه آوردند پس عتبه مردمان آن هفت دیه را باسلام بخواند اجابت کردند و عتبه ایشانرا گفت من اینجا شهری بنا خواهم کردن بفرمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه ایشان گفتند نیکو آید و هیچ جای بهتر ازین نیست که تو فرود آمدهٔ پس عتبه آنجا شهری بنا کرد و سه سال اندران شهر بود تا آن تمام گشت پس نامه کرد بعمر رضی الله عنه و او را آگاه کرد عمر رضی الله عنه جواب داد که آنجا خلیفه بنشان و خود بر خیز و بیا عتبه برفت و بدان حوالی حصاری بود و مردمان آن حصار خویش دهقان بودند که عتبه ایشانرا اسیر کرده بود چون خبر شنیدند که عتبه برفت دو هزار مرد از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند آن خلیفه عتبه آگاه شد کس فرستاد بحد شام و آنجا خلیفه بود از دوست عمر رضی الله عنه او را آگاه کرد آن با سپاه بصره آمد و بآن مردمان حرب کرد و ایشانرا هزیمت ساخت و بسیاری از ایشان را بکشت و حصار ایشان را ویران کرد و سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد بصورت این حال و عتبه بنزدیک عمر رضی الله عنه آمد و بهکار بصره او را باز بگفت عمر رضی الله عنه خواسته بسیار فرستاد تا بران شهر خرج کنند و عتبه را بفرمود که باز ببصره شود و آنجا همی باش و آن بنا با تمام کن چون عتبه از مدینه بیرون رفت در راه بمرد و خبر بعمر رضی الله عنه شده و بصره را مغیرة بن شعبه داد و شهر را از نبوه شد مردمان بدانستند آبادانی بصره را در دی با آنجا نهادند و دو سال مغیره امیر بصره بود

آنگاه اورا باز خواند و ابو موسی الاشعری را بانجا فرستاد و اندرین سال چهاردهم بود که عمر رضی الله عنه کنا مش عبید بود بنیز خورد و او را حدیث بزد و از پس آن توبه کرد و این از عدل عمر رضی الله عنه بود چون سال پانزدهم اندر آمد در محرم عمر رضی الله عنه فتح بسیار شد و الله تعالی اعلم **فصل در خبر فتوح الشام فی ایام عمر بن الخطاب رضی الله عنه** و همیشه عمر رضی الله عنه سپاه بعراق داشتی و یکی بشام و چون فتحی بر آمدی کفتی یک چند بیاسایید و سپاه شام را حرب فرمودی و چون حرب قادسیه بود عمر رضی الله عنه بفرمود ابو عبیده را تا آهنگ حمیص کرد و آن شهریست که نشستگاه ملک روم بود ابو عبیده رضی الله عنه آهنگ آنجا کرد و یزید بن ابی سفیان و خالد بن الولید را بر مقدمهٔ عسکر کرد و ملک روم آنگاه هرقل بود و انطاکیه نشسته بود و امیر حمیص با او بود و بحمیص سپاه اندک بود و براه حمیص نیز شهری بود کوچک نامش مرج بود آنجا سرهنگ بود رومانام چون دید که سپاه مسلمانان از دمشق روی بحمیص نهادند خالد و یزید بدانگاه نشدند و بر روا ساختن کردند و از سپاه او بسی کس نزست و بمرج آمدند و نشستند تا ابو عبیده فرا رسید چون ابو عبیده برفت ملک روم از انطاکیه سپاه فرستاد تا بر ابو عبیده شبخون کنند و ابو عبیده با ایشان حرب کرد و ایشانرا بهزیمت کرد و این هر دو فتح اندر یکروز بود پس ابو عبیده لشکر را بمرج آورد و ملک روم امیر حمیص را باز فرستاد تا سپاه گران و با او بفرمود که امیر را بحصار کن و شکیبائی کن که ایشان لشکر ما صبر نتوانند کرد چون او را بفرستاد خود از انطاکیه برفت و بشهری شد که نام او دبا ما بود و بحمیص نزدیک بود اگر مدد یابد بفرستد ایشانرا و الله تعالی اعلم **گفتار در ذکر فتح مسلمانان شهر حمیص** پس ابو عبیده جراح رضی الله عنه از مرج برفت و بدر حمیص آمد زمستان بود و سرما سخت بود و در میان اندر حصار گفتند ما را حرب بباید کردن تا ایشانرا دستهای و پایهای شان از سرما بشنود و هران روز که سوتره دی رومیان از حصار بیرون آمدندی و حرب کردندی و مسلمانان بران سختی صبر همیکردند تا زمستان بشد و زانی از رومیان دست و پای از سرما تباه شد و مسلمان صبر همیکردند تا کار بر ایشان تنگ گشت و طعام های شان سرد شد و مسلمانان را از بیرون حصار کار فراخ بود پس ایشان بحصار گرد آمدند و تدبیر کردند و گفتند ملک روم از دور ما نگردد او حذف شده است و همی نداند که ما چه سختی اندریم ما را صلح باید کردن چنانکه مردمان دمشق کردند و پرستید پس آن شب زلزله آمد در کنه از حصار ویران گشت روز دیگر بر بام حصار آمدند و بانگ صلح کردند خالد گفت صلح مکنید ابو عبیده فرمان او نکرد و صلح کرد با پنج یک غنیمت و ابو عبیده بحصار اندر رفت و ملک بارس شده باز بانطاکیه رفت و تدبیر آن کرد که باز بروم شود و از شهرهای بزرگ که اندر شام بود هنوز دو شهر مانده بود و در دست رومیان بود یکی قیسرین و دیگر قناد یه و این قیسرین بمسلمان نزدیک بود ملک روم هر دو شهر سپاه فرستاد و خود با نطاکیه شده و مردکرا بقیسرین فرستاد با سپاه بسیار و آن سرهنگ را نام میناس بود و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر شهر قیسرین** از بلاد شام و ابو عبیده و جراح خالد بن ولید رضی الله عنهم را بلختی سپاه بقیسرین فرستاد خالد بیامد و نزدیک قیسرین

حصاری بود که نامش حافر بود و ایشان هر دو با یکدیگر موافق بودند و مردمان حاصریه میناس را گفتند چرا در حصار شدید و سپاه تو از سپاه خالد بیشتر است بیرون آی تا ما با تو یار شویم میناس بیرون آمد و با خالد حرب کرد خالد میناس را بگشت و هزیمتیان بحصار اندر شدند و خالد بدر حصار قیسرین ده روز بماندند و کار بر ایشان تنگ گشت و طلب صلح کردند هم بر شرط اهل حمص خالد گفت اگر صلح پیش از حرب خواسته می بودید با شما صلح کردمی خالد گرد بر گرد حصار راویران کرد و آن مردمان را رها نکشت چون خواسته بسیار غنیمت کرد چون مردمان حاصریه آن بدیدند صلح کردند گفتند نامردانیم از حرب و ایشان را بیچارگی یارست کردیم خالد با ایشان گفت شاید صلح کرد و چون مردمان روم این خبر بشنیدند بملک الروم طمع از شام ببریدند ملک روم آهنگ قسطنطینیه کرد و این دو شهر که نزدیک روم بود یکی قیساریه و دیگری اجنادین بهر شهری پنجاه هزار مرد نشاند بر قیساریه مردی را امیر کرد از بزرگان روم که نامش ققار بود و بر اجنادین مردی را امیر کرد که نامش ارطفون بود مردی بارای و تدبیر بود بغایت بزرگوار و ارطفون بزبان رومی واهی بود و اهیه سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد که ما را از شهر با روم دو شهر مانده است و اگر فرمائی تا بدین دو جا کس فرستم عمر رضی الله عنه جواب فرستاد که معاویه رضی الله عنه را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین فصل در ذکر فتح کردن قیساریه و کیفیت آن پس ابو عبیده معاویه رضی الله عنهما را با پنجاه هزار مرد بقیساریه فرستاد و ققار سپاه عرض کرد آن پنجاه هزار مرد که ملک روم بوی داده بود و از شهر بیرون آورد قریب صد هزار مرد اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و ققار لختی سپاه بسوی او فرستاد و پنداشت که همه سپاه بکار نیاید معاویه رضی الله عنه آن سپاه را هزیمت کرد ققار دیگر روز با همه سپاه بحرب آمد و تا نماز پیشین حرب کردند و خدای عز و جل مسلمانان رضی الله عنهم را ظفر داد و ایشانرا هزیمت کردند و هشتاد هزار مرد اندران حرب کشته شد و اهل اسلام قیساریه را بگرفتند بحرب بی صلح و خبر با امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستادند بدان شاد شد و در آن وقت که ابو عبیده با امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنهما نامه کرده بود از بهر قیساریه و اجنادین ناگاه او ستم بدین دو شهر عمر رضی الله عنه گفته بود که معاویه را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را باجنادین فصل در ذکر فتح شهر اجنادین از شهرهای روم پس عمرو بن العاص رضی الله عنه با جنادین شد ارطفون را گفتند که در عرب ازین راه ازین راه تر بود نیست همچنانکه تو راه روی داد راه عربست ارطفون بگفت نخست شمشیر باید آزمود و با ارطفون پنجاه هزار مرد بود از حصار بیرون آمد و با عمرو بن العاص حرب کرد و عمرو او را هزیمت کرد و بسیاری مردم از ایشان بکشت ارطفون بحصار بیت المقدس اندر شد و همه زمین بیت المقدس ایلیا خوانند عمرو بر گرد حصار بنشست ارطفون کس فرستاد بعمرو گفت بسیار خوانده ام این حصار را نتوانی گشادن آنکس که این حصار ما بگشاید نام او بر سه حرف باشد عمرو نام کرد و بعمر رضی الله عنه نام کرد که ارطفون چنین همی گوید عمر رضی الله عنه فرمود که نام من سه حرف است و آن حصار بنام من گشاده شود و بتن خویش الله عنه برفت و نخست منزل ازان راه شهریست که آنرا جابیه گویند آنجا بنشست و همه سپاه و ایشان بماندند بود و طلب کرد و سوی

خویش خواند و عمرو بن العاص را فرمود که تو بر حصار همی باش فصل در ذکر فتح کردن بیت المقدس چون عمر رضی الله عنه بجابیه آمد و همه سپاه که بشام بودند برو گرد شدند و گفتند ترا بنا بایست آمدن و اکنون که آمدی آنجا مشو و اینجا همی باش و سپاه بفرست و عمر رضی الله عنه را این سخن ناخوش آمد و تدبیری همیکرد که از انجا برود و به بیت المقدس شود و نیچ ره راه بود چون خبر بارطفون شد که عمر رضی الله عنه خود آمده است گفت این شهر را عمر رضی الله عنه گشاید که نام او سه حرف است حصار را دست باز داشت و با خاصگیان خویش از انجا برفت و بر روم نتوانست شدن که مسلمانان بر راه بودند و بسوی مصر رفت پس مردمان ایلیا متحیر بماندند و گفتند ما را بپیش عمر رضی الله عنه باید شدن تا از دین ما رخ ما هیچ پیش از آنکه بیاید هزار مرد از حصار بیرون شدند و پیش عمر رضی الله عنه آمدند و عمر رضی الله عنه تیز میکرد که خود برود یا سپاه بفرستد پس جهودی بیامد از پیران که بکبرسن رسیده بود و عمر رضی الله عنه را گفت امروز ایلیا بر تو گشاده شود عمر رضی الله عنه گفت این سخن عجب است که همی گوئی از بنجا تا ایلیا پنجروزه راه است بر دست من چگونه گشاده شود ایشان اندرین سخن بودند که سپاهی از دور پدید آمد گفت بنگرید تا چیست آن سپاه ایلیا بان بود که بیامدند عمر رضی الله عنه ایشانرا بنواخت و بصلح اجابت کرد و آن جهود را گفت چگونه دانستی گفت کتب المقدم یافته بودم که این شهر ایلیا بر دست تو گشاده شود که اسم تو سه حرف است و او را فاروق خواندند و عمر رضی الله عنه ایشانرا سلطنامه نوشت و عمرو بن العاص گفت با ایشان بصلح و جزیت کار کن و این ایا بیا سر چشمه شام بود و چون ایشان صلح کردند و شام جمله گشاده شد عمر رضی الله عنه را خبر آمد که ارطفون بمصر گرخته است و هر که از شام میگریزد و بآنجا همی شود عمر بن الخطاب رضی الله عنه عمرو بن العاص را سپاه داد و بآنجا فرستاد عمر رضی الله عنه چون بر در مصر رسید ارطفون از عمرو بگریخت و بر دمشق شد و عمرو که بمصر اندر شد بعمر خطاب نامه کرد بفتح همه شام و مصر گشاده شد و مسلمانان بشام بپراگندند و عمر خطاب رضی الله عنه بهر شهری که مسلمان بنشاند و خود بمدینه باز گشت و دیوان عطا بنهاد و مردمانرا بمدینه دیوان کرد و اندر بیت المال خواسته بسیار گرد آمد بود از خمس و غنیمتها و عمر رضی الله عنه بخواند اندیشه کرد که این خواسته بسیار گرد آمده است و اندر مدینه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار اند که باین جزیها نبوده اند این خواسته با ما بر ایشان قسمت کنم تا مرا نگاه نباید داشتن و با مردمان تدبیر و مشورت کرد گفتند نیکو گفتی و لیکن نخست خود را وده گفت نه هم فرمود نخست آنها دهم که خدای عزوجل در افضل کرده است و آن بر همه اهلبیت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم است پس عمر رضی الله عنه دیوان بنهاد و نامه گرد نخست کرد و بنی هاشم را نوشت که قوم پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بوده مذاز عباس رضی الله عنه اندر گرفت و هریکی را بیست هزار درم بنوشت و خویشتن ما از ایشان کرد و بعد از ان اهل بدر آنکه از پس ایشان مسلمان شده بودند و آن که بلشکر بودند و آنکه بنودند هیچکس را کمتر از دو هزار و پانصد درم ننوشت هر که از زنان اهل بدر مانده بود پانصد درم بنوشت و زنان پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم هریکی را دو هزار درم بنوشت و ایشانرا این در مهابادو از پس این هر خواسته که بیاوردندی

پیش از شب تست کردی و خویشتن را نصیب یک تن از بدریان برگرفتی دہر روزے بمقدار قوت خویش ازان میدان گرفتی و تنگ جامہ و اشتر ہای کہ بران حج کردی واپسے بسندہ کردہ بود و اللہ تعالے **فصل فی خبر فتح المدائن و تسمیۃ الغنائم** و این فتوح شام و دیوان عطا کہ عمر رضی اللہ عنہ نہاد در سال پانزدہم از ہجرت حضرت رسالت پناہی صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم بود و ہمان سال امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ سعد بن ابی وقاص رضی اللہ عنہ را بکوفہ فرستادہ بود و آنجا باز داشتہ بود باسان بآئیا سانید و چون سال پانزدہم اندر آمد از ہجرت نامہ کرد بسعد بن ابی وقاص کہ سپاہ تو بیاسودند و خدائے عزوجل مسلمانے بہمہ شام بگسترد و عجم بمدائن خاموش نشستند و اگر ایشان خاموش بودند تو خاموش مباش و آہنگ ایشان کن و اگر ایزد تعالے عجل و علا فتح آورد شکر کن اورا و اگر حرب آورد ما را آگاہ کن چون نامہ بسعد برسید لشکر بکشید و با او بیست ہزار مرد بود و از ہر شہری خلائق روی بوے نہادند و دانستند کہ او را حرب پیش نیاید کہ بایزدگرد کس نماندہ است کہ سپہسالارے را بنشاید و چون سعد رضی اللہ عنہ بانبار رسید خبر بہ یزدگرد رسید و مردمانرا گرد کردند و تدبیر کرد تا کیست کہ سپہسالار شاید و چون سعد رضی اللہ عنہ بمدائن شصت ہزار مرد برآورد کردہ بودند پس یزدگرد را گفتند تدبیر آنست کہ تو از مدائن دست بشوی و سوے خراسان کہ این ہمہ پادشاہے ترا ست و ما ہمہ با تو برویم و مدائن ایشانرا بسپاریم یزدگرد سخت آمد و لیکن بناکام دل بران نہاد و سعد رضی اللہ عنہ کران نگران ہمی آمد و پنداشت کہ کسے پیش او خواہد آمد و چون بساباط رسید یک روزہ راہ خبر بہ یزدگرد آمد و چندان روزگار نیافت کہ خواستہ با بر گرفتی ہر چہ بتوانست بستید و نہاد و دیگر ہا بآنجا ہا کرد و اہل مدائن جملگی خرد و بزرگ با او بر فتند و ہیچ کدام خواستہ نخوردند غم جان خود خوردند خواستہ ہا آنجا ہا کردند چون سعد رضی اللہ عنہ بشنید سبک شد قعقاع بن عمرو را با سپاہ بطلب یزدگرد فرستاد قعقاع از مدائن بگذشت و او پس یزدگرد بشد او را نیافت باز گشت و ہر چہ خواستہ بیافت بیاورد و چون سعد رضی اللہ عنہ قعقاع را بفرستاد با ہمہ سپاہ بمدائن آمد ہیچکس نیافت و نگاہ کرد و این کوشکہا و باغوش دید سعد رضی اللہ عنہ این آیت برخواند قولہ عزوجل کَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ وَنَعْمَةٍ كَانُوا فِيهَا فَاكِهِينَ كَذَٰلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخَرِينَ فَمَا بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّمَاءُ وَالْأَرْضُ وَمَا كَانُوا مُنظَرِينَ سعد رضی اللہ عنہ بشہر اندر با یوان فرود آمد و آن ایوان بمدائن ہنوز بجاے است و صد بست ارش پہنای آن صفہ است و صد ارش دراز ے او ست بالاے او بجاے خشت پختہ خشتہاے سنگین است و غرض او آن بنا را کسری بن قباد کردہ بود تا روزگارے مظالم آنجا نشست زنہادی دہد و داد مظالم کردی پس سعد سپاہ را گرد بگرد آن ایوان فرود آورد و خود با یوان اندر شد و ہشت رکعت نماز کرد و سپاسداری فتح او این نماز است کہ پیغمبر ما صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم کردہ اند و آن روز کہ فتح مکہ بود چون بخانہ کعبہ اندر شد ہشت رکعت نماز کرد بیک سلام و در ہر رکعتے فاتحۃ الکتاب و ضم سورہ دیگر و بہر شفعے تشہدی خواندی و این نماز را صلوٰۃ الفتح خوانند سعد بن ابی وقاص رضی اللہ عنہ این نماز بکرد و بعد ازان عمرو بن مقرن را این غنائم کرد و منادی کرد کہ ہر کس چیزی بیابد پیش او برود خود بر نشست و

بمدائن اندر آمد و بگوشک کسری فرود آمد و آن جائیها بدید و خواسته ها که عدد آن کس نداند و از زر و گوهر و جامه و سلاح و داد فراش پس لشکر را بپراگندند و خواسته ها را گردآوردند و نزدیک عمر بن هبیره بردند و قطقاع تا پل نهروان رفت و خواسته ها که بیافت بیاورد تا چندان خواسته گرد و خمس ازان بیرون کردند و دیگر را بر شصت هزار مرد قسمت کردند و هر مردی را دوازده هزار درم آمد و بجز آن چیزها که با امیرالمومنین عمر رضی الله عنه فرستادند و آن چیزهائی بود که نتوانست شکستن و ازان یکی آن بود که قطقاع بر پل نهروان استری یافت و بر وی جفت صندوقی بود و در ان صندوقها اندر پیراهن کسری بود که از مروارید بافته بودند و در میان هر دو مروارید یک پارهٔ یاقوت سرخ و جامه های زربفت و تاج کسری ذره زرین و جوشن زرین و خود و ساعدین و ساقین همه زرین و شمشیر حضرت سلیمان علیه السلام و شش زره داود علیه السلام و نه شمشیر گرانمایه همچنان بنزدیک عمر رضی الله عنه فرستادند و اندر خزانه اسپی یافتند زرین بروی زین سیمین بگوهر آراسته و در وی نشانده و یکی استر یافتند سیمین که او را پوشش زرین بود و شل اینها بسیار و بشمار بود و همه را بنزد عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرستادند و اندر خزانه فرشی یافتند سیصد ارش بالا اندر و شصت ارش پهنا و آن را دستانی خوانند و ملکان عجم آنرا باز کردندی و بران نشستندی بدان وقت که اندر جهان سبزی نمانده بود و همه ارش ازان مگر پاره های دیگر یافته و ده ارش زمرد سبز و ده ارش بگوهر سفید و ده ارش یاقوت سرخ و ده ارش یاقوت کبود و ده ارش یاقوت زرد و هر کسکه بدان اندر نگریستی پنداشتی که پری زاد است و ازاندرون همه گوهرها بران در نشانده بودند و شکل هر چیزی که اندر جهان اسیر آب و گل است و سبزیهای آن در وی نگارده بودند و سعد رضی الله عنه آنرا نزدیک عمر رضی الله عنه فرستاد و دیگر خزانه یافتند خمهای عطر از مشک و کافور و عنبر و بخور انیها را نیز بنزد عمر رضی الله عنه فرستاد و چون بمدینه رسید عمر رضی الله عنه بفرمود تا آنها را همه اندر مسجد نهادند و مردمان را گرد کرد تا آنها را بدیدند و متحیر گشتند و عمر رضی الله عنه آنها را قسمت کرد و ازان بساطیکی بدست امیرالمومنین علی رضی الله عنه افتاد و بشصت درم بخریدند و خلق جهان از مشرق و مغرب روی بمدینه نهادند بخریدن آن گوهرها و این فتح مدائن ماه صفر بود و در سال شانزدهم از هجرت و بزودگرد بخت و بجلوان رفت سعد رضی الله عنه نامه کرد بعمر بن خطاب رضی الله عنه و دستوری خواست که از پس او برود عمر رضی الله عنه گفت مرد و هاشم را بفرست پس سعد هاشم را بجلوان بفرستاد و لشکر عجم را دیر نشسته و گرد خود خندق کنده هاشم شش ماه آنجا بماند و با ایشان حرب میکرد و خلق بسیار از ایشان بکشت و مهران که امیر لشکر بود بگشت و ایشان خواسته ها که بجلوان بود نیز یافتند آنرا نیز صد و نود و هاشم رضی الله عنه از ان غنیمت پنج یک بیرون گرد و باقی را قسمت کرد هر مردی را نه هزار درم آمد و این بماه ذیقعده و الله تعالی اعلم بالصواب

فصل در ذکر فتح حلوان و کیفیت آن

پس چون این خبر بیزدگرد رسید و هزیمتیان آنجا شدند و کشتن مهران را بدانست برفت با آن خواسته ها که داشت و بری شد بجلوان سپاه بسیار را کرد و مردی را از عجم که نام او خرزاد سوم بود بر ایشان مقدم

گردانید و گفت عرب اگر آهنگ حلوان کنند تو ایشان را بجرب مشغول کن تا از پس نیایند و چون خبر یزدگرد بهمدان رسید که اوباد حلوان برفت و سپاه را آنجا دست بازداشت و خبر مدائن فرستاد و قعقاع برفت و خسرو سوم چون خبر برفت سپاه عرض کرد و قعقاع باز شد و بیک فرسنگی از حلوان و ازان سوی جائی ست که آنرا قصر شیرین خوانند و رودی همیرود بزرگ و برلب آن رود درختان بسیار است و آن کوشک را شیرین بنا کرده است و هنوز آثار پدید است خسرو سوم برلب آن رود لشکرگاه بزد و قعقاع از حلوان بجانقین آمد و ازانجا بقصر شیرین آمد و با او حرب کرد و قعقاع اورا هزیمت کرد و خسرو سوم از پس یزدگرد بشد و از سپاه او مسلمان بسیار بگشتند و اسیر کردند و بحلوان اندر شدند و بهاشم کس فرستاد که از سعد رضی الله عنه دستوری بخواه تا عقبه حلوان بگذریم و از پس یزدگرد بشوم پیش ازان که بحرب رود و سپاه برخود گرد کند و سعد بعمر فاروق رضی الله عنه نامه کرد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه دستوری نداد و فرمود سپاه مانده شده اند و حلوان آخر عراق است و اشتال سواد و عراق کفایت است سلامتی بهتر از غنایم بسیار نمی باشد و ایشان را با سپاه مسلمانان از حلوان بگذرند و الله اعلم بالصواب

فصل در ذکر تکریت و موصل و چگونگی آن و بیان

عراق شهریست خرد که آنرا تکریت و موصل خوانند آنرا بونه و فرسنگی است از بغداد و حد موصل همه روم داشتی زیرا که موصل از روم جدا است و ملک روم را بر موصل مردی بود انطاق نام با سپاه بسیار و آنجا حصاری بود استوار و چون عمر رضی الله عنه مدائن و بکشاد و انطاق با آن حصار تکریت شد و عجم را آنجا و در حلوان دویست هزار مرد بودند و گرد از اعرب با انطلاق بحصار تکریت اندر شدند و آن رومیان عرب اندر حصار بیست هزار مرد بودند و سعد وقاص رضی الله عنه خبر هر دو سپاه را عمر بن خطاب رضی الله عنه بنشست و امیر المومنین عمر رضی الله عنه اندر کار حلوان جواب فرمود که یاد کردیم و اندر کار تکریت و موصل فرمود که عبد الله بن المعتمر را با شش هزار مرد بتکریت فرست تا با انطاق حرب کند و سعد رضی الله عنه هم آنگاه عبد الله را بتکریت فرستاد و انطاق با لشکر بحصار اندر شد و آن عربان نبی ثعلب بودند و عبد الله با سپاه بر در حصار بنشست و هر روز انطاق سپاهی بیرون میفرستادی تا با عبد الله رضی الله عنه حرب کردندی و چهل روز مسلمانان بر در آن حصار بماندند پس انطاق تدبیر رفتن کرد و آن عربان که با او بودند آگاه شدند شبی یکی عبد الله آمد و خویشتن را صلح خواستند صلح بپذیرفت و گفت مگر مسلمان شوید گفتند رومیان حرب را شب بخواهند عبد الله رضی الله عنه گفت فردا شب ما بدر حصار آییم و تکبیر گوییم چون تکبیر بشنوید تکبیر گویید و حصار بگشائید تا مائید تا ما اندر آییم و ما و شما شمشیر اندر تهیم و همچنین کردند و اندر شب بدر حصار رفتند و تکبیر گفتند و در میان چنان پنداشتند که مسلمانان از پس دیوار رخنه کردند پس سبوئی در گاه دویدند که در حصار بگشائید مسلمانان ایستاده بودند شمشیر اندر نهادند تا همه رومیان کشته شدند و عبد الله رضی الله عنه حصار را بگرفت و خواسته غنیمت کرد تا همه موصل بدست انطاق بود چون کشته شد گشاده گشت و چندانی خواسته که هر سواری را نهزار درم رسید و هر پیاده را نیز هزار درم رسید و این بدان

روزگار بود که هاشم بن عتبه رضی الله عنه بحلوان بود و حصار آنجا را وداشت والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر فتح کردن ماسندان و شیران** درمیان حلوان و شهراستان زحد کوهستان یکی را ماسندان خوانند و یکی شیران و چون گرد اگرد حلوان بنشست بهر مزرا پسری با انبوهی سپاه اندر حصار ماسندان شد و خبر سعد بعمر خطاب رضی الله عنهما نبشتند و مودضرار بن الخطاب را بدو فرستاد سعد ضرار را بفرستاد و بر حلوان گذر ذکرد و روی بماسندان نهاد و هر مز بحصار ماسندان و شیران هر چه کس بود همه را بیرون آورد و حرب کرد تا سه روز و ضرار او را بکشت و سپاهش را نهزیمت کرد و حصار ماسندان و شیران را بگرفت و آن فتحها بدان هشت ماه بود که هاشم رضی الله عنه بحلوان حصار داشت پس حلوان بماه ذی القعده گشاده شد و مسلمانی بهمه حدود عراق بگسترد و سال شانزدهم تمام شد و سعد رضی الله عنه آنجا ایمن بی بود و بهر جای سپاهی نشانده بود و مسلمانان از زمین مدائن ناخوش آمد و همه بیمار شدند و جاوان جای بیمار نیست زیرا که زمینی عتیق است سعد رضی الله عنه صبر کرد تا سال شانزدهم او اشداز هجرت پس سعد رضی الله عنه نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه که زمین اعراب درین زمین بیمار شدند و بیم آنست که هلاک شوند امیر المؤمنین عمر بسعد رضی الله عنهما نامه کرد که عرب زمینی سازد که اشتر بآن آب و گیاه نزدیک بود نه زمین سخت و بلند که هوای بیماری اندر بنگرد هوای وزمینی بدین صفت بسواد و بجزیره باید اندر نشست منزل خویش آنجا کن و همه سپاه را آنجا از ایشان را باتفاق هوای کوفه اختیار آمد و سعد رضی الله عنه ازمین برخاست و باز بکوفه شد با سپاه بر راه سواد و هر چه اندر سواد کس بود که بناداستی کردن از مسلمانان و اهل ذمه باخویشتن بیاورد تا بنا کنند و امیران آن ناحیت ها را نامه کرد که بیایند با کارگران ایشان بچنان کردند و هر کسی خلیفه نشاندند و همه اعراب بکوفه آمدند و سعد رضی الله عنه هر کسی را حدی پدید کرد که در آنجا بنا کنند **فصل فی خبر عود الناس و الحبس فی الکوفه** و سعد بن ابی وقاص دو تن بیرون کرد که هوای زمین ها بشناختند یکی سلیمان بن ربیعه الباهلی را و دیگری حذیفه بن المحصن را یکی را فرمود که از مدائن بر و بر دست راست و یکی را بر دست چپ و همه سواد و حیره و ناحیت بادیه نگرند تا آنجا شهری بنا کنیم و نشستگاه خود آنجا کنیم و یکی از دست راست برفت و یکی از دست چپ پس هیچ جای ایشان خوش نیامد جز کوفه و این هر دو تن اتفاق کردند که هوای کوفه خوشتر است که آب و سبزی و خوشی عراق با او دست و دوستی و هوای بادیه از پس فتح قادسیه بنا افگنده بود و علامتهای منزل و جایها از پوریا کرده و دیوار بابسته و هنوز بنا اندر نگرفته بود که عمر خطاب رضی الله عنه بسعد نامه کرد که بنا کنید بعدل و وداد تا دولت بشما باند پایدار و مردمان آنجا بنائی کردند و سعد رضی الله عنه از برای خویشتن بنائی کرد بزرگ چنانکه کوشک کسری بود بمدائن و آن در که بر کوشک سپیده بود در مدائن بیاورد و بران کوشک نهاد و مردمان همه در بناها نهادند و خبر آن کوشک بعمر شد و عمر رضی الله عنه را ازان اندوه آمد و محمد بن سلمه را گفت بکوفه رود و بهیزم گردکن بر در کوشک سعد و آن در را بسوزان و هر کجا اندران کوشک از چوب آن بناست بسوزد این نامه من بسعد ده و باز کن و با او هیچ سخن مگوی محمد بن سلمه چون بکوفه آمد خبر بسعد شد که از عمر رضی الله عنه رسولی

آمده است وکسی نمی داند که بچه کار آمده است چون بدر کوشک رسید بایستاد و بفرمود تا هیزم آوردند و آتش اندر زد سعد اورا کس فرستاد که اندر آی تا بنگریم که بچه کار آمده است گفت اکنون به بینی که بچه کار آمده ام سعد رضی الله عنه دانست که ابدین کار آمده است و نامهٔ عمر رضی الله عنه را بستید و باز کرد در آن جا نوشته بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی بنا کرده ای که مانند کوشک کسری و در کوشک کسری دیبا و رده و بر در این کوشک نهاده تا حاجت و دربان بر در نشانی و خداوند حاجب را از خویشتن حجاب کنی و اورا باز ندهی که اندر آید چنانکه کسری کردی و از مذهب سیرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم را باز داشتی و کسری را از کوشک بگور بردند و پیغمبر ما صلوات الله و سلامه علیه از گور بکوشک آوردی کس فرستادم تا آن کوشک را بسوزد و از تو باک ندارد و ترا اندرین جهان و در خانه بس بودیکی که آنجا باشی و یکی رابیت المال کنی تا از خانه بکوشک شوی چنانکه حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم همچنین اختیار کرده بود پس محمد بن سلمه رضی الله عنه آن کوشک را بسوخت و باز گشت و سعد رضی الله اورا تفقد داد و سعد رضی الله عنه یکی سرائی شد که اندر دروازده خانه بود یکی رابیت المال کرد و یکی را جای نشست خود کرد و آن کوشک ویران بماند تا بوقت معاویه بن ابی سفیان که زیاد را بعراق فرستاد و زیاد آن کوشک را آباد ان کرد هم بران گونه که سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه کرده بود و جای نشست آنجا کرد و آن سرای سلطان گشت از پس او هر که بکوفه شدی آنجا نشستی پس از سال هفتدهم هجرت سپاه عراق هر کسی بجای خود بودی و آن حرب که حمص بکشادند حمص الاولی گویند باخبار معادی اندر و این واقعه را حمص الاخری خوانند والله اعلم بالصواب

فصل در خبر واقعه حمص الاخری و سبب آن بود که چون ملک روم را خبر شد که عرب ملک عجم را از مدائن برکندند و پادشاهی او را مسخر گشتند دانست که ازین پس بدو پردازند و مردم تکریب بطاعت آمده بودند و حصار تکریت بدست مسلمانان بود جزیره و موصل و این موصلیا نزاول بار و میان بود و بظاهر بمسلمانی میل همیکردند و در دیدان چون از روم برفتند بمردمان جزیره کسی فرستادند و یاری خواستند و بر راه سه چهار شهر است و آن شهر یارا دریای مضر خوانند و مردمانی که در جزیره بودند گروهی از ترسایان بودند و گروهی جزیه پذیرفتند پس رومیان را اجابت کردند هم بسپاه و هم بسلاح و لشکر بسیار بیرون آمد از روم پیش از بهار مرد و بدر حمص آمدند و ابو عبیده اندر حمص بود با سپاه کم و سرهنگان را اندر زمین شام پراگنده کرده بود چون رومیان قصد او کردند نامه کرد بعمر بن الخطاب رضی الله عنه و لشکر خواست ابو عبیدة جراح رضی الله عنه تا آمدن نامه را جواب آمدن سپاه بر خویشتن گرد کرد و یزید بن ابی سفیان را از دمشق بخواند و معاویه را از قیساریه و خالد بن ولید را از قنسرین و با مردمان مشورت کرد که مصلحت چه بینید گفتند بحصار اندر شو تا سپاه تو فراز رسد و از مدینه ترا مدد آید ابو عبیده اندر حصار شد و رومیان بر در حصار فرود آمدند و هر کسی که از سپاه بیامد ابو عبیده ایشانرا بحصار اندر آورد و خالد بن ولید از قنسرین سپاه گرد کرد و روزگاری شد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه چون نامه نخواند نامه فرستاد بسعد بن ابی وقاص که قعقاع بن عمرو را با چهل هزار مرد بسوی ابو عبیده فرست بشام که رومیان او را بحصار

اندر کرده اند تا بشتاب بروند و سهل بن عدی را با سپاه بفرست تا برقه بنشیند و مردمان جزیره را مشغول دارد و آرزو کردن روم که ایشان دلیر گردند و ابو عبیده نامه کرد که بحصار اندر باش نامد و عراق بتو رسد و عمر رضی الله عنه مردم در مدینه گرد کرد و گفت خود را آماده بسازید برفتن شام که رومیان ابو عبیده را بحصار اندر کرده اند و سپاه از عراق برفت ما را تیر بباید رفتن و روز دیگر از مدینه بیرون آمد و روی بشام نهاد و بجابیه فرود آمد و سپاه مدینه از پس او سر بنهاد و ندا مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و ابو عبیده رضی الله عنه از حصار چشم همی داشت و از هر سوئی و همه شام بیامدند جز خالد و چون خالد بیامد ابو عبیده را بحصار دید و گفت بیرون آی تا حرب کنیم دیگران گفتند بیرون نیائی تا نامد بر سر ابو عبیده بفرمان خالد بیرون آمد و سه شبانه روز حرب کردند روز چهارم رومیان بهزیمت شدند و چهار هزار مرد از ایشان کشته شد و هم چندین اسیر شد و مسلمانان غنیمت ها یافتند و پیش از انکه مدد فراز رسید این فتح تمام شده بود و روز چهارم قعقاع با مدد عراق فراز رسید و ابو عبیده فتحنامه بنوشت و بعمر بن الخطاب رضی الله عنه بفرستاد با پنج یک غنیمت و عمر رضی الله عنه بجابیه بود و نخواست رفتن چون خبر فتح بشنید شاد گشت و با مسلمانان بمدینه بازگشت پس با بو عبیده نوشت که لشکر عراق ما را از غنیمت نصیبه ده که ایشان بنیت یاری شما آمده اند و خدای تعالی جل و علا ایشان بنیت جهاد بپذیرفت و شما نصیبهٔ غنیمت از ایشان دریغ مدارید و الله تعالی اعلم

فصل فی ذکر خبر بنا الجزیره

چون فتح خمص بود عمر خطاب لسعد رضی الله عنهما نامه کرد که بشهرهای جزیره بهر شهری سپاه فرست تا جزیره را بگشایند بصلح یا بحرب و ایشان ترسا بودند و بفرمود که عباس بن غنم را امیری کن و ابو موسی اشعری را با او بفرست و نامه کرد بسهل بن عدی که برقه نشسته بود که با سپاه فرمان عیاض کن و عیاض بیامد و نخست بشارستان دیه ها شد و اول آن شهریست از رقه و جزیره و ایشان را بحصار گرفت ایشان صلح کردند و جزیه بپذیرفتند و آن شهرهای جزیره خورد بود و عیاض بدیه ها بنشست و بهر شهری سپاه فرستاد چندانکه دانست که بسنده بود بفرمود که حرب کنید یا جزیه بپذیرند یا مسلمانان شوند و اگر مدد باید بخواهید و ابو موسی الاشعری رضی الله عنه را نصیبین فرستاد و این نصیبین نه آن نصیبین است نه نصیبین اهواز و عمر بن الخطاب سعد رضی الله عنهما را بس العین فرستاد و سهل بن عدی را نامه فرستاد که با مردمان رقه صلح کن و در رقه مردمان بودند از عرب بنی ثعلب بجزیره اندر تا سر این مردمان بشهری فرود نیامدندی و همیگشتندی و با چهارپای خویش بباديه اندر تابستان جای دیگر و در زمستان بجای دیگر و ایشان را عرب الجزیره خواندندی و ولید بن عقبه را بفرمود که ایشان را طلب کن بدین بیابانهای جزیره حرب کن تا مسلمانان شوند یا جزیه بپذیرند پس چون آن مردمان ادعای صلح کردند و آن بهترین شهری بود از جزیره و شهرهای دیگر نیز صلح کردند و آن بهتری شهرها بود از جزیره و شهرهای دیگر صلح کردند با آن کس که با آنجا آمده بود از هر جانبی نامه آمد بصلح کردن از بنی ثعلب که بروم اندر شدند چون نامه کرد بملک روم که مردمانی که نه بر دین تو اند بزمین اندر آمدند و این ترسایان

که بزمین ما اندر اند بر ایشان ستم نیست هر کس از ایشان که مسلمان شود و هر کس که نخواهد جزیه بدهد و چون جزیه قبول کردند هیچ کس را با ایشان کاری نیست گفتند یا ما جزیه ندهیم که ننگ داریم اما صدقه بدهیم عمرو بن سعد رضی الله عنهما گفت این جزیه بود گفتند باری نام صدقه بود نه نام جزیه پس عمرو بن سعد رضی الله عنه با ایشان صلح کرد سالی بدو صد هزار بشرط آنکه فرزندان را ترسانند و همچنانکه از پدر ربا بندند تا بر مسلمانی نیفزایند و چون ایشان باشند ایشان این صلح را قبول کردند و جزیره همه بر مسلمانان گشاده شد و این فتح بماه جمادی الاول بود بسال هفتاد و هم از هجرت و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر کتابت عمر رضی الله عنه ابو عبیدة الجراح و مساکه حمل خالد بن الولید الی مدینه و ما جری معه

چون سال هفتاد هم بسر شد و سال هیزدهم در آمد عمر رضی الله عنه نامه کرد و خالد بن ولید را باز بمدینه خواند و سبب این آن بود که ابو عبیدهٔ جراح نامه فرستاد بعمر رضی الله عنه که این فتح را خالد کرد که من بحصار بودم و او مرا بیرون آورد و بر حرب لشکر کرد و خدای عزوجل این فتح بداد پس عمر رضی الله عنه از خالد خشنود گشت ابو عبیده نیز سرهنگی را با امیری خویش باز فرستاد و بسوی مردمان حجاز و شام درست شد که این فتح خالد بن ولید کرد و هر کسی بخالد نامه نوشتند تهنیت و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد آمد بقنسرین و خالد او را ده هزار درم داد و این خبر بعمر رضی الله عنه شد و از خالد بیازرد و نامه کرد بابو عبیده که خالد را بخوان و همه لشکر را گرد کن و او را بپرس که اشعث را این ده هزار درم از کجا دادی اگر گوید که در جائی چیزی یافتم و بر خویش مقرر آید که خیانت کرده است از جائی چیزی یافته است و باز گرفته است و مسلمانان را نداده است و از و تاوان طلبیده ده هزار درم از وی بستان و اندر بیت المال ضبط کن و اگر مقرر آید که از خواستهٔ خویش داده ثابت شد که اسراف کرده است او را نیز نزدیک من بفرست تا جزای مسرفان باز دهم چنانکه خدای تعالی جل و علا میفرماید که وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ و عمر رضی الله عنه این نامه سوی ابو عبیده فرستاد بدست مردی و بفرمود که این خامه به پیش ابو عبیدهٔ برو نزد او بخالد بن ولید رو پس ابو عبیده بمجلس بود خالد را از قنسرین باز خواند و سیاه گرد کرد و از و بپرسید که این ده هزار درم از کجا آوردی که باشعث دادی خالد پاسخ نداد بلال آنجا حاضر بود برخاست و عمامه از سرش برگرفت و بگردنش اندر افکند و همی کشید ابو عبیده گفت چیزی بگوی خالد گفت از خواسته دادم بلال عمامه از گردن او بیرون کرد و ابو عبیده خالد را بمدینه فرستاد و با آن نامه که آن مرد آورده بود عمر رضی الله عنه خالد را گفت ترا این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلت میکنی خالد گفت از دسته شمشیر و غنیمت حلال که نصیبهٔ خویش بستدم چون مردمان دیگر پس عمر خطاب رضی الله عنه بیت المال را درم دیگر از خالد بستید بجز آن عبیده بستیده بود و خالد بمدینه بنشست و مردمان شام و عراق و مدینه عمر رضی الله عنه را ملامت کردند بهر جانبی که نامه کرد بشهرها بعد ان کار و گفت خالد را نه از بهر آن معزول کردم که بروی چشم گرفتم و لیکن بهر فتحی که بدست او بر آمدی مردمان از دیدندی و بروی فتنه همی شدندی و خدای عزوجل را فراموش همیکردند

خالد را بمدینه باز آورد م تا خلائق بخدای عزوجل باز گردند و چون خدای عزوجل مسلمانان را نصرت کند، مان خدای عزوجل را شکر کنند تا نصرت بر نصرت نشان بفزاید و بدین سال بهیزد هم اندر شام وبا افتاد و خلائق بسیار آنجا ای مردند مسلمانان همیگریختند و ابوعبیده رضی الله عنه هر روز خطبه کردی و مردمانرا پند دادی و گفتی که ای مسلمانان مگریزید که این شهادت ست و پیغامبر خدا صلے الله علیه وآله وسلم گفت هرگاه که این بیماری بشهرے پدید آید مردید و در شهری باشید این بیماری آنجا افتد از آنجا بیرون نیائید و مردمان از هر سوی میرفتند و مردی را پسری مرد و جز آن پسر هیچ کودک دیگر نداشت او را برگرفت و بر خر نشست و همی راند چون شب تاریک گشت بانگے شنید که میگفت ایها الساری علے الحمازی قد یصبح الله امام الشاری یعنے آنکه شب همی روی پیش از انچه تو بجائیگاه رسی حکم خداے عزوجل آنجا رسیده بود آن مرد باز گشت و بشهر باز شد نه او و نه آن کودک بمردند و عمر رضی الله عنه بر عبیده تبرسید و بدو نامه کرد که با تو حدیثے دارم چون نامه بخوانی هم اندران ساعت بیائی ابوعبیده دانست که او را بهر چه همی خواند ش نامه را جواب کرد و گفت اے امیر المومنین من میدانم که تو بر من همی ترسی از بیماری و رسول خداے صلے الله علیه وآله وسلم فرموده اند که بهر شهریکه بیماری تو در آنجا مشوید و چون در شهر باشید که این بیماری بود از انجا مروید بیرون میائید و هر کسے که بدین بیماری بمیرد شهید باشد و من خود را بچندین حربها بر خدای عزوجل عرض کردم و شهادت خواستم نیافتم اگر امروز ازین بیماری شهادت یابم مرا بهتر باشد عمر رضی الله عنه ازین نامه بگریست و عجب داشت از یقین ابوعبیده رضی الله عنه پس آن بیماری بهمه شام پراگنده گشت و ابوعبیده رضی الله عنه دران و با بمردو نامه فرستاد بمعاویه و امیرے شام را بوی داد و معاویه از قیساریه بدمشق آمد و دو سه ماهے بود خبر عمر رضی الله عنه را که معاویه سیرت عمر رضی الله عنه ندارد عمر رضی الله عنه نیت کرد که به همه اسلام بگردد و از سیرت اعمال خود بوی برسد و ابتداے این از سوی شام کرد که آنجا میراث ها بسیار بود و کسے که فرائض ندانستی پس بنزلے فرود آمد که نام او مینوع بود و خلقی از مهاجر و انصار با او برفتند و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما نیز با او برفت پس خبر آمدش که بیماری بشام نیز بیشتر شده است دران منزل بایستاد و یاران را گفت مشورت کنید ایشان سه روز مشورت کردند و گفتند باز گرد پس عمر رضی الله عنه باز بمدینه آمد و نامه کرد بمسلمانان که در حمص بودند و گفت این شهریست بماه فرود از انجا بپراگنید و بسر و شهر باشوید تا ازین بیماری برهید ایشان چنان کردند بهتر شدند و آن بیماری از ایشان بشد عمر رضی الله عنه شاد گشت و نامه کرد بمعاویه و امیری شام را بوی داد بماه رجب آن بیماری از مملکت ایشان برخاست و شمار کردند از مسلمانان پنجهزار مرد مرده بودند و چون این خبر بعمر رضی الله عنه رسید بسوے شام رفت اندر ماه شعبان و یاران پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم از مهاجر و انصار رضوان الله تعالے علیهم اجمعین بسیار با او برفتند و عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه با او از مدینه بیرون آمد و علے بن ابیطالب رضی الله عنه را بر مدینه خلیفه کرد و راه برایله کرد و خلقی بسیار پیش آمدند و عمر رضی الله عنه از پیش رفت تا مردمان او را شناسند و مردمان پیش

که عمر رضی اللہ عنہ کجاست گفت ہوا ما کم گفت انیک پیش شماست وبدین معنی خویشتن را خواست وایشان چنان
دانستند که او ہمی گوید تا آگاه شدند که آن او بود و بشهر اندر او را جائی بزرگواری بساختند و عمر رضی اللہ عنہ در ان
شهر دانستند که او ہمی گوید تا آگاه او را و اول کسی که پیش آمدش اسقف ترسا بود عمر رضی اللہ عنہ دانست که او تر سا
است واو عمر رضی اللہ عنہ را ندانست عمر رضی اللہ عنہ او را گفت مهمان ناخوانده بایدت گفت باید م امیر المومنین عمر رضی
اللہ عنہ را شگفت آمد و گفت مرا چگونه شناختی ودانم که پیش ازین مرا ندیده گفت از هیبت سلطانی که با تست
بدل من فراز آمد و عمر رضی اللہ عنہ پیراهن سطبری پوشیده داشت واز چوب پالان شتر وریده بود واز تن برکشید واسقف
را داد و گفت بده تا بدوزند اسقف آنرا بدوخت و پیراهن دیگر بیاورد تا بار یکتر ازان گفت اگر این را بپوشی گرمار تر
بود و ترا این از رشوت نبود که من از تو ایمنم عمر رضی اللہ عنہ گفت نیکو گفتی ولیکن تا بستانست وخوی بسیار بود واین
سطبر قوی تر بود و همان پیراهن سطبر را پوشید واز ان اسقف را بدرود باز داد و بشام شد و بهر شهرے مهتری بنشاند و هر یکے
را وصیت ها کرد و پندها داد و چهار ماه بشام اندر بود و چون بسر حد شام رسید آن مرد مانرا مع آمده بودند باز گردانید
وخطبه کرد و گفت من آمدم وانچه دانستم و توانستم کردم واگر چیزے مانده است مرا آگاه کنید همه گفتند تمام کردی امیر المومنین
عمر رضی اللہ عنہ را گفتند واحسن اللہ جزاک مرد مانرا باز گردانیدند و باز بمدینه آمد و بلال رضی اللہ عنہ موذن پیغامبر
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بود و تا حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وفات کرده بود بانگ نماز کرده عمر رضی اللہ
عنہ گفت ای بلال مرا آرزوست که پیش از مرگ یکبار دیگر بانگ نماز تو بشنوم بلال رضی اللہ عنہ گفت سمعًا وطاعةً
وچون بلال گفت اللہ اکبر اللہ اکبر مردمان بخروشیدند و عمر رضی اللہ عنہ از هوش برفت وعبد اللہ بن عباس و
عبد الرحمن بن عوف رضی اللہ عنہما همچنین بیهوش گشتند پس بلال رضی اللہ عنہ بانگ نماز کرد و عمر رضی اللہ عنہ او را
باز گردانیدند و خود بخفت و محمد بن جریر گفت بروایت دیگر عمر رضی اللہ عنہ او را باز گردانیدند و خود نخفت و در ماه ذی القعدة
از شام باز گشت و اندر ماه ذی الحجه رفت و مسجد یکه را آباد ان کرد و بگرد مسجد خانهاے دیگران افزون کرد واللہ تعالے
اعلم بالصواب فصل در ذکر عزل مغیرة بن شعبه و تقلده ابو موسی الاشعری رضی اللہ تعالے عنہ وآن نوبت
که عمر رضی اللہ عنہ از شام باز گردید از سبب بیداری وبا او را خبر آمدش که مغیره بن شعبه تا که امیر بصره بود با زنی جرام
بگرفتند و مغیره بنهایت بزبان موبلع بود و ابو بکره نام مردی بود از مولیان حضرت رسالت پناه صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم
با مغیره در بصره بود و آزرده بود و در بصره زنی بود نیکو روی از نبی هلال و نامش خلة بنت الاتیم بود و شوهرش مرده بود
و مغیره شوی او شدی بهرام وآن سوی مغیره آمدی و ابو بکره ازان کار آگاه شد و کسی را بر سر راه بنشاند تا بداند که آن
زن سوی مغیره همیشود و سرای ابو بکره هم پهلوی سرائے مغیره بود و میان ایشان یک روزن بود و در خردی بران نهاده
بود و چنانکه میان دو سرائے بود ابو بکره بیرون شد و تنی چند از دوستان خود را بیاورد بر سبیل مهمانے و گوش بهشت

تا ایشان بجماع کردن مشغول گشتند پس دران روزن بکشاد و مرد ما نزا گفت بنگرید تا امیرتان چه میکند ایشان چون نگاه کردند جماع ایشانرا بحقیقت بدیدند و روی آن زن ایشانرا نمود تا بدانستند که کدام زن است و میان ایشان هیچ نکاح نیست پس چون وقت نماز بود مغیره بیرون آمد و خلائق گرد شدند نماز کردن و مغیره پیش شد که نماز کند ابوبکره او را پس باز کشید و گفت از نماز کردن بر منبر نیز می و امامت نماز مسلمانان میکنی که لا امامة و لا کرامة اے فاسق پیچ کس ابوبکره را چیزے نمیدانست گفتن پس امیرالمومنین عمر رضی الله عنه مغیره را باز خواند و ابوموسے اشعری را بفرستاد و امیر بصره را بدو داد تا آخر عمر آنجا بماند و محمد بن جریر طبری گوید که هرگه نامه نوشت موجز تر از نامه عزل مغیره بن شعبه و از کار روی و تولیت ابوموسیٰ و تسلیم کردن عمل باو و بچهار حرف یاد کرد و گفت اما بعد فانی اعزلک امر عظیم و ولیت ابو موسی الاشعری عملک و سلم الیه فاقبل الیّ والسلام پس ابوموسیٰ مغیره را بایارانش بمدینه فرستاد و ابوبکره پیش عمر رضی الله عنه بر مغیره گواهے داد و آن دو تن دیگر گواهی دادند و عمر رضی الله عنه فرمود جماع او را دیدند گفتند هر دو را یک جائه خواب اندر دیدم عمر رضی الله عنه گفت الله اکبر ابوبکره و این دو تن دیگر را حد بزنید و مغیره جلاد را گفت سخت زن این مولایان را که بر من دروغ گفتند عمر رضی الله عنه گفت خاموش باش که اگر این گواهی تمام شدی اکنون ترا سنگسار فرمودی پس ابوموسی الاشعری از عمر رضی الله عنه کاردان خواست امیرالمومنین عمر رضی الله عنه چند تن از یاران رسول صلے الله علیه و آله و سلم را پیش او فرستاد چون انس بن مالک رضی الله عنه و عمران بن الحصین رضی الله عنهم والله اعلم **فصل فی خبر فتح الاهواز** و درین سال یعنی سال هیزدهم که عمر رضی الله عنه انتظام شده بود بفتح اهواز گشاده شد و ملک اهواز هرمزان بود و مردی ملک زاده و ملکے اهواز با اهل بیت ایشان اندر بود و تاج زرین داشت و اندر عجم هفت تن از اهل بیت بودند که تاج زرین داشتند و تاج ایشان خرد تر از تاج ملک بودے و آن هرمزان بود که یزدگرد او را بجرب قادسیه خوانده بود و با سپاه بسیار بنزدیک رستم آمده بود و چون هزیمت افتاد با اهواز شد و اهواز بمبصره نزدیک است و حدشان بیکدیگر پیوسته است و چون هرمزان از قادسیه باز آمد گروگرد اهواز شهرهای بود چون میسان و ایله و سلمانے با آنجا رسیده بود و هرمزان برانجا تاختن کرد حتیه بعمر رضی الله عنه نامه کرد و عمر خطاب بسعد نامه کرد رضی الله عنهم از کوفه نعیم بن مسعود را بفرستاد و عبدالله بن مسعود رضی الله عنه را با پنجاه هزار مرد و عتبه از سپاه بصره و سلمان و جرمله را بفرستاد و ایشان هر دو از مهاجریان بودند پس سپاه بصره با سپاه کوفه یکے شدند و بیامدند و بدشت میسان فرود آمدند و روی با اهواز نهادند و مردی بود از عرب که او را اقلب بن واثل گفتندی و او را با هرمزان عداوت بود از بهر زمینی و حدی که در میان ایشان بود و آنرا هرمزان داشت پس مسلمانان از ایشان یاری خواستند ایشان گردند و گفتند فلان روز بجرب باایستند تا بمدد آییم و هرمزان آگاه شد و سپاه خویش تعبیه کرد و حرب را بساخت و سپاه مسلمانان چون روز وعده بیودند و نیم شدند و مسلمانان با سپاه

گونه از یکدیگر شدند واز هر دو سوی ایشان از بمیان گرفتند هرمزان ضعیف شد چون یکزمان حرب کردند کلب بن وائل فراز آمد با قوم خویش و حرب اندر گرفتند و هرمزان بهزیمت رفت و مسلمانان از ایشان بسیاری بکشتند و اسیر گرفتند و هرمزان بشهری بود ازا هواز که اورا سوق الاهواز خوانند و آنجا حصاری بود محکم هرمزان بدان حصار شد با لشکر و بمیان سوق الاهواز رود بست و آزاوخیل خوانند هرمزان خود را در حصار گرفت و مسلمانان بسیار غنائم یافتند و پنج یک با نامه فتح بعمر بن الخطاب رضی الله عنه بفرستاد پس و قدی سوی عمر رضی الله عنه شدند و ده تن از مهتران و احنف بن قیس با ایشان بود عمر رضی الله عنه گفت او را بر کرد و حاجت ایشان روا کرد و نامه کرد بعتبه که سخن احنف بشنو و سپاه بفرستاد با ایشان مردی بود از یاران پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم که نام او حرقوص بن سهل المنقری بود و ایشان را گفت ازا هواز باز مگردید تا هرمزان را نکشید پس ایشان بسوی عقبه آمدند او حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد بسوی آن سپاه دیگر هرمزان بحصار اندر بود بیرون آمد و مسلمانان بسوی وی کس فرستادند که زود نگذاریم که با تو پس مسلمانان بگذشتند و عتبه حرقوص را با همه سپاه امیر کرد و حرقوص با سپاه از دجله بگذشت و سوی هرمزان شد و حربی که اندر اهواز و بصره ازان سخت تر حرب نبوده بود و هرمزان بهزیمت شد بشهری از اهواز که نام او را نام گویند هرمزان از انجا بحصار اندر شد و حرقوص بسوق الاهواز شد و جریر بن معاویه را از پس او بفرستاد و عمر بسعد رضی الله عنهما نامه کرد ایشان را از کوفه مدد فرست پس چون هرمزان دید که از هر سوی لشکر آمد کس فرستاد و صلح خواست از انکه ازا هواز دست باز دارند پس بعمر بن الخطاب رضی الله عنه نامه کردند تا چه گوید گفت جز آن شهر با که اندر دست او مانده است بدهید ایشان با هرمزان بدان صلح کردند و هرمزان زمام نشست و ازا هواز بدان سوی شهرهای پارس است و آن همه عجم داشت و با طاعت یزدگرد بودند و حرقوص بعمر رضی الله نامه کرد و ازو دستوری خواست تا سپاه بپارس برد و عمر رضی الله عنه در جواب نبشت که شما را اهواز بس است که پارس از من دور است نه خبر شما بمن آید و نه لشکر من بایشان رسید پس از یکسو مسلمانی با هواز پرسید و از دیگر سوی تا حلوان و عمر رضی الله عنه نگذاشت که سپاه مسلمانان را از جیحون بگذرند والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر خروج کردن مسلمانان از بحرین بفارس

بحرین عاملی داشت از قبل عمر بن الخطاب رضی الله عنه و نام او علاء بن الحضرمی بود که پیغامبر صلے الله علیه وآله وسلم او را آنجا فرستاده بود و ابوبکر رضی الله عنه نیز او را دست باز داشته بود و عمر رضی الله عنه بدو نامه کرد که بوقت حرب بسوی سعد شو از عمر رضی الله عنه عفو خواست که نه فرماید او را که خدمت سعد کند و بزیر علم او رود و عمر رضی الله عنه او را عفو کرد و او بحجون نشسته بود چون دید که سعد رضی الله عنه را فتوح بسیار گشت او را نیز آرزو آمد که فتحی کند و بغرده رود و میان بحرین و پارس دریاست یا سپاه خود بدریا نشست و روی بپارس نهاد بدستوری عمر رضی الله عنه و بشهر آماز پارس که نام او اصطخر بود و عمر رضی الله عنه لشکر را دستوری نداد بدریا اندر نشستن از بیم غرق شدن و چنین گفتی که پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم بسوی دریا غزو نکرد و ابوبکر رضی الله عنه نیز نکرد پس چون خبر

خبر علای الحضرمی بشنیدند نافته شد و بپارس ملکی بود هم بطاعت یزدگرد نامش شهرک بود و بر اصطخر مردی بود که نامش مزید بود چون علا از دریا برآمد این مزید سپاه اصطخر براو گرد کرد و حرب کردند و مسلمانان ازکاوزان بسیار استقبال آوردند و امیر اصطخر مزید بکشت و شهرک بشیراز بود بهمه سپاه پارس کس فرستاد و خلق بسیار بر خویش گرد کرد علا دانست که با آن سپاه طاقت مقاومت ندارد و تدبیر مراجعت کردن کرده مسلمانان متحیر بماندند و اهنگ کردند شهرک آگاه شد و راه اهواز بر ایشان بگرفت و ایشان پنجاه هزار مرد بودند و اندر راندند نه سوی اهواز توانستند آمدن و نه سوی دریا و بسیار بر شهرک گرد آمد و خبر بعمر بن الخطاب رضی الله عنه شد و بعتبة بن فرقد که علای الحضرمی بی فرمان من بجزین را بپارس برد و آنجا اندر ماند او تواز بصره سپاه بفرست تا از راه اهواز بپارس شود و چندانی حیلت کنند که آن مسلمانان از آنجا رهانند یا بند و بعلا نامه کرد و گفت خدای عزوجل این امیر انرا از بهر آن آفریده است تا فرمان ایشان کنند تو سپاه بجزین را بی بی فرمان من و بمیان اندر رانگندی اکنون فرمودم تا سپاه بصره بیاید و حیلت کنید تا آن مسلمانان از انجا رهانی یا تا تو تا باز بجزین شوی و اگر دانستی که اندرین جهان چیزیست بر تو سخت تر از خدمت سعد ترا آن فرمودمی باید که بجزیست او شوی عتبه چون نامه برخواند پنجاه هزار سوار از سپاه بصره بیرون کرد و بر راه پارس از اهواز بگذشتند و آنجا شنیدند که سپاه شریک بود حرب کردند و علای بن الحضرمی از اصطخر برفت و سوی این سپاه آمد و نامه عمر رضی الله عنه را بدو دادند و علا با سپاه ببصره آمد و عتبه او را سوی سعد فرستاد و سپاه بجزین را باجزین باز فرستاد و ایشان از قبائل عرب بودند و هر کسی بقبیلهٔ خویش باز شد و عتبه ببصره بود و هرمزان با اهواز و عتبه از عمر رضی الله عنه دستوری خواست که حج کند دادش از بصره برفت و بحج شد و نوشیره را بر بصره خلیفه کرد و بباز آمدن و به بطن النخله ببرد و عمر رضی الله عنه نوشیره را ببصره رها کرد تا آن سال سپری گشت پس سه سال مغیره بن شعبه را بر بصره امیر کرد و بعد از دو سال ابو موسی الاشعری را امیری بصره راداد و ببصره اش فرستاد و مغیره را باز خواند والله اعلم بالصواب **فصل فی ذکر فتح الاهواز** چون یزدگرد خبر اهواز و دیگر پارس بشنید و آمدن سپاه بجزین و باز گشتن نامه کرد بمردمان پارس که دین را چنین خوار گرفتید و کار عرب راست تا از پس آنکه سواد و عراق و خان و مان و مدائن بستدند و آهنگ اهواز کردن هرمزان را یاری نکردند تا آواز بیچارگی اهواز را بداد و ازان نیز عرب پارس آمدند و بخانهٔ شما دستی کردند تا بسلامت بازشدن اکنون با هرمزان دست یکی دارید و او را سپاه فرستید و حرب کنند و بهرمزان و شهرک نامه فرستاد و همچنین مردمان پارس نامه کردند بهرمزان و دل او را قوی کردند امیر المومنین عمر رضی الله عنه خبر یافت که مردمان با هرمزان یکی شده اند و اصلح بشکست و بابوشیره نامه کرد که سپاه فرست بابوشیره تا با هرمزان حرب کنند و اهواز باز ستاند و او را ارمیان برگیرد تا طمع پارس از میان بگسلد ابو موسی سپاه بسیار بفرستاد با اهواز تا سپاه ببصره باز شوند و با هرمزان حرب کنند سعد رضی الله عنه را بکوفه فرستاد تا نعیم بن مقرن و عمر رضی الله عنه ابوشیره را سپاهسالاری داده بود بوشیره برام هرمزان پنداشت که شهرک او را از پارس بگیرد

کند کس فرستاد و سپاه خواست سپاه بیامدند و بشهر شیز نشستند از دو ام هرمزان سر و پس پشت هرمزان نگاهداشتند
و حصار بشیز از حصار رام هرمز استوار تر بود و هرمزان چون دانست که سپاه بسیار شد از حصار بیرون آمد و بشیز شد تا
سپاه پارس باز گشت و بوشیر رام هرمزان را بگرفت و آنجا لختی سپاه بنشاند و خود سوی بشیر رفت و عمر رضی الله عنه نامه
کرد که از پارس لشکر هرمزان را مدد تو مرا مدد و نزدیست عمر رضی الله عنه بابو موسی نامه کرد که تو تن باسپاه بهد و بوشیر رود
سپاه سالاری و خرب بوشیره را که او کار حرب بهتر داند پس ابو موسی برفت بوشیره سپاه بر در حصار فرود آورد و شش
ماه بر در آن حصار نشست و فریب هشتاد حرب بکردگاه فتح مسلمانان را بود و گاه ایشانرا هر دم بسیار از هر دو گروه
کشته شدند و مردی بود بمیان مسلمانان از یاران پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم نام او انس بن مالک رضی الله عنه
او مستجاب الدعوة بود امیر المومنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که چون مسلمانان حرب کنند انس بن مالک رضی الله را بگویند تا
دعا کند پس مسلمانان بستوه شدند از حرب و سوی انس بن مالک رضی الله عنه گرد آمدند گفتند دعا کن تا خدای تعالی اجل
و علما را فتح دهد او دعا کرد و گفت یارب مرا شهادت ده و ایشانرا فتح ده چون روز دیگر بحرب شدند تیری بیامد و انس
رضی الله عنه را بکشت مردمان گفتند نزدیک است که دعای انس رضی الله عنه مستجاب شود پس مردی آن شب بیامد
و گفت مرا زینهار ده تا راه حصار بتو بنمایم که راهی است که آب آن از آنجا بحصار اندر میشود و مردم نیز از آن راه تواند
رفتن و گفت چون شب اندر آید صد مرد آنجا باشید و من از آن سو بیرون آیم و ایشانرا بنمایم تا از پس من اندر آیند
پس بروی و عدهٔ آن بنشاندند و دیگر همه سپاه بر در حصار بایستادند و آن مرد بیرون آمد و آنرا بایشان نمود و ایشان
از پس او اندر شدند براه آب و در حصار بکشادند و بحصار اندر یکی قلعه بود استوار و هر شب هرمزان با هزار مرد تیر انداز
بدان حصار اندر شدی تا بامداد بعد از آن از قلعه بیرون آمدی پس شب تا بامداد ببود هرمزان را اندر قلعه نیافتند و هزار
مرد با او و مسلمان بر در قلعه فرود آمدند پس هرمزان از قلعه آواز کرد بوشیره را گفت رنج بردی و کاری نکردی که شاید
این قلعه را بنا کرده است و هرگز کسی این قلعه را نگشاده است و نتواند گشادن و با من هزار مرد تیر انداز است که
تیر ایشان بر زمین نیاید و با هر مردی صد کمان است و هزار چوبه تیر و هر تیری مردی از شمار بیفگند و عدد شما خود اندر
جهان هزار هزار نیست و با من چندین سلاح و مردیست که بدیشان هزار هزار مرد از خویشتن باز توانم داشتن بوشیر
گفت اگر خواهی با تو بحکم امیر المومنین عمر رضی الله عنه کار کنم هرمزان گفت مرا پیش عمر بن خطاب رضی الله عنه فرست
اگر خواهد بکشد و اگر خواهد عفو کند بوشیره اجابت کرد و این صلح بکرد و هرمزان از آن قلعه بیرون آمد و در امیر المومنین
عمر رضی الله عنه ازین صلح آگاه گشت و نامه کرد که هرمزان را بفرست و ابو موسی رضی الله عنه را و بسوی بصره فرست
و تو با هواز بنشین و بهر شهری از اهواز امیری بنشان و سپاه سعد رضی الله عنه را باز عراق فرست بوشیر همچنین
کرد و هرمزان را بمدینه فرستاد و با احنف بن قیس چون بمدینه رسیدند هرمزان گفت من ملک عجم ام و نزدیک

ملک عرب ہمی شوم مراد دستوری دہید تا بزینت ملکان پیش او شوم گفتند تو بہتر دانی ہرمزان جامہ ہای زربفت اندر پوشید و کمر زرین درمیان بست و تاج برسر نہاد و بمدینہ اندر آمد خلائق از و متحیر گشتند و چون بدر خانہ عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ آمدند گفتند عمر فاروق در مسجد است چون بمسجد رفتند عمر رضی اللہ عنہ را یافتند کہ در گوشۂ مسجد خفتہ بود در وی مبارک را سوی دیوار کردہ و دورہ را در زیر سر نہادہ و پیراہنے بابسیار رقعہ پوشیدہ ایشان دور بنشستند تا عمر خطاب رضی اللہ عنہ بیدار گشت ہرمزان احنف بن قیس را گفت این کیست گفت امیر المومنین است گفت امیر عرب انیست کہ این چنین تنہا بخسپد گفت آری و این زینت پیغمبران علیہم السلام است نہ زینت ملکان ہرمزان گفت این پیغمبر است احنف بن قیس گفت این پیغمبر نیست و طریقۂ پیغمبران دارد پس عمر رضی اللہ عنہ بیدار شد احنف را بپرسید و چشمش بر ہرمزان افتاد و او را با آن زینت دید فرمود این کیست گفت این ہرمز الملک است ملک اہواز عمر رضی اللہ عنہ فرمود و این زینتہا از وی بیرون کنید زینتہا از وی باز کردند بیامد و بہ پیش عمر رضی اللہ عنہ بایستاد امیر المومنین فرمود تا بنشیند پس ترجمانی را طلب کردند مغیرہ شعبہ را یافتند کہ بزبین گنتی از زبان پارسی آموختہ بود امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ گفت بگویش تا سخن گوید ہرمزان گفت سخن مردگان گویم تا سخن زندگان و گفت اول سخن آن گویم کہ تو مرا ایمن کردی نیز نتوان کشتن عمر رضی اللہ عنہ گفت چرا زیرا کہ گفتی سخن زندگان گوی و مرا زندہ کرد عمر رضی اللہ عنہ گفت این چیزی نیست کہ من بدان معنی گفتم سخن زندگان گوی نہ آنکہ ترا زندہ دارم و نہ کشم و تو مرا متوقع زیفتن پس چون دانست کہ عمر رضی اللہ عنہ او را بخواہد کشتن گفت با تو نیکوئی و عدل ہمی بینم و مرا تشنگی ہمی رنجہ میدارد و با من چندان نیکوئی کن کہ مرا تشنہ نکشی عمر رضی اللہ عنہ فرمود کہ او را آب دہید ہرمزان گفت مرا چندان امان دہ کہ این آب بخورم گفت دادم ہرمزان آن آب بریخت و گفت اکنون مرا نتوانی کشتن عمر رضی اللہ عنہ گفت چون گفت زیرا کہ گفتی چندان امان دادست کہ این آب بخوردی و من ہرگز این آب نتوانم خوردن احنف بن قیس گفت یا امیر المومنین راست میگوید عمر رضی اللہ عنہ گفت فریب و دستان با من سود ندارد گفت چہ سود دارد گفت آنکہ بگوید لَا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰہِ پس ہرمزان این کلمہ بگفت و مسلمان شد و امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ ہر چہ او داشت باو باز داد و نام او بدیوان عطا درج کرد ہر عطائے بیست ہزار درم بود و او بمدینہ ہمے بود و این فتح اہواز در سال نوزدہم از ہجرت بود از پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم و قضائے تابعین ندیدہ بود و لیکن قضا از یاران رسول صلے اللہ علیہ وسلم آموختہ بود و نام او در دیوان بود و امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ او را عاملی کوفہ و عراق را داد و چون سال بیستم اندر آمد عمر رضی اللہ عنہ نامہ بعمرو بن العاص کرد و او را فرمود کہ از شام برود با سپاہ بمصر و اسکندریہ تا آن زمین ہا را بگشائی داد با سپاہ خود برفت واللہ تعالے اعلم **فصل فی خبر المصر و الاسکندریہ**

عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ شام را بمعاویہ داد و بفرمودش تا ہر سپاہی کہ ترا بکار نیست او سودہ است بعمرو بن العاص

وه عمرو براه فلسطین برفت وروی بمصر نهاد و عمر رضی الله عنه زبیر بن العوام را نزداد فرستاد با سپاه مدینه و عمرو برفت و بجد اسکندریه آمد و دار روستائی است نام او ردلیت و آن روستا را غارت کرد و کشتن کرد و ملک اسکندریه بحصار اندر شد و عمرو بدر حصار فرود آمد با سپاه چون دانست که کار حصار دراز گشت آن غنیمت که داشت میان لشکر قسمت کرد و خمس نزدیک عمر رضی الله عنه فرستاد و بر در حصار بنشست پنج ماه حرب همیکرد تا ملک اسکندریه بستوه شد کس فرستاد و صلح خواست عمرو عاص گفت یا مسلمان شو یا جزیه بپذیر گفت من بسیار کس را جزیه دادم از عجم و روم شما را نیز بدهم ولیکن بشرط آنکه هرکه از اسکندریه اسیر کنی بمن بازدوی عمرو بن العاص نامه نوشت و بعمر بن الخطاب رضی الله عنه جواب نوشت که ان اسیر انرا فرستادی میان مردم قسمت کردم و بفروختند تو شرط مکن که آنرا وفا نتوانی کردن و آن ترسایان که بدست شماست پیر کس که ترسائی گزیند بدیشان بازده و هر کس که مسلمانی گزیند بازمده عمر رضی الله عنه ملک اسکندریه را آگاه کرد گفت پسندیدم و بر این شرط صلح کردند و از حصار بیرون آمد و هرچه گفته بود وفا کرد و عمر خطاب رضی الله عنه بعمرو بن العاص نامه کرد که بمصر باز شو عمرو بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بود و ملک قبط بود و مردمان فرمانبردار جالیت بودند و این جالیق مهتر اساقفت بود و دانا آن بیرون آمدند پیش عمرو تا سخن گویند عمرو ایشانرا برگردونیکوئی گفت و گفت مرا پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که چون بر آن مصر غلبه شوید حق ایشان را بشناسید که ایشان را بر ما حق قرابت است اگر مسلمان شوند همچون ما یکی باشند و اگر مسلمان نمی شوید جزیه بدهید گفتند ما را یک ماه امان دهید عمرو گفت ما را نتوانید فریفتن شما را سه روز امان دادم تدبیر کنید و باد گشتند و مسلمانان حرب بیاراشتند و زبیر پیش حصار شد و حرب اندر گرفت و زبیر بدیوار حصار اندر شد و مسلمانان از پس او برشدند چون ترسایان چنان دیدند بنزدیک جالیق شدند و گفتند ایشان این عرب اند انها که کسری و قیصر را از خانمان بیرون کردند ما ایشان بسته ایم و بانگ کرد و از عمرو صلح خواست عمرو اجابت کرد و زبیر را راه داد تا از بام حصار فرود آمدند و در حصار را بگشادند و مسلمانان بحصار اندر شدند و زبیر عمر رضی الله عنه را گفت صلح بنا بست کردن که من این حصار گشوده بودم و سخن او را نشنیدند و صلحنامه بنوشت و جزیه بر ایشان لازم کرد و بمصر اندر شد و با لشکر بشمار ستان بنشست که نام او قسطاط بود و آنجا مردمان قبط بسیار بودند چون اعراب دیدند چنان برهنه گفتند دریغا که ما ندانستیم که عرب بدین ضعیفی اند تا جنگ کردیمی و این شهر بایشان ندادیمی عمرو این را بشنید قبطیانرا بخواند و لشکر خویش را مهمان کرد اشتری بکشت و با آب و نمک بچوشانید و پیش ایشان بنهاد و عرب بخوردند و پراگنده شدند پس دیگر روز طباخان را بفرمود تا هرچه در مصر شیرینی بود و ترشی بود و بجستند اعراب را بخوراند تا بخوردند پس مردمان قبط را فرمود که شما را بر من حق قرابت است و چنین شنیدم که شما گرد خواهید آمدن و حرب خواهید ساختن و این عرب را نخست خورد شان گوشت اشتر بود چنانکه دیروز خورد دیدید و امروز بدین طعامهای گوناگون افتادند و ایشان حرب کنند و جان بدهند و این را رها نکنند و خود را هلاک کنند و مسلمان شوید و بشهر خویش باز شوید تا ایشان

بشهر خویش باز شوند ایشان گفتند راست گوئی و بپرآگندند و سوی مقوقش شدند بعین الشمس قصهٔ عمرو با او گفتند او گفت عرب شما بفریفت و سپاه گرد کرد و آهنگ معسکر کرد و عمرو پیش آمد با سپاه صف برکشیدند در و عمرو پیش مسلمانان آمد و گفت این وصاحب رسول صلی الله علیه وآله وسلم همه از یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بود و به بیرون آمدند گفت شما حمله کنید و چون حمله کردند نخستین حمله سپاه را شکستند و بسیدی از ایشان را سیر کردند غنیمت بسیار با اسیران بمدینه آوردند واندرین سال بیستم عمر رضی الله عنه را خبر آمد که مدام می خورد از بحرین بورا باز گرد بمدینه آورد و حد بزد ابو هریره رضی الله عنه را در بحرین امیر کرد و درین سال مردمان کوفه از سعد بن ابی وقاص بگله آمدند عمر رضی الله عنه سعد رضی الله عنه را از کوفه باز کرد بمدینه آورد فتح اسکندریه و مصر اندرین سال بود چون سال بیست و یکم آمد اندر عجم و نهاوند آمدند مسلمانان برفتند و نهاوند را کشادند **فصل در ذکر فتح نهاوند و کیفیت آن** و در این وقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه سعد را از کوفه باز کرد و عبد الله بن عطفان را بر همه عراق امیر کرد و او را خبر شد که آن مرد را فتح قادسیه کرد و رستم را بکشت ملک عرب او را باز کرد و نیز کرد بری بود و نامه کرد بملوک اطراف و نامه چنین گفت که کار ملک کردنست و ملوک گاه عزیز بودند و گاه ذلیل شوند اکنون کا عرب ضعیف گشت گرد آیند تا باز بحرب ایشان و از بهر شهری سپاه خواست همه عجم اجابت کردند و بهر شهری ده هزار مرد بفرستادند و با او کسی نماند بود سپاهسالاری کند مگر یکی مرد مانده بود و سروز نام بود و او را دوالحاجب خواندندی از بسکه پیر بود همه عجم گفتند هیچکس سپهسالاری را نشاید جز او پس یزدگرد گفت او پیراست و او را از نهاوند بری نتوان کرد همه سپاه را گرد کنیم و سوی او فرستیم و همه سپاه را البرمود تا روی بدو نهاوند صد و پنجاه هزار مرد گرد آمدند و چون عبد الله بن عطفان خبر یافت عمر رضی الله عنه نامه کرد و رسولی فرستاد که نام وی فریب بن ظفر العبدی بود گفت عجم گرد آمدند و اگر روزگار یابند از عقبه فرود آیند بر مسلمانان تا کار دراز نشود عمر رضی الله عنه چون هذر انجواند تافته شد و رسول را گفت چه داری گفت فریب بن ظفر پس مسلمانان نامه کرد و نامه را برایشان خواند و گفت امیدوارم که این پسین باز گرد آمدن عجم عجب است و اگر این بار بپراگیند بعد ازین گرد نتوانند آمدن و من نیت کردم که خود بروم شما چه صواب بینید پس گروهی گفتند باید رفتن امیر المومنین عثمان رضی الله عنه گفت ای امیر المومنین عمر رضی الله عنه اندوه مدار که خدای عز و جل مسلمانان را عزیز کرده باز ذلیل نکند و نصرت دارد و باز خذلان نکند و ترا و بهر شهری سپاه است سپاه را بخوان و خود با ایشان برود بکوفه بنشین و سپاه بفرست و خود از پس سپاه بباش نامده اگر ظفر نیابند خبر تو آید و اگر هزیمت شوند زود بر تو آیند و چون ترا به بینند بیارامند و اگرچه دشمن بسیار باشد بچشم ایشان اندک نماید و علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت ترا صواب نیست از مدینه بیرون رفت و اگر تو سپاه از شام برکنی و در میان بیابند و شام را بگیرند و اگر سپاه از یمن باز خوانی حبشه بیایند و اگر مدائن حرم پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را بگذاری این عرب که گرد اگرد مدینه را چنان ویران کنند که ترا غم بیشتر بود و ازین صواب آنست که سپاه شام و یمن را

برجای بگذاری وسپاه بصره بسازند بفرمای تا سه یک آنجا باشند اهواز و بصره را نگاهدارند و دو بهرهٔ دیگر برند و سپاه کوفه با ایشان یار شوند و مردلیر را با ایشان سپاهسالار گردان تا حرب کنند پس عمر با عباس رضی الله عنهما مشورت کرد عباس رضی الله گفت صواب آنست که برجای بباشی و سپاه بفرستی عمر رضی الله عنه را آن تدبیر خوش آمد پیاده مدینه را راست کرد و نعمان بن المقرن را داد و با هواز بود و او را فرمود سپاه بر دو بسوی نهاوند و ابو موسی اشعری را گفت از سپاه بصره چند تواند بسوی تو فرستد و ترا بر همه سپاه امیر گردم و عمر رضی الله عنه این بدست خویش عبدالله را نبز دیک او فرستاد با پنجهزار سوار از مهاجر رضی الله عنهم چون نامه نعمان رسید از اهواز ببصره آمد و ابو موسی ده هزار مرد مدد داد و بکوفه آمد و عبدالله از سپاه کوفه پنجهزار مرد برداشت و اینها همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودند پس سپاه بگشید با بیست هزار مرد رو بحلوان نهاد و از سواد و حلوان ده هزار مرد دیگر بدو گرد آمده بودند بحلوان آمد و کس را ندید و عجم هنوز نهاده بودند چون بشنیدند که سپاه عرب آمدند سپاه را بهمه آنجا گرد کردند صد و پنجاه هزار مرد شدند و شهر را استوار کردند و خشک بگرد شهر اندر بر انگندند تا سپاه مسلمانان از خشک نتوانند گذشتن و نعمان بطرز بگشت و از نهاوند بیست و پنج فرسنگ راست و پنداشت عجم که سوی او آیند چون بشنیدند ایشان خشک بر انگنده اند داشت که نخواهند آمدن سپاه را از طرز بگشید با سی هزار مرد گرد اگرد شهر فرود آمد و خبر خود بعمر رضی الله عنه بنوشت و دو ماه بآن جایگاه بنشست نه عجم بیرون آمدند نه ایشان بران خشک توانستند گذشتن و عمر رضی الله تنگدل بود و چشم همی داشت و راست تا چه خبر اید پس مردکی بیامد از کوفه که نام او جراح بن سنان الاسدی بود با سه تن پیش عمر رضی الله عنه آمدند و از سعد ابی وقاص رضی الله عنه شکایت کردند و گفتند او در بار کوفه بر ما ستم کرد و خواسته از ما بستم بستید و امیر المومنین عمر رضی الله عنه را دل مشغول است و چنان همی پندارم که دروغ همی گویند و عصیت همیکنند و عمر رضی الله عنه محمد بن مسلمه را بر ترقم عمال تعیین فرموده بود و هر کس از کسے گله کردی او را بفرستادی از سیرت او پرسیدی و امیر المومنین عمر رضی الله عنه را از آن آگاه کردی پس او را بفرستاد با سعد بکوفه تا آن مردمان هر روزی محمد بن مسلمه با ایشان همی گشتی بکوفه اندر بمسجد و مردمان از سیرت هر کس از کسے گله کردی او را بفرستادی از سیرت او پرسیدی و امیر المومنین عمر رضی الله عنه را از آن آگاه کردی پس حال او بپرسید و سوگند دادشان از مهتران آنجا و اسامه گفتند اکنون سوگند دادی بگویم گفت و کردار او پرسیدی و مردمان گفتند ما از سعد جز نیکوئی ندیدیم و ندانیم و پس یکروز محمد بن مسلمه بسعد بنی سعد شد از حال چشمش باز ستان و از زبانش آوازی آمد که دروغ گفتم و بدعاے سعد گرفتار شدم پس محمد بن مسلمه از کوفه بیرون نیامده بود که اسامه نزدیک او آمد و گفت بدعاے سعد گرفتار شدم پس سعد بران سه تن دیگر دعا کرد و گفت یارب ایشانرا بکش و شهادت مده و پیش از یکسال هر سه تن کشته شدند بشمشیر بے شهادت و محمد بن مسلمه باسعد بمدینه باز آمد و این با عمر رضی الله عنه بگفت و امیر المومنین شاد گشت و او را دعا کرد چون نعمان بسیار بر در نهاوند بنشست فیروزان

بدو کس فرستاد که کسی بفرست تا با او سخن گویم نعمان مغیره بن شعبه البفرستاد مغیره برخشک بگذشت و بشهر اندر شد فیروزان مجلس نشسته بود و بلباسهای زربفت بر تخت زرین و تاج بر سر نهاده و خلقی پیش او ایستاده با حربهاء شمشیر مغیره چشم بر زمین افگند و هیچ کس نگاه نکرد و چون نزدیک تخت فیروزان رسید هر کسی او را تا بن حربه همی زدند مغیره گفت اگر مردمان من نه بحرب آمده ام و با رسول چنین نکنند من بقوم خویش شریف ترم چون این ملک بدیشان شما فیروزان گفت راست میگوید بی ادبی مکنید و او را گفت بنشین مغیره بنشست فیروزان گفت ای مردمان شما از همه جهان بدبخت تر بدید گر سنه تر و برهنه تر من آسانست که بفرمایم تیراندازان را تا به تیر هلاک کنند که بعد شما اند لشکر من تیرانداز بسست ولیکن نخواستم که بر و شهر بردار شوید و اگر از نجا بروید شما بهتر باشد و اگر جان شما اینجا بخواهد شدن نتوانید رفتن پس مغیره بیرون آمد و خدای عزوجل را حمد و ثنا کرد و بر رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم درود فرستاد و گفت ما همچنین بودیم که تو میگوئی اندر فیلسله و درویشی ولیکن خدای عزوجل ما را پیغمبر فرستاد از ما و ما را بدو راه نمود و آن بدبختی از ما بشد و بشما افتاد و اکنون آمده ایم تا در ویشی را بر شما افگنیم و این نعمت ها از شما بستانیم و مغیره برخاست و باز گشت چون مغیره باز آمد روز دیگر نعمان سپاه را گرد کرد و گفت مشورت کنید که بودن ما آنجا دراز گشت مغیره گفت صواب آنست که شبانگاه سپاه برگیری و باز پس تر شوی تا ایشان بیزارند که ما رفتیم و از پس ما بیایند و از دین خشک بیرون آیند پس آنگاه باز گردیم و با ایشان حرب کنیم نعمان لشکر گفتند صواب اینست روز دیگر نعمان لشکر برگرفت و یک منزل باز پس تر شد و بفرمود تا چیزهای سقط بود از جامه و آلات که آن مقداری بنمود و دران صحرا بگذاشتند پس عجم پنداشتند که ایشان همی ترسند و میگریزند و ایشان بیامدند و چون نعمان دید که ایشان بیامدند برگردید و صفها راست کردند و فیروزان ناچار صف راست کرد و از پس لشکر خویش بپراگند گفت تا لشکر من بهزیمت نروند و روز دیگر آدینه بود که مردمان نعمان را گفت جنگ مکنید تا فردا بامداد که روز گرم راست نعمان گفت ما با رسول الله صلی الله علیه وسلم بودیم در حربها و چون روزی که گرم بودی حرب را بعد از نماز کردی تا سایه راست کردند و خود رایت برگرفت و گفت یارب مرا امروز غزای اسلام نمای بهزیمت کافران و مرا شهادت ده حذیفه الیمان رضی الله عنه را بر شما امیر کردم و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبدالله را و اگر جریر کشته شود قیس بن مکشوح را و اگر او نیز کشته شود مغیره بن شعبه امیر شما باشد پس گفت من سه تکبیر گویم و در تکبیر چهارم رایت برگیرم و در ین تکبیر حمله کنم و شما نیز حمله کنید پس چنان کردند و حرب اندر گرفتند و خاک برآمد تا بانگ شمشیر برخاست و چون گشاد حرب مسلمان دیدند بملکی روی بگردانیدند و مسلمان شمشیر اندر نهادند و ایشان را میکشتند و چون ظفر بدید گفت یارب دعا ظفر مستجاب کردی دعایی شهادت نیز مستجاب کرده خواست که پیشتر رود و تیری بیامد و بر تهیگاه او افتاد و بمرد برادرش رایت برگرفت و بحذیفه الیمان داد و حذیفه حمله کرد مسلمانان از پس او حمله کردند بهزیمت عجمیان تمام گشت و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و کافران در خشک اندر افتادند فیروزان راه همدان گرفت قتقاع از پس او بشد بر سر عقبه اندر رسید و نیم شب او را بگرفت روز دیگر

نیگر پسته وصد هزار از عجم کشته بودند و نیز عجم را چنان جمع نبود و حذیفه رضی الله عنه فرموده بود که خمس ازان بیرون کردم و بر سواری را شش هزار دینار رسید و هر ساده را دو هزار دینار روز دیگر مروی همی آمد آنکه آتشخانه داشتی بر سر کوهی بر خری نشسته گفت مرا دو هزار دینار داده باآنکس که من خواهم تا من خواسته کسری بتو دهم حذیفه گفت زینهار دادم آن مرد بشد و قطعی ساورد بمبرد گفت چون کسری رابکشند خازن او این سفره را نزد من نهاد و گفت این خواسته است که کسری وقت ضرورت را داشتی حذیفه آن مقطر را بکشاد و دران مجموع یاقوت سرخ بود و زمردسبزی که کسی قیمت آن ندانستی حذیفه عجب داشت و گفت خدای عزوجل مارا شمشیر داد و اندرین مارا هیچ نصیبه نهاد و فرمود این به پیش عمر رضی الله عنه باید ستاد تا به بیت المال اندر نهند مردمان گفتند صواب است و حذیفه رضی الله عنه فتح فرستاد بدست مردی که نام او ضربوبور عمر رضی الله عنه از نعمان برسید گفت خدایتعالی ترا مرد و هاد که او کشته شد عمر رضی الله عنه بگریست و گفت در یغ که کشته شد گفت فلان و فلان نیز کشتهای دیگر که تو ایشانرا ندانی گفت اگر من ندانم خدای عزوجل داند پس این آیت برخواند لوله تعالی لَا تَعْلَمُونَهُمْ اَللّٰهُ یَعْلَمُهُمْ و دیگر سائب فرارسد تا خمس غنیمت و باآن سقط گوهر امیرالمومنین عمر رضی الله عنه پرسند که سقط چیست سائب قصه را باز گفت و گفت مسلمانان این بدل خویش بتو فرستادند تا هر چه تو مصلحت بینی بکنی عمر رضی الله عنه گفت نخواهم که امشب اندر مدینه باشی این بار گیر و باز دیش حذیفه برتا بمسلمانان قسمت کند این حق ایشانست پیش ازان بر گند سائب آن را باز نزد حذیفه رضی الله آورد حذیفه آنرا ببازرگانان فروخت و میان یاران قسمت کرد هر سواری را چهار هزار درم رسید پس حذیفه را خبر آمد که گروهی هزار هتان گرد آمده اند قعقاع را بفرستاد تا ایشانرا بپراگند و اندر شهر همدان دهقانی بود نام او دینار و آن دهقان پیش حذیفه باز آمد و صلح کرد و صلحنامه بنوشت و همدان بصلح گشاده گشت و نهاوند بشمشیر فتح شد و الله اعلم بالصواب

فصل در ذکر فتح اصفهان و صفت آن

عمر رضی الله عنه فرموده اند که سپاه عراق از پس حلوان برشوید بصره را از اهواز نگذرید پس چون یزدگرد با هرمزان مشورت کرد که نخست سپاه بکجا آرتم هرمزان گفت نخست با صفهان باید گرفتن پس عمر رضی الله عنه عبدالله بن غسان را از کوفه و عراق باز کرد و بزیاد بن حنظله داده بود او مردی نیک بود و آن کار نتوانست کردن استعفا خواست امیرالمومنین عمر رضی الله عنه او را باز کرد و امیری کوفه عراق را بعمار بن یاسر رضی الله عنه داد و عبدالله را بفرمود تا اهل کوفه و سواد را قرآن آموز و عمر بن الخطاب رضی الله عنه را چهار لواست بچهار سرهنگ داد و ایشانرا با سپاه بعجم بپراگند یک لوا را بنعیم بن مقرن داد و بفرمود که بسوی همدان شو که مردمان همدان صلح را شکستند و با ایشان حرب کن و اگر بصلح باشند بفتح خراسان شو از پس یزدگرد و دو لوای دیگر را بدو سرهنگ داد که بسوی آذربایجان از دست راست سوی حلوان و یکی از دست چپ بسوی موصل و لوای چهارم بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما داد و بابوموسی اشعری رضی الله عنه را از بصره باز خواند و بفرمود که با سپاه بصره بهمراهی عبدالله با صفهان شو بجای او عمرو بن سراقه رضی الله عنه را بمبصره امیر کرد و بزیاد بن حنظله نامه کرد که با عبدالله باصفهان

شود ده هزار مرد برو گرد آمده بود و بفرمودش که از کوفه بدان شود از ان سپاه هر چند که خواهی با خویشتن ببر پس عبد الله بروقت و بنهاد ند و روی باصفهان نهاد و لشکر تعبیه کرد و باصفهان از عجم مهتری بود که نام او قاد وستان بود و سپاه بسیار داشت و ازین جهت پیشتیان نیز روی گرد آمده بودند و او مردی را عجم سپهسالار کرده بود که او از شهریاران بود و چون قاد وستان این خبرها بشنید شهریار ان را پیش فرستاد با سپاه هر دو لشکر حرب کردند چون حرب سخت شد عبد الله حمله کرد و شهریار ان را بشمشیری بزد و بکشت و سپاهش هزیمت شد و مسلمانان ایشان را کشتن گرفتند و این رو ستاکه این حرب بکرد آنجا است که امروز آنرا رستاق الشیخ و آنرا نیز مسلمانان بکشادند پس عبد الله لشکر بکشید و بشهر شد تا د وستان لشکر را تعبیه کرد و پیش حرب آورد و این قاد وستان مردی بود مبارز به پیش صف آمد و عبد الله را بیرون خواند و گفت این [illegible] را چه کنی خویش رنجانی و بیهی شنوم که تو مبارزی پیش من بیرون آی اگر مرا بکشی اصفهان تراست و اگر من ترا بکشم لشکر مراست عبد الله گفت روا است بیرون شد قاد وستان عبد الله را یک ضربت زد و آن ضربت برتن عبد الله آمد و تنگ اسپ بگسست و دیدم اسپ فرود آمد هم بر پای بایستاد و دست از عنان بداشت و آنچنان بدم اسپ برجست و بر پشت اسپ بر هنه نشست و قاد وستان را گفت از بایست و نیزه بجنبانید که بر و حمله کند قاد وستان گفت باش که ترا مرد یافتم و هر چه تو از من خواهی آن کنم عبد الله گفت خواهم که مسلمان شوی یا جزیه بپذیری قاد وستان گفت جزیه بپذیرم و صلح کنم و هر جائی که خواهم از اصفهان مرا دهی و هر جا که خواهم بروم عبد الله اجابت کرد و صلح کرد و لشکر با صفهان فرود آورد و چون ابو موسی اشعری باور سید او صلح کرده بود با او بشهر اندر آمد و همه اصفهان جزیه بپذیرفتند و خلق بسیار آنجا بودند و عبد الله گفت هر جا که خواهید بروید ایشان با اهل بیت خویش بکرمان شدند و عبد الله بعمر رضی الله عنهما نامه کرد بخبر فتح اصفهان عمر رضی الله عنه شاد شد و نامه کرد در اصفهان سایب بن الاقرع را امیر کرد و خود با بو موسی بکرمان شود و سهل بن عدی را که با آن سپاه باهواز است با خویشتن ببر عبد الله روی بکرمان نهاد و اندرین سال مردمان کوفه از عمار بن یاسر گله کردند و او را از انجا باز کرد و جابر بن معظم را داد و گفت کس را گمگوی تا آنجا نرسی داد زن خویش را گفت مغیره زن خویش را بخانه او فرستاد و تا آن قوم راه آورد و گفت این شوی را ده تا براه ببرد و او را پرسید که بکجا میرود گفت با میری کوفه مغیره نزدیک عمر رضی الله عنه آمد و گفت مبارکباد یا امیر المومنین بر اهل کوفه امیر نو عمر رضی الله عنه گفت آن کیست گفت جابر گفت ترا این که گفت که من او را گفته بودم این کس را گمگوی مغیره گفت جابر نه مرد جای دار است عمر رضی الله عنه گفت ندانم یا اهل کوفه چه کنم و گر از ستم مغیره گفت کوفه را مردی باید با سیاست و صاحب تدبیر و کوفه را صفت کرد عمر رضی الله عنه گفت انچیز تو کس نشناسد که بکوفه رود و جابر را باز کرد و مغیره را امیر کرد و بکوفه فرستاد و شیخ را قضا داد و بدین سال بیست و یکم حسن بصری از مادر بزاد و بدین سال عمر رضی الله عنه جودان را از جزیر بیرون کرد و مال خیبر را بمسلمانان قسمت کرد فصل در ذکر فتح همدان و صفت آن و نعیم بن مقرن که باسپاه سوی همدان شده بود و اندر همدان مردی بود از عجم نام او خسرو

سوم بود و آن صلح که با حذیفه رضی الله عنه کرده بود شکسته بود و شهر را بحصار گرفته و سپاه بسیار بر خویشتن گرد کرده بود
چون نعیم از آذربایجان بیامد لشکری بیاری خسرو سوم بیامد و خبر بعمر رضی الله عنه شد نامه کرد بحذیفه نهاوند که هر سپاه با تست
بسوی نعیم فرست بهمدان و خسرو سوم از حصار بیرون آمد و پیش نعیم شد بر دستائی که نام آن واج رود بود و در آنجا حربی
سخت کردند و شمشیر در حرب نهادند و سه شبانه روز حرب میکردند پس خسرو سوم هزیمت شد و اندر هزیمت کشته گشت و
سپاه عجم پراگنده گشتند نعیم بهمدان اندر شد و از پس هزیمتیان عجم کس فرستادند و عجم سوی ری شدند و آنجا ملکی بود کنام
او سیاوخش دران بهرام یزدگرد مملکت بوی داده بود و سپاه بسیار را بری دست باز داشته نعیم غنیمت همدان راست
کرد و نامه فتح با خمس بعمر رضی الله عنه فرستاد پس عمر بنعیم رضی الله عنه نامه کرد که هر کس را که خواهی بر همدان خلیفه کن
و سماک بن حرشد اید و هزار مرد و آذربایگان فرست بهدد بکسر بن عبد الله و خود بسوی ری شود مگذار که سپاه عجم جمع
گردآیند و چون نامهٔ عمر رضی الله عنه بنعیم پرسید بن قیس را همدان خلیفه کرد و سماک را با دو هزار مرد بآذربایگان فرستاد
خود لشکر بسوی ری کشید و این فتح همدان دری اندر سال بیستم بود از هجرت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وعلی آله
وسلم والله اعلم فصل در ذکر فتح ری و نهاوند و قومس چون این خبر بسیاوخش رسید که عرب روی بدو نهادند خبر
فرستاد بکرکان و طبرستان دو ماوند و قومس و کوه قارن و از عجم مدد خواست و گفت بیائید من پیش شما سپر باشم و اگر
همه هلاک شویم همه را اجابت کردند و سپاه فرستاد و سیاوخش مردی بود از مهتران عجم و اندر ری دهقانی بود دوم
او زینی و پدر فرخان بود آنکه مهتری بود و این زینی را با سیاوخش عداوت بود از بهر ضیاع ری چون نعیم از سماک
بگذشت این دهقان از ری بیرون آمد و بزینهار نعیم آمد با همه اهلبیت خویش و نعیم او را بپذیرفت و تربیت کرد و زینی
نعیم را گفت این سپاه بسیار است و ایشان را نتوان شکست مگر بحیلت گفت چگونه باید کرد زین گفت ده هزار مرد
ده تا چون تو بحرب اندر آئی من از پس شهر اندر آیم و ایشان را مشغول کنم تا تو ایشان را هزیمت کنی نعیم ده هزار مرد
بدو داد و برادرزادهٔ خود را اسفندیرین عمرو را بر ایشان مهتر کرد و فرمود که همه فرمان زینی کنید و زینی آن سپاه شب بیا
ورد تا سوی خراسان شود و دیگر روز سیاوخش سپاه را سوی نعیم برد و چون زینی دانست که ایشان بحرب اندر ایستادند
اندازاره کوه تبرک لشکر بشهر اندر آورد و شمشیر اندر نهادند تا همه برگردیدند و سیاوخش نیز اندر حال برگردید پس نعیم
شمشیر اندر نهاد و منذر را زدیگر سوی در آمد و عجم را اندر میان گرفتند بسیاری از ایشان را بکشتند چنانکه از خون جوئی
تفرت نعیم بشهر اندر آمد و غارت کرد و زینی دکانهای او را زینهار داد و او را مرزبانی ری بداد و شارستان و گنبد را
ویران کرد و بشهر و ماوند یکی دهقانی بود که نام او مردان شاه بود و چون خبر هزیمت بدو رسید دانست که کار عجم
برگشته است دکس فرستاد و نزدیک نعیم و با او صلح کرد و جزیه بپذیرفت نعیم با او صلح کرد و سپاه را از و ماوند باز گردانید
و سیاوخش در حرب کشته شد و هزیمتیان بقومس و امغان گردآمدند نعیم نامه کرد بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نجبر

فتح خمس بفرستاد مضارب العجلی وآن خبر گرد آمدن عجم بتومش باو اعلام کرد عمر خطاب رضی اللہ عنہ جواب کرد کہ برادر را انجا فرست وتو بری بنشین وبفرما کہ تا چون قومش بکشانید از پس عجم ہمی شوند نعیم چون نامہ عمر رضی اللہ عنہ بخواند سوید بن مقرن را بالختے سپاہ بفرستاد چون بتومش رسید ہر چہ آنجا سپاہ بود بر پراگند وسوید ہمہ امغان اندر آمد و سپاہش سوی کردکان وطبرستان شد **فصل در صفت فتح جرجان وطبرستان** چون سوید بسطام برفت وبرے بکرکان نہاد ملک طبرستان سوی او آمد ومسلمان شد وبا او صلح کرد بران شرط کہ خراجی بدہد وہر کہ مسلمان نشود جزیہ بدہد واگر اسپہدان طبرستان حرب کنند پیش شوند سوید این شرطہا از وی بپذیرفت وبا او بیاید ولشکر بیاورد وبدر کرکان فرود آمد ومنادی کرد تا ہر کہ مسلمان خواست شدن بیرون آمدند ومسلمانان گشتند وہر کس کہ خواست جزیہ بپذیرفت اسپہدان وطبرستان ہمہ سوی مہتر گرد آمدند وایشانرا مہتری بود نیکنام وبزرگوار رادافرخان گفتندے باو گفتند کہ ما را چہ مصلحت بینی گفت کار عجم ضعیف گشتہ ودین عرب نو است وقوی ودینی کہ نو بود او را قوت بود من مصلحت آن می بینم کہ جزیہ بپذیریم وبر خویشتن قسمت کنیم گفتند صواب است بفرمان وکس فرستادن وبا سوید صلح کردن تا آنکہ ہر سال پانصد ہزار درہم بدہند سوید نامہ کرد بعمر رضی اللہ عنہ بفتح کردکان وقومش این **صلح در** سال بیست ودوم از ہجرت رسولخدائے صلی اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم بودہ است واللہ ورسولہ اعلم **فصل در جنگ آذربایجان والابواب** عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ نعیم بن مقرن را نامہ کردہ بود کہ با سماک بن حرب را بآذربایجان راز ہمدان گیرند دوازدہ شہر است ویک شہر را در ہند خوانند کہ نخورے از انجا آرند پس این عمل از یکطرف آذربایجان برفت واول کسے کہ پیش بکیر آمد ملکے از ملکان آذربایجان اسفندیار را اسیر کرد ولشکر او را ہزیمت کرد با او آشتی یافت گفت کدام را دوست تر داری کہ شرطہای آذربایجان بتو بکشانی یا بحرب گفت بصلح گفت مرا اسیر دار کہ چون بکشی ہمہ آذربایکان خون مرا بجویند وبا تو حرب کنند وسماک بن حرشہ بہ بکیر آمد نزدیک نعیم بن مقرن وبکیر اسپندیار را اسیر کردہ بود وہمہ آذربایکان صلح کردند وبکیر بعمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ نامہ کرد ودستوری خواست تا در بند شدن امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ دستوری دادش بکیر را وبکیر او را آذربایکان خلیفہ کرد وعمر رضی اللہ عنہ دانست کہ بکیر بدر بند میرود او را اسپاہ باید نامہ کرد بمصر سوی سراقہ بن عمرو کہ اسپاہ براہ اہواز بدر بند شود بکیر را بارے دہد وبفرمود کہ عبد الرحمن بن ربیعہ وخلیفۃ الاسدی را بخویشتن ہمرہ سراقہ باسپاہ بمصر برفت وعمر رضی اللہ عنہ نامہ کرد وحبیب کہ باسپاہ جزیرہ بدر بند شود بعد از بکیر وحبیب تر باسپاہ برفت وسراقہ بیک در بند شد وحبیب بدر بند دوگر وانہا بدر بندہائے بجان شدند وسراقہ عبد الرحمن بن ربیعہ بر مقدمہ کرد وبدان سر کہ ایشانرا ملکے بود کہ نام او شہریران بود پیش آمد وصلح کرد بر آنکہ جزیہ بود وچنین گفت کہ من بمیان دشمن اندر آمدہ ام وبکیر جزیران ودیگر روس وایشان دشمنان ہمہ جہانند وخاصۃ آن عرب وحرب ایشان جز مردان ندانند وبجائے آنکہ ما را جزیہ باید داد جنگ کنیم یارہ بسلاح وخواہ

خویش ما را این جزیه مقرر دارید عبدالرحمن گفت تا عمر رضی اللہ عنہ را آگاه کنیم پس شهریار نزد با کس خویش سوی سراقه فرستاد او گفت تا عمر رضی اللہ عنہ را آگاه کنیم پس این سنت گشت در همه در بندها که بر ایشان خراج نهادند جزیه از بهر آنکه ایشان کافر نزد از مسلمانان همی باز دارند و این رسم بادر ابهر مانده است کاسحاب را نه خراج است و نه جزیه از انکه نه ایشان روز و شب همی حرب کنند و ترک را از مسلمانان همی باز دارند و از پس آن سراقه با بکیر بن عبداللہ دیدار کرد و با خیلیب بن سلمه باز گشتند و این در بندها صلح کردند بر آنکه مسلمانان را از در بند بی غم دارند تا مسلمانان نزد سپاه آنجا نیاید فرستادن و سراقه سرهنگی را البسوی او فرستاد ازان در بندها و کوهها و مسلمانان بدان شهرها از دشمنان ایمن شدند و نامه کرد سراقه بعمر رضی اللہ عنہما و بدین خبر شاد شد که همی ترسید که از انجا ناگاه آید و با عجم یکی شود و سراقه رضی اللہ عنہ در بن بند بود و عبدالرحمن بن ربیعه را خلیفه کرد و عمر رضی اللہ عنہ از خبر مرگ او تافته شد و عبدالرحمن را نامه کرد و هم بران کار بداشتش و گفت چنان باید که اثر نیکوئی تو پدید آید نصیحت کردن مسلمانان را و عبدالرحمن با شهریران تدبیر کرد و گفت بروم و به در بندها اندر حرب کنم شهریران گفت من این را نه پسندم که دشمن بر ما راه باید گفت من خود به پسندم تا نروم که از پس در بند از انسو شهرهاست چون الان و روس و خزر و از انجا که بگذری پادشاهی ها است بسیار و آنرا سحر گویند سوسد یاجوج و ماجوج است که ذوالقرنین ساخته است بر حد مشرق پس عبدالرحمن سپاه برگرفت و به در بندها اندر شد و دویست فرسنگ بدان حد اندر شد و بسیار شهرها را مسلمان کرد و باز با در بند آمد و همه روزگار عثمان رضی اللہ عنہما آنجا بود و هم در انجا بمرد پس ازان مردمانی که عبدالرحمن بودند یکی سوی عمر رضی اللہ عنہ شد و او را پرسید که چون و انستید بدان در بندها اندر شدن و چگونه حرب کردید گفت بدان شهرها کافران بودند و حرز الامان ما بدیدند و گفتند هرگز اندرین زمین لشکر نیابد از آدمی مگر شما فرشتگانید که از آسمان آمده اید ما گفتیم ولیکن فرشتگان با ما اندر و ما را یاری میکنند که با دشمنان حرب کنیم از بیم فرار حرب نیامدند پس یکی از ایشان گفت بیازمائیم و یکی را بکشیم تا میرد از پس درختی تیری بزد و یکی را تیری بزد و یکی را از ما بکشت چون بدانستند که ما همی میریم نه فرشتگان آسمان آیم آهنگ ما کردند از در بند بیرون آمدیم و الله تعالی اعلم حکایت عجیبه و غریبه چنین گویند که روزی عبدالرحمن با شهریران نشسته بودند و حدیث همیکردند شهریران گفت چاکران خویش بخواند و بدست او انگشتری بود از یاقوت سرخ بغایت درخشان بود و همی تافت بروز چون آتش و بشب چون چراغ عبدالرحمن رضی اللہ عنہ از و پرسید که ترا این نگین از کجا آورد و بشنو تا قصه این بگوید و چنین گفت آن چاکران که این را از سد یاجوج و ماجوج آورد و آن ملکی ست که آن سد بپادشاهی او اندر است و چون نزدیک او رسیدم از و نگین بخواستم چون نامه بخواند و بدیه بدادم باز داد و گفت ای شه این مرد را طلب کن آن باز دار عقابی داشت سه روزه او را چیزی نداد تا گرسنه شد پس عقاب را برگرفت و لختی گوشت و مرا بخویشتن ببرد بدان کوه بر شدیم سد یاجوج و ماجوج بدان پیوسته است پس نگه کردم بزیر کوه چاهی دیدم فراخ کنده و دیدم و او بیکی

دور بود تاریک نمود بازدار گفت این گوشت را زین کوه فرود انداز م برین کندکه و عقاب راست بازدارم تا زپس گوشت بشود پس براه اندر اگر بگیرد چیزے نیازارد و اگر بزمین افتد آنجاه از زمین برگرد باشد که چیزے بیابم پس آن گوشت بینداخت و عقاب را رها کرد و گوشت بزمین رسید عقاب گوشت را زمین برگرفت و برآورد و بردست او نشست این یاقوت بدان گوشت برگرفته از انجا باز کرد و مراد او پس شهریران آن گوهری از انگشت بیرون کرد و بدست عبد الرحمن رضی الله عنه نهاد او برگرفت و باگشت شهریران اندر کرد و عبد الرحمن رضی الله عنه گفت مرا این بکار نیاید شهریران گفت اگر کسے از ملوک عجم این بشنیدی از من بستدی و بدین سال بیست و دوم از هجرت بود و درین سال عبد الملک بن مروان ویزید بن دوازمادر بزادند و الله تعالے اعلم **فصل فی خبر معتبر** یزدجرد والی خراسان و فتوح آن و آنگاه خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد بر حلوان یزدجرد آنجا بود چون خبر وی بدو رسید بهری شد با خاصگیان خویش اندر عماری نشسته بود بکیرون بمنزل رفت و او خفته بود بجای رسید که آب بود چندان استبران نتوانستی گذشتن او را بیدار کردند گفت مرا بیدار کردید که اندر خواب همیدیدم که حد کسری یا محمد صلی الله علیه و آله وسلم بجای تخت بستهمیکردند نزد خدای عزوجل کسری گفت یا محمد صلے الله علیه و آله وسلم با فرزندان من چرا چنین همیکنی دست از ایشان بازدار تا ملک بر ایشان تمام شود محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرمود صد سال شمارا باد گفت افزون کن صد و بیست سال گفت باز گفت کسری که زیارت کن شما را بیدار کردید که اگر بیدار نمیکردید من بهلاکتی که ملک چند است پس یزدگرد بری شد و در انجا مهتری بود او را بان جاد و گفت دی یزدگرد را بگرفت و بخانه اندر کرد یزدگرد گفت مرا بخواهی گشتن گفت نی لیکن تو ملک خویش را دست باز داشتی و هرگز باز نیائی خواهم که خویشتن و فرزندان خویش را حکے نویسم بر تو و این ضیاع من دهی گفت بر دو خواهی چون پس یزدگرد انگشتری خود را بر داد و برفت و چنانکه خواست حکما بنوشت و مهر کرد و یزدگرد آنجا ایمن بود و چون فتح نهاوند شد یزدگرد از ری برفت و آتشے قدیم بود آنجا برگرفت و باصفهان شد آنجا ناخوش آمدش و باز بخراسان آمد و بهیشابور رفت و مهوس شد و از انجا ببرد شد و از نامروز نامه کرد بهر شهری که عرب رودی بخراسان نهاده است و نامه او بپذیرفتند و بزگ داشتند و او بمرو امین شد و آتشگر بنهاد و جای خرم بساخت و محمد بن جریر گوید که از مرو بملخ شد و همه خراسان بگرفت و عمر احنف بن قیس را رضی الله عنهما بخراسان تا یزدگرد را بگیرد و یزدگرد شهر بشهر همی شد و احنف از پی او همی شد تا یزدگرد همی شد نامه کرد بملک ترک و سپاه خواست پس بفرغانه شد و بهمه ایام عمر آنجا می بود و بایام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه باز آمد بمرو و در انجا هلاک شد و این خبر چنان است که مردمان گویند و من هر دو خبر بگویم انشاء الله تعالے الا اندر کتب اخبار عجم چنین است که هر سالی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رافع همی بایست گردون پس عمر رضی الله عنه دستوری داد مسلمانان را هر جا که بتوانند بستانند و چون یزدگرد بمرو آمد با او چهار هزار سوار بود چنانکه حرب رانشایست همه دیران و دیاخان و وزاشان با او خواسته بنهود و از جائی چیزی براے او اندر نمی آمد و ملکے بود از دست او و ماهوی نام خراسان او داشت چون بشنید که یزدگرد آمد با خاقان داماد ی کرد و پادشاهی

خویش را با آن یکے کرد و یزدکرد بفرمود تا ماهوی شمار کنند ماهوی کس بخاقان فرستاد و از و سپاه خواست تا با یزدکرد حرب کند خاقان هفت هزار ترک فرستاد ایشان بر در مرو فرود آمدند یزدکرد ماهوی را گفت این سپاه ترکان چیست گفت ملک ترک فرستاده است بیاری تو پس کار خواسته گیر گفت فرا نبردارم چون شب در آمد ماهوی سپاه ترک را بفرمود تا بر کوشک یزدکرد آمدند چون بامداد در بگشایند ایشان اندر شوند یزدکرد را آگاه کردند کنیزکان فرمود تا او را بر سن از بام کوشک فرو هشتند با آن جامه که او را داشت او پیاده از شهر بخی برفت اندیه برفت اندیه رفت اندیه گشت بدر آسیائی رسید آسیابان گفت جائی داری که استراحت بگنم که مانده شده ام آسیابان او را بنشاخت گلیمی اندر آسیا بگسترد و او بر آنجا خفت چون روز بهبود آن مرد نگاه کرد و جامهٔ زربفت دید تیری بر سرش زد و هم اندر خواب بکشتش و آن جامه از وی برکند و او را اندر آب انداخت چون روز شد چون روز ماهوی یزدکرد نیافت خبرش بر آسیابان یافت و آن جامه با آسیابان بدید آسیابان را بکشت ماهوی اندر مراد ایمن بنشست تا آنوقت که امیر المومنین عمر رضی الله عنه احنف بن قیس رضی الله عنه را بخراسان فرستاد و خراسان بصلح بگشاد ماهوی از جیحون بگذشت و اندر مادالنهر ببود و احنف بر چهار فرسنگے مرو الرود پادشاهی کرد و آنجا بنشست و همه عمر آنجا می بود تا آخر عمرش و این خبر درست تر است و اندر اخبار عجم معروف است تا آخر کار یزدکرد ملک عجم و محمد بر جای دیگر همیگوید که عجم بر تو بشوریدند از ایشان بگریخت و با سپاهی اندر شد و بکشتندش و بآب اندر افگندندش و نیز روایت کنند که از ری بگریخت و بلخ شد بسوی خاقان چین چون از جیحون بگذشت و خواست که بترکستان رود چون بسقدر رسید رسولی که بچین فرستاده بود پیش آمدش با جواب نامه و با سپاه اندر نامه نبشته بود که بر همه ملوک واجب است که یکدیگر را یاری کنند و لیکن این عرب بر تو بیرون آمده اند صفت ایشان شنیده ام از ین رسولها این امانت ایشان دارند همه جهان بگیرند تو تا حیلت آنست که با ایشان مدارا کنی و بحیلت ایشان را باز گردانی و خاقان ترک با سپاه بسیار آمده بود پس باز گشت و بترکستان باز شد و یزدکرد را بفرغانه فرستاد و آنجا همی بود و احنف از مرو الرود نامه کرد بعمر رضی الله عنه بصلح و با حنف روایت کنند که مردمان خراسان چون دو سال از خلافت حضرت المومنین عثمان رضی الله تعالے بگذشت همه عهد بشکستند و این خبر اندر خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه یاد کنیم انشاء الله تعالے و چون نامهٔ احنف بحضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه رسید که یزدکرد را از خراسان بیرون کردیم عمر رضی الله عنه شاد شد و احنف رضی الله عنه را بخراسان بنشاند و سپاه عراق بپارس فرستاد والله تعالے اعلم بالصواب

فصل در ذکر فتوح بلاد فارس

پس اندرین سال امیر المومنین عمر رضی الله عنه را خبر آمد که شهرک سپاه فارس کرد کرده است بشهر توخ و شهر توخ انیست او را بپارسی تو دخوانند و این جامه تو زی از آنجا آرند و این بر کرانهٔ پارسی ست امیر المومنین عمر رضی الله عنه بیست هزار مرد بفرستاد و گفت شما اندران شهر که ایشانند روید و بپراگنید هر فرسنگے با سپاه خویش بشهری شوید تا ایشان چاره نیابند و بپراگیند و تدبیر ایشان شکسته شود امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه هر فرسنگے بشهری نامزد کرد و مجاشع بن مسعود الثقفے که امیر توخ بود آنجا نیامد و نیشاپور خواست شد شهر

بگرفت و شهرک لشیراز باز رفت و نخی سپاه به توخ بماند مجاشع تا ختن کرد و همه را بکشت و بسیار غنیمت یافت و این مجاشع را برادری بود که او را ابو عبید الثقفی خواندندی و عثمان بن العاص با سپاه خویش باعطوش شد بشهری که نام کورسا پیش او آمد و بتازی آنجا را خورخوانند و این شهریست که خلاب پارسی ازان شهر آرند و عثمان بن العاص با ایشان حرب کرد و شهر بگشاد و حکم بن العاص روی بشهر شیراز نهاد و شیرک بیامد با سپاه بسیار و سلاح تمام و با حکم بن العاص تیز سپاه بسیار بود از مهتران عرب و مبارزان سپاه شهرک برابر آمدند و سپاه شهرک چاشتگاه عقبه فرود آمدند و آفتاب بر ایشان تافت و سرهائے که داشتند خواست که چشمهای ایشان یعنی مسلمانان خیره شود از روشنیهای آن آهنها که اندر لشکر شهرک بود و حرب کردند تا نماز دیگر پس شهرک بهزیمت شد و آنجا بحصار اندر شد و سواریه با مردمان و مسلمانان بر در حصار بماند و عمر گرد از اکه بر در پارس بودند بیاری خواستند و سپاه گردان بسیار بودند بیامدند و مردان از حصار بیرون آمدند و حرب کردند سخت و از اهل اسلام بسیاری کشته کشتند و بیم هزیمت بود و وقت نماز بود که بانگ عمر بن الخطاب راشنیدند که بانگ همیکرد که یا ساریة الجبل الجبل ساریه گفت من الارض از عمر رضی الله عنه بشنودم ولیکن آواز او نشاید که راه دور است مگر خدای عزوجل آواز او را بشنواند و راه نماید پس ساریه سپاه بکشید و پشت بکوه باز نهاد و حرب باز یکسو افتاد و آن شب آدینه بود و امیر المومنین عمر رضی الله عنه در شب آدینه ایشان را بخواب دیده بود و دلش مشغول بود تا بر در حصار بود و خبر ایشان نیافته بود و آن شب ایشان را بخواب دید که حرب همیکنند در روز آدینه نماز کرده با مردمان بگفت چون وقت نماز پیشین بود عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه بخواند و فرمودای مردمان من بروش بخواب دیدم بدین وقت ساریه حرب همی کند و شک نیست که اکنون حرب همیکنند پس عمر رضی الله عنه خاموش شد چنانکه کسی چیزی نبیند و زمانے بود که گفت بر دست راست گوهی است اگر ساریه پشت بآن کوه کند او را آسان بود پس گفت ای ساریه الجبل الجبل باز بخطبه باز شد و خدای عزوجل آواز عمر رضی الله عنه او را شنوانید و چون فتح بود غنیمت بیافتند و خمس بعمر رضی الله عنه فرستادند پس چون رسول پیش عمر رضی الله عنه آمد مردمان از وی پرسیدند و صفت همیکرد گفت روز آدینه حرب کردیم و آواز عمر رضی الله عنه شنیدم که بانگ کرد که یا ساریه الجبل الجبل چون نگه کردند همان روز آدینه بود عمر رضی الله عنه در منبر گفته بود که ساریه بفرمان خدای عزوجل او را بشنود و فتح کرد و بدین فتوحها نامه کرد بعمر رضی الله عنه و خمس بفرستاد و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر فتوح شهر کرمان و صفت آن و سپاه مسلمانان یا عبد الله بن حدی بکرمان شده بودند در سال بیست و دوم از هجرت و درین سال که بیست و سوم بود از هجرت این حرب فارس بود با اهل کرمان گرد آمده بودند و آنجا کوههای کرمان اندر مردمانند که ایشان را کرنج خوانند سپاه کرمان با ایشان کس فرستادند و یاری خواستند و سپاه بسیار گرد آمد پس خدای عزوجل مسلمانان را نظفر داد و کافران بسیار کشته شدند و در قصبه کرمان شهریست که آنرا حیرفت خوانند عبد الله بن عبد الله مرا بن سهل را آنجا فرستاد براه راست بمیان شهرها و خود براه بیابان

شد و هر که چهار پائی یافت گرد کرد و چندان گوسفندان دگاه که وصف آن نتوان کرد و نامه فتح با پنج یک خمس
نزد عمر رضی الله عنه فرستاد و عباد بن زید بن نوفل الخزاعی را ببطرستان راحد رود قهستان تا حد طبسین بکشاد
پس برفت و نزدیک عمر رضی الله عنه رسید و گفت ورستا بکشادم آن مرا قطاع کن و مرا بخش عمر خطاب رضی الله
عنه خواست که بکند عبد الله ابن عبد الله بعمر رضی الله عنه کس فرستاد که دو شهرستان عظیم است و در حزا سانست و
حاصل تمام دارد پس عمر رضی الله عنه آنرا باز داشت فصل در ذکر فتح سجستان و چگونگی آن و عمر بن العاص
الیمنی اندرین سال سجستان شد و عبد الله بن عمر رضی الله عنه را با او فرستاد با سپاه بسیار و امیر سجستان سپاه کرد و
بیرون آمد با مسلمانان حرب کرد و هزیمت شد و بشهر باز شد و شهر سجستان در انجا که ملک نشیند زونک خوانند و آنجا
حصار استواری بود ملک خود را آن حصار گرفت و مسلمانان گرد بر گرد حصار فرود آمدند و شهر زونک را فرو داشتند
تا حد قندهار و هندوستان بستیدند و چون ملک دانست که همه ناحیت را مسلمانی گرفت دانست که او اندر حصار
نتواند بود صلح کرد و حصار را بسپرد و عبد الله در انجا بحکومت بماند همه روزگار پدرش عمر بوقت عثمان نیز رضی الله عنهما
تا بوقت معاویه که زیاد در العراق فرستاد تا آن زمین ها را بگشاد و هندوستان بستید و الله اعلم بالصواب فصل در
ذکر فتح مکران و صفت آن و میانه کرمان و سند زمینی است که آنرا مکران خوانند شهرهای بسیار دارد و یک شهر را
از انها مکران خوانند و یک شهر را شهر بنزدیکی را خوانس و شهر نیز برابر عمان است و میان این هر دو دریا است و این
عبد الله چون کرمان را بگشاد حکم بن عمرو الثعلبی را بمکران فرستاد و شهاب بن المعارف را با او بفرستاد و سهل بن عدی را
از پس ایشان بفرستاد و این سپاه آنجا گرد آمدند و آن زمین از پادشاهی ملک سند بود و اهل آنجا بد و کس فرستادند
فریاد خواستند که عرب از ملک خویش بیرون با سپاه بسیار و پیلان بیشمار و جز مکران شد که ملک سند آمد عبد الله را بر
کرمان خلیفه کرد و خود با سپاه بیامد و ملک سند را از ایشان زنبیل خوانند و زنبیل بلشکرگاه نشسته بود و سپاه هند
را چشم همیداشت که با آنجا کسی فرستاده بود و مدد خواسته بود و هر روز از هر شهری سپاهی همی آمد و سپاه از دور نشسته
بودند عبد الله گفت خاموش بودید تا مردمان بر گرد آمدند پس چون شب اندر آمد بر زنبیل شبخون کرد و لشکر او را هزیمت
و زنبیل کشته شد مسلمانان کشتن کردند و غنیمت بسیار یافتند و عبد الله خبر فتح با پنجیک غنیمت بر دست صحار العبدی العتکی
و این صحار مردی بود که عمر بن الخطاب رضی الله عنه او را فرمود مر اصفت زمین مکران بکن گفت یا امیر المومنین ارض سهلها
جبل و ماء با وسل و ثمرها وقل و عدد ها بطل ان کثیر الحیش بها جاعوا و ان قلوا صاعوا و ما در ها سرحتها امیر المومنین عمر بن
الخطاب رضی الله عنه بعبد الله نامه کرد و بحکم گفت شمارا باز مین سند کار نیست و آن پیلان که شما را گرفته اید و بملوک سند
نامه کنید تا اگر شان پیل بکار است باز خرند و آن درم بمیان خویش قسمت کنند عبد الله رضی الله عنه همچنین کرد و آن
پیلان را با یشان باز مرد و خت و بهای پیل را قسمت کرد و الله تعالی اعلم بالصواب فصل در ذکر ملته بن قیس و ابقاده و

اندرین سال عمر بن خطاب رضی اللہ عنہ سپاہ فرستاد بگران فارس ایشان مردانی بودند مبارز و حربی و خبیر
رضی اللہ عنہ شد کہ ایشان راہ ہمی زنند سلمہ بن قیس الاشجعی بفرستاد و گفت نیز دمن بسیار مردم گرد آمدند مبارز رو
حربے باید کہ وصیت بپذیری و این مردمان را بحرب گردان فارس بری تا ایشان را مسلمان کنی و رنج ایشان را از مردمان
برگیری چون دشمنی بینی بحرب شتاب مکن تا نخست ایشان را بسلمانی بخوانی اگر اجابت کنند بپذیر و اگر قبول نکنند
و بر ایشان نہ واگر نہ حرب کن واگر گویند بر حکم خدای عزوجل نیارمدہ کہ تو ندانی کہ خدای عزوجل ایشان را چہ حکم کردہ است
ولیکن بر حکم مسلمانی نیارمدہ کہ تو دانی واگر ظفر بابی قسمت پیدا کنند و ہیچ چیز از غنیمت خیانت مکنند واگر کشتن کنند
زنان و کودکان را نکشید این وصیت تمام کرد و سہل بنت با آن مردمان او مردی دلیر بود چون بایشان برابر
ایشان را باسلام خواند اجابت نکردند و بجزیہ خواند نہ پذیرفتند بعد ازان کہ ہیچ گونہ علاج پذیر نشد از پی حرب شد روز دیگر
حرب کرد و ایشان را ہزیمت کرد و خلق بسیار را بکشت و خواستہ بسیار غنیمت یافت و قسمت نمود و خمس بیرون کرد و بمیان
آن غنیمتہا یک سقط گوہر یافت و گفت این را ہمچنین پیش عمر رضی اللہ عنہ فرستیم تا خاصہ او را باشد کہ او را مؤنث بسیار است
گفتند نیک آید پس رسول را بیرون و خمس غنیمت و آن سقط بدست او بفرستاد رسول گفت بمدینہ رسیدم عمر رضی اللہ عنہ را
دیدم کہ مردمان را نشاندہ و طعام ہمی داد و عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ در ہر ہفتہ روزی اشتری بکشتی و با نمک و آب بختی و
درویشان و غریبان را دادی وارقم مدنی نیز و عمر رضی اللہ عنہ ایستادہ بود و اعصائی بر دست داشت چون شبانی کہ بر
گوسفندان باشد و گرد ایشان ہمیگشت چون ازان بپرداخت نزدیک او شدم و آن سقط در آستین من بود او را دادم مرا
بخانہ بر دیر بلاس بنشست و گفت مرحبا بسلمہ و رسولہ پس خبر فتح پرسید ہمہ را گفتم عمر رضی اللہ عنہ شاد شد پس آن سقط بیرون
او بگشادم گفت این چیست گفتم بن سلمہ بغنیمت اندر یافت و قسمت نکردند و بسوی تو فرستاد تا خلاصہ تر ابود کہ تر امؤنث
بسیار است گفتا عمر رضی اللہ عنہ بمن نگریست و با آن گوہرہا و آب بچشم اندر آورد و گفت خدای عزوجل شکم عمر رضی اللہ
عنہ سیر کناد اگر او سیر نشد باچندین کہ خدای عزوجل او را دادہ است پس ارقم را گفت جارنی عنقودہ بگردنش اندر ارقم
بگردن ہمی زد و من سقط ہمی بستم پس گفت این را بسلمہ باز بر و بگوی قسمت کن میان سپاہ و بگوی کہ ایشان بدین از
من بحق تر اند و اللہ کہ اگر سپاہ را بپراگندہ پیش ازان کہ تو آنجا رسی تر او سلمہ را نکال مسلمان کنم گفتم اے امیر المؤمنین
مرا شتاب ہمی فرمائی بر فتن و مرا اشتری نیست کہ بروی بر نشینم گفت یا ارقم ازان اشتری صدقات نامے راندہ و مرا حجامہ
داد و گفت بشتاب و بر و چون بلشکر گاہ رسی اگر کسی بر اشتران احق تر بود بوی دہ رسول گفت چون نزدیک سلمہ باز آمدم
و سقط را بادو دادم گوہرہای آنرا بفروخت و بمیان مسلمانان قسمت کرد و اللہ **فصل فی ذکر مقتل امیر المؤمنین
عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالی عنہ** و درین سال عمر رضی اللہ عنہ حج شدہ بود با ہمہ زنان پیغامبر صلے اللہ علیہ
و آلہ وسلم و رضی اللہ عنہن با خویشتن ببرد از خواستہ بیت المال چون از حج باز آمد با آخر سال غلامی بود مغیرۃ بن شعبہ

که نامش پیروز بود و کنیت او ابو لولو بود و او دو گر بود و مغیره بود بر وی غله نهاده بود تا چون کار کردی هر روز
دو درم او را دادی و این پیروز سوی عمر رضی الله عنه و گفت ای امیر المومنین مغیره بر من غله نهاده است و آزاهی
نتوانم دادن بفرمای تا کم کند عمر رضی الله عنه پرسید که چند ہی گفت هر روزی دو درم گفتا تو چه کاره ای گفتم درو گری
و نقاشی و آهنگری امیر المومنین عمر رضی الله عنه باز گفت با چندین کار تو دانی دو درم بزوری بسیار نباشد و من
شنیدم که تو آسیا دانی کردن که گندم را بآرد کشد گفت بلی دانم پیروز را گفت مرا چنین آسیائی بساز پیروز گفت اگر
بزیم ترا آسیائی بکنم که اہل مشرق و مغرب حدیث آن کنند روز دیگر کعب الاحبار اندر آمد و گفت یا امیر المومنین توبه
کن که بعد از سه روز دیگر بمیری عمر رضی الله عنه گفت تو چه دانی گفت اندر توریت و بدم نوشته اند که خلافت بجای پیغمبر
صلے الله علیه و آله و سلم کنی و ترا چندین سال خلافت بود اکنون ازان تاریخ بجز سه روز نمانده است پس پیروز شد
و عمر رضی الله عنه تین خویش هیچ بیماری ندید و این بماه ذی الحجه بود در سال بیست و سوم از پس آنکه عمر رضی الله
عنه باز آمده بود چون سه روز بگذشت روز چهارشنبه را چهار روز مانده بود از ماه ذی الحجه بامداد برفت سپیده نشست
با کارد حبشی کردن و همه یاران پیغمبر صلے الله علیه و آله و سلم صفها برکشیده بودند این پیروز به پیش صف اندر نشست
با کارد حبشی آنکه دشنه او بمیان میباشد و هر دو سرش تیغ بود و حبشیان چنان کارد دارند تا هم از راست و هم
از چپ چون بزنند کارگر باشد چون عمر رضی الله عنه بپیش صف اندر شد آن پیروز شش ضربت و عمر بن خطاب
رضی الله عنه و از راست و چپ بر بازو و شکم و یک زخم ازان بر زیر نافش اندر آمده بود و بدان هلاک شد عمر رضی الله
عنه بیفتاد و پیروز از میان مردمان بیرون جست چون عمر رضی الله عنه بیفتاد گفت عبد الرحمن بن عوف اینجا هست
گفتند هست فرمود پیش رود و نماز بگذارد و او را برگرفتند و بخانه بردند و هم آنگاه عبد الرحمن نزدیک او اندر آمد عمر
رضی الله عنه او را بگفت من کار مسلمانان بگردن تو کردم عبد الرحمن گفت ای امیر المومنین من ترا چیزے پرسم اگر
راست بگوئی گفت بپرس گفت این مشورت که با من میکنی بپذیرم گفت پس بنشین تا من کسانے دانم که رسول صلے الله
علیه و آله و سلم دران جهان خشنود بود بخواستم و این کار بگردن ایشان اندر کنم تا هر کرا خواهند بفرمایند پس چهارتن را
بخواند یکی عثمان بن عفان دوم علی بن ابی طالب سوم زبیر بن العوام چهارم سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم و طلحه بن
عبد الرحمن رضی الله عنه را بخواند گفتند رفته است پس ایشان را گفت که رسول خدا صلے الله علیه و آله و سلم از شما خشنود بود این
کار نباید که از شما بیرون شود از پس من مشورت کنند و اگر بیاید و نیز با شما باشد و این کار بگردن یکے از شما اندر
کنند و با شما بر کس اتفاق نکنند صهیب را بگویند تا در نماز امامت میکند خلق را و هر کس از شما که این کار بدو رسد او را
وصیت میکنم بنگاهداشتن خاطر انصار که ایشان را نیکو دارد که ایشان یاران پیغمبر صلے الله علیه و آله و سلم اند و وصیت میکنم
آن کس را که از کس من خلیفه بود بضرب که مدد قوت مسلمانان از ایشان است که ایشان را نیکو دارد و حق ایشان بشناسد

وصیت میکنم باہل ذمت کہ ایشان عہد خدای عزوجل وآن پیغامبر دارم وتا بمرگ آن عہد بجای آرند پس روی بسوی علی رضی اللہ عنہ کرد وگفت اگر این کار تو آید بنی ہاشم را بر مسلمانان مسلط نکنی و باعثمان رضی اللہ عنہ گفت اگر این کار تو آید تا بنی امیہ را بر مسلمانان مسلط نکنی وسعد زبیر را نیز ہمین سخن بگفت وایشان از بنی زہرہ بودند کہ اگر این کار بیکے از شما آید نگرید تا بنی زہرہ را بر مسلمانان مسلط نکنی پس تعیف بگشت وخاموش شد ونیز دیگر سخن نتوانست گفتن وچشم بر نہاد وبجان از یکزمان چشم باز کرد پس پسر خود عبداللہ را دید کہ نشستہ بود فرمود ای عبداللہ این ضربتہا کہ از گفتہ پیروز غلام مغیرہ عمر رضی اللہ عنہ گفت الحمد للہ کہ کشتن من نبود نہ بدوست مسلمانان تا من شہادت یابم پس گفت ای عبداللہ بسوی عایشہ رضی عنہا رو پس از مرگ من وبنگر اگر دستوری دہد مرا در پہلوی پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم وابوبکر رضی اللہ عنہ دفن کنند کہ این حجرہ ازان اوست واگر دستوری نہ دہد بگورستان مسلمانان دفن کنند پس ضعیف شد وگوش فرا کرد بانگ مسلمانان شنید چشم باز کرد وگفت این چہ بانگ است گفتند مہاجر وانصار اند میخواہند کہ ترا بہ بینند گفت اے عبداللہ مرو مانزا در آور مردمان یکان یکان می آمدند وا امید بدند وبیرون میرفتند وکعب الاحبار اندر آمد چون عمر رضی اللہ عنہ آن سخن اورا بیادش آمد این شعر بگفت ؎ دواعدنی کعب الاحبار عیدہا ۔ ولاشک ان یقول ماقال لی کعب ۔ ومالی سندر الموت الی میت ۔ ولکن عذر الموت تبیعۃ الذنب ۔ پس گروہی گویند کہ سہ روز بزیست وبمرد ودرین سہ روز صہیب امامت نماز مسلمانان میکرد پس اورا گفتند ای امیر المومنین دستوری دہ تا نزدیکے بیاریم گفت شما بہتر دانید پس ازیکے از بنی حارثہ بیاوردند ومردزیرکی بود اورا آب دادتا بخورد وآن آب از جراحت بیرون آمد باز اورا آب موبزداد تا سطبر تر بود ہمچنان بیرون آمد گفت اے امیر المومنین وصیت بکن کہ کار تو تمام بود امیر المومنین رضی اللہ عنہ فرمود من وصیت کردہ ام گروہی چنین گویند کہ ہمان روز چہارشنبہ بمرد وقتش کردند اندر روضہ حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم واین چہار تن بمشورت مشغول گشتند سہ روز روز چہارم ماہ محرم اندر آمد کہ سال بیست وچہارم از ہجرت مقدس نبوے صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گذشتہ بود کہ آن روز باعثمان رضی اللہ عنہ بیعت کردند وگروہی گفتند کہ از روز چہارشنبہ تا شنبہ بزیست ایشان بمشورت بنشستہ بودند وصہیب رضی اللہ عنہ نماز ہمیکرد میان خلق وچون عمر فاروق رضی اللہ عنہ را نشستند وخواستند کہ بروی نماز کنند علی بن ابی طالب وعثمان بن عفان رضی اللہ عنہما ہر دو پیش شدند یکے بر سرش بایستاد ویکے بپاس عبدالرحمن بن عوف را گفتند پیش رو وبروی نماز کن عبدالرحمن گفت نہ مرا پیش باید شدن ونہ شما را گفتند پس کرا پیش باید گذرانید گفت صہیب را پیش کنید تا بروی نماز کند کہ او چنین گفت کہ آنوقت کہ شما یک تن اتفاق کنید صہیب نماز کنید گفتند راست میگوئی وچنان کردند روز شنبہ از ماہ محرم بود وسال بیست وچہارم از ہجرت بود کہ باعثمان رضی اللہ عنہ بیعت کردند وچون بانگ نماز گفتند عثمان رضی اللہ عنہ بیرون آمد وامامت کرد مسلمانان را

فصل در ذکر نسب عمر خطاب رضی اللہ عنہ نسب عمر خطاب رضی اللہ عنہ چنانست کہ عمر بن الخطاب

بن تقیل بن عبد العزی بن ریاح بن عبد اللہ بن قرط بن عدی بن کعب بن لوی وکنیت او ابو حفص بود و مادرش
حنتمہ بنت ہاشم ابن المغیرہ بن عبد اللہ بن عمرو بن مخزوم و او را بلقب فاروق خواندند و گروہی گفتند کہ کعب الاحبار گفت
کہ نام او در توریت اندر چنین یافتم و گروہی گفتند پیغامبر خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم او را فاروق خواند و در وے بہمہ
لون و رنگ و رویش اختلاف کردہ اند محمد بن جریر روایت کند کہ سرخ و سپید بود و گروہی گویند گندم بود
بہمہ روایتہا گفتند بالاش دراز بود و چنان بمیان مردمان اندر رفتی کہ سر و گردنش از ان ہمہ مردمان برتر بودی
و سرش اصلع بود از پیش موی شیدہ بود و محاسن شریفش سپید بود و بخنا رنگ کردی و عمر رضی اللہ عنہ بہر دو دست
کار کردی و سالش گفتند پنجاہ و ہفت بود و گروہی گفتند شصت و سہ گفتند دہ سال و ششماہ و چہار روز عمر رضی اللہ
عنہ ہمہ زندگانی خویش ہفت دہ سال بود و پنج ماہ و ہیجدہ روز و گروہی گفتند دہ سال و ششماہ و چہار روز عمر رضی
اللہ عنہ در ہمہ زندگانی خویش ہفت زن کرد سہ اندر جاہلیت یکی زینب و دیگر ملکہ و سوم قریبہ بنت امیۃ المخزومی و این
قریبہ را دست باز داشت و عبد الرحمن بن ابی بکر او را برنی کرد و چون عمر رضی اللہ عنہ مسلمانان شد آن زنان از وی جدا
شدند و بمدینہ چہار زن کرد یکے ام حکیم و دیگر جمیلہ و دیگر ام کلثوم دختر علی ابن ابی طالب رضی اللہ عنہ از فاطمہ
رضی اللہ عنہا چہارم عائکہ بنت زید و او نخست زن عبد اللہ بن ابی بکر بود رضی اللہ عنہ و چون او را بکرد ش عمر
رضی اللہ عنہ بمرد بن العوام برنی کرد ش و چون عمر رضی اللہ عنہ بمرد این چہار زن باوی بودند و از عمر رضی اللہ
عنہ ہشت پسر ماند یکے عبد اللہ دوم دیگرے عبید اللہ و از ملکہ آ پسرش بود ہر عبد الرحمن نام داشتند یکے عبد الرحمن
الاکبر از زینب بود و عبد الرحمن الاوسط از قریبہ بود و دیگر عبد الرحمن الاصغر از جمیلہ بود و ہشتم پسرش عاصم بود
و ہم از جمیلہ بود و او ہیچ دختر نماند یکے حفصہ از زینب و دیگر فاطمہ از ام حکیم و رقیہ از ام کلثوم و زینب از عائکہ و عمر
رضی اللہ عنہ دو زن برنی کردہ بود و او را ایشان نخواستند یکے ام ایان بنت جلبۃ بن شیبہ و دیگر ام کلثوم بنت
ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ گفتند او را نخواہیم کہ با زنان ترش روئی و درشتی میکند و در راستہ دارد و طعام اندر خانہ
اونان جوین بود و گوشت شتر بآب و نمک پزد و مسلمانان را بد ہد و محمد بن جریر چنین روایت کند چون او مسلمان شد
چہل و پنج تن مسلمانان شدہ بودند و این روایت درست نیست **فصل در ذکر سیرت امیر المومنین عمر بن الخطاب**
رضی اللہ عنہ و سیرت عمر رضی اللہ عنہ چنان بود کہ ہرگز کس پیش از و از خداوندان دین و ملک پیش از و بدان
راہ نبودہ است و چنین روایت کنند کہ گفت اگر شبانی بر لب جلہ فرات گوسفندی یابرہ ہلاک شود ترسم کہ خدای
عزوجل مرا بگیرد کہ چرا او را نگاہ نداشتم و مردی روایت کرد کہ او را دیدم کہ بروز آفتاب گرم از اری بستہ بود و بدست
خویش اشتر صدقات را قطران ہمی مالید آن مرد گفت کہ من چنین گفتم یا امیر المومنین این را چرا بدست خویش ہمی کنی
گفت خدای عزوجل مرا نگاہبان این کردہ است و فردا از من پرسد گفت یکے از و اشتران صدقات آوردہ بود امیر المومنین

عثمان و علی رضی اللہ عنہما پیش او نشستہ بودند پس گفت برخیزید تا بردیم و عدد اشتران نبوا پسیم بیامدند و ایشان را هر دو در سایہ بنشاندند و خود در آفتاب نشست و بانگ همیکرد و ایشان همی نوشتند عثمان رضی اللہ عنہ مر علی کرم اللہ وجہہ را گفت این مرد را اندرین آفتاب اندوہ بگیرد علی رضی اللہ عنہ گفت خَیْرَ مَنِ اسْتَاْجَرْتَ الْقَوِیُّ الْاَمِیْنُ و ہر روزی گفتی مرا غریبی باید کردن بہمہ عمر من یکسال بنود ازین فاضلتر و بخدای نزدیک تر و ہر کجا کہ امیری و یادگاری بفرستادی او را عہد نامہ بنوشتی و ہر چہ بایستی کردن او را بفرمودی پس گفتی اگر این کہ من ترا فرمودم نکنی من از تو نیزادم و بردست او نامہ نوشتی بر عیت کہ فرمان او برند و اگر این رسم کہ امیر ادم دست باز دارد و او را فرمان برید و عمال را چنین بن عوف رضی اللہ کہ کسی را بزنید و خواستہ بر بابند مگر زخمی بحد ما خز اجی بحق و ہر گہ جز این کند من نیز از و بیزارم و عبد الرحمن بن عوف رضی اللہ عنہ روایت کند کہ بشب عسسی کردی یک شب من نماز خفتن کردہ بودم و عمر رضی اللہ عنہ بیامد بخانہ من گفتم یا امیر المومنین چہ بودہ است کہ بدین ہنگام خود آمدہ فرمود بدین ساعت کاروان از جای بیامد من گفتم ایشان ماندہ شدہ باشند و نخسپند ترسم کہ کسے چیزے ایشانرا بدزدد و من بدان گرفتار آیم اگر تو نیز مساعدت کنی تا ہر دو با ہم آنجا باشم من گفتم فرمانبردارم پس ہر دو از شہر بیرون آمدیم و بر سر تلے شدیم عمر رضی اللہ عنہ مرا گفت بخسپ من نخسپیدم و او ایشان را نگاہ ہمیداشت تا روز پس برخواست و بخانہ باز آمد و ایشان ندانستند و زید بن اسلم رضی اللہ عنہ روایت کند از پدر خود کہ گفت شبی با او ہمی رفتم گفتم یا امیر المومنین و دستوری دہی تا با تو مساعدت کنم فرمود روا باشد پس از در شہر بیرون آمدیم و روشنائی آتشے بدید گفت ای اسلم اینجا مگر کسے فرود آمدہ است بیا تا بنگریم کہ این کیست چون پیشتر برفتیم زنے را بدیدیم با سہ کودک خورد و ہمیگریست و این زن و یگ بر نہاد بود دانش میکرد این کودکان را ہمیگفت مگریدتا دیگ پزد بعد ازان بخورید و خدای عزوجل داد از عمر رضی اللہ عنہ بستاند کہ او سیر خوردہ و خفتہ است و ما گرسنہ ایم عمر رضی اللہ این سخن بشنید آبش بچشم اندر آمد و فراز شد و سلام کرد و گفت قصہ تو چیست گفت من از جاے خویش برفتم سوی مدینہ باین کودکان اینجا رسیدم ماندہ شدہ و گرسنہ اینجا فرود آمدیم نہ مرادنہ این کودکان را از گرسنگے خواب ہمی نیاید عمر رضی اللہ عنہ فرمود پس درین دیگ چیست زن گفت دیگ بر نہادہ ام و آب اندر دیگ کردہ و آتش برافروختہ تا ایشانرا بدین بہانہ خاموش کنم تا بخسپند و خداے عزوجل داد ما از عمر بستاند پس عمر رضی اللہ عنہ ازان جایگہ باز گشت و اسلم گوید دویدم تا بشہر خاموش آمد آرد فروشی رفتیم و در ابزدیم آنجا نیافتیم و بخانہ او شدو از خواب بیدار کردش و از انجا بخانہ قصاب شد و او را بدکان آرد فروش و گوشت فروش شد آرد و گوشت خواست گوشت فروش گفت ای امیر المومنین گوشت نیست و لیکن پیہ ست فرمود بباریک ابنان پیہ بشویند و یک ابنان آرد و ایشانرا بخانہ باز فرستاد و ایشان گفتند یا امیر المومنین دست بازدار تا ما بر گیریم فرمود شمار و بدکہ با من کس ست کہ این را بر گیرد اسلم گفت امید میدارم کہ مرا فرماید چون ایشان برفتند فرمود ای اسلم آن ابنان آرد بر گردن من گذاشتم

ای امیر المومنین من گیرم گفت اگر تو بر گیری گناه عمر رضی اللہ عنہ را کہ بر گیرد و دعای آن زن کہ بر گیرد و از بس کہ بجنبیت
ترسیدم کہ مراد را صفعے نشود پس بر گرفت و این ابنان دیگر را گفت برزیر این برنہ بر نہادم و بشتاب بزفت بسوے
آنرا پس آنجا بیفگندو آن زن گفت جزاک اللہ خیرا تو بنگاہداشتن احق تری مسلمانا نرا پس لختی ازان پیہ بدست خود
خورد و کرد و بدان دیگ اندر کرد آن زن را گفت تو خمیر کن تا من آتش بزیر دیگ اندر کنم و مر را گفت ای اسلم تو لختی ہیزم گرد
من ہیزم آوردم و او را گفتم ریش سفید نجا کستر اندر نہادہ باد بزیر دیگ ہمی اندر مید و آن زن خمیر بدیگ اندر افگند
تا بآب دروغن اندر چیزے بلخیت پس آن زن کودکان را بنشاند و گفت بخورید و ہمی اندر بخورند تا سیر شدند پس گفت اے
زن خدای را شکر کن و عمر را دعای خیر کن کہ او ازین خبر نداشت و از شما آگاہ نبود و باز گشت و بمدینہ آمد و چون عمر رضی
اللہ عنہ بجا امیری فرستادی و او را گفتی ہر چہ خوری از مال خویش خورد و دست فرا بہ بیت المال مکن و حاجت مدار کہ خدا ترا
حاجت از تو باز دارد و اول کسے کہ او را امیر المومنین خواندند بود و ابو بکر رضی اللہ عنہ را خلیفۂ رسول گفتندی او را
نیز خلیفۂ خلیفۂ رسول اللہ خواندو عمر رضی اللہ عنہ گفت اگر این سخن بر شما دشوار و دراز میشود حال آنکہ شما مومنانید
و من امیر شما ام پس مرا امیر المومنین نخوانید و عمر خوانید و پس خطاب خواندند کہ من عمرام و ہمان پسر خطائم کہ بودم
و از رسمہای نیکوئی او یکے نماز ست تراویح است کہ در ماہ رمضان بجای بنہاد و بشہرہا نامہ کرد کہ بکنید و از طریق نیکوئی
او نیز خراج است کہ بر ہر کسے بنہاد و بمقدار زمین او و دہقان کہ ہر کسے را روزی نوشت بمقدار حق او و محمد بن
جریر طبری روایت کند کہ حضرت عایشہ رضی اللہ عنہا مردی را دید کہ ہمیرفت نرم نرم را از پیش بزگرفت و پیچکس سخن نگفت
صدیقہ رضی اللہ عنہ گفت این کیست گفتند این نامسک است یعنی مرد نیک عایشہ رضی اللہ عنہا گفت عمر انہ کان ناسکا
و کان اذا تکلم اسمع و اذا مشی اسرع و اذا اطعم اشبع و اذا ضرب اوجع یعنی خدای عزوجل عمر رضی اللہ عنہ را بیامرزد کہ او نیک
مرد بود چون سخن گوید بلند گوید و چون براہ رود بشتاب رود و چون طعام دہد سیر سازد و قتی کہ بزدی درو کردی و این عبادت
تا زیانہ بود و اسلم را پرسیدند تو خازن بیت المال بودی ہیچ عمر رضی اللہ عنہ بہ بیت المال گستاخی کردی تا ازان تصرفے
نمودی گفت گاہ گاہ چندانکہ قوت او بودی برگرفتی و چون روزیش بدادی باز بجایش نہادن بجز این گستاخی نکردی
وقتے چنین بودی کہ نفقہ او سپری شدہ بودی روزی عمر رضی اللہ عنہ در بازار میگذشت و مردمان انبوی میکردند عمر رضی اللہ
سر پردۂ بر پہلوی یاسر بن سلمہ برزد چند گاہ برین برآمد یا عمر دستوری خواست کہ بیچ رود عمر رضی اللہ عنہ دستوری داد او
و سیصد درم برگرفت و بخانۂ برد و گفت من روزی سر دردۂ بر پہلوی تو برزدم مرا عفو کن کہ ترا قصاص آن بر نست یا
سر گفت یا امیر المومنین مرا یاد نیست عمر رضی اللہ عنہ گفت مرا بباد ہست و سیرت عمر رضی اللہ عنہ بسیار و بیشمار است اگر ہمہ
را یاد کنیم دراز گردد و نیکوتر از ہمہ آنست کہ عمرو بن بجرابی خط گویدا ندر کتاب خویش کہ پیش از خلافت کردن پیدا بود خوردن
او و خفتن او و عہد کردن او و چون خلیفہ شد دو سال خلیفہ بود و ہر روزی از نو فتحی و شادی بودی و ذرہ ازان کہ

نگذشت از لباس سطبر پوشیدن و مع بران نیفزود و نه ببا شرت و نه بعبادت و شعر ابعد از مرگ او مرثیه ها گردند و محمد
بن جریر اندرین کتاب یاد نکرده است و اندر خبر چنین است که آن روز که او را بگور کردند از هوا آوازے آمد این بیت
میخواند ؎ لبیک علے الاسلام باکیا ۔ فقد اد شکوا ملکے و ما تقدم العهدی ۔ واد بیر الدنیا واد بیر خبرہا ۔ وقد صلما
ماکان یوتی بالعهدی ۔ واللہ تعالے اعلم فصل فے ذکر الشوری بعد عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ
وچون عمر رضی اللہ عنہ ان ضربت بیافت ہنگام نماز گاہ غم مسلمانان خورد و پنج تن را بیاورد عثمان و علی و زبیر بن العوام
و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص رضی اللہ عنہم اجمعین و طلحہ را طلب کرد گفتند بضیعت رفتہ است و گفت
این کار شما بیرون نیست و طلحہ را طلب کنید اگر آید ثبت طلب و اگر نیاید شما کار خویش راست کنید و بر یک دیگر متفق
شوید و این کار بکردن یکے فرو کنید تا این کار ضلال نشود گفتند تو خود این کار بگردن کسے فرو کن چنانکہ ابو بکر صدیق
رضی اللہ عنہ کرد و ترا داد فرمود اگر دانی کہ ابو سعید جراح زندہ بودی او را داوی کہ پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود
سالم شدید امین اللہ مردی آنجا بود گفت اے امیر المومنین عبد اللہ بن عمر را خلیفہ کن عمر رضی اللہ عنہ بانگ
بر زد و گفت اسکت فاتلک اللہ کہ تو این سخن نہ از بہر خدا گفتی و نہ نیز نصیحت کردی مسلمانان را چگونہ او را خلیفہ
کنم مردی را کہ او زن خود را طلاق نتوانست کردن پس عمر رضی اللہ عنہ این شش تن را فرمود شما را چہ مشورت کردم
ایشان گفتند سعد بن زید باید کہ اندرین مشورت اندر باشد و سعد از بنی عدی بود از قرابت عمر رضی اللہ عنہ بود
گفت از بنی عدی یک تن بس بود کہ اندرین کار نیک رفتم و من ہمی مزد امیدارم اگر بے بزہ باشم سخت نیک بخت
باشم و چون از این کار ہمچنین دست باز دارم بے بزہ تر باشم و من این کار بگردن شما شش تن اندر کردم بر یکتن
اتفاق کنید و ہر یکے را صفت کنم عثمان و علے رضی اللہ عنہما از بنی ہاشم و بنی امیہ از بنی عبد مناف اند و اقربائے
پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم اند و زبیر پسر عم حضرت رسالت پناہ صلے اللہ علیہ وسلم اند و طلحہ رضی اللہ عنہ آنست کہ
رسولخدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم او را طلحۃ الخیر خواند و من از شما فاضلتر کسے را ندانم بروی زمین پس ہمی گردانید و یکدیگر
موافق باشید و مسلمانان را نصیحت کنید و این کار بر گردن یک تن از شما اندر کنید و پیش از سہ روز کار سر
پس طلحۃ الانصاری را بخواند گفت ترا پنجاہ تن از انصار بر ایشان نصب کردم ہمہ را بخانۂ عایشہ بر و نگہدار از
آنکہ بیت المال بخانہ او اندر است و کسی را سوی ایشان مگذار کہ از پس سہ روز بپر اگنند بیعت ناکردہ و مگذار با یکدیگر
مخالفت کنند و ہر گاہ کہ پنج تن موافق شوند و یک تن مخالف شود او را بکش و اگر چہار تن بر یک دیگر گرد آیند و دو
بر یکے سخن آن گیرند کہ عبد الرحمن بن عوف با ایشان باشد و پسر خود را گفت ای عبد اللہ ترا با ایشان درین مشورت
اندر کردم بے آنکہ تو خلیفہ باشی و سعد ادین اسود را بخواند و گفت با ابو طلحہ ترا با ایشان مسلط کردم تا ایشان را گرد
کنی و صہیب را بخواند و بگفت درین سہ روز کہ ایشان مشورت مشغول باشند تو مسلمانان را امامت نماز کن و آن

وقت عمر رضی اللہ عنہ کس فرستاد و ایشانرا بخواند علی با عباس رضی اللہ عنہما گفت ما را ہمی خواند عباس گفت تو مشو گفت چرا عباس گفت از بہر آنکہ عمر رضی اللہ عنہ این بہ بنی ہاشم ندہد مگر کہ ہمہ گرد آیند و یک تن را خلیفہ کنند باری آنجا مباش تا گویم کہ از بنی ہاشم کسی آنجا بنود علی رضی اللہ عنہ گفت یارانرا فحالفت نتوانیم کرد و پنداشت کہ عمر رضی اللہ عنہ او را از بہر این میخواند تا بدود بدبرفت چون از پیش عمر رضی اللہ عنہ باز آمد سوی عباس شد گفت چہ کردید گفت از بنی ہاشم بیرون بر عباس گفت ترا گفتم از و بپرس کہ از پس تو این کار را کہ شاید پرسیدی و چون ترا گفتم بیرون آئی نیامدی تا ایشان تسقیفہ بنی ساعدہ ہر چہ خواستند کردند اکنون گفتم کہ بسوی عمر رضی اللہ عنہ رانگوید کردند و باز گشتند مقداد بن الاسود ایشانرا کہ با تو بدین کار مشورت کنند این کار را فرو نہادند پس عمر رضی اللہ عنہ را نگوید کردند و باز گشتند مقداد بن الاسود ایشانرا بخانہ عائشہ برد و طلحہ را طلب کردند او ہنوز باز نیامدہ بود عبد اللہ بن عمرو با ایشان بود ابو طلحۃ الانصاری را بیاوردند تا انصار را برادر بنشاند کسی نزدیک ایشان نشود و عمرو بن العاص و مغیرہ و شیبہ بر در بنشستند سعد بن وقاص بیامد و ہر در را براند و مقداد و ابو طلحہ بر در بنشستند مقداد گفت چون بگیرند ان بود بانگ از ایشان برخاست پنداشتم کہ ایشان را ہمی گیرند و کس دیگر بیاورند و بر در بروی اتفاق کنند اندر شدم و ہر کس را دیدم کہ حدیث خویش ہمی کردند و خویشتن را ہمی خواستند مگر عبد الرحمن عوف پس آن روز بہیچ اتفاق نیفتاد و ہر کسے بخانہ خویش باز شدند و دیگر روز ہمہ اگر کردند و ہمچنین ہر ہمچکس اتفاق بیفتاد و بپراکندند پس روز سوم مقداد بن اسود سوگند خورد کہ اگر این کار امروز فیصل نگیرد نگذارم کہ بیرا گیند پس پنج تن بنشستند و چون بسیار بگفتند عبد الرحمن گفت این ہمی دراز میشود و بفیصل نمی آنجا و اگر آنچہ من گویم بکنید فیصل گیرد گفتند چہ میگوئی گفت ہر کس خویشتن را ہمی خواہند کیست از شما کہ خویشتن را ازین کار را آرزو خویشتن را این کار نخواہد تا مادرین کار با او اتفاق کنیم و ہر حکم کہ بہ بندیم چون عبد الرحمن این سخن بگفت ہیچ جواب ندادند پس گفت این کار بر شما آسان کنم کہ شما پسندید گفتند چنین کنیم عبد الرحمن عہد کرد و سوگند خورد کہ من این کار را از بہر خویشتن نمیخواہم بلکہ از بہر شما سخن میگوید پس عبد الرحمن ہر یکے را سوگند داد کہ آن حکم من کنم پسندید و مخالفت نکنند چون بعلی رضی اللہ عنہ رسید علی گفت بدان شرط میل نکنی با خویش و نہ بہمچکس عبد الرحمن گفت اگر کسے میل خواستمی کردی و چون اتفاق کردند و حکم بعبد الرحمن افتاد برخاست و بر یک خانہ بنشست و ہر یکے را جدا بخواند و با او راز کرد چنانکہ دیگران ندانستند پخست علی رضی اللہ عنہ را باز خواند و گفت تو چنین گوئی من مہتر بنی ہاشم و داماد پیغمبرم و من بدین کار احق ترم راست میگوئی ہمچنین است و اگر این کار چنان بود کہ از تو بما نداز ین سہ تن کرا پسندی گفت عثمان رضی اللہ عنہ را گفت برود بجای خویشتن بنشین پس عثمان رضی اللہ عنہ را بخواند و گفت تو گوئی کہ من پور عبد مناف و داماد پیغامبرم و مرا مناقب بسیار است و بدین کار احق ترم و راست میگوئی ولیکن این کار اگر از تو بماند کرا بدین بخواہی و پسندی گفت علی رضی اللہ عنہ را گفت بجای خویش رود بنشین و زبیر را فرا

دیا او همچنین گفت زبیر گفت عثمان را پسندم و سعد نیز همچنین بگفت که عثمان رضی الله عنه را پسندم پس عبدالرحمن گفت این کار از من بیفتاد و شما را آشکارا همی گویم که این کار بر عثمان و علی رضی الله عنه میگردد و مرا امشب امان دهید تا اندیشه کنم و فردا بایکی از ایشان بیعت کنیم و بدین اقرار از همدیگر جدا گشتند و پیش از شب علی سعد را بخواند که تو دانی که مرا فضلهاست تو دانی محل من اگر تو خویشتن را همی با تو بیعت کنم و اگر خویشتن را باز افگنی باید که تو دانی که مرا فضلهاست که عثمان را نیست و دانی که عبدالرحمن بدو میل داد باید کنم و اگر تو میل بوی نکنی سعد بگفت نعم چنین کنم زبیر را نیز بگفت و او همچنین اجابت کرد و هر جا که خبر مرگ عمر رضی الله عنه بشنید مهتران آنجا با قوم خویش با مدینه آمدند تا بنگرند که بیعت با که میکنند پس عبدالرحمن نبزدیک مردمان این قبیلها رفت و هریکی را جدا جدا بدید و گفت این مشورت داد گشته من خویشتن را ازین کار بیرون آورده ام او همی جهد و حیلت میکنم تا زبیر و سعد را نیز بیرون آورم و این کار میان عثمان و علی رضی الله عنه میگردد و شما ازین دو کرا میخورد گفتند عثمان رضی الله عنه را عبدالرحمن دید که این همه با علی تفرق میکنند و او را نیز بعثمان افتاد شب از خانه بیرون شد و ازین مهتران که ایشان را پرسیده بود یکی ابوسفیان بود و یکی عمرو بن العاص پس ابوسفیان اندر شب نزدیک عمرو بن العاص شد و گفت عبدالرحمن نبزدیک من شد و مرا گفت کرخواهی من گفتم عثمان رضی الله عنه را گفت من نیز عثمان را خواستم ابوسفیان گفت پس اکنون چه کنیم که عثمان رضی مرد نرم است و نبرمی این کار از خویشتن باز افگند و علی بجلدی او بر باید عمرو گفت اندیشه مدار که من امشب هر دو را بر بینم و چنان کنم که کار بعثمان رضی الله عنه افتد و برفت و نبزدیک علی بشد و گفت یا علی تو میدانی دوستی من با تو از قدیم است و میل من بسوی تو این کار در میان تو و عثمان میگردد و امشب همه مهتران را بدیدم عبدالرحمن دگرده ترا خواهند و دگرده عثمان را و اکنون اگر آن کنی که من گویم این کار تو باز گردد و گفت من آن کنم که تو گوئی عمرو بن العاص گفت عبدالرحمن مردیست که دل را باز بان یکی دارد و فرمود ترا بخواند و گوید که پذیرفتی کنم این کار را بر حکم خدای عزوجل و رسول او صلی الله علیه وآله وسلم و سیرت این دو خلیفه که از پیش بر فتند اگر گوئی پذیرفتم و رغبت تو بنیاند در این کار و ترا بخواهد بیکبار اجابت مکن و بگوئی که نتوانم این شرطها را بجای آورد ند ولیکن چندانکه طاقت من است بکنم علی رضی الله عنه گفت جزاک الله خیرا چنین کنم و همانگاه بخانهٔ عثمان رضی الله عنه رفت و او را گفت اگر نصیحت بندیر فرد این کار ترا باشد و اگر نه علی رضی الله عنه را باید عثمان رضی الله عنه گفت پذیرفتم بگوئی که چون کنم عمرو گفت عبدالرحمن در قول درست است و سرش با علانیه راست است چون این کار بر تو عریضه کند نگر که گرانی ننمائی و شرطیکه با تو کند نگوئی که نتوانم کردن که او روی از تو بگرداند و هم آنگاه بر تو عرضه کند اجابت کند و شرطیکه بپذیرد از آنجا بخانه باز آمد و چون سپیده بدمید عبدالرحمن بخانه مسور بن مخرمه بیامد و در بزد و گفت ای مسور هنوز خفته من دوش نخفتم برو و زبیر را بیاد مسور برفت هر دو را بخواند نخست زبیر آمد عبدالرحمن گفت دوش نخفته ام این کار دراز شد و در سیاق

مانده است و من ازین کار بیرون آمده ام و اگر شما هر کس خویشتن را خواهید این کار بگذارد من شمار انتها پسندم تر او
و شما هر دو اختیار عثمان کردید و عثمان رضی اللہ عنہ علی را اختیار کرد و اکنون برایشان میگردد باید که نصیب شما هر دو از
اختیار عثمان راگردید باید که نصیب خویش را ازین کار بیرون آرید و ایشانرا بخشید تا ازایشان نهروید یکے را بخشید
زبیر گفت من نصیب خویش علی دادم پس سعد فراز آمد و همچنین گفت و سعد گفت خویشتن را بیعت کن و ما را ازین برهان
گفت کار ازین گذشته باید که نصیب خویش مرا بخشید گفتند بخشیدیم بدان شرط علی رضی اللہ عنہ را بنشانی و اندرین بود
که بانگ نماز برآمد عبد الرحمن مسور را گفت برو و علی و عثمان رضی اللہ عنہما را بخوان تا نماز بکنیم و با یکدیگر ازایشان بیعت کنیم
مسور رفت و ایشان را بیاورد و عثمان رضی اللہ عنہ در راه ازو پرسید که چه رفت مسور گفت سعد و زبیر علی را خواستند و
عثمان را از سعد کینه اندر دل بماند و هر چه او کرد ازان بود پس عثمان و علی رضی اللہ عنہما بمسجد آمدند و صهیب پیش
شد و نماز کرد و همه مهاجر و انصار و عرب آمده بودند عبد الرحمن بنخستین بپایه منبر شد و خطبه کرد و بر خدای عزوجل ثنا
گفت و بر پیغمبر صلی اللہ علیہ و آله وسلم درود فرستاد و سیرت ابو بکر و عمر رضی اللہ عنہما بگفت و گفت عمر رضی اللہ عنہ ازان کار
کراهیت داشت و نخواست که از پس خویش خلیفه کند و بمشورت افگند و این کار بمیان پنج تن بنهاد و اکنون برین دو تن
میگردد عثمان و علی رضی اللہ عنہما ازین دو کدام را خواهید تا بیعت کنیم عمار بن یاسر گفت اگر خواهید که اختلاف نبود علی
رضی اللہ عنہ را بیعت کنند مقداد گفت عمار راست میگوید اگر علی رضی اللہ عنہ را بیعت کنند ما هیچ اختلاف نمانده عبد اللہ
بن سعد بن سرح که همشیرزاده عثمان رضی اللہ عنہ بود آنکه دبیر رسول صلی اللہ علیہ و آله وسلم بود و مرتد شده بود و پیغمبر صلے اللہ
علیہ و آله وسلم فرموده بود که او را بکشتند در روز فتح مکه عثمان ازان حضرت بخواست آنجا مبود برخاست و گفت اگر خلافت خواهید
با عثمان بیعت کنید عمار گفت ای مرتد ترا باین چه کار است و اندر مسلمانی تراچه نصیب است مروی از بنی مخزوم عمار را دشنام
داد پس بنی هاشم یا بنی مخزوم دشنام دادن گرفتند سعد بن ابی وقاص برخاست و گفت ای مردمان یک زمان آشوب
مکنید و روی سوی عبد الرحمن کرد و گفت که این کار زود تر گیر که اکنون آشوب برخیزد عبد الرحمن بر پای خواست و گفت
ای مردمان یکزمان آشوب مکنید و خاموش باشد که آن حکم دانم بکنیم اندرین کار مردمان خاموش گشتند عبد الرحمن
گفت یا علی بیای بیامد عبد الرحمن دست راست او بر دست چپ خود نهاد و دست راست بزیر برد و گفت یا علی عهد و میثاق
خدای عزوجل پذیرفتی که این کار مسلمانان برطریقه کتاب خدای عزوجل دست پیغمبر صلے اللہ علیہ و آله وسلم و سیرت این
دو خلیفه که از پیش رفتند که از پس آنحضرت صلی اللہ علیہ و آله وسلم بودند علی رضی اللہ عنہ را آخن عمرو بن العاص یاد آمد
گفت این شرط دشوار است که تو اند بحکم خدای تعالے عزوجل و سنت پیغمبر صلے اللہ علیہ و آله وسلم بجای آوردن و لیکن
بران قدر که علم من است جهد کنم و از خدای عزوجل توفیق خواهم عبد الرحمن دست علی را رها کرد و گفت بدین ضعیفی نخواهم
پس عثمان را بخواند و این شرطها برو عرضه کرد عثمان رضی اللہ عنہ گفت پذیرفتم عبد الرحمن دست راست خویش را

بردست عثمان رضی اللہ عنہ نہاد و گفت بارک اللہ لک فیما ارضاہ الیک و خلق برخواستند و بیعت کردند و علی رضی اللہ عنہ چنان بر پای بماند و همی گفت خدعة و آخذعة یعنی بفریفتند مرا چه بفریفتنی پس علی بازگشت عبدالرحمن گفت کجا میشوی و بیعت نکنی نه خدای عزوجل گفته است فَمَنْ نَكَثَ فَاِنَّمَا يَنْكُثُ عَلٰى نَفْسِهٖ برخویشتن عهد گرفتی که هرچه من حکم کنم بپذیرد و نه عمر رضی اللہ عنہ گفت هرکس که مخالفت عبداللہ بکند بکشید علی چون این سخن بشنید بازگشت و با عثمان رضی اللہ عنہ بیعت کرد و برفت و مردمان همه با عثمان بیعت کردند و روز دیگر عثمان رضی اللہ عنہ بمسجد آمد و مردمان گروه آمدند اول وادری و نوآن بود که عبداللہ عمر را پیش فرستاد و از پسران عمر رضی اللہ عنہ این مرد تر بود و هر مزان که از اهواز آورده بودند مسلمانان شده بود با ترسایان و جهودان نشستی و یکے ترسائی بود که نام او جبه بود و از خیره آمده بود با سعد وقاص رضی اللہ عنہ و دیگر با هرمزان و با بیروز همدست بودند و هر سه بهمگی می نشستندی و ابوبکر رضی اللہ عنہ را سپری بود که با خویش عبدالرحمن بود و با عبداللہ بن عمر رضی اللہ عنہ دوست بود و این کارد که عمر رضی اللہ عنہ را بدان بزدند سلاح حبشه بود و پیش از آنکه عمر رضی اللہ عنہ را بکشید بسه روز عبدالرحمن با عبداللہ بن عمر رضی اللہ عنہما نشسته بود و حدیث میکردند عبدالرحمن گفت من امروز کاروی دیدم که هرگز ندیده بودم کاروی دسته اش بمیانه کار بود عبداللہ گفت کجا دیدی گفت بر هرمزان بگذشتم و او نشسته بود و بیروز غلام مغیره بود و این ترسا که با سعد ابی وقاص میباشد هر سه با هم حدیث میکردند چون من بگذشتم ایشان برخاستند و آن کارد از کنار او بیفتاد عبداللہ گفت این سلاح حبشه است که دارند پس آن روز بیروز عمر رضی اللہ عنہ را کارد بزد و بیروز جست مردی از بنی سلیم او را بگرفت دهم بدان کارد بکشتنش و آن کارد بیاورد عبداللہ بن عمر رضی اللہ عنہما آن کارد بستید و گفت من میدانم که بیروز این حرکت نه بتدبیر خود کرده است و اللہ عمر رضی اللہ عنہ بدین زخم بمیرد خلقی را بکشم که اندرین انباز اند پس آن روز که عمر رضی اللہ عنہ بمرد عبداللہ از مرگور ش بازگشت و بدر هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد و حبشه را بکشت سعد بیرون آمد و گفت مولای مرا کشی عبداللہ گفت بوی خون عمر رضی اللہ عنہ از تو همی آید و تو بکشتن نزدیکی سعد فریاد شد و علج موی دراز داشت تا کتف موی او بگرفت و بر دش شمشیر از دست او بستید و چاکران را فرمود تا او را در خانه کردند پس عثمان رضی اللہ عنہ بخلافت بنشست و عبداللہ را بیاوردند و یاران رسول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم نشسته بودند تا عثمان رضی اللہ عنہ چه مصلحت بیند اندر کار این مرد علی رضی اللہ عنہ گفت این را باید بقتل آورد که هرمزان مسلمانان بود این زبیگناه بکشت و هرمزان مولای عباس رضی اللہ عنہ بود و آن روز که او را بیاوردند گفت کسی باید که بر پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم نزدیکتر بود تا من بر دست او مسلمانان شوم عمر رضی اللہ عنہ عباس رضی اللہ عنہ را بخواند تا هر دو مسلمانان شدند و همه نبی هاشم را اندر خون هرمزان سخن بود پس علی رضی اللہ عنہ گفت این را باید کشتن دیگر گفت اگر این را بکشی دشمنان گویند خدای عزوجل کشتن اندر میان مسلمانان و یاران پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم افگند

وخدای عزوجل ترا ازین حضومت برهانیده است که این نه اندر حکومت تو بوده است عثمان بن عفان رضی الله عنه فرموده راست گوئی سن این را عفو کردم ودیت هرمزان از بیت المال بدهم علی رضی الله عنه گفت این راه نیست که دیت از بیت المال بدهی گفت از مال خویش بدهم علی رضی الله عنه خاموش گشت وعثمان رضی الله عنه عبدالله را دست باز داشت واندرین سال مردمان راچون بشتافت رفتندی وخون ازینی بگشادو بهم دیدی واین سال را عامة الرعاف گفتندی **فصل فی ذکر مغیرة بن شعبة الکوفی** پس از سه روز از بیعت عثمان رضی الله عنه مغیرة بن شعبه را از کوفه معزول کرد و بسعد بن ابی وقاص رضی الله عنه داد تا بر وقت وآن کینه که از سعد اندر دل داشت پیدا کرد وگفت عمر رضی الله عنه چنین گفت ووصیت کرد که از پس مرگ من سعد رضی الله عنه را نیکو دارید پس نخستین کسیکه عثمان رضی الله عنه بامارت کوفه بفرستاد سعد بود ویک سال انجا بداشتش وباز کردش چون کار بر عثمان رضی الله عنه راست گشت ولید بن عقبة بن ابی معیط را امیر کرد وآنگاه که سعد را بکوفه فرستاد عبدالله بن عمیر را بسجستان فرمود وگفت همان رسم که عمر رضی الله عنه ترا فرمود بوذنگاه داشتن چون کارش قوی گشت سعد را از کوفه باز کرد وولید بن عقبه را داد وآنگاه یکان یکان را معزول همیکرد واز سمهای نیکو که اندرین سال نهاد آن بود که هر کسے را دیوان ده یازده بفرمود عمر رضی الله عنه را رسم چنان بود که چون ماه رمضان شدی هر مردی را هر شبی درمی زیادت کردی می از روزی دادی وهر شبے اشتری ومردمان را وراه گذریان ودرویشان را دادی عثمان رضی الله عنه درمی رباد وورم کرد واشتر را دو کرد وچون ذوالحجه بود سال بیست وچهارم عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه را بفرستاد تا حج بکرد وچون سال بیست وپنج اندر آمد عمال را باز کردن گرفت وخبر آمدش که مردمان اسکندریه عهد بشکستند ومرتد شدند وعثمان رضی الله عنه بن العاص را باسکندریه بفرستاد واو بروزگار عمر رضی الله عنه اسکندریه کشاده بود عثمان رضی الله عنه او را آنجا باز فرستاد وعبدالله بن ابی سرح را بمغرب فرستاد وچون عمر رضی الله عنه بآنجا رسید اهل مصر واسکندریه بطاعت باز آمدند ودرین سال بیست وپنج خبر آمد که اهل آذربایکان عهد بشکستند وصدقه باز گرفتند عثمان رضی الله عنه ولید بن عقبه را نامه کرد که باسپاه از کوفه آنجا شود وعمر رضی الله عنه در آذربایکان شش هزار مرد نشانده بود پس ولید باسپاه بآذربایکان رفت وبسیاری از ان مردم را بکشتن گرفت وغارت کرد تا باز بصلح آمدند بر آنکه هر سال هشتصد هزار درم بدهند وولید چون آذربایکان بگشاد آنجا بنشست وسلیمان بن ربیعة الباهلی را باد وازده هزار مرد بپارس فرستاد وحرب کرد وچندان غنیمت آورد که ولید باهمه سپاه اندران حیران بماندند وولید آن را قسمت کرد وباز بکوفه آمد وهم اندرین سال چون خبر مرگ عمر رضی الله عنه بروم شد ملک روم سپاه بفرستاد بامردی که نامش مرزبان بود باشصت هزار مرد معاذ بشمان رضی الله عنه نامه کرد ومدد خواست عثمان رضی الله عنه بولید نامه کرد تا سلیمان بن ربیعه الباهلی را بامدد معاذ فرستد ومعاویه نهزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمة الفهری وهر دو سپاه برفتند وجنگ کردند بارومیان وروم

هزیمت کردند واز پس ایشان بروم اندر شدند واز روم شهرهای بسیار بگشادند وغنائم بسیار یافتند وبدین سال بیست وپنجم رومیان اهزیمت کردند وهم درین سال بیست وپنجم از هجرت عثمان رضی الله عنه حج شد ومسجد مکه تنگ بود وعمر رضی الله عنه گرداگرد آن خریده بود تا بمسجد اندر گیرد وبدان نرسید وعثمان رضی الله عنه بمسجد اندر گرفت وبدین باز گشت وچون سال بست وششم اندر آمد آخر بقیه واندلس بر عثمان رضی الله عنه گشاده شد **فصل در ذکر عمرو بن العاص فرستادن عثمان بن عفان رضی الله عنه اورا** عثمان رضی الله عنه عمرو بن العاص را با فریقیه فرستاده بود وگفته بود که چون افریقیه گشاده شود عبد الله بن نافع وعبد الله بن الحصین را باندلس فرستد تا اندلس بگشایند ایشان برفتند افریقیه واندلس بگشادند ومردمان آنجا را همه مسلمان کردند وهرچ وعبد الله نامه کردند بفتح وخمس وغنیمت بفرستادند پس عثمان رضی الله عنه بایشان هر دو عبد الله نامه کرد که شما بقسطنطنیه نزدیک آیید سپاه آنجا ببرید واز ین مسلمانان یاری خواهید آن هر دو عبد الله برفتند وسپاه کردند وسوی قسطنطنیه شدند براه دریا وغارت کردند وخواستند آنرا وباز باندلس آمدند پس گروه مردمان افریقیه نزد عثمان رضی الله عنه آمدند واز عبد الله بن سرح گله کردند وگفتند یا امیری بخواهیم عثمان رضی الله عنه اورا از انجا باز کرد ولفرمود که بصائی وانجا همی باش با عمرو بن العاص ونامه کرد عبد الله بن حامر وا واز اندلس با فریقیه آورد وامیری اندلس وبربر بعبد بن الحصین داد واین پادشاهی وممالک مسلمانی تا شد تا وقت عبد الملک بن مروان وهشام پسرش آنگاه مردمان بربر ومردمان اندلس مسلمانان بماندند وخراج افریقیه که ملک روم میشدی هر سال دو بار هزار هزار یا نصد دینار پس عبد الله بن ابی سعد بمصر آمد با عمرو بن العاص رسید عمرو بن العاص را اندوه آمد ودست عبد الله را اندر کار قوی نداشت عبد الله بعثمان رضی الله عنه نامه کرد واز عمرو گله کرد عثمان رضی الله عنه نامه کرد بعبد الله بن ابی سعد واميرى مصر او را داد وعمرو را باز خواند وبمدینه باز آمد واز عثمان رضی الله عنه آزرده بود وبا سعد بن ابی وقاص بود واین در سال بیست وهشتم از هجرت بود والله تعالی اعلم **فصل در خبر غزوه معاویه بن سفیان من طریق البحر** پس چون سال بیست وهشتم اندر آمد معاویه بعثمان رضی الله عنه نامه کرد ودستوری خواست که غزو کند از راه دریا گفت شهرهای روم بهمدیگر پیوسته است چنانکه بانگ خروس هم دیگر بشنوند ودر میانه دریا است عثمان رضی الله عنه دستوری داد ومعاویه بدریا اندر شد وخبر بملک روم شد که مردی از عرب سپاه بدریا اندر آمده است وعبد الله بکنار دریا رسید کشتی بمیان آب بر آکرد وخود بذروقه اندر نشست بطلایه بگذشت وملیب دریادر وشی دید او را دم داد که آن زن درویش را بده اند شده وبانگ کرد که این ملک بدریا اندر آمده است وبکناره رسید مردمان ده گرد آمدند وعبد الله را بگشتند وآن سپاه از میان دریا بهزیمت شده نزد معاویه باز آمد پس معاویه در سال بیست وهشتم با مردمان وسپاه بغزو اندر شد وبدریا اندر نشست وبخبر رسید از روم بهر حصن که برابر فقرس خوانند وآن را بگشادند وخراج آن شهر هفت هزار دینار بود ومعاویه آنرا ببسیدند با ایشان

صلح کرد بر آنکه زمین میان مسلمانان یاری نکنند چون رومیان بیایند مسلمانان را آگاه کنند و یاری دهند باین طریق صلح بکرد و باز بمص آمد و عثمان رضی الله عنه را نامه کرد بفتح و درین سال مردمان بصره گله کردند از موسی اشعری رضی الله عنه او را از انجا باز کرد و عبدالله بن عامر را داد اندرین سال عثمان رضی الله عنه بسیار عمال فرستاد و دیگران را باز کرد و عمرو بن عثمان را بخراسان فرستاد و از جیحون بگذشت و تا فرخانه بشد و باز بخراسان آمد و عبدالله بن عثمان التیمی بهکران فرستاد و عبدالله بن عمر را از سجستان معزول کرد و عاصم بن عمرو را بفرستاد و این همه عمال را بر ولایات یکسال بیشتر نمیداشت مگر عبدالله بن عامر که پنج سال مردمان فارس بر عبدالله بن معمر بشوریدند و او را بکشتند عثمان بن عفان رضی الله عنه نامه کرد بعبدالله تا از بصره باسپاه بپارس شد و از اصطخر بسیار بگشت چون عبدالله این نامه کرد که پارس را یک امیر نتواند داشتن عثمان رضی الله عنه باو نامه کرد که پنج امیر بنشاند و باز بمصره آی عبدالله پنج امیر بنشاند و باز بمصره آمد و عثمان رضی الله عنه پنج امیر بخراسان فرستاد یکی احنف بن قیس مرورود را و او را تا نهر آمو و دوم خبیب بن قرة الیربوعی را بابغ فرستاد و طخارستان و قیس بن هبیره السلمی را بنیشاپور و خالد بن عبدالله و احمد بن اقص را باقی خراسان داد و اندرسال بیست و نهم عثمان رضی الله عنه حج شد و این سال شش سال از خلافت عثمان رضی الله عنه بود و عثمان رضی الله عنه بنا سر ابرده بزد و اندر سراپرده کس آن نکرده بود و در جاهلیت چنین کردندی مهتران قریش و حجاج را طعام دادندی و بگاه پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن رسم برخاست و نخستین چیز که مردمان از عثمان رضی الله عنه این کراهت آمد گفتند رسم جاهلیت زنده کرد و چون نماز چهار رکعت بگزاردی مروزنان آمدند و گفتند سنت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بگردانید و بسیار فقها و یاران پیغمبر صلی الله علیه وآله آنجا بودند سوی او شدند و گفتند تو با رسول خدا صلی الله علیه وسلم بحج بودی و با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما از ایشان کس نماز چهار رکعت نکرد عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه گفت اما تو بیعت بدان کردیم که تو این است را بر سنت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم نگاهداری اکنون تو ایشان را مخالفت شدی و هر کس از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم بود شنعت میکردند عثمان رضی الله عنه گفت چون ایشان اینجا آمدندی مسافر بودندی و گفتندی مرا اینجا ضیاع بسیار است و من مقیم ام ایشان این کلمات بشنیدند خاموش گشتند **فصل در ذکر سعد بن ابی العاص بخراسان فرستادن** چون سنی ام در آمد عثمان رضی الله عنه را خبر آمد که مردمان خراسان مرتد شدند عثمان رضی الله عنه سعد بن ابی العاص را بیرون فرستاد بامیری خراسان و نامه کرد بعبدالله بن عامر بن کریز که با سپاه بصره بخراسان با سعد بن العاص رو چون سعد بکوفه آمد خبر آمد که عبدالله پنداشت که در حد خراسان اورا نیابد چون سعد بنیشاپور آمد عبدالله بولایت مرو برفته بود و ابرشهر بنشست و انیس بن احمد البشکری را با طوس فرستاد با سپاه طوس دو بست هزار درم بستید و هر جا که مرتد شده بودند بدرم صلح بستد و جمله آن در مهاشش ماه با هزار هزار درویست هزار آمد عبدالله بن عامر بستید و نزدیک عثمان رضی الله عنه فرستاد و آنرا مال الصلح نام نهادند و عبدالله به نیشاپور رفت

چون سال سی و یکم بگذشت سال سی و دوم در آمد هر چه ازین شهرها است تا بلخ آن شهرها را احنف گشاده بود تا ایستادند چون عبداللہ بن عامر بن کریز بیامد و به نیشاپور بنشست و سپاه بمرو الرود فرستاد و احنف بن قیس با چهل هزار مرد آنجا شد و ازان شهرها سی هزار مرد گرد آمدند پیش احنف آمدند احنف ایشانرا بشکست و مهتر ایشان بحصار شد احنف در حصار بنشست پس صلح خواستند بدانکه از مرو الرود شصت هزار درم بدهند و برادرزاده خود را بفرستاد که نام او مخرب بود و او را احنف نام بود و بازان نام احنف بدانست و نامه صلح نوشت و در عنوان گفت الی امیر الجیش من بازان المرزبان و احنف چون جواب بنشست من صخر ابن قیس الی بازان المرزبان داد بدان صلح اجابت کرد چون او صلح کرد آن سپاه بخراسان باز رفتند و بطالقان گرد آمدند و احنف ازین شصت هزار درم دیگر از من بیاید و خود بطالقان رفت و آنجا سپاه بسیار یافت حرب کرد و یک هفته اندر حرب روزگار شد و بعد ازان درم بسیار فرستاد احنف تقاضا نکرد پس احنف آن سپاه را نهزیمت کرد آنگاه دو سوار بیرون کرد و گفت بروید و بر سر او بزنید و هیچ مگوئید تا سرش نشکنند که او درم از بهر آن نفرستاد تا بنگرد که کار ما چگونه میشود و رسولان بیامدند و بر سر او میزدند تا سرش را بشکستند بازان زود آن درم حمل کردند و رسولان بیامدند و درم بیاوردند چون آن بداد پیش احنف بگفتند بگورکانان گرد آمدند احنف اقرع را بفرستاد تا ایشان حرب کنند حرب کردند و ایشانرا بپراکندند و از مسلمانان در آنجا بسیار بکشتند و بازان با نهزیمتیان در بلخ گرد آمدند و بلخ حصاری بود آنجا شدند و در حصار بستند و احنف حرب نتوانست کردن با ایشان صلح کرد بچهار هزار درم و آن درم بستد و عم خویش اسد را آنجا امیر کرد و خود بخوارزم شد و حصار آنجا را بگرفت و سه ماه آنجا بود و نتوانست گشادن و زمستان فراز آمد و برف بسیار آمد و سپاه عرب از سرما بتر سیدند و احنف بامردمان گفت چه کنیم گفتند آن کنیم که عمرو بن معدیکرب اندرین شعر گفته است ؎ ازالم یستطع امرا فدعه * وجاوزه الی ما یستطیع یعنی چون کاری نتوان کردن آنرا رها کن و بدیگری شو که نتوانی کردن احنف از انجا بسپاه برگرفت و باز بلخ آمد پس بلخیان صاحب شرط را بدیده بودند مهر کانی از هر چیزی چنانکه رسم عجم بود و عرب آنرا نمی دانستند پس پرسیدند که این چیست گفتند آئین ماست مهر کانی و نوروز امیدان را اندرین روزگار بدیدیم گفت من این ندانیم نهاد تا احنف بیاید آنرا نزد احنف برد و گفت من این ندانم پس کیخسرو بلخ بود و بار نزد عبداللہ بن عامر بن کریز شد و آن هدیه ها ببلخ برد و عرضه کرد عبداللہ بن احنف را گفت من ازین ندانم و مرا باین کار نیست و عبداللہ را غلامی بود که خزانه او نگاه داشتی و او را تو بردار عبداللہ عثمان رضی اللہ عنهما نامه کرد که خدای عز و جل بر دست تو چندانی فتح داد که صفت آن نتوانم کرد و باید دستوری دهی تا بیایم و حج کنم بشکرانه این فتحها و نعمتها امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنه او را دستوری داد و عبداللہ بن عامر هم از نیشاپور عزم حج کرد و چون بمدینه رسید عثمان رضی اللہ عنه بر او انگاه کرد که چرا از خراسان عزم حرم کردی و بر خود چیزی نهادی که نتوانی برون و درین سال عبداللہ بن عامر حج نکرد و چون از نیشاپور برفت قیس بن الهیثم را خلیفه کرد

و احنف را بر مرو و طالقان و خالد بن عبد الله را بر هرات و بادغیس و حد غور و او خراسان بدین هر سه تن بگذاشت و چون بقومش بگذشت و بحج خواستن رفت و محرم حج و عمره و چون بکوه قارن بگذشت بمیان قومش و کرکان کوهی است هم پهلوی طبرستان و اندران کوه دیه ها بسیار است و آن کوه را قارن خوانند و قارن مرزبان ازان کوهها بود و چون عبد الله از و بگذشت قارن از مردمان آن کوهها بسیار گرد کرد و روی به نیشاپور نهاد و قیس بن الهیثم مرو بسیار زبود و عبد الله بخواند و گفت چه کنیم عبد الله گفت ما مردمان نیم بسیم برخیز و از پس عبد الله بن عامر برو و از و سپاه خواه تا من با ایشان در حصار شوم تا وقت آمدن تو و اگر نتوانم بودن نزدیک احنف شوم عبد الله بن عامر آن خواست تا قیس بن الهیثم را از خراسان بدر کند تا اگر فتحی بود نام بر عبد الله بود و قیس مراد او ندانست و او را بر سپاه خلیفه کرد و از پس عبد الله بشد و قارن بیامد نیشاپور را بحصار کرد و چون روزی چند بود همه آرام گرفتند عبد بن حازم از حصار بیرون آمد و نیزه ها بر گرفتند و بر نیزه ها لیطه بر بندند و مقدار دو فرسنگ بشدند لیطه ها بیفگندند و مرا فروختند و چون نزدیک رسید سپاه قارن گفت بر نشینید گفتند چه بر نشینیم که همه جهان آمدند زیرا که هزار شمع هست و این شمع را به پیش مهتران بردند و هزار مهتر بگزیدند و هر یکی چند مرد بود در دی بهزیمت نهادند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهادند و همیکشتند و قارن نیز کشته شد و قیس بن الهیثم از پس عبد الله بن عامر بدینه شد و عبد الله بکار حج مشغول شد و عثمان رضی الله عنه را بگفت عثمان رضی الله عنه بر قیس ان نگاه کرد که چرا نیشاپور را رها کردی و اندرین بودند که عبد الله حازم بر سید و نامه آورد و خبر کشتن و هزیمت آن لشکر آورد و عثمان رضی الله عنه شاد شد و عبد الله بن عامر بن کریز را عزل فرمود و نیشاپور بر حازم بماند **فصل فی خروج ابو ذر غفاری**

رضی الله تعالی عنه هم درین سال عثمان رضی الله عنه ابو ذر غفاری را برنده فرستاد تا خار بود و گروهی گویند که عثمان رضی الله عنه یک راه ابو ذر غفاری را از مدینه بیرون کرده و هرگاه که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم یاران خویش را بستدی اول ارحم امتی ابا بکر و اصدقهم فی دین الله عمر و اکثرهم حیاء من الله عثمان و افضلهم و اکرمهم علی بن ابیطالب و افهمهم و افراهم ابی بن کعب و افرضهم زید و اقفهم بالحلال و الحرام معاذ بن جبل و اقفهم بالحکمة و التاویل عبد الله بن عباس رضی الله عنهم همه ابو ذر الغفاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و ابو ذر مردی بود درویش و راست گوی و از هیچکس اهمال نکردی در بر امر معروف کردی و همیدان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و خلیفتان او را بزرگ داشتندی و عمر رضی الله عنه او را بلشکر شام فرستاد و بتن ضعیف بود و حرب نتوانست کردن مردمانرا بر حرب تحریص کردی و معاویه مرد دنیا دوست بود و ابو ذر بر وی امر معروف بسیار کردی پس مردمان و معاویه از مردم شام شرم داشتی و ابو ذر را گفت آنچنین نیک نبود که پیش مردمان بر من امر معروف میکنی ابو ذر رضی الله عنه او را گفت خاموش باش و خاک خور معاویه نامه کرد بعثمان رضی الله عنه و گلایه از ابو ذر نمود و دستوری خواست تا ابو ذر را بزبان مالش دهد عثمان رضی الله عنه جواب نامه کرد و گفت ترا ازان کسهای که فتنه از و خیزد اساس فتنه توئی و اگر خواهی بگوی تا با تو باشد و اگر نه بگویش تا بیاید و

ابوذر گفت عثمان رضی اللہ عنہ ترا همی خواند و کسی گردش و نفقه و اشتر ندارد که نه ایستد و پیاده از شام بمدینه آرد
ون پیش عثمان رضی اللہ عنہ رسید او را بنواخت و نزدیک خویش بنشاند و فرمود مردان شام معاویه از تو گله میکنند
بالستی که چنین کردی و ابوذر را پند داد و گفت زبان اندر کش که مزاندرین زمانه دگرگونه اند ابوذر گفت مرا اجازت
تا بجای روم که با این مردمان همی زندگانی نتوانم کردن گفت کجا شوی گفت بر بنده حضرت عثمان رضی اللہ عنہ گفت
ون آنجا شوی زبان کنی که حلال و حرام و کار دین فراموش کنی ابوذر گفت از رسول خدای صلے اللہ علیہ و آله وسلم شنیده
ه میفرمود که مسکن ابوذر بعیش وحده و یموت وحده عثمان رضی اللہ عنہ او را شتری داد و گفت گوسفند و ابوذر آنجا شد
بسیار شت و گاه گاه بمدینه می آمدی عثمان رضی اللہ عنہ را زیارت همیکردی و در بر بنده عثمان رضی اللہ عنہ را کار دار
بود نام او مجاشع و مولی بود و چون وقت نماز بودی ابوذر را گفتی پیش آی تا نماز کنی ابوذر گفتی امیر تو پیش شو که از
پیغمبر صلے اللہ علیہ و آله وسلم شنیده ام که فرمود طاعت دارید امیران را اگرچه بنده گوش بریده بود و ابوذر از پس مجاشع
نماز کردی و چون سال سی و یکم اندر آمد غزوات الصوم بود اندر دریا حربی بزرگ مسلمانان را با رومیان دست داد
و سپاه سالاری مسلمانان را عبداللہ بن سعد امیر بصره داشت و اللہ اعلم بالصواب **فصل** در ذکر خبر غزوات الصوم
و در غزو کردن براه دریا معاویه کشاد که عثمان رضی اللہ عنہ نامه کرد و دستوری خواست معاویه در زمان عمر رضی اللہ
عنہما بدمشق بود از پس آن دمشق برادر شرا گشت یزید بن ابی سفیان را و معاویه بقیسرین بود چون عثمان رضی اللہ
عنہ نشست با میری هرات امیری که بنشستی بزودی که معزول کردی آن امیری را معاویه دادی تا چون دو سال
فتنهای بسیار بودش و کار بر ملک تنگ شد و عبداللہ بن سعد در مصر بود و افریقیه را گشاده بود پس بملک روم سپاه
بزرگ ساخت و از سوی دریا روی بمصر نهاد که عبداللہ بن سعد را از مصر بگیرد و از افریقیه و اسکندریه سپاهی گرد
کرد چنانکه روم ما نه اندر دریا آورد و در هر کشتی هزار مرد اندر نشاندند پس کشتیها را با هم گشتند بجان که آنرا ذات الصوار
چون رومیان کشتیهای مسلمانان را بدیدند بتر سیدند که هرگز اندر دریا چندان کشتی ندیده بودند باد برخاست و همه کشتیها
را بیم غرق بود و سه شبانه روز بر جای بداشته بود پس عبداللہ بن سعد گفت صواب آنست که کشتیها را بلب دریا آرند تا ما
در زمین کنیم رومیان گفتند ما حرب اندر میکنیم و عبداللہ تر سید که اگر او کشتیها را بلب دریا برد رومیان بپندارند که او
بهزیمت شد همانجا بایستاد و حرب بر ساختند و شمشیر در آویختند و حرب ایشان سخت شد و روی آب همه پر از کشته گشت چنانکه
آب پدید نبود و موج برخاست و آن کشتیها را بلب دریا انداخت چند کوهی از دور دیدند و آب دریا سرخ گشته از خون
پس یکی تیر بیامد از میان مسلمانان مردی را بزد و از پای بداشت و بزد قسطنطین که ملک روم خسته گردد و فرا زبد بگریز آمدند و
حربی سخت میکردند و هر دو گروه صبوری کردند پس رومیان صف خویش بدریدند و مسلمانان که هزیمت خواستن شدند عبداللہ
بن سعد را گفتند این کشتیها ما را بباید گشادن تا از پس ایشان برویم محمد بن ابوبکر رضی اللہ عنہما آنجا بود گفت راست میگوید

وعبداللہ گفت خاموش باش کہ تدبیر حرب نہ کار شماست وتدبیر حرب ریاچون زمین است بایکدیگر شان سخن بسیار رفت ومحمد بن ابی بکر رضی اللہ عنہما گفت آری نہ کار من است کہ وی مرتد بودی وامروز مسلمانے پس محمد بن حذیفہ فراز آمد وعبداللہ را گفت مارا از دشمن اندر باید داشت عبداللہ اورا بانگ برزد وگفت خاموش باش کہ کار حرب نہ کار تست ومحمد بن ابی بکر ومحمد بن حذیفہ از بزرگترین یاران بودند وہر دو عبداللہ را سرو گفتند واز واندر گذشتند و گناہ نہ این راست وچون حلال تراست از خون ایشان کہ امر بیعت را خلاف کرد ونماز موسم چہار رکعت وابوذر غفاری را برنہ فرستاد وپیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم اورا راستگوے داشت وحضرت رسول اللہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم مروان حکم را بر تا واورا باز آورد وبیری خویشتن کردہ کافری چنین مرتد شدہ باز بمکہ شد وپیغامبر علیہ الصلوۃ والسلام فرمود تا اورا بکشند وعثمان رضی اللہ عنہ اورا برگردن مسلمانان مسلط کرد وعبداللہ رہا نمیکرد کہ کشتی برانند **فصل فی سقوط الخاتم من ید عثمان رضی اللہ عنہ** چنین گویند کہ پیغمبر خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم با ول انگشتری نداشتی وچون نامہ بکسان بر وآمدی بمہر بودی حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بفرمود تا اورا انگشتری ساختند وبر او سہ سطر نوشتہ بود کہ محمد رسول اللہ وچون با بوبکر بیعت کردند حضرت عائشہ رضی اللہ عنہا را بیہا بود وچون ابوبکر رضی اللہ عنہ وفات بعمر رضی اللہ عنہ داد وچون عمر رضی اللہ عنہ بخواست مردن کار بشوری افتاد وآن انگشتری را بحفصہ داد وگفت بر ہر کس موافق شوند این انگشتری اورا دہ وچون عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ بیعت کردند انگشتری فرو فرستاد وعثمان رضی اللہ عنہ یکے چاہی کندہ بود بحتہ آب خوردن یکروزی بر سر آن چاہ نشستہ بود وآن انگشتری را در انگشت خود میگردانید ناگاہ بچاہ اندر افتاد وعثمان رضی اللہ عنہ بفرمود تا آب آن چاہ را تمام کشیدند وہر چند بیشتر جستند نیافتند سخت تا نہ گشت وہرگز ہیچکس آن را باز نیافت وعظیم پریشان گشت پس عثمان رضی اللہ عنہ فرمود تا او را انگشتری دیگر ساختند **اعلم فصل فی موت اصحاب النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم** واندرین سال سی ویکم از ہجرت در مدینہ اندر یاران پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بسیاری کس بمردند یکے عبدالرحمن بن عوف رضی اللہ عنہ بود در سن ہفتاد وپنج سالگی بود ودیگر عباس بن عبدالمطلب رضی اللہ عنہ بود واو ہشتاد وشش بود وعبداللہ بن زبیر بن عبداللہ الانصاری رضی اللہ عنہ بود وعبداللہ بن مسعود رضی اللہ عنہ بود وعبداللہ رضی اللہ عنہ از کوفہ نامہ کرد بعثمان رضی اللہ عنہ ودستوری طلب کرد کہ بحج رود عثمان رضی اللہ عنہ دستوری داد ش وعبداللہ رضی اللہ عنہ از کوفہ برفت با چہار تن زبدہ بر راہ راست وبدان وقت ابوذر غفاری رضی اللہ عنہ بیمار بود وبا او یکے دخترے بود واو را گفت ای دختر این زمان وقت حج است ووفود اہل کوفہ آنجا گذرند ومن نالانم واز پیغمبر خدا صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم شنیدہ ام کہ مرا حجاج بگور کنند ومردمانے باشند کہ از ایشان فاضلتر کس نبود وگمان من چنانست کہ فردا کار من تمام شود برخیز وگوسفندی بکش وچون من بمیرم حجاج فراز آیند ایشانرا فرود آور وطعام دہ پس بگوے تا مرا بشویند وبر من نماز کنند ومرا بگور کنند ورد

روز دیگر دختر ش برخاست و غلام را فرمود که گوسفندان را بگشت و بپختند چون نماز پیشین رسید از دختر پرسید که پیچ سواران پیدا شدند گفت از سوی مکه پدید آمدند ابوذر رضی الله عنه روی بقبله آورد و گفت بسم الله و علی ملة رسول الله و جان از جسد شد دختر پیش سواران آمد و گفت این خیمه ابوذر غفاری است او وفات کرده است فرود آیید و او را نماز کنید و بگور کنید عبدالله بن مسعود رضی الله عنه فرود آمد و او را دید تنها و بگریست و گفت راست میگوید چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که ابوذر تنها زید و تنها میرد پس او را بشستند و نماز کردند و بگور کردند و خواست که برسوار شود آن دختر گفت که ابوذر گفته بود که درود من برایشان برسان و بگوی که بحق خدای و قبر حضرت رسول که از زین طعام بخورند ایشان طعام بخورند در راه نگشتند و قصه وفات ابوذر رضی الله عنه را بعثمان رضی الله عنه بگفتند امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه بگریست و دختر ش را بخانهٔ خویش آورد و او را رعایت تمام کرد و عبدالله بن مسعود رضی الله عنه از حج باز آمد و در مدینه بمرد و گور او در بقیع است **فصل در ذکر فرستادن عثمان رضی الله عنه مردمان را از کوفه بشام** پس اندرین سال عثمان بن عفان رضی الله عنه مردمان را از کوفه بشام بداشت کرد و عثمان رضی الله عنه را رسم چنان بودی که بر هر که خشم گرفتی او را از میان خلائق بیرون کردی و گفتی هیچ عقوبت ازین سخت تر نیست ولید بن عقبه را از کوفه باز کرد و سعد بن العاص را داد و مردمان او را دوست ترمید اشتند از برای آنکه او خوشخوی تر بود و سعید مردی گرفته بود و دعوی نیک مردی کردی و ولید بن عقبه را از بهر نبید خوردن از حکومت کوفه باز کرده بود و چون سعید بیامد در سرای سلطان فرود آمد آن سرائی که ولید را بود و بفرمود تا آن زنهارا بشستند و روز آدینه منبر را بشستند و آن کار مردمان کوفه را زشت می آمد و بیاد ولید در نداشت سعید بفرمود تا در بران نهادند و مردمانرا از خویشتن دور داشتی پس مردمان کوفه سعید را دشمن گرفتند و هفت تن از مهتران کوفه اشتر مالک بن حارث النخعی و ثابت بن قیس و صعصعة بن الصوحان العبدی و یزید بن صوحان و عروة بن الجعد الخطمی و عامر بن القیس این هفت نفر گرد آمدند و سعید را دشمان زشت گفتندی و جائی بود که ایشان هر شب گرد آمدندی و سعید را بد گفتندی و عثمان رضی الله عنه را عیب گفتندی یک شب سعید از ایشان خبر یافت که ایشان بدآنجای گرد آمده اند سعید صاحب شرط را بفرستاد تا بدان خانه که ایشان بودند بیامد آنکه بارخواست ایشان چاکران را بفرمود تا او را بگرفتند ش و گفتند تو کیستی که بی دستوری بخانه اندر شوی و چندان بزدندش که بیهوش گشت چون بهوش باز آمد برفت و سعید را گفت و سعید عثمان رضی الله عنه را نام ایشان بجریده نوشته بشام فرستاد و چون بشام شدند بمعاویه همان طریق پیش آوردند و معاویه با عثمان رضی الله عنه نامه کرد که ایشان را نه دین است و نه مروت و من با ایشان زندگانی نتوانم کردن عثمان رضی الله عنه بمعاویه نامه کرد ایشان را بحمص فرست سوی حبیب بن مسلمه که ایشان را بخواهد و کسی نتواند شکستن پس ایشان را بحمص فرستاد و خبر بحمص اندر افتاد که اشراف سر بشکار عراق

آمدند چون فرود آوردشان یک ماه بارنداد شان و نامه کرد بعثمان رضی الله عنه که لا اصلحه الخیر لصلحه الشر یعنی آنرا که نیکی نسازد با او بدی باید کرد و اگر فرمائی چنان دارشان که منرای ایشان باشد عثمان رضی الله عنه گفت تو بهتر دانی چون پس از یکماه ایشانرا بارداد چون در آمدند گریسته بودند و ایشانرا نه گفت که بنشینید هم بر پای ایستاده سلام کردند و باز گردانید شان نه پرسید که راه نان چون بود ایشانرا آن بر دل بد آمد و ایشان هفت مرد بودند آنجا دو هزار مرد سپاه بودند هیچ نیارستند گفتن دو هر روزی همچنان شان داشتی و روزی ایشانرا بخواند و چون بر نشستی پیاده شان بداشتی چون رهبانان و ایشان سخت ذلیل گشتند یک روز اندر خانه با یکدیگر گفتند که این کس مردمان ما را بر پای ندارد کس از ما هیچ نه اندیشد صعصعه گفت اگر با یهای ما یان بشکنند خاموش باید بود و خاموش گشتند تا ایام امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و همه استعفا خواست از لشکر مالک و علی رضی الله عنه ایشانرا عفو کرد و مالک را با خویشتن داشت و او از بزرگان و سرهنگان بود و ازان کسان بود که امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه از شهرشان بیرون کرده بود و عامر بن قیس مردی نیک بود و پرهیزگار هر امیری که ببصره بودی او را روزی دادی و ازوی کار نخواستی و او پیوسته بعبادت مشغول بودی و چون عبد الله بن ابی سعد امیری ببصره یافت بعثمان رضی الله عنه نامه کرد که عامر بن قیس امیر خوارج است و مذهب خوارج دارد و طاعت سلطان نمی دارد و بنماز آدینه نیاید و گوشت مذبوحه ما نمی خورد و زن نمیخواهد و با من باوی صحبت نتوانم داشت بعبد الله نامه کرد که او را پیش معاویه فرست و بمعاویه نامه کرد که او را چنین تهمتی کردند بغور او برس و چون بشام رسید معاویه او را پیش باز آمد و او را آنجا نیکو فرود آورد پس شبی با او نان همی خورد و گوشت پیش او نهادند نیک بخورد پس او را گفت ای ابا محمد ترا چنین گفتند گفت چه گفتند معاویه گفت گفتند که تو زن نکنی و بنماز آدینه نیائی و گوشت نخوری و طاعت سلطان نداری او گفت تا زن بایست داشتم و یک روز بر قصاب بگذشتم گوسفند را بکشت بسم الله نگفت و این زنان گوسفند بخانه خویشتن کشتم و خورم و بنماز آدینه ویرتر آیم تا از پس صف باشم تا جز خدای عز و جل کس مرا نه بیند معاویه نامه کرد و قصه او باز راند عثمان رضی الله عنه جواب فرستاد و گفت اگر خواهد بگوی تا ببصره باز آید و معاویه بگفتش گفت من من بعد ببصره نروم زیرا که بر من دروغ بستند و نزدیک معاویه همی بود تا بمرد و گروهی گویند که این فرستادن ایشان ازین شهر بدان شهر در سال سی و دوم از هجرت بود دیگر دهی گفتند در سال سی و سوم بود و در ربیع الآخر فتنه بر سر عثمان رضی الله عنه بکشادند و الله تعالی اعلم

فصل فی خبر الفتن و الحوادث فی عثمان بن عفان رضی الله عنه

و اصل این فتنه ها از کوفه برخاست و ازان هفت تن برخاست که ایشان را نفی کرده بود و ایشان نزدیک عبد الرحمن بن توابستند بودن دستوری خواستند که بروند گفت هر جا که خواهید بروید ایشان بکوفه باز شدند مگر مالک که او نزد عبد الرحمن بایستاد بار دوی خویش و چون سال سی و چهارم اندر آمد عثمان رضی الله عنه سعید بن عاص را از کوفه باز کرد و عثمان رضی الله عنه مهتران آن سپاه که بکوفه بودند امیر بهاداد و هر کس را بایه خویش فرستاد اشتر

بن قیس را با فرمایکان فرستاد و سعید بن قیس ابری و همدان فرستاد و سایب القرع را با صمغان فرستاد و نهاوند
و دینور و حکیم خزاعی را بموصل فرستاد و سلیمان الباهلی را به دربند حرزان فرستاد و این سرهنگان از کوفه برفتند و
اندر کوفه اندک سپاهی بماند و غوغای ابسیار و دلها شان از سعد ازرده بود و آن هفت تن رؤسا قیس را برادری بود زید
نام چون سعید از کوفه برفت زید گفت من غوغائی گرد کنم و از عثمان رضی الله عنه بیزاری بستانم و بیعت او را نقض کنم
پس بمسجد کوفه اندر آمد و گفت آی مردمان شما دانید که عثمان رضی الله عنه چند سال است که جهاد میکند سیرت مصطفی صلی
الله علیه وآله وسلم و از اندام خلیفه را منکر شده و مخالفت گشت و عثمان رضی الله عنه را بسیار عیب کرد و گفت چون وسید
را از ما باز کرد و سعید را فرستاد ما نیز آنکنیم او را طاعت نداریم و عمرو بن حرب این حدیث بشنید و او خلیفه سعید بود بمسجد
آمد بمنبر شد و خطبه کرد و گفت آی مردمان خویش را بفتنه میکنید و شما میدانید که اندر کوفه فتنه ها است و خدای عزوجل آمد
فتنه ها را بنشاند و خبر قعقاع بن عمرو آمد که بزید خلق را برانگیزد و پس قعقاع با کسان خویش شمشیر حمائل کرده بمسجد اندر
آمد و عمرو را دید که همی خطبه میکرد بر منبر و زید دیگر گوشه مسجد با غوغای بسیار پس قعقاع زید را گفت بچه اینجا آمده آید زید جواب
گفتن اینچه همی گفت پس ما بگله سعد آمده ایم قعقاع بانگ بر ایشان زد و همه را بیرانگند و گفت اگر گله دارید غوغا نباید کرد
و بمدینه باید رفت نزدیک عثمان رضی الله عنه تا شما را امیری دهد پس زید با برادرش تدبیر کرد و گفت این مردمان و مالک
بن الاشتر باید که اینجا باشند تا چون من حدیث کنم دیگری نیز بگوید پس همانگاه بمدینه فرستادند و نامه کردند که اهل کوفه را
با مر شما رندوا گر سعید باز آید اندر شهر نگذارید و بمالک نامه کردند باید که مالک پیش رو مهتران کوفه بود و خلق بر و گرد آمدند
و گفت از حصاری آیم و لیکن شنیدم که سعید پیش عثمان رضی الله عنه از شما گله میکند و ایدون گفت ایشان را ادب
باید کردن و هر که از ایشان رعیت اندازد تا عثمان باید کردن پس همه با مالک بیعت کردند که اگر سعید بکوفه باز آید او را بشهر
رها نکند و عثمان رضی الله عنه سعید را باز فرستاد و چون بشنیدند که سعید بازمی آید منادی کرد که خواهد با مالک یاری
کند که سعید را بکوفه رها نکنم بیرون آیند و خلقی از مهتران به غوغا کرد آمدند و بر فتند تا آنجا که سعید پیش آمدشان باده تن
از مولای آن چون سعید آن سپاه را بدید بترسید گفتند با او باز گرد که مردمان شهر همی ترا نخواهند سعید گفت پس اینهمه
سپاه چه بایست فرستادن بعثمان کرا و مقر است گفتند ما ترا نخواهیم و نه عثمان را سعید باز گشت یک تن گفت که اگر ترا
نخواهند باشد که دیگران خواهند مالک آن مرد را بکشت و گفت عثمان رضی الله عنه را بگوی تا ابو موسی را باز فرستد
سعید باز گشت و خبر ایشان عثمان رضی الله عنه بگشت و گفت عثمان رضی الله عنه ابو موسی را فرستاد و با ایشان نماز
کرد که شما سعید را نخواستید و اندر شهر ها نگذاردید اینک ابو موسی را فرستادم مردمان پیش ابو موسی بیرون آمدند و او را
گرامی کردند ابو موسی چون در آمد بمسجد آدینه و بمنبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردمان طاعت امام دارید که از حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شنیده ام که فرمودند که هر کس که فتنه انگیزد او را بکشید مردمان ما بر طاعت عثمان رضی الله عنه ایم

و تو بر ما امیر باش ابو موسی رضی اللہ عنہ بخانہ شد و گفت از اہل کوفہ جز طاعت نیست و بہمہ شہر عمال عثمان رضی اللہ عنہ
از بنی امیہ بود و چون یکے را از ایشان باز کردی دیگری را ہم از ایشان فرا زکردی و عثمان رضی اللہ عنہ را خواہری
بود کلثوم نام دادہ العزیز بن العاص داده بود چون امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ او را از مصر باز کرد خواہرش را
طلاق داد و عثمان ذی النورین رضی اللہ عنہ را از ان طلاق بسیار ناخوش آمد و از عمرو کینہ اندر دل گرفت سعد بن
ابی وقاص نیز از عثمان رضی اللہ عنہ آزردہ بود و علی بن ابیطالب رضی اللہ عنہ نیز آزردہ بود از گونہ گونہ چیزہا
و انکار او را فرا نخواند و با او مشورت نکرد و بدان جایگاہ نداشت کہ ابو بکر و عمر رضی اللہ عنہما داشتندی و عبد اللہ بن عباس
رضی اللہ عنہما آزردہ بود و نیز کسے عیب ہمی گفتند و چون مردمان بدانستند کہ یاران پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم از و آزردہ
اند از ہر شہرے بہ نیز نامہ کردند و عیب او پیدا کردند و عثمان رضی اللہ عنہ ایشان را خوار گرفت پس یک روز بمسجد گرد آمد
و از کارہا عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ یاد میکردند پس گفتند ما را رسولی بدو باید فرستادن اگر باز گردد و ما را
و الا از خلافت باز کنیمش و عبد اللہ بن عامر را بر سولی بعثمان رضی اللہ عنہ فرستادند او نزدیک امیر المومنین عثمان رضی
اللہ عنہ آمد و گفت مردمان بمسجد گرد آمدند و چنین گفتند کہ تو چنین و چنین کردی اے عثمان از خدای بترس امیر المومنین
عثمان رضی اللہ عنہ فرمود چون بود کہ مرا گوئی از خدای عزوجل بترس حال تو خود اے عزوجل را نشناسی گفت من
خدای عزوجل را میشناسم و ہمہ ستمکاران را گذر بر دست و نزدیک امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ بیرون آمد
و ہمہ یاران پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم پای از خانہ او باز گرفتند و عثمان رضی اللہ عنہ بہمہ عمال خویش نامہ کرد
و فرمود این کار از دست من ہمی نخواہد شد و این فتنہ از کوفہ بمدینہ آمد و مرد مانرا دل از من برگشت این کار را
چہ تدبیر باید کردن مردان گفت اے امیر المومنین بباید گریستن و ہر کس از کاردار ان کہ مذہب بد دارند او را باید
منع کردن از ان کار تا مردمان خشنود گردند ایشان گفتند اگر با مذہب بد دشمنی با ستمی کہ گلہ از ما کردندی از عثمان
عثمان رضی اللہ عنہ فرمود راست میگوئید ایشان مرا ہی نخواہند چہ باید کردن عبد اللہ بن عامر کہ امیر بصرہ بود کہ چنانچہ
امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ کرد مردمانرا ہمیشہ زبند داشتی چون مردمان بیاسایند چیزہا اندیشند و آرزوہا کنند
آید سعد بن ابی وقاص رضی اللہ عنہ را گفت کہ تو چہ میگوئی گفت ہر کس کہ بشہرہا فضولی گویند و بر ہر فضولی گرد آیند
ایشانرا ہم مہتری ہست کہ او مرایشانرا دلیر میکند و ایشانرا بر باید شکستن تا دیگران پیر گشتند امیر المومنین عثمان رضی
اللہ عنہ فرمود ندانم کہ تو گفتی راست است و لیکن نتوانم کردن معاویہ گفت تو مدینہ را کفایت کن تا من شام را
و عبد اللہ بصرہ را و ابو موسی کوفہ و عبد اللہ بن ابی سعد گفت اے امیر المومنین مردمان ہمہ مذاہند ان طمع اندر مال بیت
المال برایشان فراخ دار تا دل بر تو نہند عمرو بن العاص گفت اے عثمان رضی اللہ عنہ ہیچکس نماند اندر مدینہ کہ تو با او
درشتی نکردی از یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و مردمان از جور تو و عمال تو می نالند یا عمالان را معزول کن

یا بگوی کہ من زیعت بیزارم نا بر ہی واگر غضب خواہی بسم اللہ عثمان رضی اللہ عنہ گفت تو نیز از انہا کہ تسیشان بہ
ازیں ستین درون افتادہ بود پس ذی النورین رضی اللہ عنہ روز دیگر مما ایر ابولا تیرا باز فرستاد و نفرمود مرد مانرا تعجزہ
شوند و چون معاویہ بخواست شد باجامہ راہ نزدیک عثمان رضی اللہ عنہ و گفت ای امیر المومنین ایں سخن در راز گشت
و مرا دل نمی دہد کہ درین میان بگذارم و تو دانی کہ اہل شام مطیع تو اند بر خیز و آنجا رو امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ فرمود
معاذ اللہ کہ من ہمسایگی گور پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را و سرای ہجرت را رہا کنم و بیرون آیم باجامہ راہ و شمشیر
حمائل کردہ و کمان برزہ بمسجد اندر آمد و امیر المومنین علی و زبیر و طلحہ رضوان اللہ علیہم اجمعین بر بالائے جای نشستہ بودند
پیش ایشان بایستاد و گفت این پیر را بشما دست باز داشتم او را نیکو دارید چنانکہ کرم و حلم شما مرد کہ اگر او عزیز بود
و چون معاویہ برفت آن کار بزرگتر شد و چون روزگاری برین برآمد اندر مسجد گرد آمدند و از عثمان بن عفان رضی
اللہ عنہ ہمیگفتند و چندین از یاران پیغامبر آنجا بودند مردمان گفتند شما یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اید و این
کار از صد بگذشت و اگر شما این را تدارک نکنید این کار از دست من بشود ایشان گفتند ما را بسوی علی رضی اللہ عنہ باید
شدن برخاستند و بسوی علی ابن ابیطالب رضی اللہ عنہ شدند و گفتند کار این مرد از حد بگذشت و از ہیچ کار باک ہمی
ندارد و او را پندوہ امیر المومنین رضی اللہ عنہ برخاست و سوے امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ آمد و گفت تا این کار بزرگ شد
و مردمان ہمیگرد آیند و اکنون بتزدیک من آمدند و مرا گفتند تا درین کار سخن گویم عثمان ذی النورین رضی اللہ عنہ گفت تو با
من این سخن گفتی و لیکن من نمیدانم کہ چہ کنم و تو با الحسن پسر عم منی و تو را بر من حق قرابت است اگر ترا رنجی از من
در دل باشد و مرا چنین نتواند جز آنکہ امیری کسان خویش را ہمی دہی ای خلق من سوگند خورم کہ ہیچ کس را کہ من او را
امیری دادم از مغیرہ بن شعبہ امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ او را امیری کوفہ داد علی ابن ابیطالب رضی اللہ عنہ گفت عمر رضی
اللہ عنہ پاے برگردن او نہاد تا نتواند جنبیدن و تو او را فرو گذاشتی تا ہر چہ بخواہد کند و از معاویہ ازار بیشتر رسید و ہر کہ
ہر کس او ہم مولای عمر رضی اللہ عنہ بود تو شام را بدو دادی تا ہر چہ خواہد بکند و ہر کسیکہ بعد ازین پیش تو آید بر خلاف
من و من ترا این ہمہ نصیحت میکنم پس امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ بمسجد آمد و امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ پس از
بمسجد آمد و خطبہ کرد و گفت ای مردمان امیر المومنین منم و امیری مسلمانان بدست من است و بدانید کہ ہر چیزے را
آفتی است و آفت نعمت آنست کہ آن مرد حاسدان باشد و عیب جویان و مرا پند داد و گفت از بیت المال
ہیچ چیز برگرفتم و ابو بکر و عمر رضی اللہ عنہما ہر چہ خویش و از ان حلال از بیت المال کردندی و اگر گویند کہ خویشان را دادہ
برای مسلمان اند بیت المال جایز است عمر رضی اللہ عنہ ہمچنین را امیرے داد و امام رسد چندانکہ امیری آنکس را دہد
کہ او خواہر عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ کدبانوے را امیر کرد کہ بتر از ین عمال کہ من کردہ ام و شما چنین نیارستید گفتند
کہ عمر رضی اللہ عنہ شمارا شکستہ داشت و زبر پاے سپردہ و من شما را برفق میدارم و بروی شما می خندم و دست از بر من

دلیر شدید داند که من از عمر رضی اللہ عنہ برترم و بزرگتر و به نسبت من کس نیست ولیکن من خاموشی و نرمی همیکنم و پیش ازین
مرا بگفتار میارید و از منبر بزیر آمد و مردمان زیر منبر ایستاده بود گفت اگر خواهید کار زار کنیم بشمشیر عثمان بن عفان رضی اللہ
عنہ گفت نه من ترا گفتم که چون من سخن گویم تو خاموش و عثمان رضی اللہ عنہ بخانه شد از مسجد و مردمان بپراگندند و سال
سی و چهارم بود از ہجرت باخر آمد و عثمان رضی اللہ عنہ اندرین سال حج کرد و همه عمال آنجا در موسم حج گرد آمدند همچنین
را مستظهر نیامد و عثمان رضی اللہ عنہ شاد شد و سال سی و پنجم اندر آمد و اندرین سال عبد بن اسماعیلیه ما یستحق مذهب
رجعت آشکارا کرد و خلقی او را اجابت کردند و از راه برگشتند و اللہ اعلم بالصواب **فصل فی انتشار مذهب اهل**
الرجعة و عاد البائس و ابن عبد اللہ سبا مردی بود و از زمین یمن از شهر صنعا و کتب پیشین خوانده بود و علم سیمیا
میدانست و چون طمع داشت که مسلمان شود عثمان رضی اللہ عنہ او را نیکو دارد و چون مسلمان شد عثمان رضی اللہ
عنہ او را نیکو میداشت دلش از عثمان رضی اللہ عنہ بیازرد پس این جهود سوداء و نسب با علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ
داشتی و دعوت به بیعت او کردی پس چون مردمان بیعت گفتن عثمان رضی اللہ عنہ مشغول شدند او نیز همی گفت و
این خبر بعثمان رضی اللہ عنہ بشد فرمود این باری کیست و او را از مدینه بیرون کردند بمصر شد و مردمان مصر
او گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از بهر علمش پس این مذهب از خویشتن بنهاد و گفت ترسایان همیگویند که عیسی
علیه السلام بدین جهان باز آید و دین خویش را نصرت کند و آن ستایشان که مانده باشند برگردانند و مسلمانان
چرا نگویند که محمد صلی اللہ علیه و آله وسلم تیز باز آید و خدای عزوجل همی گوید اِنَّ اللّٰهَ فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْاٰنَ لَرَادُّكَ
اِلٰى مَعَادٍ و اگر عیسی علیه السلام باز تواند آمدن محمد مصطفی صلی اللہ علیه و آله وسلم به باز آمدن احق تر است که جهان
او راست و او بیشتر اند و بر خدای عزوجل گرامی تر اند و خدای عزوجل اندر قرآن گفته است که من ترا باز نفرستم اما
عیسی علیه السلام را اندر انجیل گفته است که باز فرستم و این دین محمد صلی اللہ علیه و آله وسلم را تا روز رستخیز بدارد و چون
باخر زمان بر سد این دین او کهنه شود و محمد صلی اللہ علیه و آله وسلم باز آید و دین خویش تازه کند و مسلمانان را نصرت
کند پس مردمان مصر او را متابع شدند چون دانست که این اندر دل ایشان محکم شد آنگاه گفت که خدای عزوجل را صد
و بیست و چهار هزار پیغمبر علیهم السلام است و هر پیغامبری را وصی بود و خلیفت هر پیغمبری آن وصی بود همی پیغامبر
صلی اللہ علیه و آله وسلم علی رضی اللہ عنہ است و حق خلیفتی او راست و عثمان رضی اللہ عنہ بجور گرفته است آنگاه عمر رضی
اللہ عنہ کار بشوری افگندند و همه اتفاق بر علی رضی اللہ عنہ کردند و عمرو بن العاص و عبد الرحمن بن عوف علی رضی اللہ عنہ
را بفرفتند تا به بیعت عثمان رضی اللہ عنہ گرد آیند و علی رضی اللہ عنہ را ازین آگاهی بنود و او بدشمنی این کار کرد و گفت
علی رضی اللہ عنہ احق است و نام ابو بکر و عمر رضی اللہ عنہما نبرد و چون این کار بدل مردمان برو یابند آن گاه گفت
هیچ کار نیست که از ایشان از همه نزدیکها بزرگتر از امر معروف و نهی منکر کردن چنان که خدای عزوجل فرمود

كُنتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنكَرِ وَتُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ را اکنون کاردارا ن عثمان رضی اللہ عنہ را بازنتواند گرد که این جور ایشان بردارم ولیکن ایشانرا ازین کار منکر نهی کنیم وبدین سخن این خواست تا خلق را بر کاردارا ن عثمان رضی اللہ عنہ دلیر کنند تا ایشان را ازین کار نهی کنند و مردمانرا این خوش آمد وخلقی اورا متابعت نمودند بر جعت پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وبامامت علی رضی اللہ عنہ مقر آمد وعثمان رضی اللہ عنہ را مخالفت نمودند واین مقالت را پنهان داشتند وظاهر دعوی بر امر مراجعت ونهی میکردند وازین همه عمال عثمان رضی اللہ عنہ عبداللہ بن سرح ستمگاره تر بود پس مردمان بهر جائی نامه کردند واز عبداللہ گله کردند ومتفق شدند که عثمان رضی اللہ عنہ را خلع کنند وخلیفتی ازوی باز ستانند وکسیکه ازوی احق تر بود ببایدنشاندن و بهیچ نامه نام علی کرم اللہ وجهه را نبردند ولیکن خیبت عثمان رضی اللہ عنہ را میگفتند وآن کاردارا ن او دیدند که نامها بهر شهرها پیوسته شد وبدین بیعت اندر وعدهٔ نهادند که بفلان ماه وبفلان روز از هر شهری گروهی بمدینه آیند وعثمان رضی اللہ عنہ را خلع کنند ویکی از یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را بنشانند یا علی ویا زبیر ویا طلحه رضی اللہ عنهم اجمعین وهیچکس نام معاویه را نبرد ونه او امید داشت ولیکن یکروز معاویه با کعب نشسته بود کعب گفت من اندر کتب چنین یافته ام که اورا بکشند واین کار از و برود معاویه گفت کاشکی من آنستمی که از پس او کرا بود تا آن کس را خدمت کنم ونزدیکتر کعب گفت این کار پس از و ترا بود معاویه گفت راست میگوئی ولیکن پس از تو فتنه وخون ریختن شود معاویه آن سخن طمع در افگند پس مصریان وکوفیان وبصریان بهر شهری نامه کردند وبمدینه از هر سوئی نامه کرد که گروهی ازین شهرها نامه نوشتند وتدبیر کردند بمدینه آیند وهمیگویند که مناظره کنیم با عثمان رضی اللہ عنہ وخبر اندر مدینه افتاد که مردمان از هر شهری همی آیند محمد بن طلحه بن عبداللہ با عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ دوست بود اورا گفت چنین وچنین خبرهست عثمان رضی اللہ عنہ گفت کاشکی خداوندان عقل بنا بندیا سفها اگر عقلا آیند کار آسان بود زیرا که حجت بدست تست واگر سفها بی عقل آیند کار دشوار است محمد بن طلحه گفت بهر شهری جاسوسی بفرست تا بنگرند که کدام گروه همی آیند عثمان رضی اللہ عنہ بهر شهری جاسوسی بفرستاد برفتند وخبر باز آوردند همه علما همی آیند وهم سفها واميران شهرها همیگویند که ما بحج میرویم بخست گور پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را زیارت کنیم وعثمان رضی اللہ عنہ را حق بگذاریم وهمه جاسوسان باز مگر عمار بن یاسر زیرا که او چون بمصر شد مردمان همه مذهب حجت داشتند ودعوی بشیعت کردند وعثمان رضی اللہ عنہ را کافر همی خواندند وچون عمار را بدید بشناختند ودانستند که او از شیعت علماست و با عثمان رضی اللہ عنہ بداشت او را برکردند واین مذهب بر و آشکارا کردند او را بدان خواندند عمار اجابت نکرد گفتند یا تو اینم که بمدینه شویم وعثمان را خلع کنیم وعلی را بنشانیم که او برحق است عمار را این سخن خوش آمد وبا ایشان در مصر بنشست وخویشتن را آشکارا کرد تا یاران ایشان مشورت کنند پس عبداللہ بن ابی سعد نامه کرد بعثمان رضی اللہ عنہ که عمار را اینجا آمدند ندانستم که بچه کار آمد وگروهی از مخالفان

فلان و فلان او را نبزد یک خود بردند نفر یفتند و شب و روز با ایشان است پس چون وقت گرد آمدن ایشان بمدینه
چهارتن از مهتران برفتند عبد الله بن السوداء و خالد بن ملجم و سودان بن حمران و کنانة بن البشر همه با قوم خویش برفتند
و از کوفیان قوی و با ایشان یزید بن قیس النخعی بود و نصر ایشان همه برفتند عثمان رضی الله عنه دانست که آنچه فتنه خیزد
علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم را بخواند و گفت این کار بر من بشورید و از من بماند و یکی از شما آمد بچیزی از من آرزده آید
دست من اندر دست شما بگوید تا آن کس که شما خواهید و این غریبان را مگذارید که اندرین شهر آیند و فتنه انگیزند و مرا بارسے
کنند که اگر این کار از من بشود بشما هم نماند علی رضی الله عنه گفت مالک بهذا الکلام لام لک یعنی ترا با این سخن چه کار است
مادر مباد ترا چرا چون از تو بشود بر ما تمام عثمان رضی الله عنه گفت مادرم را دشنام مده که مادر من تبر بنود از مادر شما که مادر
من مسلمان شد و با پیغمبر خدا صلے الله علیه و آله و سلم بیعت کرد مادر مرا بجای بمان و آن گوی که من ترا میگویم علی رضی الله
عنه گفت ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بر مال بیت المال این دست درازی نکردند که تو کردی و بخویشان خویش دادی عثمان
رضی الله عنه گفت راست گفتی که ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بخویشان خود ندادند بر ایشان ستم کردند و گفتند از بهر حق
عز و جل دادم که خواسته را اندر بیت المال جای نبود جز آنرا بدرویشان دادند و این خویشان من درویش بودند
و با ایشان دادم تا بهم درویشان داده باشم و هم رحم پیوسته آید از روی علم من باحتیاط خویش صواب چنین یافته
ام اکنون اگر شما صواب نه بینید من از خواسته خویش به بیت المال باز دهم و شما دانید که این قدر خواسته است
عثمان رضی الله عنه مروان بن الحکم را پانزده هزار درم داده بود و خالد بن اسید را پنجاه هزار درم داده بود علی رضی
الله عنه گفت خویشا نرا که صدقه خواستی دادن چرا هزار و دو هزار درم بدادی پس عثمان بن عفان رضی الله عنه بنیوشید
که من این شصت و پنج هزار درم به بیت المال باز نهم گفتند اگر چنین کنی نیکو باشد و ما بعد الیوم از تو جدا نه ایم و نصرت ما
از تو دور نیست برخاستند و بیرون آمدند و چون روزی چند بنود این غریبان فرا رسیدند مردمان مصر و بصره و
کوفه بمدینه فرود آمدند مردمان مدینه ایشان را گفتند بچه کار آمده اید گفتند آمدیم تا بر عثمان رضی الله عنه امر معروف
کنیم و اندر مدینه بود ند که عثمان رضی الله عنه ایشانرا بگناهی برده بود و باز نبوا خته و دو کس از شیعت عثمان
رضی الله عنه بودند ایشانرا بخواندو گفت بروید و نبزدیک مردمان شوید و مر اعیب کنید و حدیث زخم خویش بگویید تا
ایشان پندارند که شما دل بر من بد شده است پس از ایشان بپرسیدند تا بچه کار آمدند و از اهل مدینه با ایشان یار کیست
ایشان هر دو نزدیک این مردمان رفتند و گفتند شما بچه کار آمده اید گفتند تا عثمان را ازین کار خلع کنیم و دیگری را ازیاران
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نشانیم و اگر عثمان خویشتن را خلع نکند او را بکشیم پس آن دو تن گفتند از اهل مدینه با شما
انچه یار کیست گفتند سه تن یکے محمد بن ابو بکر و محمد بن جعفر بن ابیطالب و عمار یاسر باز آمدند و عثمان رضی الله عنه را
گفتند روز دیگر عثمان رضی الله عنه مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گرد کرد و از غریبان کس را نخواند و

بر منبر شد و خطبه کرد پس گفت ای جماعت مهاجر و انصار شما یاران پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم آید فضل و سابقیت شما راست اندر کار دین و دشمنان دین را نصرت کردید باید که این غریبان آمده اند و میگویند که آمده ایم تا عثمان عفی را خلع کنیم و اگر از خلافت باز نشود او را بکشیم جز فتنه انگیختن نیامده اند پس آن دو مرد را گفت برخیزید و آنچه شنیده آید بگوئید برخاستند و آنچه شنیده بودند بگفتند پس ایشان گفتند ای امیر المؤمنین همه را بکش که خون ایشان حلال است پس عثمان رضی اللہ عنہ گفت ایشان را نکشم ولیکن شما یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم اید شما را بدان خوانده ام که با ایشان حجت گویم و شما بشنوید و هر چه خطا گویم از من رد کنید بیک قول برآمدند که ایشان بر من حرب نکنند و این همه بهانه که ایشان عثمان را گفتند بود همه را حجت بگفت و همه یاران بیک قول برآمدند که ایشان را بباید کشت و مردمان بپراگندند و آن غریبان نیز بشهرهای خویش باز شدند و گفتند اهل مدینه و یاران پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم با دیگه گشتند و ما چیزے نتوانستیم کردن ولیکن بوقت حج باز رویم و ازوی باز نگردیم تا او را نکشیم و این قصه بماه ربیع الاول بود بسال سی و چهم از هجرت و سال دوازدهم از خلافت عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ و چون ماه رجب بیامد یاران وعده کردند و آنان را شهرے بر نبشتند و وعده کردند که با سلاح در ماه شوال بمدینه شوند از مصر چهار کرده برفتند در غره رجب و از شهرے چنین برفتند گروهی سیصد مرد دو هزار و برگروهی مهتری بود و از انها که بمذهب جعت نموده بودند و دعوی شیعت علی بن ابیطالب کرم اللہ وجهه کردند و علی رضی اللہ عنہ ازان خبر نداشت و از کوفه نیز چهار کرده برفتند و مردمان را گفتند تا بحرب همی شوم و وعده کردند که بماه شوال مدینه باشند و از پس این مردمان از انکه در جعت بودند گروه گروه همی آمدند و چون بمدینه اندر رسیدند همه بر در مدینه فرود آمدند پس همه را رای آن بود که عثمان رضی اللہ عنہ خلیفتے باز کنند و دیگرے را بنشانند و مردمان مصر علی رضی اللہ عنہ را خواستند و بصریان طلحه رضی اللہ عنہ را و کوفیان زبیر رضی اللہ عنہ را و چون بمدینه آمدند تمامت مردمان مدینه سلاح داشتند و گرد آمدند ایشان حرب کنند پس آن مردمان دو مهتر را بفرستادند یکے زیاد بن نضر و دیگرے عبد اللہ بن الاصم را و گفتند مردمان مدینه از بیم شهر خویش سلاح بر گرفتند نه از دوستی عثمان رضی اللہ عنہ شما بروید و ایشان را بگوئید که ما بعزل عثمان رضی اللہ عنہ آمده ایم نه بکار دیگر اگر ایشان نه پسندند خود این کار باطل است و ما چیزی نتوانیم کردن و اگر موافق شوند ما را خبر آرید پس این مردمان بمدینه آمدند علی و طلحه و زبیر رضی اللہ عنہم را بیکجای یافته و با ایشان گریستند و ایشان بپرسیدند و بچه کار آمده اید ایشان گفتند از بهر حج آمده ایم و اما بمدینه از بهر آن آمده ایم که تا عثمان رضی اللہ عنہ امیران ما را معزول کند و ما را امید دیگر بدهد پس علی و طلحه و زبیر رضی اللہ عنہ هر سه سهل را نزد عثمان رضی اللہ عنہ فرستادند این سخن را با عثمان رضی اللہ عنہ بگفتند عثمان رضی اللہ عنہ فرمود اگر بگله آمدندی دو تن بس بودندی ده هزار مرد همی چه کنند پس بهذیه بپراگنده مردمان را همی گفتند که ما بگله امیران آمده ایم تا اهل مدینه ایمن شدند و سلاح بنهادند پس روز دیگر بنجاه مرد از غریبان نزد علی و طلحه و زبیر رضی اللہ عنہم بیامدند و علی رضی اللہ عنہ را بگفتند که ما بحجت آن آمده ایم امام توئی و حق ترا است و اگر او

خود را خلع نکند ما مر او را خوار کنیم علی رضی اللہ عنہ گفت شما را باین سخن چہ کار است پس محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر
مردمانرا بشیعت علی رضی اللہ عنہ ہمی خواندند از پنہانی و محمد بن ابی بکر از پس این مردمان بیامد و محمد بن ابی حذیفہ بصریانرا
و علی رضی اللہ عنہ بدست این مردمان نامہ بفرستاد و علی رضی اللہ عنہ آن نامہ را نخواند و کسی را نگفت کہ اندرین نامہ
چیست و مردمانرا بانگ بزود و آن مردمان باز گشتند و بلشکرگاہ خویش باز آمدند و بصریان نیز باطلحہ ہمچنین گفتند و ایشان
جواب ہمچنین دادند ایشان باز گشتند متحیر و عمرو بن عاص بنزدیک عثمان رضی اللہ عنہ شد و گفت توبہ کن از انکہ مردمان بر تو عیب
کنند و از خدای عزوجل بترس عثمان رضی اللہ عنہ او را گفت باستین پوستین تو چندین سپش ہست کہ بہ بسیاری روزگار
نپردازی عمرو گفت این ازان آمد کہ چون عبد اللہ بن ابی سرح را کار دادی و مراہم پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کار
دادو ہم ابو بکر و ہم عمر رضی اللہ عنہما از من خشنود بودند و بسیار مناظرہ کردند بایکدیگر پس بیامد و ہر کرا دید برحرب تحریض
کرد و ہمی گفت خون عثمان ریختن حلال است و اعراب باین متحیر بماندہ بودند پس عثمان رضی اللہ عنہ اندر شب نزد علی
رضی اللہ عنہ آمد و گفت آی ابا الحسن تو پسر عم منی و اگر من سلطان نبودمی از تو یاری خواستمی ترا بامن بحق قرابت یاری
بایستی کردن و تو دانی کہ این مردمان کہ آمدہ اند بر من حجتی ندارند الا آنست کہ روزگار من دراز شدہ است و این مردمان از
من سیر شدہ اند و اگر من از میان ایشان بیرون شوم و مرا بکشند چندان فتنہ بہ بینند کہ مرا باز آرزو کنند و من دانم کہ این
مردمان تو کنند بیرون شو و ایشانرا باز گردان امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ گفت ایشانرا بر چہ باز گردانم گفت بر انچہ
تو فرمائی آن کنم علی رضی اللہ عنہ گفت ہر چہ تا امروز ترا مشورت کردم تو جز آن کردی مردمان رانده و سعد گرنجیدہ راو
معاویہ خاک خوار را بر من بگزیدی و خویشتن را بدست ایشان اندر نہادی عثمان رضی اللہ عنہ گفت اکنون فرمان ایشانرا
رہا کنم و فرمان تو پیش گیرم رضی اللہ گفت فردا بروم ایشانرا باز گردانم عثمان رضی اللہ دانست کہ عمار با اہل مصر
شریکی دارد سعد بن ابی وقاص رضی اللہ عنہ را بخواند و سوی علی رضی اللہ عنہ فرستاد و گفت ای علی بیرون شو این مصریانرا
را باز گردان عمار سوگند خورد کہ نہ شود دیگر روز علی رضی اللہ عنہ با ہمہ یاران ہمچنان صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بیرون شد و مصریانرا
را باز گردانیدند و تمامت غریبانرا باز گردانیدند و عثمان رضی اللہ عنہ مروان الحکم را و سعد بن العاص را با ایشان بفرستاد
پس علی رضی اللہ عنہ آن مردمانرا بسیار پند داد و نصیحت کرد ایشان بگفتار او باز گردیدند دیگر روز مردمان عثمان رضی
اللہ عنہ را گفت کہ مردمان مدینہ ہمی چنین گویند و می پندارند کہ این غریبانرا بخواہش باز گردانیدیم و ایشان بر تو دلیر
شدند و چنین باید کہ ایشانرا بدانند کہ این جماعت بناحق آمدہ بودند عثمان رضی اللہ عنہ مردمان مدینہ را گرد کرد بفرمان
مروان و خطبہ کرد و گفت این ندانستند غریبان کہ از انچہ دشمن گرفتہ بودند میگفتند چیزی نیست و باز گشتند عمرو بن العاص
گفت آی عثمان از خدای بترس و توبہ کن کہ این خلق را باز گردانیدم عثمان رضی اللہ عنہ گفت بنشین کہ چو تو کسی باشد
کہ مرا توبہ فرمایند و از ہمہ اطراف مسجد آواز آمد کہ میگفتند عثمان توبہ کن دیگ سے او را امیر المومنین نگفت عثمان رضی اللہ عنہ

مست شد و اندوه آمدش سر سوی آسمان کرد و آب بر ویش فرود آمده گفت اللهم انی اتوب الیک فانک ولی قبول یها و
فرود آمد و خجل گشت و بخانه شد پس روز دیگر علی رضی الله عنه سوی او شد و او را گفت من نیز چند بار این فتنه همی بنشاندم
و تو گفتار مردان فتنه می برانگیزی ترا این خطبه خواندن چه کار بود که مردمان دانند که عزیمان بچه کار آمده اند و ما
نخواهش ایشانرا باز گردانیدم و تو همین خواهی که بر مردمان بپوشانی تا ابرو خود بری ترا چنین نمی باید گفت که نه
من معصوم و از من همچنان گناه آید که از دیگران می آید و از هر چیزی که از من آمد که خدای تعالی جل جلاله پسندد و باز نگردم
و توبه کردم تا خلق را دل خوش گشتی نه باید که از شهر دیگر خلق بیایند و گوئی که ایشانرا باز کردان و من گویم نتوانم و تو از من
بیازاری عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و همراه اهل شهر را گرد کرد و گفت ای مردمان چه خطا از فرزند آدم آید و من نیز فرزند
آدمم و معصوم نیستم اگر از من ذلت و خطا آید شگفت نیست و پیغامبر خدای صلے الله علیه وآله وسلم فرموده بود ند که از کسیکه
ذلت آید و توبه کند همان باشد که آن ذلت نکرده باشد و هر چه خدای تعالے جل جلاله پسندد شما نه پسندید من ازان توبه
کردم چون من کسی را عمر با آخر رسیده نیکو تر باشد چون ستیزه کردن مر حجت را بر مان نیست و هر که نزدیک من آید حاجت
او را روا کنم و بسیار عذر خواست پس فرود آمد و بخانه شد پس علی رضی الله عنه گفت ای مردمان بر من مرد هیچ از زبان
نباید گرفت اگر خطای کرد ازان توبه کرد و خدای تعالے جل جلاله او را بدین که نه بگوید توفیق و هاد و اهل مدینه خلقی بر در سرای
رضی الله عنه گرد آمدند مردان گفت باشید تا بنگرم که امیر المومنین بچه کار مشغول است پس اندر شد با سعد بن العاص
و گفت این خطبه بنا بایست کردن که آبروی خود بری و پسر ابو طالب بدین آن خواست که آبروی تو پیش مردمان ببرد
و ترا پیش مردمان حقیر آرد اکنون صواب نیست که ایشانرا باز دهی که فضل گویند و بیم فتنه بود ایشانرا از در باید کرد
عثمان رضی الله عنه فرمود این مردمانرا باز دور گردان که من شرم میدارم که ایشانرا سخنی گویم دیگر گونه پس مردان آمدند
و مردمانرا سرد گفت که چرا چندین خلق گرد آمده آید مگر بفتنه انگیختن یا بغارت کردن هر کسیکه هستند با پس کار خود شوید و دیگر
نه کار بینید که نخواندیم ایشان بمسجد آمدند نزدیک علی رضی الله عنه و گفتند تو همی گوئی که این مرد توبه کرد اینک مردمان بدر
چنین و چنین گفت علی رضی الله عنه برخاست و نزد عثمان رضی الله عنه شد بخشم و گفت چرا چنین ساخته که هر کس ترا همی گوید
و سوی خویش برد چرا هر چه با تو بگویم نکنی و هر چه ما کنیم نیکو نگوئی گفتا مردان مکی تباه کنی که مردان رانده پیغمبر صلے الله
علیه وآله وسلم است و تدبیر کار خویش ندانند کردن ازان ترا چون تواند کردن و ترا بجائی اندر انگند که ازانجا بیرون
توانی آمدن و من باری رفتم دیگری بسوی تو من نیایم و تو بهتر دانی کار خویش را پس علی رضی الله عنه ازانجا بیرون آمد
و عثمان رضی الله عنه رازنی بود نایله نام و با عثمان رضی الله عنه را گفت ای امیر المومنین خویشتن را اندر دست مردان
نهادی تا ترا هلاک کند مردمانرا پراگنده کردی علی رضی الله عنه ترا بهتر از مردان رانده زیرا که علی رضی الله عنه در میان
مردم صاحب قدر است داد مردمانرا از تو باز تواند باز گردانیدن علی رضی الله عنه را بخوان و ازوی مشورت خواه و با من

که از تو بیازار و عثمان رضی الله عنه کس فرستاد و علی رضی الله عنه را بخواند و علی نیامد و گفت که من گفته ام که دیگر بسوی تو نیایم و تو کار خود بهتر دانی یا مردان پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزدیک علی رضی الله عنه شد و گفت یا ابا الحسن مرا بمیان دشمنان دست باز داشتی مرا چنین مگذار دبسیار خواهش کرد علی رضی الله عنه گفت تا من بجای باشم بخانه تو نیایم و در مشورت کار تو سخن نگویم زیرا که تو بگفتار مردان کار مکنی و نخواهی که مردان بیازار و عثمان رضی الله عنه از پیش علی رضی الله عنه آزرده بیرون آمد و گفت نه نیکو کردی که رحم را ببریدی پس آن غریبان روی بخانه او نهادند و بجای دوا آمده بودند و غلامی از غلامان عثمان رضی الله عنه میگذشت و برحمازه نشسته بود و سوی ایشان فراز نیامد ایشان از بشک افتادند گفتند این شتر داغ عثمان رضی الله عنه دارد و بکار تو همی رود بشتاب و آن غلام را باز گردانیدند و گفتند تو غلام کیستی گفت من غلام عثمان ام رضی الله عنه گفتند ترا بکجا فرستاده است گفت بمصر گفتند بچه کار گفت پیامی داده است چه پیام داده است گفت نتوانم گفتن گفتند با تو هیچ نامه هست گفت نه پس با همدیگر گفتند بچه کار گفت تهمتی است چون او را بجستند بادکی مطهره بیافتند خشک چیزی اندرو می چندان مطهره را بریدند نامه بیافتند بخط مروان و مهر عثمان رضی الله عنه با امیر مصر که اکنون مردمان که اینجا آمده بودند بفتنه انگیختن تو این گروه بزرگ دانی و ناشناسی چنان کنی که همه را بکشی و یاد است و پای ایشان ببری و تا دیگر یک جا گرد نیایند پس آن مردمان بازگشتند و باز بمدینه آمدند در هفتم شبانگاه آنجا باز رسیدند و نامه کردند از حقیقت بآن غریبان که کار چنین افتاد و ما پای بمدینه آورده ایم تا بیارگی از عثمان رضی الله عنه بپردازیم که او عهد بشکست و خون او حلال است پس چون در مدینه آمدند هم در شب سوی علی رضی الله عنه شدند و گفتند عثمان رضی الله عنه چنین کرده است و عهد بشکست و با ما بیاتا نزد او شویم علی رضی الله عنه گفت من او را گفته ام که نزد او نیایم اکنون شما بهتر دانید گفتند اگر ما با بیرون نخواهی آمدن دیاری کردن چرا نامه نوشتی گفت نامه من که آورد گفتند عمار علی رضی الله عنه گفت معاذ الله که من هیچ نامه ننوشتم ایشان از نزدیک علی رضی الله عنه خجل بیرون آمدند و فرود آمدند و علی رضی الله عنه آن شب بضیعت رفت روز دیگر با بداد ایشان نزد عثمان رضی الله عنه شدند با آن نامه با آن غلام و نامه را بدو نمودند عثمان رضی الله عنه گفت مرا از این آگاهی نیست گفتند این خط مروان و مهر تست و اگر چنین که نامه بے تو و بی تو مهر کنند و این بدتر زانکه ترا آگاهی نیست گفتند و اگر آگاهی داری و منکر میشوی نقض عهد کرده باشی و خون ما بحلال داشتی و خون تو حلال است عثمان رضی الله عنه برمن سوگند آید که من این نه کرده ام و نه فرموده ام پس این مردمان کرده است و فرموده است او را بباده او را بکشیم عثمان رضی الله عنه گفت خط بخط و مهر بمهر او باشد که این نامه نوشته باشد و این غلام را فریفته و برین شتر من نشانده و من برین حجت مردمان نتوانم کشتن ایشان بیرون شدند و بلشکر خویش باز آمدند و مردمان کوفه و بصره را چشم همی داشتند و مردمان نزد عثمان رضی الله عنه اندر شد و گفت اگر من این کردی دریا را ره میدانستم که جماعه بر لشکر ایشان نگذشتی این هم از مدینه ساخته اند و ایشان و همه نزدیک علی رضی الله عنه

و داد امروز بضیعت رفته است تا ما را یاری نباید کردن پس عثمان رضی الله عنه نامه کرد بهر عاملی و ایدون گفت که خدای عزوجل ما را از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و دین مسلمانی گرامی کرد و چون او از این جهان بیرون رفت کار است هم باست رها کرد پس همه بر ابوبکر رضی الله عنه گرد آمدند چون ابوبکر رضی الله عنه از ینهان بیرون رفت عمر رضی الله عنه خلیفه کرد و چون عمر رضی الله عنه خلیفه شد کار بشوری افگند پس مرا اختیار کردید بی خواست و من بر سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم کار همی راندم پس مردمان از هر شهری آمدند و بر اگندند و خلاف کردند و بر من عیبها پیدا کردند و فتنه انگیختند و نه همی نرمی مینمودند و نه مرمت گو پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم کردند و گرد آمده اند بر خون ریختند مسلمانان و خون ریختن حلال است اکنون هر کس بتواند آمدن آید که مارا نصرت کنید زود بیائید که اگر دیر بیائید مارا بکار نیائید پس عمال این نامه بر مردمان بخواندند و خلق را دل بسوختند و بگریستند و اجابت کردند و اندر شهر یانیز نعره و بانگ کردند و همی گفتند که با عثمان رضی الله عنه حرکت کنید و خون او حلال است پس لشکر بسیار گرد آمد و اندر شهر یانیز من مسلمة النهری را بالفرستاد با سپاه بسیار و عبدالله بن سرح از مصر معاویه بن الحرج را بالفرستاد و هر جایی سپاه نیز بیامدند و هر چند که شتاب کردند روزگار برین بشد پس این مصر صبر کردن تا مردان کوفه و بصره آمدند این گاه ایشان را اهل مدینه متفق شدند که خون عثمان رضی الله عنه را رختن حلال است و عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند

فصل در خبر مقتل عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

و این اهل مصر چون بمدینه باز آمدند با نامه و غلام همی بودند آنجا مردان کوفه و مردمان بصره را چشم همی داشتند که ایشان نامه کرده بودند که باز بمدینه آیند و ده روز بمدینه همی بودند تا ایشان باز آمدند و هر روز اندر مدینه همی گشتند و طلحه و زبیر و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و رضی الله عنه اجمعین را دیدند و عثمان رضی الله عنه را ملامت همی کردند و چون روز آدینه در آمد امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بمسجد آمد و خطبه کرد تا نماز کند گفت ای مردمان از خدای عزوجل بترسید و از مدینه باز گردید و فتنه می گزیدید که یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیده اند که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بشما لعنت کرده است و گفت لشکری بذی خشب و ذی مروه فرود آیند و ایشان فتنه انگیزند از است من ایشان ابن ابی سرح و محمد بن مسیلمه برپای خواست و گفت من گواهی دهم که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چنین گفت حکیم که بهر مدینه است او را بگیرد و بنشاندش و رها نکرد که گواهی بتمام دهد زید بن ثابت برخاست که گواهی بدهد رها نکردند و سنگی از منبر بر سر مبارک عثمان رضی الله عنه بیامد عثمان خواست که از منبر فرود آید پس غریب و شهری سنگ انداختن گرفتند عثمان رضی الله عنه بنشست و سر بزانو نهاد و سنگ دیگرش در پشت زدند و از منبر فرود افتاد بزیر پای بسپردندش گفت و عصای پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم در دست داشت چون از منبر فرود افتاد مردی بود نام او جهاد آن عصا بگرفت و بزانو نهاد و بشکست و امیر المومنین علی رضی الله عنه بر گوشه نشسته بود چون چنان دید حسن رضی الله عنه را بالفرستاد و گفت برو و این مرد را بیر اگند حسن رضی الله عنه بیامد و ایشان را بیر اگند و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بیهوش گشته بود او را برگرفتند

برو ند و حسن بن علی و سعد بن ابی وقاص و زید بن ثابت و ابو هریره رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و جمعی از یاران
دیگر و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم از پس عثمان رضی الله عنه برفتند و چون عثمان رضی الله عنه بهوش باز آمد کس فرستاد
و گفت بحق خدای سوگند که باز گردید فرمود و جزاکم الله عنی خیراً و رضی الله عنکم اجمعین و علی رضی الله عنه چون نماز بکرد
بنی امیه بر روی علی رضی الله عنه جستند و گفتند این عصبت تو میکنی و این همی خویشتن را خواهی که چون او را بکشند
سر گفتند علی رضی الله عنه هم برپای باز گردید و عثمان رضی الله عنه پس از ده روز از خانه بیرون آمد و هر کسی او را سخنی گفت
تا سزا و جواب نتوانست باز دادن تا روزی بر قومی بگذشت و سلام کرد جوابی او ندو مردی در میان ایشان بود از غوغای
مدینه که نام جبله بن عمرو بود گفت او را جواب سلام داد ندو بدست این جبله رسنی بود و عثمان رضی الله عنه را گفت والله
که رسن را بگردنت اندر افگنم و دستهایت بر بندم تا توبه کنی و خاصگیان خویش را از خود دور کنی امیر المؤمنین عثمان رضی
الله عنه گفت با من یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بستند گفت یکی چون مروان و معاویه و عبد الله بن سعد و ولید بن
عقبه که اندر روی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خوی افگند عثمان رضی الله عنه خاموش گشت و مدارا همیکرد و گفت مکنید
که سپاه بنصرت ما همی آیند چون انبجار سند شمار امفاجات کنند و اهل مصر خاموش همی بودند تا اهل بصره و کوفه با
ایشان باز گشتند چون فراز رسیدند و اشتر و غلام ایشان را نبمودند و عثمان رضی الله عنه بیرون نیارست آمدن علی
بن عبد الله گفت مرا که نماز کن و عثمان رضی الله عنه را چهار صد غلام سیاه بودند آزاد و بنده عثمان رضی الله عنه
خود را بحصار گرفت و در ها را ببست و غلامان را بر بام کرد و مردمان غوغا هر روز با سلاح بکرد خانه آمدی گشتند تا
سوراخ کنند پس مروان و بنی امیه تدبیر کردند که علی بن ابیطالب رضی الله عنه را بیاید خواندن که مصریان جز بفرمان
او باز نگردند تا مگر او ایشان را باز گرداند امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه کس بر و نکرد پیش علی رضی الله عنه و گفت نجل عمک
گریزد من ای علی رضی الله عنه بیامد و گرداگرد سرای عثمان رضی الله عنه را مهتران مصر گرفته بودند آب و هر که عثمان
رضی الله عنه را بایستی از سرای عمرو بن حزم همی بردند و دیوار سوراخ کرده بودند علی رضی الله عنه مهتران مصر را بخواند و گفت
از خدای عزوجل بترسید م بردم و آب از اسیران باز ندارند و شما همی از وی باز همی دارید این نه نیکو بود ایشان گفتند
این را اهل کوفه همیکنند علی رضی الله عنه فرمود ایشان متابعان شما اند پس در بکشاد و علی رضی الله عنه اندر شد و محمد بن
مسیلمه با وبود و مروان بن الحکم بر سر ایستاده بود عثمان رضی الله عنه گفت یا ابا الحسن می بینی که مصریان همی چه کنند بیرون
شو و ایشان را از من باز گردان مروان گفت مرا دستوری ده تا بیرون شوم عثمان رضی الله عنه فرمود خاموش باش که این
همه از تو بر من آمده است مروان از خانه بیرون شد و عثمان با علی رضی الله عنهما حدیث همیکرد علی رضی الله عنه گفت این مرد را
نامه دادند که نوشته بمهر تو عثمان رضی الله عنه گفت بالله الرحمن الرحیم که من ننوشته ام و نه فرموده ام محمد بن مسیلمه گفت راست
میگوید که این را مروان کرده است بی مراد عثمان رضی الله عنه فرمود من بیرون شوم و این مرد مانرا اندر خوانم و از هر گونه

گفتن بگویم عثمان رضی اللہ عنہ گفت ترسم کہ بر من دلیر شوند علی رضی اللہ عنہ گفت دیر است کہ تا ایشان بر تو دلیر اند
و ترا چارہ تیست از شنیدن ایشان پس بنشست و تا آن چہار مصر اند رآمدند و سلام چنین کردند کہ السلام علیک یا عثمان
رضی اللہ عنہ جواب داد و علی رضی اللہ عنہ جواب داد و فرمود علیک السلام پس عبد الرحمن گفت و سیر تہا عبد اللہ بن سبع
یاد کرد و گفت با بدان آمدہ ایم کہ داد خواہیم و علی ابن ابیطالب رضی اللہ عنہ و محمد بن مسلمہ ما را پیغام دادند کہ توبہ تو
کردی و باز گشتیم و تو بدان شرطہا وفا نکردی و از پی ما نامہ کردی بعقوبت ما و اینک نامہ بخط و مہر تو عثمان رضی اللہ
عنہ گفت من ازین نامہ خبر ندارم گفتند این بدتر چنین نامہ تو بنویسند و مہر کنند و ترا آگاہی نباشد پس کل مسلمانان نزد ما
و ما را بخون تو حاجت نیست تو خویشتن را ازین کار بیرون آر و ہر چہ کردی از ستمہا و ہر چہ بردی از خواستہ ہا ترا باد
و اگر نکنی ما از تو باز نگردیم تا ترا نکشیم عثمان رضی اللہ عنہ گفت من آنم گویم کہ مرا ازین کار علم و خبر نیست فرمودہ ام و نہ
پسندیدہ ام و سوگند خورم و شمار بر من پیش ازین بیاید و من خویشتن را بیرون نیارم از خلیفتی خدای عزوجل علی رضی اللہ
عنہ ترسید کہ او را دران مجلس تباہ کنند و گویند او را علی کشت برخواست و گفت ای مردمان ہمی خواہید کہ او خویشتن را
ازین کار بیرون آورد او نیارد و بر خیزد و بیرون رود امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ بیرون آمد و بایستاد تا ہمہ بیرون
رفتند و علی رضی اللہ عنہ بیرون آمد و بر راہ بنشستند و این در ماہ ذی القعدہ بود تا اول ماہ و لیکن عثمان رضی اللہ عنہ
بیرون نیامدی و مردم نزد او ہمی شدندی و کس را باز نداشت بود پس خبر سپاہ باین مردمان آمد کہ آمدند و محمد بن ابی بکر
ایشان را گفت کہ عثمان رضی اللہ عنہ مہلت ہمی کند تا او را مدد آید پس حصار را محکم تر گرفتند و آب از و باز داشتند و روزگار
حج نزدیک آمد عثمان رضی اللہ عنہ را کس بایست کہ با حج رود و بر ہام آمد و فرو نگریست و پندشان داد کہ باز گردید پراگندہ
گفتند خویشتن را خلع کن و اگرنہ جان بدہی کہ ما از تو باز نگردیم تا ازین دو یکی بود عثمان رضی اللہ عنہ نگاہ کرد ہیچ کس
مرا اندر مدینہ ندید گفت علی رضی اللہ عنہ کجا است و طلحہ و زبیر کجا اند گفت بنا نہ اند گفت عمرو بن العاص کجا است گفتند
بدیہ شدہ است پس عثمان رضی اللہ عنہ گفت عبد اللہ بن عباس را رضی اللہ عنہما بخوانید او را بخواندند و پند داشتند کہ
خود را خلع خواہر کرد گفتند عبد اللہ بیامد گفت یا ابن العباس وقت حج است و مسلمانان را از امام چارہ نیست و من بدین
حالم کہ ہمی بینی حج رود و مردمان را امامت کن عبد اللہ گفت این نہ کار منست کس دیگر را فرمای عثمان رضی اللہ عنہ گفت الی
ترا باید رفتن عبد اللہ برفت و کار بر عثمان سخت تر شد باز خبر آمد کہ سپاہ ہا از شہرہا بیامدند کار سخت تر گشت آن روز
عثمان با مردمان سخن گفت و عبد اللہ بن العباس را رضی اللہ عنہ حج فرستاد طلحہ بن عبد اللہ بیامد و از در بایستاد
و ندانست کہ عثمان رضی اللہ عنہ بر بام است پس عبد الرحمن را فرا خواند و گفت عثمان را سخت بگیرید کہ سپاہ نزدیک
آمدہ اند ہا میخواہند کہ بنزدیک او اندر شوند عثمان رضی اللہ عنہ چون آن بدید آواز کرد کہ این ہمہ طلحہ میکند و می پندارد
کہ مرا بکشند این کار او را باشد گفت یا رب تو طلحہ را ازین کار بر خوردار مدہ و جان سپرے کن و از بام فرو شد

وبجصار سخت گشت ودر حصار اولین بیست ودو روز بود ودر حصار بازپسین هیزده روز بود که کشته گشت وگروهی گویند چهل و پنج روز بود که حصار بازپسین سخت تر بود وعثمان رضی الله عنه همه سال بروزه بود و مصحف نهاده آن همیخواند وغلامان ومردمان ومغیره وآن سپاه که با او بودند بر بام شدند واندر خانه عثمان رضی الله عنه جز نائله زنش کس دیگر نبود واز زنان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم ام حبیبه بنت ابی سفیان بود پس علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه بضیعت رفت وحسن رضی الله عنه را بفرستاد وگفت بر در سرای عثمان رضی الله عنه باش وهیچ سخن مگو واگر مردمان قصد سرای او کنند خویشتن را در انداز ورها مکن واگر کشته شوی باری شهادت یافته باشی وطلحه نیز پسر خود محمد را بفرستاد وزبیر نیز عبدالله پسر خود را بفرستاد وهر سه بیامدند وشمشیرها حمائل کرده بودند وکسی فراز نیارست شدن پس گروهی گفتند او را روز عید کشتند عید قربان وآن روز آدینه بود چنانچه شاعر گفته است ؎ ضحوا یا سمط عثمان السجودیه + یقطع اللیل تسبیحا وقرانا + ومحمد بن جریر طبری گوید که او را بهم ماه ذی الحجه کشتند وعثمان علی ابن ابیطالب را رضی الله عنهما طلب میکرد میگفتند که بدو داده اند عثمان رضی الله عنه دانست که ایشان از بهر آن رفتند تا با او نکنند پس کس فرستاد بمحمد بن مسلمه واو بخانه بود بیامد واین مردمان را هر چه خواهند بپذیرند که کار بر من سخت گشت محمد بن مسلمه گفت من اندر سالی یکبار دروغ بیش نتوانم گفت یکبار پذیرفتم وتفا نکردی تو بهتر دانی با ایشان عثمان رضی الله عنه دانست که همه روی از او گردانیده اند واو را بدشمنان سپرده اند دست از جان خویشتن بشست ومردم حرب اندر گرفتند وتیر همی انداختند غلامی بود مر مانرا حفص نام تیری بینداخت ومردی را از مصر بکشت مصریان بخروشیدند وتیر باران کردند محمد بن ابی بکر گفت آتش اندر زدند حسن بن علی رضی الله عنهما وعبدالله بن زبیر ومحمد بن طلحه از در دور شدند متحیر گشتند ولختی مر مانرا سرد گفتند سودی نداشت وعبدالله بن زبیر را جراحت کردند وعثمان رضی الله عنه همه شب نماز کردی وبروز روزه داشتی وهر شب آدینه در دو رکعت نماز همه قرآن بخواندی واین عادت او بود از دیرسال باز تا آن روز او را بکشتند شب آدینه بود وتا روز نماز کرده بود دیگر نماز بامداد بکرد مصحف بکنار نهاد وقرآن همی خواند از اول شب وازان بیداری شب خوابش ببرد بانگ زدند که از خوابش بیدار شد وسرای عثمان سرای بزرگ بود پانصد مرد با او اندران سرا بودند بر در آن خانه که عثمان رضی الله عنه آنجا بود بایستادند وصفها راست کردند وعثمان رضی الله عنه مردانرا بخواند وگفت شمار نجه مباشید وحرب مکنید که کار من بود گفتند چرا گفت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را بخواب دیدم که با وگله همیکردم ازامت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرمود هیچ غم مدار که امشب روزه با ما کشائی واز ین همه بری مردان گفت ای امیرالمومنین مرا زندگانی بی تو در کار نیست پس صفها راست کردند وگروهی گویند که از پس سرای سوراخ کردند چون اندر آمدند این پانصد مرد بر در خانه حربی سخت کردند وبا آن ده مرد و مثل زنند واین حرب یوم الدار را

عثمان رضی اللہ عنہ گویند و آن روز در خانہ عثمان رضی اللہ عنہ خون همچون جوی برفت عثمان رضی اللہ عنہ بانگ
همیکرد کای مردمان ایشانرا با من کار است شما حرب مکنید مردمان گفت واللہ کہ کس بتو نرسد تا جان با ما
پس حرب همیکردند تا همہ کشتہ گشتند مردمان خود را پیش صف انداخت و جوشن پوشیدہ بود مردی پیش آمد ش کہ
نام او عروہ دشمشیری بزد و پای عروہ را بیناداخت عروہ با پای بریدہ بر جست و شمشیرے بزد بر گردن مردان و گردنش
ببریدہ و اندر رواق آویخت خصمہ مولا مردان او را بہ پشت اندر گرفت و ازان سرا بیرون بردہ مردمان پنداشتند کہ او
کشتہ شدہ است پس او را بخانہ زنی بردکہ نام او فاطمہ بنت اوس بود و آن زن او را دوا کرد تا بہتر گشت و عبد اللہ
و همہ مردانیان حق آن زن نگاہ میداشتند تا زندہ بود پس آن مردمان بخانہ بازدند و اول کسے کہ اندر شد محمد
بن ابی بکر بود و دست دراز کرد ریش عثمان رضی اللہ عنہ را بگرفت و گفت ای پسر عفان اکنون ترا چہ سود دارد
عبد اللہ بن سعد و مردان بکار تو نیایند عثمان رضی اللہ عنہ گفت ای پسر اگر پدرت ابو بکر رضی اللہ عنہ زندہ بودی
این ریش من اندر دست تو نہ پسندیدی محمد بن ابی بکر رضی اللہ عنہ دست از و باز داشت و بیرون آمد و مردے
از مصریان کہ نام او کنانہ نبود و پسر بشر اندر شد و بکار دو خواست کہ بزندش عبد الرحمن و غافقی و قیسرہ گفتند مزن
کہ ما را بخون او حاجت نیست و اندر شد و گفتند کہ ای مرد خود را ازین کار بیرون آر عثمان رضی اللہ عنہ مصحف در کنار
داشت و قرآن همیخواند و گفت مرا این حال خدای عزوجل دادہ است جزا و کس از من نتواند ستدن و با شما بدین
کتاب خدای عزوجل کار کنم غافقی و عبد الرحمن بیرون آمدند و کنانہ اندر شد و کاردی بر بنا گوش عثمان رضی اللہ عنہ
زد کہ خون از انجا بجست و بر این آیت رسیدہ بود فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ عثمان رضی اللہ عنہ
بر زمین افتاد و قیسرہ و سودان اندر شدند و شمشیر بہلوی او اندر همیزدند تا بکشندش و گروہی گویند کہ نخست شمشیر
کہ بزدند دست راستش بیفگندند عثمان رضی اللہ عنہ گفت این دستی است کہ نخست اندر جہان قرآن نبشتہ است پس
زنش نایلہ هرچہ پیرایہ بود بکشاد و بکنار اندر نہاد و چادری بسر اندر گرفت و از میان غوغا خود را بسرای اندر افگند و
بغارت کردن بیت المال کہ آنجا بود یک غرارہ درم ببردند یکی از مردمان غوغا چادر نایلہ بکشید نایلہ او را هرچہ پیرایہ
بود از تن بیرون انداخت و گفت این شما را باد این چادر من رہا کیند گروہی گویند کہ خویشتن را بر عثمان رضی اللہ عنہ
افگند تا دستش ببریدند آنگاہ برخاست پس فافقی بیرون آمد و بانگ کرد کہ ای طلحہ قتلتنا ابن عفان و بدین آن خواست
تا طلحہ را پیش مردمان زشت کند و یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از شہر بیرون شدہ بودند چون خبر بطلحہ رسید
کہ عثمان رضی اللہ عنہ بکشتند گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ پس این دیگر برخواند كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ اِذْ قَالَ
لِلْاِنْسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ اِنِّي بَرِيءٌ مِنْكَ تا آخر آیت و این مثل مردمان را از و با عثمان رضی اللہ
عنہ و گروہی گویند با مصریان بود و گویند کہ نخستین با عثمان رضی اللہ عنہ کشتہ شد ندا مدران خانہ یکی سودان کشندہ

عثمان رضی اللہ عنہ غلامی ازان عثمان او را بکشت و آن مرد را کہ چادر نایلہ را بکشید نام او کلثوم بود غلامی از آن عثمان رضی اللہ عنہ آنجا بود شمشیرے بزدش و بکشتش برادران کلثوم اندر رسیدند او را بکشتند و پیرایہا بر داشت و بیرون آمد و این بنجبن و در خانہ خون بر بخبتن و سعد بن ابی وقاص گفت انا للہ وانا الیہ راجعون دین را سلامت بمدینہ بود و اکنون فسادش بمدینہ و بیع بقتل عثمان شادی نکرد مگر عمرو بن العاص او را گفتند عثمان رضی اللہ عنہ را بکشتند گفت ہاۃ قد نصرت الغر والمکواہ فی النار واللہ صدقت علیہ الحاضر والعاری والقاعد والقائم و فی حلکت قرحۃ و مہا یعنی گفت واللہ کہ ہمہ جہانرا بروے آغالیدم چون ریشی بخارم خون برآرم پس آن لشکر کہ بنصرت آمدہ بودند چون خبر کشتن عثمان رضی اللہ بشنیدند نگر وہی باز گشتند و گروہی بمدینہ آمدند و گویند کہ عثمان رضی اللہ عنہ ہشتاد و دو سال بود کہ بقتل رسید و گروہی گویند ہشتاد و شش سالہ بود و بعضی گویند روز عید کشتندش و بعضی گویند بعد از عید بود و متفق اند کہ بعد از نماز دیگر کشتندش و آن شب بماند و دیگر روز خواستند کہ برگیرندش مصریان نگذاشتند و مردے بود نام او ہانی از انصار بود از و گلہ کردند عثمان رضی اللہ عنہ او را باز داشتہ خود و اندر زندان بمرد این روز پسرش بیامد و عمودی بدست داشت و پایش بگرفت آن عمود را بر پہلو او ہمیزد تا استخوانہاے پہلوی او بشکست و گفت این شخص از بہر سگے پدرم را بکشتی چون حجاج. مدینہ آمد آن مرد را بکشت پس چون سہ روز بود جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام رضی اللہ عنہ آمدند تا بگورستان مسلمانان گور کنند علی رضی اللہ عنہ گفت پس بجنۃ البقیع تابوت جستند کسی نشان ندادند تا ازان راہ کہ اندر سرا او افتادہ بود دیکے را بیاوردند و او را برآنجا نہادند و بروز نیارستند و او را بخاک دفن کردن شب بیرون آوردندش و غوغا آنجا ایستادہ بودند و جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام و ابو جہم بن حذیفہ و یکی دیگر آن جنازہ را راست گرفتند و بیرون آوردند و غوغا بر ایشان سنگ ہمی انداختند و ایشان ہمی دویدند و سر عثمان رضی اللہ عنہ بران طاق طاق ہمیزد جبیر بگریست و گفت باچندان رحمت کہ تو کردی بدین خلق ندانم کہ این خلائق این ہمہ بی رحمتے چرا با تو میکنند چون بگورستان بقیع رسیدند جنازہ پیش شد و آن کس بروے نماز کردند و چون از نماز پرداختند سہ تن از انصار بیامدند یکی ابو جہم بن حذیفۃ السعدی و دیگر خالد بن عمرو دیگر او وجہ المازنی و تنی چند با ایشان بودند و رہا کردند کہ او را بگورستان مسلمانان ببرند و بگور کنند و ہم در پہلوی بقیع گورستان جہودان بود و در میان آن حایط دیواری بود امیر المؤمنین عثمان رضی اللہ عنہ را بدان حایط جہودان بگور کردند ناگاہ معاویہ بن ابی سفیان چون معاویہ را ہمہ اسلام صاف شد آن دیوار را از میان برگرفت و آن حایط جملہ گورستان مسلمانان گشت و آنرا مقبرۂ بنی امیہ خواندند و روز آن کشتگان بنی امیہ را خداوندان بگور ہمیکردند و دو غلام از آن عثمان رضی اللہ عنہ کشتہ شدہ بودند نایلہ کس فرستاد تا ایشان را بگور کنند مصریان نگذاشتند تا ایشان خود بگر فتند و در میان راہ افگندند تا سگان ایشان بخوردند و کسی ایشان را بگور نتوانست کرد از بیم غوغا واللہ اعلم بالصواب

فصل در نسب امیر المؤمنین

عثمان رضی اللہ عنہ عثمان بن عفان بن ابی عاص بن عبد الشمس بن عبد مناف و ادرش حکیمہ بنت عبد المطلب بود و عثمان رضی اللہ عنہ را اندر جاہلیت کنیت ابو عمرو بود چون مسلمانان شد پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم رقیہ رضی اللہ عنہا دختر خود را بزنی باو داد از و پسری آمدش عبد اللہ نام کردش و کنیت خویش ابو عبد اللہ کرد و این پسر چہار سال بزیست و بمرد و عثمان رضی اللہ عنہ را آگاہ ابو عمرو خواندندی و گاہ ابو عبد اللہ و پیغمبر ما صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم رقیہ را پیش از وحی بوی داده بود و چون آن مردمان بہجرة الاولی بحبشہ شدند رقیہ با او بود و عثمان رضی اللہ عنہ نہ بالا ندوراز بود و بروی نیکو بود و کتفہای بزرگ داشت برویش نشان آبلہ بود و بخار یش خود را رنگ کردی و اندر جاہلیت در اسلام ہشت زن کرده بود چون بمرد چہار زن داشت و ازین ہشت زن دو دختران پیغمبر ما صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بودند رقیہ و ام کلثوم رضی اللہ عنہما و دیگر ناحیہ بود دختران چہارم ام عمرو بنت حیدر و پنجم فاطمہ بنت ولید بن عبد الشمس بن مغیرہ بود و ششم ام البنین بنت عتیبہ بن حصین و ہفتم رملہ بنت شیبہ بن ربیعہ ہشتم نائلہ بنت الفرافصہ عثمان رضی اللہ عنہ را یازده پسر و شش دختر بود یکے عبد اللہ از رقیہ و دیگر عبد الاعز از ناحیہ و زید و عمر و از ام عمرو بود و خالد و ابان از ام البنین بود ند و ولید و سعید از فاطمہ بنت ولید بود عبد الملک از ام البنین بود و یازدہم عنبسہ از نائلہ و یکی دختر مریم نام از ام عمرو و دیگر سودا از فاطمہ و عائشہ و ام عمرو و ام ابان از رملہ و ام البنین از نائلہ و از سیرتہای عثمان رضی اللہ عنہ یکے آن بود کہ چون بحج شدی قبہ بزدی تا ہمہ حاجیان را طعام بدادی باز نگشتی و این بانگ نماز نخستین بروز آدینہ بادل وقت او بر نہادندی تا مردمان بدانند کہ وقت اندر آمد اول کسیکہ قرآن را برخواند او بود و مصحفہای نوشت خوشتن او بود و خطش نیکو بود و ہمہ قرآن او جمع کردند از سیرتہای نیکوی او آن بود کہ از کوشک عمران ویران کرد و آن کوشکے بود کہ منظر کرده بود بہرام و در جہان نیکوتر ازان بنا نبود و اصل آن یک نیزہ بالا از آہن بود و از زمین تا سر او از گچ کرده بود و آن گچ از شیر و زرد و تخم مرغ کرده بودند روز و شب چہل تا دہ تافتی و اندرین کوشک صد تنہا می نیکو بود و اہل عجم بران فخر کردندی و مردمان چون بگچ رفتندی و گچ کاردندی بدیدار آن خلق شدندی و آنرا خانہ خدای خواندندی پس عثمان رضی اللہ عنہ چون این بشنید ترسید کہ اگر سالی چند برین برآید اہل عجم آنجا گرد آیند کس نرسد و آن کوشک را ویران کرد و عثمان را سیرتہای نیکو بود بسیار و اگر ہمہ سیرتہای او را یاد کنیم دراز گردد آن و زکاة را بگشتندی عامل او بر مکہ عبد اللہ بن الحضرمی بود و در طوائف بنی الہاشم بن ربیعة الثقفی و بر مصر عبد اللہ بن ابی سرح بن سعد بن سبی بود و بر شام معاویہ و بر بصره عبد اللہ بن عامر و بر کوفہ ابو موسی الاشعری و بر نہاوند مالک بن حبیب و بر مدینہ زید بن ثابت و بر مکہ ابو ہریره و بر خراسان احنف بن قیس **فصل فی خبر خلافت امیر المؤمنین علی رضی اللہ تعالی عنہ** پس آن روز کہ عثمان رضی اللہ عنہ را بحصار گرفتند طلحہ بن عبد اللہ را فرمود کہ نماز کند با امت گروہی گفتند کہ چون مؤذن بانگ نماز گفت او را بگفتند

بر د علی ابن ابی طالب رضی اللہ عنہ را بگوی تا نماز گذارد پس ابو ایوب روزی چند نماند کرد پس باز سہل بن حنیف را فرمود تا نماز گذارد و امامگاہ سہل بود و گاہ ابو ایوب و نماز آمدنہ را علی رضی اللہ عنہ کرد و بوقت حج عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہ را امیری حج داد عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما گفت مردمان ترا تہمت می نہند در کار عثمان رضی اللہ عنہ برخیز و با من بحج آی تا اگر اور اکاری رسد تو باری بی تہمت باشی علی رضی اللہ عنہ فرمان او نکرد و بجہ رفت و حج کرد پس مصریان نزدیک علی رضی اللہ عنہ شدند و گفت دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم علی رضی اللہ عنہ دست که درمیان مردم اختلاف است زیرا که کوفیان زبیر را میخواہند و بصریان طلحہ را رضی اللہ عنہما علی رضی اللہ عنہ گفت شتاب مکنید که چون عمر رضی اللہ عنہ بمرد کار بمشورت افگند شما نیز صبر کنید تا مسلمانان مشورت کنند پس مردمان نزدیک علی رضی اللہ عنہ آمدند و گفتند مسلمانان را از امامت چارہ نیست دست پیش آر تا با تو بیعت کنند گفت بمدینہ و یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بر تو گرد آمدند علی رضی اللہ عنہ گفت چون عمر رضی اللہ عنہ بمرد کار بشوری افگند شما نیز رہا کنید تا مردمان بریکے گرد آیند و من او را تابع باشم پس طلحہ و زبیر رضی اللہ عنہما همچنین اجابت نکردند و چون چہار روز برین برآمد غربا گرد آمدند و مردمان مدینہ را گفتند شما انصار پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آیید و آن کس را نامنشانیم اندر میان شما باشد که شما دیگر کسی برگزینید ہمہ بیک زبان گفتند ما را جز علی نشاید این کار را گفتند او نمی پذیرد و ہمہ بیکبار سوی او شدند و گفتند جہان بے امام گشت و از تو احق تر کسے نیست و علی رضی اللہ عنہ قبول نمیکرد و میگفت امام کس دیگر باشد تا من او را تابع باشم و ہر چند گفتند سود نداشت گفت باری بمسجد رویم که این کار آنجا بہتر آید پس بمسجد شدند علی ابن ابی طالب رضی اللہ عنہ گفت مرا این کار بکار نیست کس دیگر را بنشانید الحاح بسیار کردند و غربیان اگر ما باز بشہرہای خویش شویم شما امامی بنشانید فتنہ خیزد ہر کس بنشیند علی رضی اللہ عنہ فرمود تخت یاران پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم باید کہ آیند و ابتدا کنند پس سعد بن ابی وقاص رضی اللہ عنہ رفتند و بر و عرض کردند نپذیرفت و بدر سعد بن زید رفتند او نیز نپذیرفت و بدر عبد اللہ بن عمر رضی اللہ عنہما رفتند او نیز اجابت نکرد باز بمسجد آمدند علی رضی اللہ عنہ گفت بدر سہ آیاران پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم شدند ہمہ یاران رضی اللہ عنہ بیامدند مگر طلحہ و زبیر ایشان کس فرستادند و گفتند ہر کہ بنشانید از مسلمانان ما بپسندیم و چون بیعت کرده باشید ما نیز بیائیم و بیعت کنیم علی رضی اللہ عنہ گفت سخت ایشان را باید کرد بطلب کسی بطلب ایشان شد گفتند امروز بیعت عام کنیم و آن روز پنجشنبہ بود روز ہفتم از کشتن عثمان رضی اللہ عنہ علی رضی اللہ عنہ گفت روا ست و روز آدینہ بیعت تمام تر بود و خواست که برخیزد نگذاشتند و گفتند فردا روز آدینہ است امام باید تا نماز کند علی رضی اللہ تعالی عنہ گفت طلحہ و زبیر بیایند تا این کار راست شود مالک اشتر گفت من طلحہ را بیاورم و حکیم بن جبلہ گفت من زبیر را بیاورم و چون مالک نزدیک طلحہ شد ای طلحہ شما نخواہید که مسلمانان

امامی باشد و در میان مسلمانان اختلاف همی افگنید اگر این کار ترا باید اهل مدینه بر تو گرد آمده بودند چرا بیعت را
تبرا نکردی امروز که همه بر یکتن قرار کردند و گرد آمده اند خواهی کردن اگر آن مثبت مطلب و الامرت را بر هم زنیم
ابن جبله زبیر را نیز همچنین گفت و هر دو را بکرده پیش علی رضی الله عنه آمدند علی گفت درین کار مرا رغبت نیست و این
مردمان بی امام افتاده اند و شما این کار را بهتر از من توانید کردن هر کرا ما از شما گوئید همو را بدست بیرون کنید تا من
او را بیعت کنم و تو شایسته تری ای طلحه دست بیرون کن تا من ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله یا ابا الحسن آنجا که تو
باشی و سابقیت و علم تو باشد من کجا باشم پس مالک اشتر حلقه راگفت دست باز کن علی رضی الله عنه دست باز کرد و
طلحه دست بر دست علی زد و دست طلحه شل بود و مردی اندر میان آن قوم بود نام او ذویب گفت نخستین دستی که بر دست
او آمد ناقص بود کار او تمام نباشد مشلا رو بیعت لاتیم و پس از طلحه زبیر بیعت کرد پس سعید ابن سعد بن ابی وقاص پس
عبد الله بن عمر پس محمد بن ابی بکر رضی الله عنهم پس یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آنکه حاضر بودند و دیگر بیعت العامه
اول کسیکه بیعت کرد مالک اشتر بود پس از و حکیم بن جبله پس هر یکی بمرتبه خویش بیعت همیکردند و تا روز آدینه بیعت
را تمام کردند و چون بیعت را تمام کردند روز دیگر مغیرة بن شعبه اندر آمد و گفت بیعت تو اندر کردن ما آمد و نصیحت
تبر او واجب شد این عمال عثمان رضی الله عنه را هر جا که هستند بر جای خویش رها کن تا کار بر تو قوی گردد و تا اشتر نخعی
امین شوی آنگاه هر کرا خواهی ازان کار باز کن همچنانکه عثمان رضی الله عنه کرد تا با عمال علی قوی دل نشوند
مستحث المضایقین محمدا من عثمان را گفتم که ایشانرا باز کن و مکن و من اول کار نکنم که ایشانرا معزول
کنم تو گفتی برخاست و بیرون آمد دیگر روز باداد آمد و گفت ای امیر المومنین اندر ان حدیث تامل کردم صواب
آنست که تو گفتی و اگر ایشانرا باز کنی از تو مردمان باز ایستند هم آنگاه عبد الله بن عباس رضی الله عنهما از
مکه اندر رسید و نیز دیک علی رضی الله عنه رفت و بیعت کرد پس گفت مغیره چه گفت علی رضی الله عنه گفت دی روز آمد چنین
گفت و امروز چنین گفت عبد الله گفت دیروز نصیحت بود امروز خیانت پس عبد الله بن عباس رضی الله عنهما
بیرون آمد و با مغیره گفت چرا چنین گفتی گفت هر کرا اگر نصیحت کنی چون بپذیرد خیانت باید کردن پس طلحه گفت
مرا امیری بصره ده که ایشان را بیازرند و مخالفت شدند و گفت یا از بیم شمشیر الک اشتر جب نکردیم و بیعت کردیم
دگر روی گویند که خود پنهان شد و بیعت نکرد و سعد و سعید گفتند ما ازان ده پس عبد الله بن عمر نه تن از انصار را
پنهان کردند آن روز به بیعت نیامدند و گویند که عبد الله سلام با ایشان بود همه با شام شدند نزد معاویه گفتند
عثمان را علی رضی الله عنهما کشت و اگر او نخواستی کسی او را نتوانستی کشتن و از بنی امیه کسی با علی رضی الله عنه بیعت
نکردند و علی رضی الله عنه نیز از بنی امیه کسی را به بیعت نخواند گروهی بشام شدند نزد معاویه گروهی در مدینه پنهان
شدند پس گروهی از اهل مدینه گفتند ما را با این غریبان حرب باید کردن و خون عثمان رضی الله عنه را از ایشان

طلب باید کردن علی رضی اللہ عنہ دانست کہ ازین فتنہ برمیخیزد روز دیگر خطبہ کرد و ایشانرا گفت کہ اکنون مرا ناصح داشتید بدین روزی ہمی برمن خیانت کار شمارا خود تدبیر کنم ہرکس راکہ بازاریست بدکانہای خویش باز رود ہرکس کہ غریب است بقبیلہ ہای خویش باز روند و کارے کہ اندر گردن کردید من بر ہا کنید تا من آن را تدبیر کنم و علی رضی اللہ عنہ چنان میکرد کہ جنگ نباشد تا کارش نظام گیرد و آنگاہ او خون عثمان رضی اللہ عنہ بجوید پس ہمہ خلق اجابت کردند و گفتند کہ آن کنیم امیر المومنین فرمایند و چون بخانہ شد طلحہ و زبیر رضی اللہ عنہما نزد او شدند و گفتند این مردمان بدخو شدہ اند و تو ایشانرا بی سپاہ نتوانی داشت ما را ببصرہ و کوفہ فرست کہ تو دانی کہ ایشان ما را فرمان کنند تا بنگریم و علی رضی اللہ عنہ شنیدہ بود کہ ہمہ بنی امیہ بنزد معاویہ شدہ اند و او را ہمی بخون عثمان رضی اللہ عنہ تہمت میکنند و فتنہ بسخت گشت و نیز رہا نکرد کہ کسی از مدینہ بیرون شود اول کاری کہ بکرد عبد اللہ بن عباس را گفت ترا بشام باید شدن عبد اللہ گفت من بشام نشوم علی رضی اللہ عنہ گفت چرا گفت ازانکہ چندین سال است کہ تا شام را معاویہ اردو اہل شام او را چون منی شدہ اند و ہمہ بنی امیہ بنزدیک وی شدہ اند و ترا بخون عثمان رضی اللہ عنہ تہمت میکنند و چون معاویہ با تو بنگرد و بمن دہی ہمہ شام برمن بیرون آیند و با من حرب کنند و چون از من بپردازد آہنگ تو کنند و گویند کہ ما خون عثمان رضی اللہ عنہ را میخواہیم و ترا تدبیر آنست کہ عہد نامہ بمعاویہ فرستی علی بن ابی طالب رضی اللہ عنہ گفت الا کرامہ بہ بنی امیہ ولنک ہم لظالمون عبد اللہ گفت من بشام نروم علی رضی اللہ عنہ گفت میان من و معاویہ جز بشمشیر نیست عبد اللہ گفت تو بہتر دانی و اندرین سال خبر قتل عثمان رضی اللہ عنہ بملک روم شد کہ مسلمانان امیر خود را بکشتند و خلاف اندر میان ایشان افتادہ است لشکر گرد کرد و بباہ دریا رود بمسلمانان نہاد و ہزار کشتی روانکرد و در ہر کشتی ہزار مرد و دہ چلیپا و صلیب الاعظم و سال سی و ہشتم از ہجرت اندر آمدہ بود و چون بمیان دریا برسیدند ہمہ کشتیہا غرق گشت و ملک روم باد و کشتی یا روم شد و میان او و ادرگرایہ بکشتند کہ تو ہمہ روم را بی مردم بکردی و ہمی خواہی کہ دین مسیح ازین زمین برخیزد و اللہ اعلم بالصواب **فصل فی خبر انفاذ امیر المومنین علی بن ابیطالب رضی اللہ عنہ** و بدین سال اندر شاہ مردان علی بن ابیطالب رضی اللہ عنہ عمال فرستاد بہر جائی نخست عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما بیمن فرستاد و علی رضی اللہ عنہ امیہ را از انجا باز کرد و عمار بن ہاشم التوری را بکوفہ فرستاد ابو موسی را باز کرد و قیس بن سعد را بمصر فرستاد و عبد اللہ بن عباس را باز کرد و چون عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما بیمن اندر شد لعلی بن امیہ خواستہ خویش برگرفت و برفت و عبد اللہ بن عامر بصرہ را بعثمان بن حنیف داد و شہر بند گرفتند یک گروہ گفتند ہرکرا بیعت کنند ما او را متابع شویم دیگر گروہ گفتند ما بنگریم تا این گروہ چہ کنند و عمار بکوفہ شد چون بزبالہ رسید طلیحہ بن خویلد الاسدی را بدید با قعقاع بن عمرو پس عمار را گفتند باز گرد کہ کوفیان بدل ابو موسی را نخواہند خون عثمان رضی اللہ عنہ را از تو طلبند و از انکہ ترا فرستاد و باز گردی نیک بود و اگر نہ

سرت برگرم و نماز بازگشت و قیس بن سعد بصر اندر شد و مصر بوریده بود و عبد الله بن سعد گریخته بود و محمد بن حذیفه
شهر را گرفته بود و شهریان بسه گروه شده بودند و سهل بن حنیف بگخت منزل رسید از شام معاویه پیش باز فرستاد
و شامیان زور پرسیدند که بکجا میروی گفت بشام گفتند بچه کار گفت با میری گفتند اگر قاتل عثمان رضی الله عنه بیاد
گر هستی باز گرد که ما علی رضی الله عنه را امیر المؤمنین نپذیریم که خون عثمان رضی الله عنه بروی واجب است سهل گفت ا
شما میگویید یا نه شام گفت همه شام بر این اند و خون عثمان رضی الله عنه طلب خواهند کردن سهل از شام باز گشت و عا
از کوفه و قیس از بصره نامه کرد بخلاف اهل مصر علی رضی الله عنه تافته شد اهل مدینه شادی کردند و گفتند ما همی گفتیم که
کشندگان عثمان رضی الله عنه را بکشد و فرمان کرد علی رضی الله عنه طلحه و زبیر را بخواند و از ان قصه ایشان را آگاه گردانید
گفتند ما را گفته بودیم که ما را ببصره و کوفه فرست تا سپاه آوریم اکنون فرمان کردی و مردمان همی چشم میدارند که ما را تالیف
شوند را مردمان بدانند که میان ما هیچ خلافی نیست و ترا منقاد و شنونده کار عرب پیش گیر که کار بخیر حرب نشنیدند گفت تا نبگرم
و تا بتوانم مدارا کنم با این مردمان سود ندارد آن گاه حرب کنم و حضرت عایشه رضی الله عنها بجنگ بود چون او را بحصار
گرفتند او بحج همیرفت و همیگفت عثمان رضی الله عنه را که تو با ایشتی کردن و با خویشتن اخلع کردن پس چون او را بکشند
و با علی رضی الله عنه بیعت کردند او را اندوه آمد از بهر آن سخن که علی رضی الله عنه گفته بود بدانوقت که بدو آن دروغ گفته
بودند چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت چگونه در کار این زن علی رضی الله عنه گفته بود که در جهان زن بسیار است اگر یکی
دلت ناخوش شده است او را بگذار و دیگری را زان کن نیکوتر ازین چون از مکه دو منزل بیامد سوی مدینه خبر بیعت علی
رضی الله عنه بشنید باز گشت و اول کسیکه عایشه رضی الله عنها از و خبر پرسید گفت عثمان رضی الله عنه را اهل مصر بکشت
عایشه رضی الله عنها تافته شد و با اهل مصر دلش بسوخت و گفت چه نیکو کردند دیگری از مدینه بیاید حفصه رضی الله
عنها پرسید که خبر چیست گفت عثمان رضی الله عنه را بکشتند گفت که ما را یت الکذب سن احفی و این مرد از بنی اخفی بود پس حفصه
عایشه رضی الله عنهما باز گشت و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما او را پیش آمد و گفت چرا باز گشتی گفت امروز مدینه نه
جای ان است و نه آن بنی امیه و مروان الحکم نیز با آن جراحت با کسان خویش بمکه شد نزدیک عایشه رضی الله عنها
و او را صفت کشتن عثمان رضی الله عنه گفت عایشه را دل بسوخت و گفت رحمات عثمان قتل مظلوما گفت بر همه مسلمانان
واجب است طلب کردن خون او نخست عبد الله بن الحضرمی امیر مکه گفت یا ام المؤمنین اول خون او را من طلب کنم و همه
اهل مکه با و بیعت کردند و این خبر بطلحه و زبیر آمد از بهر آن دستوری بخواستند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از ین
کار خبر نداشت و حفصه و عایشه رضی الله عنهما هر دو بحج آمده بودند چون حضرت عایشه رضی الله عنها باز گشت
حفصه نیز با و باز گشت و هر دو مردمان را تحریص میکردند بحرب و طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه پس علی رضی الله
عنه کس فرستاد بکوفه بسوی ابو موسی و سوال کرد که اهل کوفه بر چه اند گفت بر بیعت تو و همه مردمان کوفیان مطیع تو اند

علی رضی اللہ عنہ شاد گشت و ابو موسیٰ را یکونہ رہا کردو ابو موسیٰ علی رضی اللہ عنہ تہمت کردی بخون عثمان رضی
اللہ عنہ اما پنہان میداشتی و بظاہر طاعت پدید کردی و علی رضی اللہ عنہ نامہ کرد بمعاویہ بدست ہمیرۃ الجہنی بن
عبد اللہ داد مضمون آنکہ من امیر المومنین علی الی معاویہ بن ابی سفیان و او را گفت مر آگاہ کن کہ اہل شام را چہ
جملہ اند تا بدانم معاویہ سوی فرستادہ بود امیر المومنین رضی اللہ عنہ او را فرود آورد و یکماہش بداشت و چون سراہ بود
قبیضۃ العیسی را برسولی فرستادش نزدیک علی رضی اللہ عنہ و بزبان پیغام دادش و نامہ مہر کردہ بدو داد و در عنوان چنین
نوشت کہ من معاویۃ الی علی قبیضۃ نامہ العبلی رضی اللہ عنہ و بزبان پیغام دادش چنین دید کہ را خبر فرہ چون نامہ بگشاد
اندر و حز بسم اللہ الرحمن الرحیم چیزی ندید سول را گفت درین نامہ چیزی ننوشتہ است اگر بزبان پیغامی داری بگوی و
ما علی الرسول الا البلاغ ولہ الامان رسول را گفت ہمہ اہل شام برآنند کہ خون امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ را از
تو طلب کنند و صد ہزار مرد پیش است کہ ہر روز بمسجد آدینہ می آیند و بر پیراہن خون آلودہ عثمان رضی اللہ عنہ می
گریند و بر کشتگان او نفرین ہمیکنند و میگویند کہ آب سر در نخوریم تا خون عثمان رضی اللہ عنہ را طلب نکنیم علی رضی اللہ
عنہ گفت یارب تو دانی کہ عثمان را کہ کشت و خشیت و تہمت بر علی رضی اللہ عنہ ماند پس از علی طلحہ و زبیر رضی اللہ عنہم
خواستند کہ بمکہ شوند ایشان را بستوری دادایشان برفتند و اہل مدینہ شادی کردند بدین کہ علی رضی اللہ عنہم را افتاد پس
علی ابن ابیطالب رضی اللہ عنہ سپاہ گرد کرد و پسر خویش محمد الحنیفہ را لواء داد و ابن عباس را بر میمنہ نصب کرد و ابن
را بر میسرہ و ابن لیلی بن جعار ابر مقدمہ قیس بن سعد را نامہ کرد کہ سپاہ از مصر گرد کن و بسوی او فرست و از ابو موسیٰ
نیز ہمچنین سپاہ خواست و مردمان اندر ساز رفتہ بودند کہ اہل مکہ گرد آمدند بر خلاف عایشہ و حفصہ رضی اللہ عنہما ایشان
تحریص کردند بر طلب کردن خون عثمان رضی اللہ عنہ و باز گشتن طلحہ و زبیر رضی اللہ عنہما را علی رضی اللہ عنہ این خبر
بشنید سخت تافتہ گشت و خلایق را گرد کرد و خطبہ خواند و گفت با کاری بزرگ پیش آمد سخت تر از کار شام و خبر مکہ را بایشان
بگفت و گفت طلحہ و زبیر نیز عہد بشکستند و خدائیتعالے ایشان را نصرت نکند شما بسازید رفتن را روی بمکہ نہند و این از
شام رفتن فریضہ تر است مردمان چون حدیث طلحہ و زبیر بشنیدند سست گشتند و ہیچ کس اجابت نکرد و علی رضی
اللہ عنہ سہ روز خطبہ ہمیکرد و بجہد ہمیخواندشان و ہمیگفت بیعتی کہ با من کردید و فا کنید و وفای نصرت بود پس مردے کہ نام
اوزیاد بن طلحہ بود اجابت کرد و گفت ہر جا کہ تو روی من با تو باشم پس ہر کس کہ آنجا بود ندا از انصار اجابت کردند
و ایشان ہفت تن از اہل بدر بودند بجز علی رضی اللہ عنہ پس علی عبد اللہ بن عمر رضی اللہ عنہم را گفت ہمیشہ تو از مردان
خدای عزوجل بودہ گفت چون اہل مدینہ بر من نیز بروم علی ابن ابی طالب رضی اللہ عنہ نرود پذیرفتاری بدہ عبد اللہ
گفت سخن من پیش پذیرفتار ایست پس عبد اللہ اہل مدینہ را گفت تدبیر کنید گفتند این تدبیر را تو بہتر دانی کہ این
بر ما سخت مشکل است پس عبد اللہ سوی ام کلثوم الکبری آمد دختر پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم او را گفت آدخہ پیغامبر

همه چیزی علی رضی الله عنه را میطیع ام مگر بحرب کردن با مسلمانان باید که مرا ازین عفو کند تا من بمکه شوم و بعبادت مشغول گردم ام کلثوم رضی الله عنها گفت من ترا دستوری خواهم پس عبدالله در شب براشتر نشست و روی بمکه نهاد و علی رضی الله عنه او را روز دیگر طلب کرد و گفتند بمکه رفته است علی رضی الله عنه را اندوه آمد چون سوار از پس او فرستاد تا او را باز آرند ام کلثوم گفت او دوش نزد من بود و چنین گفت من کفیل دیم که بر تو بناشد عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت او مرد عابد است و راست گوی او را رها کن تا باشد و ساز رفتن کرد یعلی بن امیه در مکه بود و علی رضی الله عنه او را معزول کرده بود او را با سیصد هزار درم با سیصد اشتر بعیت کرده بود و گفته بود که امسال فدای شماست طلحه و زبیر آن مال از وی بستدند و سپاه را دادند و عبدالله بن عامر نیز خواسته بسیار داشت با ایشان گشت و همه بنی امیه آنجا شدند و اعراب و غوغا بسیار با ایشان یکی گشتند و تدبیر کردند که بمدینه آیند طلحه و زبیر گفتند ما پیش ایشان بعیت کرده ایم با ما حرب کنند عایشه رضی الله عنها گفت اگر بعیت کرده آید بشکنید گفتند از بهم شمشیر کردیم پس بر چنین تدبیر کرد که بشام رود نزد معاویه و عبدالله بن عامر گفت مرا در بصره هواخواهان بسیارند من سهل بن حنیف را بیرون کنم و شهر بشما دهم پس رای در فتن کردند ببصره پس طلحه و زبیر مر عایشه رضی الله عنهم را گفتند حرب بی کار زنان است و لیکن مردمان آنست کنند تا ترا ببصره بلد آمدن تا مردمان را بر طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه تحریص کنی چنانکه در مکه کردی چون بعیت ما درست شود آن گاه در خانه بنشین عایشه رضی الله عنها اجابت فرمود و نزدیک حفصه رضی الله عنها شدند و گفتند ای امیر المومنین بدین اندر با ما صحبت کنی چنانکه عایشه رضی الله عنها کرد و حفصه گفت من عایشه را مخالفت نشوم پس عبدالله بن عمر رضی الله عنهما خواهر حفصه را از باز آفکندند و رها نکرد که برفتن با ایشان و عایشه رضی الله عنها و عن ابیها تدبیر رفتن کرد با ایشان و سپاه بسوی بصره نهاد **فصل فی خروج عایشه رضی الله عنها** پس عبدالله بن عامر برخواسته که داشت طلحه و زبیر را داد تا بسپاه دهند یعلی بن امیه نیز همه خواسته خود بداد و اشتری بود بغایت رونده و او را عسکری خواندندی و آنرا جهاز خویشتن داشتندی و آن اشتر را بصدقه رضی الله عنها داد تا هودج را بران نهاد و هزار مرد برفتند سیصد اشتر سوار و چهار صد اسپ سوار و مغیره بن شعبه بمکه بود و طلحه او را باخود بیاورد و چون یک منزل از مکه بیرون آمده بودند مغیره با طلحه خلوت کرد و گفت اگر نظر شما را بود خلقی را گرد آرید طلحه گفت مرا باز بیر را هر کس که مسلمانان مصلحت بینند مغیره گفت این کار تمام نشود و باز گشت و سعید بن العاص با او بود و باز گشت و بمکه بنشستند و علی رضی الله عنه کاری ساخت که سپاه بمکه آرد چون عایشه و طلحه و زبیر رضی الله عنهم ببصره نزدیک رسیدند ام الحرث بن الحرث بن عبد المطلب پیکی بگرفت و آن پیک از بنی جهینه بود زاد و ظفر بدست او سوی علی ابن ابی طالب رضی الله عنه نامه فرستاد بدین واقعه و علی رضی الله عنه ساز کرد که از مدینه بیرون شود و بر سر راه ایشان آید سهل بن حنیف را در مدینه خلیفه کرد و عثمان بن ابی العاص را بمکه فرستاد با بیری و خود از مدینه برفت و با هفتصد مرد

مردو چون پیک رسید خبر یافتند که ایشان بگذشتند و علی رضی الله عنه بدی باز نشست برای آنکه تا بنگرد که کار ایشان
چون شود پس از کوفه سپاه خواهد تا ببصره شود و چون عثمان بن حنیف نامه کرد امیر بصره که ایشان آمدند باحدود با
که عایشه رضی الله عنه با هزار مرد گرد آمده بود ند از عرب و خوشاوند از هر گونه پس زمان گفتند ما کیست محمد بن طلحه گفت پدر مرد بود و زبیر گفتند
اختلاف اندر ایشان افتاد و عایشه رضی الله عنها دانست که چاره نیست از کسیکه نماز کند عبد الرحمن عتاب بن اسید را گفت
که نماز کن و نیز گویند عبد الله بن زبیر را گفت پس رفتند تا ببصره رود و استند که علی رضی الله راه ایشان است دلیلی گرفتند و از
راه بتافتند و از عربیه و این عربیه قبیله ایست بسوی بصره و این دلیل ایشان را برو منزل بمنزل رسیدند که نام او حوأب بود و
رضی الله عنها اشتر را پیش همیراند و چوو دلیل پیش اندر همی شد چون بدین ده رسیدند سگان اندر روی او جواب اشتر
عایشه بخروشیدند و عایشه گفت این دیه را چه گویند دلیل گفت جواب عایشه طلحه و زبیر رضی الله عنهم را بخواند و گفت من
باز میگردم که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود ند که یکی از زنان من بعد از وفات من سگان حواب اندر روی
او بخروشند آنکا و بر خطا بود و بر خدای عزوجل عاصی بود و اینک مرا پیش آمد طلحه و زبیر گفتند این نه دیه حواب ست و این
و این دلیل غلط کرده بود و مردمان دیه را بیاورد ند تا گواهی بدروغ دادند پس عایشه رضی الله عنه گفت باز گردم که زنا
بخانه بودن بهتر و ایشان را با حرب کار است و آن شب ابد الله بن زبیر را طلایه کرد ند بود چون وقت آن بود که
لشکر بر خاستند گرفتند و با او راست کرده بود ند که چون طبل زنند او خویشتن را بلشکر افگند و گوید علی رضی الله عنه آمد
و عایشه رضی الله عنها از بیم نیارست گفتن که نزدیک بدانوقت عایشه و طلحه و زبیر رضی الله عنهم از مکه برفتند ام سلمه زن پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم بود پیش علی رضی الله عنه کس فرستاد که عایشه با طلحه و زبیر رضی الله عنهم برفت اگر خواهی من با تو
بیایم علی رضی الله عنه گفت خدای عزوجل ترا مزدده ها دراد بر دست من گرفتار کناد عایشه رضی الله عنها این سخن بشنید
بهود و همی ترسید این روز چون عبد الله زبیر بانگ کرد که علی آمد عایشه لشکر بشتاب برگرفت و نیارست گفتن که نیایم و دلیل
را طلب کرد طلحه گرفت برفت از شرم آنکه گفته بود که این دیه نه حواب است و خطا کرده بود پس آن باز گشت و بران راه
رفت که علی رضی الله عنه بود و خبر همی جست تا ایشان بکدام راه روند چون این دلیل را بدید گفت از کدام راه همی آئی گفت
از راه بصره گفت انی ست الشعری باعماد و بدن سخن عایشه رضی الله عنها را خواست که حضرت رسول الله صلی الله علیه و
آله و سلم بسیار گفتی و یحک یا حمیرا علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بر نجبت فرمود این مرد دلیل حدیث عایشه و طلحه و زبیر
و قصه حواب بگفت که ایشان ببصره شدند علی کرم الله وجهه شاد گشت و همیتر سید که ایشان ناگاه بکوفه روند که کوفیان تباه
کنند چون بدانست که ببصره شدند شاد گشت پس حسین بن علی رضی الله عنهما پیش پدر آمد گریان و گفت هر چند من مشورت
میکنم که نپذیری تا اکنون ترا در زین بیابان بکشند و ترا هیچ ناصر نیست علی رضی الله عنه گفت ای فرزند ترا گفتم که سخن گوی چون
مردان گویند و اندر سخن گفتند چون زنان سخن نگوی گفت آن روز که عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند ترا گفتم از مدینه

تا چون اورا بکشند تو اینجا بنا شی فرمان نکردی و چون اورا بکشتند ترا گفتم بخانه اندر نشین تا همه شهر بیایند و با تو بیعت کنند
و کسی را بر تو خلاف نبود و فرمان نکردی اکنون چون من طلحه و زبیر عهد بشکستند گفتم رها کن تا ایشان هر کرا خواهند طلب کنند
بخون عثمان رضی الله عنه تا اگر خون بگردن بر دست ایشان بود ترا ازان بری باشد فرمان نکردی علی رضی الله عنه گفت
ای پسر اما آنکه گفتی چون عثمان را در حصار گرفتند من نتوانستم شدن که اگر بشدمی باز آوردندی و من نیز همچنان عثمان رضی
الله عنه اندر حصار بودمی و اما آن وقت که مرا بیعت کردند به بیعت شهرهای دیگر را بنا لیست که سرای هجرت مدینه است و مهاجر
و انصار اینجا اند و اما آنچه گفتی بخانه اندر نشین تا طلحه و زبیر خون عثمان رضی الله عنه بجویند ایشان خون عثمان رضی الله
عنه از من طلب همیکردند و اکنون اگر از کس دیگر گیرند بران نیت اند که فردا من بپردازند و مرا چون گنهکار نباید بودن که
چون اورا بینند و میگویند که گنهکار نیست اینجا و از پس آنکه مسلمانان اندر کردن ما اند مرا نیز نشاید اندر خانه بودن که تا
نتوانستم اندر خانه بودم و همی نشستم و آن روز که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بمرد هیچکس را از خویش احق تر ندیدم چون مردمان با ابوبکر
بیعت کردند من نیز بیعت کردم چون عمر رضی الله عنه بمرد کار بشوری افتاد و مرا یکی از اصحاب شوری کرد چون مردمان با عثمان
بیعت کردند من نیز بیعت کردم و پس ازان که اورا بکشتند یک هفته اندر خانه بودم مرا بیاوردند و همه متفق شدند و
بخوشدلی خود مرا بیعت کردند نتوانستم خلائق را ضایع کردن و از پس پذیرفتن این کار مرا نشاید اندر خانه بودن و
چاره نیست که کار مسلمانان را نگاه باید داشتن پس چون عایشه رضی الله عنها نزدیک بصره رسید مردی نام
او غبن بن عبد الله الیتمی بود او را گفت یا ام المومنین تو ندانی که این مردمان اندرین شهر بر چه اند رسولی بفرستاد
عایشه رضی الله عنها گفت راست میگوئی عبد الله بن عامر را طلب کرد و گفت مرا بصره تو آوردی و این تدبیر تو
بود و مرا گفتی که اهل بصره با من اند پس بشهر اندر شو مردمان گرد کن تا من اندر آیم و عبد الله بن عامر بشهر اندر شد و
عثمان بن حنیف و سهل هر دو بزرگان بصره بودند از دست علی رضی الله عنه چون خبر یافتند که لشکر آمد ابو الاسود
و عمران بن الحصین را بفرستادند و هر دو یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودند و فقها بودند تا بنگرند که عایشه رضی الله
عنها بچه کار آمده است و چون نزدیک عایشه رضی الله عنها رفتند گفت کار من پنهان نیست مردمانی بیامدند و از شهر ما
مسلمانان و عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفته اند و خون او را بر گردن ما اند من بیامده ام که از مردمان بایست خواهم و
بسپاه گرد کنم و بمدینه شوم و خون عثمان رضی الله عنه طلب کنم پس این رسولان بنزدیک طلحه شدند و گفتند بچه کار آمدی
گفت اطلب کردن خون عثمان رضی الله عنه گفتند تو با علی رضی الله عنه بیعت کردی گفت بلی از بیم شمشیر مالک اشتر
کردم بران شرط خون عثمان رضی الله عنه طلب کند نکرد اکنون او را اندر کردن ما بیعت نیست و کشندگان عثمان با ما
اند پس بنزد زبیر شدند و همچنین گفت باز گشتند و با عثمان بن حنیف بگفتند عمران گفت من ایدون نکنم که با تو بارانِ
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و مادر مومنان حرب بکنی و تدبیر آنست که تا بشهر اندر آیند و علی رضی الله عنه را نامه کنی

تا چہ فرماید عمران الحصین گفت من یاری نکنم و بخانہ شدند بیرون بیامد و عایشہ رضی اللہ عنہا از منزلی کہ بود برگرفت
و بدر مصر آمد و در بخانہ فرود آمد و عثمان بن حنیف سپاہ بصرہ را گرد کرد و حرب را بیاراست **فصل فی خبر واقعہ**
البصرہ بین عایشہ رضی اللہ عنہا و عثمان بن حنیف پس عثمان بن الحنیف خواست کہ بداند کہ اندر
بصرہ کسے ہست کہ یاری عایشہ رضی اللہ عنہا خواہد کردن مردی را از کوفہ بخواند کہ نام او قیس بن القہر بود گفت
برو بمسجد بصرہ اندر شو و مردمان را گرد کن و با مردمان بگوی کہ این سپاہ عایشہ رضی اللہ عنہا آمدہ اند ہمیگویند کہ بطلب
خون عثمان رضی اللہ عنہ آمدہ ایم و عثمان رضی اللہ عنہ کشتہ شد و ما نکشتیم و کشندگان او در میان ما نہ اند شما با ایشان
حرب کنید تا باز گردند بشنو تا چہ میگویند قیس بیامد و این سخن بگفت مردے بر خاست کہ نام او اسود بن سریع السعدی
بود و گفت این مردمان ہمیگویند کہ عثمان رضی اللہ عنہ شما گشتید و یا کشندۂ او در میان شما است ہمیگویند کہ ما را بارے
کنید تا خون عثمان طلب کنیم و ما ہرجائی کہ کشندۂ عثمان را بہ بینیم بکشیم و ہر کس خون عثمان را حلال داشت ریختن
او حلال است و قیس را باز دند و از مسجد بیرون کردند قیس بیامد و عثمان بن حنیف را گفت عثمان دانست کہ اندر بصرہ بسیار
بسیار است و ہوا خواہ او ویند چون روز دیگر شد عایشہ رضی اللہ عنہا سپاہ را اندر شہر آورد و اندر بصرہ بسیان شہر
اندر دشتی است فراخ و آن را بدخوانند و در آنجا اشتر فرو شند عایشہ رضی اللہ عنہا با لشکر آنجا بیک گوشۂ بایستاد
اندر رہو دج بر اشتر و طلحہ بر راست و زبیر بر چپ او بایستاد و عثمان بن حنیف بیامد با سپاہ و از دیگر سوی مزربا بایستاد
و مردمان بصرہ بنظارہ شدند و چون ہر دو سپاہ برابر شدند طلحہ سخن گفت و خطبہ کرد و عثمان را یاد کرد و آن ستم
کہ بروی رفتہ بود و گفت خون عثمان طلب کنید و کشندگان او را بکشید زبیر و عایشہ رضی اللہ عنہما ہمچنین خطبہ کردند
و اہل بد و گروہ شدند یک گروہ گفتند طلحہ و زبیر راست ہمیگویند و گروہی گفتند دروغ ہمی گویند و از کشندگان
عثمان رضی اللہ عنہ اندر بصرہ کسی نیست و اہل شہر نمی با عثمان بن حنیف بودند و نمی با عایشہ رضی اللہ عنہا پس
مردی بود نام او حارثہ بن قدم السعدی بود عایشہ رضی اللہ عنہا را گفت کہ کشتن عثمان رضی اللہ عنہ و پیغمبر صلے اللہ
علیہ و آلہ وسلم آسان تر از آنکہ تو پردۂ خویش را ببریدے و بمیان خلق بیرون آمدی بر اشتر سوار شدی و اگر ایشان ترا
بکرہ بیاوردند پس یکے دیگر از بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحہ و زبیر شما از یاران پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم آید ولیکن
حق پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم نگذارید کہ زنان بر دکیان خویش را اندر پردہ نشانید و زن پیغمبر صلی اللہ علیہ
و آلہ وسلم را پردہ بدرید و بپیش خلق بپای کردید کسی او را جواب نداد پس حکیم حیلہ از خیل عثمان بن حنیف بودند بیرون
آمد و حملہ کرد و سپاہ عایشہ نیز بر ایشان حملہ کردند و جنگ اندر گرفتند و گروہ عایشہ رضی اللہ عنہا سنگ و خاک اندر ایشان
گرفتند و حرب تیز شد از ہر دو سپاہ کسی کشتہ نشد شبانگاہ عایشہ رضی اللہ عنہا بر است مرد تباخت تا سپاہ خویش را منہزم
بنی حازن فرود آورد و عثمان حنیف بکوشک اندر شد و روز دیگر بیرون آمدند و حرب کردند تا نماز پیشین و از ہر دو سپاہ

کس بسیار کشته شدند عایشه رضی الله عنها گفت حرب مکنید که من بخون آمده ام و این خون بسیار گشت و من
بدان آمده ام که تا صلحی و نیکوئی باشد عثمان بن حنیف گفت ما را با تو صلح نیست که طلحه و زبیر عهد شکستند و تا تو ایشان را
از خود جدا نکنی با تو صلح نکنیم عایشه رضی الله عنها گفت ایشان چنین میگویند که از بیم شمشیر مالک بن اشتر بیعت کردیم عثمان
بن حنیف گفت دروغ میگویند و تو آنجا نبودی و من بودم و بر ایشان هیچ بنود اهل مدینه همی دیدند که عایشه گفت اکنون
چنین داشت با مدینه کس فرستاد تا بنگریم که مردمان مدینه چه گواهی میدهند اگر گویند که ایشان بیعت بخوشی کردند من ایشان را
نپسندم که بیعت بشکنند و اگر گویند که از بیم بیعت کردند حق بر طرف ایشان است تو از بصره بیرون شو و شهر بدیشان بده و
لیکن از شهر نیمی تر او نیمی ایشان را تا رسول ما را آید و این نیمه را تو نماز کن و آن نیمه را عبدالله زبیر امامت کند بفرمان من و هر
دو سپاه چون بیک دیگر رسند جز نیکوئی نگویند و اگر جز اسلام چیزی گویند ایشان را عقوبت کنیم عثمان پسندید و بر این صلحنامه
نبوشتند میان طلحه و زبیر و عثمان بن حنیف و آن مسلمانان را از هر دو سو گواه گرفتند و کعب بن سور را بمدینه فرستاد
و این کعب مردی بود فقیه و زاهد و در عهد عمر رضی الله عنه او حاکم بصره بود پس عایشه رضی الله عنها نامه نوشت بجماعه و اهل
مدینه و همه را از نیحال پرسید و کعب رفت و هر دو لشکر فرود آمدند برابر یکدیگر و بمسجد جامع عثمان بن حنیف با گروه
خویش بیک گوشه نماز میکرد و عبدالله بن الزبیر با دیگر گروه در طرفی دیگر از مسجد نماز میکرد و بیست و شش روز
همچنین بود و خبر بعلی بن ابی طالب رضی الله عنه شد و نامه کرد بعثمان بن حنیف که ای سست چرا یقین خویش را بشک
کنی نه تو بمدینه بودی که همی بیعت کردند ایشان را هیچ همی نه بود و بیعت من بکردند و ایشان اندر لازم است و تو ما نجا باش
و انیک من آمدم پس کعب بمدینه رفت و مردمان را گرد کرد و علی رضی الله عنه عامر بن العباس را بر مدینه خلیفه کرده بود
چون مردم بمسجد آمدند ایشان هر دو نیز بیامدند و نام عایشه رضی الله عنها را بر خواندند مردمان خاموش گشتند دانستند
که طلحه و زبیر بگره بیعت کرده بودند از بیم شمشیر مالک بن اشتر نمام بن العباس و سهل بن حنیف را گفت که دروغ
زن را سهل اسامه را بزخم گرفت و در زیر پای بیفگندند و خواستند ش که بکشند ش تا صهیب و ابو ایوب انصاری و محمد بن
مسلمه برخاستند و گفتند چه میخواهید از این مسکین ما دانیم که طلحه و زبیر از بیم شمشیر مالک بیعت کردند و اسامه را نیم کشته
برداشتند و بخانه بردند پس اهل مدینه جواب نامه عایشه رضی الله عنها باز نتوانستند نبشتن و لیکن کعب را گفتند بشنو
هر چه دیدی باز کوی کعب بصره آمد از پس بیست و شش روز و گفت که مردمان مدینه از بیم علی رضی الله عنه جواب نتوانستند
نبشتن و گواهی نتوانستند دادن و لیکن چهار تن از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گواهی دادند که طلحه و زبیر از بیم
شمشیر مالک بن اشتر بیعت کردند عایشه رضی الله عنها فرمود الله اکبر و کعب را سوی عثمان بن حنیف فرستاد و گفت هر چه
دیدی از من او را پیام ده که بشهر ببر از عثمان گفت مرا از علی رضی الله عنه نامه آمد و این صلح که من کردم پسند نیامد کعب
باز آمد و این حدیث بگفت ایشان گفتند این خود چیز دیگر است پس عثمان را گفتند از سرای سلطان بیرون

شتوانا اندر آیم عثمان بیرون نشد و چون نماز خفتن بود بیرون نشد و با تبع خویش نماز کرد چنانکه رسم بود و چون نماز بکردن عثمان هنوز بخانه اندر بود و طلحه و زبیر تبع عثمان را گفتند چرا پس عبد الرحمن نماز نکردید گفتند هنوز عثمان رضی بخانه اندر است که نامه از مدینه بصدق آنچه ما گفتیم ایشان گفتند ما را امام علی رضی الله عنه و این را بفرمان او همی آییم و این سخن جنگ خواست و از جنگ بحرب شدند اندر مسجد حرب کردند و از طرفین بسیار کس کشته شدند طلحه و زبیر صد مرد بفرستادند تا عثمان را از کوشک بیارند و بر در خانهٔ عثمان هر شب چهل مرد بودند سپاه طلحه این چهل مرد را بجای بکشتند و عثمان را از کوشک بیرون آوردند طلحه و زبیر بکوشک اندر شدند و عثمان را بند کردند بر آنکه دیگر روز بکشندش عایشه رضی الله عنها را آگاه کردند گفت عثمان را بکشید که او پیراست و یار پیغامبر صلی الله علیه وسلم پس ایشان ریش عثمان را بکندند و در ها کردندش و عثمان پیر بود و ریش دراز داشت چون نزدیک علی رضی الله عنه او را شناخت گفت انا عثمان بن حنیف علی رضی الله عنه فرمود پیر شدی و غلام آمدی پس دیگر روز طلحه بمسجد خطبه کرد و گفت ای مردمان شما فضل عثمان دانید و ما این کار را بر سبیل امر معروف کردیم به غوغا بیامدند و ما را غلبه کردند و عثمان بن عفان رضی الله عنه را بکشتند اکنون خواست ما و امروز خون او طلب میکنیم تا قاتل او را بکشیم طلحه را گفتند نامه ها که تو بنزد ما همچنین آوردی از زبیر همچنین پس طلحه از این سخن خجل گشت مردی از عبد القیس برخاست و گفت ای طلحه خدای عز و جل را و پیغمبری را و اول شست گاه خود را بمدینه کردی و هجرت او کردی پسندیدیم و چون بجوار حق پیوست ابو بکر رضی الله عنه متفق شدند و ما پسندیدیم و ابو بکر رضی الله عنه چون عمر رضی الله عنه را خلیفه کرد ما نیز پسندیدیم و چون عمر رضی الله عنه بشوری افکند و ایشان عثمان رضی الله عنه اختیار کردند و ما نیز پسندیدیم و شما علی رضی الله عنه نپسندیدید و اکنون همی بر وی عیب کنید و هنوز او را پدید نیامده است و از وی خیانتی پدید نیست پس مردمان و طلحه و زبیر شمشیر ها بکشیدند و خواستند و آن مرد را بقتل آرند و تبع آن مرد از بنی قیس بود و بسیار بودند بر خاستند و یاری خواستند و فتنه برخاست که ایشان را خاموش کند و اندران خطبه علی رضی الله عنه را خلع کند و خلافت نوشتن را گرداند چون بر خاست خطبه تمام نکرد و از منبر فرود آمد لشکر اسلمان اندر شد و روز دیگر بیعت از ایشان بستادند و سپاه را عطا دادند و آن کسانی که از بصره آمده بودند بکشتن عثمان رضی الله عنه ایشان را چیزی ندادند و چون سپاه خشنود گشتند گفتند ما را کشتند گان عثمان باید کردن پس بر یکدیگر حمله میکردند و طلحه و زبیر سپاهها برپا کردند هر کرا از بصره بکشتن عثمان رضی الله عنه شده بود بکشتند مگر حرقوص بن زهیر که او ناپدید گشت و طلحه و زبیر رضی الله عنهما نامه کردند بمعاویه که ما خون عثمان رضی الله عنه را از بصره پاک کردیم و از انجا لشکر علی رضی الله عنه خواهیم شکست تا خون عثمان رضی الله عنه را طلب کنیم شما نیز یاری کنید و همچنین نامه کردند بکوفه و آشکارا بگفتند که علی عثمان را رضی الله عنهما کشت و از مردمان بحرب خواستند پس حکیم را طلب کردند نیافتند چون بشنید که طلحه چنین همی گوید خویشتن را بپردخت و بگفت و پسرش اشرف بن حکیم و برادرش علی بن حکیم اندر بصره از این سه تن مبارز تر نبود همی آمدند تا در مسجد

خطبه میخواند علی رضی الله عنه را اطلاع میکرد و به بیعت خویشتن را و زبیر را همی ستد و چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میکرد حکیم و برادرش ولیسرش اندر مسجد آمدند حکیم گفت ای طلحه و زبیر از خدای بترسید و بیعت علی بشکنید که اندر خلاف عزوجل عاصی شوید طلحه گفت من ترا میجویم و تو اندر مصر بودی پس گفت بگیرید شان نتوانستند گرفتن که اندر مسجد از قبیله عبد القیس بسیار بودند او را یاری کردند و از مسجد بیرون بردند و طلحه خطبه گست و با سپاه پیوست و طلب این کسان بگیرد و خلقی از بنی عبد القیس با این سه بودند روی باز گردانیدند و طلحه و زبیر با سپاه بر سیدند پرسیدند و نخست فرمان حکیم انگشتند پس پدر برادرش را و دیگران نهریت گشتند و از قبیله عبد القیس هفتاد مرد کشته شدند و بصره از ایشان خالی گشت از منازعت و بیعت را اهل بصره تمام کردند و این بماه ربیع الآخر بود بسال سی و ششم از هجرت طلحه و زبیر رضی الله عنهما از جانبی سپاه خواستند پس ایشان را خبر آمد که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بذی قار نشسته است و سپاه گرد میکنند و شنیدند که اندر بصره او را بیعت بسیار راست تافته شدند و متحیر گشتند و بکاری بزرگ اندر شده بودند نه به پیش تو انستند شدن و نه به پس علقمه بن وقاص گفت سوی طلحه اندر شدم و او را یافتم دست بزنخ اندر زده و با اندیشه دراز گشته و او را گفتم ایها الامیر اکنون که مردمان بصره با تو بیعت کردند این چه تانملی است گفت من هرگز متحیر از اکنون نبوده ام من و علی بستان بودیم و نشست و برخاست ما بیک جا بود و اکنون در میان ما و او خس افتاد که یک سپاه بیک سو و گروهی آیند و یک سپاه بنزد من و او و بر من تیر میکنند و من براو ندانم آخر کجا رسد و طلحه خواست که اهل بصره را از نا بینا کند مردم را گرد کرد و گفت علی رضی الله عنه بذی قار نشسته است و مرا نهراسوار باید تا بروم تا خون کنم و تا در خدای عزوجل خلق را او بر اند و هیچکس اجابت نکردند زبیر گفت این بیعت چرا کردید چون نبصرت و قائمی ایستند هیچکس نگفت زبیر گفت لا حول ولا قوة الا بالله این فتنه است که حضرت خداوند عزوجل او را دفع کند و عقل از مرد متحیر است زبیر نجانه شد و او را مادر فرزندی بود او را گفت چرا فتنه خواهی و کار یکه اندران شدی و دیگر گفت انا بصرون ولا تبصر یعنی مرد ما نزا همی راه نمایم و خود راه نمی بینم و هرگز کاری نبود که من اندران کار چنان متحیر بودم که اندرین کار ندانم که از پیش شوم یا از پس خدای عزوجل سهل کند بفضل و رحمت خویش پس چنانکه طلحه و زبیر نامه کردند بشام و از شهرهای دیگر سپاه خواستند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نامه کرد بکوفه با بوموسی که سپاه کوفه گرد کن و بفرست و نامه کرد که باهل کوفه که من از جهانیان شما را گزیده ام و بر شما اعتماد کردم و چون از این کار بپردازم سوی شما آیم و بمیان شما خواهم بود و من هرکس از شما نصرت تواند کردن مارا بیاید و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر ابرسولی فرستاد سوی ایشان با نامه ها و با ابوموسی چنین نوشت که هر چند سپاه گرد توانی کردن گرد کن پس چون رسولان بر فتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کسی بمکه فرستاد نزدیکه او را آنجا بود از اسپ و سلاح همه را بخواست حسن گفت چرا تو زری تا آنچه خواهی بیارد و سپاه نیز آری علی رضی الله عنه خشمگین نشسته بود از ان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نام بحر مردان این سلاح میگفتند مصلاح لا تبارک فی علی حرمد لا تبارک

نی نیز علی رضی اللہ عنہ این بشنید و نیز چیزہای دیگر ہمی شنید کہ ایشان او را ہمی گفتند علی رضی اللہ عنہ گفت اگر خدائیتعالی جل وعلا مرا ازین سلامت دہد ہرگز باز بمدینہ نیایم تا بکہ شوم تا انجا بنشینم یا بصرہ یا بکوفہ و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر ہر دو بکوفہ رسیدند نیز و ابو موسی و پیش از ایشان نامہ طلحہ و زبیر آمدہ بود و یزید بن حصین بن ربعی اشعری ایشانرا کینہ بود کہ بباید شدن و با کشندگان او حرب کردند پس چون رسولان علی رضی اللہ عنہ از زبیر و نامہ را بدادند و مردم را گرد کرد و نامہ برخواند ہمہ گفتند مصلحت چہ بینید از روی نصیحت ما را ابو موسی گفت آنگاہ بایست کہ عثمان رضی اللہ عنہ زندہ بود تا او را نصرت کردندی تا او را نہ کشتندی چون او بیامد گرانی کردند و برفتند اگر امروز حرب باید کردند نخست با کشندگان امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ باید کردن چون از ایشان فارغ شوید آنگاہ جای دیگر ہمی رسید محمد بن ابی بکر گفت یا عبد اللہ قیس کہ شرم نداری کہ بیعت با علی رضی اللہ عنہ بشکنی ابو موسی گفت بیعت عثمان رضی اللہ عنہ اندر گردن بنود کہ تو بیعت عثمان را بشکستے محمد خاموش گشت و نزد علی رضی اللہ عنہ آمد و حکایت کرد علی رضی اللہ عنہ تافتہ شد حسن و عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہ را بفرستاد و با ابو موسی نامہ کرد بجام شہر نامہ کرد چون نامہ با ابو موسی الاشعری اندر برسید برمنبر شد و گفت ای مردمان دو قریشی ہمی ملکت ہمی جویند علی و طلحہ رضی اللہ عنہما ہر کہ این جہان خواہید بروید بجائی کہ خواہید و ہر کہ آن جہان خواہد بخانہ اندر بنشیند و این فتن بزمانی عثمان رضی اللہ عنہ بایستی و خلیفہ روی زمین بود و اندر بیعت او شک نبود و فریضہ بود بر مسلمانان کہ او را نصرت کنند و امروز فریضہ بر مسلمانان کہ خون او طلب کنند و از بیرون این ہمہ فتنہ است و از پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم شنیدم کہ این فتنہ را اصطخوانند یعنی فتنہ گری کہ گوشہا را کر کند از شنیدن حق و شنیدم کہ گفت نشستہ بہ از ایستادہ و خفتہ بہ از بیدار و پیادہ بہ از سوار بود و ہر کسی بخانہ خود اندر بنشیند و شمشیر با بہ نیام کند بہ بینم کہ کار چون گردد انگاہ بر ہر کہ این کار راست شود نصرت کنند و طاعت دارند و ہر چہ فرماید آن کنند و بیعت عثمان رضی اللہ عنہ بر ما و شما واجب ست و از منبر فرود آمد عباس گفت ای ابو موسی از خدای عزوجل شرم نداری ابو موسی گفت یا ابن عباس نخست بیعت عثمان را وفا باید کردن و نخست خون او بجوئید آنگاہ از نصرت خواہید عبد اللہ بن عباس با ہمراہی حسن رضی اللہ عنہم باز آمد و حال بگفت علی رضی اللہ عنہ متحیر شد و نومید گشت و روز دیگر یاعمار باز فرستاد مالک بن اشتر گفت ای امیر المومنین تا ابو موسی را تشنگی کوفیان اجابت نکنند مرا نیز بفرست تا او را راست کنیم امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ فرمود برو مالک نیز برفت و چون بکوفہ رسیدند نخست بمسجد شدند و بخانہ ابو موسی برفتند و خبر بشہر اندر افتاد و ہمہ بر حسن رضی اللہ عنہ گرد آمدند رعیت و سپاہ دیاران پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و تابعین و فقہا و علما و چون ابو موسی سوی حسن رضی اللہ عنہ آمد نخستین کسیکہ سخن گفت مسروق بن الاجدع بود شاگرد عبد اللہ بن مسعود رضی اللہ عنہ و فقیہی بزرگ بود عمار را گفت یا با نقطان بچہ دلیل حلال داشتید خون عثمان رضی اللہ عنہ را عمار گفت بدانکہ

مارا سر و کفتی و خواسته بیت المال خود را حلال داشتی و مسلمانان را در و پیش کردی و بنی امیه را تو انگر گردانیدی
واز همه جهان ایشانرا برگزیدی ابو موسی گفت عثمان را تو کشتی گفت من نکشتم ولی بکشتندش اندرهم نماندیم حسن
ابن علی رضی الله عنهما ابو موسی را گفت چرا مارا بنصرت نکنی و مردمانرا از نصرت کردن باز داری ولیکن چون ازمن
مشورت خواستند نصیحت کردم که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم المستشار مؤتمن و فتنه خواند این را و از فتنه دور بودن
بهتر عمار سخن ابو موسی را بر برید و گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود اندر فتنه نشسته بپاز ایستاده گفت آری ولیکن چون
تو مردرا گفت که حق از باطل ندانی و اندر تحیر شوی ندانی رفتن و ندانی نشستن مردی از بنی تمیم برپای خاست و عمار
را گفت ای مولای سیاه ترا چندین مقدار است که با امیر چنین سخن گوئی که او را چون تو ده مولا هست حسن با نگ
بران مرد زد و گفت اسکت قطع الله لسانک پس هر کس از شیعت علی رضی الله عنه بود از بهر حسن رضی الله عنه
سخن گفتند و هر که عثمانی بود رضی الله عنه از بهر موسی سخن گفتند و فتنه خواست شد ابو موسی مردمان را بدست نشاند
و خود بر منبر شد و خطبه کرد همچنانکه پیش عبد الله بن عباس رضی الله عنهما کرده بود و مردمان گفت چون فتنه بیاید
باطل بحق پاینده بود تا خلق پاینده بود تا خلق متحیر شوند و این فتنه کرد خواندند و آن سخن باز گفت و گفت هرگاه بگذارید
بدر شما آید او را بگذارید بمانند در خانه خویش و این دو مرد از تو پیش اند علی و طلحه رضی الله عنهما ملک همی جویند و هر دو
از مدینه بیرون آمدند و علی رضی الله عنه در مدینه خلافت طلب کند و طلحه و زبیر و مغیره عبد الله بن عمر رضی الله عنهم بکلی
نشسته اند و همی نگرند تا غلبه کرا بود حسن بن علی رضی الله عنهما گفت یا ابو موسی امروز امامت مر علی رضی الله عنه راست
و این منبر اوست فرود آی که تو معزولی بی بیعت او بر خیز کنی زید بن صوحان ابو موسی را گفت یا عبد الله بن قیس
این مردمان روی نهادند که علی رضی الله عنه را نصرت کنند تو باز نتوانی داشتن پس بهبوده گوی قعقاع بن عمرو
گفت ای مردمان شفقت و نصیحت از من قبول کنید و سخن از من بشنوید و سوی امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله
شوید خرد و بزرگ او را نصرت کنید که نصرت کردن او هم واجب است و او بر حق است و نشستن من میرود برادر من
صعصعة بن صوحان پس یکی دیگر خطبه کرد علی رضی الله عنه بسیار بستود و مردمانرا بر فتن رغبت کرد پس عمار برخاست
و خطبه کرد و گفت ای مردمان این امام پسر عم پیغامبر صلی الله علیه وسلم است و حق او راست و آنکه با او همی منازعت
میکند زن صلی الله علیه و آله وسلم و او را فضل هست از آنکه بدو همان زن او بوده است و بدان جهان نیز زن او خواهد
بود و لیکن زنان را اندر امامت حق نیست پس امام خویش را نصرت کنید و تاخیر مکنید مردی گفت ای عمار تو عایشه
رضی الله عنها را همی بهشت گواهی بدادی و کسیکه با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اندر بهشت باشد او را نصرت کردن واجب
تر بود پس حسن ابن ابیطالب رضی الله عنهما عمار را گفت خاموش باش که خطبه کردن نه کار تست پس حسن رضی الله عنه
خطبه کرد پس گفت ای مردمان علی ابن ابیطالب رضی الله عنه امام شماست و در میان مردمان همی انگیزند و خلافت

خواهند کردن وسخن گرد آمده همی برآگندند ومعتبی که اندر کردن ایشان آمده همی نقص کنند واندر خدای عزوجل عاصی شوند واما شمارا همی خواند اندر کردن شما است اجابت کنید امیر المومنین را بمرو بنصرت او وتاخیر نکنید وبیک دیگر منگرید که هر کسی بگناه خویش آویزد پس اجابت کردند سمعا وطاعة فرا خوارید یم وپیش امیر آمدیم برویم تن وجان پیش امیر المومنین بودیم تا تن وجان پیش او فدا کنیم پس مردمان اندرین بودند که مالک بن اشتر برسید گفتند بمسجد آدینه گرد آمده اند مالک راست تا سرای سلطان آنجا که ابوموسی اندران بود وغلامان ابوموسی را یافت گفت بیرون اینجا چه میکنید گفتند تا خداوند ما بیاید از مسجد پس ایشان را بمعود آهنین کار فرمود سر پای ایشان بشکست وهمه را بیرون کرد ایشان سوی مسجد آدینه آمدند نیز دابوموسی ومردمان اندرین بودند که غلامان ابوموسی خویشتن را در مسجد افگندند ابوموسی گفت چه شد شمارا گفتند که مالک بیامد وما را بزد واز خانه بیرون کرد وهرچه اندر سرای بود غارت کرد ابوموسی اندر سرای چیز بسیار بود از جامه واسپ وسلاح ابوموسی از منبر فرود آمد وبسرای شد وهمه از مسجد برفتند غوغا عام وخاص چون اندر سرای شدند مالک را دیدند نشسته وگرز بدست اندر گرفته پس مالک گفت ابوموسی را که ای منافق چه کنی اینجا که این سرای وامانت مرعلی رضی الله عنه راست ولوتونه از اهلبیت وبیعت او واهل کوفه چون مالک همه را بخواهان او بودند گرد آمدند ابوموسی گفت مرا بشبانگاه زمان ده که سرای دیگر روم وتحویل کنم مالک اشتر گفت لاولا کرامة لک یکساعت امان ندهم وبفرمود تا جامه والات او را بدر سرای بردند وبنهادند ومزم غوغا آمدند تا ان کردند پس ابوموسی از مالک زینهار خواست مالک گفت ای ابوموسی این مردمانند که از بهر ایشان وی پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم را بیازردی ورها نکردی که ایشان بجهاد شدندی پس مالک او را تا شبانگاه زمان داد وبدان سرط که شب وران خانه نباشد ابوموسی شب بخانهٔ دیگر شد وهرچه آنجا بودش ببرد وحسن وعمار ومالک رضی الله عنهم اجمعین آن شب اندران سرای بودند دیگر روز ابوموسی درفراز کرد وکسی را بار نداد ونیز بیرون نیامد ومردمان کوفه رفتن را بساختند **فصل فی خبر واقعة الجمل** پس از سه روز حسن ابن علی رضی الله عنهما برفت با هفت هزار مرد ومالک اشتر پس حسن رضی الله عنه برفت با دوازده هزار مرد همه مردان حربی وباسلاح تمام وهرچه اندر کوفه مهتری وسپاهی بود برفتند وچون علی رضی الله عنه خبر یافت شاد شد وپیش ایشان باز شد واستقبال دعا گفت وفرمود ما حنانکم اهل الکوفة وقبة الاسلام ومرکز الدین وناصر آل محمد صلے الله علیه وآله وسلم وامیر المومنین بارک الله فی صغیرکم وکبیرکم وسیماکم وعالمکم پس گفت شما بودید که دین اسلام را یاری کردید بوقت عمر رضی الله عنه تا دین اسلام اندر جهان پیراگندند ومن شمارا بخواندم تا مرا مخالفان یاری کنند تا ایشانرا بحق خوانم اگر اجابت کنند بپذیرم وگذشته ایشانرا عفو کنیم واگر اجابت نکنند با ایشان رفق ومدارا کنیم واگر خدای را نافی کنند ایشانرا بحکم کتاب خدای تعالے عزوجل وسنت حضرت پیغامبر صلے الله علیه وآله وسلم هرکار که صلاح مسلمانان اندر آنست آن کنیم

فرود آمد قعقاع بن عمرو را بخواند و ببصره برسولی فرستاد چون قعقاع ببصره آمد و بخانه حضرت عایشه رضی
الله عنها فرود آمد و از اهل بیت بزرگ بود از فقهای یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود و بفتح قادسیه با سعد
بهم بودند پس حضرت عایشه رضی الله عنها را گفت بچه کار آمده ببصره گفت بصلاح مسلمانان بخونخواستن بخون عثمان رضی
الله عنه قعقاع گفت طلحه زبیر را بخوان تا سخن ایشان بشنوم پس بیامدند و همان گفتند که حضرت عایشه رضی الله
عنها را گفته بودند قعقاع گفت این سخن شما را اول آخر نماند همی گویید که صلاح مسلمانان خواهیم و باز میاویزید که
خون عثمان طلب میکنیم و اندر طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه فساد بسیار است میان مسلمانان گفتند چرا
گفت از کشندگان عثمان رضی الله عنه اندر لشکر چندین اند گفتند یک کم سیصد تن قعقاع گفت بدین یک کم سیصد تن
که کشندی صد هزار مرد بر خویشتن کردید و همچنین پیش گیرید کینه افزایدا ز کشتن و اندرین فساد است نه صلاح عایشه
رضی الله عنه فرمود نیکو گفتی و چنین است که تو میگوئی لکن چه مصلحت می بینی اندرین گفت آن می بینم که فتنه را بنشانید و
صلح کنید تا در عافیت بر مسلمانان گشاده شود و اگر نه در بلا بگشاید ترسم که این فتنه را شما گشاده باشد عایشه رضی
الله عنها فرمود نیکو گفتی و اگر رای علی رضی الله عنه بر این است که صلح شود صلح کن قعقاع سوی علی رضی الله عنه آمد و گفت
ایشان را بصلح باز آوردم و خبر ببصره افتاد که صلح همی کنند و گروهی از ایشان آمدند و گروهی را ناخوش آمده و اهل بصره
مهتران خود را بفرستادند و بلشکرگاه علی رضی الله عنه تا بنگرند که اهل کوفه قرابت بود پس صد هزار مرد از بصره برفتند
چون بلشکرگاه رسید گفتند بچه کار آمده آید بصلح یا بحرب گفتند بانچه علی رضی الله عنه فرماید ما هم آنیم که او خواهد و گفتند
سوی علی رضی الله عنه شویم تا بنگریم که چه فرماید بسوی امیر المومنین علی کرم الله وجهه آمدند و پرسیدند فرمود که مردمان بند
آمدند به نزد عثمان رضی الله عنه هر چند من عثمان رضی الله عنه را پند دادم فرمان نکرد و من آن مظلمان را از دباز
نتوانم داشت بخانه اندر شدم و بنشستم و ایشان براو گرد آمدند و او بر مراد ایشان نکرد تا کشته شد پس مرا طلب کردند
که این کار بگرد من اندر کنند یک هفته پنهان بودم نخواستند و مرا از خانه بیرون آوردند و بمسجد بردند گفتم نخست
این دو تن باید طلحه و زبیر که بیعت کنند چون بیامدند گفتم هر کدام خواهید این بیعت بگیرید و دست پیش کنید تا من بشما
بیعت کنم ایشان نخواستند و این کار بستم بگردن من اندر افگندند و بدل خوش با من بیعت کردند و من ایشان را گفتم
داشتم و حق ایشان بشناختم پس دستوری خواستند از من که بمکه شویم حج و عمره کنیم دستوری دادم شان تا برفتند
و بیعت بشکستند زنان خویش را اندر پرده بنشانیدند و زن پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم را پرده بدریدند و
بگروه ناخوبان ببصره آوردند و فساد کردند و خون نیختند و نه از خدای عزوجل شرم داشتند و نه از پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم
و نه از مسلمانان شرم داشتند و برنجیختن خون حرام من آمدم تا فساد این
مسلمانان را بصلاح آورم و دلها پراگنده را جمع کنم و این کینه و معصیت از میان برگیرم تا با ما حرب نکنند و با ایشان

حرب نکنیم پس دمان ۵ گفتند ازین نیکوتر سخنی نبود و گفت چون دیدند سخن من ناصواب است چرا بپذیرید گفتند بپذیرفتم
گفت پس با من بیعت کنید تا با ایشان حرب کنیم بپذیرفته آمدند میان ایشان مقرر بود نام او عاصم بن کلیب بن
را گفت جواب مرتضی رضی الله عنه باز داده گفتیم بپذیرفتیم ولیکن ما رسولانیم جواب باز بریم و بیعت کنیم امیر المومنین
علی رضی الله عنه گفت حق تعالی در دل تو انداخت خویشتن را بیعت کن اگر مردم را آگاه کنی بپذیرند و اگر نه تو براه راست
باشی پس این مردمان او را گفتند تو بیعت کن تا ما همه از پس بیعت کنیم پس کلیب با امیر المومنین علی رضی الله عنه بیعت
کرد و آن مردمان نیز همه بیعت کردند و باز بصره شدند و آن مردمان را گفتند ما نزدیک علی بن ابیطالب رضی الله عنه
بودیم و سخن وصی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدیم پس علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و بر در بصره فرود آمد و طلحه و
زبیر سپاه خود را برابر امیر المومنین علی گرم الله وجهه آوردند و آنیان سرد بود و این آن بود که همراه البصریان از
مدینه شده بودند بوقت فتنه عثمان رضی الله عنه گفتند از میان بیرون شود و من همی شناسم ایشان را و لیکن برویش
اندر نگویم و میان لشکر علی رضی الله عنه بیشتر از پانصد مرد نبود و ندانند از سادات عرب یکی از انجمله الک بود عدی بن
حاتم طائی و یکی بن هاشم همه یکجا گرد آمدند و گفتند چه تدبیر کنیم و تا اکنون رای طلحه و زبیر نمانده بود اکنون رای علی
رضی الله عنه برگشت و اگر صلح کنند بر خون ما کنند ما را تدبیر خویش باید کردن برخاستند و مغرب فتند و یامین دیا
بجای دور تر چنانکه ما را آواز نشنید سعدی گفت آمد مان این جهان از بهر دوستان باید و از بهر خانمان چون ما ازین
جدا شویم و بقربت افتیم ما را نیز زندگانی چه کار آید مالک اشتر گفت تدبیر آنست که ما خود را بر علی زنیم و او را بکشیم و
چون او را کشته باشیم طلحه و زبیر را چیزی نتوانند گفتن این خطا است که اگر علی را بکشیم طلحه و زبیر از ما سپاس ندارند و
دشمنترین دشمن بر ما ایشان بود و اگر طلحه و زبیر را بکشیم علی رضی الله عنه ما را نیز همچنان کند کاشکی ما بر گزیده بودمانی
رضی الله عنه نمی رفتیم پس گفت تدبیر آنست که از دو روی نگریم اگر بر خون اصلح خواهند کرد آنگاه ما را باید خواستن
و از بخان بیرون شدن و اگر حرب میکنند ما نگریم تا شکست بر که افتد ما او را یاری کنیم تا ظفر او را بود و نیز با ما نشود
و بدان سبب پس ایشان گفتند صواب اینست و همچنان کردند پس علی رضی الله عنه بفرمود پس منادی بانگ کرد اهل
بصره را که بدانند که قعقاع بیرون آید کس بیرون نیاید چون شب اندر آمد مردی از بصره سوی طلحه آمد که نام ابو الحرث بود
و گفت امشب ما را هزار مرد تا بر علی رضی الله عنه شبخون کنیم که او امشب ایمن خفته است و ما همه شان را بکشیم و هر
بر ایشان اندازیم پس طلحه گفت ای ابا الحرث ما این کید را در حرب وا نیم کردن و لیکن اینان مسلمانان اند نه کافران
و این پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است نه کسری است و نه قیصر روم و هرگز اندر مردمان پیشین چنین حرب
نه افتاده است که دو گروه از یک دین بر حرب با یک دیگر گرد آیند و من همی کوشم تا مگر صلح افتد و حرب از میان برخیزد
تا پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از جهان شد ما بهیچ کار چنان اندر نیابم که اندرین صبر همیکنیم و ما باید کرد تا مگر

خونها ریخته نشود و هم اندرین شب مردی از یاران علی رضی الله عنه نزدیک او آمد و گفت مرا هزار سوار بدده تا بره لشکر ایشان شبخون کنم و ترا و همه لشکر را بازرهانم علی رضی الله عنه گفت این مردمان همه اهل قبله اند نه کافر اند یکی من پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم است و ما هر چیزی که خونشتن را از خون ریختن دور تر داریم ما را بهتر بود پس مردمان کوفه چون این سخن بشنیدند جماعتی نزد امیر المومنین علی رضی الله عنه آمدند و گفتند ما را بچه آوری اگر حرب باید کردن بکن علی رضی الله عنه گفت ما ایشان را دست نگردانیم و از دو هی نگریم اگر ایشان تدبیر ما بکنند آنگاه ما حرب کنیم بران نیت که ایشان را از خونشتن باز داریم و لیکن ایشان را سلح کردن بهتر است از حرب و چون روز دیگر بود احنف که معتر ایشان بود و آن مردمان از بنی تمیم بودند و احنف اندر بیعت علی رضی الله عنه بود و چون طلحه و زبیر بصره آمدند و از ایشان جدا گشت و بر یه از دیهای ایشان بنشست و چون امیر المومنین علی رضی الله عنه بیامد همه سپاه بنی تمیم نزد احنف شدند و گفتند این علی رضی الله عنه است نه طلحه و زبیر و او را اندر گردن تو بیعت است اگر تو نزد او روی زود آنکه نظر او را باشد یک تن از بنی تمیم زنده نگذارد سوی او شود نیگر تا چه فرماید پس احنف سوی امیر المومنین علی رضی الله عنه شد و خواست که بر علی رضی الله عنه حیلت کند تا با او بود و نه بر او پس گفت ای امیر المومنین بنو تمیم همی گویند که اگر تو ظفر یابی همه را بقتل آری و زنان و کودکان ما را ببرده بری امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود معاذ الله که از من این آید من تا نتوانم صلح کنم و خونشتن را از خون ریختن دور ارم احنف گفت اندر گردن من بیعت تست و اگر نه من نزد تو آیم طلحه و زبیر بنی تمیم را رها نکنند که از بصره بیرون آیند و اگر من آنجا باشم رها نکنم کودکی از بنی سعد و بنی تمیم بر تو بیرون آیند آنرا دوست تر داری من باز دارم یا بخانه بنشینم و شمشیر دو هزار مرد از تو باز دارم علی رضی الله عنه گفت آن خواهم که بنشینی و این قبیله از من باز داری پس احنف باز گشت و بر در بصره جائی است که او را وادی السباع خوانند آنجا بنشست و از بنی سعد و بنی تمیم هیچکس نه با علی و نه با طلحه و نه با زبیر رضی الله عنهم گرد نیامدند و علی رضی الله عنه خلائق را بصلح همی خواند و کسی بیرون نیامد سوم روز علی رضی الله عنه بیرون آمد و خود در میان و وصف بایستاد بانگ کرد که با طلحه و زبیر بن العوام گفتند چه خواهی فرمود بخدای عزوجل که بیرون آیید چنانچه جز من و شما کسی دیگر نبود با شما را چیزی بگویم و علی رضی الله عنه با سلاح بود و ایشان نیز با سلاح بیرون آمدند و بایستادند امیر المومنین گفت من پیش خدای عزوجل با حرب شما حجت ندارم و دانم که شما نیز ندارید اکنون انکارم که میان من و شما قرابت نیست و اندر گردن من بیعت شما نیست و برادر شما یم در مسلمانی و بریک دینیم و از پس پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بیکجای نماز کردیم و شما خون مرا حرام دیدید و من خون شما را حرام دیدم اکنون من چه کرده ام که خون من شما را حلال شده است طلحه گفت تو مردان را گرد کردی تا عثمان رضی الله عنه را بکشتند علی با طلحه گفت تو دست بر کن تا من نیز دست بر کنم و دعا کنم که یارب هر کسی که بقتل عثمان رضی الله عنه شاد شد او را لعنت کن تا بنگریم که لعنت بر که آید طلحه

خاموش شد پس علی رضی زبیر را گفت ای زبیر یاد داری که فلان وقت من بمدینه نشسته بودم بفلان محلت و تو با
پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بگذشتی بر من و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مرا بدید نه بخندید و من نیز بخندیدم تو پیغمبر
صلے الله علیه و آله وسلم را گفتی یا رسول الله هرگز پسر ابو طالب را رها کن و گاه گاه او را تبسم کنی پیغامبر صلی الله علیه و آله
وسلم فرمود که ای زبیر از خدای بترس و آن روز بروی لشکر آری ظالم باشی این سخن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را یاد کن
زبیر نیز سر فرود افگند و بعد از زمانی گفت یا علی مرا سختی یاد داری که اگر یاد داشتمی هرگز با تو جنگ نکردمی والله که با تو
حرب نکنم و آب از چشم زبیر بیرون آمد پس عنان باز گردانید و بلشکر گاه آمد و طلحه نیز باز گشت و بیعت عایشه رضی الله عنها
هرگز من اندر هیچ کار نبودم که ندانستم کار از پس دم یا از پیش دم چنانکه اندرین کار عایشه رضی الله عنها گفت اکنون
چه خواهی کردن زبیر گفت باز گردم و با علی رضی الله عنه حرب نکنم پس عایشه را اندوه آمد و زبیر بخانه شد و عایشه رضی
الله عنها با پسرش و طلحه گله کرد و قصه بگفت ایشان هر دو نزدیک زبیر آمدند و گفتند این چه سخن است که همیگوئی گفت
با علی حرب نکنم پس عبد الله گفت این نیکو بودی که چون مردمان بدین لشکر آمدند تو بخدا شدی و گفتی من با مسلمانان
حرب نکنم چنانکه عبد الله عمر رضی الله عنه کرد تا مسلمانان گفتند از بیم خدای عز و جل بود و اگر نه بیامدی و لشکر گرد کردی
و خلق را بحرب خواندی و خون عثمان رضی الله عنه دعوی کردی و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بیاوردی و خلقی
اندر بصره بگشتی و بیعت خویشتن را پسندی اکنون لشکر روی بروی آورند گوئی باز گردم مردمان گویند که نه بیم خدای
عز و جل بود بلکه از بیم پسر ابو طالب بود این عار و ننگ را کجا برد و طلحه و پسرش بسیار سخن ازین نمط بگفتند تا پسرش
برگردانید پس گفت اکنون چه کنم که سوگند خورده ام گفتند بنده بسیار داری یکی را آزاد کن و زبیر را غلامی بود مکحول
نام روز حرب چون بحرب آمد او را آزاد کرد و عمران بن الحصین که یار پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود بنی عدی را بخواند
و از حرب باز داشت همچون احنف و مردمان بصره بسیه گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر بودند و گروهی با امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه و گروهی از دور بنشستند و اندر بصره از بنی قیس بسیاری بودند همه نزد امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه آمدند و امیر المؤمنین سپاه را عریضه کرد بیست هزار مرد بودند و طلحه سپاه را عرض کردی هزار مرد بودند و هر دو سپاه
برابر یک دیگر فرود آمدند و علی ابن ابیطالب عبد الله بن عباس رضی الله عنهم را بفرستاد و طلحه پسرش را بران که فردا صلح
کنند و معاویه بنهادند و هر دو لشکر آن شب بخفتند و آن مردمان که امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را کشته بودند خواب
شان نیامد از غم صلح و گفتند ایشان صلح بر خون ما می کنند و ما را از ینجهان بیرون باید شدن و اگر نه ما را بکشند پس تدبیر
کردند و اتفاق شان چنان افتاد که در میان ایشان حرب افگنند و گفتند بر چه میکنیم پیش ازان باید کردن که روز
روشن نشود پس سه گروه شدند از لشکر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خویشتن را بر لشکر طلحه زدند بر سه جای بر میمنه و میسره و قلب
و از لشکر طلحه کشتن گرفتند و حرب به پیوست و ایشان بکشتن کردند بسیار لشکر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سلاح بر گرفتند

گفتند شبخون آمد و عهد نمیکنند و بحرب در گرفتند و کسی ندانست که اصل آن از کجاست طلحه و زبیر رضی الله عنه گفتند
برنشینید پس لشکر علی رضی الله عنه گفتند راه ندانستیم که از طلحه و زبیر چه عذر نیابد میمنه و میسره راست کردند امیر المومنین
رضی الله عنه در قلب بایستاد و روز روشن گشت و آن مرد انکه این گروه بود و ندمیکسو بایستادند و چون روز برآمد
نزدیک علما آمدند مالک بن اشتر و عدی بن حاتم گفتند یا امیر المومنین ما از لشکر دور کردی بهوای ایشان و ما دانستیم
که از ایشان وفا نیاید اکنون با جانها پیش تو بدهیم و حمله کردند بر سپاه عایشه رضی الله عنها و حرب به پیوست در روز
گرم شد و مردمان عایشه رضی الله عنها را گفتند امیر المومنین علی رضی الله عنه عذر کرد و شبخون آورد عایشه رضی الله عنها گفت
که اشتر مرا هودج بر نهید آن اشتر که بلعی بن امیه داده بود هودج بران نهادند بران گستوان فرود آوردند و
عایشه رضی الله عنها بران هودج بنشست و بفرمود تا اشتر را بحرب گاه بردند و بداشتند و طلحه و زبیر به پیش اندر حرب میکردند
چون روز روشن شد علی رضی الله عنه مصحف بیرون کرد و یاران را گفت کیست که پیش شود ایشان را بدین خواند و بدانچه حق
عزوجل اندرین فرموده است و مردی بود نام او مسلم بن عبد الله بود آن بستد و به پیش صف اندر شد و آن مصحف را باز
کرد و گفت شما را بدین میخوانم طلحه گفت دروغگوئی و این عذر سپاه ابو طالب است شمشیر بزد دست آن مرد را بیفگند آن مرد
مصحف را بدست دیگر گرفته گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله طلحه شمشیر دیگر بزد و آن مرد را بکشت و حرب
اندر پیوست چون زمانی بود عایشه از هودج آواز داد و گفت این مهار اشتر من که دارد کعب بن سعد گفت من دارم
عایشه رضی الله عنها مصحف بیرون کردند بدو داد و گفت پیش اندر شو مصحف باز کرد و بانگ کرد ای اهل کوفه شما را بدین
میخوانم که خدای عزوجل فرموده است مالک بن اشتر ترسید که اگر علی رضی الله عنه بشنود اجابت کند و گفت ای فاسقان
ما شما را بدین خواندیم چرا اجابت نکردید و آن مرد را بکشت و ایشان سه برادر بودند و هر سه را اندر پیش عایشه بکشتند و حرب
تیز تر شد و کشتن بسیار گشت و عبد الله بن زبیر پیاده شد و حمله کرد و بر مالک بن اشتر پیاده شد و عبد الله بن زبیر را
جراحت رسیده بود و مالک شمشیر بر سر عبد الله زد دست تر آمد و لختی ببرید عبد الله برجست و مالک را برگرفت و بر زمین زد
و عبد الله بانگ همیکرد که اقتلونی بالگام مردمان ندانستند که مالک کیست که او با اشتر معروف بود و زبانی بود خوبسیما
از عبد الله برفت سست گشت مالک بجست و بلشکر گاه علی رضی الله عنه باز شد و عبد الله ضعیف بر جای بماند او را
برگرفتند و باز بشهر بردند طلحه و زبیر بهزیمت شدند و بر جای بماند تا اندر قلب و بر میمنه عبد الله بن الحرث و بر میسره عبد الرحمن
بن عتاب اسید و بر ساقه عایشه رضی الله عنها و خلق را تحریص همیکردند پس امیر المومنین علی رضی الله عنه بانگ
کرد که این حربه شمار با مسلمانان افتاده است و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم نیست که بدو وحی آمدی و لکن
داند که این حرب با اهل قبله چگونه باید کردن تا با شما حرب نکنند و چون هزیمت شوند از پس ایشان دهید کراجرا
آید فرمایند و اندر حرب نهیت کشتن نکنند و اگر با ایشان چیزی یابید از ایشان باز کنند که مال ایشان حلال نیست

ولیکن چون آهنگ شما کنند شما نیز آهنگ ایشان کنید بدان نیت که ایشان را از خویشتن بازدارید تا اگر گشته شوند
خون ایشان در گردن شما نبود و طلحه و زبیر بانگ علی رضی الله عنه بشنیدند خوش آمدشان و ایشان نیز آهنگ جنگ
کردند حرب بتر شد روز گرم شد و از هر دو سپاه چندانی کشته شدند که عدد پدید نبود عبدالله سنان از مهتران کوفه و
اندران حرب حاضر بود و بعد ازین او را گفتند ما را صفت حرب جمل بکن گفت من هرگز برادر ولید نه بگذارم که به
حرب جمل یاد آید و این دارالولید جائیست اندر کوفه که آنجا گاذران باشند شب و روز کذین میزنند و گفت با
رحم شیخ چنان بود که چون بانگ کذین گاذران دارالولید چون روز گرم شد تیری بیامد و بر ساق طلحه رسید موزه
سوراخ کرد و ساقش را نیز سوراخ کرد و بپهلو اندر شد و طلحه را خون غلبه کرد و آن تیر را بیرون کشید و صبر همیکرد
و بپهلوی اسپ اندر شد و اندر پیش صف تا نماز پیشین کند اما موزه اش پر خون شده بود و طلحه سست گشت و
نتوان است بر اسپ بودن غلام را گفت مرا باز ببصره برکه کار من آخر بود تا بشهر رسید هرچه در تن او خون بود
بیرون آمد غلام دانست که کار او بنبود چون از در شهر اندر آمد اندر محلت بنی سعد برا بگذر یکی ویرانه بود اسپ را اندر آنجا
راند و او را فرود گرفت و نزدیک او بنشست تا جان بداد اکنون هنوز آنجا است بگور کرده و زبیر نیز باز گشته بود بجای
افتاده بود که آزاد ادی السباع گویند مردی از یاران علی رضی الله عنه که نام او عمرو بن حروث بود از پس او برفت
باد و سوار و نیزه بر پهلوی او دوازد یگر بر پیش بگذشت زبیر با آن جراحت شمشیری بر سرش بزد آن مرد بسر بگرفت و
سرش بدو نیم شد آن دو مرد دیگر که با او بودند زبیر را بزدند از اسپ بیفگندند عمرو فرود آمد و سرش را ببرید بشتافت
نزدیک علی رضی الله عنه آمد و گفت زبیر را بکشتم علی رضی الله عنه فرمود البشره بالنار و گفت قاتل بن صفیه بالنار
عمرو گفت اگر ترا طاعت داریم بدوزخ بشارت دهی و اگر نداریم همچنین بدوزخ بشارت دهی پس تو بلائی است را
رضی الله عنها تافته شده بود از باز کشتن زبیر و گفت اگر طلحه معذور بود او ما زبیر را چه عذر بود و مردم همه باز گشتند
عایشه رضی الله عنها اشتر را پیش صف آورد و چون مردمان آنرا بدیدند باز حرب از سر گرفتند و علی رضی الله عنه تافته
گشته ترسید که تیری بر عایشه زنند مردی را با مصحف بفرستاد تا ایشانرا دعوت کند آن مرد را بکشتند بنوختند
شعر میگفتند سخن بنی خبه لا تفرجنی ۰ یری حماها محزنا بخیل منها الحل المحرجا سماع دباه بحر ۰ و یاران
علی رضی الله عنه تیرها بینداختند بر هودج و هیچ تیر بران برگستوان اندر نمی شد و خلق را پیش اشتر همی کشتند و
مهار اشتر را بر در کعب داشت علی رضی الله عنه مالک را بخواند و گفت این مردمان تا این اشتر و هودج اینجا باشد
نامگردند حیلت آن کن که اشتر را بر این لشکر آری مالک بن اشتر خویشتن را بر اشتر افگند و بر در کعب را بگشت و
دیگر برادرش بیامد و مهار اجمل اشتر بگرفت و عایشه رضی الله عنها را گفت من برادر کعبم صدیقه رضی الله عنها فرمود
جزاک الله خیرا باز دست او را ببریدند و دیگری برخاست و مهار اشتر بگرفت پس همی آمدند و مهار اشتری گرفتند

وایشان را میکشتند تا دویست هفتاد مبارز پیش اشتر کشته گشتند تا آخر مردی را دست ببریدند که نام او بحربن بحر الغوی بود و مردی مبارز بود چون آن همه را دستها ببریدند و ببریدند عمر و مهار اشتر بگرفت چون آهنگ دگر دست از مهار اشتر باز داشت و عذر خواست و گفت ای مادر مومنان می بینی که چاکران و فرزندان ترا چها رسید و چندین مبارزان که از بهر این مهار کشته شدند و چندین دستهای مردان بریده گشت و تو هیچ رحمت نکنی و کدام مادر چنین کند بنو حنیفه و بنو سعد و بنی طعم را علی رضی الله عنه گفت مهار اشتر بکشید و هر چند که کشیدند هیچ از جای نجنبید علی رضی الله عنه فرمود تا پی اشتر را ببریدند و اشتر بیفتاد و اهل بصره چون آنرا بدیدند بگریختند عایشه رضی الله عنها بانگ کرد یا علی هلکت فاسمع علی رضی الله عنه پاسخ نداد و گو بند که مالک هر دو پای اشتر را ببرید و اشتر را بیفتاد علی رضی الله عنه گفت اقتلوه فانه شیطان مردی شمشیر زد و تو را هودج بیفتاد و محمد بن ابی بکر دست بپرده هودج اندر کرد و دستش بر سینه عایشه رضی الله عنها برآمد و برهنه بود و دندانست که آن کیست گفت بمن ذی الذی پس موضع عالم میسه احد الا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم محمد بن ابی بکر گفت منرس که منم عایشه گفت الحمد لله علی السلامتک یا اخی پس هودج را باشتری بنهادند و بشهر اندر آوردند و بخانه عبد الله بن خلف الخزاعی که مهتر بصره بود آوردند و علی رضی الله عنه بشهر اندر آمد و بسرای سلطان شد و مردمان بصره بر کشتگان همیگریستند شب و روز پس روز دیگر احنف بن قیس با مهتران بنی تمیم بیامدند و علی رضی الله عنه را تهنیت و گفتند ای ابا الحسن تو از دور همی نگریستی که به بینی که غلبه کرا بود آن گاه سوی او شوی احنف گفت این چنین نگوئی ای امیر المومنین که من ترا کار پیش ازان کردم که پیش تو شمشیرهای بنی سعد و بنی تمیم از تو برندا شتی تو بخود نگشتی علی رضی الله عنه احنف را گفت برگرد و همان روز بفرمود تا آن کشتگان را بر گرفتند از هر دو گروه نماز کردند و هرگز در هیچ حرب این مقدار دست بریده نشد بود که برین جمل حرب بود اندرین شعرها گفتند ؎ قلم ادیون ما کان اکثر ساعدا + بکف شمال وارفیها مهلها + ولم اریوما مثل صفین حاربا + فرامات یقطع جنیها + پس علی رضی الله عنه بفرمود تا دست بریده ها را جدا جدا گوری کردند هر چه اندر لشکرگاه جامه بود بشهر اندر آوردند و بمسجد آدینه بنهادند و منادی بانگ کردند که هر کس که چیزی از آن خود بیند برگیرد پس مردمان لشکر خواستند که آن جامه ها را غنیمت کنند علی رضی الله عنه گفت معاذ الله این کشتگان را ورثه هست این خواسته با و جامه ها را بدیشان باید دادن که این ها مسلمانان بودند و کافران و خواسته ایشان بر شما حلال بود و محمد بن جریر طبری چنین گوید که اے امیر المومنین علی رضی الله عنه روز دوشنبه بیصره اندر شد و سه روز بلشکرگاه بود با عبد الله بن عباس رضی الله عنهما نیز و یک عایشه رضی الله عنه اندر شد و گفت عفر الله لنا و لکم صدیقه رضی الله عنها در جواب گفت نعم غفر لنا و لکم و خداوند مرای در پیش عایشه رضی الله عنها کشته شده بود و اعیال بسیار بود چون علی رضی الله عنه اندر آنجا

شد ایشان بروی بجزوشیدند یا قاتل الاخوان مامفروس اخیه ایتیم الله ولدک کما اعت ولد امیر المومنین هیچ باز
نداد و بیرون آمد پس گروهی جوانان بدر خانه عایشه آمدند و شعرها گفتند و عایشه رضی الله عنها را چیزها گفتند و خبر
این بعلی بن ابیطالب کرم الله وجهه آوردند قعقاع بن عمرو را بفرستاد و گفت هر کس که چنین کند او را ادب کن قعقاع
بیامد و مردم بسیار بود همه بگریختند از انجمله دو تن را بگرفت و هریکی را صد چوب بزد و علی رضی الله عنه به بیت المال
بصره مشغول شد پس مکتوبه و مدینه نامه کرد بفتح و هرچه اندر بیت المال بصره یافت بلشکر خود قسمت کرد و شش
هزار درم بود پس لشکر را گفت چون بشام شوم پیش ازین بود و چنین گویند که از لشکر امیر المومنین علی رضی الله عنه
سه هزار مرد گشته شده بودند و از لشکر عایشه رضی الله عنها سیزده هزار پس امیر المومنین رضی الله عنه عایشه رضی الله
عنها را پیغام داد و گفت که پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم مرا گفته بود نه که زنی اذنان من برتو بیرون آید چون بر وظیفه باش
او را بی پرده باز بر پس امیر المومنین علی رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را بدست زن بمدینه باز فرستاد آن زنان را
بشبه مردان بیاراست و گفت براه اندر با او سخن مکنید پس عایشه رضی الله عنها گفت خدای عزوجل پسر ابوطالب
را چنین و چنین کناد که مرا بدست مردان نامحرم براه دور فرستاد و چون بمدینه رسیدند آن مردان جامه مردانه بیرون
کردند و جامه زنان بپوشیدند عایشه رضی الله عنها شاد گشت و گفت خدای عزوجل پسر ابوطالب به نیکی کناد و عایشه
رضی الله عنه از بصره روز دوشنبه برفت و علی رضی الله عنه باوسه منزل برفت و مردمان بصره بیرون شده بودند
و عایشه رضی الله عنها اشتر باز داشت و گفت ای مردمان این فضائلی که بگذشت کس را کس کینه مدارید اندر دل
و پس ازان حدیث حضرت رضی الله عنه یاد کرد و گفت یا ایها الناس لم یکن بینی و بین علی الا ما یکون بین المراة و
احمائها و انی لعلی ما اعرفکم و اعلمکم مکانا پس گفت خدای عزوجل مر آن گنهکار را بیامرزد و حضرت علی رضی الله
عنه نیز خطبه کرد و فرمود راست میگوید میان من و او چیزی نبود و آنکه اکنون بود و کسی دیگر کرد او مادر مومنان است
و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است و حق او بسیار است و عایشه رضی الله عنه را فرستاد و حسن و حسین و محمد
بن حنیفه رضی الله عنهم را با و بفرستاد و زیاد بن ابوسفیان و بیری ابوموسی کرده بودند بصره از پس او عامر بن
عبد الله چون عثمان بن حنیف بیامد از قبل علی رضی الله عنه او در خانه شد و دبیری نکرد و چون طلحه و زبیر بیامدند
او همچنان بخانه بود و مردی بارای و تدبیر بود و کارها دیده بود و چون علی رضی الله عنه بشهر اندر آمد او را طلب کرد
بیافت و خواست که با و مشورت کند اندر کارهای بصره پس عبد الرحمن خواهرزاده زیاد بود و نزد علی رضی الله عنه
شد از و پرسید که حالت کجاست که روی من نمود و گفت یا امیر المومنین بیمار است معذور دارش امیر المومنین فرمود
کجاست گفت بخانه پس امیر المومنین علی رضی الله عنه و حسن و حسین و ابن عباس رضی الله عنهم بخانه زیاد شدند و از علی
رضی الله عنه عذر خواست پس علی امیری بصره بروی عرض کرد زیاد گفت یا امیر المومنین مصلحت آنست که امیر بصره کردی از

بنی ہاشم بود تا من او را تدبیر کنم پس علی رضی اللہ عنہ امیری بصرہ را بعبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما داد زیاد را بر وی گماشت و با عبداللہ گفت سخن او بشنود و مالک بن اشتر گفت تشویر ما را باید زدن و شہر ہا پیران عباس رضی اللہ عنہ را باشد این سخن با علی رضی اللہ عنہ گفتند چیزی نگفت پس مالک بکوفہ شد تا کوفہ را بر علی رضی اللہ عنہ تباہ کند علی رضی اللہ عنہ از پس وی بشتاد و او را بنہری باز آورد و مالک ہمچنان میگفت کہ چندین شمشیر زدیم و امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ را بستم بکشتیم و یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و حواریان او حرب کردیم و ازین کار ہا سختی ما را بود و ولایت او را بود و اللہ اعلم بامور الحقایق **فصل فی خبر مصر و ما اختار الیہ اخبار ہا فی ایام علی ابن ابیطالب رضی اللہ عنہ** و با یام عثمان رضی اللہ عنہ عبداللہ بن سعد بن سرح کہ امیر بصرہ بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفہ اندر سیاہ او بودند و عثمان رضی اللہ عنہ را بد گفتند و اہل مصر را بر وغالیدند و چون مصریان بمدینہ رفتند محمد بن ابی بکر با ایشان برفت و محمد بن حذیفہ بمصر بماند و فضیلت علی رضی اللہ عنہ ہمیکرد و مردمانرا نبرد وی فرستاد و علی رضی اللہ عنہ را خود از ین آگاہی بود پس چون خبر آمد کہ عثمان رضی اللہ عنہ را بحصار گرفتند عبداللہ را از مصر بیرون کرد و عمارت خود بگرفت و چشم داشت کہ علی رضی اللہ عنہ آن کار را بدور باکند پس عبداللہ براہ مدینہ بماند جانے نشست و کار عثمان رضی اللہ عنہ را چشم ہمیداشتند چون عثمان رضی اللہ عنہ را بکشتند و علی رضی اللہ عنہ را بیعت کردند مردی از مدینہ ہمی آمد و عبداللہ از و خبر عثمان رضی اللہ عنہ پرسید گفت او را بکشتند گفت انا للہ و انا الیہ راجعون و آن مرد گفت کشتن عثمان رضی اللہ عنہ و بیعت علی رضی اللہ عنہ ہر دو بر تو مصیبت است گفت آری مگر تو امیر مصری عبداللہ گفت آری آن مرد گفت سر خود گیر و بجہان شو کہ علی رضی اللہ عنہ مصر را امیر دیگر فرستاد و فرسود تا ترا بکشند گفت الحمد للہ این مرد گفت این عجبی است چہ جای الحمد للہ است با این خبر ہا کہ من ترا دادم گفت محمد بن حذیفہ را با عثمان رضی اللہ عنہ عصبیت و سے کرد و خلق را بکشتن او فرستاد از بہر علی رضی اللہ عنہ اکنون الحمد للہ کہ خدای عزوجل از علی او را برخوردار ی نداد پس گفت ای امیر کیست گفت قیس بن سعد بن عبادۃ الانصاری گفت بزرگوار مہتر یست حاکم قبیلہ خزرج است پس عبداللہ بدمشق شد نزد معاویہ و قیس بمصر رفت و عہد نامہ برخواند و مردمان او را مطیع شدند و بیعت کردند علی رضی اللہ عنہ را و گروہی بودند از بنی کنانہ بدیہ کہ نام او حریثا بود و ایشان ہمہ غابیان بودند ایشان کس فرستادند نزد قیس کہ ما ترا بخراج دادند فرمانبردار یم ولیکن اندر بیعت زمان خواہیم تا بنگریم کہ چون میشود قیس گفت زمان دادم ترا اگر در مصر یک دیہ بیعت نکنند چہ شود و با ایشان مدارا کرد و بیعت نخواست و بمصر اندر نشست و خراج بستدن گرفت و معاویہ ترکہ از علی رضی اللہ عنہ سیاہ بیامد و او را اندر میان گیرند پس نامہ کرد بقیس و او را بشیعت خویش خواند و قیس گفت تا نبگرم معاویہ دانست کہ قیس با او ہمین کر میکند و قیس مرد تدبیر بود و معاویہ او را دیگر نامہ کرد و گفت ترا با من دستان نباید کرد و با ہمہ دوست باش یا دشمن جواب کرد قیس او را از خویشتن نومید

کرد و گفت ترا علی رضی الله عنه نباید که ترا من بسم که برتو شغل افگنم چندانکه علی رضی الله عنه بپردازی معاویه چنان
آن بخواند و دانست که او را متابع نشود حیلتی کرد تا او را بچشم علی رضی الله عنه زشت کنند تا مگر او را از مصر باز کنند و
معاویه چون بمجلس نشستی مردمان شام را بحرب امیر المومنین علی رضی الله عنه خواندی و گفتی قیس بن سعد امیر مصر دل
باما ست نه بینید که مردمان دیه حربثیا را و مسیلمه بن مجلد بن ثمارا و بشیر بن ارطاه را دآن مردمان را که از مصر انداز بیعت
عثمان رضی الله عنه نیکو دارد و ایشان را به بیعت امیر المومنین علی رضی الله عنه نخواند و مر ایشی نامه کرد که دل کسی از
آمدنصرت کردن نزدیک من دبدین آن خواستی تا جاسوسان علی یعلی رضی الله عنه این خبر بردار ندو دل امیر
المومنین علی رضی الله عنه با قیس بدشود و معاویه را نیز بکوفه جاسوسان بودند و همچنین میگفتند و این خبر بگوش امیر
المومنین علی رضی الله عنه رسید و علی رضی الله عنه بی بکر و عذر بود و چون این خبر بشنید قیس را تهمت کرد و محمد بن ابی
و عبد الله بن جعفر الطیار را گفت مشورت کنید اندر کار قیس ایشان گفتند او را از مصر باز کن و دیگری بفرست که
از و بشک نباشد و بدو نامه کن که ایدون همی شنوم که گروهی بدبهانه که نام آن دیه حربثیا دانست و به بیعت ما نیامده
و تو ایشان را رها کرده چون این نامه ما بخوانی ایشانرا ما خوان و اگر پذیرند با ایشان حرب کن قیس نامه کرد تا
با امیر المومنین علی رضی الله عنه و گفت اے امیر المومنین مذهب تو چنان است با کسی که با تو حرب نکند با او حرب
مکن و این مردمان اند که هواخواهان اند تدبیر آنست که ایشان را بجای خویش بهانیم و بجنبانیم تا بکار دشمن پردخته
باشیم و اگر ایشان را از جای بجنبانیم ما را مشغول کنند چون امیر المومنین علی رضی الله عنه این نامه بخواند تفتیش
درست گشت محمد بن جعفر الطیار گفت ای امیر المومنین قیس بدیشان مائل است و او را از نیجا باز کن و محمد بن
ابی بکر بفرست قیس را از مصر باز کرد و محمد بن ابی بکر را بفرستاد تدبیر معاویه راست شد پس قیس بن سعد بمدینه آمد
امیر المومنین علی رضی الله عنه بکوفه شد و همانجا بنشست و مروان بن الحکم نزدیک معاویه بود بشنید که علی ابن
ابی طالب کرم الله وجهه سوی کوفه شد و مروان را بمدینه فرستاد و گفت آنجا باش و مرا جاسوسی میکن و مروان دختر
بن ثابت بسوی قیس اندر شد ندو او را سرزنش کردند و گفتند معاویه ترا هزار بهتر از علی رضی الله عنه نگاهدارد و
علی رضی الله عنه با تو وفا نکرد و قیس سوگند خورد که اینجا نباشم و بکوفه شد نزد محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما چون بمصر
شهرها فرو گرفت و مردم حربثیا را به بیعت خواند و گفت یا با علی رضی الله عنه بیعت کنید و یا از شهر بیرون شوید یا
حرب را بیارائید گفتند ما را مهلت دهید تا بنگریم که کار چگونه میشود محمد مهلت نداد و سپاه فرستاد با مردے
که نام او یزید بن الحرث بود و او را بکشتند و سپاه را هزیمت کردند و دیگر سپاه فرستاد نام او مصاد بود از بنی کلب
او را هزیمت کرد و محمد بن ابی بکر بعلی ابن ابیطالب رضی الله عنهما نامه کرد که ایشانرا بجائی مانید تا بدانوقت که
بدیشان پردازیم محمد بن ابی بکر چون نامه بخواند ایشانرا بجائی ماند و سپاه بفرستاد تا از حرب صفین باز داشت فصل

فی خبر المعتبر عمرو بن العاص الی الشام چون عثمان رضی الله عنه را بحصار گرفتند و عمرو بن العاص از مصر
بشد و بضیعت خویش رفت و خبرهای پرسید که عثمان رضی الله عنه را بکشتند و دو پسر عمرو عبدالله آنجا بودند و عبدالله
مردی فقیه و عالم بود و سخنگوی و یار پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و دیگر پسرش مردی مبارز بود چون خبر کشتن عثمان
رضی الله عنه درست شد گفت ما را لختی صبر باید کردن تا به بینیم که کار بکجا میرسد و چون خبر یافت با علی رضی الله عنه بیعت
کردند تا فتنه گشت و چون خبر آمد طلحه و زبیر رضی الله عنهما و عایشه صدیقه رضی الله عنها بمصر رفتند پسران را گفت
علی رضی الله عنه بهمه دی بهتر از ایشان است که پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از بنی هاشم است گفتند عثمان
رضی الله عنه را ما نستیم او ازین همه بهتر بود و ما را لختی باید بودن تا بنگریم که این کار بکجا میرسد پس خبر آمدش
که معاویه بشام از علی رضی الله عنه باز ایستاد و خویشتن را همی بیعت کند و خون عثمان رضی الله عنه همی جوید
آنگاه عمرو بن العاص نیت معاویه کرد و پسران را بخواند و گفت چه مصلحت بینید بسوی علی رضی الله عنه شویم یا بسوی
معاویه عبدالله گفت علی مردی با علم است و نامردی و دنیا را دوست ندارد و برای تدبیر کس او را حاجت نیست اما
معاویه را با همه کس حاجت است خاصه بخداوندان تدبیر و نزدیک علی رضی الله عنه آخرت را بهتر است و نزدیک
معاویه را محمد گفت ای پدر تو از بزرگان عرب و علی الحال این کار بر یک تن راست شود و سخت زشت بود که چنین
کاری بگذرد و ترا هیچ اثر نبود و آنگاه نام تو کم شود پس عمرو بمعاویه رغبت کرد و سوی او برفت و چون بشام رفت
همه را دید که بر یک شمشیر ایستاده بر جستن خون عثمان رضی الله عنه و هر آدینه پیراهن عثمان رضی الله عنه را که
بخون آلوده بود آویزندی و خلایق بگریستندی و همه مبارزان شام سوگند خورده بودند که آب سر و تخورند و بر
بستر نخسپند و تن از جنابت نشویند تا خون عثمان رضی الله عنه را نستانند و علی ابن ابیطالب رضی الله عنه را بر خون
او تهمت کردند و همیفرمودند که علی فرمود تا عثمان رضی الله عنه را بکشتند و آن گروه که او را کشتند نزدیک علی رضی
الله عنه اندر و گفت این کار ایست که هرآینه نیکو شود و نزدیک معاویه بایستاد و معاویه او را و زیر خویش کرد برای
او کاری همیکرد و هر آینه بران پیراهن خون آلود عثمان رضی الله عنه نوحه کردندی تا یکسال تمام شد و علی رضی
الله عنه از حرب جمل فارغ گشت و علی رضی الله عنه بکوفه باز شد پس عمرو معاویه را گفت این کار پیراهن را بگوی
تا بس کنند که هرچه اندرین بایست یافتند و هر جنگ که خصمان بسیار بنیند کهنه شود آن دشواری و نیکی از
دلها بشود و این بروز حرب بهمه پیش صف باید کردن تا همه مردمان می بینند و برحرب کردن حریص شوند معاویه
بفرمود آن پیراهن کردن **فصل فی خبر واقعة صفین و احوال آن** و چون علی رضی الله عنه بکوفه باز آمد
از بصره خالد بن ولید مرده را با میری فرستاد بخراسان و ایدون گویند که ماهوی مرزبان بود آنگاه که
یزدگرد را بکشتند و این ماهوی اندرین سال نزد علی رضی الله عنه بکوفه آمد و با او صلح کرد و علی رضی الله عنه

او را عهد نامه نوشت باهل آنکس و با خالد بن مرده بجزاسان باز گشت و جریر بن عبد الله بهمدان بود علی رضی الله عنه کس فرستاد که بیعت من بر اهل آن کس بگیر و خلیفه کن و باز نزد من آی پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که معاویه سپاه شام را بیعت کرد و به بیعت خویش خواند و حرب را ساز کرد پس علی رضی الله عنه جریر بن عبد الله را بر سولی نزد معاویه فرستاد و نامه نوشت و او را به بیعت خویش خواند جریر برفت نامه بداد و معاویه نامه را بخواند و گفت تا بنگرم و جریر را آنجا باز داشت پس عمرو بن العاص تدبیر کرد و معاویه را گفت که جریر را بخوان تا سپاه شام به بیند و بداند که مردمان با تو بیعت کرده اند و پیراهن عثمان رضی الله عنه را باز کن تا خلق بانگ و گریستن بردارند و خون عثمان رضی الله عنه را بگردن علی اندر کنند جریر را باز فرست و معاویه همچنین کرد چون جریر نزدیک علی رضی الله عنه رسید او را اندر همه کار آگاه کرد و مالک بن اشتر گفت نگفتم که جریر را مفرست اگر مرا بفرستادی من معاویه را بطاعت آوردمی علی رضی الله عنه گفت تو رفته بودی ترا پاره کردندی که همه گویند که عثمان رضی الله عنه را کشته مالک گفت اگر رفته بودی او را چنان مشغول کردمی که بجنگ نیز پرداختی جریر خشم گرفت بر مالک و علی برفت و به قرقیسیا شد پس معاویه بدو نامه کرد او را و بخود خواند و جریر بن عبد الله نزدیک معاویه شد پس علی رضی الله عنه نامه کرد بعبد الله بن عباس رضی الله عنهما از مکه و مدینه سپاه خواست و خود با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد ابو موسی الاشعری را بر کوفه خلیفه کرد و روی بشام نهاد و مردمان مرا و را مشورت کردند که خود مرو سپاه بفرست فرمان نکرد و خود برفت معاویه با عمرو تدبیر کرد و عمرو بن العاص را سپهسالاری لشکر و اهل شام را تحریص کرد بر فتن و خون عثمان رضی الله عنه را طلب کردن و کار را علی رضی الله عنه بر خشم شناسان آسان کرد و گفت یا علی رضی الله عنه اهل کوفه اند اهل بصره دگر دیهای زنونه و بصریان بدانند که او از ایشان بسیار بکشت و سپاه بسیار بدمشق گرد آمده بودند و عمرو را مولای بود که نامش وردان بود او را اولاد او بابست و پنجهزار مرد از پیش خویش بفرستاد و از سپاه شام نخست دروان بیامد و بعد از عمرو دیگر از پس او متفق و علی رضی الله عنهما بمدائن آمد و زیاد بن نضر الحارثی را بر مقدمه لشکر کرد با هشت هزار مرد و علی رضی الله عنه را از مدائن رقه بایست آمدند و از دجله گذشتند تا معاویه و سپاه او بشهرهای عراق اندر شوند پس همه سپاه برقه گرد آمدند و آنجا خبر نبود که علی رضی الله عنه اهل شارستان را گفت پل بندند تا بگذریم ایشان نه بستند و بحصار اندر شدند مالک بن اشتر گفت اگر پل بندید تا امیر المؤمنین بگذرد من اینجا بباشم و باز نگردم و مردان شمار اکبشم و زنان تان را برده کنم و بدین سوگند خورد و مردمان حصار از مالک بن اشتر بترسیدند و اجابت کردند از حصار بیرون آمدند و پل به بستند و علی رضی الله عنه با سپاه بگذشتند و مردمان غلبه کردند در گذشتن و بسیار کس را کلاه از سر بقتاد و بهر که کلاه از سر بقتاد اندران حرب کشته شد و علی رضی الله عنه زیاد بن نضر و شریح بن هانی را سر مقدمه کرد و بفرستاد با ده هزار مرد ایشان از پس یکروز رسیدند زیرا که ایشان نخفتند که حرب کنند و بفرمان علی رضی الله عنه بدینه

باز آمدند بدیه که نام او هب بود و نخواستند از پیش رفتن از پس علی رضی الله عنه برفتند و او را یافتند در بر قبیله
در صد و شام و علی رضی الله عنه آنجا فرود آمده بود و پنداشت که مقدمهٔ او از پیش شده است چون نگاه کرد مقدمه
راه دیگر که از پس او همی آمده اند و هش آمد از آنکه بقال نه نیکش آمد و هر دو پیش او شدند و عذر خواستند و روز دیگر
از فرات بگذشتند و ایشان را همچنان بر مقدمه بفرستاد و معاویه بولالسلمی را بر مقدمه بفرستاد و او مردی با تدبیر بود
و از مبارزان شام بود و ده هزار مرد با او بودند چون زیاد و شریح با او رسیدند خواستند که بفریبان علی کنند و رسول
بفرستادند علی رضی الله عنه مالک اشتر را با سه هزار مرد دیگر بفرستاد و مالک را بر ایشان امیر کرد مالک چون آنجا رسید
سپاه تعبیه کرد و زیاد را بر میمنه داشت و شریح بر میسره و صفها راست کردند و آن روز حرب کردند و شب هر کسی بلشکرگاه
خویش باز شدند پس کسی کشته نشد روز دیگر چون صف برکشیدند مالک بیرون آمد و ابوالاعور را ببارزت خواست
و ابوالاعور بقلب اندر آمده بود بیرون نه آمد و مالک سنان بن انس النخعی را بفرستاد و گفت او را بگوی که بیرون
آید با من تنها چه خواهی مرد ما را از هر سو کشتن سنان برفت و چون نزدیک سپاه شام رسید بانگ کرد که من رسولم
او را نزدیک ابوالاعور بردند پرسیدند که بچه کار آمده سنان گفت ترا ببارزت میخواند ابوالاعور گفت بروید و او را بگویید
کس کاری نیست سنان باز آمد و مالک را گفت خویشتن بر استرده است پس آن سپاه ناشبانگاه بایکدیگر حمله همی
کردند و هیچ حرب نکردند خبر بعلی رضی الله عنه آمد و مالک آن شب فرود آمد و چون بامداد خواست و لشکر ابوالاعور
برفته بود نامه کرد بمعاویه که مالک مقدمه پیش آمد با سپاه و لشکر از پس و همی آمد اگر من با مالک مشغول شوم علی رضی الله عنه
فرا رسیدی و مرا بیافتی و جای تنگ بود من مالک آن سپاه را خوار داشتم و نه از و اندیشیدیم و برلب فرات برخیم
تا حرب گاه را جای فراخ تر باشد و ترا آگاه کنم تا بیائی معاویه را این رای و تدبیر خوش آمد و ابوالاعوان روز هیجدهم
صفر رفت تا جای فراخ یافت نام او صفین بود و ابوالاعور بر فرات فرود آمدند و فرات را بر گرفتند و معاویه را
بخواندند معاویه بیامد با همه سپاه و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بیامدند مالک او را گفت میاسای زود تر بشتاب
که تا ما آب را بگیریم علی رضی الله عنه فرمان نکرد و ابوالاعور آنجا که آب خورده فرود آمد با معاویه و در همه صفین
خورد جز آنجا نبود و علی رضی الله عنه بیامد با سپاه و در فراخی صفین فرود آمد و هیچ آب خورند و سپاه تشنه گشتند
و علی رضی الله عنه گفتند آب خود را ایشان گرفته اند و بی حرب با آنجا در نشوند علی رضی الله عنه گفت حرب کنید
قیس بیامد با سپاه خویش بحرب از لشکر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه معاویه ابوالاعور را فرستاد و علی رضی الله
عنه شبث بن ربعی را بفرستاد و قیس را پس علی رضی الله عنه صعصعة بن صوحان را بمعاویه رسول کرد چون حرب
سخت گشته بود و گفت معاویه را بگوی که ما نه بدان آمده ایم که از بهر آب حرب کنیم و ما ندانستیم که شما آب را میگیرید
آمده اگر دمی تو انستیم پیش از شما آمدن یا کسی فرستادن تا شما باز داشتی دور داشتن آب چه معنی است

وما را با شما حرب از بهر دین است و از بهر امامت و اندرین سخن باید گفت و نصرت باید کردن و روزگاری باید تا حق از باطل پدید آمد و هر کسی بداند که برحق حرب همی کنیم یا بر باطل و اگر آب جنگ و حرب کنیم شما بهتر دانید آخر بود و گفتم و بدانکه این مردمان چون تشنه شوند بر لب فرات هرگز حرب نخواستند کردن و خویشتن را از تشنگی هلاک نکنند صعصعه بنزدیک معاویه شد و او اندر میان لشکر بود ایستاده و پیغام علی رضی الله عنه بداد معاویه گفت با اصحاب خود که مصلحت چه می بینید ولید گفت آب از ایشان بازدارید تا همه از تشنگی بمیرند چنانکه امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را کشتند عمرو بن العاص گفت این نه تدبیر است سخن مردان است که علی رضی الله عنه فرموده است از آب بازدارنا هر دو لشکر آب خورند عبد الله بن سعد گفت تا شبانگاه که ایشان بطلب آب شوند ما بشویم و ایشانرا نهریست که همه عبد الله را گفت خدای تعالی جل و علا چون تو عاصی را از تشنگی هلاک کند و چون تو فاسق را پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بنیاد عبرت و در شمار ستان علم را پس صعصعه را دشنام دادند و خواستند بزنند عمرو گفت رسول است و رسول را زدن لائق و سزاوار نبود معاویه گفت برو نیکوئی کنیم کنیم و بسک کس فرستاد بالوا لاعور که آب بر ما کن ابو الاازان سوتر شد و سه روز دیگر ببود علی رضی الله عنه بعد از سه روز با شبث بن ربعی و عمرو الانصاری و مفضل بن قیس را و شبث بن ربعی را رسول کرد و گفت برو دیدار این ابله را بالطاعت خوانید شبث گفت یا امیر المومنین اگر بطاعت آید امیری شام بدو رها کنی علی رضی الله عنه باری بنگرید تا چه گوید پس هر چهار تن پیش معاویه شدند و از ایشان پیشتر و مهتر بشر بن عمرو بود معاویه او را گفت سخن گوی بشر خطبه کرد و معاویه را پند داد و گفت از خدای عزوجل بترس که این جهان بر کسی نماند و ما را در پیش روز زیست که خدای عزوجل بهر چه هر کس کند او را پاداش کند و خون مریز و جماعت را شکن معاویه گفت چرا علی رضی الله عنه را نگوئید بشر گفت علی ابن ابی طالب رضی الله عنه را این کار حق است و امامت او را سزا است بفضل و علم و دین و سابقیت و همه مسلمانان با و بیعت کردند و معاویه گفت اکنون چه گوئی و چه کنم گفت آن گوی که این خلاف از میان شما بر خیزد و با پسر عم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بیعت کنی و از پس آنکه کنی علی رضی الله عنه آن کند که تو خواهی معاویه گفت پس من خون عثمان رضی الله عنه را از دست بازدارم تا ضائع شود و الله که من این نکنم و در میان شما جز شمشیر نیست شبث گفت با معاویه مارا بشمشیر بیم میکنی و الله که نخست بر تو آید آنگاه بر ما این بگفتند و برخاستند و باز نزد امیر المومنین علی رضی الله عنه بیامدند و دانستند که حرب تر او هم شام را بیکبار مزاحرب آورد و این خلق بسیار است و کار حرب یکزمان بود ندران و هر گاه که سپاه انبوه بود همه کشته شوند تدبیر آنست که سپاه گروه گروه حرب کنند و علی رضی الله عنه سپاه خویش را بر هفت سر هنگ فرستاد گردیکی زان مالک بن اشتر بود دیگر حجر بن عدی الکندی دیگر شبث بن ربعی و دیگر خالد بن العم و پنجم زیاد بن النضر و ششم معاویه بن ربیاعی و هفتم قیس بن سعد بن عبادة و این همه امیران بودند و هر کسی با خیل خویش گرد شدند و معاویه

تیز چنین کرد و سپاه شام را بر هفت امیر بخش کرد و عبدالرحمن بن خالد المخدجی و ابوالاعور السلمی و حبیب بن مسلمة الفهری و ذوالکلاع الحمیری و عبیدالله بن عمر الخطاب و بشر بن الک الکمندی و حمزة بن مالک الهمدانی و هر روز یکی بجنگ ازین لشکر بیرون آمدندی و نوبت کردندی تا روز گرم شدی پس از لشکر خویش شدندی و این از اول ذی الحجه تا آخر پیچ حرب نبود که در و بسیار کس کشته نگشتی چون محرم اندر آمد و این سال سی و هفتم از هجرت بود که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سپاه را گفت که این ماه محرم است حرب مکنید و سپاه خویش را از حرب باز داشت و اندر ماه محرم حرب نکردند و علی رضی الله عنه میخواست که صلح کند و خون ریختن نبود پس علی رضی الله عنه چهار تن از مهتران بر سولی فرستاد بسوی معاویه یکی عدی بن حاتم طائی و شبیث بن ربعی و زیاد بن صعصعة و زید بن قیس را پیش سخن گفت و او را یک چشم بود خطبه کرد و معاویه را پند داد گفت ما آمدیم که ترا بآن خوانیم که ترا بهتر باشد و علی ابن عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و دامادست و از همه امت فاضلتر است و اندر همه اسلام او را اثر است و با ما حق تر است و همه امت برو گرد آمده اند و از خدای عز و جل بترس ای معاویه که باشد که خدای عز و جل ترا روزی پیش آرد که عاقبت تو چنانکه از ان طلحه و زبیر بود و معاویه گفت بهیهات ای عدی تو نه بصلح آمدی چه بتهدید آمده و مرا بحرب بیم میکنی و من پسر حرب و نبیرهٔ صخر و تو ای عدی آنی که عثمان رضی الله عنه را بکشتی و امید میدارم که خدای عز و جل خون ترا بر ز پس شبیث بن ربعی گفت ما بصلح آمده ایم و تو بدین بهانه خشم اندر خود دیگر که آنکه ما بتو میخواهیم بهتر از خشم گرفتن است بزید بن قیس گفت ما بصلح آمده ایم و آنکه ترا بهتر بود بهر دو جهان و علی رضی الله عنه آنست که تو دانی و هر که ترا دارد ترا بیند از او را بر تو بگزیند و دانی که چنین است معاویه برخواست و ایشان را خطبه کرد و جواب داد و گفت اما آنکه ما را بجماعت میخوانند و ما را نیز جماعت هست چنانکه شما هست و نیز بیشتر و علی رضی الله عنه را اطاعت نداریم و آن کسان که عثمان رضی الله عنه را بکشتند همه با ایشان ایم حرب کند و کشتن عثمان رضی الله عنه چیزی پنهان نبود و شما دانید که کشندگان عثمان رضی الله عنه دارد و همه با لشکر او اند ر اند بگوی تا ایشانرا بما دهد تا بکشیم آنگاه بدانیم که بخون او ابا نیست و مرا و را طاعت داریم و رسولان برخاستند و گفت تو بخون عمار بن یاسر را ایم تهمت کنی و او از زیاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و بهتر بن از امت است و علی رضی الله عنه گفت عمار را بتو ندهد تا بکشی معاویه گفت عمار را چه خطر باشد بجای عثمان رضی الله عنه پس رسولان از انجا باز گشتند و روز دیگر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نشسته بود که رسولان معاویه باز آمدند یکی مهتر جبیل و دیگر حبیب و امیران سپاه معاویه همگویند که اگر خواهی که صلح باشد و این خون ریختن از میان برخیزد ما همی گوئیم که تو امام بکشی و رحم بریدی و اگر گوئی که نکشم تا آن کسانرا با تو اندازکشندگان عثمان رضی الله عنه بیاده تا ایشان را بکشیم و تو اند حوالهٔ عثمان رضی الله عنه بیزاری و بپرسند ایشان گفتند آنگاه بشوری افگنیم چنانکه عمر بن الخطاب

رضی اللہ عنہ افگند پس ہر کرا مسلمانان برگزیند ما بیعت کنیم و برادر اضی باشیم علی رضی اللہ عنہ را از این
خشم آمد و فرمود ما در میان تو او معاویہ یعنی در میان تو و معاویہ شوری ہیچ انگیزاند معاویہ کہ باشد چنین گوید کہ
از خلافت باز کنم کاری مسلمانان بران اتفاق کردہ باشند و بیعت کردہ باشند معاویہ کہ باشد کہ گوید من آنرا تباہ کنم
و این بیعت بشکنم و کار شوری افگنم حبیب اخشم آمد و برخاست و برفت شبیر حبیل گفت کہ خشم گرفتی من ترا آن نگویم کہ او
گفت لیکن این پیغام را چہ جواب دہی پس امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ خطبہ کرد و گفت رسول خدای صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم
جہان بیرون شد کس را خلیفہ نکرد و مردمان ابو بکر رضی اللہ عنہ را خلیفہ کردند و او عمر رضی اللہ عنہ را خلیفہ کرد و چون
ایشان عدلی کردند من ایشانرا بیعت کردم و مردمان بعدل ایشان آرام گرفتند و از پس عمر عثمان رضی اللہ عنہما را
فراز کردند و عثمان رضی اللہ عنہ کارہا کرد کہ نہ پسندیدند پس بدی گرد آمدند او را بکشتند و من اندر خانہ نہان شدم پس
ازان مردمان بیامدند و مرا گفتند کہ با تو بیعت نکنیم دیرا میخواہیم من اجابت نکردم گفتند اگر اجابت نکنی مردمان
مخالف شوند و این دو مرد نیز طلحہ و زبیر رضی اللہ عنہ با من بیعت کردند و باز مخالف شدند و مرا خدای عزوجل بر ایشان
نصرت فرمود و بر معاویہ نصرت ندہد ایشان نہ از جنس معاویہ بودند چہ ایشان از مہاجریان بودند و بطلوع مسلمانان
شدہ بودند و از اصحاب حدیبیہ بودند و مال خویش فدائے پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم و ایشان از انہا بودند کہ خدای عزوجل
در شان ایشان گفت رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذٰلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهُ و اما آنکہ بگرہ مسلمانان شدہ
او را نہ اندر دین نصرت است و نہ با اسلام سابقیت او را مولفۃ القلوب خواندند و او پسر سفال الزمان است یعنی
ابو سفیان و اکلۃ الاکباد است یعنی ہند او را اندر سلام محل خلیفتی نیست و اگر حرمت داشتندی آل محمد صلی اللہ علیہ
آلہ وسلم را ہرگز ندیدی معاویہ خاک خوار را و انگریزی اکنون من شمارا بہ پیوستن رحم ہمی خوانم و کردن بجماعت و
دور شدن از مخالفت شبیر حبیل گفت تو ہمی گوئی کہ عثمان رضی اللہ عنہ مظلوم بود و بنود و کشندگان او را نبایست کشت
امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ مظلوم بود شبیر حبیل گفت ہرگز بگوید کہ عثمان رضی اللہ عنہ مظلوم بود ما بیزاریم
و باز نزد معاویہ شد امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ این آیت برو بر خواند قولہ تعالیٰ وَلَا تَسْمَعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ اِذَا
وَلَّوْا مُدْبِرِيْنَ پس مر او را گفت کہ چنین باید کہ ما بر حق خویشتن بر قوت تر باشیم چون ایشان بر باطل خویش
و چون ماہ محرم بگذشت امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ از صلح ایشان نومید شد حرب ایشان ساخت و سپاہ دشام
بانگ کرد چندین ور دشمار از بان دارم کہ تا بار راہ حق آیند و از گناہ پرہیزند و فرمان نمیکنند حرب را بیارایند پس
حرب بیاراستند و طلایگان بیرون کردند امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ سوار را از پیادہ جدا کرد و ہر گروہی را مہتری
آور معین فرمود و او را بر ہر گروہی مہتر کرد و بر سواران بصرہ سہل بن حنیف را بر پیادگان کوفہ عمار بن یاسر را
و مدرع را گرد کرد و خطبہ خواند و ایشانرا آداب حرب کردن بیاموخت چنانچہ در حرب جملہ ایشان آموختہ بود و گفت

ابتدای جنگ نکنند و شما حرب نکنید و کس را نجنبانید و اگر دشنام کنند خاموش باشید و حدیث بسیار نگویید و خدای عزوجل را بسیار یاد کنید و در آخر این آیت بخوانند قوله تعالی یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِذَا لَقِیتُمُ الَّذِینَ كَفَرُوا فَضَرْبَ الرِّقَابِ و معاویه عمرو بن العاص سپاه را تعبیه کردند و بر میمنه بسر بن ابی الکلاع را بداشتند و بر میسره حبیب بن مسلم الفهری ابر مقدمه ابن الاعور را و خیل دمشق را بدو دادند و دیگری خیل عمرو بن العاص و این روز چهارشنبه بود از اول ماه صفر بسال سی و هفتم از هجرت پس امیر المومنین علی رضی الله عنه سپاه خویش را ده صف بیاراست و معاویه نیز همچنین کرد و بحرب اندر پیوستند و حربی کردند و نخستین روز همه با یکدیگر حرب کردند و چون شب اندر آمد از هم دیگر جدا شدند و روز دیگر باز بحرب قتال نمودند از لشکر علی رضی الله عنه زیاد بن النضر بیرون آمد و مبارزی خواست از روزگار گذشته و بسیار کس کشته گشتند پس روز چهارم علی ابن ابی طالب رضی الله عنه پسر خویش محمد بن حنیفه رضی الله عنه را با سپاه بغرشباه و معاویه عبد الله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما را بیرون فرستاد و حرب کردند چون نیم روز بجوید عبد الله محمد بن حنیفه را آواز کرد که بیرون شو تا خلق را از زیر پای سختی باز رهانیم عبد الله سپاه شام را از حرب باز داشت و خود پیاده شد و محمد بن حنیفه را نیز پیاده شدن روان شد بسوی عبد الله علی رضی الله عنهما از دور دید که محمد حنیفه فرزند او پیاده شده است فرمود چه بوده است که محمد حنیفه پیاده شده است گفتند پیش عبد الله بن عمر رضی الله عنهما بمبارزت میرود علی رضی الله عنه اسپ بتاخت و گفت اسپ ملر بگیرید و پیاده شد و به پیش عبد الله رفت و عبد الله گفت ترا خواستم و هر دو لشکر باز گشتند و روز پنجم عبد الله بن عباس رضی الله عنهما از سپاه بیرون آمد از سپاه علی رضی الله عنه و ولید بن عتبه از سپاه معاویه با سپاه بسیار و حرب کردند تا نماز پیشین و عبد الله بن عباس ولید را بمبارزت خواند ولید نیامد و هر دو لشکر باز گشتند پس روز ششم قیس بن سعد بیرون آمد و از سپاه معاویه بسر بن ابی الکلاع بیرون آمد و حرب کردند تا نماز پیشین پس باز گشتند و روز هفتم سپاه سالاران بیکبار دیگر بیرون آمدند از سوی علی کرم الله وجهه لشکر اشتر با سپاه و از سوی معاویه حبیب بن مسلمه با سپاه و حرب کردند چنانکه اندرین هفته آن مقدار کس کشته نشده بود و باز دیگر هر دو لشکر باز گشتند امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت گروه تا که حرب کنند فردا جمله باید حرب کردن چون بامداد بود و روز چهارشنبه علی رضی الله عنه سپاه را تعبیه کرد و خود اندر قلب بایستاد پس بمیان هر دو لشکر آمد و دعا کرد و دعای سخت نیکو و فصیح چنانکه گفت اللهم رب السقف المرفوع المحفوظ المکوک الذی جعلته مقتصا باللیل و النهار و جعلته محوی الشمس و القمر و منازل النجوم سابحا کما من الملائکة لا یسامون علی العباد خالصة لک یا الٰه العالمین و رب هذا الارض التی جعلتها قرارا للانام و النوام و المال و الاکیس مما یری و لا یری من خلقک من الاسمار و الارض و رب الجبال الرواسی التی جعلتها اوتادا الارض اللهم انا نظفر تتعاطی عدونا و جبنا النصر و ثبتنا علی الحق و ان الظفر تهم علینا فارزقنی الشهادة و اعصم بالبسر من التفقد یا امیر المومنین علی کرم الله وجهه دعا کرد و گفت قوله عزوجل یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنجِيكُم مِّنْ

عذاب الیم محمد بن الحرب برادر مالک اشتر گفت ای امیر المومنین این دلالت چیست علی رضی الله عنه این آیت بخوانم
إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ صَفًّا كَأَنَّهُمْ بُنْيَانٌ مَرْصُوصٌ پس علی رضی الله عنه محمد را از
حرب کردن بیاموخت و گفت ای مردمان صفهارا است دارید و جوشن داران را پیش صف آرید چون حمله کنید چشم
فراز کنید که این علامت دلیری بود چون شمشیر زنید بر انگشتان پای برد کنید تا زخم سخت تر آید چون شمار از نیزه زنان
بهم بنشانید تا زخم باز جهد و هر کسی خویشتن را پیش یاران فدی کنید و چنین اندیشید که اگر همه سپاه باز گردد من ایستم
و این آیت برخواند قوله تعالی و تقدس و عز و جل قُلْ لَنْ يَنْفَعَكُمُ الْفِرَارُ إِنْ فَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ أَوِ الْقَتْلِ
و عبد الله بن یزداز خطیبان کوفه بود و مرد نماز خطبه کرد و خدای عز و جل را بستود و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
درود داد پس گفت ان الدابة یعالج بظاهر النفس و لا یقدر علی ما هو باطن النفس و اشخص ان المعاویة و علی ما بین
و بارع فیه من لیس فیه هو دالله الذی دعا النبی صلی الله علیه و آله و سلم و المال اذا رایت معاویة علی المنبر فاقتلوه و
قال علی بمنزلة هارون من موسی علیه السلام الا انه لا نبی بعدی فان هان علی فاقتلوه و قد جادل معاویة بالباطل
لیدحضوا به الحق و جار و بالمصلین من الاعراب لمن قدرین فی قلوبهم الفتنة و لیس علیهم الامن و زاد بهم رجیا الی
جهنم و یمتلون هو الفجار فاسقون و انتم اصحاب امیر المومنین علی نور من ربکم و برهان مبین فاقتلوا هولاء الطغاة المنیغ
لا یعشرهم فالله احق بخشیتهم ان کنتم مومنین و قد قاتلهم مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم دونه مثل
ذلک و لله ما هم فی هذه بارکی و الارض قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم و یخزیهم و ینصرکم علیهم و
یشف صدور قوم مومنین و یذهب غیظ قلوبهم و یتوب الله علی من یشاء و الله علیم حکیم
پس هر دو سپاه حرب کردند تا نماز پیشین و از پس آن بوقت آفتاب فروشدن چون تاریک شد از بهم باز گشتند و
چون سپیده بر دمید باز حرب اندر گرفتند و امیر المومنین علی رضی الله عنه اندر قلب لشکر بود و مالک بن اشتر اندر میمنه
صف و معاویه قبه ادیم زده و با عمرو بن العاص آنجا نشسته بودند و عبد الرحمن ایستاده بود بر خیمه و شمشیر حمائل کرده و
سپر بسمار زرین بر پس پشت انداخته و چون وقت چاشت بود سپاه شام خواستند که از جای بجنبند عمرو بن العاص گفت
ای مردمان این سپاه بعصبیت دین حرب میکنند با ایشان بگردید تا جان با ایشان و شمارا هر چگونه که باشد حرب
همی باید کردن پس اگر قلب ایشان بر زنید نیک باشد و میمنه با میمنه و میسره با میسره پس مردان شام چنان کردند
و همه سپاه شام خود را بر میمنه عراق زدند و میمنه هزیمت شد و هر چند که امیر المومنین علی رضی الله عنه ایشانرا بخواند باز
نگشتند پس علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه فرمود انکارید که میمنه خود بنوده یا بوده کشته شدند و امیر المومنین علی رضی
الله عنه با میسره و قلب خواست که پیش شود هیچ از جای بجنبید علی مرتضی رضی الله عنه پیاده شد و شمشیر برگرفت و گفت والله
که مرا تنها بحرب باید شد که حرب کنم حسن و حسین و محمد بن حنیفه رضی الله عنهم پیاده شدند و با او برفتند و قلب اندر مردمان

بودند و فرزندان انصار همه با او برفتند و قلب اندر شدند سپاه شام دست ازمیسره بازداشتند و باجای خود آمدند و علی رضی
اللہ عنہ در قلب حرب همیکرد و با او یحیی مروان بودند و حسن بن علی رضی اللہ عنہ همیشه راه سلامت اشتی ترسید که علی را
گزندی رسد و گفت یا امیر المومنین اگر بسوی چپ بیالی آنجا سپاه بیشتر است و تو آنجا ایمن تر باشی علی رضی اللہ عنہ
جواب حسن رضی اللہ عنہ داد چنانکه مردم دهند گفت ای پسر مالک پدر تو روز مرگ دیده است و باک نمیدارد زهر که بزند و علی
رضی اللہ عنہ حرب همیکرد تا سپاه شام را برجای بداشت و مالک بن اشتر از ابرهنه اندر یافت و با ایشان مدارکرد تا باز گشتند
چون بیامدند لشکر خویش را دیدند میسره شده و قلب بیشتر شده و چون باز بجای خویش شدند تکبیر گفتند و حمله کردند بر دشمن
و مالک بن اشتر از پیش حمله کرد و سپاه شام را از جای برکند و هر کامیان خویشتن را بر قبهٔ معاویه افگندند و اسپ خواست
و برنشست و وردی باز نهاد و عمرو را گفت چه کنیم گفت صبر کن و مالک هرگاه که بر سپاه شام حمله کردی کسی در پیش او تا بایستاد
و لشکر شام که از جای رفته بودند باز آمدند و از معاویه نقل کنند که فرزندان را گفت شعر عرب بیاموزید که سخاوت را زیاده
کند و شجاعت را افزاید و دلیر سازد و من روز صفین چند باز آهنگ باز گشتن کردم و لیک بیتی چند یاد داشتم که بکودکی
آموخته بودم و از قول عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ مرا یاد آمد و بخواندم و شجاعت بیفزود و در معرکه حرب پایدار شدم
و این عمرو شاعر بود اندر جاهلیت ؎ انت ما اسوی انت بلائی + واحد الحمد بالیمین الذبیح + وافد اس علی المکروہ
نفسی + ومن ہامتہ السطن المبیح + و قولی سلما کذبت حاشت + مکانک نظفر او تصریح + پس چون معاویه دید که همه
کارها مالک اشتر کرد بانگ بمیان سپاه خویش که کسی نیست که مرا از مالک برهاند ایشان را غلبه کند عبد اللہ بن
عمر پیش اندر شد و گفت اے مردمان شما از اهل همی ترسید ایشان کشندگان عثمان رضی اللہ عنہ اند و شما خون عثمان
همی جوئید و این مالک بن اشتر کشندهٔ اوست خاصه حمله کرد پس قبیله و عبد القیس و بنی بکر و بنی وایل بیکبار شدند
و حمله کردند و عبد اللہ بن عمر رضی اللہ عنہ را بگشتند و ازان مردمان نیز بسیار بگشتند و هزیمت نیز بمعاویه رسید و او را
و عبید اللہ بن عمر را بگشتند و علی رضی اللہ عنہ خلائق را بحرب تحریص همیکرد و پیش همی شدند و از همه رایتها رایت
بنی زبید باز پیشتر بود و امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ آنجا بایستاد تا شرم دارند و نگریزند و گفت این رایت خدای
عزوجل است و خدای عزوجل این را نصرت دهد پس با آن مرد که رایت داشت گفت چه باشد اگر این رایت را اکنی
پیشتر بری گفت نعم و کرامة و آن رایت را پیشتر برد و امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ آنجا بود و مردمان همه گرد او گفتند
اگر سستی کنیم رسوا شویم و علی رضی اللہ عنہ ما را همی بیند و حمله کردند و حلقے را بگشتند و علی رضی اللہ عنہ از ایشان
خشنود شد و گفت رایت علی من باشم ابن عتبه داشت و علی رضی اللہ عنہ بر هر رایتے همی گشتی یکزمان پیش پیش حرب
اندر شدی و کشتن گرفتی و باز گشتی و شمشیر که دو تا شدی و عمار بن یاسر پیش صف اندر آمد و گفت یارب تو دانے
کردن فاضلتر از نیجا بودی آنجا رفتمی و هاشم را گفت این رایت بکس دیگر ده تا ما به پیش حرب اندر شویم هاشم گفت

این رایت نگاہداشتن فاضلتر از حرب کردن است عمار گفت اعوذ باللہ وحدہا باہاشم را انداوہ آمد و آن رایت را
بکس دیگر داد و گفت ہر جا کہ علی رضی اللہ عنہ ہمی رود تو نیز برو پس عمار با ہاشم پیش رفتند و عمار تشنہ بود آب خواست
نیافتند یک قدح شیر آوردند عمار بستد و گفت صدق رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم لتقتلک الفئۃ الباغیۃ و آخر زادک
من الدنیا اللبن پس عمار برفت و بر عمرو بن العاص حملہ کرد و او را گفت اے عمرو شرم نداری کہ دین را بدنیا فروختی و
گرد اگر عمرو و معاویہ سہ چہار تن بودند و عمار و ہاشم را اندر میان گرفتند و بکشتند و عمرو عاص و ابو الاعور و عبد اللہ
بن عمر بیکجای ایستادہ بودند عبد اللہ بن عمر گفت امروز مارا دل بدشدہ است گفت چرا گفت زیرا کہ پیغامبر صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم فرمود عمار را تقتلک الفئۃ الباغیۃ و آخر زادک من الدنیا اللبن معاویہ گفت ما عمار را نکشتیم گفت پس کہ
کشت گفت علی رضی اللہ عنہ کہ ایشان را بحرب آوردہ بود گفت راست گوئی و چنانستی پس بدر و احد و حدیبیہ ہمہ مسلمان
را پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کشتہ باشد زیرا کہ ایشان را پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم بحرب آوردہ بود و این منکر است
ہمیگوئی معاویہ خاموش گشت و چون عمار را بکشتند امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ آل ربیعہ را بانگ کرد کہ برایت
راہپیش آرید و بنی ہمدان با ایشان بودند و ایشان دوازدہ ہزار مرد بودند و علی رضی اللہ عنہ با ایشان حملہ کرد بر لشکر معاویہ
و ایشان را براندند و پیش معاویہ افگندند و او با عمرو بن العاص ایستادہ بود و چون علی رضی اللہ عنہ معاویہ را بدید
بانگ کرد کہ ای معاویہ خاک خاری چہ کنی چندین خلائق را کشتند با من بیرون آے کہ اگر مرا کشتی رستی و گر نہ من
ترا بکشم عمرو عاص معاویہ را گفت کہ ترا ہمی خواند بیرون شو معاویہ گفت من نزدم کہ ہرگز کسے پیش او نشدہ است
کہ زندہ باز ماندہ باشد پس علی رضی اللہ عنہ بصف خویش باز آمد و نماز شام و خفتن گذاردند بیک جاے و
تیر بیندا ختند کہ تاریک بود و بہ نیزہ حرب کردند زمانی پس شمشیر برگرفتند و دست آویز شدند در بسیہای یکدیگر
ہمی گرفتند و سر ہا ہمی بریدند و آن شب را لیلۃ الہریر خوانند و علی رضی اللہ عنہ در ان شب این شعر گفت ؎
اللیل الداج و الکتائب تسطع ۔ نطاح اشد ما العطلح ۔ فہم نیام و ہو سطع ۔ من نجا برا سہ فقد ربح ۔ و علی رضی اللہ
عنہ ہمہ شب حرب کرد و راتہا پیش او ہمی آوردند و روز و زد یگر آدینہ و چون روز بود علی رضی اللہ عنہ صفہا
راست کرد و مالک بن اشتر بمیمنہ بود و عبد اللہ بن عامر بمیسرہ بود در قلب و حرب اندر گرفتند و مالک ہر حملہ
بکرد مردمانرا یک رایک نیزہ بیشتر آوردی و چون نماز پیشین سپاہ شام ستوہ گشتند و قصد گریختن کردند پس معاویہ
عمرو بن العاص را گفت ہیچ حیلت ماندہ است عمرو گفت یک حیلت ماندہ است مصحفہا را بسر نیزہ اندر کن و بگوی
شمارا بدین میخوانم و بدانچہ خداے عزوجل حکم کردہ اگر اجابت کنند یا مختلف شوند یا از حرب بنشینند ما برآسائیم
معاویہ بفرمود تا چنان کردند چون سپاہ امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ آن بدیدند گفتند ما پسندیم ابن عباس
رضی اللہ عنہما گفت کار حرب آخر شد و کار حیلت آمد علی رضی اللہ عنہ گفت این را از بیم شمشیر میکنند یکزمان نیزہ بدارید

گفتند ایشان ما را بکتاب خدای عزوجل میخوانند نتوانیم که اجابت نکنیم پس آن مهتران که خوارج شدند چون مسعود التیمی وزید بن حصین ازین جمله بودند و گفتند یا علی کتاب خدای را نتوانی زدن و ما را بدین میخوانند اگر تو مرا ازین باز داری خون تو حلال است و با عثمان رضی اللہ عنہ را بدان کشتیم که کتاب خدای را خلاف کرد علی رضی اللہ عنہ گفت اگر حرب کنید واجب است و اگر نکنید شما بهتر دانید و مالک بن اشتر به پیش صف اندر حرب همیکرد و گفتند مالک را باز خوان تا خود بدانیم که چه میگوید و چه میخواهند امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ زید بن باتی الشعبی را بخواند و گفت مالک را بخوان و برفت و مالک را باز خواند گفت آری و همچنان حرب میکرد و ساعتی بهبود و باز نیامد ایشان گرد امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ اندر آمدند و گفتند اگر بکتاب خدای تعالی جل وعلا مالک را باز نخوانی که ترا بکشیم علی مرتضی رضی اللہ عنہ فرمود باز جرید را بخوانید تا برود و مالک را بخواند مالک گفت نه روز باز گشتن است میان ما و فتح یکزمان مانده است زمین باز آمد امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را بگفت و ایشان شمشیر بکشید و گفتند میان ما و تو یک علامت است اگر مالک را باز خوانی نیک بود و الا ترا بکشیم امیر المومنین رضی اللہ عنہ فرمود زیرا که تو برود و مالک را بگوی که چه سود دارد که تو آنجا حرب کنی و اینجا ما را بکشند زید برفت و مالک را باز آورد و گفت ای مردمان شرم ندارید و بدین مصحف ها فریفته گشتید که ایشان از مرگ همیگریزند یکزمان دیگر وفا کنید گفتند ما حرب نکنیم تا بنگریم که ایشان چه می خواهند مالک گفت شما واللہ ای اهل عراق که هرگز عراق را باز نه بینند و ایشانرا دشنام داد و ایشان قصد او کردند امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ مانع شد و گفت اگر با معاویه جنگ نمی کنید باری او را بکشید و ایشان را از یکدیگر باز کرد و مالک حسرت همی خورد چون زمانی بود اشعث بن قیس بیامد امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را گفت این مردمان همیگویند که نبرد یک معاویه شود بنگر تا چه حکمت است که ما را همی بدان میخوانند علی بن ابیطالب رضی اللہ عنہ فرمود تو بهتر دانی اشعث برفت و معاویه را گفت اگر بگویم امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ حجت آرد و باین سخن مرا نقص کند و لیکن دو تن را حاکم کنند محکم فالبعثوا حکماً من اهله حکماً من اهلها اشعث پیغام آورد همه گفتند بپسندیم و حرب بنشست و روز دیگر شامیان گفتند ما عمرو بن العاص را حاکم کردیم خواجیان گفتند ما ابو موسی را نخواهیم که عدو ماست عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما را خواهیم عمرو گفت او همچون امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ بود کس دیگر باید امیر المومنین فرمود اگر بهترین چیزی مرا مخالف شوید باری حاکم آنرا کنید که من خواهم گفتند هر که را خواهی اختیار کن بجز ابن عباس گفت نیک مالک بن اشتر گفتند امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ را او کشته است او را نباید کرد علی مرتضی رضی اللہ عنہ فرمود لارای لمن لایطاع هر چه خواهید کنید پس بر موسی صلح کردند گفت الحمد للہ گفتند ترا حاکم کردند گفت انا للہ و انا الیہ راجعون و او را نزد امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ آوردند و صحیفه صلحنامه بنوشتند و بدین منوال که هذا ما صالح علیه امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ عمرو گفت امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ منویس که ما نه ایم که او امیر المومنین بهست یا نی که او امیر عراق است

تا بنگریم کار از کتاب خدای تعالی جل وعلا چه آید احنف گفت نام امیر المومنین علی رضی الله عنه پاک نکنم علی مرتضی رضی الله عنه فرمود این قصه همچنان است که رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم را افتاده بود در حرب حدیبیه عمر و گفت ای محمد سخنی منکر گفتی خویشتن را یا محمد صلی الله علیه وآله وسلم برابر کردی امیر المومنین رضی الله عنه فرمود ای فاسق خاموش باش پس صلحنامه چنین بنوشتند که ما با صلح به علی ابن ابی طالب رضی الله عنه و معاویه بن ابی سفیان شرط کردند که هر چه این دو تن حکم کنند ما بپذیریم و این در راه صفر بود و هشت ماه زمان کردند اختیار خلیفت سپاه را بود نه امیر المومنین رضی الله عنه را و نه معاویه را و هر سپاهی دو تن را بنوشتند مالک اشتر را گفتند گواهی بنویس گفت وستم بریده باد اگر بنویسم و اندر نوشتند که امیر المومنین علی رضی الله عنه میان اهل عراق امیر کند و معاویه را امیر کند در میان اهل شام از پس هشت ماه دیگر در صفر اندر جندل حاضر آیند هر یکی با چهار صد تن و از این روز که علی رضی الله عنه را گفتند مالک بن اشتر این صلح نه پسندید امیر المومنین رضی الله عنه گفت من نه پسندیدم شما کردید پس حضرت علی رضی الله عنه روی بکوفه نهاد چون بشهر اندر آمد مردم بشتاب بسیر فتند کوی اندر دو تن ایستاده بودند یک مرد مرد دیگر را گفت این علی رضی الله عنه است و بر نه چیز به فتنه و بر نه چیز باز آمد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود من بر چیز شدم و بر چیز باز آمدم و محمد بن جریر الطبری نه گفت که عدد سپاه چند بود و لیکن پنجاه هزار سوار امیر المومنین علی رضی الله عنه و هشتاد هزار سوار با معاویه بود و چهل هزار مرد از طرفین کشته شده بودند بدین سال امیر المومنین رضی الله عنه از صفین باز گشت خالد از خراسان باز کرد و عبید را بفرستاد و الله تعالی اعلم

فصل فی خبر الخوارج والحرورا

و در این وقت که بصفین آن صلحنامه بنوشتند و از آن مجلس برا گندند نخستین کسی عمرو بن الزمه التمیمی بود نهتر نی تمیم بانگ کرد که لا حکم الا لله حکم الا لله تصل الحق و هو خیر الواصلین یعنی حکم خدای راست و حکم خدای عزوجل با دمیان چرا کنید و ابو موسی و عمرو بن العاص چه دانند که خدای عزوجل چه حکم کرده است و چرا گفت که این حکم نپسندم تا باد بایستادی و خواست که آن حکمین باز افگند تا اشعث بن قیس قدام او دارد عذر خواستند تا خاموش گشت و سپاه باز گشت و امیر المومنین علی رضی الله عنه پیشتر برفت و سپاه فوج فوج باز می گشتند پس این دو گروه که گفتند این حکم نه پسندیم بسیار شدند و همه بیکجای گرد آمدند و مرد را نزا گفتند که شما کافر شدید و زیاد بن النصر از شیعت علی رضی الله عنه بود و گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه کافر نشده او بر حق است و اگر نه آنستی که من خدا پرستار و بر طاعت اویم و نخواهیم که بی فرمان او حرب کنیم و الا با شما حرب کردمی ایشان همی آمدند و افزون همی شدند تا بدر کوفه آمدند و نهار مرد شده بود و دیهی بود بدر کوفه و آنرا حروریه خواندند آنجا فرود آمدند و از بهر آن ایشان را حروریان خوانند و بعض امیر المومنین علی رضی الله عنه بیشتر این کردان دارند پس روزگاری برین برآمد گفتند ما را امیری باید ما علی رضی الله عنه حرب کنیم و از ایشان مبارز ترشیث بن ربعی بود و او را امیر کردند و علی رضی الله عنه فرمود ندتدبیر ایشان بایست

کردن تا ایشان بپراگندند پس زیاد بن النضر را بفرستاد تا بنگرد که مهتر ایشان کیست گفتند یزید بن قیس است علی رضی الله عنه
اورا امیری اصفهان داد او تا از ایشان جدا ماند ایشان بی مهتر باشند امیر المومنین علی رضی الله عنه عبد الله بن
عباس رضی الله عنهما را بفرستاد و گفت بنگر تا چه می گویند و سخن ایشان نیک بومی آیم و چون عبد الله بن عباس بشد ایشان
عبد الله بن کرا ز را بیاوردند تا با عبد الله سخن گفت عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت چرا بر علی رضی الله عنه بیرون
آمدید گفتند این بحکمین بچه کار بود و چه معنی را کرد و حکم خدای عزوجل است و چون ایشان حکم مصحف خواستند چرا اجابت
کرد که ما پیش از حرب ایشان را خواندیم بدان و بنیامدند عبد الله رضی الله عنهما گفت این حکم چیست که اندر کتاب خدای
عزوجل فرمود کسی را که اندر کاری بداند او را حکم کنند و میفرماید قوله تعالی یَحْکُمُ بِهٖ ذَوَا عَدْلٍ مِّنْکُمْ ایشان
چه عدالت بوده است هرگز عمرو بن العاص که آورد تا روی بشمشیر همی زند و خون ما را حلال دارد اکنون معزول ایشان
اندرین حدیث بودند که علی رضی الله عنه نیمه اندر آمد و دو رکعت نماز کرد پس عبد الله بن الکرا ز را گفت ما را محالف
شدید گفتند عمرو بن العاص و ابو موسی را حکم کردی امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت آن مردمان و نه مسلمانان را
گفتم که این مکر و حیلت است که مصحفها بر نیزه ها کردند تا شما باز گردید و حرب نکنید کرد و اثنان گفتند این دو کس را حکم
کردیم تا از کتاب خدای عزوجل حکم کنند که آنچه خدای فرمود به پسندیم و اگر چیزی آن کنند نه پسندیم گفتند تو پنداری که
عمرو بن العاص و موسی پارسا اند که حکم ایشان بر مسلمانان روا باشد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود ایشان را
حکم نه از پنهانی خویشتن باید کرد گفتند پس هشت ماه شان را چرا امان دادی گفت شتاب نکنند و همه یکبار رود و باز نخوانند
اول تا آخر و نگویند که ما را روزگار بنود تا نیز اندر هشت ماه یک خراج بستانیم از عرب و ما دستوران بیاسائیم آنگاه بنگریم
که از کتاب خدای عزوجل چه برآید و اگر حکم کنند بکتاب خدای عزوجل تحرد باز رویم و از همه حال بحکم خدای عزوجل راضی
شدیم و شما بهتر اندر آیند بدین شرط و بدین نیت و ایشان همه امیر المومنین علی رضی الله عنه را اجابت کردند و بشهر
باز آمدند و الله اعلم **فصل فی حدیث الحکمین** و اندران صلحنامه نوشته بودند که ابو موسی و عمرو بن العاص هر دو
چون باز گردیدند بجانه نشینند و همه مهتر ان را با آخر بخوانند تنها و تدبیر پس اول ماه رمضان هر دو بدومة الجندل گرد آیند
و آن جائی است میان عراق و حجاز و شام و امیر المومنین علی رضی الله عنه با چهار صد مرد بیامد و معاویه با همچندین
و اگر ایشان نیایند این چهار صد مرد بفرستند از شام و عراقین و این چهار صد مرد باشند خلیفتی را بنشانند و ابو موسی
و عمرو بن العاص هر دو مناظره کنند چنانکه با ایشان کسی نبود مگر آنکس که ایشان خواهند پس اگر ایشان را تدبیر افتد
که خلیفه امیر المومنین علی رضی الله عنه را با معاویه را کنند این هشتصد مرد را گواه کنند و اگر تدبیر شان بدان افتد
که هر دو را باز کنند و هر کسیکه خواهند از این هشتصد مردکی را امام کند و هر که اندر عراق کس بود که همچنان بود تا اگر
کسی را رائی افتد جز علی رضی الله عنه و معاویه آنجا حاضر بود و چون وقت میعاد بود با اول ماه رمضان الموعد

بدومة الجندل آمد و عمرو بن عاص نیز بیاید با چهار صد مرد از قریش و ابو موسی را گفت چرا با تو کس نیست و با یک
معاویه وفا کرد تو نیز وفا کن و ابو موسی کس فرستاد و گفت معاویه با آنچه گفته بود چهار صد مرد فرستاد شما نیز چهار صد
مرد فرستید پس امیر المومنین علی کرم الله وجهه چهار صد مرد از عراق و شام و حجاز و مکه و مدینه با عبد الله بن عباس
رضی الله عنه بفرستاد و هیچ کس غائب نبود از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مگر سعد بن وقاص که او توبه کرده
بود و بیابه شده و گوسفندی چند داشت و از ایشان معیشتی میکرد و گروهی گفتند که محمد بن ابی بکر نیز آنجا بود
و آنکسانیکه آنجا بودند امید داشتند که آن کار بدیشان رسد عبد الله بن الزبیر و محمد بن طلحه و عبد الله بن عمر رضی الله
عنهم اجمعین چون بدومة الجندل فرود آمدند قبه بزدند و ابو موسی و عمر بن عاص در آن قبه شدند ابو موسی گفت بگوی تا ترا
چه پدید آمده است از کتاب خدای عزوجل عمرو بن عاص گفت معاذ الله که تو امیری و مهتری و علم فقه تر است تو
نخست سخن گوی پس من و عمرو بدو آن خواست تا بداند که ابو موسی چه خواهد گفتن تا مراد او برآید ابو موسی گفت
مرا چنین بهتر آید که ایشان را هر دو از خلافت بیرون آریم و دیگری را فراز کنیم تا این فتنه فرو نشیند عمرو گفت تر از
خلیفتی معاویه چه چیز باز دارد و من خلیفتی معاویه را اندر کتاب خدای عزوجل یافتم و تو دانی که عثمان رضی الله
عنه را ظلم بکشتند و دلهای ما بکشتن او پاره پاره گشت و معاویه بن عم عثمان رضی الله عنه است و اندر
قریش از اهلبیت بزرگست و یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و دبیر وحی بوده است و میان او و میان
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دامادی بوده است و خال مومنان است اگر این بمعاویه شود چنان بود که
براستی هر چه بر و حکم کنی بکند ابو موسی گفت از خدای عزوجل بترس اما معاویه را شرف هست و لیکن شرف
امیر المومنین علی رضی الله عنه بیشتر است و اگر شرف و نسب بودی از امیر المومنین علی رضی الله عنه نگذشتی و اما آنچه
معاویه از آن عثمان رضی الله عنه است هیچکس اولی تر بعثمان رضی الله عنه از پسران او نیست و آنکه مرا از معاویه
همی فائده رسد این حکم خدای عزوجل است و من بر حکم او رشوت نپذیرم عمرو گفت پس جز علی رضی الله عنه
و معاویه کرامی گرینی گفت عبد الله بن عمر رضی الله عنهما را تا رسم عمر رضی الله عنه زنده شود که مرد پارسا و زاهد
است یار پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و عالم است و گفت او نشاید ابو موسی گفت چرا گفت از قبل آنکه کار سلطانی
را کس باید که او را دیدار بود بگاه مردی دوست بر و بگاه داد دادن و او را ازین هر دو هیچ چیز نیست و اگر
او نشاند پسر من بنشاید بهتر است که یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عالم است و باورع و باز پرد و باسخاوت
ابو موسی گفت راست گوئی و لیکن آن گاه شایستی که او اندرین حرب نبودی پس عمرو گفت هر کرا خواهی اختیار
کن ابو موسی گفت راست است که هر دو را ازین کار بیرون آریم پس بکار بشوری افگنیم تا هر که را مسلمانان بنشانند
ما را رضی باشیم من چنین دیدم تو چه دیدی گفت این بهتر است پس هر دو بیرون آمدند و آن همه خلق بر در قبه

بودند عمرو گفت مرد مانرا آگاه کن کار ما راست شد چون ابو موسی خواست که سخن گوید عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما سر فرو کشید و اندر گوش او گفت که ابن عمرو مردی با مکر است نگر تا ترا نفریبد ابو موسی گفت ما راست کردیم که امیر میدادیم که صلاح مسلمانان اندر انست و فتنه نه برخیزد و انیست که امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ و معاویه را ازین کار بیرون آریم و کار بمشورت افگنیم چنانکه عمر رضی اللہ عنہ کرد تا بر کرا مسلمانان بگزینند بنشانند و شما گواه باشند که من علی رضی اللہ عنہ را و معاویه را نیز ازین کار بیرون آوردم از پی کار خویش شوند و آنما بگزینند عمرو برخاست و خطبه کرد و گفت ابو موسی علی رضی اللہ عنہ را و معاویه را ازین کار بیرون آورد و من نیز علی رضی اللہ عنہ را بیرون آوردم چنانکه ابو موسی آورد و او این کار بمعاویه دادم که ولی عثمان رضی اللہ عنہ است و خون او را طلب میکند و او بهمه کسان او حقیر تر است ابو موسی گفت عذرت و کذبت عذر کردی و دروغ گفتی و این کار نه چنین نهادیم و مثل تو چنانست که خدای عز و جل فرمود اِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ اَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَثْ دروغ گفتی و عذر آوردی و انیکار چنین نهادیم و مثل تو همچنانست که خدای تعالی گفت كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ اَسْفَارًا عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما گفت نگفتم که او مرد غدار است ابو موسی گفت بد و فریفته شدیم مردمان شام نزد معاویه رفتند و بر خلاف سلام کردند و مردمان عراق بنزد امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ آمدند و عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما این خبر را گفت امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ روزی که نماز بامداد بکردی پس از آن که سلام بداد دعا کرد بر معاویه و عمرو بن العاص و برای الاعور السلمی و بر حبیب بن مسلمه و بر عبد الرحمن بن خالد و بر ضحاک بن قیس و بر ولید بن عقبه و بر ابو موسی اشعری لعنت کردی و چون معاویه بشنید او نیز لعنت کرد پس معاویه را بشام امیر المومنین مروان خواندندی علی رضی اللہ عنہ را بعراق و بهمه اسلام امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ خواندند و باز این خوارج امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ مشغول کردند

فصل فی خبر الخوارج اجتماعهم و مقالاتهم

و آن روز که امیر المومنین علی کرم اللہ وجهه ابو موسی اشعری را بدومة الجندل فرستاد بحکمین و تن را از مهتران خوارج یکی را از راعه دیگر را حرقوص نام بود بگفتند این مرد را مفرست بحکم که او حکم را نداند کردن و حکم خدای عز و جل بر کسی نگیرد و ازین سخن خواستن باز گردد و گفت خدای عز و جل التوبه کن که گناه بزرگست و دیگر باره سپاه را گرد کن که تا حرب کنیم امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ فرمود شاید بود دیگر روز صفین چون مصحف بدیدید بر من سبقت کردید تا من بناخوشی اجابت کردم و اکنون عهد کرده ام که چاره بیوفائی کنم و خدای عز و جل میفرماید وَاَوْفُوا بِعَهْدِ اللّٰهِ اِذَا عَاهَدْتُمْ اکنون صبر کنید تا خود چه حکم کنند حرقوص گفت اکنون بگوی که گناه کردم امیر المومنین رضی اللہ عنہ فرمود گناه نه من کردم شما کردید مرا و او گفت اے امیر المومنین این مردم بسیار اند و ترا کافر خوانند و بدین که تو امر خدای تعالی را تخلف کردی و اگر تو این مرد را گردنکنی و بحرب نفرستی با تو حرب کنند و تا تو بدین مردمان مشغول شوی امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ گفت اگر با من حرب نکنند من نیز با ایشان حرب

تکنم پس این حکمین بشینند همه گرد آمدند و شاد شدند و گفتند خون علی رنجتن حلال است که ایشان هر دو را از خلافت بیرون آوردند پس روزی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه در مسجد خطبه کرد و مردی از خوارج برخاست و بانگ کرد که لاحکم الا لله و خوارج را بدین سخن فرا نشستند پس چون امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه این سخن بشنید حق است ولیکن شما میگوئید که نباید که اندر میان خلق حاکم و سلطان باشد که امر و نهی کنند و چون چنین باشد کار خلق صالح نشود و مردم بر یکدیگر ستم کنند پس یکی دیگر برخاست و بانگ کرد که لاحکم الا لله و یکی دیگر برخاست و همچنین گفت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فرمود ای مردمان شما را از جماعت باز نداریم و دیگر آنکه با ما بجهاد آئید نصیبه خویش را از غنیمت بردارید و اگر آنکه تا با ما حرب نکنید ما با شما حرب نکنیم چون دیدند که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه با ایشان حرب نکنند تدبیر آن کردند که سپاه گرد کنند پس مهتران سپاه گرد آمدند و عدد ایشان بیشتر از پانزده هزار مرد بود و عبدالله بن وهب مهتر این همه پس همه بخانه او گرد آمدند و هر کسی خطبه کردند و یک دیگر را پند دادند و گفتند این جهان را دست بباید داشتن و آنجا را باید گرفتن و روی بخدای عزوجل باید نهادن و این همه خلائق بخدای عزوجل عاصی شدند و روی بدنیا نهادند و گفتند یا علی رضی الله عنه کافر گشت بدین حکم که نکرد و امر معروف و نهی منکر واجب است و اندرین شهر نشاید بودن که ایشان همه کافرند اما بصورت مسلمانان اند مگر آنکس که مذهب دارد

فصل فی خبر الخوارج ومقالاتهم

پس گفتند از ما برما امیری باید که بدین اندر به پیروی تو بود تا او را بر خود امیر کنیم و در پس او نماز گذاریم و بفرمان او نماز کنیم و چون زکوة از خواسته بیرون کنیم او را دهیم تا با آنجا که باید دادن بدهد اندر مذهب او چنان است که زکوة و صدقه بدو دیشان و مسلمانان باید فرستادن تا ایشان را باید دادن و هرگاه که لشکری از ایشان گرد آمده بود که همی حرب کنند آنان با ایشان باید فرستادن تا ایشان را حرب نیکوتر بود و ایشان را نباید دادن جز از نیما ایشان را استصالتهائی شت بسیار است پس چون عبدالله بن وهب را گفتند اگر خواهی و اگر نه ترا این امیری بباید پذیرفت آن مذهب بر ایشان عرض همیکرد و بر یکدیگر پذیرفتند و دیگر دیدند بدین آیت که خدای عزوجل میفرماید وَمَنْ لَمْ يَحْكُمْ بِمَا أَنْزَلَ اللَّهُ فَأُولَئِكَ هُمُ الْكَافِرُونَ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ همه گفتند که گرویدیم پس برخاستند و رفتن را بساختند و چون وقت ببود نزدیک آن مهتر گرد آمدند و گفتند بکدام شهر رویم گفت بنهروان شوید که شهری خرم است و آن مردمان آنجا شما را باز نتوانند داشتن اندر میان شهر رودی بزرگست و اگر شما با قصد گان و دیوگان آنجا رسید علی رضی الله عنه شما را باز دارد دیگان و دوگان روید و بدان دیه ها پنهان می باشید تا من بیایم و چون بشهر نهروان رسیم نامه کنیم بدان مردمان که در روز حرب چون من گویم لاحکم الا لله ایشان نیز با ما موافق شوند تا ایشان نیز از نیت ما آگاه باشند و ما را متاع شوند و من ایشان را بگویم که ما را سعاد نهروانست تا هر که نیت کند از پس ما می آید بدانجا همه گفتند صواب است پس عبدالله بن وهب الراسبی نامه نوشت که من فلان بن فلان آنم من کتاب بلیغه کتابنا

بداد سیبنامه ما عرفه من المسلمین والمومنین من اهل البصره وغیره من البلدان پس شما دانید که این اهل کوفه و عراق بودند و امیرالمومنین علی رضی الله عنه را بهر حالی تا براه بود و چون از راه بگشت و حکم خدای عزوجل بمردان افگند و از دین اسلام دست باز داشته و ما از وی نه پسندیدیم و او را مخالف گشتیم و امر معروف و نهی منکر واجب است و ما با علی رضی الله عنه بسیار نگفتیم که این کار را تمام کن و از من باز کرد و توبه کن فرمان نکرد اکنون واجب بدیدیم که از وی جدا شویم و با ایشان امر معروف بشمشیر کنیم و هر کس خواهد که سوی ما آید سعید ما نهروان است این مردم که نامه آورد در بیست از ما هر چه خواهد از وی بپرسید و مردی بخواندند که نام او عبدالله بن سعید بود بفرستاد و جواب باز آورد و چون وقت رفتن بود همه بخانه عبدالله گرد آمدند روز دوشنبه بود و گفتند شب آدینه بنا باید رفتن نماز آدینه بکنیم و عبادت بجای آوریم بعد ازان برویم و قرار برین نهادند که شب شنبه بروند یگان یگان و چون آدینه بگذشت یکان دو دو کان گروهی برفتند گروهی با خویشتن باز داشتن و خویشان ایشان روز دیگر واقف شدند از پی ایشان برفتند و باز آوردند یزید بن حصین اندر شب بیرون آمد براشتری نشسته و آسیب را جنیبت کرده این آیت همی خواند قوله عزوجل فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ الى قوله يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ وعدی بن حاتم را پسری بود و با ایشان برفت و عدی از پس او بشد نیافتش باز گشت و بدو منزل کوفه عبدالله بن وهب را دید که پیر دو بابیست سوار با هن اندر بیابان پسر عم عدی بن حاتم چون این عبدالله بنهروان رسید سعد پیش رضی الله عنه بنهروان سعد بن مسعود الکاهی بود پسر عم عدی بن حاتم چون ابن عبدالله بنهروان آن سعد پیش او بود با پانصد سوار و او را بزنید گفت با اندک مردمان او را گفت دست به بندید تا ترا نزد علی رضی الله عنه فرستم و اگر نه با تو حرب کنم گفت من ترا دست به بندم و اگر تو هزار مرد پس باشی من تنها با تو همی زنم و اگر نخواستی مرا باز نگذاشتی سعد گفت راست گفتی و باز گشت و عبدالله بنهروان شد و مردمان نهروان بسیار بیرون آمدند و امیری بصره مر عبدالله بن عباس رضی الله عنهما بود و آنجا سپاه بسیار بود و عبدالله بکوفه آمده بود بکاری پس خبر بامیرالمومنین علی رضی الله عنه شد که ببصره سپاه همی رود بی اندازه از تبع عبدالله بن وهب از علی رضی الله عنه تافته شد عبدالله بن عباس رضی الله عنهما را ببصره باز فرستاد و گفت کس را رها مکن که از بصره بیرون شود و ابوالاسود الدیلی را بفرستاد با عبدالله ببصره آمدند خوارج نیامده بودند و چون او ببصره باز آمد امیرالمومنین علی رضی الله عنه بکوفه مردم را گرد کرد و پس خطبه کرد و گفت ای مردمان شما دانید که چون شما آن بدیدید حکم خواستید و من شما را گفتم که این صواب است سخن من قبول نکردید تا خطا پدید آید و هر دو حکمین خطا کردند و شما را نیز درست شد که چنین بود و اکنون ما را فریضه است جهاد کردن و معاویه و اهل شام بیاسودند و روزگاری برین برآمد گفت کارها بسازید که ما بحرب شام خواهیم شدن و این بار با خود هم گشتن فردا بلشکرگاه آیید و روز دوشنبه کار بساختند و رفتن را مشغول گشتند و روی بسوی شام نهادند و آن لشکرگاه

را که بسوی شام نخلیه خوانند آنجا فرود آمدند و نامه بعبد الله بن وهب بردند و نامه بجماعت خوارج که بنهروان بودند و تقریر نامه بدین منوال بود که بسم الله الرحمن الرحیم من علی امیر المومنین الی عبد الله بن وهب و من معه اما بعد و گفت و من معه من المسلمین و ایشانرا گفته بودم که این حکمین خطا کنند من نه پسندم و با ایشان حرب کنم اکنون برآنم و اکنون سپاه بلشکرگاه آوردم و شما را همی یابم تا بیاید و دیگر باره حرب کنیم و این بار بمکر و حیلت باز نگردیم و چون نامه علی بن ابیطالب رضی الله عنه بخواندند جواب کردند که آنگاه که گفتیم که ابو موسی مفرست تا فرستادی دکافر شدی اگر برخویشتن مقر آئی و بمسلمانی باز آئی ما نیز باز آئیم امیر المومنین علی رضی الله عنه چون جواب بخواند از ایشان نومید شد و گفت ما را راه شام پیش باید گرفتن و ایشانرا خطر نیست و چون کار شام نیکو گردد آنگاه نزدیک ایشان شویم پس نامه کرد بعبد الله بن عباس رضی الله عنه ببصره و گفت سپاه بفرست در بصره آن سپاه روزی خوردندی و نام ایشان در کتاب دیوان نوشته بود شصت هزار مرد بودند و آنچه در کوفه بودند بیست و پنجهزار و ازین پنجاه و هفت هزار نامدار بودند و بحرب بهشتاد هزار تبع پسران ایشان بودند پس عبد الله بن احنف بن قیس را بیرون کرد و سپاه را فرمود که کار رفتن البسازید احنف بلشکرگاه بیرون آمد و از انجا برفت ما نهزار و پانصد مرد پس عبد الله بن عباس رضی الله عنهما همه مردمانرا گرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان شرم ندارید از خدای عزوجل و از امیر المومنین که چندین خلائق همه روزه میگمارید از بیت المال و چون کار زاری افتد و شمارا بخوانند این قدر مردم بیرون آیند اگر تمام بزنند شمارا انکار کنم و نام شما از دیوان پاک کنم و ایشانرا بیم کرد و گفت حادثة السعدی را بیرون کرد و گفت هر کس که از احنف باز مانده است با حادثه بروید و هزار هفتصد مرد دیگر پیش رفتند پس عبد الله علی رضی الله عنه نامه کرد که این مردمان بصره را تا عقوبت نکنی بیرون نروند و از شصت هزار مرد بیش نرفتند امیر المومنین علی رضی الله عنه اهل کوفه را گرد کرد و خطبه خواند و گفت ای مردمان کوفه اهل بصره با من چنین کردند و از شصت هزار مرد سه هزار مرد بیرون آمدند شما باری وفا کنید و من حق شما باری تمام بشناسم اهل کوفه گرد آمدند و چهار ان و تبع راجح آوردند و بسیت و پنجهزار با امیر المومنین علی رضی الله عنه عرض کردند و علی رضی الله عنه از ایشان خشنود گشت و ایشانرا دعا کرد و سپاه را عرض داد و نیت شام کرد سپاه گفتند که یا امیر المومنین ما را نخست بنهروان برتا با این خوارج حرب کنیم و چون ازینجا فارغ شویم بشام رویم علی رضی الله عنه گفت ما را کار شام مهمتر است و ازین گروه ما را خطری نیست مردمان گفتند ما فرمانبردار یم و هر کس که تو با او حرب کنی ما نیز حرب کنیم علی رضی الله عنه ایشانرا دعا کرد و از انجا سپاه برگرفت و بدیگر منزل شد پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که خوارج راهها گیرند و از مسلمانان همی کشند و خون ایشان حلال دانند و همی گویند که این خلائق کافرانند و خبر اهل ایشان و سرای ما دار الحرب است و خواسته ایشان ما را حلال است امیر المومنین علی رضی الله عنه چون این خبر شنید تفته گشت و مردی را بجاسوسی فرستاد که نام او

بن مرة العبدی بود تا خبر ایشان بیاورد و ندانست که آگاه کرد که ایشان تدبیر کرده اند که چون بشام شوی ایشان بکوفه آیند و خرد و بزرگ ایشان را بکشند و زنان را برده کنند و خواسته ها برگیرند و مردمان علی رضی الله عنه را گفتند یا امیر المومنین ما بشام چگونه رویم که دلهای ما بخانه و زنان و فرزندان مشغول باشد و بکوفه هیچ سپاه نیست ایشان بیایند و هر چه خواهند بکنند پس امیر المومنین علی رضی الله عنه سپاه برگرفت و روی بنهروان نهاد و خواست از دو انبار لشکر برگیرد و آنجا انجمنی بود او را گفتند امیر المومنین را خبری بگوی گفت امیر المومنین بدین روزگار مرد که ترا بدآید و فلان، وز با پدر رفت علی رضی الله عنه او را مخالفت کرد و بدان که او گفت نرفت که گفته بود مرد و برفت و بر سپاه برفت و روی بنهروان نهاد و قیس سعد را مقدمه لشکر کرد و چون بنهروان رسید برابر لشکر ایشان فرود آمد از لشکر بیرون آمدند ایشان دو تن را بخواند بیاوند امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت اے مردمان شما مرا یاران بودید و من همانم که با شما بودم چه بوده است که تا که مخالف شدید این نکنید و باز گردید تا ما اهل شام حرب کنیم ایشان گفتند با تو شام رویم همچنان حکم کنی که آن باید کرد امیر المومنین رضی الله عنه گفت ای مردمان این حکمین که شما کردید من گفتم نکنند تا شما نخواستید و من آن نکردم پس گفتند ما کردیم و بدان کافر شدیم باز گشتیم تو نیز بگناه خویش اقرار کن و توبه کن که تو نیز کافر شدی باز مسلمان شو تا با تو برویم امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود معاذ الله که من چنین کنم که پیش از همه اندر اسلام آمدم و با پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم ایمان داشتم و شمشیر زدم و چندین خلایق مسلمانان کردم و هر چند امیر المومنین با ایشان بگفت هیچ سودی نداشت دانست که با ایشان نرمی سود ندارد روز دیگر حرب را بساخت و سپاه را تعبیه کرد و بر میمنه معقل بن قیس بن سعد را بر ایشان هم مهتر کرد و جمله خوارج چهار هزار مرد بودند و بر میسره حرقوص بن زهیر السعدی و عبد الله بن وهب اندر قلب گاه و یزید بن حصین بر میمنه و دیگر باره علی رضی الله عنه پیش از حرب ایشان حجت گرفت و گفت هر که از شما باز گردد و این است و هر چه کرد او را عفو کردم پس از ایشان فروه بن نوفل بن الاشجعی با دشت بابا لشکر مرد سوی کوفه شد و صد مرد سوی امیر المومنین علی رضی الله عنه بزینهار آمدند و هزار و سیصد مرد دیگر و دو گان باز بسوی کوفه شدند و عبد الله بن وهب بماند با نهصد و سه صد مرد و امیر المومنین رضی الله عنه فرمود که تا ایشان حرب نکنند شما حرب نکنید و زید بن قیس با علی بود از خوارج برده بود امیر المومنین رضی الله عنه اصفهان باو داد تا از ایشان جدا شد پس این روز او را دیدند گفتند باز یدا لا حکم الا الله و ان خدعتک اصفهان علی رضی الله عنه گفت و ما محتکم بها الی رجل کان فیکم پس نخست ایشان حمله کردند امیر المومنین علی رضی الله عنه سپاه خویش را بدو نیم کرد و ایشان را اندر گرفت و یک ساعت بر زمین شان زد چنانکه گوئی هرگز نبوده اند همه را بگشتند و اندر پس ایشان مبارزی بود که بیکدست او اندر استخوان نبود و تمام گاشت بود گفت همچون پستان زنان چون آن گوشت را بکشیدندی دراز شدی چنانکه دست بودی و چون دست باز داشتندی باز کف شدی و او را ملقب ذوی الثدیه

خواندند و پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم با علی رضی الله عنه گفته بود ند که با تو حرب کنند گروهی از مردمان که دین ندارند و ایمان چنان بیرون جهند که تیر از کمان اندر میان مردی بود که دستش کم بود امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرمود طلب کنید تا اندر ایشان است طلب کردند و او را زیر کشتگان یافتند و نزد امیر المومنین آوردند گفت والله ما کذبت و ما کذبت و نه من دروغ گفتم و نه مرا دروغ گفتند پس از انجا برفت و ایشان را بگور نا کرده بگذاشت از سپاه امیر المومنین رضی الله عنه هفت مرد کشته گشته بود امیر المومنین رضی الله عنه چنان خواست که از نهروان بموصل شود و راه شام را گیرد و خطبه کرد و گفت خدای عزوجل باشما وفا کرد و منصرت و شما را عزیز گردانید و دشمنان شما را ذلیل کرد هم از انجا بشام شوید اسعد بن قیس گفت ای امیر المومنین این مردمان را بدین حرب تیز ها بپرداخت و تیر ناک و سلاح بشد ایشان را باید بکوفه برچیدانکه بشهر اندر شوند و عیالان را ببینند و سلاحها پیدا کنند و حرب ایا راند و بشام شوند امیر المومنین علی رضی الله عنه برفت و بر در کوفه فرود آمد و گفت هر کرا کاریست بشهر اندر شوید و کار راست کنید و بخانه مشوید که روزگار نشود و ویران بود و دیگر روز بود که برخاست و اندر لشکرگاه هیچ کس را ندید و لشکر از سپاه عراق بیازرویت شام بازافکند و روزگاری چند بکوفه ببود و باز همه سپاه بیامدند و از عذر خواستند و این واقعه نهروان بسال سی و هفتم از هجرت بود تا آخر سال و از پس این امیر المومنین علی رضی الله عنه کوفیان را لشکر نفرستاد و کسی نیت رفتن نکرد و امیر المومنین رضی الله عنه از ایشان آزرده بود و صبر همیکرد تا سال سی و هشتم اندر آمد و اندر ابتدای این سال محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنهما را بکشتند و عمرو بن العاص بمصر آمد از قبل معاویه بن ابی سفیان

فصل فی خبر قتل محمد بن ابی بکر رضی الله عنه

امیر المومنین علی رضی الله عنه قیس بن سعد را از بیرون کرده بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما را فرستاده بود و چون محمد بن ابوبکر رضی الله عنهما بمصر شد قیس شهر را بدو سپرد و او را گفت من علی رضی الله عنه را بسیار نصیحت کردم که با این مردمان نیکوئی کن و تو اکنون همچنان با این مردمان نیکوئی کن و فلان فلان را نیکو دار و چون بنزدیک امیر المومنین رضی الله عنه آمد او را نصفیز بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما گفتار های قیس را منکر شد و علی رضی الله عنه او را گفت با مردمان حرثیا حرب کن و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما را دوباره سپاه فرستاد و هزیمت کردند و قصه آن گذشته است و اندر مصر مردی بود که نام او معاویه بن خدیج و خون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه طلب میکرد از دیر باز چون کار صفین و کار حکمین بگذشت و دانست که اهل شام معاویه را امیر المومنین همی خوانند این معاویه بن خدیج ظاهر شد و غوغا او باز گشتند و شهریان را با محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تباه گردانید و سپاه خواست محمد بن ابی بکر به علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نامه کرد که معاویه بن خدیج مردم شهر را بر من تباه کرد علی رضی الله عنه فرمود مصر را هیچکس نشاید مگر مالک بن اشتر و قیس بن سعد و قیس صاحب شرطه کرده بود و از پس صفین و مالک امیر حریره بود و آن موصل پس علی رضی الله عنه

نامه کرد بمالک اشتر که کسی را آنجا خلیفه کن و برخیز و بیا که مصر بر من و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تباه گردید تا با تو مشورت کنم پس مالک بیامد و گفت هم قیس را باید فرستاد و قیس اجابت نکرد پس آذر ابیگان را بقیس داد و مالک را بمصر فرستاد و او را گفت آی مالک چونین کس را بجائی فرستم او را وصیت باید کردن و ترا حاجت بوصیت کردن نیست علی رضی الله عنه نامه کرد که تسلیم العمل الی مالک و نامه با اهل مصر کرد بطاعت داشتن مالک و مالک را درین نامه بستود چون مالک از کوفه جهز معاویه بشنید تا فته گشت و دانست که اگر مالک بمصر شود او با مالک بس نیاید و مصر را از دست او نتواند ستدن نامه کرد بدهقان قیوم و قیوم نامه دیه است براه مصر بر دریا و از هوا خوانان معاویه نام او حاسان داد او را بفرمود که چون مالک بتو رسد او را همانداری کن تا او را زهری بدهی پس چون مالک فرا رسید حاسان او را فرود آورد و زهر را در طعام کرد و بداد و مالک اندران بمرد و خبر بعلی ابن ابیطالب کرم الله وجهه رسید سخت بگریست و مصر را بمحمد بن ابی بکر باز داد و او را نامه کرد و چنین گفت ما مصر را بعبد الله بن عباس خواهیم خدای عزوجل او را بیامرزد و ما ترا از انجا و او را اندر کار ما نصیحت بود بر دشمنان ما سخت بود و ما از دشمنو بودیم خدای عزوجل او را بیامرزد و ما ترا از انجا بهر آن باز کرده بودیم که تراچیزی دهیم که بر تو آسان تر بود داشتن او را ولایت مصر اکنون مالک رفت و تو ولایت خود را نگاهدار و با دشمنان صبر کن و حرب ایشان را ساخته باش و از خدای عزوجل استعانت خواه مردمان را رفق کن تا آنگاه که رفق باید کردن و سختی کن تا آنگاه که سختی باید کردن و خدای عزوجل گفت اُدْعُ اِلٰی سَبِیْلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِالَّتِیْ هِیَ اَحْسَنُ و خدای عزوجل را یاد کن بهر جا که باشی تا ترا نگاهدارد و ترا یار باشد معاویه مردمان گرد کرد و عمرو را بخواند و با او شرط کرده بود که چون ما با او راست شود امیر مصر را دیاد بدهد پس عمرو گفت دانی که ترا از بهر چه خواندم تا از بهر مصر خواندم گفت این کار ما را تمام شده آنجا ما را شیعت بسیار است آنجا شو اگر حرب باید کردن حرب کن و اگر صلح باید کردن صلح کن پس عمرو بیامد با شش هزار مرد و نامه کرد بمعاویه بن خدیج و بدان غوغای شهر کن آمدم و چون عمرو بیک منزل شهر رسید معاویه بن خدیج با آن اهل غوغا سوی او باز شد پس عمرو عاص نامه کرد بمحمد بن ابی بکر گفت که برخیز و برو دانی که خون عثمان رضی الله عنه بگردن تست و معاویه نیز با او نامه کرده بود و بعمرو داده بود پس عمرو نامه معاویه را درمیان نامه خود بفرستاد و محمد بن ابی بکر علی رضی الله عنهم را آگاه کرد و گفت چه فرمائی حرب کنم و از علی رضی الله عنه سپاه خواست امیر المومنین فرمود و صبر کن که ظفر خدا را است آزاد مرد که خواهد و اندر نامه این آیت یاد کرد که کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِیْلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثِیْرَةً بِاِذْنِ اللّٰهِ وَاللّٰهُ مَعَ الصّٰابِرِیْنَ پس گفت و قد وقعت ما طوبت کتابک کتاب الفاجر معاویه الفاجر عمرو پس محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما العمرو بن العاص نامه کرد و درنامه چنین گفت ناکشتن عثمان رضی الله عنه چیزی نیست که مرا از و عذر باید خواست که مرا از ری که ما اندرین بودیم و ترا نیز همچنان بگفتیم که عثمان رضی الله عنه را کشتیم و عثمان رضی الله

عنه را جور کرد و بر کتاب خدای عزوجل حکم نکرد و خدای تعالی گفته است که وَمَنْ لَمْ يَحْكُمْ بِمَا أَنْزَلَ اللَّهُ فَأُولَئِكَ هُمُ الْكَافِرُونَ پس عمرو نامه کرده را بخواند و دانست که محمد بن ابی بکر حرب بدا بایستاد لشکر بدر مصر فرمود آورد و محمد بن ابی بکر ما لشکر از مصر بیرون آمد و کنانه ابر مقدمه لشکر کرده بود که کار را بر گلوی عثمان رضی الله عنه زد و پسر معاویه بن خدیج بود و این معاویه با عمرو بود و معاویه سپاه تعبیه کرد و عبد الرحمن را مقدمه کرده پیش کنانه فرستاد و سپاه عمرو هفت هزار بودند و از آن محمد چهار هزار کس بودند کنانه حرب کرد و عبد الرحمن را بشکست و بسیار کس را بشکست و هزیمت نزدیک عمرو آمد عمرو با معاویه گفت برد و با پسرت حرب کن معاویه بیامد و با پسرش حرب کرد و پسرش را بکشت و فرود آمد و سرش ببرید و گفت تو عثمان را بکشتی اگر نه سرت نبریدی چون کنانه را بکشت فرود بماند و سپاه هزیمت گشت و محمد ندانست که کجا شود بود ویرانه اندر شد معاویه از پس او اندر شد و عبد الرحمن بن ابی بکر بطلب برادر شد که خون او از عمرو بخواهد پس محمد بن ابی بکر را معاویه بگرفت محمد گفت تشنه آب ده تا بخورم معاویه گفت هم تا از تشنگی بمیری چنانکه عثمان رضی الله عنه مرد پس عمرو معاویه کس فرستاد که محمد را ببر اورش عبد الرحمن بخشندم او را معاویه بن خدیج را اندوه آمد و گفت تن پسر خود را کشتی چرا این را نکشتم پس محمد را بکشت و شکم اپیش بشگافت و او را اندرون شکم اپیش کرده و آتش اندر زد و بسوخت و حضرت عایشه رضی الله عنه محمد را بکشت نمازی بر معاویه بن خدیج لعنت کرد و پس بر اندر محمد را حضرت عایشه رضی الله عنهما او را نزد خویش آورده و بپرورده و نامه کرد بمعاویه بقتل محمد بن ابی بکر و گناه و چون نامه محمد علی رضی الله عنه رسید هر روزی مردمان را خطبه کردی و بحرب مصر خواندی و هیچکس اجابت نکردی تا مردی که نامش کعب بن مالک بود با دو هزار مرد برفت بسوی مصر و علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه فرمود که این مرد بس بود و تا ایشان بانجا رسید کار محمد بن ابی بکر شده باشد و همچنان شد که امیر المومنین فرموده بود و ایشان پنج روزه راه رفته بودند که جاسوسان علی رضی الله عنه از مصر باز گشتند و خبر آوردند بقتل کنانه و محمد بن ابی بکر رضی الله عنهم و علی رضی الله عنه تافته شد و آن نامه را سر بمهر بخواند و عبد الله بن ربیع را از پس آن سپاه بفرستاد برجاده تا ایشان باز آمدند پس امیر المومنین علی رضی الله عنه خطبه کرد و اهل کوفه را سر بر نشست کرد و گفت هر آنگاه که من شما را بخوانم اجابت نکنید خدای عزوجل مرا از شما بدل دهاد مرا بسعادت پیش خویش برود بر شما کسی مسلط کناد و همدرین شب حجاج بن یوسف از مادر براد پس عبید الله بن عمر رضی الله عنه نامه کرد و بقتل محمد ابن ابی بکر رضی الله عنه و از کوفیان گله کرد و عبد الله نامه اجواب کرد او را تعزیت باز داد و بمرگ محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تسلیت داد و صبر کن و گفت صبر کن و ترسید که او این کارها کند از دلتنگی پس بکوفه آمد تا علی را به بیند و دل او خوش کند و زیاد بن ابی سفیان را ببصره خلیفه کرد و علی رضی الله عنه خراج باو کرده بود پس عبد الله بکوفه آمد و دل علی رضی الله عنه را خوش کرد و همانجا بکوفه همی بود و گفت از نزدیک تو جدا نشویم پس معاویه مردی را ببصره فرستاد که نام او عبد الله

بن عمرو الحضرمی بود و الله تعالی اعلم **فصل در خبر فرود آمدن عبد الله بن عمرو الحضرمی بصره** پس عبد الله بن عباس رضی الله عنهما بکوفه بنشست و معاویه را خبر شد که ببصره از عبد الله بن عباس خالی ماند عبد الله بن عمر الحضرمی را بفرستاد با دو هزار مرد و گفت اهل بصره را من دعوت ده عبد الله بیامد و بدر بصره فرود آمد و رسول باندرون شهر فرستاد و ازین کار آگاه شان کرد و زیاد بن ابی سفیان مردمانرا بحرب خواند اجابت نکردند و باز یاد پنجاه تن بودند بجهتران بصره گفت که مرا نگه دارید تا با من حرب نکنند تا من با امیر المومنین علی رضی الله عنه نامه کنم و سپاه خواهم و اگر باز خواندم باز شوم اجابت نکردند زیاد گفت مرا نگاهدارد که با من بیت المال است صبره گفت اگر بیت المال را بخانهٔ من آری من نگاه دارم دست زیاد با بیت المال بخانه اورفت و عبد الله اندر آمد و زیاد بعلی رضی الله عنه نامه کرد که من اندر بصره پنهانم با بیت المال بخانه صبره ام و عبد الله بیامد و بصره را بگرفت و امیر المومنین علی رضی الله عنه اعین ابن ضبه را با ندک سپاه بفرستاد و اعین از بصره بود و او را آنجا اهل بیت بسیار فرمود اهل بیت خویش را گرد کن و اگر حرب باید کرد ان حرب کن اعین ببصره آمد و بهمسائگی زیاد فرود آمد و بنی مجاشع را گرد و یک روز صف با برگشتند و یک دگر را بپنداوند و باز گشتند زیاد باز پنهان شد و نامه با امیر المومنین علی رضی الله عنه بدین خبر فرستاد علی حادثة بن قدامه را بخواند و او نیز از بصره بود و با لشکر مرد بفرستاد و او را بیمودن فرمود که اعین را فرموده بود پس حادثه ببصره آمد و سپاه گرد کرد و زیاد بیرون آمد با عبد الله حرب کردند عبد الله هزیمت شد و از سپاه و بسیار بکشتند و عبد الله بپنهان شد بدان خانه که او بود حارثه آتش اندر آن خانه زد و او را بیفتاد تن بسوخت و زیاد باز شهر را بگرفت و فتحنامه ببرد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرستاد و امیر المومنین عبد الله بن عباس رضی الله عنهم را باز ببصره فرستاد و الله تعالی اعلم **فصل فی خبر [illegible] علی الهوا والسواحل** آنگاه که عبد الله بن عباس رضی الله عنهما ببصره شد بود اندر بصره مردی نامبه [illegible] بزرگ بود مقدار سی صد مرد بر نشستندی و از مهتران ایشان مردی بود که نام او حارث [illegible] مذهب خوارج داشت از پنهانی و کین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه داشت و گفتندی [illegible] آن کسان که روز حرب نهروان نه بودند بخانه او پنهان بودند و جراحت داشتند و آنهائی که بزمین نهاد امیر المومنین علی رضی الله عنه آمده بود بپراگندند بجدد و سواد و بکوفه و اصفهان و کرمان و سجستان پنهان شدند و هر کسی بجائی افتادند و مردمان آنجا را دعوت میکردند و ابن ناجیه بکوفه و ابن حارث بهرقوم خویش را گرد کرد چون اجابت کردند بیامد و امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت که والله که من دیگر از تو نماز نکنم امیر المومنین رضی الله عنه گفت شرم ندارید یک چراچنین بیگدی خالکنون بجهاد جمل حکمین کردی امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرمودند که کتاب خدای عزوجل میان خود و میان تو بنهیم و با تو سخن گوئیم بر هر که آید تو به کند حارث دانست که با

امیرالمومنین رضی اللہ عنہ بحجت برنیاید گفت این کار را باز آیم باز گشت و روز دیگر امیرالمومنین علی رضی اللہ عنہ بمسجد اندر نشست و خلائق گرد آمدند حضرت علی رضی اللہ عنہ فرمود اکنون حارث بیاید و مردمان گفتن مناظره کنیم ما بشنویم و چون بر آمد حارث نیامد امیرالمومنین گفت حارث هر روز بنگاه آمدی بنگریدتا چه بوده است اورا پس مردی بفرستادند که نام او عبداللہ بن نعیم بود و بخانه رفت و حارث را ندید گفتند او بترسید پنهان شد مردی برخاست که نام او زیادة بن حفص بود گفت ای امیرالمومنین این کار را خوار نباید داشت که این مردمان بسواد اندر شوند و خلق را برما بشورانند و اکنون ایشان را طلب باید کردن که فردا ما را دشمن آورند امیرالمومنین رضی اللہ عنہ گفت برو با اهل خویش از پس ایشان شو زیاد صد و بیست مرد از اهلبیت خویش گرد کرد و بیامد و بطلب ایشان رفت و بیک منزلی کوفه بنشست تا خبر ایشان از کجا بیامد و بعد از سه روز دیگر امیرالمومنین علی رضی اللہ عنہ را خبر آوردکاران ازدیه که مردمان سواد از نبی ناحیه اینجا بگذشتند و مردی از دهقان سواد مسلمان شده بود و از دیه بدیه همی آمد و با او دیگر ترسا بود دهقان را گفتند چه مردی تو گفت مسلمانم گفتند علی رضی اللہ عنہ چه گونی گفت امیرالمومنین است و بهترین خلق است و بر روی زمین از وی بهتر نیست او را گفتند کافر شدی و او را بگشتند ترسا را گفتند تو چه گونی گفت من ترسایم گفتند برو بسلامت پس بامیرالمومنین علی رضی اللہ عنہ خبر آمد از کار و از خراج که ایشان بسواد اندر شدند زیاد او را نامه کرد که تو نیز از پیش بشو چون اندر پای پندشان ده تا مگر بصلاح باز آیند و اگر نصیحت پذیرند با ایشان حرب کن زیاد از پس ایشان برفت و بدیه اندر شان یافت که نام او مدار بود این ناحیتی است از ناحیت های شام باخوشی و خرمی و بدیه های سعد مانند است و چون زیاد بنزدیک ایشان رسید ایشان دیدفرود آمدن زین بر اسپ نهاد و چون زیاد را بدیدند همه بر اسپان برنشستند و با ایستادند زیاد گفت این مردمان آسوده اند و امروز حرب نباید کردن تا فردا انشاء اللہ بامداد حرب کنیم آن شب فرود آمدند بامداد نماز کردند زیاد حارث و همراه با نش و یار انش را پند داد بسیار چنانکه حضرت امیرالمومنین علی رضی اللہ عنہ فرموده بود و نیز بیشتر پس زیاد حارث را گفت آن کشنده دهقان را بمن ده تا بقصاص او را بکشم بحکم ایزد تعالی عزوجل با تو حرب نکنم حارث گفت ندهم و اگر حرب خواهی کرد بسیار گوی پس صفها برکشیدند و حربی سخت کردند و دو تن از زیاد کشته گشتند و از هردو گروه بسیار کشته شدند و روز بیگاه شد پس هردو گروه جدا شدند و هر کسی بجای خود فرود آمدند و چون شب در آمد حارث با خوارج بخت و همه اهواز و اصفهان براه بی راه اندر گشتند و براه هرمز شدند و در ریسان کوهها فرود آمدند و زیاد بصره رفت و عبداللہ بن ابیطالب رضی اللہ عنہ نامه کرد که بسیار متواریان باو همی گرد آمدند امیرالمومنین علی رضی اللہ عنہ از کوفه معقل بن قیس را با ده هزار مرد باهواز فرستاد و بعبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما نامه کرد که ده هزار مرد بسوی معقل فرست پس سعید بن خالد بن سعدان با دوازده هزار مرد از مصر خبر ستاد بسوی معقل و خبر فارس شنوید و سهل بن حنیف را بدو [illegible]

امیرالمؤمنین علی رضی اللہ عنہ نامہ کرد بعبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما کہ زیاد بن سفیان را با سپاہ فرست زیاد برفت و متصل بکوہ اندر شد و حارث مردمانرا گفت من از شما مم و خون امیرالمؤمنین عثمان رضی اللہ عنہ طلب ہمی کنم و حرب انگفت نیک کردید کہ صدقات ندادید و من این صدقات را از شما بگیرم و دو ہزار مرد گرد کرد و مقل بیامد و حرب اندر گرفت و مردمانرا بحرب ایشان تحریص ہمی کرد و ہمیگفت کجا باشی جہادی ازین فاضلتر بامردمان کہ از اسلام بیرون آمدند و ترسایان را بر مسلمانان بگزیدند و خون ما را حلال ہمی دارند و حرب اندر گرفتند پس مردمان کہ از لشکر مقل از خوارجیان بود و باز توبہ کردہ بود نام او حبیب بن عبدالشمس الریاحی بود حارث را بشناخت حملہ کرد و نیزہ بزد ش گراز پستش گذر کرد و سرش ببرید و بر سر نیزہ کرد و گفت ہذا رؤس حارث خوارج چون آن سر دیدند ہزیمت گشتند مقل بسپاہ از پس ایشان بشد و بسیاری از سپاہ بکشت و اسیر کرد و یزید اندر قلب بایستاد و علامت خویش را بر پای داشت و منادی کرد کہ ہر کہ بدین علامت آید بجان ایمن باشد ترسایان و مرتدان بران علامت گرد آمدند و بنی ناجیہ غلامان بگریختند و سپاہ از پس ایشان بشدند تا ہمہ بکشتند و اسیر کردند و مقل بکوفہ باز شد و زیاد بپارس شد پس سہ ماہ آمد از زیاد کہ مردمان پارس بطاعت آمدند و خراج بدادند رقعہ بنشست و امیرالمؤمنین علی رضی اللہ عنہ شاد گشتند و زیاد بمرو اخراج بستد و با ہیچ کس حرب نکرد و خون نریخت مردمان گفتند ہرگز چنین سیرتے ندیدم چون سیرت زیاد و سیرت او چون سیرت عمرو نوشیروان ست و زیاد بکرمان و شہر بیارامید و زیاد از کرمان باز پس باصطخر بنشست و قلعہ بنا کرد در میان اصطخر و دیہ کہ نام او بیضا است و امروز آنرا قلعۂ منصور خوانند و سال سی و نہم اندر و مردمان فارس چون اہل بن حنیف را بیرون کردند پس معاویہ خواست کہ سپاہ بفرستد چون زیاد بپارس دانست کہ باو پس نیاید بکار و حیلت مشغول شد و تدبیر کرد کہ بعراق و سواد و بصرہ ہر جائی سپاہ بفرستد و امیرالمؤمنین رضی اللہ عنہ مشغول گردد و از اطراف مملکت چیزی بگیرد از ہر جائی درد و خور و خود آورد و اللہ تعالے اعلم **فصل فی خبر الشرا یا التی انتقضہا معاویہ بن ابی سفیان** چنین گویند نخست سپاہی کہ معاویہ بیرون کرد نعمان بن بشیر بود کہ او را با دو ہزار مرد بعین النہر فرستاد و این عین النہر شہریست بر لب آب جزیرہ از سوی شام و کار دار امیرالمؤمنین علی رضی اللہ عنہ سپاہ خواست و امیرالمؤمنین رضی اللہ عنہ اہل کوفہ را گفت کہ بروید کسی نرفت پس امیرالمؤمنین علی رضی اللہ عنہ سپاہ خواند و ایشانرا بانگ بلند نکوہید کس اجابت نکرد و از نعمان مالک بحصار گرفت و یک ماہ بر این برآمد و نست کہ او را از کوفہ و نیامد یک روز بامداد از حصار بیرون آمد بآن صد مرد و بالنعمان حرب کرد از وقت بامداد تا شبانگاہ مردی بود و بدان نزدیکے کہ نامش محمد بن مسلمان بود مالک را بنجاہ مرد مدد فرستاد از سواران عرب و چون وقت نماز شام شد آن سواران از دور بدیدن آمدند نعمان پنداشت کہ بعد پیش ازان باشد و چون شب اندر آمد بازگشت و پیش معاویہ شد پس ازان معاویہ سفیان بن عوف را بفرستاد با شش ہزار مرد بہیت و این

شهریست میان موصل و شام و از هیبت با انبار آمدند بشهر سواد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را در آنجا مردی بود که نامش اسرش بن حسان البکری بود با پانصد مرد چون آن شش هزار مرد بیامدند از یاران اسرش سیصد مرد بگریختند اسرش با این شش هزار مرد حرب کرد تا کشته شد و دیگران خسته و مجروح بگریختند و سپاه شام همه خواسته آن جماعت را غارت کردند خبر بعلی رضی الله عنه آمد از خشم کسی را خبر نکرد و خود تنها بلشکرگاه شد و دیگر خلیفتی بیرون آمد و خواهش کردند و گفتند این چنان کاری نیست که ترا تعبیه خویش بیاید رفتن پس بن قیس ارحبی را بفرستاد با هزار مرد تا بحد شام اندر رفتند و کسی نیافتند باز گشتند پس معاویه عبد الله بن مسعدة الفزاری را بفرستاد با هزار مرد و گفت مرد و تبا اول شهریست از حدود شام بادیه و بفرمود که هر که اندر بادیه است از عرب صدقات ایشان و از انجا بمکه و مدینه و حجاز و آن همه را بگیر چون خبر با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمد مردی که نام او سیب بن نجبة الفزاری بود با دو هزار مرد و این عبد الله مسعده از آن عرب بختی از صدقات گرفته بود و این تیما حصاریست بزرگ است و استوار سیب بیامد و با او حرب کرد از مردمان او بسیار بکشت و دیگران بگریختند و بشام باز شدند و او بحصار تیما اندر شد و آن اشتران صدقات عرب همه غارت کردند پس سیب آتش بحصار اندر زد و بسوخت و این مسعده و آنان که با او بودند همه از پسران عم سیب بودند و از سیب زینهار خواستند سیب ایشانرا زینهار داد و تا بگریخت و باز بشام شدند و در وقت حج نزدیک آمد معاویه ضحاک بن قیس را با صد هزار مرد ببادیه اندر فرستاد تا منزلهای بادیه را ویران کنند و چاه بارا کور کنند و آن عربانرا که براه و منزل با بند بکشتند و غارت کنند و حجاج را از مکه باز دارند و گویند که شمارا امام نیست کجا همی شوید و باکه حج کنید پس ضحاک از شام ببادیه آمد از بالصفه و آن چاه را ویران کرد و آن عرب را غارت کرد و بکشت و از انجا بثعلبه آمد و آنرا نیز ویران کرد و بهر منزلی امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه سواران نشانده بود تا حجاج را منزل بمنزل بدرقه کنند ضحاک ایشانرا بکشت و مردی بود از سرهنگان کوفه که نام او عمیر بن سعد بود از امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه دستوری خواسته بود که بحج رود با خیل خویش و ضحاک را براه پیش آمد و همه خواسته او را غارت کرد و باز گردانید پس حضرت علی رضی الله عنه خبر یافت حجر بن الکندی بفرستاد با چهار هزار مرد با ضحاک حرب کرد و از سپاه او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد و حج را بیگاه شد بود و آن سال از سوی خراسان هیچکس حج نکرد و مردی را فرستاد معاویه نام او ازید بن سخره خواندندی تا حج کند بمردمان مصر و یمن و مغرب بدین سال قثم بن العباس رضی الله عنهما از دست حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه امیر بود بمکه و هر سال حج ادا کردی تا کس فرستاد مر اهل مصر و یمن و مغرب را گفت امامت مراست قثم پس کس فرستاد تا حج را از عراق باز داشتند کس فرستاد مر اهل مصر و یمن و مغرب را گفت امامت مراست قثم بن العباس رضی الله عنهما دست باز نداشت که مردم معاویه حج کردی و هر دو سپاه داشتند خواستند که حرب کنند مردمان مکه گرد آمدند و گفتند ما شمارا دست باز ندهیم

کہ در وقت موسم حج از مردمان را باز دارید و اتفاق کردند کہ نہ این حج کنند و نہ آن پس شیبۃ بن عثمان رضی اللہ عنہ بگفت بود و او را گفتند تا حج کرد و درین سال بود کہ معاویہ بتن خویش با اندک سپاہ روی بعراق نہاد برآمد و صل مردمان گفتند کجا ہمی وی گفت میروم کہ دجلہ را بہ بینم کہ ہرگز ندیدہ ام و بموصل آمد و چند روز آنجا بود در لب دجلہ و باز گشت و از آمدن آن خواست کہ خبر نزد امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ شود او بتن خویش بجزو در عراق اندر آمد و اندرین سال بود کہ علی رضی اللہ عنہ را بکشتند و باول سال بشیر بن ارتحاہ را بفرستاد با سہ ہزار مرد تا بمکہ و مدینہ را بگیرند و حجاز و یمن را بہ بیعت او خوانند پس تخت بمدینہ آمد و بشر از بنی عامر بن لوی بود و از قریش ابو ایوب الغنوی امیر مدینہ بود از دست علی رضی اللہ عنہ و بشر شہر را بگرفت بی حرب و بمنبر بر شد و مردمان را خطبہ کرد یا بجار بن نامر و لق کجاست و اینان غلامان امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ بودند پس مردمان بگریستند گفت ای مردمان چرا ہمی گریید عثمان رضی اللہ عنہ را شمار اکشتید و اللہ اگر ندانستی کہ معاویہ مرا کشتن نفرمودہ است و اگر نہ من از شما ہیچ نرینہ زندہ نماندمی و بسیاری بیعت کردند و از انصار پنہان شد و ہر جا کہ خبر او را می یافتند آن خانہ را ویران میکردند پس جابر بخانہ ام سلمہ رضی اللہ عنہا آمد کہ زن پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم بود و او از شیعت علی رضی اللہ عنہ بود ام سلمہ جابر را گفت زود بیعت کن و مردمان مدینہ را ہلاک مکن کہ این کار تمام خواہد شدن معاویہ را جابر بیعت کرد و ابو ہریرہ را خلیفہ کرد بر مدینہ و بمکہ شد و قثم بن عباس رضی اللہ عنہما و شہر بشہر اندر رشدن و معاویہ را بیعت کردند و ابو موسیٰ اشعری از کار حکمین باز از معاویہ و از شامیان گریختہ بود اکنون بتر سید و پنہان شد پس او را طلب کرد و بیاورد و گفت چرا گریختی گفت ترسیدم کہ مرا نکشی گفت امیر المومنین معاویہ مرا فرمودہ است کہ یاران پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را مکش و از و بیعت معاویہ بستد و دست باز داشت و خود بیمن شد و این خبر امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ شد کہ بشر در مکہ مدینہ چہ کرد پس حارث بن قدامہ و ہب بن مسعود را با چہار ہزار مرد بمدینہ فرستاد ابو ہریرہ بگریخت و امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ کس فرستاد و گفت تا کی بود این تاختن شام و بر عراق و عراق بلا بر شام عہد کن کہ شام ترا و عراق مر امعاویہ پسندید و گروہی گفتند کہ این حکم را معاویہ خواست و امیر المومنین پسندید و حارث بمدینہ بنشست تا امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را بکشتند و بشر بن ارتحاہ از مکہ برفت و بیمن شد و عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما بامردی اشتربان کہ ایشان را بکشد آن مرد گفت این کودکان را چہ گناہ است اگر ایشان را بخواہی کشتن اول مرا بکش بشر گفت آری آن مرد گفت را بقتل آورد تا علے رضی اللہ عنہ زندہ بود بشر در یمن بود و چون امیر المومنین علے رضی اللہ تعالیٰ عنہ را بکشتند بشر نیز معاویہ باز آمد و اندرین سال عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما از امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ بیازرد از بہر آنکہ ابو الاسود لی بصرہ خلیفہ بود از قبل امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ نامہ کرد با امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ کہ عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما بیت المال

دست دراز کرد امیر المومنین بعبد اللہ نامہ کرد و او را بالید و اگر تو دست بہ بیت المال دراز کنی ترا عقوبت کنم و حساب او بفرست کہ چہ استدی و چہ برگرفتی و خواستہ و خراج بصرہ بدست بنی امیہ بود و چون امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ زیادہ بپارس فرست بیت المال بدست عبد اللہ نماند و چون امیر المومنین ازوی شمار خواست و حساب اموال طلب کرد او را اندوہ آمد و علی رضی اللہ عنہ را پیغام فرستاد کہ مرا این عمل بکار نیست ہر کرا خواہی بدہ و ہمگہ آمد و خواستہ خویش را ببرد آنچہ اندر بیت المال بود گفت این روز یہا است کہ مرا گرد آمدہ است و تنہا مانست رفتن و ازین ہاشم نیست سوار بصرہ بودند با خویش ببرد و این خواستہ را آنجا رسانید و محمد بن جریر طبری اندرین کتاب چنین گوید و لیکن با خبار دیگر چنانست کہ ہمدرین سال اندر عقیل بن ابی طالب بنزدیک معاویہ شد بشام و علی غمگین شد و آب از چشم او فرود آمد از آنکہ برادرش او را رہا کرد و بنزدیک دشمن او شد و درین باب دو بیت گفت اما اندرین کتاب نیست و در جای دیگر روایت کردہ شدہ است کہ ازان درد کہ برادرش آمد و چنین گویند کہ برادر آن بود کہ گفت چون کار نیکو شود شاد گردد و چون بر تو بگردد و غم خورد پس امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را اندرین سال غمہا ہمی آمد چنانکہ مردی را کار یکرانہ رسد و بماہ رمضان روز ہفتدہم او را بکشتند بعضے گویند کہ مقتل امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ در ماہ ربیع الآخر بود و صحیح در ماہ رمضان اندر بود او را شہید کردند و اللہ اعلم **فصل فی مقتل امیر المومنین علی ابن ابیطالب رضی اللہ عنہ** پس اول سال چہلم از ہجرت بود کہ در مسجد کوفہ اندر سہ تن نشستہ بودند کہ یکے ازان سہ تن عبد الرحمن بن ملجم المرادی و او اصل از مصر بود بمدینہ آمدہ با آن مردمان کہ بقتل امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ آمدہ بودند پس از مدینہ بکوفہ افتاد یکے دیگر مبارک بن عبد اللہ بود و یکے دیگر عمرو بن ابی بکر التیمی بود و ہزار خوارج بودند و میگفتند در روی مین امام نیست و کس را بر حکم خدای عزوجل حکم نیست و اینہا ہمہ بر ضلالت اند پس حدیث میکردند از کشتگان نہروان و آن بر علی رضی اللہ عنہ ناسزائی میگفتند و بر ان کشتگان ہمیگریستند و ہمی گفتند کہ اگر ما بازیافتمی با اینہمہ حرب کردہ نہی میکردیم عبد الرحمن گفت اگر بازہ بیابیم ماخود این سہ تن بسندہ باشیم ہریکے از ما یکے را بکشیم و بعوض آن بہشت را یابیم گفتند چنین کنیم عبد الرحمن بن ملجم گفت من علی رضی اللہ عنہ را بکشم عبد الرحمن بن ملجم را گفتند تو علی را چگونہ بکشی گفت سپیدہ دم بمسجد اندر بنشینم بمیان صفہا چون علی رضی اللہ عنہ نماز آید بشمشیر ش بزنم ایشان گفتند ما نیز چنین بکنیم پس گفتند چنین باید کردن کہ ہر سہ یک روز کشتہ شوند از ایشان نماند کہ این ولایت را بگیرد پس وعدہ نہادند کہ این کار در ماہ رمضان کنیم کہ جاعتہا بیشتر باشند تا مگر بتوانیم جستن در روز آدینہ ہفتدہم رمضان وعدہ کردند در سال چہلم از ہجرت و ہر سہ شمشیرہا را زہر آب دادند و عمرو دیگر مبارک برفتند و عبد الرحمن بن ملجم بکوفہ درہمی بود و مبارک بدمشق بنشست و عمرو بمصر شد تا وقت در آمد میعاد آن روز کہ میعاد سپیدہ دم در وقت نماز مبارک در آمد و بمیان بنشست چون معاویہ بمسجد در آمد ہر کس کہ در آنجا بود

و مبارک نیز برخاست و شمشیر برآورد که بر معاویه بگذشته بود و شمشیر اندر کتف او آمد و گوشت و استخوان معاویه بقفا و بجانه برد ندش و بفرمود تا نماز کردند و مبارک را بگرفتند و پیش او بردند و از و پرسیدند که ترا این که فرموده است گفت ما سه تن بودیم با همدیگر بیعت کردیم یکی بمصر است و یکی بکوفه و انیک من اینجا آمدم آنکه بمصر است عمرو بن العاص را بکشد و آنکه بکوفه است علی رضی الله عنه را بکشد و من انیک این ضرب ترا زدم تا کار تو بکبار سر معاویه بفرمود تا مبارک را بقتل آوردند و بخشک را بخواند آن زخم را بدید گفت این شمشیر را بزهر آب داده اند که اگر زود علاج نکنی این زهر ترا بپراگند معاویه جراح گفت چه باید کردن بخشک گفت آهنی تافته باید که برین جراحت برنهی تا این آفت زهر را از تو برگیرد دست ترا سخت کند و این دارو بباید خوردن اما چون داروی بخوردی نسل ترا ببرد و معاویه را دو پسر بود گفت من بازاغ صبر ترا نمکردن و آن دارو بخورد و بهتر گشت پس بفرمود تا مسجد را مقصوره کردند و معاویه چون بنماز آمدی اندران جاشدی و عمرو بن ابی بکر بصر و فاکرد و رسم چنان بودی که امامی میران بکردندی و این روز عمرو بن العاص را قولنج گرفته بود چون بمرگت نتوانست آمدن این صاحب شرکرنامش خارجة بن حذافة العدوی بود عمرو او را فرمود که نماز کن خارجه بمسجد آمد عمرو برخاست و او را بشمشیر زد و بر جای او بکشت و عمرو را بگرفتند و پیش عمرو بن العاص بردند از و پرسید که این مرد را چرا کشتی گفت من ترا حسم کشتن و روزیم نبود عمرو او را بفرمود تا کشتند اما عبدالله بن ملجم بکوفه اندر همی بود تا آن شب خانه اش بکوفه بمحلت بنی کنده و آن محله بشیر خوارج بودند و علی رضی الله عنه دشمن داشتندی نیز اندران محلت مردمانی بودند از بنی تیم و همه خوارج بودند و امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه را دشمن داشتندی و مردمان ایشان همه بوقت نهروان کشته شده بودند و اندر میان ایشان زنی بود قطام بنت الشجنه نام برادرش و پدرش و عمش دوازده تن از خویشان از نهروان کشته شده بودند عبدالرحمن بن ملجم آن زن را دوست میداشت پس او را بزنی خواست آن زن گفت کابین من سه هزار درم است و کنیزک و غلامی و سر علی ابن ابیطالب رضی الله عنه را بدهم آن زن با او وفا کرد چون این کار کنی من زن تو باشم و آن زن گفت مرا یاری باید پس ابن ملجم گفت اگر باشد نیک بود ولیکن کسی باید که راز دار باشد این زن بدر خانه مردی شد که نامش دروان بود از بنی تیم و او نه گاه گاه بود که این چنین بودی و گفتی که اگر بمن یاری یابی علی رضی الله عنه را بکشی پس این براو شد و گفت این زمان یاری یافتی و او را عبدالرحمن بن ملجم بار کرد هر دو با هم بیعت کردند و آن روز همی نگریستند و نیز مرد دیگری بود از بنی مجع و نامش شبیب بود و او نیز مذهب خوارج داشت و عبدالرحمن نیز این حکایت بگفت و دروان نیز با ایشان هر دو بیعت کردند و همی بودند تا وعده در رسید و بمسجد آمدند سپیده دم یکی از ین سو ایستاده بود گفتند چون علی رضی الله عنه آید بشمشیرش بزنیم اگر یکی خطا شود دیگری یابد و دروان را در پیش مسجد بنشاندند و باو گفتند اگر زخم ما خطا شود و مردمان بگرفتن ما مشغول شوند بدانوقت حملی

رضی اللہ عنہ بود و تو از دیگر سو اندر آئی و امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را ضربتی بزن پس چون امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ در آید یکی ازین بر خاست و یکی از ان سو نخستین شیب شمشیری بینداخت و بر علی رضی اللہ عنہ نیامد پسر بجهاز دیگر سو شمشیر بزد و اندر پهلوی امیر المومنین رضی اللہ عنہ آمد و نیز گفتند که بر سرش زدند و علی رضی اللہ عنہ بانگ زد که بگیرید مردمان لعبد الرحمن بن ملجم مشغول شدند تا او را بگرفتند شبیب و دردان هر دو بجستند پس شبیب بامداد مردمان در شد و کس نیافتش و بگریخت و از مسجد بیرون آمد و بخانه شد علی رضی اللہ عنہ را بر گرفتند و بخانه بردند پس علی رضی اللہ عنہ حمزة بن هبیرة را بفرستاد تا مردمان را امامت کند و نماز بگذارد پس امیر المومنین رضی اللہ عنہ پسر ملجم را گفت چرا چنین کردی گفت زیرا که خون تو را رنجتین حلال دیدم از بسکه خون ناحق بریختی علی رضی اللہ عنہ حسن رضی اللہ عنہ را فرمود این را نگاهدار و تا من از زخم بر هم دانم که با او چه باید کردن و اگر بمیرم او را بکشید حسن رضی اللہ عنہ او را بخانه برد و نگاهداشت و بند کردش امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ دو روز بزیست و روز سوم بمرد روز دیگر دختر علی رضی اللہ عنہ ام کلثوم سوی حسن رضی اللہ عنہ آمد و همی گریست عبد الرحمن بن ملجم را دید آنجا نشسته گفت ای ملعون امیر المومنین امروز بهتر است یا تا بدتر گفت اگر او بهتر نباشد تو چرا میگوئی من شمشیر را بهزار درم خریده ام و بهزار درم بدادم تا آنرا بزهر آب دادم تا هر کس را بدان بزنم پس روز دیگر امیر المومنین رضی اللہ عنہ وصیت کرد مردمان گفتند یا امیر المومنین تو با حسن رضی اللہ عنہ بیعت کنیم علی رضی اللہ عنہ گفت شما بهتر دانید که بخود مشغولم و اندرین کار خیری نمیگویم و بعد از سه روز علی رضی اللہ عنہ دران خم بر حسن و حسین رضی اللہ عنہما او را بشستند و تکفین کردند و نماز بروی بگذاردند و در کوفه در میان سرای سلطان او را بگور کردند و روز دیگر مردمان بحسن ابن علی رضی اللہ عنہما بیعت کردند و این ملجم را بیاوردند حسن رضی اللہ عنہ گفت که بکشندش ابن ملجم گفت مرا نکشید و زمان دهید تا کاری بکنم که خلافت تو را آنگاه تمام شود آنگاه اگر خواهی مرا بقتل آر حسن رضی اللہ عنہ فرمود اول اکرامه لک و بفرمود تا او را بکشند و شیعت علی ابن ابیطالب رضی اللہ عنہ گرد آمدند و او را اندر بوریائی پیچیده و ببستند و ابو الاسود الدیلی علی رضی اللہ عنہ را مرثیه کرد و چنین گفت

الا ابلغ معاویة ابن حرب + فما قرت عیون الشامتینا + انی الشهر الصیام جمعنا + بخیر الناس طرا اجمعینا + فقتلم خیرا من الخطایا + و راحلها من رکب المثنی + و من لبس النعال و من حفاها + و من دق المنابر و التمینا + و اذا استقبلت خیرای خیر + داب البدر و اع الناظرینا + فصل در ذکر حسب و نسب امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ علی ابن ابی طالب بن هاشم بن عبد مناف و مادرش فاطمه بنت اسد ابن هاشم بن عبد مناف و صفت او را چنین گویند که مردی بود بلند جرده و بیالا میانه نه بسخت دراز و نه بسخت کوتاه و او را چشم های بزرگ بود و شکمش نیز بزرگ بود و ستبر سرش ضلع بود و آن روز که او را بکشتند شصت ساله بود و چهار سال و نه خلافت کرد و مدت العمرش زمان بزرگ

کرده بود اول فاطمه بنت رسول الله صلے الله علیه وآله وسلم ورضی الله عنها وتا فاطمه زنده بود هیچ زن دیگر بزنی نکرد
واز پس او ام البنین رازن کرد که دختر حزام بن ربیعه بن خالد بود ودیگر اسما بنت عمیس از پس او لیلی بنت مسعود
بن خالد رازن کرد واز پس او حبیبه بنت ربیعة التغلبیه رازن گروهی گویند که ابن ام حبیبه بنده بود وما در فرزندی
وی بود پس امامه بنت ابی العاص ابی ربیعه پس از وخوله بنت جعفر پس از و بنت جعفر پس از و قیس بن الحنفیه از
از دبود واو را محمد الاکبر خواندی پس از و مجاه بنت امرالقیس از بنی کلاب چون بمرد واز ین همه با او سه زن بنو
اسما وام البنین وخوله وامیر المومنین علی رضی الله عنه را پانزده پسر بودند سه پسر از فاطمه رضی الله عنها بنت رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم حسن وحسین ومحسن رضی الله عنهم واین محسن بخردی بمرد وعباس وجعفر وعبد الله وعثمان
از ام البنین بودند وجعفر وعثمان وعبد الله پیش از امام حسین بودند بکربلا کشته گشتند وعبد الله وابو بکر از لیلی
بودند وهر دو بکربلا کشته شدند ویحیی وعون از اسما بودند وعمر واز ام حبیبه بودند وچون امیر المومنین علی رضی الله
عنه بمرد از سیزده پسر مانده بودند وهیزده دختر داشت علی رضی الله عنه زینب الکبری از ام سعید ورقیه از ام حبیبه وهفت
زنان آزاد بودند وسیزده دختر از سریان بودند ونامهای مادرانشان مجهول است ونام هر سیزده معروف است
یکی ام هانی ودیگر میمونه وسوم زینب الصغری وچهارم رملة الصغری پنجم فاطمه ششم رملة الکبری هفتم امیمه
هشتم خدیجة نهم ام الکرامه دهم ام سلمه یازدهم حمامه دوازدهم نفیسه سیزدهم ام جعفر وچون امیر المومنین علی رضی
الله عنه بمرد این هر سه دختر زنده بودند ودختر دیگر بود که او را بیرون ازین هیزده بود نام او حارثه بود از مجاه
بنت امرئ القیس الکلبی بود وسه ساله بود که بمرد واو در میان مردمان بیرون آمدی وبر کنار نشستی وزبانش
الثغ بود وسخن تمام نتوانستی گفتن واندر سخن را را دال تلفظ کردی وچون گفتندی که مادرت از کدام قبیله است گفتی
من بنی کذب ونتوانستی گفتن از بنی کلاب وباز گفتی اخطب وگفتندی که از کدام قبیله است من حی ودد یعنی بانگ
سگ تا بدانستندی که از قبیله بنی کلاب است وهمه عجب داشتندی ازان فطنت وهوش وبخردی واز ین همه دختران
امیر المومنین علی رضی الله عنه نسل ماند واز همه پسران او نسل نماند مگر پنج پسر از حسن وحسین ومحمد بن الحنفیه
وعباس وعمر بود واز همه پسران عمر وبیشتر بزیست هشتاد وپنجسال بزیست وپس ازان بمرد رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین **فصل فی خبر بیعت امیر المومنین حسن بن علی رضی الله عنهما** پس مردمان حسن ابن علی
رضی الله عنهما بیعت کردند وبخستین کسیکه با حسن رضی الله عنه بیعت کرد سعد بن عباده بود وگفت با تو بیعت میکنم
بر حکم خدای عزوجل وسنت رسول خدای صلے الله علیه وآله وسلم وجهاد این مخالفان حسن رضی الله عنه گفت
بدین هر دو جهان باندر میان باشد ومردمان نمیدانستند که حسن رضی الله عنه را نیت حرب کردن نیست پس
مردمان عراق وکوفه بر حسن رضی الله عنه گرد آمدند وگفتند سپاه بیرون بر حسن رضی الله عنه چاره نیافت

بکراہیت بیرون آمد با چہل ہزار مرد قیس بن سعد را بر مقدمہ فرستاد با دہ ہزار مرد قیس برفت و با اول شام نشست تا شش ماہ چہل سال دیگ از ہجرت گذشتہ بود و او بدان بکوشک سفید اندر نشستہ بود و آن بود و آن کوشک کسری بود و سلطان در مدائن آنجا نشستے و مغیرہ بن شعبہ بمکہ بود از قبل علی رضی اللہ عنہ کشتہ شد معاویہ او را عہد داد و گروہی گفتند کہ عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما ہنوز ببصرہ بود کہ علی رضی اللہ عنہ را بکشتند و کس فرستادہ بود کہ از وحساب و شمار بیت المال خواہید و حسن رضی اللہ عنہ چندین روزگار نشستہ بود و چون مردمان براکندند کہ حسن رضی اللہ عنہ حرب نخواہد کرد ہر کسے حیلتے میکردند و نزدیک معاویہ میشدند و عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما نامہ کرد نزد معاویہ بانکہ زود تر نزد او شود بران شرط کہ شما از بیت المال بصرہ از و نخواہد معاویہ اجابت کرد و عبداللہ بشام رفت با آن خواستہ کہ داشت و از انجا بمکہ رفت پس سپاہ بر حسن ابن علی رضی اللہ عنہما بشوریدند و از روزی خواستند و معاویہ با اہل شام بیامد و بر حد عراق جائی است کہ آنرا اسکن خوانند بنشست و کاردار مدائن از دست حسن رضی اللہ عنہ بود سعد بن مسعود ثقفی کہ عم مختار بن ابی عبیدہ بود و مختار را غلامی بود بیرش باعم بود و چون دید کہ کار بر حسن رضی اللہ عنہ دشوار شد بشوریدعم را گفت اگر خواہی کار مردان کنی حسن را بند کن و نزد معاویہ بر تا ترا مملکت دہد عمش گفت علیک لعنۃ اللہ مرا می فرمائی کہ نبیرۂ محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را بند کنم و او بہترین خلقت و او را بہ پیش بدترین خلق برم و چون دید کہ اہل عراق یا پدرش چہ کردند دانست کہ با او نیز ہمان کار کنند رسول فرستاد بمعاویہ و صلح خواست بدانکہ کار را بدو سپاہ دو بیعت کند با او بآن شرطہا کہ او کند یکی آنکہ بر علی رضی اللہ عنہ لعنت نکند دوم آنکہ حسن را باز بمدینہ فرستد و دیگر ہر خواستہ کہ در بیت المال است بعراق و بکوفہ بحسن رضی اللہ عنہ رہا کند تا میان او و میان برادرانش و خواہرانش باشد و خواستہ پنجہزار درم بود و ہم خراج دارآب کردہ سالے بحسن رضی اللہ عنہ بدہد و آن شہریست از شہرہای پارس نزدیک بصرہ و حسن رضی اللہ عنہ این بدان خواست کہ از علی رضی اللہ عنہ چیزی نماندہ بود و فرزندان بسیار بود و شد خواست تا درویش نباشند زیرا کہ چون علی رضی اللہ عنہ بمرد و از وہشتصد درم بماند پس معاویہ عبدالرحمن بن عمرو و عبدالرحمن بن سمرۃ بن جندب را بفرستاد و با این ہمہ شرطہا وفا کرد دگر بیعت کردن بر علی این برنگیرم ولیکن چون حاضر باشی بفرمایم تا بیعت نکنند پس ایشان سامد ند و از حسن رضی اللہ عنہ بیعت بگرفتند و از فرزندان امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ ہمچنین بیعت بستد حسین رضی اللہ عنہ گفت از من میان من بیعت نکنم حسن رضی اللہ عنہ او را بانگ بزد و گفت بیعت کن این بہتر باشد بدین جہان و بدان جہان و حسین نیز بیعت کرد بکراہیت و حسن رضی اللہ عنہ در آمد و این خطبہ کرد و گفت ای مردمان عراق مرا دل از شما سرد شد از جفاہا کہ با پدرم کردید و با آخر او را بکشتید و مرا نیز خستہ کردید و جراحت من ہنوز درست نشدہ است و خواستہ ہای مرا غارت کردید اگر شما با من کہ فرزند پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم امید کردید مرا خدای عزوجل کافی است

دمن با معاویه بیعت کردم واز بیعت شما بیزارم دهر کرا خواهید بیعت کنید با او واز منبر فرود آمد و بنزدیک معاویه
شد و دیگر باره با او بیعت کرد و آن روز همه عراق معاویه را امیر المومنین خواندند و حسن خواست که با همه اهل بیعت
خویش بمدینه رود و عمرو بن العاص معاویه را گفت پیش از انکه حسن رضی الله عنه بمدینه شود مردمان کوفه را بفرمای
تا حسن خطبه کند معاویه گفت خطبه کردن او ما را بچه کار آید حسن فصیح زبان نیست بدانند که او امامت را نشاید چون
روز آدینه معاویه از منبر فرود آمد حسن را گفت خطبه کن حسن رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا ایها الناس
بدانکم هدیکم بالولنا وحقن دمارکم بآخرنا وان الدنیا دول ولکل شی مدة اجل وانا کم خلق بموتن علی هذه البیعة التی
بدلتها لغیر اهلها وضعفها فی غیر حقها وانی اقول کما امر الله عز وجل وان ادری لعله فتنة لکم ومتاع الی حین چون باینجا
رسید معاویه گفت یا ابا محمد بس فرود آی حسن رضی الله عنه فرود آمد معاویه با عمرو بن عاص گفت انیست که زبان نمی دارد
پس حسن رضی الله عنه با اهلبیت خویش بسوی قادسیه رفت و مردی از عرب او را پیش آمد و گفت اسوء الحول العرب
حسن رضی الله عنه جواب نداد و بگذشت و روی بمدینه نهاد و قیس بن سعد بماند بمیان حد عراق آنجا که بود با
دوازده هزار مرد و کس که از بیعت معاویه بگریخت نزد او آمد و غلق بسیار نزد او گرد آمدند و معاویه از مکر او سخت بترسید
زیرا که اندر عرب هفت تن بودند که ایشان را عکاری نام بود یکی عبد الله بن عباس رضی الله عنهما بود و عبد الله
بن بدیل بن ورقاء الخزاعی و ایشان من از اهلبیت علی رضی الله عنهما با من بیعت کرد قیس گفت و معاویه و زیاد
بن امیه و این چهار تن با هم بودند و مهتر این همه قیس بود و معاویه از وی سخت بترسید پس معاویه بدو کس
فرستاد که تو از بهر حرب میکنی انیک حسن بن علی رضی الله عنهما با من بیعت کرد قیس گفت بی امام حرب کردن روا
ترا دارم که با امام ضال بیعت کردن معاویه کاغذی بگرفت سپید و بزرگ و مهر بر نهاد و بر پایان او نبشت
که هر چه اندرین خط هاست من پسندیدم و سوی قیس فرستاد و عمرو بن العاص گفت ای معاویه چندین تنگدل
مکن که آن سپاه که با قیس اند چون درم نیابند همه پراگنند معاویه گفت قیس ایشان را بکمی درم بدارد
چون آن خط بقیس رسید دانست که این کار امام نتوان کردن و با معاویه شرط ها کرد چنانکه خواست و بکوفه
آمد و با معاویه بیعت کرد و جهان معاویه را صافی شد و معاویه خواست که بشام باز شود خبر آمدش که بشهر
زور خوارجیان گرد آمده اند پانصد تن و آن شهریست نزدیک حلوان معاویه کوفیان را بخواند و گفت من
بیعت شما را نپذیرم این خوارجیان را باز نیارید و مهتر این خوارجیان فروه بن نوفل الاشجعی بود ایشان را
گفت اگر شما را در کار علی رضی الله عنه تان شک بود اندر کار معاویه شکی نیست و مردمان کوفه نپنجهزار مرد بحرب
خوارج شدند ایشان گفتند این معاویه است که ما پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه او را حرب کردیم
و اندر کفر او شک نداشتیم و اکنون دیگر گونه شده است با او حرب کنیم و با ایشان حرب کردند و از خوارج بعضی

کشته شدند و دیگران بهمان اندرا فتادند و نیز گریختند و معاویه از اهل کوفه خشنود گشت و عمرو بن العاص را باز بمصر فرستاد و عبد الله بن عمرو رضی الله عنه را بر کوفه امیر کرد و خود ساز رفتن کرد و مغیرة بن شعبه بکوفه آمده بود و معاویه را گفت خویشان را بشر اندرا فگندند و عمرو بن العاص را بمصر فرستادی و پسرش را بکوفه و خود بشام شدی معاویه گفت راست میگوئی پس عمرو بن العاص شنید که مغیره او را دادی گفت آری گفت نیک آوردی و لیکن مانصیحت از تو باز نگیریم بدانکه مغیره مردیست که هر چه بپردازد باز نتوان شدی او را امیری بده و خواسته بیت المال کس دیگر را ده معاویه گفت راست میگوئی و چنان کرد پس عمرو پیش مغیره آمد و گفت ای ماوکندیکی تو گر یکی من و او را از من سخت تر آمد و معاویه خواست که باز بشام شود خبر آمدش که عمران بن ایان بمصره بیرون آمده است و پسران زیاد او را یاری کردند و زیاد را سه پسر بود بمصره یکی عبید الله بن زیاد که حسین بن علی رضی الله عنهما را فرمود تا بکشتند و دیگر عبد الرحمن و دیگری عباد پس معاویه بزیاد نامه کرد و گفت با تو خواسته بسیار ست و گران بر من فرست زیاد جواب فرستاد و گفت با من هیچ خواسته نیست من هرچ از ین خواسته خیانت کردم آنجا دادم که علی رضی الله عنه فرمود معاویه گفت پس نزد من آی تا شمار کنی و حجت خویش بگوی زیاد برفت بسوی اصطخر نهاد بدان قلعه که او اندر بنا کرده بود آنجا شد پس مغیره بشورید گفتند این همه زیاد را بکش چون بشر بمصره آمد هر سه پسران زیاد را بگرفت و خواست که ایشانرا بکشد ابو بکر مولای پیغمبر صلے الله علیه وآله وسلم ایشانرا یک هفته زمان خواست تا بکوفه رود و معاویه را خواهش کند بشر او را زمان داد و بیامد و از معاویه خواهش کرد تا نامه نوشت به بشر که پسران زیاد را با بو بکره بخش و معاویه ابو بکر را سخت دوست داشتی پس معاویه باز بشام شد و بشر بن ارطاه را از بصره را بعبد الله بن عامر داد و گروهی گفتند سجستان و نیمروز را باو داد و خراسان و بدین سال چهل و یکم اندر علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم از مادر زاد و پدر این خلفای بنی عامر او بود پس سال چهل و دوم اندر آمد معاویه مروان بن الحکم بن العاص را بمدینه و شبر الجبن القاضی را حاکمی کوفه داد و گویند حجاج درین سال از مادر زاد و بسال چهل و دوم بالغ بود والله ورسوله اعلم

فصل فی خبر مقتل الحسن ابن علی بن ابیطالب رضی الله عنهما

چون حسن رضی الله عنه برفت معاویه در تدبیر هلاک او ایستاد تا او را بچه روی هلاک کنند تا مردمان ندانند که او را هلاک کرده است پس نامه کرد با سماء بنت الاشعث بن قیس زن حسن گروهی گفتند که آن زن جعده بنت محمد ابن الاشعث بود معاویه گفت اگر تو حسن را زهر دهی و او را هلاک کنی من ترا به یزید پسر خویش دهم آن زن گفت چه باید کردن معاویه دستار چرب زهر آلوده کرد و گفت چون حسن با تو گرد آید او را در ده تا خویشتن را باین دستار چه پاک کند و آن زهر بمیان کرد و زهر اندر اندام او کار کرد و اندران هلاک شد و گروهی گفتند شربتی فرستاد بزهر آلوده و از حسن رضی الله عنه روایت کنند که اندران بیماری که مرد سقیت السم مرتین وهذه الثالثة و نیز گویند که معاویه اسماء را گفته بود که دو هزار

و نیاز رود بارهٔ زرین و ضیعت سودا کوفه ترا دهم و این همه بداد ش و لیکن به یزید نداد ش و چون حسن رضی الله عنه
بمرد چهل و شش ساله بود پس او را گوری کنند هم پهلوی گور پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و بر جنازه اش نهادند و
بیاوردند او را بگور کنند حضرت عایشه رضی الله عنها آگاه شد بیامد و بر اشتری نشسته و رها نکردش که آنجاش در گور کنند
و مردمان مدینه عایشه بشوریدند که نه نیکو میکنی یک روز بر اشتر همی جنگ کنی و دیگر روز بر اشتر از بهر جنازهٔ مناز عت
همیکنی و راه نمی دهی که نبیرهٔ پیغمبر صلے الله علیه و آله وسلم را بگور کنند و هر چند که بگفتند عایشه رضی الله عنه رها نکرد که او را
بگور کنند و مردمان بدو گروه شدند گروهی که شیعت عایشه بودند تیر انداختن گرفتند تا جنازهٔ امیر المومنین حسن بر تر
گشت پس حسن را به بقیع الغرقد بگور کردند و کسان حسن رضی الله عنه آن روز را یوم البغل خواندند چنانکه حرب بصره را
یوم الجمل خوانده بودند پس کودکان حسن و خویشان علی رضی الله عنه برخاستند و بحسین ابن علی رضی الله عنه بگله
بازشدند و با وهمی بودند و اسمازن حسن رضی الله عنه بسوی معاویه باز شد و آن شخص را از و درخواست که با و عهده
کرده بود معاویه با او گفت تو بشوی خویشتن نشانیستی که نبیرهٔ پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود بفرزندی من چگونه
شائی و بفرمود تا سرش را برداشتن و دل معاویه از فارغ گشت و کشتن حسن رضی الله عنه اندر ماه شعبان و در
سال چهل و یکم از هجرت و الله تعالے اعلم **فصل فی خبر معاویه مع زیاد و الحاق نسب ابی سفیان**
پس چون معاویه بشام شد و از کار زیاد همی ترسید که بشهر اصطخر اندر قلعه بود استوار و خواسته بسیار داشت
همی ترسید که با کس از اهل بیت علی رضی الله عنه بیعت کند و با او حرب کند پس معاویه مغیره را نامه کوفه بخواند
تا با او تدبیری کند مغیره گفت از اهل بیت علی رضی الله عنه هیچ کس نیست که بدین کار طمع کند معاویه گفت
آن خواهم که زیاد پیش من آید مغیره گفت من دانم که مرا از بهر آن خواندی تا او را بیارم که هیچکس او را نتواند
آوردند مگر من و بدان که زیاد مرد امین است و همی ترسد که با و شمار کنی و او آن خواسته ها را العلی رضی الله عنه داده
است و لختی بجائی داده است که او فرموده ست و حجت ندارد جز گفتار خویش تو از من بپذیر که بگفتار او شمار نکنی تا
بشوم و او را بیاورم و سن ترا از و بپذیرم که هر خواسته که اندر دست اوست تو را دهد معاویه از و بپذیرفت و زیاد
را بیاورد و چون نزدیک معاویه رسید معاویه گفت اگر بگفتا او شمارا باید کردن آن بهتر که آن شمار نکنی و آن
خواسته که اندر دست او بود بستد و مغیره را باز بکوفه فرستاد و زیاد دستوری خواست و با مغیره بکوفه آمد و سال چهل
و سوم اندر آمد و عمرو بن العاص بمرد و او سه باز بمصر اندر امیر بود و سال بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و چهار
سال بوقت عثمان بن عفان رضی الله عنه و چهار سال بوقت معاویه پیش او را نجا بپای کرد و او دو سال امیر
مصر بود و آن خوارج که از نهروان جسته بودند و بعراق اندر پنهان بودند و بهر شهری مردمانرا دعوت همی کردند
متابعان ایشان بسیار شده بودند و چون ایشان را خبر آمد که امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه را بکشتند شادی

گردند و پراگنده باز بکوفه آمدند مغیره میدانست و ایشانرا طلب نکرد زیاد گفت ایشانرا طلب کن و هر کرا بیابی بکش پیش از ایشان که از ایشان دردسری پیدا کردند مغیره این نکرد و ایشان آشکارا مناظره همی کردند مغیره را بگفتند گفت قوله تعالی اَللّٰهُ یَحْکُمُ بَیْنَهُمْ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ فِیمَا کَانُوا فِیهِ یَخْتَلِفُونَ پس ایشان بسیار شدند زیاد دانست که از ایشان دو دسر آید برخاست و بنزد معاویه شد و زیاد مردی بارای و تدبیر بود و معاویه برای او کارها بسیار کردی پس معاویه زیاد را گفت مغیره را برای تو حاجت است چون بود که ترا هر دو تا از کوفه بیامدی زیاد گفت مغیره برای خود معجب است و ترسیدم که او را ازان دردسر آید و اندر عمل عراق خلل پیدا شود که خوارج گرد آمده آید و مغیره ایشانرا همی طلب کند و اندکی را جنبانیدند بهتر که بسیار را پیش معاویه نامه کرد مغیره را و او را عاجز خواند و گفت اگر تو آن خوارج را نکشی من با تو هم داستان نیستم که ایشان کافر اند و امام نامه کرد مغیره و خون ایشان حلال است ایشانرا بگیرد و بکش مغیره نکرد و گفت زیاد را بیاورد م و ایمن گردانیدم اکنون بر من همی عمر میکند و از آنرا نه اندیشید تا آن کار بزرگ شد و خوارج پنجهزار مرد گرد آمدند و مغیره ازان غفلت خویش بیدار شد و آن خوارج بموصل و جزیره پراگندند و فساد کردند مغیره نوفل بن قیس را الفرستاد تا ایشان را بکشف بعضی دیگر بجهان پراگندند و یک سال اندران بماند و حال زیاد معاویه را نزدیک شد ازین تدبیر که او را پیش ازان دیده بود و چون این حال بافت زیاد را کار بالا گرفت و معاویه تدبیر خویش باو داد پس معاویه دو سال زیاد را بوزارت همی داشت و چون سال چهل و چهارم بود نسب زیاد را بپذیرفت و بگفت که او را زیاد بن ابی سفیان خوانند و پیش ازان او را زیاد بن عبید خواندندی که مادرش را سمیه نام بود و بنده هندبود و ابوسفیان با وی بود و زیاد ازو بود و ابوسفیان از هند ترسید و گفت که زیاد از نسیت و او را بفروخت و از پس سه ماه زیاد بیامد و سخت مانند بود بابوسفیان و معاویه آنرا همی دانست که آن چگونه بود و از هر پدر چیزی گفت اکنون بنسبتش ثابت کرد و یزید با پدر اندران منازعت کرد معاویه گفت مرا درست که او پسر ابوسفیان است پس عبداللہ بن عامر بصره بود و بصره برد تباه شده بود از انکه عبداللہ مردی بود بزم و بی سیاست و مردمان از و شکوه نداشتندی و کار و زدان را دشمن خوار نه داشتی و عقوبت نکردی و گفتی این دزدان را بصره اندر خویشانند اگر من ایشان و بکشم این همه ایشان بر من دشمن شوند و هیچ کس را ادب نکردی تا اهل فساد غلبه گرفتند و بصریان بسیاست عبداللہ بن عباس و ابوموسی اشعری خوگر فته بودند و این عبداللہ را زبون گرفتند و خون یکدیگر بریختند و دزدی کردندو زنا آشکارا شد تا گروهی از بصره نزد معاویه شدند و گله کردند پس معاویه حارث عبداللہ الازدی را امیری بصره داد و عبداللہ را بخواند و عبداللہ پنداشت که زیاد او را بدرائی کرده است و عبداللہ با یزید دوستان بودند و زیرید با زید بوعبداللہ زیاد را پسر خواندی یزید گفت زیاد را پسر ابوسفیان خوان عبداللہ گفت من پنجاه تن را بیاورم تا سوگند خورند

کرده پسر ابوسفیان است زیاد چون این بشنید نزد معاویه آمد و از عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گله کرد معاویه حاجب را فرمود که چون عبدالله بیاید او را بار مده عبدالله بیامد حاجب او را باز زد او عبدالله پیش یزید بگله کرد و یزید پدر را خواهش کرد تا او را بار داد و چون در آمد گفت آی عبدالله از عرب و از قریش بنی امیه فاضلتر اند و دیار اجانبی نیست به برادری زیاد و لیکن حقی بود که میدانستم و ابوسفیان پدرم آنرا باطل کرده بود اگر من او را این نداشتمی خود و حاجب بود بزرگ داشتن او هر که او را سلطان سر اکرده سزاست عبدالله گفت آن کسم امیرالمؤمنین فرماید معاویه گفت ما نیز آن کنیم که تو خواهی پس عبدالله برفت و از زیاد عذر خواست و سال چهل و پنجم اندر آمد معاویه خواست که زیاد را امیری و هو مردمان را از رای و تدبیر او آگاه کند و دانست که از شهرهای عراق کوفه را دوست دارد و او را امیری کوفه حاضر کرد و گفت من ترا امیری کوفه دارزانی داشتم و پی عهد بر و بجایگاه و آنجا باش تا آن مردمان با تو بسازند و کس را از این حدیث مگوی و سر او عهد نامه کوفه و عراق چشم دار زیاد گفت نیکو گفتی و همچنین باید کردن زیاد بکوفه بیامد سلیمان بن ربیعة الباهلی فرود آمد و سیغره او را بری کرد و دو مردمان کوفه برو گرد آمدند و دو ماه شد و هیچ عهد نامه نیامد دلش تنگ شد پس یک روز پیش او بود که فال جفر را نیک میدانست گفت فالی بزن تا مرا اندر عراق امیری خواهد بودن یا نه آن مرد از در سرای او بیرون آمد زاغی دید که بر درختی نشسته بود و بانگ همی کرد و باز زیاد گفت ترا ولایت بود و با هیبت و بانگ لیکن نه اینجا بود زیاد گفت دروغ میگوئی و امیرالمؤمنین از تو راست گوی تر است چون این بیرون شد عهده بصره اندر رسید زیاد را سبب این آن بود که اهل بصره حارث بن عبدالله اطاعت نداشتند و خبر آمد که حارث ایشان را همی نشاندند معاویه گفت بصره را جز زیاد نشاید و عهد بصره بروی فرستاد و زیاد بصره را دوست تر داشت از آنکه او را آنجا خان و مان بود و ضعیف پس برفت و ببصره شد و دانست که عبدالله بن عامر بصره را تباه کرده است و در آنجا بسیار سیاست باید کردن تا آن شهر آرام گیرد و معاویه نامه نوشته بود بجماعت بصیره بدین طریق که من عبدالله معاویه امیرالمؤمنین الی من بالبصره من المؤمنین والمسلمین گفت شما را جرم ها بسیار است و عقوبت واجب است زیاد بن ابی سفیان را فرستادم و او را فرموده ام چه کند او خود داند که چه باید کردن و همی باید که او را طاعت دارید و از عقوبت او حذر کنید تا بسلامت مانید و الله تعالی اعلم **فصل فی خبر دخول زیاد بن ابی سفیان بالبصرة و خطبته** و زیاد ببصره آمد بماه جمادی الاول سال چهل و پنجم و همان روز بمسجد آدینه آمد و خبر بشهر اندر افتاد و خلائق بسیار گرد آمدند از اهل فساد و صلاح و زیاد بر منبر شد و نامه معاویه بر ایشان خواند پس خطبه کرد که اندر باب سیاست هیچ کس چنان نکرده بود و این معروف است بمیان مردمان و خطبهای فصیح روایت کرده اند پدران گفت الحمد لله الذی وصله منا ما قطع الناس و رفع منا ما وضعوا و خمل علیها صنعوا بافردایکا ذبین و ارغم الحاسدین اما بعد ایها الناس فان جهالة الجهلاء و ضلالة الحیاری و انهم

الموردولہا النار باقی علیہم سعیر یا ہا ایہا الناس سفہاءکم واستعمل علیکم حکامکم من الامور العظام الذین ہم فیہا الصغیر لاسیما واشباہ الکبیر فان یقرؤا الکتاب اللہ تعالیٰ ذکرہ ولم یسیموا نبی اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یبشروا من اطاعہ اللہ بالثواب الجزیل لاہل طاعتہ والعذاب الالیم لاہل معصیتہ فی الزمن السرمدیۃ التی لا یزول ولا یکذبون فیہ غیر ظفر علیہ النار وسد وسامعہ الشہوات واحیار البانتہ علی الباقیۃ اولا یذکرون انکم احدثتم فی الاسلام احدا لم یشعر الیہا فی النار المبصرہ والفرد الزاجر لم یکن فیکم نہاہ یمنع البناہ عن اللیل وغارت النہار قطعتم الراس باعدم الناس والان یعتدون من غیر عذر وینہون فیہا لیس علیکم من اللہ فیہ امن ویمنعون الحدید المسلمین ویعیلفون علی الدینا والجلسین وکل امر منکم بروعن سفیہ ویسمع امرہ وما عاف عاقبتہ ولا رجا رمعافانہ وما انتم بالجکایۃ وقد اتبعتم السفہار فلم یزل بہم ما یریدون من جنابکم دونہا حتی اتہلکوا ضرب الاسلام ثم اظرقوا وواراکم ممن شار وحرام علی الطعام والشراب حتی اسرے شارتہم والارض بدما وخرقا وہنی وان رایت ہذہ الامر لا یصلح الا بما یصلح ولا فی اقسم باللہ لاجدان الولی والقیم بالطاعی والمقبل بالمدبر والبر بالسقیم حتی تمتار الرجل اجارہ فیقول شیخ سعد فقد بلکہ لیستقیم ہی فیا لک دکنت المبین مشہور وانی تکلمت علی منبری ہذا المشہد جمہور کم حتی تعلموا انی علی صدق وفیہا وان معصیتی علیکم یکذبہ حلت معصیتی وایاکم وفرج اللیل فان لاولی المذبح الاسکت وسہ وایای ودعوۃ الجاہلیۃ فانی لا احب ادعی لہ اولا قطعت لسانہ الا وانکم احدثتم واحدا ثا لم یکونوا وقد اجدنا للکل ذنب عقوبۃ لا یروفین عرف قواعرفناہ ومن احرق عصبا احرقناہ فیہ حیا تکفوا عن ایدیکم والسنتکم اکفت یدی ولسانی عنکم ولمن ظہر عن احد شیارخالف وماجرت علیہ الاحکام فابتدیہ الادیان لبعدیت عندہ ولو کان مینی وبینہ وقد یرحیہ فقد جعلت ذنک ویرادی ومحرق من جانبین فمن کان منکم محسنا فلیزدنی احسانہ ومن کان نسیا فلیفرع من نسیانہ وعلمت منی احدا فقد وجب قبلہ کشفت قناعا صلحہ فاذا فضلتہم انظوفیدوم الناظر علیہ الاورتہ مسرورما لا لبسرب مجرون ما لا لنفر فاستانفوا امورکم واعرضوا علی انفسکم ایہا الناس قد سینا ہ ساسا السمار لبسون دینا دینا المودبون وقد اعذنا لکم سیاستہ وعنکم جاوہ لبسوکم بسلطان اللہ تعالیٰ ذکرہ وتردد علیکم بقی اللہ الذی لو لنا فینا علیکم السمع والطاعۃ فیما امرناہ لکم ولکم علینا العدل فاستوصوعد لنا بطاعتکم وما موتکم واعلموا فیہا نضرب عنقہ فانی لا انفر عن یستبدس یتحنا عن ذالک طالب حاجۃ منکم ولوانی طارق لحاجۃ ولا عاثرا ولا ورقا عن اصحاب جاعلا لکم لغما من غیر حاجۃ فاہتدار باللہ بالصلاح لانفسکم فانہم سالیکم الموذنون فلا البشر لوقلوبکم بعضہم فیہ بذلک غیضکم ویطولا لکم حربکم وظنکم عنکم ما جانکم ارسال اللہ اربعین کل علی ذلک فان اولی مولی بعد فیکم الامر فاتفرق علی ولالہ پس مروی زہران کہ نام او عبد السد بود برخاست وگفت یا ایہا الامیر این چنین سخن کہ دانند گفت از حکمت وعلما اشہد انک ادبت الحکمۃ وفصل الخطاب زہاد استہزای ہی کنند گفت کذبت ہو وادنی علیہ السلام حصہ اللہ تعالیٰ من جمیع خلقہ

ابن قیس برخاست و گفت ایها الامیر بگفتار نیکو گفتی تا بکردار تو بنگریم زیاد گفت راست گفتی پس چند کس برخاستند و فصل سخن او گفتند و از شعبی حکایت کنند که هیچ بنود از خطیبان که چون بخطبه اندر بسیار بگفتند که نه بیم آن بود که خطا کردندی یا مردمان را ملالت گرفتی مگر آن خطبه علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه و این زیاد که دران هم خطا بنودندی و خلق را از شنودن آن ملال نیامدی پس زیاد با امیری بنشست و شهر آرام گرفت و هر کس را که بیافت و از دزدان و غوغا بگشت و کسی را بزندان نکرد و هر شب امام را فرمودی تا در نماز خفتن اندر سوره البقره بخواندی و لختی تطوع کردی پس حارسان بنائی کردی و عسس را گفتی بر نشین و هر کرا بیابی بگیر که هر کرا حاجتی بود تا اکنون تمام کرده باشد و از پس این هنگام اهل فساد بیرون آیند یک شب عسس اعرابی را بگرفت با گوسفندان بگوی نشسته بود و قرآن میخواند و آن گوسفندان را نگاه میداشت عسس او را گفت تو کیستی گفت من مردی ام که گوسفند خویش را نگاه میدارم که فردا بکشم و بفروشم عسس گفت راست گفتی و او را بنشاند و پیش زیاد برد و زیاد گفت او را که تو منادی من نشنیدی که شب بیرون میایید گفت شنیدم و لیکن من امروز از بادیه اندر آمدم و بیگاه شهر رسیدم و خانه نداشتم و این گوسفندان را براه بپای کردم و خود نگاه میداشتم زیاد گفت دل من گواهی میدهد که تو راست میگوئی و لیکن رسم اندر پادشاهی نهاده باشم تباه نتوان کرد که فردا شب دیگری چنین کند و چنین گوید و آن رسم من تباه گردد و اگر تو بیگناهی و من ترا بکشم شهادت یابی ترا بهتر چون رسم خود تباه کنم بفرمود تا او را بکشتند و کس انداز سلام چنان سیاست نکرده است و کار رها بصلاح باز آید و چنان شد که اگر از کسی در پی خیرے افتادی یک سال نگذشته بود و کسے بر نگرفتی و در وازهای بندی و مفسدان بکار و پیشه خویش مشغول شدند و خوارج را از نهار نمادی و توبه ایشان پذیرفتی و اندر بصره یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بسیار بودندی و چون انس بن مالک و عمران بن حصین و حکیم بن عمرو الغفاری رضی الله عنهم همه را بر کار کرد و پانصد تن را از فقهاء و علماء و زهاد نامه نوشت و از بیت المال روزی همی داد با مداد و شبانگاه پیش او بودندی و هر حشمے که با ایشان مشورت کردی و از ایشان بپرسیدی و این علما او را زیاد بن ابوسفیان بخواندی و لیکن زیاد بن عبد الله خواندندی پس معاویه بدان سیرت او را شاد گشت و زیاد را همه همت او آن بود که علما او را زیاد بن ابی سفیان خوانند پس مغیره بن شعبه اندر عمل کوفه بمرد و معاویه خواست که زیاد را بمرتبه بر کشد و بصره و کوفه ببرد و زیاد را داد اول کسے را که کوفه و بصره میسر شد او را بود کوفه و بصره را عراقین خوانند پس زیاد سمرة بن جندب را ببصره امیر کرد و خود بکوفه شد بعد ازان در هر سالی شش ماه ببصره بودی و شش ماه بکوفه و آن روز بکوفه آمد راست برفت بمسجد آدینه و خلائق گرد آمدند و همان خطبه که در بصره خوانده بود ابتدا کرد و بخواند پس گفت ای اهل کوفه من خواستم که اینجا با سپاه بسیار آیم و لیکن شما آن من ابدو من با خاصگیان خویش آمدم ایشان گفتند این مرد بود از نجا برفت

پسر سمیه بود و نه اهل بیت بود ش و نه قبیله و نه پدر اکنون دو هزار مرد او را از اهل بیت از کجا آمد پس زیاد خواست که آن خطبه را تمام کند سنگی بیامد از یکسوی مسجد و بر سینه اش آمد و بیهوش گشت و بر منبر بنشست و مردمان سنگ انداختن گرفتند زیاد دست بروی گرفت تا آن همه سنگها بیفتاد آنگاه آن دو هزار مرد را فرمود که در نگرند بگیرند و رها نکنند و شمشیر با بکشیدند و زیاد از مسجد بیرون آمد و بر کرسی نشست و چاکران را می آوردند و سوگندشان همی داد بطلاق و عتاق و بایمان بالله و رسوله که شما سنگ نینداختید هر که سوگند همی داد او را رها میکرد تا هشتاد تن بماند و تهمت بر ایشان درست شد آنگاه آهنگر را بیاوردند و سندان بخواست و همه ده دستهای چپ بار است بکوفت و بریست و آن دو هزار مرد با شمشیرهای کشیده اندر پیش او همی فتند تا بسرای امارت فرود آمد و آن حال را باعشی بود او را او چندگاه اندر کوفه بود هیچکس را ادب نبایست کردن پس معاویه پس از عراقین خراسان را بدو داد و نیمروز و کرمان تا حد سند و هند و زیاد حکم بن عمرو بن الغفار را بخراسان فرستاد و حکم بمرو رود مرو پس خلیل بن عبدالله الحنفی را بفرستاد و بعد از چند وقت باز خواندش و ربیع بن زیاد را داد و بلخ باز ایستاده بودند و شهر را حصار گرفتند پس ربیع آنجا شد و بصلح بگشاد و اندرین سال ابوموسی اشعری بکوفه بمرد و معاویه اندرین سال حج کرد راه بمدینه کرد و خواست که بر منبر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را برگیرد و بشام برد گفت خدای عزوجل بر اهل مدینه خشم گرفت که عثمان رضی الله عنه را بکشتند و اجابت از نیجا برفت و این منبر نشاید که انجا باشد چون آن منبر را ازین جایگاه بجنبانند آفتاب بگرفت در روز تاریک شد و ستاره پیدا شد و مردمان بخروش فغلغله افتاده و معاویه دست ازان بازداشت و گفت من نگاه همیکردم تا پایه منبر این پوشیده است یا نه پس شش پایه بران افزون کردند تا نه پایه شد و امروز همان پایه است و آن سه پایه قدیم بر بالا نهاده است و هیچ کس بران سه پایه کهن بر نشود و بعد ازان عبدالملک خواست که برگیرد نتوانست و پیش ازین زیاد بن الربیع الحارثی بخراسان امیر بود ندا از قبل زیاد بن الحکم و تا جیحون بیامد و ترک را نهزیمت کرد و از جیحون بگذشت قتیبة بن مسلم بیامد و بسیاری از شهرها ماوراء النهر را بگشاد و سیرت زیاد چنان بود که گفت اگر بهراز پادشاهی من کسی را زیان شود زیان او را بازدهم و پنج سال مملکت او چنان بود و اندر یکسال هشت هزار خوارج را بکشت و زیاد خواست که مکه و مدینه نیز او را بود و بمعاویه برشم کرد و گفت من نیمه پادشاهی را بدست چپ همیدارم و دست راست من فارغ است اگر مصلحت بینی که مکه مدینه برشم من گردانی که مرا ازین جهان آرزوی همی نمانده است و دشنامها بکه و مدینه خطبه بر زیاد کردند پس ماه رمضان بکوفه اندر سال پنجاه و ششم رشمی برآمدش و باو گفتند که اگر خواهی که زنده مانی این را ببر و زیاد گفت مرگ و زندگانی بدست خدای عزوجل است اگر تیری زیادت شود و اگر ببری نقصان نشود پس بریدو اندران بمرد مردمان مدینه گفتند عبدالله بن عمر رضی الله عنهما از و بتر سید چون مدینه او را دادند گفت یارب زیاد را هلاک کن و معاویه از مرگ او اندوهگین شد پس

کوفه و بصره و عراق و خراسان و پسرش را داد و گفت عبید الله باشد و مکه ابسعید بن العاص و او مدینه را بمروان بن الحکم داد عبید الله بیست و پنجساله بود که بشام شد معاویه او را گفت پدرت بعراق کرا خلیفه کرد گفت ببصره سمرة بن جندب را و بکوفه عبد الله بن خالد ابن اسید را گفت اگر پدرت ترا ولایت دادی ما نیز دادی عبید الله گفت من این عار را کجا برم که نه از دست پدر ولایت یافتم و نه از دست تو دست من برادرزادهٔ تو ام پس معاویه کوفه و عراق و خراسان را بوی داد او را بفرمود که عزم کن عبید الله بیامد و سپاه را گرد کرد و بخراسان آمد جیحون بگذشت تا بترک به بیکند نشستی و با مالک ترک حرب کرد و او را بهزیمت ساخت و بیکند را بگرفت و مالک ترک بهزیمت سمرقند شد و بخارا در آنوقت جز کندز نبود پس عبید الله بن زیاد بکهندز بر شد و نماز کرد و بخارا را بدان مهتر سپرد که آنجا بود و امیران و غنایم آورد و ببصره باز آمد چون ملک ترک بهزیمت شد موزه بپای کرده بود و یک پای جورب خویش از فراموش کرده بود عبید الله آن جورب را بیاورد و آن پای از رنجت بود که بر و گوهرهای بود و بر و بیست هزار درم بازرگانان بصره بخریدند گروهی گفتند که عبید الله بکبند نگشاد و هم اندرین سال پنجاه و ششم بعد از هجرت معاویه فرزدم مردمان را که بایزید بیعت کردند در دو بهر شهری نامه کرد به بیعت یزید و خراسانرا از عبید الله بن زیاد بستد و بسعید بن عثمان بن عفان رضی الله عنه داد و الله اعلم **فصل فی خبر معاویة و اخذة البیعة لابنه یزید بن معاویة** پیش از آنکه زیاد بمیرد معاویه بسال پنجاهم اندر خواست که بیعت بستاند مردمان از برای پسرش یزید مولع بود بصید و لهو کردن زیاد گفت ای امیر المومنین المستنار مومن یزید شایسته گشت این خلیفتی را و لیکن شتاب مکن تا روزگاری برآید و یزید ازین بزرگ شود و معاویه گفت راست میگوئی یزید کس فرستاد بزیاد و گفت چرا باکی که پدر بیعت من کند از مردمان بستدی زیاد یزید پدر را نامه کرد از پنهان معاویه گفت امیر المومنین نامه نوشت بمن و مشورت خواست گفتم سالی صبر کن و ترا نصیحت میکنم بدانکه از پدرت هیچکس از تو احق تر نیست و لیکن ازین لهو کردن و بصید رفتن بسیار ترک باید کردن تا چون از من بپرسد مرا بباید گفتن که صبر کن یزید جواب باز داد که ای غم نیکو وعدی که این صید کردن لهو را باید کرد پس سال پنجاه و سوم زیاد بمرد و سه سال دیگر برین برآمد معاویه بسال پنجاه و ششم اهل شام را گرد کرد تا یزید را بیعت کردند و نامه کرد بعبید الله بن زیاد که تا اهل کوفه و بصره و خراسان و عراق بیعت یزید بستد پس همه بلاد اسلام از مشرق تا مغرب یزید را بیعت کردند مگر چهارتن حسین ابن علی و عبد الله بن عباس و عمرو بن عبد الله بن زبیر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گویند که عبد الرحمن بن ابو بکر رضی الله عنهما نیز بیعت نکرد پس مروان بن الحکم از مدینه کرد بمعاویه او را آگاهی گردانیدند و سعید بن عثمان بن عفان رضی الله عنه بدمشق رفته بود و با یزید بیعت کرده بود چون بشنید که این چهارتن بیعت نکرده اند سعید نیز پشیمان شد گفت نه پدر من از ایشان بدتر بود و نه من از ایشان بدترم مرا اندرین چه شتاب بود پس سعید نزدیک معاویه شد

وگفت تو دانی که پدرم عثمان رضی الله عنه بجای تو چه نیکوئی کرد تو با من هیچ نیکوئی نکنی پس معاویه امارت خراسان بوی داد واز عبدالله بن زیاد باز ستد وسعید بخراسان شد طلحة بن عبدالله آنکه او را طلحة الطالحات خواندندی مهلب بن ابی صفره با او بشد دو سال سعید بخراسان شد بامیری وچون معاویه بمرد بیعت یزید راست شد آنگاه خراسان را از سعید باز ستد وعبدالله بن زیاد را دبدانوقت که سعید بخراسان آمد معاویه را آنچارتن بگرفت وبهانهٔ عمره بمکه رفت وراه گذار بمدینه کرد وحسین بن علی رضی الله عنه را بخواند واز وبیعت خواست حسین رضی الله عنه گفت این چهارتن بیعت کنند من نیز بیعت کنم گفت رود دیگر از بگوی ودیگران نیز همچنان جواب دادند صواب آن دید که خاموش باشد از نحال تا آن سال بگذرد پس بمکه شد وحج کرد وباز آمد ومردم از گفت از مدینه باخویشتن ببرد تا با آن دوستی نکنند وعمل مدینه بولید بن عقبه بن ابی سفیان داد تا سال پنجاه وهفت اندر آمد معاویه عبیدالله بن زیاد را از کوفه باز کرد وبصره او را داد وضحاک بن قیس را مصر داد وعبیدالله این خوارج که بمکه بودند باز داشته بود ویکی را از مهتران ایشان که نامش عبد بن اوه گشته بود وبرادرش را مردان باز داشته بود وپیش از آنکه خوارج بر ضحاک برخاست باز معاویه کوفه را بعبدالرحمن بن بعیه داد واو خواهرزادهٔ معاویه دیگر زیاد را که عباد نام بود بر شمی سفیان بود اندرین سال معاویه کوفه را از پسر ربعیه بستد وخراسان او را داد پسر دیگر زیاد را که عباد نام بود بر سمی درازدست امیری سیستان او را داد دو سال شصتم اندر آمد ومعاویه بمرد

فصل

فی وفات معاویه بن ابی سفیان

چون سال شصت اندر آمد معاویه باول ماه رجب بیمار گشت وچون دانست که وقت مرگش نزدیک آمد یزید را طلب کرد گفتند بصید شده است کس فرستاد تا یزید باز آمد وچون در آمد شعری گفت ویزید شاعر بود ـــ جارالبرید بقرطاس کشبت لنا + فاوحش القلب من قرطاس فرغا + فلنا لک الویل یاذی یکتابکم + قال الخلیفة تذنین رجعا + مادوننا الارق اوکاد قصدما + کان ایمن ارکانها قطعا + من لایزول لوثنی منه علی شرف + رشک المقالة تاک النفس ارتفعا + لما انتهیا وبالدار متصفق + تصور رملة وجع القلب وانصدعا چون معاویه این پنج بیت بشنید چشم باز کرد دو بیت بخواند از اشعار رملة التشلی وخویشتن بدان دو بیت بجای مرگ بشنود ـــ اذا مات مات الجود والقطع القدی + من الناس الاعن قلیل مصر + ورد وت کسف السائلین والسنیوا + من الدین والدنیا نخلف مجرد + وخترش گفت چنین مگوی امیدوارم که خدای عزوجل ترا عافیت وصحت کرامت فرماید دهر معاویه گفت ـــ والمنته استث اظهار ها + لقیت لکل ممنعه لامنع + پس یزید را گفت ای پسر وصیت من بشنو فرمان خدای عزوجل آمد وچاره نیست از پس ما با این امت چه خواهی کردن گفت ایشان بکتاب خدای تعالی وسنت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بگیرم گفت اے پسر بسیرت ابوبکر رضی الله عنه بروے که او با اهل روت کارزار کرد واز نیجان بیرون شد والمت از وخشنود بود گفت لابل بکتاب الله وسنت نبیه

دیگر گفت اے پسر سیرت عمر رضی اللہ عنہ بروی کہ شہرہا ہمہ آبادان کرد و سپاہ قوی کرد و غنیمت بر سپاہ بخشید
گفت لا بل بکتاب اللہ و سنت نبیہ باز گشت ای پسر سیرت عثمان رضی اللہ عنہ بروی کہ بزندگانی بخورد و از مرگ نام
یزید گفت لا بل بکتاب اللہ و سنت نبیہ معاویہ گفت ای پسر امید من ازین بریدہ شد و بیگانم کہ ترا این ہمہ کہ من گفتم
خلاف کنی و گزیدگان قوم را بکشی و اندر حرم خدای عزوجل خدعت نکنی و ترا چون مرگ مفاجات بگیرد نہ اینجہان باشی
و نہ آنجہان رسی پس گفت اے یزید بدانکہ من ترا جاندار کردم و بیعت از ہمہ خلائق بستدم غرہ مشو کہ چہارتن ترا
بیعت نکردند و نکنند و من ترا بگویم کہ با آن چہارتن چہ کنی اما عبدالرحمن مردیست کہ او طرب را دست دارد و او را
رہا کن بکار این جہان امام حسین ابن علی رضی اللہ عنہ مردیست کہ اول او را چنین دانم کہ اہل عراق او را
رہا نکنند تا بر تو بیرون نیاید و با تو حرب بکند اگر بر و ظفر یابی بر و عفو کن و بکش و حق قرابت او بشناس اما عبداللہ
بن زبیر با تو چون روباہ بود چون ظفر یابی بروی او را نیز بکش دگر وہی گویند کہ گفت چون بروی ظفر یابی او را
نشمشیر پارہ پارہ کن این خبر درست تر است گفت کہ را نیکو دار در مردمان مدینہ را ہمچنین اہل عراقین را با ایشان
مدار اکن کہ رسم ایشان آنست کہ بر عمال بیرون آیند و ہر عاملے کہ بیدادی کند او را زان باز دار و اہل شام را
خویش خود دار کہ اگر با تو پیش آید بر ایشان تکیہ بکن و ایمن باش کہ ترا نصرت پیش آید پس معاویہ روز پنجشنبہ
بمر دہشت روز ماندہ بود از ماہ رجب بسال شصتم از ہجرت و بگور کردند ش بدمشق و چون نزع جان کندن
رسید یزید بصید بود و ضحاک را بخواند و او را گفت تا وصیت را بایزید بگوید فصل فی ذکر نسب معاویہ و صفتہ
و عدد ازواجہ معاویہ بن ابی سفیان و کنیت او عبداللہ بود و نسب او معاویہ بن صخر بن امیہ بن عبدالشمس
بن عبد مناف و مادرش ہند بنت عبداللہ بن ربیعہ بن عبدالشمس و معاویہ بہمہ زندگانی خود چہار زن کردہ بود
یکے میسونہ بنت بحدل بن راشد از بنی کلیب بود و مادر یزید و دیگر از بنی کندہ بن قرط بن عمرو بن نوفل بن عدی
بن عبد مناف و چون معاویہ بگاہ عمر رضی اللہ تعالی عنہ غزو کرد و این کندہ بادی بود و اندران غزو بمرد و معاویہ
خواہرش را بزنی کرد و با میسونہ گفت من او را دیدہ ام و ہیچ عیبش نیست مگر آنکہ خلل دارد بزناف و بر زنی کہ آنچنان
باشد چارہ نیست الا کہ شوی او را بکشند و سرش را بکنار او نہند معاویہ از و بشکوہید پس حبیب بن مسلمہ او را بزنی
کرد و ہمچنین گفتند ش باز طلاق دادش و نعمان بن بصیر الانصاری او را بزن کردش او را ہمچنین بگفتند گفت این
سخن چیزی نیست تا عاقبتہ الامر سر نعمان را ببرند و بکنارش اندر نہادند و معاویہ را سہ پسر بود یکے عبدالرحمن
اول و او دیگر یزید و دیگری عبدالرحمن ابلہ بود و از اہلی بدان جایگہ بود کہ یکروز بصیدی شدہ بود و بدیہی اندر شد
و خواس خانہ دید کہ خرمی خراس میکرد و جرس بگردن آن خر بستہ بود و عبداللہ گفت اگر بایستد و سر ہمی جنباند توچہ
دانی او زود آمد و بخندید و گفت خدائیتعالی این خر را چندان خرد نداده است کہ پسر امیر المومنین را دادہ است و

معاویه را دختری بود رمله نام و دیگر دختر آنش بود ولیکن محمد بن جریر نگفته است و آن روز که حسین بن علی رضی
الله عنهما با معاویه بیعت کرد بعراق و این همه نواحیها و جایها او را امیرالمومنین خواندند تا آن روز که بمرد نوزده سال
و سه ماه بود و کسی روایت نکند که اندرین مملکت کسی را دشنام داد باسفاهت کو گفت چنین گفتی معاویه که انی لاکنی
لنفسی ان یکون فی الدنیا سفاهة لاغلمها بالعقوبة عقوبی او عوده کاشفه لابرار بها عورتی و ستری و کس نتوانست
که چندان سیاست کردی برفق و مدارا کردی و هر چند که اندر زیاد درشتی بود اندر معاویه رحم و سهلتی بود و مردی
از زندان زیاد بگریخت و بنزدیک وی آمد و زینهار خواست معاویه او را زینهار داد و زیاد این خبر را بشنید و نامه
کرد که این کار بمن باید آورد جواب فرستاد که این کار را هم نرمی باید و هم درشتی و چون هم درشت باشیم مردمان از
ما بر بهند و چون ماهر و نرم باشیم ما را زبون گیرند چنین باید که یکی درشت بود و یکی نرم که هزار درشتی باید کردن تو نی
و هر چه نرمی باید کردن منم تا این کار تمام شود و دیوان آنجا تم و رسم مهر او آورد و این از ان افتاد که معاویه عمرو
بن الزبیر بن العوام را سوی زیاد فرستاد و فرمود که صد هزار دینار بوی ده و آن نامه بعمرو داد و عمرو حیلت کرد و آن
نامه را بگشاد و آن مائة الف مائتی الف کرد و دویست هزار درم بستد و معاویه بیاد داشت که صد هزار درم فرموده بود
گفت نامه را بیارید چون بیاوردند دویست هزار درم بود و بقلم شوریده کرده بود ندیس معاویه عمرو بن الزبیر را بخواند
و صد هزار درم از و باز ستد عمرو گفت ای امیرالمومنین از کرم تو نسزد چنین کردن معاویه گفت با من کرم هست و
زبونی نیست و دران روز که خواستی همی نوشتم بایست گفتن که دویست هزار درم بنویس ولیکن بزنونی ندهم و
دیوان آنجا هم اثبات کرد و رسم تحریر کنند نهاد و عیب معاویه آن بود که برخوان ملقمه مردمان نگاه کردی و چند عیب دیگر
بودش که نتوان گفتن و روزی با عبدالرحمن بن ابی بشیر همی نان میخورد و بشیر نیز با او بخوان بود و این بشیر نعمت های
بزرگ خوردی معاویه یکبار و دو بار بدو نگریست و خشمش همی آمد و عبیدالله همی دانست و بشیر را از دور بچشم می نمود و
بشیر میدانست که معاویه پدر را چه میگوید و چون از خواسته عبیدالله بخانه شد و بر بشیر نگاه کرد و دیگر روز بخوان آمد
بشیر را با خود نیاورد و معاویه گفت کجاست پسر تو گفت بخانه است بیمار شده است معاویه گفت بیمار نبود بهانه همی کند
معاویه گفت دانستم که آن لقمه های بزرگ او را بیمار کند و عمر بن الخطاب رضی الله عنه می گفت اگر روم را بتصرف است
و عجم را کسری و عرب را معاویه است و چون بمجلس نشستی هیچکس را از هیبت او هش نبودی یکبار عمرو بن العاص
وفدی فرستاد که از مصر پنجاه تن از مهتران و دبیران و فصیحان مصر بیایند چون بیامدند آن روز معاویه ایشان را
باز خواست دادن و هیبتی کرد که هرگز چنان نکرده بود حاجیان را گفت چون اندر آیند شما نیز هیبتی نمایید تا سخن
دراز نکشند و مرا رنجه ننمایند و دست برایشان نهید و بگویید زود تر برخیزید پس چون اندر آمدند هیبت بدان ایشان
اندر افتاد و چون سلام بایست کردن فراموش کردند گفتند السلام اے رسول الله معاویه را خنده آمد خویشتن

فرو داشت جواب کرد چنانکہ ایشان بدانند کہ خطا کردہ اند خجل گشتند و بیرون آمد و خطبہ کردند و چون بمصر باز شدند
عمرو را ازین حدیث آگاہ کردند و گفتند ارد تا نسلم علیہ بالخلافۃ فلنا علیہ بالنبوۃ لماذا خلفا من ہیبتہ و عمرو بن العاص
گفت من ہرگز ندیدہ ام مردی قوی تر و آہستہ تر از وپس گفت یکروز با او نشستہ بودم و او بر بالش تکیہ زدہ بود
نامہ بر رسید کہ قیصر با ہمہ سپاہ آہنگ او کردہ است نامہ بخواند و بمن انداخت و من خاموش بودم تا او چہ گوید
ہیچ نگفت چون زمانی ببود نامہ دیگر بیامد کہ نائل بن قیس کہ مہتر خوارج بود گروہی گرد کرد و بزمین فلسطین شد
و آن حدود و آن نامہ نیز بر خواند و بمن انداخت و چیزی نگفت من بر خواندم پس دیگر نامہ آمد کہ خوارج زندان
بشکستہ بشہری مزدیک موصل آن نیز بر خواند و بمن انداخت من بر خواندم چون زمانی دیگر ببود نامہ دیگر آمد
کہ علی بن ابیطالب رضی اللہ عنہ با سپاہی بزرگ روی بدو نہادہ است آن نیز بر خواند و بر من انداخت من نیز
بر خواندم و ہمچنان تکیہ زدہ بود راست بنشست مرا صبر بریسید گفتم ای امیر المومنین از چہار سوی جہان غم آمد
گفت اے عبد اللہ این ہمہ آسان است اما قیصر اگرچہ سپاہ بسیار دارد و بصلح از ما باز گردد و نائل بن قیس نیز از
بہر دین جنگ میکند ہمان شہر خواہد کہ دارد و رہا کنیم تا بدان مشغول شود و بما نپردازد و اما آن خوارج کہ از زندان
من بگسستہ اند زندان خدائیتعالی نتواند جست اما تدبیر کار علی بن ابی طالب کرم اللہ وجہہ باید کرد تا او را از میان
عثمان رضی اللہ عنہ طلب کنیم و این سخنہا بگفت و ہریکے را تدبیری بکرد و ہمچنان تکیہ زدہ راست بنشست و چون
حدیث ابو بکر رضی اللہ عنہ طلب کنیم و این سخنہا بگفت ہریکے را نہ این جہان او را و عمر رضی اللہ عنہ این جہان را
خواست و این جہان او را خواست اما عثمان نیز رضی اللہ عنہ اما علی رضی اللہ عنہ این جہان نخواست و نصیب
خود از نیمان بستد و این جہان نیز نصیب خود از وبستد و ما امروز تا کردن برین بماندیم و مدانیم کہ آخر کار ما
چگونہ بود و کار ایشان خلافت بود و از ان ملکے است واللہ تعالیٰ اعلم و احکم **فصل فی خبر یزید بن معاویہ**
فی البیعۃ پس یزید بیعت اہل شام خویشتن را بستد ہم دران شرط کہ معاویہ بستہ بود و ہمہ پادشاہان اسلام
نامہ کردند بخبر مرگ معاویہ و بفرمود امیران شہرہا تا بیعت با او تازہ کنند و نامہ کرد مختصر و موجز و با فصاحت بدینمثال
کہ بسم اللہ الرحمن الرحیم من عبد اللہ یزید امیر المومنین الی فلان و اما بعد فان و اما بعد فان معاویۃ کان عبدا
من عباد اللہ اکرمہ اللہ و استخلفہ فعاش بقدر ومات باجل فقد عاش حمیدا ومات سعیدا و قبضہ اللہ فی اہل ملک
کلہم و جالسہم و رؤساہم و ہم الاصاغر والاکابر والبر والفاجر تجدید بیعتنا والانقیاد لامورنا والتسریع الی طاعتنا
وحدہم سدید الا رخصۃ فیہ ولا خیر والسلم و عمال پدر را بر جای بداشت و غم این چہار تن بود ش یکے حسین بن علی
رضی اللہ عنہما و دیگری عبد اللہ بن الزبیر و عبد الرحمن بن ابی بکر و عبد اللہ بن عمر رضی اللہ عنہم و این چہار تن بمدینہ
بودند و یزید بولید بن عقبہ نامہ کرد کہ این چہار تن را بگیر تا با من بیعت کنند و اگر ہمان کاہشان کنش و لیہ

مروان بن الحکم را بخواند و گفت این مرد ما را هم اکنون بخوان پیش از آنکه ایشان نامه کنند و بگویند تا بنگریم که ایشان چه گویند و چه کنند و اگر گویند که فردا بیائیم تو بهانه ایشان را پذیر که هر کدام که از تو در بیرون روند نیز او را نیابی و از ایشان یزید را درد سر اید گفت بهتر آنست که ایشان را جدا جدا بخوانی و از ایشان بیعت بخواه هر که نکند سرش برگیر ولید گفت سبحان الله مرا گوئی که سر نبیرهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را برگیرم و ایشان را بکشم مروان گفت نصیحت کردم اگر نپذیری پشیمان شوی پس نبیرهٔ عثمان را بفرستاد تا حسین و ایشان را بخواند و دانستند که او بهر بیعت همی خواند ایشان گفتند تو روا نیک ما آمدیم پس عبدالله بن الزبیر پنهان شد با برادرش جعفر بن الزبیر و نزدیک ولید نیامد و حسین رضی الله عنه با معتمدان از اهل بیت خویش بیامد با سلاح تمام و با ایشان بسوی ولید آمد و ایشان را بدر مشتابد و گفت چون شما آواز من بشنوید خویشتن را اندر سرای افگنید و ولید را همی زنید تا بکشید و اگر من آواز بلند خاموش باشید تا من بیایم و دانم که او مرا بر بیعت همی خواند و من هرگز یزید را بیعت نکنم پس حسین رضی الله عنه بسوی ولید اندر شد ولید نامهٔ یزید او را بمود و چون حسین رضی الله عنه نامه برخواند ولید گفت بیعت کن حسین رضی الله عنه فرمود یزید بیعت من پیش مردمان خواهد کرد تو فردا مردمان را گرد کن تا من پیش ایشان بیعت کنم ولید گفت روا باشد باز گرد تا فردا بیاید مروان گفت رها مکن تا برود و باز دارش تا بیعت کند و اگر نه بکشش حسین رضی الله عنه گفت با بن الرزقاء و مادر مروان گربه چشم بود و گفت تو انی تو مرا کشتن و نه او یعنی یزید و حسین رضی الله عنه بیرون شد مروان گفت والله که خطا کردی و او را هم اکنون بباید کشتن ولید گفت تو میخواهی که دین را بر من تباه کنی والله که من این نکنم پس ولید یکبار و دو بار و سه بار کس فرستاد عبدالله بن الزبیر را و میگفت اینک آدم و ولید بپایگاه را فرمود تا بر در خانه او بنشستند عبدالله بن زبیر برادر خود را بفرستاد نزدیک و گفت او را بگوی که ترا از بیعت خواستن چیز دیگر فرموده اند گفت نه پس بیعت خواستن را این همه هول نباید جعفر گفت ایها الامیر او را دل بدشده است پایگاه را باز خوان امشب تا او را فردا بنزدتو آورم ولید پایگاه را باز خواند چون شب درآمد عبدالله بن الزبیر با خاصگیان و جعفر همه بی راه شهر رفتند و روی بمکه نهادند و براه راست نرفتند چون بامداد بود ولید او را طلب کرد گفتند برفت ولید غلامی از غلامان خویش بخواند و سی سوار از پس او بفرستاد غلام برفت و اندر نیافت شان و باز آمد ولید بطلب عبدالله الزبیر مشغول شد و حسین را طلب نکرد و حسین رضی الله عنه با خاصگیان خویش و برادران خود برفت بشب بشوی مکه و حسین رضی الله عنه این آیت همی خواند فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و روز دیگر ولید تا دور روز در بادیه می گشت و کس را نیافت باز آمد عبدالله بن عمر را بخواند عبدالله بن عمر رضی الله عنهما گفت تا از همه بپردازی من بیعت نکنم ولید دانست که او را اندر خلافت یزید رغبت نیست و دیگر روز از مردمان مدینه بیعت خواست بیعت کردند

وعبداللہ بن عثمان رضی اللہ عنہما نیز بیعت کرد و بر یزید نامہ کرد بریں بیعت، ہمگر گفتن حسین رضی اللہ عنہ وعبداللہ بن زبیر را نیز گفت یزید ولید را گفت بطریق تہمت کہ تقصیر کردہ است پس او را از مدینہ باز کرد و عمر بن سعد را بمدینہ فرستاد و مکہ را بحارث بن طرقاد او عمرو الاشدق خواند ندی عمرو بار مضمان بمدینہ آمد و ولید برفت ونبزد یزید شد و عبداللہ بن زبیر را برادری بود بمدینہ عبداللہ و حسین رضی اللہ عنہما ماہر دو شدند بمکہ و عبداللہ تدبیر آن کرد کہ بیرون آید و مکہ را بگیرد و حسین رضی اللہ عنہ او را مساعدت نکرد و گفت اندر مکہ سپاہ نیست و مردمان مکہ را حرب نشاید مارا خاموش نباید بودن عبداللہ فرمان او نکرد و حارث را گفت بیرون مکہ رو ہا نگذر تا کہ نماز بامداد کند و خود پیش اندر شد و نماز کرد پس لشکر سلطان اندر شد و شہر مدینہ بگرفت و حسین رضی اللہ عنہ بخانہ اندر ہمی بود و حارث بن خالد بخانہ اندر شد و بیزید نامہ کرد یزید بعمر بن سعد نامہ کرد کہ از مدینہ سپاہ فرست تا باعبداللہ بن زبیر حرب کند عمرو بن سعد نامہ کرد کہ بامارت مشرکہ مگذار فرستم بحرب او عمرو گفت مرا بفرست گفت پس بسازتا بروی و یزید بعمرو بن سعد نامہ کرده بود کہ چون خبر عبداللہ بن الزبیر نزدمن آمد کہ اندر مکہ چنین کرد من سوگند خوردم کہ از و چیزی نستانم و بیعت نپذیرم تا او را دست بستہ و پابستہ بغل بستہ پیش من بیارند و ہر کس را کہ بمکہ درستی بگوی تا از دو بیعت نپذیرد و نزدمن نیاید و عمرو بن سعد عمرو بن الزبیر را گرفت کارمنست وروی بمکہ نہاد با ہفتصد مرد انیس بن الاہلی را بر مقدمہ کرد با دویست مرد و یکی خلع سیمین با خود ببرد برائے آنکہ چون عبداللہ را بگیرد و برگردنش نہد و چون بمکہ رسد بر خویش گردکردہ بود از اہل مکہ و عرب و سیاہ حبشہ و عمرو سیاہ خویش را بدر مکہ بدو نیم کرد و خود بپانصد مرد بطحای مکہ نشست و انیس را بگرسوے مکہ فرستاد و جائے کہ نام او را طوی گویند و گفت من از یک سوی مکہ بشہر اندر شوم و تو از دیگر سوی اندر آے تا عبداللہ را اندر میان بگیریم و بشمشیر اندر نہیم پس عمرو از بطحا بعبداللہ کس فرستاد و گفت اندر حرم خدای عزوجل مکن وخون مریز و اگر حرب خواہی کردن بیرون آے و اگر سلامت کنی با یزید بیعت کن و یزید سوگند خوردہ است کہ بیعت تو نپذیرد الا بغل و من غل سیمین آوردہ ام تا بر گردن تو نہم و پیراہنی در بر تو بپوشانم و گلیمی بر گردن تو افگنم تا کسی نہ بیند و بسوی یزید فرستم عبداللہ گفت شرمت باد ترا کہ او را خود در اغل برنہی و نبزد امام ضال فرستی ولیکن عصبت تو بر من دیرینہ است و امروز من این ہم بشکنم و عبداللہ سپاہ بر خویش گرد کرد و ہزار مرد از مہتران مکہ عبداللہ بن صفوان بن امیۃ الجمحی بیعت کردہ بود با وی با ہمہ حج پس عبداللہ بن صفوان نیمی سپاہ بدو داد و نیمے بطوی فرستاد آنجا کہ انیس بود و حرب کرد و مصعب بن الزبیر با عمرو حرب کرد و سپاہ عمرو را ہزیمت کرد و عمرو متحیر بماند و ندانست کہ کجا رود عبداللہ بن زبیر بمکہ مقیم بود و آنجا خانہ داشت و ضیاع خریدہ بود و بعبادت مشغول بود و بدین فضولی برادران اندر نیامدی و برادران او بزرگ داشتندی ازان کہ ایشان بسال

بزرگتر بود و زاهدتر عمر و چون شب اندر آمد اسپ رها کرد و بسرای او اندر شد و زنبهار خواست عبید الله زنبهار داد و پنهان کرد و عبد الله او را اندر مکه همی جست و میدانست که او هم اندر مکه است عبید الله خاموش همی بود تا او را بسیار بجست و نیافت و عبد الله را گفت بدانکه عمر و نجانه من الله راست و من او را بجان زنبهار دادم عبد الله گفت جانش تو بخشیدم و لیکن بر او خونها بسیار است نتوان بخشید عمر و را بیاورد و اندر زندان کرد پس برادرانش گفتند ما زخم بدو بخشیدیم او را بما بخش عبد الله گفت من خود بخشیدم بیاوردش و بتازیانه بر کشیدش و عمر و اندران زمستان تازیانه بمرد و عبد الله مکه را بگرفت و بیعت یزید افگند و خویشتن را بیعت کرد و حسین رضی الله عنه از خانه بیرون نامد و او را بیعت نکرد و از پس او نماز نکرد و هیچ کس از اهلبیت او نیز بیعت نکردند و عبد الله ایشان را بخنبانید و بیعت نخواست که دانست اجابت نکنند و این بماه ذی الحجه بود بسال شصتم از هجرت و کوفیان آگاه شدند که حسین ابن علی رضی الله عنهما بمکه است و عبد الله بن الزبیر را بیعت نکرد و از پنهان کس فرستادند و گفتند ما هم شیعت تو یم و دوستدار پدر شما و شما یم و دشمن بنی امیه ایم و ما در پیش پدرت با زبیر و طلحه حرب کردیم و با صفین و با اهل شام حرب کردیم و اکنون پیش تو اندر حرب کنیم برخیز هم اندرین وقت بکوفه آی تا نعمان بن بشیر را بکشم و کوفه را صافی بتو دهیم و همه سپاه عراق جملگی با تو بیعت کنیم و اندر کوفه و عراق صد هزار مرد پیش است که تا جان از پیش تو فدا کنند چنانکه با پدرت در برابر معاویه کردند تا خلافت ترا صافی شود و یزید را از جهان برکنیم که او اندر امامت حقی نیست حسین رضی الله عنه بدان سخن شاد شد و اندران نامه گفتند بود ند که مهتران شیعت روز آدینه از پس خطبهٔ یزید نماز نکنند و ایشان را خون و خواسته حلال نه بینند و حق امامت ترا بینند و ترا چشم دارند که بزودی توجه باین طرف کنی و الله تعالی اعلم **فصل فی ورود الکتب الی حسین بن علی رضی الله عنهما**

پس حسین بن علی رضی الله عنهما مسلم بن عقیل را برخواند و گفت بکوفه باید شدن و آنجا پنهان همی باش تا شیعه بر تو گرد آیند و نگر تا حرب نکنی و خویشتن را پیدا نکنی و بنگر که با تو بیعت میکنند و نام و عدد ایشان بنامه در پیدا کن و سوی من فرست تا اگر مرا باید آمدن بیایم پس مسلم بن عقیل از مکه برفت با دو تن با پنهانی عبد الله بن الزبیر بکوفه از راه مدینه بخانه مردی درویشی فرود آمد و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمده و همی بیعت حسین رضی الله عنه میکند و حسین رضی الله عنه از پس او همی آید دگر وهی گفتند که بخانه مختار بن ابی عبید الله فرود آمد و شیعه حسین رضی الله عنه بر و گرد آمدند با ایشان بیعت میگرفت تا دوازده هزار مرد بیعت کرد و مسلم روز پنجشنبه نامه کرد و نام مهتران بخط ایشان سلیمان بن صرد و مسیب ناجیه و رفاعه بن شداد و هانی بن عروه و مسلم بنامه اندر بگفت که دوازده هزار مرد با من بیعت کردند و چون تو بیائی و بظاهر نشینی صد هزار با تو بیعت کنند آن نامه بدست رو تن از مهتران بفرستاد یکی قیس و دیگر عبد الرحمن ایشان بیامدند

وحسین رضی اللہ عنہ نامہ ہا را بخواند و شاد گشت و جواب بگفت کہ اینک آمدم و ابن سولان باز گشتند و با پس آن پنجاہ کس دیگر آمدند و نامہ کردند کہ بلا تاخیر زود بیائی و روزگار مبر کہ تا پنجاہ ہزار بیعت کنند با تو و بخون ذخواست تا ترا بایستد و حسین رضی اللہ عنہ آن نامہ ہا را جواب کرد و خود برفت تا اول ماہ ذی الحجہ و رسول دیگر آمد با نامہ ہای بسیار و حسین رضی اللہ عنہ جواب کرد و گفت اینک آمدم و حسین رضی اللہ عنہ دانست کہ او را و پدرش را شیعت بسیار ست مولائی را کہ از ان خویش بود بفرستاد و نامہ کرد بمردمان بصرہ چون احنف بن قیس و مالک بن مسمع و بہمہ مہتران بصرہ نامہ کرد و ایشانرا بہ بیعت خواند و بفرمود ہر کہ شیعت ماست بکوفہ رود و عبد اللہ بن مسلم الحضرمی بیامد و سوے نعمان بن بشیر اندر آمد و گفت یا ایہا الامیر کار سلطان را بدین سستی نباید کردن امروز دہ روز است کہ مسلم بن عقیل آمدہ است و بصریان با وی بیعت کردہ اند و حسین بن علی رضی اللہ عنہما را کس فرستادند و او را از مکہ خواندند و ہمی آید و ایشانرا طلب کن و مسلم را بگیر یا بکش یا پیش یزید فرست و ہر کہ اندر بیعت او ست ہمہ را بکش و این نعمان بن بشیر مردی بود از انصار از یاران رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت تا ایشان این کار را از من پنہان میدارد من آشکارا نکنم پس عبد اللہ از نزد ایشان بیرون آمد و نامہ کرد بیزید کہ مسلم بن عقیل اینجا آمد و چنین و چنان است و نعمان اندرین کار سست بس است و اگر ترا ولایت کوفہ بکار است مردے بفرست پیش از انکہ حسین رضی اللہ عنہ بکوفہ آید و این کار از دست بشود تا مسلم را بگیرد و این بیعت ہا را نقص کند و عمارۃ بن عقبہ و ابی معیط و عمر و بن سعید نیز ہمچنین نامہ کردند پس یزید سرجون را بخواند و این سرجون مولای معاویہ بود و یزید را پرورندہ بود و مردے بود با تدبیر و معاویہ با وی مشورتہا کردی و یزید او را بجای مشورت داشتی او را گفت کہ این کار چنین است حسین رضی اللہ عنہ از انکہ برفت و اگر بکوفہ آید عراق از دست ما بشود اکنون کرا فرستم تا متابعان او را بکشد و یزید زیاد و فرزندان او را دشمن داشتی از انکہ معاویہ نسب او را بابی سفیان برد بکراہت یزید و یزید از ہمہ اولاد زیاد عبید اللہ را دشمن تر داشتی و ہمی خواست کہ او را از بصرہ باز کند پس سرجون گفت اکنون کہ ازین مشورت عراق خواستی ہیچکس عراق را نتواند داشتن جز عبید اللہ بن زیاد و او را گمان من تراخت آید و لیکن بر ہوای خواستی مگر بین و کوفہ با بصرہ بوی دہ چنانکہ پدرت داد زیاد را پس یزید اندر ساعت عہد نامہ بعبید اللہ بن زیاد فرستاد و نامہ کرد بدو کہ بصرہ و روذ خلیفت بنشان و گرنہ دو رشو پیش از انکہ حسین رضی اللہ عنہ آنجا آید و مسلم بن عقیل را طلب کن و ہر کس کہ اندر بیعت او ست و اگر حسین رضی اللہ عنہ آنجا ست و بیعت نکند سرش بردار و بمن فرست چون عہد نامہ رسید شاد شد و ہمی ترسید کہ او از بصرہ باز کند ہمانوقت برادرش عثمان بن زیاد را بر بصرہ امیر کرد و قصد آنکرد کہ روز دیگر برود آن شب منذر بن الحارث زود نزد او آمد و گفت رسول حسین رضی اللہ عنہ آمدہ و عہد حسین رضی اللہ عنہ ہمیگیرد از پنہان تو و چون بروی ایشان خود را

آشکارا کنند عبیداللہ حیلت کرد تا سلیمانرا آن شب بگرفتند و از وی اقرار بستدند که نامه حسین رضی اللہ عنہ بسوی او که آورده است پس روز دیگر مردمانرا خطبه کرد و گفت که نامهٔ حسین رضی اللہ عنہ آمده است و بیعت همی خواهد کردن و من آن رسول را بگرفتم و نام های مردم مرا بگفت و شما دانید که من پسر زیادم و شما بیعت و سیرت و خون ریختن او دیده اید و مذهب من همانست و من بدان همی شوم تا رسول حسین و مسلم بن عقیل رضی اللہ عنہما را بکشم و هر کسیکه از شیعت حسین رضی اللہ عنہ بیابم بکشم و اگر آنجا بازید بیعت نکند همه را بکشم شما هشیار باشید تا از همانیز مخالفت ننماید که آنگاه همه بدو نیم زنم و عثمان برادرم را بر شما خلیفه کردم پس بفرمود تا رسول حسین رضی اللہ عنہ را بر در مسجد زدند و حسین علیه السلام چشم همیداشت که رسول او از مردمان بصره بیعت میگیرد و از کشتن رسول هیچ چیزی نبود و چون عبیداللہ بقادسیه رسید سپاه را آنجا بازداشت و بر اشتری نشست و تنها با مولای پدرش میان شام و خفتن اندر آمد عمامه بسر اندر بستد و از سوی راست لختی فرو هشت چنانکه رسم عرب است و چون مردمان او را دیدند با یک سوار پنداشت که حسین بن علی رضی اللہ عنہما است و هر جا که جماعتی بودند همی گفتند السلام علیکم یا ابن رسول اللہ صلی اللہ علیه و آله وسلم و او همی شد تا بدر سرای سلطان و نعمان بن بشیر آمد و حسین رضی اللہ عنہ دانست هر شب نماز شام بگردوی کشتی و در کوشک ببستی و با خاصگیان خویش بنشستی و کسی را بر بام نشاندی چون عبیداللہ بن زیاد بدر سرای رسید در بزد و با کس سخن نگفت نعمان بام بر آمد و نگاه کرد پنداشت که حسین رضی اللہ عنہ است بانگ کرد که یا ابن رسول اللہ باز گرد فتنه را مشوران که یزید این شهر را تبو نگذارد و تو نیز نباید آمدن اکنون جائی فرود آی تا ترا به بینم و هم مردمان نعمان را دشنام دادند و گفتند در را بکشای و فرزندان پیغامبر صلی اللہ علیه و آله وسلم را بر در مگذار نعمان گفت نگذارم و در نکشایم و نخواهیم که گویند حسین ابن علی رضی اللہ عنہما که بایام من کشته شد چون عبیداللہ این سخن بشنید دانست که در باز نکنند و همی پندارد که حسین رضی اللہ عنہ است عمامه از روی بگشاد و گفت در بگشای که لعنت بر تو باد نعمان او را بدانست که مردمان نیز بدانستند و همه برآگندند و نعمان در بگشاد و عبیداللہ بکوشک اندر شد و در بروی فراز کردند و چون یکزمان بگذشت لشکر بآمدن گرفتند و خبر بمسلم بن عقیل شد از آنجا که بود برفت و بخانه هانی بن عروه که مهتر کوفه بود برفت و همان شب عبیداللہ را خبر آوردند که مسلم بن عقیل بخانه هانی شد روز دیگر عبیداللہ مردمانرا گرد کرد و عهد نامه یزید با او فرستاده بود بر ایشان خواند و ایشان را یم کرد آنگاه گفت شما زیاد را دانستید و مرا نیز دانید و من اینجا از بهر آن آمده ام که تا هر کس که اندر بیعت حسین رضی اللہ عنہ در آمده است او را خون بریزم من دوش اندر آمدم تا بدانستیم که این همه خلق در بیعت حسین رضی اللہ عنہ اند و من آن همه می شناسم بنسب و نام ایشان و خانه ها ایشان میدانم و لیکن ایشان را امان دهم تا از بیعت حسین رضی اللہ عنہ باز گردند و اگر نه خون ایشان حلال کنم و چون نماز

دیگر بود مردی را بخواند از بصره از موالیان بنی تمیم و نام او معقل بود اندر کوفه کسی او را نشناختی و او را سه هزار درم داد و اندر کیسه کرد و بهر گفت برو بدر هانی و او را بگوی که مرا با تو حدیثی است و چون قبول کند بگوی من رسول فلان و فلانم بمصره و ایشان چنان گفتند که مسلم بن عقیل را در ورده و بگوی که ما را نامهٔ حسین ابن علی رضی الله عنهما آمده است که او از مکه برفت و ما را فرموده است که با او بکوفه آییم و ما از بصره فلان وقت برویم و بفلان وقت بکوفه آمد تو دل قوی دار و این سه هزار درم که فرستادیم تا جائی که باید کار کرد بکار بری و هانی را بگوی که مرا نزد مسلم بن عقیل برتا این بدو دهم و با او بیعت کنم و باز گردم و من از بیم عبید الله بن زیاد نتوانم اینجا بودن و آمد بدر سرای هانی رفت و او بر در نشسته بود و از دولت خواست و آن سخنان او را بگفت هانی او را بسرای اندر آورد و مسلم را بدید و این مرد آن درم بدو داد و بیعت کرد و بیرون آمد و نزد عبید الله رفت و حال باز گفت که مسلم را دیدم و درم را بدو دادم هانی روز دیگر بسلام نیامد عبید الله بن زیاد عبد الله بن محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه را گفت که بنگرید چه بوده است که هانی بسلام ما نمی آید ایشان برخاستند و بنزد هانی شدند و گفتند امیر ترا طلب میکند برخیز و بنزد او شو گفت فردا بروم گفت امروز باید شدن هانی بیامد و چون اندر کوشک در آمد عبید الله گفت ای هانی امروز بپای خویش مهلاک خویش آمدی و چون هانی بنشست بهانی گفت پدر من زیاد اندر این شهر آمد و هیچ کس از شیعت علی رضی الله عنه نگذاشت که همه را بکشد ترا و حجر بن عدی را نیکو داشت و من از پس پدرم بهر که امیری کوفه می افتاد نامهٔ بوی همی کردم که هانی حاجب منست و دانی که ترا چون داشتم هانی گفت یا ایها الامیر اکنون چه بوده است عبید الله گفت پاداش من آنست که دشمن یزید مسلم بن عقیل را در خانه کنی هانی گفت او بخانهٔ من نیست عبید الله گفت تا آن مرد را که سه هزار درم بسلم داده بود بیاورند تا پیش مردم بروی هانی اندر گفت هانی بخجل گشت و گفت یا ایها الامیر بخانهٔ دیگر بود و این ببیت ما جای دیگر بوده است و مسلم از وی باز بخانهٔ من آمده است گفت اکنون او را بیار هانی گفت من با بانت خویش باز بهر تو نگشتم و الله که اگر در زیر پای من باشد پای برندارم تا نه بینی عبید الله عمودی آهنین در دست داشت بینداخت و بر پیشانی هانی بر آمد و بر پیشانی او بشکست پس بفرمود تا او را بخانه اندر کنند و خبر بشهر افتاد که هانی را بکشتند و آل بنی مراد و بنی حج بسیار گرد آمدند بر در عبید الله و بانگ کردند و حاجب اندر شد و بگفت بیرون شود بگوی من هانی را از بهر آن خواندم که تا چیزی از وی بپرسم و خبر کشتن هانی بخانه او شد زنان بخروشیدند و بانگ کردند مسلم بن عقیل آگاه گشت و شمشیر بکشید و چهار هزار مرد بر وی گرد آمدند مردمان در و پیش بی سلاح و ازان مسلمان کسی بیرون نیامد مسلم ایشان را گفت بیرون آئید بیعت درین روز باید کردن و هر کسی گفتند ما بیعت با حسین رضی الله عنه کرده ایم تا او بیاید ما پیش او حرب کنیم ترا صبر باید کرد تا او بیاید مسلم بن عقیل چون بیرون آمده بود باز پنهان نتوانست شدن با آن چهار هزار مرد بدر خانه عبید الله

بن زیاد آمد که حرب کند و او را از شهر بیرون کند عبید الله در کوشک بیست و با مردم خویش بام کوشک برآمد و تیر باران کردن گرفتند مسلم نیز با غوغای تیر همی انداخت و روز گرم شد و هر کسی را زن و مادر و خواهر همی آمد و ایشان را آب و طعام همی آوردند و چون روز دیگر بود مادر و پسری را گفتی اے پسر چندین خلائق حرب همی کنند تو در میان ایشان چه پدید آئی و اگر باز گردی و بخانه آئی و طعام خوری و بیاسائی و باز بحرب باز آئی و او را بدین بهانه بخانه باز آوردی بدین نوع تا با مسلم هیچ کس نماند و باز گشتند خسته بشهر اندر تاریکی ندانست که یکبار و بدر خانه فرا رسید و در بزد کنده پیری بدر آمد مسلم آبخواست آن زن آب آورد و مسلم بخورد و کنده پیر بسرای اندر شد و زمانی بود باز آمد و مسلم را دید هم آنجا بر در نشسته گفت ای مرد اینجا چه میکنی و شهر آشفته است و زمان دیگر عس بیاید و ترا بگیرد و خویشتن را هلاک مکن برخیز و از اینجا برو مسلم گفت از برای خدای تعالی مرا جای دهی آن زن او را بخانه آورد و بنشاند و این حدیث پسری داشت او را بدان بفرستاد و سولاذه محمد بن اشعث بود بعد از زمانی آن پسر بیامد و مسلم بن عقیل را دید مادر را گفت این کیست مادر گفت از هیچ کس زنهار خواسته است این پسر برفت و محمد بن اشعث را آگاه کرد محمد آنگاه عبید الله بن زیاد را آگاه کرد عبید الله عمرو بن حریز المخزومی را بفرستاد که صاحب شرط بود تا همه هم شرطها را با مسلم بیارند ایشان بیامدند و گرد بر گرد آن خانه را فرو گرفتند مسلم شمشیر برکشید و بیرون آمد صاحب شرط گفت حرب مکن تا ترا پیش امیر برم و ترا از و بخواهم مسلم شمشیر بینداخت و دست بدو داد و او را بیاوردند و او را بازداشتند و روز دیگر مردمان بیش از ده هزار مرد بر در کوشک عبید الله گرد آمدند که مسلم هانی را از و بازستانند یا بحرب و عبید الله بفرمود هانی و مسلم را بر بام کوشک بردند و سر هانی و مسلم را ببریدند و بایشان فرو انداختند و مردمان بگریستند و بپراگندند عبید الله در کوشک را بخشاد و بنشود تا نهای ایشان را بر دار کردند و سرهای ایشان را نزدیک یزید فرستاد و یزید را نامه کرد که شنیدم حسین ابن علی رضی الله عنهما از مکه برفت خویش را نگاهدار و کس را بسادیه اندر فرست تا هر جا که او را یابند بگیرند و هر که بکوفه اندر است همه مطیع اوست همه را بکش پس عبید الله اهل کوفه را بخواند و گفت هر کسی از شما بنگرید که تا اندرین کوفه کیست که او را هوای حسین ابن علی رضی الله عنهما است تهمت نکند و اگر بحقیقت باز دانند که او اندر بیعت اوست مرا آگاه کنند تا روی زمین را از و پاک کنم و این بیرون آمدن مسلم بن عقیل و حرب کردن و حصار گرفتن عبید الله بن زیاد روز دوشنبه سوم ماه ذی الحجه بسال شصت از هجرت بود و در آن روز حسین ابن علی رضی الله عنهما از مکه برفت با اهلبیت خویش و مولایان و عشیرت پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم و آن رسول کوفه باز گردانیده بود و هر نامه که آورده بودند جواب کرده بود و گفته بود که من از پس این نامه هر چند زود تر همی آیم و رسولان بشتاب برفتند و حسین رضی الله عنه آن روز از مکه بیرون آمده بود که لمسلم بن عقیل راسته بودند **فصل فی خبر حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله تعالی عنهما**

حسین رضی اللہ عنہ سازرفتن عراق کرد و ہر کس کہ او را می دید میگفت مشو بکوفہ و از ایشان ایمن مباش مر عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما سوی او آمد و گفت یا ابن عم سوال اللہ از کہ مرد و حرم خدائے عزوجل را ہلکس پیرت مکہ و مدینہ را رہا کرد و کوفہ را برہمہ جا یہا بگزید و ایشانرا دیدی کہ با او چہ کردند و آخر او را بکشتند و برادرت حسن رضی اللہ عنہ را زہر دادند و پیش از زہر او را خواستند کہ بکشند و غارت کنند اکنون تو بر ایشان ایمن مباش نہ نامہ دہند بیعت و نہ بسو گند حسین رضی اللہ عنہ گفت اے پسر عم کار خیر آنست کہ تو دانی و نامۂ مسلم بن عقیل آمدہ است کہ دوازدہ ہزار مرد بیعت کردند و رسول پیش آمد نداز کوفیان در دویست نامہ پیش آمدہ است عبداللہ گفت باری بیائی تا ماہ ذی الحجہ بگذرد و سال نو اندر آید کہ اکنون فتنہ است ہمہ جہان بگردند و تو ہی از کہ بروی بطلب این جہان و بطلب مملکت مردمان زشت گویند تاج بکنی و تاج بگردند آنگاہ بروی نیکو ست حسین رضی اللہ عنہ گفت این کار تاخیر ندارد و عبداللہ گفت بار زنان و کودکان را مبر کہ این مردمان کہ ترا بیعت نمی کنند ترا با ایشان حرب باید کرد کہ اگر این دوازدہ ہزار مرد بخواستندی کہ حرب کردندی امیر یزید را بیرون کردندی آنگاہ ترا خواندندی اکنون زندان و رجم بدست دیگر بست و امروز از بہر دین را کار نکنند از بہر دنیا طمع کنند و یا از بیم و در دست تو نہ مال ست و نہ سلطنت و نہ از تو بیم دارند و امروز با تو بیعت کردند و فردا اگر از کسے ترسند امید دارند کہ ترا رہا کنند و او را گزینند و کاشکے ترا دست باز داشتندی کہ ہشیار بندند و خون تو بحلال دارند و این کودکان و زنان را برہ کنند حسین رضی اللہ عنہ گفت تا بنگرم و عبداللہ بن زبیر رضی اللہ عنہ گفت مرو از بنجا کہ این مردمان پندارند کہ مرا من آنست کہ تو از بنجا بروی روغ میگویند و اگر خواہی کہ بدانی دست بیرون کن تا با تو بیعت کنم و پیش تو اندر شمشیر بزنم حسین رضی اللہ عنہ گفت اگر مرا بکشند نا اندر حرم دوست ترا دارم از انکہ اندر حرم باشد پس از نکہ بیرون آمد با اہل بیت و با مولیان و زنان و کودکان و عبداللہ بن عباس مر عبداللہ بن زبیر رضی اللہ عنہم را گفت این مثل عرب است ؎ مالک من صفرہ بمعز ملاک ۔ الجو قلبصی و اصغری و ما شیئت ان تبیضہ ۔ یعنی فرج الفتح مالک بجری پس حسین رضی اللہ عنہ از نکہ برفت و مردمان از عرب از جملہ ایشان عمرو بن سعید بن العاص او را پیش آمدند و گفتند مرد و خواستند کہ با او حرب کنند حسین رضی اللہ عنہ گفت لی عملی و لکم عملکم و انا بری مما تعملون و ایشان او را راہ دادند تا برفت و چون بمنزل رسید کاروانی از یمن بیرون ہمی آمد و حراج یمن ہمی آوردند جبیر بن سنان را بسوے یزید گسیل کردہ بود کہ از بیت المال بر گرفت و دیگر بخداوندان باز داد و گفت امام منم و بانچہ من احق ترام و برفت چون بہ نینوا باد رسید فرزدق شاعر او را پیش آمد و از کوفہ رفتہ بود و پیش از ان رفتہ بود کہ مسلم بیرون آمد و خبر از بیعت نداشت و حسین رضی اللہ عنہ از فرزدق خبر کوفہ پرسید فرزدق گفت مردمان کوفہ را دل بر تست و شمشیر نہ با تست و قضا بر آسمان و کس نداند کہ خدائے تعالیٰ عزوجل آن کند کہ خواہد و حسین رضی اللہ عنہ دو بیت شعر گفت از شعر ہائے مردی از قبیلۂ او

بود ۵ سابقی فما بالموت عار علی الفتی ۰ رای حقا و جاهل مسلما ۰ و آی الرجال الصالحین بنفسه ۰ و فارق بمسو
بعیش و مرغما ۰ و هیچ کس خبر نداشت از کشتن مسلم بن عقیل و هانی و برگردیدن مردمان از بیعت پس حسین بعنی الله
عنه بشتاب برفت و پنداشت که مسلم در کوفه هر روزی بیعت افزون میکند و مردمان او را چشم همی دارند پس
حسین رضی الله عنه اندر بادیه مردی از بصره بود حسین رضی الله عنه او را بفرمود که بشتاب برو پیش از انکه ابن زیاد آگاه
شود و لشکر فرستد و نامه یزید رسیده بود و گفته بود که خویشتن را نگاهدار و سپاه را بادیه اندر فرست و بهر راه تا هر جا
که او را بیابند بگیرند و عبد الله بن زیاد چون مسلم بن عقیل را بقتل آورد بسواد عراق وری و هر جائی عمال را بیرون کرد
و هر امیری را سپاه داد و چون نامه یزید بیاوآمد که حسین رضی الله عنه از مکه برفته است سپاه ببادیه اندر فرست امید
مهمه این امیران کس همراه کرد تا هیچکس مرید حسین رضی الله عنه را بکوفه نهاده است تا بنگرم که این کار چگونه
شود و از میان این عمال عمرو بن سعد بن ابی وقاص را داوری داده بود عبید الله او را بخواند و گفت ترا اندر باید
باید شدن و حسین رضی الله عنه را طلب کردن و باید گرفتن عمرو بن سعد گفت ایها الامیر باید که مرا ازین کار عفو کنی
عبید الله گفت عهد نامه ری پیش من فرست تا آنرا عفو کنم عمرو بن سعد گفت شب مرا زمان ده تا تدبیر کنم پس عمرو
بن سعد همه آن شب تدبیر کرد چون روز شد خون حسین رضی الله عنه را بولایت نگزیده ابن عبید الله او را روز دیگر بخواند
و گفت چه تدبیر کردی گفت فرا نبرداریم و نخواهیم که عهد نامه ری بروی امیر باز فرستم پس روز دیگر که اول ماه محرم بود
سال شصت و یکم از هجرت بود برفت و روی بادیه نهاد با چهار هزار مرد حسین رضی الله عنه بقادسیه رسیده بود و مردی
که نام او الحجار بن یزید التمیمی بود از جمله لشکر عمر سعد بود او از شیعت حسین رضی الله عنه بود و با لشکر بیرون آمده بود
از بیم عبید الله بن زیاد پیش نیامد حسین رضی الله عنه را بیافت با همه خیل خویش فرود آمد و فراز شد و گفت
السلام علیک یا ابن رسول الله حسین رضی الله عنه جواب سلام او بداد و گفت یا حسین کجا میروی گفت بکوفه گفت یا
[illegible] که ترا بکوفه نمیگذارند حسین رضی الله عنه باز بکوفه آمد و مسلم بن عقیل را بکشت و هر کس که از شیعت تو
یافت همه را بکشت حسین رضی الله عنه بماند و گفت اکنون بگذاریم و این نادان و کودکان را چکنیم الحر گفت اکنون برخیز و
[illegible] تا شوکه عمرو بن سعد با چهار هزار مرد بقادسیه آمد حسین رضی الله عنه از انجا خیل و حشم را برگرفت و از ان
راه خود را بافت و نیاورد که کرا و کربلا است بده میل دور از راه آنجا فرود آمد و روز دیگر عمرو سعد از قادسیه بر
گرفت و بادیه اندر شد و خبر حسین را بکربلا بیافت و سپاه از دور پدید آمد حسین رضی الله عنه برنشست با آن چهل
سوار و صد پیاده پیش اندر صف زدند تا عمرو بن ابی وقاص با سپاه قرار سید پس عمرو سعد از میان سپاه بیرون
آمد و بر حسین رضی الله عنه سلام کرد و او را بپذیرفت گفت مکن هر چند که شما بدین امر احق ترایید و خدای تعالی عز و جل
همی نخواهد که این کار شما را بود و تو هرگز از ان حرب نتوانی کردن که علی رضی الله عنه کرده هم این کار او را راست

بنود و همه زندگانی به بیم گذشت و اگر تو این کار دست باز داری بآسانی برهی و اگر طلب کنی ندانم خون او را یا ترا بود حسین رضی الله عنه گفت از سه کار یکی بکنم باید که باز شوم و آنجا بنشینم و خدای عزوجل را عبادت کنم یا سفری شوم یا چون مسلمانان غزو بکنم و همانجا بمیرم و اگر نه دست از من باز دارید تا من خود سوی یزید شوم همچنانکه حسن رضی برادرم که سوی معاویه شد عمرو سعد گفت نیکو گفتی تا من عبید الله بن زیاد را آگاه کنم و از دستوری خواهم تا چه فرماید عمرو سعد نامه کرد به عبید الله بن زیاد و او را آگاه کرد عبید الله گفت او را نخست نزد ما باید آمدن تا من او را بینم فرستم حسین رضی الله عنه گفت من خود نخست نزد یزید روم اگر خواهید کسی را با من فرستید عمرو باز عبید الله را آگاه کرد و گفت لاولا کرامة نخست نزد من باید آمدن و با من بیعت کردن من او را بنزد یزید فرستم و مردمان شیعت این روایت درست ندارند و گویند که حسین رضی الله عنه هرگز این نگفت که سوی یزید یک یزید شوم پس عبید الله بن زیاد گفت چاره نیست تا اول پیش من نیاید حسین رضی الله عنه گفت من نزد عبید الله نروم و انبوه یکفته روزگار شد و حسین رضی الله عنه با مردمان لشکر صفها راست کردندی و نماز کردندی و خبر بعبید الله بن زیاد شد و او عمرو سعد را تهمت کرد بکار حسین رضی الله عنه و نامه کرد که ترا از بهر آن فرستادم که با حسین مناظرت کنی باید که چون این نامه را بخوانی نزدیکی کار او را اسری کنی یا او را بیاوری سرش را و مردی فرستاد از سرهنگان که نام او یزید بن بدر التمیمی بود گفت این نامه بعمرو سعد بده اگر برنشیند و همانگاه حرب کند نیک باشد و اگر نه بند کن و بسوی من فرست و لشکر را بجای دار تا همانجا باشند تا من ایشان را مهتری فرستم چنانکه حرب کند جدیره بیاورد و عمرو سعد را بخواند و نامه بدو داد و چون نامه بخواند بهم آنگاه برنشست و سپاه را فرمود که برنشینید و این جدیره را گفت گواه باش که من همانگاه که نامه را بخواندم برانسپ نشستم خون حسین را و طاعت امیر را دادم روز پنجشنبه بود نهم ماه محرم سال شصت و یکم از هجرت و بامداد بود که روی بلشکرگاه نهاد حسین رضی الله عنهم خفته بود و کودکان خیمه اندر بودند عمرو سعد بانگ کرد و گفت یا حسین من جهد خویش کردم تا مرا با تو حرب نباید کردن و بخون تو انباز نباشم سعد یزید اردوآنکه تو همی گوئی امیر نمی پسندد و آنکه امیر میفرماید تو نکنی و این مرد رسول امیر است و همیگوید که یا دی حرب کن و اگر حرب نکنم مرا بند کنند و سپاه سالار دیگر فرستد حسین رضی الله عنه گفت مرا زمان ده تا فردا عمرو سعد رسول را گفت چه میگوئی رسول گفت امروز تا فردا فرصت است و باز لشکرگاه آمد نزد عمرو سعد سپاه را گفت فردا آیند و عبید الله ترسید که جویره عمرو سعد را بند کند سپاه ضایع شود تا او کس دیگر فرستد حسین رضی الله عنه بگریزد همان گاه شمر ذی الجوشن علیه اللعنة را بخواند و بفرستاد و عبید الله او را گفت این عمرو سعد با من نفاق همیکند و دل با حسین دارد جویره را فرستادم تا اگر حرب نکند او را بند کند و تا من کسی فرستم و آن سپاه ضایع شود و من کس دیگر را از تو شایسته تر نیابم اکنون برو اگر عمرو سعد حرب نکند

او را بند کن و حسین را با سرش پیش من آر تا علی الحال بسیار دار گر این کار را تمام کنی امیری ری را بتو دادم شمر عایه اللعنة گفت فرمان بردارم ولیکن مرا یکچه حاجت است و خواهر شمر با حسین بن علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بود و او را علی رضی الله عنه را چهار پسر بود عبید الله و جعفر و عثمان و عباس رضی الله عنهم و او را پیش حسین رضی الله عنه بودند چون باز گشته شدند شمر گفت باید که امیر ایشان را زینهار دهد گفت ایشان را زینهار دادم و نامه نوشت و مهر کرد شمر را داد و گفت تو هم کفن بر برادر خویش رفته بود و شبانگاه شمر را بفرستاد و چون جویره روز پنجشنبه رسیده بود و عمر و سعد سپاه را بپای کرده بود و حرب شده بود و حسین رضی الله عنه آن روز زمان خواسته بود نماز دیگر شمر فرا رسید عمر و سعد را گفت چه گفتی گفت من یک هفته از زمان ندهم اکنون باید که حرب کنی و اگر نه سپاه را بمن سپار هم عمر و سعد آنگاه بنشست و شمر را برفرستاند و سوی حسین رضی الله عنه آمد و گفت عبید الله بن زیاد رسول دیگر فرستاده است و همی گوید که زمان نده حسین رضی الله عنه گفت سبحان الله اعظم روز امروز گذشت و همی آفتاب فرو شد اگر شب زمان دهید شاید که فرزندان پیغمبر صلے الله علیه و آله وسلم پس سپاه باز گشتند و فرود آمدند و حسین رضی الله عنه آن شب سلاح همی راست کرد و لشکر گاه دشمن بر لب آب فرات بود و اندر شب نامه آمد از عبید الله بن زیاد که اگر حرب همی کنند زود فرات را بر حسین رضی الله عنه بگیرید و رها مکنید که آب خورند تا از تشنگی بمیرند چنانکه پدرش عثمان رضی الله عنه را از تشنگی بکشت و چون حسین را بکشید تنش را در زیر سم اسپان بکوبید و اگر سپاه را بشمر سپرده آید او را همچنین بفرمائید عمر و سعد آنگاه عمر و بن الحجاج را بخواند با پانصد مرد حربی بفرستاد تا لب آب و فرات را بگرفتند آنجا که آب کشیدندی و حسین رضی الله عنه ازین کار آگاه شد و برادر عباس بن علی رضی الله عنهما را با پنجاه تن با آب فرستاد تا آب بردارند و حرب کنند و آن پنجاه تن را بکشتند و آب ندادند و اندر لشکر حسین رضی الله عنه آب نبود از آنکه ندانستند که آب برایشان بگیرند و دیگر روز اندر لشکر آب نبود و حرب را به تشنگی کردند و روز گرم بود و آفتاب گرم همی تافت و تشنگی برایشان غلبه کرده بود و آن تشنگی برایشان از زخم شمشیر بتر بود و حسین رضی الله عنه آن شب شعر همی گفت و عظیم اندوه ناک شده بود ؎ یا دهرا ملک من خلیل ؎ کم لک بالاشرف والاصیل ؎ من صاحب او طالب قتیل ؎ والدهر لا یقنع بالقلیل ؎ وانما الی الخلیل ؎ وکل حی سالک سبیل ؎ وهی ابن الحسین رضی الله عنهما کهترین پسران بود و بیمار بود اندر خیمه چون شعر بر بشنید بگریست و ام کلثوم عنها دختر حسین رضی الله عنه نیز بگریست و بانگ برخاست حسین رضی الله عنه خیمه اندر شد گفت شما این نه جای گریه است و دشمن هم پهلوی ماست چون شما بگریید این مرد ما زاول بد شود و ایشان را خاموش کرد و از خیمه بیرون آمد و گفت مر اصواب بنود زنان و کودکان را باخود آوردن و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو دانی که ایشان را بجرب آوردم پندا شتم که بیعتی محکم است یارب هر کس که با ما غدر کرد و از بیعت بگشت و با اهل بیت پیغمبر

صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بیعت را وفا نکردند داد ما از ایشان بستان پس حسین رضی اللہ عنہ آن مردمان کہ شیعت
بودند مسلم عوسجہ را حبیب بن المظہر را وسعید بن عبد الحنفی را کہ بیش از بیست مرد بودند وچاکران ایشان را گرد
کرد وگفت آنچہ بر شما بود کردید ومن ندانستم کہ مرا حرب کردند پیش آید وماندکی ایم وایشان بسیار ومن را بشنود
نویسیر گشتہ ام وشما از بیعت خویش بحل کردم وہر کہ خواہید باز گردید وآن مردمان شما را چیزی نگویند زیرا کہ ایشان
مرا خواہم گذاشت وچون شما از نیجا بروید سپاس دارند از قتل ایشان ایمن گردید واز قتل من بحل باشید ایشان
گفتند ما فرزندان رسول خدای وبہترین خلق را رہا نکنیم اگر از قبل ایمن ایم واز قبل تو امروز بحل ایم مارد رستخیز
این حدیث را با سید الانبیا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم چگونہ گویم کہ فرزندان ترا بیاوردیم وبمیان دشمنان رہا کردیم
وخود باز گشتم معاذ اللہ کہ ہرگز باز نگردیم واگر تو ما را بحرب نیاوردی ما خود بحرب آمدمی وجان خویش تو فدا
کردی ووصیتہای کار خویش راست کردیم وکفنہا در پوشیدیم وردی بدان نہادیم وخروش وناری از میان
ایشان برخاست وحسین رضی اللہ عنہ بگریست وگفت یا اصحابی احسن اللہ مثواکم واجل صحابتکم ما بین احدکم اذ
افاضت نفسہ علی الشہادۃ وبین الجنۃ الا اقل من فواق ناقہ پس حسین رضی اللہ عنہ اندر لشکر راست کرد میمنہ
مدیسرہ را راست داشت واز پس خیمہ ہا چاہے بکندند واز لب ودو چشمہ ہا وجویہا آوردند واندران جا کردند وزنان
وکودکان را فرمود کہ چون بحرب کردن یا بستیم شما آتش اندرین زنید تا ایشان گرد خیمہ ہا نگردند ودل
ما را بشما مشغول نکنند مردی بود ازدی بنی طی کہ نام او طراح بن عدی بود واز کوفہ آمدہ بود بطلب گندم وخبر
حسین یافتہ بود ونیز خبر عمرو سعد کہ بطلب او شدہ است پس نزدیک حسن رضی اللہ عنہ آمد وگفت یا ابن رسول
اللہ با این مردمان حرب کردند روی نیست برخیز وبا من بیای تا من ترا ببری برم کہ کس نداند ترا ازدی بنی طی ببرم
وپنجہزار مرد مقاتل پیش تو کنم آنگاہ ہر چہ خواہی کن حسین رضی اللہ عنہ گفت من این مردمان را گفتم کہ از من باز گردید
من اکنون ایشان را رہا نکنم ایشان گفتند یا ابن رسول ایشان ترا میخواہند ومارا چیزی نگویند چون ترا نہ بینند
حسین رضی اللہ عنہ گفت معاذ اللہ مردم را این جہان بہ زن وفرزند ودوستان باید واگر نباشد روا بود اگر این جہان
نیز نباشد گفتند اگر چون صد ہزار کشتہ شوند بہتر یک موی تو آزردہ شود طراح گفت پس بدور باش برفت و
باخر شب حسین رضی اللہ عنہ را لحظہ خوابش ببر دور سول خدای صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم را بخواب دید کہ میگفت یا حسین
اندوہ مدار کہ امشب با من خواہی بود ون در بہشت حسین رضی اللہ عنہ از خواب بیدار شد وبگریست ودل از
خود برداشت یاران گفتند تراچہ بودہ است گفت جدم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را بخواب دیدم ومرا چنین گفت
ایشان گفتند یا ابن رسول اللہ از ما ہر کدام کہ کشتہ شویم در بہشت بری گفت بہ برم واللہ واللہ ایشان گفتند ہمہ چندین
زود ترک ما شہادت یابیم وبا تو در بہشت بودن را دوست داریم ازین حیات حسین رضی اللہ عنہ گفت خدای عزوجل

یادداش شمار بہشت کناد و روز دیگر چون بامداد شد با یاران بر نشست گروہی گفتند بہتاد تن بودند و بعضی گفتند صد و چہل سوار و صد پیادہ بودند پس عمر و نیز سپاہ بر نشاند و تیغہا بر کشید چہل ہزار مرد بودند و عمرو بن الحجاج را بر میسرہ کرد و شمر ذی الجوشن را بر میمنہ بداشت و عمرو بن سعد خود اندر قلب بایستاد و حسین رضی اللہ عنہ نیز لشکر را تعبیہ کرد و بر میمنہ زہیر بن المغیرہ بداشت و بر میسرہ حبیب المظہر و علامت ہر دو خویش داد عباس بن علی رضی اللہ عنہما و بفرمود تا آتش بدان چاہ اندر زدند شمر ذی الجوشن بیرون آمد و گفت ہم باین جہان باتش بایستادی و ہم بدان جہان با آتش ہمچون پدرت حسین رضی اللہ عنہ گفت فردا آگاہ باشی کہ از ما کہ بر حق تر است مسلم بن عوسجہ گفت مرا دستوری دہ تا بیرون شوم و بہ تیر بزنمش کہ بر بیت تنہا است حسین رضی اللہ عنہ فرمود فرمود من نخواہم کہ پیشدستی کنم بجرم باز پدر چنین آموختہ ام پس حسین رضی اللہ عنہ از اسپ فرود آمد و بر جازہ نشست و در پیش صف آمد چنانکہ لشکر عمر و سعد ہمہ را بدیدند و خطبہ کرد پس گفت اے مردمان کوفہ من دانم کہ این سخن کہ با شما گفت مرا سود نمیدارد و لیکن بگویم تا حجت خدای عزوجل و عذر خویش بر شما درست کنم آن زنان و کودکان کہ خیمہ اندر بود ند بشنیدند بگریستند و حسین رضی اللہ عنہ را از ان اندوہ آمد کہ سخن بر وے ببریدند و گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ راست مرا عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما گفت کہ این زنان و کودکان را بر پس برادر و پسر علی اکبر را گفت این زنان و کودکان را خاموش کنید و بگویید کہ فردا آن ہمہ با پدر گریستہ اند پس برفتند و ایشان را خاموش کردند و حسین رضی اللہ عنہ بسر خطبہ باز شد ثنای عزوجل را حمد و ثنا کرد و درود بر پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم فرستاد و گفت اے مردمان ہر کس از شما کہ مرا داند و ہر آن کس کہ ندداند باید کہ بداند کہ من فرزند رسول اللہ صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم ام و پسر وصی رسول اللہ صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم ام یعنی علی مرتضی رضی اللہ عنہ و پسر فاطمہ زہرا ام رضی اللہ عنہا و نخستین کہ را اسلام آمد پدر من علی و عم من جعفر طیار کہ است از مادر و پدر این فخر کہ مرا است و شما دانید کہ حضرت رسالت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم فرمود کہ الحسن و الحسین سیدا شباب اہل الجنۃ پس من و برادر من بہشت گواہی داد و اگر سخن مرا راست ندارید بدانید کہ من یقین ندانستم کہ نزد خدای عزوجل دروغ گفتن حرام است حرام نگفتم و وعدہ خلاف نکردم و ہیچ مومن را نیازردم و ہیچ نمازرا رہا نکردم و اگر مرا مصداق ندارید امروز بر روی زمین یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بسیار ند زندہ کہ از پیغمبر خدای صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم شنیدہ اند بپرسید و اللہ کہ اگر ترسایان را از عیسے علیہ السلام خبری ماندی آن خبر را تا قیامت پرورد ندی و رہا نکرد ندی کہ بر زمین افتادی و اگر جہودان را از موسی علیہ السلام نیمچہ ماندہ بودی ہمچنین کرد ندی شما چہ مردمانید و چہ امتانید کہ فرزندان و عشیرت و دختر زادگان پیغمبر خود را بگیرید و بکشتن او آہنگ کنید نہ از خدای عزوجل میترسید

ونه از پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم شرم دارید من ہرگز بمیرخونش خون ہیچ کس نریختہ ام وخواستہ کسی نستدہ ام وترا برمن قصاص نیست چگونہ مرا بکشید وخون مرا حلال دارید ومن مردی بودم روی از ہمہ جہان گردانیدہ زبیر قبر جدم صلوت اللہ وسلامتہ علیہ نشستہ مرا آنجا رہا نکردید واز جای برکندید پس بخانہ خدای عزوجل رفتم ومباحث مشغول شدم شما کہ اہل کوفہ اید مرا نامہا کردید کہ باما ست تا حق پیدا نیم وبا تو بیعت میکنیم چون بیامدم مرا عذر کردید ومن امروز شمارا آن گویم کہ موسی علیہ السلام فرعون را گفت قولہ تعالے وَاِنِّیْ عُذْتُ بِرَبِّیْ وَرَبِّکُمْ اَنْ تَرْجُمُوْنِ وَاِنْ لَّمْ تُؤْمِنُوْا لِیْ فَاعْتَزِلُوْنِ اگر مرا یاری کنید ومرا نکشید واز من دور شوید تا باز بحرم خدای عزوجل شوم یا البتہ گویم رجدم باز روم وبنشینم تا این جہان برمن بگذرد وآن جہان پدید آید کہ حق کرا بود وستم کہ کرد پس ہیچ کس حسین رضی اللہ عنہ را جواب نگفت وہمہ خاموش ہمی بودند چون ساعتے بنود گفت الحمد للہ کہ حجت خدای تعالے را کہ فرمودہ بود برشما تمام کردم وشمارا برمن ہیچ نیست پس یگان یگان را آواز کرد وگفت یا شیث بن ربعی وہا حجاج بن الحسن ویا قیس بن الاشعث ویا حر بن یزید ای فلان فلان نہ شما نامہ کردید بمن ومرا بخواندید وامروز آمدہ اید کہ مرا بکشید ایشان گفتند ما ہیچ نامہ نکردہ ایم حسین رضی اللہ عنہ خازن خویش را بخواند وبفرمود تا نامہ ہا ایشان را بیاورد وحسین رضی اللہ عنہ آن نامہ ہا را یگان یگان بخواند ایشان گفتند ما نیز ایم پس حسین رضی اللہ عنہ دست برداشت ودعا کرد وگفت اللھم نفسی فی کربتہ وعدنی فی شدہ قوتی فی مصیبتہ وجاری فی کل حالتہ انت ولی ونعمتہ ومنتہی کل غایتہ اکفنی یا ارحم الراحمین وآواز اشتر فرود آمد وبر اسپ نشست وروی راست کرد وچشم ہمی داشت کہ ابتدا بحرب ایشان کنند پس نخستین کسیکہ از لشکر مشرکان حرب آغاز کرد وعبد اللہ بن جون بود وہ پیش حسین رضی اللہ عنہ آمدہ بایستاد وگفت یا حسین وابشر بالنار حسین رضی اللہ عنہ فرمود خدای عزوجل برمن رحیم است وپیغامبر خدای عزوجل مرا شفیع است پس گفت اللھم حرہ بالنار آنزمان چون برگشت وپای اسپش بمغاکی فرو شد اسپ برسید وبر جست آن مرد از اسپ بیفتاد وہر دو پایش در رکاب بماند واسپ ہمیدہ ہمی بر خیمہ حسین رضی اللہ عنہ آنجا کہ آتش کردہ بودند وآن را دران آتش افگند تا بسوخت پس حر بن یزید التمیمی آنگہ حسین رضی اللہ عنہ را آگاہ کرد بود کہ تا آن راہ زنان سوار دو تر بگذرد وسپر بروی آورد وہمچنان کسی کہ حملہ کند وچون بلشکر حسین رضی اللہ عنہ رسید سپر باز پس پشت افگند وگفت السلام علیک یا ابن رسول اللہ حسین عم فرمود بچہ کار آمدہ گفت بدان آمدہ ام تا حرب کنم پیش تو وکشتہ شوم حسین رضی اللہ عنہ فرمود جزاک اللہ خیرا انت الحر فی الدنیا والحر فی الآخرت پس شمر ذی الجوشن عمرو سعد را گفت روزگار چہ برین سپاہ آفرا حرب بر عمرو سعد دعوی تیر اندازی کردی ونبود زہرہ ہمچنان پس کمان رازہ کرد وتیری بلشکر حسین رضی اللہ عنہ انداخت وگفت گواہ باشید اول کسیکہ تیر بردی انداخت من بودم پس دو تن از لشکر عمرو سعد بیرون شدند یکی مولا زیاد

ویکی مولای عبید اللہ زیاد و مبارز خواستند و دو تن از لشکر حسین رضی اللہ عنہ قصد بیرون آمدن کردند یکی حبیب بن مظہر
و دیگر یزید بن الحصین و این ہر دو مہتران عرب بودند حسین رضی اللہ عنہ گفت جائی نگاہ دارید کہ این دلاور تر اچندان
خطر نیست کہ شما مہتران از تو در ایشان باید شدن مردی بیرون آمد کہ نام او وہب بن عبد اللہ الکلبی بود گفت
من ایشان ہر دو را بکشم پس یک حملہ کرد بسیار را بقتل آورد و سالم اندر آمد و شمشیر اندر آمد دشمشیر بزد دست چپ عبد اللہ
را بینداخت عبد اللہ بدست راست سالم را بدو نیم کرد و عبد اللہ نیز بیفتاد پس یزید بن الحصین رضی اللہ عنہ بیرون
آمد یزید بن مقتل را بکشت پس کعب بن جابر الازدی از لشکر عمر و سعد بیرون آمد یزید بن الحصین را بکشت پس عمرو بن
قرظ از لشکر حسین رضی اللہ عنہ بیرون آمد و مردی بیامد از لشکر عمر و سعد او را بقتل آورد و برادرش علی بن قرظ بیامد از لشکر عمر و سعد
در برابر حسین رضی اللہ عنہ بایستاد و گفت یا کذاب برادر مرا بفریفتی تا بکشتند پس نافع بن عمرو عرفطہ حملہ کرد او را بکشت
و گفت ای سگ فرزند پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را دشنام میدہی پس حر بن یزید از لشکر امام حسین رضی اللہ عنہ
بیرون آمد و حملہ کرد حصین بن مزاحم بن حریث از لشکر عمر و سعد بیرون آمد و مردی از کوفہ از مبارزان کہ نام او
نافع اندر آمدند و او را بکشتند پس مزاحم بن حریث از لشکر عمر و سعد بیرون آمد و مردی از کوفہ مبارزان کہ نام او نافع
بن ہلال بود حملہ کرد او را بکشت و عمرو بن حجاج بر میمنہ عمر و سعد بود او را لشکر این لشکر حسین دل بمرگ نہادہ اند
و اگر چنین یگان یگان بیرون آیند خلقی بسیار از ما ہلاک کنند ما را ہمہ بیکبار حملہ می باید کردن کہ اگر ہر کس شصت تن
بر ایشان افگنیم ہمہ را بزیر خاک اندر آریم پس تیر اندازان لشکر را پیش اندر آورد و بر یاران حسین رضی اللہ
عنہم تیر باران کردند تا ہر چہ ایشان را اسپ بود ہمہ بیفگندند مگر اسپ حسین و اسپ پسرش و با او دو پسر بود یکے
علی الاکبر و دیگرے علی الاصغر و این ہشت سالہ بود ایشان ہر سہ سوار بودند و دیگران پیادہ بماندند و پیادگان
حملہ کردند و اگر بر خاست و حرب سخت شد دو تن از لشکر امام حسین رضی اللہ عنہ گشتند و شمر علیہ اللعنۃ بخیمہ ام المؤمنین
رضی اللہ عنہا شد و خواست آتش بدان خیمہ اندازند نافع بن ہلال او را از خیمہ در کرد و آتش را نیز بینگندند شمر باز
گشت و بر اسپ دیگر نشست و بیامد او بر ابر نافع بایستاد و تیر انداز نیک بود و تیر ہمی انداخت و میگفت ؎ ارمی
بہا علہ رضی اللہ و النفس لا تنفعا اشتقاما پس ایشان خویشتن را بر نافع افگندند و او را بقبل آوردند پس وقت
نماز پیشین آمد حسین رضی اللہ عنہ گفت جنگ مکنید تا نماز پیشین بگذاریم ایشان رہا کردند پس حسین رضی اللہ عنہ
صلوۃ الخوف کرد چنانچہ پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم کردہ بودند و باز بحرب آمد و یاران حسین رضی اللہ عنہم آنچہ ماندہ بودند
حرب ہمیکردند و حرب سخت گشت و نوبت با امام حسین علیہ السلام رسید و حسین رضی اللہ عنہ پیش اندر آمد کہ حرب کند پسر
بن عمر گفت واللہ کہ تو حرب کنی تا جان تن ما اندر است و اگر ترا بکشند و من زندہ باشم فردای قیامت جدت را چہ
جواب گویم پس حسین اندر آمد و حرب کرد تا کشتہ شد و یارانی کہ ماندہ بودند پیش اندر آمدند و حسین رضی اللہ عنہ را گفتند

که بازده و تو کشته شوی ما را حجت بنود حسین رضی الله عنه را آب اندر چشم بیرون آمد و فرمود احسن الله جزاکم و یکان یکان همی آمدند و همی گفتند السلام علیک یا ابن رسول الله صلے الله علیه و آله وسلم و بجرب اندر میشد و حسین رضی الله عنه میفرمود علیک السلام تو رفتی و من ازپس تو اندر آمدم تا همه را بکشتند و حسین رضی الله عنه تنها بماند با اهل بیت خویش و گفت اکنون نوبت بمن رسید ایشان گفتند تا ما از یک تن باشد هیچ نوبت بتو نرسد پس نخستین پسر ش علے الاکبر را حمله کرد و پیش اندر شد و این شعر بگفت ؎ انا علے ابن الحسن ابن علے ۔ نحن و رب البیت اولے بالنبی بالله لا نحکم فینا ابن اسلمة الذی ۔ پس دوازده بار حمله کرد پیش پدر خویش آمد بهر حمله دو سه کس را نیفگند و تشنگی بروی غلبه کرد و زبانش از دهانش بیرون آویخت باز گشت و نزدیک حسین آمد و گفت یا ابی العطش العطش حسین رضی الله عنه که نام او بره بن سعد بود علی چه توانم کردن و فراز شدن و زبان بدهان او اندر کرد تا لختی بمکید و باز گشت و حمله کرد و مردی که نام او بره بن سعد بود علی ابن الحسین را شمشیری بزد بر پیشش و از اسپش بنگیند و خلقی بر وی گرد آمدند و او را بشمشیر پاره پاره کردند حسین رضی الله عنه بآواز بلند گریست و کسی تا بدانوقت گریستن حسین را نشنیدند و زینب خواهر حسین رض از خیمه بیرون آمدند و خویشتن بر علی بن الحسین رض افگند و بانگ و خروش برخاست و حسین رضی الله عنه بفرمود تا او را بخیمه باز بردند پس عبد ابن مسلم باز گردید همان مرد تیری دیگر بر پشتش زد سنان در دل او بیرون آورد و بکشت پس جعفر بن عقیل بیرون آمد و تیری بر پیشش زدند ما حسین کس نماند مگر پنج برادر عباس و عبد الله و محمد و جعفر و عثمان رضی الله عنهم و از برادران حسین محمد بن الحنیفه و عمر رضی الله عنهم ماندند بودند که با وی حاضر بنودند و دو پسر حسین ماندند قاسم و علی الاصغر اندر خیمه بودند و بیمار پس هر پنج برادر حسین پیش او حمله کردند و هر پنج را بجائی بکشتند و حسین رضی الله عنه ایستاده بود و همی نگریست پس قاسم از خیمه بیرون آمد و شمشیر برگرفت و حمله کرد حسین گفت اے پسر تو کودکے باز گرد قاسم گفت مرا نیز آرزوے جدم حسن آمده است حسین گفت اے پسر خدائے عزوجل بر تو که مرا باز نداری از دیدار ایشان سواری بیامد که نامش عمرو بن سعد الازدی بود شمشیرے بزدش و ببرو نیم کردش قاسم از اسپ فرود آمد و او را برگرفت و پیش علی الاکبر کرد او را کشته بودند پس تیرے بیامد بر اسپ حسین رضی الله عنه و اسپش بکشت و حسین رضی الله عنه پیاده ماند مضیف شده و روز بوقت نماز دیگر رسیده بود حسین فراز نشست و هر کسیکه خواهشی که نزدیک او فراز شود دنیا رستی او را پسرکی بود یکساله او را پیش خواست بر کنار نهاد و همی گریست مردے از بنی انمر آن کودک را تیرے بر گلویش زد و او را در کنار حسین بکشت حسین رضی الله عنه گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ یا رب تو مرا بدین مصیبت ها صبری داده و تشنگے او را عمی کرده شمر بیامد و قصد آن خیمه کرد حسین رضی الله عنه عمرو سعد را گفت ویحک اگر دین اسلام تان نیست باری حمیت عرب نیز نیست که هرگز دست فراز تان نکردند عمرو سعد خواهش کرد گفت زمان صبر کن که حسین هنوز زنده است پس

حسین رضی اللہ عنہ را تشنگی غلبہ کرد لب رود ہمیشد کہ آب خورد شمر ذی الجوشن علیہ اللعنۃ گفت رہا مکنید کہ آب خورد
کہ او مردہ است چون آب خورد باز نہ شود پس حسین دست بآب گرداب گرفت و ببرہان برد کہ بخورد مرد یکہ نام وے
ابان بن رام بود تیری از کمان رہا کرد و ببرہان حسین اندر شد حسین رضی اللہ عنہ برخاست و تیر از دہان برکشید
و گفت یارب بجز تو یکہ نالم و جز از تو بفریادم کہ رسد و شمشیر برگرفت و دہانش زمان زمان پرشدی و بیرون انداختے
عمر و سعد آہنگ او کرد حسین گفت ای عمر و سعد تو باز آمدی عمر و سعد باز گشت شمر علیہ اللعنۃ پیادگان را گفت گرد او
گیرید پیادگان او را گرد اندر گرفتند حسین رضی اللہ عنہ حملہ کرد و ایشان را ہزیمت کرد عمر و سعد و شمر ذی الجوشن
از وہمی بگریستند عمر و شمر لعین را گفت ہرگز تو مردی دیدی از وی ولادر ترکہ اہل بیت او را بکشتند و برتن او چند
جای جراحت کردند و باوجود اینہا با چندین کارزار میکند پس حرب ہمی کرد تا چہل و پنج جای بر تن او بشمشیر و نیزہ جراحت
کردند و سی و پنج جای بہ تیر مجروح ساختند و خون ہمیرفت و تشنگی بروی غلبہ ہمیکرد و ہر زمان پیادگان بروی حملہ ہمی
کردند دا ایشان را ہزیمت کردی پس شمر علیہ اللعنۃ با شش پیادہ آہنگ حسین رضی اللہ عنہ کرد و نام آن شش
آن یکے عبد الرحمن بن الرفیعی و قاسم الجعفی و صالح بن وہب النمیری و سنان بن انس النخعی و خولی بن یزید الاصبحی
و زرعۃ بن شریک و حسین رضی اللہ عنہ روی بدیشان نہاد شمر لعین پیادگان را گفت دہید حسین رضی اللہ عنہ
با ایستاد و حملہ ایشان را بپذیرفت زرعۃ بن شریک علیہ اللعنۃ شمشیر بزد و دست چپ حسین رضی اللہ عنہ را
بیفگند حسین رضی اللہ عنہ بیفتاد و زرعہ خواست کہ شمشیر دیگر بر زند ش حسین رضی اللہ عنہ برجست و خواست شمشیر
بر زندش نتوانست باز گشت کہ بخیمہ شود سنان بن انس النخعی نیزہ بزدش کہ از پشتش بیرون شد و بیفگندش
و نیزہ را از بیرون کشید و حسین رضی اللہ عنہ را جانش بہ نیزہ بیرون آمد پس سنان مرخولی را گفت فرا زشو
سرش ببرد نعلینش را برگرفت و تنش را برہنہ کرد و شمر آہنگ خیمہ کرد و برگردیدند ہر چہ بود غارت کردند و جامہ
از تنہای زنان حرم او برکشیدند و مقنعہ از سرہای ایشان باز کردند و زنان خروش برگرفتند عمر و سعد بتاخت و آنجا
شد شمر را دید بر پردہ کہ علی اوسط را بکشد داد بیمار بود عمر و سعد دست او بگرفت و گفت شرم نداری یا ایہا العرب
شمر گفت مرا عبید اللہ بن زیاد گفتہ کہ ہیچ نرینہ از آل فاطمہ رضی اللہ عنہا زندہ نگذاری پس دہ سوار را بفرستاد تا
اسپان از بر تن حسین رضی اللہ عنہ راندند تا اندامہای او از یکدیگر جدا شد و پہلوہاش بر یکدیگر بشکست و مغز
بیرون آمد و ازین دہ سوار یکے اسحاق بن حرۃ الحضرمی بود و چنین گویند کہ پیراہن از تن مبارک حسین رضی اللہ
عنہ بیرون کردہ خود بپوشید و ہمہ تنش آن پیس گشت و چشمش کور شد و عمر و سعد آن شب نامہ نوشت سوی عبید اللہ
ملعون و سر حسین رضی اللہ عنہ بدست خولی بن یزید بفرستاد و گفت این سر را من بریدہ ام من ببرم پیش امیر
عمر و سعد گفت اندر نامہ گفتہ ام کہ تو بریدی و این حرب روز عاشورہ بود روز آدینہ تو عمر و سعد آن گشتگان را

بگور کرد هشتاد و هشت تن بودند و سر حسین رضی اللہ عنہ را بردند و آن دیگران را بگور کردند و آن نماز همه بر پالانهای خشک افگندند و علی وسط را نیز همچنان و روی بکوفه نهادند و چون سیر فقند از هوا آوازی شنیدند و کس را نه دیدند شنیدند که اینچنین میگفت ؎ اترجوا امة قتلت حسینا ۔ شفاعت جده یوم الحساب ۔ ومن حکموا علیه بحکم جور ۔ تخالف حکمهم حکم الحساب ۔ و بانگی شنیدند که ایها القاتلون لعنهم اللہ جهلا بالعذاب والتنکیل وقد لعنهم علی لسان داود موسی علیهما السلام وحامل الانجیل پس حسین رضی اللہ عنہ را با آن کشتگان سه روز آنجا بماندند و در نزدیک آن مقتل وهبی بود که آنرا غاضریه خواندندی و مردمان آن دیه بیرون آمدند و نماز گذاردند و حسین را بگور کردند و آنقدر صد و چهل مرد کشته شده بودند و خلاف درین نیست مگر علی اوسط که آنرا زین العابدین خوانند پس خولی سر حسین رضی اللہ عنہ را نزدیک عبید اللہ بن زیاد لعین علیه اللعنة برد پیش او نهاد و پنداشت که او را در حال چیزی دهد که تو انگر شود پس عبید اللہ بن زیاد عمر و سعد را بکوفه فرستاد بدرخواست آمدن سر حسین رضی اللہ عنہ را عمر و سعد سر حسین رضی اللہ عنہ را بر نیزه کرد و پیش او باز فرستاد و عمر و سعد بفرمود تا آن سر را پیش لشکر اندر همی آمدند و آنرا از پس آن می آوردند و اهل کوفه بنظاره ایستاده بودند پس خواهر حسین رضی اللہ عنہ سر بت بگفت و بانگ بلند برخواند و خلایق خروش و افغان برگرفتند و آن شعر انیست ؎ مادی قتلون اذ قال النبی لکم ۔ قاذا فعلتم وانتم آخر الامم ۔ بعترتی واهلی بعد تعقدی ۔ ومنهم اساری ومنهم بسطوا بدمی ۔ ماکان هذا جزای اذ نصحت لکم ۔ ان تخلفونی بسوء فی ذوی رحمی ۔ وقالت ایضا لهارضی اللہ عنها ؎ ویل لمن شفاعة خصماه ۔ والصور فی نشر الخلایق ینفخ ۔ اندیدا ترید القیامة فاطمة ۔ قمیصها بدم الحسین ملطخ ۔ وعبید اللہ بن زیاد مجلسی ساخت بساحت اندر قصر امارت بنشست و تختی زرین بنهاد و بر آنجا نشست و هزار مرد پیش او صف زدند و همه یاران پیغمبر صلی اللہ علیه وآله وسلم بار داد پس عبید اللہ زیاد طشتی زرین بفرمود تا بیاوردند و سر امام حسین رضی اللہ عنہ را اندر نهادند و پیش او نهادند و علی ابن الحسین رضی اللہ عنهما را به پیش او بپای کردند و آن خواهر و زنان را از پس آن سر بداشتند و عبید اللہ بن زیاد قضیبی بدست گرفته بود و بر لب و دندان حسین رضی اللہ عنہ همی زدند زید بن ارقم یار پیغمبر صلی اللہ علیه وآله وسلم آنجا نشسته بود گفت آن قضیب را از لب و دندان او دور دار که بسیار دیدم که رسول خدای صلی اللہ علیه وآله وسلم بر لب او بوسه همی داد و زید بگریست و دندان او فلق نیز بگریستند عبید اللہ زیاد گفت این چه پیری اوفی است که اندر مجلس سلطان کردی و اگر نه دانستی که چیزی و اگر نه بفرمودی که سرت برگیرند و صاحب مشحطا فرستاد تا زید را اندر بیرون کردند پس عبید اللہ بن زیاد نگاه کرد زنی دید گفت این کیست عرض کردند که علی است دختر فاطمه رضی اللہ عنهما عبید اللہ گفت الحمد للہ الذی کذب طفولکم وهب انکم زعمتم انکم کنتم تقولون ان کرامتنا محمد صلی اللہ علیه وآله وسلم فطهرنا تطهیرا پس عبید اللہ گفت چون دیدی آنکه خدای عز وجل با اهل و شما

چه کرد زینب گفت کتب الله علیهم القتال فرود آی مصارعهم وسیجمع الله بینکم وبینه یوم الاکبر فتجاوکم عند ربکم عبید الله لعین را خشم آمد و گفت هنوز تراچندین زبان است پس گفت این فرزند کیست گفتند علی ابن الحسین رضی الله عنهما است پس عبید الله زینب را گفت این برادر تو بود که خدای عزوجل او را بکشت علی اوسط گفت انتم تقتلونه والله یتوفی الانفس حین موتها وما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا موجلا پس عبید الله گفت این را نیز بکشید که من نخواهم که از فاطمه رضی الله عنها نسل نرینه بماند صاحب شرط فراز آمد و دست علی اوسط را بگرفت که ببرون برد ش زینب برخاست و علی اوسط را در کنار گرفت و زار زار بگریست و گفت هنوز نگشتی از رنجتین خون اهلبیت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم علی اوسط گفت یا ابن زیاد اگر زیاد از ابوسفیان بود و تو از زیاد زیادتی میان تو و این زنان قرابت است مرا با ایشان رها کن که ایشان را هیچ مرد نیست عبید الله گفت خون تو ایشان را ببخشید پس سنان النخعی گفت مرا بدین کشتن حسین رضی الله عنه مراچیزی بخش و این شعر گفت ؎ ای قتلت السید المتحما ۔ فقتلت خیر الناس اما وانها ۔ وخیرهم ان ینسبون اللبابا ۔ پس عبید الله زیاد را خشم آمد و بفرمود تا بکشندش گفت الحمد لله و فرمود سر حسین رضی الله عنه را بمدر مسجد آدینه بردارکردند و یک در مسجد بکوشک اندر بود عبید الله گفت آمد و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی اعز الحق واهله ونصره امیر المومنین یزید وقتل الکذاب الحسین ابن علی مروی اندر مسجد بود که نامش عبد الله بن عفیف بود و هر دو چشمش نابینا شده بود بفصیحین پیش علی اوسط برخاست و گفت یا مادر سمیت بادعی لین الدعی القتل ابن النبیین وتکلم بکلام الفاجرین عبید الله را خشم آمد بفرمود تا سرش را ببردند و برابر حسین بدار کردند و هذ قبیلة او کسی چیزی نتوانست کردن پس روز دیگر سر حسین رضی الله عنه را بدست جیرون زبد الاذن نزد یزید فرستاد و علی اوسط بن الحسین رضی الله عنهما را غل برنهادند و با آن زنان فرستاد و شمر ذی الجوشن را برایشان امیر کرد با لختی سپاه شمر برفت چون نزدیک دمشق رسید و چیرا از پیش بفرستاد و شمر ذی الجوشن و گفت ما وجیرود راگ گفت الشر الامیر بالفتح والنصر پس دیگر روز یزید مجلس بساخت و بساطین برپای کردند و اهل دمشق را نداد و سر حسین رضی الله عنه را با آن اسیران درآوردند و پیش او بنهادند و علی ابن الحسین رضی الله عنهما را با آن زنان درآوردند و به پیش او بپای کردند و دران اسیران نگریست و ایشانرا دریده دید و منافق بود و گفت من نکشتم حسین رضی الله عنه را و نه فرمودم این را پسر زاده سمیه کرده است پس آب در چشم فروهشت و گفت لعنت بر سمیه باد گفت یا ابا عبد الله لقد کان غیر من طاعة اهل العراق ومن قبلک وکبنک فقلت نفسک وقطعت الرحم وفرقت الکلم واردت ان یکون ولیلا وامسا مفسولا و گفت شعرا یا ایها الراکب المرجی مغیبه ۔ علی غدایر ها فی سیر نجم امام قریشا علی نامی المراد ۔ ما نی وبین الحسین والله الرحم ۔ پس سر حسین رضی الله عنه را پیش او آوردند و او فرمود تا بکشندش اکنون

گوید میان او و آن حسین رضی اللہ عنہ داور باد و قضیب بر لب مبارک حسین رضی اللہ عنہ همی زد ابو هریره از یاران پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نشسته بود و گفت نه مرگ قضیب بر لب و دندان او دور دارد که پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بر این لبان بوسه داده است پس بگریست و ازان مجلس برخاست و هر کسی آنجا بود نه همه بگریستند پس یزید سر برکرد و گفت یا علی اوسط پدرت رحم ببرید و حق ما نشناخت سلطانی از ما ببرد علی اوسط رضی اللہ عنہ گفت ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذالک علی اللہ یسیر پس یزید خالد را گفت جواب ده خالد گفت ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر پس یکی از شامیان گفت زینب بنت فاطمه که خواهر حسین رضی اللہ عنہ را بمن بخش خواهر حسین گفت لا ولا کرامة لک ولنداو یزید را ازین سخن خشم آمد و گفت خواهر شما را برده کنم و بباز ار دمشق بفروشم خواهر حسین گفت پدر و برادرم از شما بهتر بودند گفت جد تو به از جد من بود و مادرت به از مادر من بود اما پدرت پیش خدای شد و خصومت آنجا فتاد امروز همی بینی واین مملکت آنرا بود که خدای عزوجل خواهد چنانکه گفت قوله تعالی قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ و شماز با نها کوتاه کنید اگر خواهید که بسلامت بزید پس یزید امر مود تا فضل را از هر دست برداشتند و زنان را اندر و از علی ابن حسین رضی اللہ عنہ از شامیان واندر اخبار منقل چنان است از محمد بن الحنفیه روایت کرده اند و از علی ابن حسین رضی اللہ عنہما که چون سر حسین ابن علی رضی اللہ عنہما را پیش یزید بنهادند و این بیت ها می گفت و قضیب بر لب دندان همی زد چنین گفت ؎ لیت اشیاخی ببدر شهدوا جزع الخزرج من وقع الاسل + لاهلوا واستهلوا فرحا + ثم قالوا یا یزید لا تشل + قد قتلنا القرم من ساداتهم + وعدلناه ببدر فاعتدل + لعبت هاشم بالملک فلا + خبر جاء ولا وحی نزل + لست من خندف ان لم انتقم من بنی احمد ما کان فعل + واگر این بیتها او گفته است اندر کفر او هیچ شک نیست و میگفت آنکه با اهل بیت پیغامبر خویش صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم چنین کند و پیغامبر صلوات اللہ وسلامته علیه را خصم خویش کند که خدای عزوجل دین اسلام از و بیرون نکند و از رحمت خویش نومید نکند و بدوزخ جاودان فرو نیارد ش ولعن اللہ علی قاتل حسین ابن علی وقتل بینه وخوانده را قربایه ولعن اسمن امر بقتلهم ورضی به ومن حاربهم ومن سلب اموالهم وساءهم کل من کان ذلک الحرب والقاهم فی السعیر انه سمیع قادر بصیر واللہ و رسوله اعلم **فصل فی خبر ولایة سلم بن زیاد واحوال آن** چون یزید از کار حسین رضی اللہ عنہ بپرداخت وکوفه وخراسان ومشرق او را صافی گشت پنداشت که ملک او تمام شد پس ازان عبدالرحمن بن زبیر بحجاز رضی اللہ عنہ وعبید اللہ بن زیاد کوفه را داشت وبصره وسواد وعراق وخراسان ویزید پشیمان شد از کشتن حسین رضی اللہ عنہ وعبید اللہ زیاد کوفه را داشت وبصره وسواد وعراق وخراسان وسیستان ازو باز ستده بود پس از واقعه حسین رضی اللہ و برادرش داده بود عبید اللہ وعبدالرحمن وعباد وسلیم ویزید از همه برادران عبید اللہ

را داشتی و خراسان را بعبدالرحمن بن زیاد داده بود و سیستان را بر عباد و عبیدالله چون سر امام حسین رضی
الله عنه را فرستاد پنداشت که خراسان بوی بازدهد و برادرش داد سلم بن زیاد و عبیدالله ازین کار بیازرد و از
کشتن حسین رضی الله عنه پشیمان شد و پس گفت کاشکی ما حسین رضی الله عنه را همچنان داشتمی تا یزید را بما حاجت
بودی و ما را نیکو داشتی پس سلیم بخراسان شد و یزید بعبیدالله نامه کرد که ازان سپاه عراق که با تست شش هزار
مرد چنانکه سلیم خواهد بدو ده سلیم آن نامه بعبیدالله داد او سپاه بر دو عرضه کرد همه رغبت کردند بر فتن بخراسان
که جهاد کردن با ترک بود و عبیدالله بشب کس فرستاد بمهتران سپاه که تا سلیم با من باشد کس او را فرمان نبرد
ازان مهتران یکی ابن سلیم بود او مردی مبارز کارزار بود و چون نامه با سلیم عبیدالله بدو کس کرد که من ترا بهتر
از سلم ملت جواب داد که سلیم بخراسان میرود و او را با ترک حرب باید کردن و با تو با عراق با اهلبیت و اقارب و
یاران پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم و من آنرا ازین دوست تر دارم و سلم شش هزار مرد از عراق بخراسان برد
جز سپاه شام که باو آمده بود ندو بمرو بنشست و با ترک حرب کرد و مهلب بن ابی صفره با سلم بود و از هم
جیحون بگذشت و سغد و سمرقند را بگشاد و زنش امام محمد بنت عبدالله بن عثمان بن العاص الثقفی با او بود و با دل
زنی از عرب از جیحون بگذشت او بود و سلم سمرقند را بحرب بگشاد و خوارزم را بحصار بگشاد و یک سال سلم آنجا بود و آخر
بصلح بگشاد و بسیار خواسته با و رسید از غنیمت و مال صلح و درم بسیار و اسب و کنیزک و هر چیزی به نیمه بها استد و
پنج یک ازان بیرون کرد و دیگری بمیان سپاه اندر قسمت کرد و باقی نیز همی فرستاد و بد و سال چندان پنج یک
به یزید فرستاد که شام آنرا با دو هزار درم قسمت کرد و سلم دو سال بخراسان بماند و امیر بود تا یزید بمرد پس سلم
بشام باز شد و سلم سیستان از طلحة بن الطلحات داده بود پدر طلحه عبدالله الخزاعی بود و کنیتش ابو محمد بود و در
امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود و بر دیوان کوفه و بصره و عبیدالله بن زیاد را خوش نیامد که
یزید خراسان به سلیم داد و کس فرستاد بخانه های پسران سلم و خانه های آل مهلب که آبادان کردن و از کسا
او هر چه ستده بازده و مهلب را گرامی گردد باز گردانیدش نیز سلم و میمونه زن رسولخدای صلے الله علیه وآله وسلم
درین سال بمرد و او آخرترین زنان آنحضرت علیه التحیة والسلام بود و الله تعالے اعلم **فصل فی خبر خروج
عبدالله بن الزبیر رضی الله عنه** و یزید عمر بن سعید بن العاص را بمکه امیر ے داده بود و ولید بن عقبه
بن ابی سفیان بمدینه بود و چون عبدالله بن الزبیر از مدینه بمکه آمد عرب با و حرب کردند یزید او را تهمت کرد و از
حکومتش باز کرده و مکه مدینه هر دو را بولید بمدینه بنشست و بمکه خلیفه فرستاد و عبدالله بن الزبیر حکو خلیفه او را از مکه
بیرون کرد و همانجا همی بود و مردمان مکه گروهی با عبدالله الزبیر بیعت کرده بودند و گروهی خواه یزید بودند و نبرد عبدالله
بن الزبیر نیامدندی و عبدالله بمسجد نماز پیدا کردی و میان یزید جدا و چون وقت حج بودی یزید ولید را

فرمودی تا بمکہ شدی و با مردمان حج کردی و بمدینہ باز شدی و عبداللہ بن الزبیر بمکہ ہمی بودی و تا حسین رضی اللہ عنہ بودی او را حرمت ہمی داشت بظاہر و کس را بیعت نخواندی و از بہر خویش و چون حسین رضی اللہ عنہ از مکہ برفت عبداللہ صبر ہمی کرد تا بہ بیند کہ کار او کجا میرسد چون خبر کشتن حسین رضی اللہ عنہ بشنید دانست کہ کسے نماند کہ با او منازعت کند آنگاہ مردمان مکہ را بظاہر بہ بیعت خواند و خطبہ کرد و گفت اے مردمان بجہان اندر بتر و بیوفاتر از مردمان عراق نہ اند و از ایشان مردمان کوفہ بدتر اند کہ حسین ابن علی رضی اللہ عنہما را بخواند و با او غدر کردند و او را گفتند بدر عبیداللہ بن زیاد شو و بحکم او فرود آئی و او کشتن برگزید از بر در او شدن خدایش بیامرزاد کہ ہم نمازگذار بود و ہم روزہ دار و ہم قرآن خوان بود و ہم بدین کار احق تر از ایشان کس نبود کہ دعوے امامتے و خلیفتے ہمی کنند و بجاے آنکہ ایشان سرود گویند او قرآن خواندی و بجاے آنکہ ایشان قمر کنند و بخندند و او از بیم خدای خدائے تعالی بگریستی و بسیاری ازین باب گفت و بگریست پس مردمان گفتند امروز از تو احق تر کسے نیست بیعت خویش را ہم کن تا با تو کنیم و عبداللہ از منبر فرود آمد و پس ازان مردمان بنزدیک او شدند و بظاہر بیعت کردند و خلیفہ یزید را از مکہ بجنبانیدند و خبر او بیزید آمد سوگند خورده است کہ دست او بسلسلہ پیش خویش آرم و یکی سلسلہ سیمین بساخت و بدست دو مرد بسوی ولید فرستاد و بمدینہ کہ این سلسلہ را بمکہ ببرد و بگردن عبداللہ بن الزبیر نہ و او را بست این دو مرد پیش من فرست ولید گفت عبداللہ خود بطاعت امیر ست شما بمکہ شوید و پیغام امیر بدو دہید و این سلسلہ با نجا بر بدید کہ او خود بگردن خویش بر نہد و بشام رود و آن دو مرد بمکہ شدند و مروان الحکم بمدینہ بود یزید علیہ اللعنۃ بر خویشتر افسوس کرد کہ این سلسلہ فرستاد و پسند پیر مرد آن نیست کہ این سلسلہ را بگردن خود بر نہد بفرمان یزید پس آن دو تن بمکہ شدند و خلیفہ یزید را گفتند کہ با ما بسوی پسر زبیر ای تا آن سلسلہ را بر گردن او بر نہیم و او نیارست شدن و ایشان را گفت کہ بروید و پیغام بگوئید کہ تا من باد انجا باشم او را نتوانم آزرون ایشان بشدند و پیغام یزید باو دادند و آن سلسلہ را پیش او نہادند عبداللہ سر بجنبانید و جواب ایشان باز نداد و دو بیت بگفت و جواب پیغام ایشان اندر دو بیت بود کہ عبداللہ بن زبیر گفتہ بود و بدان ابیات ختم کرد و آن ابیات گفتہ این است

ان لم یعضم مکاسرہا او نبا وحبب القضام السجرہ والا لین الحق اسالہ حتی یلیس لہضیرن الطاق الجرہ

ایشان چون بشنیدند بر فتند و بنزدیک یزید باز شدند و این ہیچ با او نگفتند یزید خاموش شد و این سخن فرا افگند تا آخر سال و دران وقت حج ولید بمکہ شد و بیکسو حج کرد میان عامہ و غوغا و بیکسوی عبداللہ بن الزبیر با متابعان خویش و سال شصت و دو اندر آمد و بیزید رسید کہ اگر عبداللہ را از مکہ بجنبانند او خلاف آشکارا کند و او خواست کہ حیلت کند و عبداللہ را بند کرد و عبداللہ بن الزبیر نامہ کرد بیزید کہ این ولید ابلہ است ہر چند کہ پسر عم تست با بلہی این کار تباہ میکند کس دیگر بفرست و یزید از عبداللہ سپاس داشت کہ بدو تا کرد و بچنین حدیث و چنان

پنداشت که دل او صافی شده است و پسر عم دیگر عثمان بن محمد بن ابی سفیان را بمدینه فرستاد و او بر باد تجربه نیفتاده بود بمدینه بنشست و بمی خوردن مشغول گشت والله تعالی اعلم

فصل در خبر حکومت عثمان بن محمد بن ابی سفیان و درین سال امر عثمان بن محمد بن ابی سفیان گروهی فرستاد از مدینه بدر یزید قریب ده تن از اشراف مدینه از فرزندان مهاجر و انصار مثل منذر بن الزبیر و عبد الله بن الحنظله غسیل الملائکه و رباح انصار بمدینه اندرین سرای بود پس ایشان بدر یزید شدند و یزید ایشانرا صلت بسیار کرد و منذر را صد هزار درم بداد و عبد الله بن الحنظله را نیز صد هزار درم بداد و دیگر ازاده هزار درم و بیست هزار درم بداد و ایشان بمدینه باز آمدند و یزید را گفتند کافر شد و با و مسلمانی نیست اورا دیدیم شب و روز میخورد و باخنیاگران صحبت میدارد و نماز نکند و سگان را رعایت نکند و او را امامت حقی نیست و ما از بیعت او بیزاریم و با عبد الله بن حنظله بیعت کردند و عثمان را بند کردند و از بنی امیه اندر مدینه هزار مرد بودند و همه را بسرای مروان بن الحکم باز داشتند مگر عبد الملک بن مروان را که او جوانی بود که شب و روز از مسجد بیرون نیامدی و عبادت همی کردی و علم فقه آموختی از سعید بن المسیب که فقیه مدینه بود و مهتر علماء تابعین بود و منذر بن الزبیر بکوفه شده بود بزیارت عبید الله بن زیاد که میان ایشان دوستی بود پس خبر بیزید شد که مروان مدینه گردن نافته شد و نامه کرد بعبید الله بن زیاد که منذر را بند کن و مگذار ش که بمدینه باز شود و عبید الله زیاد از یزید آزرده بود از وناندیشید و منذر را خبر کرد و او را باز بمدینه فرستاد و نامه یزید را جواب کرد که پیش از انکه نامه تو بمن رسد منذر رفته بود و چون بمدینه آمد همچنان گفت از کار یزید که دیگران گفته بودند و از بیعت او بیزار گشت پس عبد الله بن حنظله را گفت چرا بیعت کردی و تو از انصار و خلیفه از قریش می باید گفت از قریش کسی نیافتم که تو خواهی با تو بیعت کنم منذر گفت آنجا علی ابن الحسین رضی الله عنهما بود نه پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم من و تو بچه کار آییم بیعت او را باید کردن که او سزاوار بیعت است عبد الله گفت راست گفتی منذر برفت و با همه قریش و فرزندان و مهاجریان سوی حسین رضی الله عنهما دست از ین جهان باز داشته بود و بعبادت مشغول گشته و از مسجد بیرون نه آمدی و بچشم خود دیده بود که پدرش چه رسید بکربلا و او را چه زخمها میکشتند و دو دبار او نیز بخواستند کشتن یکبار شمر علیه اللعنة و یکبار عبد الله زیاد و حدیث او را بر بانیده بود دلش از ینجهان سیر گشته بود و با ایشان گفت مرا باین کاری نیست که پیش از انکه پدرم کشته شد پیش از کشته شدن وجد من نیز من نتوانم کوشید ایشان کشته شد و من خویشتن را بکشتن نخواهم داد آن بیعت ایشان نپذیرفت و برخاست و بدیه شد و از روشنائی مدینه که نام آن دیه ینبوع است و او را آنجا ضیاع بود و از پدر میراث رسیده بود آنجا شد و بنشست و مردان او از فرزندان کسی فرستاد و بر و ثنا کرد و گفت نیکو کردی که خود را از میان این کار بیرون آوردی و مروان عیال را بدان سرای اندر نتوانست داشتن

علی رضی اللہ عنہ را خواہش کرد کہ ایشانرا نزدیک خود برد علی ابن الحسین رضی اللہ عنہما اجابت کرد و عیال مروان دختر عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ را برگرفت و با خود با آن دیہ رود آنجا ایشان نمی داشت و مروان با عبد الملک بن خطلہ بیعت کردند و ابن بنی امیہ اندر سرای مروان بماندند و کسی بسوی ایشان اندر نہ شدی مگر عبد الملک بن مروان پس بنی امیہ مروانرا گفتند جز پسر تو مارا کس فریاد نرسد بگوی او ما تا از زبان ما نامہ نویسد و او فرخواست پس مروان گفت و عبد الملک نامہ نوشت و مروان فرمود تا اندران نامہ نوشت کہ بدیہ رفت و عیالان مارا با خویشتن برد و نکو داشت و با این پیک شرط کردند کہ بدو از دہ روز بدمشق رود پس آن پیک گفت چون اندر شهر یزید رادیدم بر یکے کرسی نشستہ و پایہا اندر طشتی نہادہ غلامی با گرم پای او را آہستہ مالیدن گرفت و دیگر در پایش بود چون نامہ بدو دادم بخواند و گفت اندر مدینہ چندانکہ گفتم ہزار تن گفت این ہزار تن نتوانستند در یکروز حرب کردن با امیر شان عثمان بن محمد پیک گفت او جوان است یزید گفت بدانستم کہ عبد اللہ بن الزبیر با من مکر کرد تا ولید را بجای بازکردم پس گفت من با ایشان مدارا کنم و یزید گفت حلم کردی چنانکہ پدرش و بیتی چند شعر گفتہ است ۵ لین بدلوا الحکم الی مسی سجح ۵ فبدلت فیہم خطلہ سان ۵ پس آنگاہ نعمان ابن بشیر الانصاری را بخواند و نعمان از بزرگان انصار بود بمدینہ و آن روز کہ عثمان رضی اللہ عنہ را بکشتند پیراہن او خون آلود از و برکشیدند و بمعاویہ بردند تا این روزگار آنجا بود و یزید او را بزرگ داشتی پس او را بخواند و گفت بمدینہ شود آن مردمانرا پند دہ کہ ایشان سخن تو بشنوند کہ من نخواہم سپاہ آنجا بفرستم پسر خطلہ را بگوی کہ نہ کار مردان کردی کہ با مسلمانان بدر من آمدی تا خشود کردم و باز گردانیدم و بر من بکفر گواہی دادی و از بیعت من بگشتی و خویشتن از بہر آنکہ پدرت را چون بکشتند فرشتگان بشستند او را از تو امیر المومنین نیاید و خون اندر تن تو ہمی جوشد اگر ازین کار باز نگردی و چون بمدینہ سپاہ فرستم کہ بسیار زنانرا بیوہ کنم و فرزندانرا یتیم کنم و علی ابن الحسین رضی اللہ عنہما را بگوی کہ بشناختم کہ چہ کردی و یاداش تو بہ نزدیک من ضائع نشود و آن بنی امیہ را بگوی کہ ہزار مرد بشہر اندر بود و اندر مدینہ حرب و نتوانستند کردن کہ دو تن از شما بکشتندی آنگاہ شہر را بغوغای دادیدی تا شمارا نزد من عذری بودی شمارا ی آن نیستند کہ شمارا نصرت کنم برخیز و باز نزد من آیید نعمان بر جمازہ نشستہ برفت و ہر چہ یزید گفتہ بود بگفت و ایشانرا پند داد و نہ پذیرفتند باز گشت و یزید را آگاہ کردند یزید ہمانگاہ مسلم بن عقبہ را بخواند او مرد مبارز حربی بود اما بیمار بود بر بستر خفتہ چون رسول بیامد بفرمود تا او را برگرفتند و پیش یزید بردند او را فرمود ہم اکنون ہزار مرد گزین و بمدینہ شود آنجا و مانرا بطاعت خوان و اگر فرمان نبرند حرب کن مسلم گفت فرمانبردارم دلی بیمارم یزید گفت بیماری تو بہ از تندرستی دیگریست و آن قوت کہ در تو ماندہ است بیش است از جوانی دیگران مسلم سپاہ بگزید و بعد از سہ روز از شہر بیرون رفت و یزید او را وصیت کرد کہ با مجادران گوید پیغمبر صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم و زنی

کن وخون ریختن وحرب مکن پس اگر مرا را سود ندارد دست تو کشاده کردم بر خون ریختن وغارت کردن وازجمله
علی ابن الحسین رضی الله عنهما را نیکو دار که او خویشتن را ازین فتنه کشیده است واگر ترا ازین بیماری بی حضوری
باشد حصین بن نمیر را خلیفه کردم تو نیز او را خلیفه کن وهمان روز که پیک را ازین بفرستاد بجز لشکر وعبید الله بن
زیاد نامه کرد که بگمله شو با عبد الله بن الزبیر حرب کن عبید الله گفت بر من دو چیز نباید فرمود پیغامبر صلی الله علیه
وآله وسلم کشتن وخانه مکه را ویران کردن پس دیگر را فرمان کن که من یکی کردم وسپاس بنود ازین هم بنود وجواب
که من نالائم بر اسب نتوانم بودن وبر محمل نتوانم بود تا بهتر شوم وسلم با سپاه بیامد ومردمان با عبد الرحمن بن مخنطه
گرد آمدند که سپاه یزید آمد ابن امیه وبکش که چون سپاه فراز آید ازما بگریند وبا ایشان یکی شوند وایشان را نیز دکنند
وراه نمایند که حرب کجا باید کردن عبد الله گفت این صواب نیست وآنکه از بنی امیه مهتر است وآنجاست واگر ایشان را
بکشیم خون ایشان را طلب کنند بازید همه شامیان بیایند وعبید الله بن زیاد با همه سپاه عراق بیاید واین کار
دراز گردد صواب آن است که ایشان را بیاریم وسوگند مغلظ دهیم که ما حرب نکنند وکس بر حرب ما یاری نکنند
پس آنگاه ایشان را از مدینه بیرون کنیم مردمان گفتند صواب است عبد الله ایشان را بیاورد وسوگند داد واز مدینه تا ملل
بیرون کرد مگر وکه مروان الحکم وعبد الملک این مروان را واز ایشان که برفتند بدو روزه راه بلشکر رسیدند چون ایشان
را بدیدند شادی کردند پس مسلم بن عقبه گفت مرا حرب گاه مدینه را بنمائید وایشان گفتند ما را سوگند داده اند که
ترا یاری نکنیم مسلم متحیر گشت گفتند ترا کسی بیاریم که ترا راه نماید وورا سوگند نداده اند گفت کیست آن گفتند
عبد الملک بن مروان گفت او جوان است این کار را مرد پیری باید که او مکر حرب داند گفتند از چه بجوانی آن یابی که از
پیران نیابی پس کس فرستادند واورا از مدینه بخواندند بیامد وسلم با او تنی چند از بنی امیه خلوت کرد عبد الملک گفت
نخستین چیزی ترا آن باید که سپاه بر در مدینه فرود آری بمیان خرمانیان وسه روز آنجا درنگ کنی وبیابی سائی
دستوران بیاسانید وآنجا می علف وآب وسپاه آری وخود را از شبخون نگاهداری پس از سه روز آنجا بدر مدینه برد
حرب را بدان در دیگر حرب مکن که آن در تنگ است وجای حرب نیست که سوی مغرب است وروی سپاه سوی مشرق بود
وآفتاب بر روی شما تا بدد تا نماز پیشین شما را حرب حرن دشوار بود ولشکر بکش وبر پهلوی مدینه بر در مدینه را بر دست
چپ رها کن تا گر دید مدینه برگردی وبجیره شوی وچیره جائی است فراخ بر در مدینه بادیه پیوسته ولشکر را آنجا فرود
آر تا جای شما تنگ نباشد وآب از فلان جای آرد روز دیگر بحرب فراز شود از بامداد تا نماز پیشین آفتاب ایشان
افتد بر سلاحها چشمها باز نتوانند کردن واگر مردمان هزیمت شوند بر سر راه شام باشند وچون در حرب بایستی از
پس وازپیش نگاه کن این مردمان شهر ترا بدانند ومردمان تو غریبانند همه واز خدای تعالی جل وعلا یاری خواه تا
ترا بر ایشان نصرت دهد وایشان را زبون دهد وبر طاعت امام نیز دهد قوله تعالی وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ

الحکیم مسلم عجب داشت ازان دریافتگی او و گفت ابوک یا رجلا ولدک حرمانی الرای و البصیر بالتدبیر و معرفة بالحرب
پس روز دیگر برخاست و همچنانکه دو لشکر بر چیره بردو اهل مدینه گرد بر گرد مدینه خندق کنده بودند و چون مسلم
لشکریان را بر ترتیب ایشان باطل گشت و عبدالله حنظله سپاه بدین روز آورد و مسلم سپاه تعبیه کرد و خود بیمار بود
خیمه بزدو بر در خیمه بر تختی بخفت و اسپ آنجا بیست و ربوه بر اسپ افگند و رایت پیش او گرفته بودند غلام رومی با سلاح
تمام و عبدالله بن حنظله فضیل بن العباس ابر مقدمه کرد و او مردی بود اندر بنی المطلب ازو به تیر و ترکش بنوده و
دلیر تر سوار آنزا لفرمود که با او یاری کنند فضیل با همه سواران خویشتن بر لشکر شام افگند چنانچه هزیمت تا خیمه
مسلم برسید و خلقی کشته شدند و فضیل چشم بر علامت افگند و شمشیری بزد آن غلام را که آن علامت داشت و آن غلام
با فولاد و جوشن بود فضیل پنداشت که او مسلم است و خود با سرش بدو نیم کرد بانگ کرد که الله اکبر و باز گشت و بانگ
همیکرد که مسلم را کشتم مسلم گفت اینک من زنده ام و تراخواهم کشت پس نیزه برداشت و اندر پوشید و بر نشست و نیزه
بر گرفت و گفت یا اهل شام چنین حرب کنید و چنین خواهید کردن والله که هر که بدین حرب کشته نشود و یزید او را
نان ندهد و اگر حرب تنها نمی کنید باری از پس من حمله کنید و مردم گرد آمدند و فضیل خواست که مسلم را بزند و زره
ارش نمانده بود بمیان ایشان که مسلم حمله کرد و تیر بر پهلوی فضیل زد و او را اندر زمین بیفگند و چون فضیل بیفتاد
پسر عبدالرحمن قوی بن عوف بر مسلم حمله کرد و نیزهٔ دیگر بزد و زید بن عبدالرحمن را بیفگند پس اهل مدینه را دل بشکست
و سپاه شام قوی دل شدند و بر مسلم گرد آمدند و گفتند تو کار خویش کردی و ضعیفی باز گرد تا ما خود حرب کنیم بایستاد و
ایشان حمله کردند و از مردمان مدینه بسیار بکشتند و هزیمت کردند پس عبدالله بن حنظله پیاده شد مسلم را تیر کرد که
شما نیز پیاده شوید حصین بن نمیر بر مقدمه مسلم بود با همه سپاه پیاده گشته مسلم را لفرمود که مسلم را تیر باران کنید چنان
کردند و سه پسر بود عبدالله را و هر سه پسر در پیش او به تیر شامیان کشته شدند گفت آه آه بی شما این جهان مرا نیکو
نیست و حمله کرد و محمد بن ثابت بن قیس بن شماس الانصاری با او حمله کرد و شامیان گرد او و او را بر آمد بر دو
بقتل آوردند و سپاه مدینه هزیمت شد و مسلم با شامیان اندر مدینه افتادند مسلم منادی کرد و خواست
را بر شامیان حلال کرد و سه روز همی گشتند و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مدینه بیرون
شدند و ابو سعید الخدری رضی الله عنه بگریخت و اندر غاری پنهان گشت و مردی از شامیان از پس اندر آمد کاو را
بکشد ابو سعید گفت قوله تعالی لَئِنْ بَسَطْتَ اِلَیَّ یَدَکَ لِتَقْتُلَنِیْ مَا اَنَا بِبَاسِطٍ یَدِیَ اِلَیْکَ لِاَقْتُلَکَ اِنِّیْ
اللّٰهَ رَبَّ الْعٰلَمِیْنَ ۝ آن مرد گفت تو کیستی گفت ابو سعید الخدری ام یار پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم
شمشیر اندر نیام کرد و باز گردید اندران سه شبانه روز شامیان چندان فساد کردند اندر مدینه که هرگز
نکرده بودند پس مسلم بمسجد آمد و منادی کرد که غارت کردن و کشتن برداشتم بردید و بیعت کنید و هر کس که

دخون وخواسته او حلال است پس بیرون آمدند وبیعت کردند وهر کسکه گفتی بیعت کردم بر حکم کتاب وسنت پیغمبر صلی
اللہ علیہ وآلہ وسلم او گفتی بر حکم یزید ومردمان گفت چنین مگوی زیرا که بیعت بر حکم کتاب وسنت باید کرد مسلم گفت
واللہ که از هیچ کس بیعت نپذیرم مگر بر حکم یزید ومسلم وآنمردمان که بر رسولی بر یزید شده بودند کسی نیافت ومتعلقان
سنان اورا نجست ومنذر بن زبیر را طلب کرد واو گریخته بود وبمکه رفته بود پس علی بن الحسین رضی اللہ عنهما را بخواند
گفتند او بدیدست کس فرستاد واورا آورد چون او را بدید گفت یا علی امیر المومنین ترا درود میدهد چنین وچنان گوید
که نیک کردی که خویشتن را بدین فتنه مشغول نکردی وجزای تو نزدیک من ضائع نیست وبدر رود وحرب کردن
ودرین تاریخ محمد بن عبد اللہ بن العباس بن عبد المطلب از مادر زاد که پدر خلقان بود واین محمد ابو العباس سفاح است
نخستین کسیکه بر خلیفتی بنشست از اولاد عباس بن عبد المطلب وبود واللہ تعالی اعلم گفتار در خبر محاربه
کردن حصین بن نمیر با عبد اللہ بن زبیر چون سال شصت وچهارم اندر آمد مسلم بن عقبه سخت بیمار بود
بمدینه نامه کرد بدو که چون نامه بخوانی بهیچ جای مالیست وسپاه بمکه برکه سپاه آنجا قوی شده است وعبد اللہ بن
الزبیر را بیعت کردند وبدین سال شصت وچهارم عبد اللہ بن الزبیر حج کرد وچون ابن مسلم برسید او سخت بیمار
بود وهم آنگاه روح بن زیاع الحزاعی را بمدینه خلیفه کرد وخود سپاه بیرون آورد چهار رود مانده بود از ماه
محرم چون عبد اللہ بن الزبیر بشنید که سپاه آمد اهل مکه را بیعت خواند همه بیعت کردند سه حج او کرده بود همه مردمان
عام وخاص پس مسلم بن عقبه روز بزفت وفرود آمد بر سر منزل مکه وآنجا بیماری که او را بود سخت ترگشت وحصین بن نمیر
را بخواند وگفت یا برادر عته الحمار اگر نه آنستی که امیر فرموده است که ترا امیر کنم واگر نه من این را بتوار زانی داری ترا خلیفه
کردم واین سپاه را بمکه ببر وبا پسر زبیر حرب کن واگر نه بحصار اندر شود مکه را بروی حصار کن وسنجنیق بنه تا او را بیرون
آوری یا مکه را ویران کنی واهل مکه را بکشتی ونگر تا نگوئی که آن خانه خدایست ومن آنجا را خراب بکنم که امام مرد نبود واز خانه وهمه زمین ومن چندانی سال بزیستیم هیچ طاعت از خدای تعالی آن امید ندارم که بدین حرب که بکردم
وکشتن وغارت کردن بفرمان امام واو این سخن بنادانی گفت ودران منزل بمرد پس حصین بن نمیر لشکر بکشید
در روز چهارم بدر مکه واهل مکه با عبد اللہ بن الزبیر بیعت کرده بودند هر که از مدینه گریخته بود نزاد وشده بودند وبا او
بیعت کردند وآن روز که حصین بن نمیر بدر مکه آمد آخر ماه محرم بود وعبد اللہ همانا روز سپاه تعبیه کرد وبیرون
وگفت این شامیانرا رها نباید کردن که بیاسایند ومنذر بن الزبیر را بر میمنه نصب کرد ومسوره بن مخرمه بن نوفل را بر
وحصین بن نمیر سپاه تعبیه کرد وچون اندر گرفتند وبخستین کسی منذر بن الزبیر کشته شد وشامیان قوی گشتند
وبسیار کشتن کردند وعبد اللہ بن الزبیر هزیمت شد وحصین گرد بر گرد مکه سپاه حصار بگرفتند ودو ماه صفر ودو ماه
الاول ودو ماه صفر منجنیق بنهادند ویکبار چنان نهادند که سنگ بمسجد الحرام انداختی ویکی چنانکه بصفا ومروه تا هر

بمکه بودند بشهر نیارستند رفتن و سنگ همی انداختند و هر پنجه بجد بام مسجد آمدی شکسته و آنکس که منجنیق انداختی
سیاهی بود از کافران حبشه سیاهی حبشی شاعر بود و سنگ انداخته و شعر همی و تعبیق برآمد امرؤه خوانند و آنچه
برصفا و مروه انداختی چنین گفتی ؎ اماندری صبع ام فروة * باخذهم من الصفا والمروة * آنجا برگ آمده است
که آن سنگ بر بام مسجد آمدی شکستی و گرد برآمدی و چون آن گرد دیدی شعر اندر چنین گفتی ؎ ارانرا باطعن اصحابا
والله یرعبون جارها * پس اندر همه ماه صفر سنگ انداختند و در شهر کسی بیرون نیارستی آمدن و همه نجا نها اندر بودند
و حصار بر ایشان سخت شد پس روز سه شنبه سه روز گذشته بود از ماه ربیع الاول آتش بیاوردند و پنبه اندر کرده
پیچیدند و گوگرد اندر نهادند و بینداختند آن آتش بهوا اندر گرفت و پیش خانه کعبه بر بن افتاد و بدیبا خانه کعبه در
گرفت و کس نبود که آنرا بکشتی تا تمام آن دیبا بسوخت و دیوار خانه سیاه گشت یک روز چون آن بنشست بینداختند
و از سر آن منجنیق را بانشد و بفروخت و آن سپاه خواستند که آنرا بکشند نتوانستند و آتش اندر و گرفت و ایشان اندر
فتاد و ایشان بخویشتن مشغول شدند که بکشتند نتوانستند و کسی فرا ایشان نتوانست شدن گفتند این آتش
را خدای عزوجل از آسمان فرستاده است عذاب بر ما و بدین روز اندر یزید بشام بمرد الحمدلله و روز چهارشنبه بود
ده روز از ماه ربیع الاول شده بود سپاه شام دگر روز حصین بن نمیر را گفتند ما را با خانه خدای عزوجل کاری
نیست بیا تا باز گردیم گفت تا نه یزید نامه کنم تا چه فرماید و بمکه هنوز آگاهی نداشت که یزید بمرده است و ایشان بر در بکر
بنشستند تا مردی از کسان عبدالله الزبیر آمد و عبدالله را آگاهی کرد که بقلان روز یزید بمرد پس عبدالله منادی
را بر سر کوفه فرستاد تا بانگ کرد که ای مردمان آن کافر شما که یزید بود بمرد بقلان روز آن کافر شمار بانجا فرستاد تو
اکنون از شما هر کس که خواهد با امیر المومنین عبدالله بن الزبیر بیعت کند و هر کس که خواهد باز گردد و کوبار کرد و شامیان
گفتند اکنون چه کنیم گفت این پسر زبیر با مکر دوستان است و شاید بودن که این خبر او افگنده تا ما را دل ضعیف شود
شما چند آن صبر کنید که نامه مرا جواب آید بعد از سه روز دیگر مردی از اهل کوفه همی آمد که نام او ثابت بن قیس النخعی
بود و دست حصین بود و او را گفت خبری از شام ابده گفت یزید بمرد و پسرش معاویه بن یزید را بیعت کردند و
عبدالله بیعت از کوفیان بستاند و بمدینه بشیر بار را آویخته دید و روح بن زباع را از شهر بیرون کرده بودند و زفر بن
را شکسته و هر کرا از بنی امیه یافتند بکشتند و ایشان پنهان شدند حصین چون این خبر بشنید همانگاه منادی را
فرمود تا بانگ کرد که الرحیل الرحیل کار ها بسازید بامداد برویم چون شب اندر آمد کس فرستاد و عبدالله بن الزبیر
را گفت امشب به بطحاوی مکه بیرون آی که با تو حدیثی دارم که ترا نیک بود و هم مسلمانی ترا تا عبدالله بادو تن برفت
و حصین نیز با ده تن جائی فرا زآمدند حصین او را گفت که یزید بمرد و پسرش را بیعت کردند پس خطری نیست و اهل شام
کسی را خواهند که او با ما است سزا باشد با من بشام آئی تا با تو بیعت کنم و همه جا ترا بیعت تو بستانم عبدالله بن زبیر او را

استوار نبود که با او حرب کرده بود و بسیار از شامیان را کشته بود ترسید که مبادا با او مکر کند و او را تباه کند چنانکه
مردمان علی رضی الله عنه را با حسین رضی الله عنه کردند عبد الله گفت من نه بشام ایم و نه بر نبردی ایشان کار کنم
زیرا که من خون اهل مدینه از ایشان خواهم طلب کردن حصین سخن نرم میگفت و عبد الله بانگ بلند حصین گفت مکن
که ترا پشیمانی بود و عبد الله بانگ میکرد و سخن درشت میگفت حصین اندوه آمد و گفت آخر من پنداشتم که خرد تو بیش
ازین است و تو با این خرد که داری پادشاهی را نشائی و من ترا خلیفتی روی زمین خواهم و تو خون اهل مدینه طلب
میکنی؟ تو کار خویش را بهتر دانی و باز بلشکر آمد و عبد الله بمکه بار رفت بروز دیگر با مداد حصین لشکر برگرفت و روی
بسوی مدینه و غوغا داشت و همی کردند و طعام گران شده و غوغا هر کس را از بنی امیه بیافتند بکشتند چون حصین
بدر مدینه فرود آمد غوغا پنهان شد و بنی امیه نزدیک حصین آمدند و خواهش کردند که ما را بخود بشمار حصین گفت امشب
باشید تا فردا برویم حصین شبانگاه با سوار چند برنشست و براه بیرون شد تا حلف طلب کند علی ابن الحسین رضی الله
عنهما را دید که همی آید و بر اشتر دو عزار نهاده یکی کاه و یکی علف حصین او را بشناخت طلب ذنبرد او فراز شد و گفت
ای جوانمرد ما را بدین علف حاجت است این را بما بفروشی علی اصغر رضی الله عنه گفت این فروختنی نیست اگر
ترا بدین احتیاج است ترا باد حصین او را گفت تو کیستی گفت من علی ابن الحسین رضی الله عنه ام گفت تو کیستی
گفت من حصین ابن نمیر ام او را علی اصغر بشناخت که با لشکر عمرو بن سعد بوده گفت از من چه خواستی حصین گفت
یزید بمرد و جهان بی امام گشت و کسی همی جویند که با و بیعت کنند با من بشام آی تا همه جهان ترا راست کنم که در روی
زمین با مانست از تو کسی برحق تر نیست و بیعت شامیان ترا بستانم مگر نه پنداری که مردمان شام چون مردمان عراق
اند از ما عذر و دروغ زن که ایشان را دل باز زنان بی است بیوفا اند و من بیعت این پنجبار مرد که با من اند ترا بستانم
علی ابن الحسین رضی الله عنهما گفت با خدای عزوجل نذر کرده ام که با کسی بیعت نکنم این بگفت و اشتر اند ترافرو خوابانید
و آن علف بدر خیمه حصین بفگند و بر اشتر نشست و بشهر رفت و حصین روز دیگر با لشکر برفت و همه بنی امیه را با خود
نزد

فصل فی خبر وفات یزید بن معاویه و کیفیت آن

و یزید بشام بدیهی بود که آنرا حوارین خوانند
وسی و نه ساله بود و زهار شنبه و هم ربیع الاول بمرد و سه سال و هشت ماه پادشاهی براند و او را دوازده پسر
بود یکی معاویه بن یزید و کنیتش ابو لیلی بود و یکی دیگر خالد کنیتش ابو هاشم بود و این خالد دوست ترین فرزند
فرزندانش بود یزید را کنیت ابو خالد بود و پسر دیگر ابو سفیان و پسران دیگرش عبد الله الاکبر و عبد الله الاصغر
و عمرو و ابو بکر و حرب و عبد الرحمن و محمد و از همه پسران معاویه را وصیت کرد بخلیفتی و مردمان با او بیعت کردند و
بدمشق بسرای سلطان بنشست و عمرو بن المعصوم را گفت چه بینی اندر کار من گفتا اگر داوکنی چون ابو بکر و عمر رضی
الله عنهما و اگر نه جای تو دوزخ است و معاویه بن یزید بمنبر شد و خدای عزوجل را حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم درود فرستاد پس گفت من اندر کار شما نگاہ کردم و خویشتن را در ین کار ناتوان دیدم و مردی جستم شما را چون ابو بکر رضی اللہ عنہما و سببے چون ایشان را نیافتم شما دانید بکار خویش و از منبر فرود آمد بخانہ اندر رفت و در بر خویشتن اندر بست بنو امیہ ازان غمگین شدند و ترسیدند کہ این کار از ایشان بشود گرد آمدند و تدبیر کردند و عمرو بن المعصوم را از شہر بیرون کردند معاویہ را گفتند اگر تو این کار نخواہی خلیفتے پدید کن معاویہ گفت شیر بنی اوا بخشیدم تلخے او را نیز نخواہم و پس ازان بچہل روز بمرد پس عثمان بن عنبہ بن ابی سفیان را گفتند دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم گفت بدان شرط کہ حرب نکنم نخواستندش پس از شام بشد و نزد عبد اللہ بن الزبیر شد و مردمان مختلف شدند و عبید اللہ بن زیاد لعین بیعت کوفیان معاویہ را ستدہ بود و بصرہ شدہ بود کہ بیعت بصریان نیز بستاند خبر آمد کہ معاویہ بمرد مردمان بصرہ او را گفتند با تو بیعت کنیم تا شہر ما را نگاہ دارے تا امامی پدید آید عبد اللہ با ایشان بیعت کرد و بکوفہ کرد و بخلیفتے خویش کہ بیعت من از ایشان بستان مردمان کوفہ اجابت کردند و خلیفت او را از شہر بیرون کردند و چون بصرہ آمد غوغا برخاست و بیعت او بشکستند و او را نیز از بصرہ بیرون کردند و عبد اللہ بن لعین لعین بشام باز شد و آن روز خبر مرگ معاویہ اندر بیت المال بصرہ شانزدہ بار ہزار ہزار درم بود و بکوفہ اندر ہمچنین و عبید اللہ چون از عراق بیرون شد آنرا ہمہ پنہان کرد چنانکہ کس ازان و انگشے بچشم ندید و او بشب اندر از بصرہ بگریخت و مردمان اندر دست غوغا بماندند و گفتند ما را چارہ نیست تا امیرے بتو دہیم از ین شہر کہ ما را نگاہ داری تا خلیفتے آید از دست امام مردے را از بنی عبد المطلب بیاور نہ کہ نام او عبد اللہ بن حارث بن نوفل بن الحرب بن عبد المطلب بود او را بیعت کردند و گفتند شہر ما را نگاہ دار و غوغا را شکستہ کن تا زمانی کہ خلیفتے پدید آید و این خواہرزادۂ معاویہ بود مادرش ہند و ابو سفیان او را لکن گفتی از انجہت کہ چون سخن گفتی زبانش بگرفتی و این قصیدہ فرزدق پدید است کہ اندر فتنہای بصرہ گوید ؎ وما بقیت اقراما وقیت لعہدہم ٭ ولا بعین نادم ٭ و بدان نام اندر یاد کردن چندان فائدہ نیست ولیکن تا ہمہ چیز یاد انستہ شود و اگر جائے نام نگوئید شناختہ باشی و این مرد ما نزاہر چند بیعت کردند در بصرہ پیش از مقدارے نبود زندان نہاد و صاحب شرط بپای کرد ولیکن کس را بزندان نتوانستی کردن و نہ کس او را فرمان کردے مگر آن بودی کہ روز آدینہ نماز بکرد و بخانہ خویش باز شدی ہمچون امیری کہ از دست رعیت بود کودکان بدر سرایش پای کوفتند و گفتند ؎ یا لطیمۃ حاویہ ٭ فی فیہ قسطرا سہا لعینہ ٭ و مردمان کوفہ مردی را نبشاندند کہ نام او ین مسعود بود و با او بیعت کردند تا شہر را نگاہ دارد تا خلیفتے پدید آید و این ہر دو در بصرہ و کوفہ چہار ماہ با میری بماند و شہر را دسوا در ہر روزی کشتہا کردندی و غارت بکوفہ و بصرہ چنان شد کہ ہیچ زن از خانہ بیرون نیارستی آمدن و این داد میر ہیچ نتوانستے کردن و امیر بصرہ را بہ خواندندی و آن شہر کوفہ و خرجہ و عیاران و کودکان بشب بانگ کردندی و گفتندی

ست اشد لدیک لزید ان ظفرت به و انسق الارامل بین و وخرد جه الجعل پس چهار ماه بنین بود و کار عبد الله بن
الزبیر بمکه بزرگ شد و خلق با او بیعت کردند و نام امیر المومنین بروی نشست و همه حجاز و مکه و مدینه را بگرفت و بر نشاند
شامیان او را نامه کردند بشام نشد و گفت این مکه اصل مسلمانی است و اصل پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم از بنی قصی
است هر که مرا خواهد بمکه آید و بیعت کند پس حجاز او را راست گشت گفتند عراقین اندر دست غوغا است کسی بفرستا
بگیرد با او سپاه بسیار بود عبد الله بن یزید انصاری را بفرستاد بامیری کوفه و ابراهیم بن طلحة بن عبید را بر خراج آنجا
کرد بکوفه آمدند و مردمان او را طاعت داشتند و عبید الله بن الزبیر کس نیافت که ببصره فرستد که آنکس ببصره
تواند داشتن که آنجا را سپاه بسیاری بایست و عیاران و غوغا غلبه و ببصره بودند پس عبید الله الزبیر نامه کرد بعمر
یانس بن مالک رضی الله عنه که از یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و امیری ببصره او را داد بفرستاد تا کس که او پیش
نمازی مردمان کند و یا کسی را بنگرد که او شایسته این کار باشد پس انس بن مالک چهار روز امیر ببصره بود و آنچه را
نتوانست داشتن و غوغا را نتوانست نشاندن و مهتری از بصره که نامش عبید الله بن معمر التیمی بود و آن سال حج
شد و امروی بود نامدار بمردی و شجاعت و مال چون بمکه عبد الله بن الزبیر گفت من ببصره امیری به ازین نیابم چون
بکرد عبد الله بن زبیر او را عهد نامه ببصره بنوشت و امیری و ضبط خراج آنجا او را داد عبد الله بن زبیر راشد تا سال
پنج اندر آمد بماه محرم باول آن سال شامیان با مروان بن الحکم بیعت کردند بعد از فتنه بسیار که در دمشق بود **فصل در**
خبر بیعت کردن اهل شام با مروان بن الحکم چون بیعت عبد الله بن الزبیر تمام شد مدینه و مکه و حجاز و
عراق او را شد از شام رسول فرستادند که بیا شام تا با تو بیعت کنیم عبد الله گفت هر کس که بیعت خواهد کردن سوی
من آید و عراق مستقیم گشت و عبد الله بن محمد الفهری را بمصر فرستاد و برادر خویش عبیده را بمدینه فرستاد تا آنجا
امیر کرد و گفت هر چه بمدینه اندر کس است از بنی امیه بیرون کنند تا بشام شوند و مهتری بنی امیه دیر دیوان مروان
بن الحکم بود پس بنی امیه برفتند و بشام شدند مردمان شام بدو نیم شدند گروهی گفتند خالد بن یزید را خواهیم گروهی
عبد الله بن زبیر را خواستند و امیران شام چون یزید بمرد و پنج امیر بودند امیر حمص بشیر بن نعمان بن بشیر الانصاری
و امیر دمشق ضحاک بن قیس الفهری بود و حارث کلابی امیر قنسرین بود و نائل بن قیس امیر فلسطین بود و حسان بن
مالک خالد را خواست و برخاست از زمین دمشق و سوی حسان بن مالک شد و حسان او را در فرمان کرد که بیعت
از همه شام او بستاند و جهان او را راست کند چون حصین بن نمیر آنگه با آن مردمان مختلف دید حصین گفت با خالد
بیعت کنند که پسر بیر شمار نمیخواهد و من بسیار کوشیدم که او را بشام آرم چنین گفت که بیعت شما مرا بکار نیست و حصین با
حسان شد و همه خلق مختلف همی بودند و هیچ کس نه خالد را بیعت کرد و نه عبد الله بن الزبیر را و همه حجاز و یمن و عراق در بیعت
عبد الله بن زبیر بود نا پس مروان بن الحکم از مدینه بیامد و ایشان را آنچنین مختلف دید او را رای عبد الله بن زبیر

حازم پسر خود را که موسی نام بود خلیفه کرد و بدر رفت و بنی ربیعه را حصار گرفت و یکسال بدر بهری بماند یک روز بخندق
خندق آمد و گفت بنی ربیعه و بنی تمیم تا کی درین حصار خواهید بودن بیکبار بدر آیید تا باهم بکوشیم ایشان را خمیت بجنبید
واز شهر بدر آمدند و حرب کردند و عاقبت سپاه بهری هزیمت شدند عبدالله از ایشان بسیاری را بکشت چنانکه گویند
هشت هزار مرد کشته شده بودند و بسیار بگرفت و اسیر از آوردند و ایشان را بقتل آوردن میفرمود و سبی و سیاستی
در خراسان افتاد پسر خود را آنجا امیر کرد و بهمان سال بودند که خوارج بکوفه آمدند و دعوی شیعت کردند و سپاه برگرفتند
و بشام شدند چنانکه در عراق سپاه هیچ نماند **فصل در ذکر خوارج که دعوی بیعت کردند بطلب خون
امیر المومنین حسین رضی الله عنه** و این آن مردمان بودند که مسلم بن عقیل بن ابی طالب را بیعت کرده
بودند و چون مسلم بدر آمد ایشان با عبدالله بن زیاد حرب نکردند و در خانها پنهان شدند تا مسلم بن عقیل را
بکشتند چون امیر المومنین حسین رضی الله عنه بیاید همراهی نیز با او نکردند تا بدشت کربلا او را بکشتند و دانسته
که خطا کردند مردی را بر خود امیر کردند که نامش سلیمان بن صرد بود گفتند بهر جائگاه کسی فرستی و بیعت بستانی و
چون بسیار جمع شدن روزی عده کردند که بیرون آیند و سلیمان بشهرها قاصد فرستاد و مردم را بدین کار بخواند
چهار سال بدین کار بر آمد تا از مردمان بیعت بگرفت و این اتفاق در سال شصت و یکم از هجرت بود و در سال شصت
و پنج آشکارا کردند پس مردم بر سلیمان بیعت کردند و گفتند وقت بیرون آمدن تست سلیمان گفت هنوز وقت
نیست پس مختار از مکه بکوفه آمد و مردمان شیعت را گفت چرا بنهان میباشید و بدرنمی آیید و خون امیر المومنین حسین
رضی الله عنه خواهید که جهان ازین خالی تر نباشد گفتند کار سلیمان باز بسته است مختار نزد سلیمان آمد و
را گفت هنوز وقت نیست مختار مردم را گفت سلیمان حرف شده است و او مرد این کار نیست پس نامه را از محمد بن حنفیه
آورد بر مردم خواند که آن مردمان بیعت کرده اند مختار را زانکه فرستادم فرمان او ببرید و خون برادرم حسین رضی الله
عنه طلب کنید چون آن نامه بخواندند و گروهی از بیعت سلیمان برگشتند و با مختار بیعت کردند و هفت روز بود که
مختار بکوفه آمده بود که نائب عبدالله بن یزید بود در کوفه آمد که نامش عبدالانصاری بود و این مختار مرد دلاور بود
و در آنوقت سپاه شام بمکه آمدند که حصین بن نمیر با ایشان بود با او حرب سخت کرد و از شامیان بسیار بکشت
و هفتاد مرد با خود گرد کرد و از خویشان موالیان و مختار از بهر عبدالله بن زبیر جان باز نهاده بودند و عبدالله بن
زبیر او را بزرگ کرده و چون یزید بن معاویه بمرد کار عبدالله بن زبیر بالا گرفت و بیعت آشکارا کرده و شهرها
مذعن مطیع و فرمانبردار او شدند امیری بصره را بعبدالله بن عمرو داد و مختار چشم داشت که او را بکوفه فرستد چون مطیع
عبدالله الانصاری بکوفه نامزد کرد مختار نومید شد و دلش از عبدالله بن زبیر بریده شد و شنوده بود که کوفیان بسلیمان
بن صرد بیعت کرده اند و خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه طلب میکنند برخاست و بکوفه آمد پیش از عبدالله

بن قیس که امیر دمشق بود از مردان بیعت عبدالله بن زبیر را خواست از اردن باز آمد که حسان او را باردن بیعت
کرد و او را بدمشق فرستاد تا مردان دمشق او را بیعت کنند و گفت ضحاک بن قیس هوای پسر زبیر دارد بشتاب تا دمشق
را بر وی تباه کند و خالد بن یزید و عبیدالله بن زیاد هر دو باردن بودند چون بیعت اردن باحسان خالد راست
شد باز بدمشق شد و خالد بشهر اندر آمد و ضحاک با کسان خود بدر آمد همه شب میرفت چون روز بود بمنزلی فرود آمد که
آنرا مرج راهط گفتند و دیگر روز مردم همه راه جمع گشتند و گفتند که نباید این خلافت از بنی امیه بدر شود پس عبدالله
بن زیاد پیام داد و گفت هر چه گوید گفتند هر چه تو بگوئی ما بدان راضی شویم آن ملعون گفت اگر بقول من راضی شوید مروان
بن الحکم گفت نیک است همه گفتند راست میگوئی والد نیا مزید و باتفاق بمروان بیعت کردند و خلافت را باو ارزانی
داشتند و از سر استقلال بخلاف در شام بنشست و الله اعلم بامور الخلائق **فصل در ذکر بیعت مروان** چون راهط
بر ضحاک شوریدند که مروان را بیعت کردند گفتا تا جان دارم بدین همداستان نشوم پس نامه کرد بامیران شام
و بهر شهری که با عبدالله بن زیاد بیعت کرده بودند به نعمان و قیس و ایشانرا آگاه کردند و سپاه خواست و خزانه
گردن سپاه خلق گشته گشت و سپاه ضحاک روی بولایت و شهرهای خویش نهادند و بهر بیعت برفتند و مردان
بدمشق بیارشاهی بنشست و بهر شهری امیری فرستاد و مصریان عبدالله بن زبیر را بیعت کردند و دیگران با
مروان بیعت کردند و نابیان عبدالله زبیر از انجا بگریختند و مردان تا یک ماه آنجا بودند و نابی آنجا بنشاندند بشام
و خالد بن یزید را امیری شهر دمشق داد **فصل در ذکر خبر فتنه که در خراسان پس از مرگ یزید واقع**
شد امیری خراسان از قبل یزید سلم بن زیاد و برادرش یزید بن زیاد را بود و سلم برادرش را بسیستان
فرستاده بود بحرب مانایان و خبر بمسلم آمد که یزید سلم بن زیاد و برادرش یزید بن زیاد را بود و روز خبر آمد که
یزید بن معاویه بمرد و تعزیت بداشتند پس مسلم آهنگ شام کرد و مهلب را بر خراسان امیر کرد چون او بشد اهل
خراسان از وی بگمان شدند که مردی با داد و عدل بود و چون یزید بمرد فتنه در خراسان افتاد سلم برآهنگ
خراسان کرد سلیمان بن یزید و عمرو بن حازم و سلیمان بن یزید چون نزدیک مرو رسید مسلم پیش او باز آمد و گفت
با سلیمان که کجا میروی گفت نزد تو میروم تا مرا بولایتی فرستی سلم گفت مرو را و طالقان کردکان و آن ناحیت
ترا باد پس سلیمان بمرو رفت بنشست و عمرو بن برادرش را بطالقان بنشاند چون سلم بنیشاپور رسید عبدالله بن
حازم پیش او آمد و گفت خراسان را بکه دادی گفت مهلب را گفت بمن ده جواب داد که ترا بخارا دادم عبدالله گفت من
خراسان را خواهم سلم دانست که او خواهد که فتنه برانگیزاند گفت من عهد ترا کار نبایدکه من از قبل مردی امیر بودم و اکنون
او بمرو پس عبدالله بدر مرو آمد مهلب سپاه را گرد کرد و بحرب آمد عبدالله ایشانرا بشکست و شهر بگرفت و غارت کرد و
نامه کرد بهر شهری که خطبه بنام من کنند چنان کردند مگر سلیمان بن یزید که او با او جنگ کرد و او را بگشت و عبدالله

انصاری و مردمانرا گفت من از پیش محمد بن حنفیه آمده ام و او میگوید که سلیمان تا خبر میکند در طلب کردن خون امیر المومنین حسین رض و مردمان عبد الله انصاری گفتند که این کار خوار مدارید که مختار فتنه انگیز و او مختار را بگرفت و محبوس کرد تا آخر شصت و چهار سال چون سال شصت و پنجم آمد سلیمان اختیار بیرون آمدند دیدند که اول ربیع الآخر است وعده کرده بودند که به نخیله گرد آیند فصل در ذکر خروج کردن سلیمان بن صرد چون سلیمان بن صرد با کسان بیرون آمد و به نخیله بنشست و مردمان او آن روز میگشتند در کوفه و در کوفه خلق را آگاه میکردند سه شبانه روز آن جایگه بودند شانزده هزار مرد انکوفه بیعت کردند و چهار هزار بدر آمدند سلیمان تافته شد و گفت این مردمان با سن بوفائی خواهند کردن همچنانکه با مسلم بن عقیل کردند و ایشانرا دین نیست کاشکی دعوی شیعت نکردندی و بطلب ما بیرون میفرستادندی همی خواند تا آنگاه که ده هزار مرد جمع شدند و همه مردان کار دان و گفتند اول بار که حرب کنیم گرد هیچ گفتند با عبید الله بن زیاد که خون امام حسین رضی الله عنه بگردان او دست خلقی گفتند با عمر بن سعد که امیر المومنین حسین رضی الله عنه را او کشت سلیمان گفت من صواب چنان می بینم که بشام رویم با عبید الله بن زیاد و عاقبة اللعنة حرب کنیم گاو فرمود اگر چه عمر سعد او را گشت هم گفتند صواب است برفتند و یک منزل بلب فرات فرود آمدند سلیمان گفت بزیارت امیر المومنین حسین رضی الله عنه رویم که بطلب خون او میرویم و از بیوفائی که با و کردیم او را در دشت دشمنان گذاشتیم چاره فدا کنیم مگر کفارت آن گناه گردد و چون برفتند چشمهای شان بر قبر مبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه افتاد همه سر ابرهنه کردند و زاری میکردند چنانکه آواز ایشان بپنج فرسنگ میرفت و سلیمان پیش قبر بزانو در آمد و خاک بر سر کرد و میگفت سلام بر تو باد ای پسر دختر رسول خدای و شهیدان شهید و وصی ابن وصی و امام ابن الامام ابن الامام ای تقی و ستم کشته شد و تو بناحق است بخدا یتعالی توبه کردم و از جد تو محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که خون تو و عیال تو و فرزندان تو بناحق است بخدا یتعالی توبه کردم و از جد تو محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عذر نجواهم و جد ترا بشفاعت میفرستم تا خدای عز و جل بر ما نبخشاید و توبه نپذیرد و روز دیگر بر سر زیارت آن شهید نماز بامداد باگریه و زاری و داع بکردند و برفتند و روی بشام نهادند و سلیمان ایشانرا بدان جایگاه آورد که شهری بود که آنرا قیساریه میگفتند و زفران آنجا یکی مهتران بود و با شامیان حرب کرده بود و بهواداری عبد الله بن زبیر رفته بود چون آن سپاه را بدید بفرمود تا در شهر را ببستند مسیب را بفرستاد و گفت و گفت بروز فران را بگوی که ما بطلب تو نیامدیم ما بشام میرویم بطلب خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه امروز از بهر ما بازاری بیرون بفرست از جود کاه و گوشت و از آنمین باش تا ما این طعامها بخوریم و با مداد کوچ کنیم مسیب برفت و این پیغام بگفت زفران پسر خود را بفرستاد تا مسیب را بدید و بشناخت و بازار را بیرون فرمود نهادن و از خویشتن پسلی سیاب نزل و برگ و سامان بفرستاد و منادی فرمود که چندان نان و گوشت و جوه کاه که خواهید برگیرید که بهائش من میدهم

دیگر روز چون کوچ کردند زندان از شهر بدر آمد و سلیمان را بدید و گفت من ترا نصیحتی بکنم باید که از آن نگذری بدانکه لشکر شام خبر شمار اشنیده اند بدر آمده آمد و مروان بن الحکم بمرد و با عبد الملک ابن مروان بیعت کردند عبد الملک را سپاه بی اندازه بود فرستاد مروان مبارز چون خطیر و شرحبیل و شمار اصواب آنست که از این جایگاه پیش نشوید و همین جایگاه بر در حصار فرود آیید تا چون بیایند ما شمار ا یاری دهیم سلیمان گفت جزاک الله بالخیر پاداشت بخدای عزوجل باز گذاریم و توکل بر وی کنیم زفران گفت چون این جایگاه نمی باشید بر وید اول عین الورد را بگیرید تا علف تان فراخ بود که اگر ایشان بگیرند شمار اتنگی علف بود سلیمان او را وداع کرد و تعجیل به عین الورد شدند و عین الورد را بگرفتند و پس از پنج روز سپاه شام آمد سلیمان خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب را بر شما امیر کردم اگر او نیز کشته شود عبد الله بن سعید را و اگر او نیز کشته شود رقاعه را پس باختیار مهتران مسیب را با چهار صد مرد بفرستاد و مسیب برفت و حرب کرد و سلاح بجد و بی نهایت از ایشان غارت کرد و مرد و بسیار از ایشان بکشت و آن غنیمت با لشکر گاه خویش آورد و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبری که در عین الورد واقع شده بود چون این غنیمت الله رسید از آن جانگه پیشتر شد و حصین بن نمیر را بحرب فرستاد بعین الورد با دوازده هزار مرد سپاه تعبیه کرد و آن در روز دوشنبه آخر جمادی الاولی در سال شصت و پنج از هجرت بود که حصین از میان سپاه بدر آمد و مر سلیمان را پند داد و گفت درین جهان در گروه اند مردانیان و زبیریان و شما خارجیان در پناه دارید امام تان نیست خون خورد مزید سلیمان گفت این سخن خویشتن را گوی که هر هفته امامی می نشانید ناحق و ناسزا دارید فه ظالم و عاصی و کهترین ما بهترین از امام شما است و امام از خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است و ما خون خویش زاده رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم طلب میکنیم اگر خواهید که خدای تان عفو کند عبد الله بن زیاد را بدست ما دهید و عبد الملک را از خلیفتی باز کنند تا ما با شیم با تفاق از خاندان رسول صلی الله و آله وسلم امام بنشانیم که از خاندان رسول صلی الله علیه و آله وسلم را راست دارد حصین بحرب در پیوست تا شب حرب کردند و از هر دو جانب بسیار کشته گشتند روز دیگر از طرف عبد الله بن زیاد بیست هزار مرد دیگر برسید ند روز آدینه بود سلیمان پیاده شد و گفت ای مردمان اگر خواهیم که امشب بهشت با شیم حصین بفرمود تا تیر باران کردند تیری بر دل سلیمان رسید و بیفتاد و بمرد و سپاه را دل بشکست پس مسیب حرب میکرد و تا او را نیز بکشتند عبد الله بن زبیر رایت برگرفت و حرب میکرد او نیز کشته شد رقاعه رایت برگرفت و آفتاب فرو شد رقاعه روی بهزیمت نهاد و با مردم گفت سپاه ما اندک است و اگر نرویم همه را بکشتند چون تاریک شد رقاعه رایت را بگرفت و بگریخت تا دو هزار مرد بیامد تا به پیش زفران و زفران سه روز مهمانی کرد و لشکر بر شام برگشتند و نزد عبد الملک آمدند رقاعه سپاه برگرفت در شهر در آمد و مختار را بحبس هر بود همچنان در حبس مانده بود تا این حالات واقع گشت والله تعالی اعلم

فصل در ذکر مرگ مروان

وبیعت کردن اهل شام وبیرون از شام همه شهرها را عبدالله بن زبیر برداشت ومردان بعمر هشتاد ویک سال رسیده بود وحسان بن مالک امیر اردوان بود وحسان شرط کرده بود که از پس مروان خلیفه خالد بن یزید باشد ومردان مادر خالد بن یزید را بزنی کرده بود وخواسته که خلیفتی بفرزندان خود دهد پس حسان را بخواسته فراوان بفریفت وعبدالملک را خلیفه کرد وعبیدالله زیاد را سپهسالار لشکر کرد چون سلیمان بن صرد آهنگ شام کرد ومردان عبدالله را بفرستاد وچون او برفت مروان بمرد عبدالله چون بازآمد مروان مرده بود وعبدالملک خلیفتی نشسته بود وگویند که مروان مادر خالد بن یزید را بکشت بسبب آنکه مردان بیعت عبدالله را تمام کرده بود وخواست که خالد را استخوار کند خالد بمادر شکایت کرد مادرش گفت تو فارغ باش که من خود را از مردان برهانم شب چون مردان بخفت زن بالشی بر دهانش نهاد وبر سرش نشست واو را بکشت چون برخاست گفت مردان بمرد بمرگ سفاجات وعبدالملک خلیفتی بنشست ونامه کرد بعبیدالله بن زیاد که حرب خوارج تمام کن ومردان مردان بماه رمضان بود فرستادش مردان بن الحکم بن عاص بن امیه بن عبدالشمس بن عبدمناف بوده والله اعلم

فصل در ذکر خروج خوارج بصره وحرب کردن مهلب همچنانکه خوارج بکوفه درآمد ببصره نیز بودند وباخوارج کوفه مخاطبت ومکاتبت داشتند می سلیمان بهر از شهرها مرد فرستاده بود بمدد ومعاونت وبیعت کردن خون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه چون سپاه خوارج برفت وبانگ زدوگفت بدین جمیت وبدولی مراجعت فرمودید گروهی باز گشتند ودیگر بیرفتند وچون بنهریتیان مردم مهلب را میکشتند گروهی ازارقه بلشکرگاه شدند امین که ماخود لشکر را بکشتیم ومهلب سه هزار مرد بیش نمانده بود ناگاه خود را بلشکرگاه ازارقه زدند بعضی فرود آمده بودند وبعضی برپشت اسپ بودند که مهلب دلشکرش شمشیر نمانده بود ناگاه خود را بلشکر ازارقه زدند مهلب دیگر روز سپاه جمع کرد وازپس ایشان تا هواز برفت وایشان باصفهان وکرمان آمدند ومهلب باهواز رفت ولشکرش ببصره که گرخته بودند ببصره رسیدند واز این حال خبر نداشتند که مهلب ایشان را کشته است مهتران واشراف بصره خواستند که از بصره بگریزند نامه مهلب فرا رسید بفتح اهواز وایشان شاد شدند ونهریتیان را باز گردانیدند واز عقب مهلب بشدند وعبیدالله بن زبیر که عبدالله یزید را از کوفه باز کرد وبعبدالله سلیع داد ومختار در نیوقت از حبس بیرون آمد والله تعالی اعلم

فصل در ذکر خروج کردن مختار بکوفه واین مختار پسر عبیده بن مسعود الثقفی بود وآن روز که رقاعه شکست گشت بانبساه خوارج بکوفه آمد مختار از زندان بدر نامه کرد وتغریت وگفت اندر محرید ودر روی از جهان بگردانید که اگر زندگانی باشد از زندان بدر آیم واین انتقام بکشم وخون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه بخواهم وخنان خون بریزم که بخت النصر از بنی اسرائیل بریخت برخون یحیی بن زکریا علیهما السلام ریشان بمرشاد شدند وگفتند الحمدلله که هنوز کسی هست که خون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه طلب کند وجواب دادند

نیز با تو ایم و رفاعه با چهار کس از مهتران بزندان آمد بیش مختار و بیعت کردند و مختار حیلت [illegible] کرد و عبد الله بن زبیر تا او را از حبس رها کردند و رفاعه گفته بود که ما شب غوغا کنیم و ترا از زندان بیرون [illegible] آنگه مرا تنها باید گذاشت من خود حیلتی سازم و خود بیرون آیم تا آشکارا توانم گردیدن و مختار از زندان [illegible] سوگند داد داد ندش که در کوفه سرای خویش بدو نیاید و مختار بسرای خویش همی بود و مردمان [illegible] آمدند و درین سال بود عبد الله بن زبیر عبد الله بن مطیع را با بیری بفرستاد پس کار مختار بزرگ شد و چون [illegible] صاحب شرطه گفت یا ایها الامیر خلقی بسیار مختار جمع آمده اند و بیم آنست که بدر آیند و را از زندان بازکنند پس عبد الله بن مطیع زید را بفرستاد با حسین بن رافع الازدی و گفت او را بخوانید و این پیغام مختار بود و هر دو بر فتند و بطلب او مختار گفت سمعا و طاعة اینک می آیم و جامه بپوشید زید این آیت بخواند قوله تعالی وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ الآیة مختار ریا فت و گفت رواحی و الباحه بیارید که سرما می یابم و گمان که تم آید و سر بنهاد و خود را بپوشانید و خود را چنان نمود که رنجورم و گفت شما بگرمابه باز گردید و از حال رنجوری و تب من او را آگاه کنید عذر نیارستن بخدمت بخواهید که مانع چه بوده است زید گفت من نگویم که مگر حسین بگوید مختار گفت ای حسین عذر من بخواه از امیر که انشاء الله فراتر آسوده دارد چون بدر آمد آوازه بشهر اندر افتاده بود که مختار را بخواند تا بزندان کند ساعیان جمع آمدند تا مختار را بستانند حسین زید را گفت من دانستم که تو این آیت را از بهر آن بر خواندی تا او دریابد و خود را بیمار ساخت اما تو فارغ باش که من ایمنی با میر نگویم باشد که مرا نیز سود دارد پس هر دو با تفاق با میر گفتند که مختار رنجور است چنانکه بخدمت نتواند آمدن پس مختار سبعتیان را جمع کرد و گفت ما را فردا بر در باید آمدن در باید شهر فرو گرفتند سعد بن ابی سعد گفت فرمان بر داریم اما یک هفته مهلت ده تا مردمان را آگاه کنیم و سلاحها را ترتیب کنیم مختار گفت باشد اگر عبد الله در این زمان دهد و مهلت گفت اگر عیاذا بالله ترا باز دارد تا ترا بوقت حاجت از زندان بیرون آورد یم مختار چون این سخن [illegible] بشنید خاموش شد و ایشان باز گشتند و سعد بن ابی سعد ایشان را گفت باشد خانه از بهر آن خواستیم که با بی سلاحیم ساخت همه هست و انه بهر آن نمان خواستیم که این مرد بیعت ما بستد بنام محمد بن حنفیه بر و بمرد و از وی پرسیم همه گفتند نیکو گفتی پس چهار کس از مهتران با او بمدینه آمدند و با محمد بن حنفیه رضی الله عنه بگفتند که مختار آمد که بیعت کند خواهد از ما بطلب کردن خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه و میگوید محمد حنفیه فرموده است مختار از رفتن ایشان خبر نداشت و چون خبر یافت تافته شد که مبادا محمد بن حنفیه در جواب ایشان خبر دیگر بگوید محمد بن حنفیه گفت خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه بر همه واجب است و نگفت که فرموده ام یا نه پس همه باز گشتند و متابع مختار شدند چون مختار خبر ایشان بشنید شاد گشت و همه را جمع کرد و گفت من از قبل محمد بن حنفیه ام و بعضی از شما اگر بشک بودید اکنون بر همه حقیقت شد

گفتند بسم اللہ تدبیر بیرون آمدن کنید ہمہ گفتند فرمانبرداریم اما ابراہیم ابن اشتر تا ما را باید تا کار ما تمام گردد و او نیز کوفہ است و عامر بن شہر جمیل از بیعت مختار بود و او را نزد ابراہیم فرستاد و گفت برخیز و بیا کہ شوکہ با تو سخنے دارم و تو از شیعت امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ و پدرت مالک بن اشتر حرب کرد با دشمنان امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ و دوستدار او بود و مردم بیعت کردند بخون امیر المومنین حسین رضی اللہ عنہ و از ہمہ کس دریں بیعت احق تری ابراہیم گفت جواب بکنم بدان شرط کہ مہتران کوفہ مرا مہتر کنند گفت این نتواند بودن کہ امام محمد بن حنفیہ است و مختار خلیفہ اوست و مردم مختار بیعت کردند ابراہیم عامر را گفت برو تا بنگریم عامر باز گشت و این را بمختار بگفت و دیگر روز مختار را پانزدہ کس برخاست و نزدیک ابراہیم بن مالک بن اشتر شد و او بر مصلے نشستہ بود با ابراہیم گفت کہ مختار بکوفہ فرستادہ تا او بیعت کیند و پدرت از شیعت ما بود و تو نیز ہمچنان باش باید کہ با مختار بیعت کنی تا این کار تمام شود و ہر چہ از بیرون عراق بگشادی امیری آنہمہ ترا ارزانی داشتم و خدای را بر خود گواہ گرفتم ابراہیم گفت این گواہی کہ دہد آن پانزدہ مرد کہ با مختار بودند گواہی بدادند ابراہیم از روی مصلی برخاست و مختار را بر سر مصلی بنشاند و خود پیش مختار در آمد بزانو با او بیعت کرد مختار باز گشت و دیگر روز کس فرستاد و وعدۂ بدر آمدن راست کرد شب پنجشنبہ منتصف ربیع الاول سال شصتم از ہجرت گذشتہ بود کہ یاس صاحب شرط آگاہ شد عبد اللہ مطیع را خبر داد عبد اللہ گفت چہ باید کردن گفت کوفہ را ہفت محلہ است و ہفت مہتر یکے را با پانصد مرد محلتی فرست تا ہر کسے کند پارہ پارہ کنندش و اگر در محلتے غلبہ افتد ہمہ آنجا روند عبد اللہ ہمچنان کرد و ہر شب ہمچنین میگردند چون وعدہ کہ او دانگ از شب رفتہ بود مردم در خانہ ابراہیم جمع شدند و سلاحی در پوشیدند چون ابراہیم از خانہ بیرون آمد یاس را دید با پانصد مرد دران محلت ابراہیم تیرے بشکمش زد کہ از پشتش بدر آورد و یارانش را ہمہ بشکستند و بدر سرای عبد اللہ بن مطیع آمدند و خبر بنزد مختار شد کہ ابراہیم بدر آمد و کاری چنین کرد مختار نیز سلاح بپوشید و در آمد و آوازہ در شہر افتاد و شیعتیان بدر سرای مختار جمع شدند ابراہیم نیز نزد مختار شد و گفت این خطاست نیرا کہ عبد اللہ بر محلتے پانصد مرد نشاندہ است کہ ہر کرا بگیرند بکشند صواب آنست کہ من بر محلتہا گردم تا مردم بر من گرد آیند مختار گفت بر دو اختیار تراست ابراہیم بر ہر محلتے کہ میشد مردم بروی جمع می آمدند چون بمحلت زجر رسید زجریان حرب در گرفتند ابراہیم ایشانرا ہزیمت کرد و بسیاری از ایشانرا بکشت و بمحلت دیگر عبد الرحمن حرب در گرفت عبد اللہ مطیع عبد بن شبیب را با دو ہزار مرد بجنگ مختار فرستاد و مختار با ہزار مرد شیعی بر در سرای سلطان بود لشکری دید کہ با مختار در جنگ بودند از پس ایشان در آمدند و ہر سہ یکتیان گرد ہمہ بنزد عبد اللہ بن مطیع آمدند و گفت کار از حد گذشت عبد اللہ بدر سرای سلطان آمد و بیست ہزار مرد بر وے جمع آمدند و شبی تاریک و باہول بود و مختار لشکر عرض کرد ہزار و ششصد مرد بودند ابراہیم گفت سبحان اللہ این مردمان کہ با ما بیعت کردند کجا شدند مختار گفت با کی نیست اینقدار کہ آمدہ اند ما را پسندیدہ است

نصرت همی باید بر بسیاری غلبه سپاه اعتماد نباید خدای تعالی عزوجل را است پس مختار گفت که از شهر بدر باید رفتن
و برفت عبدالله بن مطیع را خبر کردند که مختار از شهر بیرون رفت شبیب را با سه هزار مرد بفرستاد و او را شد را نیز با سه
هزار مرد و گفت برود و مختار را با سپاه در میان گیرید خبر بمختار آمد ابراهیم را با سه هزار مرد پیش شبیب فرستاد و نعمان
با پانصد مرد پیش راشد فرستاد خود با سپاه جائی بایستاد و هر دو حرب در گرفتند ما پیش نعمان کشته شد و یارانش
و بهزیمت پیش مختار آمدند و ابراهیم راشد را بکشت مختار تکبیر گفت و بران بر اند پس عبدالله بن مطیع بن حسان را با
دو هزار مرد بمرد فرستاد چون ابراهیم دید که مختار آمد بیکبار در محاربه شدند شبیب بن حسان را هزیمت کرد و مختار
بکناسه ایستاد و ابراهیم حربی سخت شد و در شهر شدند و عبدالله بن مطیع برگشت و بر در سرای هزیمت آمد عبدالله خود را
در سرای افگند و چندان که توانستند در سرای شدند مختار گرد بر گرد سرای بگرفت و سه روز بحصار داشت و
کار بر ایشان سخت شد که در سرای طعام نبود عبدالله آن مهتران را گفت تدبیر چیست گفتند آنکه زنهار خواهیم
شهر را بدو سپاریم چون روز شد عبدالله یاران بدر رود کرد و از بام کوشک فرود آمد و برفت پس همه بزنهار آمدند
و در را بکشادند و مختار در کوشک آمد و در بیت المال را بکشاد و نه بار هزار هزار درم بر گرفت و بر ده هزار مرد قسمت
کرد و عبدالله مطیع در سرای ابوموسی الاشعری بود پنهان شد روز دیگر مختار از مردمان بیعت خواست بطلب گردن
خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه عبدالله بن مطیع در خانه ابوموسی اشعری است و عبدالله دوست مختار
بود پنهان کس فرستاد و گفت مرا سه روز زمان ده نفقه بدست آورم مختار او را صد هزار درم فرستاد گفتند برخیز و
پنهان برو عبدالله گفت مرا سه روز زمان ده نفقه بدست آورم او را صد هزار درم فرستاد و عبدالله بن مطیع
مطیع در مکه نیارست رفتن بصره شد و مختار بهر شهری فرستاده بود و عبدالملک برادر مالک را بمدینه فرستاد و محمد بن
عطارد را آذربایجان فرستاد و عبدالرحمن بن سعید را بموصل و اسحاق را بهمدان و ازین همه شهرها بیعت گرفتند و مختار
داد و عدل میکرد و هر روز تا نماز پیشین بدارالعدل بنشستی و خود در ابلاغت خلیفة المهدی کردو دعوی بر محمد بن
حنفیه میکرد و هر چند روز نامه ها میفرستاد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر خبر فتنه مختار و قعت با عبیدالله بن الزیاد**
آن گاه که مردان پسر زیاد را سپهسالار کرد و او را بحرب خوارج فرستاد و گفت بود که
بعراق رود و کوفه را سه روز غارت کن که مردم کوفه دشمن ترین اهل حرب باکشتند چون مروان بمرد عبیدالله بن زیاد در عراق
و چون عبدالملک ابن مروان بنشست همان طریق که پدرش گفته بود نامه کرد بعبیدالله بن زیاد و سی هزار مرد پیش
او بفرستاد پس عبیدالله خواست که از موصل بر آید و بعراق رود و آن بقعه و جزیره مردمانی داشتند که ایشان را عبادان
خواندندی و ایشان در بیعت عبدالله زبیر بودند و راه بر عبیدالله زیاد گرفته بودند او یکسال آنجا بماند و خبر مختار شنید
و احوال وی که عراق را گرفته بود مختار به بایزید بایزید بن انس را بخواند و گفت سپاه برگیر و برو موصل شود با عبیدالله

ابن زیاد حرب کن واین بایزید بن انس بیمار بود واز جمله مبارزان بود گفت اگرچه بخورم مرا سه هزار مرد بدهید تا من بگویم مختار گفت این جایگاه سپاه بسیار است وسه هزار مرد بدو سپرد وگفت مرا این تمام است واگر دیگر باید بخواهم وبموصل فرستاد خبر بعبیدالله بن زیاد رسید ربیعهٔ اباشش هزار مرد بفرستاد وبایزید بن انس سخت بیمار بود و درشب سپاه را بخواند واگر من بمیرم زفار را بر شما امیر کردم پس لشکر با یک دیگر پیوستند وحرب کردند وروز عرفه تا چاشتگاه حرب کردند سپاه شام بهزیمت شد ومردم بسیار از ایشان بکشتند وسی صد مرد را اسیر کردند وقت نماز دیگر باظفر وغنیمت بالشکرگاه باز آمدند وآن اسیران را نزد بایزید بن سنان برپای کردند بایزید در حالت جان کندن بود وزبانش کار نمیکرد دست بگلوی خویش بمالید یعنی سرهای ایشان ببرید زفار دانست که چه میگوید بفرمود تا آن سی صد مرد را گردن بزدند وچون وقت نماز شام بود بایزید بمرد زفار فتحنامه کرد بمختار وفتح را گفت نیک کردی زفار جاسوس فرستاد که عبیدالله بن زیاد پیش می آید وزفار را چندان لشکر نبود که ازان بازپس نشست وبجد عراق آمد ونامه کرد بمختار که عبیدالله پیش می آید ومن بازپس نشستم مبادا چشم زخمی رسد مختار جواب داد که همانجا باش تا سپاه فرستم ودر کوفه ازنوع دیگر گفتند که بایزید بن انس را بکشتند وسپاه بهزیمت شد مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بدو فرستاد زفار را نامه کرد که فرمان ابراهیم کن هرچه او فرماید منقاد باش وسر از متابعت او برمگردان چون ابراهیم بن مالک سه منزل برفت مردم کوفه بر مختار بدر آمدند **فصل در ذکر واقعة الکوفه** چون مختار راست شد شیاعث بدو گروه شدند گروهی آن بود که اول با وبیعت کردند وگروهی سپاه سلطان ومهتران واشراف بودند مختار بگذشته نیکو میداشت وایشان را اندوه آمد ازین خبر بمختار گفتند مختار گفت آنکس که جان از بهر هوا خواهی کرده باشد وبا عکس راست نباید که با من شمشیر زده باشد واز حکم بیچارگی با من بیعت کرده باشد ودرمیان کسی نیست که خون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه در گردن دارد واین نه بس که عفو کردم شان وچون بایزید بن انس بمرگ خویش بمرد ایشان گفتند که عبیدالله بن زیاد ش بکشت وشکر بهزیمت کردند زفار را لشکر عبیدالله بن زیاد بشکست وسی صد اسیر کرده بکشت ایشان میگفتند که عبیدالله بن زیاد بکشت وهمچنان بهوای وی میدادند ایشان چون سخن زفار را بشنیدند بخانه بنشستند وبا یک دیگر جمع آمدند وگفتند که ما را صبر نماند شبیب گفت صبر کنید تا ابراهیم بن مالک منزلی چند پیش رود گفتند رود والبته این ساعت شبیب گفت برادل بروی حجت گیریم شبیب پیش مختار رفت وگفت این جماعت شکایت گونه میکنند مختار گفت دیرگاهست که میگویند اما هرچه ایشان را باید اجابت کنیم بسبب آنکه مرا از دو جانب دشمن است یکی عبیدالله بن زیاد یکی بنی امیه بشام گفت میخواهند که بدیگری بیعت کنند مختار دانست که حال چیست جمازه سبیجل دعقب ابراهیم فرستاد که تو زود باز گرد ایشان بمختار فرستادند که آنچه ما خواهیم تو دانی والا شهر ما بگذار ودیرون شو مختار مدارا میکرد تا ابراهیم باز آمد ایشان زان غافل بودند پس گروهی گفتند که او در دعوت

وبقول خویش وفا نکنند درین گفت وگوی بودند که آواز طبل برآمد که ابراهیم در شهر مدائن با لشکری بسیار آمد کوفیان دیدند که شمشیر باکشیده بودند گفتند چه بوده است گفتند بیعت شکسته اند و بر ما آهنگ کرده اند ما را تا هم کرد هم که تو بیا ابراهیم گفت با این سگان چه مدارا باید کردن پس حرب کردند و سپاه مختار ایشان را هزیمت کردند و یکشتند تا آفتاب فرو شد و اسیر میکردند اسیران را عرض کردند و پنجاه مرد بودند از ایشان بودند که با امیر المومنین حسین رضی الله عنه حرب کرده بودند همه را کردن زدند و دیگران را باز داشتند و در کوفه هیچ خانه نبود که از ان جایگاه وتن کشته نشده بود باز من هیچ سخن گفت گفتند گفت و باز کوفه باو قرار گرفت و از مختار ان کوفه یکی از مدینه پرسید که مختار گفت محمد حنفیه از من هیچ سخن گفت گفتند گفت و دعوی میکند که خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه طلب میکنم و خونیان حسین در کوفه اند چون عمرو بن سعد و شمشیر چهار هزار مرد که دران لشکر بودند همه را بکشم و بدانند مختار گفت والله که راست میگوید و با صاحب شرط گفت کشندگان امیر المومنین حسین رضی الله عنه را طلب کن گفت همه را نشناسم و مهتران عمرو بن سعد و شمر اند مختار غلامی را طلب شمر بفرستاد و بیاورد و چون سعد بدام آمد او را نیز بگرفت زهر دو اگرد بزد و گفت این هر دو خونیان امیر المومنین حسین رضی الله عنه اند و الله که اگر صد هزار را ایشان را خون ریزم بیک قطره خون حسین رضی الله عنه نیرزد و صاحب شرط را فرمود که همه را نام چنین [illegible] بنویسد و آنکس که سر مبارکش را ببرید و آنکس که پیراهنش را ببرد و انکسار که اسپ بر جسد مبارک دوانده اند و آنکس که علی الاکبر رضی الله عنه را بکشت و این همه را طلب کن چون مردم را اعلام شد همه بگریختند و بر هنه شدند و انان که می یافتند میکشتند و بآتش میسوختند ناگاه خولی را بگرفتند و این خولی آنکس بود که سر مبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه را بپیش عبید الله بن زیاد برده بود تا هر دو دست و پایش را ببرید هر دو بر سر سر مبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه را بپیش جلیدالله می آورد ند تا بمیت و چهار کس را بکشتند مختار گفت دیگر طلب مکنید که بغاد نزدیکست و امید میدارم که بر بدست انیهمه کار ها بگذاریم والله تعالی اعلم فصل در ذکر واقعه که در البصره واقع شده گویند آن روز که لشکر بکوفه باز آمد واقعه عین الورد که سلیمان بن صرد را بکشتند مختار در انوقت محبوس بود ی مردی بنی ثقفی نام که از بصره بود و دران میان بود چون مردم مختار بیعت کردند او نیز بیعت کرد و مختار ثقفی را گفت اکنون ببصره شود و در خفیه بیعت من بستان تا آن روز خروج کنم از کوفه تو نیز از بصره بدر آئی اگر خدای عزوجل ما را یاری دهد من نیز بصره ترا دهم ثقفی آنجا آمد که سرای ارازقه بود و آن سرای هم چندین دیه است و اکنون محلتی شده است بزرگ و آن در امنین دارد آن سرای هنوز هست و چون شب در آید بر بندند تا روز همین بود دران خانه پنهان شد و مردم را ببیعت میخواند تا مختار از زندان بدر آمد و بکوفه خروج نامه بثقفی کرد که تو از بصره بدر آی امیر بصره آگاه شد و صاحب شرط را بخواند و گفت برو و ثقفی را بگیر او برفت با سپاه و آن محلت را بحصار گرفت با سپاه و از دم بصره

جمل مرد کشته شد ند و مردمان محلت مثنی را یاری همی کردند و سپاه را در محلت نمیگذاشتند و خبر با میر بصره شد و امیر بصره قتاع بود از قبل عبد الله بن زبیر معلوم کرد که فتنه برخیزد احنف را بفرستاد به پیش مثنی که برخیز و متابعان را بشهر مگذار و بیرون رو گفته برو م برخاست و از بصره بیرون آمد و بکوفه به پیش مختار آمد و ملازم او گشت فصل در ذکر گرفتن عبد الله بن زبیر محمد بن حنفیه رضی الله تعالی عنه را و این چنان بود که محمد حنفیه و ترک همه گفته بود و بعبادت مشغول گشته بود بموسم حج بمکه آمد بحج کردن عبد الله او را بخواند و گفت بیعت کن و ما کارت راست شود گفت البته نشنوم گفت یا بیعت کن یا مهتری بتو بدهم محمد حنفیه فرمان نکرد و هفت دیگر با وی بود از اهل و تبش عبد الله بن زبیر او را در زندان کرد و دیگر روز بدر آورد و گفت بیعت کنید و اگر نه بکشم تا آن محمد حنفیه گفت یکسال مرا مان ده گفت یکساعت امان ندهم محمد حنفیه گفت پیغامبر صلے الله علیه و آله و سلم صفوان را که کافر بود مهلت داد تو مرا زمان نمیدهی مردم گفتند مهلت باید دادن بر وماه قرار دادند بدان شرط که از خانه و چاه و زمزم بدر نیاید و موکلان بر سرش گماشت محمد بن حنفیه گفت با این مرد مگر مختار چاره سازد و ما را هم برهاند بمختار نامه کرد و از مردم بصره و کوفه خواست و حال خود باز نمود چون نامه بمختار رسید شاد شد یعنی محمد حنفیه را بدو حاجت افتاد سوگند خورد بمغلظه که نصرتش کنم چنانکه عبد الله بن زبیر متعجب بماند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا قوم اینک نامهٔ محمد حنفیه آمد و عبد الله بن زبیر او را باز داشته بناحق و اما ست بحق او راست ما را باید رفتن و او را خلاص کردند همه اجابت کردند هزار مرد بگزیدند و پراگنده بمکه فرستاد آبی علت آن سال بسیار بود و سی هزار درم با ایشان داد گفت ناگاه از مکه که باز شوید او را از جنبش بر آرید و نامه کرد با میمن که در بیعت او بود گفت ناگاه بدر مکه شوید و موکلان را بکشید و سپاه میمن را با خود ببرد با این هزار مرد مبارز که فرستاده بود ناگاه بدر مکه شدند و شبیخون بر کشیدند و گفتند یا آل رسول الله و اهلبیت حسین و در مسجد شدند و موکلان را بکشتند و محمد حنفیه را با اهلبیت او را آنجا بیرون کردند و هیچ آفریده متعرض ایشان نتوانست کشتن و قصد حرب کردند و محمد حنفیه رضی الله عنه همه را باز گردانید و بمدینه رفت و بعبادت مشغول شد و الله اعلم بالصواب والحقایق

فصل در ذکر خبر کرسی امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه امیر المومنین علی رضی الله عنه را کرسی بود که چون حکم کردی بران کرسی بنشستی و در کوفه از اهل بیت امیر المومنین علی رضی الله عنه را پسری بود طفیل نام و آن کرسی در پیش او بود مختار او را بخواند و گفت کرسی را بیار تا من ترا نعمتی تمام دهم گفت ندانم الحاج کرد و گفت یکهفته مرا زمان ده تا بدست آورم گفت پیش از سه روز مان ندهم طفیل بیامد و بدل تنگی حیلتی ساخت و بر سر کوی اودعن فروشی بود او را کرسی بود طفیل آن کرسی را بخرید و پنهان بخانه برد و پاک بشست و عماری نیکو بگرد و پیش مختار برد مختار شاد شد او را نعمتی تمام بداد و برخاست و آن کرسی را بوسه داد و بر سر نهاد

و پیش خود نهاد و دو رکعت نماز بکرد و گفت این کرسی شیعت با منانست که عامهٔ مسلمانان را مقام ابراهیم خلیل صلوات الله علیه و تابوت بنی اسرائیل که عشر آیات موسی علیه السلام دران نوشته بود و شیعت را گفت اکنون نصرت خدای عزوجل ما را بود مردمان شیعه دست بروی می مالیدند و بوسه می دادند مختار فرمود تا بوتی کردند و آن کرسی را در تابوت نهادند و قفلی از نقره بروی زدند نگهبان بران برگماشت و مسجد جامع نهادند و هر کسیکه بنماز شدی دست بران بمالیدن و این مختار مردی بود با مکر و دستان و هر چه گفتی بقدرت خدای عزوجل چنان بودی ابراهیم بن مالک را بحرب عبیدالله بن زیاد فرستاد و تابوت بدو داد و گفت در پیش لشکر بدار چون بیامد پسر زیاد را بکشت و آن تابوت را شرط الله خواندند **فصل در ذکر خبر ابراهیم بن مالک اشتر و کشتن عبیدالله بن زیاد** چون آن کوفه فرو نشست مختار ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بفرستاد تا بیامد بحد موصل و آنجا رودخانه ایست که آنرا حادر گویند و عبیدالله بن زیاد آنجا فرود آمده بود ابراهیم نیز برسید و مصاف کردند و عمرو بن السلمی مهتر لشکر شام بود و با ابراهیم بن مالک دوست بود در شب بنزدیک ابراهیم آمد و با وی بیعت کرد بر آنکه چون مصاف برابر شود با لشکر خود پیش ابراهیم آید روز دیگر که مصاف شد ابراهیم گوش میداشت که عمرو برگردد دنیا مدار ابراهیم نومید شد میمنهٔ ابراهیم بشکستند ابراهیم آواز داد مردید وقت کار است همه باز بجای خود آمدند و لشکر عبیدالله بن زیاد چندان بودند ابراهیم تکبیر گفت و گفت جملهٔ باسن حمله بیارید و لشکر ابراهیم حمله کردند و سپاه شام را بشکستند و هزیمت کردند ابراهیم گفت چند از آنها بکشتند محابا مکنید و حصین عبیدالله بن زیاد را بکشت ابراهیم بفرمود تا سر آن ملعون را جدا کردند و بافتح بفرستاد و پیش از سه روز مختار در کوفه گفته بود که ابراهیم عبیدالله را بکشت و سر نامبارکش را بیاوردند و گفت با اهل کوفه که شما بگفتم ازین حال مردم کوفه خاست که فتنه شوند که بعد از رسول صلے الله علیه وآله وسلم کسی را عیب نه گفتی پس مختار موصل و جزیره و آن ولایتها را با براهیم داد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر وقایع مختار در سال شصت و هفتم از هجرت** مصعب بحرب مختار آمد و اول ببصره بود مردمان بدو گفتند یا امیر کوفه شوکه همه اهل کوفه را دل با تست گفت تا مهلب با من نباشد نروم و عبدالله بن زبیر اهواز و پارس و آن ناحیت بمهلب داده بود نامه نوشت باید که تو پیش برادرم مصعب روی و او را فرمان کنی داد و بهانه میکرد تا مصعب بن محمد بن الاشعث را بفرستاد تا مهلب را بیاورد با سپاه و آلت و عدت تمام بکوفه آمد و مختار نیز از کوفه هژده فرسنگ آمده بود با بیست هزار مرد و آن دیه را مدار اگویند و اول مصاف شکست بر مردم کوفه افتاد و مختار الظفر بصبر مهلب را آواز داد که با اهل کوفه این مصاف از بهر چه میکنند و شمار اامام نیست کوفیان گفتند راست میگوید و هزیمت شد و از لشکر مختار خلقی بسیار بکشتند و مصعب روی بکوفه نهاد و مختار ابر آمد و حرب میکرد تا شب

او گفتند با تو کس نیست مختار بکوفه رفت و صعب ردی بشهر نهاد و مختار بکوشک آمد که حرب کند یارانش گفتند همه کوفیانزاد شمن اند و با تو کس نیست مختار بکوفه رفت معصب کوشک را بحصار گرفت و کوفیان بیامدند و بر مختار لعنت میکردند و با مختار در کوشک هزار مرد بودند ایشانرا طعام نماند مختار گفت بجز از مرگ چاره نیست بیائید تا حرب کنیم فرمان گفتند از نیهار خواهیم ترا و خود را بر حکم مصعب مختار گفت من نیهار نخواهیم حرب کنم و جان بشمشیر دهیم دیگر روز نماز بامداد بکردند تن خود را بشست و حنوط بر کردم عزم بدر آمدن کردند گفت چون امیر المومنین شمارا امن نگذارند هر چند گفتند اجابت نکرد و بدر آمد و باوی نوزده کس بودند و حرب میکردند مصعب بفرمود تا سرش ببریدند و از در مسجد آویزه در آویختند و مردمان که در کوشک بودند نیهار خواستند بحکم مصعب فرود آمدند تا هر چه خواهند مصعب کس فرستاد تا دستهای شان بستند و در میان شهر جائی است که آنرا کناسه گویند آنجا همه را بر پای کردند و در میان ایشان یکی مردی بود بحیر نام و سخنگوی ترین ایشان بود و گفت ایها الامیر امروز تو در میان دو منزلی میان عفو خشنودی خدای عز و جل و عقوبت و خشم خدای نیهار بر خشم منگر و عفو بگزین که ما از اهل ملتیم و بیک قبله نماز کردیم و مسلمانیم و ما را کوفه مذهب ها مختلف و میان حرب افتاد و در باب این امروز تو بر ما دست یافتی عفو هم توانی کردن و هلاک هم توانی کردن با ما آن کن که از ما نهز مصعب اول بسوخت و عفو شان کرد و عبد الرحمن بن شعث گفت اے امیر این مردمان کمتر از ما بودند چون بر ما دست یافتند بهیچکس محابا نکردند و با ما بدین همداستان نباشیم تو ایشان عفو کنی بحبر گفت اگر ما خون شما نخستیم شما نیز از ما خون نخواهید یا امیر المومنین تو عفو کنی که ما پیش تو جان فدا کنیم اگر با مرادیان حرب افتد حرب کنیم اگر کشته شویم خون ما در گردن تو نباشد و اگر ظفر یابیم حق گذاره باشیم عبد الرحمن گفت یا امیر در کوفه در هیچ خانه نیست که ایشان آنجا خون نریخته اند و همه شهر ایشانرا دشمن اند و همه خونی اند و شهر را بدیشانی نتوانی فروخت و مردم را باید برآوردن که اگر تو بر ایشان عفو کنی نا نه پسندیم مصعب چون همه شهر را یک سخن دید بفرمود تا آن شش تن را در ابگشتند و از کوفه دو سوار بیعت گرفتند از بهر عبد الله بن زبیر و ابراهیم بن مالک بموصل بود با سپاه خویش مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن همه پادشاهی تو دهیم نزد مصعب آمد و با عبد الله بن زبیر بیعت کرد مصعب مهلب را بولایت او فرستاد بموصل و ابراهیم گفت چون شام را بگشایم تو دهیم چون سال شصت و هفت در آمد از کوفه حج شد و در راه بسلام عبد الله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما شد عبد الله جواب نداد مصعب گفت چرا جواب سلام نمیدهی گفت صلحک الله چرا کار اندیشه نکردی که در ماه رمضان شش هزار مرد بکوفه بر سودی که کشتند مصعب گفت ایشان کافر بودند عبد الله گفت ای غافل اگر ایشان همه گوسفند بودند و میراث ایشان بتو رسیدی خدای تعالی از تو بپرسیدی علی الخصوص شش هزار مرد که همه از اشراف و مهتران معروف مسلمان بودند مصعب از سخن عبد الله بن عمر رضی الله عنهما تیره شد و خاموش بماند و از انجا بحج رفت و عبد الله بن زبیر همه

عراق بدو داد پس مصعب باز آمد و ببصره بنشست والله اعلم فصل در ذکر خبر زبیر بن ماخود و مهین خوارجیان
در سال شصت و هشت از هجرت مصعب بعراق آمد و حارث را بکوفه فرستاد پس از خوارج ازارقه که مهلب ایشان را
پراگنده کرده بود و چون مهلب از اهواز برفت ایشان بیارش جمع شدند و زبیر ماخود را بر خود امیر کردند آهنگ
مصعب کردند مصعب با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد ایشان بکرمان شدند و چهار ماه آنجا بودند تا قوی
شدند باز بپارس آمدند برآنکه با اهواز و بصره روند و بمدائن آمدند آنجا فساد و غارت همیکردند و هر کرا که می یافتند
میکشتند و مردم برامیر کوفه جمع آمدند و آهنگ ایشان گزند بتر سیدند و بگریختند و باصفهان شدند و در اصفهان
امیر زن بحصار بازرفتند و چهار ماه کار بر امیران اصفهان سخت شد جمع شدند و یک شب شبخون کردند و شهر در نهاد مر
و خلق بسیار بکشتند و در آن شب بیزن ماخوذ را نیز بکشتند و دیگران بگریختند و در روستائی از دستان دلیری بود
نام او قطری و او را بر خود امیر کردند و ایشان را بکوههای کرمان بردند و در آن دیه ها می بودند تا دیگر بار قوی شدند
و غلبه آهنگ بصره کردند مردم گفتند جواب حرب ایشان جز مهلب کس دیگر نشاید و مصعب ابراهیم بن مالک اشتر را بصول و مهلب را باهواز فرستاد و بحرب خوارج و قرب هشت سال با ایشان حرب کرد هیچ نتوانستند کردن از غلبه ایشان
و در مکه بوقت حج چهار علم آورد نداز چهار امام همه بخلاف یکدیگر عبدالله او خود در مکه بود یکی از ان محمد بن حنفیه
با مردم مدینه بحج آمد و گفت بلوای عبدالملک حج نکنم امام نیست و یکی عبدالملک بن مروان که از شام فرستاد چهار
علم علیحده این چهار علم بمکه جمع آمدند مردم ترسیدند که فتنه برخیزد چهار علم بر عرفات زدند و چهار جایگاه نماز کردند
و مردم شهر با بودند مجموع حیران بماندند تا در کار شریعت و خطبه روز آدینه و عقد نکاح و غیره کدام امام را نام
بریم که چهار امام درین روزگار پدید آمدند فصل در ذکر وقعت که میان عبدالملک بن مروان و
عمرو بن سعید و این عمرو بن سعید از گروهی بنی امیه بود و مردی توانگر بود و ریاست ابن امیه داشت و پدرش
پیش از ابوسفیان بود بمرتبت و سعید را هزار غلام بود بمکه و طایف چون معاویه و یزید بمردند عمرو بن سعید
چشم خلیفتی میداشت و نیز مروان بن الحکم را این مطیع بود تا عبدالله بن زیاد او را طمع افگندند و مردان عمرو
بن سعید را بفریفت و گفت من پیرم و خلیفتی ترا دهم و عمرو بن سعید مردی تمام مبارز بود و بحرب راهطه مبارزی
تمام کرد با میدآنکه مروان او را ولیعهد کند مروان بقول خویش وفا نکرد و چون ملک شام بمروان راست
شد او را دمشق داد و عمرو بن سعید در دمشق امیری بود تا بعهد عبدالملک و معصب بعراق بود و مهلب باهواز
بحرب خوارج هشت سال بماند پس در سال شصت و نه عبدالملک آهنگ عراق کرد و با سپاه بسیار بزنت و ردی
بعراق نهاد چون بعین الورد رسید زمستان بود یاران و سرما فرو گرفت و هم آنجا بماند و چون خواست که باز گردد
عزمش باطل شد و از آن میانه بدمشق رفت عمرو بن سعید عاصی شد و از بهر خود بیعت ستاند و عبدالملک

آن کار خواهد داشت و صبر میکرد تا بدمشق آمد و دمشق را بحصار گرفت و سپاه همه نزد عبد الملک جمع آمدند و او با
ارکان دولتیان خویش پس با عبد الملک صلح کرد و عبد الملک سوگند خورد که هرگز بعمرو بن سعید گزند نکند و عبد الملک
او را بزرگ بداشت و هرگاه که پیش وی آمدی برتختش بنشاندی پس تدبیر کشتن او کرد یکروز بامداد کس فرستاد
بطلب عمرو بن سعید و او را بخواند برادرش یحیی بن سعید گفت امروز مرد که مرا دل همی ترسد عمرو بن سعید گفت چرا
گفت اگر خفته باشم نباید مرا بیدار کردن تو دل فارغ دار یحیی گفت زره در زیر جامه بپوش و پوشیده با سه سوار
برفت و از بزرگان خویش عبد الملک را بدید برفت تا پیش تخت عبد الملک او را بر تخت نشاند و زمانی میخندید و
آن سخن حصار عاصی شدن بخنده میگفت و عبد الملک دست بدست او ملطف گرفته بود عمرو گفت آی امیر المؤمنین
ازین سخن درگذر که الماضی لا یذکر گفته اند عبد الملک گفت من خود ترا عفو کنم اما در این وقت سوگند خورده بودم که
هر زنجیر را بر گردن تو نهم چه زیان دارد اگر سوگند مرا راست شود عمر گفت تا وقتیکه دیگر مردمان آنجا حاضر بودند
گفتند درین چه شود که سوگند امیر المؤمنین راست شود عمرو گفت اگر این غل بر گردن من نهی که بر گیرد عبد الملک سوگند
خورد که من بر گیرم و در دل خود گفت پس از مرگت بر گیرم گفت فرمان ترا است عبد الملک غلامی بفرستاد تا غل
بیاورد و بر گردن او نهاد عمرو بایستاد غل بر گردن و دو دست بسته چون یکزمان بود عمرو گفت چه فرمائی گفت صبر
کن گفت کنم تو عذر کنی و عهد شکنی عبد الملک گفت تو شکنی و دست فراز کرد و گریبان عمرو بگرفت و پیش کشید و مشتی چند
بر دهانش زد که دندانش بشکست موذن بانگ نماز گفت عبد الملک برخاست و بنماز شد و عبد العزیز برادر خود
را فرمود که او را بکش عبد العزیز شمشیر برکشید عمرو گفت یا ابن عم چه شود اگر میخوانم گرفتار نشوی باری رحم کن عبد العزیز
را دل بدو بسوخت چون عبد الملک بدر آمد عمرو باری بنو دچاکران و غلامان عمرو دانستند که کاری افتاده است
برفتند و یحیی برادرش را خبر کردند یحیی برخاست با غلامان و چاکران قریب هزار مرد برفت عبد الملک نماز میکرد
خود را در مسجد افکند تا مردم نماز را بر بندند و گفتند چه بوده است گفت برادرم کجاست عبد الملک گفت یا برادرم رفت
عبد العزیز بشغلی نهاده ام گفت بگوی تا بدر آید عبد الملک بیاید و گفت چرا قتال نکنی و دشنام و شکم
او را ندریدی گفت نی که دلت بروی بسوخت گفت لعنت خدای بر تو باد و بران مادر که ترا بزاد حربه خود بگرفت و بر شکم
عمرو بزد و دست بر گرفتش نهاد زره که پوشیده بود گفت تو خود ساخته آمده و فرا افکندش و سرش ببرید بانگ
برخاست گفت این چه غلبه است گفتند برادرش یحیی با غلامان و چاکران گرد سرا فرو گرفته اند برادر را گفت سر
عمرو را در میان ایشان انداز دده هزار درم در میان ایشان ریز دهیچنین کرد و مردمان بزر چیدن مشغول گشتند
و بپراگندند و همان شب عبد الملک بفرمود تا یحیی و اهل بیتش را مجموع بگرفتند و محبوس کردند و آن فتنه بنشست
و یحیی بگماه در زندان بود عبد الملک گفت چون کنم شرم میدارم که ایشان را بکشم و نیز دست باز نمی توانم داشت

گفتند از ولایت شام بیرون کن اگر خاموش شوند خود رستی و اگر با دشمنت یار شوند و حرب کنند چون بدست تو گرفتار شوند پس آنگاه بکشش همه را تا ترا معذور دارند همه را از شام بیرون کردند چون سال هفتاد و دو در آمد چنانکه مخالف همه را شکست و ملک شام بر وراست شد آهنگ عراق کرد و مصعب انگشت و عراق را بگرفت

**فصل در ذکر خبر آمدن عبد الملک بن مروان و کشتن مصعب و این چنان بود که مردم بصره و کوفه نامه کردند و او را بخواندند و بعراق کسان بودند که هواداری او میکردند و ایشان را مردانیان خواندندی مصعب همه را بکشت و آنچه ماندند بودند تا نامه کردند بعبد الملک و او را دمشق بود خالد بن عبد الله را ببصره فرستاد گفت پنهان بنجانهٔ هواخواهان مالبشود بنگر تا مردم را به بیعت تو انی خواندن و مصعب را از شهر بدر کردن تا دل مصعب بجهت بصره مشوش کرد و من بکوفه روم خالد ببصره آمد و شب بخانه عمرو آمد و او را بپذیرفت عباد صاحب شرطه او را آگاه کرد و عبد الله بن معمر خلیفه بود او را بعمر فرستاد که خالد را بدر کن و اگر نه سپاه فرستم تا خانه ات را غارت کنند عمرو گفت خالد بخانهٔ من نیست چون شب در آمد خالد را گفت تا هیچ کس نگاه نتواند داشتن الا مالک بن مسمع خالد بخانه مالک شد و او را بپذیرفت مردانیان بر خالد جمع آمدند و یک روز عباد صاحب شرطه آگاه شد امیه را خبر کرد غبار را با سپاه بفرستاد بدر مالک بن مسمع و آن محلت را بحصار گرفتند و بیست و چهار روز مالک با ایشان حرب کرد و تیری بر چشم خالد آمد و یک چشمش بزیان شد و این خبر بمصعب رسید مدد فرستاد ببصره چون مالک مدد بدید پشیمان شد بیاری دادن خالد را گفت ترا بنزد عبد الملک بن مروان باید شدن و صورت کار او را نمودن و بگویش که مردم را دل با تست برخیز و بنفس خویش بیا که بیشک جملهٔ عراق گرفته خالد برخاست و پیش عبد الملک شد و مالک زینهار خواست از عباد عباد گفت با امیر بگویم و با عبد الله گفت زینهارش ده بدان شرط از شهر برود برخاست و از بصره برفت چون خبر بمصعب آمد خالد را بر کوفه امیر کرد و جمیل ببصره آمد تا مردانیان را بکشد چون بشهر در آمد خادمان مالک را خراب کرد و هر کس از مردانیان را بیافت بکشت و از عبد الملک می ترسید که ناگاه بیاید و کوفه را بگیرد و از مردم بصره و کوفه ایمن نبود و میدانست که ایشان با کسی وفا نکنند الا بر ابراهیم بن مالک اعتماد داشت و مهلب با هواز بود ترسید که او را بخواند و خوارج اهواز او را بگیرند و غبار در ابصره امیر کرد و او بکوفه همیشد و عبد الملک بهتران کوفه نامه کرده بود و بسیار وعده ها ی خوب داده بود که اگر نزد من نیائید مصعب ایاز بکشند و ایشان بپذیرفته بودند و با ابراهیم نامه نوشته بود او را اجابت نکرد و عبد الملک با سپاه گران نزدیک کوفه آمده بود مصعب کس را ندید که گفت نامهٔ عبد الملک بمن آمده است الا ابراهیم ابراهیم گفت بگوی تا همه نامه ها را بیارند و اگر نه بفرمائی تا همه را گردن بزنم که عبد الملک را اجابت کرده اند مصعب گفت نه شاید همه را کشتن که بسم الله محرب عبد الملک پدید آمدن بعضی گفتند بیائیم و بعضی بنهان

می گرفتند و بعضی از شرم با او برفتند مصعب دانست که ایشان وفا نکنند و پیوسته مخالف باشند برفت دید و جایگاه فرود آمد بر وی عبدالملک و در روز حرب از آن کسان میتر سید باز پس داشت و بران کسانکه ایمن بود و دوست پیش داشت عبدالملک گفت اول حمله را برابراهیم برید که در لشکر مصعب از وی بهتر کسی نیست حمله ابراهیم را بهنگام بداشتن و مسلم را نیز بقتل آوردند و عباد بهزیمت شد با قومی از خاصگیان خویش مصعب تنها بماند با اندک گروهی عبدالملک با مصعب دستی و خویشی داشت و میخواست که مصعب کشته شود و آن روز سپاه را از حرب باز داشت و گفت مصعب را از اینجا وارهانم روز دیگر سپاه را بحرب برد مصعب لشکر را گفت بسم الله پیش شوید کسی فرمان نبرد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله دریغا ابراهیم عبدالملک چون دانست که با وی نیست برادر خود را محمد پیش او فرستاد و گفت ترا معلوم است که مرا با تو خویشی است و مرا نمی باید که تو هلاک شوی و مهلب با هوا راست و عباد بصره و عمت بپارس است و عبدالله بن حازم گفت خود را بهره مکش و سر خود بر باد مده و نزد من آی تا ترا از همه درهم و هر چه ترا است یک نیمه بتو دهم الا خلیفتی که بشرکت نباشد مصعب جواب داد آمدن من نزد تو محال است و این بزینهار خدایم بزینهار تو نیایم اگر نصرت نبینم از وی و اگر شهادت دهد از وی شهادت بهتر محمد باز گشت و جواب باز داد گفت عبدالملک گفت که خویش گرفته است و مصعب را پسری بود مبارز نام او را عیسی نیز خواندندی گفت اکنون پسر کار من سری شد و باز بمکه رود عم خود را و او را بگوی که لشکر عراق با من چه کردند عیسی گفت چون من این بگویم مردم گویند که تو پدر خود را بجای خود بگذاشتی بیگانگان چه گویند چه جواب دهم این عار تمام باشد مصعب گفت اگر نروی پیش صف رو تا باری از عم تو بر هم پس عیسی برفت و حرب میکرد تا کشته شد چون پسرش را کشتند مصعب بحرب آمد و لشکر عبدالملک بر وی تیر باران کردند و بسیار جراحتی بروی رسید پس بر دیده عم مختار شمشیری بزد و بدو نیم کردش و گفتش یا آل تا هاد آن مختار عبدالله بن طیار فرود آمد و سرش ببرید که مصعب برادر او را کشته بود و این عبدالله مردی بود از بزرگان بصره پس عبدالملک او را هزار دینار بداد قبول نکرد و گفت مرا آن بس است که خون برادر خود یافتم عبدالملک تا مصعب و پسرش را بخاک کردند و گفت مصعب نیک دوستی بود اگر ملک نبودی از ملک عقیم کس را آزارم و محابا نبودی و در کوفه شد اهل کوفه او را بیعت کردند و عبدالملک بکوشک سعد بن ابی وقاص فرود آمد و سپاه را بار داد و در رهای آن کوشک را واکرده بودند باد سرد بزد و گفت آن چه خوش باد است اینجان پادشاهی و سلطنت اما دریغا که با کس وفا نکرد و نکند پس عبدالملک بن مروان چهل روز بکوفه بود و خالد را بسوی بصره فرستاد و امیری بصره و اهواز و پارس را بدو داد و برادرش بشر را بکوفه امیر کرد و عراق او را نیز صافی شد و بشام باز گشت و چون این خبر بعبدالله بن زبیر رفت و گشتن برادرش مصعب بگریست و بران مصیبت صبر کرد و بعد ازان زاری کرد و بگرفت **فصل در ذکر حجه**

قطری بن الفجاءه مهتر خوارج و حرب او چون خبر کشتن مصعب بقطری رسید که امیر خوارج بود بدر آمد و مهلب را گفت چه گوئی بمصعب گفت امام المهدی خلیفه امیر المومنین عبد الله بن زبیر گفت بعبد الملک بن مروان چه گوئی گفت امام الضلال الملعون گفت امابه تو نیست معاذ الله از و بیزارم بهرد و جهان قطری گفت چنانکه می بینم تو فردا بشک گوئی از امام نیست مهلب گفت آن روز مباد چون عبد الملک خالد را ببصره فرستاد تا او بهر جایگاه امیری فرستد مهلب را امیری داد قطری بدر آمد و گفت یا مهلب چه میگوئی بعبد الملک بن مروان گفت او امام مسلمانان است قطری گفت ای ناکس لعنت بر تو باد و بر مذهب تو دیروز نقشش کردی امروز میگوئی که امیر مسلمانانست مهلب خجل شد و خالد اهواز را بمهلب داد خوارج بجای فارس گرد آمدند عبد الملک برادر خود عبد العزیز را بطلب ایشان فرستاد و گفت اگر بیعت کنند نیک باشد و اگر نه حرب کن ایشان بیعت نکردند و از قطری مدد خواستند قطری هزار مرد بفرستاد و با عبد العزیز حرب کردند از لشکری بسیار کشتند و عبد العزیز بهزیمت شد و خوارج غنیمت بسیار یافتند و اسیر کردند و زن عبد العزیز را اسیر کردند که دختر منذر بن ابو و وزیر جهان صوفی از و خوبتر نبود و در لشکر خوارج ببازار گردنش بسه هزار دینار و در میان خوارج مردی بود از قبیله منذر حمیتش بجنبید و شمشیر بر کشید در میان بازار آن زن را بکشت و بگریخت و ببصره رفت از قوم آن زن هر کسی چیزی بآن مرد دادند و از کشتن آن زن شاد گشتند و عبد العزیز از خوف هزیمت ببصره نیافتند چون عبد الملک شد نامه کرد بخالد که سپاه کوفه را ببصره فرست تا با خوارج حرب کنند عبد الملک پنجهزار مرد بخالد فرستاد ببصره و عبد الملک نامه کرد بعبد الرحمن و عهد نامه ری بوی داد و گفت با خالد بحرب خوارج شو چون از انجا شد که بتو دادم عبد الرحمن با هواز شد نزد پارس و هر چه در پارس و کرمان و اهواز بود خوارج را بود جمع آمدند و چندان بودند که عدد شان را جز خدای عز و جل نمیداند و امیر شان قطری بود و خالد با سپاه کوفه و بصره برابر ایشان فرود آمد و قریب یک ماه حرب میکردند تا آخر خوارج بهزیمت شد و بجد پارس و کرمان اندر بپراگندند و خالد ببصره شد و مهلب باهواز شد و عبد الرحمن بری آمد و خالد بن حیوة و محمد بن اوس را از عقب خوارج بکوههای دشوار دور شدند و لشکریان کوههای نتوانستند رفتن که طعام بدست نمی توانستند آورد پس خالد بعبد الملک نامه کرد که خوارج بشکست و شام و عراق و پارس و اهواز و کرمان جمله بر عبد الملک راست شد و دست عبد الله بن زبیر حجاز و یمن هنوز مانده بود و او خلاف میکرد **فصل در ذکر فتح خراسان و بر دست عبد الملک بن مروان** و عبد الله بن حازم بخراسان بود از قبل عبد الله بن زبیر و عبد الملک بسیار نامه کرد بعبد الله و البته قبول نکرد و گفت هفت سال خراسال بتو دهم و بپذیرفتگاری کرد با عبد الملک گفت که ترا دشنام میدهد میگوید اگر آن بودی که رسولان را قاعده نرفته است کشتن ترا بکشتمی عبد الملک دل تنگ

گشت و عبد اللہ را خلیفتے بود وکیل نام عبد الملک عهد خراسان بدو فرستاد و گفت عبد اللہ را بکش که خراسان
تراست این وکیل مردم را در خفیه هم سوگند کرد و از طاعت بدر آمد خبر بعبد اللہ بن حازم دادند و وے بخراسان
نهاد و بدیه حرب کردند لشکری از پس عبد اللہ در آمدند و سپاه را هزیمت کردند و عبد اللہ را از اسپ بیفگندند
بسی زخمها و جراحتها داشت وکیل فرود آمد تا سرش ببرد ابن حازم چشم باز کرد و او را دید بر روی وکیل زد
گفت که تو که بمن نشانی که با و مروت کردم به پسر مردان کمتر شائی وکیل سرش ببرید و نزدیک عبد الملک فرستاد
و خراسان را بنام او بگرفت و در سال هفتاد و پنج خراسان را از وکیل بگرفت و امیه بن خالد را بفرستاد و همه خراسان
نیز بر عبد الملک راست و در این سال حجاج بن یوسف را عبد الملک سپاه بحرب عبد اللہ بن زبیر فرستاد و هشت ماه
بمکه بحصار بود **فصل ذکر خبر حجاج بن یوسف و حرب او با عبد اللہ بن زبیر** پس عبد الملک مردم شام
را فرمود که بمکه شوید بحرب عبد اللہ بن زبیر هیچ کس اجابت نکرد که با خانه خدای عزوجل حرب کنند پس حجاج بن
یوسف برخاست و گفت مرا بفرستا تا حرب کنم دو و هزار مرد بدو دادند حجاج بمکه شد و بر سر چاه زمزم حرب کردند
و از لشکریان بسیار کشته گشتند حجاج نامه کرد بعبد الملک بن مروان و مدد خواست پنجهزار مرد دیگر شش مدد فرستاد
این در ماه رمضان بود و آن ماه بر مردمان مکه ناخوش شد و لشکر حجاج در ماه شوال و ذو العقده بسیار حرب
کردند و از لشکر عبد اللہ بن زبیر بسیار بکشتند و بعضی همین باز شدند و بعضی بمدینه تا قریب ده هزار مرد عبد اللہ
بن زبیر را در حصار گرفت و اول روز ذو الحجه حرب سخت کردند و خلائق از مغرب و مشرق حج آمده بودند و در مکه
طعام نایافت بود و خلق حج نتوانستند کردن زیرا که عبد اللہ بن زبیر امام بود و بعرفات نیارست شدن حجاج کس
گفت بیایید تا من شما را حج کنانم و حجاج در حرم هر روز حرب میکرد و بمنجنیق در خانه کعبه سنگ می انداخت خانه
را و ایران میکرد قریب پنجاه حرب کرد و هیچ کونه بهروزی بنود پس روزی سنگ از عراده بخانه کعبه افتاد و
آفتاب تاریک شد لشکر حجاج گرد آمدند و گفتند منجنیق بر کنیم حجاج گفت مترسید که ما بر حقیم و ایشان بر باطل حجاج
بنفس خود فرود آمد و بسیان منجنیق برکشید و مردم را القهر و ستم حرب میفرمود تا آن کار هشت ماه کشید و کار بر مردم
مکه دشوار شد از تنگی طعام بعضی بگریختند و بمدینه شدند و بزنهار حجاج آمدند چون دانست که با عبد اللہ بن زبیر
کس نمانده است رسول فرستاد که خود را هلاک مکن و بدر آی و زنهار خواه تا هر چه ترا بدهم که ترا معلوم است که
با تو کس نمانده است ترا چه محل و قدر باشد که من از تو زنهار خواهم و من ترا زنهار خدایم چون حجاج این سخن
بشنید و دانست که عبد اللہ دل بر مرگ نهاده است و حرب سخت بفرمود کردن تا با عبد اللہ بن زبیر پنج تن بیامد
عبد اللہ بیامد و در پدر ما پدر رود کرد و مادرش را نام آسما بود و دختر امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنه و در
پیرو بود بار اے و تدبیر عبد اللہ هر چه کردی بدستوری او کردی گفت ای باور با من کسی نمانده است و مردمان

همان کردند همچنان که با امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه کردند ما فرزندان او تا جان داشتند دشمنی میورزند و
پسر من رزینهار آن فاسق شد و حجاج میگوید که هرچه تو خواهی بدهم و بزینهار من درآی اکنون مادر چه
فرمائی گفت ای پسر خود را بدست بنی امیه مده و پیداست که از عزم تو چه مانده است و آخر همه باید مردن و من آن
نیم که بگوئی و عار بر خود ننهی و بنام نیک شوی عبدالله گفت ای مادر چنین است که تو میگوئی و مرا در دل همین اندیشه
بود اما خواستم که ترا بگویم و نیز دو اعت کنم که من خود را بکشتن خواهم داد ای مادر من پیوسته از راه حق برای طلب
نشده ام و هرگز بر هیچ کس ستم نکرده ام و در عبادت خدای تعالی جل و علا تقصیر نکرده ام حق تعالی آگاه است که
کرده و گفته من پس مادر را پدرود کرد در آمد و بخانه کعبه شد و آن شب تا بروز بعبادت مشغول می بود و با مدادان
بآن مردمان که مانده بودند نماز بامداد کردند و سلاح بر گرفتند و بدر آمدند و بسال هفتاد و شش بحرب رفت و
هر کس حمله میکرد خلقی را هلاک میکرد و بیتی چند شعر گفت که ما را یاران بودند ی شما را کفایت کردمی و تا نماز
پیشین حرب بکرد و یکساعت بیاسود و دیگر نماز بکرد و دیگر باره آهنگ حرب کرد و همه لشکر را تا به باب صفا هزیمت
کرد و سر کوه شان کرد پس از کوه صفا سنگے بزدندش و بر سر روی مجروحش کردند و از پای در افتاد و دیگر وش
در آمدند و او را پاره پاره کردندش و سر مبارکش از تن جدا کردند و آویختند حجاج بشهر آمد و بیعت از مردم مکه از
بهر عبدالملک بن مروان بستد و طارق را بمکه امیر کرد و حجاج بکوفه باسیری بنشست فصل در خبر مهلب با
خوارج و عهد عبدالملک پس حجاج بن یوسف خطبه کرد و بکوفه و مردمان را بفرمود که سوی مهلب شوند
تا بحرب ازارقه شود مهلب بیامد و به نیشاپور بنشست و با قطری و یارانش حرب کرد و مدت یکسال بحرب
ایشان بماند و پارس و کرمان بدست خوارج اندر بود و کار بر خوارج سخت تباه شد زیرا که از کرمان و پارس راه
یکے است و کسی نتواند بآنجا شدن پس مهلب بحیرفت رفت و حیرفت از نفس کرمان است و با خوارج حرب میکرد
و ناحیت پارس جمله بدست مهلب آمد پس حجاج کاروان بفرستاد بدین شهرهای پارس و خبر بعبدالملک بن
مروان شد و نامه کرد بحجاج و خراج و گوهها را مهلب باز داری که سپاه را روزی میدهد و شهر و نساوا را
کرد ارشه و حجاج او را تهمت کرد گفت سستی همیکند و نصیحت عبدالملک را دست باز میدارد و نامه نوشت بدو
که اگر تو خواستی خوارج را دست باز نداشتی که روزگار ایشان دراز نکشد تا خواسته آن نمین بسیار گرد آمد و من
همه را این قبیضه را بفرستادم تا ترا فراز حرب ایشان برد چون نزدیک تو رسد با همه مسلمانان بر ایشان حمله
هر جهدی و طاقتی که ترا باشد مکن و هیچ بهانه نگیری اگرچون مهلب آن نامه برخواند تافته شد و دیگر روز پسران
خویش را اندر پیش داشت و او راه و پس بود با درود لاور از ایشان یکے سعده بود و دیگرے یزید و سیوم
قبیضه و چهارم مدرک و پنجم مفصل و ششم محمد و هفتم حماد و هشتم عبدالملک و نهم مروان و دهم حبیب و از پس

ایشان گروه گروه می فرستاد تا همه سپاه را آن روز بجرب فرستاد و خود بیامد و صفها راست کرد و فرمود تا ابن قبیصه را خلعت فرمود و دو هزار درم خلعت او را داد و نامه نوشت بحجاج و گفت نامه امیر بخواندم و آن تهمت که مرا کرده بود که برای خوارج بدانستم فرمود بود که بجرب ایشان شوم و رسول را بران گواه کنم و همچنان کردم اگر رای بیند ازوی باز برسد و آنچه دیده است سوگند خورد و اگر تو دانستی ایشان را یکبار از بیخ بر کندی و اگر نه خیانت بودی و اگر امیر را و ترا نصیحت کردی معاذالله که اگر چنین آرزوی من باشد پس هیزده ماه حرب همیکردم و نمی آسودم پس خلاف در میان ازارقه افتاد و سبب آنچنان بود که مردی از خوارج از مردمان عراق از بنی امیه ضبه نام کاردار قطری بن الفجاءه بود بشهرے از شهرهای کرمان یک روز بسر همیشد مردے را از خوارج بگشت و بنزدیک قطری آمدند و او را آگاه کردند و دستوری خواستند بکشتن آنمرد بخون آنکه یاران ایشان بود قطری گفت سن مردی آن نیستم که مردے از و خطا آید بکشید و فضل او دانسته آید بودن او بمیان شما از دیرگاه باز است ایشان از قطری بیازردند و از و برگشتند و مردے را نام عبدالبکیر بود بر خویشتن مهتر کردند و قطری را خلع کردند و گروه اندک با قطری ماندند و ایشان با یک دیگر حرب ایشانرا بسازی و درنگ نکنی پیش از انکه یاران همه یکدیگر جمع شوند مهلب جواب کرد که چون این نامه تو برسد حرب ایشانرا بسازی و درنگ نکنی پیش از انکه یاران دیگر جمع شوند مهلب جواب کرد که هیچ روی آن نه بینم که با ایشان کنم که ایشان بحرب یکدیگر مشغول اند و عدد ایشان هم کم شود از جهت خویش و اگر نه بار دیگر جمع شوند و دل بدیشان مشغول باید داشتن حجاج دانست که تدبیر آنست که مهلب میگوید و مهلب ایشانرا با یک دیگر داشت باز داشت و چون ماهی چند برین برآمد قطری با گروه اندک روی ببطرستان نهاد و عامه خوارج با عبدالبکیر بیعت کردند پس مهلب بحرب ایشان با ایستاد و اگر ایشانرا بکشت و زنان و فرزندان ایشانرا اسیر کرد و غنیمت بسیار یافت و کعب الازدی قصیده درین معنی گفته است و ما بیتی چند ازان درین کتاب آورده ایم ﴿ یا حفص ان عذابی عنکم الستقر ﴿ وقد رافت داری عنی النمر علقه ﴿ با کعب بعد السب غابیه ﴿ والسیف فیه عن الامور من وخر ﴿ ابیک عنها بالذی عندت ﴿ ام جنابها اذناک الیوم مستمر ﴿ لولا المهلب ما ذرنا بلادهم ﴿ ما دمته الارض فیها الماء والشجر ﴿ پس چون قطری روی ببطرستان نهاد و حجاج آگاه شد سفیان الابرد را با سپاهی بزرگ از مردم شام بطلب او فرستاد سفیان بیامد چون بری رسید نامه حجاج آمد بسوی اسحاق بن محمد بن الاشعث داد که ببطرستان امیر بود از دست حجاج باگروهی سپاه کوفه او را فرمود که با سفیان الابرد دیمی شو هر دو بطلب قطری شوند اسحاق بنزدیک سفیان آمد و هر دو برفتند و قطری را بیافتند بمیان کوههای طبرستان و با او حرب کردن آنجماعت که با وی مانده بودند هزیمت گشتند و قطری برفتند الابرد آنجا حاضر بود و چون اسپ اندر افتاد و بزیر آن دره می شد و معاویه بن یحیی الکندی از گروه سفیان الابرد آنجا حاضر

بود چون سفیان قطری را دید که بزیر دره میشد و با او پانزده تن دیگر از جوانان عرب و یک پیره زنی که
اندر میان ایشان بود و ایشانرا نزدیک سفیان آورد و آن زن شمشیر برکشید و بر گردن معاویه بن یحیی زد و
از زره داشت و به پوست گردن رسید معاویه شمشیر برکشید و بر سر آن پیره زن زد و بکشت سفیان چون بدید بخندید
و گفت او را نخواستم کشتن چون قطری بیفتاد از یکے مرد و مردان آن جایگه آب خواست او را آب دادند از بالاے
آن دره سنگی فرو هشت و بر ران قطری آمد و بشکست و مرد بانگ کردند نست که آن قطریست اما دانست که از
مهتران خوارج است پس گروهی از مهتران کوفه از کار قطری آگاه شدند برفتند و قطری را بشکستند و سرش را نزد
اسحاق بن محمد بن الاشعث آوردند و عبیده بن هلال که از خوارج بود و چند روز ببود پس بفرمود که بانگی کردند
که کیست از شما عبیدة بن هلال را بکشد و نزدیک من آید که او را من است عبیده این سخن بشنید بر نمینی شعری گفت
بیت لعمری لقد نام الامام بالخطب الذی + الشکر منها فی صدور القلیل + لعمری لئن اعطیت سفین تعتی + فارقت دینی
بن الجهول + ان الله اشکر ماتری بجنا + او سالی من کن قلیل پس سفیان الابرد عبیده بن الهلال را روزی در
حصار میداشت تا او و یارانش بستوده آمدند و اسپانی که داشتند بکشتند و بخوردند پس بیرون آمدند تا حرب کردند
تا کشته شدند و سفیان بفرمود تا سرایشان برگرفتند و نزدیک حجاج بردند و سفیان بسوی دماوند و طبرستان
شد و یک چند روز آنجا بودند تا حجاج او را عزل کرد و کشتن قطری و عبیده و غیره بسال هفتاد و شش بود

فصل در ذکر خبر امیری حجاج بن یوسف بولایت عراق چون سال هفتاد و هفت اندر آمد عبد الملک بن امیه
بن ابی عقیل را خلیفه خویش کرد بر کوفه و مهلب چون از حرب ازارقه بپرداخت نزدیک حجاج آمد و حجاج او را
و فرزندانش را بنواخت و خلعت داد و روزی بفرمود پس بعبید الله بن ابی بکره خراسان را داد مهلب را
کراهیت آمد و عبد الرحمن بن طارق حاجب حجاج مر اسپیسنان داد و عبیده را خراسان اما من بکار آخراسان
دانا ترم زدی اگر را سے امیر اندرین خویش یابی سخن گوی تا مرا بخراسان فرستد عبد الرحمن این سخن بحجاج گفت
اجابت کرد و خراسان را بمهلب داد و هزار درم خواست از خراج اهواز و آن نواحے بدست او اندر بود دران
مدت که بحرب ازارقه مشغول بود مهلب نداشت و هرگاه که او را عزل ولایت بروزگار آمدی او را قرض بایستی
کردن زیرا که هر جا که او را بدست آمدی بخوردی و بدادی و محافظت نکرد و مهلب را زنی بود از بنگاه حلی خویش بفرستاد
و مقدار هزار درم ازان حاصل کرد و مغیره بن مهلب با پانصد هزار درم دیگر از مال خود بداد این مال بحجاج داد
و خود برفت و روی بخراسان نهاد و حبیب پسر خویش را بر مقدمه کرد و حجاج او را اشتری داده بود و ده هزار درم
صلت کرده چون حبیب بخراسان آمد مهلب پس از دو ماه بخراسان رسید اندر سال هفتاد و نه و بدین سال اندر
آمد حیت شام طاعون افتاد و خلقے بی اندازه بمردند و عبیده بن بکره بسیستان آمد بحرب تنبل شد ملک کابلستان

از آنکہ مسلمانان صلح کردہ بودند بر جزیتی کہ بدہند و زنبیل گاہ بودی کہ آنجا خراج دادی و گاہ بودی کہ باز گرفتی
پس حجاج کس فرستاد بہ عبیدۃ بن بکرہ او را فرمود کہ بجرب زنبیل شود باز نگردد از زمین ہای ایشان تا نہ شہر ہا و
حصار ہای ایشان ویران کند و غارت کند و عبیدہ برفت با آن مسلمانان کہ با ایشان از اہل کوفہ و بصرہ
بودند و شریح بن ہانی بر کوفہ مہتر بود پس مردمان شہر ہای زنبیل از جای خویش میشدند و زنہای خویش را بر
مسلمانان دست باز میداشت تا مسلمانان بر در شہر ہا کہ میرسیدند کہ زنبیل آنجا بود و بر ہیزدہ فرسنگی شہر فرود آمدند
چون زنبیل آگاہ شد بفرمود تا عقبہا و درہا فرو گرفتند و مسلمانان از خویش نومید شدند و ہیچ گونہ نتوانستند برون
آمدن پس عبیدۃ نزدیک شریح گفت ہر مالی کہ بدین صلح اندر بدہی سلطان از روزی شما باز بگیرد و عبیدہ گفت اگر
امروز روزی نیابیم دوست تر از ان داریم کہ بدین حال ہلاک شویم شریح گفت من تا بدین روز رسیدم ہیچ ساعتے
نبود کہ امید ساعت دیگر ندارم کہ زندہ باشم دیر گاہست کہ از خدای عزوجل سعادت شہادت میخواہم پس عبیدہ
بر ہفت صد ہزار درم صلح کرد کہ بزنبیل فرستد پس شریح گفت اے مردمان مرا یاری کنید دشمن دہر کہ از شما
شہادت خواہد از من بیابد پس گروہی بسیار نزدیک او شدند و او پای پیش نہاد و بآن کافران حرب میکرد
و با خویش شعری ہمی گفت ؎ بصحتہ وای الکبار + قد عشت من المشرکین اعصارا + فما درکت النبی المنذر بعد عیسی
عمرا + و یوما مہروان و یوم شرا + و جمیع فی صیغم والدہر + و با حمرات والسفر اہمیہات و یا الطول ہندا عمرا +
یعنی یاد ہمی کند پیری خویش را و آن روزگار جاہلیت را پس صحبت با پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم پس با ابوبکر
و عمر رضی اللہ عنہما و روزگار حرب صفین و نہروان بحرب خوارج و نالیدن از درازی عمر خویش پس شریح از گروہی
از یاران خویش کشتہ شدند و کسیکہ از ان حرب بجست پسر ابوبکرہ بود کہ بیرون آمد و مسلمانان پیش ایشان
طعام ہمی بردند و از گرسنگی بیادہ ہیشدند و ہر کس کہ از ایشان طعام شیر خوردنی بردی بسال سیلی عظیم
بیامد و بسیاری از خانہ ہای ملک را ویران ساخت و آن ساختہ را عالم الحاق نام کردند از بہر آنکہ ہر چیز کہ پیش
آن میرآمدی بردی پس این سال مہلب اازد بدرداشت و رودبلخ بگذشت پسر عم ملک خزل آنجا بود و با پسر خویش
بزنبیل این مہلب بغزای خزل فرستاد و ملک خزل آنجا بود و با پسر خویش دیدار جایگاہ خویش او را اسیر کرد و بقلعہ
برود بگشت و باز آمد و دشمن بجای خویش باز شد و مہلب دو سال بکبش نماند و پسر خویش حبیب را بنجارا فرستاد با
گران حبیب بیامد و صاحب بخارا را یافت با چہل ہزار مرد از میان ایشان مردے بدر آمد و مبارز خواست
غلام حبیب پیش رفت او را بکشت یکروز او را گفت اگر مشیت اللہ تعالی جل و علا تا فتح دہد مہلب گفت مرا
خبر از ین غزا ہا کہ مسلمان است تا ایشانرا بمردمان خویش باز رہم پس از دو سال با مردمان کیش صلح کرد بر مال
معلوم کہ بدہند و این ہمیگرفت تا نامہ اشعث بر سید کہ خلع مجاج و مہلب را در بیعت خواندہ بود مہلب چون معلوم کرد و آن نامہ

حجاج بن یوسف فرستاد و خود آن مال بگرفت و بسوی حجاج باز گشت و الله اعلم فصل در ذکر خبر بیرون آمدن
عبد الرحمن محمد بن حجاج بن یوسف در این وقت که ابو عبیده ابن بکره از کابل باز گشت و شریح بن
هانی کشته شد حجاج بن یوسف نامه نوشت بعبد الملک و او را ازین کار آگاه کرد و گفت من میخواهم که دیگر باره
سپاه فرستم و لیکن میخواهم که برای امیر المؤمنین عبد الملک برسم و ادب دادن که من چنان می بینم که تو راه خویش
پیش گیری و خدای عز و جل مرا توفیق دهد و حجاج بهمه ولایت عراق اندر از عبد الرحمن ابن الاشعث دشمن تر نداشت
پس حجاج بیست هزار مرد بگزیدند ایشان را روزی ابداد باعطای تمام و سلاح چندانکه بایست و عبد الرحمن را گفت
برلبث و بسیستان فرستاد بحرب ملک کابل و عبیده بن بکره را معزول کرد پس عبد الرحمن برفت عمرو اسماعیل
بن اشعث سوی حجاج آمد و گفت عبد الرحمن را مفرست ترسم که بر تو بیرون آید که او هرگز از پیل فرات نگذاشت
که کسی را از همران طاعت داشت حجاج گفت او را آن دل و زهره نباشد که مردمان مرا خلاف کنند یا از طاعت من
بیرون آورد پس عبد الرحمن بسیستان آمد و سپاه را بفرمود تا ساز حرب کنند و ایشانرا پند داد و عذر بخود باز
ایستادن خبر بر تبنیل شد و نامه کرد بعبد الرحمن و بعد ازان عذر خواست و آنچه بر مسلمانان رسیده بود پیش
از وانده نمود که من سه صد اندر داده بودم و عبد الرحمن نامه بخواند هم بر عادت خویش او را امان داد مردم روستا و نماحت
را بکبک بدر باز همی او میخواست که او را بخود نزدیک کند پس باد همان کند که با پسر بکره کرده بود و عبد الرحمن
ازان حیلت آگاه بود در هر گاه که شهری ازان بگرفتی کارداری با گروه سپاه انجا بگذاشتی و بر ان زمین ها و در ها
ازان زمین بسیار بگرفت و مال بی اندازه و غنیمت وافره گرد کرد پس لشکر را فرمود که پیش مشوید که امسال
بدین زمینها که بگرفتیم بس کنیم و شما عقبها و در ها بدانید و بشوید پس سال دیگر همچنین بکنیم و لخت لخت زمینها بشناسیم
تا خدای تعالی اجل و علا ایشانرا هلاک کند پس نامه نوشته بخزاین فتح که خدای عز و جل مسلمانرا داده بود گروهی
گویند که حجاج همدان بن عدی بید دستی را بکرمان فرستاد و گفت سپاه بمدینه عبیده فرست پس او عاصی شد
حجاج پسر اشعث را دو سپاه گران بدو فرستاد دو هزار درم بدیشان هزینه کرد و بغیر از عطا روزی که داده شد
حجاج پسر اشعث را بحرب او فرستاد و او را بنهریت کرد و بکرمان همی بود پس خبر آمد عبیده را که سیستان را
و سپاه برفتند از نیکوی و تمامی سلاحی که بدان سپاه داده بودند بدو آن سپاه را بعیش الطوایش خواندند
یعنی بطاوسان مانند کردند و حجاج نامه نوشت به پسر اشعث و او را بحرب بنبیل بخواند و اندر سال هشتاد و یک
عبد الملک بن مروان پسر خود را بقالب قیدافرستاد با سپاه و او برفت و آنجا را بگشاد و غنیمت بسیار آورد و چون
پسر اشعث نامه نوشت بحجاج بآن رای که او دیده بود جواب کرد و گفت بدانستم آنچه تو گفته بودی و لیکن با هم
تو همچون نامه کسی است که عذر کردن دوست دارد مردمانیکه دشمن خداوند ازایشان دست باز داشتی و آن مسلمانانیکه

باتواند کاری نکرد چنانکه کار و تدبیر تا بکار تو چون نامه بتو رسد آنچه گفتم اندر کار دشمن و زمینها و حصارها شما ویران کن و آنرا بفرشاد و بدو گفت آن مسلمانان که باتواند بفرمای تا گشت و کار کنند بدان زمینها که گرفته اند سرای ها بسازند و آنجا مقام کنند تا آنگاه که خدای عزوجل فتح دهد و نامه دیگر نوشت و گفت آنچه من ترا گفتم باید که سرنخواری و حرب دشمن گیری و هرچه توانی کردن بکنی و اگر ندانم که چه باید که چون این نامه بعبدالرحمن رسید گفت حجاج میخواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب حرب میفرماید و اندر اجزاین مقصودی نیست که بیاپی نامه میفرستاد مارا تراجخواند و گفت کسانی که کارها و حربها پیش کرده آید و این رای من صواب دیده آید و من بدین کردم که بنگرید که چون جواب و مرا عاجز خوانده است و سبب رای بزودی همین باید که بدین زمینها شویم که پدران شما از کافران چنان کاری افتاد و من مردی ام که آنگاه روم که شمار و بدو باشما چون بایستید و مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند تا فرمان دشمن خدای عزوجل نکنم یعنی سخن حجاج نشنویم و طاعتش نبرم و ازان عامر بن واثل الکنانی سخن گفت و او مردی بود از فصحای عرب و شاعر بود و گفت والله که حجاج از شما نه اندیشد و از هلاک شما باک ندارد و چون شمار امخاطره بود او را بیچ زیان نبود و اگر ظفر بود فرودی باشد بسلطانی وی و خلع کنید این دشمن خدای را و امیر عبدالرحمن را بیعت کنید و من شمار ابر خویش گواه کنم که اول کسیکه او را خلع کرد من بودم پس مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند فعلنا فعلنا قد جعلنا عبد الله پس مردمان نزدیک عبدالرحمن آمدند و بیعت کردند بر خلع حجاج پس عبدالرحمن گفت مرا بیعت کنید بر خلع حجاج و بران که مرا نصرت کنید تا بااو جهاد کنم تا خدای تعالی او را از زمین بیرون کند همه گفتند آری پس همه بیعت کردند و بیچ نام عبدالملک مردمان دران میان نرفت پس عبدالرحمن کس فرستاد بزنبیل و با او صلح کرد بران که اگر بدعوت او ظاهر شود هرگز از جبل خراج نخواهد و اگر هزیمت شود پناه بدو گیرد زنبیل اجابت کرد و عبدالرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد و عطیه بن عمرو الیسری را بر مقدمه فرستاد و بالختی سپاه حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاد و سپاه پی یکدیگر می فرستاد و هیچ سپاه پیش عطیه نیامد که بهزیمت باز نگشت و خبر چنان آمد که عبدالملک اخلع کردند و با پسر اشعث بیعت کردند و بیعت چنان بودی و گفتی با من بیعت کنید بکتاب خدای و بسنت پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم و خلع کردند او را تا بیراه جهاد کردند با ایشان چون گفتند آری بیعت تمام بودی پس حجاج بن یوسف آن خبر بعبدالملک بن مروان نبشت و از و جواب خواست و خود را از کوفه برخاست و ببصره آمد و عبدالرحمن نامه فرستاد بمهلت دادن او را بیعت خواند مهلت جواب کرد که پای اندر کاهی نهادی که امت محمد صلی الله علیه وآله وسلم را هلاک کنی از خدای بترس و نگر تا خود را هلاک نکنی و از بیعت باز نمانی پس اگر کوئی که از خویشتن می ترسم از خدای عزوجل اولی تر که بترسی پس مهلت نامه نوشت حجاج گفت مردمان بوی روی نهادند حرب ایشان بساز خدای عزوجل ترا بایشان نصرت دهد

چون حجاج نامه مهلب بخواند او را تهمت کرد و گفت والله که این نصیحت نیست مگر سپر عم خویش عبدالرحمن را و چون
نامه حجاج بمدد خواستن بعبدالملک بن مروان رسید بتر رسید و خالد بن یزید را بخواند و آن نامه را باو داد خالد
یا امیرالمومنین اگر این حدیث از سیستان است جای ترس است پس اشعث باز آمد پس بخواست و از شام بهر روی
صد و دویست کمتر و بیشتر لشکر بحجاج همی رسید پس از بصره برداشت پس اشعث باز آمد پس عبدالله بن رستم الطا
را بر مقدمه کرد و سپاه عبدالرحمن باز رسید و از رود دیگر گذشتند و با ایشان حرب کردند و خلق را بکشتند و گریزان
بهزیمت پیش حجاج آمدند و این حال روز عید قربان بود و سال هشتاد و یک از هجرت گذشته بود حجاج بر منبر
خطبه همیکرد ابوالعلب بن عبید بن سرحس بر منبر شد و او را از هزیمت طاهر طائی خبر داد حجاج بفرمود که ببصره باز
شوید که آنجا سپاه بر نیاید و از منبر فرود آمد و برفت و سپاه از پس برداشت و هر کس که باز مانده پس اشعث
در وی میرسید و میکشت حجاج برفت و بزاویه فرود آمد و ببصره را بگذشت و آن نامه که از مهلب آمده بود بخواست
و دیگر باره بخواند و گفت نیک میداند مهلب تدبیر حرب را اما او مشورت نیک کرد و با خیانت پنداشتیم و نه پذیرفتیم
و عبدالرحمن ببصره آمد بآخر ذی الحجه و بفرمود تا گرد شهر را کنده کردند و اندر ماه محرم اندر سال هشتاد و دو
از هجرت بود و هر دو گروه حرب را بیارستند و صفها برکشیدند و حربی کردند و از هر چه گویند سخت تر و از لشکر
حجاج قریش در تصنیف هزیمت شدند و لشکر عبدالرحمن پای بافشردند و سفیان بن الابرد الکندی حمله برد و
خود را بر میمنه لشکر عبدالرحمن افگند و ایشان را هزیمت کرد و خلقی گشته گشتند از گروه پس اشعث و سر ها پیش حجاج
آوردند و پس اشعث باگروهی روی بکوفه نهاد و مردمان بصره و عبدالرحمن بن عامر بن ربیعه بن حارث بن عبدالمطلب
گرد آمدند و او را بیعت کردند و او با حجاج پنج شبانه روز حرب کرد پس ببصره بود و هیچ حرکت نکرد و آنجا بنشست و
صبر همیکرد **فصل در ذکر و خبر واقعه دیر الجماجم** حجاج عبدالرحمن بن عامر الحضرمی را بکوفه امیر کرده بود
و مطهر بن ناجیه صاحب شرط بود چون آگاه شدند که پس اشعث همی آید ابن الحضرمی با ایشان صلح کرد تا او
یارانش بیرون آیند و کوشک را با ایشان گذارند پس بیرون آمد و مطهر بکوشک اندر شد و هر مردی را دویست
درم داد و پس اشعث بکوفه اندر شد و بیشتر مردم کوفه با او یکی شدند و مطهر خواست که حرب کند عبدالرحمن نزد با نها
بفرمود که بدیوار کوشک نهادند و برفتند و مطهر را بگرفتند و پیش عبدالرحمن آوردند پس با او بیعت کردند پس عبدالله
بن عباس رضی الله عنه را با سپاه بسیار داد و بحرب حجاج فرستاد و حجاج را از بصره برداشت و بدیر الجماجم فرود
آمد و آن دیه بود فرسنگی بصره و پس اشعث از پس عبدالرحمن بن عباس ابرداشت و مردمان از بصره و کوفه
و نهاور و مصر و یمن و مکه و مدینه بر پس اشعث گرد آمدند و حرب حجاج را ساختند و پس اشعث گرد اگرد خویش خندق
کندند و هر روزی حرب سخت همی بود و این خبر بمردمان شام رسید نزدیک عبدالملک فتند و گفتند که مردمان عراق

از تو همان بسنده کنند که تو حجاج را از عراق باز کنی و او را بدلی فرستی و غزل او آسان تر از حرب مردمان او را باز کن تا اطاعت ایشان مر ترا خالص شود عبدالملک پسر خود را بفرستاد و نامه کرد و بهر ارزش محمد بن مروان داد و بموصل بود و او را باز خواند و هر دو را بعراق باز فرستاد و گفت باز کردن حجاج را از ولایت عراق بر مردمان عرضه کنید و محمد بن مروان امیر عراق باشد و اگر نه بپذیرند حجاج امیر همه سپاه است و خداوند حرب و شما فرمان او بر بدایشان بعراق نهادند و این خبر بحجاج رسید اندوهگین آمد و همی ترسید که مردمان عراق آن نپذیرند و او معزول شود و نوشت بعبدالملک و سوگند خورد که اگر مرا از عراق باز کنی این مردمان بر تو بیرون آیند بدیدی مردمان عراق را چگونه بر امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه برخاستند چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند غزل سعید بن العاص اخواهیم چون او را غزل کردند یکسال تمام بایستاد تا بیامدند و او را بقسل آوردند و عبدالملک را بدان شست بر آنکه گفتند بر مردمان عرض کنید طلب سلامت او از انکه منجواست که حرب کنند پس چون عبدالله و محمد بیامدند و تدبر کردند و پیغام عبدالملک بمردمان عراق رسید ایشان گفتند یک امشب بنگرو در شب پیش پسر اشعث گرد آمدند و هر کسی چیزی همی گفتند و آخر بایستادند که حرب کنند دیگر باره عبدالملک را خلع کردند و تحسین کسی را که خلع کردند بر الحاجم عبدالله بن رقاب السلمی بود گرد آمدند یاران پسر اشعث بیشتر بود که از ان اهل فارس عبدالله و محمد روز دیگر چون دیدند که مردمان اجابت نمیکنند هر دو نبرد یک حجاج آمدند و گفتند تو دانی باین سپاه و برای خویش کار کن که امیر تو او است که فرمان تو کنیم پس اشعث و حجاج هر دو سپاه آراستند و تعبیه کردند و حجاج عبدالرحمن بن سلیم الکلبی را بر میمنه کرد و عماد بن قیم لخمی را بر میسره پسر اشعث میمنه خویش حجاج بن حارثه الخفی را داد و میسره را بردین التیمی داد و در لشکر پسر اشعث آن روز قرآن خوانان را و قفها بزرگ بودند پس هر دو گروه بحرب جای بایستادند و بلشکر پسر اشعث نعمت فراخ بود از انکه از کوفه و سواد همی آوردند و بصریان و شامیان را کار سخت شده بود که رنجهای گران بود و طعام را بشان تنگ بود گوشت خود نمی یافتند و باین همه حرب همیکردند از هر چه سخت تر پس همه حمله بردند و بر گروه شامیان بشکستند و بیازکشتن اندر حیله را یافتند چون او را بدیدند بر آنحال پژمرده شدند و گروه حجاج از ان آگاه شادی کردند و بانگ کردند و گفتند یا اهل الله معلکتم قبل طاعونکم یعنی ای دشمنان خدای هلاک تان آمد و مردی فراز آمد و سر جمله ببرید پیش حجاج برد حجاج شاد شد و گفت این اول فتحی است و فتنه بنشست تا مهتری از ایمن کشته نشد و آن مهتر از ایشان بود و بدین و نماند که این حرب بود یک روز مردی از سپاه پسر اشعث نام او قدامه ابن عرب التیمی بود بیرون آمد و در میان هر دو صف بایستاد و گفت ای مردمان شام شما را بکتاب خدای عزوجل میخوانیم و نسبت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم اگر نه پذیرید مردی از شما بسبارزی آید و مرا بر آن آمد با قدامه حرب کرد و از شامیان کشته شد دیگری بیرون آمد و همچنان او را بکشت سعید چون آنرا بدید حجاج را گفت اصلح الله الامیر تو این مرد را کی

اگر دستوری دهی از گروه خویش کسی را بحرب او فرستم حجاج گفت این سگ مرد مانرا بتر سانید ولیکن تو بدانی هر کرا خواهی بحرب او فرست چون قدامه مبارز خواست یکی را پیش او فرستاد و او را نیز بکشت سعید رااندوه مدان حجاج گفته بود پس قدامه دیگر بار مبارز خواست سعید گفت ایها الامیر آنچنان نرکه تو خواهی حجاج گفت شمشیر بمن نمای بنود گفت با من شمشیریست گران از شمشیر خود مراده و شمشیر او را داد حجاج گفت زهی نیک داری و سپری قوی ولیکن ندانم که با این مرد چگونه خواهی بودن سعید برفت چون بنزدیک قدامه رسید گفت با ایست آدمن خدای عز و جل پس قدامه گفت از دو کار یکی بکن یا مرا دست باز دار تا سه ضربت بزنم چنانکه من خواهم تو ضربت مرا زن چنانکه تو خواهی سعید گفت من آغاز کنم گفت رواست پس سعید بقوت خویش یک ضربت بزد خود کار نکرد و سعید را اندوه آمد و ضربتی دیگر بش بر کتف او زد و هیچ کار نکرد و قدامه ضربت بزد هم کار نکرد و قدامه گفت اکنون خود را بمن سپار سعید خاموش شد قدامه یک ضربت زد هم کار نکرد و قدامه گفت اکنون خود را بمن سپار سعید خاموش شد یک ضربت بزد که سعید را از پشت اسب در گردانید و فرود آمد و کارد بر کشید و خواست تا کلو ش ببرد سعید گفت ترا سوگند دهم که ترا نامی نباشد از قتل من چنانکه مرا دست باز داری گفت تو کیستی گفت سعید بن الخرشی و گفت ای دشمن خدای برود حجاج را بگوی از انچه دیدی سعید بیامد و حجاج را گفت ایها الامیر بهتر حرب و قصه بگفت و درین حربها اندر ابو البختری سعید بن جبیر پیش صف اندر آمد مردی گفتندی بسم الله الرحمن الرحیم وَمَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كِتَابًا مُؤَجَّلًا وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْهَا وَسَنَجْزِي الشَّاكِرِينَ پس حمله بردند و سه ماه پیوسته حرب بود میان ایشان و حجاج و چنین گویند پیش شعث روز سوم ربیع الاول رسال فرستاد و سعید الجماجم فرود آید و چهار دهم جمادی الاول بهزیمت شد و بدین صد و ده روز هر روز حرب بود و درین روزها افزون از چهل هزار مرد کشته شده بود گروه آنکه بهزیمت شد هر دو گروه بدر آمدند و حربی سخت کردند و سفیان بن ابی برده خود بر پیش پس شعث افگند و سپاه پس شعث هزیمت بپذیرفتند و پس شعث بر منبر بود و خطبه میکرد چون هزیمت شکر خود بدید بانگ کرد و گفت یا عباد الله انا محمد گروهی بانگ او نزدیک منبر شد و بایستادند و تیر باران همی آمد از هر سوی عبد بن مقفل او را گفت ایها الامیر فرود آی تا اسیر نشوی که سپاه دیگر باره بتو گردآیند و این دشمنان بر تو بازگردند فرود آمد و روی بکوفه نهاد و هزار یمانیان بکوفه رسیدند و پس شعث همچنان بی سلاح بخانه خویش رفت در زمان و فرزندان نزد او آمدند و میگریستند ایشانرا وصیت کرد و گفت مگریید اگر مرا حالی رسد و بمیرم و آن خدائی که شما پیش ازین روزی میداد همچنان روزی بدهد بعد از مرگ من که او خدای است که بزید و ایشان را پدر رود کرد و از کوفه برفت و چون پس شعث هزیمت حجاج را بدید یاران خویش را فرمود که از ایشان

منادی بانگ کرد که هر کس پیش من آید وایمن است پس حجاج بکوفه آمد و مردم را به بیعت خواند و مکیل بن زیاد از آن کسان بود که با پسر اشعث بود و او را پیش خود خواند و او سخت پیر بود و تو بودی که بخون امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه باز بودی گفت ای مرد چه تهدیدکنی والله که از عمر من چندان نمانده است کسی شربت آب بخورد مگر من هر چه خواهی کن از پیش کشتن روزی هست که روز جزا است شما راست و فردا بر شما چه حجت خواهد بود حجاج گفت حجت تو است اگر قاضی تو خواهی بودن پس بفرمود تا او را بکشتند و بدین سال هشتاد و دو و مغیرة بن مهلب بمرو خراسان و مهلب بکمیش بود آن سوی خراسان چون خبر مرگ مغیره بشنید بگریست جزع بسیار کرد و حبیب پسرش یزید را بجای او فرستاد و مهلب باز گشت پس خود را وصیت کرد و بمرو جیبت بردی نماز کرد پس چون مهلب بمرد حجاج بن یوسف خراسان را نبرید پدر مهلب او همدرین سال عبدالملک بن مروان برادر امیرالمؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه از مکه باز کرد **فصل در ذکر حرب حجاج با پسر اشعث بار دیگر** چون عبدالرحمن بن محمد از کوفه برفت روی سوی بصره نهاد و عبدالله بن عبدالرحمن بن سمره امیر بود در بصره بردی بیرون آمده بود و بصره را بگرفت چون عبدالرحمن بیامد عبدالله نزدوی شد و گفت از بهر تو کردم و پسر اشعث را بکه آورد و گردکنده کرد و آب در قدحی افگندو از خراسان جزیر بن عبدالله نزدیک پسر اشعث بود با گروهی از مردمان کوفه و حجاج از کوفه بشد در وی به پسر اشعث نهاد و چون بدو رسید حرب را بیاراست و پانزده شبانه روز حرب سخت کردند و از گروه حجاج قتم بن قعقاع را بقبل آوردند و حجاج ازان تافته شد و عبدالملک بن مهلب بمدد حجاج فرا رسید با سپاهی ساخته و روز دیگر حرب اندر گرفتند و سپاه پسر اشعث بهزیمت شد و ابوالبختری الطائی و عبدالرحمن ابی لیلی کشته گشتند و بسطام بن مصقله با چهار هزار مرد از مردان مکه و مدینه بیک سو شدند و نیام شمشیرها بشکستند و بسطام ایشان را گفت اگر ما خواهیم خود را بازداریم بهیچ گونه نتوانیم که مرگ برما خواهد رسیدن پس نجا گریزم از انچه از وی چاره نیست این بگفت و روی بخراسان نهاد با آن چهار هزار مرد و حرب سخت کردند و سپاه شام را چند بار از جای برداشتند و حجاج تیر انداز را فرمود چون ایشان نهاندند فرمود تا باران کنند و ایشان حرب همیکردند تا اکثر کشته شدند و بکر بن ربیعه را اسیر کردند و پیش حجاج بردند بفرمود تا او را بکشتند و سپاه پسر اشعث هزیمت شد و او برفت و روی بجانب سیستان نهاد حجاج عمارة ابن تمیم اللخمی و پسر خویش را محمد ابن الحجاج را از پس ایشان بفرستاد و بسوسن بدو رسیدند و یکساعت حرب کردند و پسر اشعث باز هزیمت شد وی و روی بکرمان نهادند و بدر شهرستان رزنگ فرود آمد و حاکم آنجا را بفرستاد تا او را بستند و پسر اشعث روزی چند آنجا بود تا مگر پسر عبدالله را گفت در ابکشای نکشود و او بشهر نتوانست شد پس آنجا به بست آمد و عیاض السدوسی از دست و آنجا امیر بود پیش او آمد و او را نیکو فرود آورد چون یارانش

برجست داد فرو گرفت و بند کرد و خواست که بحجاج فرستد و خود را رزنهار خواهد نبتیل ملک کابل آگاه شد
بیامد و گرد اگرد بست را فرو گرفت و رسول بشهر اندر فرستاد و سوگند خورد که اگر عیاض را یکبار مرا
او را بیازارد از نیجا باز نگردم تا ترا و پیوستگان ترا بیرون نیاورم و برادر نکنم عیاض زنهار خواست برآنکه او را هیچ نگویند پس
پسر اشعث را دست باز دارد و زنبتیل اجابت کرد و پسر اشعث پیش زنبتیل آمد و گفت من این مرد را ولایت دادم و با
او نیکوئی کردم اکنون پاداش من این کرد و پسر اشعث باز نبتیل برفت و او را نیکو همی داشت پس از گروه اشعث
جمعی گرد آمدند و از حجاج ایمن نبودند تا شصت هزار مرد گرد شدند آنگاه کس فرستادند به پسر اشعث و او را گفتند
اینجا سپاه بسیار است مگر ما را متابع شوند بحرب کردن با شامیان عبدالرحمن بیامد و عبدالله بن عامر را بحصار
گرفت و بدست آورد و عذاب بسیار کرد و باز داشت و عماره بن تمیم اللخمی با ایشان رسید یاران عبدالرحمن را
گفتند ما را صواب آنست که سیستان را بدو باز دادیم و ما را بخراسان شویم عبدالرحمن گفت خراسان را یزید بن مهلب
دارد و او دیر نماند و سوار مبارز است خراسان را بشما دست باز ندارد و پیش آید بحرب و شامیان از پس شما بیایند و
مردمان خراسان همه بر حرب شما گرد آیند ایشان گفتند ما بخراسان شویم اتباع ما بیشتر ازین باشد که ما با حرب
کنند و زمین خراسان زمین فراخ است چنانکه خواهیم بدو اندر باشیم عبدالرحمن گفت شما دانید پس برفتند چون بهرات
رسیدند عبدالله بن عبدالرحمن بن سمره با دوازده هزار مرد ایشان بهشت و خویش گرفت پسر اشعث یارانرا گرد کرد
و گفت دیدند که عبدالله و چه کرد و من پیش ازین دیده بودم شما را همی گفتم که بخراسان نشاید شدن و فرمان نبرید
اکنون بنزدیک زنبتیل شویم برفت با خاصگان خویش و با قیامت قوم خویش که از عراق بودند عبدالرحمن بن عبدالله
بن عباس را مهتر کردند و با او بیعت کردند و یزید بن مهلب آگاه شد کس فرستاد بعبدالرحمن و گفت جهان فراخ است
و اگر خواهی ترا یاری کنم بمال و خواسته عبدالرحمن گفت مانه بدان آمده ایم تا مقام کنیم اینجا روزی چند باشیم و بیاسائیم
و ما را بدانچه گفتی حاجت نیست عبدالرحمن ابن عبدالله در ایستاد و الحاحیانت میکرد و خبر بیزید آمد مفصل و او خویش
را با چهار هزار مرد فرستاد و خود با چهار هزار مرد دیگر از پس او برفت و یزید را چهار صد گله بود گفت کدام اسپ است
که مرد را دوا و را اسپی بود بغایت بزرگ آنرا بخواست و برنشست و خال خویش بدیع بمرو خلیفه کرد و گذر بمرو رود
کرد و روی بهرات نهاد و در راه بزیارت پدر خود رسید و سه روز بمرو رود سر قبر پدر رنگ کرد و سیاه را هر مردی را
را صد درم داد و برفت بدر هرات کس فرستاد بعبدالرحمن هاشمی و گفت اکنون بیا سودی و مال گرد کردی و آنچه گرفتی
و تراست و اگر زیادت خواهی بدهمت از انجا برو که من نخواهیم که با تو حرب کنم عبدالرحمن بپذیرفت و حربدا
بیاراست و حرب مفصل را داد و هر دو گروه بحرب بایستادند چون یکساعت بود که گروه عبدالرحمن هاشمی بهزیمت شد
و بر افگندند جماعتی اسیر افتادند و جماعتی دیگر دیدند بفرمود تا از جماعت اسیران دست باز داشتند و محمد بن سعید بن

فرستاد حجاج او را پیش خود خواند و گفت یا ظل الشیطان کیف صنع الله فیک و این را محمد ربیب ظل شیطان خواندی از درازی قدی که داشت پس حجاج او را گفت من یزید بن معاویه بیعت نکردی و خود را الحسین ابن علی رضی الله عنهما و عبدالله بن عمر رضی الله عنهما مانند کردی چوبی در دست داشت بر سر او میزد تا خون بر محاسنش فرو دوید محمد گفت ایها الرجل ملکت فاسجح حجاج آنچوب از دست فرو نهاد و محمد گفت اگر مصلحت نبینی حال مرا با امیرالمومنین نویسی تا اگر مرا عفو کند تو نیز بدان انباز باشی و اگر جز این باشد تو معذور باشی حجاج سر اندر پیش افکند یک ساعت پس بفرمود تا گردنش بزدند و پسر سیطام من بکبیر این بیت میخواند بیت اذا مرت بوادی خسته ذکره فاطلب دوعتی امارس **فصل در ذکر وفات یافتن پسر اشعث** بدان وقت که عبدالرحمن بن محمد بن اشعث از هری بنزدیک نبطیل شد مردی با او بود که نامش علقمه بن عمرو بود او را گفت نخوام با تو آمدن عبدالرحمن گفت چرا گفت زیرا که می ترسم که تو و یاران تو حجاج را نامه نویسند نبطیل را نیکوئی پذیرد او و ترا بدست وی باز دهد و اینجا پانصد مردیم که بیعت کرده ایم بحضنی اندر شویم و حرب کنیم تا بمیریم باز نیارا با هم پسر اشعث گفت اگر با من بیائی ترا نیکوئی دارم و علقمه برفت و عبدالرحمن نبزدیک نبطیل شد و علقمه با آن پانصد مرد بایستاد و عماره بن تمیم اللخمی بیامد و ایشانرا بحصار گرفت آنگاه ایشانرا زینهار داد و فاکرد و نامه حجاج بنبطیل آمد و گفت باید که پسر اشعث را پیش من فرستی و سوگند یاد کرد که اگر نفرستی چنان کنم که هزار مرد مقاتل فرستم تا بدان زمین ها که تو اندر آیند و فروگیرند و غارت کنند و شهرهای ترا همه ویران کنند و این مکتوب را عبدالله بن واسع الیمنی بنزدیک نبطیل برد و گفت من عهد حجاج بستانم از بهر تو که حجاج هفت سال خراج از تو بستاند نبطیل گفت اگر تو این بکنی من ترا بسیار نیکوئی بکنم پس عبدالله بن حجاج را نامه کرد و گفت نبطیل ترا خلاف نکند و من چنان کنم تا عبدالرحمن بتو فرستد حجاج از عبدالله سپاس داشت و مالی فرستاد و نبطیل سر عبدالرحمن بحجاج فرستاد و او را خویشان پسر اشعث هزار مرد را بگرفتند حجاج بفرمود تا سرهاشان بنزدیک او آوردند و گروهی گویند که حجاج بعماره نامه کرد که نبطیل را هرچه خواهد بده و او را شرط کن بدانچه همی فرمایم پس عبدالرحمن را بند کرد و بعماره فرستاد چون نبزدیک او رسید خود را از فرازی بینداخت و بمرد پس او را همچنان مرده پیش عماره آوردند پس سر او را پیش حجاج فرستاد پس حجاج واسطه بنیاد کرد و سبب آن بود که آنجا امروز واسطه است حجاج همیگفت و گروهی از پیش فرستاد تا منزلی بگزینند و آنجا فرود آیند و بدانجا اندر راهبی دید بر خری نشسته همیرفت چون بدانجا رسید که امروز شهر واسطه است خر بایستاد و بگنیز کرد راهب سبک فرود آمد و آن گنیز از روی زمین بگرفت و پدر را انداخت و حجاج همی نگریست بفرمود تا آن راهب را پیش وی آوردند و آنچه کرده بود پرسید راهب گفت از بهر مزگتی کنند و در آنجا خدای عزوجل را پرستند تا آنگاه بر زمین اندر یکتن نماند که خدای تعالی را بیگانگی داند حجاج

هم اندر وقت شهر واسطه را بفرمود که بنا کردند و نخست مرگت جامع بدانجا بنا کردند و شهری بزرگ کردند **فصل**
در ذکر عزل کردن مهلب از خراسان اندرین سال هشتاد و چهار یزید بن مهلب عزم آن کرد که بعزم
بزرگ شود بقلعه اوجا سوسان فرستاد خبر آمد بیزید را که یزگار از قلعه برفت و هنوز آنوقت بنشوکه او عزم یزگ کند
دو روز بگذشت یزگ را خبر شد باز گشت و با یزید صلح کرد بدانکه قلعه بدو سپارد و با آنچه خواسته که را و بود و خود
با عیال بردو یزید اجابت کرد یزید آن قلعه را بزرگ داشتی و هرگاه که آن قلعه را دیدی سجود کردی پس حجاج
یزید بن مهلب را از خراسان باز کرده سبب آن بود که وفدی از واسطه و از منبر فرود آمد و برفتار پس برداشت
و هر کس که باز ماند پس انشست و روی بیرسد و میگشت حجاج برفت است پیر کشته و کتب بسیار خوانده حجاج بفرمود تا
ادرا بیاوردند گفت صفت امیر المومنین چگونه یافتی گفت درین زمانه بسیار از روزگار شمار است و آنچه خواهد بودن
همه را خوانده ام گفت صفت امیر المومنین چگونه یافتی گفت درین زمانه بسیار پادشاهی بود ش حجاج گفت اگر پس
من که بر عراق امیر باشد گفت مردی که نام وی حجاج باشد گفت صفتش را دانی گفت آری عذر کند حجاج با خود
اندیشه کرد که این جز یزید بن مهلب نیست ازان جایگاه برداشت از گفتار آن راهب همیر سید پس نامه نوشت
بعبد الملک و از ولایت عراق استعفار نمود عبد الملک جواب کرد که من دانم که تو خواهی از رای من پرسی
ازین گونه سخن باز مگوی و تو بجای خویش بنشین پس حجاج بر در ایستاد و یزید و آل مهلب را همی نکوهید از بودن ایشان
با عبد الله بن زبیر از یکدلی ایشان با او بدین حدیث بعبد الملک بنشست عبد الملک جواب کرد که مرا از ایشان
هیچ نقصانی نمی بینم چنانچه باید پیر کردند زیرا که آنچه کردند طاعت وی کردند تا حجاج دیگر باره نامه کرد و او را
از آل مهلب تبر سانیدند و حجاج از گفتن آن سراسب بشک افتاده بود و آنچه او گفته بود که یزید نام دار د حجاج پنداشت
که یزید بن مهلب باشد و آن خود یزید بن کبیشه بود که از پس حجاج امیر شد بر عراقین چنانکه بعد ازین گفته آید پس
عبد الملک نامه کرد و گفت بسیار گفتی از یزید و آل مهلب کسی دیگر نامزکن بولایت خراسان که او را شاید حجاج قتیبه
بن مسلم الباهلی را نامزد کرد و عبد الملک او را نیز نه پسندید و خبر یزید شد که حجاج خراسان را کرا داد و یزید دانست
که جز فتنه نباشد که از خویشان حجاج بود پس حجاج خواست که بعزل او نامه نویسد که مفضل را خلیفه خویش
کن و تو نزدیک من آی و یزید با حصین بن منذر مشورت کرد حصین گفت اینجا باش و بهانه کن بر حجاج که بیمارم
و امیر المومنین با تو سخت نیکوست و این را حجاج میکند هرگاه که تو بنشینی و بشتاب نزدی امید میدارم که نامه
نویسد بحجاج و او را بفرماید که ترا بخراسان باز گذارد یزید گفت ما طمعی ام که ما را بطاعت واشتن باز گفتند اندر
من کراهیت دارم که عاصی شوم و سازرفتن همیکرد و نامه حجاج بمفضل آمد که خراسان ترا دادم و مفضل شتاب همیکرد
برفتن یزید گفت ترا حجاج از پس من برین ولایت وبیعت باز نده و این از بهر آن کرد است که از من همی نترسد

که خلاف کنم مفصل گفت ترا خذلیکنم خود ببینی که چنین است که من همیگویم و یزید برفت و بماه ربیع الاول اندر سال
هشتاد و پنج حصین بن وعیت شعر گفت یزید را و این چنین گفت ۰ امرتک امرا جازعا عصی ۰ و اصحت مسلوب الامارة
نادما ۰ فما ان اللیالی علیک صائنة و ما الجود بعد جودک جود ۰ پس چون یزید از خراسان برفت حجاج قتیبة بن مسلم الباهلی
را بخواند و او را عهد ولایت خراسان بداد و مفضل را عزل کرد و بدین سال هشتاد و پنج اندر بماه جمادی الاول
عبد العزیز بن مروان بمرد و او ولی عهد بود از پس عبد الملک و عبد الملک پسر خویش عبد الله را بجای او فرستاد
بمصر و عبد الملک کس فرستاده بود به عبد العزیز که خراج مصر بفرستد عبد العزیز جواب داد که ای امیر المومنین من
تو بسالی و جاهی رسیده ایم که هیچ کس را اهل بیت ما نرسیده بود و ما ندانیم که از ما کرا مرگ پیشتر خواهد بود اگر
مصلحت بینی مرا بیابان عمر نزد عبد الملک نیز بمرد و چون سوخت و دیگر آن سخن نگفت و در همان سال عبد العزیز
بمرد از پس آن نیزده ماه عبد الملک نیز بمرد و چون عبد العزیز بمرد عبد الملک پسر خویش را که ولید نام ولید بود
ولیعهد کرد و از ولید سلیمان را نامهانوشت و همه ممالک اسلام بیعت فرمودند همه بیعت کردند مگر سعید بن المسیب که نه
امیر مدینه هشام بن اسماعیل بود او را بگرفت باز داشت و صد خویش بزد عبد الملک اخبر بردند هشام را ملامت
کرد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر خبر مرگ عبد الملک بن مروان و عهد و فرزندان او و عبد الملک ابن**
مروان در سال هشتاد و شش بمرد و از روزگار خلافت او نیزده سال و پنج ماه بود و آن روز که او را بیعت کردند
تا آن روز بمرد بیست یکسال و یک ماه و نیم بود و هفت سال با عبد الله بن زبیر حرب همیکرد و از پس مرگ عبد الله
بن زبیر نیزده سال و چند ماه خلیفت کرد مدت عمرش پنجاه و هشت سال بود و مولودش در سال بیست و شش
بود نخست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه و آن وزده ساله بود که بحرب الدار امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
را بکشتند و او آنجا حاضر بود نسبتش اینچنین بود که عبد الملک بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبد الشمس بن
عبد مناف و کنیتش ابو الولید و مادرش عایشه بنت معیرة بن عباس بن امیه و نام پسران او و ولید و سلیمان مروان
الاکبر و مروان الاصغر یزید و معاویه هشام ابو بکر حکم عبد الله مسلمه محمد سعید و سه دختر بودش عایشه و ام کلثوم
و فاطر و چهار زن بودش زنان آرا دکه مادر این فرزندان بودند و گروهی گویند که عبد الملک دختر ازان امیر
المومنین علی رضی الله عنه درخانه داشت و الله اعلم بالصواب **فصل در ذکر خلافت ولید بن عبد الملک**
و چنین گویند که ولید چون پدر را بگور کرد و بزگت مردمان گرد آمدند و بر منبر شد و خطبه کرد پس گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَ
اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ والله المستعان علی ما وصینا علی المومنین و الحمد لله الذی علی ما انعم علینا من الخلافة
و از مردمان بیعت خواست نخستین ازان خلائق که حاضر بود بیعت کرد عبد الله بن همام السلمی بود و برخاست و
این بیتها بخواند ۰ و الله ما اعطاک الله الذی قوهما ۰ و قدرا و المشرکون غوثها ۰ و یاتی الله الا مسوبها

الک حتی + فلذ ذک اکریو یا وعطمو یا + وبعیت کردو خلائق نیز مجموع با ولید بعیت کردند واللہ تعالے اعلم

فصل در ذکر حرب قتیبہ بن مسلم واحوال او بدین سال ہشتاد وشش اندر قتیبہ بن مسلم

بر د آمد و مردمان را گرد د خطبہ کرد و خلق را بر جہاد تحریص کرد و آیتہای او قرآن کہ در فضل جہاد آمدہ است و خبرہا کہ و پیغامبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودہ ہمی خواند چون سپاہ را بساخت و روزی بداد و ازدہ مرد بر داشت وایاس بن عبداللہ بن عمرو را خلیفہ کرد و خود برفت چون بطالقان رسید ہقانان و مہتران بلخ بگذشتند چون قتیبہ ازان سوی بشد ملک جغانیان او را ہدیہ فرستاد و رسول او را بنواخت و صلح کرد بر قراری کہ ہر سال مالی بدہند و آخرون و سامان از طخارستان است قتیبہ مال بگرفت و باز مرہ آمد و محمد بن جریر الطبری چنین گفت کہ پیش از انکہ قتیبہ رود بگذشت بلخ بایستاد کہ مردمان آنجا عہد شکستہ بودند با ایشان حرب کرد و بر دگان یافت واز بر دگان کہ از بلخ یافتہ بودند زن برک بود پدر خالد بن برمالک چون بر دگان را قسمت کردند زن عبداللہ بن مسلم رسید کہ برادر قتیبہ بود عبداللہ با او نبود و در مردمان بلخ آن روز صلح افتادہ بود ند باز دیگر روز صلح بن خواستند قتیبہ اجابت کرد و بر دگان را فرمود باز دادن زن برک عبداللہ را گفت ای تازی من از تو بار دارم و عبداللہ را مرگ فرا رسید گفت این فرزند کہ بشکم این زن اندر است ہمن باز خوانند و زن را نیز بیرک داد ند چون مہدی بسر د و امتن آمد و فرزندان عبداللہ بن مسلم بیامدند و خالد بن برمک با او بود و دعوی کردند مسلم بن قتیبہ گفت اِنَّہٗ لَابُدَّ لَکُمْ اَنْ اَسْتَخْلَفْتُمُوْہُ بِفَضْلٍ مِّنْ اَنْ یَرْجِعُوْا این زن را بپرسید کہ بجوانیشتن مقر آید نا چار شما را بود چون فرزندان عبداللہ آن را بشنیدند از امنی دست باز داشتند و این برمک طبیب بود و از پس آن مسلمہ بن عبدالملک معالجت کرد بعلتی کہ او مارسید بود پس مسلمہ بفرمای دم شد و بدین سال ولید بن عبدالملک بن مروان بن ہشام بن اسماعیل را از امیری مدینہ باز کرد و عمر و بن عبدالعزیز را بامیری مدینہ فرستاد و عمر و بماہ ربیع الاول بسال ہشتاد و ہفت بدر مدینہ آمد و شصت و پنجسالہ بود و چون بمدینہ اندر آمد مردمان شہر بسلام وی آمدند و چون نماز پیشین کردہ مرد از فقہای مدینہ بخواند چون عمرو بن الزبیر و خارجہ بن یزید و عبداللہ بن عنبسہ و سالم بن عبداللہ و امثال ایشان بیامدند گفت ای مردمان شما را بکاری خواندہ ام بدانید کہ من بمنجوا ہم کہ کاری گذارم بی رای شما و ہر کرا م از شما کسی بینید کہ خواری کند یا از کاری ازان من رنجیتے بکسی رسد یا از ایشان رنجی رسد و یا بینید باید کہ مرا آگاہ کنند تا من آنرا بگردانم یا یاری کردہ باشد ایشان از نزدیک او بیرون آمدند و ایشان او را ہمی ستودہ و دعا ہمیکردند و در ین سال نیز کہ آمد و مردمان با و قیس صلح کردند و خواستہ بسیار بجویشتن فرا پذیرفتند و چنین بود کہ گروہ اسیران کہ مسلمانان بودند بدست او اندر بودند و قتیبہ نامہا بدو نوشت تہدید و ہر چہ تمامتر بود و یزکہ اسیران

مسلمانان را بدو فرستاد پس قتیبه سلیم ناصح را بدو فرستاد و سوگند خورد که اگر بدین که من خواهم اجابت نکنی
سپاه آوردم و از تو باز نگردم و ترا نگیرم و نکشم سلیم بیامد و نامه بدو بزیکه داد او را صلح کردیزگه گفت من هیچ
نمی بینم نزدیک قتیبه زیرا که نامه نوشتن او من نه چنانست که اندر خور او باشد گفت ایها الامیر او مرد بزرگست
بسلطانی خویش اگر با او بجنگی سهل و آسان بود اگر سختی و دشواری بود بدان نامه چنانچه دلتنگی مکن هرگه با تو نکند
جز آنکه تو خواهی پس یزدگه با سلیم نبرد یک قتیبه آمد و این صلح بکرد بدان گونه خاطر او بخواست پس قتیبه را هم بدین
سال از مرو برداشت و بفرای بیکند شد **فصل در ذکر گشادن قتیبه بیکند را و این بیکند رودیست**
شهریست از ایخارا لیث رود جیحون و آنرا مدینة النجار خوانند و سر بیابان است و چون قتیبه آهنگ بخارا
کرد و از آب بگذشت مردمان بیکند آگاه شدند و از مردمان آن ناحیت یاری خواستند و سپاهی بیکران و
بی اندازه بر ایشان گرد آمدند و آراسته بگرفتند قتیبه و مسلمانان که او بودند دعا کردند بحرب ایستاد و هیچ روز
نبود که حرب نکردی و قتیبه را جاسوسی بود شد زنام گفتندی از عجم بود قتیبه رسول نتوانست فرستادن و دو
ماه برآمد و حجاج بن یوسف اندوهگین شد در مردمانرا بفرمود تا هر گهتا دعا کردند و آن تندرراکه از عجم بود و مردمان
آنجا او را بسیار مال دادند و بر خواستند که حیلتی سازد تا گرفته را باز تواند گردانیدن تندرراکه از عجم بود و مردمان
و گفت خواهم قتیبه جائی خالی کرد و جز ضربان بن حصین نزدیک خود نگذاشت تندرست کرد و نزدیک قتیبه
آمد و گفت او دیگری می آید اگر این مسلمانان را بمرد بر صواب بودی قتیبه را غلامی بود سیاه او را بخواند و گفت
گردن تندر بزن پس ضربانرا گفت هیچکس نباید که این سخن بداند جز از من و تو از بهر آن او را کشتم تا کسی دیگر بر آن
حال واقف نشود و این سر پیدا نگردد تا این حرب بپایان رسد که اگر پیدا شود مسلمانان را دل شکسته گردد پس
قتیبه مردمانرا بخواند همه بیامدند و تندر را دیدند سر از تن جدا گشته بتر سیدند و سر ها در پیش افکندند قتیبه گفت چه
بوده است شمارا بکشتن یکی او را جاسوسی بود گفتند ما او را ناصح مسلمانان میدانستیم نه که خیانت اندر دل داشت
خدای او را بگفتار خود گرفت و شما حرب دشمن بی یار آیید و باید که حرب چنان کنید که تا اکنون میکردید بلکه نشاط نرد
سخت تر و دیگر مسلمانان حربها بیاراستند و صفها برکشیدند و بحرب در گرفتند و قتیبه مردمانرا بحرب تحریص میکرد
و بهر جای میگذشت و تعبیه لشکرگاه میداشت و آن شب تا بروز حرب سخت کردند و بآخر ترکان هزیمت شدند و
روی بگریز نهادند که بشارستان بیکند روند و مسلمانان بقضای ایشان روی شدند و ایشان میکشتند و اسیر میکرد
و گروهی بشهر اندر شدند و شهر را بحصار بگرفتند و مردمانرا بفرمود تا دیوار شهر را بکنند و ایشان صلح خواستند قتیبه
اجابت کرد و باز گشت گروه مسلمانانرا بر گرفت و روی بازنهاد و چون لختی بیامد خبرش بیامد که مردمان بیکند صلح
بشکستند و عامل که آنجا فرستاده بود گرو بش بکشتند و گوش و بینی ببریدند قتیبه باز گشت و یکماه پیوسته با ایشان

حرب میکرد پس دیوار شهر را بجوب گرفتند و آتش اندر چوبها زدند و دیوار را بینداختند و چهل مرد از ایشان بمردند و دیوار و اهل بیکند صلح خواستند قتیبه اجابت نکرد و مردمان حربی را همه بکشتند بمیان ایشان مردی بود یک چشم و این آن بود که سپاه ترکستان را انگیخته بود و قتیبه را گفت من خود را باز میخرم سلیم ناصح را گفت چند باز می خری گفت بهنجاه هزار جامه حریر که قیمتش هزار درم است قتیبه گفت چه بینند اندرین خریدن و خویشتن را یکی گفت زیادت باشد اندر غنیمت مسلمانان و لیکن بدانم که از وجه بدیها آید و نفرمود تا او را بکشتند و چنین گویند که چون قتیبه بیکند را بکشتند چندان زرینه و سیمینه از ان زنان بیافت که کسی آنرا اندازه نتواند کردن عبدالله بن العهدی را بر سر آن غنیمت بپای کرد و آنها را همه بگداختند و به پیش قتیبه آوردند صد و پنجاه هزار مثقال زر از وی بیرون آمد و در بیکند مالها بی اندازه یافتند چندان مال بود که از همه خراسان نیافتند بود و قتیبه برز باز آمد و مسلمانان قوی شدند و سلاح و اسب خریدند و میان ایشان بخصومت کشید و با یکدیگر نبرد کردند اندر خریدن سلاحها و چنان شد که قیمت نیزه بهشتاد درم و زره بهفتصد درم میگرفتند و بسلاح خانه بیکند اندر سلاحها بسیار یافتند و قتیبه نامه نوشت بحجاج بن یوسف و دستوری خواست بدادن آن سلاحها مر سپاه را حجاج او را دستوری داد قتیبه آنهمه را بایشان بخشید چون قتیبه از مرو برداشت و از جیحون بگذشت و بسر بسکنی شد و آن قصبه ایست از انجارا ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و چنین گویند که بدان جمله غنیمتهای بیکند اندر بتی زرین یافتند پنجاه هزار مثقال زر دو دانه مروارید بزرگ بچشم آن بت نشانده بودند اندران شگفت بماند از بزرگی و درازی آن دو دانه مروارید که بهنجا افتاده است گفتند که یک روز دو مرغ پدید آمدند از هوا بر سر این بتخانه بایستاد و این دو دانه مروارید از منقار بینداختند و در هوا ناپدید شدند قتیبه او را از چشم بت باز کرد با پنج یک غنیمت بحجاج فرستاد و اندرین سال هشتاد و یک مسلمانان طوانه را بگشادند از زمین روم و سپاه مسلمانان را امیر مسلمه بن عبدالملک بود و این طوانه حصنی بود نهایت استوار پس بخست مسلمانان و میازا شکستند و باز پس بردند پس میان وی برگردانیدند و مسلمانان را هزیمت کردند شب اندر چنانکه امید از خود ببریدند و ولید باندک مردی بماند و بانگ کردند باز آمدند عباس بانگ کرد و مسلمانان رجعت کردند و بخدای عزوجل ظفر یافتند و کافران را هزیمت کردند مسلمانان مطوانه اندر شدند و آن ستان آنجا مقام کردند و درین سال یزید بن ولید بن عبدالملک و از مادر برزاد ولید بن عبدالملک نامه نوشت بعمر بن عبدالعزیز و او را فرمود حجرهای زنان پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را و آن خانه هائیکه بمسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پیوسته است بخرد و جمله بمسجد اندر آرد و مسجد را دو بیست ازش کنند و بفروش که نخست از پیش قبله کردی پس عمر بن عبدالعزیز خداوندخانه ها را احاضر کرد و آن نامه را برایشان خواند همه اجابت کردند و بدان خوشی آن خانه ها را بفروختند و بهای آن خانه ها را بداد و بایستاد و آن خانه ها ویران کردی پس ولید ستادان و کارگران فرا رسیدند و آغاز بنا نهادند و این بماه صفر بود پس ولید

کس فرستاد بملک روم و ازوی یاری خواست و او را آگاه کرد بعمارت کردن مزگت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ملک صد هزار مثقال زر بفرستاد و صد مرد کاروهم اندرین سال سلمة بن عبدالملک حصین را بکشاد و از روم اول قسطنطینیه و دیگر غزاله و دیگر حصین الاجزم و بسیار خواسته یافتند و هم ازین سال ولید بن عبدالملک بفرمود تا مجوبانرا هر یک را چهار هزار درم عطا دادند و گروهی بسیار نجم رفتند چون بتنیم رسیدند گروهی از قریش پیش ایشان باز آمدند و چنین گفتند که بمکه آب کم شده است و حجاج همی ترسند که از تشنگی هلاک شوند عمرو عبدالعزیز گفت حاجت گاه بیاید است بیائید دعا کنیم و ایشان با او دعا کردند و تضرع نمودند و او با یاران مکه اندر شد و سیلی آمد بزرگ چنانکه یکیان برخانهای خویش بترسیدند روز عرفه و صفا و جمعه و هر سه روز باران آمد و آن عبری بود مردمانرا شگفت آمد و آن سال بمکه گیاه بسیار برست و فراخی دست داد پس سال هشتاد و نه اندر آمد مسلمة بن عبدالملک و عباس بن الولید بزمین روم شدند و بیرا گندند و مسلمة سبوسه را بکشاد و آن حصنی بود استوار و عباس نیز ازان روی از زقلب بکشاد و را نیز بحرب هزیمت بزرگ از رومیان حرب کردند و همه را هزیمت کرد و بعموریه رفت و از رومیان آنجا بوفا ایشانرا بحرب هزیمت کرد و هر قولا و قبولیه را نیز بکشاد

فصل در ذکر کشادن بخارا و کیش و نخشب و کشته شدن ترک

بدانوقت که قتیبه صلح کرد و و بامردانرا مسنه و از راه بخارا ببلخ باز گشت نامه حجاج بنزدیک قتیبه رسید و او را فرمود که بقرای در دان و خذاه شود به بخارا قتیبه چنان کرد و بسال هشتاد و نه از جیحون بگذشت و بامردمان سعد و کیش و نخشب برکرانه بیابان حرب کردند و ظفر یافت و غنیمت بسیار برداشت و رویه بخارا نهاد و چیزی نتوانست کرد و بمرو باز آمد و حجاج آگاه شد و نامه بقتیبه کرد و گفت صورت بخارا را بمن فرست قتیبه صورت شهر بخارا را بحجاج فرستاد و حجاج نامه کرد و گفت بکن از انچه کردی ز کردن و باز گشتن از غزا بفلان جایگاه و نامه کرد بدین طریق کسفاکیف و اسفا اسف و در و آدرو دایاک التحلیط دوعتی من بنیات الطریق و حجاج از فصحای عرب بود اندرین سال ولید بن عبدالملک خالد بن عبدالله القشیری را امیری مکه داد و مسلمة بن عبدالملک بغزای یزک شد که ازان روی آذربایکان است و تا در بند بشد و بسیار حصنها بکشاد و شهرها بگرفت و چون نامه حجاج بقتیبه آمد ازین گونه که گفتیم بقرای در دان و خذاه شود و با ملک بخارا بفلان جای حرب کن قتیبه از مرو برداشت و سال نو در آمد و روی بنخارا نهاد و بخذاه و سعد و دیگر شهر ترکان گرد گرداو بودند کس فرستاد و از ایشان نصرت یافت و هر کسی روی بوی نهادند و همی آمدند قتیبه پیش از آمدن ایشان بخارا آمد در دان و خذاه را بحصار گرفت و مدد فرا رسید نداهل در دان و خذاه بیرون و حرب مسلمانان را بیاراستند و مردمان قتیبه را گفتند مارا دستوری ده ماه یکسوی حرب کنیم گفت دادم ازویان پیش رفتند و حرب اندر گرفتند و مسلمانان یکساعت برحرب صبر کردند ترکان غلبه آمدند و مسلمانانرا بر داشتند و بلشکرگاه قتیبه اندر افتادند و بر سراپشان بگذشتند چنانکه

زنان دست بر روی ستوران میزدند و بار میکردند و مسلمانان بازگشتند و ترکان را برگرفتند و باز جای خویش
بردند و ترکان بایستادند و باز جای بیفشردند و قتیبه بلشکرگاه منادی کرد که از شما کیست که ترکان را از جای
بردارد و از خیلهای عرب همه ایستاده بودند هیچ کس جواب نداد پس قتیبه بنزدیک بنی تمیم رفت و این سخن بگفت
و هزیم ابن ابی طلحه الیماشعی از خیل بنی تمیم بود و کیع مستر ایشان بود و کیع گفت هزیم پای پیش نه و رایت را بدو
داد و گفت گروه خویش را فرا بحرب بر و بچنان کرد و مسلمانان از در میان جوی آبی بگذشت هزیم چون بر لب جوی رسید
بایستاد و کیع گفت آهزیم از آن سوی شو و بانگ بر مرکب زن گفت اگر خدا آید سپاه هلاک گردند والله که احمق مردی
و کیع را دشنام داد و گفت فرمان مرا خلاف همی کنی و عمودی در دست داشت و او را عمودی بزد هزیم اسپ را بانگ
بزد و از آن سوی بجست و سپاهش بچنان کردند و کیع فرود آمد و چوبی چند خواست و یکی را حرب کردن یاراء آنرا گفت
هر کسی که از شما دل بر مرگ تواند نهادن بگذارد و اگر نه و اگر پای پسندیس هفتصد مرد بران بلا بگذشتند و کیع هزیم را گفت
من این پیادگان بخواهم کشیدن تو ایشان را بجنگ اخویش مشغول کن و کیع خود با آن پیادگان روی بترکستان
نهادند و با دشمن برآمیختند و هزیم حمله کرد و حرب سخت شد و ترکان را از آن جای که بودند برداشتند و قتیبه با
همیگردگای مردمان دشمنان را بهینید که چون هزیمت شوند پس مردمان روی بدان بلا نهادند که بگذرند و بینوز
نگذشته بودند که ترکان هزیمت شدند که قتیبه منادی کرد که هر کس سر ترکی بیارد او را صد درم بدهم مسلمانان بشتافتند
و سر پای ترکان را بپیش قتیبه می آوردند و درم همیگرفتند و آن روز بخیر خاصان بهره جراحت رسید و پسرش رانیز
و از ترکان خلقی بسیار کشته شدند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و قتیبه بمرو آمد و هم درین سال قتیبه صلح کرد
با ملک ترک و سبب چنان بود که چون مردمان بخارا از آن حالی رسید و هیبت قتیبه اندر مردمان افتاد خان ملک ترک
ملک ایشان بود بیامد و بنزدیک لشکر قتیبه بایستاد و صلح خواست مالی معلوم که بدهد او را اجابت کرد و خان کرد
کردکان فرستاد تا آن مال بدهد قتیبه بازروی بمرو نهاد و ویزک با او بود و قطعهٔ خویش باز شد و صلح بشکست و
حرب بیاراست و سبب چنان بود که قتیبه را کار بخارا بر آمد بزک از و بیندیشد و خاصگیان خویش را گفت من
بدین نه ایمنم زیرا که عرب نژاد است و بر شمال سگ است اگر شش بزنی بانگ کند و اگر شش چیزی بدهی دُم بجنباند
چنانکه اگر حرب کنی با او حرب کند و اگر صلح کنی چیزی بهای از تو خوشنود باشد و از آنکه با او کرده باشی فراموشی کند با
طرخان با او حرب کرد اگر من دستور بازگشتن خواستمی صواب باشد گفتند تو به از آنی بزک دستوری خواست که بطخارستان
شود قتیبه دستوری داد بزک برفت و روی بسغد نهاد چون نوبهار آمد یاران خویش را گفت من شک
نکنم که قتیبه پشیمان شده است از دستوری دادن از بهر آنکه من اگر رسولش آید بنزدیک مغیره بن عبدالله روم ادا یکی
نوبهار و فرمایدش که مرا بازدار و پیش از آن که رسول فرارسد مغیره بن عبدالله مغیره خود برفت بطلب بزک و لختی

برفت و نیافتش و باز آمد نزک بدریاها طایم اندر شد و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاد بلکان بلخ و مرو الرود و طالقان و بار یاب و کودکان همه را الجلع قتیبه خواند و همچنین بکابل شاه کس فرستاد و گفت اگر تو حاجت افتد و معاونت خود را دریغ مداری و بعمل و پیشه خویش بدو داد کابل شاه اجابت کرد و چیقونه ملک طخارستان بود و نزک حاکم او بود او را بگرفت و بندش کرد و عامل قتیبه بطخارستان محمد بن سلیم ناصح بود او را از انجا بیرون کرده قتیبه را خبر آمد و سپاهش پراگنده بودند و با وجز خاصگیانش نبودند عبدالرحمن برادرش را با دو هزار مرد بیرون کرد و سوی بلخ فرستاد و گفت این زمستان آنجا باش و کس را خبر مگوی و چون بهار گاه باشد لشکر بگیر بطخارستان قدم منه که من از پس تو اندر آیم عبدالرحمن برفت چون زمستان آخر شد قتیبه کس فرستاد بشهرهای خراسان و لشکر گرد کرد و بطالقان شد و آن سپاه و ملکان که با نزک متابع بودند پیش آمدند بعهد و حرب بیاراستند و عبدالرحمن برتعبیه بود اول حمله کرد و لشکر ایشان بر شکستند و روی بهزیمت نهادند و عبدالرحمن بانگ بر و گفت چندانکه همی توانید کشتن بکشید و خلقی بسیار بگشتند و لختی برادر کردند و گویند چهار فرسنگ ایشان را برادر کرده کان بودند ازین سوی دره یک دیگر کرده و از انجا بمرو الرود آمدند و آن ملک که آنجا بود او بگریخت و قتیبه دو پسر او را بیافت و بکشت و دیگر شهرها بطاعت پیش قتیبه باز آمدند و قتیبه بلخ شد و یک روز آنجا درنگ کرد و اسپندیار بلخ بطاعت او آمد و قتیبه لشکر برداشت و تا سر آن دریا برفت و نزک بغداد رفت و آنجا لشکرگاه کرد و گروهی را ازان لشکر با بدان دریا بگذاشت و قتیبه با لشکر چون بقلعه نزک بیچگونه نمی توانستند گرفتن و بیچگونه بر آنکه ندانستند متحیر بماندند و او بدان حیلت اندر بود رود کی ملک سمنگان در روی قتیبه ارسیدند و از قتیبه زینهار خواستند بر آنکه دلیلی کنند او را بقلعه نزک و قتیبه قتیبه او را زینهار داد و رود کار روی ایشان را از پس آن دریا ببردند ناگهان گرده نزک رسیدند که بندها نگاه میداشتند و خلق بسیار را ایشان بکشتند و خلقی که از ایشان بتوانستند گریختن بگریختند و لشکر قتیبه بدان و زنها شدند بسمنگان رسیدند و رکن بغلان بود و میان سمنگان و بغلان بیابانی است دشوار روزی چند بسمنگان درنگ کرد آنگاه برداورد و نزدیک نزک نهاد و عبدالرحمن مقدم بفرستاد و نزک آگاه شد و ازان منزل که بود برنشست و خزینه سوی کابلستان فرستاد و خود بر آن جاری خویش شد که آنرا کرده خواندندی و صف آنجا نگاه چیزی عجب بود و هیچ راهی بدان جایگاه نبود مگر از یک روی و بآن سوار نتوانستی شدن قتیبه فرود آمد و لشکرگاه بزد و دو ماه پیوسته نزک را حصار داده راههاش تنگ بگرفت چون دو ماه برآمد قتیبه سلیم ناصح را بخواندند گفت نزدیک نزک شو و حیلت کن که او را بزینهار نزدیک من آوردی اگر بتوانی آوردن او را الیمن بن واگر باز آئی داد با تو باشد ترا بردار کنم سلیم گفت در پس نامه بزد پس بعبدالرحمن تا مر اخلاف نکند بدانچه از داند خواهم قتیبه نامه نوشت چنانکه او خواست سلیم برفت و عبدالرحمن را بگرفت که مردی چند ما من بفرست تا بر سر رود باشد تا چون من بیرون ایم راه بازگشتن بر من نگاه دارند عبدالرحمن

گروهی بادی بفرستاد و گفت آن کینه که او گوید و سلیم روی به یزک نهاد و یزک و بارانش لطعام به تنگ آمده بودند و او خردارها طعام با خویشتن ببرد چون پیش یزک رسید گفت مرا بپسر وی من ترا نسپارم ولیکن تو عاصی شدی و غدر و خیانت ظاهر کردی پس رای گفت چیست گفت رای آنکه برخیزی و سوی قتیبه شوی که عزم آن همی کند که این مستأمنا اینجا باش اگر هلاک شود و اگر نه یزک گفت بی زینهار چون شوم گفت من بپندارم که او ترا ایمن کند و آزاد و در دل نگیرد با تو و تنها پیش او شوی چنانکه کس ندادند و او از تو خوشنود شود یزک گفت همی ترسم که مرا بکشد گفت من آمده ام که با تو مشورت کنم اندرین کار که ترا نیکوئی باشد و اگر نشنوی باز گردم یزک گفت نیز دما چاشت خور سلیم گفت مرا حی نباید و با من طعام بسیار است بفرمود تا آن طعامها که داشتند پیش او آوردند پس چون مردمان یزک طعامها دیدند که تا در حصار بودند ندیده بودند همه بران افتادند غارت کردند یزک را سخت اندوه آمد سلیم گفت ترا نصیحتی کنم این یاران تو گرسنه شده اند و اگر کار حصار دراز تر شود ترسم که ترا بدستان بدهند برخیز و بنزدیک قتیبه شو که کار چنان تو بود که دل تو خواهد گفت من بی زینهار نتوانم شدن گفت از و ایمن باش برخیز و با من بیا یاران یزک گفتند که او جز راست نگوید و ترا نصیحت همیکند اسپ خواست و برنشست و گروهی از یاران و خویشان با او برنشستند و از قلعه فرود آمدند چون بزیر قلعه رسیدند سلیم را گفت اگر هیچ کس نداند که کی میرد من دانم که چون قتیبه را ببینم بمیرد سلیم گفت این چنین مگوی که جز خیر نباشد پس چون سلیم ایشان را نزدیک نشانده بود بشتافتند و آن ترکان با او خواستند آمدن نگذاشتند که از دره بیرون آیند یزک گفت هذا اول شهر سلیم گفت نه چنین است که باز ایستاده ایشان صلاح تواند پس چون بر لشکرگاه قتیبه رسید قتیبه بفرمود تا او را بخیمه در آوردند و بازداشتند و اگر وخیمه را خندق کنده بودند و نگاهبانان تعیین کردند پس کس فرستاد بسوی قلعه یزک و آن مالها که آنجا بود همه را بر گرفت و جماعتی که اندر مسلمانان است و چند بار نامه نوشت بحجاج که بدین حال حجاج جواب کرد و بفرمود که یزک را بکش که او فریبنده و دشمن مسلمانان است و چند بار مسلمان شد و باز مرتد گشت قتیبه یزک را بخواند و گفت بنزدیک من هیچ زینهار هست گفت نه ولیکن بنزدیک سلیم هست گفت دروغ میگوئی اے دشمن خدای که چون تو ئی را کس زینهار ندهد پس بفرمود که یزک را بزندان برند و قتیبه سه روز کس بار نداد و روز چهارم گفت چه گویند اندر قتل یزک گروهی گفتند او را باید کشتن که او دشمن خدای و رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم است و بعضی گفتند او را زینهار دادی نباید کشتن ما بروی تا این ایام ضرار بن الحصین اندر آمد گفت او را که ای اضرار تو چه گوئی ضرار گفت من از تو شنیدم که گفتی من با خدای نذر کردم که هرگاه مرا بر دوست بود او را بکشم و اگر تو او را بکشی کسی ترا نصرت نکند قتیبه سر در پیش افگند پس سر برداشت و گفت والله که اگر زندگانی من پیش نمانده است که او را بکشم و گفت اقتلوه پس یزک دو برادر زاده که یکی صول و دیگری عثمان و آنها که در بند بودند همه را بکشتند قریب هفتصد مرد و سرهاشان بنزدیک حجاج فرستاد و چون قتیبه بمرو آمد

باز آمد ملک کردکامان خواست و او را اهل بیت خویش کردکان خواست فرستاد و خود بیامد و با قتیبه صلح کردن
بطالقان رسید بمرو و زمان گفتند او را بزهر کشتند و حبیب عبدالباهلی که قتیبه او را فرستاده بود بکودکان او را
بقتل آوردند چون قتیبه بشنید آن کودکان را که نزدیک او بودند بفرمود تا بکشتند اندر سال نود و یک از هجرت
قتیبه بقرای شومان و کیش و نخشب رفت سبب چنان بود که ملک شومان عامل قتیبه را از ناحیت خویش بیرون
کرد و آن مال که هر سالی قتیبه را دادی باز گرفت و مردی از خراسان عباض تمیمی را نزدیک او فرستاد تا او را بدان
خواند کان مال که هر سالی میدادی بده چون بر در شهر رسیدند گروهی از مردمان شهر بیرون آمدند و نگذاشتند که
ایشان بشهر روند خراسانی باز گشت عیاض گفت من حرب کنم و روی بدان مردمان نهاد و حرب کردند همه ایشان
مردی از مسلمانان که نام او مهلب از بود پس او اندر آمد و او را بکشت و ایدون را گویند شصت جای جراحت رسیده
بودش و آن مردمان اندوگین شدند و گفتند مردی چنین را نباید کشتن و چون این خبر بقتیبه رسید تافته گشت و از مرو
باز گشت و برفت ملک شومان بحصار اندر شد قتیبه بفرمود تا منجنیق ساختند و حرب سخت شد و ملک شومان دانست
که کار بود آن مالی که او را بود از زر و سیم و جواهر همه را در زمین پنهان کرد و خود با یاران بیرون آمد و حرب
کردند تا کشته شدند و قتیبه بسیار غنیمت و خواسته یافت و بردکان فرا از انجا برداشت و بکیش و نخشب آمد و آنجا
را نیز بگشاد و عبدالرحمن برادر خویش را البطرخان فرستاد و بملک سعد صلح خواست و مالی بداد و عبدالرحمن باز
گشت و نزد قتیبه از انجا برداشتند و بمرو باز آمدند پس مردمان سعد بیرون آمدند و ترخان را گفتند تو خوشنود
شدی بدین ذلیل و خواری که بتو رسید و تو مرد پیری و ما را با تو حاجت است گفت کس بگزمیند پس ملک دیگر خورک نام
را ملک کردند و ترخان را باز داشتند ترخان گفت از پس ملک خبر کشتن نباشد بدست خویش بکشم نه که دشمن مرا بکشد
و دسته شمشیر بزمین و خویشتن را بدان فرو گذاشت تا از پشتش بیرون آمد و اندرین سال نود و یک ولید بن
عبدالملک بحج شد و امیری مکه را بعبد عزیز داد تا ولید بود او بملک امیر بود و چون بمدینه آمد خواست که بنا مرگت را
به بیند که چگونه کرده اند مردمان از مرگت بیرون آمدند و سعید بن المسیب از بزرگان فقها بود و دایم بمرگت اندر بودی
مگر بوقت حاجت بیرون آمدی چون خواست آمد و گفتند تو نیز برخیزی چه شود گفت والله که تا آنوقت که برخواستگی
بجنبم گفتند اگر امیر المومنین را سلام کنی چه زیان دارد سوگند خورد که پیش وی نشوم چون ولید بمرگت اندر آمد عمر بن
عبدالعزیز پیش او همیرفت و نگاه همیداشت که ولید را چشم با او افتد ولید هر سوی همی نگریدپس قبله نگاه کرد و او را
دید و گفت این مرد کیست گفتند سعید بن المسیب گفت الشیخ سعید بن المسیب عمر بن عبدالعزیز گفت آری یا امیر المومنین
حال وی چنین و چنین است و او را همی ستود و گفت اگر دانستی امیر المومنین است بیامدی و سلام کردی ولیکن چشمش ضعیف
شده است ولید گفت من حال او دانسته ام ما خود نزدیک شویم و او را سلام کنیم چون نزدیک سعید رسید گفت کیف

انت ایها الشیخ هیچ گونه بجنبید و ازان حدیث برپای نخاست و گفت نحن و الحدیث و کیف جاء ولید الخیر و الحمد لله پس
باز گشت و عمر و عبد العزیز گفت هذا فقیه الناس پس ولید مال بسیار بمردمان مدینه بخشید و بر دکان داشت عجمی در میان
قسمت کرد و روز آدینه بر منبر رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم خطبه کرده نماز گذارد و اندر سال نود و دو مسلمة بن عبد الملک
و عمر بن الولید بزمین روم اندر غزا کردند و طارق هم اندرین سال بغزای اندلس شد و ملک آن جایگاه نزدیک
بود از فرزندان ملک عجم بود و حرب را بساخت و بیرون آمد تختی نهادند و او بدان تخت بنشست و هر دو گروه
فراحرب شدند و سخت حربی کردند و زیق کشته شد و مسلمانان اندلس را بکشادند از زمین روم و مسلمة بن
عبد الملک حصن الحدید و سلیطه بکشاد از زمین روم و هم بدین سال قتیبه با ملک خوارزم صلح کرد و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر قتیبه و رفتن او بشهر خوارزم و ملک خوارزم صلح را حیفان نام راچیزهای ظریف
از و کهتر نامش خورزاد و برادر غلبه کرده بود و کارهای او را از و گرفته بود و بهر گاه که شنیدی که حیفان را چیزهای
ظریف آوردند مثل کنیزکی نیکو روی یا مرکبی خوب یا چیز فاخر مردم را فرستادم و آن کس نیندیشیدی و آن چیز را
بر گرفتی و بر آن آرندگان غضب کردی و اگر گفتی که کسی خواهری را یا دختری دارد و یا زن نیکو روئی در خانه اوست
کس فرستادی و او را ببردی و هر کرا خواستی همیکردی و کس او را نتوانستی باز داشتن و چون حیفان را بگفتندی
بگفتی من با او برنیایم و بسیار رنج و بلا کشیدی از وی چون کار دراز شد و حیفان را طاقت نماند کس فرستاد نزدیک
مرو قتیبه را بخواند بزمین خوارزم و شرط کرد که اگر برادر مرا بکشی هر حکم که بر من فرمان کنی فرمانبردارم و کس را از
حدیث آگاه نکرد رسول بنزد قتیبه آمد و وقت غزا بود و قتیبه کار ساخته بود غزو را و مردمان را چنین نمود که بسغد
خواهم شد و رسول حیفان را باز گردانید و آنچه خواستند بود اجابت کرد و خود زار اخبه بردند که قتیبه عزم درست
کرده است که بسغد شود و مردمان خوارزم را گرد و گفت بدانید که قتیبه آهنگ سغد کرده است و شما از حرب او ایمن
شدید و بهار آمد و ما بشرب شراب و شادی مشغول شدیم و ندانستید که قتیبه بهزار اسپ فرود آمد و آن شهریست
از شهرهای خوارزم و سه شهر است آنجا و بهترین او مدینة الفیل است چون قتیبه فرا رسید حوار رمیان بنزدیک
حیفان شدند و گفتند تدبیر چیست گفت رای تدبیر برادر من است بنزدیک خود را و فرستند و گفتند این مرد با آمد و
ما را هلاک کند چه باید کردن خود رزداد آگاه شد از ین تدبیر که حیفان کرده است از خواندن قتیبه و خواست که حیفان
کشد و با ازیم لشکر بیارست و حیفان مرد مانرا گرد کرد و بمدینة الفیل آمد با هزار اسپ و آن شهر دیگر را بقتیبه
سپرد و خود بنزدیک او رفت پس خورزاد متحیر بماند و کس فرستاد به قتیبه و زینهار خواست قتیبه جواب فرستاد که ترا
زینهار از برادر خود باید خواست اگر ترا امین کند از جهت من نیز امینی خود زاد گفت من دانم که بباید مردان من کشتن
را دوست تر دارم که برادر را گردن نهادن اگر بگذارم بهتر فرمود تا حرب بیارا ستند و خود بیرون آمد و یکباعت

برآمد خورزاد گرفتار شد و پیش قتیبه بردندش گفت چگونه دیدی اینکه خدای عزوجل با تو کرد خورزاد گفت ایها الامیر مرا ملامت مکنید که دست بشمشیر از ان کردم تا حکم کند میان من و تو ولیکن شمشیر مرا رها کرد قتیبه گفت چنین بود که آنکه خذلان او را دریابد پس فرمان برد و گردنش بزدند و جیفان گفت ایها الامیر هنوز دل مرا آشنا نکردی قتیبه گفت چه خواهی گفت هرکه با او بود همه را بکشی قتیبه گفت همه را اگر دکن جیفان همچنان کرد و قتیبه کرد و قتیبه همه را بکشت و خواسته های ایشان برگرفت و جیفان شرط کرده بود که با قتیبه صد برده و صد جامه بدهد و بدین همه فاکرد قتیبه بمدینه القفل آمد و جیفان آن مال بداد و بمدینه الفیل نشست و ملک جاجرم هرقت که بحرب جیفان آمدی او را رایگان نمودی جیفان از قتیبه درخواست که او را یاری دهد بر حرب و قتیبه عبد الرحمن را بفرستاد تا با او حرب کرد او را بگشت و آن زمین بگرفت و نزدیک قتیبه باز آمد و چهار هزار اسیر آورد و قتیبه بفرمود تا همه را بکشتند و بمدینه القفل باز آمد با غنیمت بسیار و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر خبر کشادن قتیبه سمرقند را چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت که بحرب سمرقند و سغد رود که اهل سغد عهد شکسته بودند و ملک دیگر غور که نام نشانده بود و مخشر بن مزاحم السلمی بشهر دیک قتیبه مدو گفت مرا با تو راز نیست قتیبه جای خالی کرد مخشر را گفت اگر بسغد خواهی فتن اکنون اولی ترکه میان تو و سغد دوازده روز راه است قتیبه گفت هیچ اشارت کرده و کس دیگر را گفته گفت نه والله که اگر کسی جز تو این سخن بمن گفت گردنش بزنم پس قتیبه برادر خویش عبد الرحمن را بخواند و گفت بنه را بسوی مرو کسیل کن عبد الرحمن منادی کرد که بنه را بسوی مرو بردارید عبد الرحمن برفت و چون روز دیگر نامهٔ قتیبه فرا رسید بعبد الرحمن که چون نامه بتو رسد بار و بنه را بسوی مرو کسیل کن و خود با زکن با لشکر و سواران و پیادگان روی بسغد نه و این حدیث را نگاه دار که من انیک برا ثر تو همی آیم عبد الرحمن همچنان کرد و خود با لشکر روی بسوی سغد نهاد و قتیبه برخاست و مردمان را خطبه کرد و گفت بدانید که مردمان سغد عهد بشکستند و مالی که پذیرفته بودند باز گرفتند و بطرخان آن رسید که شنیدم خدای عزوجل میفرماید فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ بردارید و روی ایشان نهید که من امید میدارم که اسیران سمرقند همچو اسیران قرظیه باشند پس قتیبه روی بسغد نهاد و عبد الرحمن پیش از وی بچهار روز آنجا رسید بیست هزار مرد سمرقند ملک غورک بود پس قتیبه مردم را گرد کرد و سمرقند را بگرفت و مردمان سمرقند بیرون آمد و حرب کردند و چند روز پیوسته حرب بود پس یکروز گروهی از ایشان بر یاروی شهر آمدند و آواز دادند که ای تازیان چرا با ما حرب همیکنید و خویشتن را رنجه میدارید بکاری که اندر کاران نرسید که ما اندر کتاب چنین یافته ایم که حصار ما هیچ کس نستاند مگر کسیکه وی پالان شتر باشد شما باز گردید و خود را رنجه مدارید قتیبه گفت الله اکبر ان کان الجمل انا قتیبه تیاذی پالان شتر باشد والله که پالان شتر منم پس بشتابید بحرب ایشان و آنروز خلق بسیار از ایشان بکشت و این قصه را محمد بن جریر نگفته است ولیکن دیگر اندر است پس ملک سمرقند نامه دست بملک جاج که تازیان بحرب ما

آمده اند واگر ظفر یابند آهنگ شما کنند مردمان شهر حجاج گرد آمدند وروی بسمرقند نهادند وکس فرستادند بغورک
که تو ایشانرا مشغول میدار بکارزار تا ما شبخون آوریم پس سپاه ساخته اردلان فرمبارزان برفتند قتیبه راخبر شد
از آمدن حاجیان بگمین بنشیند بفلان جای که برایشان زنند وصلح بن مسلم را برایشان مهتر کرد وصلح برفت و
یارانرا بسه گروه کرد یک گروه ازدست ویک گروه ازدست چپ فرود باگروهی ازکرانه بایستاد چون از شب
همی بگذشت حاجیان می آمدند ایمن چون صلح رادیدند بجنگ پیوستند وآن دوگروه دیگر پای بفشردند ومرد
ازمسلمانان حمله کرد نامش شبعه بن طریر بود مردی رااز ملکزادگان حاجیانرا شمشیری بزد بزنبا گوش وسرش
بینداخت حاجیان بهزیمت شدند تازیان ازقفای ایشان روی نهادند میکشتند تا ازحاجیان هیچ کس نزیست
وایشان مهتران وملکزادگان بودند ومسلمانان بسیار سلاح بیافتند وطوقهای زرین دستوران نیک و
بازگشتند تا ازحاجیان کسی نزیست ومسلمانان نزدیک قتیبه آمدند وروز دیگر بفرمود تا حرب کردند پس روز غورک
قتیبه راگفت که تو با من حرب کن که برادران من ازعجم ترا یاری همیکنند تا ازیان بفرست تا به بینی که چگونه است
قتیبه خشم گرفت ازان سخن ومبارزان مسلمانان راگرد کرد و بحرب ایشان فرستاد وبفرمود تا منجنیق ساختند
وبسی برنیامد که بازو خراب کردند مردی رااز مبارزان سغد بیامد وبدان جایگاه که افتاده بود بایستاد وباقتیبه
تیراندازان بودند ایشانرا بخواند وگفت هرکدام ازشما که آن مرد را تیر زند ده هزار درم اوست پس یکی ازایشان
که پس پیر بود درپیش شد پس مردی تیر بینداخت وبرچشم آن مرد بدان تیر بزد تیراندازان نزدیک قتیبه آمد ودو هزار
درم بگرفت پس ترکان بانگ زدند که امروز بازگردید فردا صلح کنیم قتیبه گفت این ترکان عاجز شده اند بازگردند
پس روز دیگر قتیبه باایشان صلح کرد وبرده هزار درم که درسالی بدهند وامسال سه هزار برده بدهند درمیان
ایشان کودک خرد نباشد ونه مرد پیر وهرچه در آتشگده است ازرر نهاز بتان بردارند وبتانرا بسوزند وقتیبه بایشان
مزگتی بنا کند وخطبه کند وچاشت خورد وبیرون آید غورک اجابت کرد وبفرمود تا طعام بسیار بساختند وقتیبه و
یارانش رابخواندند قتیبه چهار مرد بگزیداز خویشان ویاران ومهتران لشکر بسمرقند درآمدند وغورک پذیره او
آمد وقتیبه رابازبرده اندر پیش اورفت تابدر تبخانه وقتیبه اندر مزگت دو رکعت نماز کردن پس آن بتانرا بیاوردند
وقتیبه بفرمود تا باآن پیرایه ها ازبتان برکندند وبتانرا بسوختند ترکان سمرقند گفتند اندر میان این بتان
بتانی هستند که هرایشانرا بسوزاند هلاک شود قتیبه گفت من بدست خویش بسوزانم وآتش آوردند وبدست خویش
آتش زد وهمه رابسوخت غورک گفت تا طعام آوردند وخوان نهادند والوان طعامها می آوردند وقتیبه بایاران
طعام بخوردند پس قتیبه دبیر را بخواند وفرمود تا عهدنامه نویسد بصلح وآن عهدنامه اینرون نوشتند وبغورک دادند
ومضمون عهدنامه این بود که بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما صلح قتیبه بن مسلم الباهلی مع غورک السغدی ملک

شرط و جعل له بذلک عهد الله و میثاقه و زینهار خدائی و زینهار محمد صلی الله علیه و آله و سلم زینهار ولید بن عبد الملک و حجاج و قتیبه و زینهار مسلمانان و صلح کرد با او بسمرقند و کیش و نخشب و همه دستاباش برده و هزار هزار درم و عامل ولیست هزار درم در سال و سه هزار برده چنانکه شرط کرده بودند با هر سه برده و دو لیست درم و ولید بن عبد الملک طاعت دار و قتیبه با او هیچ نه اندیشد و صلح نه شکند و پادشاهی سمرقند بدو تسلیم کرده مهر انگشترین و اوران کرد و از پس فرزندانش راست و گروهی از مهتران و امیرانرا بران گواه گردانید اندر سال نود و سه قتیبه و این گواهان مهر بخویش عهد نامه نهادند و بغورک دادند پس ازان قتیبه ببرو باز آمد و نامه فرستاد بحجاج و بخبر فتح سمرقند و بیخ آن غنیمت فرستاد حجاج جواب نامه کرد و گفت خدایتعالی ترا آن داد از ظفر بر دشمنان و گشادن جهان که هیچ کس را نداد و پیش از تو فخذ ما آتیتک و کن من الشاکرین بگیر آنچه خدایتعالی جل و علا ترا داد و از شاکران باش ای قتیبه که ترا اندر سختی و سستی دست محکم اندر کار زن بکار و بدانچه خدای تعالی عز و جل ترا داده است اندر کار خراسان و بدین سال نود و سه ولید بن عبد الملک موسی بن طارق را از شهر اندلس باز کرد و پسرش عبد الله بن موسی را بجای او فرستاد و طارق پیش موسی باز آمد و عذر خواست ولید عذر او را بپذیرفت و او را بشهر لحلیفه فرستاد هم اندر زمین اندلس و بیست راه طارق برفت و از انجا مائده سلیمان بن داود علیهما السلام را یافت و دران مائده چند درد گوهر بود که قیمت آن خدای میداند است و پس و هم اندرین سال ولید بن عبد الملک عمر و بن العبد العزیز را از امیری مدینه معزول کرد و سبب آن بود که عمر وقتی که نامه نوشتی بولید گله کردی از حجاج آگاه شد بر تدبیر عمر و بایستاد و نامه بر مردمان کوفه و عراق و از بیدادگری کارداش در نوا ئی ازین حال حجاج آگاه شد بر تدبیر عمر و بایستاد و نامه کرد بولید که گروهی از عراق و از بیداد رفتند و از رفتن ایشان مشغله آید کسی باید که آنجا فرستی و عثمان بن حیفان و خالد بن عبد الله را نام برد ولید ایشانرا فرستاد و عثمانرا بامیری مکه و خالدرا بامیری مدینه سقر بساخت **فصل در ذکر رفتن قتیبه بغزا ارحاج و فرغانه** چون سال نود و چهارم اندر آمد بغزای حاج و فرغانه رفت و از مردمان کیش و خوارزم و نخشب مدد خواست و مقدار بیست هزار مرد بیامدند و با قتیبه برفتند چون بسغد رسید ازین بیست هزار مرد را بسوی حاج گسیل کرد و خود بفرغانه و تا خجند برفت و مردمان فرغانه گرد آمدند و حرب را بیاراستند و حرب بسیار کردند و هیچ روز نبود که حرب نکرده بودند و ظفر مسلمانانرا بود پس یکروز مسلمانی راترسی در دل آمد و برنشستند و مردم از بالا نگاه کرد مسلمانانرا دید را جدا جدا ایستاده پراگنده شده گفت والله که اگر امروز سوی دشمن شویم فضیحت شوند دیگرے که بر پهلوی او ایستاده بود گفت این مگوی ما همچنان دوده در سوراخ و ازین اندیشیم که اگر مرغی پرد از سوی چپ بدآنگاه که لشکر بجایگاه بدشدن یا مصافی آویزانیک ندارد و اگر بپرد از سوی راست آید آنرا بفال نیک شمارند گفت ما ازین نه اندیشیم و بهر جا که باشد حرب کنیم پس حرب آمدند و

شدند قتیبه گرد اگرد شهر را فرو گرفت و چون دانستند که کار چگونه خواهد بود صلح درخواستند بمالی که معلوم بود هر سال بدهند پس با قتیبه صلح کردند و مال فراوان پیش آوردند و متابعت نمودند و قتیبه لشکر برداشت

فصل در ذکر گرفتن یزید بن مهلب برادران از زندان

چون یزید بن مهلب از خراسان بدآن وقت که حجاج قتیبه را نامزد کرد و برفت حجاج یزید بن مهلب را بگرفت و شمار دو ساله بخواست و او را و برادرانش را بزندان کرد و بدان سال نود و چهار حجاج را خبر آمد که کردان غلبه کرده اند بر زمین پارس و حجاج با لشکر بیرون آمد و در سقابا فرود آمد و لشکرها می فرستاد و یزید بن مهلب و برادرانش را بفرمود تا از زندان بیرون آوردند بلشکرگاه اندر بنزدیک خیمه خویش بخیمه دیگر فرود آوردند و پیرامون خیمه خندق فرمود کندن و نگهبانان بر گماشت و شش بار هزار هزار درم مصادره کرده و ایشان را گونه گونه عذاب همیکردند و یزید صبر کرد حجاج را خشم همی آمد او را گفتند یزید را تیری بر ساق پای آمده است و پیکان او آنجا مانده است و هرگاه که چیزی آنجا رسد از درد بانگ و فریاد میکند حجاج بفرمود تا شکنجه نهادند بر ساق پای او چون این بکردند یزید فریاد برآورد و هند بنت المهلب خواهر یزید که زن حجاج بود آواز ش بشنید بیرون آمد و نفرین میکرد حجاج او را طلاق داد و بعد ازان پشیمان شد و ایشان همچنان و بسیار بودند بفرمود در حیلت آن شد که بگریزد و او را برادران او را بصره نزد یک مردان بن المهلب ستوران بسیار بودند بفرمود که آن ستوران را بیاورند و چنین نمودند خواهم فروختن و بهای گران بخواهند تا نخرند تا مگر بگریزد و بدان ستوران حاجت آید شان پس یزید بفرمود تا از بهر نگهبانان طعامی نیکو ساختند و فرمود آوردن ایشان بطعام و شراب مشغول شدند یزید جامه طباخ خویش در پوشید و ریشی سفید در خویش درست و بیرون آمد و برفت یکی از ان نگهبانان او را بدید گفت چه گویند اندر رفتار این مرد که مطلق بر فتار از بهر او کشتی راست بنگر ریشی دید سپید باز گشت و مفصل را پس یزید برفت کسی او را نشناخت و ایشان از بهر او کشتی راست کرده بودند و میان ایشان و بصره بهزده فرسنگ بود چون یزید مفصل بر لب رود رسیدند عبد الملک را دیدند که می آمد یزید او را گفت بکشتی اندر نشین که اکنون بمارسند عبد الملک برادر مفصل بود از یک مادر مفصل گفت والله که از نجا بخنیم تا عبد الملک بیاید اگر خود باز بزندانم باز رفتن بود درین بود که عبد الملک فرا رسد و هر سه بکشتی اندر نشستند و آن شب همیراندند و آن موکلان آگاهی نداشتند تا روز روشن شد پس یزید از کشتی بیرون آمد در وی بطابح نهاد پس بآنجا رسید یزید بن مهلب ستوران بداشته بود و گروهی نیز از خویشان او بیرون آمده بودند از بصره برنشستند و با ایشان برفتند و روی بشام نهادند و راه ندانستند چون لختی برفتند مردی را دیدند که می آمد یزید او را گفت از کجا می آئی گفت از یمن گفت نامت چیست گفت عبد الجبار یزید گفت راه شام دانی گفت دانم مرا دلیلی کن تا زمین فلسطین تا ترا ده هزار درم بدهم و خلعت بخشم عبد الجبار گفت تو کیستی گفت من مردی

ام تا بوده ام بود و چندگاه است که اسیر شده ام گفت تو مگر یزید بن مهلبی گفت آری و من از زندان حجاج بگریختم
عبدالجبار گفت من ترا بزمین فلسطین بزم اندر هفت شب که همه شب بروی و روز فرود آیم پس یزید عبدالجبار را در
پیش گرد و شب همیرفتند و روز فرود می آمدند تا بنزدیک شام رسیدند کوشکهای زمین فلسطین پدید آمد و چنان دانستند
که فردا بامداد بآنجا رسند چون صبح بدمید یزید آواز داد که مرا خواب غلبه کرده است راه چند ماه است گفت یکسب
فرود ای یا چشم گرم کنیم که بیخوابی مرا رنجه میدارد همه فرود آمدند و بیکسوی راه بخفتند تا آفتاب برآمد پس برخاستند
که بروند زنی از بام کوشک فرنگریست و کنیزکی با او بود خداوندرا گفت این مرد یزید بن مهلب است گفت تو او را
شناسی گفت آری من مولای او بودم یزید سر برآورد و فرونگریست و آن کنیزک را چه گفت چه نام داری گفت
بابا یه گفت این کوشک کراست گفت زینب بنت یوسف بن الحجاج زن ابوعقیل ثقفی یزید گفت سبحان الله هرجا که
می شویم حجاج از ما جدا نمیشود پس از انجا برفتند و بنزدیک وهب بن عبدالرحمن شدند و قصه خویش پیش او بگفت و
او را اندر خواست که هم اندر زنان برنشیند و نزد سلیمان بن عبدالملک باز شود و او را با اهل بیت او را زنهار خواهد
تا ایمن شود از بلای حجاج و ولید او را هیچ نگوید وهب برخاست و بنزدیک سلیمان شد و قصه یزید او را بگفت تا
کرد از و زنهار خواست و التماس کرد که او را زنهار خواهد از ولید بن عبدالملک پس سلیمان اجابت کرد و یزید را
بنواخت و خلعت داد و آن شب کرد و مفصل و عبدالملک بگرمابه شد و روزروشن شده بود و کس را خبر نشد پس حجاج
را خبر بردند تافته شد و چنان گمان برد که ایشان بخراسان شده اند پس نامه کرد بسوی قتیبه بن مسلم که یزید
بن مهلب و برادرانش بگریخته اند ترسم که آنجا آیند و خراسان را بر تو تباه کنند پس حجاج آگاه شد که یزید بنزدیک
سلیمان شده نامه نوشت بولید بن عبدالملک اما بعد آگاه کنم امیرالمومنین را که یزید بن مهلب خراسا زا غلبه گرفته
بود و خواسته باستانیده من او را مصادره کردم و مطالبه نمودم بشش هزار درم داد و منکر شد بزندان کردمش از
زندان بگریخت اکنون خبر یافتم که نیز دیک سلیمان برادر تو رفته است من امیرالمومنین را آگاه کردم باقی او داند
چون نامه حجاج بولید رسید نامه نوشت بسلیمان بدین حدیث سلیمان جواب کرد که من یزید را زنهار دادم بدان
او را پدرش و برادرانش اولیای ما بودند حجاج با او ستیزه کرد و گونه گونه عذاب و شکنجه کرد و سه هزار درم از او
بگرفت اکنون بر من آمد و آنچه از دیخواهد بر من ست امیرالمومنین مرا شرمزده نکند ولید نامه نوشت و سوگند خورد
او را ایمن نکنم تا بر من فرستی سلیمان دیگر باره مصالحت کرد ولید دست باز نداشت و سوگند خورد که او را فرستاده
نهاده بمن فرستی و اگرنه هیچ از نشنوم یزید گفت بدرفست که من نخواهم که از بهت من ترا وحشی رسد و پسرت ایوب
بمن بفرست سلیمان ایوب پسر خود را و یزید هر دو را غل بر نهاده بند بهم در بسته بسلسله و هر دو را سوی ولید فرستاد
پیش او اندر آمد ایوب نامه پدر نیز بولید داد و در نامه نوشته بود که سخت لطیف است که من یزید را و برادرزاده تو

ایوب را اندر بند بتو فرستادم و خواستم که سوم ایشان من باشم اگر امیر المومنین رای اندرین بیند مرا و نکند و ولید نامه برخواند و اگاه ایوب و یزید را چنان دید دلش بسوخت و گفت نیکو کردم که برادر زادهٔ خود را بدین صفت پیش خود آوردم پس یزید بن مهلب بسخن آمد و خدای عزوجل را حمد و ثنا گفت بعبادت نیکو کردار خویش و آن پدرش و طاعت ایشان عبد الملک را یاد کرد و عذر نمود تا ایشانرا بنشاندند و گفت عذر تو پذیرفتم و ما را پدید آمد ستم حجاج بر تو ایوب را سی هزار درم و یزید را هشت هزار درم فرمود و هر دو پیش سلیمان فرستاد یزید پیش سلیمان آمد به بزرگتر بن بایگاه رسید و هیچ هدیه پیش سلیمان نیاورد و نامی که نه نیمی زان نبرید فرستادی و این خبر ابو بسید رسانیدند و هر دو انکار کرد و حارث بن مالک الاشعری را گفت نبرد یک سلیمان شود و را بجوی که شنیدم که هر مالی که بهدیه بتو می آرند نیمی ازان نبرد همی فرستی و این کار بچشم من زشت کردند و ولید گفت این سخن تو انی گفتن گفت طاعت امیر المومنین فریضه است و من سوم گفت برد و نبرد یک ادباش که من هدیه سیفرستم بدو سیاه و خط و برات بستان بیامد و نبرد یک سلیمان شد او نشسته بود و مصحف پیش نهاده آنچه ولید فرموده بود بگفت سلیمان خشمگین گشت و گفت والله که اگر مرا بر تو روزی ست باشد انداما جدا نم جدا کنم حارث گفت بر من طاعت است و من سوم در پیغام امیر المومنین پس چون هدیه ها بیاورد نزدیک سلیمان شد و گفت از تو خط خواهم که بمن دهی که من گرفتم سلیمان گفت از چه میگوئی گفت از بهر طاعت آن سخن گفتم و اگرنه مرا چکار با آن سخن سلیمان یافت و دانست که او این سخن از راستی گفت پس سلیمان بفرمود تا هدیه ها را بدو نیم کردند و نیمی بر بدین مهلب فرستاد و یزید پیش سلیمان همی بود بدین تا نه ماه تمام بگذشت والله تعالی اعلم

فصل در ذکر کشتن حجاج بن یوسف سعید بن جبیر رضی الله تعالی عنه را و ابدا نوقت که حجاج بن عبد الرحمن بن اشعث را از تبنیل فرستاد ملک کابل سعد بن جبیر را با دبفرستاد و او را بر دیوان عطا بپای کرد بدین حربها که پسر اشعث با حجاج کرد شاهد بود پس عبد الرحمن بگریخت و پیش رتبیل شد و سعید بگریخت و باصفهان شد حجاج آگاه گشت و کس فرستاد با میر اصفهان که سعید را بگیرد و نزد من فرستد سعید را خبر کردند سعید بن جبیر از انجا روی بآذربایجان نهاد و یک آنجا بود پس بمکه شد و آنجا بنشست پس چون ولید بن عبد الملک خالد بن عبد الله قسری را با میری مکه فرستاد گروهی از مردمان مکه و سعید را گفتند خالد بد نیجا آید و او مردی بد است و ما بر تو تبر سیم اگر اینجا بروی بهتر بود سعید گفت والله که من چندین بگریختند که از خدای شرم همی دارم که مرچندان زنده دارد که بمیخواهد و مرد ما نرا ازان عجب آمد او را گفتند تو آن سعیدی که مادرت نام کرد پس مالک آمد و حجاج را خبر آمد که گروهی از مردمان عراق اذا نها که بر تو بیرون آمدند بگله اندر اند حجاج نامه کرد بولید بن عبد الملک و گفت اگر امیر المومنین مصلحت بیند مرا اجازت دهد تا هر چه دانم اندر کار او بکنم ولید نامه کرد بخالد بن عبد الله و فرمود تا ایشان را بگرفت و بحجاج فرستاد دیگی از ایشان سعید بن

جبیر رضی اللہ عنہ بود و طارق بن حبیب و مجاہد بن عطاء و عمرو بن دینار و طارق بن حبیب براہ اندر بمرد و مجاہد
و نیز یک حجاج بر دند فرمود تا مجاہد را باز داشتند و سعید را بکشت چون امیر المومنین از بدان جا شد سعید
اللہ الا اللہ و حجاج آن بدید گفت بدید گفت لعنت بران تر سازادۂ باد تا چرا این مرد را نزد من
واللہ کہ اگر او بمکہ کدام خانہ است او را عفو کردمی چون حجاج سعید را بکشت پس از چہل روز حجاج بمرد
چون بخفتی سعید را بخواب بدیدمی چنانکہ دامن او بگرفتی و گفتی یا عدو اللہ قتلتنی و حجاج گفت مالی و کشتن سعید
بن جبیر رضی اللہ عنہ در سال نود و چہار بود و آن سال را سنۃ الموت فقہا نام نہاد ند زیرا کہ فقہا اندرین سال بسیار
بمردند و سال نود و پنج اندر آمد حجاج بن یوسف بمزبرہ سفیان اندر بیست و پنجم ماہ و آن روز کہ بمرد پنجاہ و چہار سال
بود و بیست سال عراق امیر بود و درین سال عبد الصمد بن محمد بن علی بن عباس رضی اللہ عنہم از مادر زاد و این بود
و انبق بود ملقب بہ مقصور چون حجاج بمرد ولید بن یزید بن ابی کبیر را ولایت کوفہ و بصرہ داد و اندرین سال نود و
پنج فتنہ ابن اشعث پدید شد و بخراسان رفت و ہنوز لشکر خانہ نرسیدہ بود کہ خبر مرگ حجاج شنیدند سخت اندوہگین شدہ بود
بر و باز آمد و حجاج فسیحہ انگشت و دشنام داد و بزرگ گرامی پس چون فتنہ بمرد باز آمد نامۂ ولید بن عبد الملک
او را رسید در جنبہ گفتہ بود کہ امیر المومنین بمیگوید کہ سن تراسی شناسم دہد کردن تو با دشمنان مسلمانان دانستہ ام
باید کہ پیش نکنی مگر فرمانی از جناب خدای عز و جل تو نیز بباش و ما سپوستہ داری چنانکہ ہر وقتی کہ امیر المومنین از دار سال
آگاہ باشد کہ بجائی و کدام شہر ہی انشاء اللہ تعالی اعلم فصل در ذکر خبر مرگ ولید بن عبد الملک و مدت
ملک او چون سال نود و شش در آمد ولید بن عبد الملک بمرض ذات الجنب بدر دشق بمرد روز پنجشنبہ بود نیمہ جمادی الاخر
و مدت خلافتش نہ سال بود و مدت عمرش چل و پنج سال بود و او را فرزند پسر ماندہ بود عبد العزیز و محمد و عبد
اللہ و ابراہیم و تمام و فاطمہ و عبد الرحمن و میسرہ و موسی و داود و ابو عبیدہ و صدقہ و منصور و مروان و یعقوب
و روح و البشر و یزید و یحیی و عمر و مروان شامی چنین گویند کہ از ہمہ بنی مروان اندر ولید بہتر نبود و آن اثرہا کہ او
بود کس را نبود و فرمود در دشق او بپاکردند و گفت پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را ویران کردہ بسی اندران افزود
و باز آبادان کرد و مردمان مدینہ را ہمہ گونہ ماہیانہ و عطا داد و ہر قاری را خادمی فرمود و ہر نابینائی را اندران زمانہ
قائدی فرمود کہ او را قدمت کند و بزرگانہ خلافتش بسیار تنہا بود و محمد بن جریر الطبری گوید کہ ولید بیمار شد و
دیگر روز بہوش شد و شب اندر آمد و پنداشتند کہ او بمرد و بہر جائی خبر بردند بمرگ او و
رسولی بدو فرستاد حجاج آمد و حجاج جزع سخت کرد و گفت در البستونی باز نیست و گفت یارب تو کسی را بر من
مسلط مکن کہ بر من رحم نیاورد و بخورد و میخواہم کہ مرگ من پیش از امیر المومنین بود دعا میکرد و روز دیگر عمر بن
یزید فرا رسید بخیر و عافیت امیر المومنین پس چون ولید بہتر شد گفت ہیچ کس بعافیت من شاد تر از حجاج بن

پس حجاج خدای را شکر کرد و هر بنده و پرستاری که او را بود آزاد کرد پس چون روزی چند بر آمد ولید بحجاج رسید و حجاج پیش ولید برد و ولید مردی بود که عمارت دوست میداشت و بنا ها فرمود چون بنا ها و حصار ها پس چون عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست از پس سلیمان چون یک دیگر را دیدند گفتند و چند خواندی و نماز چگونه کردی اندر سال که ولید برد خواست که برادر خویش را از ولایت باز کند و عبد العزیز خویش را ولیعهد کند و فرستاد و سلیمان را بدین حدیث و مال بسیار بود عرض کرد نپذیرفت پس ولید مردمان را فرمان داد تا عمر عبد العزیز را بخواندند و همه پادشاهان اسلام نامه کرد و هیچ کس اجابت نکرد مگر حجاج و قتیبه بن عباد بن زیاد گفت مردمان اجابت نکنند و اگر بکنند ایمن نباید بود از غدر ایشان ولیکن تو سلیمان را نزدیک خویش خوان و آن سخن او را بگوی اگر اجابت نکند همه مردمان بروی بیرون آیند پس ولید همچنان کرد سلیمان را تا خیر همی کرد ولید بر رفت و براه اندر شد هنوز بدو نرسیده بود که برد و فرمان سلیمان را بیعت کردند فصل در ذکر کشتن قتیبه بن مسلم چین را چون ولید بن عبد الملک بمرد با سلیمان بیعت کردند قتیبه از ورا نداشت سپاه بر گرفت و از جیحون بگذشت و میخواست که عیال خویش را بسمرقند برد و آنجا را استوار کند و ملک چین آگاه شد رسول فرستاد و از قتیبه درخواست کرد و گفت باید که یکی از مهتران لشکر سوی من فرستی تا آنچه چیزی بر سم و از دین شما را آگاهی دهد قتیبه دوازده مرد از مسلمانان بگزید مردمان باشکوه سخنگوی و بفرمود تا ایشان را سلاح دادند و از هر گونه جامه ها و چیزی لطیف و اسپان نیک مع زین و ایشان را گسیل کرد و گفت نگویید که من سوگند خورده ام که باز نگردم تا پای بر زمین شما ننهم و بند گردن مهتران شما ننهم و تاخ بگیرم و دور نشوم ایشان برفتند چون آنجا رسیدند ملک کس فرستاد و ایشان را بخواند ایشان بگرمابه شدند و جامه ها بپوشیدند چون بیرون آمدند و در هارا بر بستند و نعلین بارا در پای کردند و برفتند چون پیش ملک شدند بفرمود تا بنشستند و مهتر لشکر نشسته بودند و هیچ کس با ایشان سخن نگفت پس ملک بفرمود تا بیرون رفتند ملک رومی بدان مهتران کرد و گفت چگونه دیدید این قوم را گفتند این قومی اند که بزنان مانند چون روز دیگر ملک ایشان را بخواند بیامدند و جامه های مصری پوشیده و عمامه های حریر بر سر بسته و ملک همچنان بفرمود تا باز گشتند باز ملک مهتران را گفت چگونه دیدید این قوم را گفتند امروز بمردان بهتری مانند روز و ملک همچنان برفتند و جامه های حریر و سلاح پوشیده بودند و خود با بر سر نهاده بودند و شمشیر حمائل کرده بودند و نیزه با در دست گرفته و کمانها بر بازو افگنده برین گونه برابر ایشان بنشستند و پیش ملک آمدند چون ملک از دور ایشان را بدید هول آمدش از ان شکوه و سلاح ایشان پس بفرمود تا از باز گشتند و مهتر از ا پرسید که چگونه می بینند امر و نهی این قوم را گفتند الله را هرگز چنین مردم ندیده ایم و نه از دلاوری پس ملک کس فرستاد و بدیشان و گفت یکی را نزد من فرستید که تا دانا باشد و ایشان بهیره را فرستادند

ملک او را گفت سختی از تو نشنوم و سختی نیز از تو اهیم پرسید اگر راست نگوئی ترا و یارانت را هم بکشم گفت بگوی گفت نخستین روز که شما پیش من آمدید چرا بدان صفت آمدید و روز دوم و سوم چنانکه بسیره گفت مارو ز اول بدان لباس که پیش زنان و فرزندان خویش شویم و روز دیگر چنان آمدیم که بزرگان و امیران شویم و روز سوم چنان آمدیم که پیش دشمن بحرب خواهیم شد ملک را از آن عجب آمد و گفت نیکوست اکنون نزدیک قتیبه باز گردید و بگویید که باز گردد و اگر کس فرستم او را شما را هلاک کنم بسیره گفت چگونه او را از تو چندین ملک را قهر کرده است و چندین مملکت گشاده است از تو با فسوس باز نگردد و بدانکه ما از مرگ نترسیم اگر کشته شویم و حرب مارا آن بهتر بوده ما آنرا هیچ گونه کراهت نداریم ملک گفت پس مصلحت چیست و چگونه او را از خود خوشنود کنم گفت او سوگند خورده است که از انجا باز نگردم تا پای بر زمین های شما ننهم و بند در گردن مهتران شما نکنم و جزیت از شما نستانم ملک گفت ما او را ازین سوگند بیرون آریم و خاک این شهر لختی بدو فرستم تا پای بران نهد و گروهی از خویشان فرستم تا ایشان را بند بر نهند و بیاورند و او را فرستیم که به پسندد پس لختی خاک بفرستاد و چهار تن از فرزندان ملکان بسیار جامه های حریر خواسته بیقیاس و این دوازده مرد را خلعت داد نزدیک قتیبه فرستاد قتیبه آن مال را بگرفت و آن چهار تن بند بر نهاد و نزدیک ملک چین فرستاد و بفرمود تا آن خاک بگستردند و پای بآنجا نهاد و از ملک چین خوشنود گشت و بعد ازان از انجا لشکر برگرفت و بمرو آمد و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر عاصی شدن قتیبه بن مسلم در خراسان و سبب عاصی شدن قتیبه

آن بود که چون ولید بن عبد الملک خواست که سلیمان را از ولایت باز کند و عبد العزیز را ولیعهد سازد بهمه شهر های مسلمانان نامه کرد هیچ کس اجابت نکرد و قتیبه را آن قتیبه را آن در دل بود قتیبه اندیشید دیگر آن بود که یزید بن مهلب را بدان مرتبت و بزرگی همیداشت یزید را اول و جان بخراسان بود قتیبه آن ولایت خراسان یزید بن مهلب را بدان ارزیاران خویش را بخواند و به نیشاپور فرستاد و گفت آنجا هی باش خبرها که بتو رسد از کار یزید بن مهلب میفرست تا من برحسب آن کار همیکنم و نگر تا از من هیچ پوشیده نداری آن مرد بیامد و به نیشاپور بنشست و جاسوسان همی فرستاد و خبری پرسید پس نامه نوشت به قتیبه که خبر درست شد که یزید مهلب را عراق دادند قتیبه گفت اگر عراق را بوی دادند و خراسان را نیز بوی دهند پس عزم کرد که از خراسان بخواهد شود و آنجا را حصار گیرد نامه نوشت از سلیمان بخویشتن که نزدیک من درست شد که از امیران بنی امیه که خلیفه پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود خواست که شهرستان قسطنطنیه گشاده شود پس من روی بقسطنطنیه نهادم باشد که خدای عز و جل گشاده کند چون این نامه بتو رسد باید که بفرغانه شوی و از انجا بجانب چین شوی و باید که جلد باشی اندر کار که من آگاهم از طاعت و ترا بخود نزدیک کنم و برکشم و نیکوئی فرمایم پس قتیبه مرد را گرد کرد و این نامه برخویشان خواند و بفرمود تا رفتن را بساز دو این خبر بسلیمان رسید نامه نوشت یزید بن مهلب را

وگفت بدانکه قتیبه برسید واز تو برخراسان تدبیر آنست که نامه نویسی نبرداد و نیکوئی گوئی او را واگر بفرغانه
شود باز گردای او را بجوئی که از انجا بیرون نشود تا آنهمه قلعه ها آن بکشاید و رسولان را بفرمای که مردما را گویند
که امیر المومنین عطاها بیفزود و دستوری داد شما را تا هرگاه که خواهید بخانه شوید که مردم دوست دارند بخانه شدن
را و قتیبه را اندوه آید و ایشانرا باز دارد تا او را مخالف شوند یزید چنانکرد و نامه نوشت سوی قتیبه بران گونه چون
نامه بقتیبه رسید برخواند تا شاد شود و بیرون آید و نامه بمردمان خواند پس رسول برخاست وگفت آمر دمان امیر
المومنین شمارا برعطا بیفزود و دستوری داد که هرگاه که خواهید بخانه خویش باز شوید قتیبه دانست که او مردمانرا
همی بیاخالد گفت ای مردمان دروغ میگوید و نه چنانست که شما اندیشید یدسلیمان شمارا به بیعت خود همیخواند پس
قتیبه بخانه شد و سه نامه بنوشت سلیمان بن عبدالملک و پسرش را ولید و گفت همان طاعت دارم ترا او گرمرا
بر خراسان بداری و در دیگر نامه نوشت از فتحهای خویش و آن کارها که کرده بود و آل مهلب را نیکو بستود و اندر
و سوگند خورد که اگر یزید بن مهلب ابر خراسان امیر کنی من اندر تو که امیر المومنین هستی عاصی شوم و حرب کنم و
شغلی بزرگ افگنم و در نامه سوم نبوشت که من سلیمان بن عبدالملک اخلع کردم و مخالف شدم او را پس گفت این
نامه را که رساند بسلیمان تا بدان کس و هم مولای او گفت من برسانم قتیبه آن نامه ها بداد و گفت این طومار
نخستین بسلیمان ده اگر برخواند و نبرید و هر طومار دوم بده و اگر همچنان به زید و هر طومار سوم را بده و اگر طومار
نخستین برخواند و نبرید ند هر تو این طومار دیگر نگاهدار و بهیچ کس مده پس رسول قتیبه بشام شد و پیش سلیمان در آمد
و یزید بن مهلب حاضر بود رسول نامه بسلیمان داد برخواند و نبرید داد و گفت بیداد کردیم بر قتیبه داد مردشایسته
است و کارهای بزرگ کرده و رسول قتیبه را فرود آورد و روزدیگرش بخواند و صد دینار داد و خراسان را همچنان
بقتیبه سپرد و مردی از عبدالشمس بالا و نبزد یک قتیبه فرستاد و هر دو از پیش سلیمان برفتند چون بجلوان رسیدند
مردمان پیش ایشان باز آمدند و خبر عصیان قتیبه بگفتند رسول سلیمان چون بجلوان رسیدند بشنیدند که تو سلیمان را
خلع کردی گفت چه چیز است گفت رسول سلیمان همی آید با عهدنامه خراسان چون بجلوان رسیدند بشنیدند که تو سلیمان را خلع
کردی و عاصی شدی عهدنامه بمن سپرد و خود باز گشت ران عهدنامه پیش قتیبه نهاد قتیبه کس فرستاد و برادران
خویش را بخواند و از ایشان مشورت خواست و همه یک سخن شدند و سلیمان امین نباید بودن پس تجبر بن عبدالله
را بخواند و او مردی بود گرا تمایه و با مقدار نزدیک اهل خراسان او را گفت یا بختری از همه آگاه باش و تو کارها را
آزموده این را چه نصیحت دادی مرا گفت سلیمان ترا داند و از طاعت آگاه است و اثرها نیکو و اثرهای نیکوی
ترا چه نگوید و نخشته قتیبه و یک تو پندار می که من از کشتن همی ترسم سلیمان یزید بن مهلب را امیری خراسان
دهد و آنگاه مرا بخواند کند و مرگ من بهتر ازین است بختری گفت من پندارم که یزید با تو چنین نکند و اگر امیر

خراسان شود و امید میدارم که رسول تو باز آید و عهد تو آورد و بخراسان و توشتاب مکن قتیبه گفت رسول من آمد و عهد آورد و رسول سلیمان از حلوان باز گشت زیرا که او شنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه برادر خویش عبدالرحمن را بخواند و با وی مشورت کرد اندر کار خویش عبدالرحمن گفت من مصلحت چنان می بینم بر خیز و بشهر رسند شوی و مردمانرا بگوئی که هر جا که با من ایستد و با او مواسا کنم هر چه دارم و هر که خواهد بشهر خود باز شود او به بداند تا تو بدانی که دوستدار تو کیست پس سلیمان را خلع کن قتیبه گفت تدبیر اینست برخاست و خطبه کرد و خدای تعالی را حمد و ثنا گفت و درود بر رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم گفت پس گفت ای مردمان شما دانید که من امیر شما بودم و عطاها با شما دادم و غنیمت میان شما قسمت کردم و امیرانی که پیش از من بودند ایشانرا از مودید و شما عدل و انصاف من دیده آید و شما همه تواند گشته اید از خواستهای عجم و ملکزادگان سغد و شما خود را نمی دانید که شما که بوده اید پس همه خاموش شدند و جواب ندادند پس مردم بپراگندند و قتیبه برخاست و بخانه شد و برادران و اهل بیت نزدیک او شدند و گفتند ایها الامیر این چه بود که تو کردی امروز با مردمان و همچکس را باز بهشتی از بدی گفتند قتیبه گفت از برای آنکه من سخنی گفتم و هیچکس از ایشان جواب باز ندادند تا من بخشم آمدم و ندانستم که چه میگویم آنزمان مردمان نزدیک عبدالرحمن قصری شدند قتیبه او را بیازرده بود او را گفتند دیدی که این امیر چه کرد گفت اندر میان ما و خویشان ما عبدالرحمن گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید گفتن گفتند میخواهیم که نزدیک او شویم و دستوری خواهیم که بخانه های خویش شویم آنگاه او داند اگر خواهد سلیمانرا خلع کند و اگر خواهد بطاعت بود و اگر نکند ما خود بخانه های خویش باد شویم عبدالرحمن بن مسلم آمدای مردمان من برادرش عبدالرحمن را به نیم که او گوید ایشان است گفتند نیک آید پس بنزدیک عبدالرحمن بن مسلم آمد و گفت چنان می پندارم که برادرم قتیبه خذلان اندر یافته داد با من جفا کرده است و من با او سخن نمیگویم باید که تو با او بگوئی که ایشانرا دستوری دهد تا بشهرهای خویش باز شوند پیش از آنکه کار بزرگ افتد عبدالرحمن گفت ازین نه اندیشید اگر پرستندگان قوم خویش نفرستم ایشانرا بجهان اندر بپراگنند عبدالرحمن گفت مسلم نزدیک قتیبه شد و او را از سخن قصری آگاه کرد قتیبه گفت قصری کیست که این سخن گوید خبر بقصری آمد کس فرستاد بآن مردمان و گفت شما بدانید که من از شما بیزارگشتم و هر چه خواهید کنید پس عزم آن کردند که قتیبه را خلع کنند و این خبر بعباد بن ایاس سید و نزدیک قتیبه گفت ایها الامیر دلهای مردمان پر خون تباه کردی دستوری ده تا بخانه های خویش باز شوند تا حامله از تو بپراگنند و دشمنان و کینه داران ودزدان از تو دور شوند قتیبه گفت دستوری ندهم گفت نقیبان خویش را بخوان از مردمان عجم و یاری خواه چنانکه آگاه نشوند و تو حرب را ساخته باش و آنگاه دشمنان خویش را بخوان و گردن بزن تا دیگران هم بپست شوند قتیبه گفت نکنم عباد گفت پس مردمانرا بخوان و بنواز چیزی بخش و خشنود کن گفت عباد گفت والله که تو از کشتگان شدی و بر دل

آمد قتیبه بفرمود تا منادی بانگ کرد و مردمان گرد آمدند پس برخاست و خطبه خواند و خدای عزوجل را حمد و ثنا گفت
و ایشانرا دگر باره نکوهید و جفا کرد سخنهای زشت گفت و مردمان خاموش می بودند و او را هیچ پاسخ ندادند و او را
خشم بیفزود و خاموش گشت و مردمان همه پراگندند و هم بران دل نهادند که با وحرب کنند پس یاران قتیبه
نزدیک حصین شدند و گفتند یا ابوالحسن ما ترا ای کینم واری میزینم که تو ما را امیر شوی و کارهای خویش تو بسپاریم
تا آنگاه ما را امیری از نزدیک سلیمان بن عبدالملک آید که قتیبه از حد خویش درگذشت حصین گفت مرا باین حاجت
نیست گفتند چرا دوست از حصین بازداشتند پس نزدیک حیان بن ایاس شدند و او را گفتند تو باید که باماه
نزدیک حصین آئی و با او سخن گوئی اندرین کار حیان نزدیک حصین آمد و او را گفت از بهر چه کراهت داری که
قتیبه ضلع کنی اگر او را خلع کنی ما ترا امیر خود کنیم حصین گفت بخدای سوگند بر تو که ازین باب سخن نگوئی که من این
نکنم از انجا بیرون آمدند و نزدیک وکیع شدند و ازین باب با وی سخن گفتند وکیع گفت دست بیرون کن ای حیان
حیان دست بیرون کرد و وکیع را بیعت کرد و مردم را تباه کرد پس قتیبه مردی از یاران خویش بخواند و گفت حیان را
بکش و حیان آگاه شد و پنهان گشت پس مردم روی بوکیع نهادند و او را بیعت همیکردند حیان وکیع را گفت اگر
من ترا یاری بر حرب قتیبه کنم خراج این شهرها که از اطرف جیحون است مرا دهی گفت دهم پس گروهی سوی
قتیبه شدند و گفتند مردمان وکیع را بیعت کردند و ترا خلع کردند وکیع بخانهٔ عبدالله بن مسلم آمدی و آنجا شراب
خوردی پس قتیبه مردی را سوی وکیع فرستاد که نامش ضرار بن البصبی بود تا با او بیعت کند و قتیبه را خبر درست
آورد که آنچه مردم میگویند راست است یا دروغ پس ضرار نزدیک وکیع آمد و وکیع بهانه بیماری کرده بود و
رسول گفت یا ابها المطرب امیر قتیبه میخواهد که ترا ببیند گفت می بینی که برچه حالم رسول نزدیک قتیبه آمد و او را
آگاه کرد قتیبه گفت برو و او را برنجی بنشان و پیش من آور رسول باز آمد و گفت امیر همی گوید که اگر نتوانی آمدن ترا
برنجی و نشانند و نزدیک من آئی وکیع گفت چون مردمان مرا بر تخت بجنبانند تمام زیادت شود رسول باز آمد قتیبه را
آگاه کرد و شریک ابن الصامت باهلی را بخواند با او یک تن دیگر بفرستاد و گفت بروید و وکیع را بیاورید و اگر
نیاید برگیرید و سرش نزد من آرید و تمام ابن ناجیة العدوی حاضر بود گفت من بروم و او را بیاورم پس برفت
و وکیع را گفت آراسته باش که قتیبه ترا خواهد گرفت و خود نزدیک او بایستاد وکیع بنامه را گفت تا منادی کند تا
مردمان گرد آیند و نخستین کسیکه پیش وکیع آمد هزیم بن ابی طلحه بود با هشت هزار مرد از بنی تمیم و وکیع کاروی
بخواست و آن رشتها که بر پایش بود همه را ببرید و سلاح در پوشید و شمشیر حمائل کرد و بیرون آمد و یارانش همه
گرد آمدند یک ساعت پنداشتی که همه را ساخته و آراسته بودند و برفت و روی بسرا پردهٔ قتیبه نهاد و گروهی
از یاران قتیبه نزد او باز آمدند و گفتند یا ابا المطرب ازان چیزی ترسیدی که مبادا که آن بتو رسد وکیع یارانش

خود را گفت این مردمان چنین گویند که اگر من نزدیک قتیبه شوم او مرا امین کند گفت والله که دروغ میگویند این وحرامزادگان یا سر من پیش او برند یا سر من پیش او آوردند مردمان از هر طرف بانگ میکردند و میگفتند سوی وکیع شوید و مردم از جانبی روی بوی نهادند وکیع بیامد سراپردهٔ قتیبه را برداشت و مردمان بنی قیس آمدند تا قتیبه را یاری کنند دانستند که او طاقت آن ندارد با چندان لشکر پس قتیبه آواز غلغل شنید گفت چیست وگفتند وکیع آمده است که با همه لشکر قتیبه خواست که اسپ برنشیند اسپش بفتاد گفت باز پس تر برید قتیبه بر تخت بنشست و پیراهنی پوشیده داشت و ردائی در افگنده و برادران و اهل و بیت پیش او ایستاده بودند مردی از گروه قتیبه که نامش یزید بن مسلم بود قتیبه وقتی که او را بیازرده بود سر و ریش او بسترده او و برادر مردان را قتیبه همی آغالید و مردی بود از مبارزان و دلاوران که نامش سیرة الجدلی بود او را گفت ایها الامیر اگر خواهی من امیر پیش تو آورم قتیبه گفت خاموش باش و بر جای خود بایست و حیان نبطی با گروهی بیامدند و پیش قتیبه بایستادند و عبدالله بن مسلم حیان را گفت بران یکسوی حمله برگرفت هنوز وقت نیست قتیبه خشم بر گرفت و گفت گمان مرا دید حیان گفت نه روز گمان است پس وکیع کس فرستاد و حیان را گفت بپذیرفتی که رسوی تو آیم و حیان با وکیع سخن راست کرده بودند که یکسوی او شود پس پسر خویش را گرفت چشم من دار چون بینی که من کلاه خویش بگردانم روی بلشکر وکیع نهم تو نیز از پس من بیا چون گرده عجم سوی وکیع و یارانش تکیه کنند قتیبه برادر خویش صلح بن مسلم را بخواند و او را فرستاد تا آن مرد مازا سوی خویش خواند و تا سخن گوید مردی از بنی مقبه تیری انداخت و بر صلح زد او را بکشت پس یزید السهم الازادی روی بقوم خویش کرد و گفت ای مردمان دانید که من از قتیبه شنیدم که گفت والله من از دیان را از زمین وسنج برکنم پس روی سوی قتیبه نهاد و از یاران او جهم بن زحر الجعفی پای پیش نهاد حیان بن ایاس او را حمله برد و ضربتی بزد بر گردن و بر برید جهم خویش را از اسپ بینداخت و حیان از پیش او بجست و پیش وکیع شد و مردی از یاران وکیع آواز داد و گفت بر قتیبه چاشت خورید پیش از انکه بر شما شام خورد پس یکبارگی بر فت و آتش بر اصطبل اسپان زدند و بانگ برخاست که برنشینید اسپ بر سید قتیبه گفت هذا یوم ارباً و موزون قتیبه پیش شد علی ماذا قتل ایها الامیر قتیبه گفت علی طاعة الله و علی طاعة رسوله و موذون بیرون آمد و جنگ همیکردند تا بکشتندش چون یاران وکیع بسر پرده قتیبه رسیدند چون زمانی بود که از دیان و بنی بکر پشنا فتند و طنابهای سراپرده ببریدند اندر سراپرده افتادند و دو مرد آهنگ کشتن قتیبه کردند یکی سعد الازدی و دیگری جهم بن زحر الجعفی تیری بزد و او شمشیر بزد و او را بکشتند و او را از فرزندان مسلم بن آن روز پانزده مرد بکشتند پس وکیع فرمود تا مه را برادر کردند چون قتیبه را بکشتند سمارة بن جبله ماحی سخن همی گفت پس بفرمود تا سر او را طلب کردند گفتند از دیان دارند پس سر قتیبه پیش وکیع آوردند و گفتند این سر فلان

کس بریده است او را و راسه هزار درم داد و گفت این سر بردار با باسط بن عبد الکریم سوی سلیمان بن عبد الملک
برد و چون سلیمان را گفتند که قتیبه را بکشتند گفت والله که اگر با بابودی دیر بودی او را تا بوتی نهادمی چون
بجرب قیمتی آن تابوت را در پیش داشتمی تا ظفر وقتی که ما را بودی هیچ کس بخراسان آن نکردی که او کرد و اندرین سال
عبد الملک سلیمان بن عبد الملک خالد بن عبد الله القسری را از مکه باز کرد و امیری مکه بطلحه بن داود و اندرین سال
سلمه بن عبد الملک بغزای روم شد و حصنی بگشاد که آنرا حصین عوف گفتندی و الله تعالی اعلم فصل ذکر
ولایت و حکومت یزید بن مهلب بخراسان آنگاه که سلیمان بن عبد الملک بخلافت بنشست
یزید بن مهلب را ولایت عراق داد چون یزید بنگرید و از حال ویرانی عراق آگاه شد با خود گفت حجاج ولایت
عراق را ویران کرده است هرگاه که من از خاشوم و از مردمان خراج خواهم ایشان را مطالبت باید کردن و بزندان
باز داشتن و خدای عز و جل ایشان را رها نیده است و هرگاه که من همچنین کنم چون حجاج باشم پس برخاست
و نزدیک سلیمان شد و این قصه او را بگفت و گفت اگر امیر المومنین مصلحت بیند مرا از عراق عفو کند تا من او را
دلیل باشم بر مردی دانا بر کار خراج ولایت چون یزید بن مهلب بعراق آمد خطبه کرد و صالح والی بود بر خراج
پس کار بر یزید تنگ شد از جهة صالح زیرا که یزید بن مهلب مردی گشاده دست بود فراخ دل و آنچه داشتی
بخوردی و ایم خوان او افگنده بود و صالح پرستوه شد و طاقت آن نداشتی پس یزید بفرمود تا هزار خوان
بیاراستند از بهر آن که هر دم از اطعام هد صالح آگاه شد و بفرمود تا بر گرفتند و یزید را خبر بردند کس فرستاد بصالح
که بهای آن بر من صالح اجابت نکرد یزید خشم گرفت و گفت این کاریست که من کرده ام بدست خویش پس صالح بسوی
یزید آمد و یزید بمجلس نشسته بود از بهر او جائی فراخ کرد و جای نشسته بود گفت جک فرادم و صد هزار درم بر من
دارد صالح گفت از قرمیا بیرون کردم و مالی که بود از بهر سپاه بدادم و اینچنین که ترا ستاده هیچ چیز نه ایستد و امیر
المومنین برین رضا ندهد یزید گفت یا ولی این جکبار را و الله صالح گفت سی این مال بدهم و لیکن تو پوسته
چنین جک بنویس گفت چنین کنم چون بریند آمد سلیمان بن عبد الملک یزید بن مهلب را بخواند تا بخراسان او را بدارد
پس سلیمان آن حدیث از دست باز داشت و عبد الملک نامه نوشت بعراق سوی حریز بن یزید الهجیمی و بگروهی
از خاصگان خویش که امیر المومنین ولایت خراسان بر من عرضه کرد و این خبر بیزید بن مهلب شد و او خود به تنگ
رسیده بود از جهة صالح پس عبد الله بن صالح را بخواند و گفت ترا از بهر کاری خوانده ام که از ان غمگین شده ام
و میخواهم که مرا آن کار کفایت کنی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من بچه محنت اندرم و بخراسان کس نیست
من شایندم که امیر المومنین برادرم را یا آنجا خواهد فرستادن هیچ حیلت دانی که مرا فرستد گفت دانم مرا سوی
امیر المومنین فرست که من امید میدارم که از بهر تو عهد خراسان بیاورم گفت پس این سخن پنهان دار و نامه

نوشت بسلیمان و او را از حال عراق آگاه کرد و در نامه عبد بن هاشم را بستود و گفت امیر المومنین آنچه خواهد از حال عراق و خراسان از وی بپرسید که بهتر از وی نداند و سی هزار درم او را داد و عبد الله برفت چون به پیش سلیمان رسید گفت یزید بن مهلب نامه فرستاده است و گفته است که تو احوال خراسان و عراق نیک دانی گفت یا امیر المومنین من و اناترین مردمانم گفت اشارت کن بر دی که او را دهم گفت امیر المومنین بهتر داند سلیمان مردی را نام برد از قریش عبد الله گفت این کار او نشاید تا چند کس دیگر را هم نام برد و گفت وکیع مرد یست مبارز و لیکن اعرابی و جانی است سلیمان گفت دیگ بس کرا این کار شاید گفت یزید بن مهلب سلیمان گفت او بعراق است و چنان پندارم که او عراق را دوست دارد از خراسان گفت که امیر المومنین میگوید و لیکن او را بکار آمیخت باید فرستادن تو بفرمای تا بعراق خلیفتی کند و خود بخراسان گفت سلیمان گفت چنین باید کردن پس بفرمود که عهد خراسان بنزید بنوشتند و نامه نوشت سوی یزید و گفت پسر هاشم همچنان است که تو گفتی و عهد نامه پسر هاشم داد و او بیکهفته بواسطه آمد و عهد نامه بنزید داد یزید شاد شد و بفرمود تا ساز راه کردند و پسرش مخلد را بر مقدمه بفرستاد و دیگر روز یزید برو اسطه خراج بن عبد الله الحکمی را خلیفه کرد و بر بصره عبد الله بن هلال او مردمان بن مهلب را برخواسته و خزینه خویش ببصره بگذاشت و روی بخراسان نهاد و چون مخلد نزدیک خراسان رسید خلیفه خویش عمرو بن عبد الله بن المعکری را از پیش فرستاد و عمرو بمرو شد و وکیع آن روز آنجا نبود کس فرستاد که نزدیک من باید آمدن عسکری جواب داد که احمق مردی ام من از راه آمده ام برخیز و به پریره امیر شو مهتران و بزرگان همه به پریزه شدند و وکیع خود را همی کشید از پذیره شدن چون مردمان مخلد را دیدند همه بپاشدید و پیش وی آمدند و مخلد بمرو اندر شد و پیش آمدن پدرش وکیع و گروه او را بگرفت و باز داشت و گونه گونه کرد وکیع در ولایت خراسان بعد از قتیبه نه ماه بود پس یزید بن المهلب بسال نود و هفت بمرو اندر آمد و دست بعزل کرد بر اطراف خراسان و جایها که قتیبه آنجا نرسیده بود فتحها از پس یکدیگر همی کرد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر فرستادن سلیمان بن عبد الملک مسلمه را** چون سال نود و هشت اندر آمد سلیمان مسلمه البغزای قسطنطینیه فرستاد که انجام کند تا بگشاید و چون مسلمه بقسطنطینیه رسید سوارانرا بفرمود تا هر یک بمقدار دو طعام بر اسپ خویش نهادند و بدر قسطنطینیه بر دند بفرمود تا همه طعامها را گرد کردند و از یکسو بنهادند چون گروهی بزرگ آنگاه مسلمانرا گفت باید که چندی بردارید از بهر خوردن که شمار اکفایت کند و فرمودشان تا دست بعمارت بردند و کشت و زراعت کردند و بناها فرمود کردن از چوب و آن زمستان آنجا مقام کردند و آن طعامها همچنان مانده بود و مسلمه بقسطنطینیه بایستاد و مهتران شام آنجا بسیار بودند و مسلمه بردم همیشه بود تا خبر مرگ سلیمان بن عبد الملک شنیدند و چون سلیمان بمرد عمرو بن عبد العزیز بخلافت بنشست پس عمرو بمسلمه نامه کرد و باز خواندش و اندر خلافت عمرو بن عبد العزیز گفته می آید انشاء الله تعالی

فصل در ذکر کشادن یزید بن مهلب گرکان و طبرستان را

آن گروه که بودند از خشت پخته و اثر آن هنوز بر جاست و آنرا حصاری ساخته و استوار بود و از بیم ترکان دیواری بود سخت بلند از یکسو تا لب دریای خراسان تا بخوارزم برده و ازان سوی محکم کرده و این از بهر آن کرده بودند که چون ترک بجرب ایشان آمدندی از سوی خوارزم بر ایشان کام نیافتی و شاید ذوالاکناف و حرد و بیرمزد قباد و فیروز دیگر ملوک آهنگ کردند و خواستند که بستانند نتوانستندی الا انوشیروان که آنجا را بگرفت و پیش ازان هیچکس نگرفته بود از استواری و محکمی آن و از بس که ترکان بجرب ایشان آمدندی و گاه بودی که صلح کردندی پس چون نزدیک گرکان رسید گندی و بوی ناخوش بشام او رسید پرسید که این چه بوی است گفتند صول ترکان آنجا حرب کرد با قتیبه و جمعی از ایشان بکشت و غارت کرد این بوی ناخوش ازان کشتگان است یزید گفت این صول کجا است گفتند بگرکان است و لشکرش بدهستان یزید آهنگ گرکان کرد و صول بیرون آمد بدهستان شد و فزون از دویست هزار مرد بگرکان گرد آمدند یزید روی بایشان نهاد با سی هزار مرد از لشکر شام و عراق و خراسان و حرب برآراستند و بیک دیگر رسیدند و حربی سخت کردند و چنین گویند که یکروز هر دو گروه حرب همیکردند و یزید بن مهلب با گروهی از برادران و عزادگان ایستاده بودند بگرانمایه بمقدار چهار صد مرد گروهی مبارزان ترکان هزار مرد بودند یزید بتن خویش حرب کرد و لشکرش را بشکستند پس یزید بر ترکان رکاب سخت کرد و کار بر ترکان سخت شده سپاه برگردانید بدهستان فرود آمدند و چنان شد که مرغ را اندر سر راه پریدن نبود و ترکان را بحصار ستوه آمد و طعام شان بسر شد پس صول کس فرستاد نزد یزید و ازوی صلح خواست یزید گفت من با تو صلح کنم بدان شرط که از شهر بیرون شوی صول گفت اگر مرا و اهل بیت مرا ترنجاری دهی و خواسته بما گذاری من شهر بتو دهم یزید اجابت کرد و صلح نامه نوشت باصول و فاکرد بدان شرط و بدهستان اندر شد چندان مال یافتند از زر و دینار که آنرا اندازه نبود پس یزید نامه نوشت بسلیمان بن عبدالملک بفتح و ظفر پس یزید بگرکان آمد و هرگاه که لشکر مسلمانان بر ایشان رسیدی صلح خواستندی و هر چه خواستندی بدادندی و گاه بودی که صد هزار و رم بدادندی و گاه دویست هزار و رم چون یزید بیامدی همان صلح خواستندی یزید اجابت کرد و گروهی از مسلمانان را آنجا بدست بازداشت پس وی ببلرستان شد و ملک طبرستان در ان روزگار بدست کیل کیلان بود و لشکر گران داشت و یزید کارگران را در پیش کرد تا راه خانه ها همی بریدند و راهها را نرم همیکردند و برادر خویش مدرک را با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد و آگاهی یافت که اسپهبد خواست که بگریوه و بیابان شود و پس رای چنان دید که حرب کند کس فرستاد و از ملک دیلمان مدد خواست او ده هزار مرد بطرستان و اسپهبد حرب بیاراست و خبر بیزید شد خداس پسر خویش را با بیست و چهار هزار مرد بیاری مدرک فرستاد و هر دو

گروه بیک دیگر رسیدند و حرب کردند و مهتری از گروه دیگر پیش آمد و مبارز خواست ابو بسره پیش رفت و با او حرب کرد و آن دیگر او را از زین بر گرفت و انگرد و سنگ همی انداختند و مسلمانان بکوه نتوانستند شدن باز گشتند و پیش یزید بن مهلب آمدند و لشکر اسپهبد در پی ایشان آمد و ایشان را بر مسلمانان فرو گرفتند و ملک عرب را نامه نوشت بزبان ملک کرکان و گفت باید که از مردمان عرب از گروه یزید بن مهلب آید بکشی و لشکری بر گیرد و بیابان در راه باز گشتن بر ایشان فرو گیری و او را وعده ها نیکو قبول کرد ملک کرکان همچنان کرد و از نزدیکان که با سپهبد بن عبد الله بکرکان بودند و ایشان چهار هزار مرد بودند از ایشان خلقی را بگشت گروهی بیک سو شدند و آنجا همی بودند تا یزید باز گشت چون این خبر بزید رسید سخت تافته شد حیان نبطی را بخواند و این حیان دلیری بود و دانا و را گفت تو دانی که چه خبر آمده است از کرکان و این مردمانرا همه را فرو گرفته اند از بهر خدای و مسلمانان کاری بکن و بنگر تا صلح میانمن و اسپهبد گفت سمعا و طاعة پس حیان بنشست و نزدیک اسپهبد شد و گفت اگرچه در دین اسلام و لیکن اصل من و تو یکی است و من ترا ناصح و صلاح تو دوست تر دارم با یزید گفت میان ترکانمن صلح انگنم و ایشان بنصیحت من بپذیرفتند و تو نیز بپذیر و نگر که غره نشوی که او بهزیمت شد و بر مسلمانان دست یافتی که دانم که تو پای نداری یزید کس فرستاد بسلیمان بن عبد الملک و مدد میخواهد و از هر جا که سپاه نزدیکتر ان برسد چون مدد بر سد آنگاه صلح نکند و اگر اندرین وقت صلح کند تدبیر آنست که با او صلح کند و دانم که صلح کند تا رها گردد و بکرمان شود و خشم تیری آنجا بر داز بهر آنکه ایشان عذر کردند اسپهبد گفت چنین شنیدم که یزید با تو جفا کرده است و از دویست هزار درم بستده است اکنون او رسولی میکنی گفت راست میگوئی و لیکن از نصیحت ما نه و آن او دست باز ندارم و از بهر جفای اگر تو عاجز شوی بدانکه صلح افتد هم یاری کنم بجان و بتن و ازین نوع سخنها همیگفت تا سپهبد را بفریفت و صلح میان او و یزید بهفتصد هزار درم و چهار صد من زعفران یا بهای آن و چهار صد غلام و بر سر هر غلامی طبقی سیمین و هر طبقی طیلسانی و شفته حریر و انگشتری زرین و سیمین و حیان نبطی باز گشت و یزید را گفت کس فرست تا مال صلح بستاند یزید شاد شد و آن مالها بگرفت و بکرمان باز گشت کار ظفر باید شمشیر از ایشان باز ندارد تا بخویشان آسیا بگرداند و آگاهی بمرزبان رسید بگریخت و بدان قلعه شد که بکوه اندر است و آنرا حصار گرفت و آن قلعه بود استوار و آنرا جز یک راه نبود و یزید او را بحصار رسید اشت و حرب میکرد و منجنیقها ساخت و هیچ نتوانست کردن متحیر شد پس یکروز از یارانش که نام هیاج بود و بصید شده بود و سگی داشت آهوی دید که بکوه بر می شد براه باریک و تنی چند با او بودند ایشانرا گفت شما اینجا باستید تا من اینجا بیایم هیاج آن سگ بگرفت و بکوه بر شد و آگاه نبود تا نزدیک آن مرزبان رسید و هم آنگاه باز گشت و دید که بباز گشتن اندر راه گم کند جامه از خویشتن بکند و بخت بر سر درخت می آویخت تا نشان بودند باز بلشکرگاه

بود سوی یزید شد و گفت خواهی که بدین قلعه شوی بی کارزار گفت خواهم گفت مرا پنج هزار درم خواهم گفت ده هزار درم تا ترا بدهم هیاج قصعه و سنگ آهو بگفت یزید شاد شد و پنج هزار درم بدو داد تا با خویشتن ببرد هیاج گفت آن راه چندین مرد بر نیاید گفت چندانکه شاید بگزین پس برفتند و بر زدیگر گفت تا با لشکرگاه بهجای آتش افروختند و مردمان قلعه چون آن بدیدند بترسیدند و بیرون آمدند و حرب در پیوستند و هیاج با آن گروه که رفته بودند آن شب برفتند و روز دیگر بقلعه بودند و یزید سوی دیگر حرب همیکرد و کرکانیان از پس ایمن بودند و آگاهی نداشتند تا مگر مسلمانان از قلعه بشیدند و صلح خواستند بر آنکه بحکم یزید فرود آیند و بانگ فرمودند که اینها را بکشید و صلح خواستند بر آنکه بحکم یزید فرمود تا آب بر آن جوی انداختند تا با خون کشتگان بیک جای برفت برآسیا با نهادند و گندم آرد و بر بندنان بگچیدند و بخوردند تا از سوگند بیرون آمد و خواسته ها همه گرد کرد و پنجیک ازان بیرون کرد و دیگر بر مسلمانان بخش کرد و یزید بن مهلب نامه نوشت بسلیمان بن عبدالملک و گفت خدای عزوجل ترا فتح کرکان دیگر بر مسلمانان داد که هیچ ملک را نداده بود چون نامه بسلیمان رسید بخواند و شاد شد و گردهی از مردمان خراسان نامه نوشتند بسلیمان یزید خراسانرا فرود خواهد گرفتن و عاصی شدن سلیمان چون نامه بخواند تافته شد و مشورت کرد با مردمان یکی از اهل بیت سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین آن خواسته که بر یزید گرد آمده است و کسی را که چندین مال باشد همه جهان باید گرفتن تدبیر آنست که یکی از اهل بیت خود را فرستی سوی او تا آن خواسته ها که دارد باز ستاند تا پر و مال او افگنده باشی تا اگر خواهد که عاصی شود نتواند سلیمان گفت چنین باید کردن و بدان تدبیر ایستاد که کرا فرستد خود در حال بیمار شد و بمرد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر سلیمان بن عبدالملک چون عمال** نود و نه در آمد سلیمان بن عبدالملک بمرد در بدابق و آن شهریست از زمین قنسرین در روز آدینه بیست و سوم صفر بمرد مدت خلافت او دو سال و هشت ماه بود و عمر بن عبدالعزیز بر وی نماز کرد و او را چند پسر بود و خلافت بهیچ کس ندارد الا بعمر بن عبدالعزیز و روز دیگر ستوران خلافت را نزدیک او آوردند و گفتند هر کدام که خواهی بر نشین حرم و گفت ستور خویش را بر خواهم نشستن مردمان گفتند بدار الخلافت شو گفت امروز عیالان سلیمان آنجاست و مرا خانه خویش کفایت است تا ایشان آنجا را بپردازند و بخانهٔ خویش آمد و همی بود تا آن سرای را بپرداختند و روز دیگر مردمان را بخواند و آن نامه را املا کرد و بهر شهری فرستاد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز و آوازدادن او مسلمه را چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت** بنشست نامه ها نوشت بمسلمه بن عبدالملک داد بقسطنطنیه بود و بفرمود تا با آن مسلمانان بشام آید چون بیامد عمر بن عبدالعزیز فرا رسید بدین گونه مردمان همه مرا بیعت کردند بطوع و خوشدلی بدان شرط که دادکنم چنانکه امامان عادل کردند و از خدای عزوجل توفیق خواهم با نچه خوشنودی او اندر آنست چون نامه بتو رسد

طاعت رود فرمان کن و برخیز و نزدیک من آی و پرهیز از مخالفت و عصیان که کار خود تباه کنی و آنچه کردی از غرور نیکوئی باطل کن و همه مسلمانان را با خویشتن بیار چون نامه عمر و بن عبد العزیز بمسلمه رسید نهتران لشکر را بخواند و نامه بر ایشان خواند و مشورت خواست از ایشان گفتند ایها الامیر ما چنان مصلحت می بینیم که برویم و تو مخالفت نشوی الحمد لله که او را رغبت بود تو از بهر آنکه خدای عز و جل ترا داد و از حکم و علم و شجاعت و شرف و بزرگ داری بگر تا آن را تباه نکنی و مخالفت و عصیان بخوئی که آخر کار تباهی بود مسلم گفت گفتید و عمر مزاد است بدین کار و آراسته براه دین و پارسائی و بزهد و عبادت پس این که میروم منادی فرمود از انجا برداشت و بیامد بحد شام با سی هزار مرد و بدمشق آمد بفرمان عمر و چون باز خواست که پیش عمر و شود او را باز نداد مسلمه بخانه خویش آمد و روز دیگر بیامد با دو هزار مرد هم باز داد تا سوم که با یک غلام آمد عمر او را بار و بفرمود تا بنشیند پس گفت اے مسلمه تو بگرد جهان گشتی و آن کردی که فرمان بود و بدین که گردی اگر از بهر خدا کردے و بانگ بجستی خنک ترا و اگر بروی و ریا کردی و بانگ و نام جستی و است بر تو خدای را و بتو ترا بیامرزاد و عفو کناد یا ابا سعید پس مسلمه بخانه خویش باز آمد و هر روزی بسلام عمر و باز آمدی و چنین گوینده که بیرون ازین کتاب که مسلمه در هر روزی هزار درم هزینه کردی بر خوان خویشتن عمر او را زین حال نا فته شد و کس فرستاد و گفت باید که فردا به شب نزدیک من چیزے خوری و عمر طباخ خویش طعام بیاموخت از بهر آنکه عمر و در خلیفتے چندان نخورده بود پس فرمود تا دیگ از عدس و پیاز و روغن زیت و بشتر طعام او چنین بودی و طباخ را گفت چون مسلمه در آید و چون طعام بیاوری نخستین چیزی که پیاری ازین عدس بیاوری آنگاه ازین طعام دیگر چون روز دیگر شد مسلمه و پیش عمر بنشست دو رغ و حدیث او را از حدیث شرم همی پرسید و او با خویشتن گفت تا روز به نیمه رسید و مسلمه گرسنه شد سخت تا بفرمود طعام آوردند طباخ بیامد خوان را بیاوردند بنهادند و آن عدسی که پیاز و روغن زیت بچشیده بود پیش نهاد مسلمه از آن سیر نخورد و آنگاه ایوان طعام آوردند مسلمه از آن نتوانست خوردن عمر و بن عبد العزیز گفت یا ابا سعید بخور چرا دست باز داشتی گفت سیر شدم یا امیر المومنین عمر گفت سبحان الله تو سیر همی شوی با عدس و پیاز و روغن زیت که این بر مایکده ترا آمده است و تو بر خوان خویش هزار درم خرج کنی از خدای تعالی اجل و علا بترس ای ابا سعید از سرفان مباش و آن هزینه که بر خوان همیکنی بدرویشان صدقه کن که این نزدیک خدای عز و جل بهتر است مسلمه گفت سپاس دارم یا امیر المومنین برخاست و بخانه شد و هم بدین سال نود و نه عمر و بن عبد العزیز عدی الطائی را والیت عراق داد و یزید بن مهلب را نبرد خود خواند **فصل در ذکر فرستادن عمر و بن عبد العزیز نامه یزید بن مهلب را** چون عمر و بن عبد العزیز یزید بن مهلب را بخود خواند و نامه نوشت یا دیدن گونه که من عبد الله بن عمر و بن عبد العزیز الی زید بن مهلب اما بعد بدانکه سلیمان بنده بود

از بندگان خدای عزوجل اورا نعمت داده بود پس پیش از بندگان خدا خویشتن را دشمن خلیفه داد و یزید بن عبد الملک را پس من و همه مردمان مرا بیعت کردند تو مرا نیز بیعت کن و آن سیاه که نزدیک تو اند بفرمای تا مرا بیعت کنند و بر خراسان خلیفه بر پای کن و تو نیز نزدیک من آی چون یزید آن نامه بر خواند سوی عنبسه انداخت عنبسه گفت تو از دست خود ولایت نخواهی یافت گفت چرا گفت زیرا که این سخن که وی نوشته است بزبان دیگران نماند که پیش از و بود ند پس یزید از خراسان برفت و پسر خویش را مخلد بر خراسان امیر کرد و برفت و بواسطه شد و بکشتی اندر نشست بر آنکه بصره شود و عدی کما میر بصره بود آگاه شد موسی حمیری را بفرستاد تا او را بگیرد و در بصره بنهر عقیلی بوری رسید و یزید را بند کرد و پیش عدی او را دو عدی او را العمر بن عبد العزیز فرستاد تا او را و اهل بیت او را دشمن داشتی و گفت چنین میدانم که او میراثی و عمر و خلیفه شد یزید بدانست که او را وی ریا دوست بدان سیرت نکوکه او را است پس چون بدان یزید را پیش عمر آوردند او را ازان پرسید که سلیمان بن عبد الملک نوشته بود یزید گفت من نزد سلیمان بدان منزلت که بودم که هیچکس دیگر را نبود و سلیمان مرا ازان چیزی نگفتی عمر گفت چه می بینم اندرین مکر که ترا بدین کنم از خدای عزوجل بترس ای یزید و آنکه نزدیک تست از مال مسلمانان باز ده پس عمر و جراح بن عبد الله الحکمی را الوا بربست داد را بخراسان فرستاد مخلد آگاه شد و پیش عمر شد گفت امیر المؤمنین خدای عزوجل نیکوئی کرد بدین امت بولایت تو با این مردمان و نه واجب بود ما را بدخبی آمدی که این مرد را بزندان کنی و او را گناهی نیست عمر او را گفت ازان باز داشتم که آنچه گرفته است و بنامه نوشته بسلیمان بن عبد الملک باز دهد مخلد گفت ای امیر المؤمنین صلح کن با من بانچه خواهی عمر گفت صلح نکنم تا آن همه مال که نزدیک اوست از عهده آن بیرون آید مخلد گفت ترا بدین گواه هست چنین کن که میگوئی و اگر گواه نیست او را سوگند ده اگر سوگند خورد طلب مال از وی میکن عمر و خاموش شد و مخلد از نزد او بیرون آمد عمر وی بمردمان کرد و گفت این بنزدیک من بهتر است از پدرش پس مخلد بیمار شد و روزی بخفت و بمرد و عمر و را خبر بردند بشبدز کس فرستاد و گفت از زندان بیرون کن و کار پسرت را بساز آنگاه باز بزندان شو یزید گفت امیر المؤمنین بروی نماز کند و من از زندان بیرون نیایم تا او خوشنود نشود عمر و بیامد و بر مخلد نماز کرد و هم درین سال علی بن عبد الله بر گروهی از ولد عبد الله بن عباس رضی الله عنه مردمان را ببیعت خویش همیخواند و ابو بکر السراج و ابو بکر صادق و خالد بن ابراهیم ایشان را بمخراسان فرستاد بدعوت کردن و آن روز ولایت خراسان را جراح بن عبد الله الحکمی داشت و یک چندان جا بودند کسی اثر ایشان نه بینند نه دیدند و نامه ها آوردن ازان کسان اجابت کرده بودند ابو صادق دوازده کس را بگزید که نقیبان محمد بن علی باشند و محمد نامه نوشت تا بران شلاد مردمان را بدعوت خوانند و سال صد و یک اندر آمد یزید بن مهلب از زندان بگریخت و سبب آن بود که عمر بن عبد العزیز بیمار شد و یزید بن عبد الملک ولیعهد بود و یزید بن مهلب را زو بتر میدید و از بهر جفاهائی که با آل بو علی اشعث

کرده بود ایشانرا بزندان کرده و مطالبتهای سخت نموده و یزید بن عبدالملک سوگند خورده بود که اگر یک اورا
ولایت بود یزید بن مهلب را اندامی ببرد چون بیماری عمر سخت شد زید برتدبیر آن ایستاد که از زندان بگریزد و
کس فرستاد بموالیان خویش که شتر اراست کنند و ساز گریختن بسازند بفرمود تا شتری را از بهروی بفلان جای
برند و هزار دینار بمهکلان داد و اورا خواهد بود از زندان بیرون ناورد روی بعراق نهاد و نامه نوشت بعمر بن
عبدالعزیز و گفت اگر دانستی که امیرالمومنین زنده خواهد بود از زندان بیرون نیامدی و اورا اندر بیماری سخت یافت
واز یزید بن عبدالملک ایمن بنود از بهر آنکه تو دانی که میانمن او چه مقدار عداوت است و چون نامه برخواند گفت یارب
یزید بن مهلب اگر بر سن زبان خواهد گشود شکر و اکفایت کن و گویند که بعد از وفات عمر و یزید بگریخت فصل در ذکر
خبر مرگ عمر و ین عبدالعزیز رحمة الله علیه و چون سال صد و یک اندر آمد عمر و بن عبدالعزیز بمرج دابق
آزادیره سمعان گویند مرگش بروز آدینه بود که بیست و پنجم روز از ماه رجب گذشته بود و مدت خلافتش دو سال
و پنج ماه بود آنروز که بمرد سنی نه ساله بود و کنیتش ابو خالد رضی الله عنه بوده نسب او را ایدون گویند که عمر و بن
عبدالعزیز بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبدالشمس بن عبد مناف و او را شیخ امیه گفتندی از بهر آنکه
روزی ستوری از ان پدرش لگدی بزد و روی بشگافت و برو آب بماند او را بدین سبب اشج گفتندی و چون او را
او را نزد مادرش آوردند روی او را از خون پاک میکرد و پدرش اندر آمد و مادرش را ملامت کرد گفت بسیر
مراضایع کردی و خادمی را بر و قرار داد که او را ازین چیزها نگاهدارد و روز دیگر عریف العراقی بر جنازه او را
بود عریف عمر و را گفت اجبنی یا اباحفص عمر گفت محمد علی حوضه مستبشرا و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت
بن عبدالملک و آوازکار او چون یزید بن عبدالله بخلافت بنشست او را هیچ بنود از حال یزید بن
بخلافت بنشست او را هیچ بنود از حال یزید بن مهلب سوال کرد گفتند از زندان بگریخت نامه نوشت بعمر
انغاری و او را از گریختن یزید آگاه کرد فرمود که هشیار باشید و هر کس که از آل مهلب بیابید بگیرید و بند کنید
این بعدی رسید کس فرستاد بعبدالملک و حبیب بن مروان که برادران یزید بن مهلب بودند همه را بیافتند
و بند کرد یزیدی آمد تا بیک منزل کوفه رسید که قطعانه گویند که فرود آمد پس یزید بن عبدالملک نوشت بامیر
کوفه که عبدالحمید گفتندی گفت اطلب یزید بن عبدالملک کس فرست و او را بگیر و بند کن عبدالحمید هشام بن
ساحق را با گروهی از مردمان بطلب یزید بن مهلب فرستاد و او را گفتند نگر که یزید بن المهلب از غریب نگذرد
و تو راه غریب گیر گفت یزید بن مهلب اسپ پیش تو آورم یا سرش برگیریم عبدالحمید گفت هر چه توانی کردن یکین هشام
آمده بغریب فرود و یزید همان ساعت گذشته و روی ببصره نهاده بود و میان شان روزی بسیار بنود و کسی
از هشام آمده نهره آن نداشتند که براو شدندی پس یزید برفت و ببصره شد و عدی امیر بصره بود تا گرد بصره خندق

کنند و مغیره بن عبدالله الثقفی را بر خیل بصره امیر کرد و عبدالملک بن مهلب را از زندان بعدی فرستاد که
مرا از زندان بیرون آرد پسر مرا حمید بر جای من بنشان تا من روم چنان کنم که یزید از بصره برود ناحیت پارس
شود و خود را از امیری زینهار خواهد و عدی اجابت کرد پس عدی از هر قبیله بر گروه بصره مهتری بر گزید و یکی را
ازین گروه ها بیار استند و یزید بن مهلب فراز آمد و بر هیچ خیلی از خیلها نگذشت و هیچ قبیله او را راه نداد و مغیره بن
عبدالله الثقفی نبرد یک یزید بن مهلب آمد با خیل محمد بن مهلب او را حمله برد و هزیمت کرد و یزید ببصره در آمد و بسرای
خویش فرود آمد با خیل خویش محمد بن مهلب و مردم روی بدو نهادند پس یزید کس فرستاد و گفت بزنهار دادن و اهلیت
من بازده دمن با تو صلح کنم و عهد کنم که بصره را تبو دست باز دارم تا از یزید بن عبدالملک زینهار ستانیم عدی اجابت
نکرد و حمید بن عبدالملک بن مهلب و عمرو بن یزید را بنزدیک فرستاد و او را و اهل او را زینهار داد یزید بن مهلب
ایستاد و گروه خود را درم میداد و مردمان بصره بدو نهادند و گروهی از بنی هاشم و بنی قیس در ربیعه نزدیک او شدند
و عدی سپاه خویش را هر یکی دو هزار درم داد از نامک خود و گفت از سن محالست که از بیت المال چیزی بشمارم
لیکن یزید بن عبدالله عدی برفت و در برابر فرود آمد یزید بن مهلب را مولائی از آن خویش بفرستاد و تا ایشان
هزیمت کرد و بر اگندند پس چون مردمان بصره بر یزید بن مهلب گرد آمدند بجائی که آنرا خانه خوانند و گروهی با گروه خود
واز لشکر بنی تمیم قتیبه بماندند و هر دو گروه فراز یکدیگر رسیدند و حربی سخت کردند محمد بن مهلب با یکی از یاران عدی
رسید و حمله آورد و او را اضرتی بزد بر خود ببرید پس حمله بهزیم بن ابی طلحه کرد و خواست که او را از اسپ در کشد نتوانست
هزیم بخندید و گفت ای برادر زاده غم نوکران ترا ست که تعدانی کشیدن پس یزید بن مهلب بتن خویش حمله آورد و حربی
سخت کرد و عدی گرد مهش را از جای برداشت و تا قصر امارت ببرد از گروه عدی دو کس کشته شدند و دیگران روی بهزیمت
نهادند و عدی بکوشک اندر شد و در را استوار کرد و برادران یزید بن مهلب بزندان عدی بودند و لغره یاران
یزید همی شنیدند عبدالملک بن مهلب گفت برادر خود را که من می بینم که بر کوشک همی افتد و از سای با نگ نزدیکتر می
رسیدانم که این کار بر آید و امین نیستم از یاران عدی از مصریان و شامیان که بیامدند و ما را بکشند و ما را تدبیر آنست
که در استوار کنیم و حیلت همیکرد تا باز نکنند ایشان همچنان کردند چون یکساعت بر آمد عبدالله دیباجی همی آید چون
بنگرید در زندان استوار کنیم بود خواست که باز کند نتوانست و یزید بن مهلب بیامد و بسرای سلمة بن زیاد بن ابی زیاد
فرود آمد و هم پهلوی کوشک فرود با نهاده بود و گفت سعی این کار بر آید و امین نیستم از یاران عدی از مصریان و
شامیان که بیایند و ما را بکشند و عدی را بگر فتند عدی گفت اگر چه تو بر من دست یافتی ولیکن من همیدانم که زندگانی من
با تو نوشته است و ترا هلاک کردند من بگیرند تو آن سپاه که بمغرب اندر دیده و دانسته خداوند تعالی جل و علا ایشان را چنان
نفرت کرد بر هر جایگاهی که کسان دیرا کرده بودند تدارک این فتنه انگیختن بکن پیش از انکه دریا ها هلا موج تو باز زند

دیزید بن مہلب گفت اگر زندگانی من بازندگانی تو وابستہ است و آنچہ تو گفتی کہ مرا بخون تو گیرند واللہ کہ اگر دہ ہزار
مرد از شامیان بدست من اندر بود ندی ہمہ را بیکروز بکشتمی پس گفت این را بزندان کنند چون از پیش بیرون بردند
بفرمود تا باز آوردند و گفت باعدے باز داشتن من ترا از بہر آنست کہ برادران مرا باز داشتی و کار بر ایشان سخت گرفتی
ترا خواہش کردم تا کار ایشان آسان ترکنی ذکردی و عدیرا بزندان بردند چون یزید بن مہلب بصرہ را گرفت مضر
بصرہ از بنی قیس و تمیم و مالک بن المنذر ہمہ بگریختند و بہرات شدند نزدیک یزید بن عبد الملک براہ اندر خالد بن عبد اللہ
القسری را دیدند و نیز عمرو بن یزید الحکمی و حمید بن عبد الملک ہمیشدند براہ اندر خالد دیدند بزینہار نامہ یزید بن المہلب
از نزد امیر المومنین خواری گفت شمارا از یزید بن مہلب خبری نیاید و نہ او را از شما کہ او بر دشمن خویش ظفر یافت
و خلقی از سپاہش بگشت حمید گفت سوگند دہم بر شما کہ بکار نکردید این خواری با ما بالغضب است و دشمنان دارند
البخن او شکر ندو حمید را بیاوردند و بعبد الرحمن کلابی دادند و یزید عبد الرحمن بن الکلابی را بخراستان فرستاد
برحل خراج چون شنید کہ یزید بن المہلب عاصی شد نامہ نوشت بیزید بن عبد الملک و گفت مرا جہاد با مخالفان
و دست تراست از عمل خراسان باید کہ مرا بحرب یزید بن مہلب فرستی و حمید را بدو فرستاد و عبد الحمید کہ امیر
کوفہ بود خالد بن یزید بن مہلب را بگرفت و حماد بن زجر الجفنے را و ہر دو را نزدیک یزید بن عبد الملک فرستاد یزید
فرمود تا ہر سر را باز داشتند تا بزندان اندر ہلاک شدند پس چون مردمان بصرہ بنزید بن المہلب بیعت کردند
ضلع یزید بن عبد الملک گرد آمدند او دست بکشید و بیت المال بصرہ را برداشت و از انجا دہ ہزار درم بود ہمہ را
بر سپاہ قسمت کرد و عمال فرستاد و بہ پارس و کرمان و سکریان و سند و ناحیت اہواز و این ہمہ شہر ہا را بگرفت پس
منادی بانگ کرد نامردمان گرد آمدند بجامع اندر و یزید بر منبر شد و خطبہ کرد و خدای را حمد و ثنا گفت پس گفت
شمارا بکتاب خدای عزوجل میخوانم و بسنت پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم راہی فرمایم کہ جہاد کنید با مردمان شام کہ
شامیان مردمانند کہ آل پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ہمہ را بکشتند و امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را لعنت کردند
چون مردمان از مرگ بیرون آمدند نصر بن انس بن مالک ایستادہ بود و ہمیگفت آمردمان شمارا چہ باز داشت
اجابت کردند بحکم خدای عزوجل و سنت رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم واللہ کہ ہرگز نشنیدہ و صواب آنست کہ این
کہ ہمہ بگیرید و بند کنید و بہمان زندان کہ بود یعنی زندان عمرو بن عبد العزیز فرستید تا این حرب از میان مردمان
بیفتد مردمان از ہر سوی بانگ کردند و گفتند یا با سعید مگر شامیان خوشنود شدی گفت نشدم کہ ایشان آن
مردمانند کہ حرام بحلال گرفتند پس یزید از بصرہ بیرون آمد و برادر خویش مروان بن مہلب را بر بصرہ خلیفہ کرد و
عبد الملک بن مہلب را بر مقدمہ بفرستاد و خود بر واسطہ فرود آمد و خبر بیزید بن عبد الملک بردند کہ یزید بن
ترا خلع کرد چون یزید بن عبد الملک این خبر بشنید تدبیر آنکرد کہ کرا فرستد بحرب او سلمہ و عباس بن ولید را بخواند

بمبارزان شام را همه بدیشان داد و بحرب یزید بن مهلب فرستاد و ایشان بیامدند و بجیره فرود آمدند و خبر بیزید رسید و او بواسطه چون سال صد و ده هزار ز هجرت اندر آمد یزید بن مهلب پسر خود معاویه بر و اسطه خلیفه کرد و اهل بیت و اسیرانی که بدست او بودند بدو سپرد و خود برداشت و با سپاه روی بمسلمه و عباس نهادند و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر حرب کردن یزید بن مهلب با مسلمه و عباس

و عبد الله بن مهلب را بر مقدمه کرد و مسلمه از خیره بر لب فرات همی آمد تا بانبار فرمود تا جسر بستند و بگذشت و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و یزید برادر خود عبد الملک را بسوی کوفه فرستاد و یزید بن مهلب یاران خویش را گفت من چنین شنیدم که شما گوئید که مسلمه و عباس آمدند پس یزید بن مهلب مهتران سپاه را خواند و گفت من چنان می بینم که دوازده هزار مرد از جمله لشکر بگزینم و به برادرم محمد بن مهلب دهم تا شبخون بر مسلمه زند و شامیان را فروگیرد تا روز روشن شود من بتن خویش اندر گیرم و آنچه توانم بکنم پس بروز آدینه چهار دهم ماه صفر در سال صد و ده حرب بیاراستند و مسلمه مردان را فرمود تا برود و آن جسر که از چوب بسته بودند بسوزند و مسلمه سپاه خویش را تعبیه کرد و بر تعبیه خبالة بن خزیمة الکندی را بر پای کرد و بر میسرة بن رفدان بن حارث العامری را و عباس بن ولید بر میمنه خویش یوسف بن هانی را داد و میسره را بر سعید بن قطاع و یزید بن مهلب نیز صف برکشید و هر دو گروه فرا یکدیگر شدند و حرب اندر پیوستند و مردی از شام بیرون آمد و مبارز خواست محمد بن مهلب پیش او شد و با یکدیگر برآمیختند و محمد را شمشیری بزد بسپر بگرفت پس شامی برگشت و بلشکرگاه خویش باز شد یزید بن مهلب بیرون آمد تن خویش با گروهی از خاصگیان و همیگفت که من امید میدارم که خدای عز و جل ما را با ایشان باهم یکجای جمع بیاورد و یزید دشمن داشتی هزیمت شدن را و یزید بن مهلب بر اسپ خنگی نشسته بود پیش صف اندر همیگشت و مسلمه را همی جست و چون نزدیک مسلمه رسیده است خواست که بر نشیند و سپاه شام او را تنها دیدند بر گرد او اندر آمدند و او را بکشتند و برادرش محمد بن مهلب و سماع کلبی را از گروه یزید بن مهلب اسیر شده بودند بدست مسلمه و مسلمه ایشان را نزدیک محمد بن عمر فرستاد بکوفه و محمد ایشان را بزندان کرد پس نامه نزد یزید بن عبد الملک نوشت که با ایشان چه کنم فرمان آمد که همه را بکش چون یزید بواسطه رسید از واسطه برداشت و ببصره آمد و مفضل بن مهلب بیامد و معاویه آن خزینه و مال که بده دست بازداشتند بود همه را با خویشتن ببصره باز آمد و آل مهلب ببصره گرد آمده بودند و معاویه بیخواست که مهتری قوم خویش گیرد و مردمان کردیدند و گفتند مفضل مهتر ما است که هم بسال و هم بخرد از تو بزرگتر است و مفضل را بر خویشتن مهتر کردند که بکرمان شوند پس چون خبر بمسلمه آمد که آل مهلب ببصره گرد آمده اند مدارک بن ضبة الکلبی و هلال کن بن احور النهمی را با گروه بسیار بطلب ایشان فرستاد چون آگاهی با ایشان رسید بکشتیها نشستند با زنان و فرزندان و خواسته و سلاح بساحل کرمان شدند و از انجا روی بقبال

آوردند وچون آنجا رسیدند دواع بن حمید لفر مود تا در با شهر را استوار کردند و ایشان بشهر نشستند و بسیار
فرا رسیدند و بحرب پیوستند و میان اهل شام و آل مهلب حرب سخت شد و مفصل را بگشتند پس صول با لک
دو هستان را با همه اسیر کردند و گروهی را بکشتند پس مسلمه گفت من سوگند خورده ام که زنان و فرزندان ایشان
را اندر و شم جراح بن عبد الله الحکمی برخاست و گفت من بخرم ایشان را تا سوگ تو راست شود و بصد هزار درم
بخرید و ثابت بن قطنه چون خبر قتل یزید بن مهلب بشنید قصیده گفت سخت نیکو بمرثیه او چون مسلمه بر سید
مصاب بپرداخت یزید بن عبد الملک او را ولایت بصره و کوفه و خراسان را داد پس یزید بن عبد الملک
عمر والحرشی را ولایت ماوراء النهر را داد از بخارا تا سمرقند و فرغانه و ثابت قرعانی ارمینه و آذربایگان را داد بهمه
برفت و از رود جیحون بگذشت و بنجارا شد و آنجا فرود آمد و روزی چند آنجا درنگ کرد پس بسمرقند شد و از آنجا بخر
ملک فرغانه شد و بر در حصار او فرود آمد ملک فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد بصد هزار دینار و پنجاه غلام و
پنجاه کنیزک آنرا از و بگرفت و باز گشت چون شب در آمد و بیشتری از مسلمانان بر نشستند ملک فرغانه با پنجاه هزار
مرد بلشکر مسلمانان در افتادند و خلقی را از مسلمانان بکشتند پس مسلمانان بر نشستند و روی بکافران نهادند
و حربی سخت و خدائیتعالی اجل و علا مسلمانان را ظفر داد و خلیج ملک فرغانه با هزار مرد کشته گشتند و مسلمانان غنیمت
بسیار یافتند پس یزید بن عبد الملک سعید را معزول کرد از ماوراء النهر و بجای او عبد الرحمن بن سلیمان الکلبی
را بفرستاد پس عبد الرحمن را عزل کرد و دیگر باره سعید را بماوراء النهر باز داد و عراق را به پسر عم خویش داد
عبد الملک بن بشیر چنانکه پدرش داشت بروز عبد الملک بن مروان و مسلمه برفت و بمرد فرود آمد (آنجا)
بود و هیچ غزنکرد و ثابت بن النهرانی با سپاه بسیار از مردمان شام و جزیره و زمین آرمینه مقدار سی هزار مرد گرد
آمدند بجائی که او را مرج الحجاره گویند و به یکدیگر فرا رسیدند و حرب کردند و از مسلمانان بسیار کشته شدند و بر ایشان
سخت اندوهگین شد و ثابت بن النهرانی را علامت کرد و جراح بن عبد الله را با سپاه بسیار بحرب حرزیان فرستاد
والله ورسوله اعلم بامور الحقائق **فصل در ذکر رفتن جراح بحرب حرزیان ببلاد آرمینه و جراح برفت**
چون ببلاد آرمینه رسید خبر بخراسان شد همه از پیش او بگریختند و بشارستان باب الابواب افتند و جراح بر ایشان
ببرد عه و در آنجا روزی چند درنگ کرد تا یارانش بیاسودند از آنجا برفت و روی بباب الابواب نهاد و همچنان میرفت
تا بدربند رسید که آنرا دو دروازه خوانند و آنجا فرود آمد و کس فرستاد و بملکان جبال با همه بر او گرد آمدند پس مر
یاران جراح منادی کرد اندر لشکر که اسیر آنجا درنگ خواهد کرد سه روز چنان کنید که توشه و علف بردارید پس روی
بباب الابواب نهاد چون آنجا رسید کسی نیافت از حرزیان و مسلمانان اندر رفتند و جراح لشکر فرود آورد و بنیز
چشمه رسید چون روز شد مردک و یاران خود سه هزار مرد بود و داد و گفت برو پذیرمین حیدا و هر چه باید غارت کنید

هر که با شما حرب کند بکشید و چنان کنید که پیش از برآمدن آفتاب بر من آید و مردی دیگر را بخواند و او را داد و گفت چون بزمین وا سی و بدر رواق شو همچنین حرب کنید و غارت کنید و چنان کن سپاه باقی بزمینی که نهروان گویند برفت و دیگر روز باز آمدند با ده هزار سه گاه دو گاه شدند و سه هزار مرد از ایشان هلاک شد پس ملکان ملک خزر که جراح بن عبد الله الحکمی را بحرب فرستاد با بیست هزار پنجهزار مرد از حرب و کشش و غارت کرده و غنیمت بسیار یافت با زخیل و سپاه خویش را گرد کرد با چهل هزار مرد برفت و با مداد بنهروان رسید و هر دو گروه بحرب قرار شدند و جراح سپاه را گفت ای مردان شما را هیچ پناهی نیست که بدان تکیه کنید و هر کس از شما کشته شود بهشت شود پس هم بر آنجا حرب کردند و حرب سخت کردند و حرزیان را پشت بدادند و هزیمت شدند و مسلمانان پی ایشان را گرفتند و خلقی بسیار بکشتند و غنیمت بیکران یافتند و جراح بر شهری فرود آمد که آنرا حصین خوانند و مردمان شهر بیرون کس فرستادند و زینهار خواستند و جراح از آنجا بشهر دیگر شد که آنرا عرگویند و شش روز آنجا بود و ایشان صلح خواستند و او را اجابت کرد و برفت بشهرستانی که آنرا قبله خوانند و بحصنی شدند از حصنهای حرزیان پس مردی از یاران جراح تشتر بر کشید و گفت ای مسلمانان از شما کیست که خود را بخدای بخشد مسلمانان اجابت کردند و گفت شما بر پی من بیایید مقدار پانصد مرد با او برفتند و روی بدان گردوه نهادند چون نزدیک رسیدند یکی از ایشان پای پیش نهاد و رسن بر بدو گردونها را از هم بر اگندند پس حصار بگرفتند و مهتر شهر با مقدار پنجاه هزار مرد بگریخت و شهر بسر قند شاد و بآخر بدست مسلمانان آمد و با خواسته های بسیار و زنان و فرزندان ایشان بدست مسلمانان افتادند و با بخر نامه کرد و گفت من میخوانم که بجای تو نیکوئی کنم بدان کردار نیکو که با من کردی تن و فرزندم را از من باز داری بدان خلق بی اندازه گرد آمده اند از حرزیان و ملکان جبال که از تو برگشتند و صلح بشکستند چون نامه بخوانی نگر که آنجا درنگ نکنی و باز پس آئی و چون نامه بجراح رسید بفرمود تا منادی بانگ کرد و برفت و مسلمانان را بر دستائی فرود آورد که آنرا شکی گویند و در رزمستان فرار سید و از عراق بگله عبد الملک شدند و یزید او را عزل کرد و بجای او عمر و بن یزید بن مشیره را بامیری عراق فرستاد و در بصره جراح بود بر زمین شکی و چشم بیداشت کرا از شام مدد فرستد پس خبر آمد که یزید بن عبد الملک بمرد و خلافت او چهار سال بود در سال صد و پنج از هجرت و سال عمرش چهل بود و هشام بن عبد الملک را پس او خلافت بنشست و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر خلافت هشام بن عبد الملک

چون هشام بن عبد الملک بخلافت بنشست جراح بن عبد الله را بزمین ارمینیه بداشت و وعده کرد که او را مدد فرستد بحرب حرزیان و عمرو بن یزید بن مشیره را معزول کرد از ولایت عراق و بجای او خالد بن عبد الله القشیری را بفرستاد و بفرمود و بر در خویش ببید بن عبد الله را بخراسان فرستاد که عمرو بن یزید را بگیرد و مطالبت کند و خواسته های عراق بستاند خالد بعرق آمد و ببصره فرود آمد و عمرو را ببید بگرفت و گونه گونه عذاب کرد و مال بسیار بگرفت و

او را بزندان کرد و بصریان حیلت کردند و زندان را نقب ببریدند تا بگریخت خالد آگاه شد و مالک بن منذر
از پس او بفرستاد و مالک او را دریافت و بکشت و هشام بن عبد الملک چون آگاه شد از کشتن عمر و تافته شد
بر مالک انکار کرد و مالک بن منذر را طلب کرد چون اندر پیش او شد بفرمود تا گردنش فرو گرفتند و نبیتبن شکستند
و بزندان بردند و عذاب همیکردند تا بمرد و هشام نامه نوشت بجراح بن عبد الله و او را زمین شکی بود و او را حرب
فرمود کردن با حرزیان و وعده کرد که مدد فرستد و جراح از شکی برفت بحصین بردعه باز آمد و از انجا بارد بیل
شد و آنجا درنگ کرد و لشکر با میفرستاد بموقان و جیلان و ملک حرزیان بخاقان کس فرستاد و همه اصناف کفره
و ایشان را بحرب مسلمانان خواند و اجابت کردند و بیامدند و خاقان پسر خود را بر ایشان امیر کردند و بر فتند و پسر
خاقان با سی صد هزار مرد برفت و روی بخزر نهادند و یاران آن پراگنده اندر شهرها و حرزیان دست بقتل
و سلمانان باز میکشیدند و استاد علم فصل در ذکر حرب کردن جراح با حرزیان پس جراح برفت و با سپاه
بجائی فرود آمد که آنرا بیلان گویند و با جراح مردی بود از آذربایگان مردان شاه نام گفت ایها الامیر لشکر
تو اندک است و دشمن بسیار و نه واجب کند که با لشکر اندک با لشکر بسیار و بزرگ بصرائی حرب کنند انیک کوه بسیار
نزدیک است آنجا فرود آی و کوه از پشت کن و صبر کن تا مدد شام بتو رسد جراح گفت ایهات ای مردان شام
زنان شما را این حدیث کنند و گویند با بد دلیم از حرب کردن با دشمنان خدای عز و جل پس جراح برفت و بدیهی
فرود آمد که آنرا شهران خوانند و مرا با پرده انجا زود حرزیان خزار بسیار بر جراح و یاران خویش را تعبیه کرد
و بهر دو لشکر از بسیاری مردان شاه سوی جراح فراز آمد و گفت هر کس که مخالف اسلام بود در شهادت گوید و شمشیر
زند وی اگر کشته شود او بهشتی شود جراح گفت چنین است پس مردان شاه مسلمانان شد و غسل کرد و رو
بکافران نهاد و حرب همیکرد تا کشته شد و حرب سخت شد و حرزیان خیره شدند و مسلمانان گریختند و غلامی از ان
جراح آواز داد و گفت ای مسلمانان بهشت آنجا نه بدوزخ چون غلام این بگفت مسلمانان باز آمدند و بصف
اندر آمدند و جراح تن خویش حرب همیکرد تا کشته شد و هشام بن عبد الملک آگاه شد بگریست و مسلمانان هم
بگریستند و خرزیان بر زه تیل فرو آمدند و شهرها بحصار بگرفتند و مسلمانان را که می یافتند میکشتند و فسق و فجور میکردند
و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر فرستادن عبد الملک سعید بن عمرو را بشهر سمیج و سعید بن
عمرو بشهر سمیج بود هشام نامه نوشت و او را بخواند و گفت بدانکه جراح و مسلمانان را باذربایگان کار بزرگ
افتاده است باید که سازر فتن بسازی و سپاه مسلمانان را با خود ببری و کینه جراح بخوانی و هشام بدست
خویش لوا بر بست و سعید را بسی هزار مرد بگزید و روزی شان داد و سعید را صد هزار درم داد و او برفت و
روی باذربایگان نهاد و چون بسهراورد آمد گروهی از یاران جراح پیش او آمدند کوفت و خسته و از انچه

بجراح و مسلمانان رسید او را نگاه کردند سعید بگریست و ایشانرا یاری کرد بمال و سلاح و با خویشتن ببرد بدر
اختلاط و آنجا گروهی کافران بودند و روزی درنگ کردند تا آنجا را بکشادند بسیاری از ایشان بکشتند و دست
بسیار یافت و بر یاران قسمت کرد و از آنجا برداشت و هر قلعه که پیش آمدی بکشادی تا بر دشم رسید و مسلمانان
بروع شاد شدند پس سعید خطبه کرد و خدایتعالی را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد
و گفت یا معشر المسلمین با یک دیگر مواسا کنید و هر که از شما توانگر است درویشان را چیزی دهد که امروز نه روز
گرد کردن است و از خدای عزوجل نصرت خواهید و سعید از بروع به بیلتان رسید و آنجا فرود آمد مردی از ان
روستا بیامد و گفت ایها الامیر من مردی ام محنت رسیده سخن من بشنو بدانکه بار جنگ بن خاقان جراح را بکشت
طرخان از ان خود بدین روستا فرستاد و دختران مرا بگرفت و دختر ببرد و اکنون بدیه فرود آمده است بدین
روستاها ایمن و آرمیده و هیچ ندارد و از آمدن تو د با مداد و شبان است بوی کس فرستاد از کسان خود
تا باشد که خدای عزوجل گرفتار کند و من آن دختران خویش باز یابم سعید چون این سخن بشنید غمگین شد
و یکی از خویشان خویش که نامش عبدالملک بن مسلم بود او را بخواند و گروهی از یاران خویش بدو داد و ایشان
برفتند و بدان دیه شدند ناگاه بآن خانه افتاد و آنمرد طرخان را یافتند مست خفته و دختران بر سر بالین او
نشسته تیغ اندر نهادند و طرخان را لخت لخت کردند و دختر آن آنمرد را با پدرش دادند و هر چیزی که اندران دیه
یافتند غارت کردند و بسیار غنیمت یافتند و نزدیک سعید شدند و او را آگاه کردند نخستین فتحی بود مر سعید را پس سعید
را خبر آمد با جنگ بن خاقان که مردمان و رقان بحصار گرفته است و پدرش فرود آمده است و سعید مردی را بخواند
از مردمان بیلتان که نامش یزک بود و زبان خزری نیک دانستی سعید او را گفت ای یزک تو مرد مسلمانی و
توانی که او را بخدا بخشی و بروی بشارستان و رقان و ایشانرا بگوی که من بیاری شما آمده ام تا حصار را بدهید
یزک گفت سپاس داریم و چنین کنیم یزک کنیم یزک برنشست و بنزدیک شارستان رفت و آواز داد بانگ
بلند کای مردمان مرا شناسید که منم یزک بیلقانی گفتند راست همیگوید مژده مر شما را که سعید الخرشی آمد بیاری
شما با لشکر بزرگ و انبوه بیلتان است حصار بنگاهارید هم این دم او را بکشتند و پدرود باشید چون مردان
و زنان حصار این سخن بشنیدند و تکبیر گفتند و بنشاط ایستادند و فرزیان شمشیر یزک اندر نهادند و او را بکشتند
چون خبر بسعید رسید بفرمود تا هیزم بسیار جمع کردند و آتش اندران زدند بهوا شد مردان و زنان حصار بدانستند
که او همی چون خرزیان از دور بدیدند برفتند و بدشت بداسخان شدند و سعید بیامد و بدر و قان فرود آمد
او را بسیار نزل و علوفه آوردند دو هزار مرد از ایشان بدو ایستادند و از انجا در پی خرزیان رفتند و خرزیان
بگریختند از پیش او و بناحیت اردبیل شدند و می بودند و سعید برفت و با خرزیان فرود آمدند پس مردی همی

سوار بر جنگی و جامه های سفید پوشیده بر در حصار با خروان نشسته بود سلام کرد سعید جواب داد و گفت تو چه
کسی گفت بنده ام از بندگان خدای عزوجل پس گفت ای امیر انیک برگروهی از خرزیان افزون از ده هزار
مرد از مسلمانان اسیر کرده و فرود آمده اند بغلان جایگاه اگر قصد ایشان کنی اکنون کن وقت است این بگفت
و برفت و سعید منادی کرد که برنشینند و بجهاد روید و برنشست و با مقدار چهار مرد برفت و مروک بود که ناشنیده
نبی عاصم بود او را از پیش فرستاد تا جاسوسی بیاورد این ابراهیم زبان خرزی نیک دانستی و جامه خرزیانی در پوشید
و در میان لشکر میگشت پس از خان آنجا خبری خواند با سیری برده بود و او را بخ همی نمود و همی خواست که با او کاری
ناشایست کند گفتند مگر نیست و میگفت یار سر اکس نیست جز تو و همی دانی که بچه طیت در مانده ام و وعده
تو راست است این آواز بگوش عاصم رسید و همی خواست که در اندر و طرخان را بکشد پس ترسید که کشته شود
و سعید او را نزدیک آمد و او را آگاه کرد سعید برنشست و با خر شب بلشکر خرزیان رسید و ایشان همه خفته
بودند سعید یاران را بچهار گروه کرد و ایشان را بچهار سوی بداشت پس مسلمانان تکبیر گفتند و آواز بدان اسیران
رسید و انستند که فرخ آمد پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و آن خرزیان را بکشتند و ایشان ده هزار مرد بودند
و تا آفتاب برآمدن همه را کشته بودند مگر کسی چند که گریخته بودند و بر خاقان شدند و او را خبر دادند و سعید باران
او چندان غنیمت آورد نزدیک آنرا اندازه نبود و آن اسیران رهائی یافتند و سعید با مردان هنوز متمکن نشده بود
که خداوند اسپ خنگ فراز رسید سعید گفت ای مرد کجا رفتی تا البته من ترا صلتی فرمودی که مردی ناصحی و ما
ولایت همیکنی گفت ای امیر این صلت نزدیک تو بود تا استوارتر باشد ولیکن انیک لشکری از خرزیان
همی آیند و خواسته مسلمانان و حرم جراح با ایشان است و شمشیرهای ایشان بازی شوند و متمکن فرود آمده
اند اگر عمرو آهنگ ایشان نخواهی کردن اکنون که وقت است این بگفت و برفت و سعید یاران خویش را
گرد کرد و برفت و چون بنزدیک خرزیان رسید سعید تکبیر گفت با مسلمانان حمله بردند بر ایشان و همه را بکشتند
و بسیار غنیمتی یافتند و اسیران مسلمان خلاص شدند پس خداوند اشتر خنگ فراز رسید و سلام کرد و سعید او را جواب
داد و گفت ای نیک مرد ما را چندین بار راه نمودی و ترا نزدیک من چندین صلت گرد آمده گفت نزدیک
تو باشد ولیکن رای آید امیر را بجهاد و فرود گرفتند پسر خاقان سعید را گفت پسر خاقان همی آید با لشکری بزرگ
و باو چهل هزار مرد است و اکنون وقت است این بگفت و برفت سعید بفرمود تا همه سپاه را بنشاندند و بیامدو
بزمین در بندوبار و خنک آنجا بود و چون لشکر عرب را دیدند که سپاه خود را تعبیه کرد و وقت نماز دیگر بود و حرب
در پیوست و خرزیان مسلمانان را بر گرفتند و بر کوه بردند سعید چون آن بدید خود از سر بر گرفت و مردمانرا بر حرب
تحریص همیکرد و مسلمانان روی بازپس کردند و خرزیان را بر شکستند و هزیمت کردند و بهر طرف بر گشتند و باخر دا

آمد پس خداوند اسپ خنگ درآمد و گفت برخیز و برنشین و لشکر را بفرمای تا برنشینند که پسر خاقان اینک همی آید با همه یارانش که پراگنده بود ندروی بتو نهاده اند ولیکن متحیر و کارپارا از بزرگ مدار که خدای عزوجل ترا نصرت دهاد این بگفت و برفت و سعید منادی کرد که خرد و بزرگ لشکر برنشینند با سلاح و بیجاه هزار مرد بر در متوان فرود آمد و بار جنگ چون لشکر مسلمانان را بدید صد هزار مرد متبیه کرد و سعید گفت ای مردمان هیچ کس از شما داند که خاقان کجاست گفتند اینک آنجا ایستاده است سعید در خشم پر آب و گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ پس جمله برفتند و مسلمانان نیز حمله بردند و سعید بخاقان رسید و او را سرنگون بر زمین زد و از اسپ درگرفت و از اسپ بیفتاد و حربزیان فرو ریختند و او را بربایند و حرب سخت شد و خلقی بی اندازه از کافران کشته شدند و حربزیان بهزیمت رفتند و مسلمانان چندان غنیمت یافتند که اندازه آن پدید نبود و همه گرد کردند و برفتند و بدربروان فرود آمدند و پنج یک غنیمت جدا کردند و هشام بن عبدالملک فرستاد و دیگر را بر مسلمانان قسمت کردند و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت مسلمه بر ارمینیه** چون هشام بسعید نوشت که آن ولایت که تو داری مسلمه داد مر او چون ببورسد کار بدو سپار و تو نزدیک من آی چون نامه بسعید رسید گفت فرمان بردارم همان ساعت بیامد و حرب نکرد پس مسلمه بیامد بزمین شروان و بر در قلعه فرود آمد و مردمان آنجا حصار همی داشتند تا طعام شان تنگ شد پس از مسلمه زینهار خواستند بدان شرط که هیچ کس را از ایشان نکشد و ایشان را بگذارد که شهر را بگیرند و کردند و در قلعه بکشودند و فرود آمدند و همه هزار هزار مرد بودند مسلمه نهصد و نود و نه را گردن بزد و یکتن را زنده نگذاشت پس حصار را ویران کرد پس مسلمه برفت و روی بباب الابواب نهاد و بهر شهری که می رسید با وصلح میکردند و ملکان با سپاه بنزدیک او همی آمدند و او بشهر باب الابواب آمد و در آن شهر هزار مرد بودند از خرخانیان ایشان را آنجا گذاشته بود مسلمه ایشان را اینان زینهار داد و بگذاشت و بجمیین دیگر شد و در آن حصار هیچ کس نیافت و روی بخاقان نهاد و لشکر کفار روی بمسلمه نهادند چندانکه ایشان را شمار نبود و خاقان چون روی مسلمه بدید گفت اگر امروز زمانه بر ما ظفر نیابیم پس هرگز دیگر نیابیم پس طرخانی بیرون آمد و با خیلی بزرگ روی مسلمانان نهاد و مردان بن محمد بن عبدالملک اسپ را بانگ بزد و بیرون رفت و گفت اے مسلمانان یک ساعت صبر کنید و سخن بگویید پس هزیمت فراز شدند و حرب اندر گرفتند و حرب سخت شد و روز بآخر رسید و از هر دو روی خلقی کشته شدند پس از حربزیان مرد پیش مسلمه آمد و مسلمان شد و گفت ای امیر خاقان را اخواهی مسلمه گفت بجاست گفت اندران گردون که بر آنست گفت مردانرا بخوانند چون بیامد گفت ای مردان اگر آن گردونرا که دیبا بر افگنده است می بینی آن خاقان است که آنجا نشسته است مردان گفت من این کار کفایت کنم و ثابت الشهرانی را بخواند و هزار مرد مبارز بدو داد و گفت اگر امروز بدان گردون خاقان رس تا ما تو بسیار نیکوئی کنم و حمله کرد و حربی سخت رسید و شمشیرها بزدند و پیاپی

گردون را ببرید و شمشیر بخاقان رسید بگریخت و مسلمانان بیکبار حمله کردند و خرزیان پشت بدادند و مسلمه غنیمت بسیار یافت و پنجیک بیرون کرد و باقی مسلمانان قسمت کردند و بباب الابواب آمدند و ایشان قلعه بزرگ داشتند و خرزیان مسلمه ایشان را بحصار گرفت و روزی چند آنجا بودند و کاری نتوانست کرد مردی بنزدیک او آمد و گفت ای امیر اگر من این قلعه را بتو سپارم خواسته و زن و فرزندان من بمن بازدهی مسلمه گفت بدهم و صد سرگاو و گوسفند دیگر نیز بدهم آنمرد چشمه ایی که نوشیروان و قباد بیرون آورده بودند در آن قلعه در آورده بودند مسلمانان را گفت این جایگاه را بکنید بکندند و بآب رسیدند پس گفت این گاو و گوسفندان را بیارید و گلوهای شان ببرید و خرزیان حوضهای خود را پر خون دیدند و خشکی ایشان را اندر گرفت و آخر دمیش مسلمه آمد و گفت ایشان خراب شدند از تشنگی اکنون بخت نزدیک شود تا بگریزند و قلعه را بدهند مسلمه چنان کرد چون شب در آمد خرزیان در بکشادند و بگریختند و مسلمانان بقلعه رفتند مسلمه فرمود تا آن حوضها را پاک کردند و شهرستان بچهار فریق قسمت کرد قسمی متقیان دادند یکی اهل کوفه را دیگری اهل جزیره را و چهارم حمیصیان را و تا بامروز بایشان باز خوانند و خرزیان آگاه شدند از بازگشتن مسلمه بشتاب رفت و همه شهرهای خویش باز آمدند خبر بمروان بن محمد شد و فزون از چهل هزار مرد عرض کرد و زمین خرزیان شد و کشتن کرد و بشارستان باز آمد چون وقت بهار باز آمد هشام بن عبدالملک مروان را معزول کرد و سعید بن عمرو الحرشی را بجای او فرستاد و سعید بیامد و بباب الابواب بنشست و دست بغزو کردن برد و هیچ گونه نیاسود پس سعید را آب سیاه بکشیها فرود آمد و نابینا شد و نامه نوشت بهشام بن عبدالملک و او را از حال خود آگاه کرد هشام او را بخواند و مردان را بجای او فرستاد و مردان از شام برفت با صد و بیست هزار مرد و بمنبج فرود آمد و بیست روز بکرد تا مردمان ارمینیه بطاعت آمدند همه بلاد ارمینیه بگشاد بعد از آن برانند تا بشهرستان بستند که خرزان آنجا نشستی و خاقان بگریخت و مردان از آنجا و آن شهر بپرداخت افکند و بسقسین فرود آمد و خرد را بر کافران بود و غارت کرد و بگشت و هشت هزار خانه ویران کرد پس خبر یافت خاقان چهل هزار مرد بدو داد بدان راه فرستاد و خود از پس او برفت و بهر دو سپاه بیکدیگر رسیدند و هزار مرد طرخان را بکشتند و خلقی را اسیر کردند و از ایشان و مردان هم از آنجا بازگشت و این خبر بخاقان رسید و هزار هزار مرد بنهاد و کس فرستاد بمردان و گفت اکنون مرا کوشش نهایت رسید چه میخواهی تا آن کنم مردان گفت آنکه تو مسلمان شوی و اگر نه بگمشت و این پادشاهی از تو بگیرم و کس دیگر سپارم خاقان جواب فرستاد که کسی از تبز دیک من فرست تا شرایط اسلام مرا بگوید مردان نوح بن السمیدع و عبدالرحمن الخولانی را بخاقان فرستاد و این هر دو برفتند و دین مسلمانی را بر وی عرض کردند خاقان می مردار مرا حلال کنید خولانی اسدی را گفت مصلحت چنان می بینم که حلال کنی تا مسلمان شود آنگاه حرام است گفت من حلال را حرام نکنم پس خاقان شد مردان او را بشهر

خویش بداشت و هدیه‌ها او بپذیرفت و بازگشت و نامه نوشت بهشام و او را آگاه کرد از آن فتح و پنج یک غنیمت بفرستاد و آن زمستان بباب الابواب بایستاد و چون زمستان بگذشت عزم کرد و بزمین سریر اندر شد و از وگذشت و بشهری رسید که او را اشک گویند او را قلعه بود محکم و استوار و سپاه بر در آن بماند و نتوانست کشادن پس بفرمود تا عمودها کردند از آهن و از چوب مینها کردند و نماز شام بفرمود تا از پس آن قلعه آن عمودها فرو بردند و چون بود چهار هزار مرد بر سر قلعه بودند با سلاح تمام و تکبیر گفتند و در قلعه بکشودند و مردان بادیگر یاران ازین روی بقلعه شدند و شمشیر اندر نهادند و مبارزان را همه بدست اندر گرفتند و همه را بکشتند و زنان و فرزندان و خواسته‌های ایشان را بر یاران قسمت کردند و قلعه را باز مین راست کردند پس مردان بایستاد و یکیک قلعه‌ها را همی کشاد تا همه بلاد خرزیان بکشاد و بازگشت در باب الابواب باز آمد و مستان بود چون بهار شد بفرستاد و ملکان جبال را بخواند همه بیامدند مگر اویس بن مضار که بگریخت و مردان آگاهی بیافت و بجای بنشست و یارانش بپراگندند و هریکی از ایشان بکاری مشغول شدند و غلامی شبان که از نوکران اویس بود گوسفندان او گرفته بود و برفت تیر و کمان برداشت و از پس درختی بایستاد و اویس را تیری بزد و بکشت و یاران او تبر سیدند و بگریختند و بفرمود تا سر اویس را ببرچوبی کردند و در برابر قلعه بداشتند و ایشان را اصلا هیچ وهراسی پدید آمد و زنهار خواستند همه را زنهار داد و بهمان جایگاه باز داشت پس مردان برفت و زبن اذربایگان شد و با مردان سوقان حرب کرد و حلقی بسیار بکشت و فزون زده هزار ببرده بیاورد و بمسلمانان بخشید و برفت و بزرع فرود آمد و همه بلاد آذربایگان و ارمینیه صافی شد و کسی نماند که مخالفت کردی و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر جنید بن عبدالرحمن بر خراسان

خالد بن عبدالله القشیری که امیر عراق بود از دست هشام و هشام نامه نوشت و فرمود که برادر خویش را اسید بخراسان فرست و او را حریص کن بر حرب ترکان خالد همچنان کرد اسید برفت و سپاه بسیار با خویشتن ببرد از جیحون بگذشت و بسغد شد و حرب کرده بازگشت بهزیمت و باز سال دیگر بشد و کاری نکرد و سال سوم همچنین و از مسلمانان خلقی را هلاک کرد و این خبر بهشام رسید و او را عزل کرد و ولایت خراسان را بجنید بن عبدالرحمن داد و جنید بخراسان آمد و این خبر خاقان رسید در آن روز صد هزار مرد از ترکان بنجارا و سمرقند گرد آمدند و ملک با صد هزار مرد بنزدیک فرود آمد و هر دو لشکر فراز یکدیگر شدند و حرب سخت کردند و مردی از مسلمانان که نامش واصل بن عمرو بود حمله برد و روی بخاقان نهاد و او را یک ضربت بزد و بر میان خود و خود از سرش بینداخت خاقان بگست و روی بهزیمت نهاد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و قریب ده هزار مرد بکشتند پس جنید برد و باز آمد و زمستان آنجا بود پس لشکر را گفت که ازان زود شد و هشام بن عبدالملک کس فرستاد بخالد و قشیری و فرمود که نصر سیار و عبدالله بن نعیم و سودة بن بکر مه را دست باز دارد

وبنزدیک جنید فرستاد خاقان همچنین کرد و سوده بن ابی بکر بسمرقند شد و خبر بخاقان شد با پنجاه هزار مرد بدو نهادند
و جنید آگاه شد از یاران مشورت خواست نصر بن سیار تباید رفتن که جائی استوار است و کسی آنرا نتواند کشاد این
جنید فرمان او نکرد و برفت با همه سپاه و خبر بخاقان رسید کس فرستاد بکیش و نخشب از راه بیابان و چاهها را انباشت
و آگاهی بجنید آمد دانست که براه نتوانند شدن براهی دیگر رفت از سوی کوه و آگاهی نداشت و ترکان گردی اندر
آمدند و هر دو سپاه با یک دیگر برآویختند و حربی سخت کردند و ترکان شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند
سپاه خویش گرد کرده جنید باسی هزار مرد روی بخاقان نهاد و کسی بسمرقند فرستاد که سوره را بگوی که سپاه بیرون آرد
که من آمدم سوره با بیست هزار مرد بیرون آمد و سپاه خویش را فرمود که دست از جنید باز دارید و روی بسوره نهید
حرب سخت شد میان سوره و ترکان و جنید هیچ آگاهی نداشت پس سوره و یارانش شکسته شدند و ترکان و مشیر
اندر نهادند سوره و یارانش کشته شدند و مردی آمد از سمرقند بسوی جنید حال سوره و یاران او بگفت جنید چون
این بشنید گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ پس جنید کس فرستاد و بمرو و طخارستان و بشهرهای خراسان و
همه جمع کرد و چهل هزار کس بود ندکه ایشانرا بحرب خاقان فرستاد و خاقان آنروز بدر سمرقند آمده بود و
مردمان بحصار اندر گرفتند و کار بر اهل حصار تنگ شده بود و عزم کرده بودند که حصار بدهند پس مسلمانان فراز
رسیدند خاقان سپاه را دید لشکر تعبیه کرده مسلمانان حرب بیاراستند و هر دو سپاه اندر گرفتند و فزون از ده هزار
کس کشته گشتند از دو بر دو سوی و خاقان بهزیمت بیرون شد و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خبر بجنید رسید
بشارستان سمرقند آمد و آن خواسته ها در میان مسلمانان قسمت کرد و پنجیک آن بهشام فرستاد پس جنید نصر بن
سیار را با پنج هزار مرد بسمرقند دست باز داشت و خود بمرو آمد و آنجا بیمار شد بعلت استسقا و بمرو مردی از یارانش
که نام او حارث بن شریح بود برجست و خراسانرا بالغلبه بگرفت و بیشتر شهرهای خراسانرا بدست آورد و خلق بسیار بر او
گرد آمدند و خبر بهشام شد و اسید بن عبد الله القشیری را بخراسان فرستاد و او بیامد بمرو الرود و لشکرها فرستادن
گرفت بحرب شریح بن حارث و شریح چون دانست که لشکر بسیار آمد یاران خویشتن را گرد کرد و بزنهار خاقان شد
و خاقان او را بشهرے فرود آورد اسید از مرو برفت و روی بحارث نهاد چون ببلخ آمد بمرو خالد بن القشیری که
امیر عراق بود بمرو بهشام ولایت عراق را بپسرش داد خالد داد دست بستم کردن بر دونامهای او و به پیش هشام نوشت
بود پس هشام یوسف بن عمر الثقفی را ولایت عراق داد و بفرمود تا یزید را بگیرید و عذاب کند و مطالبت مال
کند والله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت یوسف بن عمر بر عراقین** چون یوسف بن عمر بعراق آمد و
بحیره فرود آمد و کاردار ان بشارستان فرستاد و یزید بن خالد را احضار کرد از بصره هر چه داشت بگرفت پس یزید
او را گفت شتاب بکشتن من مکن که مرا خواسته بسیار نزدیک مردمان بودیعت است تا همه را بازستانم و آنمردمان آنرا

بشام بود و نزدیک هشام بن یوسف نامه نوشت بهشام و او را آگاه کرد از این خبر هشام کس فرستاد و ایشان بخواند و نامه یوسف بن عمر و برایشان عرض کرد ایشان همه گفتند او را بر ما چیری نیست مگر این راهبان خواست تا عذابش کمتر کنند هشام گفت شمار انبزدیک او فرستم تا یوسف بن عمر و شمار ابا یزید بن خالد را برابری کنند و نامه نوشت بیوسف که این مردمانرا فرستادم و ایشانرا بایزید مقابل دار اگر مقرر آیند نبزدیک من شان بازفرست و اگر نه از یزید حجت خواه پس آنمردمان بعراق آمدند و نبزدیک یوسف بن عمر و شدند ایشانرا بنواخت و یزید خالد را حاضر کرد یزید گفت مرا نبزدیک این مردمان هیچ دولیعت نیست یوسف بن عمر و خشم گرفت و گفت هشام بن عبدالملک را افسوس همیکنی و نیز برمن و او را بزندان فرستاد و او را گونه گونه عذاب همیکرد تا بمرد و زید بن علی رضی الله عنهما بکوفه بایستاد و دیگران بشام شدند و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر خروج زید بن علی بن الحسین رضی الله عنهم اجمعین** پس شامیان بکوفه گرد آمدند نبزدیک زید بن علی و او را بران داشتند که برهشام بیرون آیند و او را وعده کردند که نصرت کنند و یوسف بن عمر و از زید همی ترسید که خروج کند پیش او کس فرستاد که باید از سمسر بیرون بروی جواب داد که بیمارم و اینک بیزوم و دیگر بار یوسف الحاج کرد بر فتن او و زید چون دانست که الحاج میکند عزم درست کرد که بمدینه شود و بیرون رفت شیعیان برفتند و گفتند بکجا می شوی که ترا اینجا بکوفه صد هزار مرد نصرت کنند و تیغ از بهر تو زنند و با و بسیار گفتند تا اجابت کرد که باز گردد و بکوفه آید باز گشت و بکوفه آمد بخانه نصر بن الخدیمه فرود آمد و شیعیان آگاه شدند و پیش می آمدند و هدیه ها می آوردند و زید بن علی رضی الله عنهما بیکجای درنگ نکردی از بیم آنکه یوسف بن عمر و بداند و بفرستد هزار مرد با او بیعت کردند و یوسف بن عمر و آگاهی نداشت پس زید بن علی رضی الله عنهما بدشت سالم آمد و اندر سرای معاویه بن زید بن حارث فرود آمد و یک سال آنجا بود تا کار خویش را محکم کرد پس یوسف بن عمر و آگاه شد پسر اگر وهی دیدند که از راه بیابان مردی می آمد و را گفتند از کجائی گفت از شام گفتند کجا خواهی رفت جواب نیکو نگفت و با و بجز عصائی چیزی نیافتند یکی آن عصا بگرفت و بر پهلو همیگرداند لختی موم یافت و بر سر عصا زده مدتی را بر کند سوراخی پدید آمد و اندر سوراخ نامه یافتند مرد را بگرفتند و بربستند و نبزدیک یوسف بن عمر و بردند و قصه او را بگفتند یوسف نامه بگرفت و بر خواند و در ان نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم من زید بن علی بن حسین بن علی رض بن ابی طالب الی اهل الموصل وسار البلاد السلام علیکم اما بعد فاتقوا الله یا عبادی الذی خلقکم ورزقکم والیه مصیرکم از خدای بترسید و بدانید که خدای عزوجل سوگند همی یاد کند اندر سوره والعصر که مردمان زیانکار اند مگر آنکه مومن شوند و بپیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم ایمان آرند و اهل کتاب را دعوت کرد چنانکه خدای تعالی جل وعلا فرمود یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا وبینکم الا نعبد الا الله ولا نشرک

یه شیئاً الا به همی فرماید که ای جهودان و ترسایان بیائید سوی آن سخن که میان ما و شما آن یکیست و این آنست که پرستیم خدای را نه پرستیم و هیچ چیزی را با او و انباز نگیریم و دامن شما را دعوت همیکنم بکتاب خدای عزوجل و سنت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم و نگاهداشتن حق ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان و حق اهلبیت رسول صلی الله علیه و آله وسلم را بشناسید و نزدیک من بشتابید ای بندگان خدای عزوجل چون یوسف بن عمر و این نامه برخواند بفرمود تا آن مرد را گردن زدند و کس بفرستاد بحکم بن الصلت و بفرمود که طلب زید بن علی کن و سر بسنگ بفرستاد که نامش عبد الله بن زید بود تا او را طلب کند پس کار زید راست بایستاد و بیرون آمد و یاران را وعده کرد که شب چارشنبه چهارم ماه صفر بود که خبر بیوسف بن عمر رسید و حکم را آگاه کرد و حکم بمزکت جامع آمد و مبارزان کوفه را جمع کرد و حرب را تدبیر کردند زید بن علی رضی الله عنهما از برای معاویه بن اسحق با هیزده هزار مرد بیرون آمد و بانگ همیکرد که زید منصور چون روز بود نگاه کرد و دویست هزار مرد بود پس گفت سبحان الله دیروز نزدیک هزار نام نبشتم پس اکنون این مقدار مردم همی بینم گفت یا ابن رسول الله مردم بمزکت گرد آمده اند و یوسف در مزکت نشسته است تا کسی بیاری تو بیاید گفت لا حول و لا قوة الا بالله پس روز برآمد یوسف بن عمر از شهر بیرون آمد با هفتاد ان لشکر بر سر تلی برآمد نزدیک کوفه و لشکر را فرمود که بحرب فراز شوید و هر چه لشکر یکدیگر بر آویختند و یک ساعت کارزار کردند پس عمرو بن عبد العزیز که صاحب شرطه بود با گروه خویش حمله بردند بر زید و خواست که او را با شمشیری زند یکی از یاران زید که نامش نضر بن خزیمه بود در ایشان حمله کرد در یکساعت گروهی را از ایشان بکشت و عمرو بن عبد العزیز را ضربتی زد و بکشت پس زید بن علی رضی الله عنهما بدشت صیادان آمد و گروهی یافت مقدار هفتصد مرد و با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت کرد پس بکناسه آمد و آنجا لشکری بزرگ دید و ایشانرا بر یکدیگر شکست و باز زید بن علی رضی الله عنهما هفتصد مرد بود و مردمان کوفه با او بیعت کرده بودند چون آواز او شنیدند از خانه بیرون آمدند و حرب پیوسته شد در میان دو گروه یوسف بن عمرو آواز داد که هر که سری آورد او را هزار درم دهم و اگر اسیری آورد همچنین و هر اسیری که آوردندی یوسف بفرمود تا گردنش بزدند زید بن علی رضی الله عنهما جمله بردو اندک اندک همی شد تا بمزکت جامع رسید شامیان بر در مسجد از ان بیامدند و بر در مسجد بایستادند و بانگ زدو گفت ویحک یا اهل الکوفه بیرون آیید که منم زید بن علی آنکه مرا بیعت کردید با من بیرون آیید پس آن مردمان که در مسجد بودند قصد کردند که در مسجد بشکنند و بیرون آیند زید بن علی گفت یاری کنید شامیان بر بام مسجد دیدند و دست برایشان کردند و حرب سخت کردند و نضر بن خزیمه را بکشتند که از یاران زید بود از پس او اسحاق بن معاویه و یزید بن حارثه را بکشتند و زیاد بن عبد الله النهری را نیز و بکشتند سرهاشان سوی یوسف بن عمرو فرستاد پس زید بن علی رضی الله عنهما یاران

خویش را گرد کرده حمله کردند بر شامیان و ایشانرا از جای برداشتند و لختی بازپس بردند و از یاران زید هفتاد تن کشته شدند و دیگران مانده بودند زید بن علی رضی الله عنهما پای بفشرد و تیر از ان شامیان پیش اندر آمدند و تیر باران سخت کردند و همه دست برداشتند پس تیری بر پیشانی زید رضی الله عنه آمد و بسرش اندر شد و زید از اسپ در افتاد و او را برداشتند و بسرای بردند از شیعیان و یارانش بحلتها بپراگندند طبیبی آوردند تا زید را بجهت کند چون تیر از سر بیارکش بیرون کشیدند جان بداد و او را بهمان جامه که داشت بگور کردن که در شب هیچکس ندانست که گورش کجا است پس یوسف بن عمر مردی دیگر را بفرستاد که زید کشته شده و زید را بگور کرده و کسی ندانست تا گورش کجا است پس غلامی از آن زید را یافتند و او را امید بدادند و بگشتن تا گور را بنمود پس یوسف بن عمر گفت تا او را از گور برآوردند و سرش جدا کردند و بنزدیک هشام بن عبد الملک بکوفه فرستادند و نضر بن خذیمه و دیگران را زید را بچنین کردند یوسف بن عمر بر سر شام امیر المومنین هشام رحمه الله تعالی او را بشنام داد و گفت مرده را بدین زجر تا ای کودکان بخواری فرو مانید و تهدید و هم نمود ایشانرا پس از سر فرود آمد و پس عمر خلق را از اهل شیعه بکوفه نامه بگشت پس نامه نوشت بهشام بن عبد الملک و او را تحریص کرد بر دار کردن کوفه هشام جواب کرد و گفت کار نجبا راست اگر ایشان زید بن علی را یاری میکردند این بود که تو میگوئی او را فرو گذاشتند تا تو بر و دست یافتی بچنین کن که چون نامه من بتو رسد ایشانرا بنوازی و عطاها دهی و روزی شان بیفزائی پس یوسف بن عمر ایشانرا بخواند و همچنان کرد که هشام فرموده بود و خبر کشتن زید بن علی بجعفر بن محمد رضی الله عنهم رسید بگریست و گفت قال الله تعالی رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا از مردمان گروهی اند که وفا کنند بر انچه با خدای عزوجل پیمان کنند و موسی بن حبیب چنین گوید که زنی از اخیار مرا حدیث کرد که آن شب بخواب دیدم پس کشتن زید بن علی بسه روز که گروهی از آسمان فرود آمد با لباسهای نیکو و بگرد زید اندر رود ستها بر روی میزدند و میگریستند و یکی زن از ایشان جامه سبز پوشیده بود و گفت ای زید ترا بکشتند و ترا بر دار کردند لاجرم شفاعت جدت صلی الله علیه و آله وسلم نیابند و این زن که گفت شفاعت جدت نیابند از یکی پرسیدم که آن زن کیست که جامه سبز پوشیده است گفت فاطمه رضی الله عنها بنت رسول الله صلی الله علیه آله وسلم است **فصل در ذکر گرفتن یحیی بن زید از کوفه و رفتن او بخراسان** یحیی بن زید از کوفه بگرگنج بیاگروهی از شیعه و بماوراء النهر رفت و آن روزگار دراز بود از دست یوسف بن عمر که نامش بختری بود و نامه یوسف بن عمر بنجتری آمد که یحیی را طلب کن و بنزدیک من فرست که او بمدائن است بختری او را طلب کرد و بیافتش و ده هزار درم دادش و او را گفت از نجا برو بجای دیگر شو که هر جا که خواهی چه یوسف بن عمر فرموده است که ترا طلب کنیم پس یحیی از مداین برفت و از انجا بقومش شد و نزدیک مردی

فرود آمد که نامش زیاد بن القشیری بود پس از انجا برفت و بسر خس شد و از آنجا بمرو شد و نصر بن سیار آنروز آنجا بود در سرای ابو نصر فرود آمد و روزی چند آنجا بود نامه یوسف بن عمر و رسید که یحیی بخراسان آمده و او را طلب نصر بن سیار را گفتند که یحیی بسرای ابو حفص است نصر مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عصیر بن عبد الاسدی بود و او نصر بن سیار را بسیار دوست میداشت و بدل و جان فرمان او را بجای آوردی غایت درجه مطیع او بود او را فرمود بیرون بخانه ابو حفص و یحیی را طلب کن عصیر بر نشست با سواری چند بیامد و گرد اگرد سرای ابو حفص را بگرفتند و بسیار کس اندران سرای بودند و بفرمود تا یک یک را بیرون می آوردند و روی ایشان ما نزامی نگریستند تا یحیی بن زید رضی الله عنهما را دیدند و بشناختند و لباس پشمینه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده و پالانی بر دوش گرفته عصمت تازیانه بر آن پالان زد و گفت ای خداوند پالان ازین شهر بیرون شد پیش از انکه بگیرندت یحیی هم آگاه شد و بیرون رفت و روی بگورکان نهاد چون خواست که بشهر اندر شود در سرای گورکان گفت نه تو یحیی بن زیدی گفت آری یحیی بن زید گفت چگونه دانستی گفت اکنون نامه رسید بصفت و نعت تو یحیی باز گشت و بیلغ شد نزدیک مردی از شامیان که نامش یوسف بن مسلمه بود و امیر بلخ آنروز مردی بود که با عقیل بن مفصل اللیثی بود و خبر یافت که یحیی بشهر است و مردم را گرد آورده بگرفت و خانها را چنین گرفتند و مردم را تا یحیی می زدند و طلب سخت میکردند بر نائی بیامد و پدر خود را دید که بتازیانه همی زدند عقیل گفت ای امیر پدر مرا مکش که ترا نمونی کنم اندر سرای که یوسف بن مسلمه است عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاوردند و بند کردند و او را بزندان کردند نامه فرستاد بیوسف بن یوسف و یوسف نامه بهشام فرستاد و هشام بخان یمرک بود اندر چون روزی چند بر آمد بمرد و مدت خلافتش نوزده سال بود و شش و یکسال بود که بمرد اندر سال صد و پنج از هجرت و از پس ولید بن یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر خلافت ولید بن یزید بن عبد الملک

چون ولید بخلافت بنشست مروان بن محمد را بر آرمینه و آذربایگان بداشت و یوسف بن عمر را بر عراقین و نصر بن سیار را بر خراسان پس نامه نوشت بنصر بن سیار که دست از یحیی بن زید بدار و او را بنواز و خلعت ده پس نصر بن سیار یحیی بن رضی الله عنهما را خلعت نیکو داده ده هزار درم صلت دادش و گفت ترا فرموده که بعراق روی و در انجا بنشینی تا آنگاه که فرمان آید یحیی گفت سپاسدارم و از مرو برفت تا به نیشاپور رسید بر یک فرسنگی شهر فرود آمد و اگاهی بعمرو بن زراره رسید یاران را گفت یحیی از زندان گرخته و معلوم نیست که کار او بچه رسد بباید تا بحرب او رویم با ده هزار مرد روی نهادند یحیی رضی الله عنه چون آن بدید برجست و زره در پوشید و یاران را گفت مردانه باشید و خود در رهش ایستاد و گفت تجرب آمده آید و الله من تجرب شما آمده ام براه دهید تا بر دم و هیچ سخن با او نگفتند و تیری بینداختند یاران یحیی گفتند تو حال خود را با ایشان بگوی تا ترا امان دهند

فرزند یحیی سوگند با ایشان داد و گفت از خدای عزوجل شرم رسید و باز گردید که بدستور نصر بن سیار بیرون آمده
ایم بفرمان ولید بن یزید مرا دست باز داشت و اگر باور ندارد نامه نویسید بنصر سیار و از و بپرسید و من اینجا با شما
باشم تا جواب شما را باز آید ایشان این حدیث را نشنیدند و بر یارانش حمله بردند و حرب در پیوست ساعتی حرب کردند
و ابو الفضل برادرش حمله بر عمرو بن زراه و او را بیک ضرب بینگیختند و هزیمت بر لشکر افتاد و بشهر اندر آمدند و یحیی
روی بیاران خویش کرد و گفت ما عزم داریم که بعراق شویم اگر میرویم و اگر زیستیم و زنده بیاران باز گشت و این
خبر بنصر بن سیار رسید سخت تافته شد و گفت این گناه ولید است و من دانستم که یحیی چه کند و من خواستم که او را
از زندان بیرون نکنم پس نصر بن سیار آهنگ یحیی کرد و بر مقدمه مسلم بن الاخور المازنی را با سه هزار مرد روانه کرد
و خود از پس برفت با هفت هزار بن و یحیی را یافتند بکوکانان و هفتصد مرد با او گرد آمده بودند و هر دو با یکدیگر باز
رسیدند و حرب اندر پیوست و یحیی بن زید رضی الله عنهما حمله برد و میگفت انا ابن علی و فاطمة بنت رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم و رضی الله عنهم و حرب میکرد تا نماز پیشین در رسید و گفت ما نماز میکنیم و شما نیز نماز کنید اگر
اهل نماز یید مسلم بن الاخور گفت راست میگوید بیائید تا نماز کنیم پس یحیی بن زید با برادران بجایی شدند و نو
ساختند و نماز بگذاردند پس بیرون آمدند و صف برکشیدند و یحیی حمله بردند با یاران و خلقی بسیار بکشتند و تیر
اندازان بدو نهادند و او را بسیار جراحت رسید و کشته شدند و بنجاه تن با یحیی روی با ایشان کرد و گفت ای یاران
شمار اجل کردم از بیعت هر که خواهد با من بایستد و هر که خواهد باز گردد و بزیهار مردمان شود که من اینجا بایستادنی
نیایم ایشان گفتند یا ابن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ما از تو جدا نشویم تا آنگاه که یکی از ما زنده باشد یحیی گفت
جزاک الله خیرا پس حمله کردند و یاران او همه کشته شدند داد تنها بماند و تیر اندازان از هر سوی همی آمدند تا از اسب
اندر افتاد و مسلم بن الاخور بیامد و بر سر یحیی بایستاد تا آن سگان تر یحیی رضی الله عنه را ببریدند و بنصر سیار فرستادند
و نصر بنزدیک ولید فرستاد و تن یحیی و ابو الفضل برادرش را بگورکان بردار کردند و همچنان بماند تا ابو مسلم عباسی
زمان بیرون آمد و ایشان را از دار فرود آورد و کفن کرد و بخاک سپرد و ولید نامه نوشت که ایشان را از دار فرو گیرد
و بحفظ اندر گیرد آهنش بزن فصل در ذکر کشته شدن ولید و خلافت پسرش و چون یحیی را بکشتند مخالفت
افتاد بشام و ولید کشته شد و خلافتش یک سال و دوازده روز و او را چهل و سه سال زندگانی بود کار خلافت بیزید
بن ولید رسید و یزید چون بخلافت بنشست مردمان را همچنان باز زندانها بداشت و نصر بن سیار بخراسان شد
پس یزید بن ولید بمرد و خلافتش شش ماه بود و برادرش ابراهیم بن ولید بجای او بنشست و خبر بمردان
بن محمد شد و مردی را بخواند که نامش عاصم بن یزید بن عبد الله الهلالی بود او را خلیفه خویش کرد بارمینیه و او زر
بایگان خود برفت با لشکر از مروان شلم چون بنزدیک سید بیرون آمدند و با او حرب کردند و با خر بیامدند و صلح کردند

مروان بدمشق نهاد و سلیمان بن هشام بن عبد الملک پیش او آمد با لشکری بزرگ و حربی کردند و سلیمان بهزیمت
شد و مروان بدر دمشق شد و ابراهیم بن ولید بیرون آمد و با مروان الحمار گویند و مروان روز آدینه بمزگت جامع نماز کرد
ابراهیم دو ماه بود و مروان بن محمد بخلافت بنشست و او را بیعت کردند و مروان روز آدینه بمزگت جامع نماز کرد و
آمد و بر یزید ایوب فرود آمد و همه مروان او را بیعت کردند و این بماه صفر بر صد و هشت سال بود و الله تعالی اعلم
بالصواب **فصل در ذکر خلافت مروان بن محمد آخر خلفاء بنی امیه** چون مروان بن محمد بخلافت بنشست
کس فرستاد بنصر سیار و او را بخراسان بداشت و کار بر وی راست بایستاد و خوارج سر بر کردند و بیرون آمدند در
ارمینیه و آذربایگان و سبب آن بود که مردی بود از مردمان بیلقان که نامش مسافر بن کثیر بود مذهب ایشان
داشتی و آن نیز گروهی از مردی آموخته بود که نامش ضحاک الحروری بود و این مسافر بن کثیر با گروهی از خوارج
بارد بیل شد و آنجا نیز گروهی از خوارج بودند با ایشان بپشت بودند و از هر جائی که گروهی همی آمدند تا خلق بسیار
بهم آمدند و این خبر بعاصم بن یزید الملانی رسید و آن روز بیلقان بنود کس فرستاد بمردم بیلقان بدان مردم که
مذهب ایشان داشتند و این مردم بیلقان بزندان باز داشتند و خبر بمسافر کثیر رسید مهتر خوارج بود و او بشهر
بود شب با گروهی از یاران خویش برفت به بیلقان آمد و نزد با نها بیاردند و بر شدند و صاحب حرس را بگرفتند
و گردن بزدند و فرو رفت بشارستان و امیر بیلقان عاصم بن یزید الملانی بود و از انجا به بردع شده بود خلیفتین
را بگرفتند و بردر زندان شدند و ابان بن مقصود با دیگران از زندان بیرون آمدند و این کار خارجیت آشکارا
شد در بیلقان و مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوئی تا لشکر بزرگ شد و مسافر بن کثیر ایشان را بر داشت
از بیلقان باز شد خبر بعاصم بن یزید از ارمینیه و آذربایگان منادی فرموده لشکرگاه بیرون زدند از بردع بیرون
آمد پس مردی از بردع بیامد و گفت خبرداری از عاصم گفت دارم فرود آمده است بر در بردعه بر فلان جای گفت
تو را چه توانی بردن لشکر و اندر شب گفت توانم مسافر او را پذیرفتاری کنم و این مرد را برداشت و بلشکر عاصم بود
و وقت بود چون خوارج عاصم را بدیدند تکبیر گفتند و گفتند لا حکم الا لله و حربی سخت کردند و عاصم بن یزید را
بکشتند با گروهی از یارانش دیگران هزیمت شدند و خواسته های عاصم برداشتند و به بیلقان باز آمدند و
خبر بمروان رسید سخت تافته شد پس مردی بخواند از لشکر که نامش عبد الملک بن مسلمه بود و لشکری بزرگ
بوی داد و پدرش را خوارج کشته بودند پس او لشکر بیاورد و بجای او فرود آمد که آنرا جسر الحجار گویند و خبر
بخوارج شد و هر دو لشکر بهم بر آمدند و حرب کردند و عبد الملک بن مسلمه کشته شد و برادری بود وش اسحق بن مسلمه
بجای او بایستاد و حرب اندر پیوست با خوارج و همچنین می بود تا آنگاه که ابو مسلم پدید آمد و زوال بنی امیه نزدیک
شد **فصل در ذکر اضطراب نصر بن سیار و خلافت او و میان یوسف کرمانی نصر بن سیار**

امیر خراسان بود از قبل هشام بن عبد الملک و ولید هم بدو داد و از پس ولید پسرش یزید شصت و بعد از
ابراهیم را داد همچنان بخراسان بود و چون مروان بن محمد بشصت همچنین بخراسان مرد بود نامش خذیع بن
عیسی الکرمانی و نصر سیار از مصر بود و بر هر کسی که نه از قبیلهٔ او بود تجاهل کردی و بمعصیت همیداشتی با بنی ربیعه
ایشان از وی خشم گرفتند و نزدیک خذیع بن عیسی الکرمانی شدند و این کرمانی مردی بود بزرگ اندر میان قوم
خویش پس مردمان بنی ربیعه و بنی الاعشی نزدیک او شدند و بنالیدند از نصر سیار و بمعصیت اسناد کردن او
با ایشان کرمانی گفت من بودم اندرین باب با او سخن گویم شما امروز باز گردید دیگر روز کرمانی برنشست و نزدیک
شد و با او عتاب کرد بر آنکه قوم خویش پیش دارد و فضل کند بر بنی ربیعه پس گفت ای امیر من این سخن از بهر آن میگویم
که ترسم که عصبیت در میان افتد و فتنه در میان کند بر بنی و نصر سیار خشم گرفت و گفت تو کیستی که این گوئی پس
کرمانی را ببرداشتند و بزندان بردند و همه بنی ربیعه از وی خشم گرفتند پس حیلت کردند اندر آن کرمانی را از زندان
و بشب رفتند و او را از زندان بیرون آوردند و این کرمانی مردی فخم بود کردن آورد و چون می آمدند اندر راه گفت
زمانی بمانند و غلامی او را همیکشید و بنی اعمش از دور ایستاده بود نا چون بیرون آمد ببرداشتندش و بر ستور
نشاندندش و بردند نصر سیار ازین کار آگاه نبود چون روز شد صاحب شرطرا که نام احور المازنی بود بخواند
و گفت نزدیک کرمانی شو و او را از من سلام بگوئی و بگوئی که من هیچ بدی بر تو نخواستم کردن لیکن تو مرا بخشم
آوردی و من از تو آزرده شده ام اکنون برخیز و ایمن بیا مسلم نزدیک او شد و پیغام نصر بداد کرمانی گفت
اگر نه آنستی که تو دانی ترا ادب کردی که حالت چگونه است برو ای دشمن خدای عزوجل نزدیک امیرت ای کوسل
زاده برود و هر چه خواهی بگوی و الله که تو و او را نزدیک من یکذره قدر نیست سلم نزدیک نصر باز آمد و گفت
دوباره باز شو گفت اصلح الله الامیر و الله که من بدل نیم و از وی نشکوهم ولیکن ترسم که اندر تو سخنی گوید و من
احتمال نتوانم کرد آن گاه مرا با او جنگ شود مرا لعونی ازین و کسی دیگر را بفرست نصر مردی را نزد او فرستاد که
نامش عصمت بن الاسدی بود و او از مبارزان لشکر بود چون اندر سرای کرمانی آمد مردی را اندر سرای بپای
گروه بود که نامش محمد بود با هفتصد مرد اندر زیر آهن که هیچ چیز از ایشان پدید نبود جز چشم عصمت سلام کرد و
بنشست و گفت یا اباعلی تو پای اندر کاری نهادی که ترسم که سرانجام این کار زشت شود بیا تا ترا بسر کار
خواهم نه از بیم تو و لیکن خواهم که معذور باشیم اندر کار تو و حجت گیریم بسخن این کار زشت شود آن خواستی که نصر کرد
زاده بشنود که مرا چنین فرمودی و الله که اگر نه آن بودی در خانه منی گردنت بزدمی بیرون شو ازین جایگاه
ای عدو الله عصمت از خانه کرمانی بیرون شد و بنزدیک نصر سیار آمد و گفت ای امیر من هرگز ندیدم که از حد گذشت
از کرمانی و یاران بدتر از و پس نصر بن سیار مردی را بخواند از یاران خویش که نامش قدید بن مسبع بود و او را

دوستان کرمانی بود او را گفت بنزدیک این دوست خود شود و حجت بر وی گیرد پیش از انکه در میان کاری افتد قدید بنزدیک کرمانی شد و سلام کرد و بنشست پس گفت یا اباعلی سوگند دهم بر تو بخدائی که کاری نکنی که از تو نزیبد و تو سید قومی و نصر سیار بجای تو آن کرد که اگر تو از مهر این مسکین که او ترا باز داشت تو نیز او را باز داری و آنگاه بدوستی باز آئی چنانچه بود ید که من همی ترسم که این کار بزرگ شود و از حد بگذرد و دشمنان شوید کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت تو هیچ تهمت نیست و لیکن کول زاده است بروی ایمن نتوان بود کار چنان گفت که او را هیچ مراد نتوان اجابت کردن و نکنم قدید گفت یا اباعلی اگر دل تو چنین آزرده شده است و تا این شده که دکانی بدو فرست و تا او کردکانی بتو فرستد گفت نیکو میگوئی پسران من علی و عثمان هر کدام که خواهی بگیر دکان بدو دهم بگوئی که او مرا چه دید بکر دکان من او را نه پذیرد ام و نه فرزندو نه اهل بنت قدید گفت تو هرگز بی مردنبودی داز خواهم که ویرانی زمینها بدست تو نبود پس پندارم هیچکس ترا نصیحت نکند چنانکه من و کرمانی هیچ سر اندر نیاورد و قدید باز گشت و آنچه گفته بود نصر سیار را ز ان آگاه کرد پس بنی تمیم نصر سیار را گفتند ای امیر چه میخواهی این سگ چه چشم داری و را بگیر و پیش از انکه لشکرش بزرگ شود و پشتش قوی گردد و عقیل بن معقل الکنانی پسر عم نصر برخاست و گفت اصلح الامیر سخن این مردمان بشنود و مشورت ایشان بپذیر که من ترسم که تو خود را بدنام گردانی اهل بیت خود را اندر بلا افگنی بحرب کردن با این مردمان و کار بر مردمان شود و خارجیان بر تو بیرون آیند و انیکار بکس دیگر شود اندرین حال شتاب مکن نصر سیار گفت همچنین است تو بنزدیک شود او را پند ده تا بگفتار تو سر در ارد نگفتند و عقیل بنزدیک کرمانی رفت و گفت یا اباعلی امروز تو خواجه عربی و سید قریشی هر چه مراد تست بگوی تا بکنند و طمع بقیگن از سفهان که من بیترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه دران متحیر شوند کرمانی گفت یا عقیل دو کیل است و سوگند که بر تو یاد شکنی و پند ندهی که او ترا یاد نکرد جز بنیکوئی کرمانی گفت و یک بسیار بگوی که آنچه پسر کول گوید بتو اگر او ترا یاد نکرد جز بنیکوئی و اگر او خود را معزول کند از امیری و اندر بنشیند ما دست از وی بداریم آنگاه مردی اختیار کنیم که ما او را به پسندیم و او را امیر کنیم و اگر نخواهد که کند چندانکه تواند از مال خراسان بر گیرد و برخیزد و بنزدیک خویش خود شود و تا ما او را بذر کار خویش نبگریم و اگر این نیز نکند و نخواهد و اشد که او را نزدیک من جز شمشیر نیست عقیل گفت یا اباعلی اینجا چیزی دیگر هست کرمانی گفت آن چیست گفت با یک دیگر پیوندی کنیند تا دوستی محکم شود کرمانی گفت نکنم که او نه کفو نست عقیل گفت چه گوئی امروز باز گردیم گفت اگر همچنین باین سخن باز آئی همان بهتر که نیائی عقیل گفت یا اباعلی ترسم که هلاک شوی کرمانی گفت لا حول ولا قوة الا بالله عقیل نزدیک نصر سیار آمد و گفت این مرد بزرگ شد و قوی گشت اگر تو انی بدین قیام کن و اگرنه بخانه بنشین تا او هر کرا که او خواهد امیر کند یا از مال خراسان چندانکه خواهی بر گیرد بنزدیک مردان بر نصر خشم گرفت و ازین سخن

برداشت و سالم الاخور المازنی را بخواند و گفت بجرب این ملاح سوکار مرا این کفایت کن و سرش نزدیک من آر سلم با لشکری بنشست و بدر سرای کرمان شد و بدر سرای کرمان آن روز چهار هزار مرد آمده بودند و آواز داد سرهنگان از سرهنگان که نامش محمد المثنی بود بگوی آن ملاح را که امیر فرموده است که بدر آئی محمد ای بلابه زاده سیدار دُر را چنین میگوئی پس حمله بر دو بر ایشان و حربی سخت کردند و از یاران کرمانی بیست مرد کشته شده بود و از یاران نصر فرود از صد مرد پس نصر سیار عصمت را فرستاد با دو هزار مرد از گزینان لشکر و عصمت برفت و در برابر یاران کرمانی بایستاد پس حمله کرد و هر دو گروه بیک دیگر آویختند و از یاران عصمت هفتاد تن کشته شدند و از یاران کرمانی ده تن هزیمت شدند و نصر یکیک را از سرهنگان بحرب فرستاد و همه هزیمت باز می آمدند پس نصر سیار مالک عمر الحمانی را بحرب فرستاد و او مردی بود نامدار و چهار هزار مرد بدو داد بانگ کرد که یا ابن المثنی اگر مردی بیرون آی و داده پس او بیرون آمد با یکدیگر برآویختند مالک او را ضربتی زد بر دوش و روی دوش بر بدید و محمد عمودی بر خود دش زد و خود اندر سرش بشکست و مردمان آن را زدند و کاتها بستدند و هر دو گروه بجائی که آنجا را حیادت گویند دست بحرب بردند و شب و روز هیچ نیاسودند و تا یکسال حرب میکردند و نصر سیار شعری بگفت و بمردان بن محمد فرستاد و او را آگاه کرد و از و مدد خواست چون مردان شعر او را بخواند سخت غمگین شد و دانست که کارش بشوریدن پس سپاه بکشید از شام و بحران آمد خواست چون مردان بخراسان آید پس ترسید که شام و جزیره و دیگر شهرها از دست بشود و در بحران همی بود اندرین روزگار ابو مسلم صاحب الدعوة بیرون آمد بخراسان و کارش بزرگ شد و دولت از بنی امیه برفت و با ولاد عباس رسید رضی الله عنه والله ورسوله اعلم

فصل ذکر خروج کردن ابو مسلم صاحب الدعوة و این ابو مسلم غلامی بود که سراجی کردی و نامش عبد الرحمن بن مسلم بود و اندر خدمت گروهی او مردمان بود از بنی عجل بخراسان و او غلامی بود بزرگ هشیار و با فرهنگ و دوستی بنی هاشم اندر خدمت گروهی از شاعیان بنی عباس رفتند چون سلیمان بن کثیر و مالک بن الهیثم و قحطبة بن شاهر و مانند ایشان بمکه شدند و محمد بن علی بن عباس رضی الله عنهم آنروز بمکه بودند و ایشان مالی بخود برده بودند و بدو دادند و ابو مسلم یک روز با ایشان بود محمد بن علی ایشان را گفت این غلام از کجا است گفتند از بنی عجل است و لیکن آزاد است محمد بن علی گفت او را غلام نیکوئی بینم امید میدارم که آواز ما خواهد بودن که کار بنی امیه دراز کشید محمد بن علی گفت هذا والله رؤیا فاثنا من اندر شینیدم که چون سال حمار آید خدای عز و جل دولت ما را آشکارا کند و دولت امیه ببرد و علمهای سیاه پدید آید اندر مرو و خراسان و بنی امیه را بکشتند و در زیر هر سنگی و گلوخی ایشان گفتند یا امام سال حمار چیست فرمود کار او صد سال نگذشت بر دولت قومی که کار ایشان زیر و زبر شد چنانکه خدای تعالی جل علا گفت اَوْ کَالَّذِیْ مَرَّ عَلٰی قَرْیَةٍ وَّهِیَ خَاوِیَةٌ

علی عمر فی شهرها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه این وعده
است که مارا کرده است پس اعلموا انکم فی سنة الجماد بدانید شما اندر صد آید از ملک بنی امیه چنین کرد
بدین غلام می نگرم که برخواسته است اندر کار مالیعنی ابومسلم صاحب الدعوة چشم همیدارم که چون او برخیزد یاری
کیندش که از پس این سال مرانه بینید که من اندر خویش ضعفی همی بینم وگمان همیبرم که حلم نزدیک سیده لیکن از کار پسر
باشد ابراهیم که بخراسان است واگر او را خبری رسد انیک پسر دیگرم عبدالله یعنی ابوالعباس سفاح واگر او را کاری رسد
پس سوم من هست عبدالله یعنی ابوجعفر منصور و این قی پیش این مردمان بخراسان آمدند و در ابومسلم بچشم
همی نگریستند ابومسلم خاموش همی بود تا آگاه که میان کرمانی ونصر سیار نزاع افتاد چون ابومسلم آگاه کرد بدانست بسامان
پس ابومسلم شد که فرج آمد و ابومسلم دعوت اندر گرفت و با مامت عباس و ولد عباس و مردمان بروی کرد همی آمدند تا
هزار مرد پنهان بروی گرد آمد چون آگاهی بنصر سیار رسید هیچ حیلت نتوانست کردن زیرا که بروی گرد آمدند تا
هزار مرد پنهان بروی گرد آمدند چون آگاهی بنصر سیار رسید هیچ حیلت نتوانست کردن زیرا که بکرمانی مشغول بود
و بیمی چند بگفت و بمردان فرستاد و ازان کار آگاه کرد و رفتن ولایت از دست مردان جواب نکرد نصر دانست
که بکار بنی امیه او باز اندر افتاد و نامه نوشت بنزید بن عمرو بن هبیره و او ازان روز بواسطه بود از دست مروان
نامه گفت اما بعد بدانکه دولت ما بهرد و بکیست و من درین حرب کرمانی ام و مردی دیگر بیرون آمده است از پسران
سراجان که او را نه دین و نه اصل و گرنه همی بروی گرد آمده انداز فاسقان خراسان از شیعت ولد عباس و سوگند
دهم برتو که خراسان را ضایع نکنی که من همیترسم که این کار از دست بسود باید که مرا مدد فرستی و لشکر هبیره از نامه نصر
سیار نه ایشد و گفت باشد خراسان را چه کنم آنگاه بنی هاشم را طمع افتاد اندر خلافت و فضل بن عباس عبدالرحمن
بن حارث بن عبدالمطلب بیتی چند شعر گفت و به عبدالله بن الحسین بن علی بن ابی طالب فرستاد و او را تحریص
کرد بر و آل ابوطالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت و ابوالحسین مدینی میگوید با عبدالله بن حسن و علی بن محمد بن
عبد بن عباس همیرفتیم و داود بن علی نزدیک عبدالله بن الحسین و شد گفت اگر فرمودی پسران خویش و ابراهیم که
حرب کردندی اندرین کار نیک بودی و دولت بنی امیه اندر شوریدند بیتی که خبرهای خراسان چگونه است و شنیدی
که کار نصر سیار چگونه تباه شده است عبدالله بن حسن گفت هنوز آنوقت نیست مارا باید بدر آمدن عبدالله بن
علی گفت یا اباعمر و شمارا بنی امیه محنت نیست و ظفر مارا باشد بر ایشان که ایشانرا بکشیم و این کار از ایشان بستانیم
و چون ابومسلم دید که نصر سیار نبت کردند آنچه می خواست کس فرستاد بکرمانی که آنچه میخواهی بیابی که من با توام و
ابومسلم و کرمانی متفق شدند و هر دو لشکر سوی نصر سیار آوردند و ابومسلم یاران خود را بفرمود تا سیاه بپوشیدند و نامه
نوشت بشهرهای خراسان که جامه های بپوشید یم و نزدیک زایل شدن دولت بنی امیه و مردمان نشاد باور دو

مرورالرود و خالقان همه جامه ها سیاه کردند بفرمان ابومسلم مانی گوید که جامه زبرای آن سیاه پوشیدند که در عزای علی بودند و پسرش یحیی و خبر درست اندرین باب است که بنی امیه جامه ها سبز پوشیدند و رایت سبز داشتند ابومسلم خواست که این رسم بگرداند پس بخانه غلامی بفرستاد که از هر رنگ جامه میپوشید و عمامه بسیبت آخر سیاه پوشید و عمامه سیاه بر بست و ابومسلم گفت هیچ رنگ با هیبت تر از سیاه نیست و هرگز امی یافت که از هواخواهان بنی امیه آنرا میکشت پس سیار تبر سید و نامه نوشت بمردمان و بدان کسان که هواخواهان بودند و از ایشان یاری خواست برحرب کرمانی و ابومسلم شعری چند بگفت و ایشانرا بر نصر سیار بر آغالید چون نصر سیار دید که کس او را یاری نمیکند خواست میان کرمانی و ابومسلم دشمنی اندازد نامه نوشت بکرمانی و گفت تو ذریفه مشوی با بومسلم و یارانش که این کار ترا خواهد بود و من از تو می ترسم بیا تا هر دو بشارستان مرو شویم و صلحنامه نویسیم و سوگند خوریم که هم پشت شویم و ابومسلم را بگیریم و کرمانی را وعده کرد که چنین کنند پس برفت و ابومسلم را آگاه کرد که نصر سیار چنین همیگوید تو چه صواب میگوئی چه خواهی کرد گفت می اندیشم که بادی بیرون و ابومسلم کس فراز کنیم که ناگاه او را بزنند ابومسلم گفت چنان تدبیر نیست کرمانی برفت و برابر لشکر نصر سیار بایشان و با مقدار هزار سوار و مردی را از یاران خویش بگفت آنچه در دل داشت پس رسول خویش بنزد سیار فرستاد که بیرون آئی تا صلحنامه بنویسیم نصر سیار بیرون آمد و او نیز چنین حیلت اندیشیده بود که کرمانی فراز رسیده بود و مردی را بر گماشته بود که نامش حارث بن شریح بود که ناگاه کرمانی را بکشد و دو لشکر فراز یکدیگر آمدند و کرمانی فراز رسید و آن روز بی جوشن بود چون نصر سیار او را بدان حال بدید روی بحارث کرد و گفت آن چیز که اندیشیده بودیم هنگام آنست حارث حمله بر کرمانی کرد و او را ضربتی زد بر تهیگاه و بکشت نصر سیار لفرمود تا سر کرمانی را بر داشتند و بسوی مردان فرستاد ابومسلم یاران خویش را بر آغالید و هر دو سپاه بیکدیگر فراز شدند و یکزمان حرب کردند و کرمانی را پسری بود که نامش علی نگاه کرد نصر سیار را دید که حرب همیکرد و حمله بردی و او را نیزه زد و بکشت پس آواز داد بهانگ بلند که ای نصر سیار چگونه دیدی این کینه را باز آوردند و آنروز حرب همیکردند و خلقی بسیار از یاران نصر سیار کشته شدند و نصر را جراحت رسید و بهزیمت شدند از پیش ابومسلم و کار ابومسلم هر روز بالا همیگرفت و بیم او اندر دلها مردمان همی افتاد و او را یاری همیکردند و او را بدون گویند که بر منبرها که خطبه کردندی و گفتندی اللهم اصلح الامیر آمین آل محمد صلی الله علیه وسلم و مردم خراسان دو گروه شدند و اندر بعضی از شهرهای خراسان خطبه بنام مروان کردندی و اندر بعضی بنام ابومسلم و کار سخت شد میان ابومسلم و نصر سیار و هرگاه که بهم دیگر فراز رسیدندی لعنت کردندی و دشنام دادندی و مردمان بجز اسان میل با بومسلم کردندی و هوادار او گردندی و فرمان او بردندی و خراج بدو دادندی نصر سیار دانست که او را با بومسلم پایاب نبود و دست بداد و بمرو اندر رشد و بخانه بنشست پس ابومسلم چهار مرد را بخواند از یاران خویش یکی عامر بن اسماعیل الحرجانی و برادر عمرو

بن اسماعیل و سلیمان بن کثیره لاهیر بن قریظه ایشانرا گفت نزدیک نصر سیار شوید و او را از من سلام
دبگوئید که امیر میگوید که نامه آمده است از امام ابراهیم بن عمو و میخواهم که بر تو خواهیم بیا امین و آرامیده آن مرد
بدر نصر سیار شدند و پیغام بدادند و لاهیرة بن قریظه این آیت میخواند یا مُوسَی اِنَّ الْمَلَأَ یَأْتَمِرُونَ بِکَ
لِیَقْتُلُوکَ فَاخْرُجْ اِنِّی لَکَ مِنَ النَّاصِحِینَ نصر سیار دانست که او را بکشتن همی برند برخاست و بحجره اندر
شد و امین آنجا نشسته بود و آن حجره را اروزنی بود اندر بوستان برسن فرو شد و خانه بود تاریک و آخر سالار
خویش را بخواند و گفت فلان اسپ را بیار برنشسته و برفت باغلام خویش و خواسته ها به نیشاپور نهاد چون رسولان
زمانی نیک بایستادند نصر سیار نیامد بدانستند که او بگوشت نزدیک ابو مسلم باز آمدند و او را ازین قصه آگاه کردند ابو مسلم
گفت بگذارید تا هر جا که بخواهد برود پس ابو مسلم سرای نصر را غارت کرد و بسوخت و همه خراسانرا بگرفت و کار داران
بناحیتها فرستاد و نصر سیار بری آمد و در آنجا بدرد شکم بمرجون این خبر با بو مسلم رسید قحطبه ابن شبیه را بخواند و بیست
هزار مرد بوی داد و گفت بگرگان رود از انجا برتر همیشه تا هر جا که توانی بگیری و کسان نصر سیار را بکش و قحطبه به
نیشاپور آمد و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد پس روی بگرگان نهاد و از انجا مردی بود از قبیل مهبره که نامش
بنانه بن الحنظله بن الکلابی بود با لشکر بزرگ از مردمان شام و عراق قحطبه سپاه را تعبیه کرد و روی بیاران خویش
کرد و گفت بدانید که شما حرب همیکنید بگروهی که دین خدای را بگردانیدند و بدل کردند و از فرمان خدای عزوجل بیرون
آمدند و ایشانرا نخست ظفری بود و اگر دادگری کردندی بر ایشان باقی ماندی پس خدای عزوجل بر ایشان خشم گرفت
و پادشاهی از ایشان بستد و فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بکشتند و فرزندان ایشانرا بردند و بر بندگی
حالت میبودند تا خدای تعالی اجل و علاشمارا مرتبه داد و مسلط کرد بر ایشان پس قحطبه با یاران خویش فراز شد و حرب
در گرفتند از وقت آفتاب برآمدن تا آنگاه که روز بگذشت و گروهی از خراسان کشته شدند و حرب در گرفتند پس مردمان
خراسان هزیمت شدند و بنانه پسر حنظله را با پسرش بکشتند پاره مردمان شامیان و قحطبه بفرمود تا سر بنانه و
پسرش پیش ابو مسلم بردند و فتحنامه نوشت پس بکران اندر شد هر کرا یافت از شعبه بنی امیه بکشت و خراج بستد و بر یاران
قسمت کرد پس از انجا بدامغان شد و خراج بگرفت و کس او را منع نبود پس بری شد و با او از اهل ری حرب کردند
و خراج رای بگرفت و نامه نوشت با بو مسلم و دستور خواست که بپیشتر رود و ابو مسلم جواب داد که نخست باصفهان شو پس ری
بقم و اصفهان نهاد چون خبر معامر بن صاره شد یاران خویش را گرد کرد و بحرب ایستاد و قحطبه با ایشان بسیار بگرفت
فراز رسیدند قحطبه صحیفه بر نیزه بست و گفت ای اهل شام ما شمارا بدین کتاب میخوانیم از قصه کردن آل محمد صلی الله
علیه و سلم و اهل بیتش عامر و یارانش بر قحطبه و ابو مسلم دشنام دادند و بر فرزندان عباس دشنام دادند پس قحطبه گفت حمله
برید و هر دو گروه با بیگر فرا رسیدند و ساعتی حرب کردند و عامر کدایر اصفهان بود کشته شد و لشکرش با بو مسلم فرستادند

وازانجا نهاوند شد و آنجا مردی بود که نامش مالک بن المجرر الباهلی بود با گروهی از فرزندان نصر سیار قحطبه نهاوند فرود آمد آن قوم را در حصار گرفت تا کار بر ایشان تنگ شد و مالک کس فرستاد و زینهار خواست خود را و گروهی از مردمان قحطبه را اجابت کردند ایشان بیرون آمدند و نزدیک قحطبه شدند و ایشان از قوم نصر سیار بودند و پنداشتند که ایشان را نشناسند قحطبه همه را کشتن فرمود و سرهای شان با بومسلم فرستاد و از انجا بحلوان شد و آنرا وز عبد الرحیم بن علار الکندی بود از قبیله هبیره با سه هزار مرد چون دانست که قحطبه آمد بگریخت و پیش پسر هبیره و او را ازان حال آگاه کرد قحطبه بحلوان اندر شد و خزائن گرفت و بر یاران قسمت کرد و پس مردی را بخواند از یاران خویش که نامش عبد الملک بن یزید بود چهار هزار مرد بدو داد و بفرمود که بشهرزور و رودان رود آنجا مردی بود از قبیل پسر هبیره که نامش ابی سفیان بن عثمان بود با پنجهزار مرد از مردمان شام و عراق چون خبر یافتند که ابو عون آمد و پذیره او شدند و هر دو فرسنگی شهرزور با دی حرب کردند و ابی سفیان کشته شد با گروهی از یاران و دیگران هزیمت شدند و در جهان پراگندند و سرابی نیز و قحطبه فرستاد و خود بشهرزور شد و خبر بسوی هبیره شد و از واسطه برداشت و بحلوان شد و گرد آنجا خندق کندند بر گرد لشکرگاه خویش چون خبر بقحطبه شد از حلوان بجانقین شد پس هبیره به پیش او باز آمد قحطبه با یاران خویش گفت دست از هبیره بدارید تا هر جا که خواهد شود که ما او را میخواهیم ما خداوند او را میخواند یعنی مروان حمار مگر او بحرب ما آید آنگاه چاره بنا شد از حرب پس گفت مارا دلیلی باید که ما را بکوفه برد ندبر شاه راه مردی از بنی همدان که نامش خلق بن موزع بود گفت ای امیر من ترا از اینجا بکوفه برم چنانکه به هبیره را نه بیند قحطبه گفت بر دار اندر پیش مگر خدای عز و جل سلامتی دهد من ترا ده هزار مرد بدهم او برفت اندر پیش و بزودی بگذرانید شان و بنزدیک شد که آنرا پاسا گویند و برفت براه تا بشهر رسید که آنرا هدیه گویند آنجا فرود آمد و خبر به هبیره شد یاران خویش را گفت چگونه اید اندرین کار گفتند قحطبه بکوفه خواهد آمدن دست از و پدر ارد تو بخراسان رود هبیره گفت من بخراسان چگونه روم که ابو مسلم آنجا است با صد هزار مرد من بکوفه روم پیش از قحطبه و از انجا روی بکوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند و قحطبه بر کرانه رود فرات فرود آمد و یاران خود را بگذرانید وقت شام بلشکرگاه هبیره بر سید یاران قحطبه بیشتر از فرات گذر کردند با یک دیگر برآویختند و شب اندر آمد و تاریک شد قحطبه آهنگ آن مرد که حمله برد بر گروهی از یاران پسر هبیره پای اسپش بآب فرو شد و قحطبه با اسپ آب افتاد و غرق شد و کسی او آگاهی نداشت و حربی سخت کردند و پسر هبیره با یاران بهزیمت شدند و لشکر قحطبه امی جستند و از و هیچ اثر نمی یافتند ناگاه اسپ او را دیدند بر کرانه رود فرات و همه آلاتش ترگشته دانستند که قحطبه اندر آب غرق شد از و هیچ اثر نمی یافتند ناگاه اسپ او را دیدند بر کرانه و حسن بن قحطبه روی بکوفه نهاد و خبر بنزدیک هبیره شد باز گشت و بواسطه شد و آنجا فرود آمد و در کوفه مردی بود از قبیل ازد که نامش عبد الرحمن بن بشار العجلی بود بگریخت و بنزدیک پسر هبیره شد و حسن بن قحطبه بکوفه اندر شد با فزون از

سی هزار مرد و ابو مسلمه بن حفص بن سلیمان الجلال داور او وزیر آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم گفتند آنچه ابو داود و ابو سلمه
پسر قحطبه شد چون حسن او را بدید برخاست دوشش را بوسه داد و بجای خود بنشاند گفت ایها الوزیر ابو مسلم
فرستاده است که ترا طاعت دارم هر الفرمای تا چه خواهی ابو سلمه برنشست و حسن نیز با او برنشست و فرمود تا کوس
برا و گرد آمدند اندر مزگت هیچ بزرگواری و هاشمی نبود که آنروز در مزگت جامع حاضر نبود و خلق نداستند که ایشان
بهر چه همیخواستند و چه خواهند کردند اجتماع کردند تا به بینند که چه خواهد بود و الله و رسوله اعلم و فصل در ذکر ابو العباس
بن سفاح بن عبد الله بن العباس و بکوفه دران روزگار وهی بود از علویان و بعضی چنان پنداشتند
که بیعت فرزندان ابو طالب است پس ابو سلمه بر منبر شد و خطبه بر خواند و خدای عز و جل را احمد و ثنا گفت و گفت آمروز
هیچ کس مباد اگه نه سلاح بر تواند گرفت یا بر ستور تواند نشست که نه سیاه پوشد و فردا بجامع آید تا بیعت کنیم هر کس
را سزاوار است پس آل ابو طالب نومید شدند و مردمان بخانها باز شدند و علمها بر پای سیاه کردند و هنوز
روز بود که همه سیاه پوشیده بودند و مردمان بمزگت جامع آمدند و طبلها بزدند تا علمها بر پای کردند و تکبیر گفتند
و ابو سلمه وزیر آل محمد صلی الله علیه و سلم بود بر منبر شد و بر خدای عز و جل ثنا گفت و بر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم درود
فرستاد پس گفت ای مسلمانان شاهد استانید بدانچه من میکنم گفتند بگوی آنچه خواهی ابو سلمه گفت آمین آل محمد
صلی الله علیه و آله و سلم ابو مسلم بن عبد الرحمن نامه نوشته است و مرا فرموده است که خلیفتی از بنی هاشم بر پای کن
تا خلایق بر هند از خود و بنی امیه و بیداد کردن ایشان و من نگاه کردم اندر دیوانهای بنی هاشم و هیچ مردی نیافتم
بزرگوار تر از عبد الرحمن بن محمد بن عباس فاضلتر است و نیک مرد است و من پسندیدم و شما نیز بپسندید ایشان
گفتند صواب است و توفیق یافتی و خدای ترا مزد و باد کار ما تابع کار تست مردمان تکبیر گفتند و ابو سلمه کس فرستاد
و ابو العباس بن محمد را بیاوردند و بیامد بر ماده شتری نشسته بود و عمامه سیاه بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده
و روز آدینه بود و بمزگت اندر شد و بفرمود تا موذنان بانگ نماز گفتند پس ابو العباس بن محمد بر منبر شد و خدای
عز و جل را ثنا گفت و بر پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد و خطبه خواند اندر بهشت و دوزخ و ثواب عقاب یاد
کرد و مردمانرا پند داد و گفت یا ایها الناس بالعهوا و الا یحلفوا و انکم بالعهم بعد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و خدای
عز و جل بگماشت از گروه ما اندر خراسان تا قدر ما دانستند و کینه ما باز خواستند الحمد لله رب العالمین پس از منبر فرود
آمد و اندر پیش شد و نماز آدینه کرد چون از نماز بپرداخت بنشست و مردمان با او بیعت کردند و آن روز دهم
ربیع الاول بود در سال صد و سی و دو و بود از هجرت و این نخستین خلیفتی بود از آل عباس رضی الله عنهم و مردان بن محمد
آن روز مقیم بود بزمین حران چون بشنید که مردمان با او بیعت کردند ابراهیم بن محمد را بگرفت و بکشت و عزم براند
ابو العباس کرد که بنی هاشم حرب کند اسماعیل بن عبد الله القشیری ایخواند و گفت یا اسماعیل ابو مسلم خراسانرا بگرفت

و عبد الله بن محمد خلق او را بیعت کردند جز پسر اندرین کار اسماعیل گفت تو چه عزم داری تا به بینم و بگویم آنچه صواب تر آید گفت من عزم آن دارم که برخیزم و با همه کسان خویش و بهدر مند بروم بشهر ری و آنجا بنشینم و فرا تویسم بهمه ملک روم تا مرا یاری کنند بدشمن اسماعیل گفت خدای عزوجل ترا باز دارد ازین تدبیر که کرده ای با اهل لشکر را بر فرزندان تو دانی که صواب نیست اگر کاری تر ارسد بروم بل و بیت تو ضایع شود و لیکن من چنانچه بیارم که تو اندیشه نداری بگذاری و بشام روی ایشان چون ترا بینند هیچ کس را بتو نگزینند و اگر نه چنان باشد که تو خواهی یا دانی بشوی مردان گفت راست میگوئی و یک زخم بزخم تا به بینم که چگونه اگر آن بود که نیک دیده و اگر نه شام در پیش است

فصل در خبر آمدن مردان بن محمد از حران بموصل پس مردان از حران برفت بالشکر بزرگ و روی بموصل نهاد و چون بموصل رسید صد هزار مرد بر او گرد آمده بودند و آگاهی بابو العباس رسید خطبه کرد و گفت از شما که بحرب مروان شود غم ابو العباس عبد الله بن علی گفت من بروم با عبد الله نزدیک هزار مرد برفت و ابو عون بر او آمد با چهار هزار مرد و عبد الله تا هفت فرسنگ موصل برفت بر کرانه روی فرود آمد که آنرا ارباب گویند پس بفرمود تا پلی ساختند بران رود پس بفرمود تا لشکر بر نشستند و مروان بر نشست بر بودی ابرش گرانمایه چندانکه در آن زمانه اسپی بهتر ازان نبود که بر رود بگذرد و عبد الله بن علی سپاه خود تعبیه کرد و حرب کردند از چاشت گاه تا نماز پیشین و دوست مرد از ابو دو خلقی از سپاه عبد الله را بکشتند پس عبد الله روی سوی آسمان کرد و گفت یارب تا کی مومنان را کشتند از بهر طاعت تو و تو دانی که فرزندان پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بکشتند و فرزندان ایشان بجهاد پراگنده اند اللهم انصرنا علیهم یا ذی الجلال والاکرام و دیگر روز باهم برآویختند و مردان را گفتند که تو عامر را بگوی تا حمله برند مردان گفت حمله بر بدنی عامر گفتند اسدیان و تمیمان را بگوی تا حمله برند مردان روی بعلم دار کرد و گفت والله که اگر علم پیش بنری غمگین کنمت گفت هر چه توانی بکن و علم را نگون کرد و اسپ تا تازیانه زد و بزنهار عبد الله رشد چون شامیان علم مردان را نگون دیدند از حال برفتند و بیمی اندر دل ایشان افتاد و آهنگ هزیمت کردند و مردان اسپ را سوی جسر راند بجائی لشکر پنداشتند که او هزیمت بکلی روی بگردانیدند و بهزیمت شدند مردان بانگ کرد و گفت منم مردان بن محمد هیچ کس نه ایستاد مردان چون آنحال بدید او نیز بهزیمت شد عبد الله بن علی با سپاه از پس ایشان اندر شدند و شمشیر اندر ایشان نهادند از کرانه رود تا موصل همی کشتند و جسر بشکستند و گروهی از یاران مردان بدریا غرق شدند و عبد الله این آیت همی خواند که وَاِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ فَاَنْجَيْنَاكُمْ وَاَغْرَقْنَا اٰلَ فِرْعَوْنَ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُوْنَ و مردان از یاران عبد الله بن علی مردان را دید که هزیمت شدند و بیت گفت و عبد الله بن علی هر چه یافت از خواسته مروان برداشت و بیاران بخشید پس نامه نوشت با میر المومنین و او را آگاه کرد از حرب کردن و هزیمت شدن مردان ابو العباس چون نامه برخواند گفت فَضَرْبَ الرِّقَابِ

باذن الله وقتل داود جالوت ومردان روی بهزیمت نهاد تا بحران وزن فرزند برداشت واز بحران بگذشت وبقشیرین شد از زمین شام واز انجا بیمن وبمزح شد وبقشیرین خواسته ها را غارت کردند پس گمبض شد واز انجا سوی دمشق شد که آن خانه بنی امیه بود مردمان روی بوی نهادند واو را نگذاشتند که در دمشق شدی مردان در کار خود متحیر شدند وروی بفلسطین نهادند مردم فلسطین خواستند که او را بکشتند او همچنان بهزیمت تا بمصر شد وفصل در ذکر رفتن عبدالله بن علی رضی الله عنهما وکشتن مردان حمار را وعبدالله بن علی رضی الله عنهما بزمین موصل شد وسه روز آنجا می بود وبرادران او صالح وعبدالصمد از عراق بیامدند با ده هزار مرد پس عبدالله بموصل شد ومردی را بخواند که نامش محمد بن صول بود ولایت موصل او را داد پس از انجا بمزح شد وبهر شهری که شدی مردمان پذیره او آمدند وهمچنین همیشد تا بدمشق ووليد بن معاويه بن مردان آنجا بود وعبدالله برادر ازادر شهر فرود آورد وسپاه حمله کردند وبدمشق آمدند ومردمان دمشق بایکدیگر حرب کردند وگروهی دولت عباسیه آن خواستند وگروهی هوای بنی امیه داشتند وغلبه عباسیان بردند ووليد بن معاويه که امیر دمشق بود کشته شد ودر های شهر ببستند وعبدالله بن علی بدمشق اندر شد ومردمان را ایمن کرد وروزی داد وروزی چند بدمشق بود وبفلسطین شد وبرادر خویش را ابطلب مردان فرستاد وصالح را با ده هزار مرد ومروان چون شنید که صالح آمد در ایستاد وهر علمی که اندران ناحیت بود همه را سوخت وخود گریزان شد روی بمصر نهاد وبقسطاس شد واز انجا برفت وبهر شهری که می رسید علمها را میسوخت وصالح از پس او همیشد تا بشهری رسید که آنرا قیوم خوانند پس عامر آنجا عامر بن اسماعیل الخراسانی بود او را بخواند ونهزار مرد بدو داد واو را ابطلب مردان فرستاد ومردان آن روز بشهری فرود آمده بودند که آنرا عین الشمس گویند وآن شهرستان فرعون بود عامر بن اسماعیل برفت وبدان شهر شد وشب اندر آمد غلامی را دید که اسپ تیمار میکرد گفت ای غلام این اسپ از آن کیست گفت از آن مردان گفت مردان کجا است گفت فرود آمده است اندر کنیسه لشکر بکنیسه نهادند مردان برجست وزره اندر پوشید وشمشیر برگرفت وبیرون آمد وبا ایشان برآویخت وعامر بن اسماعیل لشکر خویش را گفت دهید مردی از یاران عامر که نامش عبدالله بن شهاب المازنی بود حاضر بود ومرد را نیزه زد برتهی گاهش وبکشت وسواران بگردوی اندر آمدند وغلامی از آن محمد بن شهاب فرود آمد وسرش ببرید وبرداشت وپیش صالح آورد صالح برادر خویش نزد عبدالله بن علی فرستاد او بزمین فلسطین بود عبدالله نامه نوشت بامیر المؤمنین ابوالعباس بن السفاح وسر مرد از پیش فرستاد وهمگی پادشاهی مردان پنجسال بود ودو ماه واندر ماه ذی القعده او را بکشتند سال هجرت برصد وسی ودو بود واو شصت ودو ساله بود ولقب ازرق الحجری گفتندی ومدانی چنین گوید که چون سر مردان را پیش ابوالعباس بنهادند ابوالعباس روی بمردمان کرد وگفت از شما این همه بی ادبی کردن بظهور پیوست نزیبد

بن جعده بن هبیره گفت سر خلیفه ما است والله که نیک خلیفتی بود او مارا ابو العباس خشم گرفت برخاست واز مجلس
بیرون شد و مرد مانرا بپراگند و کس فرستاد و او را بخواند و گفت چه بوده است ترا بدین سخن که گفتی گفت یا امیر المؤمنین
مردان بجای من نیک بود و نیکوئی گرد با من و من نتوانستم نصرتش کردن ابو العباس گفت چون تو کسی را نگاه باید
داشتن و او را سی هزار درم فرمود که بدادند چون سر مردانرا در کوفه بردار کردند و مردمان بنظاره آمدند و اندر میان
ایشان حفص بن النعمان مولای عبد الله بن زیاد بود نگاه میکرد دران سرد گفت رحمة الله و ای ستود ابو
العباس او را بخواند و گفت چرا می ستائی گفت یا امیر المؤمنین ایشان با من نیکوئی کردند من بیتی چند بگفتم و
ابو العباس او را عطا فرمود چون صلت بگرفت بیتی چند دیگر بگفت و بنو امیه رانکوهید و ابو العباس عم خویش داؤد
بن علی را ولایت حرمین داد و فرمود که هر کس را که از بنی امیه بیابی بکش داؤد بن علی برفت و هر کرا از ایشان میدید
میکشت و ایشانرا از هر سو راخی و زیر سنگی و کلوخی بیرون میکشید و میکشت پس ابو العباس نامه نوشت بعم خود عبد الله
بشام که هر کرا از بنی امیه بیابی بکشی عبد الله بن علی ایشانرا طلب میکرد و میکشت تا از بنی امیه هیچ کس نماند و گوید از بنی امیه
را باز کرد و استخوانهای او شانرا بیرون آورد و بسوزاند و نخست گور معاویه بن ابی سفیانرا باز کرد چیزی نیافت گر گردی
پس گور یزید بن معاویه را باز کرد استخوانهای او سیاه و بوسیده شده بود پس مردی از دمشق یا از اردن یا از بیت المقدس
نزدیک ابو العباس جماعتی از مشایخ شام را بفرستاد چون نزدیک او آمدند سلام کردند و بنشستند ابو العباس گفت
ای مردمان شما یا بنی امیه بایستادید و سوی بنی هاشم نیامدید که ایشان اهل بیت رسول الله صلی الله علیه وسلم نزدیکترین
همه جهانیان ایشانند اندرین ولایت آنهمه سوگند خوردند که ایشان ندانستند که ایشان یار رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم خویشاوندی دارند و جز بنی امیه تا اکنون که شما ولایت یافتید ابو العباس بخندید از نادانی شما یان و بعد از ان
جعفری را در خود را بحرب یزید بن هبیره فرستاد **فصل در ذکر جعفر برادر ابو العباس بحرب یزید بن هبیره**
پس ابو العباس لشکری بزرگ با ابو جعفر داد از مردمان عراق و بفرمود که بحرب یزید بن هبیره واسطه رود ابو جعفر
برفت بشارستان واسطه استوار کرده بود جعفر بفرمود تا خیمها بساختند و حرب اندر پیوست و لشکر بفرمود تا
برابر واسطه بایستادند و هیچ نبود که هر دو طرف خلق کشته نشدند پس چون طاقت نداشتند اهل بیت و لشکر با پسر هبیره
گفتند ما این حرب چرا کنیم و خویشتن از برای چه میکشیم و طاقت پیش ازین نداریم تدبیر آنست که صلح کنیم یزید بن هبیره
کس فرستاد نزد ابو جعفر و طلب خواست ابو جعفر اجابت کرد و صلحنامه برین گونه نبشت که ذکر میرود بسم الله الرحمن الرحیم
هذا کتاب عبد الله بن محمد بن علی ان امیر المؤمنین یزید بن هبیره و آنکه بروی گرد آمده اند اندر شهر واسطه از مسلمانان
و آویمان و هر که با ایشانند از کودکان و زنان و پرستاران و موالیان ایشان که ایشانرا امین کردم بر بنهار خدای
عز و جل و ایشان امن اند و شمار ایهیچ گناه و ذلت نگیریم و هیچ جرم خیانت خون رختین که رفت از شما بعد یا بخطا و

وہر چہ گذشت گذشت و ترا دستوری دادم کہ در شہر واسط باشی چندانکہ خواہی و نترسی از ہیچ مکروفریب غدر
اگر بشکند این عہد را عبداللہ بن محمد خدای از وی بپذیرد و اندر گردن اوست سوگندہا بی کفارت و السلام فرستادہ
تمام کردہ بفرستاد چون این عہد کردہ شد زید بن ہبیرہ از واسط بشد و دہ روز بر نشستی و بسلام ابو جعفر آمد
وساعتے نزدیک او نشستی پس بخانہ باز رفتی چون پنجروزی برین برآمد ابو جعفر شنید کہ یزید بن ہبیرہ عہد بشکست و
مردمان را دعوت ہمیکند بخلع کردن ابو العباس پنہان ابو جعفر فرو استاد از و خویشتن بشنود پس ابو العباس گفت ابو
جعفر را بخوانید ابو جعفر نیز اندر ایستاد و پرسیدن گرفت و باز جست تا درست شد او را از ثقات و عدول انگاہ بفرمود تا بشکنند
باچپل و دوش از خویشان و دوستان و ہواخواہان او را و در واسطہ مجموع را بکشتند بعد ازان ابو جعفر بخراسان
شد فصل در ذکر فتنہ ابو جعفر بخراسان چون ابو العباس مفلح از کار شام و عراق بپرداخت و برادر
خویش ابو جعفر را بخواند و گفت بخراسان شو و بیعت محکم کن بر اہل خراسان و ابو مسلم را ببین و سخن او بشنو ابو جعفر
با سی صد مرد از موالیان و غلامان بری آمد و از ری راہ خراسان بر گرفت چون بنزدیک مرد آمد ابو مسلم بپذیرہ
وی آمد بدو فرسنگے مرد چون چشمش بر جعفر افتاد از اسپ فرو جست و بدستش بوسہ داد و اندر پیش او رفت ابو جعفر بیامد
کرد تا بر نشست آنگاہ بمرد اندر شد و بسرای ابو مسلم فرود آمد و از ہیچکس نترسید و مردمان خراسان را سخت مطیع دید
بغایت شاد شد پس از ابو مسلم بیعت بگرفت و آہنگ باز گشتن کرد بعراق ابو مسلم مال بسیار کرد و با ابو جعفر داد تا نزد
امیر المومنین برد و ابو جعفر را نیز بدیہا داد از کنیزکان و غلامان و ستوران و جامہ ہای گرانمایہ ابو جعفر گفت یا
ابو مسلم تو امروز تا بدان جایگاہ کہ دانی و ما گلہ ہمیکنیم از ابو مسلم بن حفص بن سلیمان کہ غرہ و کبر کند بر امیر المومنین
و خلافت و ما را ہیچ چیز نمی شمارد و بر ما اعتراض ہمیکند و از حد اندر گذشت و اللہ کہ امیر المومنین از بہر خاطر تو او را ہیچ
نمیگوید زیرا کہ تو او را وزیر کردی چون این سخن بگفت گونۂ ابو مسلم بگشت و گفت اگر ابو مسلم چنین کند من دستوری دادم
ترا و امیر المومنین را کہ ہر چہ خواہید با او بکنید کہ من بندۂ از بندگان امیر المومنین ام و جعفر را بہ نیکوئی کسیل کرد
بسوی عراق و بسوی ابو العباس شد و او را آگاہ کرد از ہر چہ دیدہ بود و متابعت کردن اہل خراسان و دستوری دادن
ابو مسلم را بر قتل ابو سلمہ ہمان شب کشتہ شد ابو العباس با ابو جعفر گفت چگونہ دیدی ابو مسلم را گفت چنار از چنیاران
و شاید کہ ترا زندگانی خواہند تا ابو مسلم زندہ باشد و این سخن را پنہان دار تا خود خدایتعالی حل و علا چگونہ خواستہ
باشد و اللہ اعلم بالصواب فصل در ذکر ولایت یافتن محمد بن صول بر آذربایگان پس ابو العباس
مردی را بخواند از بزرگان و سرہنگان کہ نامش محمد بن صول بود و لشکر بزرگ بوی داد و او را بولایت ارمینیہ و
آذربایگان فرستاد و محمد بن صول بآذربایگان شد و مردمان از ہر سوی گرد آمدند تا بیست ہزار مرد بروے گرد آمدند
آنروز مسافرین کثیر آذربایگان را گرفتہ بودند شنیدند کہ محمد بن صول برفت و بر قلعہ شد تا او را بگرفت و بکشت باگروہے

از متابعان و هواداران او و آن ولایت دلنوای همه صافی کرد و باز گشت **فصل در ذکر گرفتن ابو مسلم خراسان را** بعجلت حج کردن و هم اندرین سال ابو مسلم خواست که بمکه شود و حج کند ابو مسلم را دود را بر خراسان خلیفه کرد و برفت چون بری رسید بچند تالان گشت چون از بیماری بهتر شد از انجا برخاست و بکوفه آمد و سفاح را بدید و از رسوم او بپرسید و چند وقت آنجا بود تا هنگام حج فرا رسید و ابو جعفر منصور پیوسته ابو مسلم را پیش سفاح بد میگفت و میگفت اگر خواهی که جهان صافی شود ابو مسلم را از میان بردار که میخواهد که از آل ابو سفیان بنشاند سفاح اندرین وقت گفت او را چنین نباید کردن آخر ما گر با قصد او کنیم مردمان عراق و خراسان با او باشند و آیند ابو مسلم بمکه شد و حج باز آید بجمع کثیر بهتر تبرتی ملوکانه و آرایشی از هر چه تمامتر **فصل در ذکر خبر مرگ سفاح و بیعت** ابو جعفر دوانیقی چون سال سی صد و پنج اندر آمد سفاح بیمار شد و خواست بیعت کند ابو جعفر منصور را و مردمان را گرد عبد الصمد بن علی بشام شد و ابو مسلم نگذرفته بود و اهل عراق گرد آمدند و ابو جعفر را بیعت کردند سفاح سه سال و اند خلیفت کرد چون ابو جعفر بیعت از مردمان بستد سفاح در همان بیماری بمرد و اندر وقت کار او بپرداخت خبر بعبد الله بن علی رضی الله عنه رسید که ابو جعفر بشام عاصی شد و نیت آنکرد که بیعت از مردمان خود بستاند چون با ابو جعفر شد دانست که او بشمشیر باید کوشیدن رسولان بیرون کرد و پیش ابو مسلم فرستاد و او را خبر بمکه بود و هم آنجا بود رسولان بدو رسیدند دو منزل از مکه بیامده بود چون خبر مرگ سفاح و بیعت ابو جعفر دوانیق بدو گفتند و نامه بایشان داد بخواند ناخوش آمدش چون نامه ها بدو دادند او را وعده های نیکو داد که اثر نیکوئی تو اندر دولت ما پیدا است باید که چون این نامه بتو رسد از انجا عزم شام کنی و با عبد الله بن علی رضی الله عنهما حرب کنی تا بطاعت آید و بیعت کند و اگر نه سر بر گیرد ابو مسلم بجانب شام شد و با عبد الله علی رضی الله عنهما حرب کرد او را هزیمت کرد و فتحنامه نوشت بجانب ابو جعفر و بعد از انکه از حرب عبد الله بپرداخت آهنگ خراسان کرد و خواست که ابو جعفر مخالفت کند ابو جعفر دریافت و حیلت کرد و ابو مسلم را از حلوان باز گردانیدند بکشتش و او را صافی شد بی منازعی کرا در مخالفت کند و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت جبرئیل بن یحیی در خراسان** چون ابو مسلم را بکشت مردی را بیرون کرد از متابعان که نامش جبرئیل بن یحیی بود و او را بخراسان فرستاد و او را صافی شد بی منازعی کرا او را مخالفت کند و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر ولایت جبرئیل بن یحیی در خراسان** چون ابو مسلم را بکشت مردی را بیرون کرد از متابعان ترک در ختلان بود چون جبرئیل بن یحیی بنخشب رسید همه شهر پیش او آمدند و او را در شهر بردند و آنجا نیز خلیفتی بنشاند و از آنجا بر سمرقند آمد و خاقان که ملک سغد بود بحرب بایستاد و مردم شهر دو گروه شدند گروهی هوای اسپهبد داشتند و گروهی هوای جبرئیل بن یحیی داشتند چون حرب کردند و آن گروه مخالفان ترا بسیار بکشتند و دیگر هزیمت شدند و مقنع را بکشتند و جبرئیل بن یحیی بسمرقند اندر شد و جبرئیل بن یحیی بصد الملک فرستاد و درخواست و امیر خراسان مدد

کسی را اگر دکه نامش عقبه بود باده هزار مرد او بیامد و حرب کرد و خلقی را قدیر کان و سفید جامگان بکشتند و خزانه
از در سمرقند برفت و حیلتی بساخت و یکی بمیسوی عقبه بن مسلم آمد و نامه آورد و گفت این نامه را جبرئیل بن یحیی فرستاد
و گفت خدای تعالی عز و جل یار نصرت داد و دشمنان بهزیمت شدند عقبه گمان برد که این سخن راست است و
روی باز نهاد و ترکان ناگاه از پس او بر فتند و خزانه او را غارت کردند و عقبه ببلخ شد و نامه کرد امیر خراسان و
او را آگاه کرد از این افعال پس مقنع بیرون کرد مردی را که نامش سرحم بود بمد و خارجه و گفت از خنافیان هر جا که
سپاه گرد کن او برفت و سپاه گرد کرد و خارجه بسمرقند بود مقنع حجی را بیرون کرد با سه هزار مرد و او را گفت نخشب ابگیرد و
بدر نخشب آمد و نخشبیان همه بیرون آمدند و حرب اندر گرفتند و حجی دانست که کاری نتواند کردن تدبیر
کردند و حجی را گفتند مردیست دهقان و نام او احمد و خداوند نخواست بیاید فتن و غارت کردند پس برفتند و از نخشب
بمردی آمدند و آن دیه را بحصار گرفتند و در ان حصاری بود حجی بفرمود تا گرد بر گرد حصار بگرفتند تا مگر حصار محکم ترشد
و احمد بن ابو بکر او را بشناخت و با مردمان خویش و یک شب ناگاه بیرون آمدند و آنهمه سفید جامگان را بکشتند
و حجی را بردار کردند چون خبر بمقنع آمد غمگین شد و دهقانی بود که نام او حجدان بود مقنع بدو نامه کرد و او را گفت حیلتی
کن تا مکر جبرئیل بن یحیی را از سمرقند بیرون کنی دهقان آن نامه خواند و باز نامه کرد سوی جبرئیل بن یحیی شد و
گفت باشد که ما بسمرقند افتیم و امیر را ثواب بسیار باشد چون جبرئیل بن یحیی نامه بر خواند و برادر خویش را بفرستاد
چون دانست که برادر جبرئیل بن یحیی آمد پیش او باز شد امیری ترکان از ما بیفگند چندین روز است که تا خلق از
تشنگی می میرند همچنین تا سر رود و بر رود و بر رود مگر آب بیاریم برادر جبرئیل بن یحیی که نامش یزید بن یحیی بود او را گفتند
که مکر است خواهی که بدانی دلیل را بخوان و بفرست با و طلایه را بفرستاد و بتاختند پس طلایه آمد و گفت دشمن آمد بی
اندازه پس دهقان حجدان بیامد و آن سپاه از کمین بیرون آمدند و ترکان از یکسوی بیامدند و حربی کردند سخت و یزید
بن یحیی بهزیمت شد و براهی آمد بیک کوشک ویران شده بود آنجا شد و دشمنان در رسیدند و ایشان را بگرفتند
و آن روز حرب کردند چون شب اندر آمد ایشان بگوشه رفتند و بر هر سوئی حصار بنشستند و یزید بن یحیی بمرد
و چون جبرئیل بن یحیی دید که برادرش دیر می آید و خود بر نشست با سپاه او سمرقند بیرون آمد و بدان کوشک
رسید ترکان را دید که حرب همیکردند و جبرئیل بن یحیی با سپاه آمد و تکبیر کردند چون نصر بن لیث بانگ تکبیر بشنید گفت
بشارت باد شما را که امیر آمد خویشتن را از ان ویرانه بیرون افگندند حمله کردند و سفید جامگان بهزیمت شدند
و دهقان حجدان را بکشتند و جبرئیل بن یحیی برادر را بسمرقند برد و آنجا دفن کرد پس مقنع دهقانی را که نامش نیزه
بود با چهار هزار مرد بفرستاد بسیاری و سمرقند را بحصار گرفتند مقنع نامه کرد بخاقان و بیاری فتح خاقان بیامدند
همه یکی شدند و برادری داشت خلع خاقان نام وی فیل مردی مبارز بود لیث بن نصر پیش وی رفت و مبارز تهامود و

زیرا کشت پس دهقان بیرون آمد لیث بن نصر حمله برد و وی را نیز بکشت و مسلمانان شادی کردند و ترکان از مسلمانان بسیار کشتند و مسلمانان بهزیمت شدند و ترکان ساختند و بسمرقند اندر شدند و غارت کردند و قتل کردند و این خبر بابو جعفر آمد بگریست بر مصیبت مسلمانان پس معاذ بن مسلم را بیرون کرد با میر خراسان و او را گفت برود عبد الله را معزول کن با همه کسان او جبرئیل بن یحیی که او مردی مبارک است و جهد کن بحرب دشمن معاذ بن مسلم برفت و نامه کرد بسعید بن الحرشی که امیر کرمان بود و او را سوی خواند و معاذ بن مسلم با سپاه بیامد و جبرئیل بن یحیی با سپاه بر در سمرقند بیامد و کیال غوری با فغ خاقان گفت ما را بیامد فتن تا میان راه بگیرند تا راه او بگیریم بر سپاه مسلمانان و غارت کنیم پس بیامدند و در بیابان اندر پنهان شدند معاذ هزار مرد و تکبیر گفت و ترس و بیم در دل ترکان اندر افتاد و روی کیال غوری بیرون آمد و معاذ بن مسلم بیامد با چهار هزار مرد و تکبیر گفت و ترس و بیم در دل فرستاد اندر افتاد و روی بهزیمت نهاد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسی صد مرد از ترکان بکشتند و سرهای شان بنجار ابر بردند و مردان بر معاذ بن مسلم گرد آمدند و سعید بن الحرشی بیامد و ده هزار گوسفند با خود ببرد معاذ گفت اے سعید این گوسفندان بفروش که ترکان بدین رغبت کنند گفت ربیعه و مضر گردیدند پشمی ازین گوسفندان نتواند برد معاذ لشکر را برگرفت و سعید را بر مقدمه کرد و آن گوسفندان را بصد سوار سپرده بود و ترکان بیامدند و آن گوسفندان را ببردند سعید حمله کرد و بعضی از سپاه ترکان بایستادند و بعضی گوسفندان معاذ بن مسلم یکی کنده یافت و آنجا فرود آمد و کس فرستاد بسعید و او را بخواند و گفت چگونه آیم سوی تو گر گوسفندان مرا ببردند مرا سپاه ده تا گوسفندان خویش را باز آورم معاذ گفت لعنت بر گوسفندان باد سعید از کینه معاذ را بگذشت با ترکان و سفید جامگان را بکوفتند و مسلمانان بدان کنده اندر نشسته بماندند و بآب نیاراستند رفتن پس ترکمانی بیامد سوی معاذ و نامهٔ هاشم این حرب آورد که من آمدم با سپاه پس گفتند ما را دستوری ده تا بآب رویم برفتند و بکنده فرود آمدند و نخجیر ارترک را آنجایگاه بکشتند چون سپاه بهم بر سیدند بمرو معاذ آنگاه سپاه را برگرفته بسمرقند آمد و همه سپاه برابر آمدند و حرب کردند و سفید جامگان بهزیمت شدند و مسلمانان از پس ایشان بشدند و خارجه با هزار مرد بگریخت پس سرهنگی از وی از آن مقنع بزنهار آمد و خویشتن را برو افگند که او را بگشد سپاه گرد آمدند و همه بگشتند و معاذ بمرو آمد و منصور بسمرقند شد پس این خبر بمقنع آمد غمگین شد پس کسان خویش را برگرفت و بقلعه شد که وی کرده بود ده سال بود تا طعام و علف آنجا گرد کرده بود و قلعه بود اندر ریگ گیر پس معاذ بن مسلم جبرئیل بن یحیی را بسمرقند بنشاند و خود با سپاه روی بمقنع نهاد و مردی را از پیش بفرستاد تا او را بمسلمانی خواند خواند چون مرد نزدیک معاذ دیه باز آمد گفت چون دیدم آن ملعون را گفتم بقلعه رسیدم و راهش صعب بود و مرا نیز دیده و اندران قلعه یک روز بداشتند پس کس آمد و مرا ببرد و یکی خانه دیدم آراسته بدیبا و پرده ها آویخته و غلام خوبروی بر در ایستاده آواز داد که سیدی گوید که بچه کار آمده من او را بمسلمانی همیخوانم هر چند که پند دادم و

دعوی بلند تر کرده و من دران وقت دل بمرگ نهادم و اندیشیدم که مرا نکشد پس اجابت نکرد و مرا نیز دخار به آورد و گفت این را بدر قه کن تا کسی او را نیازارد پس همانگاه سپاه عرض کرد داود را با سپاه نزدیک فرستاد و خود از دیگر سوی برفت و قلعه را اندر میان گرفتند و حرب آغاز کردند تا زمستان اندر آمد و سرما گرفت معاذ او را آگاهی داد که برف بسیار ساختگی کن و بیاکه حرب بسر کاری نتواند کرد و او باز گشت و سعید الحرشی هر روز نامه همی کرد بر عهد و از معاذ گله کردی تا نامه آمد بمعاذ که سپاه را بسعید سپاه و سبب این بود که ابو جعفر در این سال بمرد و مهدی بسپرش بجای او بنشست و امیری خراسان مر سعید را داود را بخواند از بلخ و بکمار سوی قلعه مقنع سپاه اندر آورد و حرب آغاز کرد و الله اعلم

فصل در ذکر خلافت مهدی بن ابو المنصور

چون مهدی بن منصور بخلافت بنشست بهر جائی سپاه فرستاد و گفت بهر جائی که افتد مرا آگاه کنید از نیک و بد تا تدارک آن دهی بکنیم پس سعید بهر چند حیلت کرد مر آن حصار را نتوانست کشادن و زمستان باز آمد بفرمود تا لشکر یانرا که خانه ها کنید و بهر مهتری مزکتی کردند و مردی بود از سپاه مسلمانان که او را اجا بن احید میگفتند دیری بود که بر دیوار بکساده برشدی و مردی جلد بود با دو تن دیگر اتفاق کردند که امشب بدان جانب کنده شویم که گرداگرد قلعه بود و بمیان دشمنان اندر شویم و خارجه را بکشیم پس هر سه تن برفتند و بمیان برفتند و خارجه را بست یافتند و سرش را ببریدند و باز آمدند و سرش پیش سعید آوردند سعید شاد گشت و هر سه تن را خلعت عطا داد پس روز دیگر سفید جامگان خارجه ابی سر ها فتند و کس ندانست که آنکه کرده است و این خبر بمقنع رسید غمگین شد و روزی برین برآمد سعید بمقنع رسول فرستاد و گفت اگر تو امروز بپذیری که بر من بدی نکنی و یاران مرا تا ازین قلعه بیرون کنی سعید گفت بپذیرفتم پسر چشمه با سپاه بیرون آمد با سه هزار مرد زنا و سعید گرامی کرد و زینهار داد پسر چشمه بقلعه بیرونی بود و مقنع بقلعه اندرون بود پس سعید بدان قلعه بیرون شد مقنع دانست که کار او تباه شد با صد زن خویش برنشست و هر زنی را قدحی زهر آلود داد و همه ازان بخوردند و برجای بمردند و زنی بود که نام او یاقونه بود و آنرا بخورد و بگریان فرو ریخت و خویشتن بر اخلاصی داد پس مقنع سوی علامان رفت و همه را زهر داد تا همه بمردند و یاقونه گفت من او را دیدم چون شتری مست کشته و مرا در اخادمه خاص بود که نامش قدران و آن خادمه را پاره پاره کرد و تنوری بر آتش بود و خود را دران تنور آتش افگند و همیگفت چندین خلق را تباه کردم دعا قبت خود را باید سوختن و دران تنور می چندیدی و می غرید تا بسوخت یاقونه چون دید که او خویشتن را هلاک کرد ببام قلعه برآمد و آواز داد و گفت اگر خواهید تا در قلعه بگشایم سعید گفت خواهیم یاقونه گفت بدان شرط بگشایم که پیرایه ها و جامه های مرا کس دست بدان فرا نکند و از خزانه مرا ده هزار درم ده سعید گفت بپذیرفتم که چنین کنم و چنان دانست که مگر مقنع زنده نیست یاقونه فرود آمد و در قلعه بگشاد و سعید با سپاه یاران آن حالها مشاهده کردند و شکر خدای بجای آوردند و یاقونه را آنچه پذیرفته بودند او پس از غنیمتها و مالها و خزانها را برگرفتند و سعید با نظری

چندان بازگشت و نامه کرد با امیرالمومنین مهدی و فتحنامه فرستاد بهر شهری و مسلمانان شادی کردند **فصل در ذکر خلع عیسی و بیعت موسی الهادی پس از و چون خلافت بر مهدی راست شد مر مهدی را دو پسر بود یکی موسی و دیگری هارون و خلافت از پس او عیسی بن موسی را بود و چون سه سال بر آمد از خلافت خواست که عیسی را خلع کند و بیعت پسر خویش را کند و عیسی با دل ایام منصور بکوفه بود و آنجا ضیاع بسیار داشت چون مهدی بنشست کوفه را بروی چنان دست باز داشت و چون رای آمدش که او را از بیعت بیرون آورد کس بدو فرستاد دو ده هزار هزار درم بروی عرض کرد که او را بدهد که اگر خویش را از خلافت خلع کند عیسی اجابت نکرد پس او را از کوفه باز کرد و امیر کوفه روح بن حاتم بن قبیصه بن مهلب را داد و او را بکوفه فرستاد و ده سال امیر کوفه بود و مهدی روح را گفت نبگر تا بعیسی چه بهانه یابی اگر کسی بوی دعوی کند که در زمین سالها بروی ستم کرده است همه بروی درست کن پس بکوفه شد و عیسی شهر ابوی بسپرد و خود بضیعتها بیرون شد و کسی او را ندید مگر روز آدینه بنماز جمعه بیرون شدی و مسجد را رخنه بود بزرگ که مردمان آنجا نماز کردندی و عیسی با اسپ برخنه آمده بدر مزگت فرود آمدی و مردم در آسی تا دیگر آدینه ندیدی مهدی شتاب میکرد بروح کز نامه کنند یعنی از عیسی مهدی را از زمان عیب آگاه کنند و چنین گوید که او خلافت را نشاید و بدین بهانه او را خلع کند و هر چند که روح بر عیسی عیب جست در ده سال هیچ عیب و بهانه نیافت و مهدی کرد که تو دیر امین میکنی و مردی که امیر بود و شهری سپرده سال بسیار و مزد که بر آن نیامد و روح بر عیسی چیزی نیافت و متحیر شد و نامه کرد بر مهدی و گفت بر در مسجد آدینه کوفه رخنه است که مردمان روز آدینه آنجا نماز میکنند عیسی می آید با اسپ و شاید که اسپ بول کند و گاه بود که جامه مردمان پلید کند نامه کرد و گفت فرمای که بر در آن رخنه چوبها کنند تا سواران نتوانند در مسجد آمدن و بدین عیسی را عیب توان گرفت پس روح چنان کرد که مهدی فرمود و بدر رخنه چوبها بساختند تا سوار نتوانست آمدن روح چنان کرد و چون عیسی آگاه شد که این از بهر وی کرده اند بهای بخرید از ورثه مختار بن ابی عبیده بهای گران و چون روز آدینه بیامدی بسرای خویش اندر شدی و چون مهدی دانست که بر عیسی هیچ عیب نمی یابد پسر عم خویش عباس بن محمد بن علی را بسوی عیسی فرستاد بکوفه تا او را پند دهد و خواسته بسیار وعده کند تا خود را خلع کند پس عباس برفت و عیسی را پند داد و گفت پیر شدی این کار ترا نخواهد بود و از بهر فرزندان خود را هلاک مکن و خواسته بسیار او را داد و وعده کرد که عیسی اجابت کرد و با عباس سوی مهدی شد خویش را خلع کرد و مهدی پسر خود موسی را بیعت بگرفت و از پس او هارون **فصل در ذکر یعقوب بن داود و دلامی و دعوت مهدی بخلافت بنشست** بفرمود تا زندانیان را عرض کردند و هر که او را خصمی بود و تهمت خروج داشت و ملکت طمع نکرده بود او را از زندان بیرون کردند و مردی را بازداشتند بزندان بان که نام او یعقوب بن عمر اسدی زاده بود و مردمی بیرون بود این یعقوب را ابراهیم

پسران عبدالله بن حسن که بمدینه و بصره بیرون آمده بودند همیگشتی و دبیری میکردی و با دبیران اهل علم بود و منصور ایشانرا بتهمت بازداشته بود و مذهب شیعه داشت که مهدی اشنیدی که مردی از اهل علم است و فرزندان وی بر آنست او را از زندان بیرون آورد چون یعقوب را بیرون کرد این حسن برخویشتن بترسید که مهدی او را چاکران را گفت زنهار حیلت کنید تا او را از زندان خلاصی یابم چاکران از جائی که بروزن زندان بود حصیر زدندا و را از زندان بردیدند و یعقوب گاه گاهی بسلام حسن نهفتی و با چاکران حسن دوستی داشتی پس یک تن از چاکران حسن مر یعقوب را از ان تدبیر که حسن کرده بود آگاه کرد و آن جایگاه که کنده بود تا او را نمود و یعقوب نیک یکه تن از چاکران در هر روزی شدی تا آنجا را همی دیدی ایشان بشب همیکندند و بزور دست ازان بداشتند یعقوب چون دانست که نزدیک آمد و گفت حسن مهدی را نصیحتی دارم مرا پیش وی برید تا بگویم گفتند ما را بگوی گفت جز مهدی کس دیگر را نگویم وزیر نیز او را نهفت مهدی بر د یعقوب گفت خلوت خواهم با مهدی گفت که مرا راز نهانی است پس در خلوت گفت یا امیر المؤمنین بدانکه حسن بن ابراهیم از زندان خواهد گریختن و زمین را لقب زده است امشب او را بیرون آورند پس مهدی او را از زندان بیرون آورد و بخانه یکی از موالی خویش بازداشت و بفرمود تا یعقوب را اصلت بسیار دادند چون روزگاری برین برآمد حسن حیلت کرد و ازان خانه بگریخت مهدی بفرمود تا او را طلب کردند و یعقوب را گفت باید که او را بجوئی گفت یا امیر المؤمنین بر من سید کرا او را بجویم و لیکن ازین طلب کردن نیست باز دار پس یعقوب حسن را بیافت و از مهدی او را زنهار خواست و مهدی او را زنهار داد پس یعقوب حسن را بیاورد بنزد مهدی و یعقوب حسن را سپاس داشت و کار خواهی خویش بوی بگذاشت و یعقوب روز و شب با مهدی بودی پس وزیر عبدالله بر کار او احقد کرد و از علم و ادب که یعقوب را بود بهانه بنا لیست او را پیش مهدی غیبت کردند تا چنان معلوم شد که مهدی پیش از یعقوب وزیر بار نیافتی و چون وزیر آمدی بردر سرای بنشستی تا یعقوب بیرون آید و بگارهای او نظر کردی و فرمانها همی گفتی و وزیر از دور همی نگریستی پس خبری که وزیر را بایستی کردن تا یعقوب نفرمودی وزیر نتوانستی کردن تا کار چنان شد که مهدی بخط خویش در همه ولایتها نبشت و گفت جز آن حکم و نامه که از من بشما آید تا توقیع یعقوب بران نباشد هیچ کار نکنید و دیوان الزمانا بدو دادند و او را یعقوب الامین خواندندی و وزیر عبدالله همی بودی چون سال صد و شصت درآمد مهدی با یعقوب حدیثها گفتی تا نیم شب پس آنگه باز گشتی شبی یعقوب از خانه بیرون آمد و طیلسان بر سر داشت و براسپی که مهدی فرستاده بودش و رکاب دارش اسپ پیش آورد چون خواست که برنشیند و طیلسان را بر خویش راست کرد آواز قضا طیلسان برآمد اسپ برمید و لگدی بزد و هر دو پای یعقوب بیفتاد و هوش ازوی بشد مهدی را خبر بردند پای برهنه آمد و پیش یعقوب همی بود تا با هوش آمد و بفرمود تا او را بحصه نهادند و بخانه بردش پس روز دیگر مهدی خود

با وزیر و همه سپاه بر سیدند یعقوب شد پس چون یعقوب بدین بسال بخانه اندر بماند یکروز وزیر مهدی را گفت یعقوب آن بود که پدرش داؤد به بر نصر سیار بود بخراسان و دبیر بود مذهب شیعه داشت و فرزندان علی را دوست داشتی و امامت مر ایشانرا خواستی چون زید بن علی رضی الله عنهما را بکشتند بکوفه پسرش یحیی بن زید بست و بخراسان شد و پنهان دعوت همیکرد او را اجابت کردند و او را سه پسر بود یکی یعقوب و دیگری علی و سوم صالح هر سه دبیران بودند و خداوند علم و ادب و ایشان هر سه دعوت یحیی را اجابت کردند و مذهب زید بگرفتند و چون داؤد بمرد پسران بران مذهب بماندند و دانستند که ایشان کرد را نزد ابو العباس بن مفلاح این منزلت بنود از جهت تدبیر پدرشان با علویان همی بکشتند و چون نومید شدند شنیدند که محمد بن عبد الله الحسنی و برادرش بمدینه و بصره شدند بسوی ابراهیم و صالح تدبیر کرد تا یعقوب و برادران محمد و ابراهیم را بودند زیرا که ایشان فرزندان حسن ابن علی رضی الله عنهم بودند یعقوب برادرش مذهب زید داشتند و از اول تا بآخر حکایت و مهدی را گفت پس گفت اینهمه کسان که اندر مملکت بکار ها فرستاده است همه زیدیانند مر ایشانرا خود شیعت بسیار است بهر جائی و اگر خواهند بیرون توانند آمد ان و این دولت را نتوانند گردانید ن ازین بسیار بگفت و عبد الصمد بن غلاقه که حاکم بود او نیز گواهی داد تا کار یعقوب تباه شد و مهدی خواست تا مر او را بیازماید و همچنان او را گواهی بداد پس چون ماهی بر آمد یک تن از فرزندان حسن بن علی رضی الله عنهما را بخواند و اندر خانه بازداشت و بند کرد و چون روزی چند برین بر آمد مجلسی بیاراست و فراشهای گرانمایه بینداخت که هرگز آنچنان نیاراست بود و کنیزک صاحب جمال پیش خود بر پای کرد پس یعقوب گفت زندگانی امیر دراز باد من هرگز چنین مجلسی ندیده ام مهدی گفت ای یعقوب مجلس باین فرش دادن که اینجاست تو بخشیدم بگوی تا بر و دادند زمین را بوسه داد پس گفت ای یعقوب کن کنیزک که نیز تر ادادم دعا کرد و شکر گذاری کرد و مهدی با یعقوب بمجلس دیگر شدند و لختی سود تا همه را برداشتند و بخانه یعقوب بردند پس گفت ای یعقوب این کنیزک که دارم تا باوی شادی کنی و دران مهد با یعقوب طعام خورد پس با آخر روز او را گرفت ای یعقوب مرا نیز یکی جماعت است یعقوب گفت ای امیر المومنین خداوند را بر سر ما فرمان بادیه چه حاجت مهدی گفت بسر من بالله بدانکه اندر خانه یکی مرد یست از فرزندان حسن بن علی رضی الله عنهما و مر ا گفتند که او دعوی امامت میکند و مر اکس از تو استوار تر نیست من او را بتو دهم و دیر ا نبش چنانکه بجز تو کس نداند گفت فرمان تر است و آنمرد را از خانه بیرون آوردند و گفتند این را بو اسطه استوار ی خویش بر تو سپردم و چون شب در آمد مر او را با خادم نزد یعقوب فرستاد و بفرود تا آن مرد را در خانه کردند و مهدی با آن کنیزک گفته بود که من ترا بیعقوب دهم و باز ت باز ستانم و لیکن من مرد یرا بیعقوب دهم از علویان تا او را پنهان بکشد تو حاضر باش تا او آنمرد را چه کند و مر ا بدست این خادم که با تو همراه کرده ام پیش من فرست پس یعقوب با کنیزک

شد و روزی چند بلهو و طرب بود پس آنمرد پیغام به یعقوب فرستاد که پیش از انکه مرا بکشی مرا پیش خویش خوان تا با تو یک سخن بگویم یعقوب او را پیش خود خواند تنها پس آنمرد بیامد و یعقوب را گفت بدان دیانت که تو داری مرا نخواهی کشت و با خود من پیش خدای عزوجل خاصمن شوی تو دانی که من فرزند حسن و فرزند فاطمه زهرا ام رضی الله عنهما و دختر رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم یعقوب گفت معاذ الله که من این کنم بلکه ترا ببغداد کسیل کنم و بر هانم آنمرد گفت تو مرا دست باز دار که من خود راه دانم از بغداد و بیرون شوم یعقوب گفت کجا شوی گفت ببصره گفت این صد هزار درم که مهدی مرا داده است ترا بخشیدم امشب این درم ها بر گیر و براه بصره بیرون شو دیگر این حدیث از اندرون پرده می شنیدند پس آن خبرها بزبان خادم سوی مهدی فرستاد و مهدی آن شب برابهای کسان بنشاند و چون آن علوی بیامد او را با آن یاران در دهلیز گرفتند و سوی احمد آوردند مهدی ایشان را در خانه کرد و روز دیگر چون یعقوب بسلام آمد مهدی مر او را گفت آن علوی را چه کردی یعقوب گفت یا امیر المؤمنین او را همان شب کشتم گفت یا الله که کشتی گفت بالله که کشتم مهدی گفت دست بر سر نه و بجان من سوگند خور یعقوب بیچنانکرد و بخدای عزوجل و بجان مهدی سوگند خورد که من علوی را کشتم مهدی فرمود تا آن علوی را از آن خانه بیرون آوردند یعقوب چون آن بدید و مردمان بتحیر بماندند پس مهدی فرمود تا یعقوب را باز داشتند و دیوان از زمان مرتضی باز داد و مهدی را داد و دست شد مذهب یعقوب مهدی فرمود تا در زندان چاهی مطبق بیافتند یعقوب را و یاران چاه گذ اشتند و بهمه زندگانی مهدی بدان چاه ماند و در زندان بود و تا زیر همه زندگانی موسی الهادی یعقوب بدان چاه بماند تا آنوقت که بارون نشست بفرمود که یعقوب را از آن چاه برآورند و کار آخویش بروی عرض کرد یعقوب را دل از کار سیر شده بود گفت یا امیر المؤمنین مرا چشمها ضعیف شده است و از تن خویش مانده ام من خدمت را نشناسم مرا دستوری ده تا بکه شوم و آنجا خدای را عبادت کنم او را دستوری داد و یعقوب بمکه رفت و مجاور بنشست و الله اعلم بما هو الواقع

**فصل در ذکر وفات یافتن مهدی و قصه صید او دوست داشتن و بماسندان شدن و آنجا ماجیتی است که در بغداد رو داد است و در آنجا دیوانه بود خرم و باز بهت و هم جای صید بود مهدی پیوست آنجا شدی و این سال بر فت دلکوشکی بود مهید اندران و پیاپی خرم بود و آنجا شکار کردی چون روزده بگذشت نیم روزی خفته بود اندر خانه جز سداران و غلامان نشانده بود بر در خانه کسی بدید که آن در خانه باز کرد که او بیهوده شده و آن کس نیست شعر بخواند

ما کان فی هذا القصیر بادیا ... الا وحش منه ربعه و خلا عن القوم من بعد و ملک

امیر علیه خاد که لم یبق الا ذکره فی حدیثه فنادی علیه مولا مارعه + مهدی غلامان را فرا آواز داد و گفت کیست این شعر را میگوید غلامان اندر آمدند و گفتند کسی نیست مهدی آن سه بیت بگفت گفتند ما از کسی نشنودیم و هیچکس را ندیدیم گفت مرا گاه می کند که کار تو با یاران رسیده است و دولت از آن تو شکسته شد و از پس ده روز بمرد در ششم ماه ذی الحجه

از هجرت صد و شصت و نه گذشته بود و اندر مرگ او اختلاف کرده اند گروهی گفته اند که آن روز نماند دیگر بصد
برنشست و قتیبه همیکرد چون آفتاب فروشد آهوئی را اندر ورزید که می رود سگان را در عقب آهو افگند و خود
تنها از پس شکاری بتاخت و آن آهو بدرون ویرانی درآمد مهدی اسپ بران ویرانی راند سوراخی بود مانند غار
مهدی اسپ در ان غار راند و در سوراخ تنگ بود مهدی سر بر کوفته زین نهاد و آن سوراخ دوشد پستش بشکست
و اسپ بیفتاد همانگاه بمرد او را گرفتند و بکوشک بردند خرش و بانگ برخاست و همه خلق نوحه اندر گرفتند و کنیزکان
جامه ها بدریدند و همه بلاسها سیاه پوشیدند مهدی را مهربانی بردنام او قاصح و کتابها بسیار خوانده بود و اخبار ملوک
مهدی بایستاد و بسیار بگریست و گفت این از حرص بود که در صید داشتی دانسته بودم که تو بران بالا
شوی که اندر کتب و اخبار چنین خوانده ام که هر ملکی بر چیزی حریص و مولع باشد همه بدان چیز هلاک شود گروهی گویند
که مهدی بزهر هلاک شد بی آنکه کسی او را داده و او را کنیزکی بود که از همه کنیزکان گرامی تر بود و بر کنیزکان مهتری داشتی
و حسنه نام و کنیزکی بود دیگر که او را سخت داشتی و نخستین شعر یکه مهدی گفت این بیت است که از بهر او گفته است
و هیچ شاعر در معنی ازین نیکوتر نگفته است [illegible] اما لکفنی بکیک و ان الناس کلهم عبید و انک لو قطعت یدی بعتنی
نقلت من الرضا احسنت یدا اری لی و دی عطش شدید و لکن لا سبیل الی الورد و پس آن کنیزک دیگر را دوست
گرفت و حسنه را اندوه آمد خواست که آن کنیزک را زهر دهد تا بکشد از حجرهٔ خویش بدان کنیزک فلانه فرستاد بدست
خادمهٔ خویش و مهدی بوقت آفتاب فروشدن بدان بوستان و بدان منظر نشسته بود کنیزک باطبق فلانه خواند
بر دست نهاده سر کشاده از زیر منظر مهدی بگذشت مهدی فرو نگریست و فلانه را دید آرزو کرد کنیزک را بر
منظر خواند پرسید که این را کجا همی بری گفت این را حسنه فرستاده است بفلان کنیزک ی برم گفت بیش من نه
که بخورم که حسنه مرا دوست دارد پس کنیزک آن طبق فلانه را پیش مهدی نهاد و مهدی ازان فلانه بخورد و کنیزک طبق
را برداشت پیش از انکه آفتاب فروشود وفات کرد و خروش از سراپرده حسنه بمنظره آمد خروشان
جامه دریده و روی را مجروح کرده و خویشتن را بر مهدی بر افگند باو گفت با کار خدای بنودم و خواستم که از بهر
کسان مرا باشی و خدای عزوجل چنان خواست که نه مرا باشی و نه دیگر را و در روز دیگر پسرش هارون برروی نماز
گذارد و همدان بوستان درختی جوزی بود و مهدی آنرا دوست داشتی او را بزیر آن درخت بگور کردند مهدی
آن روز که وفات کرد چهل و سه ساله بود و یکسال و یکماه خلیفه بود و مرگ بود و امروز بالا و برخ موی و در چشم
راست یک نقطه سفید بود و او از بنی عباس عادل تر بود با مروت تر و نیکوی تر از وی کس نبود و عدل او
تا بآن جائی بود که بمقام خود نشستی و در قصبهای رعیت خود نگاه کردی و چون بنشستی حکما و علما را بار دادی و
بنشاندی و گفتی اگر بر کسی ستمی خواهم کردن یا خطا کنم شما مرا بگوئید روزی از فرزندان زبیر بن العوام قصه برد تهمت

بجمدی که فلان ضعیف بشام اندر ولید بن عبد الملک از من بستد و بر من ستم کرد و از بعد آن مهتر خلیفتی که این قصه برداشتم جواب نداد مهدی گفت چرا این قصه را عمرو بن عبد العزیز نداشتی که از بنی امیه از و مهتر نبود گفت قصه برداشتم و جواب باز نداد و مهدی بسیار گنهکاران را عفو کردی سوم بار او را بخواندی و گفتی که شرم نداری تا کی همچنین کنی و سخاوت او به آن جایگاه بود که کس ندید که کسی از ملکان شاعری را پنجاه هزار درم داد چنانک یاشد و مروان بن حفصه را پنجاه هزار درم داد این شعر بگفت بود ۷ سبعین الفا و اشتری حسانه و ما لهانی الناس مرسا عقیل ۰ و مهدی را عادت چنان بود که روزی گردنده بپیش مهدی آمد و سجده نهاد و روی بر زمین مالید و میگفت یارب این امتان پیغمبر تست صلی الله علیه و آله و سلم دینی که هرگز کسه در مدت او که بود گفت روزی نماز میکردم و من فراز شدم و سورهٔ کریمه الذین کفروا میخواند و میگریست چون این آیت برسید قوله تعالی فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم و اعمی ابصارهم افلا یتدبرون القرآن ام علی قلوب اقفالها معنی این آیت چنین است که هر کس از شما که در زمین ولایت یابد و فساد کند و رحم ببرد از خویشان خدای عز و جل بر وی لعنت کرده است چرا بدین قرآن اندر نه بینند که خدای عز و جل مر شما را چه فرموده است با خود بر دلهای شما قفل است نتوانید اندر یافتن و شراب بخوردی با سماع راد و دست اشتی ۷ فصل در ذکر خلافت موسی الهادی و مهدی بماسند شد و ربیع را بغداد خلیفه کرده بود و سپاه بادی بودند و موسی الهادی را گذاشت پس مهدی خلیفه بود با شیرین حرب میکرد و چون مهدی بماسندان وفات کرد هارون بیعت برادر بجا آورد از آن سپاه بگرفت و خواست که مهدی را ببغداد برد و دفن کند پس مهدی را بجائی که بگور کرده بودند نزدیک کردند و نامه کرد و بر ربیع تا بیعت موسی از آن سپاه کند اندر بغداد است بستاند و انگشتری قصب و ردای رسول صلی الله علیه و آله و سلم و آن چیز که جمله خلفای رضی الله عنهم را میراث بود بدست نظیر حاجب بود سوی موسی فرستاد تا تعزیت مهدی و تهنیت موسی خلیفتی اهل بغداد و آمدن او که لشکر بر ربیع بشوریده است و خانه ربیع را غارت کرده بودند و ربیع پنهان شده بود و خواستند که ربیع را بکشتند پس چون هارون ببغداد آمد یحیی بن خالد بار ربیع بنشست و خبر ران کنیز مهدی مادر هارون رشید بود و خواستهای مهدی و که خدائی او همه را و داشت یحیی مر ربیع را گفت خطا کرد و میان سپاه خلاف افگندی پس یحیی بمیان اندر شد و با سپاه صلح کرد بدرم هیژده ماه و آن درم بداد پیش از آمدن بادی و خبر مهادی آمد که یحیی چنین کرد آن ای و تدبیر او به پسندید و خود با خاصگیان خویش ببغداد آمد شهر بپارامید بروی راست بایستادند و ربیع را وزیر کرد و هارون زا بزین افریقیه فرستاد و علی بن عیسی ابن هامان را

صاحب شرط کرد سیه دین ایطرستان فرستاد نامزد کرد و چون بیامده روز از ماه صفر گشته بود والله اعلم فصل
در ذکر ظهور زنادقه در ایام هادی و بوقت هادی زندیقان بسیار شده بودند و کسانی که ایشان دین مسلمانی
نداشتند و بر سلام و شرایع افسوس کردندی و گفتندی که پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم مردی بود حکیم و حکمت این مذهب
نهاد و قرآن از بخواند بفصاحت و مردمان را از جماع خواهر و مادر منع کرد و اگر مرد دیگر بیرون آید بهمین فصاحت
همچنین دین دیگر تواند نهادن و نماز و روزه و زکوة و حج و هیچ چیز از شریعت نکردی و بر آنکس که میکردی افسوس
کردندی و دست بدختر و خواهر و مادر کردندی چنانکه مغان کنند و چون مردمان که جماعت نماز کردندی گفتند که شتران
بقطار ایستاده اند و چون در رکوع و سجود فرو رفتندی گفتندی کون سوی خدای آسمان کردندی و بکعبه نگشتندی
حج از بهر آنکه تا شریعت حج و مناسک بدیدندی که گرد خانه طواف میکردندی ایشان بخندیدندی که گفتند چیزها
مسلمین را چه گناه که خون وی بباید ریختن چون بصفا و مروه شدندی گفتندی این مردمان همه کم کرده اند
کوههای و دندی و بهر چیزی از شریعت افسوس کردندی و از مذهبهای که در جهان است مذهب ثنویت نزدیکتر
مذهب زنادقه و همه علمای متفق اند که مذهب زنادقه بدتر است از جهودی و ترسایی و بت پرستیدن برای که ازین کیشها
کیشی ترک کرده اند کیشی دیگر گرفته اند از زنادقه که اصل مذهب ایشان باطل است و هر چیزی که پیش جهودان
و مردمان کلام این گروه اندر کتاب خویش معطلان دوبریان خوانند و مهدی پسر ش هادی از ایشان بسیار
کشتند تا آن علیه ایشان فرو نشست و بیشتر ازان مردمان مهتران بودند و خداوندان فصاحت و خرد و حکمت و
شعرهای نیکو گفتندی و چون عبدالله المنع و دبیری و نیکوئی چیزها که بلغت تازی گویند بدین امت فصیح آن سخنان را
کردندی و کلیله و دمنه او ترجمه کرده است و مهتر ایشان بود هادی بن علی ابن بقسطین که نرهنگی بود سخت بزرگ و
بخلفا نزدیک و بقسطین و بمولای منصور بود و صاحب خاتم وی بود و امین بود بر انگشتری بن منصور کسی را ازوی
برگرفتندا شتی و بوقت مهدی نیز هم او داشت و چون هادی نشست انگشتری بدست او بود و پسرش علی بن بقسطین
بر همه اختیار مملکت بیاوردندی او مهدی ساینده و هادی علی بن بقسطین را همه لشکر کرد بود و در ولایت عجم
ازو دبیر تر نبود از عبدالله بن عبیدالله الوزیر خلیفت پدرش بود بوزارت مهدی و از بنی عباس عبدالله بن آدم
بن علی بن عبدالله بن عباس بود از بنی هاشم چون یعقوب بن الفقیل بن عبدالله بن عباس بن ربیعه بن حارث
بن عبدالمطلب و مهتر بنی هاشم با او بود و دبیر اهلبیت او بود و درمان خویش و این مهتران خلق را بدین مذهب خوانده
و خلایق ایشان را اجابت کرده بودند و هم از دبیران و عقلا و خداوندان این دین مهتر زادگان از خاص و عام
و خلق بسیار اندرین مذهب آمده اند بوقت مهدی آنکسان را که دشیوار آمدی شریعت مسلمانان نگاه داشتن و
نماز کردن کاهلی کردن و از خیانت تن شستن گرانی آمدشان و دست در آب سرد کردن و تابستان روزه

داشتن و زکوة دادن سخت آمد شان و از هوا و مراد دل باز ایستادند و فرمان خدای عزوجل بردند قوله تعالی قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ خدای تعالی عزوجل چنین صفت کرده است بفرمانبرداری نماز و روزه و شریعت مسلمانی و نگاهداشتن امر خدای عزوجل سخت گرانست پس این معتزلان زنادقه گرد و چنین اجابت کرده بودند اندرین مذهب درآمدند و اجابت کردند و باخبار چنین است که این معتزلان زنادقه گرد آمدند و چنین گفتند که اندرین مذهب اسلام هیچ خیر نیست که محمد صلی الله علیه وآله وسلم آنرا استوارتر از قرآن نگفته است و مسلمانان فخر همین کنند و بفصاحت سخنان و محکمی و بسیاری معانی که اندر دست و میگویند ازان وقت که این پیدا آمد و خطیبان و شاعران و حدیث گویان و همه فصیحان تبازی چندین سال سخن همیگویند کس سوره نتواند گفتن بدین فصاحت و نیکوئی و ایشانرا بدون گفته قوله تعالی قُلْ لَئِنِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هٰذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ که اگر همه سخن گویان از آدمیان و پریان گرد آیند این همه خلائق هرگز این چنین چیز نگویند و نتوانند گفتن و این سخن خدای عزوجل است پس آن مزمان زنادقه گرد آمدند و گفتند ما را چنین باید که یکی تا بنهیم همین دین خود پس بپارتن با هم بیعت کردند یکی عبدالله بن المقنع و دیگر صالح بن عبدالقدوس و عبدالله بن عبید و عبدالله بن داود بن علی و ایشان فصیحان جهان بودند و گفتند ما همچون این قرآن کتابی بنهیم و ازمیان ایشان پسر مقنع فصیح تر بود و نیکو حدیث تر و اندران زمانه همه فصحا او را مقر آمده بودند بفصاحت و نیکوئی سخن او پس او را گفتند تا ویل ترا باید کردن و بپذیرفت و یکسال زمان خواست و چندین هزار درم باید کاغذ و سوزنی بنام ویرا پر کنم و اگر نه برابر باشد تباه کنم تا همچنان نیابد که من خواهم و باآخر چون تمام شود بر پوست نویسم بخط خویش و بر خلق عرض کنم و نیز نفقه خواهم اندرین سال اندر هر لونی از طعام آرزو خواهم بسازند چنانکه باید و چنانکه خواهم و با طبع من موافق آید که اندر قوت طبع من افزون شود تا مرا سخن فراز آید آنچه خواهم بتوانم گفت و نیز تنگ دل نشوم و خرد من ضعیف شود و کسی باید که نفقات من نگهدارم و هرچه آرزو کنم آن تمام کند تا مرا غم و اندیشه آن نباشد که کسی مرا رنجه دارد و نخواهم که کسی سوی من آید مگر یکی خادم که پیش آید که اگر او را کاری فرمایم بکند یا چیزی که خواهم بیارد تا یکسال آید تمام کنم آنرا قرآن فصیح تر پس هر کسی چیزی بپذیرفتند صالح بن عبدالله بن عبدالقدوس گفت کاغذ و مداد بر من بدهید و عبدالله بن عبید گفت سرای از من و خادم پس عبدالله بن المقنع بدان مشغول شد و پیش وی تا ششماه کسی نرفتش چون ششماه تمام شد یاران نزدوی آمدند و گفتند بنگریم تا درین ششماه چه کرده است اندر رفتند و او را دیدند نشسته و قلم در دست گرفته و کاغذ پیش نهاده همی اندیشید و از راست و چپ نگاه فرو کرده و چند کاغذ با نگاه کرده و دریده و نوشته او را گفتند اندرین ششماه چه کردی گفت هیچ نکردم گفتند چرا گفت نخستین روز نگاشتم و مصحف پیش نهادم از اول قرآن تا آخر قرآن هر آیتی که فصیح تر دیدم دانستم که چنان نتوانم گفتن و دشوار بود همه یکسر

کردم گفتم این معارضه که عقلم بجای بود پیش ازان که سری شده باشد و فهم من کند شده گفتم این آیتها بدل بگویم و با این فصاحت که مراست بیک آیت اندر مانده ام از شش ماه باز همی اندیشم و باز گردم و یک حدیث مرا روا نیامده است که من آنرا بپذیرم کسی گوید که این خطا است گفتند این آیت کدام است گفت آنکه بقصه نوح علیه السلام اندر است که گفته است قوله تعالی وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ ایشان گفتند این سخنان که نبشته است پس عبدالله بن المقنع آنچه درین شش ماه نوشته بود و گفته همه بر ایشان عرض کرد و هیچ سخن نیافتند که بدین آیت مانده باشد گفتند تو درین شش ماه باین یک آیت معارضه کردن پس چندین هزار آیت از امر و نهی و امثال اینها و معجزات که اندر قرآن است کی تواند گفتن این نه کار تست برخیز و ترک کن پس برخاستند و ازان تدبیر دست بازداشتند و ایشان بمذهب خود افزودند تا بوقت مهدی و خواستند که غلبه کنند پس مهدی ایشانرا هلاک کرد و تا ازین مهتران و مردمان کس نماند مگر دو هاشمی یکی یعقوب بن فضل و دیگری عبدالله بن عباس بن داود و مهدی سوگند خورده بود که از بنی هاشم هیچ کس را نکشد که منصور بسیار کشته بود و ترسید اصل بنی هاشم اندر و ازایشان دو تن را بزندان بازداشت چون هادی بنشست هر دو را بخواند یعقوب و عبدالله ایشان هر دو بزندیقی مقر آمدند و گفتند دین اسلام هیچ نیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر خدای نیست و بر حجت درست کنند تا بنگریم اگر درست شود بپذیریم پس علما و متکلمان مناظره کردند و حجت درست کردند و ایشان بپذیرفتند و موسی بن هادی بفرمود تا هر دو را بردار کردند و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر وفات موسی بن الهادی

پس چون سال صد و هفتاد اندر آمد بماه ربیع الاول هادی بیمار شد و بجد موصل اندر آمد بشهری که نام او حدّه است و بجدود آن دیه است که نام وی عیسی آباد و میان مادرش خیزران خلافی افتاد و از اهی که کرده بود و هر روز هر بامداد سرهنگان و وزیران و دبیران و مجموع سپاه بخست بر خیزران سلام کردندی آنگاه بدر مهدی شدندی و مرتبه خیزران زیادت تر از مهدی بود و چون هادی بنشست خیزران همی می بود و هادی را دل ازوی تنگ شد و حاجتهای وی روا نکردی و مردمان بدر سرای خیزران کمتر شدندی و خیزران کنیزکی بود خالصه نام چون سپاه بدر خیزران آمدندی بسلام خالصه بیرون آمدی و جواب ایشان باز دادی و اگر قصه داشتی قصه ابا و گفتندی و او بخیزران باز گفتی و چون بارون حاجات او کمتر روا کردی تا از خیزران بنوی کمتر شد و خیزران از هر حاجتی بفرستاد و بار خالصه انزدهای هادی آن حاجت را روا نکردی پس خیزران بخشم از پیش هادی بیرون آمد با چشمهای پر آب و غمگین پس روز دیگر هادی آن آمد و سرهنگان را بخواند و گفت مادر من سزاوار تر است و واجب تر از من او را نگاه دهد اشتن با شما را گفتند مادر ترا پس شما را خوش می آید که مردمان دانند که مادران شما کجا می باشد و می شنید و چه میکند کجا پسندم بمجلسها و بازارها مردم حدیث مادر من کنند که مادر خلیفه

چنین کرد و چنین گفت شما خود چرا او را شناسید و نام وی چرا برید بخدای عزوجل سوگند می خورم که هر کس از شما که بعد ازین بدر آورد اموال و خواسته های او را بستانم و او را بزندان باز همی دارم تا بمیرد پس جمله مردمان از درخیزران باز ایستادند و بعد از یکماه هادی سوی خیزران یک طبق برنج فرستاد نیمی ازان خورده و آن نیمه که مانده بود زیر بران پراگنده و پیغام فرستاد که این برنج بدهنم خوش آمد نیمی ازان خوردم و نیمی از برای تو فرستادم تا بخوری پیش ازانکه سرد شود خیزران را دل ازان بدشد و دست بدان دراز نکرد و سگی را داد تا بخورد هم برجای بمرد خیزران پیغام باز فرستاد که شرم نداری از خدای که مادر خویش را زهر همی دهی هادی گفت مادر من چنان خویش را از سواکرده است که از فضیحتی او مرا شرم همی آید و هرگز کدام پادشاه بوده است که کار خلافت و حکومت با مادرش بوده است و تدبیر مملکت بزنان بازگذاشته است پس خیزران سوگند خورد که هرگز هادی سخن نگوید و بنجانه او تردد و هادی بدر موصل بعیسی آباد و بمرد گروهی گویند که او را بشکم ریشی بود و آن ریش سرکرد از اندرون شکم و هیچ طعام و شراب نتوانست خوردن سه روز ازان در دهی نالید پس بمرد و خیزران گفت این از قضا من بود گروهی گویند که خیزران کنیزکی را دارام بسیار داد تا او را در مستی بالشی در دهان او نهاد تا او بمرد و یحیی بن خالد وزیر هادی بود و چون هادی بمرد کار بهارون افتاد و خیزران همچنان کار هارا که بزمان مهدی بود تا خیزران بزیست همچنان می بود و هادی شب آدینه بمرد اندر ماه ربیع الاول سال صد و هشتاد از هجرت دهم آنجا بعیسی آباد او را بگور کردند و هادی مردی بود بالا دراز سرخ و سفید و لب زیرش کوتاه بوده و دندان زیرش از لب دراز تر بوده و چون دهن باز کردی گفتند موسی طبق یعنی ای موسی دهن را فراز کن و او را یک لقب موسی اطبق خواندندی

فصل در ذکر خلافت هارون الرشید

چون گویند که هارون بعیسی آباد شد هارون را با خود ببرد و بر هادی هارون الرشید نماز کرد و مردمان با هارون بیعت کردند و چنین گویند که هادی یحیی بن خالد را باز داشته بود و چنین است که مراد را مکشد و چون هارون الرشید بخلافت بنشست یحیی را رها کرد و وزیری او را داد و هارون الرشید بیست و دو ساله بود چون هارون بخلافت بنشست جعفر پیش مردمان برخاست و خود را خلیع کرد و گفت خلافت عم مراست هارون الرشید روزی دیگر باطراف ممالک نامه کرد و بیعت خواست و همه بیعت کردند و آن شب که مامون از مادر بزاد و هارون را خبر آوردند که ترا پسری آمد او را عبدالله نام کرد و هم بدان روزگار هارون بتن خویش بر لب جسر ایستاد یحیی را گفت مهدی مرا نگینی داده است از یاقوت که قیمت او صد هزار درم است یک روز سوی هادی شد و آن بانگشت من اندر بود هادی چون آن بها دید حسد کرد و چون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد آن انگشتری بمن فرستاد و چون سوال می آمد من بر لب جسر بودم و انگشت بیرون کردم و از سر خشم بدجله انداختم و گفتم خواصان را بیارتا با آب اندر شوند و بجویند مردمان گفتند انگشتری که بدریا اندازند پنج ماه بران برآید چون برآید خواصان فروشدند و همانجا که بیفگنده بود بیافتند هارون سخت

از المغنی شاد گشت و آنرا بد دولت فال گرفت و بدین روز هارون الرشید را پسری آمد او را محمد نام کرد و این محمد امین بود از دختر جعفر بن منصور و دختر هارون بوده مادر هارون کنیزکی بود پس هارون یحیی بن خالد را ملک وزارت داد و یحیی هر چه خواستی کردی و چیزها بر خیزران عرض کردی و کار هارون بفرمان او براندی و شاعری بود که نامش ابراهیم موصلی بود و هارون یحیی را مدح کرد بقوله الم تر ان الشمس کانت نعمة فلما ولی هارون اشرقت نورها و آن سال هارون بطوس رفت و آن رباطها را آباد آنکرد پس بحج رفت و چون هارون از حج باز آمد و سال دیگر مادرش خیزران بحج شد و چون از حج باز آمد بمرد و وزارت بر یحیی بن خالد صافی شد و هارون جعفر بن محمد بن الاشعث را امیری خراسان داده بود و یحیی بن خالد او را از خراسان باز کرد و پسرش عباس بن جعفر را بفرستاد و چون سال صد و هفتاد و پنج اندر آمد هارون پسرش را که از زبیده بود و محمد الامین را ولی عهد خویش کرد پس از هارون او را باشد و الله اعلم

فصل در ذکر بیعت کردن هارون الرشید پسرش را فرستادات

فضل بخراسان و آن سال هارون الرشید محمد را بیعت کرد و محمد بنجاله بود و مردمان کراهت داشتند بیعت او را گفتند طفل است پس هارون بیعت مردمان همه بستد و محمد را فضل بن یحیی پرورده بود و هارون فضل را امیری خراسان داده بود خطریف پس فضل بیعت مردمان عراق بستد و هارون الرشید فضل را ولایت داد باقوس بطبرستان و ری و تماوند و همدان و کوهستان از خزاریه و آذربایگان نیز بدادش و در سال صد و هشتاد و شش یحیی بن عبدالله الحسین بیرون آمد و بطبرستان بگرفت

فصل در ذکر بیرون آمدن یحیی بن عبدالله بطبرستان و از آل ابوطالب حسن بن علی الحسنی که بوقت هادی از مدینه بیرون آمده و در کشته شد و باوی دو تن بود از حسینیان پسران عمر وی یکی یحیی و دیگر ادریس بمدینه و بصره بیرون آمدی تا بوقت مقصود پس چون ابن حسین ابن علی رضی الله عنهما بکشتند یحیی و ادریس بهزیمت شدند ادریس بطلحه شد و آن دعوت میکرد و مردمان او را بیعت کردند و متابع شدند هادی حیلت کرد و مردی بفرستاد که نام وی شماخ بود تا ادریس را بزهر بکشتند و یحیی بگیلمان افتاده بود و ایشان او را پذیرفته بودند و اجابت کرده و سپاه بسیار بروی گرد آمده و هارون فضل بن یحیی را از بغداد بفرستاد تا بجهار مرد و فضل چون بری رسید ندویکسال آنجا بنشست و رسول همی فرستاد و او را بلطف از هارون وعده ها همیکرد و او را بزم کرد و اجابت نمود و زینهار نامه بخواست بخط هارون الرشید بدان شرطها که افتاد میان ایشان و آن شرطها را بنوشت و بسوی فضل و هارون بخط خویش بنوشت و از مردمان بغداد و بنی هاشم و فقها و علما و مهتران را بران گواه کرد و بسوی فضل فرستاد یحیی سوی فضل آمد و فضل او را ببغداد آورد و هارون فرمود تا او را سرای بیارستند و هارون او را گرامی کرد و پیش از انکه امید میداشت پنج ماه همچنان او را امید داشت پس زندان کردش و بروی بهانه ساخته که ترا نامه زدیلم همی آمده و ناهمراه اندر بگرفتند و پنجاه بزندان داشتند

وبعد ازان بکشتش **فصل در ذکر فضل بن یحیی بر بک بخراسان** وبدین سال اندر عنبر لیف را از خراسان
باز کرد و امیری خراسان حمزة بن مالک بن ابراهیم الخزاعی را داد و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری بصره داد
وحمزه را یکسال بخراسان بداشت آنکه خراسان را بفضل بن یحیی داد فضل بخراسان آمد وبسال صد وهفتاد
وهشت بماه رار النهر آمد واز انجا ببرد آمد واندر خراسان عدل وداد کرد وهفت ماه بخراسان آنگه هارون اورا
باز خواند وخراسان را بمنصور الحمیری داد وچون فضل باز آمد هارون الرشید پیش وی باز آمد با همه سپاه واندر بر بک
تهران بسیار بودند ومردان بن حفصه از بهر ایشان چنین گفته ؎ الم تران الجود فی صلب آدم + تجدد حتی صار فی
زاد الفضل + وچون سال صد وهفتاد ونه اندر آمد هارون الرشید جعفر بن یحیی را بشام فرستاد تا کار شام راست
کند وسرهنگان بزرگ باوی وچون جعفر بشام شد وهمه فتنه ها بنشاند وهمدرین سال بابغداد آمد وعدی بن مسلم را
بر شام خلیفه کرد وچون جعفر از شام باز آمد هارون خراسان را بدولت وچون یک چند برین آمد بپسرش داد
عیسی بن جعفر وبدین سال اندر هارون الرشید از بغداد برقه رفت وآنجا وطن ساخت وهارون بغداد را دوست
نداشتی وبجد موصل شهریست که آنرا رقه خوانند آنجا شد وخوش آمدش وآنجا بود وامیری بغداد به پسر خود محمد الامین
داد وبازار رقه بحیره شد وآنجا بنا ها بسیار کرد واز انجا باز برقه شد وسال صد وهشتاد وشش عزم کرد وببردم شد
با سپاه بسیار وشهری بگشاد که نام او صفصاف بود وآن شهر را ویران کرد ومردان بن ابی جعفر بشعر اندر یاد
کرد واین حدیث را وچون از روم باز آمد هم بدین سال اندر امیری خراسان را عیسی بن ماهان را داد واورا
بخراسان فرستاد ویکسال آنجا بود پس بدری وپیش هارون بگفتند روا نکرد واورا که کسی را بخراسان خلیفه کرد
وخود بباد یه عیسی پسر خویش یحیی را خلیفه کرد وخود برفت با هدیه بسیار وهارون را دل ازوی خوش شد واورا بخراسان
باز فرستاد ودانست که آنها که درحق او گفتند همه دروغ بود واندرین سال صد وهشتاد ونه مامون یا محمد امین اندر
خلافت شریک کرد وخراسان وجانب مشرق مامون را داد وجانب مغرب محمد امین را داد ودشهر نساخارجی برخاست
واورا ابو الخطیب گفتندی هارون علی بن عیسی را بخراسان فرستاد واز قبل مامون واو چون بآنجا رفت ابو الخطیب را
بکشت وفتنه خاسته بود بنشاند والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر عهد گرفتن هارون الرشید پسر خود مامون را**
وهارون الرشید مر پسر خویش محمد امین را ولیعهد کرد وبسال هفتاد وپنج از پس خود او را بر دو هارون خواست
که مامون را از پس محمد ولیعهد کند تا میان ایشان اختلاف نباشد پس مردمان گرد آمدند در رقه بسال صد وهشتاد
ونه مامون را ولیعهد کردند از پس محمد وی مر خراسان او را نامزد کرد وگفت که محمد را از انجا بجنبانید واورا پسر بود
ازوکثر واورا قاسم نام بود ملقب بمن گفتندی هارون شهرهای جزیره وموصل وثغرهای روم بقاسم داد وچون سال
صد ونود اندر آمد هارون الرشید حج کرد واین مامون را با خود برده بود وچون حج بسر شد مردم موسم را گرد کرد

وحک بنوشت یکی مامون و یکی امین را بدانچه ایشان نامزد کرده بودند خود با ایشان خانه کعبه اندر شدو هر دو عهد و داد خلایق بزرگ اندر بود ندو بفرمود تا هر دو جای از در کعبه بیاویختند و همی آویختند از دست آنکس که همی آویخت بعقابت و مردمان او را بقبال بدگرفتند و گفتند این کار تمام نشود و هارون برقه باز آمد و محمد امین را بغداد فرستاد و هارون را بنیابت جز از آمدن و رفتن و صلات و صدقات و طعامی که با اهل مکه و مدینه داد هزار دینار خرج شده بود و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر آل برمک و تغیر مزاج هارون الرشید با ایشان و یحیی بن خالد برمکی و احوال پسر

بود فضل و جعفر و موسی و محمد و این فضل و جعفر وزیران بودند که پدر ایشان پیر شده بود و گاه فضل خلیفه پدر بود و گاه جعفر چنانکه هارون خواستی و محمد و موسی وزیر بنودند و ایشانرا فرزندان بود و یحیی را نیز پسران بودند همه امیران بودند و همه آل برمک و در سایه یحیی بزرگ بودند هارون الرشید از همه جعفر را دوست تر داشتی و فضل همشیره یعنی برادر رضاعی بود با مامان وزن مامان بشراب خوردن نشستی و هارون شراب در مجلس زنان خوردی با کنیزکان و مغنیان و فضل بسخنی اندر بودی از نظر نگاه داشتن از کنیزکان پس خویشتن را بکشیدو از شراب توبه کرد یحیی چون پیر شد استغفار کرد و از هارون درخواست کرد که من ضعیف شده ام مرا عفو کن و دستوری ده تا بمکه شوم و بتجارب بنشینم هارون اجابت نکرد و گفت فضل و جعفر هر دو را بوزارت بنشان هر کدام که خواهی خلیفه کن تا او بجای تو بنشیند پیش من هر چه باید بگوید تا من هر کاری که او را بگویم بر تو عرضه کند و تدبیر تو کار با بر آید و هارون را میل بسوی جعفر بود و یحیی فضل را برگزید و جعفر و بیرتر و نیکو حدیث تر و نیکو روی تر و لیکن فضل بسال مهتر بود کار دیده تر و باز تاب بیشتر و یحیی او را گزید و انگشتری امیر المومنین او را داد و او را وزیر خلیفه کرد و هارون الرشید را دل بجعفر بود او را چیزی نبود که نگفت و دو سال فضل وزیر بود پس هارون وزارت جعفر را داد فضل انگشتری از جعفر بگرفت و به یحیی باز فرستاد و گفت تو بدانی هر کدام را که خواهی بده یحیی انگشتری بکسی نداد و خود نگاه داشت و کار همی راند که کار بروی برگشت و هرگز کسی نگوید که اندر جهان از ملوک عجم و خلفای اسلام وزیری با ملکی بدین جای رسید که یحیی را رسید و اهل بیت او ایشان را دو سه گونه عیب بود و نخستین یکی از درازی کار که مردی را چون مدت کار دراز شود او را دشمن بسیار پیدا گردد زیرا که هیچکس همه جهانرا خوشنود نتواند کردن یحیی دانست که از روزگار چه پدید آید و استغفار همی خواست و عیب دیگران بود که مردی بود از اهل بیت علما چنانکه عامه مردم را پند دادی و علم گفتی و دبیر نیز بودی و پارسا و نام او محمد بن اللیث بود و کنیت او ابو الربیع دادار یحیی بیازرد در قعه برداشت بهارون الرشید و گفت یا امیر المومنین خدای عز و جل را در روز رستخیز چه گوئی و چه حجت آوری که یحیی بن خالد و فرزندان و اهل بیت او را بر مسلمانان بر گماشتی و کار مسلمانان بدو سپردی و او زندیق است و همه اهل بیت برین مذهب اند و یحیی از کار آن واقعه آگاه شد و خاموش بود یک روز هارون الرشید او را پرسید که ای یحیی اندر محمد بن اللیث چه گوئی داد چه گونه مردیست گفت

یا امیر المومنین او منافق است و بدین و مردم بحدیث او فریفته شده اند و بدگوئی مسلمانان میکند و بدزبانست
و چندان ازین گونه بگفت که دل هارون بر محمد بن اللیث برگشت و هارون او را باز داشت و قصه آن رقعه و دل
هارون الرشید بود و هر کس مذهب بر مکی پرسید و هر که از وی آزرده بود عیب ایشان همیگفتند تا اندر دل هارون
گرد آمد و عیب سوم یحیی آن بود که آن یحیی بن عبد الله الحسینی که بهارون الرشید بر خاست در طبرستان و فضل هارون
بن یحیی را فرستاد تا او را بیاورد چون او را باز داشت و بر کس امین نبود او را بجعفر فرستاد و گفت این را استوار
دار و جعفر او را همید اشت شبی او را گفت یا جعفر با آن فضل و بزرگی که تو داری مرا بخواهی کشتن و دانی که من فرزند
کهام و با من عذر کردند و زینهار دادند و بیاوردند و وفا نکردند جعفر گفت ترا دست باز دارم و هر جا که خواهی که بروی
اگر هارون از من پرسد گویم که بگریخت و حاجب هارون ازان تدبیر آگاه شد و یک روز با هارون بگفت هارون
یک روز جعفر را بگفت حال یحیی چیست گفت یا امیر المومنین همچنان در زندان است گفت بجان و سر من که راست
بگوی جعفر خاموش گشت گفت یا امیر المومنین بجان و سر تو سوگند نخوردم و او را مردی نیکو یافتم و شفاعت بسیار
کرد و دست ازوی باز داشتم و هارون او را بنمود که مرا اندوه آمد و گفت یا جعفر نیکو کردی و من نیز همچنین خواستم
بسیار کردن و دل من با تو راست است و ازان خاموش بود و دل گرفت و چهارم آن بود که هارون الرشید
را خواهری بود عباسه نام داشت و از برادرش هادی مهتر بود بسال چون هادی بهارون الرشید جفا کردی از
عباسه گفتی تمکن که برادرست و از پس تو ولیعهد است و ندانی که کار ها چگونه بود و او را پند دادی و چون هارون
بخلافت بنشست این خواهر را بزرگ داشتی و بغایت دوست داشتی و با او شراب خوردی و از و نزدیکتر کسی
نبودی هارون این خواهر را با کنیزکان و جعفر بمجلس شراب بنشاندی و جعفر را گران آمدی با عباسه در مجلس شراب
نشستن خوردن و تریدی که از چشم او یاران او غلطی آید و خویشتن را از مجلس باز کشیدی و هارون دانست که
جعفر را گران همی آید گفت یا جعفر من عباسه بتو دهم بزنی بحکم آن که او را اندر مجلس نه بینی و اندام او نیاید و آنچه در میان
زن و شوی بود در میان تو و او نباشد تا بود و مجلس گستاخ در آئی جعفر گفت یا امیر المومنین هر چه فرمانی آن بود
هارون عباسه را بزنی بوی داد و بیکجای بمجلس هارون همی بودند و از حدیث کردندی و در سرای هارون نیکوتر
همه عباسه بود از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز بغایت خوبصورت بود و هر دو را یک دیگر هوای گرد آمدن بود و از نهان
هامان با یکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر بار گرفت و پسری آورد و آن پسر را با دو کنیزک خواسته بسیار بمکه فرستاد
تا او را آنجا نگاه دارند و چون سالی برین برآمد عباسه را با یکی از کنیزکان خویش جنگ افتاد و عباسه او را بزد
و سوگند خورد که بکشتش و آن کنیزک برفت و هارون را ازان کودک که عباسه آورده بود از جعفر خبر کرد هارون
گفت این حدیث پیش کسی مگوی و آن کنیزک را و عباسه بگرفت و بمیان کنیزکان خویش بفرستاد و این سخن را

در دل همیداشت و هارون حیلت کرد تا خبر یحیی بن عبدالله بن الحسینی باز یافت و دوست شد که او سوی خراسان است و علی بن هامان را بخراسان فرستاد و گفت یحیی را طلب کن و دل هارون بر برامکه برگشت و جعفر و یحیی را گران گرفت و یحیی از هارون الرشید هر روز گرانی دیدی و نمیتوانست استغفار خواستن و هارون صبر همیکرد پس بن حسینی یحیی بن عبدالله را بخراسان یافت و بگرفت و بدست معتمدی ازان خویش سوی هارون فرستاد و برقه و هارون او را بخشت و ازوی ایمن شد آنگاه بر کار برامکه پرداخت و آن سال نیت حج کرد و یحیی برمک را با خود ببرد و چون حج بکرد پسر عباسه را پیش خواست و او را بدید و سخت نیکو و مانده بود ببباسه و هم بجعفر نیز مانند بود خواست او را بکشد باز گفت این چه گناه است و باز گشت و با نباز آمد و آنجا منزل است سوی قه و آنرا عفر خوانند دو سه روز آنجا بود روز چهارم فضل و جعفر و موسی را بخواند و خلعت داد شان و نواخت و یحیی را نیز خلعت داد تا هم را دلها خوش کرد و همه ایمن شدند و نماز پیشین جعفر را گفت من امشب با کنیزکان شراب خواهم خوردن و اگر نه ترا دست باز ندادمی امشب تو نیز با کنیزکان خویش شادی کن جعفر باز گشت و هارون بسرا پردهٔ کنیزکان شد و شراب خوردن نشست چون زمانی بود کس فرستاد بجعفر تا بنگرد که مجلس نشسته است یا نی فرستاده چون بیامد جعفر را دید اندر خاک نشسته بود هارون بجعفر کس فرستاد که بجان و سر من که مجلس شراب سازی و طرب کنی که مرا امشب نگذرد تا ندانم که آنجا تو نیز همخوردی جعفر را دل ناخوش بود و همی ترسید پس بکراهت مجلس شراب آراست و او را مغنی بود نابینا او را ابوزکار گفتندی چون بنشستند چند بخوردند جعفر او را گفت مرا امشب دل همیترسد ابوزکار گفت ایها الوزیر هرگز امیرالمؤمنین ترا و اهل بیت ترا چندان نوازش نکرد که امروز ترا پس ترا بدین شکرانه خوش دل باید بودن جعفر گفت یا ابوزکار سخت اندیشه مندم و اندوهناکم ابوزکار گفت این وسوسه از دل بیرون کن و شاد باش پس وقت شام رسول هارون آمد نقل و بخوزی که هارون از مجلس خویش فرستاده بود آورد و بجعفر رسانید و نماز خفتن بهمین چنانچه دران شب سه نوبت هارون از مجلس خورد نقل و میوه بخوزی بجعفر فرستاد و چون نیم شب بشد هارون از سرا پردهٔ زنان بسرا پردهٔ خویش آمد و سه رغادم را بخواند و گفت برد هم اکنون جعفر را بخیمهٔ خویش آورد و سرش برادر دلبسو من آورد چون مسرور پیش جعفر آمد ابوزکار این بیت همیخواند فلا تبعد معالی بشارلی علیه الموت ان یطرقا او تماری جعفر چون مسرور را بدید تبر سید مسرور گفت امیرالمؤمنین ترا همیخواند گفت کجا است بمجلس زنان بود و این وقت بجای خویش باز آمده است جعفر گفت مرا چندان زمان ده بسرا پرده زنان اندر شوم و وصیت کنم مسرور گفت بآن نتوانی شدن هر وقتی که هست هم اینجا بکن جعفر وصیت کرد مسرور او را بخیمهٔ خویش برد و شمشیر برکشید جعفر گفت چه میکنی مسرور گفت فرموده است که سر تو پیش وی برم گفت زنهار که آواز سرمستی گفته است و ازان باز پشیمان شود او را سوگند داد که باز پیش وی شو مسرور باز گشت نزدیک هارون شد او بر مصلی نشسته بود و مسرور را چشم همی داشت گفت

سر جعفر کو گفت یا امیر المومنین جعفر را آوردم هارون گفت جعفر را نخواستم سرش را خواستم مسرور باز گشت و سرش را
بگرفت و پیش هارون آمد و در و گفت سر و تنش را نگاهدار تا چون از تو بخواهم بیاورد هم اکنون یحیی را و پسرش و
برادرش محمد بن خالد را بخیمه خویش آورد و بند کن و همه خواسته های ایشان را بستان مسرور همچنان کرد و چون ز
سر جعفر بغداد فرستاد تا برادر کردند و روز دیگر برقه باز داشت اندر عذاب و سختی و همه خواسته های شان بر گرفت
و یحیی بزندان اندر بمرد آنگاه برادرش محمد بن خالد دست باز داشت زیرا که از و خوشنود بود و دانست که از و هیچ
فضولی نیاید و در آل برمک از و بهتر نبود و دیگر انرا نمیداشت و از برامکه کسی نماند مگر محمد بن خالد فضل و جعفر را پسران
خرد بود ایشان را نزدیک و سر جعفر در بغداد بر دار همی بود تا آن سال که هارون بخراسان بشد و چون از رقه
ببغداد آمد آن سر همچنان بر دار بود هارون گفت این سر را بسوزانید بسوختند و مردمان بدان هارون را ملامت
کردند و میگفتند اگر حدیث خواهرت در میان نبودی هر چه کردی روا بودی چون حدیث کس را بدان ندانستی و
از هر که پرسند که آل برمک چرا هلاک شدند و پرسند که سبب هلاک شدن ایشان از چه بود خبر عباسه خواهر هارون
الرشید را بگویند و تا روز رستخیز مردمان این خبر بگویند و بخوانند و بدانستند که آن تدبیر نه از ان خداوندان عقل و
خرد بوده است و رسوم ملوک و از ان چیزها که هارون الرشید را عیب کردند اندر کارهای برامکه یکی این بود
و دیگر چون ایشان هلاک شدند همه کارهای هارون مضطرب و از کشتن برامکه پشیمان گشت و فتنه ها برخواست
و خوارج از هر شهری بیرون آمدند هارون از نگاهداشتن مملکت عاجز شد و علی بن عیسی بن ماهان بر خراسان ستم
کرده بود و خراسان بشوریدو هارون را خود بخراسان بایست شدن با پنجاه سوار برفت و محمد امین را ببغداد
بنشاند و بهر جائی از مملکت بدو سپرد از حد مغرب تا عقبهٔ حلوان بر آمد و از حد مملکت محمد امین بیرون آمد و بکران
شاه فرود آمد با همه سپاه و آنجا یک ماه بود و سپاه آنجا گرد کرد و خطبه کرد و دیگر باره بیعت مامون بران سپاه
نو کرد و مامون را باسی هزار مرد پیش از رفتن خویشتن بخراسان فرستاد و خود از پس با بیست هزار مرد از آنجا
بطوس شد و شاعران مراثی برامک پیش از ان گفتند که بزندگانی ایشان و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه
بود ماه صفر در سال صد و هشتاد و هفت بود و یزید الوقاشی بمرثیه او گفته است ؎ ایا سنت ناسر البسوة
صبیحة ۰ و یا سفر السوم ما بیت اسلیما ۰ الی السبب الامر الذی هو لیبا ۰ و فی السفر جار البلاد مصمصا فصل
در ذکر آمدن هارون الرشید از بغدادی بدانکه علی بن عیسی از خراسان هدیه با بسته و بسیار بود که از
چیزی شگفت آمدی و یحیی را گفت خواسته خراسان تا اینجا کجا دید حدیث او را تعرض کردی زیرا که خراسان چند
دست پسر او بود یحیی گفت این خواسته رعیت است که علی بن عیسی بستم گرفته است و اگر خواهی چند کس را
بگیرم که خواسته بسیار است و بیک ساعت پیش از ین بستانم چون هارون آن بپذیرفت علی بن عیسی را او

بخراسان باز فرستاد و او دست بستم بر دو بمای نشست خود بلخ کرده بود و آنجا کوشکهای بسیار بنا کرد و ضیاع بسیار از مردم بستم بگرفت و در انجا دیهی است که آنرا علی آباد گویند بساخت و رعایا از خراسان بسوی هارون بگله وی نامه آمد که علی بن عیسی را بخواند گر دگر دسباد اکه عاصی شود امیر المومنین او را باز خواند و هارون از بغداد رفت و بری شد و علی بن عیسی را بخواند و خواست بداند که او بر طاعت است یا نه علی بن عیسی خواسته های بسیار گرد و پیش هارون آورد بری و آن هدیه ها او را داد و مجموع سرهنگان را بداد تا دل هارون از وی خوش شد و او را بخراسان باز فرستاد و از پس آن ملک روم بدر آمد با سپاه بسیار و خواست که بحد شام اندر آید هارون با صد هزار مرد پیش او آمد و از شهرهای روم بسیار بگشاد و این ملک روم را نام نقفور بود و یا هارون الرشید صلح کرد بر آنکه هر سال سیصد هزار دینار بهارون دهد و هارون باز گشت و سرمای سخت بود چون خبر بعراق آمد و همان وقت نقفور عهد بشکست و بحد مسلمانان اندر آمد و پنداشت که لشکر هارون باز نتواند گشت و چون خبر بهارون آمد باز گشت و با سپاه اندر شد و هارون را بلقب کحوج خواندندی پس برفت و بسیار شهرهای روم را ویران کرد و نقفور دیگر باره با او صلح کرد و هارون باز گشت و باز آمد **فصل در ذکر خروج رافع بن اللیث بن نصر بسمرقند** و این رافع بن لیث بن نصر مردی بود و بسمرقند و بمیان لشکر سلطان اندر روی شناس و مهتری بود و بازان نشست و برخاست کردی و شراب خوردی و میان زنی دوستی بود و زنرا فرمود و تا مرتد شد و از شوی بیرون باز آمد و باز مسلمان شد و عادت بداشت و بازان رافع شد و شوی آن زن یحیی بن الاشعث بود و از مولای پدر هارون الرشید بود و این خبر بهارون بردا شتند هارون بعلی بن عیسی نامه کرد که رافع را حد بزن درویش سیاه کن و بر خوی نشان و گرد شهر بگردان نامردمان عبرت گیرند از وی و آن را از وی بیرون آر علی بن عیسی بامیر سمرقند نامه کرد که سلیمان بن جنید الازدی بود و او را این فرمود و سلیمان رافع را بزندان کرد و زن را از وجدا کرد و لیکن نزدش و آزرم داشت پس رافع از زندان بحیلت و بلج سوی علی بن عیسی و بشهر اندر پنهان شد و کس فرستاد و زینهار خواست و زینهار دادش و بسمرقند باز فرستاد و رافع باسمرقند آمد و نتوانست که بظاهر آن زن را باز زن کند عیاران سمرقند را یاد کرد و برخواست و شهر را بگرفت و آن زن را آشکارا زن کرد و همه سمرقندیان با رافع یکی شدند که از ستمهای علی بن عیسی و کارداران او ستوه شده بودند پس علی بن عیسی پسر خود را با سپاه بسمرقند فرستاد سمرقندیان رافع را یاری کردند و با پسر علی بن عیسی حرب کردند و بشکستند و علی بن عیسی بتن خویش برفت و رافع و سمرقندیان با و حرب کردند و او را بشکستند و علی بهزیمت شد و بسوی مرو آمدن و هارون الرشید از این حال آگاه کردند و سپاه خواست و نامه صاحب برید آمد از خراسان که چون علی از سمرقند بهزیمت شد و بمرو آمد از انجا و بلخ بشورید و خلیفتش را بکشتند و خانه علی

بن عیسی وازان پسرش را غارت کردند و در سرای علی بن عیسی بوستان اندر درم بسیار یافتند که پنهان کرده بود سی بار هزار درم و خواسته گرد کرده و همیگفتند که امیرالمومنین را مطیعیم و صاحب بریدنامه نوشت بدین خبرو گفت علی بن عیسی سپاه و خواسته گرد کرده است برفق و نرمی او را باز باید خواند تا عاصی نشود و هارون الرشید تدبیر کرد و هرثمة العین را بخواند و گفت من ترا کاری خواهم فرمودن و من ترا همی فرستم تا خبر بدو نشود و تو با سپاه برو او را از راه نامه کن که ما بیاری تو آمده ایم و جنگ کنیم و رافع تا بمرو نشود و او را آگاه مکن آگاه او را بند کن و خواسته او همه بستان و هرچه یابی سوی من فرست و او را بند بر پای نه و منادی فرمائی تا از هرکه چیزی گرفته است از آن وی و اگر بروی دعوی درست کن که باز دهد تا همه خواهسته های مسلمانان از وی بازستانی و هارون مردمان را گرد کرد و حدیث رافع و سمرقند بکرد و گفت علی بن عیسی یاری میخواهد و من هرثمه را نامزد کرده ام تا بسوی او رود تا هرثمه بیست هزار مرد دیگر بدو دهد و بفرمود تا نامه نوشتند بخط هرثمه سوی علی بن عیسی که هرثمه را بیاری تو فرستادم و هارون بخط خویش عهد هرثمه بخراسان نوشت چنانکه او دانسته و هرثمه دو نامه دیگر نوشت بخط خویش یکی سوی سپاه خراسان بطاعت داشتن هرثمه و یکی سوی عامه رعیت خراسان هم بدین باب و سوم نامه بعلی بن عیسی به تسلیم کردن عمل خود هرثمه را و آن نامه نبوشت که ای ابن الزانیه آنچه من بجای تو کردم ترا از صاحب جسری بامیری و بزرگی درآوردم و خراسان دادم و همه وزیران مرا همی گفتند که او این کار را نشاید و بگفتار ایشان ننگریستم با من شکر نعمت این بود که بر مسلمانان ستم کردی رعیت را بر من تباه گردانیدی و اکنون هرثمه را فرستادم تا ترا بند کرد و خواسته از تو همه را بستاند و با عمال و تو شمار کند و هرچه از خواستهٔ مسلمانان سنده آید از شما باز ستاند و بمردمان باز رساند و جمله بدو سپاه و آنچه او فرماید بکن و این نامه ها و عهد هرثمه داد و هرثمه با بیست هزار مرد برفت خادمی بود هارون الرشید را که نام او رامین بود و نیز گویند که رجانیزمی گفتندش بر هرثمه نامزد کرد که او علی را مجابا نکند که ایشان هرو و روستان بودند و چون از ری بگذشت و بقومش رسید نامه کرد بعلی بن عیسی که امیرالمومنین که مرا بدو تو فرستاده است با سپاه و از قومش نیشاپور آمد و مردی با سپاه آنجا بنشاند و عهد نیشاپور او را داد و خود برفت و گفت ترا بمردمان چنین باید گفت که از پس هرثمه خواهم شد و از سرخس بمرو شد و علی بن عیسی بدو مرد پیش او باز آمد و چون بدو پیش خواست که فرود آید علی سوگند داد که اگر تو فرود آئی من فرود آیم و نگذاشت که هرثمه فرود آید و با او بر تالشهر اندر شد و به پلی رسید که یک سوار پیش بر بود و نتوانی گذشتن علی اسپ را باز کشید تا هرثمه پیش رود و هرثمه گفت سبحان الله تو امیری من پیش روم علی ایمن شد و اندر پیش همیرفت تا بسرای سلطان رسید و هرثمه با او بسرای اندر رفت و همه کسان چون با هرثمه اندر شدند و فرود آمدند و طعام پیش آوردند هرثمه را گفت ترا بفلانی محلت بسرای که گرفته ام آنجا فرود آئی هرثمه گفت مرا امیرالمومنین نامه بخط خویش داده است که بتو رسانم و او با صاحب

بوبکر میخواند و نامهٔ هارون الرشید بدو داد علی چون نامه باز کرد و بر سر نامه بدید که نوشته بود یا ابن الزانیه دستش بلرزید و نامه بخواند و گفت روسپی زاده ام که مرا چنین گرفت اندر خانه چنانکه زنان روسپی را گیرند پس آگاه هرثمه علی را بند کرد و بمرنجت آدینه شد و سپاه و رعیت برو گرد کرد و عهدنامه برخواند و همه فرمان بردند و سپاس داشته و هرثمه خراسانان را بگرفت و خواسته های علی برگرفت و هر روز بمرنجت آدینه بنشستی و علی را بند پیش خویش بنشاندی و منادی بانگ کرد که هرکس که علی از و چیز گرفته است درست کند باز ستانیم و با او دهم و مردمان دعوی همیکردند و هرثمه او را میکرد و گفت بازده و علی بن عیسی خواسته با ایشان باز میداد و چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراءالنهر کسی فرمان او نکرد نامه هارون الرشید فرستاد هارون بتن خود آهنگ رفتن کرد و روی بخراسان نهاد و برفت

فصل در ذکر رفتن هارون الرشید بخراسان و وفات یافتن او

چون نامهٔ هرثمه بیامد که رافع همه ماوراءالنهر بگرفت و از سمرقند بخارا آمدن هارون الرشید نیت کرد که خود برود پس از رقه برفت و ببغداد آمد و محمد امین را آنجا بنشاند و او را وصیت کرد بر سپاه و رعیت آن پسر دیگر قاسم را بموصل فرستاد بپادشاهی خویش و فضل بن سهل که مولای مامون بود و در اصل موغ بود و بدست مامون مسلمان شده بود و بیرمامون بود پیش هارون درخواست کرد که باخویشتن او را ببرد و از شکان خیشور را ببرد و آن وقت بیماری بود و هارون از نهروان رسول بیرون کرد براه عمان و بسوی ملک هندوستان فرستاد باخواسته بسیار و گفت مرا علت بسیار شده است و سفری دراز در پیش آمده است آن بزشک منکیه نام است بفرست تا بخراسان آید چون بلخ آیم او را بسوی تو باز فرستیم و ملک هندوستان منکیه حکیم را نام است بفرست تا بخراسان و علاجش کرد و هارون بهتر شد و از جوانان محمد بن الحسن را باخود ببرد و محمد را قضای رقه داده بود چون بری رسد محمد بیمار شد و ببرد و هارون الرشید از عقبه حلوان بکرمان شاه رسید خطبه کرد سپاه را و دیگر باره بیعت کرد و مامون را از کرمان شاه از پیش فرستاد و فضل بن سهل را وزیر او کرد او را گفت بمرو بنشین و هرثمه را بفرست تا از جیحون بگذرد و با رافع حرب کند و مامون بمرو شد و هرثمه بفرستاد با سپاه تمام و هارون الرشید بری آمد و از آنجا بگرگان شد و آنجا بهتر شد و علی بن عیسی را بیاورد ند باخواسته ها بسیار از درم و دینار و زر و سیم و هشتاد بار هزار هزار درم و جامه ها دیبه که اندر خزینه وی بود و هزار پیل شتر و هارون علی بن عیسی را با بند بخراسان فرستاد و محمد را فرمود که باز داشتن چون هارون الرشید ببرد و محمد او را بیرون کرد پس هارون را آن بیماری بگرگان زیادت شد و او را گفتند از هوا با هوای قومس تندرست شود از گرگان برفت بماه صفر بسال نود و سه بطوس شد و آنجا ببرد و میان خیشوع و منکیه خلافت افتاد بدارد ها که هارون را بداد ند و غلط بود و هارون آن شب که خیشوع را بکشد گفت یا امیرالمومنین مرا زمان ده اگر فردا ببهتر

وخوشتر نشوی مرا بکش وهرچه خواهی بکن ومنکبه باز نزد ملکان خود بهندوستان آمد **فصل در ذکر وفات هارون الرشید و مدت ملک او** چون هارون الرشید از گرگان برفت هزیمه از جیحون بگذشت و رافع شد برادر رافع بشر بن اللیث با او حرب کرد و هزیمت کرد بشر اسیر گشت و هزیمه او را بسوی مامون فرستاد و مامون او را بطوس فرستاد پیش از هارون الرشید و هارون سخت بیمار بود و چون او را به پیش هارون بردند گفت ای دشمن خدای تو و برادرت خراسان را بر من بگردانیدند تا مرا در بن ناتوانی بدین راه دور دراز بالیست آمدن والله که من ترا بعبرتی بکشم که هرکس را بدین سختی نکشته باشد پس بفرمود تا قصابی بیاوردند گفت اندامهای او را از یک دیگر جدا کن پس او را به پیش هارون بچاره پاره کردند بعد ازان بده روز هارون بمرد و هارون در طوس بخانه احمد الحمید الطوسی فرود آمده بود و او را هم اندران سرای بگور کردند و شب شنبه سوم جمادی الآخر بود که بمرد و در سال نود و سه و فضل بن ربیع بود صاحب شرطه او بود و اسماعیل بن صبیح دبیر وی و او را سه خادم بود یکی مسرور و یکی رشاد و دیگری حسن و او را بشتند و پسرش صالح با او بود و بروی نماز کرد هارون الرشید چهل و پنجاله بود که بمرد و بیست و سه سال خلافت با او بود و مردی بگونه سفید پوست بود و بموی جعد و نیکورو بود و سیزده پسر بود شش محمدان و عبدالله المامون و قاسم المؤتمن و علی و صالح این پنجتن بود ند و دیگر هشت پسر دیگر بودند همه را نام محمد و کنیتهای شان مختلف بود ابو اسحاق و معتصم و محمد و ابو یعقوب و محمد ابو العباس و محمد ابو محمد و چهار دختر شان بود و زنان آزاد و بودش یکی زبیده بنت ابو منصور و این مادر محمدان بود و ام الغریز مادر پسر علی بود و این فرزندان را مادر برین گونه بود ند مرجانه مادر مامون بود و مادر معتصم و هارون الرشید را مراثی بسیار گفتند شاعران چون ابو نواس وغیره **فصل در ذکر بخلافت نشستن محمد الامین** چون هارون الرشید وصیت کرد پسر خود صالح را و فضل بن ربیع را که همه سپاه که با من است و این خواسته ها و خزینه ها همه مامون راست که محمد را احمدائی که حصه او بود باز گذاشته ام و چون محمد شنیده بود که هارون مامون را بکرمان شاهان فرستاد و هارون سخت دردمند است و از انجا بطوس شد مردی را بیرون کرد با نامه ها یکی بمامون و دیگر بصالح و دیگر بفضل بن ربیع و اندران نامه بمامون نوشت که بیعت من از اهل خراسان بستان و اندر نامه صالح نوشت که چون مامون بیعت من ازان سپاه که با شما بطوس اند راند بستانند شما آن خواسته و خزینه که با ماست اینجا آرید و این نامه در صندوق کرد و بیرونش بموم گرفت و این مرد را که می فرمایند نامش ابو بکر بود او را گفت نزد هارون الرشید رو د اگر ترا گوید که بچه کار آمده بگوی مرا محمد فرستاد تا هر روز خبر با تو فرستم و اگر ترا بگشند که این نامه ها بیرون نکنی مقر نیائی تا هارون زنده باشد چون هارون بمرد نامه هر کس بوی داده نامه مامون را بفرست ابو بکر بطوس آمد و هارون بوقت نماز خفتن سخت بیماری یافت هارون او را گفت بچه کار آمده گفت که

محمد مرا بچه کار فرستاده است و بفرمود تا بخشند باش هیچ نیافتند بالآخر یافتندش بفرمود بزیندش تا مقر آید بزدند و عذابش کردند مقر نیامد بفرمود تا او را بزندان کردند چون هارون برداورا از زندان بیرون آوردندش و نامه بمامون فرستاد که آن نامه ها بر رساند فضل بن ربیع ازان سپاه بیعت بگرفت و رجار خادم را روز دیگر بمحمد فرستاد تا خبر هارون الرشید بگفت تا قصیب و انگشتری چون خبر بمحمد رسید روز چهارشنبه بود دو روز پنهان داشت و روز آدینه نماز کرد و خطبه خواند بر منبر شد و خبر هارون الرشید بر گفت و مردمان را از خویشتن وعده های نیکو داد و بیعت خواست و از منبر فرود آمد خود سلیمان را بنشاند و او بیعت از همه سپاه و رعیت بگرفت و روز دیگر ایشان درم بیعتی بداد تا روزی بیکجای دو ساله بداد و دیگر ربیع را گفته بود که چون آن سپاه بیعت کنند ایشان را آن درم ها دو خواسته که از هارون بازمانده است درم بیعتی بده و ایشانرا سوی من آواز دو چون مامون خبر هارون اشنید بفضل بن ربیع نامه کرد و او را با سپاه و خواسته و همه ترکه هارون بسوی خویش طلبداشت و فضل با سپاه بسوی محمد رفت ببغداد و مامون هرثمه را نامه کرد در کار رافع و هرثمه بر در سمرقند بنشست رافع را بحصار بگرفت تا بصلح بیرون آوردش و بسوی مامون فرستاد و مامون بخراسان عدل و داد و بگستر د و هر روز بزرگ آمدی و برغد بنشستی و علما روقت را پیش خود بنشاندی و داوری خود کردی و بقصها خود نگریستی و داد بدادی و آن سال از خراسان خراج بنفگند و مردمان همه بدو مولع شدند و او را دوست گرفتند و محمد ببغداد بلهو و طرب مشغول شد و همه کار ها را بفضل بن ربیع سپردند و مامون بمحمد رسول فرستاد و او را هدیه های خراسان فرستاد از ستوران و سلاح و مشک و برده و چیزی بسیار و او را تعظیم نمود و بر وی طاعت خورد و سپاه بسیار پیدا کرد **فصل در ذکر اضطراب کار میان محمد الامین و عبد الله و محمد را نیت بنود که مامون را مخالف گردد و یارا و از ولایت باز کند و لیکن فضل بن ربیع او را بدین آورد از بیم خویش زیرا که هارون گفته بود که خواستها باز منست همه در طوس همه مامون راست و فضل اینهمه بسوی محمد برد و مقدار آن درم و دینار و جواهر دستوران بر دکان واز هر چیزی که آنجا بود او را آنها مطالبت کند پس تدبیر آن کرد و او را امیری بمجد فرستاده بود تر سید که اگر مامون امیر المومنین شود او را آنها مطالبت کند پس آن تدبیر کرد و او را امیری خراسان داده بود و محمد را امیر المومنین خواندندی و چون بر منبر گفتند امیر المومنین و باز المامون ولی العهد و باز المؤتمن ولی العهد گفتندی و بر درم و دینار و طراز ها همچنین نوشتندی و فضل نخستین سخنی که با محمد گفت چنین گفت که امیر المومنین خدای عزوجل ترا فرزندی داده است و محمد را پسری بود دو ساله و نام او موسی گفت بولی عهدی فرزند تو اولی تر است اگرچه خورد است و هر جا که فرزند بود برادر را هیچ نرسد محمد گفت پس چگونه کنیم که هارون الرشید آنچنان کرده است گفت هارون خطا کرده است و تو ترا بیعت کرده است بر همه مملکت آنگاه مامون را باتو انباز کرد و بیعت آن چنان است و چندان ازین نطاقی گفت**

تا محمد دل بران نهاد و برو و برادر خلع کند و نخست مونس قاسم را خلع کرد و او را ببغداد آورد و پادشاهی کس دیگر
را داد و مامون چون بدید بدانست که با او همان کند و خویشتن را بر هجوم میداشت و محمد رسول فرستاد بمامون
و نامه کرد که با تو سپاه بسی نیست و سپاه با من است و ایشان را نفقات می باید و تو از ری و تومس و کرکان و
طبرستان باز دار تا من کس خویش با آنجا فرستم و خواسته های این شهرها بمن فرست تا صاحب بریدی فرستم تا بمرو
بنشیند و هر روزی چیزها بمن میفرستد تا دست من از خراسان جدا نباشد مامون اجابت نکرد و محمد نیت درست کرد
بر خلع مامون و روز آدینه چون بنماز آمد نام مامون از خطبه بیفگند و چون نماز کرد بمحراب اندر نشست و موسی را
را پیش او بنشاندند و ده ساله بود پس فضل بن ربیع برپای خواست و محمد را بستوده و مامون را خلع کرد و گفت او
طاعت محمد هارون الرشید را مخالف شد و صاحب برید قول محمد را بپذیرفت و از خراسان خواسته نفرستاد و خود
را امام نام کرد و امیر المومنین او را خلع کرد و ولایت را به پسر خویش موسی داد و بیعت از مردمان بستد و پراگندند
و بفرمود تا آن وصیت نامه کرد هارون الرشید نوشته بود چاک کردند و بخانه که کعبه بود آن بیاوردند و بدریدند و چنین
بمامون شد او نیز نام محمد از منبرها و طرازها خواسته ها فرستاد و گفت امیری کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن هامان را
و علی را بیفگند پس فضل محمد را شتاب کرد و به سپاه فرستاد و گفت امیری کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن هامان را
و علی را سه پسر بود یحیی و عبد الله و حسین و علی با سپاه برفت و محمد او را دویست هزار درم صلت داد و او برفت و از
بغداد با سپاه بهروان فرود آمد و روز دیگر که علی سپاه خواست بردن محمد او را وصیت همیکرد و گفت هارون الرشید
ترا خراسان داده بود چون بخراسان پنهان نامه کن و ایشان را بعدل و داد و عده کن و درمی خراج از ایشان
بردار همچنانکه مامون برداشت و هر کس از لشکر او که بسوی تو بزینهار آید او را بنواز و با من وعده نیکو کن و چون
مامون بدست تو آید او را ببند سمین از بر پای نه و اگر با تو حرب کند از نادانی تو بکش تا او را نه کشی و لیکن او را
اسیر کن و هر وصیت که خواست تمام کرد و علی برفت با پنجاه هزار مرد و خبر بمامون رسید مامون طاهر بن حسن را
از ری تا کهستان و تا در حلوان او را داد و بیست هزار مرد بفرستاد گفت بشتاب تاری بگیری پیش از انکه علی
بن عیسی بر آید و طاهر را یک چشم بود و چشم راستش بنود و طاهر برفت و پیش از علی بن عیسی بری آمد و آنجا
لشکرگاه بزد و علی بن عیسی برسید و برابر او فرود آمد و کس بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه تعبیه
کن و اگر نه صلح کن بر بیعت محمد الامین طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما بشکستند و این حیرت در میان برادران
شما افگندند بدین سخن خود را بگوی و محمد الامین را پس علی بن عیسی سپاه را صف کشید و بحرب آمد و ازین جانب
طاهر نیز سپاه را راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد و طاهر را آواز داد و گفت بیرون آی و با من حرب کن
و طاهر از لشکر بیرون آمد و خویشتن را بر وی افگند و شمشیر بر او دست بگرفت و سرش زد و خود را بدو بیم کرد

وہمہ سپاہ طاہر یکجا حملہ کردند و سپاہ بغداد یکبار ہزیمت شدند و علی بن عیسیٰ کشتہ شد و سرش پیش طاہر آوردند و انگشتری از انگشتش بیرون کردند و بیاوردند و طاہر از ہزیمتیان بسیار بکشت و دیگر روز بری باز آمد و سر علی پیش نہاد و انگشتری در دست کرد و بفضل بن سہیل نامہ کرد اما بعد فان کتبت الیک و راس علی بن عیسیٰ بین یدی و خاتمہ فی اصبعی والسلام پس فضل بن سہیل نامہ کرد او را بشارت داد و آن روز بخلافت بنشست و گفتند السلام علیک یا امیر المومنین و سر علی بن عیسیٰ نزد مامون فرستاد با نامہ و خبر فتح و مامون بطاہر نامہ کرد و گفت ترا ہر دو بست راست است و از ہمہ خراسان تاری بیعت از مردمان بستاند و او را امیر المومنین خوانند و مامون او را ذوالیمینین خواند و محمد بن جریر چنین گوید اندرین کتاب کہ مامون طاہر را ذوالیمینین خواند از مردمان دست راست تو دست راست خویش کرد بطاہر حسین نامہ نوشت بتازی بخط خویش و توقیع زد و گفت کہ ما یعنی نفسک و خذ بیعت الناس بالخلافۃ وقد جعلت فی البیعۃ یمینک کتبتی و شمالک یمینک فانت ذوالیمینین یا طاہر بن بن الحسین و چون خبر ہزیمتیان بغداد شد پسر علی بغداد رسید با سپاہ شکستہ سپاہ بر محمد بشورید و گفتند عذر کردی و برادر ابشکستی و خدای عزوجل ترا بگرفت و از وی چہار ماہہ درم بگرفتند او درم بداد و ایشان را دل خوش کرد تا بیارامی دیدند و مہتران را صلت داد و از پس عبد الرحمن حیلہ را با بیست ہزار مرد بحرب طاہر فرستاد و در میانہ ری و ہمدان حرب کردند و عبد الرحمن ہزیمت شد و طاہر از پس سپاہ او بسیار بکشت و عبد الرحمن بحصار ہمدان اندر شد و طاہر بر حصار بنشست تا دو ماہ و حصار بر عبد الرحمن تنگ شد و طعام نماند و زینہار خواست طاہر او را زینہار داد بدر آمد طاہر او را بلشکرگاہ خود برد و بگماہ در ہمدان بود و نزدیک محمد خبر شدہ بود کہ طاہر عبد الرحمن را بحصار کرد و محمد مدد فرستاد چون مدد بیامد عبد الرحمن بزینہار طاعت بیعت شدہ بود آن مدد از ہمدگیر بدو منزل فرود آمدند عبد الرحمن را نامہ کردند کہ ما بمدد تو آمدہ ایم و تو زینہاری طاہر شدی ما را چہ فرمائی عبد الرحمن آن نامہ را بر طاہر عرض کرد و طاہر بفریفت و گفت مراد ستوری دہ تا بر دوم و ایشان تلطف بیارم خطی بنویس ایشان را وعدہ ہای نیکو کن طاہر خطی بزینہار نوشت آن سپاہ را وعدہ ہای فیکو کرد عبد الرحمن برفت و با ایشان یکے شد و بر طاہر شبخون کرد و لشکر بیاوردند و حربی سخت کردند و از لشکر طاہر بسیار کشتہ شدند و عبد الرحمن و بایستاد تا کشتہ شد و طاہر سرش برگرفت و بمامون فرستاد و لشکر از در ہمدان برگرفت و بر عقبۂ حلوان شد و بر عقبہ دریست کہ نام او بلد ایشان و لشکر آنجا فرود آورد و خبر ببغداد شد بگشتن عبد الرحمن سپاہ بغداد او تبرسیدند و محمد ہر کس را کہ بفرمودی کہ بحرب شو عفو خواستی و بنارستی آمدن تا حکما کردی و خواستہ بسیار خواستی تا محمد را از و بگردانیدی و روزگاری برین برآمد محمد و فضل بن ربیع دران کار متحیر شدند پس محمد بن المزید را بفرستاد و عبد الرحمن بن حمید بن قحطبہ ہر یکے با بیست ہزار مرد بشدند و بجایگین فرود آمدند و طاہر حیلت کرد با ایشان

وسی هزار مرد از لشکر خویش بیرون کرد از بغداد یان تا برفتند از جانب بغداد سوی آن لشکر آمدند پراگنده
برگرد لشکریان و ایشان خبر دادند که محمد ببغداد دیوان عطا بنهاده است و سپاه را دو ساله درم می دهد چون
ایشان از یک تن این حدیث شنیدند پنداشتند که این خبر راست است این گفتند ما را بحرب می فرستد و
ایشان را درم دو ساله می دهد ما باز گردیم و بعضی گفتند ما باز نگردیم اختلافی در میان ایشان افتاد و گروه باز
همی گشتند تا سپاه حرب ناکرده ببغداد شدند و طاهر سپاه را از دیه بلاشان برگرفت و از عقبه فرود شد و نامه کرد بمامون
که از عقبهٔ حلوان فرود شدم و بجد عراق آمدم مامون شاد شد و او را خلعت داد که او اشارت کرده بود که طاهر را بفرست
طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه بفرست تا من از نهروان سوی بغداد شوم مامون هرثمة بن اعین را
با بیست هزار مرد بفرستاد و هرثمه در سپه بدی از طاهر بزرگتر بود و مامون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند نامه
کرد طاهر را که چون هرثمة بتو رسد براه اهواز شو تا هرثمه براه نهروان شود چون سپاه محمد از حلوان باز گشت
بی حرب ازان سپاه خود نومید شد و عبد الملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد
کن عبد الملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون برقه رسید بیمار شد و عبد الملک گفت بیمار شدم بشام و
نتوانم شد و امیر المؤمنین را سپاه بغداد چون به رسید بیمار شد و عبد الملک گفت نامه بشام فرستاد تا سپاه را به
بغداد فرستد پس عبد الملک نامه کرد از رقه بسپاه خویش و ایشانرا وعده کرد بسیار و سپاه شام بیست هزار مرد
برقه آمدند و از سپاه بغداد یک مرد را اسپی دزدیده باشد ببغداد و چندین سال آن اسپ با شام بدیدند و سلاحی
و بانگ کرد شامیان گرد آمدند و بغدادیان نیز گرد آمدند و بسلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبد الملک
بحسین بن علی بن عیسی گفت برخیز و این مردمان را از یک دیگر جدا کن و شامیان از بغدادیان بسیار کشته بود
و ایشانرا هزیمت کرده بودند و حسین بسوی بغداد میل کرد و با ایشان یکی و از هزیمت ایشانرا باز گردانید
و از شامیان بسیار بکشت و ایشانرا هزیمت کرد ایشان گفتند ما را ازین قدر حرب بس است کجا شویم بعراق و
همه بشام باز شدند و عبد الملک سخت بیمار شد و برقه بماند و حسین بن علی عیسی با سپاه ببغداد باز شد و خبر آمد
حسین مر سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد و چون حسین ببغداد آمد سوی محمد از وجهتی ترسید و محمد
بشب اندر کس فرستاد و او را بخواند رسول گفت فردا بیائیم و حسین را فرستاد بسر هنگان که مرا محمد همیخواند بخواهد
کشتن ایشان گفتند امشب مرد تا فردا ما با تو باشیم و همدران شب محمد دیگر باره کس فرستاد سوی حسین که بیا که
من با تو حدیث دارم حسین گفت من نه مطربم و نه مسخره که سخن با من داری و سخن تو با من از حرب و لشکر خواهد بود
مرا تا سپاه نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز برنشست و برجسر بایستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند ایشان
گفت مرا بسنده نیست و این نه مرد و نه زن یعنی محمد که او خویشتن را بلهو و شراب مشغول کرده است و از تدبیر سپاه

و مملکت دست بازداشته است پس هماناتدبیر کردند و محمد را خلع کردند برفت با سپاه و بسرای محمد اندر شدند و او را از سرای بیرون آوردند و سروری پوشیده و بسرای مادرش زبیده بردند و آنجا دست بازداشت و بند بپای او نهادند و موکلان برگماشت و دعوت مامون ببغداد کردند پس سپاه بغداد از حسین درم خواستند گفت من درم از کجا نه آرم و آن خلیفت که بیعت باو کردید بجز آسان او را بیاریم و بدین سبب اختلاف در میان افتاد و سپاه بدو بیم شدند نیمی هوای مامون داشتند و نیمی هوای محمد بودند و حسین با ایشان حرب کرد تا نماز شام حرب میکردند شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند و محمد را باز آوردند و بنشاندند و بیعت مامون باطل شد و حسین بن علی بن عیسی را ببند بیش محمد بردند محمد دانست که اگر او را بکشد باز سپاه بشورید و او را عفو کرد و حسین از محمدی ترسید روزی با خاصگیان خود بیرون شد و از نهروان روی بحلوان نهاد که سوی ظاهر و هرثمه شود بزنهار محمد آگاه شد و سپاه بطلب او فرستاد و او اندر یافتند و فرسنگی بغداد دادا با ایشان حرب کرد و او بکشتند و سرش پیش محمد آوردند و سپاه باز بمحمد گرد آمد و فتنه فرو نشست و خبر بطاهر و هرثمه آمد طاهر سپاه خویش از هرثمه جدا کرد و از حلوان روی باهواز نهاد و محمد را باهواز امیری بود از آل مهلب که نام محمد بن یزید بن مهلب بود بحصار اندر آمد و طاهر بر در حصار اهواز بنشست و حرب میکرد بآخر مهلی گشته شد و طاهر اهواز را بگرفت و بدان شهرها که نزدیک اهواز بود کارداران فرستاد و از اهواز لشکر برگرفت و روی بمبصره نهاد و منصور رابمبصره از قبل محمد الامین بود دعوت مامون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر ایشان هر سه بطاهر التفات کردند و محمد را خلع کردند و دعوت مامون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر منصور را بمبصره دست باز داشت و روی بواسط نهاد و هیثم بن شعبه آنجا بود چون طاهر با سپاه نزدیک او آمد او آهنگ گریز کرد و از کسان خود شرم داشت و بر اسپ خواست و بنشیند رکاب دار دو اسپ را نزدیک وی آورد و یکی را گفت از این دو اسپ کدام بهتر است که بر نشینم رکاب دار گفت اگر خواهی گریختن آن اسپ را سوار شو اگر حرب خواهی کردن این اسپ را سوار شو هیثم بخندید و گفت اسپ گریز پای بیار که از پیش طاهر گریختن عیب نبود و برفت و اسطه باز گذاشت و طاهر بیامد و واسطه بگرفت و از آنجا بمدائن شد و مدائن نیز بگرفت و بهرثمه نامه کرد هرثمه سپاه بگرفت از حلوان و نزدیک بغداد آمد هر دو جانب سپاه تنگ آمدند چون مامون را خلع کردکس بکس نفرستاد و آن چاک که هارون الرشید نوشته بود و بمیان کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند داود بن عیسی سخت ازان غمناک شد و گفت محمد غرور کرد و عاقبت او نه نیک بود و چون خبر بمکه شد که حسین بن عیسی ببغداد آمد و محمد را خلع کرد و دعوت مامون ظاهر کرد مر اهل مکه را جابت کردند و آن سال در موسم خطبه بر مامون کردند و محمد اندر بغداد عسکر و چهار صد سرهنگ فرستاد و هر یکی با علمی علی بن عیسی ابر ایشان سپاهسالار کرد و پیش هرثمه فرستاد بر فتند و بر در نهروان حرب

و باخر هزیمه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفت و فرد فرستاد به پیش مامون و لشکر طاهر شفعت کردند
و درم خواستند و سپاه بدو گرد شدند نیمی سپاه با نیمی دیگر حرب کردند و هزیمت شدند و ازان هزیمتیان پنجزار مرد
ببغداد شدند نزد محمد و محمد ایشان را بنواخت و درم نداشت که دادی و آن روز ایشان را بار داد خشت خالیه
پیش نهاده بود و هر کس خالیه بر ریش کرد و ایشان بیرون آمدند با خالیه نه درم و نه خلعت و نه صلت مردمان بغداد
برایشان بخندیدند و ایشان را در بغداد جندله نام کردند و یک ماه با محمد بودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد
گرد آمدند و بر محمد شغب کردند و بسوی طاهر بزینهار شدند و طاهر ایشانرا زینهار داد و بپذیرفت پس طاهر با هزیمه بغداد
آمد و کار بر محمد سخت شد و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد را خواسته کم شد و چیزهای زرین و سیمین همی گداختی
و بسپاه می دادی و دروازه های بغداد سخت همیکردند و او بشارستان بکوشک مادر اندر شد و در های شارستان بگرد
بود و باب خراسان ازانجاکه هزیمه بود و باب بصره ازانجانب که طاهر بود سپاه بنشاندند و منجنیقها ساختند از
بیرون و اندرون و بامداد و شبانگاه حرب همیکردند و لشکرگاه هزیمه بر نهروان بودند بر دو فرسنگی از دروازه
بغداد و لشکرگاه طاهر بجای بود که آنرا باب الانبار گویند سوی بصره بهر یک فرسنگی شهر و هر روز حرب همیکردند
و طعام از شهر بازداشتند و هر روزی بسیار خرابی همیکردند و از شهر بسیار خلایق بلشکر طاهر و حزیمه بزینهار شدند و
هر که بزینهار شدی او زینهار دادی و گرامی کردی و هر که نه شدی ضیاعش را ویران کردی و شهر در و ستاد و
مردمان لشکر و محتران نیز بگان و دوگان بزینهار آمدند و هر روزی با انیمه حرب میکردند و بسیار از مردمان بغداد
کشته شدند و مردمان غوغا زندانرا بشکستند و زندان بانرا بیرون آوردند و غوغای عامه برخاست و هر چه خواهی
همیکردند و محمد کوشک شهرستان را بحصار بگرفت نه امر او را و نه نهی بشنیدندی و نه کس از و ترسیدی و نه کس او را
فرمان کردی و بسیاری اهل صلاح و ادب و علم همه پنهان شدند و وزدان و طرارات شهر را غلبه کردند و شهر را بگرفتند و بامحمد
چیزی نماند که کسی را از هر و مردم بشهر اندر خیانت و دزدی همیکردند و غارت و کشتن کردند پس سخت عیسی بن محمد بن
بامان صاحب شرطا بود بزینهار آمد پیش طاهر و محمد را او تدبیر کردی و دروازه هارا نگاه داشتی و چون او بشنید
لشکری عظیم بکار محمد اندر آمد و محمد از ان ضعیف شد و او را از خویش نومید گشت بعیاران و غوغای عیسی را آنروز
بحرب پنداشت که کاری بود و اکنون حصار بدهند و صاحب شرطا خویش محمد بن یعقوب البادهیسی را آن روز بحرب
فرستادند بدار الحلبتی که آنرا صلح خوانند و غوغای شهر آنروز بایستاد بایستادند و حرب سخت کردند و لشکر طاهر را هزیمت
کردند و خلقی بسیار بکشتند پس روز دیگر طاهر بحرب اندر آمد بحلبتی که آنرا دار الرقیق خوانند و غوغائی بسیار بحرب
او در آمدند و مرد عیاری بیرون آمد با پیراهنی و توبره بگران و بیکدست چوبی و بدست دیگر لختی بود و پا بفراند و ده
و طاهریکی را خراسان را گفت پیش او شود آن خراسانی بیامد و تیری انداخت و بران توبره برآمد و ازان بگذشت

وبزمین افتاد و آن عیار تیر بگرفت و ببوریا انداخت اندیرون و هریمه تیری که خراسانی انداخته او همچنین کردی تا خراسانی را تیر نماند طاهر گفت اورا بیک شمشیر بکش و فراز شو عیاری را چه خطر است خراسانی شمشیر بکشید و آهنگ عیار کرد و آن عیار دست بتوبره برد و سنگی برآورد و در فلاخن نهاد و بینداخت و بزد بشمشیر خراسانی که شمشیرش بشکست و عیار گفت خذها دانا ابن الفتی خراسانی بازگشت طاهر گفت عجب حالی است این کار سرهنگان و مبارزان باتیغ و جوشن و عیار پا پیراهن پشین و شمشیر چوبین و سپر بوریا و سلاح فلاخن و آن سپاه بدار الرقیق حربی سخت کردند تا شب و هریمه نیز ازان باغ غاحرب همیکردند تا چند روز برین برآمد و شاعر بغدادی آن روزرا در شعر صفت کرد و درازی فتنه بغداد انشعر اندر گفته ؎ بکیت بغداد شان بعدت + عصارة العیش الا بین + بند لغا سموها من سرور + و والدها بکسر و علی الحزین + فقوم احرقوا بالغار فیروز + فحریق علی غریق + نصر من رام الحریق الا اشهاب + دمن معه بید لنار رفیق + رساله الغزاله مفلسها + فنصها حکمها کلا الا البرق + بابادین سفیق ولا شفیق + وقد قصد الشفیق منع الشفیق + وقوم آخرجوا من ظل غر + ساعموا بباغ من منزلق + ومعترف قریب الدار باقی + بدار اوس بکار بهم الطریق فصل در ذکر مقتل محمد الامین وچون سال صد ونود وهشت اندر آمد نخستین محرم بحرب اندر آمدند و هریمه وسپاه طاهر در آمد و گرد بر گرد شارستان را بگرفتند و بر شارستان منجنیقها ساختند و طاهر آب از شهر باز گرفت و کس نیارست بیرون آمدن یا آب برداشتن و کار سخت شد یک روز محمد با خزر و زکینرکی را خواند تا او را سر و زکینرک گفتندی بربط بگرفت و بیتی چند بگفت محمد را اندوه آمد و گفت این سرود است گفت یا امیر المومنین مرا معذور دار که جز اینم کار نیست گفت دیگر گوی همان باز گفت محمد را خشم آمد و گفت لعنت بر سرودت باد و محمد را قدحی بود که قیمتش دوازده هزار دینار بود کینرک را آبران قوح بشکست و محمد را ازان سخت اندر آمد پس زوال حال خود ازان مشاهده کرد تا حصاری را بران مردمان دراز کرد و مردم بی حیلت شدند و محمد سوی هریمه کس فرستاد و زینهار خواست بر آنکه سوی او آید طاهر نداد و هریمه دست طاهر ازگوتاه کرد که او را سوی فرستد هریمه شادش و کس فرستاد و گفت فرمانبردارم و وعده نهاد نیم شب و هریمه بیامد با خاصگان خویش بزورق و محمد از کوشک بیرون آمد با یک دوتن و هریمه او را بزورق اندر بیرون برد و طاهر ازین کار آگاه شد و چون شب اندر آمد بر نشست و بلب دجله آمد با لختی سپاه و بفرمود که دویست مرد از یاران خود تا بزورق اندر نشستند باسلاح تمام و بمیان دجله ایستادند بتاریکی و محمد آن شب پیراهن غلامانه پوشیده ابر سر افگند و نعلین در پا کرد و بلب دجله آمد با یکی خادم و بزورق هریمه اندر آمد چون بزورق بمیان دجله رسید مردمان باز و رقها بگردیدی اندر آمدند و تیر انداختند و حرب کردند و هریمه حرب کرد پس فراز آمدند و زورق را بجربها سوراخ کردند و بآب فرو نشست و هر کس که شنا توانست خود را بآب اندر افگند و شنا کرد و لختی نخست هریمه ابگرفتند و بآب اندر شناسمد و او را بکنار بیرون

آوردند سخت و محمد هم خود را آب اندر افگند و شنا کرد و لختی بآب شد هم بلب دجله از جانب عربی ازان سوی که شهر شان است برآمد و طاهر آنجا ده مرد نشانده بود و ازان معتمدان ایشان مردی بود مرو را خراسان که نام او ابراهیم بن جعفر البلخی چون محمد از آب برآمد ابراهیم او را بشناخت گلیمی بر پشت او انداخت تا سر ما نبیند و او را بر اسپ خویش نشاند و طاهر و مردمان پنداشت که محمد غرق شد ابراهیم طاهر را ازین حال باز گفت و گفت محمد بخانه من است بگلیمی اندر طاهر را غلامی بود نام او فریش باد و ندا نهای بزرگ او را فریش ندانی گفتندی طاهر هم آنگاه فریش را گفت برد و سر محمد برگیرد بیار فریش پیش محمد آمد و شمشیر بر آورد که بزند محمد بر جست و چیزی نیافت اندر ان خانه مگر بالشی بدست بگرفت و بسر گردنش تا گر شمشیر بزد و بالش اندر آمد و بروی محمد اندر جست و فرق سرش ببرید و دیگر بزد محمد بروی اندر افتاد و فریش فراشد و گردنش از پس قفا ببرید و سرش برگرفت و پیش طاهر آورد و دیگر بزد و محمد بروی اندر افتاد و فریش فراشد و گردنش از پس قفا ببرید و سرش برگرفت و پیش طاهر آورد و دیگر بزد محمد بروی اندر افتاد و فریش فراشد و گردنش از پس قفا ببرید و سرش برگرفت و پیش طاهر آورد و دیگر بزد و

با مادرشان بخراسان فرستاد بسوی مامون و برزبیده موکل بگماشت و وی مهترین پسر بود و محمد را بکنیت ابو خواندندی و ابو عبدالله نیز خواندندی بگونه سپید و بالا دراز و کتف بزرگ و چشمهای خورد و بینی بلند و تن فروان و تیز و آن روز که طاهر قضیب و انگشتری روا بما مون فرستاد و بمرو خبر نامه اندر نامه ایدون گفته بود که چون برآمده است که با ما حرب کند من غلام خویش قریش ندانی را فرمودم تا او را بگیرد و از حرب بازدارد و باز قریش حرب کرد و محمد کشته شده و مامون اندر مولود محمد دیده بود بقول منجمان که قریش نامی را بکشد که بقبیله قریش باشد و مامون پنداشت که کشنده اش از قبیله قریش باشد و فضل بن سهیل بنجوم نیک دانستی اندر نامه از مامون کرد و بظاهر اندر آن نامه گفتی که ترا مردیست سیمان لشکر ترا زمبارزان و بنام قریش است او را نواخته دار و ظاهر ندانستی که اصل این چیست و چون مامون نامه هارون برخواند که غلام من قریش او را بکشت دانست که این آنست که منجمان اندر مولود محمد گفته بودند که قریش او را بکشد و آنروز محمد را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه خلیفه بود محمد یدان فتنه اندر و خترعیسی بن جعفر را بزنی کرده بود و او را دوست داشتی و این ختر عیسی بن جعفر فصیح و شاعر بود و محمد را مرثیه گفته است والله اعلم

فصل در ذکر خلافت مامون

چون کار بر مامون راست شد فضل بن سهیل او را گفت ما را بغداد باید شدن و آنجا نشستن که دار الخلافت است و مامون خراسانزاد دوست تر داشتی و آن را فتر نکرد فضل گفت خراسان کناره مملکت است و از حد شرق اندر آنجا تا حد مغرب نگاه نتوان داشت و عراق میانه آبادانی مامون گفت اگر خلفا بنی عباس بعراق بودند خلفا بنی امیه بشام اندر شام نیز کرانه مملکت است و از شام همه جهانرا بتوانستند داشت فضل گفت که این تدبیر خطا است اما تو دانست مامون را مخالفت شدن هم آنجا نشست و ظاهر بغداد بود تا سال صد و نود و نه اندر آمد برقه خارجی بیرون آمد که نام او نصر بن شبث بود خبر نامون آمد نامه نوشت و فضل را بخواند و گفت این باید کرد فضل گفت من همی گفتم که بغداد باید رفتن گفت ظاهر ما را این کار کفایت کند چون بجزیره رود و برقه شغول شود عراق خالی باز گذاشت کس را نگذرد عراق را شاید و فضل بیاورد و نده خویش حسن را نامزد کرد حسن فضل مردمانی بود و بهر بوقت هارون را رشید و مردمان بسیار بود و حسن کش مامون دانست که او این کار نشاید و لکن فضل را خلاف نتوانست حسن را نامزد کرد و ظاهر بنامه کرد که عراق آن مرترا که ترا است بحسن بن سهیل سپارد و خود با سپاه برقه شود با نصر بن شبث حرب کن و امیدی برقه و همه شهرهای موصل او را داد و بهزیمه نامه کرد همه سپاه که با تست بحسن سپار خود برقه شود بخراسان آی حسن بغداد و ظاهر با سپاه برقه آمد و از مامون واز فضل و هرثمه همچنین بخراسان باز شد که ایشان می پنداشتند که مامون پادشاهی از ایشان باز نگیرد و همه را خلیفتی بود بر سپاه و او را ابو سرایا گفتندی هرثمه بدو پیوست و پس از حسن خود بخراسان آمد و ظاهر برقه آمد و بلد بر آنجا گرفت و بر در حصار بنشست و حسن بن سهیل را بچشم مردمان اندکی و رعیت همه مر ظاهر خود و ایشان را عجم آمدند و بیاری

که این برادرزاده فضل بن سهیل که مامون همه کار با او داده بود که بکوفه علوی بود که نام وی محمد بن ابراهیم بن حسن بن امیرالمؤمنین علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بود و ملقب طباطبا گفتندی و او پنهان بکوفه دعوت کرد و مردمان را انگشت دعوت کردند رضا من آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم و مردمان کوفه از پنهان دعوت پذیرفتند و ابوسرایا با ایشان خویش کرده شد و او را بیرون آورد و دعوت کردند او آشکارا گردانید و کوفه بگرفت و الله تعالی اعلم مفصل در ذکر ابوسرایا یا سری که در کوفه خروج کرد و این ابوسرایا نام وی سری بن منصور بود فرزندان هانی بن قبیصه که حرب [illegible] و پدر هانی [illegible] و برخلاف هرثمه بود و هرجا که هرثمه را امیری داد تخلیف کرد و او بود چون هرثمه را از مامون نامه آمد که سپاه حسن بیار که آن سپاه که سم او بود با ابوسرایا داد و او را برایشان خلیفه کرد و کار ایشان بسپرد و خود باز گشت و حسن مردی بود و سپاه سالاری نکرده و بازکار دبیری بگرفت و خلقی را از سپاه بغداد و از سپاه هرثمه نامشان از جریده بیفگندند و روزی ایشان نمیدادند و میگفت مرا این کار ابوسرایا با آن کسانی که نام ایشان پاک کرده بود از بغداد بکوفه شد و آن طباطبا را بیرون آورد و دعوت وی آشکارا کرد و حسن بن سهیل بر و مردم را از بغداد بیرون کرد از سرهنگان که نام وی زهیر بن المسیب بود با ده هزار مرد بکوفه آمده باز زهیر حرب کرد او را بگشت و خواسته بسیار غنیمت گرفت و باز بکوفه شد و روز دیگر طباطبا آن خواسته را از وی طلب کرد و همه را از وی بگرفت و ابوسرایا را از این اندوه آمد و دانست که با او صلح نبود و آن سب او را زهر داد و بگشت و دیگر روز از علویان یکی را بجای او بنشاند از حسینیان از فرزندان زید بن علی که نام وی محمد بن محمد بن زید بن علی بن علی بن حسین بن علی ابن ابیطالب رضی الله عنهم بود ابوسرایا تدبیر کار او بگرفت و حسین چون زهیر را بفرستاد از پس او مردی از سرهنگان فرستاد که نام او عبدوس بود با سپاه بسیار و بدر کوفه ابوسرایا با او حرب کرد و او را بگشت و سپاه او را هزیمت کرد و هرجا که علوی بود سر بر کوفه و هریکی را امیری شهری بداد و خود بکوفه بنشست با این علوی که امیرالمؤمنین نام کرد و نام مامون از خطبه برداشت و علوی را با سپاه بواسط فرستاد تا واسط بگرفت و بصره یکی دیگر که نام او زید بن جعفر بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم بود تا بصره بگرفت و حسن بن سهیل متحیر گشت و هزیمه از بغداد در رفته بود سوی خراسان چون فتنه برخاست هرثمه بجادان بود حسن هزیمه نامه کرد و او را باز خواند هزیمه نیامد رسول دیگر فرستاد که اگر نیائی باز کنم بمامون و اگر بدر مرد رسیده باشی که ترا باز گردانند که این ابوسرایا را تو فرموده که این فتنه ها کند و هزیمه از حلوان رفته بود و این نامه ببغداد بوی رسید هزیمه متوانست بدر مامون شدن دانست که حسن کار او تباه کرد در همدان باز گشت و ببغداد آمد حسن او را گرامی داشت و بنواخت و سپاه داد و او را پیش ابوسرایا بحرب فرستاد و بر مقدمه وی علوی بن سعید بود چون هزیمه از بغداد بیرون شد علی ابوالسط فرستاد تا سپاه دا ابوسرایا را از انجا براند و اسط بگیرد و هزیمه با ابوسرایا رسول

فرستاد او را بطاعت خواند و پند داد سود نداشت و هزیمه بار او حرب کرد و از سپاه او بسیار بکشت و ابو سرایا برفت و بقصر بن هبیره شد و هزیمه از پس او برفت و از ان قصر بگذشت و بکوفه شد و هزیمه بقصر بن هبیره فرود آمد و در کوفه از منصور بن زیاد و از بنی عباس بسیار بودند خواسته و متاع بگرفت و از ایشان بسیار بودند بگرفتند و سوی هزیمه آمدند و ماه ذوی القعده اندر آمد و وقت حج بود و سپاه حجاج بخراسان و عراق و حجاز و مشرق بسیار آمد چون هزیمه رسیدند ایشان را تهنیت کردند که بگذرند و بقصر بن هبیره باز آمدند تا با ابو سرایا حرب کنند ابو سرایا علوی را با لشکری بگذاشت از فرزندان حسین رضی الله عنه که نام وی محمد بن سلیمان بن داود و او و ایشان بکوفه بود و بخشی علوی را دیگر فرستاد از فرزندان حسن رضی الله عنه که نام وی محمد بن سلیمان بن داود و او و ایشان بکوفه بود و بخشی ذوی القعده او از محمد بن سلیمان مدینه را بگرفت و امیران بنی عباس را بیرون کرد و حسین بن ابی القطس بگریخت بمدینه بدر مکه آمد و داود بن موسی از مکه برفت و مردمان بی امام و بی سلطان بعرفات شدند و ابن ابی القطس روز ترویه نماز کرد و بمکه اندر شد و همانگاه بعرفات بیرون شد تا نیم شب بعرفات بایستاد و روز دیگر با مردمکه بگرفت چون سال صد و نود و نه سپری شد و سال دویست اندر آمد با اول محرم هزیمه سپاه بدر کوفه آورد و ابو سرایا با سپاه بیرون آمد و با هزیمه حرب کرد و هزیمه ابو سرایا را هزیمت کرد و آن سپاه که مانده بود هزیمه بگرفتند و روی بصره نهادند و عیسی بن عیسی از قبل هزیمه بواسط شد و علی بن سعید از سپاه خویش سرهنگی فرستاد از خراسانیان که نام او حسن بن راشد بن البادغیسی بود براه بصره اندر ابو سرایا را پیش آمد و با او حرب کرد و هزیمت شد و از سپاه او بسیار کشته شد و ابو سرایا جراحت رسید و از حرب بازماند و براه خانه خود بگرفت و خانه او بجزیره بود و بشهر راس العین بود ابو سرایا چون بجزیره آمد آنجا امیری بود از قبل حسن بن سهیل که نام او عمار بود و سپاه پیش وی بود زهره راشبر بر پیش فرستاد حسن بفرمود تا ابو سرایا و آن علویان را گردن بزدند و در اخبار چنین گویند که هرگز کسی نبود که بوقت کشتن چندان بانگ و جزع کند که ابو سرایا بوقت کشتن کرد علی بن سعید از واسط بفرمان هزیمه بصره کرد و در بصره زید بن علی بود او را داد و نکشت و به بند اندر همی داشت و این زید را برادری بود ابراهیم نام داد در یمن بود و مردمان ازوی ستوه شده بودند و از ستمها و سیرت بد او را زید النار خواندندی از بسیاری سرمایی که بسوخت چون علی بن سعید بدر بصره آمد مردمان زید النار را بگرفتند و بدست علی دادند و علی او را زندان داد و به بند همی داشت و این ابراهیم همچنان ستم کرده بود بمین که زید النار بصره کرده بود و بسیاری از مردمان را کشته بود و او را و ابراهیم بن الجزار نام کردند و حسین الاقطس همچنین بگمه ستم کرد و مردمان بدست او بیچاره شدند و تدبیر آن کردند که او را بکشند او گاه شد و بمکه اندر پیری بود نیک مرد نام او جعفر بن محمد و مردمان حاوی بان بن الاقطس چون دانستند که اهل که ازوی ستوه شده اند و ابو سرایا را بکشتند و عباسیان باز بعراق شدند

سوی راشد محمد بن جعفر بن محمد که آمدند گفتند بیرون آی تا ترا بیعت کنیم و خلائق را به بیعت خوانیم محمد مرا ورا گفت
این بکار نیست و از عبادت کردن خدای تعالی عزوجل جدا نمیشوم پس حیلت همیکردند تا علویان آن پیر را
بفریفتند و آرزو بپذیرفتند که ما بر دست تو از همه بریها توبه کنیم و فرمان تو کنیم آن پیر بمیان خلق آمد و ایشان
او را بیعت کردند و اهل مکه را به بیعت او خواندند و مردمان همه اجابت کردند و به بیعت او در آمدند و گفتند مگر از جمله بن
الاقطس برادیم و پسرش علی بن الحسن کار او بگرفت و او را بخانه اندر بنشاندند آن علوی که او را ابن ابراهیم بن الحجار
خواندند گفتند امیر یمن را از یمن بیرون کرده بودند که نامش اسحاق بن موسی بود بجدود یمن شد چون بشنیدند که
مردمان مکه از علویان بستوه آمده اند بمکه تا مکه بگیرد و محمد بن جعفر به بیرون و پسرش علی بن الحسین بن الاقطس
پیش او آمدند با سپاه و حرب همیکردند و مردمان علویان را مدد نکردند اسحاق بن موسی و عباسیان غلبه کردند و
از علویان مردمان بسیار بکشتند و محمد بن جعفر را تیری بزدند بچشمش و چشمش را کور کردند بگریخت از مکه و بجده و پسرش
کشته شد و او را از بیماری داد و بمکه آوردند و او را در مرگ مکه بپای کردند تا خویشتن را خلع کرد و مامون را بیعت کرد
و برادر مامون را که کنیتش اسحاق بود از پس مامون خلافت او را بود و او را معتصم گفتند و حسن بن سهیل امیر
یمن او را داد و برفت و بیمن ابراهیم الحجار بود چون آگاه شد مردمی را از فرزندان عقیل بن ابی طالب را
بیاورد و پیش او فرستاد بحرب و آنجا بمکه اندر بود و امیر مکه او را سپاه داد با عقیل حرب کرد و او را بهزیمت کرد فصل
در ذکر مقتل هزیمه و احوال آن چون هزیمه از ابوسرایان بپرداخت حسن بن سهیل او را امیری شام داد بپذیرفت
و دستوری خواست که بدر مامون باز شود حسن او را دستوری نداد و بی دستوری بکوفه برفت و گفت بدر
امیرالمؤمنین آیشوم و او را به بینم اگر مرا باز فرستاد و بداند و بفرمان او باز آیم دامیری از دست او کنم که از دست
چوختوی و هزیمی می خواست که با مامون خلوت کند و او را از کارهای عراق آگاه کند که حسن بن سهیل این کار را
نشاید و حسن نامه کرد بفضل و فضل سوی مامون اندر شد و او را بر هزیمه آغالید و گفت بغداد را بر تو تباه کرد
و ابوسرایا را بیرون نشست تا علویان را بیرون آورد که اگر او نخواستی ابوسرایا نتوانستی کرد و اکنون بی فرمان
تو بجایها می آید و حال آنکه برادرم شام او را داد و هرگز نپسندید و به آنجا نرفت و این امر بر عمدول
حکمی صریح دلالت می کند و محکوم را بچنین امر بر خود رائی دلیل ست این سخن با بجا برند کنون مامون هزیمه را کرد شام
مجانه هزیمه را داد و محمد پیش او فرستاد و پیش هزیمه آوردند و باز گشت و گفت فضل بر جا که خود میکند و ما
بنده نوازی میکند و لیکن دانم که فضل نمیخواهد که مامون ازین کار آگاه نیست پس بمرو باز شد تر میدید که فضل آن
را آگاه نکند و چون بدر شهر آمد علمها باز کردند و طبل بزدند و همچنان طبل زنان بدر مامون آمد و مامون فضل را گفت
این چه بانگ طبل است که می آید گفت هزیمه است که بشهر همی آید بر غم تو مامون را خشم آمد و او را بسرای اندر خوا

پس بیرون رفتند او را دستها به بستند و پیش مامون آوردند او را گفت ترا یاری آن هست که بفرمان من بشهر اندر آئی و نیز طبیل زنی در اندرون شهر نهریه خواست که سخن گوید نگذاشت که حدیث کند و او را مشتی چند بر گردن او زدند و روی و بینی و هر نیمه بشکستند و در زندانش کردند و روزی چند در ان زندان بود پس فضل بن سهیل از خجالت و بدی کس فرستاد تا او را بکشتند **فصل در ذکر حوادث که ببغداد اندر افتاد و احوال آن و سپاه بغداد** حسن بن سهیل را از بغداد بیرون کرده بودند و او نهروان بود خواست که بواسط شود و ابو سرایا را آنجا کشت پس بمدائن آمد و ببغداد نتوانست شد چون خواست که بواسط شود سرهنگی را ببغداد فرستاد با امیری که نام او علی بن هشام بود این علی ببغداد اندر آمد و با امیری بنشست و سپاه گرد کرد و از ششماه روزی خواستند و او نامه کرد بحسن و حسن وعده کرد که بفرستم نفرستاد و چون ماه برآمد باز گرد آمدند و بر علی شغب کردند علی وعده کرد که نفقه ایشان بدهد از خویش تا درم من بیامد و آن علوی که ببصره بود زید النار گفتندی علی بن سعید امیری بصره از قبل حسن گرفته بود بزندان کرد از زندان بجست و ابو سرایا را برادری بود عبد الله نام و هم بدان ناحیه بیرون آمد و با او یکی شد و مردمان گرد آمدند و خواستند که بصره بگیرند علی بن هشام کس فرستاد تا او را از بغداد کس فرستاد سوی ایشان تا حرب کردند و برادر ابو سرایا را بکشتند و زید النار را اسیر کردند و ببغداد اندر آوردند و علی بن هشام او را بزندان کرد و لشکر بغداد علی بن هشام بشوریدند و شغب کردند و زید النار را بیرون آوردند او را بگریخت و پنهان شد و او را بجستند و بیافتند و بخلافت بنشاندند و منصور بن مهدی را خواستند که بنشانند در بغداد اجابت نکرد و گفت پس با میری بنشین از قبل مامون که با حسن بن سهیل را نخواستم اجابت کرد و با امیری بغداد بنشست و خطبه بر نام مامون همیخواند و حسن بن سهیل بر سید و از رزد و مدائن برفت و بواسط شد فضل بن ربیع پنهان شد ببغداد و چون منصور بن مهدی او را بیرون کرد و زیر خود گردانید و سپاه بغداد خواستند که بحرب حسن بن علی روند و او را بکشتند و طاهر را از رقه باز آوردند و ببغداد بنشاندند تا مامون بداند که او غلط کرده است فرستاد ان حسن بن سهیل را ببغداد و طاهر درین فتنها بر رقه اندر نشسته بود چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بیعت کردند بر حرب حسن سرهنگی بزرگ از سرهنگان خراسان که نام او محمد بن خالد بن یزدی بود فرستاد تا او را یاری کند بر حرب حسن سپاه بغداد بروی گرد آمدند و منصور را گفتند او را سپاه سالار کند و بحرب فرستد منصور همچنان کرد و بحرب حسن فرستاد بواسط و خود ببغداد بنشست و محمد بن خالد با حسن حرب کردند و محمد را بگریزانیدند و محمد را جراحت رسید و ببغداد آمد و از انجا بجزیره رفت و سپاه با پسرش عیسی بن محمد گرد آمدند و دیگر باره بواسط شدند بحرب حسن و حسن حمید بن عبد الحمید را بحرب ایشان فرستاد و حمید عیسی را بهزیمت کرد و از سپاه بغداد بسیار بکشت و ببغداد باز شد آمدند و گفتند دیگر باره بحرب شوم و نپسندیم حسن بن فضل را آن منع زاده و برادرش

فضل را نیز نپذیریم و اگر مامون او را از وزیری باز کند مامون را نیز نه پسندیم و منصور را گفتند هرثمه بن اعین را سپاه سالار کن و باد اسطه رفته بحرب حسن و سفعو یحیی بن علی بن ماهان را بفرستاد تا ایمن را بگرفت و حسن حمید طوسی را بحرب هرثمه فرستاد و غوغا بشهر اندر غلبه گرفت و عیاران فساد کردند و غلامان و زنان را هم ربودند و مردمان بغداد را صبر نماند و مردمانی که بصلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان را از فساد باز دارند و هی نمودند و غلبهٔ اهل فساد را بود و حرب کردند و کشتن بود میان ایشان و خبرهای بغداد بمامون می رسید و فضل بن سهل بسیاری بروی پوشیده کردی و گفتندی این علویان میکنند و بهر شهری علوی بر خاسته است و خویشتن را دعوت همیکنند و نگفتی که از بهر حسن میکنند کار او را ایمنی خواهم مامون گفت چه باید کردن با فضل چه تدبیر کردی و آخر ایشان بر آنجا افتادند که گفتند از علویان را نگذرند مردی پارسا و با علم که او را الحق شناسند و مامون او را بخراسان او ایشان و خلافت پس خویش او را دهد تا علویان بدانند از پس مامون خلیفتی از فرزندان عباس رضی الله عنه بیرون شد و بعلویان افتاد تا بیارامند و برین علوی گرد آیند بحضرت مامون و علویان را هریک بجای خویش بنشانند پس بنگریست که این کار کرا شاید مر ابن زیاد الفارسی را برادری بود ببغداد که نام وی علی بود و از همه علویان کسی از وی داناتر نبود و پارسا تر و پسر زاده جعفر صادق رضی الله عنه بود و نسب او اینچنین بود که علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم و او را پسری بود که نام وی محمد بن علی بن موسی بود همچون با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که او را ببغداد بیاورند و مامون تا او را بیعهد کند و شیعه اندر میان خلایق پیدا کند تا بر مامون بیارامند و فضل بمامون نگفت که سپاه ببغداد این فتنه میکنند از آنست که من و برادرم حسن را بامیری و وزیری نمی خواهند پس مامون حال بیاد ارجارین ضحاک و خادمی که وی بو عباس بود از مرو ببغداد فرستاد تا علی بن موسی رضی الله عنهما را بیاورند و بمرو مامون مذهب شیعه پدید کرد و گفت از پس خلیفتی علی را بود و بروی ستم روا نیست و بنی امیه بر فرزندان دلاور رسول صلی الله علیه و آله و بنی عباس ستم کردند و حق مرایشان را بود و من خویشتن را خلع نتوانم کردن لیکن خلافت از پس خویش علی بن موسی را دادم و از پس او محمد بن علی را دادم و او را دو دختر بود یکی مهتر نام که او را ام حبیبه بود و او را بزنی بعلی داد دیگری را کهتر نام بود او را ام الفضل بود و بمحمد بن علی داد و جامهٔ سیاه و علم سیاه بفگند و جامهٔ سبز پوشید و گفت جامهٔ سیاه و دوزخیان است و جامهٔ سبز زینت بهشتیان است و فضل بن سهل را بفرمود تا بهر شهری نامه بنوشت تا بیعت علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بکنند و از مردمان بستدند و گفتند خلافت از پس مامون او راست و امیر المومنین مامون حق را بخداوند حق باز داد و اهل بیعت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را با اهل بیعت خویش بگزید و دانست که ایشان بر حق تر اند بخلافت و امامت و علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما را از پس خود ولیعهد کرد

واز پس علی محمد پسرش واز ین حال برامیران شهری نامه کرد تا رو بحسن بن سهیل همچنین نامه آمد واز بیعت وآن بیعت از سپاه بستد و بطاهر نامه کرد تا مرقه و موصل و جزیره و شام همچنین کرد و بکوفه و مدینه و علویان بیاز میدانند و پیش ازان که برسد حسن با سپاه بغداد را صلح کردند بدان شرط که تشش ماهه روزی بدهد و ایشان منصور بن مهدی را بخلافت نه بنشانند و عیسی خلیفه حسن بود اندر میان ایشان و گفت حسن بغداد نیاید و صلح تمام شده بود و شهر آرمیده شد چون این نامه بیامد حسن بهر شهری نامه کرد و ببغداد نیز نامه کرد که سپاه بغداد را بگوی که بیعت علی بن موسی رضا رضی الله عنهما را کنند و جامه های سبز کنند و عیسی آن نامه را بر سپاه خواند همه بشوریدند و گفتند نه پسندیم و این کید فضل بن سهیل است خواست همه مردمان فرمانبردار مامون باشند و برین بهانه علویان بنشینند که خلافت از بنی عباس بیرون شود و ما همه آنیم که هارون الرشید مهدی و منصور را خلعت کرده ایم و مامونرا بخلافت نپسندیم و بخلیفتی کس دیگر را نشانیم و همه بنی عباس گرد آمدند و مامون را لعنت کردند و گفتند وی حرامزاده است و اگر نه از اهل و بیت خویش بیرون نبردی پس همه گرد آمدند بدان که مامون را خلع کنند و خلیفه دیگر بنشانند از اولاد عباس و نزدیک منصور بن مهدی شدند و اجابت نکرد و منصور را برادری بود که نام وی ابراهیم بن مهدی بود بدو رو شدند و اجابت کرد و گفت یک ره که مامون خلافت از اهل و بیت خویش می برد نپسندیدم و همه سپاه و بغداد و بنی عباس گرد آمدند روز آدینه بزرگ ابراهیم بن مهدی بیامد بوقت نماز و خواست که بمنبر شود و خطبه کند مامون را خلع کند و بیعت از مردمان بستاند از ذی الحجه سه روز مانده بود در سال دویست و یک از هجرت و الله تعالی اعلم فصل در ذکر ابراهیم بن مهدی و خلافت او پس چون ابراهیم خواست که بر منبر شود مختلف شدند و گفتند نخست خطبه موسی کاظم پس خویش را نپسندیدیم که مامون را خلع کنیم ما را آن می باید که خلافت از بنی عباس بیرون نشود نخست بنام مامون خطبه کن بعد ازان تو خود خلیفه او باش و ولیعهد او باش و از پس و خلیفتی کن و چون اختلاف کردند ابراهیم بنشست و گفت تا شما چیزی اختلاف کنید پس من بر منبر شوم و اختلاف دراز شد و بر چیزی اختلاف نکردند و وقت نماز پیشین بود و مردمان بمزگت چهار رکعت نماز کردند و هر کسی نماز پیشین خود بگذاردند و باز گشتند و هم بدان اختلاف و در مسجد آدینه هر روز گرد همی آمدند و اتفاق افتاد پس اتفاق بران کردند و مامون را خلع کردند و ابراهیم را بخلیفتی بنشاندند پس پنجم ماه محرم بود بدویست و دو از هجرت و بعد از هجرت بمزگت گرد آمدند و ابراهیم بر منبر شد و خطبه کرد و فرود آمد و نماز کردند و همه بروی سلام کردند و مامون را خلع کردند و ابراهیم را بیعت کردند و سه روز مردم بیعت می شدند و کار تمام کردند پس چون کار تمام شد سه ماهه روزی خواستند و اندر بیت المال لختی درم بود و بر ایشان بخش کرد و هر مردی را دویست درم داد زمان خواست تا غله برسد و خراج بستاند و بکوفه فرستاد نه بدان و سواد همه را بگرفت و خود از بغداد بیرون آمد و لشکرگاه بزد و

خواست که بواسطه سپاه فرستد بسوی حسن بن سهل و امیری بغداد بسران موسی الحاوی ابوالویکی را باسحاق و
خبر بمامون شد که ابراهیم بن مهدی را بیرون آوردند و مامون فضل را گفت چیست که ابراهیم را بخلیفتی بیرون
آورده اند گفت خلیفتی نیست ولیکن او را امیری بغداد بنشاندند و فضل این حال را بر مامون پوشیده داشت و
نگفت که برتو بیرون آمدند و نه پسندیدند که علی بن موسی الرضا را ولیعهد کردی زیرا که آن تدبیر فضل بود پس
ابراهیم بن مهدی بر در بغداد نشسته بود مردی خارجی که نام او مهدی بود با علویان بیرون آمدند بحد سواد و از آن
حدود و مردمان بسیار گرد آمدند و ابراهیم مر سپر خویش اسحاق را بفرستاد با سپاه تا برفتند و با خارجی حرب کردند و بهزیمت
کرد و همه سرهنگان با حمید بودند با ابراهیم میل کردند و نامه کردند بحسن و گفتند ما تر انصیحت همیکنیم و حمید را بحرب ابراهیم
بگمارید که او را دل بر ابراهیم است و حسن تهمت کند و نامه کرد او را و بخواند و گفت سپاه را آنجا باز دار خود بیا که با تو
حدیثی دارم بگویم و باز گردد و نیست آن کرد که او را سوار دهد و با سپاه بفرستد حمید جواب نامه کرد که من نمیتوانم آمدن
که این سپاه دل با ابراهیم دارند و چون من از ایشان جدا شوم همه بزنهار روی آرند و لشکرگاه بدو سپارند و حسن
بر حمید تهمت بیشتر شد و نامه کرد که هر آئینه بیا حمید مردی را که نام او سعید الاعور بود بر سپاه خلیفه کرد و پسر خویش
بن حمید را بر عیال و کنیزکان دست باز داشت و برفت و سعید خلیفه حمید و سرهنگان با هم یکی شدند و لشکر حمید را راست
کردند و علی با کنیزکان بگریخت و آن سپاه نزد حسن باز رفت عیسی و سرهنگان همه پیش آمدند و آن خواسته حمید
بردند و بهر دند خبر بحسن آمد حمید گفت سخن من دروغ داشتی و آن ایشان راست خواسته با ابراهیم رسید قوی شد
و سپاه را روزی بداد و از بغداد برفت و بدائن شد و رویه بواسط نهاد بحرب حسن و حسن ترسید که ابراهیم کوفه را بگیرد
و حمید بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسط فرستاد و خواسته بر داد و پس حمید
بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسط فرستاد بحرب حسن و سعید بن الاعور
و آن سرهنگان که از لشکر حمید سوی او آمده بودند و حسن پیش عیسی فرستاد بحرب بامردی که نام وی حکم بود و حرب کردند
و عیسی مر ایشان را بهزیمت کرد و ایشان بنزدیک ابراهیم باز شدند و ابراهیم مر سعید و عیسی را که با سپاه بکوفه فرستاد
با عباس برادر علی بن موسی الرضا را از انجا بیرون کنند و کوفه بگیرند و عیسی روی بکوفه نهاد تا عباس برادر علی
بن موسی الرضا را از انجا بیرون کند و عباس برادر علی بن محمد پسر عم خویش را با سپاه کوفه کوفه پیش عیسی
فرستاد بحرب و عیسی و ایشان را بهزیمت کرد و این علی بن محمد باز بکوفه شد سوی عباس و عیسی با سپاه ابراهیم بر کوفه
بنشست و مردمان علوی را گفتند تو برخیز از شهر برد که این کار بعلویان نخواهد گذاشتن و او از عیسی زنهار خواست
تا دو روز از پس کوفه باز پس تر شود تا علویان بر دند شهر تو سپارند عیسی اجابت کرد و علوی نخواست رفتن کوفیان گفتند
با تو سپاهی نیست بنشین همه غوغا انگیزند روی بگیریم و بپیش عیسی فرستیم و عباس علوی چون بشهر اندر آمد و با علویان از

کوفه برفت واندر آمد و ابراهیم بن المهدی را فتنه فرو نشست و حسن از واسط سپاه بفرستاد بحرب ابراهیم و ابراهیم بمدائن بود و بعیسی نامه کرد که بر کوفه خلیفتی کن و خود بواسط شد و با سپاه حسن حرب کردند و عیسی بهزیمت شد و خواسته و لشکرگاه او را غارت کردند و عیسی باز نزدیک ابراهیم آمد که اندر بغداد مردی بیرون آمده که از اهل علم است و نام او سهل بن سلامه بوده و همیگوید که امر معروف و نهی منکر میکنم و ما را ظالمان میخوانند و مردمان او را طاعت همیدارند و خون مال ما حلال شد و مردمان عامه سخت بوی گرد آمده اند و با من سپاه نیست و عباسیان و علویان را گرد کرده است و همیگوید که او را امام است و اگر او را نگیرند امامت همی خود را دعوت کند ابراهیم علی را با سپاه ببغداد فرستاد تا سهل را بگیرد و مردمان از باب الشام و از باب الکوفة بر سهل گرد آمدند و با عیسی حرب کردند و عیسی ایشان را بهزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و سهل را اسیر کرد و پیش عباس بن مهدی آورد و عباس سوی ابراهیم فرستاد او را در بزندان کرد و مردمان گفت که او را بکشم پس چون این فتنه ها ببغداد و عراق تمام شد و فرو نشست و حسن بن سهیل بمامون نامه کرد بصورت کار این فتنه که از چه خاست و این سپاه چرا غالب و مخالف شدند مامون ابراهیم را چرا بیرون آورد و همه با او راست بگفت و مامون را آگاه کرد و گفت ترا چاره نیست از آمدن ببغداد چه این فتنه ببغداد دراز شد و مردمان ستوه شدند و ابراهیم بن المهدی را بیرون آوردند و بخلیفتی او را بیعت کردند مامون گفت جزاکم الله خیرا اکنون این حدیث پیش کس مگوئید و بفرمود تا لشکر ساز رفتن ساختن و با فضل هیچ نگرد فضل گفت چه حدیث است که با من تدبیر رفتن نکرد و ترسید که مگر این سرهنگان کردند ایشان را همه بخواند و خواهر کرد و قنازد و با امام رضا رضی الله عنه مامون از بهر ایشان سخن گفت و خواست که بر فضل انکار کند پس با خود گفت همه سپاه بدست حسن بن فضل است ببغداد و ابراهیم آنجا دعوی خلافت میکند و اگر من فضل را خوار کنم همه سپاه پیش ابراهیم شود و نیز من این کار در نیابم و در سال دویست و سه از هجرت باول ماه شعبان بسرخس آمد و چهارتن از پیادگان از مردمان دون و خسیس با لشکر اندوکی را نام غالب بن الاسود و دیگری را مولای مامون گفتندی و سوم فرخ بن الدیلی و چهارم موفق السکری گویند و ایشان را بخواند و بفرمود که نگاه دارید وقت را چون فضل بن سهل بگرمابه اندر شود بقفای او اندر شوید و او را بکشید و مامون بجای فضل تا برادرش حسن بن سهل انکار نکند و تهمت بر دیگر مامون ایشان را فرموده است و بکشتن او لشکر را اندوه نباید پس روز دیگر فضل بگرمابه رفت پس فضل منجم بود و مولود خود را امید داشت و در مولودش گفته بودند که بدان روز خون او بمیان آب و آتش یزیدند و همی ترسید و نمیدانست که کجا بود پس گفت آب و آتش هر دو بگرمابه اندر باشد بنگرم پس بگرمابه شد و حجام را بخواند و حجامت کرد و خون بطشت اندر بگرفت و بفرمود تا بمیان آب و آتش بگرمابه اندر بریختند و گفت انیک خونمن بمیان آب و آتش ریخته شد و حکم مولود بر من بگذشت پس بر سرش آب ریخت که اگر مابه بیرون آید این چهارتن در آمدند او را بکشتند و گر بریختند و مامون

ایشانرا فرموده بود که بگریزند تا من شمارا در نیابم پس چون این خبر بمامون رسید همچنان پیاده رفت و گریبا
اندر شد چون اورا بدید بگریست و جزع کرد و اورا بگور کرد و بماتم بنشست تا هفت روز و همه سپاه او را لغزیت
داشتند پس از هفت روز مامون بفرمود تا ایشانرا طلب کردند و منادی بانگ کرد که هر که ایشانرا یافته بیاورد و زر
دینارش بدهم و سپاه بطلب ایشان ایستادند و مامون بسر خویش بنشست و گفت از انجا نروم تا ایشانرا بهم ماه
شعبان و رمضان آنجا بماند و ایشان بسر جوی اندر پنهان بودند چون بجد طلب کردند بیافتند و در ماه رمضان بنزدیک
مامون آوردند چون بکشید چون دانستند که هر آینه ایشانرا بخواهند کشتن گفتند از خدای تبرس از خونهای ما و ترا
حلال است که فرموده کشتن فضل را مامون گفت البته این خون بپالیده بود دید که چون گوئید و همه مردمان دانند
که فضل دست و پای من بوده است دست و پای خود بیکس نبرد بفرمود هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد سوی
حسن که مراچه تعزیت بحسن فرستاد و رسول را گفت دختر حسن را بزنی از بهر من بخواه نام وی توران بنت حسن است رسول
بماه رمضان بفرستاد و چون عید بکرد از مرو بشهر خویش برفت و ببطوس اندر شد بدانکه گور پدر را زیارت کند روزی چند
ببطوس بود پس یک روز علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما انگور خورد خوش آمدش و از ان انگور کند بسیار بخورد و آن
شب فرو شد و وفات یافت بماه شوال آنروز مامون بروی جزع کرد و دیگر بست و بروی نماز کرد و مردمان این بخشین
گویند که مامون بر انگور زهر افگنده بود و علی موسی الرضا رضی الله عنه بخورد و وفات یافت پس مامون از طوس گران
شد و مردمان بروی دعا کردند پس بری آمد و خراج ری دو بار هزار هزار دینار بفگندو از ری نامه کرد ببغداد بسپهسالار
لشکر خبر آمدن خویش را بگفت و خبر مرگ علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بگفت پس خدای عزوجل اینجا قضا کرد
که حسن بواسط بار شد و چون روز چند برآمد سودا بر و غالب شد دیوانه گشت و او را ببند بر نهادند بمامون بپیام
داد بمامون نامه کرد مدبدین خبر مامون بهمدان رسید بود که این خبر بشنید پزشک خویش را بفرستاد تا او را اعلاج
کند که چون مامون برسد او بهتر شده باشد و سراج رسیده بود که بفرمود تا او را بدست خود تیمار داری بکند پزشک را
بفرمود که او را همه گوشت گاو و گوسفند صعب و چیزی که سودا زیادت کند بخوردش میده تا علت او را زیادت و گران
باش که ببند از و برندارند بهانهٔ آنکه بهتر شود همچنان بدارید شتا من بیایم ایشان برفتند براشتران و مامون از پس
ایشان منزل بمنزل میرفت و چون خبر بسپاه ببغداد رسید که مامون نزدیک آمد نامه کردند از پنهان ابراهیم بن مهدی بحمید
طوس و ببغداد را باید و بسپردند تا ابراهیم را بگیرد و حمید حسن را با بند بسراج خادم سپرد پزشک و خود با سپاه در بغداد آمد ابراهیم
خلیفه خویش عیسی بن خالد المرادی را با سپاه بحرب حمید فرستاد و چون عیسی بیامد همه سپاه را دل با حمید بود چون برابر

یکزمان حرب کردند و بهزیمت باز ببغداد شدند و حمید را کس فرستادند که تو بیا تا ابراهیم را بگیریم دابراهیم آگاه شد
و پنهان ببغداد شد و نیمه ماه محرم بسال دویست و سه حمید ببغداد آمد و بغداد را بگرفت و شهر بیارامید و مامونزادگان
ببغداد مشغول بودند و چون مامون بخلوان آمد خبر آمدش که حمید با سپاه ببغداد آمد و ابراهیم ناپیدا شد دعوت مامون
ببغداد آشکارا شد و فتنه فرو نشست و مامون از حلوان ببغداد آمد و نشست و شهر بیارامید و نیمه ماه صفر بود
که مامون ببغداد آمد و روز سوم طاهر با سپاه بیامد مامون او را بنواخت و همه کار خویش بوی سپرد و حسن بن سهل کس
فرستاد بواسط تا او را بند دارند و او را اسیری واسط دادند و همه سپاه از وی جدا کرد و سوی خویش آورد و مامون ببغداد
آمد جامه و کلاه و علمها همه سبز داشت و هر روز طاهر از مامون حاجتی خواستی و روا بودی یک روز این حاجت خواست
که همه جامه ها سیاه کنند مامون اجابت کرد و بفرمود تا قبا ها و کلاه ها و علمها همه سیاه دوختند و روز آدینه بسرای خویش اندر
بنشست و همه خلق را بار داد پس بفرمود تا در راسته سیابیا وردند و بسر او کردند و طاهر را قبای سیاه پوشانیدند و کلاه
سیاه و همه خلق آن همچنین کردند و آنروز بزرگ شد و خطبه کردند و همه شهرها بهمچنین نامه کرد و مامون طاهر را امیر بغداد داد و احمد
بن خالد را وزیری طاهر داد و باخر سال بماه ذی القعده مامون طاهر را بامیری خراسان فرستاد و الله تعالی اعلم

فصل در ذکر وفات یافتن مامون بن هارون الرشید و مامون باول دویست و نشست سال از هجرت برادر خویش

ابو اسحاق را ولیعهد کرد و او را معتصم بالله نام کرد و بفرمود تا عنوان نامه ها بنام مامون و معتصم نوشتندی و چنین
می نوشتند که من عبد الله المامون امیر المؤمنین و خلیفه من بعدی امیر المؤمنین ابی اسحاق المعتصم بالله بن هارون الرشید
و مامون اندرین سال بطوس شد بماه جمادی الآخر و سپاه از طوس برگرفت و بزمین روم شد و آنجا رودیست در
اندرون روم که آنرا بدیدون گویند لشکر بدآنجا فرود آورد و وقت دانگور بود و رطب و خرمای تخته بود و هر روز مامون
از بغداد بری آمد در هم آنوقت بر شتران بود و این خریطه که اکنون پیادگان برند از منزل بمنزل آنوقت بهر منزلی
دو شتر بودی یکی با خریطه بر شتر نشستی و سخت براندی تا بمنزل دیگر و بهر منزل کسان آن شتر داشتندی و زر از
بیت المال ستانیدندی و مامون برد و بدیدن که فرود آمده بود و آنروز از زمین روم بریده است و آبش همیشه سخت
و شوری باشد زیرا که برف آلست و خادمی پیش مامون ایستاده بود و آن رد که مارا از رطب و خرمای بفرستادند گاه
خادمی اندر آمد باد و سلة خرما مامونرا عجب آمد و لشکر کرد و ازان رطب تخته برلب آن رود بخورد و آنروز او را تب آمد
اول ماه رجب بود هفته روزا و را تب می آمد و بیمار بود و روز دیگر معتصم سپاه برگرفت و مامونرا بطرف طوس آورد
و بروی نماز کرد و عمر مامون چهل و هفت سال بود که بمرد و مامون بیست و پنجسال و پنج ماه خلیفه روی زمین بود
و خلافت میگرداورا ابو العباس گفتندی و مردی بود میانه بالا و گونه اسمر و الله اعلم بالصواب

فصل در ذکر خلافت کردن المعتصم بالله

چون معتصم بطرف طوس شد لشکر بروی بیعت کردند و عباس ولیسر مامون او را بیعت کرد

وبغداد آمد اول ماه رمضان المبارک این سال ودرین سال خبر آمدش که مردمان همدان و اصفهان اندرین خرمی شدند و مذهب بابک گرفتند و این بابک مردی بود از زمین همدان و بابک بهمه جانب فرستاد و معتصم اسحاق بن ابراهیم بن مصعب کامیر بغداد بود بحرب ایشان فرستاد و امیری ناحیت او را داد و اسحاق از بغداد برفت باول ماه ذوی القعده و با آخر بابی دینان حرب کرد و بر ایشان ظفر یافت و ده هزار مرد از ایشان بکشت و دیگر از را بپراگندند و بزمین روم و آرمینیه و آذربایگان شد و فتحنامه روز جمعه بخواندند والله اعلم فصل در ذکر بنا کردن معتصم سامره پس معتصم شهر سامره را بنا کرد و این سامره شهر قدیم بود و ویران شده بود و برلب رود دجله بوده است و آبش هم رود قاطول است و اکاسره آنرا بنا کرده بودند و ویران شده بود و هارون الرشید را چون دلش ببغداد شده بود گفت هوای اینجا مرا می نسازد و هم از سپاه می ترسید و جائی خواست که بنا کند و وطن سازد و بدین بهانه صید بگیرد و بجد و دصل رسید مرزهای اینجا سامره بود خوش آمدش که برلب رود سبز بها و هوای خوش دید اساس بنا کرد پس شام بر آشفت و شام نزدیک سامره است و هارون خواست تا از سپاه دور تر بود تا بر او شنعت نکنند و درم نخواهند پس خود بشام رفت و ازان بنا دست باز داشت دکوشکی بنا کرده بود که آن کوشک را بخادم بخشید چون از شام باز آمد برقه رفت و آنجا بنشست و گفت این جای زود دانست دراهگذار همه عراق و شام من اینجا بنشینم تا این دزدان را شکسته و ازم و راههای امین گردد چون مامون ببغداد بنشست و همچنین کسی ابغداد بنشاند و سپاه را پراگنده داشتی چون معتصم بنشست آنرا بپرداخت و یکسال و دو ماه ببغداد بود و مردمان ترک بسیار بودند و عجمی ترکان بسیار دوست داشتی و از خلفای بنی عباس نخستین کسیکه ترکان را برکشید او بود و مر ایشان را مهتر کرد از غلامان که پیش از خلافت با او بودند چون اسالیخ و ابو عامر که مهتر غلامان بود با مداد و شبانگاه بر ایشان نشستندی و از شهر بیرون شدندی و به تیر انداختن مشغول شدندی و مبارزان بغداد اندر سراها اسپان و اینده و مردمان پیر و ضعیف و کودکان را بینداختندی و از ایشان بسیار مشغول گشتندی و گشته شدندی و هر روز یکی دو غلام ناپدید شدی معتصم ازین ملول شدی روزی برنشسته بود با سپاه و غلامان و در سپاه مرد پیری در پیش او ایستاده بود او را گفت ای پسر هارون از خدای نترس که از ترکان جمعی از کافرستان آوردی و بر مسلمانان مسلط کردی تا سلطان را سخ همی رسانند مقرعه داران خواستند که آن پیر را بزنند معتصم منع و باستاد تا آن پیر رنجها که از ترکان میکشید بگفت معتصم تدبیر کرد و بسامره رفت با غلامان خویش و پسران خود را در بغداد امیر کردند و خود سامره را بنا کرد و چون از بنا بپرداخت و او را هیچ غم نبود بجز حرب بابک فصل در ذکر بابک الخرمی و وقائعی که در میان ایشان بود و این بابک مردی بود از اندران عصر او پدید آمد و مذهبی پدید آورد که چون مذهب نه قدیم بود و هیچ مقالات نبود او را دست باز داشتن از مسلمانان و حلال

کردن حرامها که اندر دین محظور است و میخورند دزناکردن و از خورش هر چیزی که حرام است حلال کردن بر
و امر و نهی از خلق برداشت و خلق بسیار او را اجابت کردند و مسلمانرا همی کشتند و مردمان چون مذهب بابک را
آسان یافتند میل کردند و از خلق راتباه کرد و بکفر خواند و چون سپاه معتصم بیارای او بحصار خویش اندر همی بود
تا روزگاری برین برآمد یک شب بیرون آمدی که از سپاه سلطان ایمن بودی و شبخون کردی و بسیار مردمانرا
بکشتی و مدت بیست سال همچنین حال بماند پس معتصم سخت ازین حال ملول شد و تدبیر و عقل همه بدانکار کرد تا کار او فتاد
پس اختیار او بر آتش افتاد که آتشین را بفرستد و آن آتشین سرهنگی بود از بزرگان خراسان و باصل از ماوراء
النهر بود و معتصم او را سپاه داد و سر هنگی بزرگ با او همراه کرد و امیر آرمینه و آذربایگان همه او را داد و روزی دو با
و سلاح همه بدو داد و آتشین از بغداد برفت و اول فتحی آن بود که آتشین کرد چون آنجا رسید اندران دره او کوهها
دهقانی بود قدیم و او را محمد البعث گفتندی و دیه او بر سر راه بود با حصار استوه و او را با بابک صلح کرده بود اما مذهب
او نشده بود چون آتشین برسید با آتشین یکی شد و پنهان و با بابک سپاهی بفرستاد سه هزار مرد با سرهنگی که نام
وی عصمت بود چون سپاه از میان کوهها بیرون آمدند و بحصار محمد البعث رسیدند محمد سپاه او را علوفه داد و گوسفند
فرستاد و عصمت را مهمانی کرد و بحصار آورد باده تن و شراب خوردند چون مست شدند آن ده تن را بکشت و عصمت
را دستها ببست تو جان خویش دوست تر داری یا ازان مردمان گفت جان خویش دوست تر دارم سرهنگان لشکر
را آوردند تا اینجا برآیند و اگر نه ترا بکشیم عصمت سر در کرد و سرهنگان را آواز داد که بیایید تا ببینید خوردیم آن
سرهنگ بیامد تنها و محمد کس فراز کرده بود بدر حصار که چون در حصار آمدندی ایشانرا بکشتندی و بار دیگر آواز داد
بدنیطریق تا صد سرهنگ مهتر را بکشت و آن سپاه آگاه شدند و بیکبارگی بگریختند و محمد البعث آن سرهای بریده را
بمعتصم فرستاد پس آتشین فرستاد بزرگ بیامد با آذربایگان و یار ربیل فرود آمد و آنجا یک ماه ببود و همه اهمای سپه را
تا بدانست و جاسوسان بفرستاد و باز آمدند و او را گفتند و از آربیل برداشت و بسوی کوهها بابک شد بجاده میانه
چون بسرور رسید بدان جایگاه که آنها تنگ بود و کوهها بود تا بدر حصار بابک بران سر راه بر جاده فرود
آورد و محمد بن البعث را بخواند و بنواخت محمد گفت ترا روی نیست بدین دره اندر شدن و بدین تنگیها اندر رفتن که
بر سر کوهها باید شدن و جایگاه کمین را و حیلت نیست مگر سپاهی فرستی تا حرب کنند و روز و شب و شما در پشت را
نگاه دارید تا شبخون نیاورند و آتشین لشکر بر سر راه فرود آورد و هفت ماه آتشین بر سر در بماند نه بابک کس فرستاد
و نه اندر توانست شدن آتشین دلتنگ شد و سپاه همه ملول گشتند و آتشین را اعلام کردند که ازینجا پیش و پس تو با
محمد بابکی و مدارمی نمائی چرا ببر دیگ حصار نروی تا جائی پدید آید اکنون اینجا گونه باشیم و از هر گونه همیگفتند آتشین
احتمال میکرد پس براندیشید که ببابک حیلت کنند تا بیرون بتواندش آوردن نامه کرد معتصم و برشتران که نزل

بمنزل بغداد فرستاد و اندرنامه گفت که سپاه اندرین تنگیها اندرنمی توانند شد و بدان حصار فرود و او را با سپاه فرو گیرم باید که امیرالمومنین درم فرستد که عطای سپاه و نفقه‌ها می باید دادن و آنگس را که این درم آورد فرماید که فرمان کند که معتصم درم فرستاد بر اشتر بدست بوغا چون درم باردبیل آورد بلشکر آتشین سه روز راه بود آتشین بوغا نامه کرد که بار دبیل بگماه بنشین و آشکارا همیگوئی که درم فلان روز خواهم برون تا جاسوسان بارد بیل آیند و خبر آن ببرند و از انجا بمرد آیند تا نامه بتو رسد و آتشین لشکر برگرفت و دو روزه راه باز پس شد بسوی اردبیل بدان سوی کوه و آن دره خالی شد و آتشین لشکری بود نامدار و گفت من اینجا شمارا درم دهم و چون مردم از اردبیل بیامدی بلشکرگاه آتشین بیامدی و بابک با پنجهزار مرد از حصار بیرون آمد و درم را چشم همیداشت که بر سر دره آید و با او حرب کند آتشین دانست که حیلت کارگر آمد بوغا نامه کرد که درم از اردبیل بدره برو با مداد از نخستین فردائی و اندر شب درم بفرست و خود اندر شب از پس همیان که فلان روز وقت چاشتگاه باید که پس ده باشی که آنجا لشکر است که بابک با سپاه بیرون آمده است و ترا چشم میدارد که آئی و داد از پس درم بیرون آید و با تو حرب کند همچنین گونه تدبیری کردند و چون بوغا بر سر آن دره رسید بابک از حصار بیرون آمد آتشین فراز رسید و شمشیر بسپاه بابک اندر نهاده از پیش و پس بابک بجست و بدره اندر شد و بحصار اندر شد بسر دره تا بحصار سه روز راه بود همه کوهها بود و دره های تنگ چون بابک بدره اندر آمد ایمن شد و آتشین سپاه عرض کرد یازده هزار مرد آمده بود بر دره فرود آمد آنجا که بود و درم از اردبیل بیاوردند و سپاه را داد و همه یازده هزار مرد بودند ایشان را یازده هزار گروه کرد و پنجهزار با بوغا بدره فرستاد بدره اندر رفته بودند تا هر گروهی جدا جدا همیرفتند با دیلمان در گروهی پیش همیرفتند تا نماز دیگر دو فرسنگ رفته بودند پس بفرمودتا فرود آیند و بر سر کوهها مردمان بگمارند شب بگذشتند و روز دیگر هم بدان تعبیه گروهی رفته بودند و شبانگاه همچنین بر سر کوه فرود آمدند و شب و روز همچنین همیرفتند روز چهارم آتشین بر همان تعبیه سپاه براند چون شب پنجم فرود آمد سرمائی بود سخت و آن مردمان که بر سر کوه بودند نزدیک بود که بمیرند و دیگر روز آتشین آنجا برفت و بوغا کس فرستاد که شما بر جائی باشید تا آفتاب برآید و گرم شود و این برف بگذارد و آنروز سرما فزون بود و لشکر بر آتشین برآشفتند و گفتند تا کی داری ما را برین کوه مگر با بابک راست کردی که ما را بدین کوهسارها آری و بکشی ما را بزمین فرود آر که اگر با بابک ما را بکشد دوست تر داریم که برین سر کوه بسر ما بمیریم که سپاه و کمین را از خود بازتوانی داشتن آتشین احتمال کرد و اجابت کرد که فردا بشویم و بمیان کوهها اندر برویم و هر چند راهها تنگ باشد آنجا تدبیر و هوش برویم و هم آن شب آنجا بودیم شب بابک با دو هزار مرد شبیخون آورد بدان کوههای آتشین را سیله بود از دو فرسنگ و بر سر کوهها علمهای دیگر میدید پس آتشین خویشتن را برایشان افگند و بحرب با پیاده شدند شمشیر اندر نهادند و بسیار بکشتند و بوغا از

سپاه او آگاه شد چون سپیده بود بابک سپاه خویش را باز داشت و گفت از پس ایشان مروید و باز گشت چون
بدین کوهها رسید که بوغا بود روشن شده بود سپاه را دو گروه کرد چنان همی بود چون شب آمد بر بود بوغا شبخون
کرد چون روز بوغا از ان حدیث آگاه شد و از کوه بها فرود شد و هم آنگه آمده بود باز گشت با سپاه خویش مردی مبارز
از مرهنگان پیش کرد و برابر سپاه آتشین و سپاه همیرفتند و این پنجزار مرد در میان گرفتند و نرم نرم همیرفتند تا بپراگندند
و بابک آگاه شد که بوغا باز گشت لشکر خویش گرد کرد و از پس او برفتند و سپاه بابک بر سر کوهها بپراگنده همیرفتند چون
نماز دیگر بود بوغا بایستاد ایشان گفتند ما را الشب رفتن خطا است صواب آنست که گوهی بنگریم استوار که او را راه یکی
باشد و آنجا فرود آییم گفتند صواب انیست اما بر یک کوه نتوانستند فرود آمدن برد و کوه نزدیک یکدیگر فرود آمدند
و آن شب بسیار ماندند شده هشیار و بیدار همی بودند چون سپیده دمید خواب ایشان را ببرد بابک شبخون آورد
شبی تاریک بود شمشیر اندر نهادند و کشتن را حاجتی و بعضی خود را از سر کوه در افکندند و بهزیمت برفتند گروهی پیاده
گروهی سواره فضل بن کاوس و آتشین را حاجتی رسید بوغا را پیاده گشت و خود را از کوه در بزیر افکندند و بر پایان
کوه اسپی یافت که خداوندش بنود بران اسپ سوار شده همیرفت تا بسر درهٔ البرز درا بفراخی رسید بوغا خبر آتشین پرسید گفتند
چون از درهٔ فرود آمد بشهر آردبیل رفت ایشان برفتند و آتشین بآن مستان بارد بیل شد بابک را سراشکی بود که
نام او طراخ بود چون بمستان آمد دستوری خواست از بابک و از حصار بیرون رفت آتشین را اعلامی بود از آن آسجاقر
بن مصعب او را بفرستاد بسپاه بطراخ تا ختن کرد و او را بگرفت و بکشت و سر او پیش آورد و بابک را از آن خبر
آید چون از مستان بگذشت بازار معتصم سپاه خواست و بفرستاد سه هزار پیاده هزار مرد که نامهٔ وی جعفر بن دینار
بود از سرکان مامون و او را جعفر الخیاط خواندندی او را با سپاه بفرستاد و سوی قاسم بن علی الکرخی [illegible]
خویش سوی آتشین رفت معتصم آتشین را کس فرستاد و گفت من دو سپاه از بابک باز نگردیم تا زنده استد و
جز این کار نیست و با لشکر ده خروار خار و خسک آهنین و بفرستاد چون لشکر بجای فرود آید این خار خسک را گرد آرد
بیفگنند تا از شبخون ایمن باشند و خبر ببابک رسید که جعفر خیاط با سپاه آمد افسوس کرد و گفت معتصم در زلی بحرب
من فرستاده و زمین آذربایگان شخرم پیوسته است و بابک مکاتبت داشتی و همیشه رسول فرستادی و بابک او را
بفریفتی و گفتی من با صل ترسام و دین ترسائی دارم از پنهان و این خلق را بترسائی آرم و دائم که اجابت نکنند
ولیکن از مسلمانی شانرا بیرون آرم و ایشانرا آنچه خوش آید بر ایشان عرض کنم تا بگردند و از مسلمانی بیرون آیند
چون شوم امیر المومنین را بکشم ایشان همه مذهب من گرفته باشند و آنوقت ایشانرا بترسائی خوانم تا همه جهان ترسا
در آیند و ملک روم را نام رد قیل بن مخابیل بود و با وی صلح داشتی از بهر آن حدیث چون جعفر را بفرستاد سوی آتشین که
ببابک نامه کرد ملک روم که ملک عرب هر که بردارد کس بود بحرب من فرستاد در زی نیز کس بردر او نماند دهست اگر تو نیز

خواهی جنبیدن وقت است که بزمین مسلمانان بیرون آئی وهرچه خواهی توانی کردن وترا کس پیش نیاید وبدین آن میخواست تا ملک روم بجنبند ومعتصم را بسپاه حاجت آید واین سپاه که بآتشین است لختی باز خواند پس ملک روم از جای خود است با هفتاد هزار مرد وبزمین مسلمانان آمد بطرطوس وحصار طرطوس ابگشت وغارت کرد وزنها حصار شهریست بسیره خواندند وبدان شهر شد وآن شهر را ویران کرد وآن مسلمانان را بگشت وغارت کرد وخبر بمعتصم آمد بسیار بفرستاد تا از عراق وشام موصل وجزیره سپاه گرد آمدند مقدار صد هزار مرد ومعتصم برفت باخاصگیان خویش وخبر بملک روم رسید وباز گشت وبزمین روم اندر شد ومعتصم تا بطیره بیامد ویرانیها که ملک روم کرده بود بفرمود تا آباد کردند وبردمان گریخته را باز آوردند وازانجا باز گشت ومعتصم نامه بآتشین فرستاد وگفت خدای عزوجل ومبارک وتعالی را شکر کردند تو کار را بپایگیر آتشین سپاه از اردبیل بیرون آورد وبدان جایگاه که بود لشکر فرود آورد وبپایگ رسید وبپایگ را محاصره کرد وبپایگ را بگرفت وبسیار مردم را بکشت وزنان وفرزندان را اسیر کرد وبفرمود تا آن شهر را ویران کردند

دانستم که او شمار ابدان فرستاده است تا سپاه ما را بنگرید که چند است و بفرمود تا رسول بگردانیدند و سپاه به نگاه
فرود آمده بودند و فراز و نشیب پیدا نبود و چون باز نزدیک آتشین آمدند آتشین ایشان را گفت این سپاه را مقدار
ندانستید من دانم بشوید و او را بگوئید که این سپاه سی و سه هزار مرد است حربی جز چاکران و از پس ما امیرالمومنین
است با سیصد هزار مرد از مسلمانان تا از این همه خلق یک کس زنده باشند از تو باز نخواهد گشت تدبیر کار خویش کن
اگر دانی که ترا بزنیار باید شدن بیرون آئی و اگر تو بهتر دانی و رسولان پیش بابک باز شدند و دیگر روز آتشین
سپاه بیشتر برد و بر یک میل آن حصار فرود آمد محمد بن بعیث را فرمود که ما را آنجا روزگار میشود کوهها را بنگرا استوار تا سپاه
پیشتر این کوهها فرود آوریم و آنجا کنده کنیم و هر روز بدر حصار حرب همیکنیم و شب بکنند بازمی آئیم محمد برفت و سر کوه
بنگریست استوار و بزرگ آتشین فرمود تا دیوارها کردند از سنگ و لشکر در آنجا فرود آمدند و همه روز حصار بابک آمد
بر بط و نای و پای کوفتن و شراب بشیندی چنانکه از زین سپاه خود نه اندیشیم و چون شب اندر آمدی آتشین همه سپاه
بکنده در آوردی باندرون دیوار و بابک بشب از حصار بیرون فرستادی که برایشان شبخون کند و سپاه بابک تا
دیوار کنده بیامدند و سپاه آتشین بیدار بودندی و سپاه بابک کاری نتوانستند کردن و با آتشین سپاهی بود بزرگ و او را
سرهنگان معتصم بود و او را بجار خدید خواندی یک شب آتشین بفرمود تا از دیوار بیرون شدند و از سر کوه بابابان
پنهان شد و گفت چون مردمان بابک بیاورند و باز پس کردن از سر کوه فرود آئی پیش ایشان باز آئی تا از پس
اندر آئیم و ایشان را فروگیریم و آن شب از مردمان بابک بسیار بکشتند و بدین حیلت از شبخون برهیدند و دیگر پیش
لشکر نیارستند و آتشین هر روزی لشکر بدر حصار بردی و هیچ کاری نتوانستی کردن و ایشان بحصار میخوردند بیانگ
نای و بربط پس بابک روزی از حصار بیرون شد پیش از آنکه آتشین بنشست و بدان کوهها کمین کرد و دلیلان آتشین
را خبر کردند و آتشین از حصار دور تر ایستاد و گفت بنگرید که دلیل کجا است هر چند بنگریستند نیافتند و باز گشتند
و دیگر روز آتشین بیامد چون خدیو را گفت باران بر سر عقبه بایستاد تا از آن راه کسی سوی ما اندر مردمان بابک نروند
عقبه اندر کمین کرده بودند چون آتشین بحار خدیو را بر سر عقبه بپای کرد و آن راه بگذشت تدبیر ایشان باطل شد و آتشین
هر روز همچنین میکرد و دیگر روز باز گشت و آخر همه جعفر و نیار باز گشت و با او مقدار سه هزار سوار بود لختی باز پس مانده
بودند و از پس و مردمان حصار کمین بگشادند سواری بره بیرون آمدند و بر مردمان جعفر زدند مردمان جعفر باز گشتند و
حرب اندر گرفتند و از حصار مردمان پابک بیرون و با جعفر حرب در پیوستند و بانگ برخاست و خبر به آتشین شد باهمه سپاه
باز گشت و هم بجای خود ایستاد جعفر از مردمان بابک بسیار بکشت و ایشان خرد بحصار اندر افگندند و در حصار بستند
جعفر باز گشت و بر در حصار ایستاد پس مردمان بابک از کمین گاه عقبه ایستاده بودند و با وی حرب کردند و آتشین پنجهزار مرد
بمدد وی فرستاده بود و خود هم بود پس بجعفر کس فرستاد که تاریک شب نه وقت حرب کردن است زیرا که حصار است جعفر باز

بازگشت و سه روز از لشکرگاه بجنبیدند و جاسوسان فرستاد تا بدانند که از لشکر بابک چند کس کم شد و بدانند که کمین کجا ساخته اند ایشان که او جز آهسته و خلعت تنگ شد و مردمان مطوعه پیش آتشین شدند و بنالیدند که ما را علف نیست و ما را تنگ شده آتشین گفت هر کدام از شما که صبر نتوانید کردن باز گردید که با من سپاه امیر المومنین بس است او بشما هیچ حاجت نیست و من از اینجا نخواهم رفتن تا بیرون نیایم و سپاه سلطان با منست در سرما و گرما صبر نتوانند کردن و شما نتوانید مردمان مطوعه را نگاه داشتن و بیرون آمدند گفتند و در پنهان با بابک رایی است روز دیگر آتشین حرب را ساخت و بران کوه با سپاه بایستاد و بارهذه را بر سر عقبه بپای کرد که راه کمین را نگاهدار جعفر گفت راه کمین را نگاهداشته اند تو سپاه آنچه خواهی بر گیر و حرب کن جعفر گفت با من سپاه و یاران اگر مدد با بخواهم و بغداد برفت تا بدر حصار چون مردان مطوعه را از یکسو بفرستاد بدره و مردی را که نام وی بود دلف بود با دو هزار مرد دیگر بفرستاد پس برفتند و بر بر حرب شدند و حرب اندر پیوست و نبرد یک آتشین بدره را زر پیش جعفر فرستاد و گفت هر که از یاران تو کاری کند آزاد و مشتی درم میده بدره و دیگر بستگان هم رفت و زر فرستاد و مردمان با بک از حصار بیرون آمدند تا نماز دیگر حرب کردند و آتشین باز گشت و بلشکرگاه آمد دو هفته آنجا بود و حرب نکردند و تا بیرحرب کردن همی ندیشید تا او را خبر آمد که بر در حصار گردهی است و هر روز با بک آن سرهنگ که نام وی وازنی است با همه سپاه بیرون میفرستد و بحصار اندر کس نمیماند تا نشیند و لیلان و جاسوسان فرستاد تا آن خبر درست کردند و بدانستند پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساز کنید که بحرب خواهیم پس نماز خفتن بود که هزار پیاده بخواند از تیر اندازان و گفت بروید و آنجا که کمین گاه ایشان است از آن سوی یک یک میهلی اندر میان کوهها کمین کنید و چون بامداد بانگ طبل بشنوید علمها بر پای کنید و از آن سوی اندر آیید تا ما از این سو اندر آییم و وازنی را بمیان اندر گیریم و ایشان برفتند با دلیلان و زاد و سرهنگ دیگر را بخواند که نام وی شمر الفرغانی بود و را با او سپاه فرغانه هزار مرد بود ایشان را فرمود که نزدیک کمین گاه بنشینید و چنان روید که از شما کس آگاه نشود و بجاردیو را گفت ترا از پس جعفر بایست رفتن چون او بحرب شود تو او را یاری کنی و دیگر سرهنگان را از پس یک دیگر برپای کرد پس آتشین کس فرستاد که دلیلان را بپراگنند بفراز و نشیب تا جای کمین ایشان بدانند برفتند و تا چاشتگاه نیمی جستند چاشتگاه بیافتند وازنی با هفت هزار مرد کوه ایستاده بود و فرغانیان با وازنی در آویختند خبر با آتشین رسید جعفر را بفرستاد که بحرب فراز شو با یاران و از پس وی بجاردیو را بفرستاد تا خیل خویش و سرهنگان را از پس یکدیگر همی فرستاد تا او وازنی را مشغول کردند و آتشین با خاصگیان بر جای همی بود چون همه سپاه بحرب ایستادند آتشین بفرمود تا طبلها بزدند چون آن سپاه پیاده که بوقت خفتن فرستاده بودند چون بابکیان آواز طبل شنیدند دانستند که بحرب پیوسته است علمها را بر کشتند و از پس حصار طبل بزدند چون سپاه پیاده با علمها بر کوه آمدند و چو ایشان را بدیدند آتشین بجعفر کس فرستاد که اینک کسان ما در رسیدند و آن پیادگان بحرب وازنی آمدند و حرب اندر گرفتند چون او و

دیدکه او را از دو جانب بمیان اندر گرفتند دانست که کار بد شد بابک بحصار فراز آمد و گفت آی مسلمانان آتشین را بگوئید که تا ترا فراز آید تا باوی حدیث کنم آتشین فراز دیوار نزدیک شد بابک چون او را بدید گفت ایها الامیر مرا از بهر آتشین گفت ترا زینهار دادم و اگر این حدیث پیش ازین میگفتی به بودی امروز گفتی به که فردا گفت امیر المومنین خواهم گفت ترا زینهار امیر المومنین بخط و مهر و هم و لیکن مرا کردکانی بده تا من صبر کنم و سوی امیر المومنین نامه کنم از برای تو و زینهار نامه بخواهم گفت کردکانی پسر مهتر منست و او باوازنی است حرب همیکنند او کردکان را آتشین اجابت کرد و بجای خود شد و بجعفر کس فرستاد که کشتن مکنید هر که را توانید اسیر کنید و پسر بابک آنجا است او را مکشید که بابک زینهار خواسته است پس جعفر و همه کس از کشتن باز ایستادند و پسر بابک را با مردمان بسیار اسیر کردند و بلشکرگاه فرستادند و آتشین نامه نوشت بمعتصم و ازان حال او را آگاه کرد و بابک را زینهار نامه بخواست بخط و مهر معتصم و آن همه بابک اندر کوه بپراگندند و کسی بحصار نیاندند چون شب اندر آمد بابک با مقدار پنجاه مردی که باوی بود از حصار بیرون آمد و برفت و ازمیان کوهها پدر رفت و بسوی آرمینه شد و آنجا بتهماد و درختها بود همه گیر پیوسته چنانکه سوار نتوانستی در انجا رسیدن بابک بدانجا اندر شد و ازانهمه که با او بودند دو تن ازان مرد با او بیش نماندند یکی برادرش عبد الله و دیگر سپاه سالارش که نام وی معاویه بود و سوم دربوس و دو زن یکی زن اش و یکی زن دیگر روز آتشین را خبر آمد که بابک بگریخت آتشین برنشست و با سپاه بحصار اندر شد و بفرمود تا حصار را ویران کردند و سپاه را آنجا فرود آورد و بدان دهقان که پیوسته بکوه آرمینه بود و آذربایگان و بهر کس نامه کرد که بابک او را راه گذر بر شماست هر کس که او را بگیرد یا سرش بمن آورد او را صد هزار درم بدهم آتشین تا آن درختان را گرد برگرد سپاه فرو گرفتند و از هر سو سپاه بنشاندند و بابک سپاه برگرفته بود و آنجا در ان درخت شان صبر همیکرد چون دهم شد معتصم زینهار نامه بفرستاد مهر زرین بر آنجا نهاده و رسم چنان بود که بهر چه اندر رود مهر زرین خلیفه بود ی مهر زرین نهادندی آتشین بدان شاد شد و پسر بابک که اسیر بود او را بخواند و گفت من از امیر المومنین این امید ندا شتم اکنون این را بر گیرد و باکس من پیش پدرت شد گفت ایها الامیر پیش او نیارم شدن که هر کجا که مرا به بینند بکشند که چرا مرخویشتن را باسیری دادی که او مرا گفته بود که اگر اسیر شوی خویشتن را بکشی آن مردمان اسیر را بخواندو گفت از شما کیست که این زینهار نامه پیش او برد گفتند ما نیاریم برد ن آتشین گفت او بدین شاد شود گفتندای امیر تو او را اندانی گفت چاره کار نیست این را باید برون پس دو تن را بفرستاد و یکی ازان اسیران و یکی از کسان خویش و زینهار نامه بدست ایشان بفرستد و پسرش را گفت نامه کن بپدرت پسر تا بدو کرد که این زینهار نامه خلیفه بتو آورد ند اگر بزینهار بیرون آئی ترا بهتر بود و هم ما را و آن دو تن برفتند چون بدشتان رسیدند نامه پسرش بدو دادند بخواند و گفت او نه پسر منست و آن مرد که نامه پسرش آورده بود از و گفت

تو چرا نامهٔ آن سگ پیش من آوردی و شمشیر بزود و بدست خویش او را بکشت و آن سر آتشین را گفت برو
با او بگوی که این مرا بکار نیست پس آنمرد از پیش او باز گشت و بهر کامی که نهادی ترسیدی که ناگاه از پس او
اندر آیند و او را بکشند تا از درخت ستان بیرون آمد و بسوی آتشین باز آمد و آن ننهار نامه باز آورد و آنچه شنیده
بود و دیده بگفت و این راهها که بر بابک گرفته بودند گرد اگرد آن درخت ستان یکی راه بود که آنجا آب نبود و آنجا
سپاه بی آب نتوانستند بودن برخاستند و پاره پس ترشدند و از دیلمان آنجا دو تن بنشاندند که اگر او از این
جانب بیرون آید ما را آگاه کنید و آن دیلمان روز و شب آنجا همی بودند چون دو سه روزی برین برآمد آن
دیلمان روزی چند بخفتند و بابک ایشان را ناگاه همی داشت و چون ایشان را خفته دید بانجستن از درختان
بیرون برفتند چون پارهٔ برفتند لشکر آتشین آگاه شدند سواران گفتند ایشان و بر پی ایشان برفتند و بابک
دو فرسنگی برفت بچشمه رسید و آنجا بنشست و سواران بایشان رسیدند چون از دور سواران بدیدند بابک و غلام
و برادرش بجستند و برفتند و سواران بچشمه رسیدند معاویه و آن دو زن را بگرفتند و سوی آتشین فرستادند و خود
بر عقب بابک برفتند و بابک بکوهی اندر شد که آنجا سواران نتوانستی رفتن سپاه از آنجا باز گشتند و بابک آن
شب بدان کوه ببود و باوی طعام نبود آن دهقانان او را همی جستند و از هر سو نگاه میداشتند تا از کجا بیرون آید
دیگر روز بابک برفتند و بابک بکوهی شد و بنگریست دیهی دید و مهتر دهقانان ده مردی بود که نام وی سهل بن
سباط دو داد و متابع بابک بود و آتشین او را نامه کرده بود که بابک را طلب کن و بگیر بانگ نگاه کرد و مردی را دید
و گاوان که زمین را کشت میکرد و غلام را گفت سوی آنمرد شو و نان بهاخر هر چه او فروشد و ازان مردمان
خواست آن کشاورز را و ارانان بداد بابک و غلام نخست گرسنه بودند آنجا بنشست و ازان نان خوردند و دیگر نزدیک
بابک آوردند و نزد کشاورز بار دیگر بیامد آن غلام را دید با سلاح تمام رسید و آنجا نیارست شدن باز گشت و دهقا
دهقانان را آگاه کرد و دهقانان چون بیامدند غلام را بشناختند که سهل تبع ایشان بود پس سهل گفت بابک
کجاست گفت در میان کوهها است گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا نزدیک او بر غلام سهل را سوی
بابک آورد سهل چون او را بدید سوی او دوید و پایش ببوسید و گفت ای امیر کجا خواهی شدن گفت بزمین روم
مرا با او عهد است که هرگاه که سوی او شوم مرا بپذیرد و نصرت کند سهل گفت او با تو عهد آن زنان کرد که تو با دشمن
بودی با سپاه بسیار چون امروز ترا تنها بیند بر عهد وفا کنند بابک گفت شاید که همی گوئی چه تدبیر کنم سهل گفت اگر نصیحت
مرا همت نهی در اینجا حصنی هست که ازان محکم تر نیست و سلطان را با من کاری نیست و مرا نیز شناسد و سوی من آید
و این نرستان اینجا باش تا تدبیری کنم و من تن و جان و خواسته را فدای تو کنم و این همه دهقانان متابع تو اند و از
ایشان یکی خواهم و ما ترا بهتریم از سپاه روم بابک گفت راست میگوئی برخاست و با غلام و برادر با آن دهقان از

از کوه بیرون آمد و بحصار سهل آمد و سهل هم آنگاه بآتشین کس فرستاد که بابک را بحصار خویش اندر آورد
کس اوست تا تبو سپارم تا آتشین مردی را بفرستاد که بابک را دیده بود و بابک را بشناخت او را گفت برو
بنگر که بابک است و او خویشتن را بکشد بداد سهل اگر او کس بیگانه بیند از انجا بیرون شود و من از پس او نتوانم
شدن و او خویشتن را بکشد یا بگریزد و لیکن جامه طباخان در پوش و در وقت طعام خوردن کاسه و خوان بیاور
تا او را ببینی اگر او گوید که این کیست من گویم طباخ ماست و دیر نیست که نزدیک ما می باشد و خراسانی است
چون بابک او را بدید گفت طباخ ماست و سالها است چون طعام بخورند آن مرد سوی آتشین شد و گفت
بابک است بابک سهل را گفت برادر مر آنجا مدار نه که گمان برند و بدانند و اگر اینجا کسی آید ما هر دو هلاک شویم او را
بحصار دیگر فرست تا اگر یکی هلاک شود یکی زنده بماند پس سهل عبدالله را بحصار دیگر فرستاد سوی دهقان دیگر پس
آتشین دو سه سرهنگ را بفرستاد هریکی با هزار مرد و گفت بروید تا سهل شما را چه میگوید چنان کنید باشد که بابک
را زنده پیش من آرید ایشان بیامدند تا بابک فرسنگی از حصار سهل فرود آمدند و سوی سهل کس فرستادند سهل گفت
نخواهم که او را از خانه خویش بشما سپارم باشد که او را بکشد و او بر شما مسلط شود خان و مان من در سر این کار دو
لیکن شما هم اینجا باشید تا من او را بهمانه شکار بفلان جا آورم و آنگه که شما هر یک از جانبی برآئید ما چنین گوئیم
که سپاه آتشین خبر یافتند و بر ما تاختن کردند پس ایشان همچنین کردند روز دیگر سهل را بابک را گفت امیر تو چنین
تعمل بینی و اینجا نزدیک ما شکارگاهی است و ما را باز و شاهین و مردمان شکاری هست چه یابان دارد اگر با شکارگاه آئی
و دیگرزمان بگردی تا دلت بکشاید بابک گفت نیک باشد برخاست و برنشست و بیرون آمد بشکارگاه سهل او را
با نجا آورد که وعده کرده بود و شکار همیکردند و بسر هنگان کس فرستاد تا بر سر کوه برآمدند یکی ازین سوی و دیگر از آن
سوی شدند و بابک باشه بر دست داشت چون ایشان را بدید دانست که بطلب او آمده اند باشه بینداخت و برست
و هر دو سرهنگ با سپاه در آمدند و او را بگرفتند و او بسهل نگریست تا با او چه کنند چون آهنگ سهل نکردند دانست
که کار چیست پس بابک سهل را دشنام داد و گفت ای بیوفا چنین و چنین ارزان مرد فروختی با این جهودان و او را
برگرفتند و بسوی آتشین بردند و برادرش را نیز برآوردند و آتشین نامه کرد معتصم بگرفتن بابک و برادرش و
معتصم بفرمود که هر دو را پیش من آورید آتشین با سپاه بازگشت با سامره معتصم و آتشین بهر منزلی که رسیدی تحفها
پیش فرستادی و عطای کرامت کردی و آتشین روز پنجشنبه سوم ماه صفر بابک را با سامره آورد و روز دوشنبه
معتصم آتشین را بار داد و بر ساطین بزدند و بفرمود تا بابک را از خانه آتشین بر پیل نشاندند و بر پیش معتصم آوردند
تا همه خلائق از خرد و بزرگ او را بدیدند و شکمش بشکافتند و گلویش ببریدند و تنش بر سامره بردار کردند و سرش بهمه
مملکت عراق بگردانیدند و آنگاه بخراسان فرستاد بسوی عبدالله بن طاهر تا در همه شهرهای خراسان بگردانیدند آنگاه

به نیشاپور سر بابک را بر دار کردند و برادر بابک را بسوی بغداد فرستاد نزد یک اسحاق بن ابراهیم و بفرمود او را همچنان بدش که برادرش را بکشتیم و باید که تقصیر نرود تا ماخوشنو باشیم اسحاق بن ابراهیم برادر بابک را چنانکه معتصم فرمود بکشت و سرش بردار کرد و همچنان میبود تا معتصم وفات و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر وفات یافتن معتصم** و معتصم در ماه محرم بسال دویست و بیست و هفت از هجرت بود که وفات یافت سبب آن بود که باول ماه حمامت کرد و همان روز تب گرفت و بیمار شد و علت دراز کشید و هر چند علاج کردند سود نمیداشت پس در هفدهم ربیع الاول روز پنجشنبه نماز پیشین وفات کرد بسامره و همانجا او را دفن کردند و مدت خلافت او هشت سال بود و هشت ماه و چهل و هشت سال عمر وی بود و بقامت نه دراز بود و نه کوتاه و بگونه سرخ و سفید بود و روی دراز بود و چشمهایش فراخ و نیکو و او را هشت پسر و هشت دختر بود و باسخاوت و نیکو سیرت بود **فصل در ذکر خلافت الواثق بالله** بعد از معتصم خلافت ازان پسر وی بود الواثق بالله نام وی هارون و کنیت او ابو جعفر و نیکو روی بود و محاسن دراز داشت و بینی او کمی بر چشم یک نقطه سیاه داشت و مادر وی کنیزک بود رومی و نام قراطیس بود مولود وی بمکه بود و چون خلیفتی بنشست سی و یک سال بود و پنج سال نه ماه خلیفه بود و بسامره فرمان یافت و برادر وی جعفر بن المعتصم نماز کرد و همانجا او را دفن کردند و سبب وفات وی بعد قضا الله تعلت استسقا آنجا میدد و معالجت وی بسیار نافعی کردند و تنور گرم روز اول ازان راحت یافت روز دیگر گفت تنور ازدیر گرم تر باشد تنور گرم کردند و در رو بسیار بنشست پس بیرون آمد و همان روز وفات یافت و گویند که چون واثق بنزع افتاد بفرمود تا جمله جامها بر داشتند و او را بخاک خوابانیدند و او روی بر خاک نهاده بود و میگفت یا من لا یزول ارحم من زال ملکه یعنی ایکه ملک ترا زوالی نیست رحمت کن بر آنکه ملک او را زوالی شد و کاتب او محمد بن عبد الملک الزیات بود و حاجب و اتامج و قاضی وی احمد بن احمد بن داؤد و نقش انگشتری او دو شیر بود در میان هر دو شیر صورت مردی بود **فصل در ذکر المتوکل علی الله** بعد از واثق خلیفه برادر وی متوکل بود پسر معتصم و نام وی ابو جعفر و کنیت وی ابو الفضل و مادر وی کنیزکی بود نام وی شجاح و مردی بود دبلند بالا و گندم گون و نیکو روی و سیاه موی و پیوسته ابرو و بلند بینی و چون بخلافت بنشست و چهار ساله بود و چهارده سال و نه ماه خلیفتی کردن خلامان لفرمان پسر وی مستنصر او بکشتند بجعفر یه و همانجا او را دفن کردند و کاتب وی عبد الله بن یحیی بود و حاجب وی جعفر بن عبدالواحد و نقش انگشتری وی این بود که جعفر المتوکل علی الله **فصل در ذکر خلافت المستنصر بالله** و بعد از متوکل پسر وی مستنصر بود و نام وی محمد و کنیت وی ابو جعفر و مادر وی کنیزکی بود رومی و مولود وی بسامره بود و مردی گندم گون و محاسن بسیار بود و چون بخلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و شش ماه خلافت کرد و بسامره فرمان یافت و همانجا او را دفن کردند و گویند مستنصر شبها بخواب دید پدر خود را متوکل که ویرا گفت تو بر من ظلم کردی بر من و مرا بکشتی و خلافت من بستدی تو در خلافت برخوردار

نشوی الا اندک روزی و آنکه جاودانه بدوزخ باشی و مستنصر از خواب در آمد غمناک واندوهگین و بعد ازان
وفات یافت و خلافت هم چندان بود که پادشاه شیرویه بن کسری یعنی ششماه و چون فرمان یافت مستعین بروی
نماز کرد و نقش انگشترین او این بود که المستنصر بالله بعد از مستنصر خلیفه مستعین بالله پسر معتصم نام وی احمد بود

فصل در ذکر خلافت المستعین بالله بعد از مستنصر خلیفه مستعین بالله بود پسر معتصم نام وی احمد بود و
کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کنیزک بود ذمامش زیاد مردی بود کوتاه بالا و محاسن انبوه و دراز و گندم
گون و کوچک چشم و بروی خالی داشت و چون خلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و دو سال و نه ماه و دو روز
خلیفه کرد آنگاه او را از خلیفتی بیرون کردند ببغداد بعد ازان بچهار ماه ویرا بسامره می بردند و اندر راه بمیانه
طوله رسید اندر نماند ایستاد و چون درنجود شد گردن وی بزدند و سر ویرا پیش مادرش بردند و تن ویرا اندر قناطره
بخاک کردند و احمد بن صالح کاتب وی بود و حاجب وی وصیف و قاضی وی محمد بن عیاد بود و نقش انگشترین وی این
بود که حسبی الله وکفی **فصل در ذکر خلافت المعتز بالله** بعد ازین مستعین خلیفه معتز بود پسر متوکل و نام وی زبیر بود
و کنیت ابو عبد الله و مادر وی کنیزکی بود و نام وی نسخه و مولد وی بسامره بود و مردی بود بلند بالا و نیکو تن و
اندام او سرخ و سفید و سیاه موی ابنوه محاسن نیکو روی و چشم سیاه و چون بخلافت بنشست بیست و پنج ساله بود و چهار
سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد و آنگاه او را از ان خلافت بیرون و اندر گرمابه او را بکشتند و مهتدی
صالح بن وصیف بود و قاضی وی حسین بن احمد بن ابی شوارب بود و نقش انگشترین وی این بود که امنت بالذی
خلقنی فسوی **فصل در ذکر خلافت المهتدی بالله** بعد از معتز خلیفه المهتدی بالله بود پسر اسحاق نام وی محمد بود
و کنیت او ابو اسحاق بود و مادر وی کنیزکی بود رومی و مولد بسامره بود مردی بود فراخ پیشانی شهلا چشم فراخ دوش
سرخ روی بزرگ شکم کوتاه محاسن آبله روی گندم گون زاهد و پارسا باورع و نیکو سیرت و طریقه عبد العزیز می
و چون بخلافت بنشست سی و هشت ساله بود و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه او را ترکان بکشتند و جعفر بن عبد الواحد
العاصی بروی نماز کرد و اندر رحیره ویرا دفن کرد کاتب وی ابو صالح بن احمد بن عماره بود و حاجب وی صالح بن
وصیف بود و نقش انگشترین خلیفه این بود محمد بن هارون حق الله والله اعلم **فصل در ذکر خلافت المعتمد**
بالله بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود پسر متوکل و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کنیزکی
بود رومی نام وی قیتان و مولودی بسامره بود گندم گون و نیکو قامت سیاه موی و بلند بالا آواز نیکو داشت
و چون بخلیفتی بنشست بیست و هفت ساله بود و سه سال خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب القاضی
بروی نماز کرد وی را بسامره بردند و کاتب وی یحیی بن عبد الله بود و حاجب وی ترکی بود که نام وی بکتم و قاضی حسین
بن محمد بن شوارب بود و نقش انگشترین وی این بود که المعتمد بالله **فصل در ذکر خلافت معتضد بالله** بعد از

معتمد خلیفه برادر وی معتضد بود مردی نحیف بود و بارای و تدبیر جوان بخلافت بنشست سی و شش سال زعمر وی گذشته بود و سه ماه خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب بروی نماز کرد ببغداد وی را دفن کردند کاتب وی ابوقاسم بود و قاضی اسماعیل بن اسحاق و نقش انگشتری نقش المتعد بالله بود **فصل در ذکر خلافت المکتفی بالله** بعد از معتضد خلیفه پسر وی بود مکتفی و نام وی علی بود و اندر خلفا هیچ کس علی نام نبود الا علی بن ابی طالب کرم الله وجهه کنیت وی ابو محمد و مادر وی کنیزکی بود نام وی حیجک و مولودی ببغداد بود نیکو روی فراخ چشم و نیکو سیاست و بخیل بود و مال جمع کننده و چون بخلیفتی بنشست بیست و هفت ساله بود و شش سال و ششماه و بیست روز خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و همانجا بمرد و او را همانجا دفن کردند و محمد بن یوسف القاضی بروی نماز کرد و کاتب وی ابوالحسن بن عبدالله بود و حاجب وی خفیف سمرقندی بود و قاضی وی یوسف بن ابی یعقوب و نقش انگشتری وی این بود که اعتمادی علی من خلقنی والله تعالی اعلم **فصل در ذکر خلافت المقتدر بالله** بعد از مکتفی خلیفه پسر وی مقتدر نام وی جعفر و کنیت وی ابوالفضل و مادری کنیزکی بود رومی مولدی ببغداد بود و مردی بود و مردی بود نیکو روی بلند بینی دوش کوتاه ران خزانه عباسیان را او برباد داد شغل وی بنود الا عشرت و چون بخلافت بنشست دوازده سال و نیم بود و بیست و چهار روز و پانزده ماه خلیفتی کرد آنگاه وی را کشتند اندر رقه شماسیه و ببغداد وی را دفن کردند کاتب وی علی بن عیسی بود و نقش انگشتری وی این بود که امنت بالله **فصل در ذکر خلافت قاهر و احوال او** و بعد از مقتدر خلیفه برادر وی قاهر بود پسر معتضد نام وی محمد بود و کنیت وی ابومنصور و مادر وی کنیزکی بود نیکو روی رومی و نام وی ظلوم بود و مولدی ببغداد بود مردی بلند بالا و گندم گون بود و نیکو روی بود و بر دست آن آبله بود بلند بینی بود ظلوم بود و موه و خشمناک و باهیبت بود و چون بخلافت بنشست سی و چهار ساله بود و ششماه خلیفتی کرد آنگاه او را از خلافت بیرون کردند و هر دو چشم او را میل کشیدند و شانزده سال دیگر بزیست و اندر روزگار مطیع فرمان یافت و ویرا دفن کردند و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود و حاجب وی سلامه بن الموفق و قاضی وی عمر و بن یوسف و نقش انگشترین وی این بود که القاهر بالله **فصل در ذکر خلافت الراضی بالله** بعد از قاهر خلیفه راضی بود پسر مقتدر و نام او ابراهیم و مولدی ببغداد بود مردی بود کوتاه بالا دراز بینی و بزرگ چشم و سبز رنگ و چون بخلافت بنشست بیست و شش ساله بود مردی خلیفتی کرد و بعلت استسقا وفات یافت در بغداد بر صافه بغداد آنجا که نزدیک بود بجانب شرقی بیرون از بارد بکناره راه اندر و میانه گور راضی و مردمان آیند از زیارت کنند و کاتب وی محمد بن علی مقله بود و حاجب وی بزنگی مولای وی و انگشترین وی همچو نقش انگشترین پدرش بود **فصل در ذکر خلافت المتقی بالله** بعد از راضی خلیفه برادر وی بود قفصی پسر مقتدر نام وی ابراهیم و کنیت وی ابواسحاق و مادر وی کنیزکی بود و مردی بود سرخ روی و محاسن نیکو و پدر خویش میمانست الا که مقتدر

ازدی نیکوتر بود بجمال و سه سال و یازده ماه خلیفتی کرد انگاه میل کشیدند و بازداشتند عمر وی شصت سال بود و وزیر وی سلیمان بن حسن بود و حاجبش یحیی و قاضیش عمر و بن یوسف و نقش انگشتری وی این بود که المتقی باللہ **فصل در ذکر خلافت المستکفی باللہ** بعد از متقی خلیفه المستکفی باللہ بود نام وی عیص بود و مولد وی هم ببغداد بود مردی بود نیکو قامت نه فربه و نه لاغر سرخ و سفید و ابنوه محاسن چون بخلافت بنشست چهل و یک سال بود و یک سال و چهار ماه خلیفه بود آن گاه او را از خلافت بیرون کردند و بهر دو چشمش میل کشیدند و اندر زندان بازداشتند و چهار سال دیگر بزیست و در بغداد فرمان یافت و همانجا وی را دفن کردند و وزیر او ابوالفرج بود و حاجب وی احمد بن خاقان و قاضی وی ابو عبداللہ بن موسی بود و نقش انگشتر مینش المستکفی باللہ بود **فصل در ذکر خلافت المطیع باللہ** بعد از وی خلیفه مطیع بود پسر مکتفی و نام وی فضل بود و کنیت وی ابوالقاسم و مادر وی کنیزک بود که نام وی مشعل و چون بخلافت بنشست سی و چهار ساله بود و بیست و نه سال و چهار ماه خلیفتی کرد و خلافت به پسر خویش سپرد و ببغداد وفات یافت و همانجا وی را دفن کردند و وزیر وی ابوالحسن بن علی بن مقله بود و حاجب وی مختار عبدالواحد بود و قاضی وی محمد بن الحسن بن ابی شوارب بود و نقش انگشتر مین وی المطیع باللہ بود **فصل در ذکر خلافت المطائع باللہ** بعد از مطیع خلیفه پسر او طائع بود و نام وی عبدالکریم بود و کنیت وی ابوبکر و مادر وی کنیزکی بود که نام وی عبیر و مولد وی ببغداد بود و چون بخلافت بنشست از عمر وی سی و نه سال شده بود و هفده سال و دو ماه خلافت کرد آن گاه بهاؤالدوله پسر عضدالدوله ویرا الزام کرد تا خود را از خلافت بیرون کرد و پاره از گوش وی ببرید و قادر بخلیفتی بنشست و دو دوازده سال و یکماه دیگر بزیست و هم در بغداد فرمان یافت و نقش انگشترین وی این بود که الطائع باللہ **فصل در ذکر خلافت القادر باللہ** بعد از تائع خلیفه القادر باللہ بود و نام احمد بود و کنیت او ابوالعباس بود و عمر وی هشتاد و شش سال بود و چهل و یک سال و سه ماه خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و همانجا او را دفن کردند و کرامات و عبادات و شفقت وی پیش ازین بود که در تاریخ یاد توانکرد و وزیر وی ابوالفضل بن ایوب بود و حاجب ابوبدالنصر المطیع و قاضی وی ابی شواب بود و نقش انگشترینش این بود که حسبی اللہ و نعم الوکیل **فصل در ذکر خلافت القائم باللہ** بعد از قادر خلیفه قائم باللہ پسر وی بود نام وی عبداللہ و کنیت وی ابوجعفر بود و مادر وی کنیزکی بود او را رمنی و نام وی بدرالحر بود و چهل و سه سال و سه ماه خلیفتی کرد و هیچ خلیفه چندان حکم نکرد ی که وی کرد ی و عمر وی هفتاد و پنج سال و هشت ماه بود و پنج روز چون فرمان یافت او را هم ببغداد دفن کردند و وزیر وی پنج کس بود ند ابوطالب بن محمد بن ایوب و پسر وی عمید المروی ابوالقاسم بن محمد بن ابوداراب الشیرازی پس فخرالدوله و ابونصر بن جهیر و حاجب وی ابوعلی بن نظام بن علی بن حسین بن علی الطوسی بود و قاضی وی پسر مالوک بود و چون فرمان یافت پسر وی

مقتدی بروی نماز گذارد و او را تربت الخلفا دفن کردند و نام وی محمد و تا وقت المستر شد باللہ زیست تاریخ فرزند خود بدید پسر وی ذخیرۃ الدین پس از قائم فرمان یافت و پسر ذخیرۃ الدین مقتدا مستظہر بود و پسر مستظہر مسترشد بود و ذخیرۃ الدین ببغداد فرمان یافت و وی را اندر تربت قادر دفن کردند و این را بطریق اختصار گفتہ شد و اللہ تعالیٰ اعلم **فصل در ذکر خلافت المقتدی باللہ و احوال او** پس چون ذخیرۃ الدین پسر قائم فرمان یافت مادر مقتدی از ذخیرۃ الدین و آبستن شدہ بود و بعد از وفات ذخیرۃ الدین مقتدی را بیاورد و قائم دیرا ولیعہد خویش کردہ بود و بعد از قائم بخلیفتی بنشست و از عمر او نوزدہ سال و ہشت ماہ و چندان روز گذشتہ بود نام وی عبد اللہ بود و کنیت او ابو القاسم بود پسر وی مستظہر بود بر وی نماز کرد و او را نیز تربت خلفا دفن کردند در پہلوی القائم بامر اللہ **فصل در ذکر خلافت المستظہر باللہ** بعد از مقتدی خلیفہ مستظہر بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مدت وی عمر چہل و یک سال و شش ماہ بود و بیست و پنجسال و یازدہ روز خلیفتی کرد پس فرمان یافت و پسر وی مسترشد نماز کرد و در تربت خلفا بر صافہ بغداد ویرا دفن کردند در پہلوی پدر خویش رحمۃ اللہ علیہم اجمعین **تمام شد کتاب** تاریخ خلفاے خویش گفتیم و ہر آن کس کہ از نسل زمانہ ما باشد بی این تاریخ خلفا و سلاطین خود مینویسند و این تاریخ اخبار پیغمبران صلوات اللہ و سلامہ علیہم اجمعین و ملکان از گرد آوردہ **ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید بن طبری** رحمۃ اللہ علیہ و گذارندہ او **ابو علی محمد بن محمد بن البلعمی الوزیر** کہ او تازی را بپارسی گردانید از بہر **ابو صالح منصور بن نوح** بن احمد بن اسماعیل بن احمد السامانی غفر اللہ لہ الحمد للہ رب العالمین و الصلوٰۃ و السلام علی خیر خلقہ محمد و آلہ اجمعین تسلیما و ائما ابدا کثیرا کثیرا

تقریظ تاریخ طبری

رونق بزم ستایش و بہار باغ نیایش حمد علیمے است کہ سخن را بحکمت بالغہ و قدرت کاملہ آفرید و حروف را تابع لفظ و لفظ را مطیع معنی گردانید بی گوش و چشم سمیع و بصیر است و بی جسم و جان قادر و قدیر ہر ذرہ از و تاب دارد ہر قطرہ از و آب از ماہی تا ماہ بر خلاقیش گواہ جل جلالہ و عم نوالہ بعد حمد کبریا نعت مصطفے است کہ مسلم شفیع ما و شما است خاتم فرمان خلقت است و منشور ختم نبوت رونق آب و گل حضرت آدم است و شگفتہ بہار گلشن ہر دو عالم پس از نعت سزاوار محمدت اصحاب کبار اند کہ کاخ شریعت را چہار دیوار اند نخست صدیق اکبر است کہ یار غار است و دشمن و بدخواہش را مار غار دوم عمر است کہ پدر زن نبی است و شوہر دختر علی است سوم عثمان کہ ذو النورین القاب اوست و جامع

قرآن وصاحب عرفان خطاب اوست چهارم علی برادر زاد رسول زوج حضرت واجب التحیه فاطمه بتول رضی الله
تعالی عنهم غواص فکر در سراغ آب پایاب این بحر نفس گسسته وشهباز خیال در هوای ادراک اوج رفعت پر ریخته
سپس تعریف وتوصیف منعم مجاز نیست که قائم مقام ثنای منعم حقیقی است اما کملک فی نشاک پی که از شاخ گیاهی بیش
نیست چه جان دارد که نقطه از حرفی از لفظی ولفظی از قطره مدح برنگارد اگر قطره باین آبدخ بر روی سحاب آب
افشاند واگر ذره باین چمک آفتاب را مهمانی خواند اگر عنکبوت سپهر شهباز بلند پرواز دام بافد واگر کرمک شب تاب
پیش برق عالم سوز لافد منهم بزم ومدایح لایق ومناقب تابنده نثر لکشور نهم وشعله فکر را که برق جولانگاه اوست
رخصت سرکشیدن وهم مربع نشینیم وکج نشینیم ودوش بازوی خود را بهینیم مانند امام تسبیح دستار بزرگی بر سر بندم
ولسان نیشکر در معرکه شیرین زبانی کمر بر بندم مشاطیش از دم او چون گل بید پیرهن بر خود بالید وعبارت در چمن
زار صفحه مشابه سبزه دوحرفی سر کشید خار دمنش رنگ وبوی گل دارد ودود وبحرش پیچ وتاب سنبل خاتم مهربانی است
وخاتمه قدردانی می زیبد که جان انعام دانندش ومی سزد که جیب اکرام خوانندش کیست که ممنون کرم او نیست کیست
که مرهون هم او نیست هان اکثری از هم پیشه چون کار تجارت پیش نمی برند مانند گنگ وکبر در اتفاق گوش
ودهن بهم می آورند با اینهمه بر کتب همین کارخانه مدار بازرگانی است الغرض بفضل وکرم الهی هر دم ترقی کارخانه
در فزاوانی همیشه طبع کتب کمیاب مطمع نظر است نی نی خیال طبع کتب نایاب در سر چنانچه این طرف ایام بر مراد خاطر
خاص وعام چندین کتب کمیاب ونایاب بسامعه گوشوارهٔ نام در گوش کشیده باشد الا باصره سواد در آبچشم خویش
ندیده باشد غازه تازه طبع بر ومالیدند ودر صحن مطبع اودهٔ اخبار معشوقانه خرامیدند تفصیل این اجمال فضول
است بلکه از عالم لاحصول چه کس در ناکس را از کمیت کماهی این حقیقت کما ینبغی آگاهی است وغلغلهٔ علوهمتی
وطنطنهٔ بلند حوصلگی صاحب مطبع از ماه تا ماهی است پس آواز خود را اضراشیدن چه سود بمقام اینجا زبشد ودم
حرف کشیدن چه بود ازان یکی این نسخهٔ طبری که بفارسی زبان است ومانند عنقا مشهور در چار سوی جهان است
مصنف از اهل زبان است خیلی مرصع ولمع بیان است کمیت قلمش لنگ نیست ومیدان کاغذش تنگ
نیست گو که کتاب سیرت است اما پرداز دیگر است پارسی قدیم است در یتیم است محاوره در محاوره
قلوب طراز عبارت تبازه اسلوب کنایه واستعاره ملازم طبیعت اوست این
عرض جوهر طینت اوست اکنون آنچنان گردید غریق بحر رحمت
پرذانی گردید خدا مغفرت فرماید ومدارجش بیفزاید
این دعا از من وازجمله جهان آمین باد بحرمة
النبی وآله الامجاد وصحابه الاوتاد

خاتمۃ الطبع ریختہ کلک جواہر سلک افضل الامثال والاقران مولنا محمد حامد علیخان صاحب حامد شاہ آبادی محافظ عمدہ تصحیح مطبع

بعد حمد خالق کون و مکان فراز ندۂ عرش برین مالک یوم الدین و نعت شفیع المذنبین رحمۃ للعالمین سید المرسلین خاتم النبیین افضل الانبیا احمد مجتبیٰ حضرت محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و مدحت خلفا راشدین ناصرین متین منبر پیغمبر راجانشین و منقبت ائمہ معصومین الطاہرین صلوٰۃ اللہ و رضوان اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین بر رائے مہر آبخای بیضا ضیای ناظرین سیر و تواریخ و شایقین اخبار و آثار مبرہن و مویدا دلائح و واضح باد کہ درین آوان فرخی توامان مبارک زمان کتاب مستطاب فیض انتساب مستند اولی الالباب مقبول و مطبوع شیخ و شاب مشتمل ذکر حضرات انبیاے کرام علیہم الصلوٰۃ والسلام و تذکرۂ سلاطین عظام کہ من تصنیف انیف و تدوین شریف تاج المورخین مصدق الصادقین شرف المتقدمین فخر المتاخرین مستغنی الاوصاف ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری است رحمۃ اللہ علیہ و عالم الہی و فاضل لوذعی ابو علی محمد بن محمد البلعمی از تازی بفارسی ترجمہ فرمودہ و نبذی از وقایع ہم افزودہ و الحق کہ در جامعیت و حسن قبولیت ندد نظیر خود خود است در مطبع فیض منبع منشی نول کشور واقع بلدۂ کانپور صانہ اللہ عن الفتور بعلو ہمت امیر والاشیم رئیس عالی ہمم سرچشمۂ فیض و کرم ستودہ خصال معلی القاب عالیجناب رائے بہادر منشی بابو پراگ نرائن صاحب بہارگو مالک مطبع مابرح بالفرح والسرور بصد حسن و خوبی بماہ اکتوبر سنہ ۱۹۱۶ء بار پنجم از زیور انطباع آماستہ و پیراستہ گردید

تاریخ طبع از مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد ممدوح الصدر

چو شد مطبوع این تاریخ طبری	کہ ہست اندر کتب فرد و یگانہ
پئے تاریخ طبعش کلک حامد	کہ باقی ماند ازوی جاودانہ
دُر تاریخ او از روے الہام	بسفتہ۔ وہ چہ تاریخ زمانہ
	سنہ ۱۳۳۴ھ

ط - ت ط
۲۹۷۵۹
آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔